

[22.05.18 23:20] ,

[Forwarded from (مائده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 1#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

لبخندی زد و از محدوده‌ی نگاهِ غمگینِ زنِ نشسته روی تخت دور شد. لبخندی از روی اجبار که نشان دهد همه چیز خوب و عالی ست و هیچ جای نگرانی وجود ندارد. اجبارهایی که بخش مهمی از زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند. خودش را به پشت پنجره‌ی سرتاسری اتاق خوابش رساند. پنجره‌ای که در انتها به یک در وردی رو به بالکن ختم می‌شد. همیشه با ماهیت وجودی این پنجره مشکل داشت، اصلاً مگر در اتاق خواب پنجره‌ای به این بزرگی نصب می‌کنند! حالا هر چه قدر هم که پرده‌اش ضخیم باشد باز هم این پنجره‌ی عریض و طویل وصله‌ی ناجوری بود. در را باز کرد و بیرون رفت.

نگاهش را به شهری سپرد که زندگی در آن یکی دیگر از اجبارهایش بود. از آن دست اجبارهایی که نمی‌شود از آن دل کند. شهری که یکی از مهم‌ترین کانون‌های بازرگانی و دریایی به شمار می‌رفت. همیشه این شهر برایش یک شهر بی‌روح و زندگی بود، دریا هم هیچ جذابیتی برایش نداشت، حالا هر چه قدر که کانون مهمی باشد.

از سرما در خودش جمع شد، اما خواستار این سرما هم بود. پیراهنی به تن نداشت و طبیعی بود که سرما بیشتر از همیشه اذیتش کند. تاریکی هوا دستخوش بازی‌های نور شده و خیلی! هم همه چیز سوت و کور نبود. شب و تاریکی زیر سوال رفته بود.

با صدای باز شدن در بالکن لحظه‌ای به عقب برگشت و این بار دیگر نخواست خودش را اذیت کرده و لبخند زورکی بزند. تنها یک نگاه بی‌تفاوت نصیب زن شد. زن خودش را به او نزدیک کرد. دستش را شانه‌هایش گذاشت، کاملاً نامطمئن و بی‌اراده این کار را کرد.

می‌دونم خیلی بد بود، یعنی چیزی در حد افتضاح! می‌دونم داری اذیت می‌شی-

:به سمت زن برگشت و دست از نگاه کردن به شهری که روز و شبش یکی شده بود، برداشت

چیزی که داره من رو اذیت می‌کنه این نیست که خیلی بد بوده، اینه که تو هیچ تلاشی -
! نمی‌کنی برای خوب شدن این چیز بد

زن دستان سستش را آرام از روی بازوانش پایین آورد. دور زد و خودش را به مقابلهش رساند. دلیل همه‌ی این‌ها رو می‌دونی، روزهای خوبی نداشتم، آخرین چیزی که برام مهمه، اینه که از - زندگی باید لذت برد.

نگاهش را به سرشانه‌های عریان زن داد، شاید اشتباه از او بود که همان لذت و تازگی اولین‌هایی را که با او تجربه کرده بود، می‌خواست.

... این روزها فقط مختص تو نبود، منم داشتم. بیشتر از تو، بدتر از تو، تلخ‌تر از تو-

با حرکتی شتاب زده از زن دور شد و خودش را به لبه‌ی بتونی بالکن رساند. دو دستش را روی آن گذاشت و به جلو خم شد.

معنی درست این زندگی و این رابطه رو نمی‌دونی. شاید باید به میل تو پیش برم، دور شیم از - هم به مدت.

با همان سر پایین، زاویه‌ای به گردنش داد و زن را نگاه کرد.

! برو بخواب، احتمالاً فردا صبح کلی باید برای این شب موندن مواخذه بشی. بی‌اجازه آوردمت-

زن بی‌معطلی در را باز کرد و داخل شد، لبخندی که از زدنش خودداری کرده بود، به شکل یک پوزخند روی لبانش پدیدار شد. هیچ وقت تلاشی نمی‌کرد تا ذره‌ای این اوضاع را درست کند، تنهایی نمی‌شد به یک رابطه‌ی دو نفره سروسامان داد. حرف آخرش که در قالب طعنه بود، خیلی به مذاق زن خوش نیامد. شیطنتها و بی‌قیدی سال‌ها پیشش را دوست داشت. همان روزها، بهترین روزهایش بودند. روزهایی که فقط به خودش فکر می‌کرد.

صبح در حالی چشمانش را گشود که آفتابی نصف و نیمه و البته بسیار پیگیر از لابه‌لای پرده‌ی ضخیم پا به اتاقش گذاشته بود. یک ساعت پیش از سروصداهایی که زن ایجاد کرد، متوجه تلاش زن برای رفتن از خانه‌اش شده بود، اما به روی خودش نیاورد. این رشته زیاد گره خورده بود، گره زدن دوباره‌اش باعث می‌شد دیگر چیزی باقی نماند.

ادکلن را برداشت و دو طرف گردنش اسپری نمود. از دو سمت یقه، کراواتش را مرتب کرد و نگاه آخر را از داخل آینه به خود کرد. سیاهی ابروانش از او یک اخموی جدی ساخته بود، موهایش هم به همان رنگ بود و ته ریش کمرنگی هم این مجموعه را همراهی می‌کرد تا جدی‌تر به نظر برسد.

قبل از ترک کردن خانه، اول زنگی به پدرش زد و به غرغره‌های همیشگی‌اش گوش داد. اگر زنگ نمی‌زد مجبور بود وسط روز، درست در اوج ساعت کاری‌اش به گله‌هایش گوش کند. در آخر با

گفتن: " بابا ما هزار بار راجع به این مسئله حرف زدیم و من هم بهتون توضیح دادم" به گفت‌وگو پایان داد.

ساعت را دور میچ دستش بست و تمام سعیش را کرد که نگاه از قاب روی میز بگیرد، اما نتوانست و نگاهی را به قاب عکس دوخت. بعد از او چرا دنیا برایش تمام نشده بود، آن روزها گمان می‌کرد دنیا دیگر ادامه پیدا نخواهد کرد، اما هیچ وقت دنیا به خاطر کسی ایست نکرده بود.

[22.05.18 23:20],

[Forwarded from (مائده. فلاح) "ماندی" جا ماندی]

پارت 2#

* * *

سالن خانه خانه پر بود، پر از آدم‌هایی که برای همدردی آمده بودند، اما نگاه من فقط به جای خالی بابا روی صندلی گهواره‌ای کنار شومینه بود. هیچ کس را نمی‌دیدم، انگار فقط من هستم و بابا که روزهای آخر باید چشم ریز می‌کردی تا او را روی صندلی تشخیص دهی. تکیده و لاغر شده، و فقط چشم‌هایش بود که چون گذشته مهربان و پر فروغ بود. چهل روز گذشته بود، اما این گذر زمان اصلاً به چشم من نمی‌آمد. سیاه بودن همه چیز، به حال بدم دامن می‌زد.

:به صندلی گهواره‌ای زل زده بودم که سمیرا لیوان آب را به سمتم گرفت

.بیا بخور-

:لیوان را از دستش گرفتم و گفتم

حواست به مامانم باشه، نذار زیاد سر پا بمونه. یه استکان چایی هم بهش بده، الان سرش - درد می‌گیره

:خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد

هر وقت رفتم طرفش یه ایرادی از من گرفته، این دفعه‌ی آخری برگشته می‌گه: "موهات رو - برای چی بافتی" خب چیکار کنم، این همه مو رو که نمی‌تونم جمع کنم زیر شال. چپ می‌رم زن عمو بهم گیر می‌ده، راست می‌آم میثم اخم و تخم می‌کنه. جز تو جرات نمی‌کنم توی این خونه به کسی نزدیک بشم

با این حرف اشکی از گوشه‌ی چشمانم قل خورد و به پایین چکید. تا چهل روز پیش سمیرا این حرف را جور دیگری می‌گفت. آن موقع بابا هم شامل کسانی می‌شد که سمیرا دوست داشت: نزدیکش شود. نگاهی به اشکم کرد و فهمید که برای چه به صورت داغ غم زدم

من برم به خاله شیرین کمک کنم، یه سری دیگه چایی بدیم بلکه این جماعت شاید رفتن - خونه‌شون. چهل روزه روزگار نداریم

مامان روی مبل کنار عمه زینب نشسته و پاهایش را به سمت جلو دراز کرده بود. با نگاهی اشاره‌ای به من کرد که به سمتش بروم. بلند شدم و به طرفش رفتم. همه‌مه زیاد بود. مجبور شدم سرم را پایین ببرم تا بینم چه درخواستی دارد. با نگاهی به عمه، رو به من گفت

عمه‌ت می‌گه یه چند تا دیگه غذا اضافه سفارش بدیم، همه رو برای شام بمونن-

با حرفش سرم را به طرف عمه چرخاندم

الان که دیگه نمی‌شه سفارش اضافه کرد، میثم دیروز به تعداد سفارش داد-

مامان کف دستش را روی مبل گذاشت و خود را نزدیک‌تر کشید

برو حالا به میثم بگو زنگ بزنه یه صحبتی بکنه، نشد یه جا دیگه بگیره-

راست ایستادم و به طرف اتاقم رفتم. گوشه‌ی ام روی میز آرایش بود. میثم طبقه‌ی پایین در جمع مردانه حضور داشت. گوشه‌ی را برداشتم. دو تماس بی‌پاسخ از طرف میثم داشتم. تقریباً برای ده دقیقه پیش بود

تا قصد کردم شماره‌اش را بگیرم، دوباره شماره‌اش روی صفحه ظاهر شد. آیکون تماس را لمس کردم:

جانم میثم؟-

با گله گفت

مارال چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ مردم از خجالت پیش این همکارات، ده دقیقه توی حیاط - سر پا موندن تا تو بیای و بهت تسلیت بگن. دو بار هم پسرِ ناصر رو فرستادم بالا دنبالت، انگار نه انگار.

با تعجب گفتم

کدوم همکارا، همه که بهشت زهرا اومده بودن، همون جا هم تسلیت گفتن و رفتن-

کسی صدایش زد و نتوانست جوابم را بدهد. قطع کرد. قبل از قطع کردن گفت

.بیا پایین به دقیقه، کارت دارم-

[22.05.18 23:20] ,

[Forwarded from (مائدة. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت3#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

تونیک دکمه دار مشکی‌ای با شلوار راسته‌ای به همان رنگ پوشیده بودم. آستین‌های تونیک گیپور بود و مناسب رفتن به حیاط و جمع مردانه نبود. مانتوام را از جا لباسی کنار کمد برداشتم. دو طرف آستین و پره‌های مانتو خاکی بود. کنار تخت انداختم. در کمد را باز کردم و دنبال مانتوی دیگری با رنگ مشکی گشتم. مانتوی بلندتری پیدا کردم. پوشیدم و بدون اینکه دکمه‌های آن را ببندم از اتاق بیرون رفتم.

با بیرون رفتن نگاه همه‌ی حاضرین به سمتم برگشت. از وسط سالن پذیرایی گذشتم. مقابل آشپزخانه مکثی کردم. خاله شیرین را صدا زدم. دست از کار کردن کشید و به سمتم آمد:
خاله شیرین من به سر می‌رم طبقه‌ی پایین، میثم می‌گه همکارت اومدن، تو دیدی کی اومده؟-
دستمال داخل دستش را روی کانتر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. با من تا مقابل در آمد تا از فضای شلوغ سالن فاصله بگیریم

نه، کدوم همکارا. بچه‌ها که همون بهشت زهرا برگشتن. مطمئنی میثم درست می‌گه؟-

:دست روی شانه‌اش گذاشتم

الان دارم واسه همین می‌رم پایین، تو برو به سمیرا کمک کن، زیاد وارد نیست. برات جبران -
می‌کنم فدات شم

:اخم بامزه‌ای کرد

.این حرفا چیه؟! تو قبلاً برام جبران کردی ! برو ببین کیه که اومده، منم کنجکاو شدم-

با قدم‌هایی آرام از پله‌ها پایین رفتم. خاله شیرین با تمام اعضای کارخانه‌ی نساجی رفتار صمیمانه‌ای داشت. همین صمیمیت باعث شده بود همه او را خاله شیرین صدا بزنند. آشپز بود و همه به طعم و مزه‌ی غذاهای او عادت کرده بودیم، حتی زمانی که دو سال پیش رئیس کارخانه

و اعضای هیئت مدیره تصمیم گرفتند که آشپزی داخل نساجی را حذف کرده و غذا را از بیرون بگیرند، با مخالفت کارمندا و گارگرا روبرو شدند.

در واحد طبقه‌ی هم کف باز بود، روی پله‌ی آخر ایستادم تا ببینم که داخل چه خبر است، دایی سعید متوجه‌ام شد و بیرون آمد. از یک پله‌ی باقی مانده پایین آمدم و روبروی دایی ایستادم. دایی پرسید:

چیزی می‌خوای مارال؟-

نگاه کنجکاو دیگری به داخل خانه انداختم گفتم:

با میثم کار دارم دایی، مامان می‌گه یه چند تا دیگه غذا اضافه‌تر سفارش بده همه‌ی مهمونا رو - نگو داریم.

ابرویی بالا داد و با اشاره به حیاط گفت:

آخه الان که وقتش نیست، یه ساعت دیگه باید شام بدیم ! برو توی حیاط، دم در وایستاده-

سری تکان دادم و راهم را به سمت حیاط کج کردم. همین که وارد حیاط شدم چشمم به دسته گلی بزرگ از گلایول سفید افتاد که بر روی سه پایه‌ی چوبی تزئین شده و کنار دیوار منتهی به در بود. صدای میثم را از بیرون می‌شنیدم که به اظهار تسلیت همسایه‌ها جواب می‌داد. عمو هم کنارش ایستاده و او را همراهی می‌کرد.

کارتی به قسمت انتهایی دسته‌گل بین سه پایه و گل چسبیده بود. جلو رفتم و کارت را به سمت خودم برگرداندم. با خطی درشت کلمه‌ی " تسلیت" نوشته شده بود. ادامه‌ی آن هم با خطی کمی ریزتر جمله‌ی "از طرف نساجی مهر" بود. تعجب کردم. مراسم سوم بابا، شیوا خانم، رئیس و سهامدار اصلی نساجی هم بنر زده و هم دسته‌گل آورده بود.

همان‌جا کنار گل که کمی بلندتر از من بود، ایستادم و میثم را صدا زدم. سرکی به داخل کشید و وقتی من را دید، کف دستش را بالا آورد و اشاره کرد که بمانم تا بیاید.

نگاهم را در امتداد در بالا بردم و به بنری که بالای در نصب شده و کمی کج بود، دوختم. باید به میثم می‌گفتم درستش کند، میثم به سمتم آمد. مثل بابا قد متوسطی داشت، اما اصلاً صورتش شبیه بابا نبود. صورت گرد و پری داشت. تهریش‌هایی که این روزها به اجبار گذاشته بود، او را از همیشه جذاب‌تر نشان می‌داد، موهایش کمی به هم ریخته شده بود. اگر سمیرا او را می‌دید. بی‌شک اولین کاری که می‌کرد این بود که یک شانه برایش بیاورد.

... بابا این گوشه‌ی رو پیش خودت نگو دار-

با محبت نگاهش کردم، برایم بسیار شیرین و دوست داشتنی بود، پرسیدم:

کی بودن؟ بچه‌های کارخونه که همون بهشت زهرا اومدن و خداحافظی کردن-

:نگاهی به گل کرد و دستی در هوا تکان داد

سه نفر بودن. با هم اومدن. دو نفرشون رو نمی‌شناختم، یکیش هم اون رحمانی بی‌همه چیز - بود.

بعد از اتفاق‌های دو سال پیش و دردرسرهایی که برابم ایجاد شد، میثم سروش رحمانی را مفتخر به لقب بی همه چیز کرده بود. دردرسرهایی که غیر مستقیم به سروش رحمانی ربط داشت.

:گل‌برگ یکی از شاخه‌های گلابول را با دو انگشتم لمس کردم

گل هم آوردن، شیوا خانوم قبلاً از طرف نساجی برام دسته‌گل فرستاده بود. خودش هم الان - بوشهره.

:با گیجی نگاهم کرد

یکیشون خیلی شبیه یاشار خدابیامرز بود. رحمانی و همین پسر که شبیه یاشار خدابیامرز - بودن نمی‌خواستن توی حیات منتظرت بمونن، اما اون یکی که مسن‌تر هم بود گفت: "خبرت کنم بیای پایین بهت تسلیت بگن" اون دوام مجبور شدن بمونن. وقتی ده دقیقه شد نیومدی، اون یکی که شبیه یاشار بود رفت بیرون، رحمانی و اون یکی هم دنبالش

[22.05.18 23:20],

[Forwarded from (مائده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 4#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

حوصله نداشتم افکارم را منسجم کنم و حدس بزنم کی بودند، اما تنها کسی که می‌شناختم و می‌دانستم شبیه یاشار است، کسی بود که یک هفته پیش همراه شیوا خانم داخل محوطه‌ی کارخانه دیده بودم و قبل از آن، دو سال پیش، جسته و گریخته در مراسم ختم یاشار. مثل یاشار قد بلندی داشت، اما مشخصه‌ی بارزی که باعث می‌شد هر کس او را می‌بیند بلافاصله به یاد یاشار بیفتد، حالت ابروهایش بود. ابروهایی که بلندی خاصی داشت و بیش از حد مشکی بود. البته پیشانی بلند هر دو باعث می‌شد بلندی بیش از حد ابرو نقص به شمار نیاید.

حالا فردا که رفتم کارخونه می‌پرسم از بچه‌ها ببینم کیا بودن. فقط یه چیزی، مامان گفت بهت - "بگم بری چند تا دیگه غذا سفارش بدی، می‌گه: "همه رو نگه داریم"

:دستش را به داخل جیب کتش فرو برد

الان می‌گن؟ از کجا سفارش بدم؟-

حالا به زنگ بزنگ بگو می‌تونن پنجاه تا دیگه اضافه کنن، نشد برو به جا دیگه. برم سوئیچ ماشین - رو بیارم؟

:دستش را از جیبش بیرون آورد و سوئیچ را بالا آورد و به من نشان داد

.نه بابا، سوئیچ باهامه، برم ببینم چی کار می‌تونم بکنم-

:سرم را کج کردم

باشه برو، فقط بگم سمیرام حاضر شه باهات بیاد؟-

:پشت کرد تا به سمت در برود

نه بابا، کجا بیاد اون؟-

هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم. ظرف یکبار مصرف غذا را به دستم گرفته و کنار سمیرا که او هم بیشتر بازی می‌کرد تا غذا خوردن، نشسته بودم. اگر بخاطر مامان نبود به اتاق مشترکم با سمیرا می‌رفتم و می‌خوابیدم

:خاله شیرین که کنارم نشست، ظرف غذا را بر زمین گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم

.خاله شیرین به میثم گفتم برسونت، چند تا غذا اضافه مونده، اونا رو هم ببر خونه-

:عقب کشید و با اخم گفت

نه بابا، میثم این وقت چجوری من رو برسونه، به مسیر اون ور وارد نیست. یه آژانس می‌گیرم و - می‌رم. اون بچه رو اسیر نکن

:سمیرا به میان حرفمان پرید

.خاله شیرین، مارال با میثم صحبت کرده، می‌رسونت. منم می‌آم که برگشتنی تنها نباشه-

خاله شیرین یک جور عجیبی نگاهش کرد، ما به این مدل حرف‌های سمیرا عادت داشتیم، اما برای خاله شیرین غریب بود

:نگاهش سریع تغییر جهت داد و رو به من گفت

راستی نفهمیدی کیا از نساجی اومده بودن؟-

:دست دراز کردم تا در ظرف یکبار مصرف را ببندم

چرا، میثم گفت: "یکیش سروش بوده"، اون دو تای دیگه رو نشناخته. می‌گه یکی مسن بوده، - ... اون یکی هم شبیه یاشار. احتمالاً پسر بزرگه‌ی شیوا خانوم بوده. دیگه اون مسن رو نمی‌دونم

ظرف غذای من و سمیرا را جمع کرد و روی هم گذاشت. پی برد که هیچ کدام میلی نداریم.
قیافه‌ی ناراضی به خودش گرفت

مرده شورش رو ببرن ! بلا به دور، کجا شبیه یاشاره؟! یاشار خدا رحمتش کنه، آقا بود آقا ! این، -
! این قدر بی ادب و بی نزاکته، یه موی شیوا خانوم توی تن این بچه نیست

.من و سمیرا همزمان، به تند تند حرف زدنش لبخند زدیم

:سمیرا آرام گفت

.لابد موی باباش تو تنشه-

خاله شیرین دوباره عجیب نگاهش کرد، هنوز نتوانسته بود با رفتار راحت و خودمانی سمیرا کنار
:بیاید

چی بگم، من که باباش رو ندیدم، ولی این پسره هیچیش به شیوا خانوم نرفته. من که از هر -
ده تا حرفش پنج تاش رو متوجه نمی‌شم

:اخم‌هایش را در هم کرد و ادامه داد

اینکه به دمش می‌گفت دنبالم نیا بو می‌دی، اینجا چی کار می‌کرد؟-

.نمی‌دونم، مطمئن نیستم که خودش بوده. حس کردم-

[22.05.18 23:20] ,

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده. فلاح)]

پارت 5#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

:از جا بلند شد و قبل از اینکه برود، گفت

.اون رحمانی نکبت حتماً آوردتش، اون مسی هم شاید سجادی بوده-

:با تعجب پرسیدم

مگه سجادی برگشته؟-

:با تاسف سر تکان داد

.آره دو روزه؟ خیلی ناراحت شد جریان بابات رو فهمید، طفلی همه‌ی امیدش رو از دست داد-

:با ناراحتی پرسیدم

حال زنش چگونه؟-

.می‌خواستی چگونه باشی؟! این سرطان بی‌صاحب مونده مگه درمون داره-

بعد از رفتنش من و سمیرا نگاهی به هم کردیم. بابا هم سرطان داشت، دو سال تحمل کرد، اما ! نشد که نشد

:سمیرا با اشاره‌ای به خاله شیرین، گفت

!دقت کردی به همه فحش می‌ده؟-

.حرف زدنش این شکلیه، قلبش خیلی صافه-

:سمیرا با لبخندی از سر شیطننت گفت

.از من هم اصلاً خوشش نمی‌آد. هی چپ‌چپ نگاهم می‌کنه-

:دستم را پشتش گذاشتم

عادت نداره دختر بلبل زبون باشه، دو تا دختر داره، از دیوار صدا در می‌آد، از این بچه‌ها نه. بدو -
برو لباس بپوش همراه میثم برو

:چشمانش را چپ کرد

.دخترای این ! این که خودش درسته همه رو قورت می‌ده-

:با دستم هلش دادم

! برو بپوش-

:نگاهی به مامان کرد

.تو که می‌دونی من از خدومه، ولی بعدش حوصله‌ی اخم و تخم زن عمو رو ندارم. برو بهش بگو-

:محکم‌تر هلش دادم

تو چرا این قدر با مامان درافتادی؟ برو پررو نشو. می‌دونی که منظورش از این کارا چیه؟ دست -
خودش نیست

.سریع به سمت اتاق رفت. انگار نه انگار تا دو ثانیه پیش ناز می‌کرده است

بعد از رفتن خاله شیرین، بقیه هم بلند شدند و رفتند. با رفتنشان دایی بالا آمد و مشغول حساب و کتاب با مامان شد. تمام مدت همه‌ی هزینه‌های کفن و دفن بابا و بقیه مخارج را دایی پرداخته بود. مامان دوست نداشت اینگونه بشود و در این چهل روز بارها به دایی گفته بود که بیاید تا حساب و کتاب بکنند

خانه خالی شده بود. هیچ کدام از ما مامان را تنها و به حال خود نمی گذاشتیم. همیشه سعی می کردیم یکی مان پیشش بماند

وقتی از ماندن دایی مطمئن شدم به اتاقم رفتم. با همان لباس سیاه تکراری این روزها، روی تخت افتادم. وضعیت کارخانه در این یک هفته ای که نبودم تغییرات زیادی کرده بود. امیدوار بودم این تغییر مسیر عادی خودش را طی کند و کسی نخواهد به دو سال پیش برگردد و آن اتفاقها را تازه کند.

وقتی پا به داخل محوطه نساجی گذاشتم، احساس غریبگی عجیبی می کردم. تنها یک هفته نبودم، اما این غریبگی از جایی دیگر نشأت می گرفت. این غریبگی برای دور شدن شیوا خانم بود، این غریبگی برای پیدا شدن دوباره ی سروش رحمانی بود و بدتر از همه، آدم جدیدی که هیچ چیز از او نمی دانستم، جز اینکه به یاشار شباهت دارد و البته مهربانی و خوب بودن او را نه؛ بعد از فوت بابا ده روز به نساجی نیامده بودم. یک هفته مانده به چهلیم هم خود شیوا خانم از من خواسته بود نیایم و کنار خانواده ام بمانم. همین یکی در میان آمدن ها باعث شده بود خیلی در جریان اوضاع کارخانه نباشم

کارخانه نمای قدیمی و سنتی خودش را حفظ کرده بود، شیوا خانم علاقه ای نداشت تا این حالت قدیمی را تغییر دهد. از سال پنجاه و دو تا به الان همین حالت ساختمان کارخانه باقی مانده بود. فقط تعمیراتی صورت گرفته بود که آن هم خیلی چشمگیر نبود. برعکس ساختمان کارخانه، ماشین های ریسندگی و بافندگی به تازگی به روزرسانی شده بودند. این ها همه به لطف حضور یاشار بود، چهار سال پیش که آمد، اول از همه ماشین آلات را نو کرد

سروصداهایی که از بیرون می آمد باعث شد تا لپتاب را کنار بگذارم و از جا بلند شوم. پرده ی اتاقم را کنار زدم. دو پنجره پشت میز و صندلی اتاقم بود که هر دو به حیاط دید داشت. دو کامیونت با آرم نساجی مهر داخل حیاط بود. سروش رحمانی مشغول صحبت با یکی از راننده ها بود. نگاهم را در اطراف چرخاندم مردی با پالتوی بلند مشکی دورتر ایستاده و نگاهشان می کرد. صورتش را نمی دیدم، چون پشت به پنجره ی اتاقم ایستاده بود. حدس اینکه چه کسی ست، خیلی سخت نبود.

سروش رحمانی به طرفش برگشت. نمی دانم چه گفت که مرد پالتو پوش سری تکان داد و با اخم برگشت و قدم هایش را به سمت در ورودی ساختمان تند کرد. انگار حرف سروش، خیلی باب میلش نبود. سروش متوجه ام شد. خیلی زود پرده را انداختم و بر شانس بدم لعنت فرستادم.

[22.05.18 23:20],

[Forwarded from (مائده. فلاح)]

پارت 6#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

به عقب برگشتم و پشت میز نشستم. ساختمان مدیریت که اتاق من هم داخل آن قرار داشت، از ساختمان اصلی ریسندگی و بافندگی فاصله داشت. یک ساختمان دو طبقه بود که هر طبقه شامل چهار اتاق بود. فقط طبقه دوم یک سالن بزرگ برای وقت‌هایی داشت که همه اعضا جمع می‌شدند و جلسه می‌گذاشتند. طبقه اول هم یک آبدارخانه‌ی مجهز که فقط برای استفاده‌ی خود ساختمان مدیریت بود، و نه کل کارخانه. اتاق من هم در طبقه اول بود و اتاق رئیس و هئیت مدیره در طبقه دوم. حسابداری هم کنار دست اتاق من بود.

در حال بررسی طرح‌های یک‌سال پیش بودم. چیزی در طرح‌هایم بود که اذیت می‌کرد، طرح‌هایی که زده بودم خیلی خلاقانه نبود، بعضاً تکراری و شبیه هم بین‌شان زیاد پیدا می‌شد. حتی حس می‌کردم خیلی شاد هم نیستند. بیماری بابا و اتفاقات وحشتناک قبل از آن تمرکز را از من گرفته بود. باید تمرکز می‌کردم و طرح‌های جدید می‌زدم. هر چند حس ششم می‌گفت که بوهایی خوبی به مشام نمی‌رسد.

متفکر به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوخته بودم که در اتاقم را زدند. سرم را بلند کردم. خاله شیرین با یک لیوان چایی وارد شد. وقت خالی که پیدا می‌کرد برای کارمندان مورد علاقه‌اش چای می‌برد. از نظر خاله شیرین آدم‌ها یا خوب بودند و یا بد؛ حد وسط نداشت. با همان برخورد اول هم راجع به همه تصمیم می‌گرفت و بعدها خیلی سخت می‌شد نظر او را تغییر داد. من هم جزو آدم‌های محبوبش بودم. دایره‌ی آدم‌های محبوب او در نساجی چند نفری بیشتر نبودند. من و دو سه نفر دیگر.

لپ‌تاپ را بستم. حرکتی به دست پاهایم خشک شده‌ام دادم و از پشت میز بلند شدم.

مررسی خاله شیرین، خسته شده بودم-

لیوان چای را روی میز وسط اتاق گذاشت. مجبور شدم به سمتش بروم و همان‌جایی که با گذاشتن چایی تایید کرده بود، بنشینم.

اخم‌هایش در هم بود، با لبخند پرسیدم

چی شده خاله شیرین، صبحی سر حال تر بودی ! حرف می‌زدی، شوخی می‌کردی-

روی مبل نشست. تمام حجم مبل را پر کرد. اضافه وزن داشت، ولی قد بلندش باعث می شد این اضافه وزن خیلی به نظر نیاید. مثل همیشه تندتند گفت

یعنی تو نفهمیدی؟ از کوچک و بزرگ این نساجی رو به چهار میخ کشیده، انگار ما با قاتلای - برادرش همدستیم. خراب شه اون خراب شده ای که این ازش اومده، دو زار احترام سرش نمی شه.

هنذفری را به کل از گوش خارج کردم

باز هم مگه بازجوییتون کرده؟-

به من که هر چی گفت، جوابش رو دادم، اما بقیه خودشیرینن، معلوم نیست چی بهش گفتن. - البته خیلی هم بچه ها تقصیر ندارن، این رحمانی تا الان هزار بار مخش رو شستشو داده

سعی کردم نگرانی ام را پنهان کنم، تا بتوانم به حرف بیاورمش. قیافه ی راحت و بی تفاوتی به خود گرفتم

مگه تو می دونی سروش چی بهش گفته؟ یا از بچه های دیگه چی پرسیده؟-

آستین مانتویش را که کمی بیش از حد گشاد بود، بالا زد و گفت

رحمانی رو که همه از ذات خرابش خبر دارن؛ دونستن نمی خواد. بقیه رو هم می دونم، هر چی - از من پرسید، از اون ها هم پرسیده دیگه

چه ساده فریب می خورد. اصلاً حواسش نبود که بپرسد من از کجا فهمیده ام که در این یک هفته چه گذشته است

چرا دیروز بهم نگفتی که درباره ی من هم ازتون سوالان سوال کرده؟-

یکباره به خودش آمد

تو از کجا می دونی که ما رو بازجویی کرده؟ من که چیزی بهت نگفتم-

تازه شستش خبردار شده بود

اومدم فهمیدم-

با تاسف نگاهم کرد و گفت

برو بچه، اون شکوهی دهن لق احتمالاً همون روز اول زنگ زده مو به مو خبرها رو بهت داده-

از حدس درستش بی قیدانه خندیدم

قصد داشتم بلند شود و برود، دستش را گرفتم و مانع شدم

بخدا فقط گفت: "با تک تک کارمندا صحبت کرده" حرفی از اینکه چی بهتون گفته نزد. خاله - شیرین فقط به من بگو چی درباره ی من پرسید ازت؟

الله اکبر"ی گفت و بلند شد"

من رو بی‌خیال شو، الان یه چیزی می‌گم فکرت مشغول می‌شه-
فکرم مشغول شده بود و خبر نداشت، از جا بلند شدم. دستش را گرفتم و ملتمسانه گفتم
خواهش می‌کنم بگو در مورد من چی پرسیده-
سری به نشانه‌ی اعتراض به عکس‌العملم تکان داد
! چی می‌خواستی بگو، یه مشت چرت و پرت-
بگو چرت و پرتاش چی بوده؟-
برگشت و روی مبل نشست
والله از من تنها حرفی که پرسید این بود که: "برخوردی از تو و یاشار خدایامرز دیدم که فکر کنم -
زیاده از حد با هم صمیمی هستین؟"

[22.05.18 23:20] ,

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة، فلاح) Forwarded from]

پارت 7#

* * *

بدون اینکه از دستش کمک بگیرد، پتو را با پاهایش از خود دور کرد و با نارضایتی از تخت بلند شد.
صدای زنگ تلفن جایی نزدیک گوشش بود، اما گوش‌ی سیار را پیدا نمی‌کرد. روی تخت نشست
و حوصله‌ی پیدا کردن گوش‌ی را نداشت. تعللش در برداشتن تلفن باعث شد صدای زنگ قطع
شود. با خیال راحت خودش را روی تخت انداخت، اما دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. برخاست
و از تخت پایین آمد. آن را دور زد. نگاهش را در اطراف تخت چرخاند و گوش‌ی را پایین تخت پیدا
کرد. آن را برداشت و روی تخت نشست. شماره‌ی افتاده روی صفحه نشان می‌داد که از بوشهر
با او تماس گرفته‌اند. البته قبلش از سماجت شخص پشت خط شک کرده بود که چه
کسی‌ست. دکمه‌ی پاسخ را زد و گفت

به‌به شیوا خانوم ... خوبی؟ ولایت خوش می‌گذره؟ هم ولایتی‌ها خوبن؟-

دکمه‌ی بلندگو را لمس کرد و روی تخت دراز کشید. صدای مادرش در اتاق پیچید

شیوا خانوم و زهر مار-

پتو را روی پایش انداخت. سرما اذیتش می‌کرد

چی صدات بزنم عشقم؟ بگو همون رو بگم-

چی کار می‌کردی؟-

:نگاهی به ساعت کرد، پنج دقیقه تا هفت مانده بود

عزیزم توی دهات شما ساعت هفت صبح جمعه کار می‌کنن؟ توی دهات ما که تخت می‌گیرن -
! می‌خوابن

.می‌دانست چطور اعصاب مادرش را به بازی بگیرد و البته خودش شاد شود

خواب بودی؟-

نه، شما خودت رو اذیت نکن، بگو چیکار داری؟-

تنهایی؟-

این سوال مادرش دیگر خارج از توان و تحملش بود، خودش را کمی بالا کشید و به بالش زیر
:سرش تکیه داد

نه چهار پنج نفری پیشم هستن، دقیق‌تر برات بگم با اون دختری که وقتی شما زنگ زدی رفت -
زیر تختم قایم شد، شیش نفر

چرا این طور حرف می‌زنی، بابات بهم زنگ زده بود، از وقتی اومدی هر روز بهم زنگ می‌زنه، خدا -
رو شکر از بس سربراهی، هیشکی نمونده که نگرانت نباشه

:به کلمات کش آمده‌ی مادرش که ناشی از عصبانیت زیادش بود، لبخند زد

قربون تو و بابام برم که سر همه چیز و همه کس اختلاف دارین، اما به من که می‌رسین، -
می‌شین منج‌ترین زوج مطلقه‌ی دنیا. اصلاً قربون خودم برم که هر چند سال یه بار باعث می‌شم
شما بتونید دو کلمه با هم حرف بزنید. خدا رو شکر هم هر دو در جریانید چه قدر بیش فعالم،
ولی خیالت جمع، دیشب به خیر گذشت

سروش شب پیشت نموند؟-

با خودش کلنجار می‌رفت که تند و تلخ نگوید، اما سوال‌های مادرش درست اعصابش را هدف
:می‌گرفت

سروش سر شب رفت پی عشق و حالش، الان هم لابد یه جای خوبه، شما خودت رو نگران -
نکن، من بldم چطور سر خودم رو گرم کنم، چه با سروش، چه بی سروش، شما کی می‌آی
تهران؟

.فردا برمی‌گردم، پریمه رو هم با خودم می‌آرم-

:این حرف باعث شد مطمئن شود که بعد از قطع شدن تلفن خواب حرامش می‌شود، غرید

پریمه رو کجا می‌آری مامان؟ یعنی من باید بهتون بگم درست نیست وقتی من اینجام، اونم -
بیاریش؟

[22.05.18 23:20] ,

پارت 8#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

می‌خواست تلفن را قطع کند که صدای منعطف مادرش را که با کمی التماس همراه بود، شنید:
 پریمه خیلی حالش خوب نیست یزدان، افسردگی داره. باباش و مامانش نگرانن. می‌خواستن -
 بفرستنش با پریمه و شوهرش بره دوبی، خودش قبول نکرد. ازم خواستن یه مدت با خودم
 بیارمش تهران، بالاخره تهران بزرگ شده، اونجا براش بهتره. بعد مرگ یاشار یهو از تهران اومدن
 بوشهر، براش سخته این تغییر جا. کاری به کار تو نداره. خونه به اون بزرگی، جای تو رو تنگ
 نمی‌کنه.

بالشت پشتش را برداشت و به وسط اتاق پرت کرد. از تخت پایین آمد
 مگه ما اینجا ستاد مبارزه با افسردگی راه انداختیم. الان من خودم از همه افسرده‌ترم. زشته -
 وقتی من اینجا، پریمه رو هم بیاری
 تو از کی تا حالا برات مهم شده که بعضی چیزها زشته و نباید انجام داد؟! کاری به تو نداره، چرا -
 زشته؟ مگه می‌خواد بیاد تنها با تو زندگی کنه، منم توی اون خونه زندگی می‌کنم
 لب زیرینش را کاملاً به داخل دهانش برد و بیرون آورد. لگدی به بالشت زد
 مامان من نه با پریمه مشکلی دارم، نه با اومدنش. با تو مشکل دارم، فقط هر فکری داری بریز -
 دور و بیا
 بدون گفتن خداحافظی تلفن را قطع کرد. اغلب اوقات که جدی می‌شد، مادرش را نمی‌توانست
 "شیوا" صدا بزند.

نگاهی به اتاق در هم ریخته‌اش کرد. حس خوبی از این به هم ریختگی نداشت. تقریباً از
 شلوغی زیاد و تجمع لباس، کتاب و پرونده‌های حسابداری نساجی، کف اتاق پیدا نبود. حتی
 روی تخت هم بی‌نصیب نمانده و فقط به اندازه‌ی یک نفر جا داشت که بخوابد. تنها جای تمیز
 اتاقش همان میز و صندلی چسبیده به کتابخانه بود. در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. سالن
 خانه خیلی سرد بود. موقع خوابیدن تمام سیستم‌های گرمایشی مربوط به سالن را خاموش

کرده بود. این عادت از یادگاری‌های سبک زندگی در اسلو بود. سالن نیمه تاریک و سرد، زمستان‌های سرتاسر تاریک و سرد اسلو را به یادش می‌آورد. سالن خانه علاوه بر دری که به روبرو و حیاط داشت، دو در دیگر در دو طرف سمت راست و چپ هم داشت که به راست و چپ حیاط باز می‌شدند. گرم کردن این سالن که به جای یک در، سه در داشت، کار آسانی نبود. ترجیح داد قبل از رفتن به آشپزخانه و درست کردن قهوه، فکری به حال سرمایه سالن کند؛ تا قبل از آمدن مادرش و مهمان ناخوانده، سالن گرم شود. همین که خواست از عرض سالن رد شود، به یکباره پایش به فرش کوچک بیضی شکل وسط سالن گیر کرد، خیلی سریع تعادلش را حفظ کرد تا زمین نخورد. وقتی راست ایستاد با نوک انگشتان پایش فرش را به گوشه‌ی سالن هل داد و با خود گفت:

! برداشته کل خونه رو پارکت کرده، به فرش انداخته وسطش، فکر کرده خیلی باکلاسه-

قهوه‌اش را در دست گرفت. کنج مبل ال نشست. پاهایش را به جلو دراز کرد و تمام سطح مبل را پوشاند. تنها یک تیشرت حلقه‌ای مشکی به تن داشت، به همراه گرمکن همرنگش، اما سردش نبود. تجربه‌ی سرمایه بدتر از این را هم داشت. جرعه‌ای از قهوه را نوشید. نگاه و گوشش را به تلویزیون و مجری‌اش داد. با شنیدن توصیه‌ی آخر مجری مرد، قهوه را از خود دور و تک خنده‌ای کرد. مجری با خوشرویی توصیه می‌کرد که: "مواظب خودتون و مهربونیاتون باشین" این حرف به "نظرش طنز و مسخره می‌آمد ! از نظرش بهتر بود که می‌گفت: "مواظب ذات کثیفتون باشید"

کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد، اما لحظه‌ی آخر بین انتخاب قاب تلویزیون و میز چند ضلعی کنارش، میز را انتخاب کرد. قاب عکس‌های کوچک و بزرگی از او و یاشار از بچگی تا دو سال پیش روی میز مرتب چیده شده بود.

به عکس آخر که یاشار در لباس دامادی بود، آن قدر زل زد که نفهمید چه قدر گذشته است، فقط قهوه‌اش کاملاً سرد شده بود. نفس عمیقی کشید، غمی به وسعت تاریکی محض زمستان‌های اسلو روی قلبش سنگینی می‌کرد. نفس عمیقی کشید. فنجان قهوه را روی دسته‌ی مبل رها کرد و سرش را چند بار به پشت سرش زد.

دو سال از تصادف و مرگ ساختگی یاشار می‌گذشت و هیچ‌کس هیچ غلطی نکرده بود. نه انگیزه‌ی قتل معلوم بود، و نه ردی از قاتل. تنها چیز واضح و معلوم، ساختگی بودن تصادف بود. تصادفی که فقط پریمه از آن سالم بیرون آمده و شوهر و جنین چند ماهه اش را از دست داده بود.

[22.05.18 23:20],

پارت 9#

گاهی فکر می‌کرد، مرگ در آن تصادف، عاقبت قشنگ‌تری برای پریمه می‌توانست باشد، چرا که بعد از آن پریمه مجبور شد از تهران برود و با خانواده‌اش زندگی کند، خانواده‌ای که پدری مستبد داشت. پریمه زندگی با مرد آرام و روشن فکری مثل یاشار را تجربه کرده بود. مطمئن بود که این دو سال خیلی به او سخت گذشته است.

سعی کرد از عکس‌های پیش رو که فقط خاطرات عذاب آور را به یادش می‌آوردند، فرار کند. جای یک عکس روی میز خالی بود، مطمئن بود که مادرش به عمد آن عکس را از روی میز برداشته است، اما مادرش که به گوشه‌اش دسترسی نداشت، یا حتی به خیالات او! همیشه قبل از خواب کارناوالی از خاطرات به سرش هجوم می‌آوردند. آخر هم قبل از خواب به گوشه‌اش پناه می‌برد و او می‌ماند و دنیایی از عکس و خاطره

روی تراس ایستاده بود و نگاهش به در حیاط بود تا مادرش و پریمه وارد شوند. با دیدن چمدان در دست پریمه و مادرش از پله‌ها پایین رفت.

چمدانی دیگر هم دست مردی بود که پشت سر مادرش و پریمه به داخل می‌آمد.

جلو رفت و با لبخندی به هر دو نزدیک شد. به عادت همیشه صورتش را جلو برد تا مادرش را ببوسد، در حالی که نگاه و لبخندش سمت پریمه بود. سمت پریمایی که از دو سال پیش به طرز وحشتناکی لاغر شده بود. حتی در پالتوی کرم کوتاه این لاغری مشهود بود. بعد از روبوسی با مادرش دست جلو برد و با پریمه دست داد. دستش را خیلی گرم فشرد و گفت:

تو باید به من بگی خوش اومدی؟ یا من به تو؟-

پریمه خندید:

! بی‌شک تو، چون من قبلش تلفنی گفتم که خوش اومدی-

پس خوش اومدی، امیدوارم بتونی با مادر فولادزهر کنار بیای-

با هم به سمت خانه راه افتادند، سعی کرد از نگاه سرزنشگرانه‌ی مادرش فاصله بگیرد.

مادرش صبر کرد تا راننده چمدان را بگذارد و برود، وقتی رفت با اعتراض گفت:

خب به چیزی می‌پوشیدی، لخت اومدی توی حیاط؟-

نگاهی به تیشرت بدون آستینش کرد:

لخت چیه؟ باید بگی با به تک پیرهن اومدی توی حیاط، به لحظه به خودم شک کردم-

چمدان پریمه و چمدانی که مرد راننده آورده بود را در دو دستش گرفت و جلوتر از بقیه به سمت در رفت. وقتی چمدان را روی زمین گذاشت تا در را باز کند، مادرش به او رسید و پرسید

چرا موندی خونه؟ می رفتی نساجی-

داخل رفت و گفت

موندم شما برسید، الان می رم-

وقتی چمدان را کنار جا کفشی گذاشت، مسیر آمده را برگشت تا چمدانی که دست مادرش بود را هم بگیرد. وقتی خم شد مادرش گفت

روز شنبه ای دوازدهی ظهر بری، نمی خوام صد سال سیاه بری-

بلند شد و با لبخندی عریض، جواب داد

آی گفتمی، اصلاً عادت ندارم شنبه برم سرکار. حالا که تو دوست نداری، می مونم ور دلت-

پریمه لبخندی به جروبختشان زد که با چشمک ریز یزدان مواجه شد و بیشتر لبخندش کش آمد

پریمه پالتو را از تن خارج کرد و با نگاهی به کل سالن رو به او گفت

رویا چطوره؟ خوبه؟-

به سمت پریمه رفت و شانه ای بالا انداخت و گفت

اسم حال و احوالش هر چیزی می تونه باشه، الا خوب-

متوجهی مادرش شد که پریمه را دعوت به نشستن می کرد و همزمان هم با اخمی پر ملات، گوشه چشمی به او داشت. با اشاره به مادرش رو به پریمه گفت

البته اتاق فرمان اشاره می کنه که بهت نگم حالش خوب نیست. اتاق فرمانه دیگه، دوست داره - همه چی خوب و خوش باشه

پریمه سعی کرد نخندد، اما لحن یزدان او را وادار کرد که با صدای بلندی بخندد

کنار مادرش نشست و لبخند زد. مادرش با اشاره به طبقه ای بالا رو به پریمه گفت

اتاق بالا رو برات آماده کردم، بزرگه، اگه خواستی می تونی به قسمتش رو بذاری واسه طراحی - و نقاشی

یزدان به جلو خم شد تا پریمه را خوب ببیند

! چه خوب که هنوز طراحی می کنی-

پریمه سری تکان داد و گفت

نه بابا خیلی وقته که کار نکردم. گاهی برای سرگرمی یه چیزایی کشیدم، اما نمی‌شه گفت -
! کار

قیافه‌ای جدی به خودش گرفت

فقط امیدوارم نخوای که از منم چیزی بکشی، آخرین باری که طرح صورتم رو زدی، گوشام -
شکل گوشای الاغ اجدادت شده بود

به تفسیر و توضیحش علاوه بر پریمه مادرش هم با صدای بلند خندید. از جا بلند شد و ادامه داد
من باید برم نساجی، شمام برید استراحت کنید-

مادرش بلند شد و قبل از رفتن به طبقه‌ی بالا گفت

زنگ بزن اگه سروش هست بگو بیاد دنبالت، تنها نرو-

سریع جواب داد

روی یه کاغذ بنویس دیگه باید چیکار بکنم، اینجوری یادم می‌ره-

مادرش جوابی نداد، اما پریمه را صدا کرد که به نزدش برود تا اتاقش را نشانش دهد. پریمه قبل
از رفتن رو به او گفت

! یزدان فقط تو حریفشی-

سروش را جلو برد و آرام زمزمه کرد

اینم بلد نباشم، کلاهم پس معرکه‌ست. هر وقت کاری داری که از پسش برنمی‌آی بگو حلتش -
کنم برات، خودت رو بدی دست شیوا، اولین کارش اینه که باید روزی سه بار مسواک بزنی

کمی فاصله گرفت

شب بیشتر با هم حرف می‌زنیم-

* * *

[22.05.18 23:20],

[Forwarded from (مائده. فلاح) "مائده"]

پارت 10#

خم شده و مشغول بستن بند کفشم بودم، که سمیرا صدایم زد، به عقب برگشتم. لقمه‌ای که در دستش بود را به طرفم گرفت

! بیا زن عمو داد، خب می‌نشستی یه لقمه صبحونه می‌خوردی دیگه. دوست داری غرغر کنه-

لقمه را از دستش گرفتم

... دیرم شده سمیرا، شب این قدر حرف می‌زنی نمی‌ذاری بخوابم که-

سر وضعیت خیلی مناسب نبود، ولی بی‌توجه سریع دمپایی مامان را به پا کرد و همراه من از پله‌ها پایین آمد. مقابل در ساختمان ایستادم و به عقب راندمش. با قیافه‌ای بی‌حوصله و آویزان گفت:

! اصلاً حوصله‌ی شنبه‌ها رو ندارم-

ضربه‌ای به شانه‌اش زدم

من می‌رم سر کار، تو که علاف و بی‌کار خونه‌ای، دقیقاً حوصله‌ی چی رو نداری؟-

لب‌هایش را به نشانه‌ی ناراحتی جمع کرد

آخه این دو روز که خونه‌ای، زن عمو کمتر بهم گیر می‌ده. همه‌ش مواظب من و میثمه، خدا - نکنه بینه با هم حرف می‌زنیم، واویلا می‌شه. دیروز بعد از ظهر که رفتی حموم. خودش پیش داییت پایین بود، وقتی اومد بالا دید تو نیستی از میثم پرسید: "مارال کجاست" میثم اذیتش کرد و گفت: "رفتی بیرون" نه گذاشت نه برداشت بهم گفت: "وقتی مارال نیست برای چی موندی تو خونه با میثم تنها" یخ کردم مارال. رفتم توی اتاقم، ولی میثم باهاش دعوا کرد

با ناراحتی نگاهش کردم، مقصر این رفتارهای وسواس‌گونه‌ی مامان من بودم، من و روزهایی که همسن سمیرا بودم و رویاهایی که دوستشان داشتم. من و تصمیماتم که بقیه اسم آن را اشتباه گذاشته بودند. اشتباهاتی که هیچ وقت از آن پشیمان نشده بودم. نزدیک‌تر رفتم و شمرده شمرده گفتم

نباید ازش ناراحت باشی سمیرا، اون بخدا دست خودش نیست. باور کن بیشتر نگران توه تا - میثم. تو دستش امانتی. می‌دونه میثم در مقابل تو هیچی نیست

نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم

اون می‌ترسه، می‌ترسه یکی بشی عین من، از سرنوشت من ترسیده، فکر می‌کنه اگه دل - ببندی به میثم، آینده‌ت تباه می‌شه. از دل‌بستگی شماها می‌ترسه. می‌دونه برای تو هزارتا بهتر از میثم هست. اون به فکر پنج سال بعد توه، وقتی که دیگه عاقل شدی و خیلی شانس‌ای بیشتری داری، اما بخاطر گذشته باید چشم روی شانسهات ببندی. من رو تصور می‌کنه، واسه

همینه بهت گیر می ده. سه چهار سال پیش که یاشار با شیوا خانوم اومدن خونه مون خواستگاری، مامان همون جلسه ی اول جواب رد داد، می دونی چرا، یاشار بدی ای نداشت، مامان می دونست اونا با گذشته ی من کنار نمی آن، دیدی که کنار هم نیومدن. حق هم داشتن، مامان از این چیزا می ترسه. نمی خواد یکی بشی عین من

به جای اینکه دلداریش دهم، بیشتر ناراحتش کرده بودم. همان جا به در تکیه داد و رفتنم را تماشا کرد. مقابل در به عقب برگشتم، با لبخند گفتم

برو تو آجی، الان مامان ببینه اینجوری اومدی بیرون، دعوات می کنه ها-

سخت نبود فهمیدن اینکه میثم را دوست دارد، میثمی که سه سال از او بزرگتر بود. وضع مالی عمو سیامک خیلی خوب بود، استخر ماهی بزرگی در شهر آمل داشت و همان جا هم زندگی می کرد. مامان می دانست که سمیرا بخاطر همین وضع مالی عمو سیامک خیلی موقعیت بهتری برای ازدواج از میثم که یک دانشجوی ساده بود، دارد. سمیرا بخاطر دانشگاه و درسش به تهران آمده و کنار ما زندگی می کرد. این درخواست خود مامان بود که سمیرا به خانه ی ما بیاید، اما هر روز بیشتر از دیروز به رابطه ی او و میثم مشکوک می شد، میثم خیلی سنگین و محجوبانه با سمیرا رفتار می کرد، اما مامان سخت هر دوی آن ها را زیر ذره بین گرفته و گاهی اعصاب هر دو را خرد می کرد؛ گاهی هم این ریزبینی هایش ناخواسته شکل توهین می گرفت. البته مامان مثل من متوجه ی علاقه ی سمیرا شده بود، علاقه ای که می خواست جلوییش را بگیرد. جلوی من را نتوانسته بود، اما می خواست که هر طور شده سمیرا در نوزده سالگی اسیر احساساتش "نشود. چیزی که همیشه می گفت: "من اسیرش شده ام"

[22.05.18 23:20],

[مأده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مأده. فلاح) Forwarded from]

تا رسیدن به نساجی به سمیرا و رفتار مامان فکر کردم، اما همین که به نساجی رسیدم یاد بدبختی جدیدم افتادم. امیدوارم بودم سروش رحمانی امروز بیاید، با او حرف داشتم. چهارشنبه، قبل از رفتن به خانه می خواستم با او صحبت کنم، اما زودتر از من رفته بود، برادرزاده ی شیوا خانم بود، چند وقتی پیدایش نبود، چون خیلی با شیوا خانم نمی ساخت؛ اما انگار با برگشتن برادر بزرگ یاشار او هم راهش دوباره به نساجی باز شده بود. مقصر اول اتفاقاتی بود که دو سال پیش برای من افتاد. او بود که باعث شد من در آن بحیوچه ی بیماری بابا و کشته شدن یاشار، یک ماه تمام بازجویی شوم و درباره ی نوع رابطه ام با یاشار بارها و بارها توضیح دهم و به سوال های عجیب و غریب جواب بدهم. تهمتی که حتی به داخل نساجی هم کشانده شده بود، اگر شیوا خانم و حمایت هایش نبود قطعاً من باید قید کار کردن در نساجی را برای همیشه می زدم.

به محض درآوردن پالتو و مستقر شدن در اتاقم، قصد کردم که به اتاق سروش در طبقه‌ی بالا بروم. رفت و آمدش حساب و کتاب نداشت، می‌ترسیدم زود و به بهانه رفتن به دفتر مرکزی از کارخانه بیرون برود.

قبل از رفتن به اتاقش، سری به خاله شیرین زدم. خبر داشت که می‌خواهم با سروش حرف بزنم، خودش هم به من توصیه کرده بود که حتماً اینکار را بکنم. خاله شیرین معتقد بود که تمام رفتارهای نامانوس یک هفته‌ی اخیر پسر بزرگ شیوا خانم از تحریک‌های سروش نشأت می‌گیرد، من شناختی از او نداشتم، و نمی‌دانستم دهن بین است و یا نه؛ خود شیوا خانم بسیار زن مقتدری بود و سروش در مقابل او قدرت عرض اندام نداشت. با خاله شیرین احوال‌پرسی کرده و سپس به طبقه‌ی بالا رفتم.

وقتی به نزدیک در اتاقش رسیدم صدای بلند خنده‌اش می‌آمد، در زده و با "بفرمایید"ی که گفت وارد اتاقش شدم. مشغول صحبت با تلفن بود، به محض دیدن من خیلی سریع به شخص پشت گفت:

فعلاً قطع کن، بعداً تماس می‌گیرم، الان یه عزیزی اومده-

در ادامه هم سریع خداحافظی کرد. بسیار آدم زیرک و زبان بازی بود. ندیده بودم به کسی کمتر از گل بگویم، اما استاد از پشت خنجر زدن بود.

[22.05.18 23:20],

پارت 11#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

حال خوشایندی نداشتم، رویایی با او همیشه برایم سخت بود. هم اتاقش و هم خودش و هم هر چیزی که مربوط به سروش می‌شد، برایم حس خوبی به همراه نداشت! نوع نگاهش به من گاهی با شیفتگی همراه بود، گاهی شیطنت و گاهی فکر می‌کردم با نگاهش به ناکجا آباد می‌رود و این بیشتر از همه اذیتم می‌کرد.

اتاقش به نسبت اتاق من کمی بزرگتر بود. کتابخانه‌ای پشت سرش قرار داشت که قفسه‌ای به شکل زیگزاک داشت و کتاب‌های داخل قفسه بیشتر جنبه‌ی تزئینی داشتند تا برای مطالعه. چند

کالیت‌ه پارچه‌ها در سمت دیگرش به عنوان دکور چیده شده بود. مابین کتابخانه و کالیت‌ه‌ی پارچه‌ها میز و صندلی‌اش قرار گرفته بود.

مسئولیت خاصی نداشت، اما چون آدم دقیقی بود در همه‌ی کارها سرکی می‌کشید. خیلی وقت‌ها نقش یک میانجی را ایفا می‌کرد و اختلافات مدیریت با کارگرها و کارمندا را مدیریت می‌کرد. بسیار هنرمند بود، خیلی راحت می‌توانست دیگران را قانع کند.

از پشت میزش بیرون آمد، با همان لبخند که از ابتدای ورودم به لب داشت

به به ! خانوم مشتاق. خوبید شما؟ مراسم چهل‌م پدرتون اومده بودیم، منتها نشد بمونیم و به - خودتون هم تسلیت بگیم. دیرمون شده بود. دوباره بهتون تسلیت می‌گم، غم آخرتون باشه ممنونم. من اون روز متأسفانه بعد از رفتن شما فهمیدم که اومدید. نشد پیام و تشکر کنم. از - بابت دسته‌گل هم ممنون. به هر حال عذر می‌خوام که اون روز توی حیاط منتظر موندین ! فدای سرت-

به این مدل حرف زدنش عادت داشتم، اصلاً دوست نداشتم حالت و نوع نگاهش را ترجمه کنم. ممنون-

کوتاه جواب دادم تا جلوی صمیمیت اضافه‌اش را بگیرم.

چشمان روشنی داشت، یک رنگ سبز ملایم؛ با ابروانی مشکی، از نظر من تضاد جالبی برای یک مرد نبود، اما جزو مردان خوش چهره به حساب می‌آمد و خیلی‌ها برعکس من فکر می‌کردند. موهایش پرپشتی داشت که این انگار در خانواده‌ی آن‌ها موروثی بود. پدرش را هم چند باری دیده بودم، او هم موهایی پری داشت که کمی برای سن و سالش عجیب بود. یاشار و پسر دیگر شیوا خانم هم همین‌طور بودند.

حرف‌هایم طولانی بود. تعارفش را قبول کردم و روی مبل سه نفره‌ی روبروی میزش نشستم.

مقابل من سر پا ایستاده بود. خیلی جدی گفتم

آقای رحمانی شما هم بشینید من باهاتون حرف دارم-

سری تکان داد و با نگاهی به عقب تعیین کرد کجا بنشیند. روی میزش نشست و قد بلندش فقط کمی کوتاه‌تر شد

بفرمایید. من آمادم حرف بزنیم-

تعارف را کنار گذاشتم

آقای رحمانی من دو سال پیش بخاطر حرف‌های و تصورات غلط شما خیلی اذیت شدم. حرف و -
تهمت‌ی که از شما شروع شد و دهن به دهن بین همه‌ی بچه‌ها چرخید. توی کل کارخونه پخش
شد. همسر یاشار خدابیامرز فهمید و مقابل کلی آدم هر چی دلش خواست بهم گفت. بعد از
کشته شدن یاشار هم من بخاطر همین حرف‌ها کلی بازجویی شدم. همه چیز بدتر شد! گاهی
فکر می‌کردم بهم به عنوان یه قاتل شک دارن

:کفشش را روی کف سرامیکی اتاقش حرکت داد

خانوم مشتاق فقط شما بازجویی نشدین، همه‌ی ما شدیم. اینا چه ربطی به هم داره؟ طبیعی -
! بود که از ما هم پرس و جو کنند. فقط برای شما سخت نبود

:سکوت و خونسردی را جایز ندیدم

اما کسی از شما نمی‌پرسید که چه رابطه‌ی غیر کاری با اون مرحوم داشتین؟ کسی از روابط -
نامشروع حرف نمی‌زد. من اذیت شدم، اونم بخاطر چرندیات شما. اجازه نمی‌دم دوباره مثل دو
سال قبل آرامش من رو با توهماتون به هم بزیند

:با تعجب نگاهم کرد، دستش را مقابل دهانش مشت کرد

ای بابا خانوم مشتاق شما چه قدر بی‌انصافید! یعنی چی از من شروع شد؟ من اون موقع که -
اصلاً شما رو نمی‌شناختم. تازه اومده بودم نساچی، که متوجه یه چیزایی شدم. همه بهتون
شک داشتن، منتها من شجاعتش رو داشتم و عنوانش کردم. چرا فکر نمی‌کنید که صمیمیت غیر
!معقول شما و یاشار باعث شده که همه بهتون تهمت بزنین. نه من و حرفام؟

[22.05.18 23:20],

پارت 12#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

بی‌انصافی می‌کنم واقعاً؟ شما کاری نکردید، پشت من حرفی نزدید؟ برای خودتون قصه -
نساختم و برای بقیه تعریف نکردید؟

:به کل از میزش کنده شد و جلو آمد. دستانش را به زیر بغلش برد

من نگران پسرعمه‌م بودم. نگران پسر عمه ای که همسر داشت. پسرعمه‌ای که از قضا - خواستگارتون هم بود. من برای نگرانی هام قرار نیست به کسی جواب پس بدم، این از مورد اول. در جریان بازجویی هام اگه حرفی از شما و رابطه تون با یاشار زدم، حق داشتم. یاشار کشته شده بود، من که نمی‌تونستم اون موقع انتخاب کنم چی رو بگم و چی رو نگم و مصلحت و ابروی شما رو در نظر بگیرم. همه‌ی چیزی که فکر می‌کردم برای پیدا کردن قاتل مهمه رو گفتم. همه‌ی تصورات و به قول شما توهما تم رو. شما که انتظار ندارید بخاطر تصوراتی که از نوع رابطه‌ی شما و یاشار داشتم بهتون جواب پس بدم؟ تصوراتم مال خودمه

حرف زدن با او، وقتی که قرار نبود چیزی را بفهمد، میسر نبود. از جا بلند شدم. مقابلش ایستادم. عادت نداشتم تند تند حرف بزنم یا فریاد بکشم. همیشه آرام و با طمانینه حرف می‌زدم. برای همین تشخیص عصبانیت و آرامش حرف‌هایم مشخص نبود. موقعی مشخص می‌شد که تمام حرفم را بزنم

بله، تصورات شما مال خودتونه، چون شما خودتون رو می‌بینید، آدم درست و حسابی غیر از - خودتون ندیدید که بدونید بعضی‌ها، چیزی به نام انسانیت تو وجودشون هست. نمی‌دونین همه مثل شما نمی‌تونن بی‌قید و اسف بار زندگی کنن

ویژگی بارز او، راحت بودنش بود. اینکه هیچ وقت از کوره در نمی‌رفت. دستانش را از زیر بغلش بیرون آورد

خانوم مشتاق من از تصوراتی حرف می‌زنم که ربطی به خودم نداره. به اندازه‌ی موهای - سرتون با دختر جماعت گشتم، شما هم مثل اینکه این رو خوب می‌دونید، برای همین هم می‌دونم کی چیکاره‌ست. کافیه دهن باز کنه، اون وقت من حتی می‌فهمم تا کجا پایه‌ست، تا ماشینم، یا تا توی تختخوابم. با یه عطر خر می‌شه، یا با بیشتر از یه عطر

منگ نگاهش کردم. چه بی‌پرده حرف می‌زد، قدمی به عقب برداشتم که صدای منحوسش در اتاق پیچید

درباره‌ی شما هیچ وقت فکر نکردم که دختر هرزه و هرجایی هستین. خوب می‌دونم جنستون از - کدوم مورداست. درباره‌ی رابطه‌ی تو و یاشار هم تصور یک رابطه از سر هرزگی و هوس رو نداشتم. مارال خانوم من از یک علاقه‌ی دو طرفه حرف می‌زنم. یه علاقه‌ی قلبی ! علاقه‌ای که بین شما و یاشار بوجود اومده بود. علاقه‌ای که البته خیلی غیر عادی نبود. شما مدام هم رو می‌دیدین، یاشار خواستگارتون بود، شما هم راضی بودین، پس خیلی غیر ممکن نبود بعد از ازدواجش، فیلتون یاد هندوستون بکنه. دله دیگه، گاهی هیچی حالیشت نیست ! هیچی ! لامصب ... گیر کنه

حس بی‌پناهی داشتم، مثل او بلد نبودم طرف مقابلم را به آتش بکشم. نباید بدون هیچ نتیجه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم. آمدن به اتاقش و حرف زدن با او را تحمل نکرده بودم که دست خالی بیرون بروم. قدم دیگری به عقب برداشتم

همه‌ی حرفاتون مزخرفه، بخدا گناهه اینجوری راحت تهمت می‌زنید. دست بردارید. من از حق - دو سال پیشم گذشتم، اما الان دیگه دوباره شروع نکنید، اینکه پسر عمه تون دوره افتاده بین ! کارمندا و از من می‌پرسه، نگید که برای مزخرفات و تحریک‌های شما نیست

:به طرف در رفتم. در را پشت سرم محکم بستم، فقط شنیدم که گفت

صبر کنید ببینم، کی گفته من حرفی زدم. یزدان احتیاجی به تحریک و حرف‌های من نداره. همه - شبیه من حرف می‌زنن

یک‌ساعت بود که ظرف غذا مقابلم بود، اما کوچک‌ترین میلی حتی به نگاه کردنش نداشتم. اگر عطر زعفران نبود، حتی متوجه نمی‌شدم که غذای امروز زرشک پلو است. تنها امیدم شیوا خانم بود، نمی‌دانم چرا نمی‌آمد و همه چیز را به پسرش واگذار کرده بود. وقتی یاشار تازه به نساجی آمد و قرار شد اوضاع را بررسی کند خیلی بااحتیاط‌تر برخورد می‌کرد و هر روز می‌آمد و به یاشار اختیاراتی زیادی نمی‌داد

لپ‌تاپ را برداشتم. کاری انجام نداده بودم. بابا روی این مسئله خیلی حساس بود، همیشه روی حرام و حلال بودن پولی که می‌گرفتم و کاری که ارائه می‌دادم تاکید می‌کرد

نیم ساعتی بود مشغول بودم، که تلفن اتاقم به صدا درآمد. عضدی منشی و رئیس دفتر شیوا خانم بود. اطلاع داد که تا پنج دقیقه دیگر به دفتر مدیریت بروم، چون که آقای توکلی منتظر من است !

منتظر این دیدار بودم، اما این انتظار باعث نمی‌شد دلهره نداشته باشم. پنج دقیقه عملاً یعنی هیچ فرصتی نداشتم و باید زودتر حرکت می‌کردم. استرس برخوردم با او باعث شده بود وسواس گونه به لباس‌هایم نگاهی بیندازم. همه چیز مرتب بود. مانتوی مشکی ساده‌ام هیچ عیبی نداشت. شال بافت توسی را روی سرم مرتب کردم و به سمت پله ها راه افتادم

[22.05.18 23:20] ,

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 13#

برعکس اتاق سروش، از اتاق شیوا خانم همیشه حس خوبی می‌گرفتم. این به خود شیوا خانم برمی‌گشت، برای بال و پرهایی که به من داده بود و اعتمادی که به من و کارم داشت. در این چهار سالی که به این نساجی آمده بودم همیشه پشتم بود. حتی در روزهای بد خودش، روزهای بعد از مرگ یاشار، بی‌احترامی از او ندیدم. او مثل بقیه فکر نمی‌کرد و به رابطه‌ی من و یاشار مشکوک نبود.

یک‌سال قبل از اینکه یاشار به ایران بیاید من توسط خواهر شیوا خانم به او معرفی شدم. وقتی به عنوان طراح برتر جشنواره مد، لباس و پارچه کودک انتخاب شدم، خواهر کوچک‌ترش که آن موقع هلند پیش برادرش زندگی می‌کرد با من تماس گرفت و زمینه‌ی آشنایی من با شیوا خانم در ایران را فراهم کرد. بعد از صحبت با شیوا خانم، طرح‌هایی برای پارچه‌های متنوع تر زدم و نه فقط کودک؛ شیوا خانم هم خوشش آمد. من هم به عنوان یکی از طراحان همیشگی به نساجی آوردم. کمی روحیه‌ی مرد ستیزانه هم داشت و همین دیدگاهش بود که باعث می‌شد از یک هم‌جنس شاید به طرز غلوآمیزی حمایت کند. درواقع این دیدگاه شیوا خانم شانس دنیای کاری من بود؛ و گرنه من یک طراح خانه نشین باقی می‌ماندم با چند تا تقدیرنامه‌ی دهن پرکن در اتاقم! همان موقع فهمیدم که علاوه بر طراحی پارچه‌ی کودک، استعداد زیادی هم در طراحی پارچه های متنوع تر هم دارم.

علاقه‌اش به من هر روز بیشتر از دیروز می‌شد، یک‌ماه بعد از آمدن یاشار به کارخانه، خیلی غافلگیرانه من را برای یاشار خواستگاری کرد. انتخابی که مدعی بود از طرف یاشار صورت گرفته است و او فقط یک واسطه است. خواستگاری که درنهایت فرجامی نداشت، چرا که در آخر شیوا خانم نتوانست با گذشته‌ی من کنار بیاید. بعد از آن دیگر نمی‌خواستم در کارخانه بمانم، اما اصرار خود شیوا خانم باعث شد که بمانم و از من خواست موضوع خواستگاری را فراموش کنم و به کارم ادامه دهم. یکی دو ماه بعد هم یاشار با دختر یکی از دوستان خانوادگی مادرش که در بوشهر زندگی می‌کردند، ازدواج کرد.

اوائل رو در رو شدن با یاشاری که به خواستگاری من آمده و حالا ازدواج کرده، برایم خیلی سخت بود، اما رفتار توام با احترامش باعث شد که من هم کم‌کم کنار بیایم. هیچ وقت هم به روی خودش نیاورد. یاشار آدمی نبود که نشود او را دوست داشت، اما من حق دوست داشتن کسی را خیلی وقت بود که از خود سلب کرده بودم! من میان اتفاقات گذشته به این نتیجه رسیده بودم که همه‌ی احساسات دخترانه‌ام را سرکوب کنم. برای همین ازدواج یاشار هیچ تاثیری روی احساسات من نگذاشت، فقط ناراحت بابا و مامان بودم. آن‌ها بودند که هر بار اذیت می‌شدند، اما صبورانه برخورد می‌کردند.

در زدم و با مکت وارد اتاق شدم. همین که در را باز کردم اول متوجهی سروش شدم. بودن او بدتر از رویارویی با پسر شیوا خانم بود. سروش پشت به در ایستاده و من دیدی به نفر پشت میز نداشتم. وقتی کاملاً پا به اتاق گذاشتم سروش عقب کشید و من مرد پشت میز را دیدم. لبخند عریضی بر لب داشت که مخاطب آن سروش بود. لبخند از لبانش کم‌کم دور شد و خیلی جدی نگاهم کرد. لحظه‌ای کوتاه هر دو مات هم را نگاه کردیم، اما با برداشتن قدم بعدی من هم من به خودم آمدم و هم او. مردی بود با نگاهی بسیار گیرا! سلام کردم و او از جایش برخاست. قد بلندی داشت، چشم‌های مورب و کشیده‌اش یک رکب به بلندی ابروهایش زده بودند. انگار به ابروهایش دهن کجی می‌کردند، که هر چه قدر بلند و مشکی باشی باز نمی‌توانی من را زیر خود پنهان کنی.

[22.05.18 23:20],

[مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

پارت 14#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

با خوشرویی اشاره‌ای به میل کرد و از من خواست بنشینم. سروش هم روبرویم نشست. اینجا چه می‌کرد؟ روی میل نشستم و نگاهم را به او دادم. خودش هم نشست و نگاه بی‌پروایش را که همراه با لبخندی در گوشه‌ی لبش بود، به من سپرد

من منتظر بودم زودتر طراح نساجی مون رو ببینم، اما شما درگیری بدی داشتید متأسفانه، - تسلیت می‌گم. منزل اومدیم، اما مشکلی پیش اومد و مجبور شدیم زود برگردیم و نشد خودتون رو هم ببینیم. در هر حال غم آخرتون باشه

قدرشناسه نگاهش کرد و سعی کردم فراموش کنم جز ما، سروش هم داخل اتاق است

ممنونم آقای توکلی؛ اون روز کمی تقصیر من شد، گوشیم دم دستم نبود تا پیام پایین و ازتون - بخاطر اومدنتون تشکر کنم. متأسفم که نتونستم این مدت روی کارم تمرکز کنم

اخم کرد، حس کردم کمی تعجب چاشنی نگاه و اخمش شده است. دقیق‌تر نگاهم کرد، حالت صورتش با اخم اصلاً بد نمی‌شد؛ فقط ابروهای بلندش جمع می‌شد و چشمانش تاثیر بیشتری روی مخاطب می‌گذاشت

اصلاً مهم نیست، چون از این به بعد جبران می کنید. به هر حال جلوی بعضی اتفاقات رو - نمی شه گرفت، یکی از اون ها هم مرگه؛ ما هم اینجا قرار نیست کسی را برای اتفاقاتی که ناگزیره باهاشون کنار بیاید و وقت بذاره، سرزنش کنیم.

لبخندی به این حجم از بزرگواری اش زدم و تشکر کردم، پس چرا خاله شیرین او را بی ادب و بی نزاکت معرفی کرده بود. او که انگار بلد نبود از گل کمتر به کسی بگوید. قدری به عقب رفت و خیلی راحت تر روی مبل نشست. حالت لم داشت، نوع نشستنش، سر و ته خودکار را بین انگشتان دو دستش گرفت و گرداند

خانوم مشتاق من تقریباً با همه ی بچه های که لازم بود برای آشنایی با کار و فضای نساجی - حرف بزنم، حرف زدم. شما هم یکی از اونا هستید که مهمه برای نساجی ما. من تصمیم دارم یه تغییراتی بوجود بیارم، یه سری ماشین آلات وارد کنم و فقط روی پارچه تمرکز نکنیم. پتو، پرده و شاید بعداً چیزای دیگه، اما خب لازمه ش اینه که فعلاً همین یه رو که داریم بچسبیم تا کم کم زمینه ی بقیه ی چیزها رو در سایه ی اون مهیا کنیم. باید همه کمک کنیم تا بکشیم بالا. شما طراحید، خیلی مهمه که چه جوری عمل کنید. نظر خودتون چیه؟

طول کشید تا تمام گفته هایش را تحلیل کنم، با بقیه هم راجع به مسائل کاری حرف زده بود؟ مثلاً شیرین خانم که آشپز بود چه قدر برای نساجی مهم بود که با او حرف بزند! مثل اینکه ترجیح می داد با بقیه راجع به من حرف بزند، و با من راجع به کار. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

... من با شیوا خانم هم-

متفکر خودکار را روی میز گذاشت و به میان حرفم پرید

شیوا خانم کیه؟-

از سوالش تعجب کردم. نیم نگاهی به سروش کردم تا ببینم او چه وضعیتی دارد. به من زل زده بود. برای اینکه متوجه نشود هر بار در جواب حرفش تعلل زیادی می کنم؛ برخلاف عادت، سریع و تند گفتم

.منظورم مادر تونه-

اخم بدی کرد، با این اخم دیگه نمی شد به هیچی فکر کرد، نه به خاصیت چشمانش، و نه نگاه ! گیرایش

اینجا ما شیوا خانوم و خاله و عمه و دایی نداریم. مادر من خانوم صدریه، من به خودم اجازه - نمی دم اینجا غیر از خانوم صدری چیز دیگه ای صداش بزنم، شما چطور اینطوری صداشون می کنید؟

ماتم برد ! مانده بودم که حالا مثلاً چه باید بگویم. سروش رحمانی سرش پایین بود، حتماً او هم از صراحت پسر عمه اش در عجب بود ! آرام و کوتاه جواب دادم

عذر می‌خواهم، البته اینجا همه این‌طوری صداشون می‌کنن، ولی حق با شماست-

اخمش را چرا جمع نمی‌کرد

همیشه حق با منه ! همه اشتباه می‌کنند که این‌طوری صداشون می‌کنن. من بعد رعایت کنید-

فقط سر تکان دادم. کسی که ادعا می‌کرد همیشه حق با اوست فقط دو گوش شنوا می‌خواست نه دلیل و برهان؛ حرفم نمی‌آمد. بالاخره اخمش را جمع کرد

حالا ادامه بدید-

! اصلاً یادم نبود دقیقاً چه چیزی را باید ادامه دهم. ذهنم گیر کرده بود روی حرف‌های قبل‌ترش

[22.05.18 23:20] ,

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

زوم کرده بود روی من، به یقین می‌دانست نطقم را کور کرده است، خودش به دادم رسید

! داشتید می‌گفتید که با خانوم صدی هم-

کم مانده بود با صدای بلند "آهان"ی بگویم. چه قدر سخت بود اینکه به جای شیوا خانم، خانم صدی بگویم

من با خانوم صدی هم صحبت کردم، چند وقتی که هم طرحای گذشته‌ی خودم رو به بررسی می‌کنم و هم به تحقیقی روی طرحای نساجی‌های دیگه. دارم روی طرحام که پارسال توی ... جشنواره رتبه آورده بیشتر کار می‌کنم. می‌دونید پارسال چند تا طرحای من تو مسابقه‌ی

بی‌تفاوت و بی هیچ ملاحظه‌ای باز هم به میان حرفم پرید

برام اصلاً مهم نیست که طرحای شما توی فلان مسابقه‌ی دارقوزآباد چه رتبه‌ای آورده. من دارم - از چیز دیگه‌ای حرف می‌زنم. چرا همه‌ش نگاهتون به دور و بر خودتونه؟ چرا دو قدم جلوتر و دورتر از خودتون رو نمی‌بینید؟ تا حالا میون این به اصطلاح تحقیقاتتون هوس کردید به سری هم به طرحای متنوع خارجی بزنید؟ ببینید اونا دارن چه غلطی می‌کنن؟

سروش یک‌باره گفت

یزدان، خانوم مشتاق بسیار خلاق و حرفه‌ایه. چند سال متوالیه تو هر جشنواره‌ی ملی که - برگزار شده رتبه آورده. تو در جریان نیستی، اما خانوم صدی بهتر می‌دونه. شک نکن که اگه طرحاش بهتر از خارجیا نباشه، بدتر نیست

بی‌ادبی مرد روبرویم، حتی ترحم سروش رحمانی را هم برانگیخته بود. حتی سروش هم از او حساب می‌برد، چرا که "عمه جان"ی که همیشه می‌گفت به خانوم صدی تغییر پیدا کرده بود

یک دفعه چی شد که این گونه افسار پاره کرد

باید به شناخت در یک نگاه خاله شیرین ایمان می آوردم. او بسیار بی ادبانه حرف می زد و در این مورد خط قرمزی برای خودش قائل نبود. نمی شد اسم لحنش را رک گذاشت، بلکه فقط و فقط بی ادبی محض بود. نقطه ضعف من همین بود، اینکه کسی من و طراحانی مثل من را دست کم بگیرد، اینکه کسی فقط داشته های دیگران ببیند و از داشته های خود غافل باشد. آن وقت بی ملاحظه شدن را بهتر از هر کسی بلد بودم

[22.05.18 23:20] ,

پارت 15#

اخلاق و رفتار شما برام عجیب نیست. خیلی به چشمم آشناس. توی این چند سال بارها و - بارها با آدمایی مثل شما برخورد کردم. آدمایی که یا زنهایی مثل من رو قبول ندارن، یا توانایی های بومی کشور خودشون رو. انگار با همه چی بیگانه هستن. من توی فضایی کار کردم که همه ی مردا مثل شما جدیم نگرفتن. خدا رو شکر توی همین فضای نا عادلانه تونستم گلیم خود رو از آب بیرون بکشم. جنگیدن رو یاد گرفتم، و از اون مهم تر یاد گرفتم که هر حرفی که می شنوم ارزش فکر کردن نداره و بهتره کار خودم رو بکنم

:بلند شدم

گاهی دیدن دور و بر خودمون بهتر از اینه که انرژی مون رو صرف چیزهای دوری بکنیم که معلوم نیست بهشون برسیم یا نه. تند و تیز بودن همیشه عاقبت خوبی نداره. گاهی فقط باعث از دست رفتن داشته هاتون می شه. دارقوز آبادی که شما می گید، یکی از مهم ترین جشنواره ها بوده که اتفاقاً دو داور بین المللی خارجی داشته، امیدوارم این دو داور خارجی باعث بشه توی افکارتون تجدید نظر بکنید. ما بهترین طراحا رو داریم و اینم حرف من نیست

آن قدر عجیب و غریب نگاهم می کرد که انگار موجود ناشناخته ای را می بیند. به محض تمام شدن حرفم تمسخر آمیز گفت

! برو بابا-

این بار سروس خندید. چهره اش را نمی دیدم، اما صدای ریز خنده اش می آمد. هنوز شک داشتم که مرد بی ادب چی گفته و من چی شنیده ام. به راستی " برو بابا " گفته بود؟

از جا بلند شد، نیم نگاهی به مبل پشت سرم کرد

بشینید؛ حرفام هنوز تموم نشده که می‌خواید بلند شوید برید. در واقع شما برای کار دیگه‌ای - اینجا بید. فقط فعلاً بدونید که من از نتیجه‌ی آخری که می‌بینم صحبت می‌کنم که چیز دندون‌گیری نیست، و گر نه از بقول شما توانایی‌های بومی بدم نمی‌آد، اما می‌بینم حتی در حد مقایسه هم نیستن.

نامطمئن نشستم. بی‌شک قرار نبود حرفای خوبی بشنوم. نگاهی به سروش کرد و از پشت میزش بیرون آمد. نیم بوت مشکی پوشیده که بسیار مرتب واکس خورده بود. براق بودن بوت زودتر از بقیه‌ی رخت و لباسش توجهم را جلب کرد. پیراهنی سورمه‌ای ماتی به تن داشت. شلوارش هم به همان رنگ بود، کمی روشن‌تر. بین من و سروش ایستاد، طوری که هر دو نفر ما را ببینید

ببینید خانوم مشتاق، من حدود دو هفته‌ایه که اومدم ایران. اومدم تا به سری چیزا برام روشن - بشه. دو ماهه دارم براش برنامه‌ریزی می‌کنم که پیام و به ساله که تصمیم به اومدن گرفتم. یاشار دو ساله کشته شده و هیچ‌کس نمی‌دونه چرا؛ اما من اومدم بفهمم. از هر کی که لازم باشه سوال می‌پرسم. به خوشامد بقیه هم کاری ندارم. دوست دارم بدونم توی اون به سال لعنتی اینجا چه اتفاقی افتاده. یاشار دشمنی نداشت. کسی رو هم اینجا نمی‌شناخت، پس دلیل کشته شدنش به ربطی به اینجا داره. بدونید که اومدن من و کارایی که دارم توی نساجی خودم می‌کنم به هیچ کس مربوط نیست و به تحریک کسی هم اینجا نیستم. سرنوشت نامعلومه یاشاره که باعث شده الان اینجا روبرتون باشم و حرفای صد من به غاز بشنوم

رحمانی مستقیم نگاهم می‌کرد. هر چی که بین‌مان رد و بدل شده بی‌کم و کاست کف دست سپردایی‌اش گذاشته بود ! با تمام وجودم درک کردم که وقتی میثم به او می‌گوید: "بی‌همه چیز" دقیقاً از چه چیزی حرف می‌زند

چرخید و به سروش رحمانی پشت کرد. نگاه خصمانه‌اش را به من دوخت

با شما کمی بیشتر از بقیه کار دارم. دلیلش هم واضحه، حرفایی خوبی از شما شنیدم. شما - خیلی فکرم رو به خودش مشغول کردین. دوست دارم به روز به جا بشینیم و مفصل حرف بزنیم. الان نمی‌خوام خیلی بازش کنم، اما بزودی باید با هم حرف بزنیم. من و شما تنها. سروش رو ! نمی‌آرم تا هی چپ‌چپ نگاهش نکنی

گوشه‌ی شال از شانهام سر خورد و افتاد. نگاه برانش روی شالم متوقف شد و بعد با مکشی که نمی‌دانم برای چه بود، نگاه گرفت و به طرف میزش رفت

حالا می‌تونید تشریف ببرید-

این یکی را خوب گفته بود. غیر از رفتن کار دیگری نبود که انجام دهم. بهترین کار همین بود که بروم و خودم را برای روبرو شدن با اتفاقات کهنه‌ای که قرار بود تازه شوند آماده کنم.

* * *

[22.05.18 23:20],

پارت 16#

به گام برداشتن آرام و موزون دختر چشم دوخت. راه رفتنش هم مثل حرف زدنش یک جوری بود ! وقتی در بسته شد به طرف سروش برگشت. سروش خندید و گفت

بابا چه خبرت بود؟! پوکوندیش بدبخت رو. یه دونه هم می‌زدیش دلت خنک شه. من جای خانوم - مشتاق کُپ کردم

خانم مشتاق را با حالتی کشیده ادا کرد و به عمد لابه‌لای حرفش گنجاند تا نشان دهد که حرف چند دقیقه پیش راجع به رسمی خطاب کردن هم، اگر برای همه جدی باشد، در او اثری نخواهد داشت.

به میز تکیه داد و با اخم‌هایی در هم رفته گفت

فعلاً که اون ما رو پوکوند. کره الاغ این قدر با ناز و ادا حرف زد که ده دقیقه‌ی اول هنگ بودم و - اصلاً نفهمیدم چی گفت. این چرا این شکلی حرف می‌زنه؟

سروش سرش را به نشانه‌ی لذت بالا انداخت

عیب نداره، این فقط مشکل تو نیست. اینجا یه جماعتی اسیر حرف زدنش. وقتی حرف - می‌زنه فقط گوش کن و لذت ببر. زیاد تو بحرش نرو خطریه

هنوز باور نداشت که حرف زدن یک زن می‌تواند به صورت غیر نرمالی این قدر جذاب و آهنگین باشد. لحن سرکش دختر که به طرز جالبی کلمات را بین لبانش بالا و پایین می‌کرد، مکث‌هایی که وقتی انتظار نداشتی به کار می‌گرفت. زل زدن یک‌باره به چشم مخاطب، کم و زیاد شدن تن صدا در یک جمله، همه و همه باعث شد هر لحظه عصبی‌تر از قبل شود. گفته بود شیوا خانم نه و خانم صدری تا مستقیم بگوید قرار نیست از یک رابطه‌ی رئیس و کارمند، پا را فراتر بگذارد. دخترک راهش را اشتباه انتخاب کرده بود. حداقل روی او تاثیری نداشت. تصور می‌کرد پشت این

ناز و اداها، نشانی از یک دلبری پنهان باشد که به احتمال زیاد دختر مومشکی به خوبی از آگاه بوده و با ترفند از آن بهره می‌جوید. دستش را خوانده و اجازه نمی‌داد پیشروی کند. نفس عمیقش را رها کرد و به سروش که دیگر لبخندهای او هم روی مخش بود، گفت

یه جوری حرف می‌زد، یه جوری به گردنش پیچ و تاب می‌داد که انگار بعد از این جا یه راست -
قراره بیرمش خونه خالی. داشت زحمت آماده کردنم رو می‌کشید

صدای خنده‌ی بلند سروش در اتاق پیچید

تف تو روح، ملعون این دست خودش نیست که ! خدادای این‌قدر جیگر حرف می‌زنه. پیش -
عمه این جوری بگی، من رو جای تو اعدام می‌کنه. من خاک بر سر هم پرونده‌م سیاه

سروش بعد از اتمام جمله‌ای که گفت خندید. صبر خود را در مقابل خنده‌ی بی‌جای او از دست داد. جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و به سمتش پرت کرد. جعبه بعد از برخورد با پیشانی سروش در بغلش افتاد

نخند اعصاب ندارم-

سروش جعبه را برداشت

می‌دونی واسه چی تموم مدت من رو چپ‌چپ نگاه می‌کرد؟-

با اخم رو گرفت

دلایلش رو نمی‌دونم، اما در هر حال بهش حق می‌دم-

سروش گفت

اون اولاً که تازه اومده بودم نساجی، یه روز باهام تماس گرفت، کارم داشت. یه خرده که صبح -
کرد بهم گفت براش توضیح بدم چی کار کنه. منم بهش گفتم تو فقط حرف بزنی، لازم نیست کاری کنی. از همون موقع چپ افتاد باهام

بدون اینکه نگاهش را از سروش بگیرد روی مبل نشست

تو دیگه نمی‌خواد به من بگی خدادایه که، این‌قدرا هم خر نیستم که نفهمم داشت دون -
می‌پاشید

سروش با کف دستش ضربه‌ای به ران پای خود زد

یکش بیرون بابا، گرفتار می‌شیا. تو هم که محدودیت داری. بیخیال شو تا از سرت بپره-

آدامس داخل دهانش را لحظه‌ای بیرون آورد و سریع داخل برد و ادامه داد

این مارال خماریش بالاست لامصب، بگیره ول کن نیست-

سرتاپای پسردایی زیادی خوش گذرانش را از نظر گذراند. به ظاهر برای یک کنجکاو ساده، اما در واقع برای پی بردن به پشت پرده‌ی رابطه‌های بین کارمندان نساجی پرسید

!مگه تا حالا کشیدیش که می‌دونی خماریش بالائه؟-

:سروش جسورانه گفت

نه دیگه، معلومه. نشنیدی می‌گن مُشک آن است که خود ببوید-

:بی‌ربط حرف زدن سروش را به رویش نیاورد

.پس به حرف عطاری که تو باشی نباید اعتماد کرد. باید صبر کنم ببینم بوی خودش چجوریه-

:سروش این بار به لبخندی اکتفا کرد

! پا نمی‌ده کثافت، فقط صدا می‌ده. که اونم بیشتر خمارت می‌کنه-

[22.05.18 23:20] ,

[Maidh Falaḥ "Kunar Nargis-ha Ja Māndi" (Mādh. Falaḥ) Forwarded from]

پارت 17#

لبخندی به ناچار گوشه‌ی لبش نشست. لبخندی که بی‌اجازه شکل گرفت و سروش را بی‌پروا تر کرد:

تازه الان ازت ترسیده بود خیلی کیفیت نداشت، اما یه وقتایی که داره پا خاله شیرین جونش - صحبت می‌کنه دیدن داره. دو تا حرف می‌زنه، پنج تاش رو می‌خنده. آ‌ی بلا می‌شه

مسیر صحبت‌های سروش مطابق میلش پیش می‌رفت. راحت و بی‌دردسر حرف می‌زد. می‌خواست برای بیشتر گفتن تحریکش کند

آره فکر کردم به خنده‌ش. احتمالاً وقتی می‌خنده اون خال پایین لبش حرکت می‌کنه و جابه‌جا - می‌شه، مجبور می‌شی فقط به لبش و بازی خال روی پوستش زل بزنی. معلومه که دیدنی می‌شه ! هم بخنده، هم حرف بزنه، هم نگاهت کنه، بلا گم‌شه اونوقت، اسمش می‌شه طلا. ! ناب و عیار بالا

:بار دیگر سروش خندید. بدنبال خنده اش از جا بلند شد

! آه آه تو که خلافت سنگین تر از منه. قاطی کردی بدتر من. خوب واردیا. جای عمه خالی-

:بحث داشت به بیراهه می رفت، ترجیح می داد خیلی زود جمعش کند و به مقصود خود برسد

دارم فکر می کنم یاشار تونسسته بود قبل از ازدواج با پریمه، مارال رو از ذهنش بیرون کنه. همون -
یه ماه اول ازش خوشش اومده بود، سرعتش خیلی برام عجیب بود. تو می گی مارال پا نمی ده،
پس چرا به رابطه اش با یاشار مشکوک بودی؟

:سروش کتش را از روی مبل برداشت

فرق می کنن با هم. تقصیر عمه ست. یاشار حرفی نداشت، با مشکل مارال کنار اومده بود، -
خیلی براش مهم نبود که چی شده چی نشده؛ اما عمه نداشت، بعد هم سریع زنگ زد به زنگنه
قرار خواستگاری رو گذاشت. پریمه بچه بود. یاشار مارال رو بیشتر ترجیح می داد. روی سن
خیلی تاکید داشت؛ با مارال فاصله ی کمتری داشت، اما آخرش عمه کار خودش رو کرد و پریمه و
یاشار زود عقد کردند

به حرکات سروش خیره شد. این ها را که خودش هم می دانست. قصد رفتن داشت، اما
:می خواست کمی بیشتر بماند و کمی بیشتر از سروش حرف بکشد

تو مثل مامان فکر نمی کنی. مامان می گه یاشار بعد از دیدن پریمه و ازدواج باهاش مارال رو -
فراموش کرد. می گه خیلی پریمه رو دوست داشت. تو مخالفی، دوست دارم دلیل مخالفت رو
بدونم.

:سروش برآشفست

بی خیال شو دیگه ! تا وقت گیر می آری گیر می دی به من. می دونی خوشم نمی آد در این مورد -
حرف بزنم. گیر نده دیگه. هر چی بود تموم شد و رفت

:با یک حرکت تهاجمی تکانی به میز داد و به جلو قدم برداشت

اومدم که گیر بدم. مگه می شه یاشار رو بکشن و هیچی به هیچی؟-

:سروش با تعجب نگاهش کرد

مگه مارال یاشار رو کشته؟ چه ربطی داره این موضوع به اون؟ به نظرم تو داری اشتباه می کنی -
که دوباره یاد همه می ندازی که دو سال پیش چه رابطه ای بین یاشار و مارال بوده. همه فراموش
کردن. من با مارال کاری ندارم، اما به فکر آبروی یاشار هم باش. با هم بودن اونا الان چیزی رو حل
نمی کنه، فقط گند همه چیز رو در می آره

:جلوتر رفت و سینه به سینه‌ی سروش ایستاد

نمی‌دونم چرا؛ اما نمی‌تونم بگذرم. فکر خیانت یاشار به پریمه به همون اندازه‌ی مرگش داره - اذیتم می‌کنه. دلم برای پریمه می‌سوزه. دختری که امروز دیدم، می‌تونسته راحت از فکر یاشار بیرون رفته باشه؟

:سروش دو طرف یقه‌ی کتش را مرتب کرد

یاشار آدم بدی نبود. خیلی هم پریمه رو دوست داشت؛ اما یه چیزایی هست که به خوب و بد - بودن کاری ندارن. یاشار بدون اینکه خودش بخواد توجهش به مارال جلب شده بود. گیر کرده بود روی مارال. آدمیزاده دیگه، به نظر من رفتارش با مارال معمولی نبود، زیادی بهش توجه داشت. مارال هم اون رو دوست داشت. به هر حال هر دختری باشه، توجهش جلب می‌شه. مخصوصاً ... که یاشار خواستگارش هم بود. بهت که گفتم من هیچ کس رو جز عمه مقصر

[22.05.18 23:20] ,

[Forwarded from (مائده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

بلد نبود وقتی حرفی به ذهنش می‌رسد قبلش برای گفتن آن کمی فکر و صبر کند. به میان حرف :سروش پرید

شده از این شکات به پریمه هم چیزی گفته باشی؟ مثلاً بهش بگی یاشار توجه زیادی به - مارال داشت؟ یا نمی‌تونسته ازش دل بکنه؟

:سروش با اخم گفت

من دیرم شده باید برم. مخ من رو کار گرفتی؟ مرض داشتم به زن حامله بگم شوهرت با فلانی - می‌پره؟

پالتواش را برداشت تا به همراه سروش از اتاق بیرون برود. با هم به سمت در رفتند. قبل از اینکه :در را باز کند، گفت

پس چرا پریمه اومد نساجی و آبروریزی کرد؟ چرا اون اواخر همه‌ش با یاشار می‌اومد نساجی و - .با یاشار می‌رفت؟ این قدر اومد و رفت که توی تصادف بود و بچه‌ش رو از دست داد

:سروش در را با حرکتی اعتراض آمیز باز کرد

.به من چه؟ فهمید دیگه. زنش بود، زن آدم زودتر از بقیه می‌فهمه-

:زودتر از یزدان بیرون رفت. غرغرنان گفت

.تازه واسه من یادش افتاده دنبال قاتل بروسلی بگرده-

توجهی به نگاه ناراحت سروش نکرد و دنبالش رفت. دست دراز کرد و بازویش را گرفت و به سمت خود کشید:

قبلاً چی کار کردی و چه خبرایی بردی و آوردی اصلاً مهم نیست، اما ببینم چغولی من رو پیش - مامان یا هر کس دیگه ای کردی، خودت می دونی. هر کاری کردم شتر دیدی ندیدی. هر وقت هم هوس کردی سر از کارای من دربیاری، اشکالی نداره، اما با کسی به اشتراک نذار که اون وقت به اخراج حرومت می کنم.

برعکس انتظارش سروش بلند خندید. نگاهی به اطرافش و انتهای راهرو کرد تا ببیند کسی از صدای بلند خنده ی سروش کنجکاو نشده تا ببیند چه خبر است. سروش با همان خنده گفت:

مگه می خوای چی کار کنی ملعون؟ بگو منم پایمه. نمی دونم چرا مامانت دم به ساعت چکم - می کنه که ببینه تو با من هستی یا نه. نمی دونه گل پسرش خودش یه پا استاده. از طرف من خیالت جمع، برو حالش رو ببر.

:ضربه ای به شانه اش زد

! برو گمشو کمتر چرت بگو-

:سروش ژست یک آدم مست و منگ را به خود گرفت

.مثل اینکه دل تو هوس رطب کرده-

[22.05.18 23:20],

پارت 18#

فقط خندید. خنده برایش جزو واکنش هایی به حساب می آمد که هیچ وقت حریف آن نمی شد. غیرقابل کنترل و بی امان می خندید. همیشه راحت این کار را می کرد. به همین دلیل هیچ وقت برای دیدن یک فیلم طنز به سینما نمی رفت. بلند خندیدنش باعث آزار دیگران می شد.

از خنده اش، فقط همان حالت فیزیکی و بی قیدانه باقی مانده بود. لطافت خنده ها جایی در جغرافیای دور و تاریخی نزدیک برای همیشه به فنا رفت.

شانه‌های سروش مثل یک مست لابلالی پیچ و تاب می‌خورد و انگار این مرد هیچ وقت بلد نبود. بیشتر از ده دقیقه جدی بماند.

ضربه‌ای به شانه‌ی سروش زد و او را از خود دور کرد. سروش تا مقابل راه‌پله‌ها همان طور تلوتلو می‌خورد و ترانه‌ای سخیف را زمزمه می‌کرد. چشم از سروش گرفت و پالتو را پوشید. پریمه شب اولی بود که در خانه‌شان حضور داشت، باید دست کم همین امشب را زودتر به خانه می‌رفت. مادرش عادت داشت سر ساعت شام بخورد، اما او برای خوردن به ساعت توجهی نداشت، هر وقت گرسنه‌اش می‌شد، همان موقع بهترین ساعت برای خوردن غذا بود. آداب خاصی نداشت.

سر میز شام کنار صندلی پریمه نشست و پشت هم سوال پرسید. سوالاتی که در نهایت مادرش را کلافه کرد و باعث شد با لحن ناراضی اعتراض کند

! خب وایسا شامش رو بخوره. پریمه نفهمید چی خورده اصلاً. کلافه‌ش کردی-

:بشقاب را از خودش دور کرد

خب من گرسنه‌م نیست. رسماً شدم تماشاچی و دارم غذا خوردن شما رو تماشا می‌کنم. - حرف هم نزنم احساس اینکه پیش خدمتونم بهم دست می‌ده. بعد هم پریمه این قدر آروم غذا می‌خوره که اگه من سه بشقاب بخورم، اون هنوز معطل همون بشقاب اولشه. انگار داره کوه می‌کنه.

:مادرش در ادامه‌ی نگاه سرزنش آمیزش گفت

آدم که ساعت چهار نهار بخوره، معلومه نه شب گرسنه‌ش نمی‌شه. ساعت شامش می‌شه - یک نصف شب

:مهلت نداد کلام مادرش بر زمین بماند

آی گفتمی ! فکر کن همه خوابن صدای قاشق و چنگال بیچه توی خونه، موسیقی دلانگیزی - می‌شه.

پریمه قاشقش را آرام در ظرفش حرکت داد. با لبخند سرش را بالا آورد و مادر شوهرش را مورد خطاب قرار داد

.یزدان هنوز به ساعت‌های اینجا عادت نکرده. یه خرده بگذره براش عادی می‌شه-

:با حرکتی آرام غذا را به طرف دهانش برد و بعد از فارغ شدن این بار به سمت یزدان برگشت

.ما ساعت نه شب شام می‌خوریم، هشت صبح صبحانه، دوازده‌ی ظهر هم نهار-

:یزدان چند بار به نشانه‌ی تایید سرش را بالا و پایین برد

! باشه بهش می‌گم-

:صورت پرمأه حالت سوالی گرفت

به کی می خوای بگی؟-

:شیوا اخم کرد، اما لبخند روی لبش محسوس بود. یزدان هم موزیانه خندید

بابا تو دیگه کی هستی؟! حتی مامان منم می دونه دارم مسخرهت می کنم. بهش می گم به -
اصطلاحه ! یعنی باش تا تو هر چی بگی من گوش کنم. این زنگنه پس چی یاد تو داده؟

.مادرش بلند اسمش را صدا زد تا بیشتر ادامه ندهد. به "زنگنه" ای که گفته بود واکنش نشان داد

:پرمأه که با دقت به حرفش گوش می داد بعد از اتمام حرف او و حالت چهره‌ی شوخش گفت

.پس اینم بهش بگو که ظرف شستن هم نوبتیه-

:یزدان بلافاصله گفت

.این طرح رو باهات موافقم. به شب تو، به شب مامان. تقسیم بندی عادلانه‌ایه-

:پرمأه با حرص گفت

.به شب هم تو-

:یزدان به بالا و پایین رفتن قاشق پرمأه که با آرامش خاصی همراه بود چشم دوخت

.به کار دیگه می شه کرد. هر کی دیرتر غذاش رو خورد، همون ظرف ها رو هم بشوره-

:صدای پرمأه همراه با جیغی ریزی در گوشش پیچید

این طوری که سر من کلاه می ره، همه ش باید من بشورم. تو که دو دقیقه ای می خوری، مامان -
شیوا هم تندتر از من می خوره

[22.05.18 23:20] ,

پارت 19#

:یزدان ژست ارباب منشانه گرفت

عجب عروس پرویی ! از کی تا حالا باب شده که عروس خونه سر ظرف شستن با بقیه ی -
! فامیل شوهر چونه بزنه؟ از رسم و رسومات چیزی نمی دونیا

شیوا بلند شد و بشقاب خالی غذای خودش و یزدان را برداشت. با حالتی که با نوعی خوشحالی همراه بود، از سه پله‌ی کوتاه آشپزخانه‌ی باز خانه بالا رفت و گفت:

فعلاً امشب من می‌شورم، شما هم برای فردا شب مذاکره کنید یکتون بشورید-

پریمه خندید و بشقابش را برداشت و به دنبال مادر شوهرش روان شد؛ اما یزدان متفکر مادرش را نگاه کرد. خواب‌هایی که مادرش در سر می‌پرورانید، عملی نبود. او نمی‌توانست آن آدمی باشد که مادرش انتظار دارد. به میل کسی هیچ وقت رفتار نکرده بود. تمام زندگیش مثل یک اسب یاغی تاخته بود. گاهی از موانع پریده و گاهی با برخورد به آن، با سر به زمین خورده بود، اما اجازه نداد کسی برایش حد و حدود مشخص کند. به اتاقش پناه برد. خوشحال بود که شب‌ها طبقه‌ی پایین را با کسی شریک نمی‌شد. نه پریمه، نه مادرش. سالن خانه جولانگاه خوبی برای افکار پریشان شبانه‌اش بود. افکار پریشان پيله‌اش شده بودند، شاید روزی پروانه‌ای از همین پيله پر پرواز می‌گرفت

آن قدر در اتاقش نشست که متوجه شد سالن خانه تاریک شده است. نگاهی به ساعت مچی کرد. ساعت یازده بود. این خاموشی زود هنگام هم یکی از مشکلاتی بود که با مادرش داشت. طاقباز کف اتاق دراز کشیده بود. با یک حرکت ورزشکارانه و مسلط بلند شد و نشست. تلویزیون سالن روشن بود، احتمالاً پریمه مشغول تماشای تلویزیون بود. مادرش خیلی اهل تلویزیون و سریال نبود. در را باز کرد. پریمه را دید. روی مبل نشسته و سرش را به عقب تکیه داده و به صفحه‌ی تلویزیون با دقت زل زده بود. صدای آرام و ریزی از تلویزیون می‌آمد. متوجه شد که پریمه به عمد صدای تلویزیون را کم کرده است تا ملاحظه‌ی شیوا را نکند. به سمتش قدم برداشت. پریمه نگاه از تلویزیون گرفت و سرش را به سمت او چرخاند. کش دور موهایش را کمی شل کرده و موهایش به نسبت دو ساعت پیش و روی میز شام آزادانه‌تر اطراف صورتش رها بودند. با اشاره به تلویزیون گفت:

تو چیزی هم می‌شنوی پریمه؟-

پریمه موهای دو طرف صورتش را به پشت گوشش هل داد

آره می‌شنوم. مامان شیوا داره با حسابدارتون حرف می‌زنه. به صدای تلویزیون حساسه-

کمی به سمت پریمه متمایل شد تا دنبال کنترل تلویزیون در اطراف پریمه بگردد، همزمان گفت:

! حالم به هم خورد. چه عروس و مادر شوهر چندش وار هوای هم رو دارین-

پریمه کنترل را از روی پایش برداشت و به سمتش گرفت

بین خودمون بمونه، یه کمی هم ازش می‌ترسم-

به طرف تلویزیون چرخید و کنترل را هم به آن سمت گرفت

حق داری، یه خرده ترسناک هم هست-

:پریمه از تایید شدن حرفش توسط او ریز خندید و گفت

.خیلی زیاد کردی، من به صدای کم تلویزیون عادت دارم-

:کنترل را تقریباً به آغوش پریمه پرت کرد

.بله حتماً جناب زنگنه عادتتون داده-

:پریمه از خندیدن خودداری کرد و با اخمی که به چهره آورد گفت

بابای بیچاره هم همه ش ازت تعریف می کنه، تو چرا اینجوری پشتش می گی؟-

:با تعجبی ساختگی گفت

.خدا از دلش بشنوه-

.این بار هم پریمه خندید و یزدان هم با سکوتی معنا دار چرخید و دنبال مادرش گشت

به طرف اتاقی که مادرش در آن بود قدم برداشت، اما یک قدمش به دو قدم نرسید که در جا خشکش زد. صدایی از تلویزیون قدم هایش را متوقف کرد. صدای مردانه ای که اسم " یاسمینا " را مرتب صدا می کرد. بی توجه به حضور پریمه به سمت تلویزیون برگشت. دوست نداشت کسی به تماشای ناتوانی اش بنشیند، اما مجبور بود بی خیال حضور پریمه شود. چرا فکر می کرد این اسم خیلی خاص است، آنقدر خاص که اصلاً امکان ندارد به طور اتفاقی در این شب لعنتی از تلویزیون چندین و چند بار بشنود. چرا مرد دست برنمی داشت از پشت سر هم گفتن " یاسمینا " ؟ حرف دیگری نداشت که بزند؟ نویسنده می خواست از پشت سر هم بر زبان آوردن اسم یاسمینا توسط شخصیت مرد فیلم به چه چیزی برسد. چرا تمامش نمی کرد؟ درست وقتی که حس می کرد اگر یک بار دیگر اسم " یاسمینا " را بشنود، شیرازه اش از هم می پاشد؛ صفحه ی تلویزیون در سیاهی محض فرو رفت. اگر پریمه تلویزیون را خاموش نمی کرد آن وقت مجبور می شد به تماشای مردی بنشیند که ایستاده بر روی زانوانش بر زمین افتاده است

[22.05.18 23:20] ,

پارت 20#

به اندازه ی یک باز و بسته کردن پلک به خودش فرصت تجدید قوا داد. وقتی سر گرداند پریمه نبود. جای خالی اش روی مبل هشدار می داد که پریمه رفته است. وقتی پای یاسمینا وسط می آمد همه از او دوری می کردند. همه می دانستند حتی شنیدن اسم یاسمینا هم او می تواند

او را یک آدم دیگری کند. اما کنار آمده بود، سخت، تلخ، اما آمده بود. از همان جا عقب گرد کرد و به جای رفتن به اتاقی که اتاق کار مادرش بود، به سمت در خروجی سالن رفت.

پا به تراس گذاشت، هوای سرد و خنک بهمن ماه همان آب روی آتش وجودش بود! چند دم و بازدم باعث شد نفس هایش آرام بگیرند. کف دستش را روی ستون تراس که برای حفظ نرده های فلزی بود گذاشت. مثل شخصیت مرد فیلم چند بار "یاسمینا یاسمینا" گفت. زیر لبی و به طور مداوم. اسمی زیباتر از اسم "یاسمینا" بود که این قدر آهنگین باشد. چرا از بر زبان آوردن "یاسمینا" دچار هزار و یک حس خوب می شد. نگاهش را در حیاط تاریک و سوت و کور گرداند، اما یک نگاه بی هویت بود، هنوز تمامی حواسش در سالن خانه می گشت. قدرتش را نداشت تا بماند و "یاسمینا"یی که مرد صدایش می زد را ببیند. "یاسمینا"یی که مرد داخل فیلم صدا می زد، چه شکلی بود؟ مثل یاسمینای او زیبا و شیرین بود؟ اصلاً یاسمینای شخصیت مرد فیلم چند سالش بود؟

غرق افکار پریشانی بود که امشب زودتر از همیشه به سراغش آمده بودند. رشته ی این افکار با آمدن پریمه پاره شد. باید کاری می کرد تا پریمه فراموش کند که چند دقیقه قبل مقابل تلویزیون چه مرد ناتوانی را دیده است. با لبخند به طرفش برگشت، دو استکان چای داخل دست پریمه: بهانه ی خوبی بود که به خود همیشه شوخش برگردد

بینم تو هنوز نمی دونی چایی حاوی مقادیر زیادی کافئین و سیستم خواب رو مختل می کنه؟ -
 تو نمی دونی ساعت که از یازده بگذره چایی خوردن توی این خونه جرمه؟

پریمه با لبخندی که به خوبی معلوم بود از سر اجبار است، به سوییچ قدم برداشت

مامان شیوا درگیر حساب و کتابه، تا یک دوی شب باهاشون درگیره. اصلاً متوجه نمی شه که -
 چایی خوردیم

چایی را از دست پریمه گرفت و از گرمای سوزاننده ی سطح استکان حس خوبی گرفت. متوجه بود که پریمه نمی خواهد اتفاق سالن را به روی خودش بیاورد

! اگه این طوره چرا قهوه نیاوردی-

پریمه با فاصله ی کم روبرویش ایستاد

تشکر بلد نیستی نه؟-

با نگاهش به دنبال قند در دست پریمه گشت

عادت ندارم اگه کسی از سر وظیفه برام کاری کرد تشکر کنم. قندت کو پس؟-

پریمه جرعه ای از چایش را نوشید

عادت ندارم با چایی قند بخورم-

:چشمانش را گرد کرد
اون وقت چرا فكر كردى منم مثل توام؟-
:پریمه جدی شد
برم قند بیارم؟-
:شوخی را کنار گذاشت
نه نمی‌خواد. می‌خورم همین طوری-

هر چه قدر در غذا خوردن عجل بود، به هنگام خوردن نوشیدنی گرم، آرام و خونسرد می‌شد.
:پریمه وقتی نصف استکان چایش را نوشید، مستقیم نگاهش کرد و گفت

خواست به مامان شیوا هست؟-

:اخم هایش به نشانه‌ی کنجکاو جمع شد. پریمه ادامه داد

بوشهر که پیشمون بود متوجه شدم چند جور قرص اعصاب می‌خوره. از پزشکی هیچی -
نمی‌دونم، اما این همه قرص و آرامبخش نمی‌تونه خیلی خوب باشه

:نگاه کنجکاو جمع شد و گفت

من متوجه نشدم. یعنی از وقتی که اومدم خیلی ندیدمش-

:پریمه سری تکان داد و گفت

بابات یه چند باری بهش زنگ زد. چند بار حرف مرگ یاشار رو پیش کشید. اینکه اگه واسه -
نساجی ایران نمی‌اومده. الان زنده بوده. از اومدن تو شکیه و غره‌اش رو به مامان شیوا می‌زنه.
وقتی فکر می‌کنم می‌بینم هر دو حق دارن. مامان شیوا حق داشت نساجیش رو که بخاطرش
همه‌ی آرامش زندگیش رو از دست داد بسپره به پسرش، از اون ور بابات هم درست می‌گه.
یاشار اگه ایران نمی‌اومد الان زنده بود

برق اشک چشمان پریمه را دنبال نکرد تا ببیند به چه سرنوشتی دچار می‌شوند. به مقابلش زل
زد:

حس می‌کنم درست وسط جهنم پریمه. همه‌ی اونایی که دوستشون دارم حالشون بده. -
مامان، بابا، رویا و تو؛ نمی‌تونم برای خوب کردن حال هیچ کدومتون هم کاری بکنم. گاهی فکر
می‌کنم این طوری که نمی‌مونه. بالاخره یه روزی همه چیز درست می‌شه. اما بعد می‌بینم به
چیزی شبیه معجزه احتیاج داریم تا همه حالمون درست شه

[22.05.18 23:20],

پارت 21#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:پریمه دست دراز کرد تا استکان چای را از او بگیرد

.برو بخواب. الان مامان شیوا شاکی می‌شه-

:استکان را عقب کشید

.پریمه یه سوال می‌خوام ازت بپرسم-

:پریمه چشم ریز کرد و گفت

.بپرس-

:دهان باز کرد، اما با مکئی آشکار خیره‌اش شد و مردد گفت

قول می‌دی راستش رو بگی؟-

:پریمه به آرامی سرش را به طرف پایین حرکت داد

... آره حتماً-

قدمی به پریمه نزدیک شد. صورت پریمه را از نظر گذراند. پوست صورت پریمه سفید بود و صافی یک‌دستی داشت. صورتی گرد با ابروهایی باریک و نازک و چشمانی شفاف و قهوه‌ای روشن. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند او یک دختر جنوبی‌ست و از یک خانواده‌ی اصیل بوشهری. تفاوت‌های زیادی در چهره‌ی صورت پریمه با دختری که امروز دیده بود، وجود داشت. خودش را جای یاشار گذاشت. کدام یک می‌توانست برای او جذاب تر باشد. اصلاً بی‌خیال یاشار، کدام یک می‌توانست برای یک مرد مطلوب‌تر باشد. دختر مو مشکلی و ناز حرف زن و با آن خال ... مشکلی برجسته‌ی زیر لب و

نمی‌توانست یک مشخصه‌ی بارز که بر دیگر ویژگی‌های دختر بچربد، پیدا کند. همون ناز حرف زن بهتر بود. در صورت پریمه راحت‌تر می‌شد ویژگی بارز پیدا کرد. پریمه بور بود و صورت سفید و گردش به دخترانی که یاشار با آن‌ها در نروژ برخورد داشت شبیه‌تر بود. قد پریمه هم از دختر ناز حرف زن بلندتر بود. می‌شد گفت تقریباً پریمه لاغر تر هم بود و دخترک امروز کمی پرت‌تر؛ موهایش هم مشکلی و سیاه. پرت‌تر و بلندتر از موهای خرمایی پریمه. از موهای پشت سر دخترک خبر نداشت، اما فرقی که از وسط باز کرده و تا نزدیک گردنش امتداد داشت و بعد به پشت سر

هدایت شده، نشان از بلند بودن موهایش می داد. موهای پریمه به مانند صورتش ظریف بود. تار موهای نازکی که در عین لطافت کوتاه بودند و پریمه سخت می توانست آن ها را با کش مو در بند نگه دارد. هم بخاطر کوتاه بودن و هم برای اینکه سر می خوردند و از لابه لای کش به بیرون می خزیدند. دست از مقایسه بین دو زنی که یکی شان قرار بود با یاشار ازدواج کند و یکی شان ازدواج کرده بود برداشت و به بعد موکول کرد. پریمه را بیشتر منتظر نگه نداشت

می خوام بدونم سروش از یاشار و دختره طراحه حرف و حدیثی برات خبر می آورد؟-

پریمه با تعجب نگاهش کرد. چشمانش را در چشمان یزدان گره زد تا سوال او را هضم کند

! نه، چرا این حرف رو می زنی؟ سروش حرفی نمی زد-

یزدان می فهمید که پریمه در گفته هایش صادق است، اما پس پریمه چرا شک کرده بود؟

پس تو روی چه حسابی بلند شدی رفتی نساجی که مثلاً دختره رو از یاشار دور کنی؟ -
می دونی باعث شدی آبروی یاشار بره؟ علنی کردنش چه کمکی بهت می کرد، غیر اینکه همه ی کارا رو بدتر کرد؟

پریمه دستپاچه و ناراحت جواب داد

یه چیزایی رو نمی شه گفت یزدان. فقط می شه حسش کرد. من حس می کردم توجه یاشار به -
مارال بیشتر از اونیه که باید باشه

مکت کرد. نفس عمیقی کشید و قدمی به عقب برداشت

سروش هیچی بهم نگفت، اما من خودم سراغش رفتم. همیشه با یاشار بود. مطمئن بودم اگه -
چیزی باشه اون هم حس کرده و قبل از من فهمیده. سروش آدم زرنگیه. روی زرنگیش حساب باز کرده بودم. اولش خودش رو زد به اون راه و منکر شد، اما بعدش گفت که خودش هم یه شکایی کرده، اما مطمئن نیست

یک لحظه یادش رفت که مقابلش پریمه ایستاده است، نه سروش و نه هر کس دیگه ای. سینه جلو داد و عصبی از میان دندان هایی که به زور از هم فاصله شان داده بود، گفت

روی حساب یک شک مسخره رفتی نساجی که بگی چی؟ رفتی مثلاً دختره رو بنشونی سر -
جاش، جور دیگری نمی شد اون رو نشوند سر جاش. کافی بود یه زنگ به من یا بابا می زدی، رفتی آبروی شوهرت رو بردی و جنجال به پا کردی که چی؟

.شوک صورت پریمه و نگاه ترسیده اش، او را وادار کرد سکوت کند و بیشتر ادامه ندهد

پریمه از سکوتش استفاده کرد

من یاشار رو دوست داشتم. خیلی دوستش داشتم. تا قبل اون فکر می کردم نهایت خوب بودن -
یک مرد اینه که شبیه بابای من باشه، اما یاشار خیلی بهتر از بابا و همه ی مردایی بود که من

می شناختم. من فقط برای خودم می خواستمش. واسه همین زود باردار شدم. می خواستم یه خانواده داشته باشم و یاشار همیشه برای من بمونه، اما نشد. انگار خیلیا متوجهی این خوب بودن یاشار شده بودند. مارال قرار بود زن یاشار بشه و نشده بود. طبیعیه که بعدش برای نداشتن یاشار ناراحت باشه، یاشار اول از اون خواستگاری کرده بود. اون هم هر روز یاشار رو می دید. من می ترسیدم یاشار رو با کسی شریک بشم

گریه و اشک امانش نداد. یزدان با خود فکر کرد که مقصر تمام آشوب های روحی و روانی پریمه مادرش می باشد. مادری که بعد از ازدواج یاشار مارال را در نساجی نگه داشته بود. قحطی طراح که نیامده بود، اشاره می کرد کلی طراح بهتر از دخترک دارقوزآبادی می آمد. اصلاً نه ناز حرف زن و نه مو مشکلی، همان بهتر که او را دخترک دارقوزآبادی نام می گذاشت

[22.05.18 23:20],

پارت 22#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

اشتباه از مادرش بود، باید مارال را کنار می گذاشت. باید از آن افکار خاصش و آن ایده آل های مسخره ش دست می کشید و کمی به پریمه و احساساتش فکر می کرد. اگر کسی یک غلطی کرده و حالا بعد از سال ها در گل مانده بود، آن ها که نباید تاوانش را پس می دادند. رو به پریمه گفت:

تقصیر شیواست، می دونم باید بیاد و ازت عذرخواهی کنه. باور کن تا الان که سی و چهار - سالمه هیچ وقت نتونستم درکش کنم. اصلاً نمی دونم چی با خودش فکر می کنه. گاهی چنان صورت مسئله رو پاک می کنه که تو اصلاً یادت می ره مسئله ای بوده، گاهی هم تا برای هر مسئله هشتاد تا جواب پیدا نکنه دست بردار نیست

لبخند غمگینی لب های پریمه را زینت داد

از مارال خوشش می آد. اگه دوستش نداشت برای یاشار خواستگاریش نمی کرد. یه بار بهم - گفت که مارال جرات کاری رو داشته و انجامش داده که اون هیچ وقت نداشته. گر چه راضی ! نشده که با یاشار ازدواج کنه، اما توی ناخودآگاهش تحسینش می کنه

عصبی چشمان تیزش را درشت کرد، از کار نکرده‌ی مادرش خبر داشت. کار نکرده‌ای که همیشه فکر می‌کرد همان باعث شده که نساجی و ارث و میراثش را به زندگی با پدرش ترجیح داد. یا حتی به خود آن‌ها. خشمش را نمی‌توانست خالی نکند. فقط حیف که طرف مورد غضب حضور نداشت:

... چه تحسینی؟ از کی احمق بودن شده حُسن؟ دختره برداشته-

واژه‌ی مناسب و در خور کار مارال تا نوک زبانش آمد، اما دور از ادب بود که مقابل پریمه آن بر زبان آورد. اوضاع را مدیریت کرد و سریع ادامه داد

.برداشته گند زده به زندگیش، حالا بشینیم واسه‌ش کف بزیم-

.هنوز هم آن کلمه‌ی نگفته در دهانش چرخ می‌خورد تا به بیرون پرتاب شود

تو دیدیش؟-

:سوالی به پریمه نگاه کرد

کی رو؟-

:پریمه با نگاهی دقیق به صورتش جواب داد

مارال رو-

او را دیده بود، اصلاً به قصد دیدن او امروز به کارخانه رفته بود، و گر نه در نساجی کاری نداشت. با رفتن به دفتر مرکزی کارش راه می‌افتاد

.آره دیدمش-

پریمه مکثی کرد. دستی به موهایش که به تحریک نسیم ملایم به سمت صورتش هجوم آورده بود، کشید

.باهاش حرف هم زدی؟ مامان شیوا امروز نگران بود. می‌ترسید بری شر به پا کنی-

آره حرف هم زدیم. مامان هم یا باید بذاره کار خودم رو بکنم، یا خودش تشریف بیاره کارخونه. - می‌دونه تو کتم نمی‌ره بیاد بالا سر من وایسه بگه چه کنم چه نکنم

چه گفتی بهش؟-

با تجزیه و تحلیلی کوتاه فهمید که منظور پریمه چه کسی‌ست. سوزن پریمه گویی گیر کرده بود:

حرف‌های کاری، البته خیلی هم دوست دارم بدونم چرا بعد کنسل شدن خواستگاری مونده - تو ی نساجی. برو بخواب. الانه که شیوا بیاد دعوات کنه

فقط هم حرف‌های کاری نبود. خیلی چیزهای دیگر راجع به دخترک فهمیده بود. دخترک حرف تندی نمی‌زد، اما لجبازی خاصی در حرکاتش مشهود بود. از آن دست آدم‌هایی که خیلی نرم و آرام به خواسته‌های خود می‌رسند و همیشه دوست دارند آهسته و پیوسته روند. نه تند و نه خسته !

[22.05.18 23:20] ,

پریمه با شنیدن جمله‌ی آخر یزدان مصمم شد این بار استکان را از دستش بگیرد؛ هنگام گرفتن استکان گفت:

یزدان قبل اینکه بیام تهران، بابام یه چیزی گفت. راستش یه خرده ترسیدم، البته بگذریم که - بابام زیادی آدم محتاطیه، ولی خب خیلی بیراه هم نگفت

یزدان چشمکی زد و با لبخندی از سر شیطنت گفت

بگو ببینم جناب زنگنه چه فرمودن؟-

پریمه با نگرانی که در چشم‌هایش پرده انداخته و کلامش را ناشفاف می‌ساخت گفت

بابا فکر می‌کنه که قتل یاشار نمی‌تونه بی‌ارتباط با نساچی باشه. می‌گه حتماً اونجا یه - کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. می‌گفت حتی ممکنه تو هم در خطر باشی

یزدان به کنایه جواب داد

مگه بابات فکر هم می‌کنه؟-

پریمه به دل گرفت

یزدان بابام چه هیزم تری به تو فروخته آخه؟ من جدی گفتم. یعنی ممکنه برای تو هم مشکلی - پیش بیاد؟

یزدان ترس و نگرانی پریمه را همان‌گونه که خودش خواسته بود، جدی گرفت و گفت

والا باز پرس پرونده برعکس بابات می‌گه، اون فکر می‌کنه که این یک تسویه حساب شخصی - بوده و ربطی به نساچی نداشته. یه اختلاف که احتمالاً هیچ کس ازش خبر نداشته. واسه - همینکه که این پرونده به گره خورده

پریمه آمد چیز دیگری بگوید که یزدان با سرش اشاره‌ای به مسیر ورود به خانه کرد و کشیده گفت:

... برو پریمه-

پریمه به ناچار به همان سمتی که یزدان اشاره کرد قدم برداشت، اما یک لحظه ایستاد و سمت او برگشت

یزدان؟-

یزدان نگاهش کرد

جان-

مواظب خودت باش-

یزدان تلخ شد

هر وقت مطمئن شدم زنده موندنم اتفاق قشنگ‌تری نسبت به مرگه، مواظب خودم هم - می‌شم

تمام ذوق پریمه را کور کرد. با نگاهش پریمه را تا زمانی که در را باز کرد و داخل شد، همراهی کرد. راه رفتنش هم با دخترک امروز فرق داشت

یک مقایسه‌ی ناقص بین پریمه و دخترک مو مشکى انجام داده بود. حالا وقت داشت مقایسه‌اش را تکمیل کند. با همان دخترک مو مشکى راحت‌تر بود، تا هر اسم دیگری

دخترک مو مشکى با اینکه تند و تلخ شنیده بود، ذره‌ای سعى نکرده بود به قدم‌هایش سرعت ببخشد. تا آخرین لحظه آرامشش را حفظ کرد و با قدم‌هایی موزون به سمت در رفت. پریمه هم تند و تلخ شنیده بود، اما قدم‌هایش هیچ شباهتی به راه رفتن پر از ناز دخترک مو مشکى نداشت.

[22.05.18 23:20] ,

پارت 23#

* * *

وسط اتاق روی شکم دراز کشیده و تمام حواسم به لپ‌تایم بود. سمیرا داخل آمد. سرم را بالا بردم و لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم. تیشرت و ساپورت تنگِ توسی رنگی به تن داشت. در یک دستش آینه بود و در دست دیگرش یک کرم تیوی عجیب و غریب ! انواع و اقسام کرم‌های ضد لک و ضد چروک را در وسایل آرایشی و بهداشتی‌اش داشت. جالب این بود که برای روز و شبش هم جداگانه کرم استفاده می‌کرد. گاهی برای یک جوش ساده و ریز در پنهانی‌ترین زوایای صورتش چنان بلوایی به راه می‌انداخت که فکر می‌کردم با یک بیماری بغرنج پوستی طرف است.

این اخلاقش به زن عمو رفته بود، او هم بسیار به پوست صورتش حساس بود. لپ تاپ را بستم. بلند شدم و نشستم. به حرکاتش که بسیار برایم جالب بود خیره شدم. آینه را مقابلش گرفته و با دقت تمام اطراف چشمش را کرم می مالید. آینه را از مقابل چشمانش کنار برد و به من که خیره نگاهش می کردم گفت:

چه عجب سرت رو از روی اون لپ تاپ برداشتی ! همه سرشون تو گوشیشونه، تو سرت دائم - تو لپ تاپت

:با لحنی شاکی گفتم

آخه تو که پوست صورتت مشکلی نداره، چرا این قدر باهاش ور می ری؟-

:طلب کارانه جواب داد

! خب بهش می رسم این طوری خوب مونده دیگه، اگه ولش کنم خراب می شه-

خم شدم و دستم را کف اتاق گذاشتم و به حالت چهار دست و پا به طرفش رفتم

تو به زور بیست سالت می شه. پوستت که مشکلی نداره، بذار کنار اینا رو. هر دفعه کلی - پولشون رو می دی که چی آخه؟

:آینه را روی پایش گذاشت

.بابا که جز پول فکر می کنه چیز دیگه ای احتیاج ندارم، حداقل از پولش استفاده کنم-

سمیرا هیچ وقت از عمو و زن عمو دل خوشی نداشت. تک فرزند بود، اما اصلاً ناز پرورده نبود. اختلافات زناشویی عمو و زن عمو از او یک دختر عاصی ساخت. طوری که خانه ی ما و اخلاق خاص و سخت گیرانه ی مامان را بر ماندن در خانه ی خودشان ترجیح می داد. دوست نداشتم ادامه ی این بحث را در پیش بگیرم. نگاهی به لباسش کردم و گفتم

آخه این چیه پوشیدی؟! بعد می گی چرا مامان بهت گیر می ده. خب با این لباس توی خونه - ویراژ می دی نمی ترسی میثم خفتت کنه؟

:کرم را هم روی شیشه ی آینه گذاشت. تاب ی به ابروهایش داد

آخه اگه میثم شما خفت کردن بلد بود دلم نمی سوخت. نمی دونم مامانت حرص چی رو - می خوره، پسرش که رسماً تعطیله

:از لحن بامزه اش خنده ام گرفت. پرو شد و ادامه داد

بخدا! آتش نخورده و دهن سوخته. دیگه کم کم دارم فکر می کنم خودم یه حرکتی بزنم. از میثم - که آبی گرم نمی شه

:با اخم گفتم

از اون نترس که های و هوی داره، من خودم چند بار میچش رو گرفتم که داشت کالبد شکافیت - می‌کرد. خب درست لباس بپوش. چیه این سایورت تنگ

:گل از گل صورتش باز شد، انگار بهترین خبر دنیا را به او داده‌ام

بگو جون من؟! قربونش برم! خب لباس تو هم عین منه، منتها تو روی تیشرتت کله‌ی اردکه، - من میکی موز که اینم تفاوت مهمی نیست

وقتی همسنش بودم باملاحظه‌تر و خیلی سربه‌زیر تر از او رفتار می‌کردم، اما این سربه‌زیری سبب نشده بود که من توچهم جلب آدمی که هر روز او را می‌دیدم نشود. سمیرا و توجه‌ها ت خاصش به میثم شبیه من بود. من هم ابایی نداشتم که بگویم یکی را با تمام عیب و ایرادهایش سخت دوست می‌دارم

خودت رو زن به اون راه. من خواهر میثمم، تو دخترعموشی. باید به ذره جمع و جور تر لباس - بپوشی

:آینه و کرم را روی زمین گذاشت و خودش را به سمت من کشید

باشه، حالا هر وقت دیدم دارم میثم رو از راه به در می‌کنم، به چادر گل‌گلی سرم می‌کنم و تو - خونه با چادر می‌گردم

[22.05.18 23:20] ,

پارت 24#

:نگاهی به صورتش که در اثر استفاده از کرم براق شده بود کردم و گفتم

.اون روز من حتماً سجده‌ی شکر به جا می‌آرم-

:دو زانویش را به به زانویم چسباند و مثل همیشه صمیمی نشست و گفت

امروز بعداز ظهر دایی بهروزت اومد بالا. تا اومد من چون می‌دونستم زن‌عمو خوشش نمی‌آد - پریدم توی اتاق؛ اما همه‌ی حرفاشون رو شنیدم

:با کف دست ضربه‌ای به زانویش زدم

باز گوش وایسادی؟-

:بی توجه به سرزنش آشکارم گفت

نه بخدا ! این قدر بلند حرف می زدن که نگو. داییت می گفت که می خواد اینجا به نامت بکنه، اما - مامانت زیر بار نمی رفت. داییت خیلی اصرار کرد حتی گفت که با زنداییت دو تایی این تصمیم رو گرفتن. آخرش هم وقتی دید مامانت راضی نمی شه گفت حتماً این کار رو می کنه. مثل اینکه ! می خواد بیاد با خودت هم صحبت کنه. اینجا خیلی گروه ها

دایی بهروز را خیلی دوست داشتم. خیلی ! هیچ وقت دوست نداشتم نگاهش به من همراه با شرمندگی باشد. مامان هم دوست نداشت. بابا هم تا وقتی که زنده بود هر وقت دایی که .. صحبتی مبنی بر اینکه این خانه را به نام من بکند، می کرد سخت جبهه می گرفت

.رشته ی افکارم را سمیرا پاره کرد و من را به خنده انداخت. در واقع نجاتم داد

.می گم اگه داییت اینجا رو به نامت کرد طبقه ی پایین رو بده من و میثم زندگی کنیم-

در خیالاتش با میثم ازدواج کرده و دنبال خانه می گشت. این قدر بلند خندیدم که صدایم بیرون رفت و میثم از پشت در توپید

چتونه شما دو تا؟ کل روز رو و و می کنین خسته نمی شین، شبم اضافه کاری دارین. تا نصف - شب صدای پچ پچ تون نمی ذاره بخوابم

:سمیرا جوابش را داد

.میثم من نیستم، مارال الکی می خنده-

:میثم هم قشنگ ضایعش کرد

! والله تا تو نیومده بودی ما با مارال همچین مشکلی نداشتیم-

:سمیرا لب و دهانش را کج کرد و با صدایی یواش گفت

.شانس من رو تو رو خدا ! منم گشتم بین پیامبرا جرجیس رو پیدا کردم-

من کماکان کاری جز یک ریز خندیدن از دستم برنمی آمد. با اینکه همیشه سمیرا را از فکر کردن به میثم باز می داشتم، اما حقیقت این بود که او تنها کسی بود که دوست داشتم با میثم ازدواج کند. گاهی از تصور با هم بودنشان این قدر غرق لذت می شدم که دلم می خواست هر کاری از دستم برمی آید برایشان بکنم

... اما

روزگار لعنتی سیلی محکمی به صورتم زده بود. شوکرانش را به زور به من چشاند و فهمیده بودم که همیشه‌ی همیشه دو نفری که هم را دوست دارند لزوماً قرار هم نیست با هم خوشبخت هم بشوند. در این باره تضمینی به کسی نمی‌دهد.

خیلی آرام به سمت لپ‌تاپ رفتم. همیشه فکر کردن راجع به گذشته باعث می‌شد در خودم جمع شوم. دنیایم لپ‌تاپم می‌شد و طرح‌هایی که با علاقه تماشایشان می‌کردم.

سمیرا غرغره‌ایش راجع به سرد بودن میثم را به رفتن زندایی کشانده بود

! آخه این زندایت چه فکر کرده با خودش؟ دو ماهه داییت رو ول کرده رفته که چی-

:چشمم به صفحه‌ی لپ‌تاپ بود، اما جواب او را هم دادم

.واسه تفریح که نرفته، سارا نزدیک زایمانشه-

:به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد

.خب الان می‌رفت. دوماهه رفته-

.سارا استراحت مطلقه. نمی‌تونست کاراش رو انجام بده. کسی نیست اونجا کمکش کنه-

:وقتی می‌افتاد روی دور غر زدن، از مامان هم حرفه‌ای تر می‌شد

می‌گم چته تا کمر رفتی توی لپ‌تاپت؟ مگه بازم قراره امسال جشنواره شرکت کنی؟ یادت -

! نیست زن عمو پارسال چه بلبشویی به پا کرد واسه رفتن به تبریز

یک چشمی نگاهش کردم و کمی هم ابروهایم را به هم نزدیک کردم. طرح را یکی پس از دیگری رد کردم که باز پرسید

حالا امسال این جشنواره کدوم شهره؟-

:کاملاً نگاهش کردم و با اقتباس از پسر بی‌ادب شیوا خانم گفتم

! دارقوزآباد-

وقتی حرف‌هایم را شنیده و از اتاق بیرون آمده بودم، فقط دنبال یک دیوار می‌گشتم که سرم را محکم به آن بکوبم، اما چند ساعت بعد و موقع برگشت به خانه با یادآوری بی‌ادبی‌هایم فقط خنده‌ام می‌گرفت. باورم نمی‌شد شدت بی‌ادبی‌اش آن‌قدر بالا باشد. احتمالاً از روابط عمومی و اجتماعی معقول و معمول چیزی نمی‌دانست و در این مورد کمبودهای زیادی داشت. یا شاید هم از بیماری بد دهانی رنج می‌برد

[22.05.18 23:20] ,

پارت 25#

:سمیرا دارقوزآباد را تکرار کرد و گفت

.به‌به عجب پیشرفتی ! داری می‌ری منم با خودت ببر-

:بلند شد، کش و قوسی به بدنش داد و به سمت تخت رفت، تا دراز کشید گفت

.می‌گم گاهی فکر می‌کنم واقعاً مزاحمتم-

هیچی نگفتم و خودم را به شدت مشغول کارم نشان دادم. هر وقت که من سرم با کارم گرم بود
:بدین شکل مظلوم‌نمایی می‌کرد تا نظر من را جلب کند. از رو نرفت

می‌گم تو خیلی تنهایی رو دوست داری، نه؟-

لپ‌تاپ را بستم، دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم اذیتش کنم. دلم نمی‌آمد. لامپ اتاق را خاموش
کردم. گیره را از روی موهایم برداشتم و خیلی آرام به سمت لپ‌تاپم پرت کردم تا صبح دنبالش
نگردم. کنارش روی تخت دراز کشیدم. چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، جوری نگاهم می‌کرد
:که باز خنده‌ام گرفت. به عقب هلش دادم و گفتم

برو گمشو اون ور تر. هیژ چشم چرون-

:دست دراز کرد و آرام موهایم را کشید

داشتم کالبد شکافیت می‌کردم. از میثم یاد گرفتم. عجب قد و هیکلی داری !خوشمان آمد ! -
فقط موهات دیگه کم‌کم باید قیچی بشه. نصفه شب همه‌ش تو سر و صورتمه

طاقباز دراز کشیدم و چشمانم را بستم تا دیگر حرفی نزنند. از جایش بلند شد. فهمیدم که رویم
خم شده، لحظه‌ای چشمانم را باز کردم و صورتش را مقابل خودم دیدم

جوابم رو ندادی، تنهایی رو دوست داری؟-

:دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم

آخه اگه تنهایی دوست داشتنی بود که زندونیا رو برای تنبیه نمی‌نداختن سلول انفرادی تا ادب -
بشن. لابد بده دیگه. من همیشه دوست دارم تو پیشم باشی. هیچ وقت موندن تو کنارم اذیتم
نکرده.

:دوباره به حالت قبل برگشت

منظورم خودم نیستم. من رو فیلم نکن. منظورم اینه که چرا نمی‌داری کسی بیاد - خواستگاریت؟ هفت سال گذشته، من که یادم نیست چی شده و چی نشده، اما خب تو داری زیادی کشش می‌دی. ناراحت می‌شم وقتی می‌بینم نه به ازدواج فکر می‌کنی و نه آدمی توی زندگیت. تموم فکر و ذکر شده این نقش و نگارای عجب و حق. دیگه حالم ازشون بهم می‌خوره

:نمی‌خواستم تند شوم، اما ناخواسته لحنم تند شد

.بخواب سمیرا. من خوابم می‌آد-

:کمتر تند و تلخ می‌شدم، همین هم باعث می‌شد که جدی‌ام نگیرد و به حرف زدنش ادامه دهد

خب تو بعد از اون پسر صاحب کارت دیگه نداشتی کسی بیاد خواستگاریت، خب بذار بیان. همه - که مثل هم فکر نمی‌کنن

سمیرا حرف زد. بی‌وقفه گفت. دوستانش را مثال زد. از چیزهایی که شنیده بود می‌گفت. از عوض شدن فکر مردم می‌گفت، از آدم‌های که دیده بود، اما من فقط صدای جیغ‌های ممتد زندایی در سرم زنگ می‌خورد. پتو را بر سرم کشیدم و انگار که به صدای سمیرا خفه کن زدم؛ در ! جا ساکت شد

خو گرفتن به سلول انفرادی بلایی بود که به آن عادت کرده بودم. فقط یک‌بار می‌خواستم به خودم فرصت بیرون آمدن از این سلول را بدهم. آن هم وقتی که شیوا خانم درباره‌ی یاشار با من صحبت کرد. یاشار پسری بود که بیشتر عمرش را ایران زندگی نکرده بود، اما در همان مدت کوتاه فهمیده بودم که آدم خوبی‌ست و استانداردهای یک آدم متشخص را دارد. احساس خاصی به او نداشتم، اما می‌خواستم به خودم فرصت فراموش کردن بدهم؛ نشده بود و من هم بعد از آن. دیگه نمی‌خواستم به ازدواج فکر کنم

[22.05.18 23:20] ,

پارت 26#

صبح بعد از بیدار شدن همراه میثم از خانه بیرون رفتم. ماشین پژوی بابا بعد از فوتش گوشه‌ی حیاط خاک می‌خورد. نه میثم طاقت رفتن به طرفش را داشت و نه من. تا وقتی که عمو در تهران

حضور داشت با ماشین عمو تردد می کرد، اما با برگشتن عمو به آمل برای رفت و آمد به دانشگاه با مشکل مواجه بود.

دایی هم خیلی به او اصرار کرده بود که ماشینش را بردارد، اما میثم گران بودن ماشین را بهانه و از گرفتن ماشین دایی خودداری کرد. دایی به مامان گفته بود که ماشین را بفروشیم و ماشین دیگری بخریم. من با دایی موافق بودم، اما مامان از ته دلش راضی نبود. از طرفی هم نمی توانست عدم رضایتش را پنهان نماید.

:وقتی منتظر سرویس نساجی بودیم رو به میثم کردم و گفتم

تو برو، یه خرده زود اومدیم. تا ده دقیقه دیگه می رسه-

:شانه ای بالا انداخت و شالش را به نزدیک دهانش آورد

ده دقیقه چیزی نیست. منتظر می مونم تا بیاد. هوا هنوز روشن نشده، تاریکه-

:دستم را مشت کردم و داخل پالتو گذاشتم. میثم چرخید و روبرویم ایستاد. با اخم گفت

حالا این پسر برات شر نشه-

! نه بابا چیکار به من داره-

منظورش از "پسر" "پسر شیوا خانم بود. خاله شیرین زنگ زده و چیزهایی از اوضاع نساجی گفت که باعث نگرانی مامان و حساس شدن میثم شد. با آمدن ون سرویس نساجی. خداحافظی کردم و سوار ون شدم

تازه نیم ساعتی بود که به کارخانه آمده بودم که با شنیدن صدای همه های از حیاط بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. باز هم آقای پرماجرا وسط حیاط دور از بقیه ایستاده و با تمسخر به چند نفری که داخل حیاط بودند نگاه می کرد. به نظرم یکی شان مشتری بود. سروش هم با آنها صحبت می کرد. احتمالاً در حال ماله کشی حرف و کارهای پسرعمه اش بود. مثل اینکه با زبان نیش دارش آن ها را آزار داده و از توهین هایش بی نصیب نگذاشته بود. گوشه ای عقب تر ایستاده و با خیال راحت بقیه را تماشا می کرد. یکی از مردان از عصبانیت به خود می پیچید. احتمالاً وسط نطقش یک "برو بابا"یی شنیده و به حد انفجار رسیده بود. در طول این چند روزی که به سر کارم برگشته بودم این دومین باری بود که بلوا راه می انداخت. به نظر من شیوا خانم باید خودش برمی گشت. این پسرش مثل یاشار سروکله زدن را بلد نبود. اگر به همین صورت ادامه می داد دیگر مشتری ای نمی ماند.

از پنجره کنار رفته و به بهانه‌ی خوردن چایی از اتاقم بیرون آمدم. دنبال خاله شیرین بودم. می‌خواستم بدانم چه پیش آمده که باز جنجال به پا کرده‌اند.

وقتی وارد آبدار خانه شدم، خاله شیرین را دیدم که روی صندلی کنار سماور نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده و چرت می‌زند. صدای جوشیدن آب تنها صدایی بود که در آبدارخانه می‌پیچید. با این حساب خاله شیرین هیچ اطلاعاتی نمی‌توانست به من بدهد. نگاهی به ساعت انداختم. چند دقیقه‌ای به ده مانده بود. خاله شیرین این موقع‌ها باید به کارهای آشپزخانه می‌رسید. نزدیکش شدم و با دست گذاشتن روی شانه‌اش آرام تکانش دادم.

! یک‌دفعه چشمانش را باز کرد و از جا پرید

.منم خاله شیرین نترس. چرا اینجا کنار سماور خوابت برده؟! خطرناکه-

.منگ نگاهم کرد

.بیا برو آشپزخونه، کارات می‌مونه‌ها-

[22.05.18 23:20] ,

پارت 27#

:خودش را به جلو کشید

.نه بچه‌ها هستن. سپردم حواسشون باشه-

:صندلی روبرویش را برای نشستن انتخاب کردم و گفتم

.پس نباید بیدارت می‌کردم-

:سری تکان داد تا خواب از سرش بیفتد

.نه بابا خوب کاری کردی ! الان یکی می‌اومد می‌دید بد می‌شد-

:بلند شد و پشت به من و رو به سماور ایستاد

چایی می‌خوری؟-

.آره برای منم بریز-

:سروصداهاى داخل حياط دوباره اوج گرفت. با تعجب به سمت برگشت

اين سروصداها چيه؟-

:شانه‌اى بالا انداختم

.اومده بودم همين رو ازت بيرسم، كه ديدم خوابيدى-

:شير سماور را بست و به سمت برگشت. چاى را به دستم داد

كيا هستن؟-

.پسر شيوا خانوم با يه چند نفر بحثش شده. رحمانى هم هست-

:با لبخند ادامه دادم

.البته شيوا خانوم نه، خانوم صدرى-

:استكان چاى را روى ميز كنار سماور گذاشت

.غلط كرده، واسه من همه‌ش شيوا خانومه. برم بينم چه خبره-

:با نگاه تشويقش كردم كه برود. از رضايت نگاهم خنديد و گفت

.يعنى اين فضولى رو از ما بگيرن دو روز هم زنده نمى‌مونيم-

تا وقت آمدنش با نوشيدن چاى سرگرم شدم. تا استكان را داخل سينك ظرفشويى گذاشتم

.خاله شيرين هم برگشت

چى شده؟ چى خبره؟-

چى مى‌خواستى بشه؟ به يارو هر چى از دهنش دراومده گفته. يارو تو بازار سرشناسه. كلى -
"آدم زير دستشن. تاجر پارچه‌ست. برگشته بهش گفته "دلال دوزارى

از اين تركيب وصفى زيبا و مناسب مگر مى‌شد نخنديد. با پديده‌ى نادرى طرف بوديم. خاله
:شيرين چپ‌چپ نگاهم كرد و گفت

خنده داره؟ شيوا فقط كافيه يه ماه اينجا رو بده دست اين ديوونه. ديگه كارخونه‌اى براش -
! نمى‌مونه. بايد در اينجا رو گِل بگيره

:خنده‌ام را پنهان كردم و توضيح دادم

خب شايد نساجى يه مدت کوتاه ضرر كنه، اما قبول كن بعضى از همين به اصطلاح مشترى‌ها -
فرقى با دلال ندارن. دستشون كه کوتاه بشه، كارخونه هم جون مى‌گيره. بعداً براى كارخونه
.خيلى خوب مى‌شه چون بى‌واسطه با مصرف كننده رو در رو مى‌شه

:چايش را از روى ميز برداشت و روى صندلى نشست

من كه نمى‌فهمم تو چى مى‌گى ! ولى نمى‌شه بهتر بگه. حتماً بايد پاچه بگيره؟-

:به چای نوشیدنش خیره شدم و گفتم

تنها اومده ایران؟-

:چای را از لبانش فاصله داد

.پس می‌خواستی با کی بیاد؟! باباش؟ اون و شیوا که سایه‌ی هم رو با تیر میزن-

:مصر پرسیدم

.منظورم زن و بچه‌س-

:چشمانش گرد شد

مگه زن و بچه داره؟-

اصلاً از او چیزی نمی‌دانستم. فقط حدس می‌زدم که چون از یاشار بزرگتر است احتمالاً باید متاهل باشد. البته در مراسم ختم یاشار هم زنی را ندیده بودم که او را عروس شیوا خانم خطاب کنند.

.فکر نکم داشته باشه. یا اگر هم داشته دو سه سالیه که جدا شده-

:متفکر گفتم

چرا همچین حرفی می‌زنی؟-

:استکانش را با چای داخلش که نصفی از آن باقی مانده بود در سینک گذاشت

تو که نبودی شیوا خانوم وقتی می‌خواست به بقیه معرفیش کنه، گفت این پسر بزرگم یزدانه. -
نمی‌دونم فلان چیز رو خونده. ال می‌کنه بل می‌کنه. از مجرد و متاهل بودنش هیچی نگفت.
یعنی تا حالا حرفی نزد

:کمی مکث کرد و بعد با هیجان ادامه داد

یادته وقتی یاشار اومده بود با افتخار گفت مجرد و می‌خواد یه زن خوب ایرانی براش پیدا کنه. -
ولی مثل اینکه خبر داره این شازده‌ش درست و حسابی نیست. خیلی در موردش حرف نمی‌زنه

:با کنجکاوی گفتم

! چرا فکر می‌کنی باید از زنش جدا شده باشه؟ اینا که دلیل نشد-

:قیافه‌ای حق به جانب به خودش گرفت

این سوال داره؟ دو کلام بلد نیست حرف بزنه. فیل نمی‌تونه تحملش کنه. حتماً زنش از دستش -
فرار کرده

:جلوتر آمد و مثل کسی که از راز مگوپی پرده برمی‌دارد آرام گفت

موقعی که عروسی یاشار بود، شیوا خانوم از من خواست یکی دو روزی برم خونه‌ش و کمکش کنم. توی اون دو روز ندیدم زنی باهاش باشه. تنهایی با باباش اومده بود. باباش رفته بود هتل، اینم موند پیش مامانش. یا زن نداره، یا داشته و طلاق داده. یاشار خدایامرز مُرد هم ندیدم زنی باهاش باشه. اگه زن داشت حتماً برای مراسم ختم برادرش می‌آورد. شیوا هم هیچ وقت نگفت. مجرده. از اون ورم همه‌ش از زیر حرف زدن درباره‌ش در میره. یه جای کار می‌لنگه

:قشنگ داستان را جنایی کرده بود. با لحنی پر از رمز و راز ادامه داد

من فکر می‌کنم می‌خواد زن یاشار خدایامرز رو بگیره واسه این. بیاد نساجی رو بگردونه - بهونه‌ش بود. این دیوونه‌ی زنجیری کارخونه نمی‌تونه نگه داره که

:با حیرت گفتم

پریمه منظورته؟-

:عافل اندر سفیه نگاهم کرد

مگه یاشار خدایامرز زن دیگه‌ای هم داشت؟! آره دیگه. واسه همین رفت بوشهر پریمه رو آورد. - هیچ وقت این موقع‌ها بوشهر نمی‌رفت

[22.05.18 23:20] ,

پارت 28#

خوب که فکر می‌کردم خاله شیرین خیلی بی‌راه هم نمی‌گفت. شیوا خانم چنین شخصیتی داشت و بعید نبود که چنین تصمیمی گرفته باشد. در تصوراتم آقای پرماجرا را کنار پریمه قرار دادم. به هم می‌آمدند، اما خب آقای پرماجرا کمی سرترا بود. پریمه و یاشار بیشتر به هم می‌خوردند.

در طول هفته‌های بعد نساجی یک لحظه هم روی آرامش را به خود ندید. مردک آرام و قرار نداشت! هر روز با یکی درگیر می‌شد، البته نه درگیری فیزیکی، بلکه زبانش را تیز کرده و به تن و جان همه فرو می‌کرد. به کوچک و بزرگ هم رحمی نداشت

طوری شده بود که من با هر صدای همه‌مه‌ای از جا بلند شدم و به طرف پنجره می‌رفتم. فکر می‌کردم اوست که باز جنجال به پا کرده است. همه‌ی کارگرها و کارمندان نساجی که کم و بیش آن‌ها را می‌دیدم یک صدا معتقد بودند که او اصلاً آدم لایقی برای گرداندن نساجی نیست. آثار نارضایتی در صورت همه پیدا بود. بعضی‌ها بر زبان می‌آوردند و بعضی‌ها سکوت اختیار می‌کردند. دم عید بود و این اوضاع درهم و برهم سابقه نداشت.

قرار بود بعداً تنها با من صحبت کند، اما سه هفته از برخوردان گذشته و خبری نبود. تنها وقتی می‌دیدمش که داخل حیاط با کسی صحبت می‌کرد. البته آن قدر بلند صحبت می‌کرد که متوجه می‌شدم و به پشت پنجره می‌رفتم.

به پشت پنجره رفتن و تماشا کردنش در این سه هفته عادت کرده بودم. برایم جالب بود که در چشم مخاطبش زل می‌زد و اجازه نمی‌داد حرفی روی دلش سنگینی کند. حالت ایستادنش و گفتنش درعین آرامش طوفانی بود. بدون استثناء با همه‌ی مشتری‌های کارخانه حرفش شده بود. برخلاف بقیه من به او امیدوار بودم. دلیلش را نمی‌دانستم اما تصور می‌کردم به این احمقی هم که بقیه فکر می‌کنند نیست و تعمدانه به قلع و قمع بقیه می‌پردازد. که اگر این‌گونه نبود آن قدر اعتماد به نفس نداشت. صراحت کلام برای آدمی ست که می‌داند چه می‌کند، او قرار بود این نساجی را بگرداند. پس این بی‌گدار به آب زدن‌ها شاید دلیلی داشت. شیوا خانم پا به سن گذاشته و وارث دیگری غیر از او نبود. این میان رفتار شیوا خانم هم عجیب بود. در این چهارساله که من اینجا بودم ندیدم که این قدر طولانی مدت کارخانه را رها کرده و به امان خدا بسپارد.

خودم یکبار به آقای عضدی گفته بودم که می‌خواهم آقای توکلی را ببینم. بعد از دو روز جواب داده بود که آقا یزدان سرش شلوغ است و خودش خبر می‌دهد. شیوا خانم عادت داشت قبل از ارائه طرح اصلی یک اسکیس از طرح را به او نشان دهم تا نظر بدهد. می‌خواستم در این باره با او حرف بزنم. از عادت‌هایش خبری نداشت. می‌ترسیدم سرخود کاری کنم و بخواهد من را هم مثل بقیه با لحنی که مخصوص به خودش بود مورد بازخواست قرار دهد.

وقتی به آقای عضدی گفتم که کارم با رئیسش در چه رابطه‌ای ست از من خواست طرح‌های کامل نشده را به خودش بسپارم تا نشان آقای توکلی دهد. طرح‌ها را دادم و منتظر جواب ماندم، اما همان روز دوباره تماس گرفت و گفت که آقای توکلی گفته که باید به چند نفر نشانش دهد و چند روز بعد جواب می‌دهد. فکر می‌کردم قصد اذیت کردنم را دارد، اما بعد از چند روز فهمیدم که کاملاً در اشتباه بوده‌ام.

[22.05.18 23:20],

او اگر در اولین مقابله‌ی رو در رو، بی‌انصافی را به حد اعلا رسانده بود. در مسئله‌ی کاری و حداقل در رابطه با طرح‌هایم که شب و روز پایشان وقت گذاشته بودم مثل یک باانصاف تمام عیار رفتار کرد. وقتی آقای عضدی از جانب او گفت که طرح‌های اولیه مورد پسند قرار گرفته و مشکلی ندارند، با اینکه حرف ساده‌ای بود، اما من را خیلی خوشحال کرد.

وقتی طرح‌های نصف و نیمه‌ام برای بررسی به نزد شیوا خانم برده می‌شد اصلاً نگرانی‌ای نداشتم. هیچ وقت پیش نیامده بود که رد کند، اما خب پسرش آدم دیگری بود و کاملاً غیر قابل! پیش بینی

بالاخره دو هفته مانده به عید انتظارم به سر آمد. زمانی که دیگر تصور می‌کردم حرف یک‌ماه پیشش در اتاقش و در حضور سروش برای یک دیدار دو نفری آن‌قدر هم نبوده که او دوباره به آن فکر کند. صبح عضدی زنگ زده و گفته بود امروز کمی بیشتر بمانم چرا که آقای توکلی با من کار دارد.

تا عصر منتظر ماندم و دم برنیاوردم. عصر که شد به عضدی زنگ زدم و گفتم موقع رفتنم است و من با کسی قرار دارم و باید بروم. گفت نیم ساعت دیگر بیایم.

خاله شیرین رفته بود و من که از این تنها ماندن‌ها دل خوشی نداشتم، خیلی مایل به ماندن نبودم. دلم می‌خواست زودتر بروم. حداقل تا قبل از این‌که آسمان رخت سیاهش را به تن کند. البته در ساختمان ریسندگی و بافندگی همه حضور داشتند. منتها در ساختمان مجزا که با فاصله از کارخانه‌ی تولیدی بود، جز من و چند مرد کس دیگری نبود.

پنج دقیقه مانده بود تا نیم ساعت توافقی‌ام با عضدی پر شود که طاق از کف دادم و به طرف طبقه‌ی بالا رفتم.

راضی بودم او هر چه به دهانش آمد به من بگوید، اما فقط سروش نباشد. هنوز صدای ریز خندیدنش را خوب به یاد داشتم. گر چه از من دفاع کرده بود، اما بعید نبود پشتش مقصود پلیدی باشد.

عضدی از اتاق توکلی بیرون آمد و مقابل در با من رو در رو شد. مرد سی و چند ساله‌ی متاهلی بود که حد و حدود خودش را می‌شناخت. برعکس خیلی از مردان نساجی چشم‌هایش چفت و بست داشت. موقعی که حرف می‌زدم خیره‌ام نمی‌شد و حیای خاصی در رفتار و نگاهش موج

می‌زد، البته در نساجی به او خود شیرین می‌گفتند. بقیه معتقد بودند که خبر می‌برد و می‌آورد. زمان شیوا خانم کمتر این حرف‌ها بود، اما در این یک‌ماه اخیر بخاطر رابطه‌ی صمیمی که بواسطه‌ی شغلش با یزدان داشت دامنه‌ی این حرف‌ها بیشتر شده بود. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

من می‌تونم برم تو؟-

سری به احترام خم کرد و در حین اینکه در را باز می‌کرد، گفت

، بله، بفرمایید-

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم و با هل دادن در وارد اتاق شدم. پا گذاشتن به اتاق مساوی شد با دستپاچه شدن و یک حجم استرسی که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده. در پشت سرم بسته شد. مطمئن بودم من این کار را نکردم. حتماً عضدی وقتی مکث غیر منطقی من را دید خودش در را بست

نه مشغول کاری بود و نه وانمود می‌کرد که مشغول است. ایستاده و به میزش تکیه زده بود. با نگاهی مستقیم به جلو انتظارم را می‌کشید. در سلام دادن پیش قدم شدم و محترمانه جواب داد. از من خواست بنشینم و چه قدر نشستن با وجود سرپا ایستادن او سخت بود. اوضاع حال و احوال آن‌قدر بد بود که آن لحظه آرزو داشتم کاش سروش هم حضور داشت! حداقل نصف نگاه و حواس این مرد پی او می‌رفت و من فرصت بازیابی پیدا می‌کردم

بافت مشکی رنگی به تن داشت که اگر چه به نظرم مناسب سن و سالش نبود، اما به قیافه و تیپ و هیکلش می‌آمد. باز بوت مشکی رنگش توجهم را جلب کرد. بوت جیری که برخلاف دفعه‌ی قبل چرم نبود

خوبید خانوم مشتاق؟-

جدی نگاهش کردم

ممنونم، شما چطورید؟-

بلافاصله بعد گفتن " شما چطورید " خودم را لعنت کردم. بعید نبود چند تا درشت و آبدارم بارم کند.

خیلی خوبم. شما رو که می‌بینم بهترم می‌شم-

خب با این حرف مطمئن شدم که قرار نیست همه چیز با همین آرامش فعلی طی شود. لحن گفتنش خوب بود، اما از کلماتش هزار و یک معنا را می‌شد استخراج کرد

نگاهی به ساعت کردم. هنوز پنج دقیقه هم نشده بود و خیلی زود بود که به رفتن فکر کنم

[22.05.18 23:20]

پارت 30#

تکائی به خودش داد و روی مبلی نشست که دفعه‌ی قبل سروش رحمانی روی آن نشسته بود.
! دقیقاً روبروی من

طرحاتون رو به چند تا آدمِ وارد نشون دادم-

من منتظر بودم ادامه دهد و بقیه‌اش را بگوید، اما سکوت کرده بود. دوباره حرفش را مرور کردم.
:خب جمله ناقص بود. خیره نگاهش کردم که گفت

نمی‌خواهید بپرسید چه گفتن؟-

جوابی که مایل بودم بگویم و تا نوک زبانم آمد این بود که "حتما گفتند به درد دارقوزآباد می‌خوره"
اما حرفی که سرانجام گفتم یک جواب بی‌دردسر بود. حریفش نمی‌شدم، پس دلیلی نداشت
:دست در لانه‌ی زنبور کنم

.چرا خیلی دوست دارم بدونم. البته آقای عضدی گفتن که راضی بودید-

.پا روی پایش انداخت. بوتش بالا آمد و باز در نقطه‌ی دیدم قرار گرفت

.خیلی بیشتر از یک رضایت ساده‌ست. در واقع گفتن طرحاتون خیلی عالیه-

.جریان صحبت‌مان برعکس دفعه‌ی قبل پیش می‌رفت. خبری از توهین‌های آن روز نبود

.خیلی خوشحالم که این نظرشون بوده-

:سری تکان داد

فقط باید یه خرده سریع‌تر پیش برید و کاملش کنید، البته من می‌فهمم که مرگ پدرتون باعث -
این کندی شده، اما خب سعی کنید زودتر به دستمون برسونید

اصلاً اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر خوب پیش برود. البته که منتظر بودم هر لحظه یکی از آن
دُرهای گران‌بهایش را تقدیم من کند. نگاه دیگری به ساعت کردم. این بار نه به ساعت مچی،
بلکه به ساعتی که روی دیوار کنارم نصب بود. نامحسوس بود، اما او فهمید

من عید سرم خلوته، می شینم و کاملشون می کنم-

بسیار عالیہ ! اتفاقاً من هم می خواستم بهتون بگم بعد عید دیگه نیاید نساجی-

چه می گفت ! پس کجا باید می رفتم. طرح ها را برای کی کامل می کردم. با تعجب گفتم چیه؟-

کلمه ی سوالی مناسب "چرا" بود، اما من حس می کردم اشتباه شنیده ام. تکرار کرد
بعید عید لازم نیست بیان اینجا. دلیلی نداره روزانه چهار ساعت وقتتون رو بذارید و این همه راه -
رو برید و بیاید. بهتره که توی دفتر مرکزی باشید. بهتون نزدیک تر هست
باز هم نمی فهمدم. دلیلش چه بود و چرا این تصمیم را گرفت؟ من اینجا را با تمام سختی های
رفت و آمدش دوست داشتم. خیلی خوشبینانه بود که فکر کنم این قدر به من لطف دارد
برام مهم نیست که راهم دوره، محیط اینجا رو دوست دارم-

نگاهم به ساعت این بار کاملاً واضح بود. کاش امروز دیرتر از بقیه ی روزها هوا تاریک می شد. از
جا بلند شد. نگاهی به ساعت کرد. میزی را که وسط و بین من و او بود، با پایش کنار زد و
خودش جای میز را گرفت. سایه اش کنار شانهم بود و خودش هم به اندازه ی دو سه قدم فاصله
داشت. دقیق نگاهم کرد
دوست پسر داری؟-

عجیب ترین سوال عمرم را از یک مرد غریبه شنیده بودم. او به یقین به فلسفه ی چیزی به نام
حریم شخصی معتقد نبود. با بهت و به حالت پرسش همراه با تعجب گفتم
بله؟-

چرا هر چی من می پرسم طوری برخورد می کنی که انگار برای بار اوله که به گوشت خورده؟ -
بهش بوی فرند هم می گن. این دیگه کیه و چیه نداره. من نامفهوم حرف می زنم؟
کمی عصبی شده بودم. زیادی آدم ها را کوچک می دید
! نامفهوم حرف نمی زنید، اما زیاد به جاده خاکی می زنید-
گوشه ی چشمانش چین خورد. سرش را خم کرد و با نگاهی که معمولی نبود گفت
! یه بار دیگه بگو-

یک بار دیگر چه چیز را باید می گفتم. فکر کردم منظورم را از زدن به جاده خاکی نفهمیده است.
عجب اوضاعی شده بود ! گفتم
... منظورم از جاده خاکی اینه که-

:دستانش را تند بالا آورد و مانع از حرف زدنم شد
می‌دونم منظورت چیه؟ فقط عین جمله رو دوباره تکرار کن-
جمله دقیقاً چه چیز بود؟ فقط جاده خاکی یادم مانده بود. با مکث جواب دادم
:گفتم زدین به جاده خاکی-
:بلند گفت
:ا این نبود، یه چیز دیگه بود. همون رو تکرار کن-
چرا این قدر مصر بود حرفی را که کاملاً شنیده و منظورش را می‌داند دوباره بر زبان آورم. جمله
:یادم آمد
:نامفهوم حرف نمی‌زنید، اما زیاد به جاده خاکی می‌زنید-
این بار را بی‌شک درست گفته بودم
:یه بار دیگه همین رو تکرار کن-
یا حالش خوب نبود و یا هم مشکل شنوایی داشت. با تعجب به نگاه منتظر، منگ و خیره‌اش زل
:زدم
:گفتم همین الان یه بار-
:سریع گفت
:منم خواستم دوباره بگی. تکرار کن-
:نامفهوم حرف نمی‌زنید، اما زیاد به جاده خاکی می‌زنید-
... یه بار دیگه هم بگو

[22.05.18 23:20] ,

پارت 31#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

مطمئن بودم این بار واضح گفتم. اطمینان صد در صد داشتم. مشکلی از جانب من نبود، او یک مشکل داشت. نگاهی به گوشش کردم. هر دو گوشش؛ چرخش مردمک چشمانم به سمت دو طرف سرش باعث شد بفهمد برای چه به گوشش نگاه کردم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت، کمی هم میل به خندیدن داشت و یا من اشتباه می کردم. سرش را: تکان داد و شمرده و قاطع گفت

! تکرار کن یه بار دیگه-

.چند بار بگم؟ همین الان گفتم. سه بار تکرارش کردم-

با پایش دوباره میز را که کاری به کارش نداشت عقب تر برد و نزدیک تر آمد. ناخودآگاه من هم به مبل چسبیدم. بدون هیچ فاصله ای تیره ی پشتم با مبل مماس بود

.اون رو دیگه نگو، اینی که الان گفتمی یه بار دیگه بگو-

:حتماً گوشش ایراد داشت. تردید را کنار گذاشتم

شما کم شنوا هستین؟-

راست ایستاد و قدمی به عقب برداشت. سایه اش، سایه اش را از سرم کم کرد. دستش را به نزدیک لبش برد. انگشت اشاره اش را به لبانش نزدیک گرفت و خودش را کنترل کرد تا لبخندش :شکوفا نشود

نه، اتفاقاً حس شنواییم امروز در بهترین شرایط قرار داره. قبلش هم همیشه خوب می شنیدم، - ولی نه به خوبی امروز ! حالا بی خیال؛ نگفتمی، دوست پسر داری؟ فقط حرف از جاده خاکی زن ! که اون موقع مجبور می شی هی تکرارش کنی

:به محض اتمام حرفش بلند شدم

.من باید برم، دیرم شده-

.منم حرفام تموم نشده-

:سعی کردم کماکان یک خانم محترم باقی بمانم

! حرفای شما یه سوال بی معنیه-

:سرش را مانند یک عروسک کوکی به دو طرف تکان داد

چرا بی معنی؟! یعنی دوست پسر نداری؟ پس برای چی هر دو ثانیه یه بار به ساعت نگاه - می کنی، عضدی هم می گفت باید بری، چون با یکی قرار داری

:نگاهی به سر تا پایم کرد و با نگاهی کاوشگرانه گفت

.سر و وضعتم که کاملاً مهیای یه قرار عاشقانه ست-

:به صورتم نگاه کرد

و رز قرمزی که انگار همین ده دقیقه پیش تجدید شده. یا شاید هم نیم ساعت پیش. در هر - حال این یکی خیلی کار بجایی بود. باید میون این همه گردن کلفت یکی باشه که از دیدنش لذت ! ببری دیگه

به وضع او دچار شده بودم. حالا نیاز داشتم او یک بار دیگه گفته هایش را تکرار کند. منظورش از یکی باشد که از دیدنش لذت ببرد، من بودم؟ مگر می شد اینقدر فاقد شعور باشد؟ نه، این امکان نداشت. امکان نداشت این قدر یک آدم گستاخ باشد

:سعی کردم با شمرده حرف زدن جلوی لرزش صدایم را بگیرم

.من با برادرم قرار دارم، باید جایی بریم. الان هم دیرم شده-

بهترین شیوه ای که می شناختم و از من برمی آمد این بود که که وانمود کنم کلاً نفهمیدم چه گفته است.

بله متوجهم. فقط یادتون باشه، بعد عید با آقای عضدی تماس بگیرید تا باهاتون صحبت کنه که - چی واسه اتاقتون می خواد. وسیله های اینجرتون رو بذارید بمونه. برای اونجا هر چی می خواد لیست کنید

:دفتر مرکزی در میرداماد بود. تقریباً یک ربع از خانه تا آنجا راه بود، اما من دوست نداشتم

برای من اومدن به اینجا اشکالی نداشت. دوست دارم جایی باشم که هر وقت دلم خواست برم - توی کارخونه و از نزدیک نقش روی پارچه ها رو ببینم. یه جورایی شرطی شدم. دیدن پارچه ها حس خوبی بهم می ده

آخی ! دوست نداری اونجا رو؟ چرا؟ خیلی بهتر از اینجا است. خلوته، رفت و آمد کم تره، کسی - کاری به کارت نداشت. کی می ری، کجا می ری، واسه چی می ری. با کی می ری، هیچکس فضولی نمی کنه. گاهی روزا فقط منم و خودت. مثلاً هیچ کس نیست که فکر کنه سر و سیری با ! من داری

.با حرف های آخر موضعش روشن شد و من منظورش را از تمام کبری و صغری چیدن ها فهمیدم

.ترجیح می دم با این شرایط دیگه نیام-

:تک خنده ای کرد

نگو اینجوری ! می ترسم من ! تو نیای من چه غلطی بکنم؟-

[22.05.18 23:20],

پارت 32#

:قدمی عقب گذاشت و ناگهانی خودش را روی مبل پرت کرد

اگه ترجیحت اینه که با این شرایط دیگه نیای، چرا بعد ازدواج یاشار موندی؟ اون موقع هم - شرایط همچین خوبی نبود! منم ترجیح می‌دم شما دیگه نیاید. به خانم صدری می‌گم یه جای خوب براتون کار پیدا کنه. شما طراح خوبی هستید. زیاد معطل نمی‌مونید

از درون در حال فروپاشی بودم. هر لحظه ممکن بود التهابات درونم نمود بیرونی پیدا کنند و من از زهر کلامش اشکم جاری شود، اما خودداری کردم

... موندن من توی نساجی بخاطر شیوا خانوم بود. من-

:بلند داد زد

... خانوم صدری-

:کوبنده تذکر داده بود، اما محال بود از من خانم صدری را بشنود

ایشون از من خواستن بمونم، خودشون هم باید بگم دیگه اینجا نیام. شما طرف حساب من - نیستین

:به سمت در رفتم، هنوز به در نرسیدم که صدایش در اتاق پیچید

چی شد؟ شما که تا دو دقیقه پیش می‌خواستی دیگه نیای! در را باز کردم. باز هم حرفی زد. - تا آخرین لحظه دست بردار نبود

! کاش یه بار دیگه جمله‌ی آخرت رو تکرار می‌کردی-

در را با آرامش بستم. اما تا خود اتاقم پشت سر هم بیشعور بیشعور را تکرار کرد. حتی تا وقتی که داخل ماشین نشستم. حتی وقتی که در مسیر بودم. تمام مسیر همین ذکر را گفتم و دریغ از یک ذره آرام شدن

از همان اول قصد مسخره کردنم را داشت. مردک یک‌ماه صبر کرده بود تا اراجیف تحویلم دهد. چرا به او اعتماد کرده بودم. او همان آدم نفهم قبل بود. میثم زنگ زد، مگر می‌توانستم با این حال خرابم بروم و خرید بکنم. به او گفتم که با سمیرا برود.

حالا می‌توانستم تمام کارکنان نساجی را درک کنم. همان‌هایی که تا او را می‌دیدند قیافه‌هایشان دیدنی می‌شد. خاله شیرین حق داشت که هر وقت او را می‌دید تا یک‌ساعت بعد به زمین و زمان فحش می‌داد.

به خانه که رسیدم، میثم را دیدم که در راه پله‌ها نشسته و ناراحت به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زده. با تعجب گفتم:

چرا نرفتی با سمیرا خرید؟-

نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

مامان این‌قدر اخم و تخم کرد که سمیرا رو پیچوندم. البته سمیرا فهمید تقصیر مامانه. فکر کنم - الان هم توی اتاقش داره آبغوره می‌گیره. برو حرف بزنی باهاش

ترافیک جاده‌ی قم-تهران به علاوه‌ی حرف‌های یزدان رمقی برایم باقی نگذاشته بود:

میثم من الان خودم یکی رو می‌خوام بیاد باهام حرف بزنی تا آبغوره نگیرم-

گوشی را داخل جیبش گذاشت. از جا بلند شد و با اخم پرسید:

چرا؟ مگه چی شده؟-

هیچی، خسته‌م دیگه-

از زیر نگاه مشکوکش فرار کردم و بالا رفتم. قبل از اینکه به سراغ سمیرا بروم، به اتاق مامان رفتم. از سروصداهایی که از داخل اتاقش می‌آمد متوجه شدم آنجاست

مشغول تمیز کردن کمد دیواری سرتاسری بود که به دیوار سمت راست اتاق نصب بود. کمد دیواری دو قسمت مجزا داشن یک طرفش رختخواب بود و طرف دیگرش لباس و دیگر وسیله‌های مامان. مامان و بابا عادت نداشتند روی تخت بخوابند

تمام لباس‌های سه کشوی پایین را بیرون ریخته و در حال مرتب کردن‌شان بود. با دیدن من ل‌بختی زد و گفت:

چی بی‌صدا اومدی تو؟! چه قدر هم دیر کردی؟-

دو پایش را دراز کرده بود. لباس‌ها را بین پایش گذاشته و در حال تا کردنشان بود. شلوار مشکی و تیشرت مشکی او را لاغرتر نشان می‌داد. اضافه وزن زیادی داشت که همین اضافه وزن درد پایش را تشدید می‌کرد. موهای جلوی سرش یکی در میان سفید شده بود. خیلی وقت بود که رنگ نگذاشت. تا پنج سانت از موهایش سیاه و سفید و بقیه به رنگ قهوه‌ای سوخته‌ای بود تا سفیدی‌ها را بپوشاند.

هیچ وقت نمی‌گذاشت که سفیدی موهایش نمایان شود، اما بعد از فوت بابا بی‌خیال رنگ کردن موهایش شد.

:کنارش نشستم و لباس‌های تا شده‌اش را در کشو چیدم

.ترافیکه مامان، این دو هفته‌ی عید اینجوریه-

:لباس‌های دستش را به من داد. زیر چشمی نگاهش کردم

چرا نذاشتی سمیرا و میثم برن خرید؟ اذیتشون نکن. هیچی برای عید نخردن. درسته که - عزاداریم و جایی نمی‌ریم، اما بالاخره یه سری خرید هست دیگه

:دستش تند تر شد، اولین نشانه‌ی عصبانیتش همین حرکات تند دستش بود

مگه من می‌گم نخرن؟ قرار بود با هم برید، نه اون دو تا. دو هفته مونده به عید. هر چی حرف - می‌ندازم می‌گم سمیرا کی بابات بیاد دنبالت عید بری شمال. هیچی نمی‌گه. هی برای من بهونه‌ی دانشگاهش رو می‌گیره

:به طرفش چرخیدم. لباس‌ها را رها کردم

خب مامان چیکار داری آخه؟! اگه بخواد بره خودش به عمو می‌گه بیاد دنبالش. چرا آخه این قد - خودت رو بده می‌کنی؟

[22.05.18 23:20] ,

پارت 33#

:مثل من دست از تا کردن لباس‌ها کشید و گفت

فردا پس فردا که عید شد کلی آدم می‌آد اینجا و می‌ره. من بهشون چی بگم؟ بگم چون عمو و - زن عموت همه‌ش دعوا دارن دخترشون رغبت نمی‌کنه بره خونه‌ی خودشون؟ واسه خودش بد می‌شه. اینجا باشه هر کی بره و بیاد یه جور نگاهش می‌کنه. همین الان هم خاله‌هات دم به

ساعت بهم می گن چجوری با یه پسر مجرد دختر مردم رو آوردی توی خونه؟ مگه اینجا بودنش به من کاری داره؟ نه والا نه بلا. خیلی هم برام خوبه. تو و میثم که نیستین یه استکان چایی می ذاره جلوم. دو تا تیکه ظرف برام می شوره. ناراحت موندنش نیستم. ناراحت خودشم. برای خودش حرف در می آرن. دوست داری بگن نصف و نیمه مونده ی پسر عمو شه. دل نمی کنه بره. دختره پاک دیوونه شده. هر کی ببینتش می فهمه دلش پیش میثم گیره. برای میثم که بد نمی شه، ناراحت بچه ی خودم نیستم، ناراحت سمیرام. خدا نکنه یه چیزی بشه، خودش بدبخت می شه. شیطونه دیگه، من که دائم نمی تونم میثم رو بیام. یه بار دیدی وسوسه شد زد ! بدبختش کرد. دیدی که چجوری هم لباس می پوشه

از هر زاویه ای نگاه می کردم بی راه نمی گفتم. عمو و زن عمو هیچ وقت رابطه ی خوبی با هم نداشتند. هر مسئله ی کوچکی می توانست زمینه ی یک دعوای اساسی را بین آنها فراهم کند. تقریباً همه ی فامیل پدری در جریان زندگی نابه سامان آنها بودند. از نظر مامان، سمیرا اختلاف بین پدر و مادرش را بهانه کرده و به شمال نمی رفت، اما من خوب می دانستم که یکی از دلایل وابستگی سمیرا به ما و در نهایت علاقه اش به میثم از همین اختلافات بین پدر و مادرش سرچشمه می گیرد.

مامان عمو داشت براش خوابگاه می گرفت نداشتی. گفتمی چه کاریه، بیاد پیش ما بمونه. پس - الان گلهت چیه؟ زبونت تند و تیزه. هیچی نگو من با خودش صحبت می کنم. یه جوری می گم که ناراحت نشه. حالا دو هفته مونده تا عید. از الان شروع نکن مامان جان

قیافه ی ناراضی به خودش گرفت

باشه من دیگه لال می شم، اما این از میثم دو قدم هم دور بشو نیست. تا حرف آمل رفتن رو - می زنم اشک توی چشمش جمع می شه. اگه تونستی راضیش کنی بره، هر چی دلت خواست. بیا بهم بگو. خل شده والا. یه ذره دلش واسه پدر و مادرش تنگ نمی شه

بلند شدم و با فاصله دادن مانتو از تنم گفتم

ما هم نگیم عمو خودش می آد دنبالش می برتش -

آره می آد می بره ! اما مثل تابستون دو روز نشده برمی گردونتش. این سمیرایی که من دیدم - شده برای تموم عیدش کلاس جور کنه، این کار رو می کنه. اون وقت عموت مجبوره بیارتش

خندیدم. چپ چپ نگاهم کرد. راست می گفتم. تابستان سمیرا کلی واحد برداشته بود تا به آمل. نرود و تهران بماند

من حلیش می کنم. فقط جون میثم یه ذره باهاش خوش اخلاق باش. بخدا از اینجا رونده و از -
اونجا مونده ست

به ظاهر خودش را مشغول نشان داد تا جوابی به حرفم ندهد. به رویش نیاوردم و از اتاق بیرون
آمدم.

میثم روی مبل نشست و به تلویزیون زل زده بود. کنترل را در دستش بالا و پایین می کرد. این
نشان می داد حواسش هر جایی است جز صفحه ی تلویزیون

در را که بستم به طرفم برگشت. هنوز ته ریش داشت و صورتش را تیغ نزده بود

سه سالی از من کوچک تر و بیست و چهار سالش بود. امسال کارشناسی اش را تمام می کرد
برای ارشد شرکت می کرد. معماری می خواند و بسیار به آن علاقمند بود

کنارش نشستم. منتظر بود حرفی بزنم و از نتیجه ی مذاکراتم با مامان بگویم. همه ی حرف های
مامان را نمی توانستم به او بگویم، اما بخشی از آن را چرا

مامانه دیگه ! دوست نداره دو تایی تنهایی جایی برین. اخلاقش این طوره ! فردا زودتر می آم با -
هم بریم. می ترسه مخ سمیرا رو بزنی

با تعجب گفت

من آخه به سمیرا چی کار دارم؟ شک داره بهمون. تا می خوام بلند بشم می پرسه کجا می ری، -
پیش سمیرا می ری. خسته م کرده. حتی با سمیرا حرفم می زنم ناراحت می شه. هر چی
می گم مامان این قدر گیر نده، ول کن نیست. آدم قحطی اومده من مخ سمیرا رو بزنم؟ عمو بعد
بیست و پنج سال نتونسته حرف حالی زن عمو کنه، من بی کارم مگه؟

از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. پشت سرش رفتم و به طرفداری از سمیرا گفتم

[22.05.18 23:20],

#پارت 34

مثلاً حالا خودت کی هستی که داری برای سمیرا تاقچه بالا می داری؟ خیلی هم دلت بخواد. -
سمیرا خواستگار داره هشتای تو رو می خرن آزاد می کنن

قبل اینکه در اتاقش را ببندد، با شیطننت گفت

اون بدبخت که مثل ما باهاش زندگی نکردن بین چه قدر دیوونه ست. تو هم به جای اینکه دنبال من راه بیوفتی برو پیشش تا با گریه خودش رو خفه نکرده. حالا انگار امروز مانتو نخره فردا بخره ! می میره

همین که سفره‌ی شام را با کمک سمیرا انداختم مامان سینی غذا را به دستم داد و گفت

این رو ببر بده داییت. هر چی گفتم بیاد بالا نیومد. می گه شب شام نمی خورم-

میثم دست دراز کرد و تکه‌ی بزرگ ترشی کلم را برداشت و گفت

می گفتمی کشک بادمجونه، یادش می رفت شباً نباید شام بخوره. با سر می اومد-

سمیرا ظرف ترشی را که دور از دسترس میثم بود به طرفش هل داد. این حرکتش خار شد و در چشم مامان فرو رفت. میثم بی خیال و با لذت مشغول خوردن بقیه‌ی ترشی شد و سمیرا هم با محبت خیره‌ی ترشی خوردن میثم ماند. هیچ کدام هم متوجه‌ی نگاه خشمگین مامان نشدند

سینی غذا را از مامان گرفتم و با لبخندی که سعی در کنترلش داشتم به سمت طبقه‌ی پایین حرکت کردم. در طبقه‌ی پایین را که زدم دایبی با آستین های بالا زده در حالی که یک آچار فرانسه دستش بود در را برایم باز کرد و روبرویم قرار گرفت. تا چشمش به ظرف غذا افتاد از سر راهم کنار رفت

ای بابا ! این خواهر ما کوتاه بیا نیستا. گفتم شام نمی خورم واسه چی از سر سفره بلندت کرد؟-

داخل شدم و گفتم

یه دونه داداش که بیشتر نداره. اونم سر بی شام زمین بذاره که نمی شه-

از حمام اتاق خواب صدای شرشر آب می آمد. دایبی با عجله به سمت اتاق خواب دوید و گفت

بذار تو آشپزخونه الان می آم. این شیر حموم ایراد پیدا کرده-

سینی را روی کانتار گذاشتم و منتظر ماندم تا دایبی بیاید و بروم. سالن خانه تمیز و مرتب بود. دایبی از آن دست مردانی بود که به نظافت و نظم خیلی اهمیت می داد. زندایی از بابت تنها ماندن او در خانه نگرانی نداشت. چیدمان سالن خانه‌ی دایبی با چیدمان سالن ما خیلی تفاوت داشت. مامان برعکس زندایی از یک سالن شلوغ با چند دست مبلمان خوشش نمی آمد. ترجیح می داد یک دست مبل باشد و فرش و تلویزیون. همیشه می گفت که در سالن خانه باید بتوان راحت رفت و آمد کرد. زندایی اما به گونه‌ی دیگر بود. دو دست مبلمان در سالن مربعی شکل خانه اش داشت. یک دست مبل سبز صدفی که به شکل گرد دور تلویزیون چیده شده بود. و مبل نه نفره‌ی سلطنتی کرم و آبی که کمی عقب تر از مبل مقابل تلویزیون در دو طرف سالن به دیوار چسبیده بودند

ساختمانی که در آن زندگی می کردیم متعلق به دایی بود. یک ساختمان دو طبقه که هر طبقه صد و بیست متر زیر بنا داشت. دو سالی بود که بعد از رفتن دختر دایی سارا و تنها شدن دایی و زندایی به این خانه آمده بودیم تا با هم زندگی کنیم. بیماری بابا بعد از رفتن سارا به خارج دلیل دیگری بود که باعث شد با هم در یک ساختمان باشیم. البته قبل از آن هم تجربه ی زندگی با هم را داشتیم. تجربه ای که بیشتر از هشت سال قدمت داشت. هشت سالی که لحظه به لحظه اش شیرین بود و اما با یک پایان تلخ تمام شد

آمدن دایی طول کشید. به سمت اتاق خوابش رفتم. در باز بود. وقتی در چهارچوب در قرار گرفتم با نگاهی به تخت و بعد قاب عکسی که روی پایتختی بود پای رفتم سنگین شد. شانه ام را به چهارچوب تکیه دادم. تصویر پویا داخل قاب عکس آن قدر زنده بود و جان داشت که گویی خودش است که مثل سال های دور با لبخند به من نگاه می کند. نگاهی که فقط من می فهمیدم. سینه ام تیر کشید. هر که بار که این عکس را نگاه می کردم بغضی به وسعت غم سوزناک همان سال ها نفس هایم را به هم گره می زد. عقب کشیدم تا بغض باز نشود. دایی مشغول بود، بدون اینکه چیزی بگویم از خانه بیرون زدم. پاگرد را که رد کردم روی پله نشستم. نشستن که نه، افتادم !

* * *

[22.05.18 23:20] ,

#پارت 35

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

:در جا کفشی را باز کرد و کفشش را داخل آن گذاشت. سروش غرید

آبروم رو امشب بردی. یعنی هر چی از دهن درآومد به این رفیقای من گفتیا. آخه کی با این - کفش جوراب می پوشه که تو پوشیدی؟

:در جا کفشی را رها کرد تا خودش بسته شود

مگه کفش بسته بندی شدن که بگیم با این مدلش باید جوراب پوشید و با اون یکیش نه. شما - .چطور کفش می پوشین جوراب پاتون نمی کنید. با کفش باید جوراب پوشید دیگه

از مقابل نگاه پر از تاسف سروش گذشت و آشکارا او را ندید گرفت. لیوان آبی برای خود ریخت. روی پله ی اول آشپزخانه ایستاد و مشغول نوشیدنش شد

یعنی من دیگه غلط بکنم با تو هیچ قبرستونی بیام. هنوز صدای واق واق خواننده توی گوشمه. - دو ساعت تمام اون بالا واق واق کرد؛ یه کلمه هم نفهمیدم چی می گه. آخه این کی بود ما رو بردی کنسرتش؟ لباس پوشیدن بلد نبود، خوندن پیشکش. الاغ یه شلوار پوشیده بود چهار سانت بالای میچ پاش. جورابم نپوشید، انگار دافه از دیدن پروپاچش حظ کنیم

:سروش به طرفش آمد. با نگاهی به کراوات یزدان که کمی شل شده بود، گفت

به درک ! طرف کلی طرفدار داره. تو اگه حالیت بود لذت چیه که چهار روزه عید خونه - نمی مونی. خواستم ببرمت بیرون از تنهایی کپک زنی. کلاً تو من رو یاد سوسولایی می ندازی که سیستم زندگی شبانه شون جیش بوس لالائه. انگار نه انگار یه دوران جاهلیت داشتی که می شه باهاش چراغ کل خاندان رو روشن نگه داشت

بطری شیشه ای روی کانتر را برداشت و در لیوان خودش آب ریخت. لیوان را به سمت سروش گرفت و گفت

بیا بخور آروم شی، رفیقت اون قدر مست بود که اگه کتکشم می زدم نمی فهمید چی به چیه، - حرف و تیکه های من پیشکش. اون تا برسه خونه شلوارش رو خیس نکنه خلیه

سروش لیوان آب را از دستش گرفت. یک نفس نوشید. لیوان را روی کانتر گذاشت و با قدم هایی خسته به عقب رفت و روی مبل نشست

دیشب که گفتم بیا چرا نیومدی؟ اگه دلت داف می خواد که از دیدن پروپاچش حظ کنی که توی - کنسرت نباید دنبالش بگردی، دیشب می اومدی مستفیض می شدی

:با سماجت کراوات را از دور گردنش باز کرد و به طرف سروش پرت کرد

.من به گور عمه م بخندم با تو دیگه جایی بیام-

به طرف اتاقش رفت. کت را از تنش درآورد. دکمه های پیراهن سفید رنگش را یکی در میان باز کرد. وقتی به دکمه ی آخر رسید، متوجه شد که دکمه ی وسط و یکی مانده به آخر را رد کرده است. دوباره دست بالا برد و باز کردن دکمه ها را از سر گرفت. در اتاقش باز بود و صدای حرف زدن سروش واضح به گوشش می رسید

یعنی این تعهد و وفاداری تو به آدمی که نیست من رو هلاک کرده. شوهر سپیده رو سه تا - برادری چهارچشمی زیر نظرش داریم، باز هر روز گندش از یه جا در می‌آد که هرز رفته. بگذریم که خود سپیده هم چشم ازش برنمی‌داره. یعنی تف به شانس سپیده

:کت و شلوارش را روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت

... خب چرا جدا نمی‌شه. اگه این‌طوره که تو می‌گی جدا بشه راحت-

:سروش که کتش را از تن بیرون آورده بود. دستش را دو طرف مبل انداخت و گفت

.واسه بچه‌هاش مونده. می‌ترسه ازش بگیره-

:متفکر جواب داد

نمی‌ترسه، ترسوندتش. خاک بر سر شما سه تا دادش که نه می‌تونین سپیده رو نجات بدین، - نه بلدین مرتیکه رو کنترلش کنید. حداقل یه بار بگیرید یه دل سیر بزنیش. چه می‌دونم دستی .پایی یه جا رو بزنید بشکونید بلکه یه مدت فعالیتاش کمتر شه

:سروش گوشه‌ی چشمش را خاراند و گفت

[22.05.18 23:20] ,

پارت 36#

تا حالا ده بار گفتیم. سری قبل بابا قاطی کرده بود بهش گفت با ماشین از روت رد می‌شم، اما - آدم بشو نیست. سپیده هم احمق هر چی می‌گیم گوش نمی‌ده. دو دستی چسبیده به زندگی .نکبتیش

:روی مبل نشست. با دستش سروش را به کناری هل داد تا دراز بکشد

بچه‌ها رو نمی‌ده سپیده؟-

:سروش عقب‌تر رفت تا هم خودش راحت‌تر بنشیند و هم یزدان درازکش بخوابد

بچه مچه حالیش نیست. نقطه ضعف سپیده دستشه. از رویا خبری نداری؟ -

:سروش را روی کوسن جابه‌جا کرد

سال تحویل بابا زنگ زد بهم. رویا هم پیشش بود. با هم صحبت کردیم. دیگه نمی‌دونم خودش - اومده بود پیش بابا، یا بابا رفته بود پیشش

خسته بود، اما مطمئن بود این خستگی با خوابیدن رفع نمی‌شود. موانع زندگیش‌اش مثل یک دیوار راست بودند. باید از دیوار راست بالا می‌رفت. مثل صخره نوردی باید به پیچ و خم‌ها دست ... می‌انداخت تا بالا برود. بارها سقوط کرده بود. یک سقوط ناگزیر

سروش هم به تبعیت از او سرش را به کوسن تکیه داد. پاهایش را به جلو دراز کرد. این حرکت :سروش باعث شد بگوید

اینجا خوابیا، برو تو اتاق برای خودت تشک بیار. من روی مبل می‌خوابم-

:سروش سرش را به سمتش برگرداند

اصلاً حسش نیست بلند شم-

لگدی به پایش زد و او را به پایین هل داد. سروش از رو نرفت. روی فرش وسط سالن دراز کشید :و گفت

همین جا می‌خوابم. روزگار منم امسال عید با تو شده عاقبت یزید. همه رفتن دَکَر، من موندم - تهران

:به دنبال حرفش با نگاهی که خمار خواب بود به طرف یزدان سر چرخاند و گفت

عمه امسال این قدری که رفته بوشهر، تو کل عمرش نرفته بود. رکورد زده-

مکت کرد. نگاه کش دار شده‌اش باعث شد یزدان هم با او چشم در چشم شود. به محض اینکه :نگاه کنجاو یزدان را دید، پرسید

می‌دونی واسه چی می‌ره؟-

یزدان نگاه گرفت. حتی اگر نمی‌دانست با این لحن سوال پرسیدن سروش می‌فهمید. انکار کرد و گفت:

همیشه می‌رفت بوشهر. اینکه چیز عجیبی نیست-

:سروش تک خنده‌ی خسته‌ای کرد

یعنی نمی‌دونی که می‌خواد تو با پریمه ازدواج کنی؟ شرط می‌بندم زنگنه هم راضیه-

چشمانش را از قصد بست. نمی‌خواست هیچ جوابی به حرف سروش بدهد. اصلاً حرف زدن در :این مورد هم برایش ناخوشایند بود. سروش ادامه داد

خب به نظرم بد هم نیست. به نفع هم هست. زنگنه این قدر داره که می تونی راحت هر -
طرحی که می خواهی توی نساچی پیاده کنی. الان تو خودت رو بکشی فقط می تونی ماشین
ریسندگی پرده و پتو رو وارد کنی، برای بقیه ش هیچی برات نمی مونه. برو نروژ زندگی رو جمع و
جور کن بعد هم بیا با پریمه ازدواج کن. پریمه دختر خوبیه، جدای از اینکه زنگنه پشتته، خودش
هم دختر آرومیه

دیگر بیشتر نمی توانست چشمانش را بسته نگه دارد. کمی خودش را به سمت بالا کشید و به
کل از حالت خوابیدن در آمد

پس بگو چرا عمه جونت تو رو گذاشته تهران! اینا رو شیوا یادت داده؟ تو از کی تا حالا آدم -
شدی که فکر می کنی باید من رو نصیحت کنی؟! من اهل ازدواج نیستم. بهش فکر نمی کنم.
این رو هر وقت خواستی به عمه ت گزارش بدی بهش بگو. بعد هم زنگنه خر کی باشه که بشه
پشت من؟ من برای بابام هم تره خرد نمی کنم چه برسه به زنگنه

سروش با تعجب از جا بلند شد

چته بابا؟ عمه فقط گفت بمونم تهران. خودم حس کردم خوابایی برات دیده. عمه رو -
نمی شناسی؟ اون با من از ازدواج تو و پریمه حرف می زنه؟ من خودم دارم بهت می گم. کی بهتر
از پریمه؟ مطمئن باش اونم تا الان فهمیده که مامانت چه نقشه ای تو سرشه. راضی هم هست
و گر نه اینجا نمی موند. بد هم نیست. پریمه همه چی زندگی تو رو می دونه. بهترین گزینه ست
برات. تا آخر عمرت که نمی شه این طوری زندگی کنی. چند ساله خودت رو گرفتار کردی، این
نشد زندگی که. بد هم نیست، پریمه رو عقد کن. اون رو هم از دست زنگنه نجات بده. برای
جفتون این ازدواج خوبه

نگاه کلافه ای به سروش کرد و با لحنی تمسخر آمیز به سروش گفت

باشه، قول می دم هر وقت تصمیم گرفتم زن بگیرم جز پریمه به کس دیگه ای فکر نکنم. حالا برو -
به چایی دم کن. سرم درد می کنه. هنوز صدای این خواننده تو سرمه

سروش با بی میلی از جا بلند شد

دیگه ببخشید که هم خرج تفریحتون رو دادیم، همه باید غرغرتون رو بشنویم-

به سمت آشپزخانه رفت و از همان جا در حالی که به داخل کابینت ها سرک می کشید، گفت

حیف که شماره ی من رو می شناسه و جواب تلفنم رو نمی ده. و گر نه زنگ می زدم تا صدای -
خواننده رو از دلت در بیاره

از حرف های سروش چیزی نفهمید. با کنجکاو ی گفت

به کی زنگ می زدی؟-

:سروش شیر آب را باز کرد

.همون کره الاغ-

.به کل از روی مبل بلند شد و راست نشست

! اون که حرف نمی‌زنه، ناز می‌کنه. این دفعه می‌خوام بهش بگم صدات اذیت نمی‌کنه-

:صدای خنده‌ی سروش را شنید و در ادامه گفت

.اونم بگه نه، منم بگم ولی پدر ما رو درآورده-

[22.05.18 23:20] ,

پارت 37#

:سروش در جواب گفت

کلاً ادای اونایی رو در می‌آره که انگار توی باغ نیستن، اینم اگه بهش بگی خودش رو می‌زنه به -
اون راه که مثلاً نفهمیده چه گفتی

با سروش موافق بود و نبود. آن روزی که از او خواسته بود حرفش راجع به جاده خاکی را چند بار تکرار کند و او هر بار بی‌خبر از همه جا تکرار کرده بود نشان داده بود که خیلی هم ادا در نمی‌آورد. یک وقت‌هایی خیلی هم از باغ دور بود. نمی‌شد این‌قدر تمیز ادا درآورد. زمانی که خودش را روی مبل جمع کرده و تکرار مکررات می‌کرد و یا دستان مشت شده‌اش روی دسته‌ی مبل، این‌ها نمی‌توانست از باخبری باشد

اما خب می‌توانست خیلی زود هم خودش را جمع و جور کند، چون از یک جایی به بعد بالاخره می‌فهمید که منظور طرف مقابل چیست. خمیازه‌ای کشید و گفت

از قصد خودش رو می‌زنه به اون راه تا بیشتر دهن به دهن طرفش نشه. چغرو بد بدنه. چاییت -
آماده شد صدام کن

.چشمانش را بست، اما گوشش هنوز کارایی داشت که صدای سروش را بشنود

مگه می خوایم کشتی بگیریم باهاش؟ ما به همون حرف زدن راضی ایم-

بقیه ی حرف های سروش راجع به کشتی گرفتن را گنگ و نامفهوم شنید. فقط هنگامی که سروش خودش از گفته هایش بلند خندید، لحظه ای چشمشش را باز کرد و دوباره بست

با گردن دردی که حس می کرد به همه جای بدنش سرایت پیدا کرده چشم گشود. سالن در تاریکی فرو رفته بود. با باز و بسته کردن چشمانش به اوضاع مسلط شد و دید خوبی پیدا کرد. دو لیوان خالی روی میز چرم سفید وسط سالن بود. در هر دو لیوان مقدار کمی از مایعی که حدس می زد چای باشد، موجود بود. یادش نمی آمد چایش را خورده باشد، فقط صدای سروش یادش بود که او را برای نوشیدن چای بیدار کرده و او رد کرده و خوابیده بود

نگاهش را در سالن گرداند. سروش بدون هیچ پوششی وسط سالن سر روی یکی از کوسن ها گذاشته و خوابیده بود. از تنبلی او در حیرت بود. از مبل پایین آمد. به صدای نفس های آرام سروش رشک می ورزید. مطمئن بود تا فردا ظهر هم می تواند همین قدر راحت بخوابد. از خیلی سال پیش بود که خواب های شبانه اش به چند قسمت تقسیم می شدند. هر بار از خواب می پرید و هر با کلی زمان می برد تا خوابش ببرد. نگاهی به ساعت کرد. از چهار گذشته بود، امشب باز از شب های پیش بهتر بود. حداقل سه ساعت بی وقفه خوابیده بود

نگاه دیگری به سروش کرد، چطور می توانست با این وضعیت نامناسب این قدر راحت بخوابد. تن بدون لباسش در تماس با فرش آزارش نمی داد؟! حوصله نداشت به جایی زل بزند تا دوباره خوابش ببرد. بلند شد و به طرف اتاقش رفت. پتوی روی تختش را برداشت و با خودش به سالن آورد. قبل از اینکه دو قدم مانده رو پر کند و به سروش برسد، پتو را رویش انداخت

از سالن بیرون رفت. پنجمین روز بهار تفاوتی با روزهای آخر اسفند نداشت. هنوز سردش ... می شد، مثل تمام شب های یک ماه اخیر

لامپ سقف بالای پله روشن بود و قسمتی از حیاط را هم از تاریکی در آورده بود. چند پله ی کوتاه را پایین رفت. روی آخرین پله ایستاد. چیزی به پا نداشت و دوست هم نداشت سنگ ریزه ها را با پا لمس کند. این قدرها هم خودآزار نبود

صدای خوردن شاخه ی درخت به ستون که در اثر تحریک یک نسیم تند بود، باعث شد سرش را به آن سمت بچرخاند. شاخه های نازک در تاریکی شب تکان می خوردند. تکان های مداوم و خوردن شاخه ی درخت به ستون باعث شد عقب گرد کند و از پله ها بالا برود. داشت از این صدا اذیت می شد. به سمت ستون انتهایی تراس رفت. دست دراز کرد و شاخه را از ستون رد کرد.

نگاهش را بالا برد. همه ی شاخه ها تکان می خوردند و هر از گاهی به ستون هم برخورد می کردند.

عقب کشید، با همه که نمی توانست بجنگد. نیمه شب بود، اما مثل همه ی نیمه شب ها که از "چیزی اذیت می شد زنی نبود که بیاید و بگوید: "می دونم داری اذیت می شی

خوابیدن اگر برای همه یک نیاز جسمی بود، برای او چیزی فراتر از این حرف ها بود. با خوابیدن فراموش می کرد که یک جفت چشم مشکمی با صورتی بی حال به او زل زده و طلب آغوشش را دارد. موهای کوتاه چتری اش را چه قدر دوست داشت، زمانی که کف دستش را روی پیشانی اش می گذاشت و همه را به عقب هل می داد تا پیشانی اش را ببیند. همیشه هم پیشانی اش تب دار بود و همیشه هم نه از دست او و نه از دست کسی دیگری کاری بر نمی آمد.

به طرف سالن رفت تا بخوابد و شاید روزی هم می آمد که او هم به آخرین چیزی که فکر می کرد لذت بردن از زندگی بود.

[22.05.18 23:20],

بوی چای و نانی که اگر چه تازه نبود، اما با گرم شدن در تستر به مانند نان تازه شده بود، اشتهايش را تحريك كرد. حالت سرخوش سروش كه شتاب زيادی در آماده كردن ميز صبحانه داشت هم مزید بر علت شد.

مقابل آینه نگاهی به صورت خیسش کرد. دیشب با خود قرار گذاشته بود زندگی کردن مثل یک مرد معمولی با نیازهای یک مرد معمولی را فراموش کند. اگر عذابی بود، باید او هم تحمل می نمود. اگر تاوانی بود باید شامل او هم می شد. اجازه اش را داشت که به خود بپردازد و از زندگی لذت ببرد، اما می خواست متعهد و وفادار بماند. همان طور که سروش می گفت

قطعاً نمی توانست زیر بار ازدواج با پریمه برود و حتی زیر بار یک رابطه ی کوتاه و یک شبه با هر زن دیگری ... برای یاشار آمده بود، به خونخواهی خون او ! دو سال صبر کرده بود تا قاتلش پیدا شود و پیدا نشده بود. بعد از پایان این داستان به نروژ برمی گشت. نساجی هیچ وقت برای او پیشیزی نمی ارزید. هیچ وقت دوست نداشت روزی تمام محدوده ی کاری اش بشود کارخانه ی نساجی مادرش، جایی که به شدت از آن نفرت داشت، جایی که فکر می کرد دلیل تمام روزهای بد کودکی خودش و یاشار است.

نروژ اگر چه جای محبوبی برای او نبود، اما دست کم شب‌هایش از اینجا بهتر بود. گاهی بعضی نیمه‌شب‌ها کسی بود که با او درد مشترک داشته باشد

با ضربه‌های پی در پی که به در سرویس بهداشتی خورد چشم از آینه کند. سروش با کلافگی می‌گفت:

! بیا بیرون دیگه، خوابت برده؟ یا داری حموم می‌کنی اون تو-

:بیرون آمد و رو به سروش با لبخند گفت

حموم برای چی؟ آتش نخورده و دهن سوخته؟-

:سروش ابرویی بالا انداخت. چشمک ریزی زد

.تو اشاره کن من آتش رو با جاش میارم اینجا-

[22.05.18 23:20] ,

پارت 38#

خواسته بود شوخی کند تا حال و هوایش عوض شود. موفق هم شده بود جواب سروش خنده را بر لبانش آورد. از پله بالا رفت و خودش را به آشپزخانه رساند. میز صبحانه او را به وجد آورد. نیمرو را به بقیه‌ی خوردنی‌های میز ترجیح می‌داد. سروش هم بدنبالش وارد آشپزخانه شد. کنار صندلی‌اش نشست

فقط بگو چه جور آشی دوست داری، سن و سال دار باشه، یا گوگوری مگوری. قد بلند باشه یا-

...

ادامه‌ی حرفش با لقمه‌ی چرب و بزرگی از نیمرو که به دهانش چپانده شده بود نصفه کاره ماند. مشغول قورت دادنش شد و یزدان هم با لبخند تماشایش کرد و لقمه‌ی دستش را با آرامش خورد.

بعد از خوردن و اتمام نیمرو یزدان استکان چایش را در دست گرفت. نگاه مرموزش را به سروش دوخت و پرسید:

سروش تو خبر داشتی که یاشار می‌خواسته کنار کارخونه یه تولیدی کیف و کفش هم بزنه؟-

:سروش با دستمال دور دهانش را پاک کرد و با نگاهی گذرا به سمتش گفت

آره، یه چیزایی بهم گفته بود. اتفاقاً خیلی هم پیگیر بود که راهش بندازه-

:با اخم‌هایی در هم گره کرده گفت

چرا هیچ وقت از این موضوع به کسی حرفی نزدی؟ نه به من گفتی و نه به بازپرس پرونده‌ش؟-

:سروش استکان چایش را برداشت

چه ربطی داره؟ یعنی من باید همه‌ی حرف‌ها و کارایی که با یاشار کرده بودیم به بازپرس - می‌گفتم؟ کلی با هم حرف می‌زدیم، ربطی به قتلش نداشت. مثلاً فکر کن بزمن تو رو بکشن، من باید برم به بازپرس پرونده‌ت بگم از پرده و پتو هم بازجویی کنید چون مرحوم قصد داشته تولیدی این خط رو هم راه بندازه

:وقتی نگاه پر از سرزنش یزدان را دید فرصت نداد و تند تند گفت

خب می‌دونی که قاتل همیشه به محل قتل برمی‌گرده، ممکنه بیاد به محل قتل و یه حالی - هم به تو بده. حتماً قبل رانندگی اشهدت رو بخون

:یزدان طاقت از کف داد

خب احمق گوش دراز، چرا فکر کردی این موضوع نمی‌تونه مهمی باشه وقتی یکی دو - ماه بعد از این تصمیمش می‌کشنش، لابد یه ربطی داره. یا حداقل می‌شه بهش به عنوان یه سرنخ فکر کرد

:سروش دست از چای خوردن کشید. جدی پرسید

حالا مگه چی شده؟ مدرکی پیدا کردن؟-

:سری تکان داد

نه، اما شاید یه ربطی به قتلش داشته باشه. امیر رو می‌شناسی، همون رفیق یاشار که - تولیدی کفش داره؟

:سروش گفت

آره می‌شناسمش. چند بار هم با یاشار رفتیم پیشش. یاشار از همین امیر درباره‌ی کفش و - کیف خیلی چیزها می‌پرسید

:یزدان با نگاهی که هنوز رنگ سرزنش و ملامت داشت گفت

خب اگه همین امیر بهم زنگ نمی‌زد و از تصمیم یاشار نمی‌گفت که من هیچ وقت نمی‌فهمیدم - یاشار همچین قصدی داشته. امیر می‌گفت اولش قصد داشته همون پارچه و پرده رو گسترش بده، اما بعد به توصیه‌ی یکی حرف از کیف و کفش زده. تو می‌دونی کی این فکر رو انداخته بود توی سرش؟ با کیا در ارتباط بود، اصلاً کسی بود که بهش مشاوره بده؟

:سروش سری به معنی نه تکان داد

چی بگم ! الان که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی یهویی یه روز اومد حرف از کیف و کفش زد. منم -
! اون موقع برام مهم نبود که کنجکاو بشم و ببینم چرا همچین تصمیمی گرفته

:سروش با کف دست ضربه‌ای به میز صبحانه زد. با لحنی مطمئن گفت

[22.05.18 23:20] ,

ببین اگه فکر می‌کنی که مثلاً رقباش از ترس اینکه نکنه کار کیف و کفش تولیدی بگیره زدن -
یاشار رو کشتن کاملاً در اشتباهی. هزار تا راه هست که یکی رو زمین بزنی. این منتفیه. هر روز
یه جای این کشور تولیدی سبز می‌شه. از هر ده تا، یه دونه‌ش هم بگیره خلیه. پس این فکر رو
از سرت بنداز بیرون. کسی نمی‌آد واسه اینکه یکی حالا تصمیم داره تولیدی بزنه، ماشینش رو
دست‌کاری کنه تا بمیره. مگه الکی کسی دنبال دردسر می‌گرده؟

:دست از نگاه ممتد به سروش برداشت و با لحنی که اطمینانش مشهود بود، گفت

بالاخره باید یه ربطی داشته باشه، حالا اینی که تو می‌گی نه، یه چیز دیگه. نمی‌دونم چرا -
مشکوکم. با بازپرس پرونده هم صحبت کردم. اونم مثل من فکر می‌کنه که این موضوع نباید
خیلی پیش پا افتاده باشه. قراره حالا یه روز با امیر برم پیشش. خودش با امیر صحبت کنه. ولی
یه چیزی سروش؟

:سروش نگاه مستقیمش را به صورتش دوخت

چه چیزی؟-

به نظرت چی شد که یهو یاشار هوس کرد تولیدی کیف و کفش هم بزنه. امیر می‌گفت یکی -
بهش پیشنهاد داده بوده. به نظرت کی بهش پیشنهاد داد؟ یاشار آدمی نبود که تصمیمات یهویی
بگیره. فقط به حرف مامان بود. که اونم می‌دونم مامان هیچ علاقه‌ای به اضافه کردن چیزی به
نساجی نداره، حتی همین الانش هم مخالفه که ماشین برای پرده و پتو وارد کنیم. پس کی
بوده که یاشار به حرفش گوش داده و سخت دنبال این بود که تولیدی بزنه؟

:سروش کلافه و ناراضی از جایش بلند شد

بابا ولمون کن اول صبحی ! هی یه سوال رو تکرار می‌کنی. هر چی خورده بودیم پرید. مخم -
.هنگ کرد. برم دو تا تخم مرغ دیگه نیمرو کنم. تا حالا توی عمرم این همه فکر نکرده بودم
:در یخچال را باز کرد. دو تا تخم مرغ برداشت و با احساس سنگینی نگاه پر از تاسف یزدان گفت
چرا مثل بز نگاهم می‌کنی؟-

:رنگ تاسف نگاه یزدان غلیظتر شد و گفت

! خوش به حالت سروش ! تو خوشبخت‌ترین الاغ روی زمینی-

[22.05.18 23:20] ,

پارت 39#

سروش تخم مرغ داخل دستش را در ماهیتابه‌ای که چند دقیقه پیش در آن نیمرو درست کرده بود، شکست. مقداری روغن از قبل باقی مانده بود که به همان اکتفا کرد. بعد از شکستن هر دو تخم مرغ به طرف یزدان چرخید

الاغ عمه‌ی گور به گورپته. چرا خوشبخت نباشم؟ مگه کسی بهم تضمین داده صد سال زنده - می‌مونم. آقا اصلاً یکی بیاد قول بده من صد سال زنده می‌مونم، به شرفم قسم ده سالش رو می‌شینم عزاداری می‌کنم و غصه می‌خورم. معلوم نیست که ... شاید همین فردا من افتادم تو مُردی. اون وقت می‌ری جهنم آی حرص می‌خوری که چرا از یه جایی به بعد مثل یه آدم زندگی ... کردن رو کات کردی و خوش نگذروندی

فقط نگاهش کرد و منتظر ماند تا نیمرو آماده شود. سروش نیمرو را داخل بشقاب کشید و وسط میز گذاشت. لقمه‌ی بزرگی برای خودش گرفت و قبل از این‌که آن را به داخل دهانش ببرد گفت:

دیشب که خوابیدی عمو فریبرز زنگ زد-

مهلت نداد و لقمه را از دست سروش قاپید و گفت:

چی می‌گفت؟-

سروش بشقاب نیمرو به طرف خودش کشید:

هیچی از مامانت حرف می‌زد-

بعد از گفتن این حرف سرش را بالا گرفت و با نگاهی پرسشی به یزدان گفت:

می‌گم تازگی عمه شیوا چرا این‌قدر خاله زنک شده. فکر کنم قصد داره بنگاه همسریاب بزنه. -
واسه همین هم نساجی رو سپرده دستت

با اخمی که در اثر کنجکاوی‌اش شکل گرفته بود، گفت:

چطور مگه؟-

هیچی عمو می گفت بهش گیر داده چرا ازدواج نمی کنی، نمی دونم تو وارث نمی خوای. -
تهدیدش کرده که می خواد دستش رو بند کنه. در مورد تو هم که فکرایه داره. قبل از اینکه بره
بوشهر زنگ زده بود به مامانم کلی بارش کرد که یه خرده به فکر بچه هات باش. خلاصه ی حرفاش
این بود که واسه من زن بگیرن. به همه گیر داده، آخه یکی نیست بهش بگه عمو چهل و پنج
سالشه، بخواد هم دیگه نمی تونه زن بگیره. سنسور منسوراش دیگه کار نمی کنن. حالا من یه
چیزی.

استکانش را به طرف سروش گرفت

یه چایی بریز. دایی فریبرز خودش تمایل داره ازدواج کنه. حالا چی شده که بهت گفته مامان -
بهش پیشنهاد داده خدا می دونه. حتی قرار گذاشتن آخرای تابستون بیاد ایران

سروش استکان را از دستش گرفت و برایش چای ریخت. قصد داشت لیوانی هم برای خودش
بریزد که با صدای زنگ تلفن همراهش استکان به دست از پله ها پایین رفت و گوشی را برداشت.
از در سالن بیرون رفت و مشغول صحبت شد

تا برگشتن سروش، بادبان فکرش به سمت یاشار چرخید. هر چه فکر می کرد یادش نمی آمد
یاشار درباره ی تولیدی کیف و کفش حرفی به او زده باشد. از نساجی و هر چه که مربوط به آن
بود خوشش نمی آمد، فکر کرد شاید همین باعث شده یاشار درباره ی نساجی هیچ حرفی به او
نزند. یاشار اهل درد دل کردن نبود و از وقتی هم به ایران آمده بود تنها یک بار، آن هم راجع به
مسئله ی ازدواجش با دخترک طراح نساجی حرف زده بود، از تمایل خودش به آن دختر گفته بود و
از مشککش و در نهایت مخالفت مادرش

صدای غرغر های سروش باعث شد بایستد و دیگر به هیچ چیز فکر نکند. به عقب سر برگرداند.
سروش را دید که گوشی اش را تقریباً روی کانتور پرت کرده و می گفت

توله ها فکر می کنن حالا یه بار به روشون خندیدی تا آخر عمر باید بهشون سواری بدی. داره -
آدرس می ده من کدوم خریم. یکی نیست بگه نکبت یه شب خوش گذشت دیگه، برای بعدش که
دیگه حوصله ت رو ندارم

[22.05.18 23:20],

پارت 40#

* * *

تلفن را از حالت بلندگو درآوردم، صدای گریه‌ی سمیرا در کل اتاق اگو می‌شد و انگار این انعکاس صدا اثر ناراحتی‌اش را برایم بیشتر می‌کرد

سمیرا بخدا خودم اینقدر دلم گرفته که نگو، تو هم با گریه‌هاات داری بدترش می‌کنی. همه‌ش - سه روز مونده تا این عید کوفتی تموم شه. برمی‌گردد دیگه. به عمو زنگ می‌زنم برات بلیط بگیره قبل سیزده بفرسته بیای

صدای گریه‌اش چنان بلند و از روی زاری بود که من را یاد کودکی می‌انداخت که در خیابان مادرش را گم کرده است

من که می‌دونم تو چه مرگته، ولی بخدا عین خیال می‌شم نیستا ! جز اون دو سه روزی که - سرمون شلوغ بود و مهمون داشتیم، بقیه‌ش رو با دوستاش رفت کوه و این ور و اون ور. اصلاً انگار نه انگار تو رفتی شمال و نیستی. فکر کنم نفهمید کلاً. در بیا از فکر می‌شم

:مرتب فین فین می‌کرد، وقتی حرف‌هایم تموم شد گفت

.دروغ نگو، خودش دیشب بهم زنگ زد-

:با تعجب پرسیدم

زنگ زد؟ چی می‌گفت؟-

:چند تا فین فین دیگه و بعد با بغض نالید

.گفت دارم می‌آم براش رب آلوچه بیارم-

:از دست می‌شم ! با تشر گفتم

!کارد بخوره به اون شکمش، مگه الان وقت رب آلوچه‌ست؟-

:با لحنی پر هیجان گفت

.مامانم همیشه رب آلوچه داره، براش گذاشتم کنار-

انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش من از صدای گریه و اشک و آهش افسردگی گرفته بودم ! با :تمسخر گفتم

!لابد تو هم الان واسه این عزا گرفتی که دو روز دیرتر رب آلوچه‌ی مامانت دست می‌شم می‌رسه؟-

:با گریه گفت

دلَم پوسید. این ده روز همه‌ش موندم خونه. انگار توی زندونم مارال. دارم می‌میرم-
 بخدا دیوونه‌ای دیوونه. تو دو سال دیگه درسیّت تموم می‌شه برمی‌گردی آمل، بعد ده روز رفتی -
 نمی‌تونی تحمل کنی؟ برو تفریح کن و خوش بگذرون. آخه بنده خدا اینجا هم که همه‌ش توی
 خونه‌ای.

صدای ضعیفش آمد

هیچ جا بهم خوش نمی‌گذره. همون خونه‌ی شما رو دوست دارم-

تلفن را قطع کردم. احساس وابستگی سمیرا به میثم عادی نبود و غیر معمولی‌ترین حس یک
 آدم به یک آدم دیگر بود. غیرمعمولی‌ای که برای این دوران قابل تعریف نبود. حس‌هایی که
 هرکسی درک نمی‌کرد. وقتی می‌گفت دارم می‌میرم با تمام وجودم درک می‌کردم که از کدام
 ... نوع مُردن حرف می‌زند. بی‌صدا و خوره وار

حس عجیب سمیرا به میثم ریشه در هر چیزی که داشت، اصلاً مهم نبود. مهم واقعیت وجودی
 این حس بود و اگر همه چیز طبق میل حس سمیرا پیش نمی‌رفت نمی‌دانم چه بر سر آینده‌اش
 می‌آمد.

دو روز بعد از رفتن سمیرا به شوخی به میثم گفته بودم که مطمئنم سمیرا هر کجا باشد به یاد
 ما در حال ناراحتی و گریستن است. میثم با بی‌تفاوتی رد کرده بود و اسم وابستگی سمیرا به
 ما و خودش را لوس بازی‌های دخترانه نام نهاده بود و اعتقاد داشت که اگر دو ساعت از ما دور
 باشد، همه چیز را فراموش می‌کند. حتی گفته بود که ممکن است همان جا با یکی از
 خواستگارهای موجه و پولدارش ازدواج کند و با شوهرش برگردد. کجا بود تا ببیند که سمیرا نه دو
 ساعت بعد و نه دو روز بعد و نه ده روز بعد هیچ چیز را فراموش نکرده و حتی برای دوری از ما
 تمام مدت غمگین و گریان است.

چهاردهم فروردین باید به نساجی می‌رفتم. بعد از آن روزی که پسر شیوا خانم گفته بود که بعد
 از اتمام تعطیلات عید دیگر به نساجی بروم و به دفتر مرکزی بروم، دیگر او را ندیده بودم. تکلیفم
 را نمی‌دانستم. بعد از لحظه‌ی سال تحویل به شیوا خانم زنگ زده و سال نو را به او تبریک گفته
 بودم، اما از این موضوع حرفی به میان نیاوردم. دوست نداشتم آن موقع فکرش را مشغول کنم،
 اما فکر اینکه بالاخره من باید چه کنم باعث شد به او زنگ بزنم.

همیشه تلفن من را زود جواب می‌داد. این بار هم زود جواب داد. بعد از حال و احوال پرسشی‌های
 معمول به او جریان آخرین برخوردم با پسرش را تعریف کردم. خندید و گفت

.باهات شوخی کرده، تو کاریت نباشه، برو نساجی-

!مگر من با شازده‌ی بی‌ادبش شوخی داشتم؟

:در جواب گفتم

شیوا خانم پس شما خودتون باهاش صحبت می‌کنید؟-

باز هم خندید. من را یاد مامان‌هایی می‌انداخت که به تمام کارهای زشت و بد پسر تخس‌شان می‌خندند و اصلاً توجهی به تربیت او ندارند. درباره‌ی یاشار خیلی سختگیرانه‌تر رفتار می‌کرد

آره مارال جان، من باهاش صحبت می‌کنم. یعنی یزدان یه کاری کرده که توی عید تک تک بچه - ها بهم زنگ زن. فقط تو مونده بودی که فکر می‌کردم از دستش در امون موندی که اونم اشتباه بود.

[22.05.18 23:20] ,

پارت 41#

نمی‌توانستم تایید کنم که همه حق دارند که از دست شازده‌اش بنالند، اما پیش خودم به این مسئله معترف بودم. فقط "بله بله" گفتم. برای اینکه خیالم را راحت کند در ادامه گفت

.بعد از عید یه چند روزی خودم می‌آم-

در دل خدا را شکر کردم. واقعاً هم خیالم راحت شده بود. چیزی که مسلم بود با خودش بهتر کنار می‌آمدم تا پسر بی‌ادبش

با او خداحافظی کردم. تازه از بوشهر برگشته و نمی‌خواستم مزاحمش شوم. با پریمه به بوشهر رفته تا تعطیلات را در بوشهر بگذرانند. خبر نداشتم که پریمه را هم با خود بازگردانده و یا نه. خاله شیرین می‌گفت آخرین باری که با شیوا خانم صحبت کرده خیلی سربسته به موضوع ازدواج. پسرش با پریمه اشاره کرده است

.از نظر خاله شیرین بعد از عید یک عروسی در پیش داشتیم

برای پریمه نگران بودم. هر چند او به شدت از من بدش می آمد. اما خب برایش بد نمی خواستم. حقش نبود بعد از یاشار که آدم بسیار محترمی بود، با یکی نقطه ی مقابلش طرف شود. مثل اینکه قرار نبود هیچ وقت یک زندگی مشترک بی دردسر داشته باشد. شازده که جز جذابیت ظاهری چیز قابل ملاحظه ی دیگری نداشت که بشود به آن امید بست. زبان تند و تلخی داشت. احترام سرش نمی شد. بی حیا هم بود. وقتی نگاهت می کرد، جزء به جزء صورتت از دستش در امان نبود. برای گفتن منظور خاصش هم تمام سعیش را می کرد که بدترین و غیر نرمال ترین نوع کلمات را انتخاب کند. در گفت و گو هم تکلیفت با او معلوم نبود. یکباره وسط لبخند و آرامش، وقتی که فکر می کردی که آدمی از او معتبرتر وجود ندارد، پا روی گلویت می گذاشت و لهت می کرد. بعد از آن ساعت ها زمان می خواستی تا خودت را پیدا کنی و جمع و جور بشوی. باید ! تیکه های از هم متلاشی شده ات را از یک طرف جمع می کردی

البته حتماً پریمه دو دو تا چهارتایش را کرده بود که می خواست با او ازدواج کند. یک ماه بیشتر بود که تمام مدت خانه شان بود، برای شناخت یزدان این زمان خیلی زیاد هم بود. ده دقیقه هم کافی بود که یک نفر بفهمد که با چه اعجوبه ای طرف است. خدا می دانست، شاید در خانه مرد خوبی بود ! به هر حال کسی که بیرون از خانه مرتب به دیگران نیش بزند، وقتی به خانه برسد دیگر رمقی برای نیش زدن بیشتر ندارد. یک گوشه می نشیند و به فکش استراحت می دهد تا ! فردا جان دوباره نیش زدن داشته باشد

سروصدای میثم باعث شد از فکر و خیال بیرون بیایم. از اتاق خارج شدم. با تلفن همراهش مشغول بود. مامان هم به همراه دایی شام خانه ی خاله مهمان بودند. نمی خواست برود، اما به اصرار من رفت. خودم نرفتم چون واقعاً حوصله ی احسان، پسر خاله مرضیه را نداشتم. دو سالی از من کوچک تر بود، اما فکر می کرد من باید به او توجه کنم. خیلی بیشتر از یک پسر خاله حس صمیمیت داشت.

میثم گوشه ی را روی کانتر گذاشت. به طرف آشپزخانه رفت. خیلی دوست داشتم درباره ی رب آلوچه ای که سفارش داده، حرف بزنم، اما نمی خواستم بفهمد که سمیرا به من حرفی زده است.

در یخچال را باز کرد و بطری آب را بیرون کشید. دو آرنجم را روی کانتر گذاشتم و تماشایش کردم. بعد از ریختن آب در لیوانش به سمتم برگشت

چیه؟ چرا زل زدی به من؟-

با لبخند گفتم

! پس به کی نگاه کنم؟ یه دادش خوشتیپ که بیشتر ندارم-

جلیقه ی مشکی رنگِ کنانی روی پیراهن آبی اش پوشیده بود. قد متوسطی داشت، اما. شانه های پهنش باعث می شد جلیقه در تنش جلوه ی خوبی داشته باشد

:لیوانش را داخل سینگ گذاشت و مغرورانه گفت

.پس بشین تماشا کن. کاریت ندارم-

.داشتم با سمیرا صحبت می کردم-

.خیلی ناشیانه بحث را عوض کرده و به سمت سمیرا کشانده بودم

:میثم دکمه های جلیقه اش را باز کرد و گفت

چی می گفت؟-

با جدی شدن علاقه ی سمیرا خیلی کنجکاو بودم که احساس واقعی میثم نسبت به او را بدانم. میثم به هیچ وجه راه نمی داد. اگر واقعاً از طرف میثم علاقه ای نبود، باید خیلی زود جلوی احساسات پیش رونده ی سمیرا گرفته می شد

:مودیانہ پرسیدم

چی دوست داشتی بگه؟-

:بی تفاوت شانہ ای بالا انداخت

من چه بدونم. هیچ وقت مثل آدمیزاد که حرف نمی زنه. لابد بازم مثل همیشه یه مشت چرت و - ! پرت گفته

آن قدر سمیرا را دوست داشتم که دلم می خواست محکم بر سر میثم بکوبم. در قدم اول با شکست مواجه شده بودم. میثم کاسه و کوزه ام را به هم ریخته بود

[22.05.18 23:20] ,

خمپازه ای کشید و این نشان می داد که قرار است به اتاقش برود و چند ساعتی بخوابد. از صبح بیرون بود. به یکباره گفتم

.اصلاً حرف نزد که، فقط گریه می کرد-

پشتش به من بود. سریع به سمتم برگشت. حرکتش خیلی امیدوارانه بود، اما با حرفی که زد باز :هم هوس زدنش به سرم افتاد

وای، بازم عمو و زن عمو حرفشون شده؟ لابد الان می خواد برگرده، مامان رو بندازه به جونمون ! - چند روز نبود از گیرای مامان هم راحت شده بودیما

:با اخم گفتم

برو بگیر بخواب که از وقت خوابت گذشته. مگه سمیرا جای تو رو تنگ کرده؟-

:ابرویی بالا انداخت و با نگاهی پر از شیطننت گفت

.قبول کن از مخ آزاده. یکی یه دونه خل و دیوونه ست دیگه-

صد سال سیاه به او نمی گفتم که سمیرا چه قدر دوستش دارد. به طرف اتاقش رفت و قبل از اینکه در را باز کند، مکث کرد و گفت

قهر نکن، بگو واسه چی گریه می کرد؟-

:ادایش را در آوردم و گفتم

! عمو و زن عمو دعواشون شده بود-

تعطیلات عید همراه با خاطرات خوبی نبود، جای خالی بابا خالی تر از آن بود که بشود آن را با عوض شدن یک فصل فراموش کرد. سال های قبل موقع عید به آمل می رفتیم و تمام سیزده روز را آنجا می ماندیم. سال قبل به دلیل بیماری بابا و امسال بخاطر مراسم مخصوص عید خانه ماندیم. هر چند از چهارم به بعد تقریباً بیکار بودیم، اما دل و دماغ رفتن به جایی را نداشتیم. همین هم باعث شده بود صبح مشتاقانه از خواب بیدار شده و برای آمدن به محل کارم آماده شوم. سمیرا از من بدتر بود. او چنان از تمام شدن عید خوشحال بود که کل شب خوابش نمی برد. صبح با دیدن حال و هوای خوب مان هر دو به خنده افتاده بودیم. چون فکر نمی کردیم دیوانه ی دیگری غیر از ما باشد که برای رفتن به محل کار و دانشگاه تا بدین حد خوشحال باشد! خنده های بی موقع دم صبح اعتراض میثم و مامان را بدنبال داشت

با ایستادن ماشین ون، آخر از همه پیاده شدم. مقابل در، مسیرم با بقیه ی کارمندها عوض شد. من به سمت ساختمان اداری می رفتم و بقیه به سمت تولیدی. چند قدم مانده بود به ساختمان برسم که یک ماشین شاسی بلند سفید از کنارم رد شد. قدم هایم را کمی کند و کوتاه کردم. ماشین شیوا خانم بود. به محض شناسایی ماشین ایستادم. شیشه ی دودی ماشین اجازه ی دیدن راننده را نمی داد. منتظر ماندم تا شیوا خانم پیاده شود و او را ببینم. دلم برایش تنگ شده بود. در ماشین باز شد، اما برخلاف انتظارم راننده شیوا خانم نبود! ایستادن و منتظر ماندم چیزی شبیه فاجعه بود که در اولین روز کاری سال جدید برایم رخ داده بود. تا پیاده شد با لبخند نگاهم کرد و مشتاقانه سری پایین آورد. خدایا من چرا ایستاده بودم؟ مگر هر گردی، گردوست؟ مگر هر ماشین شاسی بلند سفید ماشین شیوا خانم است؟ یکی می آمد و لبخند مسخره ی شازده را از روی لبش پاک می کرد

[22.05.18 23:20],

پارت 42#

با_سنگ ها_آوازمی خوانم #

پیاده شد و در را بست. پیراهن آستین کوتاه آبی با شلوار کتان سورمه‌ای به تن داشت. ترکیب جدید و بهاره‌ی لباس پوشیدنش برایم جالب بود. از آن نیم بوت و پالتوی بلند خبری نبود. ته ریش هم نداشت. خیلی با قبلش فرق کرده بود. دست کم برای من این تفاوت خیلی فاحش بود.

وضعیتم چیزی بود شبیه نه راه پس داشتن و نه راه پیش. رفتنم بی‌ادبی بود و اگر هم می‌ماندم، احتمالاً زیر رگبار حرف‌هایش با خاک یکسان می‌شدم. لبخند از روی لبش کنار نرفت، اما معجزه‌ای صورت گرفت. قبل از اینکه یزدان قدمی بردارد در سمت مقابل باز و شیوا خانم هم پیاده شد. حالا می‌توانست این قدر لبخند بزند تا بمیرد. من برای شیوا خانم ایستاده بودم و او در حال پیاده شدن از ماشین بود.

ذوق ضایع نشدن در مقابل شازده و همین طور دل‌تنگی که برای شیوا خانم داشتم باعث شد با شوق و عجله به طرفش بروم و او را گرم در آغوش بگیرم. بیشتر از دو ماه از آخرین باری که او را دیده بودم، می‌گذشت. شیوا خانم هم من را به آغوشش فشرد، هیچ وقت از او دلخور نبودم، حمایتش از من قبل و بعد از خواستگاری یاشار این قدر پررنگ بود که هیچ وقت به دل نگیرم که نخواسته با یاشار ازدواج کنم. به او حق می‌دادم که دوست داشته باشد عروس آینده‌ش تجربه‌ی یک زندگی مشترک، هر چند نصف و نیمه را نداشته باشد.

روسری ساتن آبی مشکی به سر داشت. عینکی هم به چشم‌هایش زده بود که در کنار قد بلندش باعث می‌شد همیشه زن مقتدری به نظر آید. سنش نزدیک شصت بود، اما جوان‌تر از آن نشان می‌داد. موهای جلوی سرش به حالت فرق کج بود و بخش کوتاهی از پیشانی‌اش را می‌پوشاند. تارهای سفید بین موهایش خیلی غالب نبود. بعد از مرگ یاشار دیگر آن رنگ همیشه بلوند را روی سرش ندیدم. اکثر اوقات کیف و کفشش هماهنگ و یک جور بود. در هر حالتی این نظم را حفظ می‌کرد. بسیار آرام و با طمانینه حرف می‌زد. برای شنیدن صدایش باید گوش تیز می‌کردی و تمام توجهت را به او می‌دادی.

کارخانه‌ی نساجی ارث پدرش بود. سالی که انقلاب شد بخاطر شغل همسرش که در وزارت نفت پست دولتی مهمی داشت مجبور شدند از ایران خارج شوند، اما چند سال بعد از انقلاب از همسرش جدا شد و به ایران بازگشت. چون جز شیوا خانم وارث دیگری نبود تا کارخانه را بگرداند. خط تولید کارخانه را دوباره خودش با کمک دوستان پدرش راه انداخت. دو برادر و خواهر شیوا خانم با او ناتنی بودند. فقط از مادر نسبت داشتند. در واقع مادر شیوا خانم بعد از فوت همسرش

با مرد دیگری ازدواج کرده که ثمره اش دو برادر و خواهرش بودند. بابای سرورش ایران بود، اما برادر و خواهر دیگرش هلند زندگی می کردند

من را از خودش جدا کرد و با لبخند و همان صدای آرامش پرسید:
خوبی مارال جان؟-

در جواب گفتم

! شیوا خانم خیلی دلم براتون تنگ شده بود-

صادقانه ترین حسی بود که به او داشتم

شیوا خانم را گفتم و به یزدان نگاه کردم. این شیوا خانم گفتن از قصد نبود، اصلاً زبانم به گفتن خانم صبری نمی چرخید. گفتنش خیلی سخت بود. شازده ماشین را دور زد و در فاصله کمی از ما ایستاد. ظاهر صورتش که نارضایتی را نشان نمی داد، شاید هم نشنیده بود که به من مادرش شیوا خانم گفتم. دست شیوا خانم دور کمرم بود که به طرف پسرش برگشتم

سلام آقای توکلی، سال نوتون مبارک-

ممنونم. سال نو شما هم مبارک-

نکند اخلاقش را هم همراه پالتو و کفشش کنار گذاشته بود که این قدر متین و آقا منبانه صحبت می کرد. برای اولین بار من را یاد یاشار انداخت. او هم کوتاه و کاملاً شسته و رفته حرف می زد. برای اینکه امتحانش کنم در ادامه گفتم

امیدوارم امسال سال خوبی هم برای شما و هم برای نساجی باشه-

انشالله که همین طور می شه. ما نیرویی خوبی مثل شما و بقیه داریم. مستعد برتر بودن - هستیم، فقط مونده یک برنامه ریزی درست

به خدا قسم این با آن پسرک بی ادب که حتی به خودش اجازه می داد راجع به رژیم هم نظر بدهد، یک دنیا تفاوت داشت

من و شیوا خانم جلوتر راه افتادیم. شازده هم پشت سرمان. همین که وارد ساختمان شدیم،

[22.05.18 23:20] ,

پارت 43#

دوباره ایستادیم. چون من باید به طرف اتاقم که در همین طبقه پایین بود می رفتم و شیوا خانم و پسرش به طبقه ی دوم. شیوا خانم از فرصت استفاده کرد و از من پرسید

مامانت چگونه؟ خوبه؟ پاش بهتر شده؟-

با لبخند شانه ای بالا انداختم و گفتم

.والله شیوا خانم آرتروز که خوب شدنی نیست، ولی خب کمتر گله می کنه-

خب اگه گله ای نداره، پس دردشم کم شده-

با همان لبخند گفتم

خدا کنه-

سنگینی نگاه یزدان روی من بود. دو تا غلط داشتم. دو بار کلمه ی ممنوعه ی شیوا خانم را به کار برده بودم. کاری کرده بود که بعد از هر بار شیوا خانم گفتن کلی استرس و اضطراب به وجودم تزریق می شد. می خواستم خدا حافظی کنم و به سمت اتاقم بروم که شیوا خانم گفت

.راستی مارال جان با یزدان راجع به اومدنت به اینجا صحبت کردم-

نیم نگاهی به یزدان کردم. این خطایم از نظر او قابل چشم پوشی بود؟ اینکه از او به مادرش شکایت برده بودم! همان طور استوار و به حالت بامزه ای نگاهم می گرد. لبخند هم مثل اینکه چله نشین لبانش شده بود. شیوا خانم در ادامه توضیح داد

.بخاطر خودت می گه. خب اونجا بهت نزدیک تره. البته باز هر طور خودت می دونی-

:فعلاً فقط می دانستم باید از مهلکه بگریزم

.ممنونم ازشون، من همین جا رو ترجیح می دم-

:این بار یزدان خودش به وسط آمد

.هر طور شما راحتید. این مهمه-

تا خود اتاقم بارها حرفش را با خودم تکرار کردم. این یزدان خیلی خوب بود. چیزی و رای تصورم. این همه تغییرات مثبت در او را باور نداشتم، اما خب اتفاق افتاده همین بود و من هم بیدار بیدار بودم.

حرف‌هایش به من انرژی زیادی تزریق کرد. یکی از طرح‌هایی که فوق‌العاده وقت گیر شده و من در تکمیل آن مشکل داشتم و دچار وسواس شده بودم را در مدت دو ساعت به اتمام رساندم. مطمئن بودم یکی از طرح‌های پرترفدار می‌شود.

خیره به طرح تمام شده بودم که در اتاقم زده شد. زنگ زده بودم و از خاله شیرین خواسته بودم: برایم جای بیاورد، بلند گفتم.
. بیا تو خاله شیرین-

در باز شد. با لبخند منتظر ورود خاله شیرین بودم. خاله شیرینی در کار نبود! آقای جنتلمنی که صبح دیده بودم مقابل در بود. از جا بلند شدم. در را بست و داخل آمد. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. خودش گفت:
. مزاحمتون نیستم؟ خاله‌ت رو هم رد کردم بره. گفتم نیم ساعت دیگه بیاد-
: از پشت میزم بیرون آمدم. این‌قدر آمدنش غیر منتظره بود که هیچ حواسی برایم باقی نماند.
سلام. بفرمایید بشینید. سال نوتون مبارک-

چه گفته بودم. اگر از سر و شکلم نمی‌فهمید که چه قدر هول و دستپاچه شده‌ام، قطعاً با این حرفم خیلی خوب فهمید. اول به من نگاه کرد. بعد به مبلی که برای نشستن اشاره کرده بودم. بعد دستش را بالا آورد و نگاهش را به ساعتش دوخت و دوباره من را مهمان نگاهش کرد و گفت:
از دو ساعت و نیم پیش تا الان دوباره سال نو شده مگه؟-
. خلاقانه‌تر از این نمی‌توانست به رویم بیاورد که چه مزخرفی گفته‌ام

[22.05.18 23:20],

[Forwarded from (مائده. فلاح) "مائده" جا ماندی]

پارت 44#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

اشاره‌ی دیگری به میز کردم تا بنشیند و دست از نگاه خیره و توام با تمسخرش بردارد
 من این روزا از بس سال نو رو تبریک گفتم، عادت کردم هر کسی رو بینم اولش سال نو رو -
 تبریک بگم.

توجیهم مسخره‌تر از سال نویی بود که گفته بودم. سر چرخاند و کل اتاقم را از نظر گذراند. قصد
 نشستن نداشت. چند باری از این سمت دیوار به آن سمت دیوار سرچرخاند. دقیق به طرح‌های
 نصب شده روی دیوار نگاه کرد و گفت
 همه‌ی نقاشیات رو زدی به دیوار؟-

احتمالاً تیر اولی که قرار بود پرت کند، به سمت همین طرح‌هایم نازنینم بود
 اینا نقاشی نیستن. همون نقش و نگاری اولیه‌ای هستن که شما در نهایت روی پارچه -
 می‌بینید.

جوری به صورتم زل زده که حس عجیب الخلقه بودن به من دست می‌داد. با خونسردی گفت
 از نظر من هر چی که روی کاغذ کشیده بشه همون نقاشیه-
 لبخند زدم، اما دلم می‌خواست بگویم از تو بیشتر از این هم انتظار نمی‌رود
 نفس عمیقی کشید و گفت
 شما بشین، من باهاتون حرف دارم-

دختر حرف گوش کنی شدم. به پشت میزم برگشته و روی صندلی‌ام نشستم. تا همه‌ی
 تیرهایش تمام نمی‌شد بیرون که نمی‌رفت، پس باید حوصله می‌کردم تا تمام تیرها به سمت
 هدف که من بودم پرتاب شوند. نگاه منتظرم را به او دوختم. جلو آمد؛ تا نزدیک میزم
 بین مارال جان، من نزدیک دو ساعت تمام با مامانم کل نساچی رو گشتیم. با همه هم -
 صحبت کردیم.

جلوتر آمد و یک دستش را روی میز گذاشت و کمی کج ایستاد. زمانی که گفت مارال جان کم
 مانده بود به اطرافم نگاه کنم و بینم مارال دیگری در اتاق است که از قضا جانش هم باشد.
 نزدیک بود بعد از تبریک سال نو دومین دسته گل را هم به آب بدهم. خیلی نزدیک بود، به زور
 نفس می‌کشیدم. الان باید چه می‌گفتم. دو ساعت تمام نساچی را گشته بود. لابد از این همه
 گشتن خسته شده بود
 خسته نباشید-
 ... مونده نباشی-

حس می‌کردم کمی از نظر روحی روانی نامتعادل است. و گر نه من نباید این قدر از یک جمله‌ی
 ساده‌اش می‌ترسیدم.

خسته نشدم، اما خب به یه مسئله‌ای خیلی دقت کردم-
چه مسئله‌ای؟-

هر دو دستش را روی میز گذاشت. حالت نگاهش عوض شد و حس کردم چشمانش دقیق‌تر شده‌اند. مثل همان نگاه تیزبین یک کماندار برای پرتاب درست تیرهایش بود

همه‌ی اونایی که به مامانم قبلاً می‌گفتن شیوا خانم، امروز خانم صدی صداش کردن؛ جز - شما. به نظرت چی باعث شده اونا تذکر من رو جدی بگیرن، و شما نه؟

بالاخره دردش را گفت

ببینید آقای توکلی بحث جدی گرفتن و یا نگرفتن حرف شما نیست. من عادت کردم به مادرتون - بگم شیوا خانوم، باور کنید اصلاً خانوم صدی تو دهنم نمی‌چرخه

:به محض اتمام حرفم گفت

آخی ! اشکالی نداره. من برای همین اینجام. اومدم تمرین کنیم که بچرخه-

تمرین؟! چه نوع تمرینی مد نظرش بود؟ رفت روی همان مبلی که اشاره کرده بودم نشست باید تا اطلاع ثانوی فاتحه‌ی یک نفیس راحت کشیدن را می‌خواندم. من پشت میزم بودم و او روی مبل ! روبرویم؛ اما احساسم دقیقاً برعکس بود، حس می‌کردم من در اتاقش هستم و او پشت میزش

[22.05.18 23:20] ,

[Mائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 45#

:پا روی پا انداخت

خب گفتید مشکل اینه که تو دهن‌تون نمی‌چرخه. الان سه بار پشت هم بگو خانم صدی ببینم - چرا نمی‌چرخه

با تعجب نگاهش کردم. این طوری باید تمرین می‌کردیم. یک بارش سخت بود، چه برسد سه بار؛ اما این قدر با تحکم دستور داده بود که کاری غیر از این نمی‌توانستم بکنم

... خانوم صدری-

:سرش را به معنی تایید تکان داد

! یه بار دیگه بگو-

... خانوم صدری-

! آفرین ... یه بار دیگه هم بگو-

... خانوم صدری-

دستش را روی مبل گذاشت. کاش بلند می‌شد و می‌رفت. طبق حساب و کتاب من سه بار شده بود. نگاهش دوباره همه‌ی اجزای صورتم را از نظر گذراند

دیدي چرخيد مارال جان ! اتفاقاً خیلی قشنگ هم چرخيد. چند بار برای خودت تکرار کن. مدام و - پشت هم. اون وقت حتی توی ذهنت هم اگه بهش فکر کنی می‌شه خانوم صدری، نه شیوا خانوم.

به من می‌گفت مارال جان، آن وقت من باید به مادرش خانم صدری می‌گفتم. بدون اینکه :مستقیم و ممتد نگاهش کنم گفتم

.من خانوم مشتاقم-

خندید. کمی، فقط کمی جذاب می‌خندید، اما این جذابیت باعث نمی‌شد که جزء به جزء وجودم .تمناي بیرون رفتن او را نداشته باشند

این قانون در مورد من برعکسه. من می‌تونم کارمندام رو هر چی دلم خواست صدا بزنم. می - دونی چرا مارال؟

.بله می‌دانستم. چون بیشعور تشریف داشت

:مبهوت نگاهش می‌کردم که گفت

.چون من رئیس‌م. هر کاری دلم بخواد می‌تونم بکنم-

:از جا بلند شد

.می‌تونی زنگ بزنی خاله جونت چاییت رو برات بیاره. سال نوت هم مبارک-

:از جایش بلند شد. با نگاهی گذرا به من چرخید و به سمت در رفت. پشت به من بود، که گفت

.شالتم جلوش کج شده، درستش کن-

.در را باز کرد و بیرون رفت

خودم از دستش کج شده بودم، شالم که جای خود داشت. حتی تا آخرین لحظه هم دست بردار نبود.

:تلفن را برداشتم و به خاله شیرین زنگ زدم

.خاله برام یه لیوان آب بیار، آب قند باشه بهتره-

فشارم افتاده بود. چند دقیقه بیشتر می ماند آن وقت باید خودش می رفت و برایم آب قند می آورد. زمانی که از من خواسته بود سه بار خانم صدری را تکرار کنم، قلبم نزدیک دهانم می زد

خاله شیرین با لیوان آبی که در انتهای لیوانش چند تا قند افتاده بود وارد اتاقم شد. مقابل مانتوی سورمه ایش خیس بود. با اشاره به خیزی جلوی مانتویش گفت

این قدر عجله داشتم لباسم رو خیس کردم ! چیکارت داشت؟ داشتم برات چایی می آوردم که - گفت برم تا دوباره زنگ بزنی

:لیوان را از دستش گرفتم و گفتم

خاله بخدا یه چیزیش می شه. اینجا یه لنگه پا وایستاد و مجبورم کرد سه بار بگم خانوم صدری - تا بره. مرد گنده عین بچه ها می مونه. بمیره هم به شیوا خانوم خانوم صدری نمی گم. پسره مشکل داره

.لیوان آب را که شیرینی اش زیاد بود تا نصفه خوردم و لیوان را روی میزم گذاشتم

:خاله شیرین گفت

! منم عین توام. این قدر بهش بد و بیراه می گم تا آروم شم. بگو خاله تا آروم شی-

:از لحن دلسوزانه اش خنده ام گرفت. با نگاهی به در و دیوار اتاقم گفتم

.به طرحای من می گه نقاشی-

:خاله شیرین شاکی گفت

.به نظرم شیوا باید یه پوزه بند به دهن پسرش بزنه والا-

[22.05.18 23:20] ,

پارت 46#

با_سنگ ها_آوازمی خوانم#

:تصور او با پوزه بند زیباترین تصویر دنیا بود. باعث شد یکباره بزخم زیر خنده

خاله شیرین می ترسم فردا بیاد اینجا تا باهام تمرین کنه به تو بگم خانوم عبادی. اصلاً -
منتظرشم هر لحظه بیاد

:خاله شیرین لیوان را از روی میز برداشت و عزم رفتن کرد

نگران نباش. اگه این کار رو کرد من می رم فامیلیم رو عوض می کنم و می دارم خاله شیرین. تا -
مجبور بشه خودشم بهم بگه خاله شیرین

بعد از بیرون رفتن خاله شیرین نگاهی به طراحی محبوبم انداختم. همان طرحی که با دیدن رفتار
صبحش انگیزه‌ی تمام کردنش را پیدا کرده بودم. خوب شد وسطش نیامده بود، و گرنه امکانش
زیاد بود که الان جای یک طراحی تمام شده، یک مشتم کاغذ ریزریز شده روی میز باشد

طرحم حالت سنتی داشت. یک پر که یادآور پر سیمرغ بود، با انحنايي به یک پر دیگر وصل
می شد. لبخند زدم. بی تردید روی پارچه محشر می شد. از آن طرح هایی می شد که پارچه اش
مناسب کیف و کفش هایی بود که شکل سنتی داشتند. از شروع این طرح در تصورم آن را برای
کیف و کفش های که مدل سنتی داشتند مناسب می دیدم

شیوا خانم تا غروب در نساجی ماند. از من هم خواست امروز کمی بیشتر بمانم تا بیاید و با هم
راجع به طرح هایم صحبت کنیم. عصر آمد و تا نزدیک هفت در اتاقم ماند و با هم به بررسی
نقش های پارچه های دیگر و مقایسه اش با نقش های پارچه های خودمان پرداختیم. بعد از رفتنش
به خانه زنگ زدم و به سمیرا گفتم که کمی دیرتر می آیم تا نگرانم نشوند

تند تند در حال جمع کردن وسایلم بودم. بعد از مرگ یاشار و تهمتی که به من و او زده بودند، به
تاریکی هوا فوبیا پیدا کرده بودم. همین که وسایلم را جمع کردم با صدایی که از بیرون آمد به
سمت پنجره نگاهی انداختم. ماشین شیوا خانم را دیدم که با سرعت ملایمی از نساجی بیرون
رفت. نفس راحتی کشیدم، همین که شازده در نساجی نبود می شد کمی راحت تر و بدون عجله
وسایل را جمع کرد. آینه‌ی صورتی رنگ کوچکم را از کیفم بیرون کشیدم. تا مقابل صورتم بالا
آوردم. دو طرف موهایم را مرتب کردم. فرق وسطش بی نظم شده بود. رژ روی لبم هم بد حالت تر
از موهایم شده بود. روی لب پایینی پررنگ تر از لب بالایی بود. رژم یک آلبالویی رنگ سبک بود.
آن را خیلی نرم و آهسته روی لبم کشیدم. وقتی از خوب بودن صورتم مطمئن شدم آینه را داخل
کیفم برگرداندم و از اتاقم بیرون آمدم. همین که به در ساختمان رسیدم. خاله شیرین را به اتفاق
عضدی و سجادی دیدم که در حال صحبت بودند. به سمتشان رفتم. عضدی را صبح دیده بودم،
اما سجادی را نه. به سمتم برگشت و با لبخند گفت

به به خانوم مشتاق ! خوبی دخترم؟-

با لبخند جوابش را دادم و سال نو را تبریک گفتم. مطمئن بودم که قبلاً سال نو را به او تبریک نگفته بودم ! در ادامه با احتیاط احوال همسرش را گرفتم

خانومتون چطوره آقای سجادی؟-

غمی مثل نم بارانی بر صورتش نشست

.چی بگم. می سوزه و می سازه-

کاملاً درک می کردم چه می گوید. بابا هم با سرطاناش فقط سوخته بود. ساختنی در کار نبود. ابراز همدردی کردم

.انشالله خدا شفایون بده-

:خاله شیرین جو غمگین بوجود آمده را عوض کرد و گفت

.خدا بزرگه. حالا هم برای چی وایستادین؟ بریم دیگه. همین جوری هم دیر شده-

عضدی و سجادی روبروی ساختمان بودند، من و خاله شیرین پشت به ساختمان. همین که می خواستیم به سمت جلو قدم برداریم، با نگاه خیره ای آن دو به عقب برگشتم. خودم دیده بودم که ماشین شیوا خانم از نساجی بیرون رفته بود، پس پسر بی ادبش اینجا چه می کرد؟ خدایا ! امروز چه روز بدی بود ! چرا همه چیز برعکس میل من اتفاق می افتاد؟

[22.05.18 23:20] ,

پارت 47#

:آرام و با طمانینه به سمتمان قدم برمی داشت. قبل اینکه برسد، من رو به بقیه گفتم

با اجازه تون من برم. دیرم شده. آژانس الان می رسه. فعلاً خداحافظ-

روزهایی که سرویس نساجی سر ساعت چهار، همان ساعت مقرر همیشگی می رفت، من با آژانس می رفتم. البته هزینه ای آژانس به عهده ی خود نساجی بود

:به ما رسید. برای اینکه ادب را که او بویی از آن نبرده بود به جا بیاورم به سمتش برگشتم

... خداحافظ شما آقای توکلی-

.سری چرخاندم و دوباره از بقیه هم با لبخند خداحافظی کردم.

.یه لحظه بمونید من باهاتون کار دارم-

به سمتش برگشتم تا ببینم یک لحظه با کدام یک از ما چهارنفر کار دارد. نگاهش روی من بود، عذاب باید بر من نازل می شد

غیر ایستادن و منتظر ماندن کار دیگری نمی توانستم بکنم. شنیده بود که گفتم آژانس خبر کرده ام. لابد می دانست باید خیلی با من کار نداشته باشد

:سجادی به طرفش برگشت

.یزدان خان خانوم صدی که رفتن، شما با کی می ری؟ بیا برسونمت-

:با احترام سری برای سجادی تکان داد

.شما بفرمایید، من منتظر سروشم-

شما بفرمایید"ی که گفت گویی برای بقیه این معنی را داشت که بروند چون می خواهد کار یک لحظه ای اش را تنها با من در میان بگذارد. بلافاصله هر سه نفر به سمت در خروجی محوطه ای اصلی نساجی حرکت کردند و من را در بهت رفتن یکباره ی خود باقی گذاشتند. تنها از طرف ! خاله شیرین یک نگاه معنی دار نصیم شد

آمد و مقابلم ایستاد. جز خودش کس دیگری را نمی دیدم. راه چشمانم را که با حسرت به رفتن :خاله شیرین و بقیه زل زده بودم، سد کرد. تا با هم چشم در چشم شدیم گفت

تو هم الان می ری. نگران نباش ! فقط یه سوالی هست که خیلی وقته ذهنم رو مشغول کرده، - ! از همون اولین باری که دیدمت، فقط نمی دونم می تونم بیرسم و یا نه، آخه یه خرده شخصیه

یعنی باید باور می کردم که یک چیزهایی هم از ادب و احترام سرش می شود، آن هم با وجود رفتار صبحش. یعنی واقعاً برایش مهم بود که نگران پرسیدن یک سوال شخصی از من باشد. او که تا داشتن و یا نداشتن دوست پسر پیش آمد، پس این سوال چه نوع سوالی بود که برای پرسیدنش دو دل بود ! نیم نگاهی به تاریکی هوا داشتم. دوست نداشتم تاریک تر از این بشود. نگاه از تاریکی هوا گرفتم و به استقبال نگاه او رفتم. خیلی وقت پیش فهمیده بودم نگاه و حرف هایش دردرساز است

.شما بفرمایید، اگه تونستم جواب می دم-

:راست ایستاد و حالت سخنرانی به خودش گرفت

فیلم اروتیک زیاد می بینی؟-

:کلمه ی جنجالی اروتیک باعث شد ناباورانه بیرسم

اروتیک؟-

:به حالتی که مثلاً محترمانه و در واقع رد پررنگی از تمسخر داشت، جواب داد

... نمی دونی چیه؟ هنر توصیف صحنه های عشق بازیه، یا به زبون ساده تر هنر تحریک-
 خیلی سریع به میان حرفش پریدم تا تمام تعریف اروتیک را ارائه ندهد. اگر جلویش را نمی گرفتم
 :واو به واو اروتیک را برایم معنی می کرد. با اخم گفتم
 .نه، خیلی اهل فیلم نیستم، اگه هم بینم جنبه ی اروتیکش برام مطرح نیست-
 :چشمهایش را بازی داد، اول مستقیم نگاهم کرد و بعد زیر چشمی
 یعنی می خوا ی بگی این همه استعدادی که داری خدادادیه و بالقوه در تو وجود داره؟ از جایی -
 یاد نگرفتی؟ همین جوری ناز و ادات زیاده؟ پس چرا من رو یاد بازیگرای فیلمای اروتیک می ندازی،
 از اونا که خوب بلدند دلبری کنن، هر حرکتشون واسه ببینده جذابه، ناز کردنشون، خندیدنشون،
 حرکت موزون بدنشون
 :تن صدایم را کمی بالا بردم
 .واقعاً نمی فهمم چی می گید، شبتون بخیر، باید برم-
 :با یک قدم و حرکت در جهت افقی، راهم را سد کرد
 هیشکی عاشقشون نمی شه، بعدش یادمون می ره کی و چی بودن. فقط همون موقع دیدن -
 فیلم ازشون لذت می بریم و تمام. همه هم می دونن به درد چی می خورن. سوال بعدیم رو جواب
 بده، چرا شب ها یه ساعت دیرتر از بقیه ی کارمندا می رفتی؟ سرت اینجا با کی گرم بود،
 !نمی خوا ی بگی که یه لشگر آدم دروغ می گن و فقط تویی که راست می گی؟

[22.05.18 23:20],

پارت 48#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

آژانسم رسیده بود و بوق می زد، اما من برعکس چند ثانیه پیش دیگر عجله ای برای رفتن
 :نداشتم. توانسته بود عصبی ام کند
 آقای توکلی چرا لقمه رو دور سرتون می چرخونین؟ چرا سوال آخرتون رو اول نمی پرسین؟ بله؛ -
 دقیقاً یک لشگر آدم اشتباه می کنن. من، فقط و فقط من راست می گم. اصلاً هم مهم نیست
 .بقیه چی می گن
 یاشار رو دوست داشتی، مگه نه؟-

دیگر نمی شد گفت فقط محض توهین این سوال رو پرسیده است. عصبی بود، بسیار عصبی بود بین من و برادر مرحومتون غیر کار هیچ موردی دیگه ای نبود-
 آژانس دوباره بوق زد. قدم برداشتم که بروم. دوباره مانع شد
 انتظار ندارم رک و راست بهم بگی بله بین تون رابطه ای بوده، اما من می دونم یه چیزی بینتون -
 بوده.

طوری حرف می زد که انگار من و برادرش را شخصاً گرفته است. می توانستم هزار بار خانم صدری را تکرار کنم، می توانستم قبول کنم که طرح هایم به درد دارقوزآباد می خوردند، اما هرگز زیر بار تهمت می که به من می بست نمی رفتم

اگه از من خجالت نمی کشید، از روح برادرتون خجالت بکشید. شرم آورده که یه برادر دربارهی -
 برادر مرده ش اینجوری حرف بزنه. آژانس اومده. الان هم وقت کاری من نیست و شما هم فقط یه مزاحمین

فقط نگاهم می کرد. تیز و برنده

بله حق با شماست، پس فردا اول وقت توی اتاق من باش. باید با هم حرف بزنیم. دوست دارم -
 بدونم یه طراح چه قدر مسائل کاری می تونه با رئیسش داشته باشه که بخاطرش مجبور می شه
 یه ساعت دیرتر از بقیه بره. دوست دارم ادامه ی مسائل کاری تون رو که با یاشار نصفه مونده
 خودم شخصاً پیگیری کنم

تمام تنم از حرفش بی حس شد. کثافت توهین می کرد. محال بود بگذارم با حرف هایی از این
 دست به هدفش برسد. من برای این جایگاهم همه جور سختی ای کشیده بودم. با تاسف سر
 تکان دادم و رفتم

بلند، طوری که من بشنوم گفت

چرا ناراحت شدی، مگه مسائل کاریتون چی بود که بهت برخورد؟-

اصلاً نگاهش نکردم و به راهم ادامه دادم. البته فقط پاهایم ادامه داد. وجودم یخ زده بود. توانایی
 این را داشتم که تا خود خانه با صدای بلند زار بزنم

با آخ بلندی که گفتم سمیرا به آشپزخانه آمد و رو به من که انگشت اشاره ام را زیر شیر آب گرفته
 بودم گفت

چی کار داری می کنی؟ سوزوندی دستت رو؟-

هیسی گفتم تا ادامه ندهد و مامان را هم به آشپزخانه نکشاند. با تعجب نگاهم کرد و کاملاً وارد
 آشپزخانه شد

یه کتلت می‌خوای درست کنیا، بیا برو کنار من درست می‌کنم. تو هم فردا به جای من شام - درست کن. امشب حالت کلاً خوب نیست

اگر خودش هم نمی‌گفت من با دستی که سوخته بود دیگر نمی‌توانستم آشپزی کنم. نگاهی به :ظرف‌های انباشته شده‌ی سینک ظرفشویی کرد

چه قدر هم ظرف جمع کردی ! اینقدر سروصدا کردی تو آشپرخونه هر کی ندونه فکر می‌کنه - می‌خوای به یه ایل شام بدی

:ظرف‌ها را از دو طرف سینک جمع کرد

تو که میثم جون خوب هوات رو داره، هر وقت نوبته شام از بیرون می‌گیره، خب زنگ می‌زدی از - بیرون می‌گرفت دیگه

وقتی دید از جانب من هیچ عکس‌العملی دریافت نمی‌کند به سمتم برگشت. آبکش استیل از :دستش رها شد و داخل سینک افتاد

چرا گریه می‌کنی مارال؟ چی شده؟-

[22.05.18 23:20] ,

پارت 49#

نشسته و به کابینت تکیه داده بودم تا اگر مامان از اتاقش بیرون آمد من را نبیند. سمیرا دستش را شست و به طرفم آمد

چیزی شده؟ دستت درد می‌کنه؟-

... هیچی-

صدای جلز و ولز کتلت‌های داخل ماهیتابه باعث شد از جا بلند شود. کتلت‌ها را برگرداند و زیر شعله‌ی گاز را کم کرد. حرکاتش مثل چند لحظه قبل من بود؛ با عجله و بدون هیچ تمرکزی. از کارش فارغ شد و دوباره نشست. این بار مثل من به کابینت تکیه داد و پایش را به پایم :چسباند

برای چی داری گریه می‌کنی؟-

:انگشت اشاره‌ام را به طرفش گرفت. با نگاه به قرمزی پوستم گفت

زیادم نسوخته. اصلاً تو از وقتی اومدی به جوری بودی-

یه خرده خسته‌م. دلم گرفته بود-

:سرش را به عقب تکیه داد و نالید

ما خیلی بدبختیم مارال-

با تعجب نگاهش کردم. حالش از من خراب‌تر بود. فقط منتظر یک تلنگر بود. اشک‌های زیر چشمم را پاک کردم

دیوونه شدی ! بدبختیم چیه؟-

بدبختیم دیگه. آدم بدبخته که یه گوشه می‌شینه راحت گریه می‌کنه-

هیچ وقت ندیده بودم راحت اشک بریزد، اما داشت اشک می‌ریخت. خودم را جمع و جور کردم. روبرویش نشستم. سوختن دستم را فراموش کردم

مگه آدم فقط واسه بدبختیاش گریه می‌کنه؟ گاهی هم الکی گریه می‌کنه-

:با ناامیدی گفت

بدبختی مگه شاخ و دم داره ! من خودم رو وقتی با همکلاسیای دانشگاهم مقایسه می‌کنم - می‌بینم چه قدر باهاشون فرق دارم. اصلاً یه جور دیگه زندگی می‌کنن. بزرگترین ناراحتیشون اینه که چطور لباس ست کنن بیان دانشگاه یا چطوری مخ یکی رو بززن. نمی‌دونم اونا آدمای عجیبی هستن یا من. خیلی وقته انگیزه ی زندگی ندارم مارال. هیچی نمی‌تونه من رو خوشحال کنه

:برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم، گفتم

عوضش تو هم میثم رو داری. اونا که میثم ندارن-

این حرف خیلی حرف خوبی نبود. یک امید واهی بود، اما انرژی منفی حرف‌هایش آنقدر زیاد بود که مجبورم کرد این‌طور بگویم. پوزخندی زد

مگه میثم مال منه؟-

حرفش هم خوب بود و هم بد؛ خوب بود چون نشان می‌داد خیلی هم در هپروت نیست. بد بود چون نشان می‌داد به بن‌بست رسیده است

:در جوابش گفتم

اگه مال تو نیست مال هیچ کس دیگه‌ای هم نیست. این یعنی امیدی هست که داشته - باشیش

مارالی که این حرف را به سمیرا می‌زد مارال بیست و هفت ساله نبود. مارال هیجده ساله بود که پر بود از حس دوست داشتن

:بی‌مقدمه گفت

چرا گریه می‌کردی؟-

! کتلتا سوختا-

:دماغش را بالا کشید و گفت

تو از منم بدبخت‌تری. بعضی وقت‌ها خودم رو می‌ذارم جای تو. می‌گم اگه جای تو بودم و -
 جنازه‌ی پویا رو توی اتاقش پیدا می‌کردم چیکار می‌کردم. احتمالاً خودم رو می‌کشتم
 مات نگاهش می‌کردم. حریفم شده بود. من را از رو برده بود. توانسته بود کاری کند که پا به
 .پایش اشک بریزم

[22.05.18 23:20] ,

پارت 50#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

وقتی اشک‌هایم به انتهای مسیر صورتم رسیدند از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی
 رفتم. آبی به صورتم زدم. این سمیرا و حرف‌هایش نبود که باعث شد با اشک بریزم و لبریز شوم.
 سمیرا از این دست حرف‌ها زیاد می‌زد و من هم سال‌ها بود که با مرگ وحشتناک پویا کنار آمده
 بودم. باعث و بانیش مردی بود که به خودش اجازه می‌داد به من حرف‌هایی بزند که حتی با
 .مرورشان در خلوت رنگ از روی صورتم می‌پرید و به نفس نفس می‌افتادم

میثم در یخچال را باز کرده و مشغول بررسی داخل آن بود. طبق معمول همیشه خودش هم
 نمی‌دانست در یخچال دنبال چه چیزی می‌گردد. سمیرا هم پشت به او در حال برداشتن کتلت‌ها
 از ماهیتابه بود. حدس می‌زدم برای اینکه میثم چشم‌های گریانش را نبیند پشت به او ایستاده
 .است. در واقع با کتلت‌ها سرگرم بود تا میثم بیرون برود

به آشپزخانه رفتم تا به نحوی میثم را از آشپزخانه بیرون بفرستم و سمیرا را نجات دهم. میثم یک
 نگاه به یخچال می‌کرد و یک نگاه به سمیرا؛ احتمال می‌دادم بوهایی برده است. در یخچال را
 :بستم و گفتم

.میثم جان یخچاله، کمد نیست که. بیا برو بیرون الان شام رو حاضر می‌کنیم-

:چرخید و با اشاره‌ای کوتاه به سمیرا یواش پرسید

چشه؟-

:همین که "چشه" را گفت چشمانش به تعجب نشست و پرسید

تو هم گریه کردی؟ شما دو تا چتونه؟ چرا آبغوره گرفتین؟-

:لبخند بی‌نمکی زدم و گفتم

.بیا برو بیرون، درد دل دخترونه کردیم جفتمون گریه مون گرفت-

:نگاه گذرایی به سمیرا که هم‌چنان پشت به ما معلوم نبود با کتلت‌ها چه می‌کند کرد و گفت

واسه اینکه شوهر گیر نمی‌آد گریه می‌کردین؟ آره؟ واسه اینکه جفتتون موندین روی دستمون؟-

:سمیرا ریز خندید و من هم با لبخندم که کمی مزه‌دار شده بود گفتم

.آفرین ! حالا که فهمیدی برو بیرون خجالتمون نده-

به طرف سمیرا رفت. از بشقاب روی گاز کتلتی برداشت و بیرون رفت. بعید نبود وقتی تنها گیرم

.بیاورد سوال پیچم کند. صورتش که نشان نمی‌داد قانع شده است

* * *

بعد از مدت‌ها فهمیده بود که پریمه هم مثل هر زن دیگری از خرید لذت می‌برد. به ذوق پریمه که

هر کدام از لباس‌ها و وسیله‌های خریداری شده را به مادر شوهرش نشان می‌داد لبخند زد.

احتمال می‌داد بخش اعظمی از خوشحالی پریمه به وسایل مخصوص طراحی و نقاشی‌اش ربط

داشته باشد.

روی مبل نشسته بود تا کمی خستگی در کند. بلد نبودن مسیرهای میانبر که بتواند ترافیک را

دور بزند، باعث شده مدت طولانی در خیابان پشت ماشین‌ها بمانند. همین که دست روی

:زانوانش گذاشت تا بلند شود، مادرش پرسید

غذا گرم نکنم براتون؟-

:پریمه در جواب مادرشوهرش گفت

.من که دیگه میل ندارم، اما یزدان خیلی شام نخورد. فکر کنم زیاد خوشش نیومد-

:و سپس به او نگاه کرد. در جواب نگاه پریمه گفت

.نه اتفاقاً غذاش بد نبود. من خیلی گرسنه‌م نبود-

:به مادرش نگاه کرد و ادامه داد

الان که هیچی نمی‌تونم بخورم. حالا تا بعد خدا بزرگه-

:با لبخندی لبخند پریمه را جواب داد. مادرش در جواب گفت

:اون موقع باید خودت زحمت گرم کردنش رو بکشی-

:به سمت اتاقش رفت و بلند گفت

:به چایی بدی می‌خورم. غذا نخواستم-

همین که پا به اتاقش گذاشت از مرتب بودنش تعجب کرد. مادرش معمولاً عادت به تمیز کردن اتاقش نداشت. هم او و هم یاشار از بچگی مستقل بودند. تغییرات اتاق خیلی محسوس بود. یک تغییر دکور اساسی بود. فرش سورمه‌ای مستطیلی وسط اتاق که قبلاً صاف و مسقیم وسط اتاق پهن بود، به حالت کج و مورب تغییر حالت داده بود. کتس را روی تخت انداخت. نگاه از فرش گرفت و به میزش دوخت. وسایل روی میزش هم در جای خود نبودند. همه یک طرف میز جمع شده و از مقابل آینه کنار رفته بودند. با دقت بیشتری به اتاقش نگاه کرد. کتابخانه و حتی طرز گذاشتن روی تختی هم یک جور دیگر بود. ردپای یک ظرافت زنانه در تکتک چیدمان جدید اتاق به چشم می‌خورد. ظرافت زنانه‌ای که مطمئناً نمی‌توانست از جانب مادرش باشد

[22.05.18 23:20],

پارت 51#

... فقط می‌ماند پریمه

کمر بند را از دور شلوارش باز کرد و اصلاً دلش نمی‌خواست برای این‌کار پریمه دلیل‌های بدبینانه بتراشد. ترجیح داد لباسش را در بیاورد و هر چه زودتر از اتاقش خارج شود

روشنایی سالن را خاموش کرد و به نیت یک چرت کوتاه روی مبل دراز کشید. تلویزیون را هم روشن کرد. صدایش را در کمترین حالت ممکن نگه داشت. پریمه و مادرش برای خواب به طبقه‌ی بالا رفته بودند. همه‌ی شبکه‌ها را امتحان کرد. روی هر شبکه حتی یک‌ثانیه هم مکث نکرد. هیچ برنامه‌ای پیدا نکرد که حتی بخواهد برای پنج دقیقه او را ترغیب کند که تماشايش نماید.

به ناچار روی شبکه‌ای که به ظاهر یک برنامه‌ی آشپزی بود، اما در واقع تبلیغ ظروف آشپزخانه، مکث کرد. کنترل را روی سینه‌اش گذاشت. چشمانش را روی هم گذاشت، نه برای خوابیدن، برای تمدد اعصاب. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با حس تکان خوردن مبل چشم باز کرد. مادرش را دید.

بیا برو تو اتاق بخواب یزدان. اینجا چرا خوابت برده؟-

سرش را روی کوسن جابه‌جا کرد

خواب نبودم-

برای اینکه ثابت کند خواب نبوده از جا بلند شد و پشتش را به مبل تکیه داد. نگاهی به مادرش کرد. لابد حرف‌هایی داشت که نشسته و خیره نگاهش می‌کرد

چی شده مادموازل شیوا؟-

مادرش با لحنی که با نگرانی همراه بود، گفت

چرا سه چهار روزه نمی‌ری نساجی؟ چیزی شده؟-

دستش را به پشت گردنش برد و با فشردن گردنش سرش را به دو طرف حرکت داد

مامان تو می‌دونی که من از اونجا بیزارم. همین که گاهی می‌رم برو خدا رو شکر کن. بهش فکر - نکن، می‌رم حالا

مادر دستش را روی زانوی او گذاشت

! خوب کاری کردی که پریمه رو بردی بیرون. دستت درد نکنه که برایش خرید کردی-

دستی را که به پشت گردنش برده بود، همان جا نگه داشت

من پراش خرید نکردم، فقط پول چیزایی که خریده بود دادم. این دو تا خیلی با هم فرق می‌کنن. - لطفاً به کارای من اون برچسبی که خودت دلت می‌خواد رو زن مامان

حرف بعدی مادرش با آرامش بیشتری همراه بود

امروز بابات زنگ زده بود-

برعکس حرف‌های قبل مادرش، این یکی لبخند را به روی لبش آورد

خدا من رو از شما نگیره که باعث می‌شه از هم بی‌خبر نمونید. لابد باز به یک توافق مشترک - ! دونه‌ره راجع به من رسیدین

هیچ کدام از کنایه‌هایش نتوانست مادرش را فراری دهد

امروز برعکس همیشه از موندنت اینجا راضی بود. اونم مثل من فکر می‌کنه که دیگه باید یه -
تصمیم درست درمون برای زندگیت بگیری. دیگه دوست نداره بری نروژ. کله شقی نکن یزدان. بیا
... برو

بس کن مامان، ما قبلاً حرفامون رو زدیم. تو می‌دونی من برای چی اومدم ایران. بابا هم این رو -
خوب می‌دونه. پس حرفی نیست

گوش کن بین چی می‌گم. یه صیغه‌ی محرمیت بین تو و پریمه می‌خونیم. هم تو اینجا راحت -
باشی و هم اون. کارخونه که روی روال افتاد می‌ری نروژ کارات رو می‌کنی می‌آی پریمه رو عقد
می‌کنی. این حرف باباتم هست

برآشفت. یکباره بلند شد و با صدایی که نه کنترلی روی لرزشش داشت و نه کنترلی روی ثن آن
گفت:

به روح یاشار قسم مامان می‌ذارم می‌رم از این خونه پیش سروش. اون وقت باید بشینی با -
برادرت دوتایی سینه بزنی

[22.05.18 23:20] ,

پارت 52#

:بلندتر داد زد

برای من برنامه نچین. این رو بکن، اون رو نکن نگو. من اگه اومدم ایران فقط بخاطر اینه که ببینم -
چه بلایی سر یاشار آوردین. نه بخاطر ازدواج با پریمه برگشتم و نه بخاطر کارخونه‌ت. به من
باشه همه رو یکجا آتیش می‌زنم بره پی کارش. اونجا نحسه مامان نحس. زندگی من، همه چیز
من نروژه. پس اگه یه درصد فکر می‌کنی که می‌تونی من رو با اون مزخرفاتی که تو سرته پایبند
اینجا بکنی، فراموشش کن

با "هیس" ی که مادرش گفت از میل بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت

یوآش، پریمه می‌شنوه-

با عصبانیت وارد اتاقش شد. عصبی با پایش حرکتی به فرش داد که فرش به حالت قبل خود
برگشت. توجهی به مادرش که دنبالش تا اتاق خواب آمد نکرد و روی تخت نشست

:زن کنارش نشست. نگاهی به صورتش کرد

یزدان چهارده ساله روزگار نداری. فکر می کنی کارخونه برای من مهم تر از توه؟! تو که می دونی - بابات چه قدر مخالف اومدنت به ایران بود، اما الان اونم به این نتیجه رسیده که بهتره بمونی ایران. درباره ی ازدواجت با پریمه هم موافقه. اونم فهمیده که دیگه نباید بیشتر از این کشش بدی. بخدا پریمه دختر بدی نیست. حرف گوش کنه. جوری بزرگ نشده که روی حرف شوهرش حرف بیاره. رام رامه. بخدا باهش بعد از سالها می فهمی زندگی یعنی چی. مگه خودت نگفتی راحت نیستی پریمه اینجاست؟ خب یه صیغه ی محرمیت می خونید، تا ببینیم بعد چی می شه. زنگنه هم راضیه. من از حرفاش فهمیدم بی میل نیست. پریمه هم مشکلی با زندگیت نداره، صبر می کنه رو به راهش کنی.

ابرویی بالا داد و با تعجب مادرش را نگاه کرد:

چی می گی مامان؟ اصلاً من با همین مشکل نداشتن پریمه مشکل دارم. چرا مشکل نداره، - مگه می شه؟ حالا برید بیرون من بخوابم. من درباره رفتن به خونه ی سروش جدی گفتم. یه بار دیگه بشنوم اون وقت دیگه من رو اینجا نمی بینی. زنگنه هم خیلی غلط کرد راضیه، مرتیکه ی الاغ نمی دونه من لقمه ی گنده تر از دهنشم ممکنه خفه ش کنم.

وقتی دید مادرش هیچ عکس العملی ندارد به سمتش برگشت. با دیدن نگاه غمگین مادرش گفت:

برو بیرون شیوا، الان وقت غصه خوردن برای زندگی من نیست. غصه رو وقتی باید می خوردی - که ولمون کردی تا بیای بشی رئیس یه کارخونه ی نساجی. از بابا طلاق گرفتی تا ثابت کنی می تونی روی پای خودت بایستی، اما به این فکر نکردی که در عوض پای من و یاشار داره سست می شه. من بیشتر از چهارده ساله که روزگار ندارم. خیلی خوشبینی که فکر می کنی ! که فقط چهارده ساله

چشم بست تا رفتن مادرش را با شانه های افتاده نبیند. هر جور که نگاه می کرد شانه های افتاده ی مادرش دلش را به درد می آورد. او تمام عمرش ادای یک زن مقتدر را در آورده بود، عذاب وجدان نگذاشت ترک های او را ببیند و بی خیال بماند. لحظه ی آخر، با همان چشمان بسته گفت:

اگه یه روزی راضی شدم که ازدواج کنم، حتماً با پریمه ازدواج می کنم-

چشمانش را باز نکرد. نمی دانست حرفش شنیده شده است و یا نه، اما پیش خود و وجدانش آسوده بود که تلاشش را کرده است. دروغ نگفته بود، قدمت آشفتگی اش بیشتر از چهارده سال بود؛ نمی دانست کی و کجا، اما یه جایی بود درست وسط دوران نوجوانی اش. روزهایی که تازه به نروژ رفته بود، به قدر کافی دوری از مادر و غربت سخت بود. گوشه گیری های یاشار اذیتش می کرد، اما همه ی این ها بعد از یک سال رنگ عادت به خود گرفته بودند، چیزی که آن سالها ! نتوانسته بود با آن کنار بیاید زنانی بود که گاه گاه در خانه شان می دید و در جوار پدرش

[22.05.18 23:20],

این طور نبود که پدرش بی ملاحظه باشد، اما او خود آدمی نبود که اتفاقاتی زیرگوشش رخ دهد، اما نفهمد. یاشار آرام تر بود، اما او کمی با وسواس بیشتری با اطراف و آدم هایش طرف می شد.

اولین بار وقتی در وضعیت نه چندان درستی پدرش را همراه زنی دید، تا مدت ها حتی برای نفس کشیدن هم دنبال یک فلسفه ی خاص می گشت. بعدها، خیلی بعدتر فهمید که پدرش هم آدم است. نیازهایی دارد، اما این فهمیدن خیلی نتوانست تکه های خراشیده شده ی روحش را آرام کند. مثل بیماری سختی بود که تا توانسته قربانی گرفته و سال ها بعد برای درمانش راهی پیدا شده بود، کسی نمی توانست برای آدم های سال ها قبل که با آن بیماری دست به گریبان بودند کاری کند و همه چیز را به عقب برگرداند.

امشب ظرفیتش پر بود، مرور گذشته ای که جز داغ بر دل چیز دیگری نداشت، باید به وقت دیگری موکول می شد.

با چشم دنبال گوشی اش گشت. هیچ جا آن را ندید، اما مرتب بودن اتاق دوباره برایش یک علامت سوال شد. باید به مادرش تذکر می داد که خوش ندارد کسی برایش اتاق تمیز کند. پریمه تنها آدم موجود در دنیا بود که نمی توانست مستقیم منظورش را به او بگوید. پریمه را قربانی سرنوشت می دید، درست مثل خودش. همین هم باعث می شد برای پریمه کمی آدم مهربان تری باشد.

عادت به بررسی کردن گوشی قبل از خواب، عادتی نبود که از آن چشم پپوشاند. بلند شد و با قوسی که به بالانتهاش داد کتش را از روی تاج تختش برداشت. دست در جیبش کرد. گوشی را پیدا کرد و از جیبش بیرون کشید. چند روزی بود که برنامه ی تلگرامش را باز نکرده بود. تلگرام را وقتی که به ایران آمد نصب کرد. چون همه ی اطرافیان از این پیام رسان استفاده می کردند، مجبور به نصبش شده بود.

تنها مخاطبانش هم سروش، عضدی، مادرش و پریمه بودند. فقط چند پیام از عضدی داشت. پیام ها به ترتیب از چهار روز پیش بودند که به نساجی نرفته بود. اولین پیام که نسبتاً طولانی هم بود خبرهایی از نساجی بود که در آخر اضافه کرده بود خانم مشتاق صبح زود آمده و گفته است که با شما قرار دارد.

لبخندی زد. دخترک را رسماً سرکار گذاشته بود. با لحنی خیلی تاکیدی گفته بود که فردا اول صبح در اتاقش باشد و چهار روز بود که به نساجی پا نگذاشته بود. هر وقت که نگاهش به نگاه او می افتاد حرف های یاشار به یادش می آمد.

[22.05.18 23:20],

پارت 53#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

یاشار شب قبل از رفتن به خواستگاری مارال، یکی از عکس‌های پرسنلی دخترک مو مشکی را برایش ارسال کرده بود. عکسی که خیلی با چهره‌ی واقعی‌اش که بعد ها دیده بود تفاوت داشت. وقتی هم یاشار درباره‌ی چهره‌ی دخترک از او نظر خواست در جواب گفته بود که خوب است. البته در ادامه از حالت مقنعه‌ی دخترک که تا نزدیک پیشانی‌اش جلو آمده ایراد گرفته بود. مثل الانش نبود که تمام موهایش از بالا مانند شاخه‌های بید مجنون به سمت صورتش هجوم آورده باشند.

یاشار از متانت دخترک گفته بود. از سربزیری، از وقارش؛ هزار و یک خوبی ردیف کرده بود و مشتاقانه از دخترک حرف می‌زد. وقتی بعد از پایان زمان خواستگاری به یاشار زنگ زد تا درباره‌ی نتیجه پرسد یاشار جواب نداده بود. مجبور شد با مادرش تماس بگیرد.

دلیل‌های مادرش برای برهم زدن ازدواج یاشار با دخترک مسخره می‌آمد، هر چه کرد تا به مادرش بفهماند علاقه‌ی یاشار مهم است و نه شرایط دخترک به گوشش مادرش فرو نرفته بود. به یک ماه نکشید که پریماه دختر یکی از دوستان خانوادگی‌شان را به عقد یاشار درآورد. چند روز قبل از عقد پریماه به یاشار توصیه کرده بود که بی‌خیال حرف‌ها و دستورات مادرش شود و کاری را نکند که دلش می‌خواهد، اما یاشار نخواست به دل مادرش را بشکند و می‌خواست بعد از سال ها که به ایران برگشته به میل مادرش رفتار کند. گفته بود مهم نیست و فراموش می‌کند ! که دلش چه می‌خواسته

خمیازه‌ای کشید؛ بعد از سه سال به این فکر می‌کرد که واقعاً برای یاشار مهم نبوده. واقعاً فراموش کرده، آن هم وقتی که دخترک مدام در نساجی جلوی چشمش بود؟ با دیدن دخترک، فیلش یاد هندوستان نمی‌کرد؟ آن هم یاشاری که پیش از آن سابقه نداشت درباره‌ی هیچ دختری با او صحبت کند. اگر کسی این افکاری که خودش داشت را بر زبان می‌آورد برخورد خوبی نمی‌کرد، اما جلوی جهت افکارش را که به سمت سوءظن به یاشار می‌رفت، نمی‌توانست بگیرد.

دراز کشید. چشمانش را بست و سعی کرد به این فکر کند که یاشار همان طور که در مدت کوتاهی شیفته‌ی دخترک شده، در مدت کوتاهی هم دل‌کنده است.

با بازپرس پرونده‌ی یاشار قرار داشت. قرارى كه ساعت‌هاى بعد تمام فكرش را به خودش مشغول كرد. صبح زود بعد از خوردن صبحانه‌ى نصفه و نيمه‌اى از خانه بيرون زده بود. به دادسرا رفته و در آنجا با حرف‌هاى عجيب بازپرس مصر شد تا بفهمد ايده‌ى توليدى كيف و كفش از كجا سر درآورده است. چون اين‌طور كه از حرف‌هاى بازپرس استنباط كرده بود اين ماجرا و اين تصميم يك‌دفعه‌اى ياشار خيلى هم موضوع پيش پا افتاده‌اى نبود و ظاهراً يك سرنخ مهم به شمار مى‌آمد كه بازپرس بنا به يك‌سرى صلاح ديده‌اى قانونى نخواست به او كه برايش باز كند، اما از او خواسته بود كه هر چيزى كه از جريان كيف و كفش و تصميم ياشار فهميده در اسرع وقت به او اطلاع دهد. حتى جزئى ترين موارد را

قرار بود با همراه دوست ياشار امير و پريماه و مادرش فردا صبح دوباره در دادسرا حاضر شوند.

قبلاً از پريماه و مادرش درباره‌ى اين موضوع پرسيده بود، اما آن‌ها هم چيزى بيشتر از خودش نمى‌دانستند. فقط حرف مشترك هر دو اين بود كه ياشار كاملاً يك‌دفعه همچين تصميمى گرفته است.

ماشين را مقابل مجتمع مسكونى كه سروش در آن ساكن بود پارک كرد. چند دقيقه قبل از رسيدن به او زنگ زده و گفته بود پايين بيايد. بايد امروز دوباره امير را مى‌ديد و از او توضيحات دقيق‌ترى مى‌خواست. پاساژى كه امير در آن مشغول بود سمت غرب تهران قرار داشت. سروش بهتر از او به مسيرهاى تهران وارد بود.

وقتى انتظارش طولانى شد و از بوق زدن پى در پى خسته شد، به سروش زنگ زد. زنگ زندنش همزمان شد با آمدن سروش.

سروش گوشى‌اش را بالا آورد و با ديدن شماره‌ى يزدان لبخندى روى لبش نشست و به قدم‌هايش سرعت داد. در ماشين را باز كرد و با ديدن سر و وضع آراسته‌ى يزدان گفت:

به‌به چه سرى چه دمى، مُردى اين قدر بوق زدى ! همسايه‌ى طبقه‌ى روبروى مون حسابى از - خجالت تو و عمه دراومد. منم گفتم عجب آدمائى بى‌فرهنگ بيخودى پيدا مى‌شن. سر صبحى مى‌آن دم در مُردم، بوق مى‌زنن

مهلت نداد تا سروش جاگير شود، با راه انداختن يكباره‌ى ماشين سروش به سمت جلو پرت شد و داد زد:

! يواش بابا ! قرصات رو بخور وقتى دارى مى‌آى دنبال من-

[22.05.18 23:21],

* * *

با آقای سجادی داخل کارخانه قدم می‌زدیم. برای دیدن یکی از پارچه‌هایی که خودم طرحش را چند وقت پیش زده آمده بودم. همیشه دیدن طرح‌هایم روی پارچه برایم خوشایند بود، با اینکه بارها و بارها این اتفاق افتاده، اما من هر بار با دیدن آن‌ها سرشار از لذت و غرور می‌شدم. وقتی کمی از ماشین‌های ریسندگی و صدایشان دور شدیم متوجه شدم گوشه‌ی در جیم می‌لرزد. از آقای سجادی اجازه خواستم و جلوتر از او به سمت محوطه‌ی بیرونی کارخانه که رو به یک فضای سبز باز می‌شد رفتم. با لمس آیکون تماس گفتم:

بله آقای عضدی؟-

معمولاً خیلی کم پیش می‌آمد که با همراهم تماس بگیرد. در جوابم گفتم:

خانوم مشتاق چرا جواب تلفن اتاقتون رو نمی‌دین؟ کجایی؟-

گفتم:

آقای عضدی من داخل کارخونه‌م، چی شده؟ کاری داشتین؟-

بله لطفاً تا ده دقیقه دیگه بیان اتاق آقای توکلی، خودشون گفتن-

گوشه‌ی را قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دوازده بود. بالاخره بعد از یک هفته نزول اجلال فرموده بود. احتمالاً تا رسیده به عضدی گفت که به من خبر دهد. چرا که تا ساعت یازده که در اتاقم بودم ندیدم که بیاید.

از داخل اتاقش صدای صحبت کردن می‌آمد. انگار کسی در اتاقش بود. مردد مانده بودم که در بزنم و داخل شوم و یا منتظر بمانم تا تنها شود. پشت در منتظر ایستاده بودم که آقای عضدی بیرون آمد، هنوز صدای حرف زدن می‌آمد. کسی غیر از عضدی هم داخل اتاقم بود. به عضدی گفتم:

من می‌تونم برم تو، یا منتظر بمونم؟-

از مقابل در مثل همیشه با تواضع کنار رفت و گفت:

نه بفرمایید تو، آقای معصومی داخله. الان می‌ره-

آقای معصومی به همراه همسرش هر دو حسابدار نساجی بودند. تشکر کردم و با زدن تک ضربه‌ای به در وارد اتاقش شدم. آقای معصومی به سمت برگشت و با هم سلام و احوال‌پرسی کردیم، اما او گذرا نگاهم کرد و جواب سلامم را با تکان سرش داد. قشنگ این حس را به من الاء کرد که خیلی آدم مهمی وارد نشده است. رو به معصومی گفتم

الان بیستا بنویسم کافیه؟-

معصومی تایید کرد و او هم مشغول نوشتن شد. چپ دست بود. تند تند خودکار را روی کاغذ حرکت می‌داد. فکر می‌کردم چپ دست‌ها نمی‌توانند این قدر تند تند بنویسند. بدون اینکه سرش را از روی کاغذ مقابلش بگیرد، گفتم

.چرا سرپا و ایستادی، بشین-

معصومی به من نگاه کرد، او معلوم نکرد که با کدامان است، اما نگاه معصومی می‌گفت که مخاطب جمله‌ی آمرانه‌ی شازده من بودم

خیلی آرام به سمت مبل رفتم و رویش نشستم. این بار نه دقیقاً روبروی میزش، بلکه بر روی مبل کناری میز. کاغذ را به سمت معصومی گرفتم و گفتم

.ببر و وصلش کن-

معصومی به کاغذ دستش نگاه کرد و من به ظرف میوه‌ای که داخل آن گوجه سبز و توت‌فرنگی به طرز هوس‌انگیزی چیده شده بودند

معصومی بیرون رفت، اما او هنوز بدون توجه به حضور من در حال نوشتن بود. همه‌ی حواسش هم معطوف کارش بود. هر چند ثانیه یک بار زیر چشمی نگاهش می‌کردم تا ببینم در نهایت کی می‌خواهد سر بلند کند. خودکارش را کمی بالا آورد و به نوشته‌اش زل زد. دوباره خودکار را حرکت داد. یادش رفته بود من در اتاق هستم. حساب زمان دستم نبود، اما حدس می‌زدم بیشتر از ده دقیقه است که انشاء نوشتن آقا را تماشا می‌کنم. مستقیم نگاهش کردم تا بلکه سنگینی نگاهم را حس کند و دست از رفتارش بردارد و وانمود نکند که کسی در اتاقش نیست. یکباره خودکارش را بر روی کاغذ گذاشت و به من خیره شد

چه قدره؟-

:با تعجیبی که ناشی از سوال عجیبش بود، گفتم

چی چه قدره؟-

:دستانش را در هم مشت کرد و زیر چانه‌اش گذاشت

وجهی که بهت‌دهکارم رو می‌گم. آخه یه جوری با اخم و تخم نگاهم می‌کنی که انگار ارث -
! بابات رو ازم طلب داری

[22.05.18 23:21] ,

پارت 55#

نباید کمی مراعات می‌کرد؟! من هنوز هم سیاه می‌پوشیدم و عزادار بودم. برای چندمین بار در طول مدتی که با او برخورد داشتم از نوع گفتارش تعجب می‌کردم، با اینکه بدتر از این هم قبل از این گفته بود، اما برایم شیوه‌ی ستیزه‌جویانه‌ی برخوردش عادی نمی‌شد. از چه رنج می‌برد که دائم باعث رنجش دیگران هم می‌شد.

خوشبختانه بابام یه جوری بارم آورده که به ارش هیچ چشمی نداشته باشم، چه برسه که - اون رو از بقیه طلب کنم. وقتی ده دقیقه اینجا نشستم و انگار که نیستم، خندهم نمی‌آد

به شکل کاملاً دلخورانه‌ای شکایت کرده بودم. اصلاً نمی‌توانستم با خشم حرف بزنم. خیلی کم. پیش می‌آمد عصبی شوم و با عصبانیت حرف بزنم

چشمانش از لب به چشمم در گردش بود. بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. ظرف توت: فرنگی و گوجه سبز را برداشت و به سمتم گرفت

تا حالا به فکر رسیدن بری رادیو و یا برای دوبله تست صدا بدی؟-

ظرف میوه‌ای که به طرف گرفته، به اندازه‌ی کافی یک مورد تمام عیار بود که فکرم را به خودش مشغول کند، برای سوالش دیگر جایی نداشت. گوجه سبز را خیلی دوست داشتم، اما خب به‌خاطر سروصدایی که موقع خوردن ایجاد می‌کرد از برداشتنش صرف نظر کردم و توت فرنگی: درشتی را برداشتم. بعد از برداشتن توت فرنگی به سوالش هم فکر کردم

برای چی باید برم تست صدا؟-

ظرف میوه را روی میز مقابلم گذاشت و راست ایستاد

واقعاً نمی‌دونم برای چی گفتم؟ بری یه دهن براشون بخونی. خب برای چی می‌رن تست صدا - یا دوبله؟

می‌دونم برای چی می‌رن، اما من باید برای چی برم؟-

:خیره نگاهم کرد، لبخندی زد

.ولش کن، اصلاً من غلط کردم-

طوری گفت که انگار من یک احمق و او هم از بحث با یک احمق به غلط کردن افتاده است. هیچی نگفتم، با غلط کردنش موافق بودم. اصلاً این سه تا کلمه را بهتر بود بعد از پایان هر بحثی با من به کار می‌برد، چون هر بار خیلی غلط می‌کرد! او را به غلط کردن انداخته بودم. دستاورد خوبی بود! تک تک حرف‌های توهین آمیز قبلش یادم بود

:کمی عقب رفت و روی مبل نشست. دستانش را در هم فرو برد

.بین مارال قبل از اینکه شروع کنیم به حرف زدن باید به قراری بذاریم-

یک کاری کرده که از اسم خودم بدم آمده بود! حداقل یک خانم نباید قبل و یا بعد از اسمم می‌آورد

چه قراری؟-

:پا روی پا گذاشت و تکیه‌اش را از مبل برداشت

.اینکه هر چی ازت سوال کردم صادقانه جواب بدی-

.اون وقت اینکه قرار نیست، به دستوره. قرار اونیه که شما هم در مقابل کاری انجام بدین-

:سری تکان داد و تایید کرد

.بله درسته، منم قول می‌دم در مقابل ساکت بشینم و به حرفات گوش بدم-

! یک کلاهدار حرفه‌ای بود! معامله با او نمی‌صرفید

.گوش دادن و ساکت نشستن کاریه که حتی اگه صادقانه هم حرف نزنم باید انجامش بدین-

:سری به دو طرف تکان داد

نه؛ اشتباه می‌کنی، من اگه حس کنم کوچک‌ترین دروغی قاطی حرفاته، اون وقت نه ساکت - می‌شینم و نه گوش می‌دم. مجبورم برخورد فیزیکی کنم

:اخم همراه با تعجبی کردم. برخورد فیزیکی دقیقاً یعنی چه؟ ادامه داد

بلند می‌شم بغلت می‌کنم و بعد از پنجره شوت می‌کنم بیرون. حالا انتخاب کن که چجوری - حرف بزنی

[22.05.18 23:21] ,

دستم را روی زانویم مشت کردم و با دست دیگرم چند تار موی سرکشی که به سمت پیشانی‌ام آمده بودند را کنار زدم. می‌خواستم همین اول کاری یک چیز برایش جا بیفتد آقای توکلی دلم می‌خواه باور کنید که بین من و برادرتون هیچ رابطه‌ی عاطفی نبوده. رابطه‌ی - ما هیچ وقت از محدوده‌ی کار فراتر نرفت

بعد گفتن حرفم به صورتش نگاه کردم تا ببینم چطور قرار است تشخیص دهد که حرفم راست یا دروغ؛ اما در عالم دیگری بود:

چه شامپویی به موهات می‌زنی که این قدر مشکی و براقه؟ چرا من هر شامپویی رو امتحان - می‌کنم موهام براق نمی‌شه؟

من گِل لگد می‌کردم. نگاهم را در حجم موهایش به گردش درآوردم. مشکی بود، شفاف هم بود، چه قدر بیشتر باید شفاف می‌شد تا شازده را راضی می‌کرد. بحث بین ما به کجا کشیده شده بود:

... یادم نیست اسم شامپوم رو-

دوست نداشتم به او بگویم. فقط دوست داشتم زودتر حرف بزنی تا من بروم، اما او دست بردار نبود:

به شامپو گرفتم که توش روغن هسته‌ی نعنای داره-

مطمئناً باز هوس خوشمزگی زده بود به سرش

مگه نعنای هسته داره؟-

خیلی جدی جواب داد:

احتمالاً داره ! من از وقتی که برگشتم ایران فهمیدم که همه‌ی گیاهان هسته دارن و اتفاقاً توی - فِسل هسته‌شون این قدری روغن هست که می‌شه برای یک کشور آدم، شامپو تولید کرد

آخرین قصدم قبل از آمدن به اتاقش این بود که بخندم، اما مقاومتتم را از دست دادم و خندیدم. هر چند سعی کردم صدا دار نشود. هنوز خنده از روی لبم دور نشده بود که پرسید:

رابطه‌ی عاطفی یعنی چی؟ منظورت پیوند قلبیه، یا پیوند جسمی؟ اگه منظورت دومیه، خب - باشه قبول بین شما و یاشار رابطه‌ی اون شکلی نبوده، اما می‌توننی بگی که هیچ احساسی هم نسبت به همدیگه نداشتین؟ می‌توننی بگی احساساتون نسبت به همدیگه در خنثی‌ترین حالت ممکنه بوده؟ می‌توننی بگی شما دو تا بارها بارها توی ذهنتون به پریمه خیانت نکردین.

اگر قاضی می‌شد، می‌توانست ظالم ترین قاضی دنیا لقب بگیرد.

من رو نمی‌شناسین، اما درک نمی‌کنم چرا به برادر مرحومتون رحم نمی‌کنید. من یکی دو سال - بود که می‌شناختمش، اما با اطمینان می‌تونم بگم آدم خیانت کردن به زندگی مشترکش نبود. ! نه من و نه هیچ زن دیگه‌ای. تعجب می‌کنم از شما

از جایش بلند شد. نشستنش یک نعمت بود چون به محض بلند شدن ترس به وجودم چنگ انداخت.

من از اون جنبه از روح تاریک و زشت وجودی آدم‌ها حرف می‌زنم که در همه هست، برادر من و - غیر برادر من نداره. همه می‌تونن گاهی اون قدر بد باشن که نشه تصورش کرد. وقتی خودم رو می‌ذارم جای شما، می‌بینم منطقی‌ترین تصمیم این بوده که بعد به هم خوردن قرار ازدواج بذارید و از این نساجی برید، اما شما موندین، بهم بگو دلیل این همه سماجتت برای موندن چی بود؟

می‌دانستم تا آخر این کشمکش چشم‌هایم نمی‌توانند ساکت بمانند، اما باید تلاش خودم را می‌کردم:

من موندم چون به قول شما احساساتم نسبت به برادرتون در خنثی‌ترین حالت ممکن قرار - داشت. مادرتون هم مخالفتی با موندنم نداشت. جدای از همه‌ی اینا من اون زمان از لحاظ مالی به کارم نیاز داشتم. به کارم علاقه دارم.

پوزخند زد

از کجا می‌دونی یاشار هم مثل تو بوده؟ چرا فکر کردی احساس اونم به تو مثل خودت بود؟-

داد می‌زد، اما من خونسرد و آرام گفتم

اونم حسی نداشت. به پریمه و زندگیش دلگرم بود. داشتن بچه دار می‌شدن-

باز هم داد زد

داری دروغ می‌گی، تو مطمئنم فهمیده بودی که حواسش به توئه. برای من از بچه حرف - می‌زنی، تا حالا ندیدی کسی با بچه خیانت کنه. به بچه‌ای که حاصل نیازهای طبیعی دو تا آدمه، چه قدر می‌تونه جلوی خیانت رو بگیره؟ از کدوم مشکل مالی حرف می‌زنی، تو که بالا نشینی؟

[22.05.18 23:21] ,

پارت 57#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

:تا دهان باز کردم توضیح دهم، مهلت نداد و گفت

بگو دنبال چی بودی که موندی نساجی. مشکل مالی احمقانه‌ترین دلیلیه که می‌تونی بیاری. -
... تا اونجایی که من می‌دونم یه دهنه مغازه هم تو بازار دارین؟ پس می‌مونه یه چیز

:صورت حساب کل اموال ما را داشت

من بالا نشین نیستم. خونه‌ای که الان داریم توش زندگی می‌کنیم مال داییمه. دقیقاً زمانی که -
برادرتون در حال ازدواج با پریمه بودند، ما فهمیدیم که بابام سرطان داره. برای درمان بیماریش
مجبور شد یه مدت کار توی مغازه رو تعطیل کنه، اما سرطانش این قدر بدخیم و پیشرفته بود که
دیگه نتونست برگرده به مغازه‌ش. هزینه‌های درمانش اونم توی بیمارستان خصوصی خیلی زیاد
بود. حتی بخاطرش خونه مون رو فروختیم. می‌شد برم جای دیگه کار کنم، اما مادرتون اصرار کرد
بمونم. حتی یه مدت نیومدم ولی در نهایت چیزی که باعث شد من به کارم ادامه بدم، نه مشکل
مالی بود و نه اصرار مادرتون. من موندم چون سر سوزنی حس به برادر مرحومتون نداشتم. هیچ
وقت هم رفتاری ازشون ندیدم که فکر کنم به یه چشم دیگه من رو می‌بینه. اگه بود یک لحظه
هم اینجا نمی‌موندم

:مستقیم به چشمانش زل زدم

دوست دارید باور کنید، دوست هم ندارید بشینید به جنبه‌ی تاریک و زشت وجود آدم‌ها فکر -
کنید، اون وقت می‌تونید برای بد بودن مطلق تموم آدم‌های دنیا حکم صادر کنید

چشمان موربش را می‌شد خشمگین‌ترین چشمان دنیا نام گذاشت، می‌شد در هر کتاب رکوردی
ثبتش کرد

پس دو تایی این یکی دوماه آخری که همه می‌گفتن زیاد با هم تو اتاق تنها می‌شدین و حتی -
گاهی دیرتر از بقیه می‌رفتی چی‌کار می‌کردین؟ برای عاقبت بخیری بقیه دعا می‌خوندین؟

سماجتش برای دانستن و سردرآوردن از رابطه‌ی من و یاشار برای چه بود؟ به چه کارش می‌آمد.
چه فایده‌ای داشت اصلاً بفهمد. مثلاً می‌فهمید برادرش کج رفته چه می‌خواست بکند. چیزی که
بیشتر از همه چیز در آن لحظه دلم می‌خواست این بود که قانعش کنم نه من و نه یاشار خطی

نکردیم. حس می‌کردم به طرز دردآوری نیازمند این فهمیدن است. حس می‌کردم فقط برای اذیت کردن من نیست که تمام گذشته را با حرص و ولع ورق می‌زنند، چیزی سخت خود او را آزار می‌داد.

فقط و فقط به نساجی مربوط می‌شد. به کارمون. هیچ مسئله‌ای غیر از این نبود-

:با لبخندی از سر تاسف گفت

عجب، مگه تو کی بودی که لازم باشه این همه مدت باهات درباره‌ی نساجی حرف بزنه؟ نکته - سهامدار نساجی هستی و ما خبر نداریم. می‌شه برام بگی کدوم مسئله‌ی کاری نیازمند این همه وقت گذروندنه؟ واقعاً دوست دارم بدونم

به هم ریخته و عصبی بود. حرکات دست و صورتش، پریشانی حالش را نشان می‌داد. بیشتر از توضیحات من، به یک لیوان آب خنک نیاز داشت

.به لیوان آب بخورید-

جز ظرف میوه خوردنی و نوشیدنی دیگری نبود. نگاه بران و منتظرش باعث شد مقوله‌ای به نام :آب خوردن را فراموش کنم و بگویم

برادرتون می‌خواست برای نساجی کاری بکنه، می‌خواست پیشرفت کنه. تو فکر بود تا به - تولیدی دیگه راه بندازه. چیزی که باعث بشه تا از پولش رونقی به نساجی بده. از منم برای راه انداختن یک تولیدی جدید نظر می‌خواست. من چون خودم به طراحی کیف و کفش علاقه داشتم، پیشنهادم تولیدی کیف و کفش بود

[22.05.18 23:21] ,

انگار با این حرف به او آب خنک دادم. عقب عقب رفت و روی مبل نشست. کمی آرام شده بود. :با اخمی که نشانه‌ی دقیق شدنش بود، پرسید

کیف و کفش؟-

بله، منم از همون روز شروع کردم به طراحی کیف و کفش. البته بیشتر مد نظرش این بود که - پارچه هم توشون به کار ببریم. منم چون طرحای سنتی برگرفته از معماری سنتی ایرانی موضوع پایان‌نامه بود و از طرفی کیف و کفش با شکل و نقوش سنتی خیلی طرفدار داره ازشون خواستم ... این سبک کار رو فعلاً در پیش بگیریم تا بعداً برسیم به طراحی کیف و کفش چرم و

.ول کن اینا رو. پس تو بهش توصیه کردی که تولیدی کیف و کفش رو راه بندازه-

:طوری پرسید که انگار گناه نابخشودنی مرتکب شدم

... نه من-

:داد زد

همین الان گفتمی که نمی‌دونم بهش پیشنهاد دادم چون به طراحی و کیف و کفش علاقه دارم -
و موضوع پایان نامه‌ی کوفتیمم همین بوده

خدایا کی از دستش خلاص می‌شدم. واقعاً دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود. هر حرف ساده‌ی
من می‌توانست او را تا سر حد مرگ به هم بریزد. دستپاچه و نگران توضیح دادم

من فقط نظرم رو گفتم. خودش کیف و کفش رو مطرح کرد. منم گفتم نسبت به راه انداختن خط -
تولید پتو و روفرشی ایده‌ی بهتری؛ همین

:آن قدر تعجب کرد که من از تعجبش ترسیدم

چرا حرف رو عوض می‌کنی، خودت گفتمی بهش پیشنهاد دادی. یاشار اصلاً به فکر تولیدی کیف -
و کفش نبود

:حق به جانب گفتم

مثلاً من پیشنهاد داده باشم ایرادی داره؟-

:پوزخندی زد

:نه؛ خیلی هم خوبه. برو بیرون. دیگه کاری ندارم-

[22.05.18 23:21] ,

پارت 58#

:بلند شدم. توت فرنگی محصور شده بین دو انگشتم را روی میز گذاشتم

من اون موقع وظیفه‌ای نداشتم بیشتر بمونم و یا علاوه بر طراحی پارچه، کیف و کفش رو هم -
اضافه کنم، اما فقط به خاطر مادرتون این کار رو کردم. چون ازم حمایت کرده بود، مدیونش بودم.

من فقط از بین موردهایی که آقای توکلی خدایامرز گفت، با کیف و کفش موافق بودم. حتی ... خودشون از قبل به این نتیجه

! گفتم برو بیرون، نشنیدی-

:درنگ نکردم و به سمت در رفتم، اما او با خودش غرغرکنان گفت

.از جیک و پوکش خبر داشته، بعد می‌گه هیچی بین ما نبوده. فکر می‌کنه با الاغ طرفه-

به عقب برگشتم و ایستادم. با تعجب نگاهش کردم. توجهی به من نداشت. گوش‌اش را از جیب بیرون کشیده و بدون اینکه به من نگاه کند، گفت

.اگه نمی‌تونوی بری بیرون، من پیام بیرمت-

یکی بود از سروش بدتر، نادان‌تر، احمق‌تر، بیشعورتر، بدتر، هزار بار بدتر. از کی شنیده بودم که ماندنش موقتی‌ست و قصد برگشت به نروژ را دارد. فکر می‌کنم آقای سجادی و یا هم داخل کارخانه‌ی ریسندگی، تمرکز نداشتم، ولی یک جایی این خبر خوش را شنیده بودم. نزدیک‌ترین آرزویی که داشتم همین بود که هر چه زودتر برگردد. دیگر احساس آرامش نداشتم. حضورش آن هم وقتی اینچنین مشکوک بود موحی از حس‌های منفی را به سمتم روانه می‌کرد

قبل از اینکه به اتاقم برسم خاله شیرین مقابلم سبز شد، انگار مویش را آتش زده‌اند. بعد از هر بار که با شازده ملاقات داشتم برای دل‌داری‌ام می‌آمد. لب‌خندی به لیوان چای در دستش که از آن بخار بلند می‌شد زدم و گفتم

.عاشقتم که می‌دونی دقیقاً کی بیای-

:دنبال من داخل آمد و گفت

باز چیکارت داشت؟-

:نمی‌شد دقیق همه‌ی اتفاقات را برایش باز کنم. کوتاه و مختصر گفتم

.همون حرفای همیشگی؛ گیر داده به رابطه‌ی من و یاشار خدایامرز-

.سری تکان داد، دو طرف صورتش قرمز بود، احتمالاً بخاطر حضورش در آشپزخانه بود

رفتم پیش آقای سجادی، گفتم بابا این چرا این طوریه. یه خرده باهاش صحبت کنید. شیوا که - دیگه نمی‌آد، حداقل شما یه تذکر بهش بده

:کنجکاوانه گفتم

آقای سجادی چی گفت؟-

:شانه‌ای بالا انداخت

فقط گفت درست می‌شه، انگار بچه‌ی دو ساله‌ست صبر کنیم تا بزرگ شه بلکم خبر مرگش - درست شه. هر چی خواستم از دهن سجادی حرف بکشم بینم چرا یالقوز مونده این پسره شیوا، فقط خندید و گفت ناهار چی داریم. ای کارد بخوره به شکمشون که تا من رو می‌بینن یاد خندق بلاشون می‌افتن. ولی مارال یه چیزی هست که هیشکی هیچی نمی‌دونه. سجادی می‌دونه ها، ولی هیچی نمی‌گه. فکر کنم پسره ازدواج کرده بعد هم از زنش طلاق گرفته. سجادی هم واسه همین حرف نمی‌زنه

:با تعجب گفتم

خب خاله چی کار داری چی شده چی نشده. بعد مگه طلاق چیه که سجادی درموردش حرف - زننه و پنهن کنه. جفت پسرای سجادی از زنشون طلاق گرفتن، همه‌ی ما هم می‌دونستیم. ... شاید هیچ وقت زن نگرفته اصلاً

:لبش را کج کرد و روی مبل نشست

تو هم چه قدر ساده‌ای ! قد بابای من سن داره، چی چی رو زن نگرفته. جریان سجادی رو بذار - کنار، سجادی بی‌شيله و پيله ست. دیدی که اون قدری هم انصاف داشت که بگه عروسام خوب بودن و پسرهم آدم نیستن، اما شیوا مغروره. همیشه صورتش رو با سیلی سرخ نگه داشته، برایش عاره که بگه پسرش هم مثل خودش با زنش زندگیش نشده و طلاق گرفته. بوشهریه دیگه، اونا بد می‌دونن. به سجادی هم گفته که به کسی نگه

:این قدر با آب و تاب تعریف می‌کرد که تمام اتفاقات اتاق را موقتاً فراموش کردم و گفتم

بوشهری و غیر بوشهری نداره خاله. همه طلاق رو بد می‌دونن، ولی این قدر زیاد شده که همه - جا الان عادیه

* * *

[22.05.18 23:21] ,

سروصدای میثم می‌آمد. غالباً اهل داد و فریاد نبود، مگر اینکه موضوع خیلی بغرنج باشد. دایی هم نمی‌توانست او را آرام کند. در جواب "آروم باش" دایی با فریاد گفت

بابا دایی این نساجی و کارکردنش جز شر برامون هیچی نداشته. خب ول کنه اون بی‌صاحب - مونده رو. یه روز می‌گن با رئیسش سروسری داره، یه روز قتل می‌شه، یه روز می‌ره دادسرا. می‌ترسم یه روز بیان به عنوان قاتل بهش دستبند بزنن ببرنش

دایی و مامان هیچ کدام نمی توانستند آرامش کنند، مامان با صدایی تحلیل رفته گفت
 بچم بدشانسه. از زمین و زمون برایش می باره. همه ش سرش تو کاره خودشها، اما شانس -
 نداره. دیگه نمی ره نساجی، داد زن تو
 خوشم نمی آمد مقابل دایی از بدشانسی و این حرف ها چیزی بگوید. دایی ناراحت می شد و من
 دوست نداشتم شرمنده و ناراحت باشم
 مداد را روی کاغذ طوری کشیدم که خطی پررنگ تر از بقیه کشیده شد و کل طرح را نابود کرد.
 سمیرا در را باز کرد و داخل آمد. با نگاهی به مداد و برگه ی در دستم گفت
 ! میثم داره اون بیرون خودش رو جیر می ده تو نشستی نقاشی می کشی-

کلمه ی نقاشی من را یاد مرد متوهم و کلاشی انداخت که آمدنش از نروژ جز دردسر برایم چیزی
 نداشت. او هم به طرح هایم نقاشی می گفت. در برابر همه ی ناملایمات استقامت کرده بودم و با
 وجود همه ی حرف و حدیث ها باز به کارم در نساجی ادامه داده بودم، اما حال کسی پیدا شده
 بود که قابلیت این را داشت خیلی شیک و مجلسی کاری کند که حتی به بازگشت به نساجی
 دیگر فکر هم نکنم

[22.05.18 23:21],

پارت 59#

مداد و کاغذ را روی زمین گذاشتم
 می گی چی کار کنم، پیام جلوی چشمش یکی اون می گه یکی من، هم مامان عصبی می شه -
 و هم من. میثم عادتشه، این جور موقع ها جلوی چشمش نباشم بهتره. خودش این قدر غر
 می زنه تا ساکت بشه

کنارم دو زانو نشست. روسری ساتن سرش را از پشت به هم گره زده بود. به برگه‌ام نگاه می‌کرد. کاملاً معلوم بود که از این حجاب اجباری راضی نیست. مقابل میثم راحت بود، اما مامان قبلاً تذکر داده بود که وقتی دایی است مراعات کند.

برگه را بالا گرفت و گفت:

یعنی مارال خونسردتر و بی‌خیال‌تر از تو هم هست؟ هنوز دو ساعت نمی‌شه از دادسرا - برگشتی، نشستی اینجا طراحی می‌کنی. این نمک شناسا همه بلایی سرت آوردن اونوقت تو! نشستی تو خونه هم براشون طراحی می‌کنی؟

چشمم یک تلنگر کوچک می‌خواست که سمیرا زحمتش را کشید

هر چی حالم بدتر باشه باید بیشتر طراحی کنم. حالم رو بهتر می‌کنه. واسه خودم این کار رو - می‌کنم، نه واسه کسی

سرش را روی پایم گذاشت و دراز کشید. کمی سرش را به سمت بالا انحنا داد و با نگاه به چشمم گفت:

مارال چرا هر چی سنگه، مال پای لنگه؟ مامانت راست می‌گه؛ بدشانسی بدشانسی رو صدا - می‌زنه. یه بار که بدشانسی بیاری، دیگه گله می‌شن و پشتت راه می‌افتن

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زدم و گفتم

پس با حساب و کتاب تو و مامانم سرم رو بذارم زمین و بمیرم بهتره دیگه ! مگه چی شده؟ - رفتم دادسرا چند تا سوال جواب دادم، چیزی نشده که شلوغش می‌کنید

اخمی کرد و با ترحم گفت

اگه این‌طوره پس گریه‌ت برای چیه؟-

ضربه‌ی دیگری حواله‌ش کردم و گفتم

خب تو اومدی گند زدی به حالم. من که داشتم به قول تو نقاشیم رو می‌کشیدم-

تا آمد جوابم را بدهد دایی در زد و گفت

مارال جان من پیام تو؟ یه چند لحظه باهات کار دارم-

سمیرا سریع بلند شد و نشست. من هم گفتم

... بیا تو دایی-

دایی وارد اتاق شد و سمیرا خودش را جمع و جور کرد. من هم به پای دایی بلند شدم. پشت بند دایی میثم هم با قیافه‌ی برزخی داخل آمد و بدون اینکه صبر کند، گفت

... دیگه حق نداری پات رو توی اون نساجی بی‌صاحب مونده بذاریا. بخدا بری-

ادامه‌ی حرف‌هایش را دایی قطع کرد. بازویش را گرفت

. کی گفته تو دنبال من راه بیوفتی بیای؟! برو بیرون قسم نخور-

وقتی میثم را به بیرون هدایت کرد رو به سمیرا گفت

. سمیرا جان شما هم بیا برو بیرون من چند کلام حرف با مارال دارم-

. سمیرا "چشم" ی گفت و بیرون رفت

:دایی صندلی پشت میز آرایشم را بیرون کشید و رویش نشست

[22.05.18 23:21] ,

می‌گم دایی اگه لازمه برات وکیل بگیرم؟-

:به طرفش رفتم. روبرویش ایستادم و با تکیه به میز گفتم

. مگه من مجرمم که نیاز به وکیل باشه؟ کاری با من ندارن فقط چند تا سوال پرسیدن-

:سری تکان داد

چی شد یه دفعه بعد دو سال دوباره اومدن سراغت؟-

منم خیلی نمی‌دونم دایی. در جریان نیستم. فقط دو روز پیش به پسر شیوا خانوم گفتم که - قرار بوده برادر خدایاמרزش تولیدی کیف و کفش راه بندازه و منم چند تایی طرح براش زدم. یهو دیدم می‌گن باید برای یه سری سوال و جواب برم دادسرا. اونجا هم سوالاشون همه‌ش درباره‌ی کیف و کفش بود. اینکه از کی یاشار خدایاמרز حرف و کفش رو زد. چرا می‌خواست تولیدی کیف و کفش بزنه. دایی چند بار ازم پرسیدن هیچ وقت اشاره‌ای نکرده که کیا قراره بوده باهاش .شریک بشن. دنبال اسم و نشونی بودن دایی

:دایی با تعجب پرسید

یعنی قتلش ربطی به همین کیف و کفش داشته؟-

شانه‌ای بالا انداختم و با لحنی که سعی می‌کردم غم را پشت بی‌تفاوتی‌اش پنهان کنم، گفتم:

چیزی که به من نگفتن، اما احتمالاً ربطی داره که زوم کردن روش. حتماً هم برادر یاشار چیزی - می‌دونست که تا من حرف کیف و کفش رو انداختم وسط رفت به بازپرس گفت

دایمی " ای خدا"یی گفت و ادامه داد

آخه چرا باید بخاطر تولید کیف و کفش یکی رو بکشن؟-

:مثل میثم عصبانی نبود، اما با لحنی دستوری در ادامه گفت

دیگه صلاح نیست بری نساجی. به دردرسش نمی‌ارزه دایمی. خودم برات کار پیدا می‌کنم. -
نمی‌دارم بی‌کار بمونی. یه هفته ای برات کار پیدا می‌کنم. آخه رشته‌ی درست و حسابی هم
نخوندی. طراحی هم شد رشته؟ آخه آدمی که مهندسی بهترین دانشگاه قبول بشه باید بره
طراحی؟ نه تو به حرفم گوش کردی، نه سارا. اگه الان جای گریم پزشکی خونده بود توی اون
سر دنیا بی‌کار نمی‌موند

دایمی آن سال‌ها خیلی سعی کرده بود که من مهندسی بخوانم، اما من در کنار کنکور ریاضی،
کنکور هنر هم شرکت کرده بود و در نهایت هنر را به مهندسی ترجیح داده بودم. لبخندی به
:غرغریایش زدم و گفتم

.گذشته‌ها گذشته دایمی، حرص نخور-

این حرفم باعث شد از روی صندلی بلند شود و با شرمی که خیلی وقت بود برایم آشنا شده،
:بگوید

گذشته‌ها نگذشته دایمی، اگه گذشته بود که من یه ذره آروم می‌شدم. مامانت آروم می‌شد. تو -
:زندگیت این‌جوری نمی‌شد

:آه عمیقی کشید و به طرف در رفت

.حالا که سرت خلوت شده یه روز بیا بریم این خونه رو می‌خوام بزنم به نامت. به مامانتم گفتم-

[22.05.18 23:21] ,

[Forwarded from (مائده. فلاح) "ماندی" جا ماندی]

پارت 60#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:همه چیز مهیا بود تا کاملاً از اتاقم پا به بیرون بگذارد که صدایش زدم

... لطفاً فراموش کنید دایمی-

دوباره با چرخشی به اندامش به اتاقم برگشت. خیره به من که سعی می کردم چشم بدزد، گفت:

حق تونه دایی، هر چی که قرار بود مال پویا بشه، دوست دارم بدم به تو. با تو کاری ندارم، - خودم آروم می شم.

این کار رو نکن دایی. همین که اینجا زندگی می کنیم خودش کلیه، نه من نه مامان نمی تونیم - اجازه بدیم همچین کاری بکنید. شما مدیون من نیستی دایی، من رو هم مجبور به کاری نکردید، خودم پویا رو دوست داشتم. خودمم انتخابش کردم.

:چشم در چشم شدیم که گفت

هنوزم می گم کاش به من می گفتین. هم تو هم زندایت بد کردین. اگه می گفتی نمی داشتم - به هم محرم شین

.نماند تا دوباره بگویم که گذشته ها گذشته اند

روز بعد به محض بیدار شدن گوشی همراهم را خاموش کردم. دیشب به میثم گفته بودم که تا وقتی پسر شیوا خانم نساجی باشد من نمی روم. قصد داشتم تا زمانی که حضور دارد، موقتاً به نساجی بروم و با شیوا خانم هم در این باره صحبت کنم. با سمیرا و مامان به بهشت زهرا رفتیم، با اینکه وسط هفته بود، اما من دلم هوای بابا را کرده بود. دوست داشتم بعد از بهشت زهرا مامان را به شاه عبدالعظیم برای زیارت هم ببرم. خیلی وقت بود که از خانه بیرون نیامده بود بعد از اینکه سر خاک فاتحه خواندیم و مدتی نشستیم به سمت قطعه ای که پویا در آنجا دفن بود هم رفتیم. تا به مزارش رسیدیم سمیرا به شکل کاملاً محسوسی به من نگاه کرد. همه می دانستند من برای مرگ پویا هزار بار بیشتر از مرگ بابا اذیت شدم. برای مرگ بابا یکسال بیشتر بود که همه آمادگی داشتیم. زنده ماندنش در چهار پنج ماه اخیر بیشتر شبیه معجزه بود ... اما پویا

داغ بر دل همه ی ما گذاشته بود. درست وقتی که به بودنش، به ماندنش، امید بسته بودم، یکباره رفت. جوری رفته بود که تا مدت ها نه من و نه زندایی بیشتر از دو کلمه نمی توانستیم حرف بزنیم. غذا هم به قدر زنده ماندن می خوردیم. نگاهی به عکس رنگ و رو رفته ی پویا که داخل حمله اش بود کردم، این رنگ و رو رفتگی برایم در مقایسه با جنازه اش که در اتاق دیده بودم هیچی نبود. صورت بی رنگ و دستانی کبود ... چه قدر سخت بود، سخت بود بعد از آن ادامه ... دادن زندگی

موقع برگشت فقط سمیرا سرحال بود، نه من و نه مامان حال خوبی نداشتیم. سمیرا حرف می زد و ما گوش می کردیم. در خانه هم وضع بدین منوال ادامه پیدا کرد. حتی شام هم نخوردم. دل مشغولی هایی که توسط پسر شیوا خانم برایم ایجاد شده و رفتن به بهشت زهرا دست به

دست هم داده و من عملاً حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداشتم. گوشه‌ی را هم روشن نکردم. نمی‌خواستم از نساجی کسی با من تماس بگیرد

صبح به همراه سمیرا بیدار شدم. التماس کرده بود که او را به دانشگاه برسانم. موقعی که مقابل دانشگاه پیاده شد، سرش را از شیشه‌ی ماشین داخل آورد و بی‌قیدانه گفت:

ظهر هم طرفای دو بیام دنبالم-

با اخمی غلیظ گفتم

برو پرو نشو. من رو از رختخوابم بیرون کشیدی مجبورم کردی برسونمت. هنوز خوابم می‌آد-

لبانش را به علامت بوسه غنچه کرد

قربونت برم بیا دیگه. ناهار می‌برمت بیرون بهت دیزی می‌دم-

من از دیزی متنفر بودم. نمی‌دانستم چرا، اما حتی قیافه‌اش هم حالم را به هم می‌زد

... پس باش تا بیام-

آدم تهدید کردن نبودم، هیچ وقت. همیشه بی‌سروصدا تهدیدم را عملی می‌کردم. سمیرا با التماس گفت

غلط کردم تو رو خدا بیا-

دستم را روی فرمان گذاشتم و با نگاهی گذرا به سمتش، راه افتادم. ماشین بابا را دیروز قبل از رفتن به بهشت زهرا دایی روشن کرده و برای سرویس و معاینه هم برده بود. می‌گفت که دلیلی ندارد گوشه‌ی حیاط خاک بخورد. با میثم هم صحبت کرده بودم تا برای رفت‌وآمدش از آن استفاده کند.

وقتی ماشین را داخل حیاط پارک کردم، گوشه‌ی ام‌زنگ خورد. شماره‌ی افتاده‌ی روی صفحه، شماره‌ی نساجی بود

[22.05.18 23:21],

[Forwarded from (مائه، فلاح) "مائه، فلاح"]

پارت 61#

صبح قبل از رساندن سمیرا، دوباره با گوشی ام آشتی کردم. شیوا خانم اصلاً زنگ نزده و این موضوع برایم عجیب بود. شماره تلفن خانه را داشت و گاهی تماس می گرفت و با مامان صحبت می کرد. منتظر بودم وقتی گوشی ام خاموش است، به خانه زنگ بزند، اما هیچ خبری از تلفنش نبود.

آیكون تماس را لمس کردم. فکر می کردم خاله شیرین باشد یا نهایت نهایتش عضدی؛ اما هیچ یک از این دو نبودند. آقای متوهم بود. طلبکارانه گفت

سلام، امیدوارم دلیلت واسه غیبت دیروز و سه ساعت امروز موجه باشه. تا دو ساعت دیگه - نساجی باش. کار مهمی باهات دارم

دلم می خواست با یک "برو بمیر" تلفن را قطع کنم، اما شعورم در کنار احترامی که برای شیوا خانم قائل بودم اجازه ی بی ادبی، که مرد پشت تلفن به شدت لایقش بود، را نمی داد. خیلی آرام و بدون هیچ انعطافی گفتم

من فعلاً تصمیمی برای برگشتن به نساجی ندارم، لااقل تا وقتی که شما اونجا حضور دارید - نمی تونم بیام

:مثل همیشه راحت و خودمانی پرسید

!قهری الان با من؟-

:انگار که جلویم نشسته و من را می بیند. تمام صورتم جمع شد

مگه من بچه م؟-

پس چرا مثل دختر بچه ها حرف می زنی؟ تا من باشم نمی آی؛ الان مثلاً داری تهدیدم می کنی؟ - اون وقت من اگه هرگز قصد رفتن نداشته باشم چه می شه؟

:خیلی محکم گفتم

.منم هرگز نمی آم-

:سریع و بدون وقفه با لحنی شاد گفت

چه خوب ! این عالیه ! کاری هم پیدا کردی؟ یا برات پیدا کنم؟-

:با تمسخر گفتم

.رفتم تست صدا دادم-

:خندید

آفرین ! حضور من اون قدر هم که فکر می کنی برات بد نبوده. استعداد نهفته ت داره شکوفا - می شه و این رو مدیون منی که کشفشون کردم. حالا نتیجه ی تست چی شد؟
از رو نمی رفت ... در ماشین را باز کردم و پیاده شدم
دنبال یکی بودن که صداش به جک و جونورا بخوره، صدای من به کارشون نمی اومد، بیشتر یک -
مرد مد نظرشون بود

امیدوار بودم که منظورم را گرفته باشد. بلند خندید. یک تکه و سلسله وار، منظور به پوست و
استخوانش نفوذ کرده بود
راست گفتن ! حیفه صدای تو ! صدای تو بیشتر مناسب این هنرپیشه های ظریف مریفه که تو -
تخت دراز کشیدن و یه ست لباس زیر قشنگ هم تنشونه. دستاشون رو هم به طرف مرد
روبروشون دراز کردن و التماس می کنن که بیاد بغلشون کنه

او را نه پشت تلفن، همه جای حیاط می دیدم. آن قدر این حرفش شرمزده ام کرده بود که خودش
برایم تجسم واقعی پیدا کرد و من از همه ی اطرافم گریزان بودم. قدم از قدم نمی توانستم بردارم.
یک کتاب معنی داشت حرفش. از ته گلویم در حالی که چیزی زیادی نمی توانستم بگویم، غریدم
... کثافت-

:احتمالاً شنیده بود. گوشی تلفن را از دهانم فاصله دادم. صدایی وزوزش به گوشم رسید
وقتی شوخی می کنی، باید برای جواب شوخیت هم پذیرش داشته باشی دیگه. شاید یکی -
مدل شوخیاش خَرکی باشه

:تلفن را قطع کردم. دایی با سوئیچ در دستش از ساختمان وارد حیاط شد و گفت
چرا اینجا ماتت برده؟ بیا برو تو-

[22.05.18 23:21] ,

[Forwarded from (مأده. فلاح) "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 62#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

* * *

:به میان حرف مادرش پرید

... می‌رم بیرون به دور بزنم، زود می‌آم. اصلاً حال و حوصله‌ی بحث ندارم شیوا-

:زن راهش را سد کرد، با نگاهی به راه‌پله‌های طبقه‌ی دوم گفت

تو فکر کردی من اگه کوچک‌ترین شکی به یاشار و مارال داشتم می‌داشتم بمونه تو نساجی؟ -
پریمه رو ول کن، هنوز که هنوزه مامانش به زنگنه شک داره. خواهرش پریسا رو ندیدی؟ همه جا
با شوهرش می‌ره. حتی اگه دو سه روزم برای کار بره دویی بلند می‌شه با شوهرش می‌ره. اینا
از مامانشون یاد گرفتن که همیشه به شوهرشون شک داشته باشن. مامانش از مامانش، چون
باباش دو تا زن گرفته بود

:با تعجب به مادرش نگاه کرد و لبخندی زد

چی می‌گی شیوا؟ حالت خوبه؟ این حرفا چیه؟! این از مادرش یاد گرفته، مادرشم از مادرش؟ -
گرفتی من رو؟

:همین که در را باز کرد زن دست روی بازویش گذاشت

من کاری به مارال ندارم، خودم وقتی این حرفا پیچید توی نساجی به روز یاشار رو نشوندم و -
ازش پرسیدم جریان چیه. خیلی عصبی شد، با سروش هم درگیر شدن. می‌دونست نصف این
حرفا زیر سر سروشه. چون من رو قسم خورد که اصلاً بین خودش و مارال هیچی نیست. تو
نساجی هم اگه کسی چیزی گفته، همه تحت تاثیر دعوای پریمه‌ها و یا حرفای سروش

:با حرکتی رو به عقب بازویش را از دست مادرش درآورد

یعنی انتظار داشتی یاشار بیاد بشینه جلوت بگه آره بین من و این دختره به چیزی هست؟ چرا -
نمی‌خوای قبول کنی که نگه داشتن این صدا قشنگ تو نساجی اشتباه بوده؟ ما که ضامن
زندگی بقیه نیستیم. تو باید به پریمه فکر می‌کردی. وقتی هم می‌گی پریمه از مادرش یاد
گرفته عذر بدتر از گناهه، وقتی می‌دونستی این قدر حساسه، برداشتی مارال رو جلوی چشم
شوهرش نگه داشتی که چی بشه؟ حالا هم برو تو، نسخه‌ش رو من پیچیدم. گفت دیگه نمی‌آد.
به خیالش ناز کنه، می‌رم نازکشیش. به چیزی هم بهش گفتم که کلاشه هم طرف نساجی
بیوفته سراغش رو نگیره. هر وقت هم دیدیش از طرف من بهش بگو کثافت رو خوب گفتی. خود
خودشم

مارال قبل از ازدواج پریمه و یاشار فرصتش رو داشت تا هر کاری کنه که یاشار رو بکشه طرف -
خودش، اما وقتی دید من ناراضیم کشید کنار. اگه جنسش خراب بود نمی‌داشت کار به ازدواج

یاشار بکشه، نه اینکه بعد ازدواج بیاد بشینه زیر پاش. خیلی خانومه. دختر پاکتر از مارال نمی شناسم.

کت را در تنش مرتب کرد. با لبخندی از سر شیطنت گفت:

الهی من بمیرم که این قدر این مادموازل برات عزیزه ! موندم چرا نداشتی بشه زن یاشار. رفتی - ولایت ما رو با زنگنه‌ی الاغ فامیل کردی ! بدبختی از این بیشتر هم داریم؟ و گر نه الان یه صدا قشنگ فامیلمون بود. اون وقت ما هم به قول سروش بهش می گفتیم تو فقط حرف بزنی

هنگام گفتن این حرف تمام هدفش این بود که به مادرش بفهماند که به هیچ وجه زنگنه را آدم حساب نمی کند، چه برسد که بخواهد با او از این بیشتر هم نسبت پیدا کند. همین نسبت هم از سر زنگنه زیاد بود

آدم کینه ای نبود. همه چیز زود از خاطرش می رفت؛ اما از زنگنه کینه به دل گرفته بود. تنها برخوردش با زنگنه شب عروسی یاشار بود، اما همان برخورد چند ساعته باعث شد برای همیشه از او بدش بیاید. از نگاه بالا به پایین زنگنه خوشش نمی آمد. البته مشکلی با این برخورد زنگنه نداشت، اخلاق هر کس به خودش مربوط بود، اما جایی به او ربط پیدا می کرد که در مواجهه با یاشار هم همان برخورد از بالا به پایین را می دید. برخوردش با یاشار در شب عروسی و آن تکلیف تعیین کردن ها حس خوبی به او نمی داد. بعدها هم زنگنه به شکل آزار دهنده ای در زندگی یاشار دخالت می کرد. حتی سعی داشت برای نساجی هم خط و مشی تعیین کند، دقیقاً همین نقطه بود که باعث شد برای همیشه زنگنه به لیست الاغ هایی که می شناسد اضافه شود

همین که در حیاط را باز نمود، تمام میلش برای قدم زدن فروکش کرد. تنهایی قدم زدن را بلد نبود. اصلاً نمی دانست وقتی تنهاست باید چطور قدم زد. تند تند راه رفت و یا آرام و آهسته؟ انتخاب کرد که تند تند قدم بزند، آهسته برای موقعی ست کسی باشد که میل و اشتیاق به بودن کنارش، به شنیدن حرف هایش، باعث شود قدم هایت کش بیایند. باعث شود متوجه نشوی ! چه قدر از مسیر را رفته ای ! و کی رفته ای

آن قدر قدم زد تا اینکه متوجه شد هوا تاریک تر از تاریک شده است. خیلی آرام مسیرش را به سمت برگشت به خانه تغییر داد. مقابل در کت را از تنش درآورد و وارد حیاط شد. کت را روی شانهاش گذاشت

[22.05.18 23:21],

[مائه فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

پارت 63#

با دو انگشت اشاره و وسط، تعادل کت را روی شانه حفظ کرد. با سری پایین به حرکت سنگ ریزه‌های زیر پایش چشم دوخت و با نوک کفش جابه‌جایشان کرد.

وقتی مسیر طولانی فاصله‌ی در تا پله‌ی خانه را طی کرد، سرش را بالا گرفت و نگاهی به تراس طبقه‌ی پایین خانه انداخت. جلوی پایش تا پله‌ها تاریک‌تر از شب‌های پیش و همیشه بود. لامپ‌های تعبیه شده زیر سقف در قسمت پله خاموش بودند. این باعث شده بود وسط تراس، درست مقابل خانه، تاریک‌تر از دو طرفش باشد. نگاهش به سمت راست تراس کشیده شد. زنی با موهای تا سرشانه و باز را دید که به ستون تکیه داده. همان جا ایستاد. دقیق‌تر نگاهش کرد. مداد و کاغذ دستش، فقط او را یاد پریمه می‌انداخت. جلوتر رفت، سنگ‌ریزه‌های زیر پایش بیشتر به بازی گرفته شدند. خود پریمه بود. سروصدا باعث شد پریمه مداد و کاغذ دستش را پایین بیاورد و به سمتش برگردد و لبخند بزند. کتش را پایین آورد و به همان شکل قبل نگاه داشت؛ با دو انگشت. از پله‌ها بالا رفت. لبه‌های آستین کت به کف تراس برخورد کردند. مهم نبود، مهم زن روبرویش بود که این شکل و شمایل جدید را به خودش گرفته بود. انتظارش را نداشت، اما کسی که روبرویش ایستاده بود، خود پریمه بود. با تیشرتی سفید و جذب که فقط سرشانه‌هایش را پوشانده بود و شلواری جین آبی که بی‌نهایت تنگ و چسبان بود. بین تیشرت و کمر شلوارش، خط باریکی از شکمش هم آشکار بود. موهای بازش هم تا سرشانه‌اش آمده و از دو طرف کمی به جلو متمایل بودند. پریمه، آن پریمای همیشگی که می‌شناخت نبود. بی‌احتیاط نبود! همیشه با ملاحظه می‌پوشید، با ملاحظه رفتار می‌کرد، با ملاحظه لبخند می‌زد. اصلاً پریمه نصف شبی با این سر و وضع روی تراس چه می‌کرد؟ قدمی به جلو برداشت، انگار قدم را او برداشت و شیطان هلش داد. شیطان میل به برداشتن قدم‌های بعدی داشت، بیشتر و نزدیک‌تر، اما به هر چیزی که او را تشویق به جلو رفتن می‌کرد، لگام زد. به سختی جلوی چشمانش را گرفت تا نرود پی آن خط باریک فاصله‌ی بین تیشرت تا شلوار.

پریمه لبخند زنان جلو آمد، حالا او شیطان شده بود، تجربه‌هایش می‌گفت که لبخند یک زن با موهای باز، می‌تواند هزار بار خطرناک‌تر از شیطان باشد! پریمه را چه شده بود؟ اگر می‌گفت موی بازش اتفاقی‌ست، با روی بازش چه می‌کرد؟ و لبخندهای بی‌در و پیکرش. برای آن چه استدلالی می‌آورد. لب‌هایش هم قرمزترین حالت ممکن را داشت و این او را لوندتر از همیشه نشان می‌داد. وسوسه جلوی چشمش نفس می‌کشید و همزمان همه‌ی خیر و شر دنیا بر سرش آوار شد. چند تا الله اکبر می‌توانست کارگر باشد. قدمی به عقب برداشت. از

طراحی‌هایی که پریمه با یک مداد مشکی ساده روی کاغذ پیاده می‌کرد همیشه خوشش می‌آمد. نگاهش را به کاغذ در دست پریمه دوخت تا وسوسه از مقابل چشمانش گم شود. تا فردا صبر کند و شکایت بی‌ملاحظگی پریمه را به مادرش ببرد.

پریمه کاغذ را بالا آورد. تصویر روی کاغذ، تصویری از صورت یک زن بود، زنی عجیب که یک چشمش را کشیده و ابروهایش را ناقص رها کرده و از موهایش روی سرش هم خبری نبود، اما لب و دهن زن و اطراف آن را با تمام جزئیات روی کاغذ آورده بود. پریمه نزدیکش شد و کنار شانه‌اش با فاصله ایستاد، انگشت شستش را روی کاغذ گذاشت. انگشت پریمه را روی صفحه‌ی کاغذ دنبال کرد. کمی پایین‌تر از لب زن، درست در مجاورت نقطه‌ی سیاهی، انگشتش را ثابت نگه داشته بود. نگاهش را بالا آورد و به صورت پریمه دوخت تا بداند این نقاشی عجیب برای چیست و چرا یک عضو از صورتش تکمیل نشده، سراغ عضو بعد رفته است.

چرا تا الان بیدار موندی، طراحی‌ت به کم عجیب غریبه، آدم می‌ترسه، به دونه چشم، دو تا - ... ابروی ناقص و به لب با تمام جزئیات

پریمه خیره‌ی صفحه سفید و طراحی‌اش بود. لحظه‌ای کوتاه نگاهش را بالا آورد و دوباره پایین برد. فقط به حرکات نرم و مخملی موهایش که با بالا و پایین شدن سرش ایجاد شده بود، چشم داشت. پریمه کاغذ را مقابل نور نگه داشت و با شستش آن نقطه‌ی سیاه پایین لب زن را پوشاند و گفت:

به شب داشتیم با یاشار فیلم می‌دیدیم. توی فیلم مرد داستان به دختری که دوستش داره - می‌گه مردا زنایی رو که دور و بر لبشون خال داشته باشه، دوست دارن؛ یاشارم خندید و تایید کرد.

همه چیز از سرش پرید، تمام وسوسه و حتی شورش هوس‌هایی که به او شبیخون زده بودند. درد پریمه چیز دیگری بود. کاغذ را از دست پریمه گرفت:

برو بخواب پریمه جان-

اما پریمه با لبخند ادامه داد:

از اون به بعد گاهی برای اینکه یاشار خوشش بیاد، زیر لبم را با مداد سیاه برای خودم خال - می‌ذاشتم، اما یاشار به واقعیش رو داشت، من به چشمش نمی‌اومدم.

عصبی برگه را در دستش گرفت:

حق نداری این‌طوری فکر کنی ... حق نداری-

کاغذ را مچاله و به حیاط پرت کرد. به سمت در رفت. این زن واقعی بلای آرامش پریمه شده بود. ! و حتی بلای آرامش خودش

[22.05.18 23:21] ,

پارت 64#

در را باز کرد. برای رفتن و نرفتن دو دل بود. همان جا ایستاد. تصویر عجیبی در ذهنش جولان می‌داد. تصویری که وضعیت نامناسب پریمه اجازه نداده بود روی آن تمرکز کند. یک خال سیاه تمام حجم ذهنش را پر کرد. خال سیاهی که زیر لب پریمه دیده بود؛ همین چند ثانیه پیش ! مربوط به دخترک نبود. پریمه برای خودش خال گذاشته بود. به عقب برگشت، پریمه خیره‌اش بود. هنوز وسوسه گردن کلفتی می‌کرد، اما او هم قوی بود. خیره‌اش ماند. درست دیده بود. نقطه‌ای شبیه یک دایره‌ی مشکی زیر لب پریمه خودنمایی کرد

این خال عجیب‌تر از نقاشی‌ای بود که دید. اصلاً چیز جالبی نشده بود، خال زیر لب دخترک برجسته بود و به فک و دهانش می‌آمد. تمام صورت دخترک را زینت می‌داد، اما در صورت پریمه تنها یک وصله‌ی ناجور آزار دهنده بود

مادرش درباره‌ی شکاک بودن پریمه خیلی جانب احتیاط را رعایت کرد. خیلی کم گفت. پریمه به طرز بیمارگونه‌ای وسواس فکری داشت و این را ابداً نمی‌شد به یک شک ساده که در هر زنی کم و یا زیاد وجود دارد، ربط داد

نگاه از پریمه گرفت، از او کاری برنمی‌آمد. نمی‌توانست بماند. خودش کم مشکل نداشت، یکی باید به داد خود او می‌رسید. اگر نصف شب نبود برای بردن شکایت پریمه به مادرش درنگ نمی‌کرد، اما راه اتاقش را در پیش گرفت. سعی کرد همان‌طور که لباسش را عوض می‌کند، تمام اتفاقات مربوط به تراس را هم به فراموشی بسپارد

وقتی طاقباز روی تخت دراز کشید متوجه شد که خیلی موفق نشده است. خال زیر لب پریمه به نظرش وحشتناک‌تر از آن بود که بشود فراموشش کرد. به حرف یاشار که پریمه نقل و قول نمود،

فکر کرد. یاشار از مردانی می گفت که خال زیر لب یک زن برایشان دوست داشتنی است؛ چنین عقیده ای نداشت، اصلاً چه ربطی داشت. بود و نبود خال فرقی نمی کرد، زیبایی را که نمی شد با یک خال ارزش گذاری کرد. به خال زیر لب دخترک فکر کرد. خب اگر منصفانه نظر می داد پولکی ریز مشکی زیر لب دخترک چشمگیر و فریبنده بود. اصلاً باعث می شد موقع حرف زدن به لب و دهانش بیشتر دقت کند. این را نمی شد به همه ی زن ها تعمیم داد. فقط به دخترک می آمد. اگر تا قبل از دیدن دخترک نظرش را درباره ی خال زیر لب می پرسیدند، به نظرش چیز مزخرفی بود، اما خب استثنائاً در صورت دخترک جلوه داشت. دخترکی که تا مقابلش بود زبانش بند آمده و حرف زدن برایش نشدنی ترین کار دنیا می شد، و اما همین که دور می شد زبانش به کار می افتاد. دخترکی که مثلاً در لفافه، اما خیلی آشکار به او گفته بود که صدایش مناسب جک و جانور است. حیف که صدایش قشنگ بود، و او در این زمینه نمی توانست اذیتش کند.

صبح با اولین صدایی که از آشپزخانه آمد از رختخوابش برخاست امروز باید تکلیف یک سری چیزها را معلوم می کرد. اولی اش پریمه بود. زیر پوششش را به سینه ی برهنه اش کشید و بیرون رفت. مادرش مقابل گاز سر پا ایستاده و مشغول روشن کردن شعله ی زیر کتری بود. وقتی یزدان را دید نیم نگاهی به سمتش کرد

.چرا الان بیداری شدی؟ من عادت دارم؛ برو بخواب زوده-

خیلی هم دیر بود. پریمه و احوال پریشانش نیاز به رسیدگی فوری داشت. بدون هیچ پیش مقدمه ای گفت

شیوا، زنگنه هرز می پره؟-

:نگاه متعجب مادرش به سمتش برگشت

خواب بد دیدی؟-

:با اخم غرید

بله، دقیقاً خواب بدی دیدم. یه دخترکی رو دیدم که نصف شبی روی تراس لباس خوشگل تنش - می کنه، از یاشار می گه. نقاشی نصفه و نیمه ی مارال رو می کشه، برای خودش خال جعل می کنه و بازم بگم؟

:زن از اجاق گاز فاصله گرفت و به سمتش آمد

چی می گی اول صبحی؟-

[22.05.18 23:21] ,

:پوزخند زد

منظورم پریمایه؛ دیشب وقتی رفتم بیرون و برگشتم روی تراس و ایستاده بود. حالش اصلاً - خوب نبود. این قدری سرم می‌شه که بدونم به طرز جنون واری شکاکه. اصلاً شک کمه برایش. یه جورى بود.

زن نفس عمیقی کشید

.خب من که گفتم یه خرده حساسه-

:با صدای بلندی گفت

من رو الاغ فرض نکن مامان، حساسه و این مزخرفات نیست. پریمایه یه چیزی بیشتری از این - حرفاست.

:مادرش دوباره توجیه کرد

ولش کن، گاهی می‌شینم برای منم از یاشار می‌گه. فقط گوش می‌دم، تو جدی بگیر. گفتم که - از مامانش یاد گرفته

:نگاه مستقیمش را در چشمان مادرش جا داد

شیوا بحث مادرش و مادرِ مادرش نیست. یه چیز بیشتری. چیزی که مستقیم روی خودش تاثیر - گذاشته. چیزی که خودش با پوست و گوشتش لمس کرده باشه، نه اینکه یکی برایش تعریف کرده باشه یا از مادرش گرفته باشه. بابا یه چیزایی راجع به زنگنه می‌گفت، راست می‌گفت؟ پریمایه خبر داره؟

[22.05.18 23:21] ,

پارت 65#

به خوبی متوجه بود که مادرش از شنیدن این حرف‌ها خوشش نمی‌آید. ابروان گره‌ی خورده‌ی زن و چشمان متعجبش از نگاهش دور نماند

مربوط به سال‌ها پیشه. اون موقع‌ها که زنگنه جوون‌تر بود و پریمایه هم هنوز بچه بود. الان - سرش توی زندگیشه. باباتم چه چیزایی یادشه. مثل اینکه خیلی بیکاره

:با تاسف گفت

! یعنی پیر شده هرزگی از سرش افتاده؟ مردکِ الاغِ آشغال-

:اخم مادرش بیشتر شد و جدی گفت

یعنی به ذره کوچیک تر بودی به تو دهنی بهت می زدم. آخه به نفر پیدا نمی شه که تو به ذره - بهش احترام بذاری ! همین طوری حرف زدی که بهمن زندگی رو بهتون زهرمار کرده؛ و گر نه اگه از همون اول به ذره به دلش راه می اومدی این طوری نمی شد. کم گند به زندگیش زده بودی که؛ اون وقت همیشه طلب کارانه باهاش برخورد می کردی

:ناباورانه گفت

الان داری من و با زنگنه مقایسه می کنی؟-

:مادرش توپید

کی مقایسه کردم؟ چته یزدان؟ هر روز صبح تا به بحث با من راه نندازی روزت شب نمی شه، - نه؟

:عصبی جواب داد

به فکری هم به حال پریمه بکن. لطفاً بهش حالی کن من آدم به ازدواج دیگه نیستم و نخواهم - بود. خواهشاً پیش به مشاور هم ببرش، ظاهراً هرزگی های زنگنه مثل من محدود به جوونی هاش نبوده، که اگه بوده دختر بیچاره اش این حال و روزش نمی شد. لابد زنگنه مثل شما خوب بلده صورتش رو با سیلی سرخ نگه داره ! شاید هم عادتیه که همه ی بوشهریا دارن. بهتره که پریمه به مدت بره خونه ی خاله اش. اینجا نگه داشتنش اشتباهه شیوا

:زن آرام جلو آمد و با نرمش گفت

تو خودت گفتی که اگه بخوای ازدواج کنی، حتماً با پریمه ازدواج می کنی. پس این قدر حرصم - ... نده. بذار به صیغه ی محرمیت بین تون خونده شه، بعد هم برو نروژ

:کلام مادرش را شکست

.من یاشار نیستم مامان که با دو تا حرف و من بمیرم تو بمیری بتونی خرس کنی-

:به قصد بیرون رفتن از آشپزخانه چرخید، اما با به یاد آوردن حرف نگفته اش برگشت و گفت

به مارال هم خیلی بدینه. شکی نداره که رابطه ای بین اون و یاشار بوده. هر چی بیشتر - می گذره بیشتر می فهمم نگه داشتن مارال توی نساجی با وجود حال و روز وخیم پریمه چه اشتباه وحشتناکی بوده شیوا

:زن برای دفاع از خود گفت

این طوری که نبود، از اولش می دونست مارال تو کارخونه کار می کنه. وقتی حامله شد یهو - حساس شد. سروش مرض گرفته هم هی مدام جلوش با یاشار شوخی می کرد، پریمه حساس شد. مارال بی سروصدا می رفت و می اومد. کاری به کسی نداشت. اون موقع داغون

بود. تازه فهمیده بودن باباش سرطان داره، نمی‌تونستم از کار هم بی‌کارش کنم؛ من از مارال مطمئن بودم که نگهش داشتم توی نساجی
از پله‌های آشپزخانه پایین آمد و پشت به مادرش گفت
می‌دونی چند روزه نمی‌آد کارخونه؟ قهر کرده به بازپرس گفتم چیزایی می‌دونه. خواستی زنگ -
بزن بگو بیاد. فقط بیاد بره توی اتاقش، چند روزی جلوی چشم من فقط ظاهر نشه

[22.05.18 23:21] ,

* * *

سمیرا و مامان کنار هم روی مبل نشسته و هر دو به من خیره بودند. تلفنی که شیوا خانم به مامان زده بود، فرصت تعجب اینکه چطور شده که کنار هم نشسته‌اند را از من گرفت. سمیرا معمولاً از مامان فراری بود.
بذار خودش زنگ بزنه دوباره، من باهاش حرف می‌زنم-
مامان دستی به زانوهایش کشید
من خودم بهش همه چیز رو گفتم. گفتم مارال خسته شده، دایی و داداشش مخالفن برگرده - نساجی، اما قول داد خودش درست کنه. حالا نمی‌خواد شام بری خونه‌ش. اما سر کارت رو برو. فردا برو انشاالله که همه چیز درست می‌شه
سمیرا با شیطنت گفت
ولی من مخالفم بری، این یه هفته فقط خوردم و خوابیدم. خونه هم که همه‌ش عین دست گل - ! بود. مثل اینکه غیر خط خطی کردن چیزهای دیگه‌ای هم بلدی
این روزها لحن شوخ سمیرا من را یاد تکه‌های درشتی می‌نداخت که یزدان بارم می‌کرد. خیلی شبیه او حرف می‌زد و یا شبیهش نبود من دنبال شباهت می‌گشتم
رو به مامان گفتم
دلم می‌خواد برگردم، اما پسرش اذیت می‌کنه. جواب دایی و میثم رو هم شما می‌دی؟-
سروش را تکان داد
آره، شب می‌گم داییت بیاد بالا-
سمیرا در ادامه‌ی حرف‌های مامان گفت

فرداشب شام دعوت کرده، بریم با هم. می‌خواد از دلت درآره. بریم بینم خونه و زندگیشون -
چجوریه.

مامان اخمی حواله‌اش کرد و غرید

! کجا برید؟ همینتون مونده-

بی‌نهایت دلم برایم نساجی تنگ شده بود. عادت بود که از بچگی به هر مکان و هر اشیایی
زود وابسته می‌شدم. هنوز این عادت در من وجود داشت، فقط کمی خفیف‌تر شده بود. خیلی
وقت‌ها حتی خودکارهای تمام شده‌ام را نگه می‌داشتم. وقتی که از حد می‌گذشت، مامان کیفم
را خالی می‌کرد و به قول خودش یک کیسه آشغال از آن در می‌آورد

آدم‌ها که جای خود داشتند، همین شدت وابستگی خیلی عجیب‌ترش را به آدم‌های زندگی‌ام
داشتم. پویا اولین آدمی بود که غیر از مامان و بابا و میثم وابسته‌اش شده بودم. وابسته‌ی
بودنش، وابسته‌ی دیدن هر روزه‌اش. وابسته‌ی نگاه‌های دزدانه‌اش

یکی از روزهای پرشور پانزده سالگی‌ام بود که حس کردم دیدن پویا شیرین‌تر از آنی است که
باید باشد. معمولی نبود. حس می‌کردم جایی که حضور دارد تمام بدنم نبض‌دار می‌شود، فضا
سنگین می‌شود و من حتی شکل راه رفتنم را هم فراموش می‌کردم. حسی نبود که نفهمم
چیست. به حسم پروبال دادم، چرا که پویا هم نگاهش با همه برایم فرق داشت و او هم دوست
داشتن را با نگاهش فریاد می‌زد

[22.05.18 23:21] ,

پارت 66#

اگر کسی می‌پرسید چه فرقی، هیچ جوابی برایش نداشتم. توصیفش سخت بود، انگار فقط باید
تجربه‌اش کرد. خودمم هنوز نمی‌دانستم چرا یکی با همه فرق دارد

دختر سبکسر و شیطانی نبودم که دائم در پی پسران اطرافم باشم، یا مثل خیلی از دوستانم در
آن سن تجربه‌ی چندین دوست پسر را داشته باشم، اما پویا را دوست داشتم. از پانزده سالگی

تا دو سال بعد جز نگاه‌های محبت آمیز چیزی بیشتری بین ما نبود. بعد از آن پویا پا پیش گذاشت و ابراز علاقه کرد. چهار سالی از من بزرگتر بود. بواسطه‌ی وضع مالی خوب دایی در رفاه کامل بزرگ شده بود. پسر خوبی بود، اما دایی وزندایی او را کاملاً آزاد گذاشته بودند. من همیشه نگران‌ش بودم، نگران دیر آمدنش، نگران مسافرت‌های طولانی‌اش، نگران دوستانش، آن‌قدر نگران‌ش بودم که هیچ چیزی در او نبود که از چشمم دور بماند.

رو به مامان توضیح دادم:

نمی‌دونم مامان، خودتون می‌دونید. نمی‌خوام بازم میثم و دایی بگن که راضی به رفتنم نبودند و - من سر خود رفتم.

مامان از جایش بلند شد. درد پا باعث می‌شد موقع راه رفتن مدام مکث کند. به سمت در رفت و گفت:

الان می‌رم پایین پیش داییت ببینم چی می‌گه. داییتم دوست نداره بیکار بشینی توی خونه. - اون راضی بشه میثمم راضی می‌شه.

سری تکان دادم و حرف و تصمیمش را تایید کردم.

برگشتن مامان از طبقه‌ی پایین با آمدن میثم همزمان شد. من در آشپزخانه مشغول غذا درست کردن شدم و ترجیح دادم در بحثشان دخالت نکنم. ظاهراً دایی پایین با میثم صحبت کرده بود. میثم راضی به برگشتن دوباره‌ی من به نساجی نبود، اما به‌خاطر دایی قبول کرد که برگردم.

طوری برای مامان شرط و شروط می‌گذاشت که گویی قرار است مامان از فردا به نساجی برود. من هم وانمود می‌کردم که راضی بودنش برایم مهم است، اما در واقع راضی بودن مامان و سپس دایی برایم در اولویت قرار داشت.

بعد از خوردن شام وقتی مشغول جمع کردن سفره بودیم شیوا خانم دوباره زنگ زد. میثم گوشی را برداشت و وقتی دید شیوا خانم است گوشی را به من سپرد. با شیوا خانم گرم احوال‌پرسی کردم و گفتم که شنبه به نساجی برمی‌گردم. خوشحال شد و خواسته‌ی عصرش را که با مامان در میان گذاشته بود دوباره تکرار کرد. گفتم که نیازی به دعوت برای شام نیست، وقتی دید اصرارش برای رفتن من بی‌نتیجه است از من خواست گوشی را به مامان بدهم تا با او صحبت کند. کاری را که گفت انجام دادم.

مامان بیشتر گوش می‌داد و "بله بله" می‌گفت. وسطش فقط یک بار گفت:

بهتره که مارال نیاد، عروستون اونجاست، درست نیست-

نمی‌دانستم شیوا خانم چه جوابی داده، اما دلیل منطقی مامان را دوست داشتم.

بعد از چند دقیقه‌ی دیگر، مامان در میان بهت و تعجب همه‌ی ما که به او زل زده بودیم به شیوا:
خانم گفت:

باشه من می‌گم فردا شب یه سری بهتون بزنه-

قبل از اینکه مامان گوشی را سر جایش بگذارد، میثم خروشید

چی چی رو یه سر بهتون بزنه؟! چرا گفتی می‌ره؟ حق رفتن نداره، خیلی ناراحته خودش بیاد. -
مارال واسه چی پاشه بره اونجا

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد

از کی تا حالا باید به تو جواب پس بدم؟-

سمیرا نگاهی به مامان و سپس میثم انداخت. بعد با صدایی آرام گفت

خب غریبه که نیستن؛ درسته صاحب کارشه، اما مارال رو خیلی دوست داره. بیچاره یه ریز از -
عصر زنگ می‌زنه

میثم نگذاشت سمیرا حتی بعد از حرفش نفسش را رها کند، فوری به او توپید

اصلاً تو چیکاره‌ای که دخالت می‌کنی؟-

سمیرا فروریخت. با حیرت نگاهش می‌کرد. میثم تمام خشمش را سر او خالی کرده بود. تصور
می‌کردم سمیرا به طرف اتاقمان برود، اما با چشمانی که در آن اشک منتظر آوار شدن در
صورتش بود، محکم جواب داد

من یادم رفته بود کیم. حد و حدود خودم رو نمی‌دونم. ببخش تو-

میثم فقط نگاهش به مامان بود، اما مشخص بود که تمام حواسش سمت حرف سمیرا است. او
را ناراحت کرده بود. مانده بودم بین‌شان و یادم رفت که نظر دهنده‌ی اصلی من هستم. سمیرا
نماند و به اتاقم رفت. باید می‌رفتم و آرامش می‌کردم، اما قبلش باید از مامان توضیح
می‌خواستم

[22.05.18 23:21] ,

پارت 67#

امامان خب چرا گفتی من فردا شب می رم؟ پریمه پیششونه، از اون گذشته برم بگم چی آخه؟-

:امامان برخلاف جوابی که به میثم داده بود، گفت

خب فکر کردی من دلم می خواد تو بری؟ دیدی که چه قدر اصرار کرد. گفت عروسش پنجشنبه - شبا می ره پیش خالهش، فردا شب خونه نیست. گفت با مارال یه کار مهم و واجب دارم که توی !کارخونه نمی شه بگم، فردا شب بیاد خونه م. چی بگم دیگه؟

:میثم در حالی که صدایش را کنترل می کرد تا بالا نرود گفت

.خب خودش بیاد. اون کار داره، خودشم تشریف بیاره-

:به بحث خاتمه دادم

من فردا شب می رم. حالا که این قدر اصرار می کنه می رم. درست نیست وقتی این قدر مصره - نرم.

میثم می دانست که اگر دنیا هم جمع شوند من ذره ای از حرفی که زده ام کوتاه نمی آیم. چرخید و به سمت اتاقش که با اتاق خواب من دیوار به دیوار بود، رفت. در حالی که من و امامان انتظار داشتیم راهی اتاق خودش شود، در اتاق من را باز کرد و با مکث پشت سرش بست. من خنده ام :گرفت؛ اما امامان با غرغر گفت

در رو واسه چی بست؟-

:برای اینکه اذیتش کنم گفتم

.رفته از دل سمیرا درآره، نمی خواست ما ببینیم-

:با اخم گفت

.برو در رو باز کن ببینم-

* * *

روی مبل نشسته و چشم به آشپزخانه داشتم تا شیوا خانم بیرون بیاید. من و او تنها بودیم. فقط این قسمت خوب ماجرای امشب بود، چون در بقیه ی موارد هیچ چیز خوب نبود. تمام حالات من شبیه دانش آموزی بود که باید یک امتحان سخت از درسی را بدهد که هیچ علاقه ای به آن ندارد. از همه بدتر اینکه هیچی از آن درس نخوانده و اگر حتی بخواند هم چیزی دستگیرش نمی شود

قبلاً شنیده بودم که شیوا خانم یک خانم خانه دار تمام عیار است، اما خب فقط شنیده بودم. محیط خانه اش و بوی متنوع غذاهایی که می آمد این امر را اثبات می کرد

شیوا خانم با دو لیوان شربت آلبالو وارد پذیرایی شد. سینی شربت را به من تعارف کرد. با رغبت لیوان را برداشتم، نوشیدنش التهاب و استرس درونم را قطعاً کم می کرد. همین که لیوان شربت

را به سمت دهانم بردم، ضربه‌ای به در پذیرایی که به روی تراس و سپس پله‌ها باز می‌شد خورد. استرس بیشتر از پیش قد علم کرد. قسمت خوب ماجرای امشب در حال تلخ شدن بود. حدسی جز اینکه پسرش پشت در باشد نبود. واقع‌بینانه‌ترین حدس همین بود، خیلی زود هم به حقیقت پیوست. شیوا خانم از بلند شد و گفت:

... یزدانه-

به سمت در رفت تا به استقبال شازده‌اش برود. جایی که نشسته بودم به در دید نداشت، اما صدای شازده می‌آمد که به مادرش گفت:

شیوا بوی غذات تا ته حیاط می‌آد، سنگ تموم گذاشتی، آره؟ پس ما آدم نیستیم؟-

باید یک کاری می‌کردم. اینکه دیگر هیچ وقت هیچ وقت از حرف‌هایش ناراحت نشوم! او که به مادرش می‌گفت شیوا، تکلیفش با من و بقیه روشن بود. مارال صدا کردن من دیگر مثل قبل به چشمم زشت نمی‌آمد. وقتی مادرش برایش شیوا بود، چیزی عجیبی نبود که من را مارال صدا بزند. آقای پرمدها اصرار داشت همه در نساجی رسمی هم را صدا بزنند، بعد خودش راحت و بی‌خیال هر چه دلش می‌خواست می‌گفت. بدون هیچ سلام و علیکی همان مقابل در مشغول تویخ مادرش بود. شیوا خانم زودتر از او به پذیرایی آمد و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

بیا بشین یه لیوان شربت هم برای تو بیارم-

ثانیه‌ای بعد وارد پذیرایی شد. به احترامش از جا برخاستم. مجبور بودم و گر نه لیاقتش را نداشت. نگاه خندانیش را به من دوخت و مشغول درآوردن کتش شد:

! به به خانوم فراری! تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم، ولی توی پذیرایی خونه مون پیدات کردیم-

! چه قدر زود سوت شروع جان به لب رساندن من را زده بود

[22.05.18 23:21],

پارت 67#

برای اینکه زودتر از نیش زبانش راحت شوم، خیلی سریع سلام کردم و دوباره نشستم. جوابی نداشتم بدهم. کتش را در دستش گرفت و بدون اینکه کوچک‌ترین نشانی در او مینی به عقب کشیدن باشد گفت:

تقریباً سه ماهی می‌شه که سال نو شده، اما هنوز راه داره که تبریک بگی-

از تمام سوتی‌های من یادداشت برداری کرده بود تا به وقتش از آن استفاده کند.

بی‌توجه به شوخی بی‌مزه‌اش نگاهم را به پشتش دوختم تا شیوا خانم بیاید. قدمی جلو آمد و شربت آلبالوی مادرش را برداشت و آن را تا نزدیک دهانش برد، اما چشمان مودی‌اش را به من دوخت و از نوشیدن شربت خودداری کرد:

همین جوری بی‌خداحافظی می‌ذاری می‌ری، نمی‌گی دل ما برات تنگ می‌شه و ممکنه سر -
به بیابون بذاریم؟

تنها آرزویی که آن لحظه داشتم این بود که تمام محتوی لیوانم را بر رویش بریزم. مخصوصاً روی پیراهن آبی آسمانی‌اش. بی‌شک رنگ آلبالویی با رنگ آبی آسمانی منظره‌ی جالبی ایجاد می‌کرد. بی‌خیال و با لبخند شربت‌ش را نوشید و همزمان چهارتا چشم هم قرض کرد و من را تماشا نمود. منتظر عصبانیت و عکس‌العملی از جانب من بود، اما داغ هر عکس‌العملی را بر دلش گذاشتم و توجهی به شوخی‌هایش نکردم. خیلی در لفافه نشان دادم که جواب ابلهان خاموشی‌ست.

خم شد و به عمد لیوان خالی را مقابل من گذاشت. تخمین سن عقلانی‌اش، حدود ده سال بود. یک پسر بچه‌ی ده ساله‌ی بی‌ادب که چیزی از رفتار و اخلاق نمی‌داند.

به سمت انتهای سالن حرکت کرد و رو به من گفت

زود می‌آم حوصله‌ت سر نره-

در دلم گفتم: "بری و دیگه برنگردی". سعی کردم حالت صورتم هم چنین چیزی را القاء کند. احتمالاً موفق شده بودم؛ چون با لبخندی دور شد. من حرفی نزده بودم که خنده‌اش بگیرد، پیام صورت من گویی واضح مخابره شده بود. شیوا خانم با شربت برگشت و در حالی که لبخندی کمرنگی هم روی لبش بود، گفت:

یزدان زیادی شوخه، تموم وقتی که خونه‌ست سر به سر پریمه بیچاره می‌ذاره. الان پریمه -
نیست، داره تو رو اذیت می‌کنه

مادر بود دیگر ... نمی‌شد به او خیلی خرده گرفت. و گرنه اسم اراجیف پسرش هر چیزی بود الا شوخی و یک اذیت ساده. رسماً همه چیز را بدون هیچ شرمی بر زبان می‌آورد. اگر جانور می‌شد، به احتمال زیاد در دسته‌ی همه چیز خواران قرار می‌گرفت.

شیوا خانم نوشیدنی که خودش آورد نوشید. حتماً به دستبردهای پسرش عادت کرده بود که به روی خودش نیاورد شربتش به فنا رفته است.

شیوا خانم از طرح‌هایم پرسید و اینکه در این چند روز چه کاری انجام داده‌ام. اهل دروغ نبودم، در کمال صداقت گفتم که همه‌ی طرح‌های نیمه‌کاره‌ام را تمام کردم و مشغول زدن طرح‌های جدید هستم. لبخندی زد:

! آفرین ! می‌دونستم بیکار نمی‌شینی-

از تشویقش در دل احساس غرور کردم و جرعه‌ای دیگر از شربت خنکم را نوشیدم. هیچ وقت نمی‌توانستم تمام یک نوشیدنی را یکجا سر بکشم. شیوا خانم هم نمی‌توانست، اما شازده این قابلیت را داشت. تا فکرش از سرم گذشت خودش هم پیدایش شد. باید سر می‌چرخاندم تا بینم، اما این کار را نکردم. چون به هر حال باید از مقابل من رد می‌شد و می‌دیدمش. صبر کردم، اما پیدایش نشد، عوضش مبل‌ی که روی آن نشسته بودم لحظه‌ای فرو رفت. با تعجب سر چرخاندم و دیدم که کنار من نشسته است. دو طرف مادرش به اندازه‌ی دو تا آدم جا بود، اما آمد و درست با فاصله‌ای کم کنار من نشست. فقط خود خدا باید امشب را به‌خیر می‌گذراند. ظاهراً برای امشب برنامه‌ها داشت. با قدرت هم شروع کرده بود تا برنامه‌هایش را پیاده کند. همه چیز در احاطه‌ی قدرت او بود. اگر کنارم نبود بهتر می‌توانستم با او روبرو شوم، اما کنارم نشست و خلع سلاحم کرد. رو به مادرش گفت:

شیوا من گرسنه‌م. با شربت و شیرینی سیر نمی‌شم. شام بخوریم؟-

:شیوا خانم در جواب نگاهی به ساعتش کرد

.هنوز نه نشده، زود نیست؟ یه خرده حرف بزنیم-

!چرا شیوا خانم چیزی به او نمی‌گفت، آخه چرا باید به مادرش می‌گفت شیوا؟

[22.05.18 23:21],

پارت 68#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

دستش را روی مبل انداخت. نفسم حبس شد، ندیده می دانستم که دستش فقط چند اینچ با شانه‌ام فاصله دارد. رذل از قصد این کار را می‌کرد! می‌خواست من را تحت فشار بگذارد. نمی‌شه هم بخوریم و هم حرف بزنیم؟! مارال که زیاد حرف نمی‌زنه، شما می‌خوای حرف بزنی - ... که خب تجربه ثابت کرده هم می‌تونی شام بخوری و هم حرف بزنی و هم هزارتا کار دیگه حس می‌کردم طعنه‌ای در حرفش نسبت به شیوا خانم وجود دارد. اصلاً فرصت نمی‌داد تا اوضاع را تجزیه و تحلیل کنم. پی در پی مسئله طرح می‌کرد

شیوا خانم نگاهی به من کرد و گفت

نظر تو چیه مارال؟ شام حاضر کنم؟-

سری تکان دادم و گفتم

برای من فرقی نمی‌کنه. هر طور خودتون راحتید-

"در ادامه هم در دل افزودم: "فقط من رو با شازده تنها نذار

شیوا خانم لیوانش را زمین گذاشت و گفت

باشه الان حاضر می‌کنم-

یزدان هم حرکتی به اندامش داد. فقط از تکان خوردن‌های مبل متوجه شدم که حرکت کرده است، و گرنه نگاهم را مدیریت می‌کردم که اصلاً سمتش نچرخد. یک بوی مطبوع و خوبی هم از سمتش ساطع می‌شد که تند نبود و شامه را هم آزار نمی‌داد

حالا که مارال موافقت کرده شدیم دو به یک، راهی نداری دیگه-

! من کی موافقت کرده بودم؟ رای من که ممتنع بود

شیوا خانم از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. منتظر نماندم تا کس دیگری به دادم برسد، به داد خودم رسیدم! بلافاصله از جا بلند شدم و به بهانه‌ی کمک به شیوا خانم به سمت آشپزخانه رفتم. سنگینی نگاهش تا مقابل آشپزخانه با من بود. حس می‌کردم با دقت من را از نظر گذرانده است. شیوا خانم وقتی من را دید، گفت

برو مارال جان، من همه چیز رو آماده کردم-

او را در معرض عمل انجام شده قرار داده بودم. در آشپزخانه حضور داشتم و برگشتنم دیگر خیلی بی‌معنی بود

من میز رو می‌چینم. شما هم شام رو بکشید-

با لبخندی تایید کرد و من هم مشغول چیدن بشقاب و لیوان روی میز شدم. سعی کردم فرد داخل سالن را فراموش کنم. اصلاً فراموش کنم که این خانه سالن دارد

میز ناهارخوری شش نفره‌ی روبروی یخچال در کنج آشپزخانه بود. صندلی‌های که نشیمن‌گاهش گلبهی و پایه و تکیه‌گاهش قهوه‌ای سوخته بودند، با رنگ کابینت‌ها هماهنگ بود. شیوا خانم دلمه‌ی برگ مو و زرشک پلو و مرغ درست کرده بود. دو نوع سالاد هم درست کرده بود که یکیش سالاد ماکارانی بود و اسم آن یکی را نمی‌دانستم. فقط قیافه‌ی قشنگی داشت. داخلش مرغ و پنیر هم بود. اسماً سالاد بود و رسماً یک غذای کامل

تا میز را چیدیم شیوا خانم یزدان را صدا زد و قبل از آن از من خواست بنشینم. که ای کاش نمی‌نشستم. چرا که تا نشستیم یزدان هم داخل آمد دو تا صندلی قسمت طول میز روبرویم و دو صندلی دو قسمت عرض میز را رها کرد و دقیقاً کنار صندلی من جای گرفت. نه می‌توانستم بلند شوم، نه بی‌تفاوت نشستن برایم مقدور بود. شیوا خانم هم آمد و روبرویم نشست. دیگر میز به نظرم قشنگ و اشتها برانگیز نبود. هر لحظه منتظر بودم یزدان دست به حرکتی بزند و یا حرف غیر مربوطی بگوید.

ابداً از طعم و مزه‌ی غذا چیزی نفهمیدم. فقط بی‌سروصدا بلعیدم تا کاری کرده باشم. حتی از حرف‌های مادر و پسر که مربوط به نساجی بود هم چیزی نمی‌فهمیدم. اگر نظرم را درباره‌ی ! غذای شیوا خانم می‌پرسیدند تنها جوابی که داشتم این بود که خیلی خوش آب و رنگ است

من خیلی زود کنار کشیدم و در مقابل اعتراض شیوا خانم گفتم که سیر شده‌ام. در حالی که حتی از درک سیر و گرسنه بودن خودم عاجز مانده بودم. قحطی جا که نبود، خانه‌ی به این بزرگی فقط کنار من نظرش را برای نشستن جلب می‌کرد؟ نباید فکر می‌کردم از روی قصد این کار را می‌کند؟ با اشتها غذا می‌خورد و قصد دست کشیدن هم نداشت. من و شیوا خانم هم منتظریم بودیم تا حضرت آقا دست از خوردن بکشد و کنار برود تا سفره را جمع کنیم. تمام دلمه‌های برگ مو را به تنهایی خورده بود ! من دو تا بیشتر نتوانسته بودم بخورم. شیوا خانم هم با اینکه ندیدم چه می‌خورد، اما مطمئن بودم دستش جز یک بار به سمت بشقاب دلمه دراز نشده است. فقط می‌ماند یزدان که به دلمه‌ها رحم نکرده بود

بالاخره بلند شد و از خوردن انصراف داد. باید می‌رفتم خانه و تمام قد دور می‌گشتم و دیگر به حجم غذا خوردنش گیر نمی‌دادم

بعد از اینکه میز را جمع کردیم شیوا خانم بشقاب‌ها را داخل ماشین ظرفشویی چید و بعد از آن از آشپزخانه بیرون آمدم. یزدان مشغول صحبت با کسی بود و یکی در میان می‌خندید. با آمدن ما با نفر پشت خط خداحافظی کرد و تلفن را روی میز گذاشت

[22.05.18 23:21],

کمی کیشش دادم تا او بنشیند و بعد من بنشینم، اما سرپا ایستاده و به میل تکیه داده بود. شیوا خانم تعارف کرد و من کنارش نشستم. جای خالی کنارم تنها کسی می‌توانست بنشیند که کاملاً به من بچسبد که او قطعاً این قدرها هم فاقد شعور نبود. بالاخره همان جای قبلی نشست و من این بار خیلی خوب می‌دیدمش. در تیررس نگاهم بود

پیراهن آبی‌اش را با تیشرت نایک سفیدی عوض کرده که در قسمت بازوهایش جذب و قسمت سینه و شکم آزادتر بود. شلوارش را مطمئن نبودم همان شلوار مشکی است که موقع ورودش خانه بر تن داشته و یا نه. هر چه بود مرد خوش پوشی بود

برای اینکه کاری کرده باشم نگاهی به شیوا خانم کردم. دستی به موهایش کشید و رو به یزدان گفت:

کی می‌ری دنبال پریمه؟-

یزدان نگاهی به ساعت مچی دستش کرد و گفت

فعلاً که زوده، آخر شب می‌رم-

سپس نگاهی به من کرد و ادامه داد

زشته الان برم. مهمون داریم. طراح نساجی مون بعد یه عمری اومده خونه‌مون؛ ولش کنم کجا - برم؟

کاش یکی بود و می‌گفت آخه تو می‌فهمی چه چیزی زشت و چه چیزی زیبا است

شیوا خانم در جوابش گفت

آخر شب دیره، یه ساعت دیگه برو-

منتظر جواب یزدان نماند و به طرف من برگشت

راستش مارال جان من امشب علاوه بر اینکه دعوتت کردم تا از دلت درآرم و بخوام کار یزدان رو - فراموش کنی، یه کار دیگه هم باهات داشتم. می‌خواستم اول با خودت مطرح کنم و بعد با مامانت

شاخک‌هایم در بهترین حالت هوشیاری قرار گرفتند. چه کاری با من داشت. یزدان مهلت نداد و گفت:

مگه من با مارال چی‌کار کردم که باید از دلش دریابرم؟-

! اگر اتهامش را قبول می کرد جای تعجب داشت

:خودش در ادامه با لجبازی گفت

از دل مارال درآرم، فلانی جای بابامه احترامش رو نگه دارم. اون یکی جای مامانمه بهش نگم - بالای چشمتم ابروئه. یکی دیگه پنجاه ساله توی نساجی کار می کنه حق آب و گل داره. پس من دقیقاً چه کنم؟ اینجوری کنم که کلاهمون پس معرکه ست. نساجی هم یه سال نشده درش بسته می شه.

:شیوا خانم ساکتش کرد

.الان وقت این حرفا نیست-

منتظر بودم شیوا خانم زودتر حرفش را بزند. زیاد طول نکشید که دوباره به سمتم برگشت و پرسید:

چرا ازدواج نمی کنی مارال جان؟ اگه یه مورد خوب باشه نظرت چیه؟-

دوست داشتم حرفش را بزند، اما انتظار این یک راست رفتن سر اصل مطلب هم را نداشتم. یزدان تک خنده ای کرد. حرف مادرش خنده دار بود، به او حق می دادم، اما من خنده ام نمی گرفت. این هم سوال بود که شیوا خانم جلوی شازده اش می پرسید؟ او که خودش به اندازه ی کافی دلیل برای دست انداختنم داشت، شیوا خانم چرا بهانه ی بیشتری به دستش می داد. خیلی با طمانینه جواب دادم:

.فعلاً هیچ قصدی ندارم. تموم فکرم پیش کارمه-

:شیوا خانم در جواب گفت

.اما من واسطه شدم و تو رو به یکی معرفی کردم-

از نشستن پیش شیوا خانم هم پشیمان بودم، اصلاً از آمدنم پشیمان بودم. کار شیوا خانم را دوست نداشتم. هیچ جوابی نداشتم بدهم. جز اینکه ناراحت باشم. همین که آمد تا در ادامه چیزی بگوید تلفن همراهش زنگ خورد و به قصد برداشتن آن از جایش بلند شد. نفس راحتی کشیدم، اما آن قدری به هم ریخته شده بودم که تا لحظه ی آخر که به سمت تلفنش رفت من را نگاه می کرد. با دیدن شماره ی روی صفحه ی تلفنش رو به من گفت:

.الان برمی گردم-

به سمت یکی از اتاق ها رفت. دیگر مهم نبود کی برمی گردد، من ادامه ی این بحث را به هیچ وجه دوست نداشتم، آن هم وقتی که موجودی از نوع پسرش حضور پررنگی داشت

:خودش را به سمت جلو کشید و با لبخندی که از روی لذت بر لبش نقش بسته بود، گفت
دیدی چه آدمای خوبی هستیم ما ! به فکر شوهر دادنت هم هستیم. حالا هی تو برای ما -
قیافه بگیر و قهر کن. هم کار می‌دیم، هم شام، هم شوهر
:لبخندش عمیق‌تر شد

بذار تلفن مامانم تموم شه بینم کی رو برات در نظر گرفته. اصلاً لیاقت تو رو داره یا نه؛ و گرنه -
ما دخترمون رو که از قضا خوبم نقاشی می‌کشه به هر کسی نمی‌دیم. باید من تاییدش کنم.

کاش برای چند دقیقه می‌مُرد و بعد از رفتنم زنده می‌شد. لال شدنش دیگر به کارم نمی‌آمد.
ظاهراً او هم نمی‌دانست شیوا خانم از چه کسی حرف می‌زند
:منتظر بودم شیوا خانم تلفنش تمام شود و من هم به بهانه‌ای بلند شوم و بروم

:با برگشتن شیوا خانم به سالن یزدان مهلت نداد و رو به مادرش گفت
خب مامان آقای داماد کیه؟-

از این سوالش حس خوبی نگرفتم. دو زانویم را به هم چسباندم تا کمی از هیجان منفی درونم را
:خالی کنم. شیوا خانم با لبخند جواب پسرش را داد
:غریبه نیست، می‌شناسیش-

من هم می‌شناختم؟ هیچ آدمی به ذهنم نمی‌رسید. شیوا خانم نگاهی به میز کنار تلویزیون که
:قاب عکسای رویش بود کرد و با قدم‌هایی آرام به سمت مبل آمد و کنارم نشست

[22.05.18 23:21] ,

مارال من خیلی دوست دارم. اینکه می‌بینم تو اصلاً به فکر ازدواج نیستی ناراحتم می‌کنه. از -
اون طرف هم بیشتر دوست دارم حتی بعد ازدواجت هم ازمون دور نشی
من منتظر حرف آخر بودم تا یک کلام بگویم نه و تمام ... یزدان هم با کنجکاوی و اخم ظریفی
منتظر ادامه‌ی حرف مادرش بود و برای اولین بار در طول امشب از آن لبخند کدایی و مسخره روی
لبش خبری نبود
شیوا خانم نگاه دیگری به میز قاب عکس‌ها کرد. یزدان رد نگاه مادرش را گرفت و من هم رد نگاه
... او را

:شیوا خانم فرصت نداد تا من تک تک قاب‌های عکس را ببینم. شمرده شمرده گفت فریبرز رو فکر کنم یه بار دیدی، هلنده. تابستون می‌آد ایران. من در مورد تو باهاش حرف زدم. - موافقه و من می‌خوام تابستون با هم آشنا بشید

فریبرز نمی‌شناختم. فریبرز ندیده بودم. یزدان از جایش بلند شد و به سمت مادرش چرخید. بلند و عصبی گفت:

.شیوا بسه ادامه نده. دایی و مارال اصلاً مناسب هم نیستند-

من مناسب دایی‌اش نبودم، یا دایی‌اش مناسب من نبود. معلوم نکرد کدامان مناسب آن یکی نیستیم. یادم آمد ! فریبرز برادر شیوا خانم بود. من اصلاً او را به یاد نداشتم. شاید بعداً به یاد می‌آوردم، اما برادرش را چه به من؟! او بالای چهل سال داشت و به درد من نمی‌خورد. منتظر بودم شیوا خانم تکذیب کند که منظور از فریبرز برادرش است که یک فاصله‌ی سنی زیاد با من دارد. نگاهم را روی میز گرداندم و با دقت مشغول بررسی عکس‌ها شدم و همزمان هم به گفت‌وگوی مادر و پسر گوش دادم

:شیوا خانم در جواب یزدان گفت

.چرا مناسب هم نیستند؟ هم داییت و هم مارال خیلی شبیه همه‌ن-

ناباور نگاه از میز گندم و با تعجب به سمت شیوا خانم برگشتم. برادرش را می‌گفت. یزدان درست فهمیده بود. زمین زیر پایم خالی شد، گناه نکرده‌ی من چه بود؟ چرا باید برای مردی کاندیدا می‌شدم که نزدیک بیست سال از من بزرگتر بود. نگاهم در نگاه یزدان گره خورد. ضربه‌ی شیوا خانم آن‌قدر مهلک بود که حتی اوایی که از هیچ چیز ابایی نداشت شرمزده نگاهم می‌کرد. با اخم به مادرش گفت

.دیگه هیچی نگو شیوا. مارال کجا دایی کجا؟! لطفاً دیگه ادامه نده-

[22.05.18 23:21],

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده. فلاح)]

پارت 70#

باید چه می گفتم. چه می کردم. چه طور می رفتم. میثم باید جلوی همه می ایستاد و مانع از آمدنم می شد. پسرش همه را حریف بود، کاش حریف مادرش هم می شد و مادرش دیگر ادامه نمی داد. با هم بحث می کردند. باید بلند داد می زدم و از هر دو می خواستم ساکت شوند تا من دیگر هیچ چیزی نشنوم. چرا شیوا خانم فکر کرده بود من برای زندگی ام به این قدر کم قانعم؟ چه چیزی باعث شده بود فکر کند من لیاقت یک زندگی بهتر را ندارم؟

فقط کیف و مانتو ام را می خواستم. فقط بیرون رفتن از این خانه را می خواستم. کافی بود چند ... دقیقه بیشتر بمانم تا خفه شوم. از درد خفه می شدم و اسمش می شد سخته

هر دو در سکوت نگاهم می کردند و من راهی همان اتاقی بودم که مانتو و کیفم آنجا بود. کیف و مانتو را برداشتم. بدون اینکه بپوشم به سمت بیرون از اتاق پا تند کردم. شیوا خانم درست مقابل چهارچوب در راهم را سد کرد. بخدا کافی بود یک کلمه دیگر از برادرش بگوید، همان جا می نشستم و زار زار گریه می کردم.

مارال جان بشین حرف بزنیم. کجا می ری این جوری؟ بمون حرف دارم.

حرف داشت. باز هم حرف داشت. وقتی حس می کردم به اندازه ی تمام عمرم تحقیر شده ام، وقتی حس می کردم پیشنهادش بزرگ ترین توهینی است که می توانسته به من بکند، چطور باید می ماندم و به حرف هایش گوش می دادم. خیلی زیاد هم برای اشک نریختن صبر کرده بودم. خیلی زیاد مقاومت کرده بودم. دوست نداشتم اشک هایم را او و پسرش ببینند. دیدن همین حد ناتوانی ام بس بود

برید کنار می خوام برم. کار خوبی کردین که اول با من مطرح کردین چون اگه به مامانم - می گفتید اون وقت دیگه هیچ احترامی بین تون باقی نمی موند

مات نگاهم کرد و بدون هیچ میلی عقب کشید. همیشه با احترام با او برخورد کرده بودم. شاید باور نداشت که می توانم مقابلش بایستم و تند حرف بزنم. نگاه ماتش برای چه بود؟ من که خیلی بد نگفته بودم. بیشتر از این ها هم جا داشت بگویم

وارد سالن شدم. مطمئن بودم سختی مسیر از جایی که ایستاده ام تا در خروج این خانه، از سختی مسیر این خانه تا خانه ی خودمان بیشتر است. مخصوصاً که یزدان وسط سالن ایستاده و نظاره گر من و مادرش بود. رد شدن از مقابلش هم سخت تر از هر چیزی بود. کاش دست کم شیوا خانم مقابل او همچین پیشنهادی نمی داد، آن موقع حتماً کمتر درد را متحمل می شدم. آن موقع شرایط بهتری داشتم. نرسیده به او ایستادم تا مانتو ام را بپوشم. می خواستم کل مسیر حیاط را بدوم و لحظه ای هم مکث نکنم. ماشین بابا پشت در پارک بود. مانتو می پوشیدم و می رفتم و آن وقت از این همه عذاب راحت می شدم

موقعی که برای پوشیدن آستین مانتو خواستم کیف را به دست دیگرم بدهم و جابه‌جا کنم از دستم پرت شد و به زمین افتاد. توجهی نکردم و آستین دیگر را هم پوشیدم

کارم تمام شد و قصد برداشتن کیف را داشتم، که یزدان زودتر از من خم شد و کیفم را برداشت. با کمی مکث آن را به طرفم گرفت

کاش خم نمی‌شد، کاش کیف را بر نمی‌داشت، کاش آن را به سمتم نمی‌گرفت. غرور شکسته‌ی من، نه با نگاه پر ترجمش و نه با هیچ نگاه دیگری ترمیم نمی‌شد. فقط بدتر می‌شد. عمیقاً شکسته بود. عمیقاً زیر سوال رفته بود. او برای دادن کیفم مکث کرده بود و من برای گرفتن کیف. اگر برای سوئیچ داخل آن نبود حتی کیفم را هم نمی‌خواستم. بدون اینکه نگاهش کنم کیف را از دستش گرفتم و به سمت در رفتم. با وارد شدن به حیاط هم چیزی تغییر نکرد. حال من بدتر و بدتر شد. کم‌کم اثرات حرف و پیشنهاد شیوا خانم عمق می‌گرفت. وقتی از پله‌ها رد شدم احساس کردم کسی تا نزدیک در من را مشایعت کرده است. یا شیوا بود و یا پسرش، در حال مهم نبود. مهم هر چه سریع‌تر رفتن من بود. مهم خلاص شدن من بود

پشت فرمان ماشین حس و حالم بهتر شد چون اشک‌هایم را بی‌محابا رها کردم و دیگر نخواستم. پشت پلک‌هایم سنگینی کنند

دلم درد و دل کردن می‌خواست، درد و دل با کسی که باعثش بود. باعث اینکه من امشب تحقیر شوم. برای اولین بار بعد از این همه سال‌ها می‌خواستم از پویا گله و شکایت کنم. بعد از سال‌ها از گذشته پشیمان بودم. گاهی هیچ چیزی ارزش خرد شدن شخصیت را ندارد. ندارد چون دیگر سخت و نشدنی‌ست همه‌ی تکه‌های خرد شده‌ات را پیدا کنی و به هم بچسبانی. حتی اگر پیدا کنی و به هم بچسبانی محال است شکل اولش شود. از پویا گله داشتم چون به من فکر نکرده بود، که اگر کرده بود من امشب آن‌قدر دختر ناچیزی به شمار نمی‌آمدم که شیوا خانم من را برای برادر چهل و چند ساله‌اش در نظر بگیرد

[22.05.18 23:21],

[Forwarded from (مأده، فلاح) "مأده" جا ماندی]

پارت 71#

آسمان مهتابی بود. ماه می‌درخشید و گریه‌ی من هم بند نمی‌آمد. پویا نبود، نبود تا این حجم غم و اندوهم را بشنود. باید می‌دید بی‌او من بین بد و بدتر گیر کرده‌ام. دیگر هیچ چیز خوبی نبود. همه چیز و همه‌ی کارهای من یک تلاش بیهوده بود. چطور توانست برود و نگران بعد من نباشد.

بعدی که من باید هر حرف و هر شرایطی را تحمل می‌کردم. به ماه نگاه کردم. کم مانده بود کامل شود. بیشتر گریستم. شب مهتابی‌ای که همیشه آن را دوست داشتم، امشب هیچ حسی را در من برنمی‌انگیخت. با این حال و روز خانه رفتن، آن هم وقتی همه با هم چشم انتظار بودند تا بدانند شیوا خانم چه کار واجبی با من داشته، چیزی بود شبیه آتش انداختن به ... جان آن‌ها

مقابل ده‌ای نگه داشتم و یک بطری آب معدنی گرفتم؛ نه برای نوشیدن، برای شستن صورتم. کمی جلوتر از دهه دوباره نگه داشتم و صورتم را شستم. هیچ راه حلی به نظرم نمی‌رسید. نمی‌دانستم برای کار شیوا خانم چه جایگزینی پیدا کنم و به بقیه بگویم. گفتن اصل ماجرا و حقیقت امر، بی‌شک واکنش‌های تند دایی و میثم را در پی داشت. آخرین چیزی که می‌خواستم یک بلوای تازه بود. دوباره یادم آمد و دوباره دنبال چرابی پیشنهاد شیوا خانم گشتم. حرف و داد آخر یزدان هم نتوانسته شیوا خانم را از ادامه‌ی حرف‌هایش باز دارد. با تشر از یزدان خواسته بود به اتاقش برود و دخالت نکند. یزدان هم جوابش را داد و از جایش تکان هم نخورد. یادم نمی‌آمد چه گفته؛ حتی زمانی که به اتاق رفته تا مانتوام را بردارم باز هم بحث می‌کردند. رفتیم به خانه را، با گشتن در خیابان تا توانستم به تعویق انداختم. کمترین خوبی‌اش این بود که مامان و میثم به هوای خواب و دیروقت بودن سوال و جواب‌هایشان را به وقت دیگری موکول می‌کردند.

سمیرا در را برایم باز کرد، از پس همه برمی‌آمدم و از پس او هیچ وقت برنمی‌آمدم. برایش مهم نبود کی وقت خواب است و کی وقت بیداری. تا خود صبح هم بیدار می‌ماند تا تمام امشب را از من بیرون بکشد. لبخند زدم و فهمیدم اگر بخواهی همه چیز ممکن است؛ حتی لبخند زدن وقتی که از درون سر تا سر غم و اندوه و دردی! مامان و میثم را دوست داشتم، طاقت ناراحتی‌شان را نداشتم و لبخند زدم. برای امشب کلی قصه بافتم و تحویل‌شان دادم. کار مهم شیوا خانم را هم عذرخواهی پسرش عنوان کردم و قصه را پایان دادم. با آب و تاب تعریف کردم تا بیشتر نپرسند. فقط نمی‌دانستم برای بعد و شنبه چه خاکی باید بر سرم بریزم. اگر قصه این پایان قشنگ را داشت، به چه بهانه‌ای نساجی رفتن را برای همیشه فاکتور می‌گرفتم.

آرام در حمام را باز کردم و پا به اتاق گذاشتم. با دیدن سمیرا که روی تخت نشسته اخمی کردم چرا بیداری هنوز؟-

خواهم نمی‌آد، بیا تعریف کن امشب چی‌کار کردی؟-

پشت به او و رو به آئینه ایستادم و حوله را محکم به موهایم کشیدم تا خشک شود. چه قدر دیگه بگم؟ رفتم شام خوردم و اومدم-

غافلگیرم کرد

اما صدای گریه ت از توی حموم می اومد-

:مگر چه قدر بلند گریه کرده بودم؟! با تعجب به سمتش برگشتم

... چرت نگو-

:از تخت پایین آمد

همون موقع که اومدیم توی اتاق من فهمیدم خیلی ناراحتی. یه سال بیشتره باهات دارم توی - این اتاق زندگی می کنم. می دونم وقتی تا می آی و بدون هیچ حرفی می ری حموم حتماً خیلی ... ناراحتی. صورتم که

.نگاهی به صورتم کردم. آثار گریه نه خیلی واضح، اما پیدا بود

:بی توجه به نگاه کنجکاو سمیرا موهایم را شانه زدم. سمیرا محال بود کنار بکشد

چی شده مارال؟-

[22.05.18 23:21],

[Mailed from "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

:فقط گفتم

! نپرس، هیچی نپرس-

بدترین حرفی را که می شد به یک آدم کنجکاو و نگران گفت را گفته بودم. من را به سمت خودش :چرخاند

مگه چی شده؟ اذیت کردن؟ حرفی زدن؟-

در نی نی چشمانش ابهت نگرانی این قدر بزرگ بود که دوست داشتم پا به پای من درد بکشد. دوست داشتم بگویم و کمی سبک شود. دوست داشتم ناراحتی ام را با او تقسیم کنم تا شاید کم شود. عین خواهرم بود، فقط از یک پدر و مادر نبودیم. بقیه ی شرایط خواهر بودن را داشتیم. همان جا روی زمین نشستیم و نشست. بدون پس و پیش کردن امشب، گفتم

داغونم سمیرا ... داغونم. می دونی کار شیوا خانم با من چه بود؟ می خواست بگه بیام زن - برادرش بشم. برادری که بالای چهل سالشه. نمی دونم زن داشته، نداشته، طلاق گرفته، فقط ! گفت من دوست دارم و بیا با هم فامیل شیم. بیا زن برادر من شو که بهتر این گیرت نمی آد

سمیرا ناباورانه نگاهم کرد، وقتی حرفم را هضم کرد و فهمید چه موضوعی امشبم را سیاه کرده :است، با عصبانیت بی ملاحظه غرید

غلط کردن آشغال. غلط کردن. چرا اون بیرون به مامان و میثم نگفتی؟ می گفتی تا حالیشون - می کردن. من فردا بهشون می گم. می گم زن عمو زنگ بزنه هر چی که لایقه بارشون کنه. اگه تو

دوست داشتنی هستی چرا وقتی اومد برای پسرش خواستگاری پا پس کشید؟ اما واسه ... داداش پیر پسرِ الدنگش مناسبی. چه قدر بیشعورن خدایا

! برادر شیوا خانم را می شناخت ! حتی می دانست الدنگ است

.حق نداری به هیچ کس هیچی بگی، به مامان و میثم چیزی بگی نه من نه تو-

:داد زد

چرا؟ دیگه بدتر از این حرف هم داریم مگه؟-

:با دستم جلوی دهانش را گرفتم

نمی خوام مامان بیشتر از این غصه بخوره. تمام غم من شده درد و توی پاش جمع شده. -
می خواد فلج شه و این چند قدم راه رو هم نتونه بره

:دستم را از جلوی دهانش برداشت

چرا باید بهت این طوری بگن؟ مگه تو چی کم داری؟ کم برای خودت خانومی؟! کم هنرمندی؟ -
برن بمیرن

:ناراحتی اش ناراحتی من را فقط بیشتر می کرد

می دونی چیه، شیوا خانوم آدم بدی نیست، خواسته بهم لطف کنه، فکر کرده با شرایط من -
برادرش بهترین گزینه ست. پولداره، دکتره، خارجه، فقط یه خرده سنش زیاده. که اونم مهم
! نیست. از سر منم زیاده ... این جوری نگاه کنی خیلی هم حرف بدی نزده

خاموش و سرد شده بودم. تعریف این جریان برای سمیرا یک بُعد جدید، یک واقعیت تلخ را پیش
چشمم به جلوه درآورده بود که در همین مدت کوتاه پذیرفته بودم که همین است، باید کنار بیایم
.و بگذرم

[22.05.18 23:21] ,

پارت 72#

* * *

دستانش را به زیر بغل برده و پایش را به نرده تکیه زد. حیاط روشن تر از هر شب دیگری بود و این
برای ماهی بود که امشب عهد کرده تا بیشتر نورافشانی کند. به سنگ ریزهای حیاط زل زده و

جای پای دخترک مو مشکی را به وضوح روی آن‌ها دید. دویده بود، کل مسیر حیاط تا در را دویده بود. امشب هم مثل همیشه موهایش را از وسط فرق باز کرده و دو طرف صورتش رها کرده بود؛ البته منظم‌تر و دقیق‌تر از همیشه. دقیق‌تر از زمانی که در نساجی او را می‌دید. فقط یکبار به رژ قرمزش گیر داده بود، بعد آن دیگر ندیده بود رژ قرمز بزند. این دختر محتاط می‌توانست ربطی به یاشار داشته باشد؟ می‌توانست آن‌قدر بد باشد که به مردی با شرایط یاشار دل ببندد؟ دختری که حتی از زدن رژ لب قرمز بعد از آن پرهیز کرده بود، چطور می‌شد که به بودن رابطه‌ای بین او و یاشار فکر کرد؟

تمرکزش با صدای مادرش به هم ریخت

.واسه چی دو ساعت بیرونی و تو نمی‌آی. بیا برو دنبال پریمه منتظره-

.اگر رفتن به دنبال پریمه نبود، احتمال رفتنش به داخل خانه به صفر می‌رسید

با حالتی که گریزان از نگاه مادرش بود به خانه برگشت، حال بحث کردن با او را نداشت، آن‌قدر کار امشبش را بد می‌دانست که نمی‌خواست حرفی بزند و چیزی بگوید. نزدیک اتاقش بود که صدای بلند مادرش را شنید

چرا طلب‌کاری تو؟-

به سمت مادرش برگشت

طلب‌کار؟ من غلط بکنم طلب‌کار باشم. امشب یه شیوا خانوم تموم و کمال بودی. خود خودت، - همون دیکتاتورِ همیشگی ! مهمون دعوت کردی و برادرت رو بهش پیشکش کردی. چه بهتر از این؟

تو چرا موندی تو سالن؟ چه قدر اشاره کردم برو توی اتاق، گفتم برو دنبال پریمه که حرف تو - حرف آوردی و نرفتی. نمی‌خواستم جلوی تو بگم. خودت موندی

:چند قدم برداشت و با عصبانیت به مادرش نزدیک شد

خنده‌داره ! الان مشکل منم؟ مارال به‌خاطر اینکه من بودم دو تا پا داشت دو تا دیگه قرض کرد و - رفت؟ مامان واقعاً نمی‌فهمی امشب گند زدی؟

:پوزخندی از سر عصبانیت زد

مامان من به‌خدا نمی‌فهمم دایی فریبرز چه صیغه‌ای بود که یهو پاش رو کشیدی وسط؟-

:زن با عصبانیت بیشتری از او گفت

مگه فریبرز چشه؟ مشکلی داره؟ از فریبرز بهتر آدم می‌شناسی تو؟-

نگاهی به اطراف انداخت. سرش در حال انفجار بود. بی‌منطقی مادرش را باور نداشت. روی مبل نشست

داری از من می‌پرسی دایی فریبرز چشه؟ از حالت دختره نفهمیدی؟ یعنی من واقعاً باید برات - توضیح بدم؟ دختره دیوونه شد مامان از حرفت

زنگ می زنم بهش توضیح می دم-

سری تکان داد

توضیح می دی؟! دقیقاً چی رو می خوای توضیح بدی؟ چرا خودت رو زدی به نفهمیدن؟ چرا - نمی فهمی که همه می تونستن این پیشنهاد مسخره رو بهش بدن، الا تو. تو که ازدواج یاشار رو باهاش به هم زدی چون برای پسرت مناسب نمی دیدیش، حالا می ری برای برادرت واسطه می شی؟ چی شد یهو برات خاص و دوست داشتنی شد؟ اون که به درد پسرت نمی خورد، اون وقت چرا برای برادرت مناسبه؟ انتظار داری فکر نکنه که چه قدر بی ارزشه. سن اون و سن دایی فریبرز رو در نظر نگرفتی؟ نفهمیدی چه قدر بهش برخورد؟ شصت سالته مامان، آخه خیلی سخت نبود که بدونی صد سال سیاه نباید همچین پیشنهاد مسخره ای بهش می دادی؟

زن دوباره تکرار کرد

فریبرز اگه از یاشار بهتر نباشه بدتر نیست. تو که داییت رو می شناسی چرا این حرف رو - می زنی؟

با بداخلاقی گفت

وای خدا ! مگه کسی گفت برادر جناب عالی عیبی و ایرادی داره؟ عیب و ایراد حرف توئه. - پیشنهاد توئه. به تو چه که چرا ازدواج نمی کنه، مثلاً ازدواج بکنه چی می شه؟ الان چه مشکلی داره؟ آورده بودیش اینجا مثلاً همه چیز رو درست کنی؟ دختره سالم رسیده باشه خونه خیلیه زن روی مبل کنارش با فاصله نشست. با آرامش در حالی که تمام سعیش را می کرد با ادا کردن کلمات به شکل واضحی او را قانع کند، گفت

تو مارال رو نمی شناسی، درسته که امشب خیلی ناراحت شد و رفت؛ اما دختر منطقیه ! به - حرفای من فکر می کنه. منطقی که فکر کنه می فهمه که فریبرز چه قدر مناسبه

دیگر حتی یک ثانیه هم نمی توانست به این بحث بی سرانجام با مادرش ادامه دهد. به اتاقش رفت و گوشی و سوئیچ را برداشت. از اتاق بیرون زد و قبل از اینکه از خانه بیرون برود، مقابل مادرش ایستاد و گفت

آخه اندازه ی سر سوزن هم مارال رو نمی شناسی ! توی این دختر یه ذره منطق می بینی؟ اگه - منطق داشت که نمی رفت زن پسردایی معتادش بشه. اگه منطق داشت که زندگیش رو اینجوری خراب نمی کرد تا الان تو برادر چهل و پنج ساله ت رو با منت بهش پیشنهاد بدی. منطق داشت که بعد از خواستگاری یاشار و مخالفت دیگه توی نساجی و طرفت پیدااش نمی شد. زندگیش رو نمی بینی، داره چوب احساسش رو می خوره. حتی اومدن امشبشم هم از روی احساسشه، و گر نه منطق می گه دیگه نباید حتی جواب سلامتم بده. البته اگه عقل داشته باشه که خدا رو شکر نداره. تو هم اگه فردا زنگ بزنی این قدری خر هست که باز جوابت رو بده

[22.05.18 23:21],

نماند؛ حرفش را زد و رفت. وقتی مقابل برج دو قلو پارک کرد، گوشی را از جیبش بیرون کشید و تک زنگی به گوشی پریمه زد و قطع کرد. فقط می دانست داخل یکی از برج ها منزل خاله ی پریمه است. آدرس دقیقش را نمی دانست، علاقه ای هم به دانستنش نداشت. با اتفاقات امشب حال گرفتن آدرس را از مادرش نداشت.

نسیم خنکی می وزید. شیشه ی ماشین را پایین داد تا نسیم صورتش را نوازش کند. لحظه ای چشم بست و با چشمانی بسته پذیرای نسیم شد. سرش را از روی پشتی ماشین برداشت و با چرخاندن سرش به سمت مقابل دنبال نشانی از آمدن پریمه گشت. پریمه را به همراه پسری هفده هجده ساله دید که از پله های طویل مقابل برج پایین می آمدند. نسیم، موها و شال پریمه را همزمان به بازی گرفته بود. شال از سرش سر خورده و تا نزدیک گردنش آمده بود. پریمه دو طرف مانتوی جلو بازش را گرفته بود تا زیاد از تنش فاصله نگیرند. شاید اگر سرحال بود پیاده می شد و با لبخند به استقبالش می رفت و حتی خوش و بشی با پسر خاله ی پریمه می کرد، اما حوصله ی هیچ چیزی را نداشت. حس غمگینی دست از سرش بر نمی داشت، حس اینکه گاهی باید برای تمام عمر چوب یک خطا را خورد و خورد. درک می کرد محکوم شدن به سرنوشتی ... محتوم یعنی چه

پریمه با لبخند در ماشین را باز کرد و با شادابی گفت:

ببخشید که منتظر موندی، ممنون که اومدی دنبالم-

پریمه که تقصیری نداشت، حقش نبود که با چهره ای عبوس به استقبالش برود. لبخند زد، هر چند خیلی بی روح و بی جان:

! لطفاً دیگه تکرار نشه-

پریمه که لحن شوخ او را می شناخت گفت:

باید بگی خواهش می کنم وظیفه بود-

بوقی برای پسر خاله ی پریمه زد و ماشین را راه انداخت

خونه ی خاله ت بهت تخم کفتر دادن؟ داشتی می رفتی خیلی دختر ساکت تری بودیا؟-

پریمه خندید. نگاهی به پریمه کرد. شالش دیگر روی گردنش افتاده بود. لبخند عمیقی هم روی لبش خودنمایی می کرد. نگاه گرفت. حالات پریمه به جزر و مد شباهت داشت. گاهی مثل امشب شاداب و سرحال و خندان می شد و گاهی هم غمگین و ناراحت گوشه ای می نشست و با کسی حرف نمی زد، اگر هم به اجبار حرف می زد، کوتاه و کم بود

با سوال پریمه به سمتش برگشت

! یزدان چرا سرحال نیستی؟ چیزی شده؟ حس می کنم ناراحتی-

لحن پریمه نرم و نوازشگر بود. پریمه در پی برداشتن دیواره های بین خودش و او بود و این را می فهمید. همیشه خوب می فهمید. در جواب پریمه گفت

امشب یکی از مزخرف ترین شباییه که از وقتی اومدم ایران داشتم-

پریمه به طرفش چرخید و با همان لحن، اما غلیظتر و مهربانانه تر گفت

چرا؟ چیزی شده؟ با مامان شیوا بحث شده؟-

با لبخند جواب داد

... نمی شه بهش گفت بحث-

پریمه نفس راحتی کشید

پس اگه بحث نکردین چی شده؟-

بحث نبود، نزدیک بود کتک کاری کنیم-

پریمه با اخم گفت

چرا؟ دوباره سر چی دعوا کردین؟-

مهم نیست-

مادرش سفارش کرده بود که از آمدن مارال به پریمه چیزی نگوید. یکی دیگر از کارهای عجیب و غریب مادرش بود

یکی باید حواسش را از تمام امشب پرت می کرد. نگاه دیگری به پریمه انداخت

[22.05.18 23:21] ,

پارت 73#

پریمه هم به او نگاه می کرد ! با "مهم نیست"ی که گفته بود پریمه را قانع نکرده بود. حواسش به این راحتی و سادگی پرت نمی شد، یک نیرویی قوی تر می خواست. یکی که فقط مالک وسوسه هایش نباشد. یکی که مالک روح سرگردانش باشد. یکی که حواسش را با خود ببرد. یکی که آن قدر رویایی باشد که او را خواب کند. او را خواب کند و دیگر نفهمد در چه دنیایی و از

چه جنسی قدم می زند. یکی که از یادش ببرد تمام روزها و سالها و ماههای گذشته را. هیچ ... وقت همچنین کسی نبود

:آن قدر در فکر بود که نشنید پریمه چه گفته است. به خود آمد گفت

.جانم چی گفتی؟ نفهمیدم-

:پریمه اخم ظریفی کرد و گفت

می گم اگه مهم نیست چرا این قدر به هم ریخته ای؟ دوباره سر بابا و رویا دعوا کردین؟-

:سریع به طرف پریمه برگشت

نه موضوع این نبود، خیلی وقته که گوشه رو دادم دست شیوا تا توی رابطه ی من با بابا و رویا - دخالت نکنه

قاطعیت کلامش باعث شد دیگر پریمه حرفی در این باره نزنه. انگار که بخواد گوشه را به دست او بدهد. پریمه خود را به یزدان نزدیکتر کرد و گفت

خب حالا که این قدر بی حوصله ای بریم به خرده بگردیم؟-

حوصله ی گشت و گذار را که اصلاً نداشت، اما در مرامش نبود حالا که خودش روبه راه نیست شب پریمه را هم خراب کند. آن هم شبی که انگار پریمه از همیشه سرحالتر بود. شاید ذوق و شوق پریمه او را هم مبتلا می کرد. با لبخند گفت

خب بهتر نبود به جای اینکه بگی بریم به خرده بگردیم بگی بریم به چیزی بخوریم؟! اون وقت - منم می گفتم، حتماً حالا چی بخوریم

:پریمه از بازی شیرینی که او با کلمات کرد به خنده افتاد و گفت

خب بریم به چیزی بخوریم؟-

:ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت

حتماً، حالا چی بخوریم؟-

:پریمه متفکر گفت

بستنی خوبه؟-

:سرعتش را بیشتر کرد و ادامه داد

عالیه، فقط من اهل نشستن روی صندلی نیستم تا منتظر بمونم برام بستنی بیارن، به جا رو - بگو که خلوت باشه و بگیریم بیاریم تو ماشین بخوریم

:پریمه با حرارت گفت

برو بلوار قیطریه، به بستنی فروشی هست محشره. زودم کار رو راه می ندازه. به جور بستنی - قیفی داره طعم و مزه اش عالیه ! زیاد از اونجا بستنی گرفتم. مشتری شم

با راهنمایی پریمه به سمت مقصد مورد نظر رفت. نرسیده به بستنی فروشی در جای خلوتی پریمه را پیاده کرد تا برود و بستنی مورد علاقه‌اش را بگیرد. خودش هم جلوتر رفت تا بعد از مغازه جایی برای پارک پیدا کند و منتظر پریمه بماند. با نگاهی به بستنی فروشی شیک و دو نبش، کمی سرعت گرفت و مجبور شد دوبل پارک کند تا پریمه برسد. تا مقابل در بستنی‌فروشی هم جمعیت موج می‌زد. تا جایی که یادش می‌آمد به پریمه گفته بود یک جای خلوت پیدا کند، اما حتی با وجود نیمه شب بودن شلوغی بستنی فروشی چشمگیر بود. امیدوار بود پریمه از امتیاز مشتری بودن استفاده کند و زود برگردد. آینه‌ی ماشین را تنظیم کرده و با نگاهی به پشت دنبال پریمه گشت. به اطراف نگاهی کرد تا ببیند می‌تواند چند دقیقه‌ای بدون اینکه نگران ماشینش باشد به دنبال پریمه برود. دوباره به پشت نگاه کرد و پریمه را دید. خیالش جمع شد و سر جایش نشست.

پریمه با دو بستنی قیفی برگشت. در را برایش باز کرد و هر دو بستنی را از پریمه گرفت و با نگاهی به بستنی‌ها گفت:

این چه بستنی قیفیه که بالاش دوبرابره پاییشه؟-

پریمه نشست و گفت:

خب پر ملاته. خیلی هم خوشمزه‌ست. برو به ذره جلوتر جای خلوت پیدا کن پیاده شیم بخوریم. -
تو ماشین حال نمی‌ده

بستنی‌ها را به دست پریمه داد و خود به سمت جلوتر راه افتاد. با پریمه موافق بود، بستنی خوردن در ماشین آن هم در آخرین شب‌های بهاری اوج کج سلیقه‌ی بود

ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد. ماشین را دور زد و به سمت پریمه رفت. نصفی از بستنی و در انتهای قوس آن کاکائویی و قهوه‌ای بود و تفاوت رنگ سفید و قهوه‌ای تضاد اشتهابرانگیزی ایجاد می‌کرد. پریمه به ماشین تکیه داده و منتظر بود تا بستنی را به دستش دهد. با همان تیشرتی که در خانه پوشیده، بیرون آمد و لباسش را تعویض نکرده بود

[22.05.18 23:21],

نگاه خیره‌ی پریمه روی تیشرتش را شکار کرد و گفت:

حوصله نداشتم عوضش کنم-

پریمه بستنی را به سمتش گرفت و با لحنی که در آن اشتیاق و شیفتگی موج می‌زد، گفت:

... اتفاقاً خیلی بهت می‌آد. خیلی بیشتر از پیرهن و کت-

لحن پریمه ترسناک بود، او را می‌ترساند. درست مثل لحن زنی بود که بخواهد فریبا و طناز به نظر آید. پریمه زیبا و فریبنده بود، در این هیچ شکی وجود نداشت، اما اینکه بخواهد با طرز حرف زدن هم این فریبنده‌گی را بیشتر کند، چیز دیگری بود. نشنیده گرفت که پریمه چطور دلبرانه از او تعریف کرده است. دست دراز کرد تا بستنی را از دستش را بگیرد. دستش یکباره از پیشروی جا ماند. دست پریمه تماماً دور بستنی حلقه شده و او نمی‌دانست چطور باید بستنی را از دستش بگیرد.

اون گردنبد چرمت هست که گاهی به گردنت می‌ندازی، همون که مامان شیوا ازش بدش - می‌آد، اونم خوبه. فکر کنم با تیشرت پیوشی خیلی دیدنی بشه

به لب‌هایش فشار آورد تا حتی شده مصنوعی حالت لبخند به خود بگیرند. فقط پریمه بودنش و همسر یاشار بودنش باعث می‌شد مراعات کند

می‌دوننی یزدان تو خیلی جوون‌تر از سنت نشون می‌دی، حالا هم که تیشرت آستین کوتاه - پوشیدی خیلی بیشتر این موضوع به چشم می‌آد، اما چیزی که باعث می‌شه من تو رو به مرد بی‌نظیر ببینم جذاب بودن نیست، تعهد و وفاداریته. تو از این نظر به مرد کاملی ... به مرد کم چشم بسته بهش اعتماد دارم ... به مردی که می‌تونه باعث غبطه‌ی همه‌ی زن‌ها بشه

[22.05.18 23:21],

پارت 74#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

پریمه شبیه پریمه متفاوت آن شب نبود که بگوید حالش خوش نیست و باز هذیان به هم می‌بافد! این پریمه کاملاً جدی بود و در بهترین شرایط روحی و روانی قرار داشت. آنقدر خوب بود که بعد از دوسال، مرگ یاشار را فراموش کرده و یک مرد بی‌نظیر برای خودش پیدا کرده بود. نگاهی به بستنی کرد. قسمت بالایی‌اش به اندازه‌ی گذاشتن دو تا انگشت جا داشت. همان‌جا انگشتش را گذاشت تا دستش دست پریمه را لمس نکند. پریمه وقتی احتیاطش را دید دستش را به پایین سُر داد و بستنی را در دست یزدان گذاشت. نگاهش را در کل صورت پریمه چرخاند و خیلی صریح پرسید:

واقعاً فکر می‌کنی من به مرد وفادار بی‌نظیرم؟-

پریمه جواب داد:

معلومه که این طوری فکر می کنم. چهارده ساله که داری وفادارانه زندگی می کنی، چهارده - ساله که دور همه چی رو خط کشیدی، چهارده ساله که به یه زندگی نصفه و نیمه پایبندی. اینا کافیه تا معلوم بشه تو از چه جنس مردایی هستی

فشار دستانش دور بستنی زیاد شد. معلوم نبود چیزی از بستنی باقی بماند و یا نه ! پریمه به ظاهر همانی بود که مادرش می گفت. مثل اینکه همه ی دو تا دو تا چهارتایش را کرده بود؛ اما :خب او هم تکلیفش را با زندگی همان چهارده سال پیش روشن نموده بود

بین پریمه جان اگه واقعاً این طوری فکر می کنی پس باید اینم بدونی که این مرد بی نظیر و - وفادار یهو نمی آد بعد چهارده سال کار دیگه ای بکنه. وفادار و متعهد می مونه. قصد دیگه ای غیر از این هم نداره. من درک می کنم تحت چه شرایطی این حرف رو می زنی، اما خب بهتره که زیاد به بی نظیر بودن من فکر نکنی. خیلی آدم به درد بخوری نیستم. هم این و هم اینکه تو که ... وضعیت و شرایط من رو می دونی، چرا زیر بار حرف و تصمیم مامان رفتی

پریمه نگاهی به بستنی اش کرد. نمی خواست نگاه مستقیمش را به او بدوزد

... من می تونم صبر کنم-

با تعجب نگاهش کرد. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که امشب به بدترین شکل ممکن رقم بخورد. نکبتی شبش با نگاه بحران زده ی مارال کلید خورده و با حرف های پریمه به آخر رسیده بود. اگر یک اسم در دنیا بود که بتواند روی کار پریمه بگذارد این بود که دارد از او خواستگاری می کند

:چیزی نگفت. فقط بستنی را به نزدیک دهانش برد و با اولین لیسوی که به آن زد، گفت

.چه طعم مزخرفی ! در عمرم بستنی به این بدمزگی نخورده بودم-

:بستنی را به سطل آشغالی که با فاصله ی یک متری کنارش بود پرت کرد و ادامه داد

.توی ماشین منتظرت می مونم، بخور و بیا-

اگر خوشمزه ترین بستنی دنیا را در آن لحظه به او می دادند نمی توانست حتی ذره ای از آن را هم بخورد. مهم نبود که پریمه متوجه ی بهانه اش شده باشد و یا نه

وقتی روی صندلی ماشینش نشست، از هر نگاهی به سمت پریمه خودداری کرد. احتمال می داد او هم نخواهد بستنی اش را بخورد. همین طور هم شد ! پریمه وقتی سوار ماشین شد، اثری از بستنی در دستش نبود. شاید بستنی ها به سرنوشت هم دچار شده بودند

بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حرف پریمه را به پای بچگی گذاشت و گذشت. یک دختر بچه ی بیست و چهارساله، با کلی مشکل و مسئله، در یکی از آخرین شب های بهاری احساساتش فوران کرده و چیزهایی گفته که نباید می گفته. دیگر ماندن هر دوی آنها در یک خانه به صلاح نبود. تا قبل از حرف امشب پریمه هر دو می توانستند وانمود کنند که برادر شوهر و

زن‌برادر هستند. یک نسبت که با مرگ یاشار دیگر خیلی مرجعیت نداشت، اما دیگر محلی برای وانمود کردن باقی نمانده بود.

وقتی ماشین را جلوی در خانه نگه داشت به طرف پریمه برگشت و گفت:
پریمه جان تو برو خونه، من می‌رم به دوری بزمن. الان بیام تو ممکنه دوباره با مامان حرفم بشه-
با همه‌ی حرف‌هایی که پریمه به زبان آورده بود باز دلش نمی‌خواست او را آزوده خاطر کند، برای همین نیامدنش را به خانه به مادرش ربط داد، البته که از دست مادرش هم گله داشت، اما نه این‌قدر که نخواهد شب را هم در خانه نماند.

[22.05.18 23:21] ,

پارت 75#

پریمه با مکث و تردید پیاده شد. وقتی دید که در هنوز بسته نشده به طرفش برگشت. نگاهش را به او دوخت و گفت:

... زود برگرد خونه-

:سریع نگاه گرفت و گفت

.برو تو تا منم برم-

خیلی وقت بود که زنی به او توصیه نکرده بود که زود برگردد. خیلی وقت بود که اصلاً یادش رفته بود نگرانی‌های زنانه چه شکلی و چه مدلی‌ست. در تمام سال‌های گذشته هر زنی که مقابلش سبز می‌شد و دلبری می‌کرد برای او حکم بی‌راهه را داشت. چشم می‌بست. پریمه متفاوت با هر بی‌راهه‌ای بود که تا به الان دید

پریمه پشت کرد و سلانه‌سلانه به سمت در رفت. کلیدش را از کیف بیرون کشید و نگاه دیگری به سمت او انداخت، اما نگاه یزدان فقط به مقابلش بود و گوشش منتظر صدای بسته شدن در تا ماشین را با سرعت هر چه تمام‌تر، از این خانه و آدم‌هایش دور کند. صدای در نیامد. سرش را چرخاند و پریمه را دید که منتظر ایستاده؛ همین که یزدان را دید دستی برای او تکان داده و وارد حیاط شد.

درنگ نکرد. با سرعت به جلو راند. وقتی خسته شد نگه داشت، نمی دانست کجاست؛ فقط سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. چشم بست تا شب در روز گم شود. تا سحر به سپیده صبح برسد. آوارگی اش شبیه یکی از جفت های قناری بود که جفت دیگرش داخل قفس باشد. دیگر فرقی نمی کرد کجا بماند، آسمان همه جا یک رنگ و یک شکل بود. همه ی دنیا قفس بود و قفس بود. قفسی بزرگتر در کنار قفسی کوچکتر ... تفاوت تنها در اندازه بود.

با صدای بوقی سرش را از روی صندلی به سمت مقابل چرخاند؛ اما با بوق هایی که هر بار بیشتر و بیشتر می شد مجبور شد چشم باز کرده و سر بلند کند. باورش نمی شد! واقعا شب در روز ناپدید شده بود. کسی هم کاری به یک مرد که داخل ماشینش خوابش برده، نداشت. گوشه اش خاموش شده بود. مطمئن بود مادرش زمین را به زمان دوخته ست.

هیچ شوقی برای رفتن به خانه نداشت. ناچار مسیر خانه ی سروش را در پیش گرفت. ساعت از هشت گذشته بود، ترافیک و انبوه ماشین های پیش رو او را بر این باور رساند که تا یک ساعت دیگر هم به خانه ی سروش نخواهد رسید.

تخمینی که زده بود درست در نیامد. وقتی زنگ آپارتمان سروش را زد کم مانده بود که دو ساعت شود. سروش با لحنی خواب آلود جوابش را داد و در را برایش باز کرد. ای تو روح تو و جد و آبادت که بود و نبودت عذابه-

با همین جمله دریافت که مادرش تمام دیشب را دنبالش گشته و سروش را هم بی نصیب نگذاشته است.

وقتی سروش را با یک شلوارک کوتاه مقابل در دید، خندید و گفت:

برو گم شو به چیز درست و حسابی بپوش حالم بهم خورد-

:سروش خیره خیره نگاهش کرد و بعد از ورودش به خانه در را محکم بست و گفت:

بخشید پروپاچه م مورد پسند واقع نشد. خبر می دادی شیو می کردم برات. از دیشب کدوم - قبرستونی بودی؟ مامانت خسته م کرد، هر چی می گم اینجا نیست، باورم نمی کنه

:قبل از اینکه پا به پذیرایی بگذارد، گفت

:گوشیم خاموش شد، یه زنگ بزن بگو اینجام-

:سروش غرید

همین الان گفتم تا بلکه دست برداره. خفه مون کرد از دیشب! انگار من ردیاب توام. تا گم و گور - می شی جیبای من رو می گرده

بی توجه به حرف های شکایت وار سروش دنبال جایی گشت تا بنشیند. یک دست مبل هفت نفره به شکل کاملاً نامرتبی وسط سالن چیده شده و روی آنها انباشته از لباس و سی دی و کاغذ بود. کف سالن یک فرش مستطیلی سه متری پهن و بقیه سالن پاکت بود. به فاصله کمی هم می شد یک وسیله بی ربط پیدا کرد که روی زمین افتاده است. از لیوان خالی تا کیف و کفش.

:با تاسف به سمت سروش برگشت

خونه ست یا سگدونی؟-

سروش خسته و بی حال با دستش تمام وسیله های انباشته شده ی مبل را روی زمین انداخت و گفت:

! بیا بشین اینجا؛ درست اومدی، خودشه، سگدونی-

کمر بند شلوار کتان مشکی اش را باز کرد و به سمت مبل یشمی رنگ سه نفره رفت تا رویش دراز بکشد. نرسیده به مبل پایش به چیزی گیر کرد. دست از باز کردن کمر بندش کشید و نگاهی به زیر پایش انداخت. ماشین کوچک قرمزی زیر پایش بود. خم شد و ماشین را برداشت. با لبخندی شیطنت آمیز ماشین را به سمت سروش گرفت و گفت

قبل خواب ماشین بازی می کنی؟-

:سروش روی همان مبلی که خود تمیز کرده بود نشست و گفت

مال پسر مرچانه. بذار روی میز دفعه ی بعد اومد می دم بهش-

ماشین را در دستش فشرد و روی مبل با فاصله کنار سروش نشست. یک تایی ابرویش را بالا انداخت و پرسید

مگه گاوی که می آد اینجا، گوساله هم داره؟-

:سروش پایش را روی میز چوبی مربعی شکل روبرو دراز کرد و با خمیازه ای گفت

آره مرچان با پسرش می آد-

:ماشین را روی میز گذاشت و با پوزخند گفت

با پسرش می آد اینجا سرویس می ده می ره؟-

سروش جوابش را نداد

اون گاوه، تو عقلت نمی رسه. فردا اون بچه بزرگ شه نمی گه مامانش می اومده خونه ی تو چه - غلطی می کرده. دیگه هر چه قدر هم آشغال باشید، این قدر آدم نیستین که بده بستوناتون رو نکشید جلوی بچه؟

[22.05.18 23:21],

:سروش این بار به سمتش برگشت

پسرش پنجاه ساله که نیست، همه ش چهارده ماهشه. چی می فهمه؟! خرج همین - اسباب بازی ای که دسته، باید از یه جایی در بیاد یا نه؟

:سروش را به مبل تکیه داد

! وقتی تو و مامانش نمی فهمین، نفهمیدن بچه عجیب نیست-

:مسیر حرف را عوض کرد و پرسید

شیوا بهت چیزی نگفت؟-

:سروش خمیازه و خواب را فراموش کرد و با خنده گفت

چرا، یه چیزایی تعریف کرد. عمه هم عمه های قدیم! من رو با این همه یال و کوپال اینجا - ندیده، رفته مارال رو لقمه گرفته واسه داداش از کار افتادهش

:یزدان سری تکان داد

دیگه از دستش کم مونده سر به بیابون بذارم. باید قیافه ی مارال رو می دیدی، کم مونده بود - سنگ کوب کنه. اصلاً وقتی اسم خواستگار و شوهر و واسطه رو آورد فکر کردم تو رو می گه، گفتم کلی اذیتش می کنم دختره رو، اما وقتی اسم دایی فریبرز رو آورد من جای مارال کپ کردم. بیچاره نای راه رفتن نداشت

:سروش سری تکان داد و با لبخندی گفت

تو که خودت دائم داری گازش می گیری، حالا دلت می سوزه براش؟-

:پایش را از روی میز پایین آورد و به سمت یزدان چرخید. با لودگی گفت

عمه شیوا هم زرنکه ها. خیلی هم بد نیست؛ انتخاب هوشمندانه ای بود. فکر کن یه بار مارال - واسه عمو فریبرز چه بزنه. بخدا تموم سنسورای رو به افول رفته ی عمو احیا می شه

بلند خندید. عاشق زاویه ی دید سروش نسبت به این قضیه بود. قضیه ای که دیشب از هر جهتی به آن نگاه می کرد فقط غمگین و غمگین ترش می کرد

تا حالا دیدی یه آدم پیش چشمت فرو بریزه؟-

:سروش با اخم منتظر توضیح بیشتری از جانب او ماند. سروش را منتظر نگذاشت و توضیح داد

دیشب دیدم، راست راست تو چشم دختره زل زد گفت، بیا زن برادر من شو. چهل پنج سال -
 بیشتر سن نداره. دیگه دارم به سلامت عقلش شک می‌کنم
 کلام آخرش در صدای بلند زنگ گوشی همراه سروش گم شد
 سروش خم شد و گوشی‌اش را که زیر میز افتاده بود، برداشت. با نگاهی به صفحه‌ی آن با
 "خودش گفت:" ماراله
 یزدان خودش را جلو کشید و مشکوک پرسید
 مارال چرا به تو زنگ می‌زنه؟-
 سروش از جا بلند شد. تنها یک شلوارک راه راه کوتاه تنش بود
 ! بیخشید یادش نبود اول باید با تو هماهنگ کنه-

[22.05.18 23:21],

[Forwarded from (مائه، فلاح) ماندی]

پارت #76

به سروش زل زد. برایش جالب بود تا بداند که مارال چه کاری می‌تواند با او داشته باشد.
 سروش از میز فاصله گرفت و با لمس آیکون تماس به انتظار خودش و مارال و یزدان پایان داد و با
 لحنی شیطنت آمیز جواب داد
 ! به به خانم مشتاق، مشتاق دیدار ... از این ورا-
 به طرف یزدان برگشت و آهسته لب زد
 به نظرت بهش بگم زن عمو ناراحت می‌شه؟ زن عمو جونم چطوره؟-

یزدان خنده‌اش گرفت. سروش احمق‌تر از هر آدمی بود که می‌شناخت. از جایش بلند شد و به
 سمتش رفت. بعید نبود سروش در ادامه مارال را زن عمو هم صدا بزند

کنار سروش ایستاد. صورت سروش از حالت شوخ درآمد و شکل جدی به خود گرفته بود. محو سروش شد تا دریابد مارال چه چیزی به او گفته که باعث این تغییر واضح شده است. سروش در جواب حرف مارال گفت:

احتمالاً گرفته خوابیده که هم تلفن و هم گوشیش رو جواب نمی‌ده. شما چی کارش داری؟ -
بگید من به یزدان می‌گم به عمه‌م بگه

یزدان با شنیدن اسم خودش حساس‌تر شد. دستانش را بالا برد و پرسید:
چی می‌گه؟-

سروش قدری عقب رفت و دستانش را متقابلاً بالا آورد و به علامت صبر کن نگه داشت و به مارال گفت:

اتفاقاً خودش الان اینجاست، گوشی رو می‌دم بهش باهاش صحبت کن. گوشیش همراهش -
نیست. یه لحظه گوشی رو نگه دارید

به سمت یزدان برگشت و با دور نگه داشتن گوشی از دهانش آهسته‌تر از قبل گفت:

بیا؛ خر شانس به تو می‌گن. به من زنگ می‌زنه، با تو کار داره. گازش نگیریا، داریم فامیل -
می‌شیم زشته. بگو زندایی جون

یزدان توجهی به شوخی‌اش نکرد
با من چی کار داره؟-

سروش شانه‌ای بالا انداخت:

مثل اینکه با عمه کار داره، عمه گوشی‌ش رو جواب نمی‌ده می‌خواد تو پیغامش رو بهش -
برسونی

یزدان گوشی را از دستش گرفت و از سروش دور شد. به سمت پنجره‌ی سالن رفت و همزمان که پرده را کنار می‌زد تا نور ضعیف آفتاب را به درون دعوت کند، مصمم و جدی گوشی را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

بله؟-

صدای سلام مارال آن‌قدر ریز و یواش بود که قبل از اینکه جواب سلامش را بدهد گفت:

می‌شه بلندتر صحبت کنی. نمی‌شنوم این‌جوری -

مارال دوباره سلامش را تکرار کرد؛ بلندتر و رساتر از قبل

!حالا شد ! سلام، صبح تو هم به‌خیر. کاری با من داشتی؟-

طوری حرف زد تا وانمود کند که دیشب اتفاق مهمی نیفتاده و همه چیز از نظر او تمام شده است. منتظر بود تا مارال ادامه دهد، اما وقتی سکوت پشت خط معنادار شد، بدون اینکه خودش بخواهد و چیزی دست خودش باشد و برنامه و هدفی پشتش باشد، بی‌هوا لحنش از حالت سفت و سختی درآمد و صمیمانه پرسید:

چیزی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ هنوز ناراحتی؟-

:مارال به سکوتش وفادار نماند و گفت

من صبح زود مامانم رو بردم دکتر، وقتی چند دقیقه قبل برگشتم دختر عموم گفت که شیوا - خانوم زنگ زده و با مامان کار داشته، نمی‌دونم چی می‌خواد به مامانم بگه، اما حدس می‌زنم. زنگ زدم خونه‌تون که با خودش صحبت کنم و بگم که اگه کارش با مامانم همونیه که دیشب به من گفت، به هیچ وجه این کار رو نکنه. مامانم ناراحت می‌شه و مطمئن باشید برخورد خوبی نمی‌کنه. اگه می‌شه شما باهاشون تماس بگیرید و بگید که این کار رو نکنن. نه من تمایلی به ازدواج دارم و نه خانواده‌م بشنون خوشحال می‌شن

خودش هم حدسش شبیه حدس مارال بود. دلیل سماجت مادرش را نمی‌فهمید آن هم وقتی که این دختر این قدر شاکی بود و خیلی مستقیم انزجارش را نسبت به حرف و پیشنهاد مادرش نشان می‌داد:

.البته من فکر نکنم کارش با مادرت راجع به مسئله‌ی دیشب باشه-

اصلاً به حرفی که زد هیچ اعتمادی نداشت. فقط حرفی زد تا مارال را آرام کند. پرده را رها کرد و به سمت سالن برگشت و در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت

ولی باز من پیغامت رو بهش می‌رسونم و اگه چنین قصدی داره نمی‌ذارم حرفی به مامانت - ! بزنه. خیالت تخت

:لحن مارال همراه با قدردانی بود

.ممنونم-

دخترک طولانی و مداوم صحبت نمی‌کرد. کوتاه‌ترین کلمات را برای بیان مقصودش انتخاب می‌کرد و در این مورد خیلی اهل قناعت بود. شاید هم از ناز صدایش خبر داشت که بذل و بخشش نمی‌کرد.

.خواهش می‌شه-

[22.05.18 23:21],

[Forwarded from (مائدة. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

اصلاً و ابداً نمی توانست در مقابل این دختر مدت طولانی جدی بماند. منتظر بود که مارال خداحافظی کرده و به گفت و گو پایان دهد، اما مارال در ادامه گفت:

... یه چیز دیگه هم هست-

:با چشمکی به سروش جواب داد

... یه چیز دیگه ت رو هم بگو، من سر تا پا گوشم تا همه ی چیزات رو بشنوم-

من قرار بود شنبه برگردم سر کارم، اما با اوضاع پیش اومده مثل اینکه دیگه قسمت نیست -
بیام. این رو هم به شیوا خانوم بگید

اولاً شیوا خانوم نه و خانوم صدری؛ چرا یاد نمی گیری تو؟! مثل اینکه سه بار تکرار کردن فایده ای -
نداشته برات، باید بگم پنجاه بار از روش بنویسی. دوماً بهتره که در این مورد با خود مامان رو در
رو صحبت کنی، هر چند این فقط یه پیشنهاد بود، در کل هر چی خودت صلاح می دونی

:مکثی را به جمله اش گره زد و بعد از آن پرسید

چیز دیگه ای هم مونده؟-

... تنها یک "نه" آرام از طرف مارال نصیبت شد و در ادامه یک خداحافظی آرام تر

:هنوز گوشی را کاملاً از گوشش فاصله نداده بود که صدای غرغر سروش را شنید

حالا هر دختری به تور ما می خوره تا مخ ما رو به فنا نده ول کن نیستا، ولی از شانس نکبتی -
که داریم این یکی که دوست داری حرف بزنه، قسطی حرف می زنه

:به سمت یزدان برگشت و با اعتراضی نمایشی گفت

حواسم بود ریز ریز گازش گرفتی. خب اون بی صاحب مونده که تو دستته گوشی منه. می مردی -
! می گفتی گوشی رو بدم با سروش هم خداحافظی کن

[22.05.18 23:21],

پارت 77#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

:به طرف سروش رفت و با اخم گوشی را به سمتش گرفت و گفت

.بگیر یه زنگ به مامان بزنی، بگم زنگ زننه خونه ی مردم. نمی دونم چرا دست بردار نیست-

:سروش گوشی را از دستش گرفت و گفت

فکر کنم دیگه داره به مرحله‌ای از زندگی که عقل پاره سنگ برمی‌داره، نزدیک می‌شه. و گر نه - قاعدتاً باید به مارال می‌گفت بیاد زن من شه

:کمر بندش را دور کمر شلوار محکم بست تا به حالت قبلش برگردد

.خب مامان می‌دونه سگ دایی فریبرز شرف داره به تو ... تو قعر اروپا سالم‌تر از تو زندگی کرده-

سروش همزمان که حواسش بود تا ببیند کی عمه‌اش جواب تلفنش را می‌دهد، خیره‌ی صورت یزدان هم بود. با حالت ناخوشایندی گفت

ای مرده شور این رک بودند رو بیرن. یه ذره هم من رو تحویل بگیر. خب همینش عجیبه، آدم تو - قعر اروپا هیچ غلطی نکنه یه جای دیگه‌ش احتمالاً ناسالمه. بعد هم تو که دیگه نباید برای من از غلط کردن و نکردن حرف بزنی، من هنوز که هنوز دارم به تو اقتدا می‌کنم بزرگوار

:گوشی را روی میز گذاشت و در ادامه گفت

.بیا، برنمی‌داره مامانت، خیالش جمع شده زنده‌ای گرفته خوابیده. کل دیشب رو بیدار موند-

:یزدان سری به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد

.پس من می‌رم خونه، بعید نیست دوباره زنگ بزنه و این دفعه با مامان مارال صحبت کنه-

:سروش نگاهی به سر و وضع خودش کرد و گفت

.صبر کن آماده شم باهات تا یه جایی بیام-

با عجله به سمت اتاق خوابش که روبروی سالن بود رفت. پیراهن آستین کوتاه سفید :چهارخانه‌اش را به تن کرد و در حینی که دکمه‌هایش را می‌بست در چهارچوب در ایستاد و گفت

.فکر کن مارال بیاد زن عمو فریبرز بشه، چه حالی از مامان من گرفته می‌شه-

:نگاه سوالی یزدان باعث شد در ادامه بگوید

خب جاری آدم یه خوشگل خوش صدایِ ترگل ورگل باشه. حالی به آدم می‌مونه مگه؟! عمه - شیوا هم از قصد داره این رقیب قدر رو واسه مامانم می‌آره

یزدان که منتظر بود تا برای یک‌بار هم شده در طول این چند دقیقه یک حرف جدی از او بشنود و :نشنیده بود، کلافه گفت

.من زیاد حوصله ندارم، زود بیا بریم-

:سروش با عجله شلوارش را هم به پا کرد

صبر کن تموم شد کارم. اصلاً عمه شیوا از ترس مامان من مارال رو نگرفت واسه یاشار. چون - می‌دونست مامانم این قابلیت رو داره که تو نصف روز کل بوشهر رو خبردار کنه تا بگه عروس ! خواهر شوهر کارخونه‌دارش قبلاً نامزد داشته و بچه هم سقط کرده. واویلا ! چه مصیبتی

بدنبال این حرف سریع به سمت سرویس بهداشتی رفت

وقتی دید سروش با عجله به طرف سرویس بهداشتی رفته، روی مبل نشست. به ماشین :اسباب‌بازی روی میز زد. سروش با صدای بلندی گله کرد و او را از فکر و خیال بیرون آورد

چرا دیشب نگفتین منم بیام؟ هر وقت از این مهمون خوبا دارین منم دعوت کنید. قول می‌دم - بیام به گوشه ساکت بشینم و فقط زل بزnm به مهمونتون. گناه دارم من تک و تنها می‌مونم تو خونه.

:لبخندی از سر حرص زد. وقتی سروش دوباره در معرض دیدش قرار گرفت، گفت

من خودمم تا غروب نمی‌دونستم. فکر می‌کرد دیروقت می‌آم. زنگ زدم خونه اتفاقی فهمیدم - مارال رو دعوت کرده. منم رحم نکردم و خودم رو رسوندم خونه. می‌خواست بدون سرخر برای داداشش خواستگاری بره. فقط وقتی سر کوچه رسیدم گفتم چیزی نمی‌خوای برات بگیرم ! حتی پریمه هم نمی‌دونست، به منم سفارش کرد چیزی به پریمه نگم

[22.05.18 23:21] ,

:سروش گذرا نگاهش کرد و پیراهنش را به داخل شلوارش هل داد

.لابد فهمیده برادر عضدی خواستگار ماراله، زود دست به کار شده تا مارال از دستش در نره-

:یزدان نگاه از ماشین گرفت و سرش را به طرف سروش چرخاند

همین عضدی خودمون؟-

:سروش با تمسخر گفت

... نه عضدی عمه‌م اینا-

:با لحنی تاسف آمیز گفت

مشکل برادر عضدی چیه؟ زنش مرده یا طلاق گرفته؟ یا سنش زیاده؟

هیچ کدوم بابا، مجرد؛ استاد دانشگاهه انگاری ! البته خود مارال هنوز نمی‌دونه. عضدی چند - وقت پیش به عمه گفت که چه قصدی دارن. اگه باباش نمی‌مرد تا حالا رفته بودن خواستگاری و ما هم به عروسی افتاده بودیم

یعنی مامانم فکر می‌کنه که دایی فریبرز بهتر از برادر عضدیه؟ یاد دیشب که می‌افتم دلم -
! می‌خواد یه ماه نرم خونه. نمی‌دونم تازگی‌ها چرا این قدر عجول و بی‌منطق شده

:ماشین اسباب بازی را برداشت و با بررسی آن از جا بلند شد و گفت

... ماشین رو ببر بده مامانش تا بده بچه-

:سروش با تعجب نگاهش کرد و راهش را دوباره به سمت اتاق خواب کج کرد

! همینم مونده فقط-

بعد از برگشتن سروش از اتاق با هم به سمت پایین رفتند. وقتی داخل ماشین نشستند سروش
خیره نگاهش کرد. اول توجهی نکرد، اما وقتی دید سروش قصد عقب نشینی ندارد، به سمتش
:برگشت

چته تو؟-

:سروش با لحنی مشکوک گفت

از پریمه چه خبر؟-

اسم پریمه دیشب را به یادش می‌آورد. پریمه حریم بین‌شان را شکسته بود. کاش می‌توانست
مادر سرسختش را راضی کند تا پریمه را به بوشهر بفرستند

[22.05.18 23:21],

پارت 78#

با_سنگ_ها_آواز_می_خوانم_#

... خوبه اونم-

:سروش کوتاه گفت

.دیروز ظهر که خونه‌تون بودم داشت با رویا تلفنی حرف می‌زدن-

خبر داشت که همین حرف می‌تواند آن‌قدر کنجکاوی یزدان را تحریک کند که بقیه‌ی صحبت را
:خودش مدیریت کند

پریمه و رویا؟! چی می‌گفتن به هم؟-

:سروش با حالت دادن به لب و دهانش اظهار بی‌اطلاعی‌اش را نشان داد

من که چیزی نشنیدم. دور وایستاده بود؛ البته عمه شیوا هم دوست نداشت من بشنوم چی - می‌گن. فاصله گرفته بود ازش و من رو هم گرفته بود به حرف که گوش ندیدم

با گره زدن ابروهایش به هم گفت

اصلاً نشنیدی به هم چی می‌گن؟-

نوحی کرد

پریمه ساکت بود، بیشتر گوش می‌داد. عمه هم که از رویا زیاد خوشش نمی‌آد، لابد دور شد تا - خودش هم مجبور به صحبت با پریمه نشه

دیگر حرفی نپرسید. با کم کردن سرعت ماشین و نگاهی به جلو و عقب، به ماشین پشت سرش راه داد تا از او سبقت بگیرد. فکر کردن به پریمه و صحبتش با رویا درگیری تازه‌ی ذهنش شده بود. با ضربه‌ای که سروش به شانه‌اش زد سرش را به طرف او چرخاند و به طور موقت از فکر کردن فارغ شد

چی؟ می‌خوای پیاده شی؟-

سروش با اشاره به مقابلش گفت

یه ذره تندتر برو. به همه هم راه نده. لازم نیست با هشتاد تا سرعت بری ... یه ذره سرعت - بده

توجهی نکرد و همان طور که می‌خواست ادامه داد. سروش وقتی دید یزدان توجهی نکرده، به طرفش برگشت تا دلیل خودداری یزدان را بداند. یزدان با اشاره‌ای به تابلوی مقابل گفت

سرعت مجاز هشتاد است-

سروش غرغرکنان گفت

ولمون کن بابا. اینجا تهران، تابلو فقط محض قشنگی خیابونه ! شب توی خیابون می‌خواهه، - ! حالا واسه من قانون‌مند شده

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و تا آخر مسیر را با همان سرعت قانونی طی کرد. به اعتراض‌های مداوم سروش هم فقط با لبخند جواب داد

وقتی ماشین را داخل حیاط پارک کرد، متوجه‌ی پریمه شد که پایین پله‌ها آماده و لباس بیرون بر تن کرده، ایستاده است. به گمان اینکه پریمه منتظر است تا او برسد و با هم جایی بروند، جلو رفت. حتی حس یک قدم برداشتن ساده‌ی رو به عقب را هم نداشت، چه رسد به اینکه دوباره :سراغ ماشینش برود و از در خانه بیرون برود. قبل از اینکه حرفی بزند پریمه سلام کرد و گفت

سوئیچ رو نذار تو جیب، بده من باید جایی برم-

خیالش راحت شد. سوئیچ را در دستش مشت کرد و از جیب خود دور نمود. سوالات زیادی از پریمه داشت، مهم‌ترینش این بود که با رویا راجع به چه مسئله‌ای صحبت می‌کردند. با نگاه پریمه به سوئیچ، دستش را بالا آورد و سوئیچ را به سمتش گرفت. کم حرف شده بود، این مورد از روی قصد و غرض نبود. رفتار دیشب پریمه نطقش را کور کرده بود. بی‌صدا کلید را دست پریمه گذاشت و گفت:

کجا می‌ری؟-

پریمه لبخندی کنج لبش نشست

می‌رم خرید. یه سری وسایل لازم دارم برای طراحی. خسته شدم از بی‌کاری. می‌خوام به - حرفت گوش بدم و خودم رو مشغول کنم

نگاهش روی روسری سفید ساتن ابریشم پریمه به گردش درآمد. پریمه تغییرات را اول از سر و وضع خود شروع کرده بود. لباس‌های تیره و بدون رنگ، جایش را به لباس‌هایی روشن و پر از نقش و نگار داده بود. اگر تا پیش از حرف‌های دیشب‌شان بود، از این تغییرات مثبت استقبال می‌کرد، اما با اتفاق دیشب دیگر نمی‌توانست مثبت بیندیشد. تغییرات ظاهری پریمه خار چشمش شده بود، هر چند زیبا و دل‌نواز، ولی به چشمش هیچ چیز خوب نمی‌آمد. بی‌میل لبخند زد و گفت:

! خیلی خوبه-

بعد از آمدنش به ایران، دروغ گفتن یکی از وظایف هر روزه‌اش شده بود. بقیه هم گویا راضی‌تر بودند تا دروغ بشنوند. همین که خواست به سمت خانه قدم بردارد، پریمه مردد نگاه مستقیمش را به او دوخت و گفت:

دیشب اصلاً نتونستم بخوابم. خیلی منتظر موندم تا بیای. وقتی نیومدی خیلی نگران شدم. تا - مامان گفت خونه‌ی سروشی یه ذره آروم گرفتم

به هیچ وجه انتظار چنین خوش‌خدمتی را از پریمه بعد از حرف‌های رک و راست دیشب نداشت. حوصله‌ی بحث و جدل را هم نداشت. از نظرش حرف ناگفته‌ای این وسط جا نماند که پریمه دوباره در حال تکرار کار دیشبش به نوعی دیگر بود. فقط با لحنی که به اراده‌ی مستقیم خودش: بی‌تفاوت بود، گفت

. برو به خریدت برس-

قدم‌هایش را با شتاب بیشتری برداشت. دور شدن از پریمه و حیاط را می‌خواست. پله‌ها را عجولانه طی کرد. بحث کردن با شیوا آن هم وقتی که چشمانش تشنه‌ی یک بسته شدن و خواب بودند، برایش حکم راه رفتن طولانی در کویر پر از خس و خاشاک را داشت. مجبور بود تا شیوا را ببیند و از زنگ زدن دوباره به خانه‌ی مارال منصرفش کند. با باز کردن در به دنبال مادرش

گشت. در وقتی بسته شد، از صدای ایجاد شده، شیوا متوجه شد که او برگشته است و از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه مادرش را با سوال عتاب آمیزی جواب داد
 واسه چی زنگ زده بودی خونه ی مارال؟ می خوای هنوز گند دیشب رو جمع نکرده، یه گند - بزرگتر بزنی؟

[22.05.18 23:21],

[Forwarded from (مائه. فلاح) ماندی]

پارت 79#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

مادرش از پله ها پایین آمد

دیشب خونه ی سروش بودی؟-

با تاسف گفت

من چی می گم تو چی می گی؟ باشه بیچون، ولی زنگ زن شیوا، زنگ زن تن و بدن دختره - ... رو نلرزون. تموم کن این خز بازیا رو

مادر به او نزدیک شد. در بلیز و شلوار مشکی لاغر و کشیده تر دیده می شد. قد بلندش بیشتر به چشم می آمد. بیشتر از هر زمانی به یک زن مقتدر و یکدنده شبیه بود

دختره کیه؟ به کی زنگ نزدم؟-

با تعجب به مادرش نگاه کرد

مگه از دیشب تا حالا تن و بدن چند تا دختر رو لرزوندی؟-

خسته بود. خوابیدن طولانی مدت روی صندلی ماشین باعث شده بود چشم هایش بیشتر از همیشه خواب را طلب کنند. دردی هم در ستون فقراتش حس می کرد. اگر به خاطر قولی که به مارال داده بود نبود بدون هیچ صحبتی با مادرش به اتاقش می رفت؛ اما از مارال خواسته بود خیالش تخت باشد و باید کاری می کرد تا همین طور هم شود

زنگ زن به خونه ی مارال. با مامانش چی کار داری؟ من خسته ام. حوصله هم ندارم وقتی خودت - رو می زنی به اون راه، بیام درستت کنم. فقط یه لطفی کن دیگه زنگ زن. نمی خواد. جوابش منفیه. منفی می فهمی یعنی چی؟

:مادر پشت سرش راه افتاد. در چهارچوب درِ اتاقش ایستاد و با نگاهی عمیق به او پرسید:
تو از کجا می دونی که بهش زنگ زدم؟ مارال بهت گفت؟-

:تیشرت از تنش درآورد و به سمت تاج تخت پرت کرد. تیشرت روی تخت جا نگرفت و بر زمین افتاد
آره خودش زنگ زد، گفت خونه نبوده و با مامانش رفته بودن دکتر. بهت زنگ زد، وقتی جواب -
ندادی پیغام داد بهت بگم به مادرش از جریان دیشب چیزی نگی. گفت بهت بگم مامانش بفهمه
مثل خودش مات و مبهوت نگاهت نمی کنه. پدر پدر جدت رو می آره جلوی چشمت. گفت خیلی
بی چاک و دهنه

:مادرش پا به اتاق گذاشت

اینا رو مارال گفت؟-

نه؛ من از خودم درآوردم. همین طوری هم حدس زدم که تو زنگ زدی به خونه شون و با مامانش -
کار داشتی. اینم نگفت که قسمت نیست دیگه پیام نساچی

:طاقباز روی تخت افتاد و گفت

.می خوام بخوابم، دوساعت دیگه بیدارم کن. الان هم لطفاً برو بیرون-

مادرش به تخت نزدیک شد. به عادت سال ها پیش کف دستش را روی سینه ی عریانش گذاشت
و حرکت داد. کاری که می دانست بی نهایت برای یزدان خوشایند است. یزدان دست روی
چشمش گذاشت تا فضای اتاق را برای خود تاریک تر کند. صدای مادرش در اتاق پیچید

من نمی خواستم با مادرش درباره ی فریبرز صحبت کنم. وقتی میل نداره چرا اصرار کنم؟ یه کار -
دیگه داشتم

از دستان مادرش آرامش می گرفت. نوازش دستان مادر در دوران بچگی همیشه کم و کوتاه بود.
زمان با هم بودنشان کم بود، همه چیز بین پدر و مادرش تقسیم می شد. آرامشی که گرفت
:ناخودآگاه روی لحنش تأثیر گذاشت

دیشب خیلی افتضاح بود، چی باعث شد همچین پیشنهادی به مارال بدی؟ فقط نگو که مگه -
داییت عیش چیه؟

مارال و فریبرز مناسب همه ن. مارال خیلی بهش سخت گذشته، به یه مرد پخته نیاز داره. -
خودش هم دختر پخته ای. به هم می آن

:دستش را از روی چشمش برداشت و گفت

همیشه دو تا آدم خوب مناسب هم نیستند. تو با پیشنهادات کوچیکش کردی. براش سطح -
بندی کردی که کی مناسبشه و کی نیست. خیلی ساده ست شیوا، چرا قبول نمی کنی اشتباه
کردی؟

تو چی می دونی؟! می دونی زندگی کردن با شرایطی که مارال داره چه قدر سخته؟! ازدواج - کردن بهش کمک می کنه. زندگیش جون می گیره. الان ازدواج نکنه و به خودش و پولی که درمی آره متکی باشه. پنج سال که بگذره دیگه ازدواج نمی کنه. خدا نکنه که یه زن به مستقل زندگی کردن عادت کنه. دیگه سخت دل می کنه. زنی که شبیه مرد زندگی کنه از بیرون شاید چیز قشنگی باشه، اما خودش هیچ وقت حس خوبی نداره

:یزدان سرش را به طرف او چرخاند

خودت رو با مارال مقایسه نکن. اون شبیه تو نیست. اون روحیه اش با تو فرق می کنه. اون کاملاً - داره شبیه یه زن زندگی می کنه، اما شما واقعاً مثل یک مرد زندگی کردی. کل زندگیت رو این طوری زندگی کردی، حتی وقتی که هنوز از بابا طلاق نگرفته بودی، مارال شخصیت وابسته تر و متکی تری داره. مطمئن باش به ازدواج هم فکر می کنه، اما نه با یه مرد چهل و پنج ساله

من مارال رو خیلی دوست دارم. این قدر خانوم هست که اگه پریمه نبود برای تو هم خیلی - مناسب می شد

یزدان خودش را کمی بالا کشید و با تعجب نگاهش کرد. وقتی دید مادرش کاملاً جدی حرف زده، خندید:

چندتا چندتا برام لقمه می گیری؟! نمی گی رودل می کنم و همه رو با هم بالا می آرم؟ تا قبل - مرگ یاشار می خواستی خواهر کوچیکه ی پریمه رو برام بگیری، بعد مرگ یاشار شد خود پریمه، الان هم اگه پریمه نبود مارال، خوبی مامان؟

[22.05.18 23:25],

[مائدة فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائدة، فلاح) Forwarded from]

:مادرش در جوابش گفت

:نیست تو هم استقبال می کنی؟-

:کاملاً نشست و به سمت مادرش چرخید، با شیطنت گفت

نه دیگه، این یکی رو خیلی استقبال می کنم. مارال رو برو برام بگیر. استثناً مارال رو می خوام. - فقط بگو اول باید تستش کنم. به نظرت به شرط چاقو بهم می دن؟ بذار ببینم مثل بیرونش قشنگ هست، اگه هست بیار بخورمش

:مادر از کنارش با اخم بلند شد

! از دست مسخره بازیای تو ! همه چیز رو به شوخی می گیری-

من مسخره بازی در می آرم یا تو؟ مارال واسه یاشار خوب نبود، اون وقت برای من و عمو فریبرز - مناسبه؟ چند چندی با خودت؟! گیر آوردی ما رو؟

مادر از روی تخت بلند شد. بحث با یزدان همیشه منجر به کنار کشیدنش می‌شد. اغلب جوابی برای یزدان نداشت، چون جواب‌هایش هیچ وقت برای یزدان قانع کننده نبود. سر پا ایستاد و گفت:

پریمه رو این قدر رو هوا نگه ندار-

پریمه واسه خودش رفته رو هوا ! بگو بیاد پایین؛ من مگه حرفی بهش زدم؟ دیگه چطور بگم نه - پریمه و نه هیچ کس دیگه رو برای من لیست نکن. خوشم نمی‌آد. این قدر خودت رو برام زیر ... سوال نبر. هزار تا درگیری برای خودم دارم، نذار یکی دیگه هم گره بخوره به بدبختیای من

* * *

[22.05.18 23:25],

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 80#

دستم را روی میز گذاشته و با دست دیگرم، به ناخن‌هایم لاک می‌زدم. تمام حواسم را به کارم دادم تا ذره‌ای از لاک آلبالویی رنگ به دو طرف ناخن‌ها برخورد نکند.

در اتاقم بسته بود. مامان و میثم مشغول حساب و کتاب بودند. مغازه‌ی بابا را اجاره داده و با هم در این مورد حرف می‌زدند. سمیرا هم بیرون مشغول تمیز کردن آشپزخانه بود. نیم ساعتی می‌شد که شام خورده بودیم و چون من شام درست کرده بودم شستن ظرف‌ها بر عهده‌ی سمیرا بود. با صدای زنگ خوردن آیفون لحظه‌ای سرم را بالا گرفته و نگاهم را به در دوختم. گوش تیز کردم تا بدانم چه کسی است. تکه‌ای از موهایم سمت راست سرم که با گیره جمع‌شان نکرده بودم از پشت گوشم بیرون آمده و در صورتم رها شدند. میثم جواب آیفون را داد و دیگر صدایی از بیرون نیامد. فرچه را از شیشه‌ی لاک بیرون کشیدم تا تک انگشت باقی‌مانده را هم: لاک بزنم که در یکدفعه باز شد و سمیرا مثل رگبار خودش را به در کوبید و گفت

! وای مارال ! بلند شو این زنه اومده، صاحب کارت-

با عجله داخل شد و در را پشت سرش بست. چند ثانیه طول کشید تا حلاجی کنم کی آمده است:

شیوا خانوم اومده؟-

:در کمدِ مشترکمان را باز کرد و گفت

آره دیگه ! اینقدر سرت تو کاغذاته، کلاً گیرایت اومده پایین. بدو بیا یه چیزی بپوش، یه پسره -
! هم باهاشه

:لاک انگشتانم هنوز خشک نشده بود. دستم را بالا آوردم و با حیرت و ناباوری پرسیدم

مطمئنی؟ آخه اینجا چی کار می کنه؟-

دو روزی از رفتن من به خانه شان می گذشت و تمام این دو روز من به فکر کردن راجع به پیشنهاد شیوا خانم گذشت. نمی فهمیدم چرا چنین چیزی به من گفته است

سمیرا شالی برای خودش و من از کمد بیرون آورد. شومیز مشکی ای هم از کمد بیرون کشید و به طرف من برگشت تا به دستم بدهد. مامان هم با زحمت خودش را به اتاقم رساند و با دیدن حالت من و دستانم گفت

.چرا خشکت زده؟ رسیدن بالا، بدو بیا-

:سمیرا نگاهی به انگشتانم کرد و با غرغر گفت

آخه مگه نصف شب وقت لاک زدن؟ خشک نمی شه حالا که؟-

.هنوز در ناباوری به سر می بردم. هنوز تعجبم از آمدن یکباره ی شیوا خانم از بین نرفته بود

میثم دم در مشغول سلام و احوال پرسی بود. مامان به طرف عقب چرخید و قبل از اینکه در را ببندد گفت

.زود لباس بپوش بیا، اومدن-

سمیرا شومیز را که از بالا تا پایین پشت سرهم دکمه داشت، به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و روی همان تاپ مشکی که تنم بود پوشیدم. شال را هم زود از دستش قاپیدم. صداهایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد استرسم را زیاد می کرد. شال را سرسری روی سرم انداختم و با نگاهی گذرا به سمت آئینه رو به سمیرا گفتم

شلوارم خوبه؟ یا عوض کنم؟-

شلوار جین نوک مدادی جذبی به تن داشتم. سمیرا شال خودش را هم روی سرش انداخت و :هولتر از من گفت

... آره بابا خوبه ! برو اومدن تو-

سروصداها کمتر شده بود و این نشان می داد که مهمان ها در جای خودش نشسته اند و رفتن من کم کم حکم بی ادبی را پیدا می کند. نگاه کوتاه دیگری به آئینه کردم و تکه موی یاغی که از پشت گوشم دوباره به سمت صورتم آمده بود را به سر جایش برگرداندم

در را آرام باز کردم. پذیرایی کاملاً به سمت اتاق خواب من دید داشت. اتاقم دقیقاً به وسط سالن پذیرایی باز می‌شد و دو اتاق خواب دیگر در نقطه‌ی کورتری قرار داشتند. شیوا خانم روبرویم بود. سعی کردم رنگ دلخوری را از نگاهم پاک کنم، نمی‌دانم چه قدر خوب عمل کردم، چون همزمان با دیدنش همه‌ی حرف‌های دو شب پیش مو به مو از جلوی چشمانم گذشت. چشمانم در پی مردی می‌گشت که سمیرا می‌گفت همراه شیوا خانم آمده است. پیدایش کردم. یزدان روی مبل دو نفره تنها نشسته بود. حضور او همراه مادرش در سالن خانه‌ی ما جزو اتفاقات نادری بود که می‌شد رخ دهد. همزمان که من به سمت جلو حرکت کردم شیوا خانم هم از جایش بلند شد، اما یزدان فقط به جلو نیم خیز شد و دوباره نشست. نگاه خیره‌اش تماماً روی من بود. سلام کوتاهی کردم و هر دو جوابم را دادند. عطری در سالن پیچیده بود که اصلاً آشنا نبود و این عطر را مهمانان ناخوانده با خودشان آورده بودند. با شیوا خانم روبوسی مختصری کردم و کنار مامان نشستم. از هر نگاه به سمت مردی که برعکس برخورد آخرِ دوشب پیش مثل قبل گستاخ شده بود، پرهیز نمودم. این جمع چه حرفی می‌توانستند برای هم داشته باشند؟

[22.05.18 23:25],

[مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

همه ساکت همدیگر را نگاه می‌کردند. یک دور خیلی سریع همه را از نظر گذراندم. نگاهم از روی یزدان سریع‌تر از بقیه گذشت. مثل اینکه همه منتظر بودند تا من حرفی بزنم. به سمت شیوا خانم برگشتم و گفتم:

خوش اومدین-

شیوا خانم با لبخند تشکر کرد و گفت:

خوبی؟ چرا پیدات نیست؟-

می‌دانست و می‌پرسید. جوابی ندادم و سعی کرد از زیر نگاهش فرار کنم. مامان نجاتم داد:

برو چند تا چایی بیار مارال جان، سمیرا تازه دم کرده-

از پیشنهاد مامان استقبال کردم و بلند شدم. می‌دانستم چند تا چشم همزمان رفتن را نظاره می‌کنند، اما یکی میان آن‌ها بود که کمی بیشتر از بقیه نگاهش سنگینی می‌کرد. خجالتی نبودم، اما قدم برداشتن جلوی چشمش، آن هم بعد از پیشنهاد شیوا خانم، سخت شده بود. شیوا خانم مقابل او گفته بود که زن برادرش شوم و من آن شب غرورم را در خانه‌ی آن‌ها جا گذاشته بودم. زمانی که کیفم را از دستش گرفتم در نی‌نی چشمانش هزاران هزار ترحم و دلسوزی موج می‌زد و من از تمام حس‌های که در دایره‌ی ترحم و دلسوزی بگنجد، بیزار بودم.

مشغول ریختن چایی در استکان‌ها بودم که متوجهی سمیرا شدم؛ با نگاه کوتاهی به جمع و سلامی مختصر به آشپزخانه نزد من آمد. مامان به شیوا خانم توضیح می‌داد که سمیرا چه نسبتی با ما دارد و چرا در خانه‌ی ما ساکن است. با کمک سمیرا سینی چای را آماده کردم و به سالن پذیرایی برگشتم. سمیرا هم با قندان و ظرف شکلات دنبالم آمد. تیشرت سفید آستین کوتاهش را با تونیک لیمویی رنگ کوتاهی عوض کرده بود. چند وقتی بود که با میثم سرسنگین برخورد می‌کرد و به من هم از دلایلش چیزی نمی‌گفت. خم شدم و سینی چای را مقابل شیوا خانم گرفتم. بعد از او به مامان و میثم تعارف کردم. سپس به طرف یزدان برگشتم. طرف دیگر میز نشسته بود؛ درست مقابل مامان. با تعلل سینی چای را مقابلش گرفتم و فرصت کردم تا شاید یکبار برای همیشه در طول مدتی که امشب در خانه‌ی ما حضور دارد خوب نگاهش کنم. برعکس همیشه تیره پوشیده بود. تیشرتی مشکی با دو دکمه‌ی سفید در قسمت بالا. در کمال خونسردی پا روی پا گذاشته و به مامان نگاه می‌کرد. وقتی دید که سینی چای را مقابلش گرفتم تکیه‌اش را از میل گرفت و با نگاه دقیقی به سینی یکی از دو استکان باقی‌مانده‌ی چای را برداشت، سینی را روی میز گذاشتم. همین که قصد کردم بنشینم، یزدان بدون هیچ خجالتی گفت:

! بیخشید مارال خانم، لطفاً چایی من رو عوض کن؛ خیلی پررنگه-

در آن لحظه خیلی دوست داشتم بدانم چند تا آدم در دنیا همانند او وجود دارند که وقتی برای اولین بار جایی مهمان می‌شوند، به چایی که برایشان آورده‌اند چنین ایرادی می‌گیرند و از نوشیدن آن خودداری می‌کنند. قطعاً اگر من جای او بودم خودم را مجبور به نوشیدن چای با هر عیب و ایرادی می‌کردم و صد سال هم می‌گذشت از صاحب‌خانه چنین تقاضایی نمی‌کردم. شاید ! هم من عجیب بودم

به روی خود نیاوردم و از جا بلند شدم. حین گرفتن استکان از دستش نگاه‌مان به هم افتاد و خب همان‌جا بود که فهمیدم نه چایی پررنگ است و نه او اصلاً برایش پررنگ بودن و نبودن مهم است. فقط قصد بازی و مردم‌آزاری داشت. نطقش مقابل مامان و میثم کور شده بود و او از این راه. موجودات فعال درونش را آرام می‌کرد.

[22.05.18 23:25],

[Forwarded from (مائده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 81#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

مامان و میثم جور عجیبی نگاهش می کردند، سمیرا هم با اخم! برای من راحت بودنش عادی شده بود؛ و حتی مارال گفتنش، اما مثل اینکه مامان و میثم خیلی خوششان نیامده بود. من شخصیتی نداشتم که خیلی زود با دیگران صمیمی شوم و به آنها اجازه صمیمی شدن بدهم؛ حتی با هم جنسانم، چه برسد به یک مرد. برای همین رفتار یزدان برای مامان و میثم قابل درک نبود. استکان به دست میز را یک نصف دور زدم و از مقابل چشمان تیزبینش گذشتم

چای استکان را کمی در سینک ظرفشویی خالی کردم و با حرص کتری را برداشتم و نیمه‌ی خالی مانده را با آب جوش پر کردم. میثم بچه که بود از هر کسی که خوشش نمی آمد، دوست داشت در استکان چای و یا ظرف غذایشان تف کند، دقیقاً حس بچگی میثم را داشتم، اما خودم را کنترل کردم

به پذیرایی بازگشتم و مقابلش خم شدم تا استکان را از دستم بگیرد. دوباره حرکات قبلش را تکرار کرد. خودش را جلو کشید، کمی بیشتر از دفعه‌ی پیش! و با دقت بیشتر، انگار می خواست: اتم بشکافد. به داخل استکان نگاهی کرد و گفت:

ممنونم، ولی بازم پررنگه، اما دیگه شما رو به زحمت نمی ندازم-

سرم را کمی بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم. یعنی حالا باید از او ممنون می شدم که من را به زحمت نمی انداخت؟! استکان را از دستم گرفت و اصلاً به روی خودش نیاورد که چه قدر غیرعادی و پررو تشریف دارد. از این کم رنگ تر دیگر آب جوش خالص می شد. فلسفه اش تا سه نشه بازی نشه بود. می خواست برای بار سوم هم استکان را از چای پر و خالی کنم. مثل سه بار تکرار کردن خانم صدری و یا سه بار تکرار کردن وقتی که گفته بودم به جاده خاکی می زند

نشستم و به استکان های چای زل زدم. خیلی هم خوش رنگ بودند و هیچ کس همه گله ای از رنگش نداشت. شیوا خانم بعد از نوشیدنش چایش مستقیم مامان را نگاه کرد و گفت:

من امشب اومدم اینجا تا از شما بخوام با مارال صحبت کنید که برگرده سرکارش. با خودش - صحبت کردم، اما هر بار جواب منفی داده و از زیرش در رفته

شیوا خانم همیشه همین طور بود. سریع و واضح منظورش را می گفت. دلیلی به حاشیه پردازی و صحبت متفرقه نمی دید تا منظور اصلی اش را بیان کند. به نصفه های حرفش که رسید قلمم لحظه ای گر گرفت فکر کردم در ادامه می خواهد بگوید با مارال صحبت کنید تا به برادر من فکر کند و یا جمله ای شبیه این، اما مثل اینکه جناب یزدان خان استثنائاً در این باره مثل آدمیزاد عمل کرده بود.

میثم با تعجب نگاهم کرد. نمی‌دانست که به نساجی نمی‌روم. تا جایی که خبر داشت من علیرغم مخالفتش قرار بود که بروم. از جریانات بعدش بی‌خبر بود، اما مامان شرایط متفاوت‌تری داشت. سمیرا نتوانست جلوی دهانش را بگیرد و وقتی شنبه من به نساجی رفتم اصل دلیل رفتن من را به مامانم گفت. عکس‌العمل مامان هم درست مثل من مات و میهوت بود. بعدش هم سکوت اختیار کرد و به سمیرا تاکید کرد از این جریان دایی و میثم چیزی نفهمند. درد را در خودش می‌ریخت، یاد گرفته بود چطور این کار را بکند.

مامان در جواب شیوا خانم به سمت میثم برگشت و گفت:

میثم جان با سمیرا به نیم ساعتی برید پیش دایی پایین، بعد می‌گم بیاین-

می‌دانستم چرا چنین درخواستی از میثم کرده است. نمی‌خواست میثم هیچ چیز از این جریان بفهمد. حواس جمع مامان هم نوبر بود! نمی‌گفت با سمیرا بروید بیرون و دوری بزنید، به خانه‌ی دایی حواله‌شان می‌داد. میثم با نگاهی که در آن کلی حرف نگفته رفت و آمد می‌کرد، به مامان و سپس من نگاه کرد و گفت:

... باشه-

باشه"اش از صد تا فحش بدتر بود"

با مکث بلند شد و به سمیرا نگاه گذارایی انداخت و سمیرا هم بلافاصله بلند شد.

طولی نکشید که هر دو از خانه بیرون رفتند. همین که صدای بسته شدن در آمد، مامان هم به روش شیوا خانم عمل کرد و بدون هیچ پیش‌درآمدی گفت:

مارال نیومد، چون اجازه‌ی اومدن نداشت! از اسب افتاده، از اصل که نیوفتاده-

[22.05.18 23:25],

[مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

مامان کوبنده گفته بود، آن‌قدر کوبنده که یزدان استکان چایش را که تا نصفه نوشیده، روی میز گذاشت و به مامان زل زد. مامان چه دل خجسته‌ای داشت! خیلی وقت بود که این قانون عوض شده بود. اگر از اسب می‌افتادی، از اصل که هیچ، از همه چیز می‌افتادی

در عین اینکه از این حرف مامان کمی غرورم جان می‌گرفت، نگران این هم بودم که مامان تندتر و تلخ‌تر نشود

شیوا خانم منظور مامان را فهمید و گفت:

فکر می‌کردم مارال چیزی از جریان اون شب به شما نگفته، واسه همین نمی‌خواستم دیگه - حرفش رو پیش بکشم؛ اما حالا که خودتون خبر دارید بذارید من بهتون بگم که برادر من یک آدم کاملاً موجهه. هیچ وقت هم ازدواج نکرده. تو هلند مشغول درسش بوده و الان هم اونجا به

کلینیک مدرن داره. من برای مارال بد نخواستم، فقط بهش پیشنهاد دادم، که خب جوابش منفیه و من هم عذر می‌خوام که اگه دچار سوءتفاهم شده، اما خب دلیلی نداره برنگرده سر کارش. من ازش خواستگاری کردم، که جواب منفی داد، بذارید بیاد سر کارش.

یزدان نگاه از مامان گرفت و استکان چایش را برداشت. حین بالا بردن استکانش نگاه معناداری هم به من انداخت. عذاب می‌کشید از اینکه مجبور بود دهانش را بسته نگه دارد.

مامان مسلط‌تر از قبل گفت

بله من می‌دونم. مارال بهم گفته-

و باز هم نگاه معنا دار یزدان قسمت من شد. با زبان بی‌زبانی می‌پرسید که چرا به مامان گفته‌ام، آن هم وقتی که از او خواسته بودم با شیوا خانم صحبت کند تا مامان از این جریان بویی نبرد، اما من نگفته بودم و مامان بنا به مصلحت خودش ترجیح می‌داد که شیوا خانم فکر کند من گفته‌ام و نه سمیرا

همین که مامان قصد کرد برای شیوا خانم بیشتر حرف بزند، یزدان به میان حرفش پرید و با گرفتن استکان خالی به سمت من گفت

می‌شه یه استکان چای دیگه برام بیارید-

نمی‌دانستم کی چای داخل آن را نوشیده و تمام کرده است. وسط حرف‌های مهم مامان و شیوا خانم چای دومش را می‌خواست. در تربیتش واقعاً سهل انگاری شده بود. بالاخره سه بار ! من را برای آوردن چای راهی آشپزخانه کرد

این‌بار کاملاً به میلش رفتار کردم. دو قطره چای داخل استکان ریختم و بقیه را از آب جوش پر کردم. به هر چیزی شباهت داشت، جز یه استکان چای نرمال

به پذیرایی برگشتم، در حالی که از دلشوره ادامه‌ی گفت‌وگوی مامان و شیوا خانم روی پا بند نبودم. البته در این میان به شدت مشتاق هم بودم تا صورت یزدان را موقع گرفتن استکان چای ببینم. برای بار چندم خم شدم و به او تعارف کردم چای را بگیرد. اگر می‌گفت عوضش کنم و مثلاً پررنگ‌ترش کنم، هیچ تضمینی نبود که نسوزانمش. همه رو معطل مسخره بازی‌های خودش کرده بود. مامان و شیوا خانم سکوت کرده و به هم نگاه می‌کردند

با لحنی قدرشناسانه که ساختگی بودنش پیدا بود تشکر کرد و گفت

! همین، چایی من باید این رنگی باشه-

از شنیدن اسم چایی دیگر کم مانده بود کهیر بزنم

, [22.05.18 23:25]

پارت 82#

سر جایم نشستم و منتظر ماندم تا بحث بی نتیجه‌ی مامان و شیوا خانم به جای مشخصی برسد. شیوا خانم مامان را رها کرد و رو به من گفت:

خب حالا که مامانت در جریان همه چیزه، جلوی مادرت دارم بهت می‌گم که فقط یه - خواستگاری بود و من بنا به صلاح خودم فکر کردم تو و برادرم مناسب همید که راضی نبودی، اما از فردا برگرد سر کارت. فراموش نکن چند ماه دیگه باید تو جشنواره هم شرکت کنی، اگه تو نساجی مشغول باشی یه پشتوانه‌ی خوبه برات می‌شه و جدی‌تر می‌گیرنت.

ناخودآگاه به مامان نگاه کردم. اول و آخر او باید اجازه می‌داد؛ دایی و میثم خبر نداشتند و فکر می‌کردند من به نساجی می‌روم. کینه‌ای از شیوا خانم به دل نداشتم، ناراحت بودم، اما واقعاً هیچ تفری از او به خاطر پیشنهادش در دلم نبود. مامان هم به من نگاه کرد. همین عکس‌العمل ساده‌ی من و مامان به اندازه‌ی کافی گویا بود، چون شیوا خانم بلافاصله با لبخند به مامان گفت: شما اجازه بدی مارالم می‌آد. می‌دونم به حرف شماست-

مامان نیم نگاهی به سمت یزدان کرد و سپس رو به شیوا خانم گفت:

! آخه مشکل اومدن مارال تنها که این نیست-

از حرف و نگاه مامان من هم جا خوردم، چه برسد شیوا خانم و یزدان. با یک نگاه کوتاه از بقیه‌ی مشکلات من برای رفتن به نساجی پرده برداشته بود. مشکلی که پا رو پا انداخته و چیزی شبیه به چای را می‌نوشید و با نگاه خاص و متعجبانه‌ای مامان را نگاه می‌کرد. مطمئناً من باید فردا و یا فرداها تاوان این کار مامان را پس می‌دادم. یزدان فهمیده بود از خودش بدتر هم می‌تواند وجود داشته باشد. مامان با مکثی، جمله‌ی کوتاهش را به جمله‌ی بلندتری پیوند زد:

خدا پسر تون رو رحمت کنه، اما نه من نه دایی مارال خوشمون نمی‌آد به هر بهانه‌ای پاش به - جاهایی باز بشه که بعدش کلی حرف پشتش ردیف شه. انشالله قاتل پسر تون پیدا بشه، اما ! مارال این وسط داره اذیت می‌شه. هر دفعه یه چیزی پیش می‌آد و مجبوره بره دادسرا

:شیوا خانم حرف مامان را بُرید

.اون قضیه رو که قبلاً حل کردیم و دیگه مشکلی نیست. شما هم راضی بودی که برگرده-

:مامان رو به من گفت

چی بگم؟ منم دوست ندارم بمونه خونه، اونم وقتی که می دونم چه قدر به کارش علاقه داره؛ - اما باید شانش حفظ بشه

:شیوا خانم کیف ورنی مشکیش را به بغل گرفت

خب پس حرفی نمی مونه، از فردا بیاد سرکارش که خیلی کاراش عقب افتاده. من حواسم - بهش هست. دیگه هم بیشتر از این مزاحمتونم نمی شم

:به دنبال این حرف از روی مبل بلند شد که مامان گفت

. بشینید هنوز پذیرایی نشدین. مارال جان برو میوه بیار-

:شیوا خانم با بالا آوردن دست مانع شد و گفت

. نه ما دیگه بریم. عادت ندارم شب زیاد بیدار بمونم-

هر سه به یزدان نگاه انداختیم. روی مبلش نشسته و انگار نه انگار که مادرش بلند شده و مهیای رفتن است. به شیوا خانم نگاه کرد و گفت

. مامان یه دو دقیقه بشین من یه چیزی بگم و برم-

خیلی زیاد هم صبر کرده بود تا حرفی نزنند، بیشتر از این نمی توانست. اسم مادرش را صدا نزده بود، شاید می خواست جلوی مامان آبروداری کند. شیوا خانم نشست، بدون هیچ مخالفتی. یزدان پا از روی پایش برداشت و کاملاً به طرف مامان چرخید

خانوم مشتاق برادر من به مرگ طبیعی نمرده، به قتل رسیده. دو ساله که کشتنش و هیچ - سرنخ و مدرکی هم نیست که بهش دلخوش باشیم. می بینید که با ایشالله و ماشالله هیچ مشکلی حل نشده. کل زندگی من نروژه، از کارم گرفته تا نزدیک ترین کسانم. فقط به خاطر این برگشتم ایران تا پیگیری کنم که چرا برادرم کشته شده، هیچ تضمینی وجود نداره که مارال دوباره پاش به دادسرا باز نشه. ممکنه باز ازش سوالاتی داشته باشن. مارال خوشبختانه یا بدبختانه اون ماه های آخر با یاشار بواسطه ی کارش بیشتر از بقیه ی کارمندا در ارتباط بوده. اینا رو گفتم که بدونید. جنگ اول به از صلح آخره

همه وا رفتیم. هر چه شیوا خانم رشته بود، شازده پنبه کرد ! وقتی صحبت از یاشار و قتلش می شد، او جدی ترین بخش وجودی اش را رو می کرد. از آن مردی که همیشه طنز لابه لای حرف هایش جولان می داد، به کل فاصله می گرفت. تنها آدمی بود که من می شناختم و تا به این حد شبیه خود حقیقی اش بود ! خود خودش؛ خودی که اصل بود. خود دیگری نداشت تا موجهش کند، آراسته اش کند، بد و اضافه هایش را پنهان کند و به آدم ها نشان دهد. بدل نداشت

[22.05.18 23:25] ,

پارت 83#

این جای تحسین داشت ! صداقتش در عین اینکه گاهی آزار دهنده می‌شد، اما تکلیفت را هم با او معلوم می‌کرد. نمی‌گذاشت ناگفته‌ای باقی بماند و البته خدا را شکر بعد از چند ماه بالاخره دست از این فکر که من با یاشار ارتباط غیر کاری داشتم برداشت. یک کلام، اصلاً تعارف نداشت ! من چندان از حرفش بدم نیامد، اما مامان اخم‌هایش در هم رفته بود. با همان اخم‌های در هم رفته گفت:

شما پسر م ایران نبودی که بدونی وقتی دختری پاش این جور جاها باز می‌شه چی انتظارش - رو می‌کشه. هم من و هم خودش راضی‌تریم که بیکار بشینه توی خونه، اما هزارتا حرف و حدیث. پشتش نباشه.

:یزدان بلند شد. با اشاره‌ای به استکان چای دوباره از من تشکر کرد و رو به مامان گفت

دختر شماست، می‌تونید بیارید و دل خودتون. بیکارش کنید و یا هر تصمیم دیگه‌ای ! ولی - نیومدن و اومدنش به نساجی ربطی به اینکه ممکنه دوباره بره دادسرا نداره

با مامان مناظره راه انداخته بود. شیوا خانم مداخله کرد و این بار او تمایلی به نرفتن نداشت و با جدیت به سمت یزدان برگشت و گفت

.اینا همه‌ش احتمالاته، کسی دیگه با مارال کاری نداره که بگه بیاد دادسرا-

:یزدان سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون کشید و در جواب مادرش گفت

.منم از احتمالات حرف زدم. توی ماشین منتظرتم. زود بیاین، پریمه تنه‌است-

به سمت مامان برگشت و "با اجازه" ای گفت و مسیرش را به سمت در خروجی کج کرد. در درک رفتارش دچار مشکل شده بودم، نمی‌دانستم الان بی‌ادبی کرده و یا نه؟

کسی دنبالش نرفت. همراهی‌اش نکرد. شیوا خانم دوباره با مامان صحبت می‌کرد؛ اما من فکر می‌پیش تنها رفتنش بود، در بسته شد و من و افکارم به سالن برگشتیم. دیگر برای هر تصمیمی دیر شده بود. نمی‌شد که دنبالش بروم و محترمانه راهی‌اش کنم. از رفتار یزدان عذر خواست و من این بار درگیر این شدم که چرا عذر خواست، یزدان هر چند به میل من و مامان صحبت نکرد، اما خب حقیقت را گفت. کسی را به‌خاطر گفتن حقیقت نباید مجازات کرد. در آن لحظه حس واقعی‌ام همین بود. با صدای مامان که من را مخاطب قرار داد به خودم آمدم

نمی‌دونم، مارال تو چی می‌گی؟-

نشنیده بودم چه گفتند، اما معلوم بود که سوالش درباره‌ی چیست؛ رفتن و نرفتن من. شیوا:
خانم قبل از من گفت

یزدان پسر بدی نیست، فقط زبون تندی داره، آدم اذیت کردن کسی نیست. بهتون اطمینان -
می‌دم. یاشار برایش بیشتر از یه برادر بوده، راست می‌گه، فقط به‌خاطر یاشار برگشته ایران. الان
هم تموم فکر و ذکرش همینیه که بدونه چرا یاشار کشته شده. شما به دل نگیرید، از جانب یزدان
هیچ‌وقت مشکلی برای مارال پیش نمی‌آد. حتی سر همین جریان خواستگاری از مارال، کلی با
من درگیر شده

نمی‌خواستم شیوا خانم بیشتر از این حرفی بزند، بدون اینکه با نگاه کردن به مامان مطمئن
:شوم به رفتنم راضی است، گفتم

.شیوا خانم من برمی‌گردم فردا. موردی نیست-

مامان هم حرفی نزد و شیوا خانم با حالت خوشایندی خانه را ترک کرد. دنبالش تا دم در رفتم.
خبری از یزدان در راه پله‌ها نبود. رفته بود. می‌خواستم تا حیاط شیوا خانم را مشایعت کنم، اما
مانع شد و با عجله به سمت پایین رفت

از حیاط سروصدا می‌آمد. میثم و دایی در حال بدرقه‌شان بودند. به سالن برگشتم. مامان غرغر
می‌کرد، چشمم به استکان خالی روی میز افتاد. مامان کماکان در حال ایرادگیری از یزدان بود.
:وقتی دید حواسم به او نیست با صدایی بلندتر پرسید

این پسر همه‌ش کارخونه می‌آد؟-

نه. گاهی می‌آد می‌ره-

.با آمدن میثم و سمیرا دست از غرغر کردن برداشت. وجود میثم باعث شد سر جایش بنشیند

, [22.05.18 23:25]

پارت 84#

:میثم با توپ پر داخل آمد. یک راست به سمت مامان رفت و پرسید

اینا برای چی اومده بودن؟ چی می خواستین بگین که من رو فرستادین پایین؟-

:مامان به جلو خم شد و دستی به زانوهایش کشید. برخورد با میثم را بهتر از هر کسی بلد بود من نذاشتم مارال دیروز بره سر کار، اومده بودن که چرا نرفته. خودت بودی و شنیدی که -
! رئیسش چی گفت. پرسیدن نداره

:میثم سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و شمرده‌تر از قبل گفت

باشه قبول، ولی چرا من رو فرستادی پایین؟ چرا نذاشتی مارال بره سرکارش؟ شما که تا چند -
روز پیش گفتین دخالت نکنم و بذارم مارال بره؛ یهو چی شد که نذاشتین بره؟ خواب‌نما شدین؟
:مامان رو به من گفت

... برو چند تا چایی بریز بیار، حالیم نشد اصلاً-

.سمیرا تا خواسته‌ی مامان را شنید بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت

مامان با این شاخه و آن شاخه پریدن قصد داشت میثم را از بحث اصلی دور کند، اما میثم ول کن نبود. کنارش نشست و دوباره پرسید
من رو فرستادی پایین که چی بشه؟-

:مامان اخمی کرد و تقریباً کلمات را کشید و گفت

منم دلم می خواست مارال بره، اما خب باید یه حرفایی بهشون می زدم. فکر می کردم تلفن -
می زنه، منم بهشون می گم. نمی دونستم بلند می شن می آن خونه که. دوست نذاشتم وقتی
درباره‌ی شرایط مارال صحبت می کنم تو باشی. چهارتا بزرگتر بودیم، ربطی به تو نداشت. حالا
! هم برو دفتر دستکت رو بیار ببینم چه قدر می شه اجاره‌ی یه سال

:میثم قانع نشد، لبخند کجی زد و گفت

واسه همین بلند شدن هلك و هلك نصف شب با پسرش اومدن اینجا؟-

:مامان کوبنده گفت

.آره، واسه همین بود-

:بعد هم رو به من کرد و پرسید

مارال این پسره خیلی از یاشار خدا پیامرز بزرگتره؟-

سمیرا با سینی چای وارد شد. استکان چایی را مقابل مامان گذاشت و سینی را روی میز گذاشت تا من و میثم خودمان چای برداریم. من میلی نذاشتم، اما میثم سریع خم شد و
استکانی برداشت. در جواب مامان گفتم

... فکر کنم یکی دو سالی بزرگتر باشه، خیلی نه-

:مامان که سوال‌هایش تازه شروع شده بود، در ادامه پرسید

زن و بچه هم داره؟-

جواب این سوال را من هم دقیقاً نمی دانستم، فقط جسته و گریخته از خاله شیرین چیزهایی شنیده بودم

من که ندیدم زن و بچه ای همراهش باشه، خاله شیرین می گه احتمالاً داشته و طلاقش داده، - الانش رو نمی دونم، چون قرار بوده با پریمه زن یاشار خدایامرز ازدواج کنه، خبر ندارم دیگه چی شده.

سمیرا به میان حرفم پرید و گفت

! نه زن نداره ! مجرده-

با تعجب به طرفش برگشتم و قبل از اینکه بپرسم تو از کجا می دانی، میثم با تمسخر پرسید
به تو گفته که زن نداره؟-

سمیرا با دلخوری آشکاری در جواب گفت

! نه، به من نگفته، منتها حلقه دستش نبود-

میثم لبخندی زد که به مراتب تمسخر آمیزتر از حرفش بود

! من هزار تا مرد می شناسم که زن دارن، اما حلقه دستشون نیست، اینم شد دلیل؟-

جدیداً سر هر چیزی، اگر اجازه می دادی چند ساعت بی وقفه بحث می کردند. من و پویا هیچ وقت مثل میثم و سمیرا نبودیم، من خجالتی تر از آن بودم که پویا چیزی بگوید و من هم جوابش را بدهم. سمیرا با حفظ دلخوری اش، اخمی هم کرد

اینجا این جوریه، خارج فرق می کنه ! معمولاً کسی که خارج بزرگ شده باشه مثل اونا رفتار - می کنه، ازدواج کنن حتماً حلقه می ندازن. اونا بهش مقیدن و حتماً بعد از ازدواج حلقه می ندازن

میثم دیگه مثل اول ورودش به خانه توپش پر نبود، با لحنی آرام تر و حالتی که انگار از این بگو و مگو خوشش آمده باشد، گفت

! جدیداً رشته ت رو عوض کردی؟ داری مردم شناسی می خونی؟-

.اخم مامان آنقدر پررنگ بود که سمیرا دیگه نخواهد جوابی به میثم بدهد

[22.05.18 23:25] ,

مامان همراه با اخمش گفت

! سر هر چیز بیخودی بحث نکنید. بچه شدن انگاری-

سپس با نرمش آشکاری سرش را به طرف من چرخاند و گفت

.خوبه که با زن یاشار خدایامرز ازدواج کنه، اون بیچاره هم بختش سیاه بوده-

سری به نشانه‌ی ناراحتی و تاسف تکان داد و در ادامه گفت

دیدي داشت می‌رفت به مامانش هم گفت زودتر بریم پریمه تنه‌است؟-

برای مامان سر تکان داده و متعاقب آن خندیدم. کم پیش می‌آمد که راجع به زندگی خصوصی کسی تا این حد کنجکاوی نشان دهد، به نظر می‌آمد یزدان کنجکاوی‌اش را برانگیخته. خب عجیب نبود این توجه مامان، معمولاً آدم‌های غیر معمولی توجه بقیه را جلب می‌کنند! یزدان هم که امشب کم غیر معمولی رفتار نکرده بود

:با تعجب پرسید

چرا الکی می‌خندی؟-

! هیچی همین جوری-

:سمیرا گفت

... یعنی میخواد زن برادرش رو بگیره؟ چه چندهش ! زشته که این جوری-

:مامان جواب داد

چرا زشت؟ برادرش که به رحمت خدا رفته، چه اشکالی داره باهاش ازدواج کنه؟ نمی‌شه که تا آخر عمرش بی‌سروسامون بمونه. حالا به اتفاق بدی افتاده، تا آخر عمر نمی‌شه براش عزاداری کنه

حس کردم دیگر مخاطب جملات آخرش سمیرا نیست. منظورش من بودم و سعی داشت به مخفیانه‌ترین شکل ممکن به من تلنگر بزند. یقه‌ی شومیز گردنم را سخت در بر گرفته و آزارم می‌داد، همان را بهانه کردم و گفتم

.دارم خفه می‌شم، سمیرا بیا توی اتاق دکمه‌ی این شومیز رو باز کن-

زودتر از سمیرا به سمت اتاقم رفتم. سمیرا پیدایش نبود. مقابل آینه ایستادم و دستانم را به سمت پشت گردنم بردم و سعی کردم تا دکمه‌ای که دو طرف یقه را پشت گردنم محکم به هم وصل نموده بود، باز کنم. موفق شدم و دیگر نیازی به سمیرا نبود. همین که چرخیدم تا شومیز را از سرم بیرون بیاورم، سمیرا با دو استکان چای وارد شد و با نگاهی به من گفت: چایی رو آوردم اینجا بخوریم-

شومیز را از سرم خارج کرده و نفس راحتی کشیدم. با تاپ بندی مشکمی که به اطراف گردنم کاری نداشت، احساس بهتری داشتم. با نگاهی به استکان چای، یاد شیطنت یزدان افتادم و رو به سمیرا گفتم:

! لطفا چایی من رو عوض کن، خیلی پررنگه-

سمیرا جلو آمد و محکم چایی را روی میز آرایش گذاشت. قطراتی از آن هم به اطراف میز پاشید

من جای تو بودم می‌گفتم آب جوشمون تموم شده تا کف شه. تازه وقتی رفتی دوباره برایش - ... آوردی می‌گه باز پررنگه، ولی به زحمت نمی‌اندازمتون. خیلی رو داشت والله

برای اینکه اذیتش کنم تا بیشتر حرص بخورد، گفتم

خب چی کار می‌کرد؟! چای پررنگ دوست نداره پسر، راحت گفت دیگه. من آوردم، تو چرا - ناراحتی؟

سمیرا حالت تهاجمی گرفت و گفت

این شیوا خانوم به جای اینکه تو رو لقمه بگیره برای داداش پیرپسرش، چرا لقمه نگرفت واسه - همین پسر؟ تو هم که مشکلی نداری، خوب ازش طرفداری می‌کنی

دستم را دور استکان چایم حلقه کردم و گفتم

وای وای ! خدا به دور، من حاضرم برم زن همون برادر ندیده و نشناخته‌ش بشم، ولی دو - ساعت با این پسرش زیر یه سقف تنها نمونم

سمیرا با لحنی که باید بعدش کفاره می‌دادی، گفت

چرا؟ خیلی جذاب بود که ! مو مشکمی، ابرو بلند، قد رعنا، خیلی جیگر تشریف داشت. تازه - ! وقتی هم که تو جلوش راه می‌رفتی مشغول آنالیزت بود یواشکی

[22.05.18 23:25],

[Forwarded from "مأده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی]

پارت 86#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

:سرم را به علامت اعتراض تکان دادم و گفتم

این برجسبا بهش نمی‌چسبه، اون فقط زبونش زیاد هرز می‌چرخه که امشبم هم در معذوریات -
... قرار گرفته بود. چشماش ول نمی‌چرخن هرگز

:سمیرا باهمان لحن و نگاه شیطان گفت

آخه دختره‌ی خنگ، اصلاً مرد توی دنیا داریم چشماش ول نچرخه؟ من خودم دیدم رفتی چایی -
! بیاری نگاهت می‌کرد

بازی‌اش گرفته بود. دنبال این بود که من انکار کنم و از بازی بیشتر لذت ببرد. اجازه‌ی لذت بردن از
:این بازی را به او ندادم و گفتم

.خب می‌دونی می‌گن یه نظر حلاله. نگاهم کرد، نخورد من رو که-

! والله نظر پشت نظر شده بود، یه نظر دو نظر نبود که-

:به خودم اشاره کردم و گفتم

.من راضیم، می‌بینی که چیزی از من کم نشده. همه چیم سر جاشه-

:چشمانش را در حدقه گرداند و با بیزاری تصنعی گفت

!می‌بینم که زیاد ازش طرفداری زیاد می‌کنی، میثم می‌دونه؟-

:با مسخرگی گفتم

.نه هنوز خبر نداره که عاشق شدم-

:خندید و چایش را نوشید

میثم اون پایین پیش دایی ازم پرسید که چرا پسره به تو گفته مارال. انگار اینم تقصیر منه ! -
احتمالاً تو رو هم بازجویی کنه؛ یه خرده مشکوک شده بود. داییت هم مدام بهش می‌خندید. آخه
یه جور خیلی راحتی به تو گفت مارال

:از قالب شوخی و خنده درآمد

با همه راحتی، بیخود مشکوک شده. چرا پیش دایی از این حرفا زد؟-

خیلی وقت بود که دوست نداشتم دایی راجع به من، خواستگارانم و هر چیزی که به این مورد
مربوط می‌شد چیزی بداند. نمی‌خواستم حتی دایی فکرش هم سمت آینده و ازدواج من برود.
بعد از پا پس کشیدن شیوا خانم، خیلی اذیت شده بود. نمی‌خواستم دوباره خودخوری کند.
حتی تا مدت طولانی هم با زندایی سرسنگین شده بود

سمیرا که فهمید از عنوان چنین حرفی، آن هم مقابل دایی ناراحت شدم، در صدد درست کردن: برآمد و گفت:

بابا نمی‌خواست چیزی بگه، این قدر عصبی بود نتوانست خودش رو کنترل کنه. حالا هم نگران - ... نباش، داییت فکر نکرد که بین تو و پسرِ رئیس خبریه

چای را تا نصفه نوشیدم و بقیه را روی میز گذاشتم تا سمیرا استکان را بیرون ببرد. خودم هم به سمت تخت رفتم؛ اما سمیرا به میل من رفتار نکرد. دنبال من تا نزدیک تخت آمد و یک‌باره گفت:

می‌دونی زندایت تا آخر تیر برمی‌گرده؟ بچه‌ی سارا چهل روزش بشه می‌آد-

:دقیقاً و خوب می‌دانستم که به کجا می‌خواهد برسد

... چه خوب ! دایی خسته شد از تنهایی-

:زودتر از من روی تخت نشست و روی بالش من خودش را رها کرد

مامان من همه‌ش می‌گه عمو و زنعوت خیلی صبر دارن که اومدن تو یه خونه دارن با بابای - پویا زندگی می‌کنن

زن‌عمو همیشه از این دست حرف‌ها می‌زد. چه به من، چه به مامان و چه زمانی که بابا زنده بود. مستقیم و غیر مستقیم به خود بابا. برایم این مدل حرف زدنش تازگی نداشت

خب بابا مریض بود، مامان می‌رفت بیمارستان پیشش، من و میثم همه‌ش تو خونه تنها بودیم. - چه ایرادی داشت بیایم پیش دایی؟ دایی و زندایی هم خیلی اصرار داشتن

:سمیرا قیافه‌ی ناراحتی به خودش گرفت

عمو خیلی آدم خوبی بود، فکر کن این کاری رو که زندایت باهاشون کرد یکی با من و بابای من - می‌کرد، به‌خدا شری درست می‌کرد که تو ی تاریخ بنویسن. سر تو هم خیلی حرص خورد، هنوز که هنوزه داییت رو می‌بینه درست و حسابی جوابش رو نمی‌ده. باورش نمی‌شه که داییت نمی‌دونسته پویا معتاد بوده

بارها خودم و بابا از عمو خواسته بودیم به دایی چیزی نگویم، اما به گوشش نمی‌رفت. بسیار آدم یک‌دنده و لجبازی بود

[22.05.18 23:25],

[Forwarded from "مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی]

پارت 87#

:پایین تخت و نزدیک پای سمیرا نشستم

.واقعاً دایی نمی‌دونست، فقط من و زندایی می‌دونستیم. عمو الکی حرص می‌خوره-

:با تکیه‌گاه کردن دستش بلند شد و روبروی من نشست

تو چطوری فهمیدی معتاد شده، اونم تویی که کلاً تو هپروتی، بعد بابا و مامانت با اینکه توی یه -
!خونه بودن نفهمیدن؟ یا حتی داییت که زیر یه سقف با پویا بود؟

.جواب این سوال را فقط به خود دایی گفته بودم و به هیچ کس دیگر نه. حتی مامان و بابا

..ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و به عقب هلش دادم. روی تخت افتاد

.فهمیدم دیگه. گیر دادیا. هر چند وقت یه بار من رو می‌شونی روی میز محاکمه-

:پایش را دراز کرد و روی زانوهایم گذاشت. تن صدایش را بی‌نهایت پایین آورد و پرسید

وقتی فهمیدی معتاده، بعدش چی کار کردی؟ پیش خودت نگفتی که آدم معتاد چه به درد من -
می‌خوره؟

.یک شب تا صبح گریه کرده بودم و بعد از آن دوست داشتم به هر نحوی شده کمکش کنم

همیشه از جواب دادن به سوال‌هایی که به پویا مربوط می‌شد، تا جایی که راه داشت طفره
می‌رفتم، اما این بار از سوال سمیرا، سوالی هم در ذهن من شکل گرفت

فکر کن مشابهی این اتفاق برای تو پیش بیاد، بفهمی میثم معتاده؟ چی کار می‌کنی؟-

:حالت صورتش عوض شد

اصلاً ریسک نمی‌کنم، فوراً چمدون می‌بندم و می‌رم آمل. می‌رم زن حاج‌آقا محمدی فرش -
فروش محله مون می‌شم. دو ساله زنش مرده، این قدر هم مهربونه. و گر نه این سگ اخلاق
چی داره که حالا معتادم بشه. باز پویا دوزار اخلاق و قیافه داشت، آدم می‌تونست چشم روی
اعتیادش ببند

به همان راحتی که می‌توانست با سوال‌هایش من را به گذشته و مدفن غم‌هایم بکشاند، از آن
بهتر هنر بیرون کشیدن من از آن‌جا را داشت. خم شدم و با خنده ضربه‌ای با احتیاطی به شکم
زدم و گفتم

! مطمئنم که این کار رو نمی‌کنی، تو خیلی دوستش داری-

: با احساسات تمام گفت

اگه معتاد بشه، منم معتاد می‌شم تنها نباشه. که اگه خواست یه بار بکشه تنها نکشه که -
تنها هم بمیره و کسی نباشه به دادش برسه

:عقب کشیدم. دستم را به میان موهایم بردم که با خم شدن به سمت سمیرا، جلو آمده بودند
مامانم از همین دیوونگیات می‌ترسه که همیشه نگران تنها موندن تو و میثمه-

:صدایم لرزش قابل حسی داشت. سمیرا بهترین زمان را برای سوال بعدی‌اش پیدا کرده بود
یعنی تو هم دیوونگی کردی که پای دوست داشتن پویا وایستادی؟ اون هم وقتی --
می‌دونستی که معتاده؟

اون موقع با این فکر ادامه دادم که هر جور شده ترک می‌کنه، فکر می‌کردم اگه من کنارش -
باشم، محاله به کارش ادامه بده. فکر می‌کردم وقتی کنارش باشم دلش این قدر قرص می‌شه
که هوای چیز دیگه‌ای رو نکنه. همه کاری کردم تا نجاتش بدم، نشد

:از من غمگین‌تر بود. دراز کشید و پتو را بر سرش کشید. از زیر پتو صدای نامفهومش آمد
به هر حال اینا هیچی از تقصیرات زندایت کم نمی‌کنه، تو بچه بودی، اون که نبود. می‌تونست -
بره به داییت بگه که پسرش معتاده و ترکش بده. بعدش بیان خواستگاری تو؛ نه اینکه بیاد برای
پسر معتادش تو رو بگیره، به امید اینکه زنش بده اعتیادش خوب می‌شه. مگه تو کمپ ترک
اعتیاد بودی ... حالا خوبه مامانت یه وقتایی یه تیکه‌های اساسی و درشت بهش می‌ندازه، و گر
نه من دق می‌کردم

سمیرا یکی از بهترین تحلیل‌گرانی بود که من در حوزه‌ی اختلافات خانوادگی می‌شناختم. بسیار
باهوش و زیرک بود. به خوبی از لحن و نگاه طرف مقابلش می‌فهمید که هر حرفی به چه منظور
گفته شده است و در پشت چه حرفی چه منظوری پیاده شده است

:به غرغرهای ریزش ادامه داد و سر آخر گفت

.اون استکانا رو ببر بشور رنگ نگیره-

:نگاه پر اخمی به سمتش کردم که خب با پتو متوجه‌اش نمی‌شد

همه‌ی اینا رو گفتی که در نهایت بررسی به اینجا که استکانا رو من ببرم بشورم؟-

آفرین. کم‌کم داری بهتر می‌شی، منظور آدم رو زود می‌گیری. حواسم هستا که داری می‌ری -
سر کارت داری خوش‌اخلاق می‌شیا. بعد انتظار داری من و میثم مشکوک هم نشیم

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم. فردا صبح قرار بود به نساجی برگردم و همین الان هم برای خوابیدن دیر شده بود.

[22.05.18 23:25],

[ΠΣGΔR] "مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

نمی خواستم امشب با میثم رو در رو شوم، بی خیال استکان ها و رنگ گرفتنتان شدم. از جا برخاستم و کلید روشنایی اتاق را خاموش کردم. کنار سمیرا دراز کشیدم و به حرف هایش فکر کردم. روزی که به زندایی گفتم پویا معتاد شده است، گفت که می داند و گریه کرد. به التماس افتاد که به دایی حرفی نزنم و من هم قصد چنین کاری را نداشتم. به او گفتم چون یک مادر بود و با عقل و شعور نوزده سالگی ام فکر می کردم کسی از مادر بهتر و محرم تر نیست تا خطای بچه اش را بداند، اما اگر امروز بود فقط به دایی می گفتم. حتماً تصمیم بهتری می گرفت. تصمیمی که محرم شدن من و پویا به احتمال زیاد جزو آن نبود.

من و زندایی نسخه دیگری برای اعتیاد پویا پیچیدیم، منطقی نبود، اما آن زمان حس خیلی خوبی نسبت به کاری که می خواستم بکنم داشتم. فکر می کردم بهترین کاری را که یک عاشق در حق معشوقش می کند را انجام می دهم. فکر می کردم نمایش باشکوهی از عشق را به جلوه می گذارم. پویا معتاد بود و من می خواستم با این وجود هم زنش شوم تا کمکش کنم که ترک نکند. آن موقع غیر از این تصمیم درست دیگری را نمی شناختم

* * *

:به صورت ناراحت خاله شیرین خیره بودم. لیوان آبی به سمتش گرفتم و گفتم

حالا الان دکترا جوابش کردن؟-

:سری به نشانهی تاسف تکان داد

آره، زنش رو برده خونه، که حداقل تو خونه بمیره. سجادی خودش هم از عید تا الان آب شده. -
از عید بهش گفته بودن که دوا درمون نداره، الان ولی کلاً گفتن بیره خونه تا بمیره

:روی صندلی سخت آبدارخانهی کوچکش نشستم و گفتم

گاهی با خودم فکر می کنم می شه روزی بیاد که دیگه کسی از سرطان نمیره. سجادی خیلی -
به زنش وابسته ست

دیروز این پسر شیوا خانم از سجادی خواست پروندهش رو بفرسته برای یکی دو تا از دوستاش. -
سجادی گفت که دیگه فایده نداره. خارج هم برده، دیگه چی کار کنه

.فقط باید خدا کمکش کنه تا بتونه تحمل کنه-

:به دنبال این حرف فکر سمت یزدان کشیده شد، بدون اینکه خود بخوام

امروز نیومد نساجی پسر شیوا خانوم؟-

از صبح هر لحظه منتظر بودم بدون در زدن وارد اتاقم شود و تند و سریع راجع به دیشب محاکمه ام کند، ناخودآگاه هم مرتب و منظم روی میز نشسته بودم تا در حالت بدی غافلگیرم نکند، اما از صبح ندیده بودم بیاید. خاله شیرین گفت:

بخت نصر نیم ساعت پیش اومد. با عضدی نشستن دارن حرف می زنن. سجادی نیست کلی - کار سرش ریخته. این پسر هم خدا رو شکر یه بار عقلش کشیده و کاری به کاری سجادی نداره.

[22.05.18 23:25],

پارت 88#

به دنبال همین حرفش سروصداهای عجیبی از طبقه بالا آمد. با توجه به اعصاب ضعیف شازده، حدس اینکه ممکن است بار دیگر با کسی درگیر شده باشد خیلی دور از ذهن نبود. به طرف خاله شیرین برگشتم تا بپرسم که مطمئن است فقط عضدی در اتاقش است، که اصلاً مهلت نداد و با عجله به سمت طبقه بالا رفت. من مثل خاله شیرین نبودم، برای بالا رفتن تردید داشتم. آرام به سمت پله ها رفتم. هنوز تصمیمی برای بالا رفتن نداشتم، اما چند پله ای بالا رفتم. صدای مردی می آمد که با صدایی بلند یزدان را تهدید می کرد که به حسابش می رسد. اصلاً صدای یزدان نمی آمد، احتمالاً قبلش ماموریتش را به اتمام رسانده بود و با لذت در حال تماشای جوش و خروش مرد بود. بالاخره به قدم هایم سرعت بخشیدم و پله ها را بالا رفتم. همین که پا در راهروی طبقه بالا گذاشتم مردی قوی هیکل با شتاب و عصبانیت غیرقابل وصفی از کنارم گذشت. یزدان هم با فاصله کمی از در اتاقش ایستاده و نیشخندی هم بر روی لبش بود. همه را می چزاند و بعد لبخند می زد.

خاله شیرین همه جوهره در حال بررسی اوضاع بود. به اطراف نگاه می کرد و مرتب از عضدی و یزدان می پرسید که چه شده است. یزدان آمدنم را تماشا می کرد. انگار که منتظر باشد من برسم. کاش می شد راه آمده را برگردم، به من چه ربطی داشت که بالا آمدم. از خاله شیرین می پرسیدم و تمام ... دنبال دردرس می گشتم.

:گریز ممکن نبود، به چند قدمی شان رسیده بودم. برای خالی نبودن عریضه رو به عضدی پرسیدم

چی شده آقای عضدی؟ داد و قال برای چیه؟-

:عضدی لبخند بی نمکی زد

.چیز مهمی نبود. نگران نباشید-

:بعد هم با برگه های دستش به سمت یزدان برگشت و گفت
عصبی نشو، الان زنگ می زنم کلاً همه چی رو کنسل می کنم-

:یزدان توپید

حتما این کار رو بکن، یه بار دیگه هم توی این نساجی ببینمش این جوری سالم از اینجا بیرون -
نمی ره

:چرخیدم و به خاله شیرین گفتم

.خاله یه استکان چای برای آقای توکلی بیارید؛ کمرنگ باشه لطفاً-

:همین که قصد رفتن کردم، یزدان محکم گفت

.چایی نمی خورم من، یه لیوان آب خنک برام بیار. مارال تو هم بیا توی اتاقم کارت دارم-

... مارال و مرگ، مارال و مرض، مارال و درد

عضدی و خاله شیرین جور عجیبی نگاهم می کردند، گویی تقصیر من است که او این طور راحت
صدایم می زند. خوب بود خبر از اخلاق متفاوت یزدان داشتند

وارد اتاقش شد و من هم به دنبالش رفتم. با پایش میز وسط دو طرف مبل را کنار زد و رد شد. با
اشیای اتاقش هم دعوا داشت. از وقتی بهار آمده بود، پیراهن آستین کوتاه تنش می کرد.
شلوارهایش هم همیشه طیف رنگ تیره ای داشتند، اما امروز این قانون را نقض کرده بود.
پیراهنش یک پیراهن آستین بلند سفید جذب با خط های چهارخانه ی باریک و محو نخودی رنگی
بودند. شلوارش هم همرنگ چهارخانه های پیراهن سفیدش بود. تا پشت میزش نشست، گفتم
فکر می کردم که نوشیدنی مورد علاقه تون چای کمرنگ باشه، برای همین گفتم خاله شیرین -
براتون چایی بیاره

:حتی یک ثانیه هم صبر نکرد

بله چای نوشیدنی مورد علاقه، اما دیشب رنگ لاک دست شما هم در چایی خوردن من --
! بی تاثیر نبود. لاک خوش رنگی بود

! ضربتی زده و بلافاصله ضربتی نوش کرده بودم

بهترین و حرفه ای ترین مرد بداهه گوی دنیا مقابلم روی میزش نشسته بود. حرفی نزد و روی
مبل نشست. حتی به رنگ لاک من هم نظر سوء داشت ! بدون اینکه از من بخواهد نشستم.
منتظر تعارفش نماندم. نشان ندادم که از حرف و جواب دندان شکنش خللی در من بوجود آمده
است، البته جوابش را داشتم. می توانستم بگویم لاک خوش رنگم قابل شما را ندارد. دستانم را

مشت کردم تا چشمم به لاک ناخن‌هایم نیفتد. یادم رفته بود دیشب لاک چه رنگی به ناخن‌هایم زدم.

چه کارم داشتید؟-

مسلط خودکارش را از روی میزش برداشت و در دست چپش گرفت

می‌گم الان، بذار خاله جونت لیوان آب رو بیاره-

چون چپ دست بود هنگام نوشتن گردنش کمی به سمت راست بدنش کج می‌شد و نمای واضح تر و بیشتری از زاویه‌ی صورتش در معرض دید قرار می‌گرفت. سمیرا راست می‌گفت، مرد خوش‌قیافه‌ای بود. شیطنتی در عمق نگاهش بود که بعد از مدت‌ها فهمیده بودم که مهم‌ترین تفاوت ظاهری‌اش با یاشار است

[22.05.18 23:25] ,

در بقیه‌ی موارد بسیار به هم شباهت داشتند. شاید اگر به کسی می‌گفتم تنها تفاوت او و یاشار شیطننت نگاه‌شان باشد درک درستی از این توصیف نداشت، اما واقعاً نگاهش همراه با شیطنتی بود که در یاشار نبود. در کمال تاسف، همین شیطننت پشت نگاهش، جذابیتش را دو چندان می‌کرد! مثل خوراکیِ خوشمزه‌ای که انواع و اقسام ضررها را برای بدن دارد، اما لذت خوردنش باعث می‌شود که چشم بر روی تمام زیان‌هایش ببندی

خاله شیرین لیوان آب یزدان را روی میز گذاشت و تا توانست بیرون رفتن از اتاق را به تعویق انداخت، اما یزدان از او زرنک‌تر بود. آهسته لیوان آبش را نوشید و هیچ حرفی نزد تا خاله شیرین بیرون برود. به محض بیرون رفتن خاله شیرین لیوانش را روی میز گذاشت و به من خیره شد. :نگاهی به لیوان کردم و سپس منتظر ماندم تا حرف بزند. دستش هنوز دور لیوان پیچ می‌خورد. مارال من به موردی هست که از دیشب بد فکرم رو مشغول کرده-

موردهایی که آنی به ذهنش می‌رسید، خانمان‌برانداز بود، وای به موردی که از دیشب هم فکرش را مشغول کرده باشد! خیلی آرام پرسیدم

چه موردی؟-

:حق به جانب نگاهم کرد و گفت

تو دو سه روز پیش که من خونه‌ی سروش بودم زنگ زدی و داد و بیداد که آی ننه نفهمه، که - اگه بفهمه ال می‌کنه و بل می‌کنه؛ من حتی کمر بند شلوآرم رو درآورده بودم که بگیرم بخوابم، اما واسه نگرانی شما بلند شدم رفتم سریع خونه که شر نشه، چه اتفاقی این وسط افتاد که مادر محترمتون از همه چیز خبر داشت

:قرار نبود بگویم. من قصد گفتن اینکه سمیرا به مامان گفته است را نداشتم

شما بد متوجه شدی، من نگفتم مامانم نفهمه، گفتم شیوا خانوم نباید چیزی بهش بگه، - خیلی فرقه بین این دو تا، و گر نه من و مامانم چیز پنهونی از هم نداریم. نمی‌خواستم شیوا خانم این مسئله رو عنوان کنه، ممکن بود احترام بین‌شون از بین بره

:با صدای پر تعجبی گفت

! عجب ! پس جریان اینه، شما چیز پنهون از هم ندارین

از پشت میزش بیرون آمد. میزی که چند دقیقه پیش لگدی به آن زده بود را این بار با ضربی آرام‌تر، اما دقیق‌تر، کاملاً از میانمان برداشت

یه چیزی هست که من بهت نگفتم، اونم اینه که دایم شکل منه، مثل من جذاب و خوش‌قیافه - ست، فقط موهایش یه هوا جو گندمی شده. عمراً هم کسی بتونه حدس بزنه که چهل و پنج سالشه، بیخود تو و مامانت زانوی غم بغل گرفتین؛ نمی‌خوای یه تجدید نظر بکنی راجع بهش؟

برای اولین بار دلم می‌خواست هر حرف بی‌ادبانه و غیرمحترمانه که در سر و ذهنم می‌گذرد، بدون هیچ ملاحظه‌ای بر زبان بیاورم، رحم نکردم و حرف دلم را زدم

خدا براتون حفظش کنه، ولی اگه این‌طوره، پس چرا روی دستتون باد کرده؟ البته اگه شبیه - ! شما باشه، دلیل تجردشون تا این سن واضحه

[22.05.18 23:25],

پارت 89#

با_سنگ_ها_آواز_می_خوانم_#

حرفم را زده بودم و خودم را برای هر نوع واکنشی از طرف او آماده کرده بودم. انتظار هر چیزی را می‌کشیدم جز اینکه بعد از شنیدن حرفم بعدِ مکثی کوتاه بلند بلند بخندد. آن قدر خندید که آخر

مجبور شد روی مبل بنشیند. وقتی خوب خندید، با ته صدایی که هنوز آثار خنده در آن مشهود بود گفت:

تا به الان نمی‌دونستم دایم روی دستمون باد کرده، هیچ وقت این‌جوری به این قضیه نگاه - نکرده بودم؛ ولی الان می‌بینم حق با توئه، دایی فریبرز رسماً روی دستمون باد کرده. فقط اگه اینو جلوی مامانم بگی ایول داری. فکر کن بشنوه تو نظرت درباره‌ی برادر عزیز کرده‌ش چیه، اون وقت قیافه‌ش دیدن داره

بعید نبود حرفم را بی‌کم و کاست کف دست شیوا خانوم بگذارد. واکنش به حرف و خنده‌هایش فقط نگاه بود و نگاه ... همه‌ی جسارتم همراه حرف آخری که زده بودم، از دست رفت

ماندن در اتاقش را جایز ندانستم و خیز برداشتم تا بلند شوم که گفت

! بشین کارم تموم نشده-

مردد نشستم

پا روی پا انداخت و با چشم‌های ریز شده پرسید

مامانت دیشب به نظرم یه زن تند مزاج و کم تحمل اومد. کم مونده بود با چوب دنبالم کنه؛ از - من چی بهش گفتی؟ این قدر چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که بعدش مجبور بود هر چند ثانیه یه بار سرش رو تگون بده تا چشماش خسته نشن. اخلاق و رفتارش درست برعکس توئه. همین طور برادرت، اونم مثل تو نبود. اونم مثل مامانت درون ناآرومی داشت. تو به کی رفتی؟

از من تعریف کرده بود؟ مثل اینکه حرفم اصلاً عصبانی‌اش نکرده بود. از من می‌پرسید شبیه کی هستم، حس می‌کردم جواب دادن به این سوال باعث خودمانی شدن من می‌شود. حس عجیبی داشتم. سال‌ها بود که هیچ مردی به خودش اجازه‌ی خودمانی شدن با من را نمی‌داد و سوالاتی از این دست نمی‌پرسید. در دانشگاه رابطه‌ام با پسران اطرافم محدود می‌شد به درس و در محل کارم هم فقط راجع به کار. حصارى که دور خودم کشیده بودم، باعث می‌شد ناخودآگاه به من نزدیک نشوند. سوال آخرش را ندید گرفتم و گفتم

مامانم زن مهربونیه، یه خرده این اواخر زندگی بهش فشار آورده؟ سنشم کمی بالاست. به - همه‌ی اینا خواستگاری شیوا خانم رو اضافه کنیم، نمی‌شد دیشب ازش انتظار رفتار بهتری رو داشت.

منظورت از فشار زندگی، همون اتفاقات بدیه که برای زندگی تو افتاده؟-

داشت زیاده روی می‌کرد و من اجازه نمی‌دادم کسی تا این حد به من نزدیک شود. از تمام دلایلی که من برای اخلاق تند مامان گفته بودم، فقط این مورد برایش جای سوال داشت

.مرگ پدرم منظومه. اگه کارتون تموم شده من باید برم-
 ... حس می‌کنم تو شبیه پدرتی-
 .بیخود حس می‌کرد. دیگر تحمل ماندن در اتاقش را نداشتم
 .بله من شبیه پدرم هستم-
 .دستش را روی لبه‌ی مبل پشت سرش گذاشت، تا راحت‌تر بنشیند. تازه چانه‌اش گرم شده بود
 می‌تونم یه سوال بپرسم؟-
 جالب بود ! از من اجازه می‌گرفت. پس فکر می‌کرد تا الان چه غلطی می‌کرده. مگر غیر از سوال
 :پرسیدن کار دیگری هم می‌کرد. قاطع گفتم
 ... نه-
 :با ابروی‌های بالا رفته، در حالی که لبخندی هم روی لبش آمده‌ی رونمایی بود، گفت
 چرا اون وقت؟-
 .چون هر وقت اجازه دادم سوال بپرسید، بعدش چیز خوشایندی نشنیدم-
 منظورم به چند وقت پیش بود و سوالش راجع به اینکه من چه نوع فیلمی می‌بینم، اروتیک، یا
 غیر اروتیک

[22.05.18 23:25] ,

.پس من بی‌اجازه سوالم رو می‌پرسم-
 .و من هم معلوم نیست جواب بدم-
 :خندید. کامل لبخندش را افتتاح کرد
 .و منم مجبورم نتیجه‌ای که قرار بود از سوالم رو بگیرم بدون شنیدن جوابش بگیرم-
 :معما طرح می‌کرد
 چه نتیجه‌ای؟-
 :دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت

معمولا دختری جوانی که تجربیات تلخی توی زندگیشون دارن، بعدش خیلی دیگه به لباس - پوشیدن و آرایش و ظاهرشون اهمیت نمی دن. انگار دیگه آینده براشون مهم نیست. البته توی ایران بیشتره؛ اما تو این طوری نیستی

پُر واضح بود که از این حرف می خواهد به کجاها برسد. با تعجب گفتم این الان نتیجه گیری بود؟-

طوری ادعای فضلش می شد که گویی هزار سال است که در ایران زندگی کرده و تحقیقات وسیعی هم راجع به زنان شکست خورده انجام داده است

با شیطنت گفت

آره، اصلاً امید به زندگی توی لباس پوشیدن و ظاهر ت موچ می زنه. همه کارایی که برای زیباتر شدن می کنی، بدون هیچ نقصیه و بهت کمکت می کنه خوب تر به نظر بیای. با دقت هر چه تموم این کار رو می کنی. این یعنی به آینده فکر می کنی، برخلاف اونچه که نشون می دی

پسره ی بی تربیت ! به همه چیز من کار داشت. با اخم گفتم

نوع انتخاب ظاهر هیچ ربطی به شکست تلخ و امید به آینده نداره، مستقیم ربط داره به - سلیقه ی هر آدم. منم یک طراحم، شاید بهتر از بقیه بدونم چی با چی جور در می آد

بلافاصله گفت

خب تو نداشتی من سوالم رو بپرسم، اگه می داشتی من می خواستم بپرسم که خودت رو - خوشگل می کنی تا چشم بقیه درآد یا همین جوری اتفاقی و به خاطر سلیقه ت چیز خوبی از کار درمی آد !

[22.05.18 23:25] ,

پارت 90#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

گاهی شک می کردم که برادر یاشار باشد ! یا حتی پسر شیوا خانم؛ اما خیلی شکم پروبال نمی گرفت، شباهتشان خط بطلان پررنگی بر شکم می کشید. بیشتر به او می خورد برادر ... سروش باشد، همان قدر بیشعور و همان قدر پرو و همان قدر بی ادب. فقط

فقط ... چشم هایش مثل چشم هایش سروش آلوده نبود. سروش پشت هر نگاهش نوعی کنجکاو بود که برای یک زن نمی توانست خیلی قشنگ باشد. نگاهش همیشه خریدارانه بود و

هیچ وقت حس خوبی از نگاهش نمی‌گرفتم. حس‌هایی که فقط یک زن می‌تواند درک کند و بعد تفاوت بین نگاه‌های مختلف مردان را از هم تشخیص دهد. یزدان فقط زبانش بود که حریم نمی‌شناخت، چشمانش این‌گونه نبود.

:با کنجکاوی پرسیدم

شما چی؟ شما از کدوم دسته هستید؟-

:قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت

.معلومه ! من خوشتیپ می‌کنم تا چشم بقیه دربیاد. هیچ وقت اتفاقی لباس نمی‌پوشم-

.خب من این قدر اوضاع روحی و روانی‌م بغرنج نیست. من از هر چی خوشم بیاد می‌پوشم-

:سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، تا مثل دفعه‌ی قبل بلند نشود و رسوایش نکند

.بینم سر شوخی رو نمی‌شه با تو باز کردا، سریع شبیه مامانت می‌شی ! روانی عمه‌ته-

به همه چیز و همه کسم کار داشت و فقط عمه را بی‌نصیب گذاشته بود که او را هم مستفیض کرد.

.من شوخی نکردم. بهتره که شما هم به تجدید نظری بکنید-

:بلند شدم و گفتم

... با اجازه تون-

:خودش هم بلند شد

.یه لحظه صبر کن می‌خوام یه چیزی نشونت بدم-

نه آمدم به این اتاق با خودم بود و نه رفتم ! کنجکاوی بی‌جا کار دستم داده بود. نباید به طبقه‌ی بالا می‌آمدم. به طرف میزش رفت و گوشی‌اش را از روی آن برداشت. با دست چپش برداشت. چیزی که می‌خواست نشانم بدهد داخل گوشی‌اش بود؛ چون به طرفم آمد و به موازات شانهام به گونه‌ای ایستاد که من هم بتوانم صفحه‌ی گوشی‌اش را بینم. کنجکاوی نمی‌گذاشت چشم از گوشی‌اش بگیرم. با اینکه بارها و بارها هدف رفتار و کارهای غیر محترمانه‌اش قرار گرفته بودم، باز مشتاقانه به انتظار ایستاده بودم تا بینم در آپکون گالری‌اش دنبال چه می‌گردد. با انگشت شستش عکس‌های زیادی را رد کرد تا به یکی از عکس‌ها رسید و روی آن را لمس کرد تا واضح شود. گوشی را به سمت من گرفت و گفت

.این دایمی فریبرزه-

چشمم روی صفحه‌ی گوشی‌اش نشست. مردی بلند قامت کنار پلی که به نظر قدیمی می‌رسید ایستاده بود. به ماشینش تکیه زده و دستانش را در هم حلقه کرده بود. پیراهن و شلوارش، جین آبی رنگ روشنی بود. نفهمیدم صورتش چه شکلی‌ست، چون خیلی زود نگاه از صفحه‌ی گوشی‌اش گرفتم

!فكر نمى كنيد شوخى با من در اين مورد خيلى قشنگ نيست؟-
 .من شوخى نكردم، گفتم شايد كنجاو باشى بدونى دايى فريبز چه شكله-
 :با اخمى پررنگ گفتم
 .من به شما اطمينان مى دم كه هيچ حس كنجاوى نسبت به ايشون ندارم و نخواهم داشت-
 .البته بيشتر براى اين بود كه بدونى رو دستمون باد نكرده-

با اينكه بى ادبى و بى احترامى را به حد اعلاء رسانده بود، اما باز نتوانستم وقتى به سمت در
 .مى رفتم، خدا حافظى نگويم
 :همين كه خدا حافظى ام را شنيد، گفت
 .پيغامت رو حتماً به مامانم مى رسونم-

[22.05.18 23:25] ,

:نرسيده به در، با سرعت به سمتش چرخيدم و پرسيدم
 كدوم پيغام؟-
 ... همين نظرات قشنگت راجع به داييم-
 لطفاً اين كار رو نكنيد. شما غير محترمانه حرف زدديد، خب همون طور هم جواب گرفتيد. من -
 .هميشه احترام مادرتون رو نگه داشتم
 :جلوتر آمد
 يعنى مى گى بين خودمون دوتا بمونه؟-
 تنم از لحن پرسيدنش گر گرفت و لرزيد. درك وشعورم پايين نبود، مى فهميدم يك طورى گفته
 است و حتماً منظورى دارد. چه منظورى، خدا مى دانست ! حتى طرز قدم برداشتن و جلو آمدنش
 :مشكوك بود. وانمود كردم هيچ چيز غير متعارفى را حس نكردم
 ... دوست ندارم شيوا خانوم راجع به من فكر بد كنه، همين-
 اگه همينى رو كه الان گفتى، سه بار ديگه هم تكرر كنى، اون وقت شايد به شيوا خانوم چيزى -
 نگم.
 خدای من ! او را بايد به ضريح يك امامزاده مى بستند تا شفا پيدا كند. پوزه بندى كه خاله شيرين
 .مى گفت ديگر راه علاجه اش نبود. بايد يك روزى مى فهميدم چه علاقه اى به عدد سه دارد

من کلی کار عقب مونده دارم. شما هم هر طور راحتید، همون کار رو بکنید-

چنان با اعتماد به نفس و مغرورانه لبخند می زد که گویی فاتح یکی از مهم ترین نبردهای زندگی اش شده است. مرد قوی هیکلی که مقابل پله ها از کنارم گذشته بود، کمکم می کرد تا لبخند مغرور را از روی لبش پاک کنم

:در را باز کردم و دوباره نگاهش کردم و طوری رفتار کردم که مثلاً چیز تازه به یادم افتاده است

راستی؛ زود برید خونه و مواظب خودتون هم باشید. مردی که چند دقیقه پیش باهاش درگیر - شدید بدجور از دستتون عصبی بود. خیلی مطمئن می گفت که به حسابتون می رسه

:چیزی از غرور و نخوتش کم نشد

الان نگران منی؟-

:می خواست از حرف طعنه آمیزم به نفع خود بهره برداری کند

نگران شما نیستم، نگران بچه های نساجی و مادرتونم که اگه اتفاقی براتون بیوفته، به - زندگی شون لطمه می خوره

:تکانی به سرش داد

.به هر حال نگران نباش، اون الاغ الان از ترس من توی هفت تا سوراخ موش قایم شده-

, [22.05.18 23:25]

پارت 91#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

* * *

پیشانی اش را تا جایی که می توانست پایین آورد و به لبه ی میز چسباند و دوباره به عقب برگشت. ده دقیقه ای می شد که مسکن خورده بود، اما خبری از تاثیر مسکن بر روی دندان هایش نبود

خواست حرکت قبلش را دوباره تکرار کند که تقه ای به در خورد و به دنبالش سجادی وارد اتاقش شد. به خاطر او مانده بود و گر نه با دندان دردی که از ظهر گریانش را گرفته بود ترجیح می داد هر چه زودتر خودش را به خانه برساند. سجادی با رنگ و رویی که آثار بی خوابی و خستگی از آن به خوبی پیدا بود، به سمتش آمد. به احترامش برخاست و از پشت میزش بیرون آمد. با هم دست

دادند و تعارف کرد که سجادی بنشیند. خودش هم سمت روبروی سجادی نشست. لحظه‌ای از درد صورتش در هم شد و به دنبال آن پرسید

بهرام خان کاری داشتین؟-

می‌خواست هر چه زودتر این جلسه تمام شود و برود تا بیشتر از این درد به دندان‌ش فشار نیاورد.

سجادی که متوجه‌ی حالت عجیبش شده بود، گفت

مریض احوالید؟-

سری تکان داد و با اشاره‌ای کوتاه به دندان‌هایش گفت

دندونم درد می‌کنه-

سجادی با لبخندی گفت

ای بابا، دندون دردم درد بدیه. مسکن خوردید؟-

بله یه دونه خوردم، منتها از تاثیرش خبری نیست-

سجادی دریافت که زیاد نمی‌تواند او را معطل نگه دارد، خیلی زود دلیل آمدنش را گفت

کار مهمی ندارم، فقط می‌خواستم یه چیزی درباره‌ی خانوم مشتاق بگم-

کف دستش را بالا آورد و روی سمت راست صورتش، درست جایی که درد دندان کلافه‌اش کرده بود گذاشت و پرسید

مارال رو می‌گید؟-

سجادی تایید کرد و ادامه داد

باید زودتر می‌گفتم، اما مریضی ناهید باعث شد کلاً همه چی رو فراموش کنم-

به میان حرف سجادی پرید و گفت

بفرمایید الان، مشکلی پیش اومده؟-

سجادی گفت

بله یه مشکلی پیش اومده، البته از راست و دروغش بی‌خبرم. چند وقت پیش یکی از دوستانم - بهم خبر داد که از طرح‌هایی که خانوم مشتاق برای ما می‌زنه کپی می‌شه. منم دیگه پیگیری نکردم که بینم این طور هست و یا نیست. پسر من شما یه پیگیری کن بین جریان چیه. من سرم این روزا شلوغه

برای اینکه خیال سجادی را راحت کند، گفت

اینکه چیز مهمی نیست، من پیگیری می کنم، ولی مگه می تونی این کار رو بکنی؟ طرح برای - ماست و ما فقط از روش می زنیم. چطور می شه؟

این مورد زیاد پیش می آد، جلوش رو نگیری، زیاد می شه. من امشب به این رفیقم زنگ می زنم - و. شماره ی تو رو می دم بهش تا باهات صحبت کنه. اون راهنماییت می کنه

یکی از چشمانش را به نشانه ی درد جمع کرد و با صدایی که میزان درد دندانش را نشان می داد، پرسید:

به خود مارال هم گفتی؟-

سجادی سری تکان داد

نه، به خانوم مشتاق هیچی نگفتم. اون کاری از دستش برنمی آد، باید ازش حمایت بشه. - به خاطر طراحاش که تو جشنواره رتبه آورده یه خرده تو چشمم هست. من حدس می زنم حرف دوستم خیلی بی راه نباشه. خیلیا ممکنه از کارش کپی کنن

متفکر جواب داد

.باشه من حواسم هست، حق این کار رو ندارن. این رسماً دزدیه-

سجادی بلند شد

می خوای با هم بریم دندون پزشکی؟-

نه، فعلاً تحمل می کنم تا برگردم نروژ. اونجا دوتاش رو درست کردم. این یکی رو هم همون جا - درست می کنم

سجادی ابرویی بالا انداخت

.اگه بشه تحمل کرد ! حالا که شروع شده ول کن نیست. فعلاً خداحافظ-

دستش را بالا آورد و در جواب سجادی گفت

.صبر کنید با هم بریم-

سجادی منتظر ماند و یزدان کیفش را از روی میز برداشت و با هم به سمت در رفتند. پشت در با عضدی روبرو شدند که قصد آمدن به اتاق یزدان را داشت. قبل از اینکه عضدی حرفی بزند، یزدان گفت:

... امیر هر کاری داری بذار برای فردا، امروز رو بی خیال-

عضدی با لبخند جواب داد

هنوز خوب نشده؟-

.همزمان که قدم برمی داشت تا به سمت پله ها برود سرش را هم به معنی نه تکان داد

وقتی از عضدی دور شدند، سجادی گفت:
عضدی چند وقت پیش ازم خواست یه کاری براش بکنم. درگیرام نداشت-
حوصله نداشت تا از کاری که عضدی با سجادی داشته سر دریاورد، اما حس کرد سجادی
منتظر است تا او بپرسد "چه کاری" بی‌میل گفت

[22.05.18 23:25] ,

کارش چی بود؟-
از پله‌ی آخر هم پایین رفتند و به سمت در خروجی راه افتادند. سجادی جواب داد:
اتفاقاً امروز هم تاکید کرد که بگم، اما خانوم مشتاق رفته بود-
کنجکاو به طرف سجادی برگشت تا ببینید کار عضدی چه ربطی به مارال دارد
:سجادی ایستاد و او هم مجبور به ایستادن شد
می‌خواست از مارال یه وقتی بگیرن تا برن خونه‌شون و برای برادرش صحبت کنن. از من -
خواسته بود واسطه بشم. فردا انشاءالله اگه پیام اینجا با خانوم مشتاق حرف می‌زنم
:نگاهی به انتهای حیاط، جایی که سروش منتظرش بود کرد و پرسید
برادرش رو می‌شناسی؟-
:سجادی سوئیچ ماشین را از جیبش درآورد و گفت
خیلی خوب نمی‌شناسمش، فقط یکی دو بار دیدمش. به نظر پسر خوبی می‌اومد-
:دستی برای سروش تکان داد و رو به سجادی گفت
اگه این‌طوره پشت گوش نداز. فردا به مارال بگو. می‌بینم امیر هر جا می‌ری دنبالت، نگو کارت -
داره
:سجادی خندید
حق داره، از کی بهم گفته، منتها من کم‌کاری کردم. بشه خیلی خوبه، خانوم مشتاق دختر -
خوبه، عضدی هم این رو می‌دونه که پیگیره

جوابی نداد و فقط دستش را به سمت سجادی دراز کرد و با خداحافظی از او دور شد. عضدی و
سجادی از همان اولی که راجع به مارال تحقیق می‌کرد، نظر مثبتی روی او داشتند

:در ماشین را باز کرد و گفت

... سریع برو-

:سروش با اخم گفت

یه ساعته منتظرتم. الان می‌آمت این بود؟ صورتت چرا کج نگه داشتی؟-

.دندونم درد می‌کنه-

:سروش همزمان که ماشین را راه می‌انداخت، با خنده گفت

همینت کم بود ! می‌دونی از قدیم و ندیم می‌گن لذتِ زندگی زن و دندان بُود، بی‌زن و دندان -
! دنیا زندان بُود ! در حال حاضر هم تو هیچ کدومشون رو نداری، موندم چطور زنده‌ای

[22.05.18 23:25] ,

پارت 92#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

دستی به فکش کشید. دردِ دندان‌ش کمتر شده بود. مسکن قوی که خورده، تازه یادش افتاده بود
که اثر کند. سروش با سرعت از محوطه‌ی نساجی بیرون رفت و او هم سرش را به پشتی
:صندلی‌اش تکیه داد. سروش نیم نگاهی به طرفش کرد

بریم دندون‌پزشکی؟-

:سرش را به علامت "نه" به دو طرفین تکان داد

.نه برو خونه، دندون‌پزشکی لازم نیست-

چرا هیچ وقت اینجا نمی‌ری دکتر؟ می‌ترسی بمیری؟-

دردی که کم‌کم رو به گُندتر شدن می‌رفت به او اجازه می‌داد که بتواند بیشتر حرف بزند، کاری
:که از صبح برای انجامش مشکل داشت

.برای اینکه اونجا مبادله‌ی کالا به کالا می‌کنم، من همه‌ی دوستانم دکترن-

:سروش خندید و گفت

اون وقت تو براشون چی‌کار می‌کنی؟ با یه مشق روانی تشکیل اجتماع دادی؟-

:چشمک ریزی زد

... من بیشتر مراجعینم خانومن-

:سروش چشمانش را با لذت در حدقه چرخاند

آخ آخ ! بین خدا رو، سیب قرمز همیشه دست چلاغه. نمی شه منم بیری با خودت نروژ پیش -
مراجعینت؟ قول می دم ساکت یه گوشه بشینم فقط نگاهشون کنم. اصلاً شاید همه شون رو
زودتر از تو خوب کردم

چرا که نه، اگه قراره یه گوشه ساکت بشینی و با همون نگاهت بهتر از من کارت رو انجام بدی -
ببرمت کلی سود کردم. پاییز برمی گردم، جمع و جور کن بریم

:سروش در جوابش جدی پرسید

سر همین رفتن دیشب با عمه بحث شده؟-

:با تاسف به سروش نگاه کرد

اتفاقی هست که توی خونه ی ما بیوفته و تو ارزش بی خبر باشی؟-

:سروش گفت

نه اصلاً؛ من توی دامن زنی بزرگ شدم که هیچ خبری از زیر دستش بیرون نمی رفته. یه جور -
توانایی غریزه. دست خودمم نیست، همه چیز رو خود به خود می فهمم

:چپ چپ نگاهش کرد و گفت

شیوا فکر می کنه که اومدم ابدالهر پیشش بمونم. دیشب اتمام حجت کردم که پاییز -
برمی گردم و محاله کسی بتونه نگهم داره

:سروش متفکر پرسید

پریمه هم بود وقتی بحث می کردین؟-

می دانست سروش از چه رو این سوال را پرسیده است. با سرش تایید کرده که پریمه هم حضور
داشته است. در ادامه هم گفت

زنگنه واسه چی اومده تهران؟ از این خبر داری؟-

:سروش ابرویی بالا انداخت

هنوز نیومده که، قراره بیاد. دوی پیش دخترشه. دیشب با بابا صحبت می کرد، از نساجی --
می پرسید

:عصبی سر از پشتی صندلی برداشت و گفت

از نساجی برای چی؟-

:سروش موزیانه لبخند زد

! می‌خواست ببینه اگه داماد آینده‌ش مشکل مالی داره کمکش کنه-
:سروش همیشه از این دست شوخی‌ها با او می‌کرد. با اخم جوابش را داد
زنکته می‌دونه که تا وقتی من توی نساجی هستم نباید طرف من پیداش بشه. تو خودت رو -
ناراحت نکن

با عصبانیتی که هم در صورتش و هم در حرکات ریز پا و دستش به نمایش گذاشت، سروش هم
پا پس کشید و سکوت اختیار کرد. مقدار کوتاهی از مسیر باقی مانده بود که این بار خودش
:شروع کننده‌ی یک بحث شد و گفت

تو خبر داری از طرحایی که مارال برای پارچه‌های ما می‌زنه راحت این‌ور و اون‌ور کپی می‌شه؟-
:سروش شانه‌ای بالا انداخت

خب بشه، توی این مملکت همه دارن از روی دست هم می‌نویسن، تو که نمی‌تونی بری -
جلوی تک‌تک نساجیا رو بگیری و بگی این نقش پارچه‌تون برای ماست. اونام زرنگن، عین اون رو
که نمی‌زنن، یه تغییرات کوچیکی دارن که دستت به هیچ جایی بند نیست

:این حرف‌ها هیچ وقت نمی‌توانست قانعش کند

.مارال طراحش خیلی خاصن، با یه ذره دو ذره تغییر نمی‌شه دورشون زد-

:سروش با شیفتگی خاصی گفت

مارال خودشم خاصه، اما می‌بینی که چیزی به ما نمی‌ماسه، حداقل بذار طراحش بقیه رو به -
یه نون و نوایی برسونه

تا یک جایی می‌توانست با شوخی و بی‌تفاوتی ذاتی سروش کنار بیاید، اما یک سری چیزها
:برایش شوخی بردار نبود

.از فردا بیوفت دنبال کارش، ببینم واقعیت داشته باشه، سفت و سخت پیگیری می‌کنم-

:سروش با طمأنینه گفت

[22.05.18 23:25] ,

پارت 93#

مارال حقوق زیادی ازتون نمی گیره، اما اگه بخواد آزاد کار کنه و طرحاش رو بفروشه دو برابر - کاسبه. چه بسا این کار رو کرده باشه. از کجا می دونی خودش طرحایی که برای نساجی ما زده رو با یه سری تغییرات به بقیه هم نفروخته باشه؟ بالاخره خودش اون طرحا رو زده، خودش هم بهتر از هر کسی می دونه کجاش رو تغییر بده تا به طرح اصلی ضربه نخوره.

مطمئن گفت

مارال این کار رو نمی کنه، آدم این دو دوتا چهارتاها نیست. اون روراست تر از این حرفاست-

سروش با لبخندی گفت

نه بابا ! دیگه ازش چی می دونی؟! دیدی الکی الکی چه قدر بچه رو گاز گرفتی؟! ولی خب پای - پول که وسط بیاد، همه می تونن اون روی خودشون رو نشون بدن

مطمئن تر از قبل تاکید کرد

اگه به خاطر پول قرار باشه این کار رو بکنه، دستش باز بود که بهتر و بی دردس تر پول دریاره. - بعد هم شیوا رو دست کم نگیر، مطمئن باش تا حالا هزار بار مارال رو امتحان کرده که این طوری پاش وایستاده. دارن از طرحاش سوءاستفاده می شه. تو داری چه غلطی می کنی که حواست نیست و بهرام با این وضعیت زنش باید بیوفته دنبال این کارا؟

خب بابا، همچین می گه سوءاستفاده انگار چی شده، دو سال که توی ایران بمونی می فهمی - چی به چیه و اسم اینام سوءاستفاده نیست. یه سفره ای پهنه، بذار دست همه توش دراز بشه. این شعار دنیای کاره، تو هم یاد بگیر

سروش بعد از اینکه ماشینش را مقابل در خانه نگه داشت در ادامه حرف هایش پرسید

می گن زنش مردنیه، خبر داری؟-

دستگیره ی ماشین را پایین داد و بدون نگاه کردن به سروش گفت

مردنیه چیه؟-

سروش با لودگی گفت

مردنی یعنی کسی که دم مرگه، امروز بمیر فردا بمیره-

با تأثر جواب داد

هیچ وقت نمی تونم راجع به مرگ یه آدم این طور راحت حرف بزنم-

! من می تونم، هر وقت خواستی بیا برات حرف بزنم-

تا آمد جواب سروش را بدهد، گوشی همراهش زنگ خورد. قبل از اینکه از سروش دور شود و خدا حافظی کند گوشی را از جیبش بیرون کشید. نگاهی به صفحه ی آن انداخت. پدرش پشت خط بود، دست برد و آیکون تماس را لمس کرد، اما هر چه الو الو کرد پدرش جوابی نداد. به سمت سروش برگشت

بابائه، قطع شد-

سروش پرسید

دوباره زنگ می زنه، نگفتی دقیقاً کی قراره بیاد ایران؟-

همان طور که با سری پایین در حال گرفتن شماره ی پدرش بود، گفت

تایم درستی نداد، ولی قراره تا آخر تابستون بیاد-

سروش مهلت نداد و سوال بعدی را پرسید

رویا رو هم با خودش می آره؟-

چشم از روی صفحه ی گوشی برداشت و چشمان درشت شده اش را به سروش دوخت

رویا رو واسه چی باید بیاره؟-

سروش با لحنی مشکوک گفت

گفتم شاید با خودش بیاره. یا رویا هوس کنه بیاد ایران-

وقتی پاسخی از جانب پدرش نگرفت گوشی را به داخل جیبش هل داد و گفت

باباش نمی ذاره رویا این ریسک رو بکنه-

سروش کنجکاوانه گفت

چرا؟-

برای اینکه اگه بیاد ایران فقط در صورت رضایت شوهره که حق خروج از ایران رو داره-

سروش خنده ای از روی ذوق کرد و گفت

اینجاست که آدم به ایرانی بودن خودش افتخار می کنه ! یعنی نروژ این قدر بی در و پیکره که زن - می تونه راحت بره و بیاد؟ این سوسول بازیا چیه؟

یزدان در تکمیل حرف قبلش گفت

نروژ جزو پنج کشور اول دنیاست که به تساوی زن و مرد معتقده و اون رو عملی کرده. رویا ایران - بیا نیست

واسه همین مسخره بازیاست که مرداش مثل خر توی گل گیر کردن و دَرَم نمی تونن بیان-

طعنه ی سروش را نشنیده گرفت

.بیا تو شام پیشمون بمون-
:سروش با نگاهی به مقابلش گفت
.اونی که باید برام شام درست کنه، خونه‌ی ماست، تو هم که فقط بلدی قهوه درست کنی-
یزدان سوالی گفت؟
شیوا خونه‌ی شماست؟-
.آره، امشب دعوته خونه‌ی ما-
:اخمی گمرنگ بر صورتش نشست
پریمه هم هست؟-
:سروش با تمسخر نگاهش کرد
نه بابا، پریمه خونه‌ست. نترس نمی‌خورت، اگه هم تو خواستی بخوریش چاره‌ش چند تا -
... کلمه‌ست، بعدش همه چی حله. برو حالش رو ببر

[22.05.18 23:25] ,

پارت 94#

بدون اینکه جوابی به سروش بدهد از ماشینش دور شد. بعضی از حرف‌های سروش باعث می‌شد تا مغز استخوانش تیر بکشد. فقط می‌خواست به داخل برود و ببیند که پریمه نیست. به این امید قدم‌هایش را تند کرد، صدای بلند سروش را شنید
حالا نمی‌خواد رو تَرش کنی، حتماً پریمه هم رفته خونه‌ی خاله‌ش، اگه بود بیا با من بریم -
... خونه‌مون تا از آسیب احتمالی در امان باشی

مقابل در، دستش را به معنی "برو" بالا برد و کلید انداخت. ساعت از هشت هم گذشته بود، اما هنوز تاریکی با آسمان هم‌آغوش نشده و از دور نمای کامل خانه پیدا بود. به سمت خانه قدم برگشت. ساعت‌ها و روزهایش بوی ساعت و لحظه‌های نروژ را گرفته بود، جایی که همیشه خودش را تک و تنها می‌دید. حس می‌کرد حرف سروش درباره‌ی آمدن پدرش به ایران و یا حرفش درباره‌ی رویا باعث بوجود آمدنش چنین حسی شده است. یا شاید هم نبود شیوا در خانه دلیل

این حس بود. هیچ وقت به مادرش نگفت، اما این روزها به وجودش کنار خود عادت کرده بود، بخشی از تنهایی‌اش را پوشش داده بود، گر چه مسائلی زیادی بین‌شان نبود که بر سرشان با هم توافق نظر داشته باشند، اما حس تنهایی کمرنگ شده و این را مدیون مادرش بود.

وارد سالن خانه شد. سالن تاریک خانه، فرضیه‌ی سروش درباره‌ی رفتن پریماه به خانه‌ی خاله‌اش را ثابت می‌کرد. بی‌هیچ میلی به سمت جلو قدم برداشت. چرا تنهایی این‌قدر آزار دهنده شده بود؟ او که سال‌ها به این تنهایی خو گرفته بود! چرا باید یک‌دفعه تنهایی آن هیبت تلخ و زشتش را رو کرد؟ گذر عمر به شخصیت و افکارش شکل مشخصی داده و خیلی سخت می‌شد او و افکارش را تغییر داد، حتی خودش هم نمی‌توانست خیلی از عاداتش را تغییر دهد، چون برچسب زمان باعث نهادینه شدنشان شده بود؛ اما در زمان فعلی جای‌جای زندگی‌اش خلاء یک تغییر بزرگ، یک زندگی بهتر، یک روال زیباتر، یک یزدان دیگر را حس می‌کرد. حس می‌کرد و از این حس هم‌زمان هم متنفر بود و هم باعث شگفتگی‌اش می‌شد.

با زدن کلید لامپ سالن، تاریکی جایش را به روشنایی داد. عقب گرد کرد و خودش را روی مبل راحتی انداخت. چشمانش را بست، تازه یادش آمد دندان‌ش درد می‌کرده است. دردی که قدرت مقابله با بسته شدن چشمانش را نداشت. چفت شدن چشم‌هایش روی هم باعث شد از زمان و مکان دور شود و نشسته روی مبل خوابش ببرد. طولی نکشید که با صدای زنگ تلفن خانه چشم باز کرد و سرش را از روی مبل برداشت. همین که به اطرافش نگاه کرد تا دنبال گوشی تلفن بگردد، متوجه‌ی پریماه شد که گوشی را از روی میز تلفن کنار قاب عکس‌ها برداشته است. با تعجب به پریماه نگاه کرد. بعد از چند ثانیه پریماه با صدایی دورگه گفت:

دیر برداشتم قطع شد-

دیدن پریماه باعث شد تلفن و بیدارشدنش را از یاد ببرد و بپرسد:

خونه بودی؟-

پریماه از نگاه کردن به او خودداری کرد:

آره، طبقه‌ی بالا بودم-

با دقیق شدن در صورت پریماه، متوجه‌ی قرمزی بیش از حد چشم‌ها و صورتش شد. از روی مبل برخاست و به طرفش رفت. پریماه قصد کرد تا با چرخیدن بالا برود که یزدان متوجه شد و بازویش را گرفت. راهش را هم سد کرد. با یک تیر دو نشان زده بود:

چرا گریه کردی؟-

پریماه انکار کرد

.گریه نمی‌کردم-

:با سرزنش گفت

یعنی من کورم و نمی‌بینم؟-

... دلم گرفته بود-

:بازویش را رها کرد، اما از جایش تکان نخورد. به میل اشاره کرد و گفت

.برو بشین حرف بزنیم-

پریمه مطیع و آرام به طرف میل رفت. بلیز و شلواریک دست سفید کتان اندام موزونش را قاب گرفته و موهایش هم شل بسته شده بود. یزدان به سمتش رفت و کنارش نشست

خب حالا بگو غیر گرفتگی دل، برای چی گریه می‌کردی؟-

:چشمان پریمه حالتش عوض شد و به اشک نشست

! بابام قاره بیاد تهران-

:با تعجب گفت

کجای این گریه داره؟-

:پریمه سرش را پایین انداخت

... می‌آد که من رو با خودش ببره بوشهر-

:به سمت پریمه چرخید و کاملاً روبرویش نشست

بوشهر رفتن هم گریه نداره. اونجا مامانت هست. خواهرت هست. چرا باید برای رفتن به -
بوشهر گریه کنی؟

:این سوال آتش گداخته‌ی چشمان پریمه را شعله‌ور کرد

من از بوشهر بیزارم. من از خونه‌مون بیزارم. من نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم رو با کسی باشم که -
... مثل شوهر پریسا تنها ویژگی مثبتش پولاشه؛ بهم کمک کن یزدان

[22.05.18 23:25],

پارت 95#

جا خورد ! نمی‌دانست چه کمکی می‌تواند به پریمه بکند، حدسی هم که می‌زد به درست بودنش شک داشت

چه کمکی از من برمی‌آد؟-

پریمه ارتباط چشمی‌اش را با او قطع کرد

بابام چند وقت پیش، قبل اینکه بره دویی با مامان شیوا حرف زد-

پریمه بین حرفش وقفه انداخت و اخم یزدان در هم شد. پریمه دوباره خیلی آرام چشمانش را به او دوخت و ادامه داد

بابام اگه بیاد اینجا و بفهمه که تو هیچ قصدی برای موندن توی ایران و ازدواج نداری من رو با - خودش می‌بره. من می‌دونم تو مشکلات خودت رو داری، اما می‌شه خواهش کنم اگه اومد اینجا !راجع به برنامه‌های آینده حرفی زنی؟

با این حرف و خواسته‌ی پریمه آشفته از کنارش بلند شد و با صدایی که از حالت آرام و مطمئن قبلیش فاصله گرفته بود گفت

پریمه جان با اینکه خیلی شفاف منظورت رو نگفتی، اما من فهمیدم. یعنی می‌گی هر وقت - بابات اومد اینجا و خواست از آینده پرسه و جریان من و تو، مثل گوسفند نگاهش کنم و هر چی گفت تایید کنم تا تو رو با خودش نبره بوشهر؟

سکوت و نگاه فراری پریمه تایید حرفش بود

گیریم که من این کار رو کردم، بعدش چی می‌شه؟ بعدش چی کار باید بکنیم؟ بابات برای - بعدش چیزی نمی‌پرسه؟ لابد نشستین با مامان حرف زدین که برای بعدش هم خدا بزرگه و منم حتماً راضی می‌شم دیگه. به خدا تو و مامان نوبرید ! بابای تو همین جوریش هم ازم طلب‌کاره، بعد اون وقت من پیام بهش یه قول‌هایی هم بدم دیگه فکر می‌کنه اسیر گرفته و منم باید بندگی‌ش رو بکنم. امکان نداره من همچین غلطی بکنم. خدا کنه نبینمش، اگه ببینمش حقیقت رو بهش می‌گم. تنها لطفی هم که می‌تونم بهت بکنم اینه که اگه اومد من کلاً پیام خونه. تو هم نمی‌دونم چه اصراری داری خودت رو به زندگی درب و داغون من گره بزنی؛ زندگی اگه داره سخت می‌گذره، اگه نمی‌تونی توی خونه‌ی بابات بمونی، اگه بوشهر رفتن برات عذابه، ولی تنها کار درستیه که باید انجامش بدی، خیلی دارن با شرایطی مثل شرایط تو زندگی می‌کنن. به نظر من با پدرت برگرد، اینجا موندن درست نیست و مشکلی رو حل نمی‌کنه. من برنامه‌های خودم رو دارم و برای اولین و آخرین بار بهت می‌گم، شرایط فعلی زندگیم رو دوست دارم و به هیچ وجه دوست ندارم تغییرش بدم یا آدم جدیدی رو وارد زندگیم کنم. اگه روزی خواستم این کار رو بکنم بهت حتماً خبر می‌دم؛ ولی باور کن نمی‌خوام هیچ آدمی رو به زندگیم اضافه کنم. خودمم توی این زندگی زیادیم

برای اولین بار بود که کوبنده با پریمه حرف می‌زد، اولین بار بود که نگران نبود چه کلماتی استفاده کند تا پریمه ناراحت نشود. اولین بار بود که این قدر مستقیم از پریمه می‌خواست دور شود و از تهران برود. گریه‌ی پریمه مثل نم‌بارانی بود که یک‌باره سیل شود. توجهی نکرد و به سمت در سالن قدم‌هایش را تند کرد. پریمه از جایش بلند شد و دنبالش راه افتاد. وقفه‌ای که با کفش پوشیدن افتاد باعث شد پریمه به او برسد و خودش را به در چسباند و با زاری بگوید:

یزدان تو هیچی از شرایط من توی بوشهر نمی‌دونی، اونجا من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. برای - کوچک‌ترین کاری باید از بابا و پیمان اجازه بگیرم. تحت فشارم. حرف و حدیثای بقیه اذیت می‌کنه، من به‌خدا هیچی ازت نمی‌خوام. هیچ توقعی ندارم، حتی می‌تونی برگردی نروژ، فقط می‌خوام یه صیغه‌ی محرمیت بخونیم که بابام دست از سرم برداره، اصلاً ازت انتظاری ندارم. قبلاً هم گفتم می‌تونم برای درست شدن زندگیت صبر کنم تا اوضاعش بهتر بشه. قول می‌دم اگه من رو به زندگیت اضافه کنی هیچ تغییری توی زندگیت بوجود نیاد. همه چیز مثل سابق سر جاش باشه.

قدمی به عقب برداشت. اگر این حرف‌ها را با گوش‌های خودش نمی‌شنید باورش نمی‌شد که دختری باشد که این قدر کوتاه بیاید. این قدر از خودش کم کند، این قدر خودش را دست کم بگیرد. خودخواهی همیشه چیز بدی نبود.

کلافه سرش را تکان داد و به پریمه نگاه کرد. دختر زیبا، اما بی‌دست و پایی بود. شاید اگر کمی خودخواهانه‌تر به آینده‌اش فکر می‌کرد برایش جذاب‌تر می‌شد. شاید اگر محکم‌تر رفتار می‌کرد راهی برای کمک به او پیدا می‌کرد، اما این پریمه‌ای که عاجزانه التماس می‌کرد و از او تقاضای کمک داشت، بیشتر شبیه یک دردسر تازه به نظر می‌رسید. او هم دردسر زیادی را به جان زندگیش انداخته بود و از هر دردسر دیگری فراری بود.

... پریمه جان بیا برو کنار-

پریمه بیشتر خودش را به در چسباند. دقیق‌تر نگاهش را به پریمه و حرکاتش دوخت.

[22.05.18 23:25] ,

حتی به چشمانش شک داشت. این سماجت پریمه برایش غیر قابل باور بود. پریمه اشک می‌ریخت و از کنار در جُم نمی‌خورد. نگاهش بین در و پریمه در رفت‌وآمد بود. پریمه کمی کمرش را از در فاصله داد

... یزدان من از همه چی خسته شدم، خواهش می‌کنم کمکم کن-

بلند داد زد

... بیا برو کنار پریمه-

این حرکت پریمه او را به سالهای دور و گذشته ها می برد. گذشته ای که آرزو داشت کاش شبیه آدم امروزش بود.

* * *

پارچه را پشت و رو کرد و جز عصبانیتی بیشتر چیزی عایدش نشد. پارچه ای مقابلش را به کناری هل داد و منتظر به در خیره شد.

منتظر ورود مارال و یا سجادی بود، اما سروش بدون اینکه در بزند وارد اتاقش شد. نگاهی به پارچه ای مچاله شده روی میز کرد و گفت

دنبال شر می گردی تو، آره؟ اون از وضع خونه نرفتنت که عمه و بابا رو انداختی به جون من، - اونم از این تجسسات. این سجادی هم خیلی بی کاره ها ! امشب بلند شو برو خونه ی خودت، من حوصله ی بازجویی شدن ندارم.

تقه ای که به در خورد، فرصت جواب دادن به سروش را از او گرفت. سجادی و بعد مارال وارد اتاقش شدند. سجادی را نیم ساعت پیش دیده بود، اما مارال تقریباً یک هفته ای می شد که هیچ برخوردی با او نداشت. درست از همان موقعی که به او گفته بود مواظب خودش باشد چون مرد باج گیری که با او حرفش شده بود قرار است حسابش را برسد. سری برای سجادی تکان داد و حواسش را معطوف مارال کرد. مثل همیشه محجوب سلام کرده بود و بعد از آن آهسته و بی هیچ حرف دیگری به سمت میبل رفت تا کنار سجادی بنشیند. متوجه بود که مارال آشکارا سروش را نادیده می گیرد. مانتوی سورمه ای که از قسمت کمر گشاد می شد او را پرتو از زمانی نشان می داد که در خانه شان با لباس راحت تری دیده بود. مارال کنار سجادی با فاصله نشست. حس می کرد مارال تعجبش را از حضور یکباره اش بین سه مرد داخل اتاق، پشت سرگیری و سکوتش پنهان کرده است. جز نگاه اول موقع ورودش، از نگاه دیگری به او خودداری می کرد. این دختر مثل یک دنیای ناشناخته بود، یک روز مثل یک دختر ساده ای تمام عیار به نظر می آمد و روزی دیگر در چشمانش زل می زد و دلیل تجرد دایی فریبرز را به شباهتش با او ربط می داد و روزی هم مثل امروز معذب و معصوم کنار سجادی می نشست و مثل مجرمی منتظر حکمش می ماند. از پشت میزش بیرون آمد و با نگاهی تخمین زد کجا بنشیند تا به حالات مارال بیشتر تسلط داشته باشد

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from مانی جا نگس ها جا مانی]

پارت 96#

جایی که سروش نشسته بود بهترین جای ممکن بود، اما نمی توانست از سروش بخواهد که از جایش بلند شود، تا او بنشیند. پارچه را از روی میزش برداشت و روی میز مستطیلی شکل وسط بین مبل های سالن گذاشت. ناچار کنار سروش نشست. رو به مارال گفت

... بین این پارچه رو-

:مارال نگاهش را به پارچه داد

.تولیدی ما نیست-

:سروش و سجادی همزمان لبخند زدند، اما او جدی باقی ماند و در جواب مارال گفت

.خوب نگاهش کن، درسته تولیدی ما نیست، اما به نظرت شبیه تولیدیای ما نیست-

:مارال خم شد و پارچه را از روی میز برداشت و نگاهش کرد. سجادی رو به مارال گفت

... خانوم مشتاق این طرح و نقش برات-

:یزدان خیلی سریع حرفش را قطع کرد

.بهرام خان بذار خودش ببینه-

.سجادی محترمانه سر تکان داد و تایید کرد که خواسته اش درست و به جا است

مارال پارچه را مقابلش روی میز پهن کرد و به آن چشم دوخت. سه مرد با نگاه کنجکاوی منتظر عکس العملش بودند. مارال دوباره حرکتی به پارچه داد و حجم بیشتری از پارچه میز وسط را پوشاند. دوباره نگاه خیره اش روی پارچه به گردش درآمد. سروش و سجادی مثل خود مارال به پارچه چشم دوخته بودند، اما یزدان طافت از کف داد و با عصبانیت بلند شد. پارچه را از روی میز برداشت و بین انگشتان دستش مچاله کرد. بعد هم به روی میز خودش پرت کرد و گفت

داره استخاره می گیری؟ ده دقیقه ست زل زدی به پارچه که چی بشه؟-

:مارال با اخمی کمرنگ گفت

.داشتم نگاه می کردم-

:سرزنشگرانه گفت

مارال چرا گیج می زنی؟ من که قد الاغ از طرح و نقش پارچه سر درمی آرم تا دیدم فهمیدم کپی - برابر اصل کار ماست، اون وقت تو یه ساعته به چی نگاه نگاه می کنی؟ یعنی بعد از این همه نگاه کردن نفهمیدی که دارن از طرحای تو می زنن؟

:مارال چشم گرفت و با صدایی آرام اما با اعتماد کامل گفت

.الکی که نمی شه به مردم تهمت زد. باید خوب ببینم-

دو ابرویش همزمان با تعجب بالا رفت. از طرح و نقش یکی از پرترفدارترین و برجسته‌ترین پارچه‌ی نساجی کپی شده بود و آن وقت طراح همین پارچه عین خیالش نبود و از تهمت و افترا حرف می‌زد:

من الکی به همه تهمت می‌زنم، می‌خوام ببینم کی می‌تونه جلوم رو بگیره-

به سمت سجادی چرخید

تو رو خدا بهرام خان ببین ما واسه کی داریم یقه جر می‌دیم، خانوم خودش قبول نداره که دارن - از روی طرحش کپی می‌کنن، اون وقت تو می‌گی پیگیری کنم تا خانوم بی‌اعتبار نشه

به طرف میزش رفت، در حالی که با خودش غرغر می‌کرد

ما رو بگو فکر می‌کردیم تا ببینه داد و قال راه می‌ندازه-

مارال نگاه مستقیمش را به او دوخت

من نگفتم قبول ندارم که پارچه‌ش کپی طرحای منه، اما یه سری تفاوت‌ها هم هست. البته - بیشتر در جزئیات

با لبخندی از سر عصبانیت گفت

پس همه چی حله، بلند شو برو. ما هم معنی تفاوت رو فهمیدیم. ببخشید که وقت سرکار - خانوم رو گرفتیم

مارال بی‌توجه به او به سمت سجادی برگشت. می‌خواست به او بفهماند که خیلی مناسب هم‌فکری و هم‌صحبتی نیست

آقای سجادی طرح اصلی این پارچه، همون طرح منه. هیچ شکی نیست، اما یه سری تغییرات - جزئی داره که با اتکا به اون نشه چیزی رو ثابت کرد

سروش سکوت طولانی مدتش را شکست

دمتون گرم خانوم مشتاق، والله منم از صبح دارم همین رو می‌گم. منتها به گوش هیشکی - نمی‌ره که نمی‌ره

یزدان نمی‌دانست به بی‌توجهی علنی مارال نسبت به حرف سروش بخندد، یا از یکسان بودن نظر سروش و مارال عصبی شود. به ظاهر فقط او بابت این موضوع ناراحت می‌آمد. رو به مارال گفت:

چه عجب که بالاخره قبول کردین که دارن از روی طرحای ما کپی می‌کنن-

مارال توضیح داد

آقای توکلی هر نساجی برای خودش طراحی داره که خب طبیعیه کار همکارانشون رو زیر نظر بگیرن تا در بازار رقابتی عقب نیوفتن. حتی من هم مدام کار بقیه‌ی طراحا رو بررسی می‌کنم. این طراحا هم این‌قدر حرفه‌ای هستن که بدونن دارن چی کار می‌کنن. بله این پارچه‌ی روی

میزتون کپی وحشتناکی از طرح منه، اما واقعاً نمی شه کاری کرد. بیشتر به وجدانشون بستگی داره، می بینید که با کمی تغییر در طرح، پارچه ش رو هم وارد بازار کردن. لازم باشه به همون ! اندک تفاوت هم تکیه می کنن و منکر همه چیز می شن

:یزدان با لحنی که هم تعجب و هم تمسخر را به یک اندازه داشت، گفت

یعنی شما می فرمایید من صبر کنم تا کپی کار محترم وجدانش درد بگیره و دست برداره از - کارش؟

:منتظر جواب مارال نماند و در ادامه گفت

.باشه، ممنونم از راهنمایی به جات؛ کلی از نگرانیام حل شد-

.جز مارال، سروش و سجادی هم می دانستند که در حال تمسخر اوست

:مارال از جایش برخاست و روبرویش ایستاد

شما دارید از چیزی حرف می زنید که بیشتر شبیه آرزوی محال و یک شرایط نشدنی،-

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 97#

اما من دارم از واقعیات حرف می زنم. واقعیت پارچه ی روی میز شماست که شبیه طرحای منه، اگه می شد جلوشون رو گرفت من بیشتر از شما دلم می خواد که این طور بشه. اگه لنگه ی پارچه های نساجی شما داره توی بازار دست به دست می شه، مطمئن باشید برای من به عنوان طراح اون پارچه این وضع دردناک تره. اگه تونستید کاری بکنید که جلوی این طور کارا گرفته بشه، من به جونتون دعا می کنم

:با نگاهی به سجادی و سپس به یزدان گفت

.فعلاً خدا حافظ-

:با بیرون رفتنش از اتاق سجادی هم بلند شد

خانوم مشتاق از این موارد زیاد دیده، یه کمی ناامیده. تو باید یه سری رایزنی ها بکنی تا دیگه - از پارچه های شبیه پارچه های ما نیاد بازار

:سروش پا روی پا انداخت

آقای سجادی شما دیگه چرا؟! من با خانوم مشتاق موافقم. مثلاً چی کار می شه کرد؟ طرف -
! دو جاش رو تغییر بده کار بهتر ما ارائه می ده. به همین سادگی

:سجادی با لبخند گفت

طرح این پارچه مختص نساجی ماست و یه کار فوق العاده هست. من جلوی خانوم مشتاق -
چیزی نگفتم، اما رفتن از روی یکی از بهترین طرحای ما کپی کردن، یک طرح خاص، این کافیه که
بدونیم آگاهانه دارن این کار رو می کنن

:یزدان مداخله کرد

لازم باشه هر کاری می کنم. شما هم لطف کردی امروز اومدی نساجی، برو خونه پیش -
همسرت. نگران اینجا نباش

به محض خارج شدن سجادی سروش از جایش بلند شد. به سمت میزش رفت و با حالت
خوشایندی گفت

عزیز دل منه، دیدی چه قشنگ می گفت: "الکی نمی شه به مردم تهمت زد؟" هر کی بود -
اینقدر کولی بازی درمی آورد که مجبور می شدیم با بیل خاموشش کنیم. هر چی هم مسخرهش
!کردی به روی خودش نیاورد و جوابی بهت نداد. تو بگو آدم نباید قریون این دختر بره؟

:با عصبانیت سرش را تکان داد

اتفاقاً از خیلیا دست به جواب تره، منتها فقط یه ذره ویندوزش دیر بالا می آد. تهمت و ایناشم که -
گفت داشت به من تیکه می نداشت. کره الاغ فکر کرد قشنگ قشنگ حرف بزنه من نمی فهمم
داره بهم تیکه می ندازه

:سروش دستانش را روی میز گذاشت و به سمتش خم شد

کجا جوابت رو داد؟ تو هی گازش گرفتی، اونم عقب نشینی کرد تا بیشتر گازش نگیری ... -
... جاش می مونه خب ... زشته

:خندید ! سروش بالاخره توانسته بود عصبانیتش را بخواباند

.گاز گرفتن ندیدی، آخه محل سگ هم بهت نمی ذاره تا بگم مامان برات آستین بالا بزنه-

:سروش چشمکی زد

مامانت حریف پسرش نمی شه، اون وقت می خواد برای من آستین بالا بزنه، پیش زنگنه -
سکه ی یه پولش کردی. بعد هم من که نمی تونم به یکی اکتفا کنم. هر کدوم یه خوبی هایی
دارن. یکی قشنگ حرف می زنه، یکی قشنگ می خنده، یکی قشنگ راه می ره، یکی قشنگ
می رقصه، یکی قشنگ بلده بخوابه. قریون خدا برم هیشکی نیست که همه ی اینا رو یه جا بهش
داده باشه

:با اخم جواب سروش را داد
گمشو برو بیرون اعصاب مزخرفات تو رو ندارم-

:بعد از بیرون رفتن سروش پارچه را به خود نزدیک کرد و با حالت عصبی گفت
کور بینه می‌فهمه یارو از ما دزدیده، خانوم از تهمت و عذاب وجدان حرف می‌زنه. اگه عقل -
داشت که زن یه معتاد نمی‌شد

دوشادوش سروش در حال پایین آمدن از پله‌ها بود تا از نساجی بیرون بروند. هنوز چند قدمی
بیشتر از در دور نشده بود که با حس شنیدن نام خانوادگی‌اش به عقب برگشت. مارال بود که با
صدایی بی‌نهایت آرام و یواش صدایش می‌زد. عینک آفتابی‌اش را از چشمش برداشت و گفت
بله، کاری داری-

:مارال جلوتر آمد و گفت

بله یه کاری خصوصی دارم-

لحظه‌ای روی صورتش مکث کرد. با او کار خصوصی داشت، آن هم این دختر. دستی به شانه‌ی
:سروش زد و گفت
تو برو منم می‌آم زود-

همین که سروش با قدم‌های نه چندان تند دور شد، مارال بدون مکث و وقفه به صورتش زل زد و
گفت:

! می‌شه دیگه جلوی بقیه بهم نگید مارال، صورت خوشی نداره-

با اخم به مارال نگاه کرد، چه شده بود؟ دخترک داشت به او تذکر می‌داد، یا با او اتمام حجت
می‌کرد؟ لحنش کاملاً خصمانه بود. دنبال چیزی گشت تا او را بیشتر عصبی کند

!آهان یعنی جلوی بقیه بهت نگم مارال، اما وقتایی که تنه‌ایم ایرادی نداره؟-

دخترک را عصبی کرده و به نتیجه‌ی دلخواهش رسیده بود، چرا که مارال با لحنی عصبی‌تر از قبل
گفت:

من خانوم مشتاقم، نه مارال، دوست ندارم راجع بهم فکرای بد بکنن-

:با شیطنت گفت

... مارال دوست نداری؟ عزیزم خوبه؟ یا خانومی و این حرفا_

وقتی سکوت دخترک را به همراه چشمان فراخ شده‌اش دید، ادامه داد
 بقیه غلط کردن با تو که می‌خوان فکرای بد بکنن، من هر چی دلم بخواد صدات می‌زنم-
 چرخید و به طرف ماشین سروش رفت. سروش خیره نگاهش می‌کرد و منتظرش بود. تا سوار
 شد از او پرسید
 چی بهش گفتی که هنگ کرده بود؟-
 ابرو بالا انداخت و با لبخند کجی گفت
 ! گازش گرفتم، اونم محکم، خیلی محکم. از اونا که جاش می‌مونه-
 سروش ماشینش را روشن کرد
 همین کفران نعمتا رو کردی که خدا گذاشت توی کاسه‌ت-

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت98#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

جواب سروش را با حرف دیگری داد
 برو سمت خونه‌ی خودت، منم می‌گیرم می‌خوابم تا اونجا-
 سروش به سمتش برگشت
 ... بیا برو خونه‌تون بابا، گند زدی به برنامه‌های من-
 دستانش را در هم حلقه کرد و سرش را به پشتی ماشین تکیه داد. عینک را هم روی چشمش
 جابه‌جا کرد تا راحت‌تر بخوابد. سروش با دیدن حالتش سری تکان داد و گفت
 تو رو خدا بیا زودتر از ایران برو راحت شیم از دستت، اصلاً موندن تو خطرناکم هست، ممکنه -
 قاتل به محل قتل برگرده و ترتیب رو بده
 دست برد و عینک را به بالای سرش هل داد. نگاهش را به سروش دوخت
 مثل آدمِ پرون، نه یه الاغ که هیچی از رانندگی سرش نمی‌شه-

سروش با دیدن ازدحام ماشین‌های ردیف شده‌ی پشت هم یک‌باره مسیر ماشین را به سمت دیگری عوض کرد و اولین تخلف را انجام داد

چی کارت داشت؟-

وقتی جوابی نشنید به سمتش برگشت که به حالت استفهام نگاهش می‌کرد

مارال رو می‌گم، کار خصوصیش چی بود؟-

لبخندی کنج لبش جان گرفت و خوابش را پراند

هیچی؛ می‌گفت بهش نگم مارال، بگم خانوم مشتاق تا بقیه فکر بد نکن-

سروش بی‌قیدانه فرمان ماشین را چرخاند

این لوس بازی رو تو مُد کردی دیگه، شیوا خانوم نه و خانوم صدری، حالا هم مارال داره تلافی - می‌کنه، منتها بلد نیست مثل تو وحشیانه گاز بگیره، ریز ریز می‌گیره

در جایش جابه‌جا شد و به حالت راحت‌تری نشست. به سمت سروش سر چرخاند و به عنوان آخرین اولتیماتوم گفت

... می‌ری سمت خونه‌ی خودتا-

سروش ملامتش کرد

چه قایم موشکی که تو با عمه راه انداختی؟ خب یزدان قبول کن آدم غیر منطقی هستی، از - یه طرف می‌خوای نساجی رو گسترش بدی، از یه طرف کمک هیچ کس رو قبول نمی‌کنی. بابا زنگنه چپش پره، حرف بدی هم نمی‌زنه. همه‌ی ماشین آلات رو که برای پتو و کوفت و زهر و مار می‌خوای پولش رو می‌ده، اصلاً به بابا گفت خودش وارد می‌کنه، نه از چین، از بلژیک. یه شریک به نساجی اضافه می‌شه که آدم بی‌دردسری هم هست. خب تو باید مغز خر خورده باشی که این فرصت طلایی رو از دست بدی. دیگه از این بهتر چی می‌خوای؟ یارو بدون هیچ ادا و اصولی ! داره بهت لطف می‌کنه

نه تنها چشمانش را باز نکرد، بلکه سرش را هم به سمت مخالف سروش برگرداند

من مغز خر خوردم یا اونایی که فکر می‌کنن زنگنه بی‌شیله و پیله اومده جلو؟-

سروش کلافه گفت

خب پریمه چه مشکلی داره که تو رم کردی، زنگنه دوست داره پریمه باهات ازدواج کنه، واسه - همین هم داره یه آوانس‌هایی بهت می‌ده، بابا پریمه زن یاشار خدایامرزه، شبیه زنگنه هم نیست، چه ایرادی داره باهات ازدواج کنی؟ یه سروسامونی هم به این زندگیت هم می‌دی. بابا بیا بیرون از این زندگی نکبتی که برای خودت درست کردی، بیخود داری زور می‌زنی، با زور که نمی‌شه چیزی رو نگه داشت

:تن صدایش کمی بلندتر از حالت زمزمه بود

زنگنه فقط سنگ پریمه رو به سینه می زنه که دوست داره توی نساجی شریک بشه؟ من بعید - می دونم. اصلاً اگر هم این باشه حالم به هم می خوره وقتی می بینم باید برای بهبود وضعیت درب و داغون نساجی به زنگنه باج بدم، یا با پریمه ازدواج کنم. من به مامان هم گفتم، من خودم برم نروژ سعی می کنم یه سری ماشین آلات برای نساجی بیارم، به شرطی که زنگنه دور و برمون نباشه، اگه هم عجله داره که زودتر به نتیجه برسه خب بره با زنگنه شریک بشه، نساجی ارث پدرشه، می تونه هر جور دلش می خواد براش تصمیم بگیره

:سروش با لحن آرام تری گفت

باشه قبول، زنگنه نیاد نساجی، اما تو حساب پریمه رو از زنگنه جدا کن. عمه اصراری نداره - حتماً به زنگنه سهام بده از نساجی، بیشتر حرفش پریمه

.حساب زنگنه و پریمه برای من از هم جدا هست-

پس چه مرگنه که بین زمین و هوا نگهش داشتی؟ مرض داری انگار، دوست داری همه رو - معلق نگه داری

:چشمانش را باز کرد و به شیشه دوخت

.چون خودم بین زمین و هوام، من بلد نیستم زندگیم را با چند نفر شریک بشم-

حرف های سروش باعث شد دلتنگ شود. دلتنگ اتاقش در اسلو، دلتنگ آن پنجره ی دوست نداشتنی، دلتنگ فضای همیشه تاریک سالنش، دلتنگ نگاه همیشه شاکی پدرش ... دلتنگ یک سکوت تمام نشدنی ... دلتنگ همه ی چیزهایی که هم عذابش می دادند و هم نمی دادند. حتی دلش برای خودش هم تنگ شده بود، برای آن خودی که برای همه نسخه می پیچید. برای همه حرف از آرامش و امید می زد؛ اما وقتی که به چهارچوب زندگی شخصی خودش باز می گشت عاجزترین آدم دنیا می شد و درمی ماند؛ حتی کوچک ترین آموخته ها هم از یادش می رفت.

* * *

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

وقتی در پشت سرم بسته شد، نفس عمیقی که از داخل خانه محبوسش کرده بودم، به یک باره رها شد. بوی مرگ همراه در و دیوار خانه ی سجادی بود

همراه خاله شیرین به عیادت همسر سجادی آمده بودیم. تمام مدت خواب بود و فقط دقایق اول ورودمان لحظه‌ای چشمانش را باز کرد و بست. بابا این‌طور نبود، روزهای آخر خیلی سرحال‌تر از همسر سجادی بود. خیلی بیشتر حرف می‌زد. خیلی بیشتر مهربانی می‌کرد

جای پارک پیدا نکرده و ماشین را خیلی دورتر از خانه‌ی سجادی پارک کرده بودم. آرام آرام به سمت ماشین قدم برمی‌داشتیم

با سوال خاله شیرین از فکر بیرون آمدم، نفهمیده بودم چه پرسیده است چي گفتی خاله؟-

:مثل خود من در فکر بود، با نگاهی ناراحت و غمگین گفت
خدا هیچ خونه‌ای رو گرفتار ناراحتی و درد و مرض نکنه-

:این حرف را نزده بود، چیز دیگری گفته بود. پیگیری نکردم، اما خودش دوباره به حرف آمد چرا دیروز با بچه‌های نساجی نرفتی عیادت؟-

دیروز بعضی از همکاران نساجی به همراه یزدان و سروش رحمانی قرار گذاشته و برای عیادت همگی با هم رأس ساعت مشخصی به منزل سجادی رفته بودند. شب قبلش عضدی به من زنگ زده و خواسته بود من هم بیایم، اما من نرفتم و امروز به همراه خاله شیرین آمدم. در جواب خاله شیرین گفتم:

خب بین شون فقط من خانوم بودم، خوشم نمی‌اومد تنها باشم-
خاله شیرین گفت:

مگه زن معصومی نبود؟-

:مُچم را گرفت، با لبخند گفتم

خب خانوم معصومی با شوهرش بود، من باهانش خیلی صمیمی نیستم-

به ماشین رسیده بودیم، اما هنوز نگاه مشکوکش روی من بود. قبل از اینکه در ماشین را باز کنم، گفتم:

خب بابا اون‌جوری نگاهم نکن، خوشم نمی‌آد با این پسر شیوا خانوم و رحمانی جایی باشم و -
برم. توی همون کارخونه هم به زور تحملشون می‌کنم

:کنار دستم نشست و گفت

به جون دریام حدس می‌زدم واسه این نرفته باشی. خوب کردی نرفتی، نه به‌خاطر خودما، نه؛ -
واسه اینکه همیشه آدم سنگین رنگین باشه بهتره

هوش هیجانی بالایی داشت. اگر نمی گفتم کمر بندش را ببندد، تا صبح جا داشت که در باب این موضوع نصیحت کند. همین که کمر بندش را بست با هیجان بیشتری گفت

می دونی با سجادی داشتیم راجع به چی حرف می زدیم؟-

موقعی که داخل خانه بودیم خاله شیرین و سجادی چند دقیقه طولانی با هم حرف زدند. وانمود کردم که خیلی دوست دارم بدانم که در چه موردی بحث و گفتگو می کردند

نه، چی می گفتین یه ساعت؟-

:چشمانش را از حالت معمولی درشت تر کرد و گفت

.راجع به شیوا خانوم حرف می زد، می گفت مثل اینکه این روزا حال و روز درستی نداره-

:موضوع برایم مهم شده بود، با نگرانی گفتم

چرا؟ مگه چی شده؟-

هیچی دیگه مثل اینکه هر کاری کرد تا یزدان راضی بشه که بره زن برادرش رو بگیره نشده که - نشده. زده تو کاسه و کوزه ش و گفته الا و بلا پریمه رو نمی خواد. انگاری خدا رو شکر می خواد. بذاره بره همون قبرستونی که بوده تا از دستش خلاص شیم

پریمه را نمی خواست؟ فکرم مشغول شده بود ! ایراد پریمه چه بود که دست رد به سینه ی مادرش زد؟

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 99#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

این طوری که خیلی بد می شه، پریمه چند ماهه خونه شونه. حتماً هم خبر داشت که شیوا - خانوم چه قصدی داره، الان بهش برمی خوره خب. فکر می کردم همین روزا خبرایی بشه. همه چی بهم خورد چرا؟

:بعد از اینکه کمر بندش را با کلی کلنجار رفتن بست، گفت

منم همین رو به سجادی گفتم، اونم گفت از اولشم راضی نبوده یزدان، شیوا سر خود برداشته - پریمه رو با خودش آورده تهران. شیوا خب اشتباه کرد، اول مزه ی دهن پسرش رو می فهمید بعد دست دختره رو می گرفت می آورد خونه ش. ناسلامتی سن و سالی ازش گذشته

ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. باید خاله شیرین را تا مقابل ایستگاه مترو می‌رساندم که از آنجا به خانه‌اش برود

.بیچاره پریمه، خیلی برایش گرون تموم می‌شه-

لابد دلش می‌خواست این طوری پس زده بشه، و گر نه یعنی چی آخه اومده مونده خونه‌ی - شیوا. شوهرش که مرده، دیگه یه غریبه‌ست دیگه. خوبه که آدم بد و خوبش رو همیشه بدونه. شیوا هم بدتر اون

:گذرا نگاهش کردم

خب شیوا خانوم قصدش خیر بوده، پریمه هم دختر بدی نیست. اشکالی نداره که بگیرتش - برای پسرش

:خاله شیرین چشم غره‌ای رفت

.شیوا به سجادی هم رو انداخته که واسطه بشه و با پسرش صحبت کنه-

:با کنجکاو پرسیدم

خب صحبت کرده سجادی؟-

آره، منتها به سجادی هم جواب منفی داده. مثل اینکه هر کی پا پیش گذاشته و خواستگاری - کرده زده تو پک و پوز طرف

برایم این همه سرسختی‌اش عجیب بود ! به طرز خیلی غریبی دوست داشتم دلیلش را برای نخواستن پریمه بدانم

مگه حالا خودش کیه؟ چرا پریمه رو نمی‌خواد؟-

:خاله شیرین لبخند دلنشینی زد

.این رو دیگه نمی‌شد از سجادی پرسیم، وایسا این پسره رو بینم از خودش می‌پرسم-

حرفش نمی‌توانست لبخند را بر لبم بیاورد. شرایط پریمه شبیه شرایط من بود. اینکه در پیچ و خم زندگی زمین بخوری مهم نبود، مهم این بود که اگر بلند می‌شدی، دیگر کسی یادش نمی‌رفت تو یک جایی در گذشته به زمین خورده‌ای، هر چه قدر هم که رو به جلو حرکت می‌کردی و اوج می‌گرفتی باز کسی یادش نمی‌رفت. نمی‌رفت که نمی‌رفت

:نمی‌دانم خاله شیرین سکوت را چگونه معنی کرد، که گفت

من خودم خیلی از این پسره خوشم نمی‌آد، اما خب حق داره نخواد. پریمه زن برادرش بوده، - سخته برایش. اونم خب یه آدم امروزیه، نمی‌شه که بهش زور کرد بیا فلانی رو بگیر. حتی سجادی این طور که من از حرفاش فهمیدم طرف پسره بود. خیلی تصمیم شیوا رو قبول نداشت.

این یکی شبیه یاشار نیست که بتونه براش تکلیف تعیین کنه، غد و یکدنده ست. ندیدی شیوا
دیگه یکی در میون می آد نساجی، پسره از آقا بالاسر خوشش نمی آد

ادامه ی راه فقط خاله شیرین حرف زد و من هم گوش کردم. بی راه هم نمی گفت، اما من به
پریمایی فکر می کردم که بعد از فهمیدن این موضوع چه حالی شده است. خیلی هم دوست
داشتم بدانم یزدان چرا به این وصلت راضی نبوده است

حال و هوای خانه این روزها حال و هوای دیگری بود، زن دایی قرار بود تا آخر هفته برگردد و دایی
بی صبرانه انتظار آمدنش را می کشید. مامان هم برای دایی خوشحال بود؛ هر چند خیلی زندایی
را تحویل نمی گرفت، اما زندایی همیشه حواسش به مامان بود. میثم و سمیرا هم جز در مواقع
خیلی ضروری طرف صحبت هم نمی شدند و همین یک نقطه ی عطف برای مامان بود تا خیالش
جمع شود که بین این دو هیچ حسی نیست. هر چند من نمی توانستم مثل مامان کناره گیری
سمیرا از میثم را به فال نیک بگیرم. اغلب اوقات در فکر فرو می رفتم و خیلی کم حرف شده بود.
بهانه اش هم امتحانات دانشگاه و درس هایش بود. این بهانه ها نمی توانست من را متقاعد کند،
می دانستم که چیزی از طراوات و شادابی اوایل آمدنش به خانه ی ما در او باقی نمانده است،
همین اذیت می کرد. مامان هم مدام از رفتن ده روزه اش به مشهد صحبت می کرد و مستقیم و
غیر مستقیم به سمیرا می فهماند که حق برداشتن ترم تابستانی را ندارد. گاهی یادم می رفت
که رفتار درست با این همه آدم دور از هم چیست و حق با کدام یک است! ناچار من هم فقط
نقش تماشاچی را ایفاء می کردم و همه چیز را به دست زمان می سپردم

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

فقط نساجی بود که این روزها، روزهای آرامتری را می گذراند؛ حقوق دو ماه عقب افتاده ی
کارکنان همراه مبلغی اضافه تر به حسابشان واریز شده بود و پسر بداخلاقی نساجی بالاخره یک
حرکت مثبت انجام داده بود

زمزمه هایی هم این روزها بین بعضی از کارکنان نساجی دهان به دهان می چرخید. زمزمه هایی
مبنی بر اینکه یزدان کمک پدرزن برادر مرحومش را برای وارد کردن ماشین آلات جدید قبول نکرده
است. علت را هم این گونه بیان می کردند که چون نمی خواسته با دخترش ازدواج کند، حاضر
نشده کمکی قبول کند تا در معذوریات هم قرار نگیرد. اگر چه برای پریمه همان حس دلسوزی را
داشتم، اما این عزت نفس پسرک بداخلاقی ستودنی بود. اهل سوءاستفاده نبود و این جنبه از
اخلاق مثبتش باعث می شد برخوردای زشت گذشته را موقتاً فراموش کنم. پدرزن یاشار مرد
بسیار متمولی بود که به گفته ی سجادی و عضدی خیلی راحت و یک تنه می توانست به وضعیت
آشفته ی نساجی سروسامان دهد، اما یزدان مقابل این تصمیم ایستاد و قبول نکرد. بیشتر از

گذشته بین کارکنان محبوب شده بود، البته به جز خاله شیرین که کماکان معتقد بود باید یک پوزه بند به همراهش داشته باشد تا در مواقع لزوم از آن استفاده کند.

علاوه بر حقوق ماهیانه، برای هر طرحی که در یک سال اخیر زده بودم مبلغی جداگانه به عنوان پاداش به حسابم واریز شده بود. خیلی واضح بود که این دستور و تصمیم مستقیم خود اوست. بد و خوب در او به یک اندازه جمع شده بود و شانس با ما یار بوده که در نساجی این روزها وجهی خوب او را می دیدیم. دنبال کپی طرح های من هم بود. جسته و گریخته از عضدی می شنیدم که به شدت پیگیر حل این مسئله است. هیچ علاقه ای به زندگی شخصی بقیه نداشتم، بحث هایی که کم و بیش در نساجی می شد و من از آن ها فراری بودم، اما درباره ی پسرک بداخلاق همه چیز فرق می کرد، دوست داشتم درباره اش بیشتر بدانم و هر جایی که صحبت از او بود، گوش تیز می کردم.

[22.05.18 23:25]

"مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 100#

با_سنگ ها_آوازمی خوانم#

چیز قابل توجهی دستگیرم نمی شد، بیشتر همان حرف های همیشگی بود که خاله شیرین می گفت؛ اما حس می کردم همین که کسی چیز مشخصی درباره ی او نمی داند، باید خیلی چیزها پیرامون زندگی او وجود داشته باشد که جالب و هیجان انگیز باشد. یا شاید چیزهایی که نشود گفت و باید پنهان می ماند. برایم، مثل یک سریال یکنواخت و معمولی ای بود که از میانه، داستان به طرز وحشتناکی هیجان انگیز شده باشد. به شدت دنبال ادامه ی این فیلم هیجان انگیز بودم. سی و چهار سال سن داشت و سال های زیادی بود که خارج از ایران و در کنار پدرش زندگی می کرد. به ایران آمده بود تا هم سروسامانی به وضع نابه سامان نساجی دهد، و هم پیگیر مراحل پرونده ی قتل برادرش شود. بنا به درخواست مادرش قرار بوده که با زن برادر مرحومش ازدواج کند که نکرده بود. این مجموع چیزهای ناچیزی بود که درباره ی او می دانستم. حتی از رشته ی تحصیلی اش هم خبر نداشتم. از زندگی شخصی اش و اینکه ازدواج کرده و یا تا به این سن و سال مجرد مانده هم اطلاعات واضحی در دسترس نبود، هر چه بود، همه حدس و گمان بود. البته به نوعی ازدواج کردن در سن بالا، در خانواده شان موروثی بود، دایی عزیزش هم در چهل و پنج سالگی هوس ازدواج به سرش زده بود.

صبح روز بعدی که به عیادت زن سجادی رفته، همین که پا به نساجی گذاشتم، متوجهی تجمع کارمندان ساختمان اداری نساجی مقابل ورودی در ساختمان شدم. دایره وار دور هم جمع شده و با هم حرف می زدند، خاله شیرین هم بین شان دیده می شد. همین که تشخیص دادم آن قدر نزدیک شده ام که می توانند صدایم را بشنوند، پرسیدم

چی شده بچه ها؟-

صورت های ناراحت و یکدست غم زده شان گواهی اتفاق خوبی را نمی داد. برای جواب سوالم: مخاطب تعیین نکردم، اما عضدی پیش قدم شد و گفت

! خانوم آقای سجادی تموم کردن-

با اینکه می دانستم مرگ بالاخره او را در چنگال خود اسیر می کند، اما ناباور بر جای ایستادم. چه ... قدر زود ... برای مرگ همیشه زود است ... همیشه

کی این اتفاق افتاده؟-

عضدی جواب داد

.ساعت چهار صبح تموم کردن-

برای مردن، تموم کردن را جایگزین کرده بود، خیلی حس بهتری داشت این تموم کردن ... سری تکان دادم و با گفتن: "خدا رحمتش کنه" به سمت شان رفتم. حرف از رفتن به تشیع جنازه بود و هماهنگی هایی دیگر ... فقط گوش می دادم و فکر سمت سجادی بود؛ روزهای سختی در پیش داشت و باید تحمل می کرد، مرد مهربانی که این اواخر، زندگی آن روی نامهربانش را نشانش داده بود. خاله شیرین رو به بقیه می گفت

.حالا خدا رو شکر خوبه که بچه هاش رو به یه سرانجامی رسونده و بچه کوچیک نداره -

این حرفش برای شرایط سختی بود که خودش متحمل شده بود، وقتی شوهرش فوت کرد، دو دخترش بسیار کوچک بودند. برای همین بود که برای این مورد خدا را شکر می کرد

همان جمعی که در حیاط بودند با هم به سمت ساختمان رفتند، منتظر ماندم تا همه داخل شوند و من هم آخر از همه وارد ساختمان بشوم. دوست داشتم بروند تا من هم کمتر با عضدی روبرو شوم. به خواستگاری برادرش جواب رد داده بودم و حس می کردم دنبال فرصتی است تا دلیل جواب منفی ام را بپرسد. آقای سجادی از جانب او واسطه شده بود و من هم جواب رد دادم. حتی به مامان هم نگفتم، حتی نپرسیدم برادرش چه کاره است و چه شرایطی دارد، جواب منفی دادم و تمام

میز گردشان تمام نشد و به داخل ساختمان هم کشید. به اتاقم رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم. چند دقیقه ای که در اتاقم ماندم، حس کردم همه ی بین شان بیشتر شده است، از پشتم میزم بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. کماکان دنبال این بودند که کی و چه زمانی خود را

به بهشت زهرا برسانند. عضدی به آنها اطمینان می داد که با پسر سجادی تماس گرفته و اطلاعات لازم را از او می گیرد.

شانه ام را به دیوار تکیه دادم و با سکوت بحث تمام نشدنی شان را همراهی می کردم، اما طولی نکشید که از آمدنم پشیمان شدم. سروش و یزدان دوشادوش هم وارد راهروی طبقه اول شدند. سروش مثل همیشه بی قیدانه لباس پوشیده بود. شلوار جینی که اصلاً مناسب یک مرد سی ساله نبود و تیشرت آستین کوتاه جذبی که بیشتر به درد گول زدن دختر بچه های خیالاتی و افکار فانتزی می خورد؛ اما آقای بداخلاق آداب لباس پوشیدن را از بر بود

[22.05.18 23:25]

"مأده فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from]

لباس هایی که می پوشید در عین اینکه مناسب سنش بودند، کاملاً با سلیقه هم انتخاب می شد، سلیقه ای که می گفت به کار می گیرد تا چشم بقیه را درآورد. پیراهن سفید و جلیقه و شلوار توسی رنگی که قد بلندش را به رخ می کشید

هر دو نفر با تعجب به جمع شدن ما در کنار هم نگاه کردند، یزدان تا نزدیک شد، برخلاف من که شخص خاصی را برای جواب سوالم تعیین نکرده بودم رو به عضدی با اخمی کمرنگ که فوق العاده صورتش را جدی و غیر قابل انعطاف نشان می داد، گفت

چی شده معرکه گرفتین؟-

عضدی همان حرفی را تکرار کرد که به من گفته بود. کاملاً یزدان را زیر نظر گرفته بودم! می خواستم عکس العملش را در مقابل خبری که شنیده بینم؛ عکس العمل یک مرد شرقی که سالها ایران زندگی نکرده و مرگ برایش مسئله حل شده تری بود. به صورت عضدی خیره ماند، لب زیرینش را به داخل فرو برد و ابروهایش یکباره بالا رفت. صورتش پاییز شد و غم برگ برگ از آن فرو افتاد. حرفی که بعد از آن زد، شبیه همانی بود که من گفته بودم

کی این طوری شد؟-

عضدی توضیح می داد و سروش هم نگاهی به جمع کرد و گفت

! آخی ! خدا بیامرزه، زن خوبی بود-

هیچ وقت زن سجادی را ندیده بود، جز همان وقتی که رفته بودند عیادتش ! آن وقت از خوب بودنش حرف می زد

نصف جمع به این حرفش خندیدند ! من ناخودآگاه اخم کردم و یزدان هم نگاه از عضدی گرفت و سرزنش بار به بقیه نگاه کرد. عدالت را بلد نبود رعایت کند، اول باید عامل این خنده بی موقع را

ملامت می کرد؛ پسردایی بی سرو پایش را که جا و مکان برای شوخی هایش نمی شناخت. با نگاهش تذکر داد، در حالی که هنوز آثار ناراحتی روی صورتش بود. نگاه گرفت و سپس به عضدی سفارش کرد تا دسته گل و بَیر تسلیت سفارش دهد. تصور نمی کردم این خبر اینچنین روی او تاثیر بگذارد. سروش هم خودش را جمع کرده و دیگر مزه نمی پراند. جمع به دو طرف تقسیم شد تا راه باز کنند و یزدان از وسطشان بگذرد. همین که از وسط راه باز شده رد شد، درست هم راستا با من ایستاد و به طرف عضدی چرخید

لطفاً به همه ی بچه هایی که می خوان بیان بگو هر مراسمی که می ریم، همه با هم می ریم و - می آیم. جدا جدا نرن که مزاحمت دوباره بشه

منظورش من بودم؟ من و خاله شیرین با آنها به عیادت نرفته بودیم. خاله شیرین به من نگاه کرد و من به خاله شیرین، اما چیزی که مهر تایید زد به اینکه منظورش از این حرف به عضدی من هستم، نگاه گذرای آخرش بود که لحظه ای روی صورتم نشست و زود هم بلند شد

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 101#

نمی دانم کدامان زود نگاه گرفتیم، من نگاه دزدیدم و او هم نگاهش را جمع کرد. از کنار من رد شد و به سمت پله ها رفت. سروش با رفتن او شجاع شد و همین که می خواست از کنارم بگذرد، گفت:

! مدیونید فکر کنید منظورش به شما بوده ها-

.لبخند مسخره ای را هم ضمیمه ی اراجیفش کرد و رفت

مراحل تحویل گرفتن جنازه از بیمارستان و بقیه ی کارهای مقدماتی تا صبح روز بعد طول کشید، قرار شد هر کس قصد رفتن به بهشت زهرا و شرکت در مراسم تشیع جنازه را دارد، به نساجی نرود. وقتی صبح از قصدم به مامان گفتم، اجازه نداد تنها بروم و از من خواست سمیرا را هم با خود ببرم

:آفتاب صبح تیرماه داغ بود. همین که وارد اتوبان آزادگان شدیم، سمیرا کلافه گفت

... وای این آفتاب مستقیم می‌تابه به کله‌م-

:نگاهی به سمتش کردم

:دیگه نزدیک شدیم. لباسمون هم مشکیه، بیشتر اذیت می‌شیم-

:سرش را به پشتی تکیه داد

:من دلم می‌گیره تو بهشت زهرا، تو رو خدا نمونیا تا آخر، زود بیا بریم-

:سری تکان دادم و با غرغر گفتم

:خدا کنه تا برسیم همه چی تموم نشده باشه، دیر راه افتادیم-

:نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد

:نه بابا، هنوز ساعت یازده نشده-

:چپ‌چپ نگاهش کردم

:پازده کمه؟-

:لبخند شیرین و دلنشینی زد و گفت

:پازده اول صبح لاتاست-

تکیه‌کلام میثم را به کار می‌برد. میثم هم هر وقت مامان او را بازخواست می‌کرد که چرا دیر به خانه می‌آید همچین چیزی می‌گفت. خودش فرصت را برایم فراهم کرده بود تا راجع به او و رابطه‌اش با میثم که از جانب سمیرا کمی به سمت سردی رفته بود، بپرسم

! می‌بینم که مثل میثم حرف می‌زنی-

:اخمی کرد و رو گرفت

:میثم آدمه من مثل اون حرف بزnm-

:به من برخورد

:می‌گن تب تند زود عرق می‌کنه‌ها، من باورم نمی‌شد-

:همان‌طور به مقابله‌ش خیره ماند

تو الان باید خوشحال باشی که تب تند من عرق کرده، مامانت و میثم این طوری خوشحال - می‌شن، تو چرا ساز مخالف می‌زنی؟

سمیرا می‌دانست و می‌فهمید که من بسیار تمایل دارم که او و میثم به هم فکر کنند و آینده‌ی مشترک داشته باشند، اگر چه هیچ وقت بر زبان نیاورده بودم

همه‌ی ما دوست داریم. چند بار این رو بگم. تو یادت رفته مامان بود که به بابات اصرار کرد تا تو -
رو نبره خوابگاه و بیای بمونی خونه‌ی ما؟

تو می‌دونی میثم دوست دختر داره؟-

غافلگیر شدم، اما به روی خودم نیاوردم

خب داشته باشه، الا همه دارن. دوست دختر مگه چیه؟! تو الان واسه همین از میثم ناراحتی؟-

تو اگه کسی رو دوست داشته باشی و بعد بفهمی یکی دیگه جز تو هم توی زندگیشه چی -
کار می‌کنی؟

بد موقعی این سوال را پرسیده بود. وقت جواب دادن نداشتم چون به ورودی بهشت زهرا رسیده
بودیم:

وایسا برم تو ماشین رو پارک کنم، بهت می‌گم-

عضدی آدرس دقیق قطعه را برایم فرستاده بود تا سر درگم نشوم. ماشین را پارک کردم، مقداری
از راه را باید پیاده تا قطعه‌ی مورد نظر می‌رفتم. همین که کیفم را از ماشین برداشتم و به
سمت سمیرا رفتم، گفت:

! نمی‌تونی از زیر جواب دادن به سوالم در بریا-

چه قدر برای جواب سوالش مصر بود، چشم از صفحه‌ی گوشی گرفتم و با اشاره به مسیری که
یک‌دست درختکاری شده بود، گفتم:

از اون سمت باید بریم، بریم تا بهت بگم-

با هم به طرف مسیری که نشان دادم رفتیم و همزمان گفتم

من با تو فرق می‌کنم سمیرا، من فرصت اشتباه کردن ندارم، دیگه جا برای اشتباه توی زندگی -
من نیست، من اگه ببینم آدمی که قراره بهش برای زندگی مشترک فکر کنم، یه آدم دیگه‌ای
توی زندگیشه و یا هر عیب و ایراد دیگه‌ای، شک نکن که یه لحظه هم ادامه نمی‌دم و ریسک
نمی‌کنم. از همون‌جا برمی‌گردم. شرایط من با تو فرق داره، تو می‌تونی به میثم و یا هر کس
دیگه‌ای فرصت بدی، من نمی‌تونم

با تعجب گفت:

من نمی‌فهمم، چه فرقی می‌کنه؟-

فرقش توی سن و سال من و توئه، توی شرایطیه که من دارم و تو نداری، تو می‌تونی به علاقه -
و احساسات بها بدی، من نمی‌تونم. دوست هم ندارم با هیچ آدمی درگیر احساسی پیدا کنم
که بعدش ببینم چطور باید با عیب و ایراداش کنار اومد. می‌گی میثم دوست دختر داره، اما من
می‌دونم اگه هم داشته باشه هیچی جدی نیست، چون نه میثم در حال حاضر شرایط ازدواج رو
داره و نه سن و سالش طوریه که بگیم شخصیتش شکل گرفته. من بیست و هفت سالمه، اگه

بخوام ازدواج کنم با کسی باید ازدواج کنم که سنش زیادت از سن میثمه، بین میثم و یه مرد سی ساله خیلی فرقه، از اشتباه میثم می‌شه به حکم جوونیش گذشت، اما از سبکسری‌های یه مرد سی ساله و یا بیشتر نه، اون دیگه قابل تغییر نیست

:به دنبال مکثی که روی صورتم کرد، پرسید

اگه پویا دوست دختر داشت چی؟ تو چه می‌کردی؟-

[22.05.18 23:25]

["مأده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 102#

:جایی این سوال را می‌پرسید که من در نزدیک‌ترین مکان به پویا ایستاده بودم

هشت نه سال پیش پسرا معمولاً همونی رو که باهاش دوست بودند، برای ازدواج هم مد - نظرشون بود، الان این طور نیست، الان هزار و یک دلیل دارن که شاید ازدواج بیشتر یه شوخی باشه براشون

:قدم‌هایم را کمی از او تندتر کردم و سمیرا عقب افتاد

.بعد هم من با بدتر از دوست دختر کنار اوادم، اعتیاد پویا چیز کمی نبود-

:خودش را به من رساند

.به نظر من خیلی بهتر از اینه که می‌فهمیدی دوست نداره، تا اعتیاد داره-

تو پای پویایی موندی که می‌دونستی با وجود همه‌ی خلاف‌هایی که می‌کنه چشمش جز تو هیشکی رو نمی‌بینه، جز تو هیچ کس براش مهم نیست، برات اعتیادش رنگ باخت مارال، تو قلب پویا رو داشتی. می‌دونی گاهی به این قسمت از زندگی حسرت می‌خورم؟

:با لبخند غمگینی گفتم

آخه دختره‌ی خل، کجای روزگار چَپر و چلاغ من حسرت خوردن داره؟ تو هم حتماً روزی می‌رسه - که یکی همه جوهره دوستت داشته باشه، فعلاً خیلی زوده که بهش فکر کنی، شاید دو سال بعد ! اینقدر نسبت به میثم بی‌تفاوت بشی که یادت بره یه روزایی هم این‌طوری براش هلاک بودی

.سکوتش جوابم بود

مثل چند تا از بچه های نساجی دور از معرکه ای عزاداری ایستادیم. اقوام نزدیک دور تا دور جایی که قرار بود همسر سجادی آنجا دفن شود را پر کرده بودند. سروش رحمانی و یزدان قبل از ما آنجا بودند و هنوز ما را ندیده بودند. لحظه ای که همه خیز برداشتند تا جلوتر بروند، آن دو که کنار هم ایستاده بودند مجبور شدند کمی عقب تر بایند. سروش متوجه من و سمیرا شد و سلام کرد، اما یزدان یک آدم دیگری شده بود، عینک دودی به چشم زده و نگاه مستقیمش را به جایی دوخته بود که سجادی و پسرانش ایستاده بودند. خشک و بی حرکت، با حالتی غمگین تر از دیروز بی توجه به بقیه فقط نگاه می کرد و نگاه؛ در حالی که به نظر می رسید هیچ چیزی نمی تواند حواسش را پرت کند و مانعش بشود. حتی جایی سروش مجبور شد بازویش را بگیرد و او را به عقب بکشد. لحظه ای که سروش رحمانی او را به عقب می کشید، متوجه ی گردنبندی شدم که به گردنش بود. گردنبندی که یک بند چرمی باریک داشت و از انتهایش چیزی معلوم نبود؛ چون قسمت انتهایی اش داخل پیراهن مشکی اش بود. اهل پوشیدن دستبند و گردنبندهای مردانه نبود، در این مدت ندیده بودم به این طور چیزها علاقه نشان دهد. گردنبندش به شدت توجهم را جلب کرده بود! می خواست نزدیک تر برود که سروش مانعش شد، خیلی دلم می خواست بدانم چه چیزی آن جلو برایش جالب است که او این قدر طالب دیدن آنجاست.

سمیرا تنه ای به من زد که مجبور شدم به سمتش برگردم. همین که به سمتش برگشتم متوجه ی شیوا خانم شدم. به ما نزدیک شد و با من و سمیرا احوال پرس و کرد. مدام حواسش به سمت جایی بود که سروش و یزدان ایستاده بودند، ماندنش را کنار ما خیلی طول نداد و به سمت پسر و برادرزاده اش رفت. همین که به سروش رسید، گفت:

بسه دیگه، دفنش کردند، یزدان رو بردار و برو-

قبل از اینکه سروش حرفی بزند، یزدان دستش را به میان حجم موهایش برد و با حرکتی سریع چرخید و رفت. هاج و واج نگاهش می کردم. فقط من نبودم که برایم این حرکتش عجیب به نظر می آمد، خیلی از همکاران دیگر هم برایشان جای سوال بود.

سمیرا که همیشه بیشتر از من حواسش جمع بود، جلو آمد و زیر گوشم گفت:

این پسر شیوا خانوم امروز عصا قورت داده بود؟! اون روز توی خونه که خیلی دُمش دراز بود- به سمتش برگشتم، با نگاهم فهمید که نباید حرفی بزند.

جمعیت متفرق می شدند، به همراه سمیرا به طرف سجادی رفتیم و تسلیت گفتیم. فاتحه ای خواندیم و ما هم مثل بقیه سجادی و خانواده اش را تنها گذاشتیم. سمیرا تا دم ماشین از کشفیات تازه اش می گفت و من فقط گوش می دادم.

پسر شیوا خانومت امروز چه خوش پوش شده بود، می دونی تیپ مشکی خیلی به مردای قد بلند می آید، عوضش لباسای رنگ و روشن هم به مردایی که قد متوسط دارند. دیدی میثم شلوار نخودپیش رو می پوشه چه جذاب می شه. اون پسر که همراه پسر شیوا خانوم بود یه لحظه هم چشمش استراحت نکرد، این قدر به ما نگاه کرد که نزدیک بود چشاش از حدقه بزنه بیرون.

چشماشم رنگش سبز بود، لحظه‌ی آخر که شیوا خانوم بهش گفت بره برگشت و به من نگاه کرد، اونجا رنگ چشماش رو دیدم

:این قدر گفت که خودش خسته شد و لب به اعتراض هم گشود

ای بابا ! چرا لال شدی مارال؟-

.بریم می‌خوام برای پویا گل بگیرم-

* * *

نگاهی بین من و عضدی رد و بدل شد، زون‌کن را از روی میزش پرت کرده بود و زون‌کن درست جایی زیر پای عضدی افتاد. عضدی خم شد و کاغذهای افتاده روی زمین را جمع کرد. من هم نشستم و در جمع کردن کاغذهایی که از زون‌کن جدا شده بود کمکش کردم. بعد از یک هفته آمده بود، در حالی که از عصبانیت روی پایش بند نبود. کاغذها را جمع کردم و به دست عضدی دادم. نگاهی هم به سمت یزدان کردم

[22.05.18 23:25]

"مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

بعد اینکه زون‌کن را پرت کرده، به پشت چرخیده و ما را نمی‌دید. یک دفعه برگشت، چشم در چشم شدیم. عصبی می‌شد، اما ندیده بودم هیچ وقت تا بدین حد کنترل خود را از دست بدهد. آن هم در مقابل عضدی؛ همیشه با هم تفاهم داشتند. مثل صدایی که سوزی از غم لابه‌لایش :جولان دهد، نگاهی یک سوز و غم داشت. رو به عضدی گفت

برو بیرون امیر، به اون الاغی هم که دندان تیز کرده تا پاش رو بذاره روی خرخره‌ی من، بگو که - من دقیقاً چی گفتم

از بحث بین‌شان خبر نداشتم، من زمانی رسیده بودم که یزدان با سری پایین مشغول مطالعه‌ی زون‌کن مقابلش بود و بعد نفهمیدم که چرا آن را پرت کرد. عضدی بیرون رفت و من ماندم و او. آرام سر جایش نشست، خودم را به خدا سپردم. تا نشست نگاهم کرد. سر پا ایستاده و گیج و منگ تماشایش می‌کردم. از نگاهی این حس به من القاء شد که باید بنشینم. نشستم و او به محض :نشستم گفت

آوردی اسکیس طرحت رو؟-

... بله، همراهم-

از جایم بلند شدم و طرح‌ها را به دستش دادم. بعد یک هفته از مرگ زن سجادی به نساجی آمده بود. روز قبلش عضدی به نقل و قول از او خواسته بود تا اسکیس طرح‌هایی که از نساجی

ما کپی شده بود را به دستش برسانم. دست بردار این قضیه‌ی کپی نبود، سجادی بد ولوله‌ای به جاننش انداخته بود. نگاهش معطوف طرح‌ها شد و با سری پایین گفت

واسه چی وایستادی؟ برو بشین دیگه-

اطاعت امر کردم و به سر جایم بازگشتم! بعد از نگاهی موشکافانه سر بلند کرد و گفت

ببین مارال، یه سوال ازت دارم-

ابروهایم بالا رفت و او هم آنقدر باهوش بود که بداند دلیل بالا رفتن ابروهایم، همان "مارال"ی ست که گفته؛ کلامش را تصحیح کرد

... بین خانوم مشتاق-

چنان خانم مشتاق را با حرص و عصبی ادا کرد که لبخندی بی‌مقدمه آمد و روی لیم نشست، در حالی که از آمدنش ناراضی بودم. لبخند روی لیم او را از ادامه‌ی صحبت باز نگه داشت و تحریکش کرد تا لبخند بزند. عصبانیتش پُر کشیده بود. از پشت میزش بیرون آمد و گفت

اصلاً یه کاری می‌کنیم، وقتی کسی نیست تو مارالی و اگه کسی بود خانوم مشتاق، باشه؟-

سر تکان دادم و گفتم

باشه-

و بلافاصله بعد از آن فهمیدم که به عهدنامه‌ی ترکمانچای بله داده‌ام. چرا "باشه" گفته بودم؟ این طوری او بیشتر از قبل به خودش حق می‌داد که خودمانی شود، چیزی که استعدادش را داشت. تقصیر خود لعنتی‌اش بود، به مرگ می‌گرفت تا به تب راضی شوم! اخم کردم و نمی‌دانستم فایده‌ای هم دارد و یا نه

[22.05.18 23:25]

["مائدة فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 103#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

... حالا شد-

حالتی از رضایت روی صورتش بود، و من هم حرف زده را نمی توانستم پس بگیرم. نشست؛ درست همان جایی که همیشه می نشست. روبرویم و با دقت به من زل زد. با نگاهش یادم افتاد قرار بود از من سوالی بپرسد. منتظر ماندم تا شروع کند.

! تو نمی تونی دروغ بگی ... و من این رو می دونم مارال-

مارال "گفتنش شده بود یک نقطه ضعف برای من"

فقط نگاهش کردم. می ترسیدم حرفی بزنم، هنوز در عزای "باشه" ای که گفتم نشسته بودم. تکیه اش را از مبل گرفته و تا جایی که راه داشت به جلو خم شد و نزدیک آمد. چشمان موربش را به من دوخت

درسته؟ مگه نه؟-

جواب می خواست و من هم بیشتر از این نمی توانستم ساکت بمانم. احتمال این هم وجود داشت که به حالت عصبی چند دقیقه پیشش برگردد

شما می خواین به سوالی ازم بپرسین که می ترسین جواب راستی نشنوین؟-
! دقیقاً-

:چشمم را از روی صورتش برداشتم

پس نپرسید، چون ممکنه ترستون به جا باشه و من جواب درستی بهتون ندم-
:با لبخند گفت

مارال من نمی دونم چرا روش های مسالمت آمیز و همراه با رعایت حقوق شهروندی روی تو - جواب نمی ده. اتفاقاً من باید حتماً سوالم رو بپرسم و غیر این راه دیگه ای نیست.
اگه سوال شخصی و خصوصی نباشه جواب می دم-

:با شیطنت گفت

... خب در مورد شخصی بودنش نمی تونم قوی بدم. کمی تا قسمتی شخصی-
:مردد نگاهش کردم

سوالتون رو بپرسید، تا بعد راجع بهش تصمیم بگیرم-

:دستش را روی زانویش گذاشت و شمرده شمرده گفت

توی این سه چهارسالی که توی نساجی ما مشغولی، پیش اومده که برای خودت هم کار - کنی و طرحی رو آزاد بفروشی؟

این سوالش از کجا می آمد؟ چرا این سوال را می پرسید؟ مگر من چه کرده بودم؟ سوال کمی تا قسمتی شخصی اش، اعتبار من را هدف گرفته بود

هرگز این کار رو نکردم، هرگز ... من جز نساجی شما طراحم رو جایی ندادم و نمی‌دم. لااقل تا - زمانی که اینجا کار می‌کنم، نمی‌کنم این کار رو. حتی فکرش رو هم نکردم هیچ وقت می‌دونم -

:نتوانستم خودم را کنترل کنم

اگه می‌دونید چرا پرسیدید؟ چرا فکر می‌کردید ممکنه دروغ بگم؟ -

:من و حالاتم را کاملاً زیر نظر گرفته بود

همیشه یه درصدی برای خطای آدما کنار می‌ذارم، البته که اگه تو این کار رو هم می‌کردی - نمی‌شد اسمش رو خطا گذاشت. تو حق داری که به مسائل مالیت فکر کنی. خیلی‌ها هم می‌گن که طبیعیه این کار رو بکنی، البته من این کار رو طبیعی نمی‌دونم

:مطمئن بودم یکی از این خیلی‌ها سروش رحمانی است

من صادقانه کار کردم و هیچ وقت مسائل مالی اون قدر برام اهمیت نداشت که به‌خاطرش پا - روی وجدانم بذارم. از نظر منم انسانی نیست وقتی طراح نساجی می‌هرم، برم برای خودم طراحم رو بفروشم، اما شما هم بهتره زیاد به حرف پسردایی محترمون توجه نکنید، ایشون فکر می‌کنند طرز تفکر همه مثل خودشونه، در حالی که من با ایشون خیلی فرق دارم

:با تعجب نگاهم کرد و سپس خندید

چرا فکر کردی که سروش ممکنه راجع به این مورد حرفی زده باشه؟ -

ناآرام شده بودم، اینکه سروش به هر بهانه‌ای دنبال تخریب شخصیتم بود من را به یاد دو سال پیش و اتفاقات تلخش می‌انداخت، با لحنی آرام‌تر گفتم

فکر نمی‌کنم، مطمئنم که آقای رحمانی باعث شدن شما چنین سوالی ازم بپرسید. ایشون - همیشه تصورات غلطی راجع به من داشتند

.سروش شاید آدم سطحی نگری باشه، اما آدم بد ذاتی نیست -

:مستقیم نگاهش کردم

.در این مورد اختلاف نظر داریم -

:گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت

تو هنوز فکر می‌کنی که سروش باعث تحریکم شده بود که به نوع رابطه‌ی تو و برادرم مشکوک - باشم؟

اصلاً دوست نداشتم وارد این مبحث شویم، اما انگار قرار نبود آن جریان هیچ وقت دست از سرم بردارد

نه تنها شما، بلکه اون باعث شد کل نساجی بدبینانه نگاهم کنند، شما هم به تحریک سروش - بود که می‌خواستین تلافی غوره رو سر کوره در بیارین

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

پارت 104#

:دو ابرویش بالا رفت و با کنجکاوای خاصی پرسید

!چی گفتی؟ تلافی کوره سر اوره درآوردم؟-

:بهت صورتش نشان می داد که از ضرب المثلی که گفته ام چیزی نفهمیده است

.تلافی غوره رو سر کوره دربیارین. درستش اینه-

:لبخند زد

یعنی چی اون وقت؟-

:دلخورانه گفتم

.یعنی اینکه دستتون به گناهکار نرسه، تلافیش رو سر یه بی گناه دربیارین-

:برای دومین بار خندید، این بار عمیق تر و کشدارتر

عجب آدم بدی! چطور تونستم این کار رو با تو بکنم من؟-

نمی خواستم و دوست نداشتم با من شوخی کند، دوست داشتم حریم من با مردان اطرافم همیشه ضخامت خودش را حفظ کند. لحن حرف آخرش یک جوری بود، حس خوبی نداشتم، گویی من قهر کرده ام و می خواهد ناز من را بکشد. همین بود، داشت ناز می کشید. ناز نکرده بودم، شاید هم لحن دلخورم باعث شد لحظه ای این چنین بی پروا شود. نیازی به ناز کشیدنش نداشتم. فرار کردن تنها راه حلی بود که به نظرم می رسید؛ اما فرصت نداد بلند شوم و در ادامه گفت:

من هر چی تو گفتی رو باور می کنم، فقط بهم بگو کسی هم نبود که بخواد وسوسه ت کنن که -
باهاشون کار کنی؟ یا طرحی رو یواشکی بهشون بفروشی؟

:سرم را تکان دادم

این موضوع فرق می‌کنه، من طرح‌هایی دارم که توی جشنواره رفتن و رتبه آوردن، معلومه که - بهم پیشنهاد زیاد می‌شه، حتی اومدن من به این نساجی با یه پیشنهاد کاری از طرف خاله‌تون شروع شد. من طرح رو به نساجی فروختم و خب بعدش اومدم و برای همیشه اینجا موندگار شدم.

خیلی خب، می‌تونم بیرسم که آخرین پیشنهادی که بهت شد از کجا بوده و دقیقاً چی - ! می‌خواستن؟ البته اگه دوست نداری می‌تونی جواب ندی

:می‌خواستم بداند که درباره‌ی من درست فکر کرده و دروغ‌گو نیستم. حقیقت را گفتم

آخرین پیشنهادی که بهم شد، یک‌ماه قبل از اومدن شما به ایران بود، البته نه طراحی برای - پارچه، از من می‌خواستند به طراحی کیف و کفش فکر کنم

:صورتش به نشانه‌ی دقیق شدن در هم جمع شد و اجزای صورتش به هم نزدیک شدند

کیف و کفش؟-

:نگاهم را در کل صورتش به گردش درآورد

... بله، کیف و کفش-

:مشکوک پرسید

اون وقت تو چی جواب دادی؟-

:شانه‌ام را آرام بالا بردم

.به توافق نرسیدیم-

:ابروهایش به هم نزدیک و نزدیک‌تر شد

چرا به توافق نرسیدین؟-

توضیحش سخته، ببینید من کارم بیشتر سروکار داشتن با زیبایی و نقش و رنگ و لعابه یه - طرحه، کیفیت و جنس به خود تولیدی بستگی داره، البته که من نظراتی هم می‌دم. از من می‌خواستند که بی‌خیال زیبایی و رنگ و رویه کفش بشم و کفشی طراحی کنم که پدنه‌ی محکمی داشته باشه، یا چند لایه باشه و خب منم موافقت نکردم. نمی‌فهمیدم دقیقاً منظورشون چیه و چرا همچین کفشی مد نظرشونه

:با شتاب از جایش بلند شد

مارال تو دفعه‌ی قبل که رفتی دادسرا از این پیشنهاد حرفی هم به بازپرس پرونده‌ی یاشار زدی؟-

:تعجب کردم

نه، چیزی راجع بهش نپرسیدن، فقط می‌خواستن بدونن که برادرتون اسمی از آدم‌هایی که من - نمی‌شناسمشون می‌آره و یا نه و اینکه چرا می‌خواسته تولیدی کیف و کفش بزنه

:سری به تاسف تگون داد

مارال پرونده‌ی قتل یاشار به در بسته خورده، بازپرس پرونده مطمئنه که قتل یه ربطی به این - جریانات تولیدی کیف و کفش داره، اما چه ربطی هیچ کس نمی‌دونه. شاید همین پیشنهادی هم که بهت شده ربطی بهش داشته باشه

دلسوزانه نگاهش کردم، می‌دانستم سخت است که نمی‌داند برادرش چرا و به چه دلیل کشته شده است، اما به نظرم هیچانش کاذب بود

آقای توکلی من فکر نکنم پیشنهادی که شش هفت ماه پیش به من شده، ربطی به تولیدی - کیف و کفشی که قرار بوده برادر خدایامرزتون بزنه داشته باشه. من یک‌ماه قبلش طرح، طرح برتر جشنواره شده بود، طبیعی بود توی اون زمان بهم پیشنهاد کاری بشه. نمی‌شه احتمالات رو در نظر نگرفت، بهم بگو چطور باهات تماس گرفتند-

:متفکر گفتم

.تماس نگرفتند، یه خانومی اومد همین جا و باهام صحبت کرد-

یعنی اومد توی نساجی؟-

نه، من که تعطیل شدم بیرون از نساجی باهام صحبت کرد. یکی دوبار اومد که به توافق - نرسیدیم. البته دفعه‌ی آخر گفت تماس می‌گیره تا بیشتر صحبت کنیم که اصلاً تماس نگرفتند. مارال می‌تونی فردا باهام بیای بریم دادسرا؟-

نمی‌دانستم چه کنم، فقط درکش می‌کردم که چرا این‌چنین عجله دارد. منتظر نماند تا حرفی بزنم، خودش گفت

.البته اگه مامانت و خانواده‌ت مشکلی دارن، می‌تونیم یه فکر دیگه‌ای بکنیم-

چرا فکر می‌کردم آدم پیچیده‌ای است؟! وجهه‌ای از او امروز بیرون زده بود که نشان از یک مرد بی‌نهایت ساده داشت، حالتی از معصومیت که انگار همیشه سعی در پوشش داشت. او فقط تن‌پوشی از یک مرد سخت را بر تن داشت. با اینکه احتمال می‌دادم مجموع این تلاشش، هیاهو برای هیچ باشد، اما می‌خواستم کمکش کنم

مامان من زن منطقیه، عصبانیت اون شبش هم واسه مسائل دیگه‌ای بود. من باهاش صحبت - می‌کنم و فردا اول وقت خودم می‌رم دادسرا

:با قدردانی نگاهم کرد

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

خیلی خوبه ! فقط شماره‌ی من رو توی گوشت ذخیره کن و قبل اینکه بری دادسرا باهام -
تماس بگیر تا خودم رو برسونم

واسطه‌ی بین من و او همیشه عضدی بود، نه او شماره‌ی من را داشت و نه من شماره‌ی او را؛
وقتی دید هیچ عکس‌العملی نسبت به خواسته‌اش انجام ندادم، گفت
ذخیره کن دیگه، کو گوشت؟-

گوشی‌ام را نیاورده بودم
گوشی‌م همراهم نیست، توی اتاقمه-

سری تکان داد و "باشه" ای گفت. به سمت میزش رفت و با برداشتن گوشی‌اش از روی میز
گفت:

شماره‌ت رو بگو من ذخیره کنم-

آرام آرام و با مکث شماره‌ام را گفتم و او در گوشی‌اش ذخیره کرد

التهابی که موقع گفتن شماره تلفنم داشتم درست شبیه التهابی بود که چند سال پیش
داشتم. بابا برایم خط تلفن همراهی گرفته بود و پویا صبح روز بعد مقابل در راهم را سد کرده و
گفته بود شماره‌ام را بگویم تا او یادداشت کند

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 105#

با_سنگ‌ها_آوازمی خوانم#

آن روز می‌دانستم پویا برای چه شماره‌ام را می‌خواهد و التهابم برای شوق و ذوقم بود، اما
التهاب امروزم یک نوع دیگر بود، ناشی از شوق و ذوقم نبود. زمانی که تک‌تک شماره‌ها را
می‌گفتم و او وارد گوشی‌اش می‌کرد حس این را داشتم که در حال انجام کار بدی هستم، کار
بدی که نمی‌دانستم دقیقاً کجایش بد است

وقتی سرش را از گوشی‌اش بلند کرد گفت
اگه گفتمی اسمت رو توی گوشیم چی سیو کردم؟-

سوالش من را از دنیایم بیرون کشید. متفکر نگاهش کردم و گفتم

! تنها حدسی که می‌تونم بزنم به چیزه-

:کنجکاوانه گفت

و اون حدس چیه؟-

... الاغ-

:اول با بهت نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده

چرا باید این کار رو بکنم؟-

:بلند شدم و نشان دادم که قصد رفتن دارم

! برای اینکه به همه می‌گین الاغ-

راستش دیگه توی مخاطبینم جا برای ذخیره‌ی یه الاغ دیگه ندارم، از الاغ یک تا الاغ بیست رو - دارم.

:کاش عضدی می‌آمد و می‌دید چه قدر جناب رئیسش تغییر حالت داده است

:کاری نداره، می‌تونید الاغ بیست و یک رو هم جا بدید-

:با پرویی گفت

اون وقت الاغ‌ها رو با هم قاطی می‌کنم، اگه بهم زنگ بزنن نمی‌دونم دقیقاً کدوم الاغه که - باهام کار داره

یک جوری حرف می‌زد که باعث می‌شد آن روی دیگرم بالا بیاید و یکی دیگه بشود. در حالی که :سخت با خود در جدال بودم که کوچک‌ترین اثری از لبخند روی لبانم پدیدار نشود، گفتم

اینم مشکل بزرگیه، باید فکری به حالش کرد. می‌تونید برای این حجم عظیم الاغ‌ها یه نشونه - بذارید. روزتون بخیر ... من فردا منتظر زنگتونم

:پشت کردم و به طرف در راه افتادم که صدایم کرد

... مارال-

عادت نمی‌کردم به این مارال گفتنش ! با اینکه بارها و بارها به این نام صدایم کرده بود، اما عادت نمی‌کردم و هر بار بیش از بار قبل حالم را عوض می‌کرد. هر بار سخت‌تر می‌گذشت، هر بار :سنگین‌تر ادا می‌کرد

... بله-

دیشب امیر زنگ زد خونه‌مون و یه نیم ساعتی با مامانم صحبت کرد. مثل اینکه قبلش راجع به - برادرش یه صحبتایی باهات شده و خب جواب رد دادی، چون آقای سجادی این روزا درگیره از مامانم خواست که باهات صحبت کنه و علت اینکه جواب رد دادی رو ازت بپرسه و بخواد که یه

قراری بذارین تا تو و برادرش همدیگر رو ببینید. البته مامانم قرار بود باهات صحبت کنه، اما قبلش من بهت گفتم تا جواب قانع کننده‌ای برای مامانم داشته باشی

:تند و عصبی گفتم

- ایشون خیلی کار بدی می‌کنن که دوره افتادن این ور و اون ور و پشت هم واسطه می‌فرستن. - من به آقای سجادی جواب اول و آخرم رو گفتم، لابد هم دلایلی داشتم، نباید این کار رو بکنن تو بهتره که به سماجت امیر خوشبینانه نگاه کنی، جبهه گرفتنت برای امیر و یا هر کس دیگه‌ای - مشکلی رو از تو حل نمی‌کنه. وقتی چیزی از برادرش نمی‌دونی چرا جواب منفی می‌دی؟
- یک روز راجع به لاک، رژ، لباس و هزار کوفت شخصی دیگر من نظر می‌داد و یک روز نصیحت می‌کرد که به اصرار عضدی خوشبینانه نگاه کنم.

:مکدر و ناراحت گفتم

- هنوز پنج شش ماه بیشتر نیست که بابام فوت کرده، نمی‌تونم این‌قدر زود به این مسائل فکر - کنم.

:دستانش را در هم حلقه کرد

- اینکه مشکلی نیست، می‌تونستی بگی بذارن برای بعد اولین سالگرد بابات. برادر امیر آدم - بی‌مشکلیه، شاید یه فرصت ناب برات باشه، و حتی تا سال‌ها بعد تنها فرصت خوبی که داشتی. می‌فهمی چی می‌گم؟
- سوالش بیشتر برای تاکید حرف‌های قبلش بود و نه اینکه من جوابی بدهم. و من هم خیلی خوب می‌فهمیدم که چه می‌گوید.

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

:خودش رشته‌ی قطع شده‌ی حرف‌هایش را به هم گره زد

خوشم نمی‌آد بگم زندگی تو فقط در صورت ازدواجه که می‌تونه یه نظم درست و حسابی - بگیره، اما داری جایی زندگی می‌کنی که مجبوری این طوری فکر کنی. به آینده‌ای فکر کن که مامانت نباشه و برادری که اینقد درگیر روزمرگی‌هاش شده که جایی برای فکر کردن به تو نداره. من برادر امیر رو نمی‌شناسم و نمی‌دونم چطور آدمیه، اما دو تا ویژگی مثبت داره، یکی اینکه هیچ وقت ازدواج نکرده و سن و سالش مناسبتیه، دوم اینکه از همه‌ی گذشته‌ت خبر داره و پا پیش گذاشته، مارال این آدم اون قدری قابل احترام هست که بخوای حداقل یه بار ببینیش و بعد بهش جواب رد بدی. نباید ازش به سادگی بگذری ... عاقل بودن هیچ وقت ضرری برای کسی نداشته !

داشتم در ذهنم شرایطی را که می‌گفت تصور می‌کردم، و چه قدر حقیقت حرف‌هایش زننده و سرد بود. شیوا خانم به‌خاطر گذشته پا پس کشیده بود و برادر عضدی گذشته‌ام را می‌دانست و پا پیش گذاشته بود، شیوا خانم برادر چهل و چند ساله‌اش را پیشکش می‌کرد و برادر عضدی به گفته‌ی یزدان سن و سالش مناسب بود و هیچ وقت ازدواج نکرده بود. همین تفاوت ها کافی بود تا یزدان او را برایم یک مورد درخور توجه بدانند. مردی که این‌گونه حرف می‌زد و نصیحت می‌کرد، هیچ شباهتی به مرد چند لحظه پیش، چند روز پیش و چند ماه پیش نداشت.

بی‌تفاوت نگاهش کردم و چیزی شبیه "خدا حافظ"ی از دهانم خارج شد و از اتاقش بیرون آمدم.

چیزهایی که من را به یاد گذشته و پویا می‌انداخت، نه قبرستان بود، نه دیدن یک معتاد تزریقی، نه شنیدن خبر آوردن کردن کسی، نه فیلم‌های رمانتیک و عاشقانه و نه هیچ لباس عروسی ... گذشته وقتی قد علم می‌کرد که کسی من را از آینده می‌ترساند، از تنهایی و تنها شدن. آن وقت بود که حال و روزم طعم جنون می‌گرفت.

گاهی برای یادبود یک لحظه‌ای کوچک"

یک روز کامل جشن می‌گیرم،

"گاهی هم صد بار در یک روز می‌میرم

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 106#

حرف‌هایش تا خود خانه در ذهنم قدم زد، رژه رفت، خودش را به در و دیوار زد، اما من نمی‌توانستم. نمی‌توانستم افکارم را نظم دهم و منسجم کنم. داپی، مامان، عمو و حتی سمیرا و میثم همیشه از این دست‌ها حرف‌ها به من می‌زدند؛ اما می‌شنیدم و می‌گذشتم. این بار برعکس هر بار شنیدم و نگذشتم

روشن بودن لامپ‌های حیاط، آن هم وقتی که هنوز هوا تاریک نشده، یکی از عادت‌های زندایی بود. همیشه پیش از موعد لامپ‌های حیاط را روشن می‌کرد. عاشق روشنایی و نور بود. همین که پا به حیاط گذاشتم با دیدن خیزی موزاییک‌های کف حیاط ناخودآگاه لیخند زدم. زندایی بوی زندگی می‌داد. با مکث و طمأنینه از حیاط گذشتم و خودم را به در رساندم. در حالی که نگاهم

هنوز به حیاط بود در را باز کردم. نگاهم که از حیاط کنده شد و به سمت خانه چرخید زندایی را دیدم که از چند پله‌ی راه پله‌ها پایین آمد و با حالتی از نگرانی و استیصال گفت:

کجا بودی مارال؟ چرا دیر کردی؟-

دامن کوتاه سفید رنگ، با تاپی به همان رنگ به تن داشت. موهای بازش تا سرشانه‌اش می‌رسید، نوک موهایش بلوند و بقیه مشکی بود. تضادهای زیادی با دایی و ما داشت که در طول سالیان طولانی زندگی با دایی حل شده بود. لبخندی به آراستگی‌اش زدم و گفتم:

! یه خرده بیشتر توی نساجی موندم، شما چه قدر خوشگل شدی امروز-

ذره‌ای از درماندگی صورتش کم نشد

مارال سمیرا وسایلش رو جمع کرد رفت. عصری که از دانشگاه برگشت نمی‌دونم باز سر چی - با مامانت بحثش شده که دیدم یهو ساک بست و رفت. هر چی من و داییت و مامانت خواستیم جلوش رو بگیریم نشد. آژانس خبر کرده بود، نتونستیم جلوش رو بگیریم

:وا رفتم، توانی در پاهایم باقی نمانده بود که از پله‌ها بالا بروم و مامان را ملامت کنم

! سر چی رفت؟ بحث چی؟ ای خدا از دست مامان-

:زندایی سری تکان داد

الان داییت بالائه، مثل اینکه دوباره به این بچه گفته ترم تابستونی برنداره چون می‌خواد بره - مشهد.

این حرف آنقدر عصبی‌ام کرد که قدرت با تمام وجود به پاهایم بازگشت، با عجله از پله‌ها بالا رفتم. زندایی هم به دنبالم آمد. در خانه باز بود و دایی با اوقاتی تلخ قصد بیرون آمدن داشت. به او سلام کردم که نگاه پراخمش زندایی را نشانه رفت

.می‌داشتی برسه، بعد همه چیز رو می‌داشتی کف دستش-

:زندایی تند تند گفت

.تلفن ما رو که جواب نمی‌ده، گفتم شاید تلفن مارال رو جواب بده-

:دایی در چهارچوب در ایستاده بود و با زندایی بگومگو می‌کرد، از او خواستم عقب بروم که گفت:

.نمی‌خواد با مامانت بحث کنی، من گفتنی‌ها رو بهش گفتم-

:ناامیدانه گفتم

فایده نداره دایی، مامان دوباره کار خودش رو می‌کنه. مگه من کم گفتم؟-

:زندایی گفت

مارال جان یه زنگ به سمیرا بزن، بین رسیده ترمینال؟-

:با تعجب نگاهش کردم

مگه تازه رفته؟-

:زندایی شانهای بالا انداخت

.آره همین نیم ساعت پیش حرکت کرده، زنگ بزنی برگرده-

:با عجز گفتم

.خب شما می‌گی عصر بحثشون شده و رفته، چرا زودتر نمی‌گید که تازه رفته برم دنبالش-

:با عجله کفشم را درآوردم، زندایی هم داخل آمد در حالی که از خودش رفع اتهام می‌کرد

خب عصر بحثشون شده، ولی همون موقع که نرفته، تا وسایلم رو جمع کنه طول کشید، -
همین نیم ساعت پیش رفت. زنگ بزنی امتحانش رو بده بعد بره. اصلاً این چند روز باقی
مونده رو بیاد خونه‌ی ما بمونه

:رمز گوشی‌ام را باز کرده و به دست زندایی دادم

.زندایی شما زنگ بزنی به سمیرا، من برم سوئیچ ماشین رو بردارم و برم دنبالش -

با عجله و تند به سمت خانه رفتم تا سوئیچ را بردارم. مامان روی مبل نشسته بود. نگاه
:ناراحتش را به من دوخت. نتوانستم خودم را کنترل کنم

می‌خوای بری مشهد مامان؟ می‌خوای بری زیارت؟ آره؟! می‌خوای بری به امام رضا چی بگی؟ -
بگی من اومدم زیارتت، اما قبلش برای اومدن به اینجا این قدر به یه دختر بدبخت سخت گرفتم که
خسته شد و رفت. می‌خوای بری بگی برای اومدن به اینجا هر ساعت و هر دقیقه طعنه و کنایه
زدم تا بتونم بیام؟ آره مامان؟ اینا رو می‌خوای بگی؟

:به سختی از جایش بلند شد

مارال من هیچی نگفتم بهش، من صبح قبل اینکه بره دانشگاه بهش گفتم انشالله امتحانات -
تموم شده یه چند وقت برو آمل، حرفی نزد رفت. عصر که برگشت تا گفتم چند تا امتحانت مونده،
یهو عین اسفند روی آتیش بهم پرید که می‌خوام همین الان وسایلم رو جمع کنم برم. همیشه از
این حرفا بهش می‌زدم، این‌طوری نمی‌کرد. دلش از یه جای دیگه پر بود

:سوئیچ را از روی میز تلفن برداشتم و بدون توجه به حضور زندایی گفتم

! اینقد گفتمی، اینقد گفتمی، ذله کردی بچه رو گذاشت رفت دیگه. صبر و تحمل حدی داره-

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

:زندایی گوشى را به سمتم گرفت و گفت

.هر چى گرفتم جواب نداد، دوباره گرفتم خاموش كرد-

اشك در چشمانم رقصيد و رقصيد. سميراي عزيزم محال بود جوابم را ندهد، مگر اينكه به شدت غمگين و ناراحت باشد. اين چند روز خيلى در خودش بود. نگاه شماتت بارم را به مامان دوختم و گفتم:

.من مى‌رم ترمينال، شايد هنوز نرفته باشه-

:كيفم را روى دوشم مرتب كردم و به سمت در دويدم. زندايى بلند گفت

.مارال وايسا بگم دايت ببرت، تنها نرو-

:نگاهش نكردم، كفش را پوشيدم و گفتم

.نه زندايى تنها مى‌رم-

دايى در راه پله‌ها را هم را سد كرد و حرف زندايى را تكرر كرد، ممانعت كردم و به سوى ماشين بابا پرواز كردم. تمام مسير پرترافيك تهران پارس را هم پرواز كردم. پرواز كردم و دلم را به اين خوش كردم كه به سميرا مى‌رسم چون او هم در همين ترافيك گير كرده است

اتوبوسى كه از ترمينال به مقصد سارى مى‌رفت از شانس بد من نيم ساعت پيش راه افتاده بود و من نمى‌دانستم كه سميرا به همراه آن رفته است و يا نه. دوست نداشتم عمو بفهمد و سميرا برود. وجب‌وجب ترمينال را به اميد پيدا كردن سميرا گشتم. حتى تمام خيابان‌هاى اطراف ترمينال را. گوشى‌اش هم كمالكان خاموش بود. وقتى خسته از كشمكش‌هاى بى‌هدف و بيهوده در گوشه‌اى پارك كردم ميثم زنگ زد و گفت كه عمو خبر داده كه سميرا در راه آمل است و نگران نباشيم

نمى‌دانم چطور اين همه راه طولانى را تا تهران پارس آمده بودم، اما هيچ جانى براى برگشت به خانه نداشتم. دستانم حتى توان نگه داشتن فرمان ماشين را نداشت، چه برسد به راندن و رفتن

هوا تاریک شده بود، بوق های پی در پی اتوبوس ها و ماشین ها نمی توانست من را از دنیای درونم به بیرون بازگرداند. به میثم گفته بودم که راه افتادم و در حال برگشت هستم، اما هیچ انگیزه ای برای رفتن به خانه ای که سمیرا نبود نداشتم. دوباره شماره اش را گرفتم و باز هم خاموش بود. برایش پیام فرستادم که نگرانشم و اگر گوشی اش را روشن کرده حتماً با من تماس بگیرد.

ساعت نزدیک ده بود. نزدیک چهل و پنج دقیقه پیش به میثم گفته بودم که راه افتادم. با بی میلی دستم را جلو بردم و همین که خواستم سوئیچ را لمس کنم، گوشی ام زنگ خورد. از مقابل داشبورد ماشین خیلی سریع گوشی را برداشتم، به امید اینکه سمیرا باشد و این تحریم عذاب آور را بشکند، اما شماره، یک شماره ی ناآشنا بود. در آن واحد برای خودم داستان طراحی کردم، سمیرا گوشی اش خاموش شده و با گوشی یکی از مسافران اتوبوس به من زنگ زده تا از خودش خبری بدهد. سریع آیکون تماس را لمس کردم و گفتم

!الو ... سمیرا؟-

! سمیرا نیستم-

صدای مردانه ی پشت خط می گفت که سمیرایی در کار نیست و داستان من هم اوهامی بیشتر نمی تواند باشد. خودم را جمع و جور کردم. گویی مرد ناشناس پشت خط من را می بیند. صدایش آشنا بود، اما من حوصله فکر کردن نداشتم

سلام ... بفرمایید، شما؟-

منم مارال، یزدان-

اگر خودش را معرفی هم نمی کرد، همان مارال گفتن کافی بود بفهمم کیست. مگر چند نفر بودند که من را این گونه مارال صدا بزنند

صدای بوق یکی از اتوبوس هایی که با سرعت از کنارم رد شد باعث شد سکوت کنم تا دور شود. مهلت نداد من حرفی بزنم، با تعجب گفتم

خیابونی؟-

بله خیابونم، کاری داشتید؟-

غافلگیرانه گفتم

چرا خیابونی این وقت شب؟ و چرا ناراحتی؟ واسه حرفای امروز منه؟-

نمی دانست که بعد از برگشتنم به خانه این قدر ناراحتی برایم پیش آمده که ناراحتی عصرم در برابرش هیچ به شمار می آید و گم است. اصلاً از یادم رفته بود

ناراحت نیستم، ترمینالم، دختر عموم می خواست بره شمال-

و دیگر توضیحی نادم

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 108#

باشه ناراحت نیستی، من اشتباه می‌کنم ! زنگ زدم بگم که من با بازپرس پرونده صحبت کردم، - برای فردا ساعت یازده باهاش قرار گذاشتم، فردا ساعت یازده دادسرا باش، زودتر نیا معطل می‌شی؛ شاید هم بخوان به اطلاعاتی از چهره و صورت اون زنی که چند بار دیدیش ازت بگیرن. لازم هم نیست فردا نساجی بری

:تازه یاد فردا افتادم و کاری که قول داده بودم

... باشه من فردا ساعت یازده می‌آم حتماً-

.ممنونم-

.کاری نکردم. اگه کارم توی دادسرا زود تموم شد یه سر نساجی هم می‌رم. شبتون بخیر-

:با مکئی کوتاه گفت

.شب خوش سرکار خانوم مشتاق-

اوضاع عجیبی برایم درست کرده بود، نه مارال گفتنش روی حساب و کتاب بود و نه وقتی به نام فامیلی صدا می‌زد. لحظه‌ی کوتاه از فکر سمیرا و یکباره رفتنش بیرون آمده بودم، اما از وقتی که دستم را روی سوئیچ گذاشتم، تا وقتی که به خانه برسم پر بودم از فکر رفتن ناگهانی‌اش؛ مامان با سمیرا همیشه این‌گونه برخورد می‌کرد، اما هیچ وقت نشده بود که همچین واکنشی نشان دهد.

همین که ماشین را پشت در پارک کردم، در باز شد، دایی آن را باز کرده بود. میثم به دایی کمک کرد تا در را باز کنند و من ماشین را داخل ببرم. همین که ماشین را داخل بردم، میثم جلو آمد و گفت:

.بیا پایین خودم پارکش می‌کنم-

پیاده شده و پارک کردن ماشین را به او واگذار کردم. دایی نظاره‌گر من و میثم بود. به محض اینکه میثم با حرکتی عقب و جلو ماشین بابا را در جای همیشگی‌اش پارک کرد به سمت دایی رفتم و گفتم:

عمو از کجا فهمید؟ شما بهش زنگ زدن که سمیرا داره می‌آد؟-

دایی اشاره‌ای به میثم کرد و گفت

.خوبه، بیا پایین-

:سپس به سمت من برگشت

آره، تو که رفتی مامانت زنگ زد به عموت، یه چیزای مختصری براش تعریف کرد، بعدم ازش - خواست که اگه سمیرا رسید و یا خبری ازش گرفت به ما هم بگه. دو ساعت پیش زنگ زد و گفت تو راه آمله، نگران نباشید

:میثم به طرفم آمد

چرا این قدر دیر کردی؟-

:نیم نگاهی به صورتش کردم

.آروم اومدم-

:کیفم را به سمتش گرفتم و گفتم

.کیفم رو ببر بالا، من یه خرده توی حیاط بمونم می‌آم، الان پیام با مامان حرفم می‌شه-

:کیف را پس زد

.بیا برو بالا، بازی در نیار-

:زندایی از ساختمان بیرون آمد

تو حیاط بمونی چی بشه؟ بیا تو شام آماده ست، داییت هم هیچی نخورده. بیا سفره رو آماده - کردم.

.واقعاً زندایی میلی به هیچی ندارم-

:به سمت دایی چرخیدم

... شما برو شامت بخور دایی-

اصرار نکرد و داخل رفت. زندایی هم با گفتن: "من بیدارم، به داییت شام بدم می‌آم پیشته" همراه دایی رفت

:من ماندم و میثم. دوباره کیف را به سمتش گرفتم

.ببرش بالا، به مامانم بگو چند دقیقه دیگه می‌آم-

بی صدا جلو آمد و کیف را از دستم گرفت. وقتی حیاط از حضورشان خالی شد روی سکویی که فاصله ای بین سطح حیاط و ساختمان بود نشستم و دوباره شماره ی سمیرا گرفتم. بوق های پی در پی باعث شد هیجان زده گویی را بالا بیاورم و منتظر جوابش بمانم، اما این قدر بوق خورد تا قطع شد. دوباره شماره اش را گرفتم، بی انصافی می کرد، من که تقصیری نداشتم. صدای پایی که از راه پله ها می آمد با صدای بوق ها ادغام شد و سرانجام وقتی میثم رسید دوباره قطع شد و :بوق آزاد خورد. میثم گفت

... چند بار گرفتم گوشیش رو، فایده نداره جواب نمی ده. بیا بالا مامان منتظرته-

با نگاهی مستقیم به جلو گفتم

.از دستش ناراحتم، الان می آم یه دونه اون می گه یه دونه من، بذار یه خرده آروم بشم-

:آمد و درست همان جایی که من نگاهم را به آن جا دوخته بودم ایستاد

.مامان تقصیری نداره، سمیرا بخاطر حرفای من رفته-

:سریع سرم را بلند کردم و با بهت نگاهش کردم و گفتم

مگه تو بهش چی گفتی؟-

.امروز رفتم دم دانشگاهشون-

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم، با صدایی که به شدت سعی داشتم بلند نشود تا دایی و :زندایی را به حیاط بکشاند، گفتم

با توام میثم، چی بهش گفتی؟-

:تفاوت قدی کمی داشتیم. نزدیک تر شدم و مقابلش ایستادم

چرا لال شدی میثم؟ به بچه چی گفتی؟-

:چشم گرفت

.گفتم از فکرم بیا بیرون، به درد هم نمی خوریم-

:از عصبانیت رو به انفجار بودم

این رو که وقت و بی وقت با حرف و رفتار سردت بهش می گفتی؟ چه بهش گفتی گذاشت رفت؟-

:توپید

بهش گفتم ازش خوشم نمی آد، گفتم دارم به زور تحملش می کنم تو خونه، گفتم از رفتاراش - بیزارم، گفتم من از این رابطه ها و علاقه های کوفتی فامیلی متنفرم، گفتم بره پی زندگی خودش، من تصمیمات دیگه ای برای زندگیم دارم

:ضعف کرده بودم، سست و بی رمق عقب کشیدم

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 109 #

لازم بود این‌جوری بهش بگی؟! آره میثم؟-

لازم بود، باید خیلی قبل‌تر بهش می‌گفتم-

آفرین ! کلاهی رو بنداز بالاتر، به تو می‌گن یه مرد واقعی. رک و راست حرفت رو زدی و -
تکلیفش رو معلوم کردی، نگران رفتنش هم نباش، امتحاناتش هم مشروط می‌شه به درک، اینا
در مقابل لطمه‌هایی که بعداً قرار بود بهش بخوره خیلی بهتره. می‌دونی چیه؟ خوب شد که
رفت، تو رو شناخت. حداقل فهمید تو ارزش دوست داشتن و علاقه‌ش رو نداری. فهمید که از
سرت زیاده، فهمید که رفت، برو خوشحال باش میثم، اونم ازت بیزار می‌شه

صبر نکردم تا بیاید جلو و آرامم کند. پا تند کردم و پله‌ها را یکی دو تا بالا رفتم

در خانه باز بود و مامان دم در نشسته و پاهایش را رو به جلو دراز کرده و منتظرمان بود.
نمی‌دانستم دقیقاً باید چه حسی داشته باشم، دلم برای او بسوزد که با این وضع پا دردش
مجبور شده بود دم در بنشیند، یا دلم برای سمیرا بسوزد که میثم با تمام قوا به احساسش
تاخته بود و یا برای خودم که دیگر از خستگی نای نفس کشیدن هم نداشتم

چرا اینجا نشستی مامان؟ برو تو؟-

نگاهش می‌گفت که می‌داند میثم چه دسته‌گلی به آب داده است و نگاه من هم برایش ناخوانا
نبود. کمکش کردم تا از جایش بلند شود، حین بلند شدن گفت

منتظر زنگ عموتم، نمی‌تونم بخوابم-

اینجا بشینی مگه عمو زودتر زنگ می‌زنه، بعد هم کی گفت بخوابی؟ برو تو سالن بشین-

همین که روی مبل نشست با اشاره به آشپزخانه گفت

برو شام بخور مارال، گرسنه نخوابا-

همیشه نگران شام و ناهارمان بود

نمی‌خورم مامان، هیچ‌کس از یه شب شام نخوردن نمرده، نمی‌خوام بخوابم، می‌رم دوش -
بگیرم. اگه عمو زنگ زد اصرار کن بده با سمیرا یه صحبتی بکنیم

آمدن میثم باعث شد که سریع به اتاقم بروم. دنبال من آمد، با ننگ داشتن در مانع شدم و گفتم: دارم می‌رم حموم، اصلاً حوصله‌ی بحث ندارم میثم-

با اکراه عقب کشید، فقط زبانش تیز و برنده بود، دلش نرم و مهربان بود، طاقت قهر و دلخوری من را نداشت.

دوش گرفتنم را تا توانستم طول دادم، برگشتن به اتاقی که جای‌جایش نبود سمیرا را فریاد می‌زد خیلی خوشایند نبود. ناچار از حمام بیرون آمدم و مشغول پوشیدن لباسم شدم. ساعت گوشی را بررسی کردم. از یک گذشته بود، طبق حساب و کتاب من سمیرا باید تا الان می‌رسید. در اتاقم را باز کردم و بیرون رفتم. روشنایی سالن خاموش بود، همین که چشمم به تاریکی عادت کرد میثم را دیدم که تلفن به دست روی مبل نشسته و از مامان هم خبری نبود. جلو رفتم و پرسیدم:

عمو زنگ نزد؟-

گوشی تلفن را روی مبل انداخت و گفت:

چرا، ده دقیقه پیش زنگ زد، گفت رفته دنبال سمیرا و با خودش داره می‌برتش خونه. مامان هم - رفت بخوابه.

خیالم راحت شد که حداقل جایش امن است:

مامان با سمیرا حرفم زد؟-

گذرا نگاهم کرد و خیلی زود نگاهش را گرفت:

عمو گفت حالش خوب نیست، مامان هم دیگه اصرار نکرد-

تلفن را از روی مبل برداشتم تا خودم شماره‌ی سمیرا را بگیرم، میثم تلفن را از دستم قاپید:

زن، برنمی‌داره، ده بار بیشتر گرفتم. جواب نمی‌ده. سرتق‌تر از خودش، خودش-

عصبانیتم کم شده بود:

حق نداره؟ تو که آب پاکی رو ریختی روی دستش، ده بار زنگ زدنت برای چیه؟-

! فکر کردی من خیلی خوشحالم که این‌جوری گذاشته رفته؟ اونم وسط امتحاناش-

به طعنه گفتم:

لابد خوشحالی دیگه که یهو امروز ویرت گرفت بری بهش بگی که داری به زور توی این خونه - تحملش می‌کنی.

با انگشتانش چشمانش را مالید، خوابش می‌آمد

رفتن این جوریش فقط صداش بلندتر بوده، و گر نه سمیرا این چند وقته اصلاً حالش یه جوری - شده بود. موندن و نموندش به یه اندازه بد بود. مطمئن باش همه‌ی امتحاناتش رو گند زده ! مارال تو می‌دونی که سمیرا به چی فکر می‌کنه، اما من نه شرایطش رو دارم و نه موقعیتش رو. داره واسه خاطر من گند می‌زنه به کل زندگیش، توی یه دنیای دیگه‌ای داره زندگی می‌کنه. اون می‌تونه بره الان زن هر کسی که می‌خواد بشه الا من. من پول توی جیبم رو از مامان می‌گیرم، از اجاره‌ی مغازه‌ی بابا، سمیرا خرج و مخارجش از من بیشره، عمو براش کم نمی‌ذاره، یه دونه دختره و عمو خروار خروار داره براش خرج می‌کنه. اون وقت منی که توی خرج خودم موندم، چطور بیام دُم یکی رو به دُم خودم گره بزنم؟ من آدم گردن کج کردن پیش عمو نیستم. نمی‌تونم ببینم زنم بره پیش باباش تا چاله و چوله‌های زندگی من رو پر کنه. سمیرا بچه‌ست، یکی باید با دو تا حرف و تشر بزرگش کنه، من امروز بزرگش کردم

میثم چرا فکر می‌کنی اگه با سمیرا ازدواج کنی باید دستت رو پیش عمو دراز کنی؟ تو مغازه‌ی - بابا رو داری، خونه مون رو داری، مهندسی می‌شی، این‌جوری که نمی‌مونه. تو هم دستت می‌ره توی جیب

:تلفن را به دستش گرفت

.مغازه و خونه مگه مال منه روش حساب باز کنم، مال تو و مامانه-

:نزدیکش شدم و کنارش نشستم

.من نه اون خونه رو می‌خوام نه مغازه رو. جفتش مال توه-

[22.05.18 23:25]

["مأده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی (Forwarded from

پارت 110#

:با سرزنش نگاهم کرد

.یعنی من اون قدر بی‌غیرت شدم که سهم تو و مامان رو بخورم یه آبم روش-

:به نرمی گفتم

داداش گلم من خودم دلم می‌خواد بدمش به تو. تازه من که این جوری نمی‌مونم. می‌رم یه - شوهر پولدار پیدا می‌کنم تا می‌تونم تیغش می‌زنم دیگه خیال تو هم راحت بشه

:با لبخند گفت

د اگه تو عرضه ی پیدا کردن شوهر پولدار رو داشتی که دلم نمی سوخت، می ری یه بیچاره و -
 ... بدبخت پیدا می کنی باید خودمون جورش رو بکشیم. تو هم که سابقه دار
 دستم را جلو بردم و گوشش را به آرامی پیچاندم و گفتم
 حالا وقتی یه دونه پیدا کردم که توپ هم نتونست تکونش بده می فهمی -
 دوباره تلفن را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد. شماره ی همراه سمیرا بود. روی بلندگو
 گذاشت تا من هم بشنوم
 الان رد تماس می ده، ببین -
 و همین طور هم شد، بعد از دو بوق تلفن بوق آزاد زد
 متعجب از رفتار متناقضش، پرسیدم
 تو که ماموریتت رو در بزرگ کردن سمیرا به نحو احسن انجام دادی، نصف شبی شماره گرفتنت -
 چیه؟
 دو ابرویش را همزمان بالا داد
 باید برداره یه چند تا لیچار بارش کنم دختره ی نفهم و بی ملاحظه. همه مون رو نگران کرد -
 خیلی رو داری میثم ! اگه ازش به خاطر چرت و پرتایی که گفتی عذرخواهی نکنی نه من نه تو -
 ! عذرخواهی کنم که بعدش باید تموم حرفامم پس بگیرم -
 خب پس بگیر -
 طوری نگاهم کرد که انگار نمی فهمد چه می گویم
 می دونی که مامان نظرش چیه؟ -
 بلند شدم و موهایم نم دارم را از گردنم فاصله دادم و گفتم
 مامان به سمیرا سخت می گیره، چون می دونه به تو اعتباری نیست -

* * *

خیلی رابطه ی خوبی با مقنعه نداشتم. کلافه ام می کرد. چند بار دست بردم و روی سرم
 جابه جایش کردم. از ساعت یازده تا یک مرتب مجبور بودم برای بازپرس پرونده کلمه به کلمه ی
 حرف های آن زن ناشناس را تکرار کنم. اگر چه فکر می کردم خیلی موضوع مهمی نباشد، اما از
 نظر بازپرس پرونده به شدت مشکوک می آمد
 زودتر از یزدان رسیده بودم. او دقیقاً سر ساعت یازده آمد، اما من ده و نیم صبح دادسرا بودم. به
 ستون تکیه داده و منتظر بودم تا یزدان بیاید و من هم به خانه بروم. خوابم می آمد. زمان زیادی
 هم باقی نمانده بود که به نساجی بروم. یزدان مشغول صحبت با بازپرس بود، از من هم خواسته

بودم کمی صبر کنم تا بیاید. محوطه‌ی سالن بزرگ انتظار دادسرا بسیار شلوغ بود، نگاهم خسته‌ام را به طرف پله‌ها چرخاندم تا ببینم یزدان می‌آید و یا نه. نگاهم همان‌جا ماند. دقایقی بعد دیدم که به همراه بازپرس خیلی آرام و با طمانینه در حال پایین آمدن است. هر دو سخت مشغول حرف زدن با هم بودند. وقتی پا به سالن گذاشت بازپرس به سمت یکی از راهروها چرخید و همزمان رو به یزدان چیزی گفت. یزدان سری تکان داد و همان‌جا ماند.

با نگاهش دنبال می‌گشتم، همه جا را نگاه می‌کرد جز پشتش را. خیلی آرام به سویش رفتم. جایی که ایستاده بود شلوغ بوده و چند نفری اطرافش ایستاده بودند. وقتی به چند قدمی‌اش رسیدم، صدایش زدم:

... آقای توکلی-

به سمت برگشت

گفتم:

من می‌تونم برم-

:نشنید. جلوتر آمد و گفت

چی گفتی؟-

تا آمدم حرف بزنم و تکرار کنم که چه گفته‌ام، سرش را پایین آورد و بی‌ملاحظه به صورتم نزدیک کرد تا بشنود. نیم رخ صورتش نزدیک دهانم بود. قلبم هم در دهانم بود و نبض می‌زد. سرم را ناخودآگاه کمی عقب کشیدم. فاصله‌ی بین لب و دهانم و صورتش کم بود، مجبور شدم فاصله را بیشتر کنم. متوجه شد و به صورتم نگاه کرد

چه گفتی؟-

:باز هم نزدیک بود و خب دیگر نمی‌شد عقب کشید، با یواش‌ترین صدای ممکن گفتم

من می‌تونم برم-

:با لبخند گفت

حالا چرا این‌قدر یواش می‌گی؟ همین جوریش هم من متوجه‌ی نصف حرفات نمی‌شم. بمون - چند دقیقه الان می‌ریم. بازپرس کارم داره

:بعد دستش را بالا برد و به جای خلوت‌تری در انتهای سالن و نزدیک در ورودی اشاره کرد

.برو اونجا خلوته، منم زود می‌آم-

وقتی حالم جا آمد که فاصله‌اش با من بیشتر و بیشتر شد. به جایی که اشاره کرد رفتم و منتظرش ماندم.

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 111#

دست‌هایش را در جیبش کرده و منتظر بود بازپرس برسد. خیره‌اش بودم. بسیار پیگیر بود، با تمام وجود دلم می‌خواست قاتل یاشار پیدا شود و او به خواسته‌اش برسد. نگاهش به همان‌جایی بود که قرار بود بازپرس بیاید. یک لحظه سرش را برگرداند و نگاهش در نگاهم نشست. لبخند زد، برای چه لبخند می‌زد؟ خیلی نامحسوس نگاه گرفتم و توبه کردم که دیگر به سمتش نگاه نکنم. بازپرس آمد، خیلی طولش نداد، با دست دادن از بازپرس جدا شد و به سمتم آمد.

در را برایم باز کرد و نگه داشت تا رد شوم. همین که بیرون آمدم و پا به حیاط دادسرا گذاشتیم، گفت:

بین مارال بازپرس می‌گه احتمالاً به منظوری داشتن که ازت خواستن کفشای مد نظر - خودشون رو طراحی کنی. حتی اگه ربطی به قتل یاشار نداشته باشه، باز هم مشکوکن. هر وقت دوباره اومدن سراغت، هر وقتی که باشه بدون به لحظه تعلل می‌آی بهم می‌گی، باشه؟

با دقت به حرفش گوش می‌دادم

... باشه، حتماً-

حتی اگه ایران نبودم به سروش می‌گی تا من رو در جریان بذاره؟-

باشه-

همان‌طور که به سمت بیرون از محوطه‌ی دادسرا قدم برمی‌داشتیم، گفت

مامانت مخالفتی نکرد برای اومدن به دادسرا؟-

با لبخند نیم‌بندی گفتم

راستش از صبح کلی تو اینترنت و این ور و اون ور سرچ کردم تا با دلایل قانونی بهش ثابت کنم - که من فقط به مطلع، به شاهد، یکی که به روند پرونده کمک می‌کنه، و گر نه خیلی راضی نبود. الان کلی به اطلاعات حقوقیم اضافه شده

با خنده گفت

تو من رو یاد به فیلمی می‌ندازی که دختر داستانش به شب تا صبح بیدار موند و کلی کتابای - حقوق رو خوند

با کنجکاوی گفتم

چرا این کار رو کرد؟-

لحظه‌ای به صورتم خیره شد و گفت

مجبور شد. پرونده‌ی خواهرش دست یک آقای وکیل خوشتیپ و جنتلمن بود. فکر می‌کرد وکیل -
داره کم کاری می‌کنه

با این حرف چیزی از کنج‌کاوی‌ام کم نشد

و بعدش چی شد؟ تونست ثابت کنه که وکیل داره کم‌کاری می‌کنه؟-

دوباره نگاهم کرد. چشمانش شرور شده بود و یا من اشتباه فکر می‌کردم؟

... صبح همون شبی که کل کتابای حقوق رو شخم زد رفت دفتر وکیل-

چرا هر چه می‌گفت تشنه‌تر می‌شدم به دانستن ادامه‌ی داستان. به در خروجی رسیده بودیم.
ایستادم و گفتم

توی دفتر وکیل چی شد؟ تونست ثابت کنه که وکیل داره کم‌کاری می‌کنه؟-

متفکر گفت

البته کمی تا قسمتی حق داشت، وکیل، وکیل سرشناسی بود و سرش شلوغ، حق داشت. -
کلی دلیل و مدرک مستند آورد و آخر هم وکیل رو تهدید کرد

چه فیلم پرهیجانی بود. به شدت منتظر بودم تا بدانم وکیل چه کرده است

خب برخورد این آقای وکیل در مقابل این دختر سمج چی بود؟-

شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا انداخت

اون رو ول کن، کلاً تو هپروت سیر می‌کرد-

این چه وضع تعریف کردن فیلم بود

یعنی چی که تو هپروت بود، یعنی هیچی به دختره نگفت؟-

قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت

چرا اتفاقاً به چیزی گفت که دختره انگشت به دهن موند. دختره رو زیر و رو کرد-

قدمی به جلو برداشت تا برود. کمی به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و دوشادوشش ایستادم

چی گفت بهش؟-

با خنده گفت

بی‌خیال به چیزی گفت دیگه. کل فیلم رو که نمی‌تونم برات تعریف کنم-

می‌خواستم راهم را کج کنم و به سمت ماشینم بروم، اما گفت:
آخه چیز جالبی نگفت-

بیشتر مشتاق شدم تا بدانم. فکر می‌کردم که دختر را برای اطلاعات وسیع حقوقی‌اش تحسین
کند، اما یزدان صحبت از حرفی می‌زد که جالب نبود
مگه چی گفت؟-

لبانش طرح موزیانه‌ای گرفت

! دقیقاً وقتی حرف دختره تموم شد گفت لبات چه خوشگله، جون می‌ده واسه بوسیدن-
به خدا که از قصد من را برای ادامه‌ی داستان تحریک کرده بود. تحریک کرده بود تا بیشتر بپرسم و
برسد به اینجا و حرف وکیل بی‌ادبی که شبیه خودش بود

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from (مائده. فلاح) "مندی" جا ماندی]

پارت 112#

باسنگ‌ها آوازمی‌خوانم#

سعی کردم تمام حالت‌های ملامت و شکایت و نارضایتی را در نگاهم بریزم. اصلاً هر حالت منفی
که در دستم بود. اخم کرده و خیره در صورتش گفتم
وکیل بیشعور و مریضی بوده-

سرش را به دو طرف تکان داد تا مخالفتش با حرف من را، به این شکل ابراز کند

اتفاقاً دختر داستان آخر فیلم یه دل نه صد دل عاشق همین بیشعور مریض می‌شه-

اهل بحث کردن و کش دادن هیچ موضوعی نبودم، اما حس می‌کردم سکوت‌م در قبال بعضی از
حرف‌های نه چندان مناسبش، او را تشویق می‌کند که هر بار طوری من را لای منگنه بگذارد و
لذت ببرد

! پس فیلم چرتی بوده-

تو که فیلم رو ندیدی، چطور می‌تونی همچین حرفی می‌زنی؟-

با تمسخر گفتم

نمی‌خواید بگید که اسکار گرفته؟-

:خنده‌اش گرفت

نه متأسفانه ! در حقش اِجَاف شد، اسیر ناداوری‌ها شد. یکی از بهترین فیلمایی بود که - دیدم، پیشنهاد می‌کنم تو هم ببینی

حس می‌کردم یکی از بهترین تفریح‌هایی که این روزها سخت برایش جذاب شده، سربه‌سر گذاشتن من است. پشت هر حرف و حرکتش منظوری پنهان بود تا بیشتر اذیت کند. بحث را کوتاه کردم و گفتم

.علاقه‌ای به دیدن این سبک فیلم ندارم. خداحافظ، دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم-

:یعنی اینکه برو و با اراجیف وقت من را نگیر. فکر کنم حساب کار دستش آمد، چون گفت

خداحافظ، می‌خوای من برسونمت؟-

:قاطع گفتم

! ممنونم، مسیرمون یکی نیست-

:ابرویش را بالا داد. هنوز آثار شیطننت در نگاهش جولان می‌داد

.خب می‌شه مسیرها رو یکی کرد ! این که سخت نیست ! چاره‌ش گردوندن فرمونه ماشینه-

عجب آدم بدذاتی بود ! احتمالاً نویسنده‌ی فیلمنامه، شخصیت وکیل را با برداشتی آزاد از :شخصیت او نوشته بود

.من سوار ماشین غریبه‌ها نمی‌شم-

پشت کرده و به سرعت چرخیدم تا دیگه چیزی نگوید. نمی‌دانم چرا، اما صدای خنده‌ای که بسیار شبیه صدای خنده‌ی او بود، زیر گوشم زنگ می‌زد؛ حتی وقتی که خیلی زیاد از او دور شده بودم. تا خود خانه به او و وکیل تعریفی‌اش بد و بیراه می‌گفتم. ندیده و نشناخته از وکیل متنفر شده بودم.

* * *

در را طوری به داخل هل داد که با سینه‌ی سروش برخورد کرد و به سمتش برگشت. سروش :چشمان از تعجب گرد شده‌اش را به استقبالش فرستاد

افسارت رو باز نبستن و همین طوری ولت کردن؟ چته تو؟! اون از زنگ آیفون، اینم از در باز کردن-!

اجازه نداد سروش خیلی دور شود و به سالن برود، راهش را سد کرد و مقابلش ایستادم. ابروان مشکی و سیاهش چشمانش را بین خود در برگرفته بودند

این اس ام اس مسخره چی بود برام فرستادی؟-

:سروش قدری فاصله گرفت

کدومش؟-

:کف دستش را محکم به تخت سینه‌ی سروش زد

! خودت رو به اون راه زن، همون خونه خالی و چرت و پرتا-

سروش " آهان" ی گفت و با کنار زدن او به طرف سالن رفت. برای یزدان واضح بود که سروش فقط نقش یک از همه جا بی‌خبر را ایفاء می‌کند. سروش نرسیده به سالن به سمت یزدان برگشت:

من که حرف بدی نزد، گفتم مکان نداری، بگو خونه‌م رو برات خالی کنم. جهنم و ضرر، یه چند - روز می‌رم و دل مامانم، کله‌ی پاچه‌ی فامیل رو بار می‌ذاریم با هم. بالاخره تو فعلاً واجب‌تری؛ اخلاقت بعضی وقتا با سگ‌ها برابری می‌کنه، همه‌ش واسه محدودیت‌هایی که داری. فکر کنم دیگه کم‌کم مکان لازم بشی

:به طرف یزدان برگشت و گفت

... ببینم دقیقاً الان چند ماهه که-

ادامه‌ی حرفش با ضربه‌ی غافلگیرانه‌ی یزدان به صورتش ناتمام ماند، عقب عقب رفت و روی مبل افتاد. یزدان به طرفش خم شد

من یاشار نیستم که هر مزخرفی رو پشت‌م بگی زیر سبیلی رد کنما، من خرم، خر ! نذار بزمن - ناقصت کنم

عقب‌تر رفت، اما نگاه خشمگینش هنوز روی سروش بود. سروش با تکیه‌گاه کردن دسته‌ی مبل خودش را جمع و جور کرد تا راحت بنشیند

جناب خر، من که به کسی حرفی نمی‌زنم، از چی می‌ترسی؟ چون خودم نباشه چون تو، به - خدا من خوشحالم که بالاخره این حس زیبایی شناسیت راه افتاده و داره آسه آسه جبران مافات می‌کنه. خاک بر سر خوش سلیقه هم هست. نیومده داره کولاک می‌کنه

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "مائدة. فلاح) ماندی"

خفه شو سروس، خفه شو این قدر نرو رو اعصابم. نذار پیام له و لوردت کنم-

لبخند روی لب سروس، تشویقش می کرد درست مشتی را همان جا بنشانند. خودش را روی میل روبروی سروس انداخت. سرش را به عقب خم کرد و نفس های عمیق و پشت سر هم کشید. نمی دانست چرا با یک پیام سروس تا بدین حد به هم ریخته است. سروس با شیطنت بیشتری ادامه داد:

وقتی پریمه رو رد کردی، داشتم کم کم برات نگران می شدم، نه اینکه فکر کنم سنسورات - بی کار شدن، نه، ولی از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون فکر می کردم زنگ زده باشن. آخه اگه حلال زاده هم باشی و یه کوچولو به دایی فریبرزت بری فاتحه ی تو رو هم باید خوند، اما مثل اینکه دود از کنده بلند می شه. چجوری مخش رو زدی؟ من رو که می بینم انگار شوهر ننهش رو دیده، چند تا کهیر هم همون دقیقه روی صورتش ظاهر می شه، اما مثل اینکه به تو ارادت ویژه ای داره توله! ملعون به منم یاد بده خب، جای دوری که نمی ره. یاد بده ببینم چطور باید آس تور کنم!

دندان هایش را روی هم سایید، درد کهنه ی دندان را لحظه ای در اثر فشاری که به آنها آورد، حس کرد:

سروس به ارواح خاک یاشار می آم می زنم لهت می کنما. آخه این مزخرفات چیه می گی؟ تو رو - توی اتاق دید نزدیک بود سخته کنه

:سروس نترسید. کمرش را به جلو کشید

باشه من تسلیم، اصلاً شتر دیدم ندیدم، اصلاً ندیدم که تو داشتی جوجه کباب دهنیت رو توی - دهنش می داشتی. اصلاً هم نفهمیدم که دخیلمون با همه کچه و با تو راسته. همین روزاست ... "که بهت بگه:" آخه کی بیشتر از من برات می میره بداخلاق

[22.05.18 23:25]

"مائدة فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 113#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

:به دنبال حرف شیطننت آمیزش از جا بلند شد و به سمت میز تلفنش رفت، در همان حین گفت
اصلاً ما فکر می‌کنیم که خانوم خانوما مثل شما به بادمجون توی قیمه حساسیت داشته و -
اومده ازت جوجه کباب قرض بگیره تا بی‌نهار نمونه

حوصله‌ی توضیح دادن و رفع اتهام نداشت، از نظرش فرقی نمی‌کرد که سروش و یا هر کس
دیگری چه فکری درباره‌ی او بکنند. دو ماه دیگر می‌رفت، دو ماه دیگر به وسط زندگی پر از ماجرای
خودش پرت می‌شد، جای نگرانی‌ای نبود، نگران دختری بود که می‌ترسید آتش نخورده و دهن
:سوخته شود، یکبار این اتفاق برای دخترک افتاده بود، بار دیگر را برای همیشه بدنامش می‌کرد
سروش زر زن، من داشتم غذا می‌خوردم که مارال اومد تا برای طرحش امضا بزنم. بهش تعارف -
... کردم جوجه برداره، که توی توهمی سر رسیدی از شانس مزخرف مارال

:سروش جعبه‌ی سیگار را از روی میز برداشت و به سمتش آمد

! بعد اون وقت با چنگال دهنیت بهش جوجه تعارف کردی-

:بلندتر از قبل گفت

مرده شور اون چشمای لجن دریده‌ت رو ببرن، کدوم دهنی؟! همین که مارال اومد تو، من در -
ظرف غدام رو باز کردم. لب به چنگالم نزده بودم. خودش دید که ظرف جوجه رو تازه باز کردم.
می‌دونستم محاله جوجه رو ازم بگیره، داشتم اذیتش می‌کردم

:سروش لب زیرینش را به نشانه‌ی ناباوری به دندان گرفت

جونم می‌خواستی اذیتش کنی؟ دلت می‌آد، تو برایش با همه فرق می‌کنی، ندیدی ما رو آدم -
حساب نمی‌کنه و فقط برای تو چهچه می‌زنه؟ به خدا کفران نعمته، اگه من جای تو بودم، الان
:بچه مون از سروکولت بالا می‌رفت

سپس مقابل یزدان ایستاد و سیگاری از جعبه برداشت و به او هم تعارف کرد. یزدان جعبه‌ی
:سیگار را پس زد

مثلاً برای چی بهم تعارف می‌کنی وقتی می‌دونی خیلی وقته تو ترکم؟-

:با لحنی کنایه‌وار جواب یزدان را داد

... یکش دهنی نیست به جون بابات ... تازه باز کردم، تو که خودت دیدی-

:در ادامه روی مبلش نشست و از روی میز فندکش را برداشت و گفت

دقت کردی کلاً تو ترکی؟ هر چی که بهت پیشنهاد می‌دم تا لذت ببری، تو در حال ترک -
:کردنشی؛ اسم یزدان زیادی برات گنده‌ست، به نظرم بهت بگیرم متروک برازنده‌تره

یزدان از روی مبلش بلند شد، مادرش تنها بود، این شبها زودتر از همیشه به خانه می‌رفت، مادرش حال و روز خوبی نداشت. حال‌هایش نشان از یک بیماری سخت داشت. از حدسی هم که می‌زد بیزار بود. از همه بدتر اینکه داروهایش را هم از او پنهان می‌کرد. فقط به چند تا قرص فشار و قلب دسترسی داشت که خودش برایش تجویز کرده بود. به روی خودش نمی‌آورد، اما فشار سختی را تحمل می‌کرد.

رو به سروش که با لذت دود سیگار را به بیرون فوت می‌کرد، گفت:

به خدا بینم از این حرف‌های مسخره این‌ور و اون‌ور بزنی، من می‌دونم و تو. نذار بگم از فردا - راحت ندن توی نساجی؛ برای دختر مردم حرف درنیار، اون فقط یه کم گیجه، و گر نه اهلش نیست، تو هم بیخودی جوش زن، از بقیه اگه خوشش نمی‌آد، اما از تو متنفره

:با مکئی روی صورت سروش ادامه داد

برادر امیر هم به شدت پیگیرشه، مامان هم یه صحبتایی با مارال کرده، جواب رد نداده، گفته - بمونه برای بعد سالگرد پدرش. پس بشین سر جات که لقمه‌ی دهنت نیست. اگه چشمت رو گرفته دلیلی نداره برای بقیه داستان بسازی تا مثلاً بین‌شون فاصله بندازی

:سروش دود بعدی را با لبخند بیرون داد

الان مثلاً مچ من رو گرفتی؟ من که خودم همیشه بهت گفتم خواستم و نخواستم. گفتم که - فقط صدا می‌ده و پا نمی‌ده

نگاهش را از روی او برداشت و به سمت در رفت، صدای سروش که با سرفه همراه بود او را از رفتن بازداشت

:کجا می‌ری؟ بمون یه لحظه-

:ایستاد

:چی؟ باید برم، مامان تنه‌است، از صبح تنها بوده توی خونه-

:سروش اشاره‌ای به اتاق خوابش کرد

برو لباسای ریز و درشتی که توی اتاقم جا گذاشتی رو از روی تختم بردار. ریختم توی ساکت، - آبروم رو پیش مهمونام بردی، هر کی می‌آد لباسای تو رو می‌بینه، می‌گه این برای کدوم نره غولیه؟ فکر می‌کنن ما هم بله ! می‌ذارن می‌رن

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی Forwarded from]

:لبخند زد؛ کسی بهتر از سروش توانایی ساختن داستانی طنز، در آن واحد را نداشت
:اتفاقاً یه جور دخترونه‌ای جذابی، بهت می‌خوره از اوناش هم باشی. حق دارن می‌ذارن می‌رن-

:سروش در شوخی از او عقب نماند

... پس بدو بیا بغلم که دلم لک زده واسهت سگ اخلاق-

... گمشو نکبت-

همین که داخل ماشین نشست، یادش آمد که در نساجی در جواب زنگ پریمه گفته بود خودش بعد از اتمام کارش به او زنگ می زند، همین قصد را داشت، اما پیامها و شیطنت های سروش باعث شده بود از نساجی تخت گاز به سمت خانه اش براند. قبل از اینکه راه بیفتد، شماره ی پریمه را گرفت. گویی پریمه خبر دار ایستاده بود ! به محض خوردن بوق اول، صدای " الو " گفتن پریمه را شنید

... سلام پریمه جان

پریمه بود و بغض هایی که این روزها پس زمینه ی صدایش شده بود. سلامش در بغض هایی که می دانست دلیل اصلی آنها چیست گم شده بود. شمرده شمرده گفت

اولاً وقتی با من حرف می زنی فین فین نکن، بعد هم مردم آرزشونه برن دویی، تو رفتی اونجا - ماتم گرفتی؟

:در ادامه هم به شوخی گفت

اگه یه بار دیگه زنگ بزنی فین فین کنی مجبورم وقتی برگشتی ایران برات یه نسخه ی تازه - ... بپیچما

:پریمه پرسید

چه نسخه ای؟-

:با خنده گفت

... بستری شدن در روزه به مدت نامعلوم-

:صدای پریمه آرام تر شد

.از پریسا و شوهرش خوشم نمی آد-

این مشکل تونه پریمه که از زندگی با آدم های دور و بر لذت نمی بری، نه اونا. ازشون یه - انتظاراتی داری که وقتی نمی تونی برات انجام بدن می شن آدم های مزخرفی که چشم دیدن شون رو داری، این مشکل تونه که توقع بیجا داری، نه هیچ کس دیگه. اگه توقعت رو از آدم های دور و برت کم کنی، اون وقت کمتر هم صدمه می بینی. پریسا و شوهرش باور کن وظیفه ندارن مدام دورت بچرخن و با ناراحتی ناراحتی کنن و با خنده بخندن

:پریمه جوابش را با حرف منظور داری داد

.امروز با رویا صحبت می کردم-

:بدون اینکه کنترلی روی لحن زهردار کلامش داشته باشد، گفت
بدترین آدم روی زمین رو برای مشورت انتخاب کردی، دو تا کور هیچ وقت نمی‌تونن راه رو درست -
برن.
:پریمه برای اولین بار در طول صحبت کردنشان، کلمات را به بهترین حالت ادا کرد و گفت
رویا همیشه از درک و شعور تو برام می‌گه-
:جای خنده نبود، اما از سر تاسف خنده‌اش گرفت
:گوش نده به حرفای رویا، اون در مورد من با خودش هم حتی تعارف داره-

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی (Forwarded from

پارت114#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:اجازه نداد پریمه این بحث را به درازا بکشانند ! حرف را عوض کرد و پرسید
پریمه تو خبر داری مامان پیش کدوم دکتر می ره؟ یا اینکه داروها و نسخه ش رو کجا قایم می -
کنه؟

:پریمه گفت

نه، بهت که گفتم، مامان شیوا همه ش دور از چشم من دکتر می رفت، هیچ وقت هم جلوی -
! من دارو نمی خورد، می دونی که چه قدر توی این مورد مغروره

:آه عمیقی کشید و گفت

.حالش زیاد خوب نیست، چیزی هم به من نمی گه، اما یه خبرایی هست-

:پریمه پرسید

فکر می کنی باز مربوط به کلیه هاش باشه؟-

:کوتاه گفت

... احتمالاً-

:پریمه با لحنی آرام که نشانه ی احتیاطش بود، گفت

می‌خوای برگردم پیام پیشش بمونم؟-

قاطع گفت:

نه؛ خودم حلتش می‌کنم. فعلاً باید برم دنبال داروهاش بگردم، یا هم دکتري که پیشش می‌ره -
رو پیدا کنم

پریمه جواب داد:

وقتی رفته بودی خونه ی سروش، توی نساجی حالتش بد شد. یکی بردتش دکتري، خود مامان -
شیاو گفت که با یکی از بچه های نساجی رفته دکتري. می‌تونى برى نساجى پرس و جو کنى

تشکر کرد و گفت:

فکر خوبیه، حتماً این کار رو می‌کنم. راجع به حرفای منم فکر کن. خواهش می‌کنم دیگه هم با -
رویا صحبت نکن، یا لاقلاً در مورد من باهاش صحبت نکن

سکوت پریمه همان چیزی بود که خودش دوست داشت. با خداحافظی کوتاه قطع کرد و نفهمید
که کار پریمه با او دقیقاً چه بوده است

در گوشی تلفن به دنبال شماره ی عضدی گشت تا بفهمد که مادرش با چه کسی به دکتري رفته
است. عضدی پاسخ داد که خانم مشتاق او را همراهی کرده، به فکر فرو رفت؛ این انتخاب از
طرف مادرش عمدی بود و یا اتفاقی مارال با مادرش به دکتري رفته بود؟

نگاهی به ساعتش کرد، ایستادنش زیاد طول کشیده بود. ترجیح داد که به خانه برود و بعد در
وقت آزادتری به مارال زنگ بزند و پرس و جو کند

همین که وارد خانه شد با چشم دنبال مادرش گشت، هیچ صدایی از داخل خانه نمی‌آمد،
لحظه ای ترس به جانش افتاد، ترس از دست دادن، ترس تنها شدن، ترس مرگ و مرگ ... با این
مورد غریبه نبود، مرگ پدیده ای طبیعی بود که بیشتر از هر پدیده ی طبیعی دیگر باورش داشت.
در همین فکرهای عذاب آور دست و پا می‌زد که مادرش از اتاق کارش بیرون آمد و رو به او گفت:

! سلام، کجا بودی تا الان؟ امیر می‌گفت خیلی وقته که راه افتادی-

سری تکان داد، نفس عمیقش را آرام آرام بیرون داد و گفت

! یه خرده کار داشتم. تو چطوری مامان؟ دیشب سر حال نبودى-

مادرش نزدیک تر آمد

بهترم الان، وقتی می‌آی خونه بهترم می‌شم. حرف رفتن که می‌زنی حالم بد می‌شه یزدان. -
به موندنت توی این خونه عادت کردم. دیدی که به خاطر تو پریمه رو هم فرستادم یه مدتی بره
پیش خواهرش تا تو دو تا چهارتا رو بکنی

مادرش هیچ وقت اهل این نبود که با بهانه و دستاویز کردن چیزی به خواسته اش برسد. این را می دانست و باور داشت که تمام حرف هایش حقیقت دارد و از روی صداقت است.

محبت کلامی را بیشتر از هر کسی بلد بود، اما وقتی که به مادرش می رسید همه چیز از به بن بست می رسید. تقصیر گذشته بود و سال های عذاب آورش؛ سال هایی که گاهی در گوشه ی دنجش می نشست و حتی اشتباهات جبران ناپذیر خودش را هم به پای مادرش و نبودن هایش می نوشت. از افکار سمی و انتقام جویانه، محبت و عشق زاییده نمی شد. به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

... من شام درست می کنم-

اگر زبانش ناتوان بود که برای ابراز محبت در کام بچرخد، پاهایش می توانست این ماموریت را انجام دهد. خوب بلد بود برای درست کردن یک شام دو نفره که خیلی سریع هم حاضر شود اول باید سراغ چه چیزی برود. سال ها برای پدر کم تحملش آشپزی کرده بود، آشپزی کردن برای مادری که صبر و حوصله اش قابل قیاس با پدرش نبود که کاری نداشت

وقتی بعد از خوردن شام، مادرش بلافاصله ی گوشه ی مبل نشست، به فکر فرو رفت. هر چند حضور پریمه برایش آزار دهنده بود، اما وزنه ی سنگینی برای شارژ کردن روحیه ی مادرش به حساب می آمد. در این مورد کمی خودخواهی به خرج داده بود

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 115#

سفره را جمع کرد و به سمت سالن رفت، مادرش به ظاهر سرگرم دیدن سریالی بود و همه ی حواسش جمع آن بود؛ دلیلی نداشت مزاحمش شود، به طرف اتاقش رفت و در را پشت سر خود بست. اتاق و تنهایی به یادش آورد که باید راجع به بیماری کهنه ی مادرش از یک نفر پرس و جو کند.

بعد از اتفاقی که دیروز موقع ناهار در اتاقش افتاد، تنها دو بار دیگر مارال را دید. هر دو بار ترسی در چشمانش دو دو می زد. ترسی که دلیلش نگاه آخر و عجیب سروش بود و حرفی که قبل از خارج شدن از اتاق زده بود. "مزاحمتون نمی شم"ی که سروش گفت به حدی مارال را به هم ریخته بود که موقع بیرون رفتن از اتاقش به نظر می رسید در خروج را گم کرده است. با اینکه هر دو بار از او چشمزدید، اما ترسش چیزی نبود که بتواند پنهان نگه دارد.

می توانست به مارال زنگ بزند و بگوید نگران نباشد، سروش جرأت ساختن هیچ داستانی را ندارد، اما گفتن این حرف و این رفع نگرانی یک ایراد بزرگ داشت. نمی خواست مارال فکر کند موضوع و اتفاق دیروز آن قدر برایش مهم بوده که به خاطرش با سروش درگیر شده است. بهتر بود مارال در همان حالت نگرانی اش باقی بماند تا اینکه با گفتن حرف دیگری مارال را وارد یک جریان جدید کند، بهتر بود نشان دهد یک آدم بی تفاوت نسبت به اتفاق دیروز است.

در مخاطبینش گشت و روی اسمی که برای مارال انتخاب کرده بود را لمس کرد. مارال با همان صدای نرم و مخملی اش، همان صدای نازدار و کشدارش "بله" گفت. می توانست کلی صفت ریز و درشت برای توصیف صدایش استفاده کند، صدایش برای هر تعریفی جا داشت. عشوه نداشت و اما می توانست بگوید لوندترین صدایی است که در عمرش گوشش شنیدن آن را تجربه کرده است:

سلام، خواب که نبود؟-

جواب منفی که مارال داد برای لحظه ای لبخند را روی لبش نشانده. دخترک باز با انتخاب کوتاه ترین کلمه گارد گرفته بود. چند باری گارد بسته اش را باز کرده و او را وارد یک مخصمه کرده و از آن لذت برده بود؛ البته فعلاً چنین قصدی نداشت، بیشتر می خواست هر چه زودتر بفهمد که دکتر مادرش کیست و آدرس آن را از مارال بگیرد. زود سر اصل مطلب رفت

بین مارال چند روز پیش مامانم رو تو رسوندی دکتر؟-

مارال در جوابش گفت:

بله من رسوندم-

بدون مکث و آمرانه گفت:

پس آدرس مطب دکتر رو بهم بده؟-

برعکس او مارال مکث معناداری کرد. فکر می کرد این مکث برای فکر کردن و یافتن آدرس است، اما مارال گفت:

من آدرس مطب رو نمی دونم، قبل اینکه برسیم به مطب پیاده شون کردم. جا پارک نبود-

دخترک چه ناشیانه دروغ می‌گفت. اول مکث و سپس اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. با لحنی که سعی داشت این حس را به مارال القاء کند که از او انتظار نداشته است، گفت

الان داری بهم دروغ می‌گی مارال؟ چرا؟-

دوباره سکوت مارال جوابش شد. خودش دوباره گفت

.لطفاً آدرس رو بهم بده-

این بار مارال ساکت نماند

.مناسفم؛ نمی‌تونم-

:بلند گفت

چرا؟-

.شیوا خانوم ازم خواسته که به کسی حرفی نزنم-

:چه زود همه چیز را اعتراف کرده بود. با نرمشی خاصی گفت

تو آدرس رو بده، من قول می‌دم به مامانم نگم که از تو گرفتمش. بین خودمون می‌مونه-

.نه، لطفاً اصرار نکنید-

اگر دم دستش بود احتمال قریب به یقین نزدیکش می‌شد و آدرس را از حلقومش بیرون می‌کشید. شده با زور بازوهایش و یا هر چیز دیگری ... هر چه قدر که دخترک در دروغ گفتن لنگ می‌زد، لجبازی را از بر بود. با صدایی که دیگر نشانی از نرمش دقیقه‌های قبل را نداشت، گفت

! باشه نده؛ اما بدون اگه اتفاقی برای مامانم بیوفته، مقصرش تویی-

:دخترک لجبازتر از قبل گفت

بهتر نیست جای اینکه بشینید من رو بترسونید به این فکر کنید که چرا مادرتون چیزی به شما - نگفتن و دارن پنهونش می‌کنن؟

!الان خدای نکرده نصیحتم که نمی‌کنی؟-

.اصلاً و ابداً؛ اگه کار دیگه ای ندارید من تلفن رو قطع کنم-

کار دیگری نداشت، بدون اینکه جواب مارال را بدهد تلفن را قطع کرد. دخترک شانس آورد که پشت تلفن بود، و گر نه کاری می‌کرد که آدرس را مثل بلبل برایش چهچه بزند. شاید هم یک فیلم دیگر برایش تعریف می‌کرد تا قیافه‌اش مثل روزی که به دادسرا رفته بودند از شدت عصبانیت در هم قفل شود. برای ندادن آدرس تاوان خوبی می‌شد.

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 116#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

گوشی را روی تخت انداخت و مشغول در آوردن لباسش شد، صدای زنگ پیامک گوشی باعث شد شتاب بیشتری در عوض کردن لباس به خرج دهد. به محض اینکه گرمکنش را پوشید به سمت تخت رفت و گوشی را برداشت. فقط رویا بود که عادت داشت شب‌ها با یک پیام کوتاه جویای احوالش شود. وقتی صفحه‌ی گوشی را روشن کرد متوجه شد که پیام از طرف سروش است و نه رویا؛ خیلی کم سراغ تلگرامش می‌رفت و سروش این را می‌دانست و به او پیام می‌داد.

پیام سروش را باز کرد. یک متن کوتاه بود:

"عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه‌تم"

سری تکان داد و همین که می‌خواست گوشی را دوباره روی تخت بیندازد، پیام دیگری از طرف سروش آمد، پیامی که به مراتب بلندتر از پیام قبلی‌اش بود.

می‌دونی واسه چی این پیام رو دادم، برای اینکه بدونی و آپدیت بشی، جدیداً دوست دخترام "از اینا بهم می‌دن، دادم تا یه بار اگه کسی بهت گفت بدونی جریان چیه و تو هم جبران کنی براش"

این بار گوشی را روی تخت پرت کرد، منتظر بود مادرش خوابش ببرد و بعد به سراغ پیدا کردن داروهایش برود، گزینه‌ی اولش هم کابینت‌های آشپزخانه بود. روی تخت دراز کشید و گوشی را هم طبق عادت روی سینه‌ی عربانش گذاشت. دستی به میان موهایش کشید، چرب بودن بیش از اندازه‌ی موها اذیتش می‌کرد، امشب را با این موهای چرب نمی‌توانست سر کند. مادرش هم که معلوم نبود کی خوابش ببرد، پس بهتر بود اول دوش بگیرد و بعد با فراغ بال دنبال داروهایش بگردد. فردا صبح هم یک جایی مارال را خفت کند و آدرس را از او بگیرد. همین که خواست بلند شود، گوشی‌اش زنگ خورد، به تصور اینکه سروش است و نصف شب خوشمزگی‌اش گرفته، گوشی را برداشت، اما اسم افتاده‌ی روی گوشی باعث شد از لذت ابروهایش بالا بروند. مارال به او زنگ زده بود و این عجیب‌ترین اتفاق امشب بود. آیکون تماس را لمس کرد و به دنبال آن به تاختش تکیه داد:

! الو ... بگو آدرس رو-

از شیطنت خودش خنده‌اش گرفت، احتمالاً مارال پشت خط کلی او را مستفیض می‌کرد. مارال با همان صدای نازدارش گفت:

... سلام-

سلام سرکار خانوم مشتاق، منتظر بودم که زنگ بزنی-

:مارال با حرص گفت

برای تهدید شما زنگ نزدم، با خودم فکر کردم که ممکنه شیوا خانوم مریضی بدی داشته باشن -
و بخوان پنهنون کنن و خب ممکنه که این بیماری‌شون رو شدیدتر کنه. چون نداشتن حتی منم
باهاشون داخل مطب برم

پس مطب رو بلدی؟-

:جواب مارال یک کلمه بود

.بله-

بین مارال من نمی‌دونم که تو از درد کلیه‌ی مامان من خبر داری یا نه، می‌خوام بدونم دکترش -
مربوط به همین بیماری بود؟

بله، متخصص کلیه بودن. منم فکر می‌کردم برای فشار و چربی‌شون باشه، اما وقتی رفتم -
مطب دکتر تعجب کردم

:متفکر گفت

برای چربی و فشار خون حواسم هست، داروهاش رو خودم برایش تجویز می‌کنم، اما از کلیه -
دردش به کل بی‌خبرم

:مارال سوالی گفت

شما پزشکیدی؟-

:با لبخند گفت

.بله پزشکم-

:جوابی که داد باعث شد مارال سوال دیگری بپرسد

تخصص هم دارید؟-

:از تعجبی که لابه‌لای لحن دخترک غوغا می‌کرد، لذت می‌برد

.بله با اجازه‌ت تخصص هم دارم-

:مطمئن بود که از تخصصش هم می‌پرسد و همین گونه هم شد. مارال بلافاصله گفت

تخصصتون چیه؟-

! زنان و زایمان-

می‌توانست تصویرسازی کند و مارال مقابل دادسرا را مقابل چشمانش بیاورد و ببیند که الان هم درست مثل همان روز قیافه‌اش به چه روزی افتاده است.

اما مارال طرز حرف زدنش قاطع تر از مقابل دادسرا بود

! اتفاقاً خیلی بهتون می‌آد-

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 117#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

دیگر احساس نمی‌کرد که موهای چربش اذیت می‌کند و باید برای رهایی از آن‌ها هر چه زودتر خودش را به حمام برساند. این گفت‌وگو آن‌قدر شیرین بود که از نشستن روی تختش لذت ببرد و این حرف زدن را حتی شده تا صبح ادامه دهد.

.آره بهم می‌آد، اگه مشکلی داشتی من می‌تونم رایگان ویزیت کنم-

و بعد فقط صدای بوق‌های‌های آزاد، پشت سر هم به گوشش رسید. پرنده‌ی اقبال را پرانده بود، از دست خودش عصبانی بود، می‌توانست با شیب ملایم‌تری گفت‌وگو را دنبال کند و هر وقت خسته شد شیبش را تند کند. به صفحه‌ی سیاه گوش‌اش زل زد و با لذت گفت: "آریانه هم این‌قدر بداخلاق می‌شه مگه"

:گوشی را بالا آورد و به قسمت پیام‌رسان گوش‌اش رفت. تایپ کرد

"من متخصص اعصاب و روانم، گفتم کنجکاویت برطرف بشه"

پیام را فرستاد و به سمت حمام رفت، دیگر نیازی نداشت که دنبال داروهای مادرش بگردد، مارال او را از شر این کار سخت راحت کرده بود، فردا از او آدرس می‌گرفت و به مطب دکتر مادرش می‌رفت.

از حمام که بیرون آمد اولین کاری که کرد، بررسی گوش‌اش بود؛ می‌خواست ببیند که مارال جوابی به پیامش داده است و یا نه؛ پیامش تیک خورده بود، اما جوابی از طرف مارال نبود. خیره "به گوش‌اش گفت: "آریانه قهر کرده مثل اینکه

با حوله موهایش را خشک کرد و بعد از پرسیدن حال مادرش و اطمینان از خوب بودنش روشنایی های سالن را خاموش کرد و به اتاقش برگشت. روی تختش دراز کشید و با روشن کردن لپ تاپش مشغول تماشای فیلم شد.

صبح که از خواب بیدار شد، لپ تاپ را کنار خود پیدا کرد. دیشب آخرهای فیلم بود که خوابش گرفته و صفحه ی لپ تاپ را بسته بود. لباسش را پوشید و به قصد آماده کردن صبحانه بیرون رفت، اما همین که نزدیک آشپزخانه شد روی میزناهارخوری آشپزخانه صبحانه ی مفصلی را حاضر و آماده دید، همان جا ایست کرد، داشت بدعادت می شد. کسی نبود که در صبح دم زمستان های تاریک اسلو برایش شیر داغ روی میز بچیند و در صبح های تابستانش شیر سرد! میز آماده ی روی میز، مهرش را نسبت به مادرش بیشتر نمی کرد، فقط باعث می شد که بفهمد تمام سال های دور گذشته همه چیز را می توانست این قدر گرم و داغ داشته باشد و نداشت. شاید اگر گذشته جور دیگری می گذشت یاسمینای عزیزش هم کنارش بود و او مجبور نمی شد با یادش هر بار بمیرد و زنده شود. مجبور نبود شاهد نابودی خودش باشد و فقط بر همه ی آوار به جا مانده لیخند بی تفاوتی بزند، از درون خالی بود، خالی از هر انگیزه ای، خالی از هر امیدی، خالی از حس زیبای زندگی، فقط گیج و بی حواس روزگار می گذراند. از خوردن صبحانه پشیمان شد و به اتاقش رفت. به مادرش هم گفت که میلی به خوردن صبحانه ندارد.

کتش را پوشید و از خانه بیرون رفت. قبل اینکه سوار ماشینش شود گوشی را بیرون آورد تا با عضدی تماس برقرار کرده و سفارشات ی به او بکند، اما با دیدن علامت پیامی که بالای گوشی اش بود، تصمیم گرفت اول پیام را بخواند و بعد به سراغ عضدی برود، پیام از طرف مارال بود:

"باور کنید نمی تونم قبول کنم که متخصص اعصاب و روان باشید، قبلی بیشتر قابل باور بود"

به پیام انتقام جویانه اش لیخند زد. صبحش خیلی مزخرف شروع شده بود، اما پیام دخترک تخس نوید این را می داد که قرار نیست بقیه ی روزش هم به این منوال بگذرد. پیام نیم ساعت پیش فرستاده شده بود، گویا او یک شب تا صبح با خود کلنجار رفته، تا پیام بفرستد و یا نفرستد و سرانجام تسلیم شده و پیامش را فرستاده بود. همیشه برای انجام هرکاری و تصمیمی وقت لازم داشت تا حساب و کتاب کند. چند بار دیگر هم در موقعیت های گوناگون دیده بود که این چنین عمل می کند. می شد این رفتار احتیاط گونه ی او را به شکست های قبل ربط داد، مارال مثل آدمی مارگزیده ای بود که از هر ریسمان سیاه و سفیدی می ترسید. در جوابش تایپ کرد

در هر صورت پیشنهاد من راجع به ویزیت و این حرف ها سر جاشه، تو می تونی فکر کنی من "متخصص زنان و زایمانم. دیشب هم یه فیلم دیدم، خیلی قشنگ بود، دوست داشتی اونم برات تعریف می کنم".

پیام را فرستاد و خودش هم از حالی که سر شوق آمده بود در عجب بود. شبیه پسر بچه‌های سادیسمی شده بود که به طور وحشیانه‌ای از آزار دختران لذت می‌برند.

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

* * *

نگاهی به سر و ضم کردم، امروز بیشتر از همیشه برای لباس پوشیدن و آرایش سلیقه به خرج داده بودم و این خوش‌سلیقگی نه تنها خوب نبود، بلکه باعث اضطرابم می‌شد، چون قرار بود در جلسه‌ای شرکت کنم که تا نیم ساعت قبل از آن اطلاعی نداشتم. عضدی خبر داده بود که یزدان با چند طراح معروف از چند نساجی قرار کاری دارد و من هم باید حضور داشته باشم. به نظر می‌رسید قصد دارد راجع به کپی کردن از کار بقیه صحبت‌هایی با آن‌ها بکند.

قبلاً گفته بود که امید به زندگی در لباس پوشیدن من موج می‌زند و من نمی‌دانستم که امروز آقای روان‌پزشک برای موهایی که از پشت بافت شده و از جلو با فرقی راست در دو طرف صورتم ریخته و مانتوی طرح‌دار رنگی‌رنگی چه استدلالی خواهد داشت. تنها نکته‌ی مثبت مشکی بودن ! زمینه‌ی مشکی مانتو بود که جای شکر را باقی می‌گذاشت

آقای عضدی پشت در اتاقم منتظر ایستاده بود، قبل اینکه حرفی بزند، پیش قدم شدم و پرسیدم:

چیزی شده آقای عضدی؟-

جلوتر آمد و فاصله‌اش را با من کم کرد. شالم را کمی جلوتر آوردم، ناخودآگاه این عکس‌العمل را انجام دادم.

! خانوم مشتاق الان رفتن اتاق حواستون باشه-

:منظورش را نفهمیدم

حواسم به چی باشه؟-

:آرام گفت

اگه آقای توکلی چیزی گفت، زیاد معطل نکنید، زود تاییدش کنید، جلوی بقیه صورت خوشی - نداره !

حدس می‌زدم منظورش به دفعه‌ی قبل باشد که یزدان از نگاه طولانی‌ام به پارچه‌ای که کپی‌ای از طرح من بود، واکنش عصبی نشان داده بود

یعنی شما می‌فرمایید هر چی گفت من سریع تایید کنم؟-

:رک و راست گفت

بله، اما و اگر توش نیارید، آقای توکلی که واسه خاطر خودش نمی‌گه، برای شماست که امروز -
طراح‌ها رو جمع کرده

:مشکوک گفتم

خودش ازتون خواست که این حرف رو بهم بزنید؟-

:عضدی با لبخند گفت

بله خودش گفت، گفت بهتون بگم که اگه اومدی توی اتاق و برای هر سوال و جواب یه ساعت -
... فکر کردی من می‌دونم و تو

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 118#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

نمی‌دانستم به عضدی چه بگویم، تقصیر او که نبود. یزدان همین بود، کی درست حرف زده بود؟!
:عصبانیتم را برای خودم نگه داشتم و گفتم

.نگران نباشید حواسم هست-

سری تکان داد و رفت. آخرین بار به شیوا خانم گفته بودم که تا سال پدرم هیچ قصدی برای
ازدواج ندارم و او هم پیغامم را به عضدی رسانده بود. عضدی هم دیگر ادامه نداد. نزدیک در اتاق
یزدان بودم که یک‌دفعه در باز شد و بیرون آمد. یکباره باز شدن در باعث شد قدمی به عقب
بردارم. در را آرام بست و سریع به سمت خیز برداشت و روبرویم ایستاد. اصلاً نفهمیدم کی آمد.
:خیلی سریع نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت

الان اومدی توی اتاق، دقیقاً همون چیزایی رو تکرار می‌کنی که من می‌گم، باشه؟-

وقتی حرفش را زد تا آمدم بگویم: "من حرف کسی را تکرار نمی‌کنم و فقط چیزی را می‌گویم که
از نظرم درست باشد"، اما با "باشه" اش که حالت خواهشی داشت حرفم را خوردم و فقط گفتم

.باشه-

... آفرین دختر خوب، حالا هم من می رم، تو هم دو دقیقه دیگه بیا که نگن ما با هم بله-
 سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. از او آدم در نمی آمد. " ما با هم بله " یعنی چه؟ به سمت
 اتاقش عقب نشینی کرد، اما همین که دستش رفت تا در را باز کند، گفت
 ! چه خوشگل شدی-

حرف که نمی زد، بمباران می کرد. دو دقیقه که سهل بود، کم کمش ده دقیقه وقت نیاز داشتم تا
 حالم مساعد شود. همین سه روز پیش، صبح همان روزی که از تخصصش راجع به زنان و زایمان
 حرف زده، تصمیم گرفته بودم فقط حرفش را بشنوم و بس. دیگر نه به آن ها فکر کنم و نه جوابش
 را بدهم، اما نمی شد، هر بار حرفی می زد که تا ساعت ها فکر را مشغول می کرد. خودش هم
 امروز خوشتیپ تر از هر روز دیگری شده بود. تیپش متفاوت تر از همیشه بود. یک پیراهن
 چهارخانه ی سبز و سفید پوشیده بود. رنگ سبز کمرنگ بود و در ذوق نمی زد. شلوارش هم یک
 کتان سورمه ای بود. کمر بند و کفشش هم هر دو قهوه ای و همرنگ بودند. با اینکه همیشه از
 دست حرف هایش حرص می خوردم و اعتقاد داشتم که شخصیت بی ملاحظه و بی اخلاقی دارد،
 اما در نهایت نمی توانستم به او نقش آدم بده را بدهم

وارد اتاقش شدم، اول از همه خودش نظرم را جلب کرد، به میزش تکیه زده بود و با اخم و
 مخلوطی از جسارت و عصبانیت به من خوشامد گفت. اخم و عصبانیتش بیشتر یک ژست بود تا
 کنترل اوضاع را در دست داشته باشد؛ چرا که همین دو دقیقه قبل بیرون از اتاق جور دیگری از او
 را دیده بودم. نظری کوتاه به حاضرین در اتاق انداختم، خدا را شکر پنج نفر مرد بودند و اصلاً هم
 خانمی بین شان نبود ! من مطمئن بودم در زمینه ی طراحی پارچه خانم ها بهتر از آقایان خواهند
 بود، اما این فقط نظر من بود. چنین چیزی را نمی دیدم. هر پنج نفر بین سی تا چهل ساله به نظر
 می رسیدند. سلامی کوتاه کردم و روی تک مبل یک نفره ی باقی مانده نشستم. یک از آن ها که
 روی مبل کناری ام نشسته بود، پرسید
 خوبید خانوم مشتاق؟-

به طرفش برگشتم، مرد جوانی بود، شاید جوان تر از بقیه. هیچ وقت ندیده بودمش
 . ممنونم-

دوباره گفت

من سال پیش این افتخار نصیب شد که توی جشنواره شما رو ببینم، واقعاً طرحتون بی نظیر و -
 تحسین برانگیزه

نکبت فقط بلد بود با ادب و احترام صحبت کند، چشم‌هایش پیچ شلی داشت و هرز می‌چرخید. این طور مردها بودند که باعث می‌شدند زبان تند و تیز و غیرمحترمانه‌ی یزدان باعث نشود که بگویم او بد است.

جدی گفتم: "ممنونم" و برگشتم، اما یزدان از خجالتش به بهترین نحو درآمد

!همین ارادتون باعث شد که از روی طرح خانوم مشتاق کپی کنید؟-

مرد کناری‌ام با حفظ همان حالت محترمانه‌اش گفت

! متوجه منظورتون نمی‌شم-

یزدان دست روی میز گذاشت و بلند شد. از پشت میزش بیرون آمد و با دور زدن میز مقابلش ایستاد و گفت

هم من و هم شما می‌دونیم که متوجه شدین. من الان روی میزم پارچه‌هایی از نساجی شما - دارم که یک‌ماه پیش توی نساجی‌تون تولید شده، اما اسکیس همون طرح‌ها تاریخش مربوط به دو سال پیشه که خانوم مشتاق طراحی کردن و بعد چند ماه هم نساجی ما پارچه‌ش رو داده بیرون. پس این متوجه نمی‌شم و نمی‌دونم رو کنار بذاریم و رک و راست باشیم بهتره، وقت همه مون ارزشمند، حیفه به بطالت بگذره

بعد هم پارچه‌ها را برداشت و مثل یک حرفه‌ای تمام عیار توضیح داد که منظورش از کپی چیست

[22.05.18 23:25]

["مائدة فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

من که فاتحه‌ی مرد را خوانده بودم، اما او کماکان مقتدرانه به یزدان لبخند می‌زد و حرف‌های یزدان کوچک‌ترین تغییری در حالتش به وجود نیاورد. امکانش زیاد بود که اگر یزدان با حرف‌هایش نتواند رویش تاثیر بگذارد با دست‌ها و یک مشت حسابی حال صورتش را جا بیاورد

یزدان به طرف من برگشت و با اشاره به کنارش گفت

خانوم مشتاق شما بفرمایید به توضیحی به بقیه و همین آقا که متوجه‌ی منظورم نمی‌شن - بدید تا متوجه‌ی شباهت‌ها بشن

بعد به سمت بقیه برگشت

البته شباهت که چه عرض کنم. خودِ خودش-

حرفش را گوش کردم و به سمتش رفتم. حواسش هم جمع بود که من را "مارال" صدا نکند. کنارش ایستادم و با برداشتن پارچه‌ها حدود چند دقیقه‌ی کوتاه راجع به شباهت‌ها و اینکه چطور کپی شده توضیح دادم. از لپ‌تاپ یزدان هم کمک گرفتم. تقریباً همه‌ی توضیحات یزدان یادم مانده

بود و با تکرار دوباره مهر تایید بر رویشان زدم. هنگام صحبت کردن بسیار معذب بودم. هر پنج نفر یک جور عجیبی به من زل زده بودند، تا اینکه پس از پایان توضیحاتم همان مرد که به قول خودش: سال قبل افتخار آشنایی با من را داشت، گفت:

شما این قدر شیرین صحبت می کنید که من حتی اگر بخوام هم نمی توانم مخالفتی باهاتون - بکنم. بله شما درست می گید، شباهت ها بسیاره، این رو بذارید پای ارادتی که به هنرتون داشتیم و ناخودآگاه این کار رو کردم

صد رحمت به سروس؛ مردک در زبان بازی و پررویی چهارتا گل هم به سروس زده بود. من که نمی دانستم در مقابل حجم زیاد پررویی اش چه کنم، اما یزدان حریفش شد. اصلاً اشکالی نداره، ما ناخودآگاه تون رو آگاه می کنیم و از اینجا بیرون می فرستیم -

هیچ نشانی از شوخی در لحنش نبود، آن قدر جدی بود که من خوشحال بودم که با آن روی شوخش و شوخی خرکی هایش با من حرف می زند و نه این روی عصبی و جدی اش. در ادامه از من خواست تا درباره ی یکی دو تا از طرح های دیگری که کپی شده بود هم صحبت کنم. غیر از آن مرد بقیه مبادی آداب بودند و اختلاف نظرشان را محترمانه بیان می کردند

وقتی درباره ی یکی از طرح هایی که در جشنواره رتبه آورده بود و کپی اش صحبت می کردم، یزدان یکباره دستش را بالا آورد و کمی به سمت من متمایل شد و گفت:

خانوم مشتاق ممنونم از توضیحاتتون، به اندازه ی کافی گفتین، توجیه شدن که فقط دارن کپی - می زنن. شما بفرمایید برید به کارتون برسید

وسط حرف های من چرا پریده بود؟ وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم، نامحسوس چشمکی زد و گفت:

... تشکر سرکار خانوم مشتاق -

جایش نبود سری از تاسف برایش تکان دهم، از اذیت کردنم حتی در مواقع بحرانی دست برنمی داشت

خواهش می کنم -

از اتاق بیرون آمدم. نفسم موقع بیرون آمدن از اتاق به شمارش افتاده بود. مثل اینکه آقای روان پزشک را راضی نگه داشته بودم

دو ساعت بعد از اینکه به اتاقم برگشتم، پیامی برایم آمد. از طرف یزدان بود، منتظرش بودم که عکس العملی نشان دهد، اما انتظار دادن پیامک را نداشتم

! "عالی بودی آریانه، یکی طلبت"

پیام را اشتباه فرستاده بود؟ یا اسمم را اشتباه تایپ کرده بود؟ آریانه کی بود؟ اصلاً نمی‌توانستم بفهمم پیامش تعریف است و یا تهدید. من در اتاق به میلش رفتار کرده بودم و حتماً بابت این موضوع از عالی بودن صحبت می‌کرد، پس نمی‌توانست تهدید باشد، اما من که آریانه نبودم. زنگ زدن میثم به گوشی‌ام اجازه نداد بیشتر به پیام عجیبش فکر کنم.

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 119#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:میثم هول و دستپاچه بود، تا جواب دادم گفت

مارال چرا دیر جواب می‌دی؟-

:این در حالی بود که من خیلی سریع هم جوابش را داده بودم

.چی می‌گی میثم؟ من که زود جواب دادم-

:بلافاصله گفت

می‌تونی امروز یکی دو ساعت زودتر بیای خونه؟-

:نگران شدم و گفتم

چرا؟ مگه چی شده؟-

:حالت صدایش آرام‌تر شد

.عمو سیامک اینجاست-

:به میان حرفش پریدم

سمیرا رو هم با خودش آورده؟-

:میثم گفت

اومده بقیه‌ی وسایل سمیرا رو جمع کنه ببره، مثل اینکه سمیرا همون روزی که رفته فرداش با -
عمو سیامک برگشته تا امتحاناتش رو بده

:با تعجب گفتم

یعنی سمیرا تهران بوده این چند روز؟ مگه می شه؟ کجا بوده اصلاً؟ پس چرا این همه باهاش - حرف زدم نگفت که تهرانه؟

:با حرص گفت

پشت هم سوال می پرسى، مهلتم نمی دی. از بس که بیشعور تشریف داره سمیرا خانوم. -
تموم مدتی که ما نگران امتحانای خانوم بودیم، خونه ی دوستش بود. عمو می گفت که خودش
نخواستہ ما بدونیم. الان هم اومده وسایلش رو ببره. اومده دنبال سمیرا این دو سه روزی که
امتحان نداره با خودش ببره آمل دوباره بیاره

:رنجیده گفتم

! به نظر تو سمیرا حق نداره؟ کم حرف که بارش نکردی-

:بی توجه گفت

.حالا ول کن این حرفا رو، زود بیا خونه از عمو آدرس بگیر برو یکی بزن تو سر سمیرا برش گردون-
تا من برسم که عمو رفته، به مامان بگو با عمو صحبت کنه سمیرا رو بیاره خونه ی ما بمونه تا -
آخر امتحاناتش

فکر می کنی نگفته، ده بار گفته؛ اما عمو می گه نمی شه سمیرا رو راضی کرد. نترس نمی ره، -
گفته تا غروب می مونه، الان هم با مامان رفته پایین خونه ی دایی. مامان گفت من نیام. عمو
گفت می خواد تو رو هم ببینه. واسه همین می گم زودتر بیای، بیا با عمو برو پیش سمیرا راضیش
کن که برگرده

:پرسیدم

واقعاً عمو سیامک رفته پایین خونه ی دایی؟-

:میثم گفت

آره با مامان رفتن، البته عمو یک اخم پر و پیمون هم داشت، اولش کلی بهونه آورد که دست -
خالی م و این حرفا، اما وقتی دید مامان اصرار می کنه دیگه هیچی نگفت

:با تعجب گفتم

حالا مامان این وسط چه اصراری داشت که عمو سیامک رو ببره پایین خونه ی دایی؟! اونم -
... وقتی می دونه عمو خوشش نمی آد. یه کارایی می کنه ها

:میثم باز تکرار کرد

تو می تونی زودتر بیای، یا نه؟-

خیلی کار دارم امروز، اما مجبورم بیام. باید برم سمیرا رو ببینم. خیلی کار بدی کرده که تهران -
بوده و به من حرفی زده

:میثم با خیالی جمع گفت

.باشه پس زود بیا-

عمو سیامک بعد از جریانات من و پویا همیشه با دایی و زندایی سرسنگین برخورد می کرد، و اگر هم با دایی و زندایی جایی برخورد می کرد از زدن زخم زبان خودداری نمی کرد

درگیری فکری ام زیاد شده بود، می توانستم تمام ذهنم را متمرکز کنم. بخشی از ذهنم دنبال پیامک و تجزیه و تحلیلش بود و بخشی دیگر دنبال اینکه سمیرا همه ی این چند روز را تهران بوده و نم پس نداده، حتی به من. و بخشی هم دنبال آمدن عمو. برای زود رفتن قطعاً باید با عضدی هماهنگ می کردم. تلفن را برداشتم تا به خودش زنگ بزنم، اما هر چه زنگ زدم کسی جوابم را نداد.

از اتاقم بیرون رفتم تا به دنبالش بگردم. اول باید به طبقه ی بالا می رفتم و بعد محوطه ی حیاط را می گشتم.

به طبقه ی دوم رفتم. همین که پا به طبقه ی دوم گذاشتم متوجه شدم معصومی و عضدی با هم صحبت می کنند. هر دو به سمت من برگشتند. با معصومی احوال پرسیدم و سپس رو به عضدی گفتم:

آقای عضدی یه مشکلی پیش اومده من باید یکی دو ساعت زودتر برم خونه، ایرادی نداره؟-

:تا گفتم موافقت کرد

.نه چه ایرادی؟! زودتر برید-

در حوزه ی اختیاراتش بود که گاهی چنین تصمیماتی را شخصاً بگیرد، اما من دوست نداشتم فقط اجازه ی او باشد. با لبخند در جوابش گفتم

.ممنونم، فقط یه لطفی کنید آقای توکلی هم در جریان بذارید، شاید کاری داشته باشند-

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

:سری تکان داد و گفت

.حتماً اطلاع می دم الان-

تشکر کردم و به اتاقم برگشتم تا کارهای عقب مانده را سریع تر انجام دهم. می خواستم قبل از ساعت یک به خانه بروم

مشغول ردیف کردن و فایل بندی طرح‌های تمام شده بودم که زنگ پیامک گوشی‌ام بلند شد. توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم، اما چند دقیقه بعد با صدای بوق ماشینی از جا پریدم. بلند شدم و نگاهی به پنجره انداختم. ماشین یزدان در حال خارج شدن از نساجی بود. آن‌قدر ماندم تا بیرون رفت و کاملاً از نقطه‌ی دیدم دور شد. خبری از عضدی نشده بود، آدم پشت گوش انداختن مطلبی نبود، احتمالاً به یزدان از رفتنم گفته و اجازه کسب کرده بود. با این فکر به عقب برگشتم تا ادامه‌ی کار را از سر بگیرم، اما قبلش دست دراز کردم و گوشی را از پشت لپ‌تاپ برداشتم. قفل صفحه‌اش را باز کردم. نفس، بدون هیچ دلیلی در سینه‌ام حبس شد! هیچ توضیحی برای حالتی که با دیدن پیام یزدان به آن دچار شده بودم، نداشتم. پیامش را باز کردم. مختصر و مفید نوشته بود:

نمی‌خواه بیشتر بمونی، همین الان برو خونه؛ فقط خودت باید بیای و بهم بگی، نه اینکه پیغام "بفرستی اریانه"

گوشی را روی میز گذاشتم و با چشمانم دنبال کیفم گشتم تا جمع کنم و بروم، نه به‌خاطر اینکه او گفته، به‌خاطر اینکه آن‌قدر درگیر اریانه‌های بین دو پیامش بودم که دیگر حتی حوصله‌ی نگاه کردن به صفحه‌ی لپ‌تاپ را نداشتم، چه برسد که با آن کار هم کنم.

خیلی زود از اتاقم بیرون زدم. با پیام دوم ابهام پیام اول را هم برطرف کرده بود. حالا من می‌دانستم منظورم از اریانه و آن پیام اول من هستم، اما مسئله‌ی حادثی جایش را گرفته بود، چرا من را با نام اریانه مورد خطاب قرار می‌داد. اصلاً اریانه به چه معنی بود؟

با وارد شدنم به خانه میثم زودتر از همه به استقبالم آمد. همین که کفشم را درآوردم، پچ‌پچ کنان گفت:

هر چی مامان به عمو گفت بره سمیرا رو بیاره، نرفت. این سمیرا یک‌دندگیش رو از عمو به ارث برده.

آرام به تخت سینه‌اش زدم و گفتم

! حالا تو چرا ناراحتی؟ یادت رفته مقصر همه‌ی اینا کیه، تو بیشتر از سمیرا به عمو کشیدی-

با اخم ادامه دادم

حالا عمو کجاست؟-

به سالن اشاره کرد و گفت

روی مبل گرفته خوابیده، تا هم چشم مامان رو دور می‌بینه به دایی و زندایی بد و بیراه می‌گه-

با اینکه می‌دانستم جنس بد و بیراه‌های عمو از چه نوعی‌ست، اما پرسیدم

چی می‌گه؟-

هیچی هی می‌گه همین زنه حيله‌گر پای داداش من نشسته تا بین تو و پویا صیغه‌ی محرمیت -
بخونن؛ ول کن هم نیست

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 120#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

:با تعجب گفتم

حالا چی شده که یهو یاد قدیما افتاده؟-

:شانه‌ای بالا انداخت و گفت

.نمی‌دونم من، رفت پایین و اومد این طوری شد. حسابی از زندایی شاکیه-

کنارش زدم و به سمت سالن رفتم. عمو همان‌طور که به مبل تکیه داده، خوابش برده بود. به
:سمت میثم که پشت سرم ایستاده بود برگشتم و گفتم

.چرا عمو اینجا خوابیده؟ خب توی اتاق خودت برایش جا می‌نداختی-

:میثم نزدیک‌تر آمد تا صدایش به من برسد

.گفتم، گوش نکرد. هی می‌گفت خوابم نمی‌آد. منتظر تو بود-

:به طرفم اتاقم رفتم و گفتم

.من برم لباسم رو بپوشم و باهات برم سراغ سمیرا، ببینم می‌تونم برش گردونم-

.سری تکان داد و تایید کرد

به اتاقم رفتم و لباس راحت‌تری برای رفتن با عمو پوشیدم. یک مانتوی سفید نخی تنم کردم
چون به شدت گرم بود. در حال مرتب کردن موهای جلوی سرم بودم که صدای عمو سیامک را
شنیدم که با مامان مشغول صحبت بود. دست از آئینه برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. تا من را دید
:لبخند زد و از جایش بلند شد

.سلام عمو، کجایی تو؟ تو که می‌دونی بیام توی این خونه تو نباشی حالم بد می‌شه-

خیلی محبت‌هایش به من پدرا نه بود. به سمتش رفتم و بغلش کردم. پیشانی ام را بوسید و من
هم چند بار صورتش را بوسیدم. اخلاقش طوری بود که از نود و نه درصد آدم‌های اطرافش ناراضی

بود و خوشش نمی آمد. تقریباً در فامیل جز ما با کسی در ارتباط نبود. با زن عمو هم به زور آبرو و حرف مردم زیر یک سقف زندگی می کرد. چهل و چهار سالش بود، چند سال پیش به عنوان یکی از کارآفرینان نمونه شهر آمل شناخته شد، از اخلاق خاصش که می گذشتیم بسیار فعال و خلاق بود. وقتی دید حاضر و آماده هستم، روی مبل نشست و پرسید

جایی می خوای بری؟-

:لبخندی زدم و گفتم

.بله، می خوام با شما پیام سمیرا رو برگردونم-

:اخم کرد و گفت

.نمی برمتا، بیخود خودت رو خسته نکن-

:سرم را به شیطنت تکان دادم و گفتم

.من می آم ببینم چطور می خواین من رو با خودتون نبرین-

به محض اینکه این حرف را زدم از آشپزخانه صدایی آمد که مجبور شدم سرم را برگردانم. میثم :مشغول گرفتن آب هویج بود. مامان لیوانی چای مقابل عمو گذاشت و گفت

.چاییتو بخور کمتر لجبازی کن سیامک، برو سمیرا رو بردار بیار-

عمو که عادت به نوشیدن چای گرم داشت، بلافاصله دست دراز کرد و لیوان را برداشت. با :صدایی که از حد معمول پایین تر بود، ملامتگرانه به مامان گفت

مگه من می گم نیاد؟ خودش نمی آد. با این حرفی که پایین زدین منم الان موافق سمیرام، - .بهتره که نیاد

سوالی به مامان نگاه کردم که منظورم را فهمید و با اشاره به میثم که داخل آشپزخانه مشغول بود، گفت

.بعداً برات تعریف می کنم-

به شدت کنجکاو شده بودم که بدانم پایین چه حرف هایی ردوبدل شده است که با حرفی که عمو زد، درجهی کنجکاوی ام هزار برابر شد

این زن برادرت چه فکری با خودش کرده؟ فکر کرده منم دختر نوزده ساله ام بشینه زیر پام گولم - ... بزنه که اگه بیای زن پسر من بشی ترک می کنه، ال می کنه بل می کنه ! فکر کرده من

با صدای خاموش شدن آبمیوه گیری بقیه ی حرفش را خورد و من را در دنیای سردرگمی رها کرد. نمی خواست میثم چیزی بشنود و من نمی دانستم چرا. نمی دانستم زندایی چه گفته که عمو به سال های قبل برگشته و پای ماجراهای من و پویا را وسط کشید

درباره زندایی بی انصافی می کرد؛ عمو، زندایی را تمام مقصر زندگی من می دید، در حالی اینکه من خودم بودم که انتخاب کردم تا پویا مرد زندگی ام باشد، حتی با وجود اعتیادش؛ زندایی نقش چندانی نداشت، فقط قول داده بود که بلافاصله بعد از صیغه ی محرمیت مان دنبال ترک کردن پویا برود که رفته و به قولش عمل کرده بود.

من بودم که تصمیم گرفتم با پویا محرم شوم تا هر چه زودتر ترک کند. خودش می گفت که اگر من را داشته باشد دیگر نیازی به هیچ مواد مخدری ندارد، گفته بود نیاز به یک همراه دارد، آن وقت خیلی راحت ترک می کند. گفته بود انگیزه می خواهد و من هم تنها انگیزه ای هستم که می تواند او را به ترک کردن وادار کند، زندایی فقط از همه ی این ها خبر داشت. تصمیم پنهان ماندن اعتیادش تصمیم مشترکی بود که هر سه نفرمان گرفته بودیم. می دانستم اگر مامان و بابا بفهمند که پویا اعتیاد دارد محال است که حتی بگذارند به من فکر کند. من از آن ها پنهان کردم تا پویا را نجات دهم، پویایی که به حد بی نهایت دوستش داشتم.

وقتی میثم آبمیوه گیری را روشن کرد، عمو هم ادامه ی غرغره اش را از سر گرفت
فکر کرده منم داداش خدایا مرزمم که بیاد بگه آره دختر و پسری که همدیگر رو می خوان خوب -
نیست نامحرم باشن و از این چرت و پرتا. اگه این زن برادر مکاری نبود هیچ وقت سعید خدایا مرز
زیر بار اینکه دختر نوزده ساله اش صیغه بشه نمی رفت.

همه ی حرف هایش را می فهمیدم، اما نمی فهمیدم چرا نباید میثم بشنود. با بهت به مامان نگاه کردم و در تمام نگاهم این سوال موج می زد که پایین و در خانه ی دایی چه اتفاقی افتاده است.

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

وقتی میثم با آب هویج بستنی به سالن آمد به کل این بحث قطع شد. عمو طوری به میثم نگاه می کرد که گویی اولین بار است او را می بیند. عمو سیامک برعکس بابا که قد متوسطی داشت، قدش بلندتر و لاغرتر بود. موهای جلوی سرش کم پشت بوده و پیشانی بلندی داشت، کمی بیشتر از سن و سالش نشان می داد و مامان این را همیشه به عصبی بودن بیش از اندازه ی عمو سیامک ربط می داد. بعد از اینکه آب هویج بستنی را خوردیم عمو بلند شد و منم همراهش بلند شدم. هر کاری کرد که مانع از آمدن شود نتوانست و من سرانجام در ماشین کنارش نشستم و رفتم. میثم تا آخرین لحظه همراهمان آمد و در ماشین را هم برایم بست، طوری نگاهم می کرد که گویی آوردن و نیاوردن سمیرا دست من است.

همین که از کوچه مان بیرون آمدیم و وارد خیابان شدیم عمو به سمتم برگشت و گفت:

می‌دونی رفتیم پایین خونه‌ی داییت چی شد؟-

:خیلی دوست داشتم بدانم که برای چه پایین رفته‌اند، گفتم

نه نمی‌دونم، چی شد که این‌قدر شاکی هستین؟-

مامانت از سمیرا خواستگاری کرد برای میثم؛ گفت به نشون بذاریم تا میثم به ذره خودش رو - جمع و جور کنه، منم گفتم من دختر رو با به نشون واسه کسی نگه نمی‌دارم، این زنداییتم عین قاشق نشسته پرید وسط که اگه به نشون راضی نیستین به صیغه‌ی محرمیت بین‌شون بخونیم تا میثم کاراش ردیف شه. یعنی اگه به‌خاطر مامانت نبودا خونه رو روی سرش خراب می‌کردم. تو رو بدبخت کرد بَسِیش نبود حالا واسه دختر من نقشه کشیده. منم هر چی بود بارش کردم، بدبخت کرد، اومد واسه پسر معتادش دست گذاشت روی تو و گولت زد که آره بیا تو زنش بشو تا ترک کنه. زَنک فکر کرده ما یادمون رفته چه غلطی کرده، حالا بازم توبه نکرده و حرف از صیغه می‌زنه.

اگر من به جای عمو رانندگی می‌کردم قطعاً با این حرف الان به جایی زده بودم! اصلاً مامان را درک نمی‌کردم، چرا این کار را کرده بود؟ چطور شد که یکباره تصمیم گرفت دست میثم را بند کند؟! مگر از اخلاق میثم خبر نداشت. دلم می‌خواست سرم را به شیشه‌ی ماشین بکوبم. بدتر از همه این بود که باید مقابل عمو حفظ ظاهر می‌کردم. آخر مامان چرا بدون مشورت من چنین تصمیمی گرفته بود؟ چرا یکدفعه این‌قدر تغییر موضع داده بود؟ عمو کماکان از زندایی گله می‌کرد و فرصت نمی‌داد تا من هم حرفی بزنم.

اگه تو با پسرش محرم نشده بودی، سرسنگین سر خونه و زندگیت نشسته بودی الان، نه - اینکه حرف هر کس و ناکس پشتت باشه، شناسنامه‌ت سفیده، این کم ننگه؟ من دخترم رو ننگه دارم رنگ موهاش عین دندوناش سفید شه نمی‌دارم صیغه‌ی کسی بشه. نشون مشون هم قبول نمی‌کنم.

مامان چی کار کرده بود، اندک امیدی که برای ازدواج میثم و سمیرا داشتم را بر باد داده بود. با :ناراحتی رو به عمو گفتم

به مامان جواب منفی دادین؟-

:لحظه‌ای برگشت و گفت

.جواب رد ندادم، فقط گفتم صیغه و نشون و حالا قولش رو بده به ما نداریم، فقط عقد-

:بدون اینکه دست خودم باشد، با تعجب پرسیدم

یعنی عمو شما مشکلی با میثم نداری؟-

:بی‌خیال نگاهم کرد

نه، چه مشکلی؟ کی بهتر از میثم؟ هم بچه‌ی پاکیه و هم برادرزاده‌مه. اگه حرف میثم نبود که - من صد سال سیاه حالا حالاها سمیرا رو شوهر نمی‌دادم. دیگه نمی‌دانستم چه بگویم! عمو

بیشتر از سمیرا شیفته میثم بود، همه چیز در هم کلاف شده بود، می ترسیدم میثم کاسه و کوزه‌ی مامان را به هم بریزد، میثم موافقت نمی کرد و آن وقت هیچ کس جلودار خشم عمو نمی شد. رو به عمو گفتم

.میثم داره درس می خونه عمو، فعلاً دست و بالش خالیه، نمی تونن عقد کنن-

:عمو خیلی سریع گفت

.کی ازش پول خواست؟ من خودم پشتشم-

:محکم گفتم

.عمو میثم مغروره، صد سال سیاه هیچ کمک مالی رو از طرف شما قبول نمی کنه-

:غد و یکدنده گفت

میثم غلط کرده، حتی اگه برای سمیرا نبود و با هر کس دیگه ای هم می خواست ازدواج کنه من -
!حمایتش می کردم، مگه میثم غریبه ست؟

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 121#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

نگاه از عمو گرفتم و فقط به میثم فکر کردم. اینکه میثم چه عکس العملی نشان خواهد داد، تمام ذوق و شوقم برای دیدن سمیرا را کور کرده بود. عمو هم از میثم و درسش می گفت و نمی گذاشت که من از فکر میثم حتی لحظاتی کوتاه بیرون بیایم

تصمیم داشتم با سمیرا دعوا کنم، اما آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که یادم رفت باید برای تمام این روزهایی که تهران بوده و خبر نداده گله کنم. او هم دلتنگم بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم و وقتی از هم جدا شدیم، گفتم

.جات توی خونه خیلی خالیه، بیا بریم حرفم نباشه-

:قبل از اینکه سمیرا مخالفت کند، عمو گفت

.نه مارال جان، فعلاً نیاد بهتره-

منظورش را درک کردم. حق با عمو بود و حرف من از احساسات درونی ام نشأت می گرفت. منطقی اش این بود که سمیرا نیاید و من هم به خانه بروم و از مامان بپرسم چه خبر شده است. هر چی شکایت و گله داشتم به سمیرا گفتم. فقط در سکوت نگاهم کرد. مقابل عمو نمی توانست حرفی بزند. کافی بود یکی از حرف های میثم را به عمو می گفتم، آن وقت عمو تا صبح از میثم، میثم دیگری می ساخت و به ما تحویل می داد. عمو فکر می کرد که سمیرا به خاطر سخت گیری های مامان از خانه مان رفته است.

می خواستند من را به خانه برسانند، اما من چون نمی خواستم راه شان دور شود بهانه آوردم که جایی کار دارم تا زودتر حرکت کنند و به شب نخورند. لحظه ی آخر وقتی که عمو داخل ماشین نشست رو به سمیرا گفتم

میثم می گفت چند بار باهات تماس گرفته و هر بار رد تماس زدی، جواب بده سمیرا؛ می خواد - ازت عذرخواهی کنه. به خدا به هارت و پورتش نگاه نکن، حرف زدن بلد نیست. منظورش هم از حرفایی که گفت اونی نبوده که تو فهمیدی

دلگیرانه گفت

حرفاش روشن و واضح بود، اون قدر واضح بود که من فکر نکنم که بد فهمیدم یا منظورش رو - درک نکردم.

داري اشتباه می کنی، میثم هیچ وقت دوست نداشت تو از خونه ی ما بری-

سمیرا در ماشین عمو را باز کرد و پچ پچ وار گفت

باشه قبول، اما این جوری تنبیه می شه تا با بقیه درست حرف بزنه-

با شیطننت، طوری که کنجکاوی اش را تحریک کنم، گفتم

ازش راجع به دوست دخترش هم پرسیدم، تو اشتباه فهمیدی دوست دخترش نبود، - ! هم کلا سیشه

از ماشین کمی فاصله گرفتم تا سوار شود. نمی توانست از ماشین فاصله بگیرد و بیشتر بفهمد، چون عمو منتظرش بود. ناچار سوار شد و نگاهش تا آخرین لحظه در پی من بود

حوصله ی یک دقیقه اضافه تر ماندن در خیابان را نداشتم، در بست گرفتم و به سمت خانه رفتم. با مامان خیلی کار داشتم. وقتی وارد خانه شدم زندایی به گلدان های چیده شده در حیاط آب می داد و حیاط را هم شسته بود. هر وقت که کسی ماشین بابا از را حیاط بیرون می برد، زندایی هم حیاط را می شست، از آب بازی خوشش می آمد. جواب سلامم را داد و دوباره مشغول کارش شد. گرفته و ناراحت به نظر می رسید. می دانستم که مسببش عمو بوده و زبان تند و تیزش

برای اینکه او را به حرف بگیرم و هم بفهمم که چرا ماشین بابا سر جایش نیست گفتم

زندایی ماشین بابا کو؟-

:سرش را بلند کرد و با نیم نگاهی به جای خالی ماشین گفت

.شما که رفتین میثم هم پشت سرتون ماشین رو برداشت و رفت بیرون-

نگفت کجا می‌ره؟-

زندایی فقط سر تکان داد و اشاره کرد که نمی‌داند. به سمتش رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم

چرا ناراحتی زندایی؟-

:نمی‌توانست چیزی را پنهان کند

چی می‌شد الان پویا زنده بود، شما سر خونه زندگیتون بودین، بچه داشتین، منم این قدر - عذاب وجدان نداشتم

سوآلی که زندایی هشت سال بعد از مرگ پویا از من می‌پرسید، دو سال اول بعد از مرگ پویا من از خدا می‌پرسیدم

... عمو چیزی گفته زندایی؟ عموم رو که می‌شناسی، یه خرده بد اخلاقه-

:آب‌پاش را رها کرد و گفت

بعد از ترک، خیالم راحت بود که دیگه نمی‌ره سراغش، گفتم حالا که تو رو داره دیگه امکان - نداره دوباره بره سمت مواد، ازش غافل شدم. اگه حواسم بهش بود نمی‌رفت سراغش که از دستم بره

جلو رفتم و بغلش کردم. اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. زندایی خودش را مقصر همه‌ی کارهای پویا می‌دانست و نمی‌دانست که کنترل کردن تا جایی جواب می‌دهد و همیشه راه حل خوبی نیست.

وقتی پویا با کمک دایی ترک کرد، به من و خانواده‌اش قول داد که دیگه سمت مواد نرود. آن روزها من سخت سرگرم کنکورم بودم، چرا که بابا با این شرط که من در دانشگاه قبول شوم راضی به محرمیت‌مان شده بود. وقتی پویا ترک کرد خیال من و زندایی جمع شد که دیگه سراغ مواد نمی‌رود، در حالی که نباید جمع می‌شد و پویا بعد از ترک بیشتر از همیشه به مراقبت نیاز داشت.

بعد از ترک کردن از من که خواست رابطه داشته باشیم تا بتواند روزهای گذشته را فراموش کند، اول مقاومت کردم، اما بعد از آن فکر کردم این‌طوری به او کمک می‌کنم تا زودتر این مرحله‌ی سخت

را از سر بگذرانند. پویا را مرد زندگی ام می دانستم و می خواستم همه ی تلاشم را برای داشتنش بکنم. روزهای بعد از ترک به شدت عصبی شده بود،

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

هر چیز ساده ای می توانست او را به هم بریزد. دایی و زندایی در دوران ترک زیاد مسافرت می رفتند تا بابا و مامان متوجهی به هم ریختگی پویا نشوند؛ البته دایی با اکراه و عذاب وجدان راضی به این پنهان کاری ها می شد. راهی نداشت و مجبور بود که این کار را بکند. بعد از محرمیت من و پویا فهمیده بود که پویا اعتیاد دارد، چیزی که به خاطرش همیشه زندایی را مورد سرزنش قرار می داد.

چند بار هم من در این مسافرت ها همراهی شان کردم. پویا بعد از ترک با دایی و زندایی کنار نمی آمد و فقط حضور من او را آرام نگه می داشت. فقط با من راحت حرف می زد و بداخلاقی نمی کرد. ذاتاً شخصیت مهربان و دلسوزی داشت، دایی و زندایی هم درک می کردند که دوران ترک این بداخلاقی ها طبیعی ست و طبق میل او رفتار می کردند.

بعد از ترک، وقتی که به خانه برگشت دچار نوعی وسواس شده بود، وسواس از دست دادن من. هر چه قدر هم که به او اطمینان می دادم دوستش دارم و تنهائش نمی گذارم، باورش نمی شد. وابستگی عجیبی به من پیدا کرده بود، وابستگی که آن روزها برایم شیرین بود و بهترین ترین روزهای زندگی ام را رقم زد و بعدها تلخ ترین خاطره ی زندگی ام شد. وابستگی که تصور می کردم طبیعی ست و طبیعی نبود.

وقتی برای رابطه مخالفت می کردم، داد و فریاد نمی زد، برخوردی که همیشه با دایی و زندایی داشت؛ فقط در خودش فرو می رفت و من هم مقاومت بیشتر را جایز نمی دیدم. از رابطه ی ما هیچ کس خبر نداشت، حتی زندایی که در جریان همه چیز بود. وقتی بقیه ی فهمیدند که کار از کار گذشته بود. پویا در اثر مصرف دوباره ی مواد اوردوز کرده و من هم با دیدن صورت کبودش در اتاق خونریزی کردم.

روزهای سختی بود، از یک طرف پویا به بدترین شکل ممکن داغ بر دلم گذاشته بود و از طرفی فهمیده بودم که باردارم و بدتر از آن سقط کردم. بابا و مامان هم چیزی به دیوانه شدن شان باقی نمانده بود. خبرهای بد یک باره بر سرشان باریده بودند. نمی دانستند برای کدام باید عزاداری کنند. اعتیاد و ترک پویا، بارداری و سقط من یا مردن پویا برای مصرف مواد آن هم دو ماه بعد از ... ترکش

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 122#

:جلو رفتم و آب‌پاش را برداشتم. حین آب دادن شمعدانی‌های چند رنگ گفتم
شما و دایی تموم تلاشتون رو کردین زندایی، من که شاهد بودم-

خم شدم و با احتیاط آب‌پاش را به سمت گل‌ها گرفتم. زندایی خیلی مراقب گل‌هایش بود، حتی
اعتقاد داشت که آب دادن به گل‌ها آداب خاصی دارد که هر کس بلد نیست. با رضایت نگاهم
می‌کرد، طریقه‌ی درست آب دادن به گل‌ها را از خودش یاد گرفته بودم. همین که از کارم فارغ
شدم و خواستم که به سمت زندایی برگردم، با احساس سوزشی در پشت دستم آب‌پاش را
رها کردم و به پشت دستم نگاه کردم. زنبوری روی دستم نشسته بود، با سرعت از روی دستم
هلیش دادم و "آخ"ی از روی درد گفتم. زندایی جلو آمد و با گرفتن دستم در دستش گفت
نیش زدی؟-

:جوابش را با دیدن قرمزی پشت دستم گرفت. پشت دستم را لمس کردم و گفتم
هیچ وقت توی حیاط زنبور نیست، یه بارم که هست راست می‌آد من رو نیش می‌زنه، -
! بدشانسی هستم من

:زندایی حرفی که به شوخی زده بودم را جدی تلقی کرد و با اخم گفت
این چه حرفیه تو می‌زنی؟! دنیا که این‌جوری نمی‌مونه، من مطمئنم تو یه روز این‌قدر خوشبخت -
می‌شی و منم دیگه با دیدن حال و روز تو غصه نمی‌خورم
با آمدن دایی به حیاط حرف ما نیمه تمام ماند. من بالا رفتم و زندایی هم مشغول رسیدگی به
گل‌هایش شد.

:مامان داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بود، تا من را دید، گفت
یه ساعته اومدی اون پایین وایستادی که چی بشه؟ نمی‌گی من منتظر خبرم؟ سمیرا رو -
دید؟

دست پیش می گرفت ! من از او کلی سوال داشتم و آن وقت مامان از من بازخواست می کرد که چرا زودتر نیامده ام

:کانتر را دور زدم تا وارد آشپزخانه بشوم. با نگاهی شاکی گفتم

مامان این چه کاری بود کردی؟ روی چه حسابی عمو رو بردی پایین و حرف خواستگاری از - سمیرا رو پیش کشیدی؟ آخه مگه تو خبر از پسر ت نداری؟ آخه یه حرفی هم به من می زدی، یه ! مشورتی می کردی

:با به صدا در آمدن زنگ در گفت

.چه قدر دلت پُره تو، برو در رو باز کن بیا بهت بگم-

ناچار به سمت در رفتم. دایی پشت در بود، تا دایی داخل آمد، دنباله ی حرف هایم را به دایی گفتم:

دایی خوب شد اومدی بالا، بیا بهم بگین که چرا عمو سیامک رو بردین پایین و از سمیرا - خواستگاری کردین؟

:با لبخند گفت

.من چی کاره بودم، مامانت امر کرد، منم اطاعت کردم-

.دایی شما که می دونی میثم وضعیتش چه جوریه-

:مامان از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای شماتت باری گفت

.بذار بیاد تو بعد بشین غرغر کن-

کنار رفتم تا دایی وارد سالن شود. روی مبل نشست، من هم کنارش نشستم و نگاهم را به مامان دوختم که با زحمت در حال نشستن روی مبل بود

مامان جان چرا به من یه کلمه حرف نزدی؟-

:ابروهایش را بالا داد و گفت

می خواستم بهت بگم، نمی دونستم که عموت امروز یهو می آد اینجا، اومد مجبور شدم بهش - بگم.

:با بهت گفتم

یعنی چی مجبور شدی مامان؟ آخه الان و امروز وقت این حرف بود؟ رفتی عمو رو بردی پایین - دور از چشم میثم از سمیرا خواستگاری کنی؟ میثم پس چی؟ من نباید می دونستم، اون چی، اونم نباید می دونست؟

:مامان گفت

حالا تو چرا ناراحتی؟ من پیشنهادم رو دادم، می‌مونه عموت. که اونم راضی بود، فقط گفت هر - وقت آمادگیش رو دارین بیاین عقدش کنید ببرین

دایمی دخالت کرد و گفت

این‌طوری نگفت خواهر من، گفت نشون و صیغه قبول نمی‌کنم، فقط عقد؛ اگه هم فعلا برای - عقد نمی‌تونین پا پیش بذارین من نمی‌تونم هیچ قولی بهتون بدم که اگه خواستگار خوب داشت ندم دخترم رو بره، یه جورایی گفت یا همین الان پا پیش بذارین، یا بی‌خیالش بشین

با نگاهی به هر دو، عاجزانه گفتم

مامان، دایمی، آخه من الان کاری به اینکه عمو سیامک چی گفته ندارم، می‌گم میثم مخالفه، - ! آخه باید اول با میثم مطرحش می‌کردین بعد می‌رفتین با عمو حرف می‌زدین

دایمی دستانش را به دو طرفش برد و گفت

! من بی‌تقصیرم مارال جان، مامانت گفت میثم با من-

به سمت مامان برگشتم و سوالی نگاهش کردم تا توضیح دهد

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 123#

با نگاهی مستقیم به من گفت

زن‌عموت دوست نداره سمیرا رو بده میثم. شده شبانه روز با عموت جار و جنجال راه بندازه - عموت رو راضی می‌کنه سمیرا رو بده به یکی از خواستگارا، تابستون بره بمونه آمل زن‌عموت دست به کار می‌شه. من می‌دونم میثم نسبت به سمیرا بی‌میل نیست، فقط بچم نگران ماست.

دایمی دوباره گفت

بابا میثم عین پسر منه، من که نمی‌ذارم لنگ بمونه-

حرف‌های مامان قانع نمی‌کرد

! مامان من چی می‌گم تو چی می‌گی، باید قبلش از میثم یه اجازه می‌گرفتی-

با اوقات تلخی گفت

یه جوری می گی اجازه می گرفتی انگار من میثم رو نمی شناسم. چند روز که سمیرا نبود، - ندیدی به چه حال و روزی افتاد؟

نه من ندیده بودم، من درگیر روزمرگی ها و نگرانی های خودم بودم، درگیر اینکه دوباره سرورش رحمانی برایم شر درست نکند، نگران طرح هایی که راحت کپی می شد و هزار تا دل مشغولی های دیگر.

مامان ادامه داد:

الان که بیاد بهش می گم که بدون شرط عموش چیه، بذار تکلیفش رو با خودش معلوم کنه، - نمی شه که با پا پس بزنه و با دست پیش بکشه یا می خواد و می گه بریم سمیرا رو براش عقد کنیم، یا هم نمی خواد که منم به عموت می گم ما فعلاً شرایط عقد رو نداریم، بذار یاد بگیره به موقعش باید برای زندگیش تصمیمات مهم رو بگیره و هیچ فرصتی هم نداره. پول و اینا رو می شه بعداً حل کرد، اما اگه سمیرا رو می خواد باید همین الان دست بجنبونه، عموت اهل صبر کردن نیست، مطمئن باش من بهش بگم فعلاً میثم نمی تونه سمیرا رو عقد کنه این قدر بی کله هست که از روی لجبازی هم شده همین تابستون سمیرا رو با یکی دیگه بنشونه سر سفره ی عقد. من به خاطر خود میثم با عمو حرف زدم، و گر نه به من باشه تا ده سال دیگه هم واسه میثم زن نمی گیرم.

دایی به طرفم برگشت:

مامانت بی راه نمی گه، این عموت خیلی ناجور توپش پُر بود-

مانده بودم که چه کنم. نگران میثم بودم و نگران آن تصمیمی که مامان می گفت باید در لحظه ی حساس بگیرد.

به اتاقم رفتم تا با سمیرا تماس بگیرم و بپرسم که تا کجای راه را رفته اند، اما دیدم که برایم پیامی فرستاده مبنی بر اینکه میثم را لحظه ای با ماشین بابا دیده است. دیگر حتی میثم را هم نمی فهمیدم. چه قدر از آن ها دور شده بودم که این قدر رفتارهایشان برایم عجیب و غریب به نظر می آمد. میثم ما را تعقیب کرده بود؟ زندایی می گفت که بلافاصله بعد از رفتن من و عمو با ماشین بابا بیرون رفته است.

هر چه به سمیرا زنگ زدم جوابم را نداد. منتظر ماندم تا میثم به خانه بیاید، نمی خواستم به رویش بیاورم که می دانم ما را تعقیب کرده و سمیرا را هم دیده است. می خواستم اول مامان و دایی با او حرف بزنند و بعد من حرف هایم را به او بزنم.

وقتی برگشت این قدر غمگین و خسته بود که حتی اگر هم قصد به رخ کشیدن چیزی را داشتم، دلم نمی آمد. مامان تمام حرف هایی را که به من گفته، بدتر و ترسناک ترش را به میثم گفت. بدیهی بود که شرایط ازدواج نداشت، اما از همه طرف تحت فشار بود. فقط به حرف های مامان

گوش کرد و برخلاف تصور من که فکر می کردم از جریان خواستگاری جوش بیاورد، فقط سکوت کرد. گاهی حسرت این را می خوردم که کاش پویا کمی شبیه میثم بود، اگر فقط کمی شبیه میثم بود، دست کم این قدر تحمل می کرد و درد را به جانش می خرید که بعد از ترک دوباره به سمت مواد لعنتی نرود.

* * *

از ظهر با دیدن فیش حقوقی ام آرام و قرار نداشتم. یک میلیون اضافه تر از بقیه ی ماه ها تحت عنوان پاداش در فیش حقوقی ام ذکر شده بود. می ترسیدم نقل مجلس کارکنان نساجی شوم. عضدی در توضیح این یک میلیون تومان اضافه می گفت که دستور مستقیم یزدان است و من از این دستور مستقیم می ترسیدم؛ چون می دانستم بقیه بعد از آن حرف هایی خوبی نخواهند زد و برای این پاداش دنبال هزار و یک دلیل خواهند گشت. بعید نبود به این ربط دهند که زن بودن من و جاذبه های من دلیل این توجه مخصوص از سمت یزدان است و نه پاداش یک رئیس به کارمندی. که وظایفش را خوب انجام می دهد و مستحق این پاداش است.

از همه بدتر سروش بود، او به تنهایی یک طرف کفه ی ترازوی نگرانی های من را پر می کرد. به عضدی گفته بودم که می خواهم با یزدان صحبت کنم و راجع به این یک میلیون تومان از او بپرسم. قرار بود خبر دهد و هر چه صبر کرده بودم خبری از عضدی نبود. حتی چند بار دستم رفت تا برای یزدان پیامی بفرستم و توضیح بخواهم، اما هر بار منصرف شدم. پیام دادن به او، آن هم وقتی در نساجی حضور داشت ممکن بود برایش سوء تفاهم ایجاد کند و من از این نوع سوء تفاهم ها همیشه پرهیز می کردم.

دوباره به عضدی زنگ زدم و خواستم با یزدان صحبت کنم، گفت که سروش در اتاقش است. باید زود به خانه می رفتم، مجبور شدم بودن سروش در اتاق یزدان را به جان بخرم. به طرف اتاقش رفتم. همین که در زدم، سروش با صدای بلندی گفت:

بفرمایید-

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

پارت 124#

همین " بفرمایید"ش کافی بود تا همان لحظه از آمدنم پشیمان شوم. وارد اتاق شدم و با استقبال گرم سروش روبرو شدم. یزدان فقط لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و جواب سلامم را داد. بعد هم مشغول نوشتن شد. بی‌اعتنایی می‌کرد؟ سرش پایین بود و با اخم تندتند مشغول نوشتن چیزی بود. حتی نپرسید برای چه کاری به اتاقش آمده‌ام. خودکار در دست چپش بود و خودش هم کج نشسته بود. نمی‌دانستم چرا این حالت و ژست برایم جالب بود و چرا فکر می‌کردم به او می‌آید.

:کاغذ را به سمت سروش گرفت و گفت

اینم نامه، لطفاً به وقتایی وقتی می‌بینی طرفت نفهمه تو هم نفهم شو تا شرایط مساوی شه. - تو که خوب الاغی هستی، پس چرا از پس به نیمچه آدم بر نمی‌آی؟

با اینکه علناً من را نادیده می‌گرفت، اما استثنائاً این بار از الاغ گفتنش راضی بودم. این بار الاغ را در بهترین جای ممکن به کار برده بود

:سروش کاغذ را از دستش گرفت و رو به او با لبخند گفت

.باشه من الاغ درونم رو فعال می‌کنم، تو هم به چند دقیقه دندونات رو غلاف کن-

:حرفی که سروش زد باعث شد یزدان از آن جدیتش خارج شود و بگوید

... بستگی به شرایط داره-

.نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، فقط می‌گفتند و می‌خندیدند

:با بیرون رفتن سروش، یزدان به طرف من برگشت و دستانش را در هم قلاب کرد و گفت

خب چی شده مارال که از ظهر دنبال منی؟-

.حرف زدن درست و حسابی را بلد نبود و مهم‌ترین ایرادش همین بود

:به سمتش رفتم و فیش حقوقی‌ام را روی میزش گذاشتم. نیم نگاهی به فیشم کرد و گفت

این چیه؟-

:اشاره‌ای به فیش کردم و گفتم

.یک میلیون تحت عنوان پاداش به حسابم واریز شده-

:به میان حرفم آمد

کمه؟ بیشتر می‌خوای؟-

می‌دانست که برای اعتراض به کم بودنش نیامدم، چرا که اسب پیشکشی را دندان

.نمی‌شمارند، اما خب ماهیت او عوض نمی‌شد. رفتارهایش همین مدلی بود

نه، من با کم و زیاد بودنش مشکلی ندارم، با بودنش در فیش حقوقی مشکل دارم. من - حقوقم رو دارم، برای هر طرح هم مبلغی جداگونه می گیرم، پس نمی تونم این پاداش رو قبول کنم. لطفاً به حسابداری بگین یه فیش دیگه بدن و این مبلغ رو کم کنن

نگاهش چسبید به صورتم، همان جا نگهش داشت و بی حرف تماشا می کرد. وقتی دید از خیرگی نگاهش کلافه شدم، گفتم:

تو الان حالت خوبه؟-

بله خوبم-

لبخند زد و گفت:

خب خدا رو شکر-

مسخره ام می کرد و من چه ساده جواب داده بودم. روی میزش جابه جا شد و گفت:

پس دیگه حرف نزن، کی از پول بدش می آد که تو ناراحتی الان؟-

نه، لطفاً بگید یک میلیون رو کم کنن-

سوالی نگاهم کرد:

چرا؟-

باید جامع برایش توضیح می دادم، در جریان خیلی از مسائل نبود، فقط زبان پر کاری داشت:

ببینید در یک محیط کاری کارمندا خیلی به دریافتی هم دقت می کنن، اینکه کی چه قدر گرفته و - چرا گرفته براشون خیلی مهمه. یکی از تفریحات شونه که بدونن کی چه قدر درآمد داره. الان هم اگه نگم کل نساجی خبر از یک میلیون اضافه ی من دارن، لااقل نصفشون این رو می دونن. وقتی خود من نمی دونم چرا یک میلیون اضافه گرفتم، نمی تونم به بقیه هم خرده بگیرم

مودپانه گفت:

خب این که مشکلی نیست، من میگم توی فیش دست کنن، اما یک میلیون رو بدون اینکه - کسی از کارمندا بفهمه بگیر

وقتی لزومی به گرفتن این مبلغ نمی بینم، فرقی هم نمی کنه پنهانی باشه، یا توی فیشم-

سررش را تکان داد و گفت:

می دونی چیه؟ الان میگم معصومی هم اون یک میلیون رو ازت کم کنه، و هم پونصد جریمه ت - کنه که یاد بگیري هر چی توی فیش نوشته رو چشم بسته قبول کنی

از حرصی که می خورد، لحظه ای لبخند زدم که باعث شد اخمی کند و با تشر بگوید:

می خندی؟ من واقعاً این کار رو می کنم. حالا اینا رو بی خیال، می دونی با آقایون طراح کپی کار - چی کار کردم؟

:دقیق نگاهش کردم و گفتم

نه نمی دونم، ولی می دونم که راه قانونی ای که بشه باهاشون برخورد کرد وجود نداره، مگه -
اینکه باهاشون مسالمت آمیز حل کرده باشین

:کف دستش را روی میزش گذاشت و گفت

! نه یه راه حل دیگه هم هست، اونم قلدری و تهدیده که عالی نتیجه میده-

یعنی تهدیدشون کردین که اگه به کارشون ادامه بدن چی کار می کنید؟-

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی Forwarded from]

پارت 125#

:خودکار را از روی میزش برداشت و گفت

تهدیدشون کردم که اگه یه بار دیگه از ما کپی کنند، خودکار رو می ذارن لای دو تا انگشتشون و -
این قدر فشار می دم که دردشون بگیره

:وقتی دید صورتم از حرفش حالت بدی گرفته است، گفت

خب آخه چه سوالیه تو می پرسی؟ چجوری مثلاً تهدید می کنن یه کپی کار رو؟ گفتم از روی -
طرح های نساجی من بزنید تا منم کاری کنم که برای همیشه بیکار بشین. البته همه شون قبول
کردن که دیگه نکنن، اما یکیشون زیادی الاغ تشریف داشت؛ اون بیشتر مدنظرم بود

می دانستم منظورش کیست، برای بار دوم بود که در الاغ بودن آدمی با او تفاهم داشتم. فیش را
از روی میز برداشت و به سمتم گرفت

بگیرش، چند بار که یاد بگیری به حرف بقیه اهمیت ندی، بعد از چند وقت می شه یه عادت -
خوب.

:جلو نرفتم و برخلاف جریان آبی که بین ما می گذشت شنا کردم و پرسیدم

چرا به همه می گین الاغ؟-

:دستش عقب رفت و خندید

.برای اینکه همه الاغن، مگه اینکه خلافش ثابت شه-

از استدلالش تعجب کردم، با اینکه بارها تجربه‌ی سرکار گذاشتن من را داشت، اما من مصر ادامه دادم و گفتم

کی همچین حرفی زده؟-

:با اطمینان گفت

.علم شیرین روانشناسی-

:دوباره یادم افتاد که چه قدر به او نمی‌آید روان‌پزشک باشد

یعنی علم روانشناسی می‌گه همه الاغن مگه خلافش ثابت بشه؟-

:جدی گفت

البته که تا الان روش نشده این قدر مستقیم و واضح بگه، اما خب چکیده‌ی نظر روانشناسی در - مورد آدم‌ها همینه

:حق به جانب گفتم

من هیچ وقت صد در صد علم روانشناسی رو قبول نداشتم، چون هیچ وقت نتونسته یه قانون - درباره‌ی رفتار انسان‌ها بگه که صد در صد در مورد همه صادق باشه و اطمینان صد در صد توش باشه، با این حرفی هم که الان زدین بیشتر درباره‌ش دچار تردید شدم

:با لبخند و مخلوطی از دقت به حرفم گوش می‌داد، در ادامه پرسیدم

شما واقعاً روان‌پزشکید؟-

:با اخم گفت

چرا فکر می‌کنی نیستم؟-

:بحث را نباید کش می‌دادم، ولی به شدت مشتاق ادامه دادنش بودم

.چون اصلاً بهتون نمی‌آد-

:لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت

.اما هستم-

:رندانه گفتم

.پس کوزه‌گری هستید که از کوزه شکسته آب می‌خوره-

:به نشانه فکر کردن چشم‌هایش ریز شد و بعد وقتی فهمید که چه بارش کردم، گفت

بینم تو هنوز یادت هست که من شوخیام از چه نوعه؟ و چه قدر عاشق شوخی کردنم؟-
یادم بود، اما نه حرفی که زده بودم را می توانستم پس بگیرم و نه آدمی بودم که به غلط کردن
بیوفتم.

... لطفاً فیش من رو درست کنید-

از جایش بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد، دستش را روی میز گذاشت و آن را تکیه گاه
بدنش کرد و گفت:

بابای من برخلاف من فکر می کنه همه ی آدمای گاوان مگه اینکه یکی پیدا بشه که این گاو بودن -
رو نقض کنه. مثلاً بهترین دوست پدر من یه گاوه

این بار او برخلاف جریان آب شنا می کرد. با استفهام پرسیدم؟

اگه گاوه، پس چطور بهترین دوست پدرتونه؟-

:کمی به جلو خم شد، فاصله ی بین مان چند قدمی می شد

.خب گاوم بالاخره یه خوبایی داره-

... منظورش چه بود. یک آدمِ گاو چه خوبی هایی می توانست داشته باشد، مگر اینکه

:خیره در صورتش گفتم

این گاو مرده یا زن؟-

شلیک خنده اش تمام سکوت اتاق را در هم شکست. وقتی خوب خندید با صدایی که هنوز میل
به خندیدنش قوی بود، گفت

تو راجع به حرف من درباره ی خوبی های گاو چه فکری کردی؟! یعنی یه گاو حتماً باید زن باشه -
تا بهش بگیم گاو خوب؟ تو هم خوب شیطونیا ! حالا تو امروز چه گیری دادی به الاغ گفتن من،
... مهم اینه که تو نه الاغ هستی و نه گاو، تو اریانه ای

:چه خوب که بحث را به اریانه کشانده بود، من به طرز دیوانه واری دنبال معنی و مفهومش بودم

اریانه یعنی چی؟-

لبانش حالت توضیح دادن گرفت، اما برای گفتن یا نگفتنش مردد بود و یا من این طور احساس
می کردم، بالاخره قفل دهانش باز شد و گفت

! اریانه یه الهه در یونانه، الهه ی آرامش-

به محض تمام شدن حرفش، دردی در یک جایی از وجودم شاید یکی از مهم ترین شریان های
قلبم جریان گرفت و سراسر بدنم پخش شد؛ مثل زنبوری که غروب دو روز پیش بی هوا روی

دستم نشست و نیشش را زد و رفت. رفت و فقط یک قرمزی پشت دستم ماند و جای نیشی که می‌سوخت. تمام تنم می‌سوخت. فقط حرفش نبود که سوزانده بود، لحن گفتنش هم یک ! طوری بود

جای نیش زنبور چند ساعت بعد خوب شده و هیچ اثری از آن نبود، اما نمی‌دانستم این حرف ! جای نیشش تا کی باقی می‌ماند، اصلاً خوب می‌شد

فیش را از روی میزش چنگ زدم و همین که خواستم بچرخم، کفشم به پایه‌ی مستطیلی شکل میز وسط اتاقش گیر کرد و از پایم درآمد و کمی جلوتر از من افتاد. همین که خیز برداشتم تا :کفشم را به پا کنم، پرسید

سایزت چنده؟-

کفش را رها کردم و با تعجب و غافلگیری به سمتش برگشتم تا بفهمم دقیقاً چه پرسیده است. :تا نگاه تپنده‌ی من در نگاهش گره خورد، ابروهایش جمع شد و گفت

! منظورم کفشته، به نظر می‌رسه یه هوا برای پات بزرگ باشه-

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from (مائه. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 126#

کفشم را می‌گفت ! حتماً کفشم را می‌گفت. آن‌قدرها هم سر به هوا نبود که منظورش چیزی غیر از کفشم باشد. کفشم را پوشیدم و از اتاقش بیرون آمدم. سعی می‌کردم به خودم به زور و اجبار دیکته کنم که حق نداری فکر کنی منظورش چیزی غیر از کفشت بوده است

سلانه سلانه از پله‌ها پایین آمدم. فیش حقوقی را در دستم مشت کرده بودم. تمام آتش‌ها از گور همین فیش برخاسته بود. ندانستن معنای اریانه یک درد بود و دانستنش هزار درد. وقتی زنبور به پشت دستم نیش زد با یک حرکت از پشت دستم هلش دادم و رفت، اما این نیشی که به عمق دیواره‌های احساسات خفته‌ام خورده بود را نمی‌شد پس زد، نمی‌شد هلش داد، از این درد می‌ترسیدم، می‌ترسیدم بشود یک درد شیرین ! بشود یک راه که در رو ندارد. یک زندان که گریز از آن ممکن نیست

من حس دوست داشتن را همراه با رفتن پویا خاک کرده بودم. تمام خودم را با تنهایی قاب گرفتم و کسی را به محدوده‌ام راه ندادم تا هیچ وقت دلی نلرزد و پایی به سمت خواستن نرود. من یک بار تمام و کمال جامه‌ی دوست داشتن را به تن کرده بودم، یکبار تا آخر این راه را رفته بودم، اگر عشق و دوست داشتن آن سال‌هایم هوس هم بود، یکبارش بس بود. فقط و فقط منظم را قبول داشتم، دیگر اجازه نمی‌دادم احساسات به خط مقدم تصمیماتم بروند.

تا وارد اتاقم شدم، فیش را روی میز انداختم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. گشتم و گشتم. تا پیامش را پیدا کردم. همان پیامی که در آن برای اولین بار از اریانه پرده برداری کرده بود. با خودم معنای اریانه را مرور کردم و تکرار کردم و هر بار او را مجسم کردم. "اریانه یک الهه در یونانه، الهه‌ی آرامش"

بسیار اتفاق افتاده بود که در طول این سال‌ها به سبک‌های مختلف در دانشگاه و خیابان و هر محیط اجتماعی دیگر، تحسین بشنوم، پیشنهاد دهند، حرف‌های رمانتیک خرج کنند، اما دیوار بتونی احساسم تسلیم نمی‌شد و بی‌تفاوت می‌شنید و می‌گذشت؛ اما اریانه گفتن یزدان مثل این بود که دیوانی از یک شاعر را بخوانی و از تمام آن فقط یک بیت و چند تا کلمه نظرت را جلب کنند و چند بار از روی آن با لذت بخوانی و هیچ وقت هم خسته نشوی، آن‌قدر بخوانی که حفظ شوی؛ انگار آن بیت جدای از تمام شعرهای شاعر است.

حالا که معنی اریانه را فهمیده بودم، چیز بیشتری می‌خواستم، دنبال منظورش بودم، چرا من را اریانه نام نهاده بود؟ تحسین بود، تعریف بود و یا صرفاً همین طوری یک چیزی گفته بود؟ مثل همه‌ی آن الاغ‌هایی که به دیگران نسبت می‌داد و راحت بر زبان می‌آورد.

با لمس آیگون برگشت به صفحه‌ی اصلی، از پیام رسان خارج شدم و تند در گوگل الهه‌های یونان را جستجو کردم. لیستی بلند بالایی از الهه‌ی مختلف پیش رویم باز شد، آن قدر پایین آمدم. تا به اریانه رسیدم. همان طور که گفته بود، الهه‌ی آرامش اسمش اریانه بود.

از خودم در عجب بودم و از یزدان بیشتر؛ چرا اریانه گفتنش باعث شده تمام ساعت‌های بعد را به آن فکر کنم؟ چرا فکر می‌کرد اریانه‌ام؟ عقلم را زیر پای دو تا کلمه گذاشته بودم.

همین که به خانه رسیدم مامان را به زور به دکتر بردم، چند وقتی بود که منظم و مثل قبل دکتر نمی‌رفت و اما درد پایش راه خودش را می‌رفت، بعد از برگشتن از مطب به سمت آشپزخانه رفتم و آشپزی کردم، سر به سر می‌تم گذاشتم، همه کاری کردم تا هوای نساجی از سرم بپرد.

سرپوش گذاشتن و سرکوب کردن راه‌حل من بود. یزدان مردی بود که بلد نبود جملات و کلماتش را سبک و سنگین کند، اما من بلد بودم اوضاع و شرایط را سبک و سنگین کنم و در نهایت بهترین کار را انجام دهم. آن قدر سرم را گرم کردم تا از یادم برود که دلم امروز برای لحظه‌ای کوتاه گرم شده است.

* * *

از اینکه سجادی بعد از مدت‌ها به کارخانه بازگشته و مثل قبل سرگرم حل امور بود، حس خوبی داشت. نساجی با وجود سجادی بهتر اداره می‌شد، بعد از چند ماه به این نتیجه رسیده بود که بهتر از خودش حریف اوضاع است. خیالش از خیلی چیزها به طور مقطعی هم شده، راحت شده بود. در حال آماده شدن برای برگشت به نروژ بود. برای چهل روز دیگر، دقیقاً اواسط شهریور ماه، بلیط رزرو کرده بود.

در جواب سوال سجادی راجع به خبر داشتن مادرش درباره‌ی برگشت به نروژ گفت:

نه بهرام، هیچ‌کس فعلاً خبر نداره که بلیط رزرو کردم. نه مامانم، نه دایی، و نه سروش، فقط - شما و پریمه می‌دونید.

سجادی متفکر نگاهش کرد:

امروز رفته بودی دادسرا؟ خبر جدیدی بود؟-

با بالا دادن ابروهایش گفت:

بله، بازپرس پرونده‌ش می‌گفت که قتل کار به آدم و یا برای یک خصومت شخصی به هیچ وجه - نمی‌تونه باشه، همه چیز ربط داره به تولیدی کفشی که یاشار می‌خواست بزنه، احتمالاً دنبال این بودن که چیزی را لابه‌لای کفش‌ها جاساز کنند.

سجادی با لحنی از سر تعجب ادامه داد:

مواد؟-

سروش را به نشانه‌ی تایید تکان داد:

بله متأسفانه، فقط مواده که می‌شه اونجا جاساز کرد-

سجادی با تعجب بیشتری ادامه داد:

[22.05.18 23:25]

[مأده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مأده. فلاح) Forwarded from]

... یعنی یاشار رو کشتن چون-

:مهلت نداد سجادی جمله اش را ببندد

به احتمال نود درصد اومدن جلو و یاشار رو تحریک کردند که تولیدی کیف و کفش راه بندازه، بعد -
... هم از هدف اصلیشون با یاشار صحبت کردند یاشار هم مخالفت کرد. اونا

:چشمانش را لحظه ای بست و سریع باز کرد

جونش رو سر این راه گذاشت، روش کشتنش هم کار به آدم عادی نیست، همه ی اینا یعنی -
اینکه به باند پشت این قتله. پیدا کردنشون هم ساده نیست، عملاً می شه گفت هیچی به
... هیچی

:سجادی با تاسف عمیقی که در کلامش مشهود بود، گفت

... هیچ راه حلی نیست، به مدرکی، به نشونه ای-

:خم شد و لیوان چایش را برداشت، قبل از اینکه آن را به طرف دهانش ببرد، گفت

فقط به چیزی هست، اونم اینکه چرا دست گذاشتن روی یاشار و نساجی ما، از کجا یاشار رو -
می شناختن. بازپرس پرونده احتمال می ده که این انتخاب نمی تونسته اتفاقی باشه، کسی از
نزدیکان یاشار رابط بین اونا و یاشار بوده، یا دست کم یاشار رو بهشون معرفی کرده تا بیان
سراغش.

:سجادی با کنجکاوی گفت

یاشار اینجا کسی رو نمی شناخت، غریبه ای نبود که یاشار باهاش تماسی داشته باشه و این -
!یعنی اینکه این معرف یا رابط می تونه به آشنا باشه؟

:چشمان موربش ریز شد، هوش و نکته سنجی سجادی ستودنی بود

! دقیقاً یکی از اطرافیان یاشار-

:سجادی به صورتش خیره شد

به کسی شک داری؟-

:قاطع گفت

... نه، به هیچ کس-

قرار نبود تمام چیزهایی که بین او و بازپرس پرونده گذشته بود را به سجادی بگوید، به یک نفر
مشکوک بود و اسم آن یک نفر را هم به بازپرس پرونده در میان گذاشت

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مأده. فلاح)]

پارت 127 #

:سوال بعدی سجادی، همانی بود که انتظارش را داشت

مامانت چی، تکلیف مریضیش چی می‌شه؟-

با دکترش صحبت کردم؛ وضعیتش خوب نیست می‌دونم، اما من باید حتماً سمپتامبر اسلو -
باشم. برم شاید ژانویه برگشتم. سروش و دایم هستند. یه پرستار هم براش می‌گیرم

:سجادی با لبخند گفت

سمپتامبر و ژانویه کی می‌شه؟-

:لبخندش را با لبخند پاسخ داد

.آخرای شهریور و آخرای دی-

پس عید اینجایی؟-

:سروش را تکان داد

.اگه مشکلی پیش نیاد بله هستم-

:سجادی از جایش به قصد بیرون رفتن بلند شد و گفت

.به نظرم همین امشب با مامانت صحبت کن-

:خودش هم از جا بلند شد و گفت

.تو فکرش هستم-

به طرف در رفت و آن را باز کرد، با نگره داشتن در، خواست اول سجادی بیرون برود و بعد خودش؛
:سجادی به محض بیرون رفتن گفت

می‌خوای جایی بری؟-

بله می‌رم یه سر داخل کارخونه، می‌آی؟-

.سجادی به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد و همراهش شد

همین که به محوطه‌ی بیرونی ساختمان کارخانه رسیدند، عضدی از کارخانه بیرون آمد. با لبخند نزدیک‌شان شد و با هر دو نفر دست داد، قبل از اینکه چیزی بپرسند گفت

طرح آخری خانوم مشتاق خیلی کار پرفروشی می‌شه، تین ایجریه. یه طرح شاده، طرح‌های - شاد هم برعکس قبل الان مخاطب پسندتره، می‌شه یک مدل خاص و همه گیر

یزدان سری تکان داد

و یه کار که بعدش کلی ازش کپی درمی‌آد؛ اینم اضافه کن-

سجادی به میان بحث دو مرد آمد و گفت

خب بگید خود خانوم مشتاق هم بیاد ببینه-

عضدی جواب داد

خانوم مشتاق دو روز مرخصی گرفتن رفتن آمل ! الان براش عکسش رو فرستادم-

یزدان گفت

کی برمی‌گرده؟-

عضدی نگاهش را از سجادی گرفت و به او داد

فردا صبح می‌آد-

ابرویی بالا برد و در حین اینکه به مخالفت او با یک میلیون تومان اضافه در فیشش فکر می‌کرد به سمت ساختمان رفت

* * *

صبح سرحال‌تر از همه‌ی این چند وقت اخیر وارد اتاق کارش شد. کتش را از تن خارج کرد. خوب بود که اینجا نیازی به زدن کراوات نبود، با بستن کراوات میانه‌ی خوبی نداشت، البته عاشق این بود که آن را از دور گردنش باز کند و به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کند. لذتی که از این کار می‌برد، خودش را هم متعجب می‌کرد. کودک درونی که خیلی در تضاد با خودش بود. همین که قصد کرد کت را به رخت‌آویزی که داخل کمدی با فاصله‌ی کوتاهی از میز تعبیه شده بود، آویزان کند؛ چشمش به دو جعبه‌ی شیرینی شبیه هم که روی میزش بود، افتاد. کت را آویزان کرد و به سمت میز رفت و یکی از جعبه را برداشت. با احتیاط در جعبه را باز کرد و چشمش به ردیف شیرینی‌هایی که شبیه کلوچه بود افتاد. فرورفتگی‌های روی شیرینی و حالت کج و کوله‌ی دایره‌ای‌اش با بوی خاص، او را به این نتیجه رساند که باید یک نوع شیرینی محلی باشد. یکی از شیرینی‌ها را برداشت و بین دستانش گرفت. با این طرف و آن طرف کردن شیرینی با خودش گفت:

اریانه برام سوغاتی آورده فکر کنم، اونم دو تا؛ این تا یک میلیون رو برنگردونه آروم نمی‌گیره، "

"فقط بلده قشنگ حرف بزنه، دو زار مغز اقتصادی نداره

شیرینی را به جعبه برگرداند و از خوردنش به طور موقت منصرف شد. اول باید مطمئن می شد که آورنده اش کیست، این طوری می توانست با لذت بیشتری آن را بخورد. تلفن را برداشت و به عضدی زنگ زد. دستش را هم به سمت گردنش برد و گردنبند چرم دور گردنش را لمس کرد. انگشت شست و اشاره اش را دو طرف گردنبند گذاشت و با بالا و پایین کردن انگشتانش منتظر ماند تا عضدی جواب دهد. تا عضدی بعد از چند تا بوق طولانی جواب داد، سریع گفت

این جعبه ی شیرینی روی میزم چیه؟ کی آورده؟-

عضدی جواب داد

خانوم مشتاق سوغاتی آورده، برای همه مون هم زحمت کشیده آورده-

جمله ی آخر عضدی را تکرار کرد

زحمت کشیده آورده، باشه ممنون. بگو یک لیوان چایی برام بیارن، خود خانوم مشتاق رو هم - بگو بیاد اتاقم

عضدی گفت

الان توی اتاقش نیست، با سجادی رفتن کارخونه-

پس فقط لیوان چایی لطفاً، خانوم مشتاق هم هر وقت اومد بگو بیاد-

قصد داشت بعد از خوردن چای اگر نیامدند خودش سری به ساختمان اصلی کارخانه بزند. تلفن را سر جایش برگرداند و یکی از شیرینی ها را از داخل جعبه برداشت و گازی به آن زد. شیرینی اش به همان اندازه ای بود که دوست داشت. ترکیب گردو و کنجد داخلش هم بی اندازه شیرینی را خوشمزه کرده بود

! "گاز دیگری به شیرینی زد و با خودش گفت: "دو بار دیگه بره آمل و بیاد ورشکست می شه

وقتی لیوان چایش هم رسید، یک شیرینی دیگر را هم با چای امتحان کرد و دوباره به خوشمزه بودنش اعتراف کرد. وقتی از خوردن چای فارغ شد، لپ تاپش را باز کرد و ایمیلی با مضمون " بحث دیشبمون نیمه کاره موند، من خوابم می اومد؛ اما به حرفات فکر کردم. بهت اطمینان می دم تموم این سالها تا الان زنی نبوده که اون قدر برام خاص باشه که به فکر داشتنش بیوفتم. شاید به "قول تو من یه آدم غیر معمولی شدم، اما چرا گاهی یادت می ره من و تو خیلی شبیه همیم؟

[22.05.18 23:25]

[مائدة فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 128#

ارسال کرد

لپ تاپش را بست و سرش را به عقب تکیه داد. نمی دانست چه در پس این کلمات بود که تمام انرژی و سرحالی اش را به تاراج برد. مزه ی شیرینی زیر زبانش طعم تلخ و گسی گرفته بود. باری دیگر به شکل قبل گردنبندش را لمس کرد. هیچ وقت خوشش نمی آمد به گردنش و دستش چیزی آویزان کند، اما این گردنبند هدیه ی یاشار بود و هیچ وقت هم به یاشار نگفته بود که از این طور چیزها خوشش نمی آید

برای یاشار مهم بود که او از این گردنبند استفاده کند، این را وقتی فهمید که یاسمینا به گردنش دست انداخته و گردنبند را با سرعت کشیده و پاره کرده بود. یاشار با دیدن این صحنه گردنبند را برداشت و روز بعد درست کرد و تحویلش داد. تاکید هم کرد که مواظب باشد تا گردنبند از شیطنتهای یاسمینا دور بماند. جفت شان را نداشت، جفت شان نبودند و فقط گردنبند بود

می خواست بلند شود و به داخل کارخانه برود، می خواست ببیند وقتی مارال طرح خودش را روی پارچه می بیند، چطور ابراز خوشحالی می کند. می خواست ببیند چشمانش وقتی که هیجان زده است چه شکلی می شوند؛ مثل همیشه آرام و با طمانینه احساساتش را نشان می دهد و یا بالاخره چیزی در دنیا است که او به خاطرش کمی از حالت آرامش متعادل همیشه اش خارج شود؛ اما با یک ایمیل همه ی خواستنش تبدیل به نشستن و زل زدن به مقابلش شده بود

پشت در صدای گفت و گو می آمد، صدای سجادی واضح بود، اما مخاطب سجادی معلوم نبود. در اتاقش را زدند، منتظر بود که داخل شوند. " بفرمایید" ی گفت و منتظر ماند تا دو نفری که پشت در هستند وارد شوند. سجادی به همراه مارال داخل شد. چشمش را به مارال دوخت که تا وارد شد بعد از یک سلام کوتاه سریع چشم گرفت؛ یک حالت مخلوطی از شرم و همان نجابتی که خاص خودش بود. این شرم امروز مارال، به نظرش عجیب آمد، خیلی وقت بود که شرم و خجالت کنار رفته و راحت حرفش را می زد. دو روز رفتن به آمل فاصله ی زیادی نبود که منجر به این شود که مارال راحتی و خونسردی قبلش را فراموش کند

مثل همیشه موهایش را از وسط فرق باز کرده و تیکه ای از موهای سمت چپش هم از زیر شال بیرون زده و روی شانهِ اش افتاده بود. مثل همیشه هم دو تا دستبند با دانه های تسبیح فیروزه ای و سبز هم دستش بود. وسط دستبند سبز، آویزی به شکل زنجیر ریزی داشت که در انتها پروانه ای هم به آن وصل بود

هر دو جلو آمدند. در دست سجادی همان پارچه‌ای بود که طرحش را مارال زده بود. نگاهش را از پارچه گرفت و به طرف مارال برگرداند، می‌خواست بگوید: "آمل خوش گذشته است" که با نگاه خیره‌ی مارال روی گردن‌بندش دهانش بسته شد. نگاه مارال که هیچ وقت روی صورت کسی بند نمی‌شد، روی گردن و گردن‌بندش قفل شده بود. وقتی نگاهش روی مارال کشدار شد، مثل اینکه او را به خود آورد، نگاه از گردن‌بندش گرفت و به حرف‌های سجادی گوش سپرد.

سر تا پایش را از نظر گذراند، مانتوی جین نازکی به تن داشت که بلندی‌اش تا زانو بود و به نظر مانتوی راحتی می‌آمد. با حرف سجادی دیگر نتوانست بیشتر از این به لباس‌های مارال دقت کند. سجادی پارچه را روی میز گذاشت و راجع به رنگ‌های متفاوتی که می‌توانستند با همین طرح کار کنند نظر می‌داد. سجادی معتقد بود که رنگ زیتونی را هم امتحان کنند و وقتی نظر مارال را پرسید، دوباره فرصت کرد نگاهش را به مارال بدوزد. منتظر بود مارال جواب سجادی را بدهد، اما مارال نگاهش را به پارچه دوخته و به شدت در فکر بود، انگار داشت تصور می‌کرد که این پارچه‌ی آبی رنگ، زیتونی‌اش چطور می‌شود. فرق سرش با خم شدن نظم خود را از دست داده بود. موهای سمت چپش بیشتر از سمت راستش بیرون بود و بین دو طرف توازن برقرار نبود. همین که دست مارال بالا و به سمت صورتش آمد، نگاه از موهایش گرفت و حرکت دستش را دنبال کرد. می‌خواست ببیند دستانش برای درست کردن موهایش است که بالا آمده‌اند، که حدسش غلط از آب درآمد. انگشت اشاره‌ی مارال روی خال زیر لبش نشست و آن را لمس کرد. همان حالت تفکر و دقت قبل در چشم‌های دخترک بود، فقط انگشتش ناخودآگاه روی خالش در حرکت بودند. محو حرکتش بود؛ با هر حرکت دخترک دقت او روی صورتش بیشتر و بیشتر می‌شد. شاید عادت داشت موقع فکر کردن خالش را لمس کند و گر نه حرکت متعارفی نبود که جلوی دو مرد منتظر انجام دهد. این دختر هم اهل رفتار بی‌مبالا نبود، صرفاً عادت بود که از پرده برون افتاده بود.

انگشتش لاک آبی‌رنگی داشت، رنگی را انتخاب کرده بود که به رنگ مانتویش بخورد. دست مارال از روی چانه‌اش پایین آمد، اما نگاه او نه؛ به خال زیر لب او نگاه می‌کرد که ثانیه‌های قبل ! مارال با آن بازی راه انداخته بود

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from مانی جا مانی]

پارت 129#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

برجستگی کوچک مشکی رنگ زیر لب مارال، لحظه ای گیجش کرد. یک طوری وسوسه اس می کرد که مثل چند ثانیه پیش مارال خودش هم با انگشت همان نقطه را لمس کند. لمس خوشایندی می شد، مثل همان تیکه های گردویی که لابه لای شیرینی بود و هر وقت که به دنداننش می خورد، خوردنش هزار بار حس بهتری داشت

پولکی زیر لب دخترک با هر حرکت فک و دهانش جابه جا می شد و هر حالتی که لب ها و چانه اش می گرفت در اندازه اش تأثیر داشت. زمانی که لبش را جمع می کرد پولکی هم لحظه ای محو می گشت و بعد دوباره به حالت اولیه بازمی گشت

مارال با سجادی درباره ی رنگ های متفاوت پارچه صحبت می کرد و او درباره ی حالت های متفاوت لب هایش و تأثیرش بر روی پولکی

نگاهش را آهسته پایین آورد و به بحثشان گوش داد. چشمانش را هم با گوشش همراه کرد تا دوباره به سمت صورت دخترک نروند

سجادی تنها ایده ای که داشت همان رنگ زیتونی بود، اما مارال یک ردیف ده تایی از رنگ هایی لیست کرده بود که برای اولین بار اسمشان را می شنید و از همه بدتر اینکه نمی دانست آلبالویی چه تفاوتی با سرخابی دارد، یا نخودی و کرمی مگر چه قدر تفاوت دارند که باید هر دو باشند. بدتر از همه صورتی چرک بود که اصلاً این یکی را هیچ طوری نمی توانست هضم کند. با نگاهی به صورت سجادی متوجه شد که او مثل خودش نیست و احتمالاً می داند صورتی چرک چه رنگی ست. سجادی پارچه را در دستش گرفت و گفت

خانوم مشتاق پس شما می گی این پارچه با رنگ های ترکیبی بهتر جواب می ده تا اصلی؟

مارال با هیجان و اطمینان گفت

بله، بهتره که رنگ هایی انتخاب بشه که طیف ملایمی دارند تا طرح اصلی پارچه برجسته بشه، - اگه رنگ های تند کار کنیم طرح اصلی به چشم نمی آد

فقط همین جا را فهمیده بود. چند سالی که از دنیای نقاشی و رنگ ها دور شده بود چه رنگ هایی عجیبی بوجود آمده بود که خبر نداشت

وقتی حرف مارال تمام شد به عقب تکیه داد و دستانش را در هم حلقه کرد و با نگاه مستقیمی به مارال گفت

سرکار خانوم مشتاق می شه بگید دقیقاً صورتی چرک می شه چه رنگی؟ مثلاً کالباسی رو من - نمی تونم تصور کنم، یا الان شما اسم هیجده تا رنگ آبی رو بردید که من فرقاشون رو نمی فهمم. آبی درباری، آبی نفتی، آبی کاربنی، آبی لجنی، آبی آسمانی، آبی ایرانی و آجری و کهربایی اینا چه رنگیه؟ تازه مد شده؟

مارال کوتاه نگاهش کرد و زود ارتباط چشمی اش را با او قطع کرد، این دختر امروز چه مرگش بود؟! در حالی که منتظر بود مارال متوجه ی شیطنت پشت "سرکار خانم مشتاق"ی که گفت،

بشود و عکس‌العملی نشان دهد، اما این گونه نشده بود و او گوش‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

من الان همه‌ی این رنگ‌ها رو نشونتون می‌دم-

سجادی قبل از اینکه مارال بخواهد سرگرم کارش شود، گفت

خانوم مشتاق من باید برگردم کارخونه، شما رنگای مد نظرت رو بعداً بیار درباره‌ش حرف بزنیم-

مارال سری تکان داد و همزمان هم دستش را بالا برد و موهایش را مرتب کرد. به محض رفتن سجادی مارال مشغول گوش‌اش شد و بعد از اینکه چیزی را که می‌خواست پیدا کرد گوش‌اش را با یک چرخش به طرفش برگرداند

این عکسا رو پشت هم ببینید، همه‌ی رنگا با اسماشون هست-

بعد انگشتش را روی صفحه‌ی گوش‌اش گذاشت و گفت

مثلاً الان این آبی کاربنیه، برای طرح‌هایی هست که درشت‌ترین و در هر حالت و با هر رنگی - خودشون رو نشون می‌دن

نگاهی به عکس کرد، اما چیزی که توجهش را جلب کرده بود، رنگ آبی کاربنی روی صفحه‌ی گوش‌اش نبود، رنگ آبی لاک ناخنش بود. با کشیدن گوش‌اش به سمت خودش رو به مارال گفت

الان رنگ لاکت کدوم یکی از اون آبی‌هایی که گفتی؟-

این بار مثل اینکه موفق شده بود مارال را متوجه‌ی شیطنت پشت سوالش کند، چون مارال بلافاصله نگاهش کرد و همزمان دستش را از روی میز برداشت و گفت

این آبی آسمونیه، خیلی با آبی کاربنی فرق داره-

عکس‌های گوش‌اش مارال را یکی پس از دیگری رد کرد و گفت

من همون دوران مدرسه هم فکر می‌کردم بیخود دوازده تا رنگ داریم، همون شیش تا کافیه، اما - ! الان می‌بینم فقط چند نوع رنگ آبی وجود داره

تندتر از قبل عکس‌ها را رد کرد و گفت

پس این صورتی چرک کجاست، خیلی دلم می‌خواد ببینمش-

صدای مارال با همان حالت مخملی همیشه، گوشش را نوازش داد

صورتی چرک همون کالباسیه-

سرش را بلند کرد و با لبخند گفت

ایا خدا ! یعنی هر کدوم از اینا اسم مکمل هم دارند، اون وقت تو همه‌شون رو از حفظی؟-

دست مارال دوباره بالا آمد، امیدوار بود که دوباره پولکی زیر لبش را لمس نکند. دستش روی موهایش نشست و آن‌ها را به عقب هل داد

من به‌خاطر کارم با رنگ‌ها در ارتباطم. گاهی باید برای یک طرح همه طیف یک رنگ رو کار کرد، - چون سلیقه‌ها متفاوت. البته بستگی به خود طرح هم داره

این بحث رنگ‌ها را برای سرگرمی و عوض کردن فضا مطرح کرده بود، اما انگار برای مارال خیلی مبحث مهم و جدی‌ای به حساب می‌آمد.

از گوشه‌ی مارال فاصله گرفت و گفت

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 130#

! راستی بابت کلوچه‌ها هم ممنون. خیلی خوشمزه‌ان

:و به همین راحتی مسیر بحث را از رنگ‌ها دور کرد، چون مارال در جوابش گفت

.نوش جان، اما کلوچه نیست، یه جور نون محلیه؛ بهش هم می‌گن آغوز نون-

:چشمانش را ریز کرد و پرسید

... اسمش رو یه بار دیگه بگو-

:مارال تکرار کرد

.آغوز نون، اسم محلیش اینه، شما همون بگو کلوچه-

:اشاره‌ای به جعبه‌ی شیرینی‌ها کرد و گفت

حالا چرا دوتا برای من آوردی؟-

:مارال با تعجب نگاهش کرد و گفت

.خب یکی برای شماست، یکی هم برای شیوا خانوم-

:مودیانہ پرسید

پس یکیش سفارشی برای منه؟-

:مارال گوشه‌اش را از روی میز برداشت و گفت

.بله، برای شماسـتـ.

:بعد هم صفحـه ی گوشـی را لمس کرد و بعد از چند ثانیه گوشـی را به سمتش گرفت و گفت

.این صورتـی چـرکـهـ.

:بعد گوشـی را به طرف خودش برگرداند و توضیح داد

درباره ی تاثیر رنگ ها روی مغز و روح آدمـا چیزی میـدونید؟ اینکـه کدوم رنگـا نشون دهنده ی - هیجانـ، کدوم رنگـها آرامش بخشـن؟ اینـا برای طراحـی خـیلی مهمـه، صورتـی چـرک یـه رنگ پـرطرفداره، یـک رنگ که نه مثـل قرمز هیجان و آتیش رو یاد آدم میـندازه و نه مثـل آبی یـه آرامش مطلق داره، در عین اینکـه میـتونه آروم باشـه، هیجان هم داره.

مارال دست بردار نبود، برایش عجیب بود که این دختر چرا باید از بحث رنگ ها این همه لذت ببرد؟! دوباره مارال صحنه ی جستجو در گوشـی را تکرار شد و دوباره گوشـی را به سمتش گرفت و گفت:

.این ارغوانیه، یـه رنگ که اون جیغ بودن رنگ قرمز رو نداره، اما هیجانـش رو چراـ.

با اینکـه هیچ علاقه ای نداشت که بداند رنگ ارغوانی کوفـتی دقیقاً چه تفاوتـی با قرمز دارد، اما طرز توضیح دادن مارال این قدر قشنگ و خاص بود که در سکوت فقط نگاه کند و گوش کند. مارال این بار از رنگ بادمجانی حرف زد و از تفاوت هایش با بنفش و شرابی گفت. زمانی که گوشـی را به سمت خودش گرفت و با سری پایین دوباره دنبال یـک رنگ عجیب می گشت، به صورت مارال زل زد. زاویه ی نگه داشتن گوشـی طوری بود که خال و و فکش پشت آن پنهان شده بود و فقط بخشی از گونه هایش معلوم بود. در حالی که با انگشتش پشت هم عکس ها را ورق می زد تا یـک رنگ عجیب و غریب دیگر پیدا کند و درباره ی آن توضیحاتی دهد؛ تکه ای از موهایش به سمت چپ صورتش هجوم آورد، کلافه شد و آن ها را کنار زد. متوجه شده بود که هر بحثی که به کار و طراحـی مربوط باشد به کل او را از زمان و مکان دور می کند، همه ی حواسش را می گیرد و هر چیزی را که بخواهد حواسش را از کار مختل کند، با حرص پس می زند، مثل همین موها.

زمانی که گوشـی به سمتش گرفته شد نگاهی کوتاهی به رنگی که شبیه زرد بود، اما مثل اینکـه اسـمـش زرد نبود، کرد. مارال در حال توضیح دادن بود و خودش به این فکر می کرد که اگر هنگام کار کسی مارال را ببوسد چه عکس العملی نشان می دهد؟ آیا مثل موها آن را یـک مزاحم می بیند و پسش می زند و یا دل به دل کسی می دهد که او را بوسیده. مثلاً مثل الان که با آب و تاب درباره ی رنگ های نیست در جهان حرف می زد، بوسیده می شد چه عکس العملی نشان می داد.

خودش را به طرف جلو کشید، می خواست چیزی بگوید که مارال برای همیشه از این بحث رنگ ها فاصله بگیرد، دخترک او را به غلط کردن انداخته بود

.می شه یـه بار دیگـه تفاوت رنگ زرد و کهربایی رو بگی، نفهمیدم چی گفتیـ.

مارال یک‌بار دیگر مختصر توضیح داد

دوباره گفت

! بازم نفهمیدم، می‌شه یه بار دیگه بگی-

این بار مارال فهمید که چه قصد شومی پشت حرفش است. گوشی را پایین برد و گفت

می‌شه شما بگی که چرا یه حرف رو باید سه بار به شما گفت؟-

یک تای ابرویش را بالا داد

خودت چه فکری می‌کنی؟ هیچ وقت فکر کردی که چرا می‌گم سه بار بگی؟-

بله، خیلی وقتا-

:با لبخندی کمرنگ پرسید

به نتیجه ای هم رسیدی؟-

:مارال درنگ نکرد و گفت

! بله، اینکه ممکنه گوشاتون مادرزادی شنواییش مشکل داشته باشه-

:لبخندش را پشت جدیتی ساختگی پنهان کرد

!خب چرا برعکس فکر نکردی؟ چرا نیمه‌ی خالی لیوان رو دیدی؟-

:مارال سرش را آهسته به طرفین تکان داد و گفت

برعکسش می‌شه چی؟ و نیمه‌ی پُر لیوان چیه؟-

اینکه گوشام کلاً مادرزادی در بهترین حالت شنوایی قرار دارن و به صداها خوب واکنش نشون - می‌دن و دوست دارن چند بار بشنون

نگاه مات مارال، بلافاصله بعد از ختم حرفش، قشنگ‌ترین نگاه مات دنیا بود، چند بار باید به این دختر درس می‌داد تا ادب می‌شد؟ چرا هیچ گاه وسط بحث کم نمی‌آورد و رها نمی‌کرد؟

مارال خیلی مبتدیانه و بی‌حواس خدا حافظی کرد و از اتاقش بیرون رفت، درست بود که از بحث فرسایشی و بیخود رنگ‌ها خلاص پیدا کرده بود، اما حضورش این قدر خوب بود که برای دقایقی چند از حال مزخرف قبلش فاصله بگیرد

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 131#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

از روی صندلی‌اش بلند شد و گوش‌هایش را از جیبش بیرون کشید. به طرف پنجره رفت نگاهی هم به ساعتش انداخت. پدرش سر ساعت می‌خوابید و سر ساعت بیدار می‌شد. ساعت یازده صبح به وقتِ تهران بود و با توجه به اختلاف زمانی دو ساعت و نیم با اسلو می‌دانست که پدرش باید دو سه ساعتی از بیدار شدنش گذشته باشد. گوش‌هایش را بالا آورد و مقابل صورتش نگه داشت و شماره‌ی پدرش را گرفت. صدای "بله"ی خشک و بدون انعطاف پدرش را پرشور جواب داد:

اسلام نادر خان، صبحانه میل نمودی؟-

صدای غرغر مانند پدرش را شنید

چرا هر روز صبح این تلفن لامصب رو برمی‌داری و همین سوال تکراری رو می‌پرسی؟-

چرخید و پشت به پنجره ایستاد. رک گفت

برای اینکه می‌خواهم مطمئن شوم مشروب نخوری، یا آگه خوردی بعدش قهوه نخور که بشوره - بیره، خطرناکه بابا. چند دفعه باید این رو بگم؟

جمله‌ی معروف و تکراری پدرش فقط لبخندی از سر تاسف بر روی لبش آورد

من باباتم یا تو بابای منی؟-

برای اینکه پدرش را آرام کند، گفت

! بدخلقی نکن نادرخان، کچل می‌شیا؛ یه جماعتی عاشق موهاتن-

بیشتر از آنکه باید با پدرش راه می‌آمد. بد اخلاقی‌هایی که بعد از مرگ یاشار چند برابر شده و نتیجه‌اش مصرف بی‌رویه مشروبات الکلی بود

در ادامه گفت

از رویا خبر داری بابا؟ افشین نیومد اسلو؟-

پدرش کلافه جواب داد

چرا وارونه می‌گی؟ افشین قرار نبود بیاد اسلو، اینا می‌خوان برای همیشه برن لس‌آنجلس - پیش افشین. الان هم دارن کارای اقامت‌شون رو درست می‌کنن

با مکئی ادامه داد

منم نهایت بیست روز دیگه ایرانم-

عصبی گفت

چرا لجبازی می‌کنی با من بابا؟ من خودم دارم برمی‌گردم. می‌دونید چیه همین دیروز رفتم -
بلیطم رزرو کردم، حالا شما دقیقاً برای چی داری می‌آی ایران؟

صدای فریاد پدرش را شنید

به درک که بلیط گرفتی و داری برمی‌گردی ! مگه من برای اومدن به ایران باید از تو اجازه بگیرم؟ -
من دیگه به زندگی نکبتی تو کاری ندارم. هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن

وقتی پدرش با عصبانیت تلفن را قطع کرد، تنها راهی که به نظرش می‌رسید این بود که به رویا
زنگ بزند تا اگر وقت دارد سری به پدرش بزند، کاری که خیلی دوست نداشت از رویا بخواهد

* * *

بوی قیমে در کل خانه پیچیده بود، بوی لیموترش، دارچین و زعفرانش هر جای خانه که می‌رفتی
دنبالت می‌آمد. برای سمیرا قیمه درست کرده بودم، عاشق قیمه بود. مامان و میثم به همراه
دایی برای بار دوم به آمل رفتند تا یک سری کارهای مانده‌ی قبل از عقد میثم و سمیرا را انجام
دهند. این بار نتوانستم با آنها بروم، نمی‌خواستم دوباره مرخصی بگیرم. سه روزی بود که رفته
بودند و امشب قرار بود به همراه سمیرا برگردند

میثم بالاخره تصمیمش را گرفته بود، با وجود تمام مشکلاتی که سر راهش بود، به این نتیجه
رسید که با مشکلاتش کنار بیاید و حل‌شان کند تا اینکه حس دوست داشتن سمیرا را نادیده
بگیرد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. وقتی به این فکر می‌کردم که به زودی زن و شوهر
می‌شوند، سر تا پا پر از شوق می‌شدم. امسال تصمیمی برای شرکت در جشنواره‌ی مد و
لباس نداشتم، اما این روزهای خوب من را تشویق کرد به فکرش بیوفتم؛ البته فقط حال خوب
خودم نبود که باعث و بانی این تصمیم شده بود، یک سوال از طرف یزدان سهم مهمی در
شکل‌گیری این تصمیم داشت

دیروز داخل کارخانه وقتی به دیدن نمونه پارچه‌های آخرین طرحم رفته بودیم پرسید که برای
جشنواره چه تصمیمی دارم. آن‌جا نتوانستم بگویم هیچ تصمیمی ندارم. گفتم در فکرش هستم و
از همان لحظه به فکرش افتادم. به من گفت هر چه زودتر شروع کنم و اطمینان داد که نساجی
هم هر کمکی باشد برای حمایت از من دریغ نخواهد کرد. یک غریبه بود، اما گاهی حرف‌هایش
نمی‌دانم چرا، دلم را قرص می‌کرد؛ با شک و تردید حرف نمی‌زد. اگر چه من بعد از آن روز که در
اتاقش خیلی نامردانه گفت گوش‌هایش به صداهای خوب واکنش می‌دهند، در حرف زدن قناعت
می‌کردم و پرکاربردترین کلمه‌ای که استفاده می‌کردم بله و خیر بود

گاهی شب‌ها، به ویژه این شب‌ها که مامان و میثم نبودند، در خانه دایی، در تاریکی، وقتی
بی‌خوابی به سرم می‌زد، یواشکی او را با یاشار مقایسه می‌کردم و نتیجه‌ای که از این مقایسه

می‌گرفتم، این بود که با وجود همه‌ی امتیازات مثبت اخلاقی و رفتاری یاشار، یزدان هزار بار با صلابت‌تر و قاطع‌تر از اوست. جنس مردانگی‌هایش با یاشار فرق داشت

یاشار مشکلی با محرمیت و حتی سقطم نداشت. زمانی که بابا از گذشته‌ی من حرف زد یاشار خیلی راحت گفت که مشکلی با این قضیه ندارد، اما شیوا خانم دو روز بعد خودش شخصاً با من صحبت کرد و گفت با وجود اینکه کسی جز من را لایق یاشار نمی‌بیند، اما از تبعات این ازدواج می‌ترسد، از حرف مردم و خیلی چیزهای دیگر که برایم قابل درک بود. یاشار هم در نهایت تسلیم مادرش شد و با همانی ازدواج کرد که مادرش بعد از من انتخابش کرد؛

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 132#

اما یزدان قاطعانه زیر بار ازدواج با پریمه نرفته بود، حتی با پادرمیانی سجادی و خیلی‌های دیگر. حتی خاله شیرین می‌گفت که پدرش هم راضی به این ازدواج بوده و او دست رد به سینه‌ی همه زده است. پریمه هم از خانه‌ی آن‌ها رفته بود. تا یکی دو ماه پیش به شکلی دیگر به این قضیه نگاه می‌کردم، تصور می‌کردم از روی خودخواهی است که یزدان پریمه را انتخاب نکرده است و حس خوبی از این کارش نداشتم. دلپیش هم این بود که پریمه را پس زده بود، آن هم زمانی که با هم در یک خانه بودند و خب به عنوان یک زن درک می‌کردم که این پس زدن می‌تواند برای پریمه گران تمام شود؛ اما دیدگاهم راجع به این موضوع تغییر کرده بود و فکر می‌کردم چه قدر هم خوب است که کسی برای خودش زندگی کند، برای خودش و اعتقاداتش؛ اجبار دیگران هم تاثیری رویش نگذارد. تسلیم شرایطی که دوست ندارد نشود. هنوز نمی‌دانستم که تا این سن مجرد مانده و یا ازدواج کرده و جدا شده است، البته که عجیب نبود تا به الان ازدواج نکرده باشد، مثل دایی جان

در این سه شبی که کنار زندایی بودم، متوجه شدم از زندایی فقط یک بیرون و ویتترین شیک مانده است، از درون خیلی حال خوبی نداشت. انگار هر چه سنش بالاتر می‌رفت آثار مرگ پویا روی او بیشتر رد باقی می‌گذاشت

من چون جای خوابم عوض شده بود، نمی‌توانستم بخوابم، اما زندایی در طول هر سه شبی که پیشش بودم بیشتر از یکی دو ساعت نمی‌خوابید. شب تا وقتی که تا دیر وقت بیدار بودم او هم

بیدار بود و صبح هم معلوم نبود کی از خواب برمی خاست که وقتی از خواب بلند می شدم هم غذای ناهارش را روی گاز بار گذاشته بود و هم صبحانه اش را روی میز چیده و منتظرم بود

با صدای زنگ آیفون از فکر کردن بیرون آمدم و سریع به سمتش دویدم. تصور دیدن سمیرا و میثم کنار هم، بسیار لذت بخش بود. آیفون را زدم و زود از پله ها پایین رفتم تا به استقبالشان بروم. وقتی که هفته ی پیش به آمل رفته بودیم سمیرا و میثم خیلی نمی توانستند کنار هم بمانند

وقتی با ماشین داخل آمدند، هر چه گشتم سمیرا را ندیدم. میثم رانندگی می کرد، مامان عقب نشسته و دایی هم کنار میثم نشسته بود

نمی دانستم از کدام یک بپرسم پس سمیرا کجاست. دایی قبل از همه پیاده شد، با تعجب گفتم:

دایی پس کو سمیرا؟-

با نگاهش دنبال زندایی می گشت، بی حواس گفت

چهارشنبه با عموت اینا می آد، سیامک نداشت باهامون بیاد-

بعد اشاره ای به خانه کرد و گفت

زهره کجاست؟-

سوال پرسیدنش همزمان شد با آمدن زندایی به حیاط. زندایی هم همان سوال من را پرسید و همان جوابی را شنید که من شنیده بودم. تا میثم پیاده شد به طرفش رفتم. بعد از چند تا بوسه به صورتش گفتم

! براش قیمه درست کرده بودم من-

با پرویی گفت

عیب نداره وقت زیاد داری که براش قیمه درست کنی-

نخیر از این خبرا نیست، من از اون خواهر شوهر بدجنسام-

به مامان کمک کردم تا پیاده شود. در بالا رفتن از پله ها هم مشکل داشت. زیر بازویش را گرفتم و او را آرام آرام از پله ها بالا بردم. تا خود شب و تا وقتی که خوابش گرفت سوال پیچش کردم. از سمیرا و خریدهایش پرسیدم، از شرط و شروط عمو و از چیزهایی که قرار بود برای عقد آماده کنیم. وقتی خوابش گرفت به اتاقش رفت و من هم ادامه ی سوال هایم را از میثم پرسیدم. روی تختش دراز کشیده و مشغول تایپ کردن چیزی بود، تا کنارش نشستم گوشه ی را عقب کشید و گفت:

اومدی فضولی؟-

:خندیدم و گفتم

داشتی به سمیرا پیام می دادی؟-

آره، ناراحتی که عمو نداشت باهامون بیاد-

:با شیطننت گفتم

فقط سمیرا ناراحتی؟-

:در جواب سوال من بلند شد و نشست

به عمو گفتم که باید تا دو سال توی همین خونه باشیم و بعد عروسی بگیریم، خیلی خوشش نیومد. بهم می گه که من خودم عید براتون عروسی می گیرم. هنوز هیچی نشده می خواد برام تصمیم بگیره، به سمیرا گفتم که به عمو بگه من خودم بلام خرجمون رو دربیارم و نیازی ندارم. برام عروسی بگیره. خودش هم با من موافقه، قرار شد با عمو صحبت کنه

عزت نفسش را دوست داشتم، اینکه نمی خواست متکی به پول عمو باشد و به خودش ایمان داشت نمی بیشتری از نگرانی هایم را کم می کرد. یک ساعتی با میثم صحبت کردم، از دغدغه های مالی اش گفت. به او امید دادم که همه چیز حل می شود. وقتی می خواستم از اتاقش بیرون بیایم مقابل در به عقب برگشتم و گفتم

بگیر بخواب، منم قول می دم به شوهر پولدار پیدا کنم که دیگه نگی مغازه مال تو هم هست، - یکی رو پیدا می کنم و تا می تونم تیغش می زنم

:اطرافش را نگاه کرد تا چیزی را پیدا کند و به سمت من پرت کند و پیدا نکرد

... به بار دیگه شوهر شوهر کنی می آم تا می خوری می زنمتا-

* * *

سه روز به عقد میثم مانده بود. عقدش روز جمعه بود و من فقط یک روز باید مرخصی می گرفتم. پنجشنبه و جمعه تعطیل بودم و فقط چهارشنبه را مرخصی گرفتم. سه شنبه بیشتر از بقیه ی روزها در نساجی ماندم

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

ماندم و کارهایی که باید برای روز چهارشنبه انجامش می دادم، انجام دادم. وقتی ساعت پنج شد وسایلم را جمع کرده و از اتاقم بیرون آمدم. همین که پا به حیاط گذاشتم متوجه ی یزدان شدم که کنارش ماشینش ایستاده و گوشی به دست مشغول صحبت با کسی بود

سعی کردم دیگر به طرفش نگاه نکنم و راهم را بگیرم و بروم. موفق هم شدم که از مقابلش بدون هیچ نگاهی بگذرم، اما همین که رد شدم، اسمم را صدا زد

مارال؟-

مجبور شدم به عقب برگردم. گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و قدم زنان به طرفم آمد. همه‌ی چیزهایی که این چند وقت گفته بود و من هم زمان زیادی صرف فکر کردن به آنها کرده بودم بر سرم آوار شد. آریانه و تعریف از صدایم و آن امیدی که در داخل کارخانه با گفتن حمایت می‌کنیم به من تزریق کرده بود. همه و همه از ذهنم گذشت تا زمانی که مقابلم توقف کرد و گفت:

عروسی برادرته؟-

سوآلی کرد که بدون آنکه خود بخواهم لبخند را بر روی لبم آورد

! بله، سه روز دیگه عقدشه-

یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت

چه خوب ! تبریک می‌گم. چند سالشه برادرت؟-

بدون آنکه مستقیم نگاهش کنم، گفتم

.سنش کمه، بیست و چهارسال بیشتر نداره، اما خب از پس زندگی برمی‌آد-

نگاه خیره‌اش را به من دوخت

.اگه پنجاه درصدم شبیه تو باشه، شک ندارم که از پس زندگیش خیلی خوب برمی‌آد-

کاش دیگر هیچ‌وقت هیچ وقت از من تعریف نمی‌کرد، حسی از اعماق وجودم سر برآورد و محاصره‌ام کرد. ماندن و حرف زدن سخت شد. نگاهش کردم و یک آن همان مارال نوزده ساله شدم که از نگاه کردن به پویا لذتی وصف نشدنی سر تا پای وجودش را فرا می‌گرفت، اما این بار مرد روبرو پویا نبود و یزدان بود

نگاهم می‌کرد و نگاهش می‌کردم. ادامه داد

.سنش هم خیلی کم نیست، من یه نفر رو می‌شناسم که بیست سالگی ازدواج کرده-

این حرفش باعث شد از جلد مارال نوزده ساله بیرون بیایم و به زمان حال برگردم. با کنجکاوی گفتم:

الان چی کار می‌کنه؟ بچه داره؟ خوشبخته؟-

قصد رفتن به سمت ماشینش را کرد، اما قبل از آن با لحنی که رنگی از غم داشت گفت

الان به بدبخت داغونه-

همان جا ماندم و رفتنش را تماشا کردم. دلم خیلی از حرف آخرش گرفت، میثم قرار نبود بدبخت شود. آن قدر آن جا ماندم تا سوار ماشینش شد، می دانستم کار درستی نمی کنم و اگر کسی ببیند ممکن است هزارتا حرف و حدیث از آن دریاورد، اما چیزی در حرفش بود که بی نهایت رویم تاثیر گذاشته بود. با صدای بوق ماشینش به خودم آمدم. زود نگاه گرفتم و به راهم ادامه دادم. از چه کسی حرف می زد؟

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 133#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

کسی که در بیست سالگی ازدواج کرده و الان به تعبیر او یک بدبخت به حساب می آمد، از بستگانش می شد؟ این بدبختی محصول ازدواج زود هنگامش بود؟ ماشینش از کنارم رد شد و من را با سوالاتم تنها گذاشت

می دانستم سخت است جنگیدن با حس هایی که یک عمر سرکوب شده اند، می دانستم اگر بخواهند می توانند از من جلو بزنند، چون محرک حرکت پیدا کرده بودند. تمایلات عقل و درکم این بود که هیچ گاه تسلیم شان نشوم، من چیزی از یزدان نمی دانستم، تقریباً هیچی نمی دانستم. خودم را بیشتر از آنی دوست داشتم که چشم بسته در این راه قدم بگذارم، اما گاهی اختیار همه چیز دست خودت نیست. گاهی انگار یکی دیگر در درون است که آتش به اختیار عمل می کند.

مسئله ی من تسلیم شدن و تسلیم نشدن بود. جالب اینکه هر دو به یک اندازه برایم سخت بود. این وسط کار راحتی وجود نداشت

چهارشنبه سمیرا به همراه عمو و زن عمو از آمل آمدند. خانه با وجود سمیرا رنگ و بوی دیگری گرفته بود. مدام چشمم در پی سمیرا و میثم می گشت، سعی می کردند مقابل عمو خیلی دست به عصا باشند. عمو آدمی نبود که جلویش بشود شیرین بازی های دوران نامزدی را پیاده کرد و خوشش بیاید. مامان که به خوبی از اخلاق های عمو سیامک خبر داشت تغییر رویه داده و برعکس قبل سعی می کرد که تمام کارها و خریدهایی که برای عقد لازم است را به این سمیرا و میثم بسپارد تا دست کم بیرون از خانه بتوانند همدیگر را ببینند

صبح روز جمعه زود از خواب برخاستم و طبق قراری که با گل فروشی داشتم به گل فروشی رفتم و دسته گل های رزی که برای گل آرایی سالن خانه سفارش داده بودم گرفتم. عمده ی رزها، قرمز بود و بقیه در رنگ های متفاوت. سفره ی عقدشان را هم خودم تزئین کردم. دیشب با کمک دایی و عمو تمام میلمان را جمع کرده و به خانه ی دایی برده بودیم. تمام شب مواظب سفره ی عقد بودم تا کسی به آن نزدیک نشود، ماما هم از این همه حساسیت من فقط غرغر می کرد. دستش به جایی بند نبود. زن عمو هم کمکم کرد، گرچه هر از گاهی حرف هایی می زد که عدم رضایتش را از ازدواج سمیرا و میثم نشان می داد، اما من به روی خودم نیاوردم و با حرف و خنده رفع و رجوعش می کردم. آن قدر برای سمیرا و میثم خوش حال بودم که هیچ چیز در دنیا وجود نداشت تا این شادی را از من بگیرد.

هیچ وقت گل آرایی نکرده بودم، اما خب استعداد من در یادگیری هر نوع کار هنری زیاد بود. تمام دیشب کنار سفره ی عقد نشسته و با گوشی ام از هر جستجوگر و فضای مجازی که بود درباره ی گل آرایی اطلاعات جمع کرده بودم.

وقتی با گل ها به خانه رسیدم، میثم و سمیرا کمکم کردند تا تمام گل ها و تورهای رنگی را به خانه ببرم. ماما را به همراه عمو و زن عمو به پایین فرستادم و خودم مشغول شدم. کمک سمیرا و میثم را هم قبول نکردم و آنها را هم با بقیه راهی کردم تا به خانه ی دایی بروند و صبحانه بخورند. ماما وقتی چشمش به آن همه گل و تور افتاد دوباره غرغرایش را از سر گرفت که نیازی به این کارها نیست و بعد از آن چطور باید خانه را جمع و جور کرد. کم مانده بود به او تعهدنامه ی کتبی بدهم که خودم سالن خانه را به شکل سابق برمی گردانم.

ساعت عقد چهار عصر بود و من باید تا یک کارم را تمام می کردم. سمیرا هم باید دو ساعت دیگر به آرایشگاه می رفت. از دم در شروع کردم. ساقه ی گل ها را کوتاه کرده و در تور پیچاندم و با فاصله ی کمی از هم در امتداد سالن چیدم. سعی کردم از همه ی رنگ ها به یک اندازه استفاده کنم. دست گل های قرمزی که دورشان تور سفیدی داشت را در دو گلدان بلند و پایه دار سرامیک گذاشتم و در دو طرف ورودی سالن گذاشتم.

با زدن زنگ در خانه، دست از کار کشیدم و به سمت آن رفتم. میثم و سمیرا پشت در بودند، نمی خواستم به داخل راهشان بدهم، دوست داشتم با دیدن سالن غافلگیر شوند، اما رفتن به آرایشگاه را بهانه کرده و پشت در به التماس افتاده بودند. همین که در را باز کردم گفتم:

به چیزی دست نمی زنید، یواش از گوشه بیاین و وسیله هاتون رو بردارین-

تا پا به داخل گذاشتند همزمان گفتند:

! وای چه قشنگ شده-

:چپ چپ نگاهشان کردم و گفتم

.بیاین برید دیگه-

:میثم با دیدن گل‌هایی که با تور و روبان جای جای در تا ورودی سالن گذاشته بودم، گفت

! چجوری درست کردی؟ چه قشنگن-

:سمیرا علیرغم هشدار من تا وارد شد اولین دسته‌گل زیر پایش را برداشت و گفت

.از اینا برای دور سفره‌ی عقد هم درست کن-

:با اخم گفتم

اولاً بذار سر جاش، دوماً، باهوش از اینا بذارم دور سفره‌ی عقد که کسی نمی‌تونه بهتون نزدیک -
بشه. دور سفره رو با گل‌های پرپر درست می‌کنم

با احتیاط به سمت اتاقم رفت تا وسیله‌هایش را بردارد. همین که مشغول دسته کردن گل‌ها شدم میثم هم از فرصت استفاده کرد و داخل اتاقم شد و در را هم پشت سرش بست. چشم عمو را دور دیده بودند. نخواستیم این لحظات خوش را از آنها بگیرم. به روی خودم نیاوردم و به کارم ادامه دادم.

[22.05.18 23:25]

"[مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت#134

به کارم ادامه دادم و اما از بیرون آمدن میثم و سمیرا خبری نبود. فقط صدای زمزمه و خنده‌شان می‌آمد. در اتاق من برای خودشان بزم گرفته بودند. حس می‌کردم از وجود من دارند سوءاستفاده می‌کنند. احتمالاً پایین هم گفته بودند که می‌رویم به مارال کمک کنیم. باز به کارم ادامه دادم، اما ساعتی که همین طور می‌گذشت و وقتی که برای آرایشگاه گرفته بودند اجازه نداد صبر کنم. به طرف اتاقم رفتم و تقه‌ای به در زدم و گفتم

.میثم بچه پررو، چشم عمو رو دور دیدی، بیا بیرون ببینم. آرایشگاه دیر شده-

:صدای خنده‌ی دو نفرشان در گوشم پیچید. میثم گفت

.دارم به سمیرا کمک می‌کنم-

.آره جون عمه‌ت، بیا بیرون تا نرفتم عمو رو صدا نکردم-

میثم در را باز کرد، نگاهی به اتاقم انداختم. سمیرا به میز آرایشم تکیه داده بود و از شالی هم که وقتی وارد خانه شده بود روی سرش بود، خبری نبود. وارد اتاق شدم و با نگاهی چپ‌چپ به جفتشان گفتم:

الان وسیله‌ای که می‌خواستی بردارین کو؟-

:میثم از اتاقم بیرون پرید و با خنده گفت

.سمیرا توی ماشین منتظرتم-

.سمیرا هم سری تکان داد و با لبخند دنبال شالش گشت

:وقتی میثم رفت رو به سمیرا گفتم

چی می‌خواستی برداری؟-

:دکمه‌های مانتوаш را بست و گفت

.هیچی بابا ! همه چیز رو برداشتم توی ماشینه-

:بعد هم از اتاقم رفت بیرون و با خنده‌ای موزیانه گفت

! من دیگه برم، فقط یادت نره دور سفره رو هم درست کنیا-

:شاکی گفتم

:خب می‌بردت توی اتاق خودش، اتاق من رو کردین مکان؟-

:نه خجالت کشید، نه سرخ و سفید شد

.اتاق تو بیشتر حال می‌ده-

:از پروپیشاش لبخندی زدم و برای اینکه اذیتش کنم و بترسانمش گفتم

.زیر چونه‌ت کبود شده، یه کاریش کن و گر نه عمو سیامک از خجالتت در می‌آد-

با گفتن " راست می‌گی " تند به سمت اتاقم دوید و من هم راضی از انتقامی که گرفته بود به سمت سفره‌ی عقد رفتم

زودتر از ساعت یک کارم را تمام کردم و بقیه را صدا زدم تا نتیجه‌ی کارم را ببینند. مامان با اینکه خیلی راضی به این کار نبود، اما خیلی خوشش آمد. عمو هم همین گل‌آرایی را بهانه کرده و خیلی نامحسوس به دایی و زندایی تیکه می‌انداخت. بعد از دوش گرفتن، موهایم را خشک کردم و آرایش کردم. به مامان هم کمک کردم تا آماده شود، وقتی فامیل رسیدند و خانه شلوغ شد به اتاقم رفتم و لباسم را از کمد بیرون کشیدم. لباسم یک پیراهن بلند جگری رنگ بود که آستین‌های بلندی داشت و تا کمر به صورت نیم تنه گیپور کار شده و دور تا دور کمر پیلی‌های دو قلو داشت

روسی ساتن کرمی را هم دور گردنم مدلدار بستم تا نمای گیپور جلوی سینه دید داشته باشد. کفش مشکی پاشنه بلندم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با همه احوالپرسی کردم و نگاه های متفاوت شان را ندید گرفتم. به سمت آشپزخانه رفتم تا در پذیرایی به زندایی و زنعمو کمک کنم. زندایی تا من را دید لبانش به لبخند باز شد و گفت:

چه قدر بهت می آد مارال، خیلی خانوم شدی-

در نگاهش حسرتی پنهان موج می زد. زن عمو هم لب به تعریف گشود و گفت:

دیشب که نشونم دادی خیلی خوشم نیومد، اما الان که توی تنت می بینم خیلی قشنگه. - لباس باید تو تن دید واقعاً ! انشالله یه روز شیرینی عروسی تو رو بخوریم

تشکر کردم و در ریختن شربت ها به آنها کمک کردم. مامان هم وقتی به آشپزخانه آمد سرتاپای من را برانداز کرد. آدمی نبود که احساساتش را مستقیم بیان کند، اما اگر ایرادی می دید حتماً می گفت. وقتی هم چیزی نمی گفت یعنی ایرادی نیست

نیم ساعت به آمدن عاقد مانده بود، ولی هنوز سمیرا و میثم نرسیده بودند. کار پذیرایی را به زندایی سپردم و گوشی ام را برداشتم و به قصد حیاط بیرون رفتم. در راه پله ها بادم که صدای آیفون را شنیدم. مکث کردم تا ببینم چه کسی است که زندایی من را صدا کرد و گفت:

مارال برو دم در، یکی اومده می گه گل آورده-

با عجله از پله ها پایین رفتم تا ببینم چه کسی گل آورده است. در را باز کردم، مردی با یک دسته گل بزرگ پشت در بود. گل را به سمتم گرفت و گفت:

این گل رو بگیرد-

گل را از دستش گرفتم و گفتم

این گل از طرف کیه؟-

به سمت ماشینش که با فاصله ای کمی مقابل در پارک بود، رفت و گفت:

روش نوشته، فقط صبر کنید یه دونه دیگه هم هست-

[22.05.18 23:25]

[مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 135#

کمی به سمت داخل رفتم و دسته گل بزرگ را پشت و رو کردم. روی کارت چسبیده به ساتن "آبی رنگ دور گل نوشته شده بود:" از طرف نساجی مهر، با آرزوی خوشبختی

لبخندی روی لبم نشست، شیوا خانم دیشب هم زنگ زده و تبریک گفته بود. منتظر ماندم تا مرد بیاید که با یک جعبه ی قلبی شکل که داخل آن رزهای قرمز رنگ چیده شده بود، برگشت. با تعجب به جعبه نگاه کردم و گفتم:

اینم هست؟-

جعبه را به سمتم گرفت و گفت:

بله اینم همراهش بود-

نمی توانستم همزمان هر دو را در دستم نگه دارم. دسته گل را روی زمین گذاشتم و جعبه ی قلبی شکل را گرفتم. نگاهی به ردیف گل های رز کردم و به سمت بینی ام بردم و بو کشیدم.

گل ها را با زحمت بالا بردم و روی میزی کنار سفره ی عقد گذاشتم. با آمدن سمیرا و میثم همه پایین رفتیم. به محض اینکه میثم را در کت و شلوار توسی رنگش دیدم اشک در چشمانم نشست. امیدوار بودم خوشبخت شوند، اتفاقی که برای من نیفتاده بود. همه به سمت میثم و سمیرا رفتند و من در دورترین جای ممکن ایستادم و نگاه شان کردم. کنار هم بودند و این بودن کنار هم وجودم را گرم می کرد. جای خالی بابا آزار دهنده بود. حریف چشم هایم نبودم و وسط حیاط میان جمعیت آهسته اشک می ریختم. من و پویا مراسمی به این شکل نداشتیم. بابا یکی از دوستان عاقدش را به خانه آورد و من و پویا در فضایی سوت و کور به هم محرم شدیم.

وقتی میثم را بغل کردم و بوی عطرش را استشمام کردم با فراغ بال بیشتری اشک ریختم.

تمام لحظات بعد که گذشت و میثم و سمیرا به عقد هم درآمدند برایم مثل معجزه بود. معجزه ای که فکر نمی کردم به وقوع بپیوندد. مامان هم درست مثل من تمام مدتی که عاقد خطبه ی عقد را جاری می کرد اشک ریخت. میثم برای جفت مان عزیز بود. مرد خانه مان بود، مردی که از نظر من مردانگی کرده بود و پای سمیرا ایستاده بود.

سمیرا معصوم و زیبا بله داد و برای همیشه عروس میثم شد. روزی بهتر از امروز هم می آمد؟ میثم بعد از عقد از کنار سمیرا بلند شد و به طرف دایی و عمو رفت. با هر دویشان روبوسی کرد و سمیرا هم بین فامیلی که می خواستند هدایایشان را به او بدهند محصور شد. مامان هم نیم ستی را که با سلیقه ی من برای سمیرا انتخاب کرده بود به سمیرا داد. من هم دستبندی به او دادم.

دو ساعت بعد از عقد، سمیرا و میثم با فیلمبردارشان به آتلیه رفتند تا عکس های دو نفره بگیرند. از من خواستند همراهشان بروم اما چون قرار بود مهمان ها برای شام بمانند من در خانه ماندم و

به بقیه کمک کردم. وقتی کمی کارهایم سبک شد تلفن را برداشتم و به اتاقم رفتم. می خواستم از شیوا خانم تشکر کنم. شماره ی همراهش را گرفتم که جواب نداد. شماره ی خانه اش را گرفتم. بعد از چندین بوق پی درپی همین که می خواستم قطع کنم صدای مردانه ای گفت: "الو". شیوا خانم نبود و یزدان بود. جوابش را با یک "سلام" دادم. فکر می کردم من را نشناسد، چون با تلفن خانه تماس گرفته بودم، اما به محض شنیدن صدایم گفت:

! به به اریانه ! از این ورا ! شما الان نباید مشغول حرکات موزون باشی؟-

.وجودش با بی پروایی عجین شده بود

مراسم عقد تموم شده، شیوا خانوم هست؟-

:در جواب گفت

مبارکه، شیوا خانومت نیست، خونه ی داییمه. کارش داشتی؟-

:روی تختم نشستم و گفتم

.پس من مزاحمتون نمی شم و یه وقت دیگه زنگ می زنم-

:خیلی سریع گفت

نه چه مزاحمتی؟ فکر کن عصر جمعه باشه و اعصاب خرد باشه و بی حوصله باشی و اون وقت - اریانه زنگ بزنه؛ حیف نیست بهش بگی مزاحم؟

دیگر هیچ ایده ای به ذهنم نمی رسید که با او چه کنم و چه جوابی دهم. با اینکه پشت تلفن بود، اما من کاملاً دست و پایم را گم کرده بودم. وقتی مکث کردم پرسید

الان به عنوان پر ابهت خواهر شوهر مفتخر شدی؟-

:آرام جواب دادم

.بله یه دو ساعتی می شه، البته من خواهر شوهر خوبیم-

:ریز خندید

! من که چیزی نگفتم، بر منکرش لعنت-

شیطان بر سرم هوار شده بود و دلم می خواست از این حرف ها بزند. از این حرف ها بزند و قلبم را به تکاپو بیندازد

.زنگ زد که واسه دسته گل ها از شیوا خانوم تشکر کنم-

من صبح سفارش دادم، البته شیوا خانومت امر کرد. رسید؟-

:در جوابش گفتم

بله قبل عقد آوردن. ممنونم از لطفتون. فقط دو تا دسته گل بود. دو تاش رو هم شما فرستادین؟-

:انکار کرد

نه، من یه دونه دسته‌گل سفارش دادم-

:با تعجب گفتم

ولی یه دسته گل بود و یه دونه هم جعبه‌ی گل به شکل قلب-

:بلند گفت

آهان جعبه‌ی گل بود، پس چرا می‌گی دو تا دسته‌ی گل. یه دونه جعبه بود و یه دونه هم دسته - گل.

:بازی‌اش گرفته بود ! چرا می‌پپچاند؟ در ادامه گفت

ولی فقط دسته‌گل برای تبریک عقد داداشت بود-

:نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، پرسیدم

پس اون جعبه‌ی گل برای چی بود؟-

اون رو برای خودت سفارش دادم-

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت136#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

... شوخی می‌کرد، جدی می‌گفت، مسخره می‌کرد

از لحنش هیچ چیز معلوم نبود. مانده بودم میان زمین و آسمان، نمی‌دانستم در جواب مردی که
برایم جعبه‌ی گل فرستاده چه باید بگویم. محترمانه تشکر کنم، یا با توپ و تشر از دلیل گل
دادنش بپرسم. راه‌حل اول را انتخاب کردم و گفتم

.ممنونم از هر دو گلی که فرستادین، از شیوا خانوم هم تشکر کنید-

نمی‌دونستم چه گلی دوست داری، رز قرمز فرستادم چون همه‌ی خانوما رز قرمز دوست دارن. -
اصلاً رز قرمز ش قشنگه، بقیه‌ی رنگاش ول معطلن. ببینم رزی داریم که صورتی چرک باشه؟

شکی نبود که حرف آخرش جنبه‌ی شوخی داشت. نظر فیلسوفانه‌ای داشت درباره‌ی رز و رنگ بندی‌اش! فقط جای تعجب داشت که با این دقت در رنگ بندی گل رز، از معنی فرستادن رز قرمز! برای کسی بی‌خبر بود

رز صورتی زیاد داریم، اما چرکش رو نمی‌دونم-

رز آبی درباری چی، از اونم خبر نداری؟-

سوالش تلنگری بود که به این فکر کنم در حال کش دادن بحث است. همان عصر جمعه‌ای که می‌گفت، می‌توانست دلیل این استقبال از تماسم باشد؟ تنها بود! تنها نه به معنی اینکه آدمی کنارش نیست، تنها به این معنی که بودن هزارتا آدم هم نمی‌تواند ماهیت آن را تغییر دهد. فقط یک حس بود که از سر منشاش چیزی نمی‌دانستم

من علاقه‌ای نداشتم این بحث بیشتر از این ادامه پیدا کند، رز قرمزی که در جعبه‌ی قلبی شکل بیرون از اتاق بود فکرم را آنقدر مشغول کرده بود که دوست داشتم هر چه زودتر تماس را قطع کنم. محترمانه جوابش را دادم و خداحافظی کردم

از اتاق بیرون رفتم. مامان به اتفاق عمه زینب و خاله صندلی‌هایشان را گرد کرده و مشغول گفت‌وگو بودند. آرام به سمت سفره‌ی عقد رفتم و جعبه‌ی رز قرمز را از بین دسته‌گل‌هایی که برای تبریک آورده بودند برداشتم. این مال من بود! نمی‌دانم کسی متوجه‌ی من بود و یا نه، چون به هیچ کس نگاه نکردم و راهم را به سمت اتاقم در پیش گرفتم. وقتی پا به اتاقم گذاشتم گره روسری‌ام را کمی شل کردم تا راحت‌تر باشم. جعبه‌ی گل را به سمت بینی‌ام آوردم و تکتک رزها را بو کردم. گل‌ها هم دست داشتند و هم پا، هم بلد بودند حرف بزنند و هم نگاه کنند. با! پای خودشان آمده و دست دور کمرم انداخته و نوای عشق سر می‌دادند

جعبه‌ی گل را روی میز آرایشم گذاشتم و نگاهش کردم. شب اولی که پویا بعد از ترک کردن به خانه آمد، نصف شب بود. مثلاً از سفر شمال برگشته بود. نمی‌توانستم پایین بروم و با او حرف بزنم. گوشه‌ی را برداشته و برایش نوشتم: "آیدا، همزاد من! به تو ثابت خواهم کرد که عشق، تواناترین خدایان است ... شاملو" پویا هم جواب داده بود که جای شاملو و آیدا عوض شده و خودش آیدا شده است و من شاملو

حالا گلی که روبرویم بود می‌گفت: "عشق تواناترین خدایان است، عشق شروع بی‌پایان است" من آیدا شده بودم، این بار می‌خواستم یکی این‌طور به من بگوید نه من به یکی. برعکس آن سال‌ها دلم نمی‌خواست تکیه گاه باشم، تکیه گاه می‌خواستم

کف دستم را آرام روی گل‌ها کشیدم. یک تصور فانتزی بود که فکر کنم یزدان تکیه‌گاه خوبی می‌شود، چون برایم گل فرستاده است؛ این را می‌دانستم، حتی به بی‌پایه و اساس بودنش پیش خود معترف بودم، اما خب این طوری فکر کردن یک لذت عجیبی داشت که قدرت چشم

پوشی از آن را نداشتم. شاید فردا و بعداً عاقلانه‌تر برخورد می‌کردم. شاید هم تحت تاثیر اتفاقات خوبی بودم که برای میثم و سمیرا افتاده بود.

بعد از شام خوردن و رفتن مهمان‌ها با کمک سمیرا و میثم و زن‌عمو سالن را جمع و جور کردیم. دایی و زندایی هم مشغول بالا آوردن مبل‌ها شدند. ساعت دوازده تقریباً نود درصد سالن به حالت قبل برگشته بود. قسمت درام ماجرا هم آنجا بود که سمیرا باید در اتاق من و کنار من می‌خوابید و عمو در اتاق میثم. به زور چشم و ابروی مامان سمیرا و میثم راهی دو اتاق متفاوت شدند. سمیرا تا وارد اتاقم شد، گفت

! بابای من بره شمال، دیگه از دست من راحت می‌شی-

:دستم را به میان موهایم بردم تا با چنگ زدن بین‌شان کمی آرامش بگیرم

برو بچه، منظورت اینه که تو از دست من راحت می‌شی و می‌ری پیش میثم جونت دیگه؟-

:با لبخندی گفت

فهمیدی؟-

.نه خنگم، این چیزا رو نمی‌فهمم-

هنوز پیراهن بلند راسته‌ی شیری رنگ عقد، تنش بود. کمکش کردم تا لباس را از تنش در بیاورد. می‌خواست به حمام برود، اما قبل از رفتن به حمام با دیدن جعبه‌ی گل روی میز گفت

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی (Forwarded from

.وای این چه قدر قشنگه ! کی آورده؟ برم به میثم نشونش بدم-

:به طرف میز رفتم و گل را از دسترسش دور کردم و گفتم

.این مال منه، برو به بهانه دیگه بیار که میثم رو ببینی-

:با کنجکاوای پرسید

مال توه؟ کی برات آورده؟-

:اسمی از یزدان نبردم

.شیوا خانوم همراه دسته‌گلی که برای شما فرستاد، این رو هم واسه من داد-

:ابرویش را بالا داد و با نگاهی در آینه گفت

.فکر کنم شیوا خانم عاشقت شده، برات رز قرمز می‌فرسته-

به سمت حمام رفت و من را با خودم تنها گذاشت. همین طوری یک چیزی گفته بود، اما من را میخ کلماتش کرد.

* * *

خستگی ناشی از سه روز دوندگی برای عقد میثم و سمیرا باعث شده تمام مدت در نساچی کِسل باشم. فقط دلم می‌خواست به خانه بروم و ساعت‌های طولانی بخوابم. همین که کارم تمام شد با این امید کیغم را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. سروصدای خاله شیرین از آبدار خانه می‌آمد. فکر می‌کردم رفته باشد، به آبدارخانه رفتم و خاله شیرین را مشغول شستن ظرف‌ها دیدم. ظرف کیک با چنگال هم کنار سماورش بود. صدایش زدم و گفتم

خاله شیرین با خودت حرف می‌زنی؟-

به طرفم برگشت و با نگاهی به کیغم گفت

بیخود برای آدم کار جور می‌کنن، داری می‌ری خونه؟-

آره، از خستگی هلاکم ! چه کاری برات جور کردن؟-

اشاره‌ای به ظرف یک‌بار مصرف کیک کرد و گفت

بیا بشین یه چایی بدم با کیکت بخوری-

کامل داخل آبدارخانه پا گذاشتم و گفتم

کیک کجا بود؟-

دستش را خشک کرد و با نارضایتی گفت

تولد این بخت نصر بود امروز-

بخت نصر همان یزدان را می‌گفت. با تعجب گفتم

واقعاً؟ پس چرا من نفهمیدم؟ خودش کیک آورد؟-

به طرف سماور آمد و حین ریختن چای گفت

توی اتاق خودش یه دور همی گرفتن. هیچ کس غیر سجادی و عضدی و اون سروش نکبت - نبود. کیک رو هم سروش یه ساعت پیش یهو آورد. یه تشکر نکرد از سروش، فقط اخم کرد و بهم گفت کیک رو بردارم ببرم

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

نگاهی به کیک کردم، با اینکه خیلی اهل خوردن خوراکی‌های شیرین نبودم، اما کیک به نظرم وحشتناک خوشمزه می‌آمد. کیک را برداشتم و روی صندلی نشستم

چرا اخم کرد؟ یعنی خودش کیک رو نخورد؟-

:استکان چای را به طرفم گرفت و گفت

.کیک رو که کوفت کرد، اما قبلش این قدر قیافه گرفت که نگو-

:وقتی استکان چای را به دستم می‌داد با هم چشم در چشم شدیم

خاله شیرین برای چی از یزدان بدت می‌آد؟ از همون اول که اومد نساجی باهاش لج بودی، - چرا؟

:به یخچال روبرویم تکیه داد و گفت

... قبل اینکه بیاد نساجی ازش بدم می‌اومد، از همون موقع عروسی یاشار-

موضوع جالب شده بود، با چنگال تیکه‌ی کوچکی از کیک را به دهانم گذاشتم. قیافه‌ی خاله شیرین در هم رفت. صورتش نشان می‌داد که یاد خاطره‌ای ناخوشایندی افتاده است

مگه عروسی یاشار چه اتفاقی افتاد؟-

از سرپا ایستادن و تکیه دادن به یخچال خسته شد و تک صندلی باقی مانده آبدارخانه را از فاصله‌ی بین یخچال و گاز بیرون کشید و جلو آورد. بعد از اینکه نشست گفت

یه روز مونده بود به عروسی یاشار رفتم خونه‌ی شیوا خانوم کمکش، این بخت نصر هم تازه - اومده بود از اون خراب شده، داشت تو اتاقش استراحت می‌کرد، منم داشتم سالن رو تمیز می‌کردم. مهموناشون رفته بودن توی حیاط. یهو از اتاقش اومد بیرون، جاروبرقی وسط سالن بود، پاهاش گیر کرد به جاروبرقی نزدیک بود بیوفته، یهو برگشت گفت: " اینو کدوم الاغی اینجا گذاشته" یکی هم نبود بهش بگه خب تو اون چشمای کور شده‌ت رو وا کن

تا گفت بلند خندیدم. خاله شیرین چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، خنده‌ام بیش از حد مجاز طولانی شده بود:

خاله یعنی نمی‌دونست شما جاروبرقی رو گذاشتی وسط اتاق؟-

:با اخم گفت

.نه کارم تموم شده بود، رفته بودم آشپزخونه. من رو نمی‌دید-

: باز هم خندیدم

. خب خاله وقتی کارت تموم شده باید جاروبرقی رو جمع می کردی-

!چه می دونستم می آد می خوره به جاروبرقی؟-

: در صدد دفاع از یزدان برآمدم

. خب چون شما رو ندید اونجوری گفت، اگه می دید احتمالاً حرفی از الاغ نمی زد-

اون این چیزا حالیشه؟ براش فرقی می کنه؟-

. مطمئناً اگه می دید شما هستین چنین حرفی نمی زد-

: خیلی حوصله ی جروبحث را نداشت

زودتر کیکت رو بخور و برو، من می شناسمش، مگه جای دیگه ندیدم چطوری حرف می زنه؟-

بعد از خوردن کیک کیفم را برداشتم و از نساجی بیرون زدم، می خواستم فردا که یزدان را دیدم تولدش را تبریک بگویم

روز بعد تمام مدتی که نساجی بودم و مشغول کارهایم، یک سوی حواسم هم به آمدن یزدان بود که ببینمش و تولدش را تبریک بگویم، اما نیامد. به عضدی زنگ زدم و وقتی خیلی نامحسوس از نیامدن یزدان پرسیدم گفت که به همراه سروش به کیش رفته و معلوم نیست کی برگردد

بیزار بودم از حالتی که به آن دچار شده بودم، تمام مدت در حالت انتظار به سر می بردم. تمام روزهای بعد چه در خانه و چه در نساجی تبدیل به یک آدم بی حوصله شده بودم که انگار چیزی را گم کرده است و هر لحظه منتظر یک اتفاق است. مامان به همراه میثم و سمیرا به مشهد رفته بود، چه قدر سر همین مشهد و تنها ماندن سمیرا و میثم حرص خورده بود؛ آخر هم به همراه آنها مشهد رفت. قرار بود از راه مشهد به آمل بروند و چند روزی هم در خانه ی عمو بمانند، من هم به خاطر کارم در تهران مانده بودم

پنج روز بود که مامان به همراه میثم و سمیرا به مشهد رفته بود و یک هفته ای هم می شد که از آمدن یزدان به نساجی خبری نبود. نمی دانستم هنوز کیش هستند و یا نه، دیگر سوالی در این مورد نپرسیدم و سعی کردم افکارم را متمرکز جشنواره کنم که دی ماه در شیراز برگزار می شد. بیشتر از هر زمان دیگری دلم می خواست امسال خودی نشان دهم. یادم بود که یزدان آن اوایل چه نظری درباره ی این نوع جشنواره ها داشت، اگر چه بعدش گفته بود که هر نوع حمایت و مساعدتی که برای جشنواره بخواهم دریغ نخواهد کرد، اما خب ذات آدمیزاد طوری است که خوبی ها خیلی زود محو می شوند و بدی ها همیشه با کیفیت در خاطر می مانند

در آغاز هفته‌ی بعد همین که وارد نساجی شدم ماشین یزدان را داخل حیاط دیدم. کم پیش می‌آمد که زودتر از من به نساجی بیاید؛ اکثر اوقات بعد از ساعت ده به نساجی می‌آمد. با دیدن ماشینش خوشحال شدم در حالی که هیچ تعریفی برای این خوشحالی نداشتم. مثل مرضی که ! دلیل علمی نداشته باشد

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که در نساجی باشد و در طول روز اصلاً او را نبینم، امیدوار بودم امروز از آن روزها نباشد، اما هیچ چیز طبق میل من پیش نرفت. یک‌ساعت بعد از آمدنم به نساجی، وقتی صدای روشن شدن ماشین را شنیدم، به پشت پنجره رفتم و دیدم که از نساجی بیرون رفت و من هم موفق به دیدنش نشدم. هشت روز بود که از تولدش می‌گذشت

شب وقتی بعد از شامی که خانه‌ی دایی خوردم به طبقه‌ی بالا و خانه‌ی خودمان رفتم. همین که در را قفل کردم گوشی‌ام زنگ خورد، عضدی پشت خط بود، به من گفت که فردا نساجی نیایم و به دفتر مرکزی بروم.

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 138#]

دفتر مرکزی در میرداماد بود بود، وقتی دلیلش را از او پرسیدم گفت که یزدان این طور خواسته است و خودش هم نمی‌داند که چه کاری با من دارد. در دفتر مرکزی دو نفر بیشتر نبودند، یکی آقای عبادی بود که مسئول هماهنگی‌ها با شهرستان‌ها و نمایندگی‌های مربوطه بود و دیگری آقای نبوی که مدیریت فروش را بر عهده داشت و مواظب بود عرضه و تقاضا هم راستا باشند.

خوراک یک شب تا صبح بیدار ماندم جور شده بود، نمی‌دانستم با من چه کاری دارد و هیچ حدسی هم نمی‌زد. تا رفتن به پای تخت و دراز کشیدن با خودم بود، بقیه‌ش دست من نبود و تا نزدیک ساعت سه نصف شب بیدار بودم، تنهایی هم مزید بر علت شده بود

صبح با خبر کردن یک آژانس خودم را به دفتر رساندم. عضدی گفته بود ده در دفتر باشم، اما من نیم ساعت زودتر آن‌جا بودم و چون هنوز یزدان نیامده بود مجبور شدم به حرف‌های آقای نبوی که پیرمرد پرچانه‌ای بود گوش کنم. یکی از قدیمی‌های نساجی بود. البته همه‌ی حرف‌هایش هم

کسل کننده نبود، در بین حرف‌هایش چند باری از پدر یزدان گفت. اینکه در زمان قبل از انقلاب پست مهمی در وزارت نفت داشته است و همزمان با انقلاب به کمک چند تا از دوستان پر نفوذش از ایران خارج شده است، کاری که شیوا خانم به شدت با آن مخالف بوده، اما حریف شوهرش نشده و از ایران خارج شده‌اند.

دفتر مرکزی یک دفتر قدیمی بود. یک واحد صد و ده متری که سه اتاق داشت و یک سالن انتظار. چند باری به اینجا آمده بودم. یکی از اتاق‌ها برای شیوا خانوم بود که به نسبت دو اتاق دیگر خیلی بزرگتر بود. پنجره‌ای بزرگ هم داشت و کاملاً نور گیر بود. دو اتاق دیگر هم متعلق به نبوی و عبادی بود.

ده دقیقه از ده گذشته بود که یزدان آمد، ده دقیقه دیر کرده بود، خیلی دوست داشتم این دیر آمدن را به رویش بیاورم، چون اگر خودش بود دریغ نمی‌کرد. تا داخل شد اول آقای نبوی را دید و با خوشرویی رو به او گفت:

! سلام آقای نبوی، شما که باز کت قهوه‌ای تنته-

نمی‌دانستم چرا چنین چیزی گفت و چرا نبوی خندید. بعد از آن به سمت من برگشت. برخاستم و در سلام دادن پیش قدم شدم. در جوابم گفت:

سلام سرکار خانوم مشتاق، خوبید؟ دوران پس از خواهر شوهر شدن چگونه؟ خوش می‌گذره؟-

مثل اینکه کیش به او ساخته بود؛ خوش‌اخلاقش کرده بود! او حرف می‌زد و من به این فکر می‌کردم که بی‌تاب دیدنش بودم، هر چند که روزهای اخیر فکرش را خط زده بودم.

به اتاقش رفت و از من هم خواست دنبالش بروم. تا پشت میز شیوا خانم نشست با نگاهی به سرتاپای من گفت:

اذیت نمی‌کنه؟-

هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که این سوال را پرسید، در را آرام بستم و با تعجب گفتم:

کی؟-

صندلی‌اش را جلو آورد و رویش نشست، بعد از نشستن آستین‌های پیراهن سفیدش را بالا داد و گفت:

موهات رو می‌گم! همه‌ش توی دست و پاته، بلد نیستی جمعشون کنی؟-

حتماً باید یک چیز غیر معمول و معقولی می‌گفت و من بیچاره را به نوعی در محاصره می‌گذاشت.

این‌طوری راحتم-

دنبال یک جواب دندان شکن می گشتم و غیر از همین جواب و یک نگاه ممتد به صورتش هیچ واکنش دیگری به نظرم نرسید. اولین بارش که نبود، مطمئناً آخرین بارش هم نمی شد. لابد باید منتظر روزی می ماندم که تعیین کند چه بپوشم و چه نپوشم

:لبخند زد و گفت

.حالا اخم نکن، بیا بشین کارت دارم-

.اخم نکرده بودم! روبروی میز نشستم و منتظر ماندم

:وقتی دید منتظر هستم گفت

می دونی برای چی گفتم بیای اینجا؟-

:سرم را تکان دادم و گفتم

.نه خبر ندارم، آقای عضدی چیزی نگفتن به من-

:دو دستش را روی میزش گذاشت و به طرف جلو خم شد و گفت

الان بهت می گم، فقط بگو بینم تاریخ دقیق جشنواره ای که باید شرکت کنی کیه؟-

نمی دانستم برای چه می پرسد، اما احتمال می دادم که برنامه هایی برایم دارد. این یعنی اینکه ! اگر من گاهی فکر می کنم که می تواند تکیه گاه باشد خیلی فکر بی راهی نیست

.تو دی ماهه، اما تاریخ دقیق روزش معلوم نیست. شاید بین پونزدهم تا بیستم-

بعد از شنیدن حرفم تقویم روی میز را جلو کشید و با ورق زدن آن با خودش گفت: "یعنی می شه چندم ژانویه؟"

وقتی که سرش پایین بود و دنبال جواب سوالش در تقویم می گشت، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

! راستی تولدتون مبارک-

:یکدفعه سرش را بالا گرفت و بی خیال تقویم شد

.چند روز پیش باید می گفتم ! الان چند روز ازش گذشته، دیگه فایده نداره-

! از آن مدل آدم هایی بود که اگر اسب پیشکش می کردی حتماً دندان هایش را می شمرد

.می دونم، منتها شما مسافرت رفته بودین و من هم دیگه ندیدمتون که بهتون تبریک بگم-

فقط همین؟! یه تبریک خشک و خالی؟ بعد هم وسیله ای اختراع شده به نام گوشی، وقتی - داریش لازم نیست یکی حتماً کنارت باشه تا تولدش رو تبریک بگی

با تعجب نگاهش کردم. منظورش از خشک و خالی چه بود؟ انتظار نداشت که جلو بروم و ببوسمش و تبریک بگویم. خودش در ادامه من را از اشتباه درآورد

.کادوم کو پس؟ من کادو می‌خوام-

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 139#

:آن قدر جدی می‌گفت که نمی‌شد به این فکر کنم که در حال سر به سر گذاشتن من است

! بهش فکر نکردم و الان هم کادویی نگرفتم براتون-

:کمی گردنش را به راست کج کرد و با حالت بامزه‌ای گفت

پس من منتظر کادوم باشم؟-

از پَسش برنمی‌آمدم، من هیچ وقت با مردی چون او برخورد نداشتم. هیچ مرد گنده‌ای نبود که
خاصیت‌های او را داشته و از من انتظار کادو گرفتن برای تولدش را داشته باشد

:شوخی را با جدی‌ترین حالت ممکن می‌گفت. من هم همین را کردم

.سعیم رو می‌کنم-

:تقویم را پیش کشید

.حالا شد-

:نگاه دقیقش را به تقویم دوخت و گفت

گفتی بین پونزدهم تا بیستمه؟-

.سرم را تکان داده و تایید کردم

.خوبه-

معلوم نکرد که چه چیز و چرا خوب است. تقویم را با دستش هل داد و به جای اولش بازگرداند و
گفت:

حدود شش ماه فرصت داری تا جشنواره، من تصمیم گرفتم این شش ماه رو نری نساجی و -
بیای اینجا کارات رو انجام بدی

:اشاره‌ی به اتاقی که در آن بودیم کرد

اینجا هم می‌شه اتاقت، می‌تونی بدون مزاحم و با تمرکز کارت رو بکنی. مامانم گفته که یکی - دو تا از دوستاش رو می‌آره که بهت درباره‌ی شرکت در جشنواره مشاوره بدن.

اجازه دادم تا حرفش تمام شود، برای مخالفت به وسط حرفش نپریدم. از جشنواره گفت و اینکه باید یک برنامه‌ریزی درست و حسابی بریزم. وقتی حس کردم گفتنی‌ها را گفته، جوابش را دادم:

آقای توکلی اتفاقاً توی همون نساجی تمرکز بیشتری دارم، دور شدن از اون فضا برعکس باعث می‌شه تمرکز کم شه. خیلی وقتاً وقتی دارم طرح می‌زنم کارم رو تعطیل می‌کنم و می‌رم داخل کارخونه، با دیدن پارچه‌ها و صدای ماشین‌های ریسندگی و اون حالت شلوغ، حس بهتری می‌گیرم. می‌دونم اگه اینجا باشم و در یه محیط ساکت و آروم بیشتر خسته می‌شم.

یک تای آبرویش بالا رفت و با لبخند گفت:

چه شاعرانه ! این مدلیش رو ندیده بودم. من که می‌رم داخل نساجی از سروصدای اونجا - سرسام می‌گیرم، تو می‌ری حالت خوب می‌شه؟

آهسته کف دستش را روی میزش کوباند:

پس یعنی با اینجا اومدن کلاً مخالفی؟-

خیلی مستقیم مخالفت نکردم، بالاخره نشسته بود برای خودش دو دوتا چهارتا کرده بود که این کار به نفع من است، درست نبود که مستقیماً جواب رد بدهم

اینکه پیام اینجا و در یه محیط آروم به کارم ادامه بدم خیلی خوبه، یعنی درستش اینه، اما من - انگار شرطی شدم که اونجا باشم و کارم رو انجام بدم

باشه این چیزی نیست که به میل تو پیش نره، پس می‌مونی توی همون نساجی، اما - برنامه‌ریزی‌هایی که برای اینجا قراره انجام بدیم رو اونجا پیگیری می‌کنیم. باید توی این شش ماه قید یه سری کارا رو بزنی، اعتبار و رتبه‌ی تو توی جشنواره، اعتبار نساجیه

یک بُعد منطقی داشت؛ مواقعی که درباره‌ی کار صحبت می‌کرد این بُعد بیرون می‌زد.

موافقم، البته من همیشه سعی کردم بین کار خودم توی نساجی و کارای مربوط به جشنواره - توازن برقرار کنم و کم نذارم

با نگاهی که بیشتر روی موهای جلوی سرم بود، گفت:

ایرادی نداره کارت توی نساجی رو یه کوچولو پشت گوش بندازی، پس فردا هم نرو نساجی - دوباره بیا اینجا درباره‌ی همین کارای جشنواره صحبت کنیم. عضدی رو هم می‌گم بیاد. بشینیم با نبوی و عبادی بررسی کنیم کدوم طرح و کدوم رنگ پر فروش بوده همون رو برای شش ماه بذارن توی لیست، تا تو هم توی این مدت خیالت جمع باشه

این هم بُعد مهربان وجودش بود ! رنگش هم آبی بود، همان قدر معصوم و دست نخورده، همان قدر کم تلاطم اما اثر بخش. تنها کلمه‌ی که آن لحظه به ذهنم می‌رسید، تنها یک کلمه بود.

ممنونم-

کم تلاطم بود، اما حس می کردم اثر بخش باشد، چون از صمیم قلبم گفته بودم.
پس از پس فردا استارت می زنی، باشه؟-
باشه-

از جایش بلند شد. نگاهش هنوز روی من بود. ناخودآگاه دستی به موهایم کشیدم. به من پشت کرد و به طرف پنجره رفت، همزمان گفت

همیشه دیدم که موهات رو از وسط فرق باز کردی، کسی بهت گفته اینجوری خوشگل می شی؟

با این حرف فرق سمت راست موهایم به جلو آمدند، آنها هم واکنش نشان دادند. نیازی نبود که دیگر در اتاق بمانم، با پیشینه ای هم که از او دیده بودم می دانستم با شروع این بحث عاقبت خوبی انتظار من را نمی کشد
! نه، فقط به عادتته-

پویا خیلی دوست داشت که موهایم را فرق باز کنم و من هم برایم این مدل مو عادت شده بود.
پرده ی پنجره را کنار زد و اتاق روشن شد. برگشت و قدمی به سمتم برداشت
! شالت رو بردار، موهات رو بزن بالا، ببینم چه شکلی می شی-

پشت گردنم تیر کشید، پیشنهاد بیشرمانه ای بود ! باید به کل شالم را از سر بر می داشتم تا موهایم حالت مورد نظر او را بگیرند. تب تند نفس هایم خودم را هم اذیت می کرد، از جا بلند شدم:
و مثلاً نشنیدم چه گفته است. با قدم هایی که نه آرام بود و نه عجولانه راهم را سد کرد
! تو دختر خوشگلی هستی-

جسارتم را جمع کردم و به بهترین نحو از آن استفاده کردم، یکبار باید به او می گفتم که در حرف زدن دقت بیشتری به خرج دهد

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

پارت 140#

اینجا این حرفا معنی خوبی نمی‌ده، هیچ وقت نباید از زیبایی یه خانوم تعریف کنید. درست - نیست.

متفکر گفت:

حق با تونه، گاهی یادم می‌ره که اینجا اگه به یه خانومی بگی خوشگلی، یعنی عاشقشی و - فردا هم باید ببریش چند تا لاک خوشرنگ براش بخری. من حرفم رو پس می‌گیرم، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی هم خوشگل نیستی! موهات زیادی سیاهه، اصلاً به رنگ قهوه‌ای ... سوخته‌ی چشمت نمی‌آد، ابروهاتم زیادی بلند و شلخته‌ست

کمی عقب رفت و دقیق‌تر براندازم کرد تا موزیانه ایرادهای دیگری پیدا کند

البته شاید دستی به ابروهات بکشی یه ذره خوش‌حالت شن. پره‌های سمت چپ دماغم - انگار یه کم فرورفتگی دارن

کمی سرش را خم کرد و نگاهش را به لبم دوخت و من سر جا خشکم زد، حتی قلبم هم لحظه‌ای به مرخصی رفت. سری به دو طرف تکان داد، تمام حرکاتش نمایشی بود

نه، مثل اینکه از لبات نمی‌شه ایرادی گرفت، در بهترین حالت قرار دارن! مخصوصاً اون پولکی - ! سیاه پایین لبات، اون یه تنه کل ایرادای صورتت رو حریفه

پولکی سیاه خالم را می‌گفت؟

بارها شده بود که به‌خاطر خال زیر لبم مورد الطاف مردان مزاحم قرار بگیرم، بگذرم، ناراحت شوم، عکس‌العمل تندى نشان دهم، اما به یزدان که می‌رسید، ورق برمی‌گشت و همه چیز عوض می‌شد. تنها انتخابی که باقی می‌ماند گریختن و رها کردنش بود. هنوز چند ثانیه هم نمی‌گذشت که گفته بودم بعضی حرف‌ها معنی خوبی نمی‌دهند

به فاصله‌ی بین دو مبل که تنها راه باقی مانده برای بیرون رفتن از اتاق بود نگاهی کردم و قبل :اینکه تصمیم را برای بیرون رفتن عملی کنم، گفتم

فعلاً خداحافظ تا پس فردا، منم این یکی دو روز به لیست‌های پرفروش نساجی یه نگاه - می‌ندازم

کمی عقب کشید تا راه را برایم باز کند، متوجه شده بود که خجالت کشیده و حرف را از قصد عوض کردم. حالا دو انتخاب داشتم، گذشتن از مقابلش، گذشتن از بین فاصله‌ی دو مبل که خب باریک بود و گذشتن از بین آن‌ها پر زحمت! کج ایستاده بود تا از مقابلش بگذرم معطل نکردم و از مقابلش رد شدم. وقتی می‌خواستم از کنارش رد شوم خودش را بیشتر عقب کشید تا برخوردی با من نداشته باشد. همین حرکتش باعث شد وقتی پشت به او در را باز کردم لبخندی روی لبم بنشیند، فقط حرف زدنش بی قاعده و قانون بود، در رفتار و عمل همیشه جانب احتیاط را رعایت می‌کرد.

وقتی به مقابل آسانسور رسیدم برای بار چندم موهایم را مرتب کردم. از من می‌پرسید کسی گفته که با فرق خوشگل‌تر می‌شوم، یکی نبود به خودش بگوید مگر خودت یک روز با مدل ! کلاسیک هستی، یک روز ساده، یک روز شلخته، کسی مورد بازخواست قرار می‌دهد

از ساختمان که بیرون آمدم همه‌ی حرف‌هایی که بین‌مان رد و بدل شده بود را فراموش کردم و فقط به کادوی تولدش فکر کردم. منتظر کادوی تولد بود، در انتخاب بین خانه و بازار تهران، بازار تهران را انتخاب کردم. می‌خواستم برایش گردنبند درست کنم، از آن گردنبندهای مدل مردانه که اگر با پیراهن سفید می‌پوشید دو دکمه‌ی اولش را باز می‌گذاشت خیلی جذاب می‌شد.

دقیقاً می‌دانستم چه درست کنم، برای همین خریدم در بازار خیلی طول نکشید. درست گرفتم و به خانه برگشتم. وسایلی که خریده بودم هم مدل مردانه‌اش را خریدم و هم زنانه‌اش را، تا در خانه داشته باشم و در اولین فرصت برای خودم و سمیرا هم درست کنم. بعد از اینکه ناهارم را خوردم بندهای چرمی را مدل دُم ماهی بافتم و لابه‌لای بافت‌ها سنگ مشکی کار کردم وقتی دو طرف بافت گردنبند تمام شد، خوابم گرفت. کار اصلی را انجام داده بودم و تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم و بعد از شام دوباره بنشینم و درستش کنم.

وقتی خوب خوابیدم زندایی اصرار کرد برای شام پایین بروم، اگر می‌رفتم معلوم نبود که بتوانم کارم را تمام کنم و یا نه. مخالفت کردم و در خانه ماندم.

بعد از خوردن مختصر شامی دوباره روی تختم نشستم و وسایل بدلیجات را دورم ریختم. مهره‌های فلزی ریزی که برای جلوی گردنبند گرفته بودم را داخل بافتی ریزتر از بافت دور گردن کردم. وقتی کار مهره‌ها تمام شد دو بافت را به هم وصل کردم. نگاهی به ساعت انداختم، از دوازده هم رد شده بود. گردنبند را بالا آوردم و از تماشای آن غرق لذت شدم. خیلی قشنگ شده بود، حتی قشنگ‌تر از آن گردنبند چرم ساده‌ای که قبلاً در گردنش دیده بودم. در خوشبینانه‌ترین حالت یکی دو روز طول می‌کشید تا این کار را به سرانجام برسانم، اما کل امروز را نشسته و درست کرده بودم. میثم بارها به من گفته بود یکی برایش درست کنم، می‌دانست چه قدر در درست کردن بدلیجات تبحر دارم، اما هر بار پشت گوش انداخته بودم. می‌خواستم در اولین فرصت برایش درست کنم.

گردنبند را برداشتم و به سمت آینه رفتم. دور گردنم انداختم و امتحان کردم، بلندی برایم تا زیر قفسه‌ی سینه بود، قطعاً به یزدان بیشتر می‌آمد؛ قدش بلند بود. وقتی گردنبند را پایین آوردم روی میز گذاشتم تا فردا در نساجی به او بدهم،

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 141#

اما با نگاه به گردن بند فهمیدم نمی شود همین طوری به دستش بدهم. باید داخل جعبه ای می گذاشتم و به او می دادم. جعبه ای که شیک و قشنگ باشد. مجبور بودم گردن بند را پس فردا در ساختمان مرکزی به او بدهم و فردا موقع برگشت از نساجی یک جعبه تهیه کنم.

تمام روز را در نساجی مشغول بودم، بررسی پارچه های پرفروش و طرح های خاص کلی از من انرژی گرفته بود، بدتر از همه تحمل سروش بود، البته باید اعتراف می کردم بدون او هم کار پیش نمی رفت، سرعت عملش در نتیجه گیری و پایان دادن به هر بحثی که مطرح می شد چشمگیر بود و از نقاط قوتش بود. یزدان کار را همان ابتدا به او سپرد و به اتاقش رفت. شیوا خانم هم بعد از مدت ها به کارخانه آمد و سفارشات شبیه سفارشات یزدان داشت، کمی لاغرتر از گذشته شده بود. خاله شیرین می گفت یکی از کلیه هایش در معرض از کار افتادگی است، البته خودش را از تک و تا نمی انداخت و اصلاً به روی خود نمی آورد که بیمار است! مثل همیشه مرتب و شیک به کارخانه آمد و با حوصله به همه جای کارخانه سر زد و بعد هم در اتاقش با یزدان و معصومی به مسائل مالی رسیدگی کردند.

بعد از یک روز پر کاری و خسته کننده با بقیه خداحافظی کردم و از نساجی خارج شدم، یادم بود که باید یک جعبه ی شیک برای گردن بند تهیه کنم و فردا در دفتر مرکزی به عنوان کادوی تولد به یزدان بدهم. جعبه ی آبی رنگی گرفتم، رنگش آبی درباری بود، تعمداً این رنگ را انتخاب کرده بودم تا یاد بگیرد آبی درباری دقیقاً کدام یکی از انواع آبی ها است. روی جعبه هم با ریان آبی نفتی ای تزئین شده بود. گردن بند را داخل جعبه گذاشته و برای شام به خانه ی دایی رفتم، دایی و زن دایی برای من کلی تدارک می دیدند، تنهایی باعث شده بود از هر مهمانی استقبال کنند و تحویلش بگیرند؛ البته من را هم خیلی دوست داشتند، فردا مامان و میثم و سمیرا از آمل برمی گشتند و این برای زندایی که تمام روز در خانه بود اتفاق خوشایندی محسوب می شد. باز بحث به نام کردن خانه را پیش کشیدند که من خستگی را بهانه کردم و بالا آمدم، البته واقعاً هم خسته بودم. لباسم را عوض کردم و بعد از یک صحبت و احوال پرسی با مامان گوشی ام را برداشتم و به میزم تکیه دادم. نمی دانستم فردا چه ساعتی باید در دفتر مرکزی باشم. نگاهی به ساعت انداختم، امروز در نساجی یکی دوبار کوتاه یزدان را دیده بودم که فرصت نشده بود از او بپرسم. گفته بود خودش خبر می دهد، ساعت از یازده گذشته بود و من هم خوابم می آمد. بعید هم بود خودش زنگ بزند، گوشی را برداشتم و با او تماس گرفتم. وقتی بعد از چند بوق پی در پی قطع شد و جوابی نداد، گوشی را کنار جعبه گذاشتم. روشنایی را خاموش کردم و به سمت تخت رفتم، هنوز پتو را بر سرم نکشیده بودم که گوشی ام زنگ خورد. پتو را کنار زدم و از تخت پایین آمدم. گوشی را برداشتم، یزدان پشت خط بود. وقتی "الو" گفتم با صدایی که خسته و کمی خشدار بود گفت:

مارال کاری داشتی زنگ زدی؟-

:مکت کردم، خیلی یکدفعه پرسیده بود، بدون هیچ حاشیه ای ! معطلش نکردم و گفتم

می خواستم بدونم فردا چه ساعتی باید دفتر باشم؟-

:زود گفت

متاسفانه من فردا نمی تونم پیام دفتر، بابا و همسر من از نروژ می آن باید برم دنبالشون. به -
عضدی می گم بهت زنگ بزنه و هماهنگ شه باهات، شب بخیر

همسر من ... همسرش ... برای اولین بار بود که هیچ درک و مفهومی از این کلمه نداشتم، برای اولین بار بود که معنی این لغت در ذهنم مسدود شده بود، گفته بود همسرش و مگر همسر داشت؟

بچه که بودم همیشه دوست داشتم مامان غذا دادن میثم را به من واگذار کند. میثم را به گوشه ای دور از چشم مامان می بردم. قاشق را از غذا پر می کردم و به سمت دهانش می بردم، وقتی مشتاقانه دهانش را برای بلعیدن باز می کرد غذا را خیلی سریع به طرف دهانم می بردم و نجویده قورتش می دادم تا قیافه ی شیرین و مات و مبهوتش را تماشا کنم. میثم فقط چند ماهش بود که من با او این شوخی بامزه را می کردم، اما این شوخی در آستانه ی بیست و هشت سالگی با من شده بود، نه مزه ی خوبی داشت و نه من هیچ حس شیرین و خوشایندی از این ! شوخی داشتم

.گوشی بوق آزاد می خورد. اتاق تاریک و سیاه بود، جعبه ی آبی رنگ هم دهن کجی می کرد.

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 142#

در جعبه ی آبی رنگ را برداشتم. گردن بند را از آن بیرون کشیدم، یک روز کامل نشسته بودم و برای یک مردی که همسر داشت گردن بند چرم بافته بودم. این حقیقت تلخ تا صبح من را می کشید. اینکه من به مردی فکر می کردم که زنی در زندگی اش بود من را با خودم در می انداخت، از خودم بدم می آمد

کسی را که شریک احساسم کرده بودم، زن داشت. کسی که به من می گفت اریانه و الهه ی آرامش، زن داشت. کسی که نگران شرکت کردن من در جشنواره بود و کلی برنامه ردیف می کرد تا من در فضایی آرام به کارم ادامه دهم، زن داشت. کسی که من فکر می کردم می تواند تکیه گاه باشد، تکیه گاه زن دیگری بود و یک بام دو هوا هم مگر می شد؟

چرا این طور شده بود؟ هزار تا اگر در ذهنم جولان می داد. هزاران اگر که هیچ جوابی برایشان نبود و نداشتم

... اگر زن داشت چرا پریمه می خواست با او ازدواج کند

... اگر زن داشت چرا شش هفت ماه اثری از آثار این زن در زندگی اش نبود

... اگر زن داشت چرا مثل یک مرد بی قید و بند رفتار می کرد

... اگر زن داشت پس چرا هیچ کس هیچ چیز نمی دانست

اگر زن داشت غلط می کرد با من از زیبایی و هزار ممنوعه دیگر حرف می زد، غلط می کرد گل می فرستاد ... غلط می کرد که با من مهربان می شد و من هم غلط می کردم که دلم برایش نبض می گرفت

از اتاقم بیرون رفتم. گلویم خشک خشک بود، وجودم به آتش کشیده شده بود و این سوختن و خشکی عجیب نبود. شیر آب ظرفشویی را باز کردم. لیوان را زیر شیر گرفتم. پر شد و یک نفس آب را نوشیدم. نوشیدم و هیچ اتفاقی نیوفتاد؛ من کماکان می سوختم. به سالن برگشتم و روی میل نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم، تقصیر هیچ کس نبود و فقط تقصیر خودم بود. من و سادگی ام، من و دری که به اشتباه بازش کرده بودم. من و دنیای پوشالی که ساخته بودم، من و فقط من مقصر این اشتباه وحشتناک بودیم. من و پنجره ی خیالی ای که باز کرده بودم

گردن بند روی میز رهایم نمی کرد. گردن بندی که برای یک مرد ممنوعه درست کرده بودم، مردی که همسر داشت ... از جا بلند شدم و دوباره به اتاق برگشتم. گردن بند را از جعبه بیرون کشیدم. دو طرف گردن بند را بین دو دستم گرفتم و با هر چه که در توانم داشتم آن را به دو طرف کشیدم. چرم بود، سفت بافته بودم، پاره نمی شد، این قدر به دو طرف کشیدم که کش آمد و رهایش کردم و روی میز انداختمش

گردن بند پاره نشد اما بغضم کش آمد و سکوت خانه را با گریه ام همراه کرد. اتاق چیزی کم از زندان نداشت. همه ی حماقت های این چند وقت اخیرم را به یادم می آورد. بیرون رفتم، صدای چکه ی آب در سالن پیچیده بود، به زور راه رفتم و خودم را به میل رساندم، صدای چکه ی آب اوج گرفت و من اصلاً برای بلند شدن و به آشپزخانه رفتن و سفت کردن شیر هیچ برنامه ای نداشتم

زنی که نه دیده بودمش و نه از وجودش خبر داشتم باعث می شد حس عذاب وجدان داشته باشم. هر دقیقه ای که می گذشت این حس در من پررنگ و پررنگ تر می شد. من به شوهرش یک حس ممنوعه پیدا کرده بودم، برایش گردن بند می بافتم، گردن بند را به گردنش تصور می کردم، آن هم با پیراهنی سفید، در حالی که دو دکمه ی اولش هم باز است. درد کمی نبود، من آدم این سقوط نبودم و سقوط کرده بودم. با مخ زمین خورده بودم، همیشه مواظب خودم بودم و این علاقه، این استقبال از یزدان، باعث حقارتم می شد. غرورم برای خودم شکسته بود. از دست خودم سیر شده بودم.

گفتم خودت مقصری و خودت باعث همه ی این حال خرابی؛ اما به خدا که حرف هایش بی تاثیر ... نبود، به خدا که رفتارش درست نبود، به خدا تند رفته بود

صبح زود از خواب بیدار شدم، عمر خوابیدنم از دو ساعت تجاوز نکرد. بلند شدم و باز جعبه را دیدم ... و گردن بند را

وقتی که برای خوابیدن به اتاق برگشته بودم، مجدداً گردن بند را برداشته و بالاخره موفق به پاره کردنش شده بودم. آن قدر از دو طرف کشیدم که پاره شد. دو تا طرف پاره شده روی میز افتاده ! بودند

چرا روز عقد میثم فکر می کردم هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که این خوشحالی را از من بگیرد؟ چرا خودم را چشم زده بودم؟

لباسم را پوشیده و منتظر نشسته بودم. دوراهی از خانه بیرون بروم و یا نروم، پیش رویم بود. عضدی وقتی از زنگ زدن خسته شد پیام داد که نه دفتر باشم، من آمادگی روبرو شدن با یزدان را نداشتم، اصلاً چیزی فراتر از این، من آمادگی روبرو شدن با دنیا را هم نداشتم. یک شبه به این نتیجه رسیده بودم که دیگر هیچ چیز مهم نیست، جشنواره مهم نیست، رفتن به نساجی مهم نیست، طراحی کردن مهم نیست

دایی من را به دفتر رساند، یزدان همان طور که خودش گفته بود نیامد، نیامد و چه خوب بود این نیامدنش ! هر چه عضدی و عبادی و نبوی حرف زدند، من فقط گوش کردم، من فقط نگاه کردم، من فقط نفس کشیدم

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

همه چیز از یادم رفته بود، حتی دیگر نمی دانستم چطور باید مداد را بردارم و طراحی کنم؛ خلاقیت و تحقیق که جای خودش داشت. برای تعجب دیگران هم دلیل قانع کننده ی "امروز حالم خوب نیست" را تراشیدم و همه چیز ختم بخیر شد. به بهانه ی همین خوب نبودن حال، از رفتن به نساجی هم سر باز زدم

محاکمه‌ی خودم تمامی نداشت، از دست خودم عاصی بودم، چرا اجازه داده بودم چند تا برخورد و رفتار بی‌هویت از سمت او، این‌گونه تحت تأثیرم قرار دهد، چرا جذب رفتار مرد بی‌مبالاتی شدم که حرف زدنش بی‌در و پیکر بود. من بودم؟ من بودم که برای نداشتنش عزاداری می‌کردم؟ چه راحت من را به خودم شناسانده بود، چه راحت من برای خودم بی‌ارزش شده بودم، چه راحت آن همه آجرهای منم را بر سرم خراب کرده بودم. چه قدر من به خودم مطمئن بودم و در واقع هیچ چیز نبودم.

خانه نرفتم که خانه رفتن مساوی با نابود شدنم بود، حُجَمی از بغض و آه و گریه آزارم می‌داد، باید خالی می‌شدم، فقط پویا می‌توانست آرامم کند. هیچ وقت در تمام این سال‌ها غصه‌هایم را بر سر پویا خالی نکرده بودم، هیچ وقت نخواستم کیسه بوکسم باشد، اما امروز سوای همه‌ی سال‌های اخیر بود، امروز وقت تسویه حساب بود، امروز می‌خواستم بدانم که با من چه کرده است!

کنار قبرش نشستم و به عکسش نگاه کردم. عکسی که تابش مستقیم آفتاب باعث بی‌رنگ و رو شدنش شده بود. کف هر دو دستم را روی قبرش گذاشتم و گفتم:

موهام رو می‌بینی پویا؟ همیشه فرق باز می‌کنم، این قدر فرق باز کردم که دیگه سخت حالت - دیگه‌ای می‌گیره. می‌بینی؟! تو مُردی و نیستی، اما من هنوز یادمه از چی خوشتم می‌اومد. اون طوری می‌پوشم که تو خوشتم می‌اومد، اون طوری به موهام مدل می‌دم که تو دوست داشتی، هنوز دنبال اینم که تو چی ازم می‌خواستی! آخه نامرد پس تو چطور تونستی این همه بی‌رحم باشی؟! چطور تونستی وقتی من رو داشتی بری دنبال مواد کوفتیت؟ چطور تونستی هم من رو دوست داشته باشی و هم دم و دودت رو، آخه توی دل لعنتی شما مردا چه خبره؟ چطور می‌تونید همه چیز رو با هم دوست داشته باشین؟ یادته چی می‌گفتی؟ گفتی ترک کردی و و راحت شدیم، دیگه خوشبختیم، دیگه می‌تونیم زندگی کنیم، گفتی و رفتی دوباره سراغ چیزی که نباید می‌رفت. آرومی پویا؟ راحتی؟ سخت نیست؟ یه آدم رو با بدبختیاش ول کردن و رفتن اذیت نمی‌کنه؟ من که از دیشب تا حالا دارم دیوونه می‌شم، پس تو چطور می‌تونستی اون همه امید بهم بدی و باز کار خودت رو بکنی؟ آخه یه آدم با آدم دیگه چه قدر می‌تونه فرق داشته باشه؟ اگه بودی، اگه به نصف حرفات عمل می‌کردی من امروز این قدر حس بدبختی نداشتیم پویا، امروز این قدر از خودم بیزار نمی‌شدم. اگه بودی من به یه مرد غریبه علاقمند نمی‌شدم که بعدش بفهمم زن داره و من چه قدر اضافه غلط کردم.

[22.05.18 23:25]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 143#

دستم را از روی سنگ قبرش برداشتم و موهایم را به سمت بالا هل دادم. نگاه دیگری به عکسش کردم. باید به زندایی می گفتم عکسش را عوض کند. به دو طرفم نگاه کردم، خلوت تر از همیشه بود. دستمالی را به همراه گوشه از کیفم درآورده و زیر چشمان و صورتم را پاک کردم. رمز گوشه را زدم و رو به عکس پویا گفتم

می خوام به شعر برات بخونم. شاملوئه، همون که جفتمون دوستش داریم. می دونی چی - می گه؟

نگاه کوتاه دیگری به عکسش انداختم و سپس خیره به صفحه ی گوشه ادامه دادم

می گه: " تَخُست دیر زمانی در او نگریستم،

چندان که چو نظر از وی باز گرفتم،

!... در پیرامون من، همه چیزی به هیأت او در آمده بود

". آن گاه دانستم که مرا دیگر از او گریز نیست

: گوشه را پایین آوردم

. آیداش رو می گه-

: با گذاشتن کف دستم روی سنگ قبرش، نشسته قدم برداشتم و به عکسش نزدیک شدم

من می ترسم پویا، از خودم می ترسم؛ می ترسم چشمم رو به هر کجا که می ندازم بینمیش، - می ترسم نتونم از پس خودم بریام. پویا هیشکی لیاقت این رو نداره که من با خودم بد بشم، اما من آدمم، مگه نه؟ آدما هم گاهی بی لیاقت می شن و بی لیاقت ها رو می ذارن رو جفت چشمشون. نمی دونم تکلیف آدمایی مثل تو اون دنیا چجوریه، اما از خدا بخواه قرارم رو بهم ... برگردونه، توی دلم ولوله ست، ولوله

آفتاب ظهر سنگ قبرش را داغ داغ کرده بود. دستم را برداشتم تا بیشتر نسوزد. گل های رز سفیدی که با خودم آورده بودم را پرپر کردم و روی سنگ قبرش ریختم. بعد از اینکه کارم تمام شد بلند شدم. بلند شدم و با خودم عهد بستم همه چیز را فراموش کنم. عهد بستم از داخل کردن دستم در هر آتشی کردنی پرهیز کنم. سخت بود که جلوی افکارم سد بگذارم و تمام مسیرهای ! فکری که مستقیماً به سمت او می رفتند را بگیرم، اما کار که نشد نداشت

وقتی به خانه رسیدم مامان، میثم و سمیرا هم آمده بودند. تازه آمده بودند و هر سه خسته و کلافه بودند. سر به سر میثم و سمیرا که کنار هم روی مبل لم داده بودند گذاشتم. برای مامان هندوانه قاچ کردم، سراغ سوغاتی‌هایم را گرفتم و تمام این مدت همراه تمام این کارها به یادگاری فکر کردم که از او داشتم

از مامان و سمیرا خواستم استراحت کنند، گفتم که شام را خودم درست می‌کنم. هر سه در سالن منتظر بودند برایشان چای بیاورم. با سینی چای به سالن رفتم و رو به میثم گفتم

های میثم، یادته روزایی که نوبت من بود شام درست کنم می‌رفتی از بیرون غذا می‌گرفتی - سختم نشه، حالا بخوای جای من رو بدی به سمیرا من می‌دونم و سمیرا، حواست باشه

استکان چایش را برداشت و با نیم نگاهی به سمت سمیرا گفت

نه، هر کی که کار بیرون می‌کنه و آشپزی سختشه، شبی که نوبتشه غذا رو از بیرون - می‌گیرم، منتها من به یه اصل دیگه هم معتقدم، اونم اینکه که تازه عروس نباید کار کنه

سمیرا بلند خندید و برایم چشم و ابرویی آمد

نگران نباش، می‌گم هوای تو رو هم داشته باشه-

کنارش روی زمین نشستم و گفتم

راحت شدی داداش من رو از چنگم درآوردی؟-

فقط خندید، مقابل مامان کمی خدا را شکر خجالت می‌کشید، و گر نه مطمئناً جوابی در آستین داشت

بعد از خوردن چای میثم بلند شد و گفت

من برم یه ساعتی بخوابم بعداً می‌رم سراغ ماشین بینم چشه-

مامان سرش را تکان داد

برو بخواب، امروز رو ول کن، فردا ببرش-

میثم با نیم نگاهی به سمیرا به سمت اتاقش رفت، نمی‌دانستم چه در نگاهش بود که سمیرا بلند شد و استکان‌ها را جمع کرد و به سمت آشپزخانه پرواز کرد. سروصدای عجیب شستن استکان‌ها باعث شد مامان بگوید

واسه اینکه زودتر بره پیش میثم الان تموم استکون‌ها رو می‌شکونه، برو ازش بگیر. عین - جوجه‌ی تازه از تخم دراومده می‌مونه، هر جا میثم می‌ره اینم فوری دنبالش راه می‌افته

دستش را دراز کرده بود تا بالش زیر پایش را بردارد و رویش دراز بکشد، بالش را به دستش دادم و گفتم

.مادرشوهر بازی در نیار مامان، من خودم دیدم که پسرت اشاره کرد بره اتاقش-

با لبخند گفت

.این چند روز خونه‌ی عموت آبرو واسه‌م نداشتن. کارد می‌زدی سیامک خونش در نمی‌اومد-

مامان بعد از گفتن حرفش سرش را روی بالش گذاشت تا بخوابد، محزون نگاهش کردم، روزهای خوشی برای سمیرا و میثم بود و این روزهای خوش مصادف شده بود با رکود احساسی من !
... مصادف شده بود با بایکوت خودم توسط خودم

:سمیرا مشغول جنگ و عوا با استکان‌ها بود، با صدایی بلند به طوری که بشنود، گفتم

.سمیرا یه دقیقه نرو تو اتاق، بمون کارت دارم-

سریع به سمت اتاقم رفتم و جعبه‌ی گل را که روی تخت گذاشته بودم از روی تخت برداشتم،
... همان جعبه‌ی گل کدایی را، همان جعبه‌ی گل لعنتی را، همان آیینی دق را

قبل از اینکه در را باز کنم و بیرون بروم، نگاه دیگری به آن کردم. گل‌ها خشک شده و جمع شده بودند، این جمع شدن باعث شده بود بین‌شان فاصله بیوفتد، اما کماکان زیبا بودند

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت144#

نگاه آخر بود و تمام ... در را باز کردم و بیرون رفتم. سمیرا در حالی که دستش را خشک می‌کرد از آشپزخانه بیرون می‌آمد. به سمتش رفتم. جعبه‌ی گل را به طرفش گرفتم

.می‌خوام بندازمش دور، اگه می‌خواهش بردار-

:سریع جعبه‌ی گل را از من گرفت و با تعجب چشمانش را درشت کرد

چرا بندازیش دور؟-

:شانه‌ای بالا انداختم، از دلم که خبر نداشت

می‌بینی که خشک شده، دیگه می‌خوامش چه کار؟-

:نگاه گذرایی به جعبه ی گل کرد و گفت

!تو یه عالمه گل خشک توی اتاقت داری، اون وقت این یکی خشک شده باید بندازیش دور؟-

:لبخند زدم تا نفهمد چه حالی دارم و چه می کشم

.این یکی رو دوست ندارم-

این یکی را دوست نداشتم چون هنوز وقتی نگاهش می کردم دوست داشتنی به نظر می آمد.
! چون هنوز انگار قشنگ ترین گل دنیا بود ... از شرش راحت شده بودم

* * *

نفس نفس می زد و حس می کرد قدرت دستانش آن قدر زیاد است که با یک مشت سروش را از پای درآورد. دستان مشت کرده اش را پایین آورد و یقه ی سروش را رها کرد. سروش کف دستش را محکم به سمت سینه اش حواله کرد

مردکِ خر آخه چرا مثل وحشیا حمله می کنی؟ به من چه که بابات داره با رویا می آد؟-

:به سروش که یقه ی پیراهنش را مرتب می کرد نگاهی انداخت و گفت

.به تو چه آره؟ دِ آخه من می دونم توی نکبت از همه چی خبر داشتی-

:سروش روی مبل نشست

گیرم که می اومدم به تو می گفتم، می خواستی چه غلطی بکنی که الان نمی تونی بکنی؟ ای - بابا ! من شدم مرغ توی این خانواده، هم تو عروسی سرم رو می برن هم توی عزا. بابام گفت حرفی بهت بزنم گردنم رو می شکونه. تازه مگه من چند وقت پیش بهت نگفتم بابات با رویا می آد ایران، چه گفتی به من؟ یادت نیست؟ گفتی باباش نمی ذاره بیاد ایران چون اگه بیاد می ترسه نداری از ایران خارج شه. تو که مطمئن بودی نمی آد، حالا بُز آوردی خر من رو می چسبی؟

نگاهی به ساعتش کرد، از لجبازی پدرش سر در نمی آورد. نمی دانست به کدام هتل می روند. نه پدرش تلفن را جواب می داد و نه رویا. خودش را روی مبل انداخت و سرش را به مبل تکیه داد.
:سروش از مقابلش رد شد و به سمت آشپزخانه رفت

... حالام ماتم گرفتن نداره که، کمربند شلوارت رو شل نگه دار فقط-

مثل یک شیر زخمی از جا جهید و به سمت آشپزخانه یورش برد. سروش فرصت نکرد حرفی بزند :و یا کاری کند، هلش داد و او را محکم به کابینت چسباند و غرید

با من از این شوخی های حال به هم زن نکن ... جلوی دهنت رو بگیر تا هر مزخرفی ازش بیرون نیاد.

سروش که اصابت کمرش به کابینت درد شدیدی در ناحیه ی کمرش احساس می کرد، دستی به کمرش کشید و گفت

روانی دردم گرفت، چه مرگته؟ می گم کمر بند رو شل نگه دار، که بزنی رویا رو از وسط دو نصف کنی. نگفتم شلوارت رو شل نگه دار که، گمشو برو بیرون از آشپزخونه

پشت به یزدان به سمت بخچال رفت و بطری آب را بیرون کشید، به محض اینکه می خواست بطری آب را به سمت دهانش ببرد، بطری از دستش رها شد و کف آشپزخانه افتاد و به چند تکه تقسیم شد. نفس کلافه ای کشید و زیر لبی گفت

ای مرده شور هر چه آدم مزاحم رو بیرن-

یزدان به کانتر تکیه داده و تکه های شکسته از هم را تماشا می کرد. صدای غرغر سروش هیچ اثری روی اعصابش نداشت، دیشب و امروز اعصابی برایش نمانده بود که دوباره به چالش کشیده شود. سروش حین جمع کردن تکه های شکسته شده ی بطری نیم نگاهی هم به او داشت

خاک بر سر تو و همه مردای نروژ! من رو یاد مترسک سر جالیز می ندازین، البته به خدا ظلم در حق مترسکه شماها رو با هم مقایسه کردن، لااقل مترسک دو تا کلاغ پر می ده، شماها عرضه ی همون رو هم ندارین

وقتی تکه های درشت شیشه ی بطری را جمع کرد و داخل سطل زباله انداخت به سمت یزدان برگشت و گفت

اینجا وایستادی چی بشه، خدا مرگت رو برسونه؟ خوب بلد ی یقه ی من رو بچسبی، خب برو بین کدوم هتل رفتن، زنت رو پیدا کن و حساب تموم این مدت رو بذار کف دستش. بذار بفهمه اینجا ایران و اومده توی دهن شیر؛ نروژ نیست که لی لی به لالاش بذارن. صبح ترکیه بودن، احتمالاً امروز برسن. بابات لج کرده جواب نمی ده، به عمه بگو بهش زنگ بزنه

کمتر از بیست روز دیگر از ایران می رفت و نمی دانست آمدن پدرش و رویا دقیقاً برای چیست. از بهمن تعجب می کرد که اجازه داد بود دخترش به ایران بیاید! در تمام این سالها جز در مورد جدایی و طلاق، هر چه گفته بود، رویا بدون چون و چرا به حرف پدرش گوش داده بود. این بار چرا سنت شکنی می کرد؟

از خانه ی سروش بیرون آمد. سروش خوب حرفی زده بود، اگر پدرش جواب تلفنش را نمی داد مادرش دم دستش بود. به سمت خانه راند تا بفهمد پدرش کی می رسد و به کدام هتل می رود، بالاخره دسته جمعی این توطئه را چیده بودند

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

همزمان که رانندگی می‌کرد گوشی را هم از جیبش بیرون کشید تا دوباره به پدرش زنگ بزند، در کمال تعجب پدرش بعد از بوق اول جواب داد. سعی کرد تعجبش را پشت خشمش پنهان کند و بگوید:

کجایی بابا؟-

پدرش بی‌خیال و بدون هیچ مقاومتی گفت:

هتلم. الان گفتم برام غذا بیارن. چه قدر گرمه ایران؟ چجوری موندی اینجا؟-

می‌دانست پدرش مثل همیشه فرا فکنی می‌کند:

رویا کجاست؟-

.توی اتاقشه ... رفت بخوابه. خسته بود. حالا هم برو پی کارت من گرسنه‌مه. دیگه هم زنگ زن-

:زیر لبش را محکم به درون دهانش کشید و رها کرد

بهش بگید تلفن من رو جواب بده، می‌خوام پیام دنبالش بیارمش خونه. کدوم هتلید؟-

خودت رو اذیت نکن، برو فردا صبح بیا. رویا الان خوابه. رویا رو نیاوردم اینجا که بیای دنبالش -
ببریش این ور و اون ور، بهمن رویا رو سپرده دست من، چند روز هستیم، بعدش با هم برمی‌گردیم.

:یک کلام گفت

شما و بهمن چی بینتون گذشته به من ربطی نداره، رویا زن من، لطفاً بگید کدوم هتل، به رویا -
هم بگید آماده شه دارم می‌آم دنبالش، اصلاً خوشم نمی‌آد پیام اونجا جار و جنجال به پا کنم.

فحشی که پدرش به او داد را نشنیده گرفت و فقط اسم هتل را به خاطر سپرد. برای اولین بار بی‌توجه به قوانین رانندگی شد و با سرعت به سوی هتل راند. ماشینش را کمی پایین‌تر از هتل پارک کرد و با برداشتن گوشی به سمت هتل رفت. می‌دانست پدرش هشدارش را جدی می‌گیرد، از محوطه‌ی بزرگ هتل رد شد. از ورودی هتل که سایبان شیب‌داری داشت و این سایبان را از دو طرف ستون‌های گچ‌کاری شده نگه داشته بودند، رد شد. هنوز تمام مسیر را طی نکرده بود که رویا را دید. با پوششی متفاوت نگاه مستقیمش را به او دوخته و منتظرش بود. ایستاد تا بقیه‌ی قدم‌های مانده را رویا طی کند.

روسی سائن بنفش و صورتی رویا تا انتهای سرش به عقب رفته بود، مانتوی سفید کوتاهی به تن داشت که بیشتر شبیه یک کت بود تا مانتو. شلوارش هم رنگ کرمی روشنی داشت و

گشادی آن به هیکل باریکش می‌آمد. رویا تا نزدیکش آمد و سینه به سینه‌ی او ایستاد. فقط به هم نگاه کردند. دستش را از جیب بیرون کشید و گفت:

فقط بهت می‌تونم بگم خوش اومدی، بغلت نمی‌تونم بکنم. در ملأعام نمی‌شه زنی رو بغل کرد- رویا لبخندی به رویش زد

دومی رو می‌دونم، اما اولی رو شک دارم، واقعاً خوش اومدم؟-

اشاره‌ای به روسری رویا کرد و گفت:

! چه بهت می‌آد-

رویا دستش را جلو آورد و دستش را گرفت

اما من اصلاً خوشم نمی‌آد وقتی پیراهن می‌پوشی کراوات نمی‌زنی-

دست رویا را بین دستش فشرد و گفت:

بد جایی وایستادیم، بیا بریم به جای دیگه-

وقتی چرخیدند ادامه داد

تو که می‌دونی من از هر چیزی که بهم فشار بیاره متنفرم-

رویا شانه‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد

! اما عاشق اینی که دیگران رو تحت فشار بذاری-

ایستاد و به سمت رویا چرخید

برو چمدونت رو بیار بریم خونه‌ی مامانم، نمی‌تونم پیام اتاقت، هیچ مدرکی همراهم نیست که - ... بگم تو زنی

[22.05.18 23:25]

["مأده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی Forwarded from]

پارت 145 #

رویا نزدیک‌تر آمد تا برای مخالفت از تاثیر نگاه استفاده کند

یزدان من اومدم ایران، همون جایی که بابام همیشه می ترسید همراه تو بیام؛ اما این بار - اومدم، بدون رضایتش، به خاطر دو تامون، به خاطر اینکه می خوام یه بار برای همیشه سایه بابا نباشه و من و تو به یه نتیجه مشترک برسیم. من همین جام، توی همین هتل، بهت نزدیکم. ازم نخواه بیام خونه مامانت، اون از من خوشش نمی آد، منم توی هتل بمونم بهتره

لبخندی از سر حرص و عصبانیت زد

الان داری منت چی رو سر من می ذاری رویا؟ اینکه اومدی ایران و به خاطرش ازم امتیاز - می خوای، مگه خواست من بود؟ مگه من بهت گفتم بیا؟ من اصلاً خبر داشتم که داری می آی؟! لطفا چمدونت رو بیار و بریم. تا پایین بگو برات بیارن من کمکت می کنم

... یزدان لجبازی نکن، بذار-

بران نگاهش کرد و شمرده شمرده گفت

مگه دنبال نتیجه مشترک نیستی؟ مگه نیومدی جایی که سایه بابات نباشه و حرف بزنیم؟ - پس بریم جایی که من دوست دارم اونجا باشیم. مامان هم مهم نیست، من باهاش حرف می زنم.

... یزدان-

اخم هایش را در هم کشید و گفت

... بریم توی هتل ... من می رم پیش بابا، تو هم آماده شو-

چمدان رویا را پشت صندوق عقب ماشینش گذاشت و سوار شد. به محض اینکه کمر بندش را بست نگاهی به رویا که با نارضایتی به مقابلش زل زده بود، انداخت. زنی که سی و چهار سال داشت، همسرش بود و اما هنوز دختر نوزده ساله پدرش بود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. وقتی کمی از مسیر را طی کردند و فضای بین شان به سکوت گذشت نگاه دیگری به رویا انداخت. غرق اطرافش بود و نمی دانست چه در ذهنش می گذرد. فقط اندوه صورتش بارز بود، اگر چه این زن همانی بود که سال ها پیش شعله ی ضعیف امید و عشق به زندگی را در وجودش خاموش کرده بود، اما نمی توانست و در مرامش نبود که بگذارد این گونه غریب و تنها باشد. دست دراز کرد و گفت

دستت رو بده من رویا-

رویا به طرفش برگشت و دستش را به دست او داد. دستش را فشرد و گفت

نمی ترسی؟-

رویا نگاهی به مسیر روبرو کرد و دستش را از دست یزدان بیرون آورد تا او بتواند با هر دو دستش فرمان ماشین را کنترل کند

از چی باید بترسم؟-

از اینکه اومدی ایران؟-

رویا بدون اینکه نگاهش کند، مطمئن گفت

تو آدم سوءاستفاده از شرایط نیستی؟-

نمی ترسی از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو بکنم؟-

این بار رویا به سمت یزدان برگشت

... فرصت طلب هم نیستی-

رویا را با دو سوال به کمین گاه مورد نظرش کشانده و موقع آن بود که دام را بر سرش پهن کند

اینا رو به پریمه هم گفتی؟ اینکه آدم سوءاستفاده گر و فرصت طلبی نیستم؟-

در کمال آرامش حرفش را زد، اما نوک پیکان حرفش آن قدر تیز بود که مستقیم در گوشت و پوست رویا فرو برد

رویا کاملاً به سمتش متمایل شد، هر چند با وجود کمر بند سختش بود

من فکر می کنم پریمه همون زنی که می تونه بهت آرامش بده، روحیه ش طوریه که آدمی مثل - تو می تونه مکملش باشه. تو دوست داری قهرمان باشی، از قهرمان بودن خوشش می آید، پریمه هم دنبال یه قهرمانه. برام راحت نیست باهاش از تو حرف بزنم، باور کن؛ اما یزدان من از صمیم قلبم دوست دارم تو واقعاً یه زندگی جدید و پر از آرامش رو شروع کنی. دلم نمی خواد وقتی دیگه توی زندگیت نیستم تنها باشی، چیزی که من رو آروم می کنه اینه که ببینم خوشبخت شدی و منم از عذاب وجدان راحت بشم

پوزخندی زد و تمام خشمش را با به ساییدن دندان هایش کنترل کرد

اون وقت کی بهت گفته که من اگه بخوام یه زندگی جدید رو شروع کنم می رم دنبال اونی که - تو انتخاب کردی تا از عذاب وجدان راحت بشی؟ توی این فداکاری که می خوای بکنی، چه قدرش منفعت شخصی خودت رو در نظر گرفتی؟

خشمش فوران کرد و ادامه داد

افشین چگونه؟ بلیط برگشتش به آمریکا سه نفره ست؟ می خوای باهاش بری لس آنجلس؟-

رویا غمگین گفت

یزدان بیا همه چیز رو فراموش کنیم و بذاریم اون یکی بره دنبال زندگیش ! من بهت قول دادم تا - زمانی که نخوای ازت جدا نشم، اما تا کی باید این جور ادامه بدیم؟ منم همراه افشین نرم بابام می ره، من نمی تونم بابام رو تنها ول کنم بره، افشین نمی تونه مواظبش باشه. پریمه هم انتخاب من نیست، انتخاب مامانته، حتی انتخاب بابات، البته که من هم باهاشون هم نظرم. اینم می دونه که تو هم به مامانت قول دادی که اگه بخوای دوباره ازدواج کنی، با پریمه ازدواج کنی

:مقابل در خانه ماشینش را نگه داشت

رسیدیم، دلم نمی‌خواد جلوی مامان با هم بحث کنیم، پریمه برای من مثل از چاله دراومدن و - تو چاه افتادنه. نمی‌خوام دیگه درباره‌ش باهام حرف بزنی. الان هم بریم تو ممکنه مامانم زیاد روی خوش نشون نده، می‌ریم توی اتاق من، تا اذیت نشی.

رویا حرفی نزد، اما حالت ناخوشایند صورتش نشان می‌داد که اصلاً از این دیدار راضی نیست.

دوشادوش هم به سالن خانه پا گذاشتند. سالن تاریک و سوت و کور خانه، نشان از این داشت که صاحب‌خانه شمشیر را

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت146#

را از رو بسته است.

:با لبخند نیم بندی رو به رویا گفت

.بشین روی مبل، الان همه چیز رو درست می‌کنم-

:رویا سریع بازویش را گرفت

نمی‌خواد چیزی رو درست کنی، فقط اتاقت رو بهم نشون بده. یزدان اصلاً حال خوبی ندارم، - کاش من رو نمی‌آوردی اینجا

:به مبل اشاره کرد

.بشین، یه لیوان آب برات بیارم. مانتوت رو هم دربار-

رویا با اکراه به طرف مبل رفت و قبل از بیرون کشیدن مانتو از تنش، روسری‌اش را برداشت و کش موهایش را شل کرد

روشنایی سالن را روشن کرد و به سمت رویا برگشت که نگاه کنجکاوش روی میز قاب عکس‌ها بود.

.الان برات شربت می‌آرم-

قبل از رفتن نگاهی به راه پله‌ها انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. شربت آلبالوی رویا را مثل همیشه غلیظ درست کرد و به دستش داد. در فرصتی که رویا مشغول نوشیدن شربتش بود از پله‌ها بالا رفت و با تک ضربه‌ای در اتاق مادرش را باز کرد. مادرش روی تخت نشسته در حالی

که دستانش دو طرف پیشانی‌اش بود و بخشی از چشمانش را هم می‌پوشاند. جلو رفت و همان دم در گفت:

شیوا بیا پایین حداقل با رویا به سلام و علیک کن. چه خوش بیا و چه نیاد رویا زن منه، این - رفتار شما هم هیچی رو تغییر نمی‌ده

با این حرفش سریع دستان مادرش از پیشانی جدا شد و به سمتش برگشت

زن؟ اسمش زنه؟ اگه فقط به بار در طول این همه سال به ذره برات زن بود، دلم نمی‌سوخت-

پا به داخل اتاق گذاشت

! این بچه بازیا از شما بعیده مامان، خواهش می‌کنم بیا پایین-

چرا آوردیش اینجا؟ یزدان اونی که مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه تویی نه من، تموم کن این لجبازیت - رو با بهممن. بذار دخترش رو هر گورستونی می‌خواد ببره. یزدان من هنوز یادم نرفته دو سال توی نروژ چه زحری کشیدم وقتی دیدم ذره ذره داری آب می‌شی، یادم نرفته که وقتی دکترا یاس رو دادن دستت و گفتن همه چی تمومه، به چه روزی افتادی! مسیب همه‌ی این بدبختی همینه ! که پایین نشسته و خوب بلده خودش رو بزنه به موش مردگی

یاس، یاس، یاس، چرا مادرش هیچ وقت اسمش را درست و کامل نمی‌گفت؟

چرخید و قبل از بیرون رفتن رو به مادرش گفت:

مسبب بدبختیای من اونی که پایین نشسته نیست، اگه بخوام از اون متنفر باشم چون هیچ - ! وقت زن نیوده برام، اول باید از مادرم متنفر شم، چون هیچ وقت مادر نیوده

پله‌ها را با بی‌رمق‌ترین حالت ممکن طی کرد. رویا وسط سالن ایستاده و موهایش را باز کرده و منتظرش بود. نگاهی به سرتاپای رویا کرد. موهای بلندش زیبا و سرکش روی شانه رها بودند، اندام متناسبی که دقیقاً همان جایی که باید پر بودند و همان جایی که باید ظریف، ظریف مانده بودند. زن سی و چهارساله‌ای که کماکان جذاب و زیبا بود، اما هیچ چیز این همه زیبایی نبود که او را آن لحظه به وجد بیاورد. مادرش با حرف‌هایی که زده همه‌ی حس‌های او را کور کرده بود

جلو رفت و موهای روی شانه‌ی رویا را با ملایمت به عقب هل داد، شبیه موهای یاسش بود

شام چی می‌خوری؟-

رویا نزدیکش شد و اجازه داد حجم بیشتری از موهایش در میان دستان او بلغزد و برقص

هیچ میلی به غذا ندارم، می‌خوام برم توی اتاق اگه تونستم بخوابم. توی هتل بابات برام غذا - سفارش داد

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با گذاشتن دستش به پشت کمر رویا او را به سمت اتاق خود هدایت کرد

کلید روشنایی اتاقش را روشن زد با اشاره به تخت گفت

لباسات رو دربیار برو استراحت کن، الان چمدونت رو می آرم-
وقتی با چمدان به اتاق برگشت رویا نه تنها لباسش را درنیاورده بود، بلکه روی صندلی میز کارش
نشسته و خیره به در بود

با اشاره ای به سرتاپای او گفت

چرا درنیاوردی لباست رو؟-

چمدان را به سمتش برد و کنار پایش روی زمین گذاشت

بیا هر چی می خوای بردار بپوش، بعد هم برو بخواب. منم زود می آرم-

از اتاق بیرون رفت، خودش هم مثل رویا میلی به شام نداشت، اما نیاز مبرم به یک فنجان قهوه ی
داغ داشت. وقتی قهوه اش را آماده کرد و در فنجان ریخت، به تراس رفت تا با زل زدن به درختان
حیاط، آرام آرام آن را بنوشد. رویا به ایران آمده بود تا به قول خودش به او کمک کند یک زندگی
جدید را شروع کند، و او از هر چیز جدیدی بدش می آمد. اصلاً از هر شروعی فراری بود

تنهایی رویا باعث شد زودتر از شب های پیش برای استراحت به اتاقش برود. وقتی وارد اتاقش
شد رویا هنوز بیدار بود و تنها تفاوتش با چند دقیقه پیش این بود که لباسش را عوض کرده و به
جای صندلی روی تختش نشسته بود

چرا دراز نمی کشی؟-

نپرسید چرا نمی خوابی چون جوابش روشن و واضح بود. رویا از بودن در خانه ی مادرش ناراضی
بود و این نارضایتی با خواب میانه ی خوبی نداشت. رویا حرکتی کرد و روی تختش دراز کشید
منتظر تو بودم-

چشم از او گرفت و پیراهنش را از تن درآورد. کمربند شلوارش را باز کرد و به سمت رویا رفت.
روی تخت نشست و دستانش را روی سرشانه های عریان زن کشید

[22.05.18 23:25]

["مأنده فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 146#

:سردی قابل لمس بازوی رویا باعث شد خم شود و مقابل صورتش لب بزند
سردته؟-

:رویا کمی خودش را عقب کشید تا جای بیشتری برای او باز کند
سردم نیست، اما فکر می‌کنم اولین و آخرین شبیه که بتونم اینجا سر کنم-
:یزدان خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. دستانش را این بار به سمت موهای رویا برد
بیا اصلاً حرف نزنیم، نمی‌کشم رویا بشینم بحث کنم. الان فقط می‌خوام ریلکس باشم. -
خواهش می‌کنم هیچی نگو، هیچی ... به اندازه‌ی کافی شنیدم

رویا نیم خیز شد و روی تخت نشست. زانوهایش را به زانوان یزدان تکیه داد، دستش را روی پای
او گذاشت و گفت

یزدان چرا از تنبیه کردن من دست برنمی‌داری؟ چرا زندگیت این شکلیه؟ چرا فکر می‌کنی من -
خیلی خوشحالم که توی این سال‌ها تموم زندگیت خلاصه شده در درس و کار و رابطه‌های گاه و
بی‌گاه و به درد نخور با من . رابطه‌هایی که می‌دونم هیچ وقت برات راضی کننده نبود. یزدان من
واقعاً دیگه داره از این همه قهرمان بازی تو حس حقارت بهم دست می‌ده

:دستش را با خشونت دور شانیه رویا گذاشت و او را به سمت خودش کشید
مگه نمی‌گم هیچی نگو ... هیچی نگو رویا. بیا بخوابیم-

:رویا حرکتی کرد و روی دو زانویش ایستاد و به طرفش متمایل شد

بذار همه‌ی حرفام رو بزنم بعد هر چی که تو بخوای و هر چی که تو بگی. یزدان بابات، بابای -
من، وقتی تو نبودی هر دو ازم خواستم برم برای طلاق اقدام کنم. تموم این هفت ماه بابات هر
جا من رو دید همین حرف رو زد

... ولشون کن، مهم اینه که من چی می‌خوام، فقط من-

:رویا عقب کشید

تو چی می‌خوای؟ اینکه من برای همیشه توی زندگیت باشم؟ من همون چوبی‌م که تو داری -
به خودت می‌زنی؟ با نگر داشتن من می‌خوای تاوان پس بدی، یزدان بابام راست می‌گه، من
همون ماری‌م که نیش زدم و تو هم به تلافیش دُم رو کندی ! زندگی ما زندگی بشو نیست. تا
زمانی که تو یادته من چیکار کردم نمی‌تونیم زندگی خوبی داشته باشیم. تموم این چهارده سال
نداشتیم، بعد از این هم نداریم

از تخت پایین پرید و با نگاهی مستقیم و سرشار از خشم و غضب رو به رویا که از پریدن ناگهانی
او از روی تخت ناخودآگاه به عقب رفته بود، گفت

آره، تو همون چوبی هستی که من به خودم میزنم، آره دارم خودزنی می کنم. تموم این سالها - هم چون می خواستم اذیت کنم، نرفتم یللی تللی. نرفتم دنبال همونی که شماها دوست داشتن برم تا تو و بابات از فکر اینکه من دارم خوش می گذرونم از بار عذاب وجدانتون کم نشه. می خواستم همیشه عذاب بکشید. بابات انتظار داره فراموش کنم؟ زمانی که نتیجه ی اتاق فکر تو و برادر و بابات شد یه بچه ی بی گناه و مریض، باید فراموش می کردم؟ رویا بابات انتظار داشت من بشم یه لالابالی عیاش مثل پسرش، که زنش از دست کثافت کاریاش معلوم نیست کجا گم و گور شده ! انتظار نداشت من با اون وضعی که برام درست کرده درسم رو بخونم و سرم توی کارم باشه. انتظار داشت زندگی من بشه شبیه زندگی بو گرفته و لجن افشین جونش، که بعد سرش رو بالا بگیره و بشینه بگه آره این پیزوری دوماه منه، دختر منم حق داشت هر بلایی خواست سر بچه ش بیاره تا از شر این کثافت لجن نجات پیدا کنه.

:پوزخندی از سر عصبانیت زد و ادامه داد

حساب و کتاباش به هم ریخت وقتی دید من نشدم اون آدمی که همیشه می گفت می شم. - حالا هم حرفی نیست، یه روز بهم قول دادی تا وقتی من نگم طلاق نمی گیری، حالا هم راحتی بزنی زیر قولت و برو طلاق بگیر. فکر کن اگه من خیانت نکردم، اگه موندم به پای یه زندگی نکبتی ! برای انتقام از تو بوده

:رویا صدایش زد

یزدان غیر این نیست، تو دوست داشتی عذاب کشیدن من رو. به خدا دوست داشتی. اگه - دوست نداشتی همون دوازده سال پیش طلاق می دادی. نگهم داشتی که پا به پات عذاب بکشم.

صدای همراه با بغض رویا در اتاق پیچید و او فقط از تخت دورتر شد و به میزش چسبید. برنگشت :و فقط گفت

این جوری فکر کن، فکر کن اگه برای عذاب دادن تو نبود من سالم زندگی نمی کردم و می شدم - افشین.

:به سمت رویا برگشت

فکر می کنی بعد مردن یاسمینا من یه آدم عادی بودم که برم دنبال یه زندگی درست و درمون؟ - فکر می کنی راحت بود که برم توی اون اوضاع درسم رو بخونم؟ اونم روزایی که تو هم یکی بودی بدتر از من؟ یعنی من سرم گرم زندگیم شد تا از تو و بابات انتقام بگیرم؟ بابات این قدر برام مهم نبود که ببینم چی می خواد و چی نمی خواد، آره تو رو نگه داشتم توی زندگیم تا همه چیز به میلش پیش نره، اما اگه بهت خیانت نکردم، اگه نرفتم پی خوش گذرونی های خودم، این انتخابم بود نه اجبارم. من خیلی خوب می تونستم اذیت کنم، اما نکردم

:خیره در چشمان پر از اشک رویا گفت

البته که هیچ وقت یادم نمی ره بچه م چرا یه شب کنارم خوابید و صبحش دیگه هرگز بیدار نشد-

...

حرفی که زد پاهایش را سست کرد. مجبور شد به میز کارش تکیه دهد، خاطرات کهنه او را در حبس خود گرفته بودند،

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 147#

همان خاطرات خانمان سوز، همان خاطرات درد آور، همانی که بخشی از روحش را برای همیشه همنشین تاریکی کرده بودند. دیواری افتاده بود بین او و یک زندگی معمولی. صدای گریه‌ی رویا بلند و بلندتر شد. می‌دانست او بیشتر از خودش در عذاب است. اگر خودش فقط در آمدن یاسمینا به این دنیای لعنتی نقش داشت و از این بابت همواره عذاب می‌کشید، همه‌ی این عذاب‌ها برای رویا دو برابر بود، چون او مقصر رفتنش هم بود

نمی‌توانست سکوت کند و گریه‌های زن نشسته روی تخت را بشمارد. به سمت رویا برگشت و گفت:

معذرت می‌خوام ... هر بار با خودم می‌گم که دیگه این حرف رو نزنم اما باز هر بار می‌رسیم به - این نقطه و من هم تکرار می‌کنم

رویا تمام موهایش را به عقب هل داد و از تخت پایین آمد. به سمتش آمد و با گذاشتن دستش روی سینه‌اش گفت:

حق با تو بود، نباید اصلاً حرفش رو می‌زدیم. بیا همون طور که تو می‌خوای فعلاً از هیچی حرف - ! نزنیم، از هیچی

دیر بود، همان موقع که خودش گفته بود برای یک رابطه‌ی پرشور تمایل داشت، همان موقع آماده بود فارغ از گذشته و بی‌خیال آینده و به وجب تن زن را لمس کند تا تمام وجودش آرام بگیرد. رویا دستش را بالا برد و به میان موهایش کشید. برای جواب دادن به این حرکت رویا دست دور کمر او انداخت و او را به خود نزدیک کرد، تمام موهایش در آغوش دستان زن بود. رویا هم تمام روزهای بعد از مرگ یاسمینا فقط آدای زندگی کردن را درآورده بود، این را می‌فهمید، فقط خودش نبود که نجیبانه و متعهدانه یک سوی این زندگی نامتعادل را گرفته بود، بلکه رویا هم در یک جامعه‌ی آزاد، زندگی سالم انتخابش بود و دیگر سوی این زندگی را نگه داشته بود

اما فرق بود بین دستانی که با عشق موهایش را به بازی بگیرند و دستانی که از روی ایثار نجیبانه این کار را کنند. شاید حس‌هایش را گم کرده بود، اما آن لحظه، در آن بلبشو به این فکر می‌کرد که اگر رویا نباشد دست دیگری هست که به میان موهایش برود و او حسِ عشق را بگیرد و نه وظیفه و مسئولیت؟

سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش را به پیشانی رویا تکیه داد:

گرم شدی، دیگه بازوهات سرد نیست. موهاش هم توی این هفت ماه که ندیدمت خیلی بلند - شده، لاکت هم رنگ خیلی خوشگلی داره

رویا لبخندی زد:

رنگش نارنجیه، وقتی زدم پشیمون شدم-

! نارنجی نیست، آجریه-

وقتی رویا با حرکت مردمک چشمانش تعجب خود را نشان داد، گفت:

! تقصیر من نیست، طراح نساجیمون این طوری می‌گه-

پیشانی‌اش را کمی فاصله داد و مقابل صورت رویا لب زد:

... بریم روی تخت-

* * *

صبح همه چیز خوب پیش رفت ... من زود بیدار شدم، زود لباس پوشیدم، زود سوار اتوبوس شدم، زود به نساجی رسیدم، همه چیز زود و خوب بود ! اما این خوب بودن فقط تا وقتی با من همراه بود که هنوز پام را به داخل حیاط نساجی نگذاشته بودم. وقتی پا گذاشتم حتی از نگاه کردن به همان جایی که ماشینش را هر روز می‌گذاشت ترس داشتم. حتی نگاه کردن به آنجا را هم حق خودم نمی‌دانستم، حتی بالاتر از آن، انجامش را مثل یک گناه می‌پنداشتم. هر قدمی که به سمت ساختمان برمی‌داشتم انگار به عمق فاجعه نزدیک می‌شدم. انگار این من فقط چهارچوب اتاقم نیستیم که تعیین کننده باشیم و با هم تصمیم بگیریم که ایست کنم، همه چیز تمام است ! تمام این فضا و مکان هم باید نقش ایفاء می‌کردند. امتحان اصلی اینجا بود و تصمیم گرفتن و عملی کردن اینجا. من و تنهایی اتاقم بیشتر مثل همان طرح اسکیس بودیم، کار نهایی اینجا باید رخ می‌داد. من و چشم‌هایم، من و دلم، من و وجدانم ... بلد بودیم حرمت نگه داریم. من می‌خواستم این بلد بودن را حالا امتحان کنم.

[24.05.18 23:27]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 148#

نمی دانم واقعاً یک سکوت خاصی بر فضای داخلی ساختمان اداری حاکم بود و یا من با توجه به حال و روزم دقت بیشتری می کردم و این طور احساس می کردم که امروز حال و هوای همه جا متفاوت است. نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم. کیفم را روی میز گذاشتم و تمام اتاقم را از نظر گذراندم. انگار اولین بار است که نقش و نگار اولیه ی پارچه را می بینم، انگار همان دانشجوی سال اول طراحی پارچه هستم. قیاس خوبی نبود! آن تازگی کجا و این تازگی کجا؟ آن تازگی همراه با شور و هیجان برای شروع و موفقیت بود و این تازگی بوی بی انگیزگی می داد.

یکباره از همه چیز خالی شده بودم، خالی از هر فکری که خطوط خاصی را بسازد و بر روی کاغذ بیاورد. خالی از تمام آن دقت و کنکاش با کاغذ و مداد و خطوط! موهایم را برخلاف همیشه بالا بسته بودم، آن قدر سفت بسته بودم که دو طرف شقیقه هایم درد می کرد. به جنگ با خودم رفته بودم. روی صندلی نشستم، بالاخره نشستم. نشستم و برای گذر هر چه سریع تر از زمان دعا کردم.

به کیفم زل زده بودم که خاله شیرین با آمدن یک باره اش به اتاق رابطه من و تنهایی را تاریک کرد. در را پشت سرش بست و جلو آمد. جواب سلام من را سریع داد و روی مبل نشست و با هیجان گفت:

! مارال اومدم به چیز بهت بگم شاخ دربیاری-

از دیروز این قدر فکرم روی یک محور چرخیده بود که نخواهم فکر کنم خبر خاله شیرین غیر از متاهل بودن یزدان چیز دیگری می تواند باشد.

:لبخند بی تفاوتی زدم و گفتم

چی شده خاله؟-

و هنوز کورسویی امید داشتم که خاله شیرین نخواهد از یک خبر سوخته صحبت کند، اما این طور نشد.

مارال می دونی این پسر شیوا خانوم زن داره؟ منم نمی دونستم! دیروز این سروش داشت به - عضدی می گفت یزدان امروز نمی تونه بیاد نساجی، رفته دنبال زنش. کم مونده بود از تعجب برگردم بپرسم مگه زن داره؟ اما بیکار ننشستم! امروز صبح رفتم پیش سجادی ته توش رو ... درآوردم. می دونی الان

:اخم هایم را در هم کردم

خاله شیرین کار بدی کردی. زندگی بقیه‌ی به ما مربوط نیست. من واقعاً علاقه‌ای ندارم بدونم - که متاهله یا نه؟ سرک کشیدن توی زندگی بقیه رو هم دوست ندارم

خاله شیرین بیچاره مات و مبهوت نگاه می‌کرد، لحنم کمی عصبی بود، اما خبر از دلم که نداشت، داشت؟ من بیشتر با خودم بودم و با او نبودم، که عادت کرده بودم به این قبیل کنجکاوی‌هایش. از روی مبل بلند شد و با نگاهی غمگین گفت

چرا امروز اوقات تلخه مارال جان؟-

دلم گریه می‌خواست، اوقاتم تلخ بود چون روزگرم تلخ بود. این اتفاق مثل آن ضربه‌ی آخر وسط رینگ بود. ضربه‌ی آخری که ممکن است شدت ضربات قبل را نداشته باشد، اما حکم تیر خلاص را دارد، چون با ضربات قبل آن قدر کوفته شده‌ای که هر ضربه‌ی کوچکی می‌تواند منجر به فرو ریختن شود.

اوقاتم تلخ نیست خاله، ببخشید. دیشب خوابیدم به خرده بی‌حوصله‌م-

:جلوتر آمد و دو دستش را روی میز گذاشت و ادامه داد

می‌دونی وقتی به سجادی گفتم کی شیوا خانم برای پسرش زن گرفته که ما نفهمیدیم، چی - جواب داد؟

چیزی بود که او را ناراحت کند و از ادامه‌ی صحبت باز دارد. منتظر بود عکس‌العملی نشان دهم تا بقیه‌ی حرفش را بزند. اگر یکبار دیگر سرزنشش می‌کردم ناراحت می‌شد. سرم را آرام تکان دادم و گفتم

چی جواب داد؟-

:صورتش متعجب و پر از حیرت بود

گفت خیلی وقته، وقتی که من هنوز به نساجی نیومده بودم. سیزده چهارده سال پیش-

چهارده سال پیش؟! مگر می‌شد، آن موقع یزدان سنی نداشت. خاله شیرین بالاخره موفق شده بود من را با خودش همراه کند

خاله شیرین چطور ممکنه؟ شما می‌گی نه عروسی یا شار زنش باهاش بوده و نه توی ختمش. - مگه می‌شه این همه مدت زن داشته باشه؟ اصلاً با این وجود چرا می‌خواستن با پریمه ازدواج کنه؟

:خاله شیرین ابروهایش را در هم کرد

... منم توی همینش موندم. به سجادی هم گفتم این رو-

:اخمش را غلیظتر کرد و ادامه داد

.اونم عین تو بهم گفت کمتر کنجکاوی کنم-

[24.05.18 23:27]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

کاش خاله شیرین ده روز پیش، بیست روز پیش، یک‌ماه پیش بیشتر کنجکاو می‌کرد و می‌فهمید! آن وقت من امروز حال بهتری داشتم، دست کم ساعت‌های طولانی بندهای چرم را با تصور نگاه و حرف‌ها و شیطنت‌های یزدان در هم نمی‌بافتم. مهره در مهره تزئینش نمی‌کردم که وقتی می‌رود دور گردنش جلوه‌ی بیشتری داشته باشد. حداقل کمتر مبتلا می‌شدم. فهمیدن اینکه یزدان متاهل است باعث شده بود یک چیزی را بفهمم و آن اینکه پیشروی حس من به او، بیشتر از آنی بوده که حس می‌کردم باشد.

خاله شیرین میز را دور زد و خودش را به کنارم رساند، گویی نکته‌ی مهمی را کشف کرده بود: من فکر می‌کنم شیوا دل خوشی از عروسش نداشته باشه، برای همین تا پسرش اومده ایران - خواسته دستش رو بند کنه که این بخت نصر بمونه پیشش.

با تعجب گفتم:

خاله شیرین مگه عهد بوقه؟ طرف خودش زن داره، دستش رو بند چی کنه؟-

از شیوا هیچی بعید نیست! منم که از خودم نمی‌گم. این طوری شده دیگه، تا دیروز می‌گفتن - می‌خواد پریمه رو بگیره برایش، پدر پریمه هم بیاد اینجا سهام دار بشه، اما الان می‌بینیم این سیزده چهارده ساله زن داره، ولی خوب این بخت نصر گذاشت تو کاسه‌ش. از شیوا بدم اومد والله، آخه بگو زَنک تو خودت زنی، ناسلامتی رئیس یه نساچی‌ای، چه معنی داره برای پسر زندارت زن دوم بگیري؟

یک دفعه وسط حرف‌هایش مکث کرد و گفت:

این پسر مگه چند سالشه، که چهارده سالم هست زن داره؟-

با این حرفش از فکر رفتار نامتعارف شیوا خانم بیرون آمدم و گفتم:

احتمالاً وقتی بیست، بیست و یک سالش بود برایش زن گرفتن-

این را گفتم و از یک بلندی هولناک به پایین پرت شدم. روزی که برای عقد میثم مرخصی سه روزه گرفته بودم یزدان در حیاط موقع رفتن یک چیز عجیبی گفته بود، گفته بود کسی را می‌شناسد که در بیست سالگی ازدواج کرده است، کسی که در حال حاضر یک بدبخت است.

بقیه حرف‌های خاله شیرین پیرامون همین مسئله بود و من در سکوت نگاهش کردم، اما بارها و بارها در قلبم آرزو کردم که خدا کند که آن بدبخت خودش نباشد. با اینکه با من بد کرده بود، با اینکه من را با رفتارش به اشتباه انداخته بود، آن هم یک اشتباه وحشتناک، اما دلم به هیچ وجه آرزوی بدبختی او را نداشت.

تمام صبح تا ظهر را به این موضوع فکر کردم، فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که لحن آن روزش درباره ی بدبختی کسی که می شناسد مطمئن ترین و قاطع ترین لحنی بود که از او در این مدت دیده بودم.

سرم را روی میز گذاشتم و به امروزی فکر کردم که نیامدم بهتر از آمدنم بود. همین که دستم را بردم تا زیر پیشانی ام بگذارم صدای ماشینی آمد. صدای ماشینی که انگار تمام صداها یی را که ایجاد می کرد از بر بودم و می توانستم با قاطعیت بگویم صدای ماشین اوست. کی حفظ شده بودم. در تکرار روزهای که پشت هم می آمد و بی تفاوت از کنارشان رد می شدم ناخودآگاه چه چیزهای عجیبی را به خاطر سپرده بودم! اول با سرعت وارد می شد، تک بوقی می زد و بعد با صدای کشیده شدن آرام لاستیک روی آسفالت حیاط، ماشین را خاموش می کرد و فقط او این گونه بود. چیز دیگری هم این وسط بود، در تمام آن روزهای پرتکرار من بلافاصله از صندلی ام بلند می شدم و با اینکه می دانستم او آمده باز پرده را کنار می زدم و نگاهش می کردم. عادت شده بود و امروز می فهمیدم عادت خطرناکی بوده که من نسبت به آن بی توجه بودم.

بی توجه ماندم و سر جایم نشستم. حتی سرم را هم از روی میز برنداشتم، اما آخر داستان طبق معمول همیشه پیش نرفت. سروصدا های داخل حیاط جور دیگری بود. داستان با پارک کردن ماشین به اتمام نرسیده و کماکان در حیاط جریان داشت.

[24.05.18 23:27]

["مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 149#

با_سنگ ها_آواز می خوانم#

گوش دادم و اما از جایم تکان نخوردم. حتی حالت نشستن و سرم را هم تغییر ندادم. صداها قطع نمی شد. آزار دهنده نبود اما کشدار و طولانی شده بود. صداها ادامه داشت و من به این نتیجه رسیدم که چیزی این وسط درست نیست. یزدان تنها نبود! یکی همراهش بود که توازن و روال هر روز را به هم زده بود. نوبت این بود که بلند شوم و ببینم چه خبر است. خودم را به پشت پنجره رساندم. آدم های زیادی اطراف یزدان نبودند، اما انگار خیلی بلد بودند شلوغ کاری کنند. یزدان نیم رخ ایستاده بود. با لبخند مشغول صحبت با عضدی بود، این تغییری نبود که در مقایسه با روزهای پیش ایجاد شده بود، تغییر، کنارش ایستاده بود! شانه به شانه اش، چسبیده نه، اما فاصله اندک بود. برای بقیه مدام سر تکان می داد و احوال پرسی می کرد.

قد بلندی داشت. تمام صورتش در تیررس دیدم نبود. منتظر بودم هر آن زاویه‌ای به نحوه‌ی ایستادنش بدهد و من تمام صورتش را ببینم. مانتوی کوتاه سفید با شلوار راسته‌ی کرمی به تن داشت.

بعضی افکار، بعضی حرکات، بعضی رفتارها، برای خودت نیستند، یکباره ظاهر می‌شوند و حتی خودت را هم غافلگیر می‌کنند. مثل من که آن لحظه به این فکر می‌کردم چرا با این زن احساس خوشبختی ندارد. منفی‌ترین چیزی که وجود داشت را دیده بودم و به آن فکر می‌کردم.

سجادی خداحافظی کرد و به سمت ساختمان کارخانه رفت، عضدی و خاله شیرین هم به سمت ساختمان اداری که من پشت یکی از پنجره‌هایش ایستاده بودم آمدند. فقط معصومی بود که با یزدان صحبت می‌کرد. همسرش هم سمت نگاهش بیشتر در اطراف محوطه‌ی اطرافش می‌گشت. معصومی دوباره به سمت همسر یزدان برگشت و چیزی گفت و دوباره با تکان سری از سمت زن مواجه شد. یزدان لحظه‌ای دستش را به شانه‌ی همسرش زد. با هم صحبت کردند. اشاره‌ای به ماشینش کرد و بعد با زدن لبخندی به همسرش که چرخیده و پشت به من ایستاده بود، او را ترک کرد و به سمت ساختمان آمد. از پنجره فاصله گرفتم تا من را نبیند. چند ثانیه‌ای دور از پنجره ایستادم و وقتی که احساس کردم در این فاصله‌ی زمانی یزدان وارد ساختمان شده است دوباره به سمت پنجره رفتم.

زن داخل حیاط، آرام آرام قدم می‌زد و با دقت بیشتری به اطرافش نگاه می‌کرد. تعجب کردم که چرا همراه یزدان به داخل نیامد. یکباره به سمت ساختمان چرخید و من صورتش را هم دیدم. حجم زیادی از موهایش یک طرف صورتش رها بودند. موهایی که رنگ روشنی داشت و به صورت بیضی شکلش جلوه داده بود. تمام جزئیات صورتش را نمی‌دیدم، اما زیبایی‌اش واضح بود. سن و سالش هم نشان از یک زن سی و چند ساله داشت. این زن می‌دانست که قرار بوده پریماه با همسرش ازدواج کند؟ این وسط چیزی بود که از آن سر در نمی‌آوردم.

صاحب تمام عذاب‌های این یکی دو روز من و صاحب تمام احساسات غلط و پرشور روزهای قبل‌تر من، خوش سلیقه بود. تمام مدتی که زن در حیاط قدم زد من هم از پشت پنجره همراهی‌اش کردم. تقدیر عجیبی بود، من بعد از سال‌ها که برای احساساتم ارزشی قائل نشده بودم، درهای احساسم را برای کسی باز کرده بودم که حال همسرش در حیاط قدم می‌زد. می‌شد همه‌ی این بازی‌ها را گردن تقدیر انداخت و خلاص شد، نه من، نه او، هیچ کدامان مقصر صرف نبودیم؛ همین! مسئله راحت حل می‌شد. قدم زدن من با زن داخل حیاط وقتی که در ماشین یزدان را باز کرد و سوار شد، به پایان رسید. احتمالاً می‌خواستند زود بروند.

خیلی زود صدای ماشین دوباره به گوشم نشست، خیلی زود هم صدا قطع شد؛

رفته بودند. بلافاصله تلفن اتاقم زنگ خورد. چه قدر آرام می شدم اگر تلفن را برمی داشتم و وسط اتاق خردش می کردم. به این کار نیاز داشتم، شاید حالتی از حالت های دیوانگی بود، نمی دانستم ! اما به شدت مشتاق این کار بودم.

به هم ریخته بودم و این بهترین تعریف حال پریشانم بود.

[24.05.18 23:27]

[Forwarded from مانه جا ماندی]

مقدور نبود تلفن را نابود کنم و مُقدر این بود که بردارم و جواب دهم. عضدی بود، جوابش را آرام و با طمأنینه دادم. مثلاً من همان مارال همیشگی ام، مثلاً هیچ اتفاقی نیوفتاده، مثلاً من سخت ! مشغول کارم بودم تا اینکه با زنگ خوردن تلفن لحظه ای کارم را رها کردم

:جواب سلامم را داد و گفت

خانوم مشتاق آقای توکلی گفتن بهتون بگم یه کاری داره باهاتون. گفت شب حتماً یه زنگی - بهش بزنی، بلیط داشتن برای کیش، فرصت نکردن بهتون بگن

دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم آقای توکلی غلط کرد، آقای توکلی بیجا کرد، آقای توکلی اضافه خورد.

دیگر نتوانستم گفت و گو را ادامه دهم. فقط گفتم: " باشه " و قطع کردم

آقای توکلی لعنتی چرا دست از سر من برنمی داشت؟ چرا اذیت می کرد؟ الهه ی زیبایی اش آمده و قرار بود با هم به کیش بروند، با الهه ی آرامش چه کارش بود. باید خواب زنگ زدن من را می دید

* * *

وقتی به خانه رفتم آدم دیگری شده بودم و از تمام عکس العمل های صبحم ناراحت بودم. من باید کنار می آمدم، کوتاه می آمدم. نیاز داشتم آرام باشم و کسی نبود حتی کلمه ای با او راجع به این موضوع حرف بزنم. اصلاً عارم می آمد که به کسی بگویم دنیا یمن برزخ که نه، شبیه دوزخ شده ! است

تمام چیزهایی که بعد از مرگ پویا به توصیه ی مشاور برای خودم به کار گرفته بودم از یادم رفته بود و فقط یک خاطره ای دور از مامان به یادم مانده بود

مامان می گفت زمانی که میثم تازه به دنیا آمد عمو سیامک و زن عمو با هم به اختلاف برخورده و حتی تا پای طلاق هم رفته بودند. مامان در یکی از خریدهایش برای میثم، یک دست لباس

نوزادی هم می خرد و به زن عمو و عمو سیامک می دهد. دلیلش هم این بود که می خواست تلنگری باشد برایشان تا اختلافات را کنار بگذارند و به آینده و چیزهای بهتری فکر کنند. تا بفهمند که بچه داشتن هم خوب است.

مامان چه قدر درست می گفت و چه قدر موفق شده بود، نمی دانستم؛ اما احساس می کردم یکی باید این کار را برای من بکند، یادم بیندازد که همه چیز تمام شده است. بی خیال شوم و بگذرم. فراموش کرده و فقط به این فکر کنم که یک خاطره به خاطرات بدم اضافه شده است. کسی نبود و انگار باید خودم به داد خودم می رسیدم و تلنگر می زدم. از کمد و وسایلی که برای درست کردن بدلیجات و گردن بند خریده بودم را بیرون آوردم. می خواستم یک گردن بند درست کنم ! که به یک زن قد بلند بیاید

[27.05.18 12:57]

[مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

پارت 150 #

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

دانه های رنگی تسبیح را بیرون کشیدم. رنگارنگ و درشت تر از دانه های تسبیح معمولی بودند. رنگ ها مختص زنان است. اصلاً هر چیزی زیبایی اولش مختص زن است و بعد مرد. هر دانه ای تسبیحی که داخل بند چرم می انداختم، دوتا بافت ریز هم می زدم و بعد هم دانه ای تسبیحی دیگر. دوباره و دوباره، تکرار کردم و آخر شد یک گردن بند چرم بلند با دانه های تسبیح. برای جلوه ی بیشترش همین مدل را این بار با مهره های نقره ای و طلایی ادامه دادم تا سر آخر در کنار هم قرار بگیرند و گره بخورند. این طوری جلوه ی بیشتری داشتند. به مامان گفته بودم که کار دارم و شام امشب را خودش درست کند. روی تخت نشسته و مهره ها را با احتیاط داخل بند چرم می کردم که سمیرا یک دفعه در را باز کرد و داخل آمد. مانتو پوشیده و آرایش ملیحی هم به چهره داشت. از دیدن من که روی تخت نشسته و مشغول بودم "نوچ"ی کرد و گفت

چی کار می کنی مارال؟ بذار بررسی خونه بعد بیا بشین کاردستی درست کن. پپر با میثم - می خوایم بریم پارک آب و آتش، شامم بیرون می خوریم

گردن بند را روی تخت گذاشتم و با حالتی که نشان دهد چه قدر خسته ام خمیازه ای کشیدم

. شما برید، من خسته ام. بعدشم نامزد بازی دو تایی بیشتر می چسبه-

:کامل وارد اتاق شد. زبانش را روی لب های رز خورده اش کشید و گفت

.اذیت نکن، بیا دیگه-

ابروهایم را به نشانه‌ی نه، لجبازانه بالا دادم و گفتم:
 رزت رو چرا کجکی مالیدی؟ برو درستش کن، به خدا حال ندارم-
 سریع به طرف آینه رفت، برایش کار تراشیده بودم. میثم هم با ظاهری آراسته وارد اتاق شد و
 همان دم ورود گفت
 بلند شو دیگه، نشستنی روی تخت. تا من برم سر خیابون بنزین بزنم پیام آماده شین-
 کلافه سر تکان دادم
 شما برید خوش بگذره-
 حرف از رفتن و بنزین زدن بود اما وارونه عمل کرد! وارد اتاق شد. به طرف سمیرا رفت و کنارش
 ایستاد. به آینه نگاه کرد و دستی به موهایش کشید، سرش را هم به صورت سمیرا نزدیک کرد
 و نمی‌دانستم از داخل آینه چرا به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. لبخندی به شیطنتشان
 زدم و دوباره گردن‌بند را به دستم گرفتم تا ادامه دهم. میثم برگشت و با دیدن من گفت
 ای بابا بلند شو مارال، می‌ریم آب و آتش، خوش می‌گذره ها-
 سمیرا به طرفم آمد و دست انداخت زیر بغلم تا به زور بلندم کند، اما مانع شدم و گفتم
 به خدا حسش نیست میثم. از سر کار اومدم حال ندارم-
 میثم چینی به پیشانی انداخت
 هر دفعه زورم می‌کرد بیرمش رو پل طبیعتا، حالا من خودم می‌خوام بیرمش نمی‌آد-
 سمیرا شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت
 مارال پل طبیعت رو دوست داره چون طراحش خانومه، و گر نه کی از شلوغی خوشش -
 می‌اومد که این دومین بارش باشه
 با حرف سمیرا به فکر فرو رفتم. من از شلوغی خوشم نمی‌آمد؟ شاید به‌خاطر این بود که اکثر
 اوقات در جمع سکوت اختیار می‌کردم. میثم به بهانه‌ی جواب دادن نزدیک سمیرا شد و گفت
 طراحش خانوم نیست، یکی از طراحش خانومه-
 و سمیرا هم در ادامه گفت
 طراح اصلیش خانومه-
 میثم دست دور شانه‌اش گذاشت و گفت
 باشه اصلاً تو خوبی، فقط من می‌رم تو هم مارال رو راضی کن بیاد-
 به دنبال حرفش از اتاق بیرون رفت. سریع به سمیرا گفتم
 تو که آماده‌ای، بدو باهاش برو بنزین بزنید از اون طرف هم برید-

:جلو آمد و گفت

تو به چیزیت هست مارال، از وقتی از شمال برگشتیم این جور بودی، همه‌ش توی فکر و - خیالی.

:چه ساده‌لوحانه فکر می‌کردم کسی متوجه‌ی هیچ چیز نیست

.کارام زیاده، الان جشنواره هم بهش اضافه شده، دیگه وقت ندارم-

.با شنیدن حرفم" وای" گفت

مگه می‌خوای امسال هم شرکت کنی؟ من به جای تو حوصله‌م سر می‌ره. می‌آی می‌شین -
توی اتاق به مداد می‌گیری دستت دیگه جز مداد و کاغذ هیچی نمی‌بینی

! اشاره‌ای به در کردم، یعنی برو

:به طرف در رفت؛ اما قبل از خروج کامل گفت

.ولی به مرگیت هست، ربطی هم به جشنواره نداره-

لبخندی زدم و او هم رفت. بین همه‌ی شلوغ‌کاری‌هایش با میثم، حواسش به این هم بود که من
حال و هوایم مثل همیشه نیست

پارک آب و آتش می‌خواستم چه کار، آتش دلم بود و آب هم گردن‌بند داخل دستم که چیزی به
اتمامش نمانده بود

[27.05.18 12:57]

[Forwarded from (مائده. فلاح) "ماندی" جا ماندی]

پارت151#

با کمک انبر دست سیم‌های ریزی را که برای اتصال دو تا بند چرم می‌خواستم حالت دادم و از
روی تخت بلند شدم تا سفره‌ی شام را حاضر کنم. فقط یک سری ریزه‌کاری مانده بود تا کار
گردن‌بند پایان پذیرد. با اینکه می‌دانستم هنوز وقت است که این قدر عجله نداشته باشم، او به
کیش رفته و معلوم نبود کی برگردد

به حرف های متفاوت مامان که هر بار از یک جایی شروع می شد و به مقصد نامعلومی ختم می شد، گوش دادم. آشپزخانه را مرتب کردم. چایی دم کردم. پایان سریالی که مامان به دلیل مشهد رفتن موفق به دیدن آن نشده بود را با حوصله و جزء به جزء برایش تعریف کردم. ماشین لباسشویی را روشن کردم، علیرغم غرغره های مامان که به صدای بلند آن اعتراض داشت که نمی گذارد تا صدای تلویزیون را خوب بشنود. دوش گرفتم، حتی به مامان پیشنهاد رفتن به خانه ی ... دایی را دادم تا

تا این شب بگذرد، تا به خودم بگویم تلخ ترین اتفاق ها هم که رخ دهد، دنیا هیچ وقت به آخر نمی رسد. باز گرسنه ات می شود. باز تشنه ات می شود. باز حوصله ات سر می رود، باز از تنهایی خسته می شوی، باز دلت نشانی چیزهای خوب را می گیرد، باز زندگی مثل یک رود جریان و مسیر خودش را می رود. هیچ چیز ایست نمی کند، پس مات دنیا نشو، البته که حرف زدن آسان ... بود و غم های در دلم حقیقی تر از هر حرف و شعار و کاری

یقه ی هیچ کس را نمی توانستم بگیرم و بگویم چرا زودتر همه چیز را به من نگفتی، بازی عجیب روزگار بود، روزگار هم یقه نداشت که بگیرم و بگویم چرا زودتر نه؟

با همه ی این ها جای شکرش باقی بود ! خیلی زود فهمیده بودم که به بیراهه می روم. خوب بود چون که حضورش پررنگ نشده بود و اگر نه معلوم نبود ده روز دیگر، بیست روز دیگر چند قدم از ! امروزم جلوتر باشم و چه قدر گرفتارتر

مامان بعد از زنگ زدن به میثم و تذکر دادن به او برای اینکه زودتر به خانه بیاید، برای خواب به اتاقش رفت. من هم به اتاقم رفتم تا کار گردن بند را یک سره کنم. شب، شب تر شده بود و اما من ... قصد زنگ زدن به هیچ کس در دنیا را نداشتم، چه رسد به او

زمانی که روشنایی اتاق را خاموش کردم تا بخوابم، صدای کلید انداختن میثم و به دنبال آن صدای پچ پچ هایشان باعث شد از تخت بلند شوم. شالم را برداشتم و دور شانه ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم. هر دو داخل آشپزخانه بودند و دست میثم هم در حال لمس سطح کتری بود. تا من را دید گفت

دمت گرم، چایی هم که روبراهه-

دستم را تا مقابل بینی ام بالا آوردم و گفتم

هیس، یواش تر؛ مامان الان بد خواب بشه، دیگه تا صبح هم خوابش نمی بره. چاییتون رو بخورید - و برید بخوابید

میثم سری تکان داد و سمیرا هم گل هایی که احتمالاً از پارک چیده بود را نشانم داد و گفت: اینام برای توئه-

این حرف در جهت حرص دادن من بود و بس ! دیگر شبها در اتاق من نمی خوابید، به محض خوابیدن مامان، به اتاق میثم می رفت و مامان هم به روی خودش نمی آورد. می دانست که چه قدر به گندن گلها حساس هستم. اخمی کردم و به اتاقم برگشتم. قبل از اینکه به تختم برگردم از سر کنجکاو نگاهی به گوشی ام انداختم. به محض دیدن دو تماس بی پاسخ، ساعت را هم از نظر گذراندم. دقیقاً یک شب بود و تماس گیرنده هم کسی بود که دستور فرموده بودند حتماً شب تماس بگیرم. شبها صدای گوشی را قطع می کردم، دو دقیقه پیش اولین تماسش بود و تماس دوم بلافاصله بعد از تماس اول. همانطور که خیره به گوشی بودم دوباره تمام صفحه سیاه شد و دو آیکن قرمز و سبز فقط روی صفحه بالا آمد. آن قدر نگاه کردم تا قطع شد و صفحه ی گوشی به حالت قبل برگشت. نمی فهمید نباید نصف شب به کسی زنگ بزند؟ تلفن را به عقب هل دادم و تنها انتخابم شد تخت و خوابیدن

داخل اتوبوس نشستم و کیفم را روی زانوهایم گذاشتم. مسیر جاده ی تهران_قم چیز دیدنی نداشت، اما من هر بار تمام مسیر را به بیرون زل می زدم. عادت شده بود، خوشم نمی آمد خوابم ببرد و با یک قیافه ی خواب آلود به نساجی بروم. وقتی صدای دلنشین آهنگ "آن شرلی" پیچید، فوراً نگاهی به کیفم کردم تا زودتر گوشی را از آن بیرون بکشم و جواب دهم. شماره ی افتاده روی گوشی ضریان قلم را بالا برد. دیشب جواب نداده و می توانستم بهانه بیاورم که خواب بوده ام، اما برای حال هیچ بهانه ای نبود

[27.05.18 12:57]

[مائدة فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائدة، فلاح) Forwarded from]

اصلاً آخرش که چه، باید جواب می دادم. باید با او روبرو می شدم. فرار کردن راه حل نبود؛ شاید فقط یک مسیر اشتباهی دیگر، چون که ممکن بود به این کناره گیری های من مشکوک شود. آیکن تماس را لمس کردم. برای عضدی، برای خاله شیرین، برای همه من می توانستم مثلاً همان مارال همیشگی باشم، اما حساب او با همه سوا بود، این را از "الو" ی لرزانی که گفتم، دریافت کردم.

در جواب من گفت:

چه عجب شما بالاخره جواب دادی ! ببینم مارال مگه عضدی بهت نگفت زنگ بزنی بهم؟ زنگ - نزدی هیچ، جواب تلفن هم نمی دی؟

دیشب کی خوابیده بود که کله ی سحر وقت تویخ کردن من را هم پیدا کرده بود؟

آرام سلام کردم و ادامه دادم

دیشب خواب بودم و متوجه ی زنگ زدن تو نشدم. صبح هم نمی دونستم این قدر زود بیدار - می شید که زنگ بزنم

مادموازل من می گم چرا عضدی بهت گفت زنگ بزنی نزدی؟ جواب تلفن من بماند-

با هر اسمی که صدایم می زد پشتش دست کم برای من کلی خاطره نهفته بود. مارال، سرکار خانوم مشتاق، مادموازل و بدتر از همه اریانه ! چیزی نبود که با آن مورد خطابم قرار دهد و من یاد یک دنیا خاطره با کلی جزئیات نیوفتم

.ببخشید آقای توکلی، یادم رفت، یه سری کار توی خونه داشتم-

چه قدر سخت بود مثلاً بی تفاوتی و بی خیالی، مثلاً من همان خودِ قلم، انگار یکی در درونت نشسته و به ریشت می خندد

خب این دفعه رو می بخشمت و چشم پوشی می کنم، اما دفعه ی بعد سخت تنبیه می شی، - می دونی چطوری؟

دلش خوش بود ! نمی دانست که به شدیدترین وضع ممکن تنبیه شده ام. نتیجه ی سکوت من : شد ادامه ی جمله ی طنزش

می برمت اتاق امیر بشینی و یه روز کامل فقط جواب تلفن بدی، خودمم مدام زنگ می زنم تا - جریمه شی. دقت کردی یه ذره زیادی سربه هوایی؟ من رو هم که کلاً آدم حساب نمی کنی

.راست می گفت، آدم حسابش نمی کردم، بیشتر از یک آدم روی او حساب باز کرده بودم

[27.05.18 12:57]

[Forwarded from (مأده. فلاح) "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 152#

سمیرا هر وقت که میثم را دور از دسترس می دید و رسیدن به او را غیر ممکن، احساس بدبختی داشت و هر حرفی را با بغض ادا می کرد و چه خوب که من این گونه نبودم، نه بغض داشتم، نه احساس بدبختی. البته شکست متفاوت با حس بدبختی داشتن است. من آن لحظه فرق این دو را خیلی خوب می فهمیدم. با لحنی که دیگر لرزان نبود و انعطافی هم نداشت گفتم

آقای توکلی من همیشه سعی کردم در محیط کارم منضبط و با مسئولیت باشم، اما ترجیح - می دم هیچ مسئله ای باقی نمونه که به خونه کشیده بشه. شاید اگه می رفتم نساجی بهتون زنگ می زدم، اما خونه رو نیازی نمی بینم. الان هم داخل اتوبوسم و متاسفانه خیلی نمی تونم صحبت کنم، ممنون می شم لطفاً بگید کارتون چی بوده

به روی خودم نیاوردم که قبلاً یکی دوبار جدای از مسائل کاری به او زنگ زدم، اما خب فرق داشت ! آن موقع او یکی دیگر بود. شاید باید کم کم و آهسته مقابله می ایستادم و جلوی صمیمیت بی موردش را می گرفتم، اما آن لحظه یکی در درون من فریاد می زد که قدم اول برای ! برداشتن این صمیمیت را محکم بردار، هر چه بادا باد

مارال جان صبح کسی گازت گرفته؟-

بعد از این حرف لال شدم و فکر می کنم طبیعی ترین عکس العمل هر زنی می توانست همین باشد. شاید هم تلفن را قطع می کرد. بقیه را نمی دانستم من همین کارها را کردم. حس فلجی بودن داشتم. دست و پایم بی حس شده بود. اتوبوس به راهش ادامه می داد و من حتی به جایی هم که نشسته بودم شک داشتم، مثل اینکه یک دفعه زمین زیر پایت خالی شده باشد. دیگر به ادامه دادن مسیر هم مطمئن نبودم، شاید باید به راننده ی اتوبوس می گفتم: "نگه دار پیاده می شوم"

صدای زنگ پیامک گوشی ام بلند شد. توجهی نکردم. بعد از چند ثانیه دوباره تکرار شد. گوشی به پشت روی پایم افتاده بود. آن را برگرداندم. صفحه اش را روشن کردم و آیکن پیامها را باز کردم. "پیام اولش چند تا کلمه بیشتر نبود: "منظورم اینه که کی پاچه ت رو گرفته"

چه عجب که بلد بود توضیح دهد و خودش رو توجیه کند، اما با لحن مسخره اش حین گفتن: "مارال جان صبح کسی گازت گرفته" چه می کرد؟

پیام دومش طولانی بود: "من قطعاً منظورم این نبود که رفتی خونه زنگ بزنی دل بدیم و قلوه بگیریم، کار من هم مربوط به جشنواره ت و نساجی بود، شما اگه قبلاً می گفتی دوست نداری، من متوجه می شدم و حق رو هم بهت می دادم که نخوای توی خونه درگیر مسائل کاری بشی،". اما شما خانوم خانوما اولش بهونه آوردی که یادم رفت، بعد می گی توی خونه نیازی نمی بینم

مثل اینکه تند رفته بودم و کلام صریح من راجع به زنگ نزدن نتیجه ی عکس داده بود. حرف حق می زد و خب جواب نداشت. من تحت تاثیر اتفاقات این چند روز بی فکر عمل کرده بودم. بهتر بود که بر سر همان تصمیم برای کم کم و آهسته برداشتن این صمیمیت می ماندم. باید چیزی می گفتم تا این بحث لعنتی تمام شود

در جوابش کوتاه تایپ کردم: "بله حق با شماست، من یه خرده امروز حالم خوب نیست، عصبی بودم"

امیدوار بودم این بهانه را بپذیرد و بیشتر کشش ندهد، اما انگار دنیا با من سر جنگ داشت، در ادامه جواب داد: "خب چرا داری می ری سرکار؟ می مونی خونه؛ گاهی پیش می آد که آدم اعصاب معصاب نداره. امروزم خدا رو شکر من به پستت خوردم و سر من خالی کردی بس که خوش شانسی"

چرا با من این کار را می‌کرد؟ چرا نمی‌فهمید من آدمم نه سنگ؟ چرا فکر می‌کرد می‌تواند هر حرفی بزند، اما من نه دلم بلرزد، نه عصبی شوم، نه بد و بیراه بگویم و نه هر غلط دیگر. جوابی ندادم و گوشی‌ام را هم به داخل کیفم انداختم. داخل یک زیپ کوچک حبسش کردم. قبلش هم صدایش را خفه کردم.

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به طرف بیرون شیشه برگرداندم. با خودم ذکر گفتم. نه از آن ذکرهای مداومی که مامان می‌گفت، ذکر من جدید بود "خدایا او را از چشم من ببنداز، مثل "سروش، مثل هزاران مردی که بودند و من هیچ حسی جز بی‌تفاوتی به آن‌ها نداشتم

* * *

[27.05.18 12:57]

[مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده. فلاح) Forwarded from]

جعبه را برای صدمین بار روی میزم گذاشتم. از صبح منتظر بودم یکی بیاید و به اتاق یزدان برود و من هم به دنبالش روانه شوم تا گردن‌بندی را که برای همسرش درست کردم را به او بدهم. دوست نداشتم در اتاقش با او تنها باشم، ترجیح می‌دادم نفر سومی هم حضور داشته باشد. سه روزی بود که گردن‌بند را با خودم به خانه می‌بردم و می‌آوردم. از تاریخ دقیق آمدنش خبری نداشتم. هر بار که به خانه می‌بردم برای زیباتر شدنش حالت قرار گرفتن مهره‌ها را تغییر می‌دادم. با وسواس زیاد درستش کرده بودم و یک کار زیبا شده بود. امروز بعد از یک هفته از مسافرت برگشته و از صبح کسی به اتاقش نرفته بود. من هم خودم را در اتاق حبس کرده بودم. حال و هوایم خیلی بهتر شده و ذکرهای اختراعی من نتیجه داده بود

عضدی مدام به اتاقش در رفت و آمد بود و ماندنش در اتاق یزدان از دو دقیقه تجاوز نمی‌کرد. من به یک نفر مثل سجادی نیاز داشتم که رفتنش به اتاق یزدان با خودش باشد و بیرون آمدنش با خدا. امروز هم سجادی پیدایش نبود و انگار طلسم شده بود تا گردن‌بند را به او ندهم.

دست انداختم و روبان روی جعبه را مرتب کردم که با صدای بوق ماشینی به طرف پنجره رفتم. سروش آمده بود! هر چند روزهایی بود که هر جا سروش حضور داشت، من به شعاع یک کیلومتری‌اش هم نزدیک نمی‌شدم، اما این بار از بودنش در نساجی خوشحال بودم. مطمئناً! اولین جایی که سر می‌زد اتاق پسر عمه‌اش بود

[27.05.18 12:58]

[مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده. فلاح) Forwarded from]

پارت 153#

از پشت پنجره کنار رفتم و به سمت در حرکت کردم. وقتی صدای قدم‌های سروش را شنیدم به عقب برگشتم و جعبه‌ی گردن‌بند را برداشتم و آرام به سمت راه پله‌ها رفتم. سروش چند قدمی جلوتر بود. پله‌ها را با قدم‌های بی‌صدا و یواشکی طی کردم. سروش همان طور که فکر می‌کردم وارد اتاق یزدان شد. تا داخل رفت یکباره کلی سروصدا راه انداخت. چند دقیقه‌ای ماندم و بعد به سمت اتاق یزدان حرکت کردم. اعتراف می‌کردم که برای اولین بار بود که قدم برداشتن این‌قدر سخت شده بود، برای اولین بار بود که این‌قدر از رفتن به اتاقش وحشت داشتم، اما این رفتن و این دیدار تلخ را به جان خود خریدم. من می‌رفتم تا تمام چیزهایی که می‌تواند روحم را آلوده کند به قربان‌گاه ببرم. اتاقش قربان‌گاه بود و گردن‌بند همان چاقویی که من قرار بود بر روی گردن یک حس اشتباه و ممنوعه بگذارم. این قدم آخر من را از همه چیز رها می‌کرد، همه چیز. روحم ! تطهیر می‌شد

تقه‌ای به در اتاقش زدم، قلبم نمی‌زد و دلیل علمی لحظاتی که قلب نبض نمی‌زند اما جان کماکان جان دارد چیست؟

وقتی در را باز کردم یزدان زودتر از همه کس در دیده‌ی من نشست. چه کار راحتِ سختی بود چشم پوشیدن ! راحت بود چون می‌شد چشم بگیرم و سمت دیگری را نگاه کنم و سخت بود چون این دل است که چشم حریصی دارد، هزار بار هم بهتر می‌تواند تمام جزئیات یک آدم را حفظ ... کند. وضوحش هم انتها ندارد

با لبخند به استقبال آمد و چرا چشمان کور شده‌ی من سروش را نمی‌دید، خودم دیده بودم که به اتاق آمده بود. سلام کردم. یزدان با همان لبخند و تکان سر جوابم را داد، اما سلام بلند بالای سروش بود که من را به خودم آورد. در بهترین جای ممکن برای اینکه ببینمش ایستاده بود و او را ! ندیده بودم

بدون اینکه تعارفم کند به سمت میزش رفتم. نگاهم مستقیم به جلو بود، اما او را نگاه نمی‌کردم. در دستش خودکار بود و امیدوار بودم که همان ژست همیشگی نوشتن را بگیرد.

جعبه را بالا آوردم و با نگاهی که بین جعبه و میزش تقسیم شده بود، گفتم

آقای توکلی این یه هدیه از طرف من برای خانومتونه، اون روز فرصت نشد بهشون خوشامد - بگم، زود رفتین. یه گردن‌بنده که خودم برای خانومتون درست کردم تا خوشامدم همراه با یه هدیه‌ی کوچیک باشه

:جعبه را هم به محض اتمام حرفم روی میزش گذاشتم. دو ابرویش را بالا داد
! به‌به-

:سروش هم دخالت کرد
چرا هیشکی به ما خوشامد نمی‌گه آخه؟-
:یزدان جعبه را به طرف خودش کشید و گفت
می‌شه قبلش من جعبه رو باز کنم و بینمش؟-
:و باز سروش
چرا نمی‌شه، باز کن منم بینم-

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و کماکان مواظب چشمم بودم. آرام ربان را باز کرد و در جعبه را برداشت. دست داخل جعبه برد و گردن‌بند را بیرون کشید و تا نزدیک چشمانش بالا آورد. با
:نگاهی که فقط قدرشناسی و تحسین را القاء می‌کرد، گفت
چه قشنگه؟ خودت درست کردی؟-

.باز هم سرم بود که جواب داد
آفرین، ماشالله از هر انگشتت یه هنر می‌باره. همسرم اهل این جور چیزا نیست، اما این خیلی -
:قشنگه، مطمئناً خوشش می‌آد
سروشه نزدیکش شد و طرف دیگر گردن‌بند را گرفت. بعد هم به سمت من برگشت و خیلی
:جدی گفت

می‌شه یه دونه هم واسه خانوم من درست کنی؟-
:با تعجب و بدون فکر گفتم
مگه شما خانوم داری؟-

مودیانه خندید و من هم نگاهم را که اخم و عصبانیتش به یک نسبت بود از او گرفتم. عجیب نبود
که باور کنم او هم همسر دارد، پسر عمه‌اش هم یکباره فهمیده بودم که زن دارد
یزدان گردن‌بند را بین دستانش گرفته بود و با دقت پشت و رویش می‌کرد. سروش وقتی دید از
:شوخی بی‌وقتش خوشم نیامده، گفت
آخه کی به من زن می‌ده؟ یزدان رو نبین نیم قرن از زن گرفتنش می‌گذره، بیش فعالی بوده -
! برای خودش

این چه حرفی بود که زد؟ یزدان گردن‌بند را روی میز گذاشت و با خشمگین‌ترین نگاهی که تا الان
از او دیده بودم به سمت سروش برگشت. نگاهش طوری بود که نگران سروش شدم

[29.05.18 12:13]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 154#

به دنبال نگاه عصیان‌گرش از جا بلند شد. دستان مشت شده‌اش روی میز، فقط به خاطر حضور من بود که سر جایشان بند شده بودند، رو به سروش خیلی عادی، اما با خشمی فرو خورده و پنهانی گفت:

... برو بیرون-

سعی کردم به سروش نگاه نکنم و فقط منتظر بمانم به سمت در بروم تا من هم پشت سرش بروم. اوضاع خوبی نبود! سروش از او فاصله گرفت و گفت:

من می‌رم پیش بابات، بهش قول دادم ببرمش به جای خوب-

یزدان با اشاره به در، قاطع‌تر از قبل گفت:

... زودتر برو-

همین که سروش به سمت در حرکت کرد من هم خیلی سریع به یزدان نگاه کردم و گفتم:

... فعلاً خدا حافظ-

از پشت میزش بیرون آمد:

تو بمون، کارت دارم-

ماندن تلاش من را هدر نمی‌داد، به راستی بعد از دادن گردن‌بند به خودم اعتماد پیدا کرده بودم. فهمیده بودم من کسی هستم که می‌توانم به چهارچوب زندگی زنی که در حیات دیدم وفادار بمانم. دیگر مهم نبود اگر روزهای آینده سخت و نفس‌گیر می‌گذشت

بی آنکه حرفی از نشست‌نم بزند، روی یکی از مبل‌ها نشستم و منتظر ماندم، البته باز هم از هر نگاه مستقیمی به او فراری بودم

چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟-

چرایش را که نمی شد گفت. سریع نگاهش کردم تا خود به خود حرفش را پس بگیرد. برگشت و پشت میزش نشست. همان طور نگاهش می کردم تا نخواهم جوابی به سوالش بدهم. وقتی پشت میزش نشست، گفت:

مارال نبوی ازت گله داشت، می گفت قرار بوده بری دفتر اما نرفتی. منم تا جایی که یادمه بهت - گفته بودم به چند روزی نیای اینجا و بری دفتر با نبوی صحبت کنی و ببینی چطور می تونی به شش ماه کارخونه با طرح های قبلی ادامه بده و تو هم به جشنواره ت برسی. قبل از اینکه برم ... کیش می خواستم بهت بگم و ازت بپرسم که چرا پشت گوش انداختی

:مکت کرد و با لحنی معنادار ادامه داد

که البته نشد بگم ... حالا بگو چرا نرفتی؟-

مثل اینکه من باید راجع به خودم و تمام آدم های اطرافم یک تجدید نظری می کردم. فقط همین مانده بود که نبوی هم از من گله داشته باشد

.هنوز وقت دارم، دیر نشده-

:با تعجب نگاهم کرد

یعنی حتماً باید دیر بشه تا به فکرش بیوفتی، نمی شه زودتر براش برنامه بریزی؟ منم نهایت ده - روز ایرانم، برمی گردم نروژ، معلوم هم نیست کی برگردم. دیگه بالا سر کارخونه نیستم، دلم نمی خواد وقتی نیستم اینجا به هرج و مرج بیوفته. دوست دارم همه چیز سر جای خودش باشه، نه به خاطر خودم، به خاطر مامانم که اینجا رو خیلی دوست داره. دوست ندارم پیام و به تو هم تذکر بدم که پیگیر کاری باش که در نهایت به نفع خودته

از فردا پیگیری می کنم-

مگر می شود با یک دست چند هندوانه بلند کرد؟! من تنها توانسته بودم در این روزهای اخیر با خودم کنار بیایم که او در دنیای تو هرگز نباید سهمی داشته باشد، جشنواره و طراحی و برنده شدن ارزشش را از دست داده بودند. شاید اگر ده روز پیش بود خبر رفتنش شوکه ام می کرد، شاید اگر می شنیدم که معلوم نیست کی برمی گردد، تب می کردم، لرز می کردم، از فراقش می نالیدم، اما رفتنش اتفاق خوبی بود که قرار بود برای من بیوفته. یا همان در رحمتی که به ازای در بسته ی شده ی از روی حکمت، به رویم گشوده شده بود

:گردن بند را از روی میز برداشت و گفت

... حتما پیگیری کن-

:گردن بند را بالا آورد و گفت

.خیلی قشنگه، ممنونم-

:سرم را فقط تکان دادم که پرسید

می‌شه ازت یه خواهشی کنم؟-

:نمی‌شد من از او خواهش کنم بگذارد هر چه زودتر از این اتاق بروم
بفرماید-

می‌شه این مدتی که نیستم پیگیر دکتر رفتن مامانم باشی؟ راستش به سروش گفتم، اما -
خب زیاد بهش مطمئن نیستم. همسر یاشار هم ایران نیست، اگه بود به اون می‌گفتم

:نگذاشتم ادامه دهد

حتماً این کار رو می‌کنم، شما نگران نباشید. شیوا خانوم بهم خیلی لطف کرده، کوچک‌ترین -
کاریه که می‌تونم براش بکنم

:با لبخند گفت

! آخرش هم من نتونستم مجبورت کنم که به مامان من بگی خانوم صدی-

به دنبالش هم به موهایم نگاه کرد، هم به صورتم. اصلاً دلم نمی‌خواست برای نوع نگاه خاصش
اسمی بگذارم! سریع بلند شدم. نگاهش برای منی که در دوران ترک بودم مثل یک وسوسه
برای مصرف دوباره بود

:خدا حافظ"ی این بارم را وقتی گفتم که به طرف در راه افتاده بودم. هنوز به در نرسیدم که گفت"

مارال، تو دختر خیلی خوب و مهربونی هستی، از اون مهربونی‌هایی که حال آدم رو خوب -
می‌کنه، چون الکی نیست، بخشی از وجودته و دست خودت هم نیست

[29.05.18 12:15]

[مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده، فلاح) Forwarded from]

دلم می‌خواست بگویم تو هم خیلی نامرد و بی‌انصاف هستی، از آن نامردایی که حال دل آدم را
بد می‌کنند

پله‌ها را شمردم و پایین رفتم. گاهی شرایطی پیش می‌آید که دنیا زندان بدون در می‌شود.
! ماندن و رفتن مترادف هم می‌شوند

* * *

نمی‌فهمید چرا مادرش مانند بچه‌ها رفتار کرده و بهانه‌گیری می‌کند! ضربه‌ی آهسته‌ای به در زد
و گفت

مامان در رو واسه چی قفل کردی آخه؟ بیا بیرون من باید برم نساجی کار دارم. دیروز بابا رو -
دیدید چی بهت گفت؟ بیا بیرون

وقتی حرف هایش نتیجه نداد و مادرش فقط با سکوت جوابش را داد، مشتکی به در زد گفت:
باشه بشین توی اتاقت، منم دارم می رم-

همین حرفش، باعث شکستن سکوت مادرش شد

چی کار داری به من یزدان؟ برو به زندگیت برس، برو پی کار و زندگیت، فقط برای کفن کردن من -
برگرد تا جنازه رو روی زمین نمونه

سروش را به در نزدیک کرد و گفت

مامان من از اولش چی بهت گفتم؟ گفتم می آم می مونم؟ نگفتم من کلی نروژ دوندگی کردم تا -
بتونم پیام ایران و چند ماه بمونم؟ حالا هم باید برگردم مامان، نرم برای اقامتم مشکل پیش
می آد، این قدر توی نساجی گشتم یادم رفت کارم چی بوده و توی اون بیمارستان چی کار
می کردم. برم برات دعوت نامه می فرستم یکی دو ماه بیای پیشم بمونی

وقتی بعد از اتمام حرفش جوابی نشنید ادامه داد

من دارم می رم نساجی، خدا حافظ. یه سه چهار روزی فقط پیشتم. مهربون باش تا با خاطره ی -
بد نرم

وقتی در ماشینش را باز کرد با خود فکر کرد که اولین بار است که با این نرمش با مادرش حرف
زده است. هفت ماه تمام زیر یک سقف با او زندگی کرده بود، هفت ماه مدت کمی نبود. مادر
هم در همه حال مادر بود، کسی هم نمی توانست بگوید یک مرد سی و پنج ساله نیازی به مادر
ندارد.

همین که به نزدیکی نساجی رسید تلفنش را برداشت و با پدرش تماس گرفت، وقتی پدرش
جواب داد با تندخویی گفت

چطوری بابا؟ بهتر شدی؟-

پدرش در جواب گفت

کی می شه تو دست از این عادت کله ی سحر زنگ زدن برداری. خواب بودم، هنوز نمی دونم -
بهترم یا بدترم

سروی به تاسف تکان داد و گفت

من تا ظهر نساجی م، ظهر می آم پیشتون. لطفاً تا ظهر نذار رویا ببینت، دوست ندارم شما رو با -
این حال ببینم؛ البته قبلش هم می رم به حالی به سروش بدم. آخه بابا مگه شما دائم الخمری
که مست می کنی؟ اون وقت انتظار داری من هر چی می گی گوش کنم؟

وقتی حرفش تمام شد، حس کرد کسی پشت خط نیست که به حرفش گوش کند. گوشی را از گوشش فاصله داد و نگاهی به آن انداخت و به مقابل ماشین پرت کرد.

با زدن تک بوقی به نگهبان جلوی در وارد حیاط شد. ماشینش را پارک کرد و به طرف ساختمان رفت. حین اینکه می‌خواست از کنار آبدارخانه بگذرد صدای خنده‌ی زنانه‌ای او را واداشت که بایستد. صدای خنده‌ای که گوش را وسوسه می‌کرد.

[29.05.18 12:15]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی" ماندی]

پارت 155#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

صدای خنده‌ای که بعدش قطع شد و تنها یک حس خوب از آن باقی ماند و حرفی که صاحبش در "ادامه‌ی خنده‌اش گفت:" خاله شیرین خیس شدی، بیا این ور من درست کنم

:مگر بلد بود بلند هم بخندد؟ در آبدارخانه نیمه باز بود، تقه‌ای به در زد و با هل دادن در داخل شد طوری شده؟-

به محض اینکه سوالش را پرسید به دنبال صاحب صدای خنده‌ای گشت که تا ثانیه‌ای پیش در راهرو به او فرمان ایست داده بود. پیدایش کرد، کنار کابینتی که درش باز بود نشسته بود. آستین مانتویش را تا بالای آرنجش تا زده بود و دستش را هم به زیر سینک برده بود. از زیر دستانش هم آب ریز ریز به بیرون می‌پاشید. خاله شیرین هم با سر تا پای خیس کنارش ایستاده بود. لازم نبود چیزی بپرسد، همه چیز به قدر کافی گویا بود. فوری آستینش را بالا زد و به طرف مارال رفت:

چی کار می‌کنی؟ اینجا رو آب برد. نه تو پتُرُسی، نه این یک سوراخ کوچیکه که با انگشتت - نگهش داری.

:جواب مارال کوتاه بود:

.دستم رو بردارم بدتر می‌شه-

خم شد و کنار مارال نشست. مارال کمی عقب کشید، کاش می‌شد یکی محکم بر سر او بزند. بعد از نیم نگاهی به دست مارال و سینک رو به زن خیزی که کنارش سر پا ایستاده بود، گفت:

.خاله شیرین اینجا وایستادی چی بشه؟ برو فلکه‌ی آب رو ببند-

:خاله شیرین هول و دستپاچه گفت:

فلکه کجاست؟-

:ابروهایش را به نشانه‌ی تعجب بالا برد

!یعنی شما نمی‌دونی فلکه‌ی آب کجاست؟-

:مارال به طرفش برگشت و گفت

.خاله شیرین برو از آقای کاظمی بپرس-

.خاله شیرین با سرعت به بیرون از اتاق رفت

:با احتیاط کمی به مارال نزدیک شد و گفت

دست رو بردار، بینم چی شده؟-

:مارال خودش را جمع کرد و گفت

.دستم رو بردارم آب می‌پاشه به این ور و اون ور-

نگاهش را از زیر سینک که بین نقطه‌ی اتصالش و شیلنگ، آب به بیرون می‌پاشید، گرفت و به مارال دوخت

... نیست الان همه چی خوبه ! تو که کلاً خیس شدی، منم که می‌بینی سر و وضعم رو-

.اشاره‌اش به قطرات آبی بود که به سر و صورتش پاشیده شده بود

:در ادامه گفت

.بردار دستت رو-

تا مارال دستش را برداشت حجم بیشتری از آب به بیرون تراوش کرد. مارال سریع عقب کشید، اما جای مارال را گرفت و خیس شدن را به جان خرید. دستش را همان‌جایی که مارال گذاشته بود، گذاشت. دستان بزرگش باعث شد بهتر از مارال کنترل کند تا آبی به بیرون نپاشد، به سمت مارال برگشت که او هم به دستانش زل زده بود

یعنی فلکه توی همین آبدارخانه نیست، بیرون از این اتاقه؟-

موهای جلوی سر مارال خیس بود و به صورت و سرش چسبیده بود. آستین‌های مانتویش بالا بود و قطرات آب ریز ریز از میچ دستش تا بالای آرنج دستش با فاصله جا خوش کرده بودند. خودش هم اوضاع درستی نداشت

:مارال با نگاهی به اطرافش گفت

.نمی‌دونم. خبر ندارم-

:دستش را محکم‌تر به سینک فشرد و با نگاهی پر از تاسف رو به مارال گفت

خب برو بگرد، یعنی باید توی این وضعیت نشست و هر و هر خندید؟-

مارال سریع همان کاری را که او گفت انجام داد، هم کنار سماور را دید و هم پشت یخچال و هم اطراف سینک را، اما چیزی پیدا نکرد که مربوط به فلکه‌ی آب باشد. با ناامیدی رو به یزدان گفت:

نیست-

یزدان تا آمد جوابش را بدهد، متوجه شد آبی که از میان انگشت‌های دستش برای بیرون آمدن اصرار داشتند قطع شده است. دستش را برداشت و همزمان گفت

! مثل اینکه خاله شیرین پیدا کرده. حالا می‌تونی به خندیدنت ادامه بدی-

از جایش بلند شد و نگاهی به وضعیت آشفتگی آبدارخانه انداخت. کف آشپزخانه کاملاً خیس بود و سرامیک‌هایش کاملاً مهیا بودند تا یکی فقط کمی در قدم برداشتن بی‌احتیاطی کند تا با آغوش باز پذیرایش باشند. نگاه از کف آشپزخانه گرفت و دختر نیمه خیس مقابلش را دید که اخم بر چهره داشت. جلوی لباس خودش هم خیس بود، اما نه مثل لباس او. دست‌های مارال بالا آمد و شال کج شده‌اش را مرتب کرد. حرکت دستانش را تعقیب کرد و انگار این تعقیب نگاه برای دختر خوشایند نبود. مصرانه به نگاه کردن ادامه داد. همان دستبند رنگی همیشه به مچ دستش بسته شده بود، انگشتر ظریفی هم به انگشت داشت. هر چه قدر که انگشت‌هایش ظریف بودند، در عوض مچ دستش پر بود و دستبند کاملاً تنگ دور مچش را در برگرفته بود. تمنایی مثل یک گناه بی‌اراده، مثل یک نسیم لحظه‌ای در دلش جرقه زد، هوس باز کردن و دوباره بستن دستبند به دور ! مچ دست مارال ! ترجیح هم می‌داد موقع بستن خنده بر لب داشته باشد تا اخم

به عقب برگشت زد، به لحظه‌ای که با شنیدن صدای خنده‌های مارال، از رفتن به طبقه‌ی بالا منصرف شده بود. منصرف شده و به دنبال خنده به آبدارخانه آمده بود. خنده‌ی مارال همان سببی شد که پشت هم در مسیر راهرو تا آبدارخانه چیده شده بود و او به دنبال برداشتن همه‌ی سیب‌ها گذرش به آبدارخانه افتاده بود

سال‌های قبل، چند سال گذشته، روی قلبش آوار شد. هر سال را، هر لحظه را، هر ساعت را مرتب و منظم در گوشه‌ای از خودآگاه هشیار ذهنش مرتب چیده بود

[29.05.18 12:15]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی (Forwarded from

تا هر وقت دلش بخواهد با فراغ بال سراغ آن‌ها را بگیرد. حالا تمام این مجموعه منظم که نهایت دقت را در چیدنش به کار برده بود، یکباره هر کدام به طرفی پرت شده بودند. با خودش چه کرده بود، با خودش و دنیایش، به خودش تمام این سال‌ها را بدهکار بود و می‌دانست هیچ وقت هم نمی‌تواند تسویه کند

یک دستبند بود و یک انگشتر، و دستانی که از مچ و کمی بالاتر از آرنج بدون پوشش بودند ... و این‌ها که نگاه کردن نداشتند، این‌ها که هوس کردن نداشتند

:نگاهش را در بند کشید و باز نشست، زیر سینک را بررسی کرد و گفت

:شیلنگش داغونه، باید کلاً همه چیزش عوض بشه-

جوابی نشنید، به سمت مارال برگشت که با همان وضعیت قبل سر جایش ایستاده بود. یک چیزی هم بدهکار شده بود. دوباره سرش را داخل کابینت برد

:باید یکی سرویسش کنه-

سرش را بیرون آورد و بلند شد و ایستاد. پشت به مارال دستی به لباسش کشید، وقتی برگشت مارال تکانی به خودش داده بود و خاله شیرین هم در چهارچوب در ایستاده بود. خاله شیرین به محض دیدنش گفت

:بستم فلکه‌ی آب رو-

:سرش برایش تکان داد و گفت

:فقط زنگ بزنی یکی بیاد درستش کنه. به کاظمی بگو همین الان زنگ بزنه-

:مارال بالاخره به حرف آمد

:من الان می‌رم به اتاقم به آقای کاظمی زنگ می‌زنم-

:سپس روبه خاله شیرین ادامه داد

:خاله شما هم به سروسامونی به اینجا بدین-

رفتن مارال از آبدارخانه تماشا کرد. آخرش هم آستین‌های مانتویش را پایین نیاورده بود. آخرش هم نفهمید چی این وضعیت در هم و برهم باعث شد آن‌طور بخندد

:در کابینت ها را تا آخر باز گذاشت و گفت

:در رو نبند تا داخل کابینت خشک بشه-

:خاله شیرین هم "باشه" ای گفت و در ادامه پرسید

:چایی می‌خورین؟-

از داخل جعبه‌ی دستمال کاغذی که بالای یخچال قرار داشت چند تا دستمال بیرون کشید و دست و صورتش را پاک کرد

:بله بیارید اتاقم-

وقتی گوشی‌اش را روی میز انداخت به رویا فکر کرد، مثل همیشه احساس می‌کرد یکی باید این وسط باشد تا حرفش را برای رویا و حرف رویا را برای او ترجمه کند. منظور هم را نمی‌فهمیدند. همه چیز را خودش یاد گرفته بود، بدون اینکه کسی در این مسیر چیزی یادش بدهد. خودش یاد گرفته بود، اما تمیز یاد نگرفته بود.

ظاهراً همه چیز خوب بود، رویا حرف گوش‌کن شده بود، با او می‌رفت، با او می‌آمد، اما حس اینکه رویا در حال باج دادن به اوست دست از سرش برنمی‌داشت. هر آن انتظار می‌کشید رویا بگوید بیا و برای این مدت که برایت همسر بودم، همبستر بودم، از بقیه‌ی روزها بگذر، از آینده ... منصرف شو

همین حس باعث می‌شد در پایان هیچ رابطه‌ای رضایت نداشته باشد، رابطه فقط بود، رنگ و لعاب نداشت. رویا ادای خوب بودن همه چیز را درمی‌آورد و او هم خیلی سریع می‌فهمید

[01.06.18 02:08]

[مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده. فلاح) Forwarded from]

پارت 156 #

بی‌حوصله دست دراز کرد و دوباره گوشی‌اش را برداشت و با سروش تماس گرفت، سروش رد تماس زد. با عصبانیت انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی حرکت داد و دوباره شماره‌ی سروش را گرفت. سروش کارش را تکرار کرد و او دوباره و دوباره گرفت تا سروش خسته شد و جوابش را با فریاد داد:

چیه یه ریز زنگ می‌زنی؟ جایی هستم دستم بنده-

:به طرف پنجره رفت تا صدای فریادش در همه‌ی محوطه‌ی راهرو نیچد و کمی دور بماند

سروش برو یه جایی خودت رو گم و گور کن نبینمت، نامرد آشغال بابام رو کجا بردی؟-

:سروش گفت

برو ولمون کن، بابات از منم پایه‌تره؟ آدرس رستوران‌های زیر زمینی تهران رو از منم بهتر بلده، به - من چه؟ من فقط راننده‌ش بودم و این وسط یه فیضی هم بردم

.که تو فقط راننده‌ش بودی، سروش به خدا ببینمت بد از خجالتت در می‌آم-

:سروش توجهی به تهدیدش نکرد و گفت

بابا زن خودت رو، آدم دلش برات کباب می خواد ! تو چطوری توی بلاد کفر بابات رو کنترل - می کنی؟ خیلی خلاف سنگینه. یعنی دو روز دیگه ایران بمونه منم منحرف می شم. من ساده رو بگو می خواستم بگم حالا که اومده ایران دوباره با عمه مزدوجشون کنیم

تلفن همراهش را قطع کرد و گوشی را بین دستانش فشرد. سروش در قالب شوخی، درد بی درمانش را برایش تجلی کرده بود. نقش او برای پدرش این بود که پدر پدرش باشد، پسر شش دنگ مادرش باشد، شوهر بی توقع رویا باشد و فقط تمام و کمال باشد. هیچ چیزی بیشتر از این نخواهد

سروش راست می گفت، تمام وقتش در نروژ به مراقبت های مستقیم و غیر مستقیم از پدرش می گذشت. پدری که بعد از مرگ یاشار به ظاهر همان آدم قبلی بود، اما رفتارش شبیه کسی بود که مشاعرش را از دست داده باشد. زندگی کردن به خاطر بقیه باعث شد حتی گاهی یادش برود خودش به چه چیزی علاقه دارد و ندارد. صفت متروکی که سروش به او نسبت می داد واقعاً برازنده اش بود. از بس دنبال جمع و جور کردن دنیای آشفته ی دیگران بود، دنیای خودش تاریک و متروک باقی مانده بود

با هجوم این دست افکار نگران کننده دیگر نتوانست در نساجی بماند. باید به هتل می رفت تا ببیند که پدرش چه شرایطی دارد. دوست نداشت رویا بفهمد که گاهی پدرش آن قدر در نوشیدن الکل افراط می کند که دیگر کنترلی رفتار و حرف هایش ندارد. تمام مدت این را از همه پنهان کرده بود، سخت بود، اما او انجامش داده بود

با سرعت راند، هفت ماه حضورش در ایران به او یاد داده بود که ایرادی ندارد گاهی در رانندگی تخلف کنی و با سرعت غیر مجاز برانی. ماشینش را پارک کرد و به داخل هتل رفت. برای پذیرش هتل سری تکان داد و از پله های مارپیچ گذشت و وارد طبقه ی دوم شد. چند شبی را در هتل کنار رویا و پدرش مانده بود. زمانی که رویا قبول نکرد تا دوباره به خانه ی مادرش برگردد مجبور شد برای دیدنش به هتل بیاید

اتاق پدرش اول راهروی طویل هتل بود و اتاق رویا انتهای راهرو. از همان اول قصدش این بود که اول به دیدن پدرش برود و بعد رویا. ضربه ای به در زد و منتظر ماند تا پدرش در را باز کند. پدرش در جریان بود که قرار است به دیدنش بیاید و با این حال باز کردن در را طول می داد، همیشه همین طور بود، لزومی نمی دید به خاطر دیگران خودش را به زحمت بیندازد

با باز شدن در و پیدا شدن قامت پدرش در چهارچوب در اول از همه نگاهی به صورتش انداخت. پدرش خیلی زود در را رها کرد و رفت. داخل شد. موهای یک دست سفید پدرش کاملاً به هم ریخته بود. پیراهنی به تن نداشت و یک شلوارک زیر زانو تنش بود و در دستش هم یک فنجان قهوه. روی تک مبل کنار تخت نشسته بود و قهوه اش را به سمت دهانش می برد تا بنوشد.

دوست نداشت فنجان را از دست او بگیرد و برای چندمین بار گوشزد کند که مصرف الکل و بعدش قهوه چه قدر خطرناک است. قدم زنان به سمت تخت رفت و رویش نشست. چمدان نیمه باز پدرش وسط اتاق افتاده بود و کلی لباس و ادکلن اطرافش پخش بودند

سعی کرد با یک موضوع بدون مشکل حرف زدن با پدرش را شروع کند و بعد برسد به موضوعات مهمتر:

! چرا چمدونت وسط اتاق افتاده بابا؟ دو روز دیگه می‌ری ترکیه؟ الان زوده وسایلت رو جمع کنی-

پدرش فنجان قهوه را تقریباً روی میز تلفن مقابلش انداخت و گفت

کی گفته دو روز دیگه می‌رم، می‌خوام زودتر برم. باید یه سر به یکی از رفیقام تو استانبول - بزنم. دو روز دیگه اگه برم پرواز دو ساعت بعد برای نروژه نمی‌تونه جایی برم

[01.06.18 02:08]

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 156#

خیلی آرام و با طمانینه پرسید

رویا رو ندیدی که؟-

انگار زیر مبل پدرش آتش روشن کرده‌اند

خفه کردی من رو با رویا؟ تو که این قدر با زنت رودروایی داری که عارت می‌آد بابات رو مست - ببینه، چرا نگهش داشتی؟ آدم که نتونه دردش رو به زنش بگه، داشتنش به چه درد می‌خوره؟ ! بعد هم همچین می‌گی رویا نفهمه انگار بهمن به عمرش مشروب نخورده

با تعجب گفت

بابا بهمن مثل شما شورش رو درمی‌آره؟-

با این سوال پدرش از روی مبل بلند شد و گفت

اتفاقاً نیم ساعت پیش داشتم باهاس صحبت می‌کردم، نمی‌دونی چه موشی شده بود، ازت - می‌ترسه، همه‌ش فکر می‌کنه رویا رو اینجا نگه می‌داری و نمی‌داری بره. البته با من این جوریه‌ها، به رویا که زنگ می‌زنه کلی بد و بیراه بهش می‌گه. مطمئن باش پای رویا که برسه نروژ

با افشین می فرستدش آمریکا، فکرش رو هم نمی کرد که رویا این جورى بذاره تو کاسه ش و باهام بیاد ایران.

به پسرش نزدیک شد و ادامه داد

مريضى مامانت جدیه؟-

سروش را بالا گرفت و رو به پدرش گفت

يکى از کلیه هاش داره از کار می افته، اون يکى هم خيلى وضعيتش خوب نیست-

مرد کنارش روی تخت نشست

ديروز دیدمش، از رنگ و روش معلوم بود وضعیت خوبى نداره، می دونى که من سر ياشار ازش - دل خوشى ندارم، هنوزم می گم اگه ياشار رو نمی کشوند ایران الان ياشار زنده بود، اما در مورد تو برعکسه؛ اولش مخالف بودم بیای، اما الان به نفعته که اینجا باشى و از نروژ دور بمونى. شک نکن رویا بره نروژ چه تو بخوای و چه تو نخوای از حقوق قانونیش استفاده می کنه و همراه افشین می ره. شاید بهت هیچى نگفته باشه، اما تصمیمش رو گرفته، واسه همین بلند شده اومده ایران تا بهت بفهمونه به خاطر زور گفتن باباش نیست که ازت دورى می کنه، به خاطر خودش. تو دوست ندارى راحت زندگى کنه، اما بی خیال شو بذار بره پى زندگیش

لحنش تلخ شد و به بدترین شکل ممکن جواب پدرش را داد

مستى از سرت پریده بابا؟ حرف های قلمبه سلمبه می زنى ! می رم سراغ رویا-

مرد از روی تخت بلند شد و داد زد

مگه غير اينه؟ رویا رو بين زمين و هوا نكه داشتى كه از بهمن انتقام بگيرى، كه بگى اگه تو - دخترم رو ازم گرفتى منم دخترت رو از تو می گیرم. چرا فكر نمی کنى تو هم بد كردى، مگه يادت رفته تو بودى كه اول گند زدى به زندگى دخترش، بعد اون به زندگى تو. با هم مساوى شدین، پس ديگه اين نكبتى رو هم نزن

دستش روی دستگیره ی در نشست، اما قبل بیرون رفتن غرید

آره من گند زدم به زندگى دخترش، حالا هم نمی خوام طلاقش بدم تا براش جبران کنم. بذارم با - افشین بره آمریکا همه چى خوبه؟ افشین نمی تونست زن خودش رو نكه داره و معلوم نیست كدوم گوريه

پدرش عصبانى به طرفش رفت و با اشاره ی دستش به سمت او گفت

آخه وقتى تو طلاقش بدى ديگه زندگى رویا ربطى به تو نداره كه نگران بعدش باشى، بعد هم - بهمن دختر نمی ده دست افشین، خودش حواسش جمعه

در را باز کرد و به سمت اتاق رویا رفت. رویا مثل پدرش رفتار نکرد، تا در زد، در را برایش باز کرد و با لبخند به عقب رفت تا او وارد شود، اما خودش جان لبخند زدن نداشت. رویا متوجهی حالش نشد و گفت:

!چی شده؟ سرحال نیستی-

نگاه‌گذاری به سمت رویا کرد و با باز کردن دکمه‌های پیراهنش گفت:

چیزی نیست، فقط می‌خوام یکی دو ساعت بخوابم. تو هم اگه جایی می‌خواهی بری یا خریدی - داری صبر کن عصر با هم می‌ریم

لباسش را از تن بیرون کشید و روی تخت افتاد و سریع چشمانش را بست تا راه را برای سوال پرسیدن رویا ببندد.

[01.06.18 02:09]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی Forwarded from]

پارت 157#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

هنوز چند دقیقه‌ای از بسته شدن چشمانش نمی‌گذشت که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. ترجیح داد همان طور بخوابد و جواب ندهد. رویا گوشی را از جیبش بیرون کشید و به طرفش آمد. یزدان بیا پریماره-

با سرعت چشم باز کرد و چشمش به رویا افتاد که بالا سرش ایستاده و گوشی را هم به سمتش گرفته بود. فقط در چند ثانیه کلی اتفاق افتاد، خیز برداشت و گوشی را از دستش گرفت و به وسط اتاق پرت کرد. رویا با نگاهش گوشی را دنبال کرد و سپس به طرف او برگشت، چیزی نگفت، اما با نگاهش از او می‌پرسید این رفتار چه معنی‌ای دارد. سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

لطفاً هر کی به گوشیم زنگ زد تو بی‌خیال باش-

رویا روی لبه‌ی تخت نشست

چرا جوابش رو ندادی؟ گوشی رو چرا پرت کردی؟-

سرش را به سمت رویا برگرداند

برای اینکه اگه قرار بود جواب بدم، یا خودم گوشیم رو برمی‌داشتم یا بهت می‌گفتم برام بیاریش-

از نگاه سردرگم رویا دریافت که زیاده روی کرده است، هیچ وقت این گونه ساده عصبانی و خشمگین نمی شد و می دانست این حالتش برای رویا غریب است. زبانش به عذرخواهی: نچرخید، اما توضیح داد

.تموم دیشب رو با مامان بحث کردم و خوابیدم، الان خسته و کلافه‌م-

تازگی‌ها سخت می توانست خودش را کنترل کند؛ این به خاطر فشار مضاعفی بود که این روزها روی تمام زندگی اش سایه انداخته بود، مخالف های مادرش برای رفتن، کارهای پدرش، آمدن رویا، همه و همه دست در دست هم داده و او را دربرگرفته بودند. درست وقتی که کمی به نساجی سروسامان داده و می خواست به نروژ برگردد رویا همراه پدرش به ایران آمده بود تا او را متقاعد کند که برای زندگی شان تصمیم منطقی بگیرند. تصمیم منطقی از نظر رویا جدا شدن مسیر زندگی شان بود. نمی دانست چرا، اما به این سبک زندگی خو گرفته و انگار مطمئن بود آینده چیزی بهتری نمی تواند به او بدهد

:رویا دستش را روی بازوی او کشید و گفت

.اشکال نداره بگیر بخواب-

آمد بچرخد و به پشت بخوابد که چشمش به گردن بند آشنای دور گردن رویا افتاد. دستش را جلو برد و گردن بند را بین دستش گرفت و گفت

! چی شد انداختی گردنت؟ تو که از بدلیجات خوشت نمی اومد-

:رویا سرش را پایین آورد و با نگاه گذرای به سمت گردن بند گفت

این رو خیلی دوست دارم، حس خوبی بهم می ده. حوصله ی نساجی رو ندارم، یه جوریه ! و گر - نه یه روز می اومدم از طراحتون تشکر می کردم

گردن بند را از سینه ی رویا جدا کرد و کمی به طرف خودش کشید. رویا با این حرکت او به جلو خم شد. فکر می کرد فقط خودش است که از این گردن بند دست ساز حس خوب می گیرد. نمی دانست در این مورد با رویا حس مشترک دارد. این حس به آرامش ذاتی و اغراق آمیز مارال ربط داشت؟ مثلاً امکان داشت وقتی این بندها را به هم می بافت و مهره و تسبیح را داخل شان جا می داد، لابه لای بافت و مهره و دانه های تسبیح زلالی آرامشش را جا گذاشته باشد؟

:با سوال رویا از فکر بیرون آمد. صورت رویا با فاصله ای کم مقابل صورتش بود

... یزدان پریمه راست می گفت که یاشار و این طراحتون-

:نگذاشت رویا ادامه دهد

.پریمه مزخرف می گه-

رویا خودش را به طرفش کشید و کنارش جای گرفت، اما علیرغم بی میلی یزدان نسبت به سوالش باز پرسید

اما زنا زودتر از هر کس دیگه ای می فهمن که همسرشون خیانت می کنه و یا نه-

دستانش را تکیه گاه سرش کرد و به سمت رویا برگشت

این حرف که صد در صد درست نیست، خیلی زن ها هم نمی فهمن، یا هم اشتباه می فهمن. یه - زن معمولی بله، اما پریمه خودآزاری داره. دوست داره این طوری فکر کنه که تموم دنیا در حال جنگ باهاش و دارن بهش خیانت می کنن. دختری که من این چند وقت دیدم این قدر خانوم هست که حتی حرف زدن درباره رابطه داشتن اون و یاشار شوخی به نظر بیاد

[01.06.18 02:09]

["مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

به دنبال حرفش به سمت رویا خم شد و سینه اش روی بخشی از شانه و بازوی رویا قرار گرفت. گردن بند رویا را به دستش گرفت و گفت

حس منم اینه که این دختر هیچ خرد شیشه ای نداره، هیچ کس هم نمی تونه باعث بشه غیر - این فکر کنم، اونم پریمه که من اصلاً در این مورد کوچک ترین اعتمادی بهش ندارم

دستش را بالاتر برد و گردن بند را به داخل دستانش فشرد. رویا زمزمه کرد

بالاخره یه چیزی بوده که پریمه رو به سمت این فکر سوق داده، این قدر درگیر شد که می ره - نساجی و آبروریزی می کنه. من به حس یک زن خیلی اعتماد دارم. من نروژ بودم و تو ایران، اما تمام این مدت یکبار هم حتی بهت شک نکردم که ممکنه پای زنی توی زندگیت باشه. ازت دور بودم، اما حسم بهت این بود، چطور می شه گفت پریمه اشتباه می کرده؟

چشمانش را ریز کرد و خیره در چشم های رویا به طرز عجیبی گفت

یک درصد هم این احتمال رو بده که من این چند وقت این طوری که تو احساس می کنی نبودم. - احتمال بده زنی بوده این وسط ... زنی که هم خوابم نبوده، اما فکرم رو به خودش مشغول کرده یا حتی یه تمایل ساده، خیانت که فقط این نیست که من تخته رو جز تو با کسی شریک بشم

[04.06.18 14:36]

["مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 158#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

رویا موهایی که زیر دستان یزدان مانده بودند را با تکان سرش از بند رهانید و گفت:
همین چند وقت پیش گفتم که هیچ وقت توی زندگیت زنی نبوده که اون قدر برات خاص باشه -
که به فکر داشتنش بیوفتی؟

دستش را از گردن بند جدا کرد و به میان موهای رویا هل داد

خب درسته؛ گفتم زنی نبوده که به فکر داشتنش بیوفتم، اما نگفتم که دلم برای یکی دو -
ساعت هم نمی‌خواد. یا کلاً توی باغ نیستم. بالاخره یه وقتایی هست که می‌بینی موز زیر پاته،
اما دوست داری لیز بخوری؛ نه همیشه‌ها، گاهی وقتاً. منم اعتراف می‌کنم که گاهی دلم
می‌خواست پام رو بذارم روی پوست موز، تو که می‌دونی من چه قدر شیطونی دوست دارم.
حالا تو اگه یادت رفته من کی بودم، به خودت مربوطه، مامانم هنوز کنترل می‌کنه، پس همیشه
جای خطا هست

رویا خندید و گفت

من همه چی یادمه، تو مثل اینکه یادت رفته که کدومون پا گذاشتن روی پوست موز رو دوست -
داریم. اینجا رو نمی‌دونم، اما توی اسلو موقعیت زیادی داشتی برای هرز پریدن، اما لیز نخوردی.
برای احترام و تعهدی که توی تموم این سال‌ها برای رابطه‌ی ما قائل بودی دلم واقعاً می‌خواد بعد
از این زندگی خوبی داشته باشی. یزدان الان می‌گم برو یه زندگی دیگه رو شروع کن، اما اون
... سالای بعد از مرگ یاسی

یزدان خیلی سریع فاصله گرفت و غرید

خوشم نمی‌آد اسمش رو نصفه می‌گی، یاسمینا بگو

رویا بلند شد و روی تخت نشست و ادامه داد

بعد از مرگ یاسمینا اگه می‌رفتی پی خوش‌گذرونی با زنای دیگه، واقعاً داغون می‌شدم. چون با -
اینکه حرف از جدایی می‌زدی، ته تهش دلم می‌خواست هر جور تنبیه رو برام در نظر بگیری غیر
اینکه بری سراغ ... یزدان من اون وقت چیزی که باعث می‌شد دلم کمی آروم بگیره همین
مردونگیت بود. هر کسی از راه می‌رسید می‌گفت برو طلاق بگیر، اون برای خودش خوش
می‌گذرونه و به دو ماه نکشیده مرگ بچه‌ش یادش می‌ره، اما تو شبیه هیچ کدوم از اون حرفا
نشدی، اما الان نه من اون دختر بیست ساله‌م که هم بخوامت و هم نخوام، نه تو اون پسر
بچه‌ی بیست دو ساله‌ای. الان می‌دونم که من نمی‌تونم زن دلخواهت باشم، هرگز نمی‌تونم
یزدان، شاید فکر کنی من فکر راحتی خودمم، اما اینطور نیست، من اگه می‌گم جدا بشم و برم
آمریکا واسه جفتمونه. یه فشار روانی روی دوتامونه، که هیچ وقت نمی‌تونیم با هم یه زندگی
معمولی داشته باشیم. دوازده ساله از مردن یاسمینا می‌گذره، یه بار بوده که تصمیم بگیریم
دوباره بچه دار بشیم؟ تو دلت نمی‌خواد از من بچه داشته باشی، منم می‌فهمم و می‌دونم چرا

حرف‌هایش که آمیخته با گریه بود باعث شد یزدان فاصله بگیرد و پتو بر سر بکشد، اما رویا از
حرف زدن خسته نشد

یزدان هر وقت مستقیم نگاهم می کنی من فکر می کنم داری ازم می پرسی یاسمینا چه -
گناهی کرده بود که باهاش اون طوری کردی

:پتو را از سرش برداشت و همانطور که رویا می گفت به او زل زد، مستقیم و خیره

ده بار توضیح دادی، منم گفتم باشه توی سن و سال تو و با اون شرایط بارداری، طبیعی بود -
عکس العملات، چرا هر بار بحث رو می کشونی به اینجا؟

:رویا عقب نشینی نکرد

.برای اینکه این زخم هنوز برای من تازه ست. برای تو هم تازه ست که اگه نبود یادت می رفت-

:از تخت پایین آمد، دیگر نه قدرت ادامه ی این بحث را داشت و نه قدرت ماندن در اتاق را

خب من چی کار کنم یادم نمی ره؟ چی کار کنم که همه ش فکر می کنم من که یه مرد بودم و -
به قول بابای تو بی مسئولیت و عیاش، با تموم حرف و حدیثا، پای اون بچه موندم و تو که مادرش
بودی نه، من چی کار کنم که هر چی مادر دور و برم بوده، مادری بلد نبوده؟ چی کار کنم که برام
مهم نبود که بقیه چی می گن و فقط دوست داشتم اون بچه سالم به دنیا بیاد. زمانی که یه
بچه ی مریض دنیا آوردی و افسرده شدی، من بودم که دو سال تمام به هر دری زدم که زنده
!بمونه، که نره و من رو داغون نکنه. آخه چطور انتظار داری من فراموشم بشه؟

پیراهنش را برداشت و به تن کرد. همین که قصد برداشتن شلوارش را کرد رویا پایین آمد تا شلوار
را از دستش بگیرد و مانع از بیرون رفتنش شود. با کشیدن شلوار به سمت خودش، شلوار هم از
دست رویا جدا شد. شلوارش را پوشید و با نیم نگاهی به سمت آیینیه بالای میز، به سمت در
رفت، در حالی که اصلاً به منظم بودن شلوار و پیراهنش مطمئن نبود

[04.06.18 14:36]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

:مقابل در به عقب برگشت و سعی کرد چهره اش حالت آرامی داشته باشد

.می رم یه دوری بزنم، برای خرید برمی گردم-

:رویا که هنوز در حال و هوای بحث شان بود، گفت

یزدان گاهی حس عمیق مادرانه باعث می شه اشتباه هم بکنی، من از کلمه ی حرومزاده -
... وحشت داشتم

:در صدم ثانیه حالت صورتش به درجه ی انزجار و بیزاری رسید

! حالم رو به هم می زنی وقتی به بچه ی خودت می گی حرومزاده-

* * *

راه اتاقش را در پیش گرفت، حوصله‌ی این را نداشت که مثل امروز صبح و چند روز پیش نازِ مادرش را بکشد تا رفتنش را قبول کند. تمام عصر تا یک‌ساعت پیش را با رویا مشغول خریدِ سوغاتی بود. بعد هم به رویا گفته بود که شب را نمی‌تواند کنارش باشد چون می‌خواهد چند شب باقی مانده را پیش مادرش بگذراند.

در حین اینکه لباس راحتی می‌پوشید به این فکر کرد که یک استکان چای چه قدر می‌چسبد. برای برآورده شدن حاجتش نیاز بود که از اتاق بیرون برود و چای دم کند، کاری که به هیچ وجه حوصله‌اش را نداشت، شامش را همراه رویا و پدرش خورده بود، و البته اگر زل زدن به غذا و چند قاشق را به اجبار قورت دادن اسمش خوردن باشد.

با تقه‌ای که به در اتاقش خورد لبخندی زد، تحصنش نتیجه داده بود و بالاخره شیوا خانم قصد شکستن حصر را داشت. وقتی زن داخل شد اول از همه چشمش به قاب عکس یاسمینا در دستان او افتاد، همان قاب عکسی که از او پنهان کرده بود. مادرش با دلخوری قاب عکس را به طرفش گرفت و گفت:

اینم اون عکسی که همیشه سراغش رو می‌گرفتی، با خودت ببر-

قاب عکس را از مادرش گرفت، این عکس دادن نشان می‌داد که بالاخره رفتنش را قبول کرده است. قاب عکس را بالا آورد. یکی از آخرین عکس‌های یاسمینا بود. در این عکس موهای مشک‌اش آن قدر بلند بود که همه را به شک می‌انداخت که واقعاً دو سالش باشد! با وجود نارسایی قلبی که داشت صورتش همیشه زیبا بود و معصوم ... خیلی سخت بود باور اینکه ... صاحب این همه ناز و معصومیت بیمار است و ماندنی نیست.

علیرغم میلش عکس یاسمینا را روی میز گذاشت، فرصت داشت بعد از رفتن مادرش هم حسرتِ موهای مشک‌ی دخترک نداشته‌اش را بخورد.

لبخندی به مادرش زد تا از یادش برود که عکس پشت میزش چه قدر دلبر است.

فردا کمکم کن لباسام رو جمع کنم مامان-

برخلاف آن چیزی که حدس می‌زد مادرش گفت:

امشب می‌شینم خردخرد جمع می‌کنم، تو بگیر بخواب-

با لبخند گفت:

باریک‌الله، اگه ممکنه توی این سه روز خودت به نساجی سر بزنی، احتمالاً دیگه نتونم برم اونجا. -
امروز رفته بودم خداحافظی کنم، اما به کل یادم رفت.

روی تخت نشست و منتظر شد دلیل آمدن مادرش را به اتاقش بداند، مطمئناً دلیلی پشت این همه انعطاف مادرش بود. به مادرش زل زد و گفت:

... چی می‌خوای؟ بگو-

زن معطل نکرد و گفت

رفتی رویا رو طلاق بده، بسه هر چه بی‌فکری کردی، نذار همین جوری بمیرم و دستم از دنیا -
کوتاه بشه، یه کاری برای زندگیت بکن. بیا به حرفم گوش کن

نفس عمیقی کشید و گفت

حرف شما چیه مامان؟-

زن به او نزدیک شد و مردد گفت

خودت می‌دونی چه قدر دوست دارم پریمه عروسم بشه-

متفکر به زن روبرویش نگاه کرد

شما می‌دونی زنگنه چند تا لِنج داره؟-

تمام صورت مادرش به بهت نشست و گفت

الان اینکه زنگنه چند تا لِنج داره ربطی به حرف من داره؟-

[04.06.18 14:36]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 159#

دستش را به عقب برد و ستون بدنش کرد

حتماً یه ربطی داره که می‌پرسم، می‌دونید چند تا لِنج داره؟-

زن بعد از مکثی که به نشانه‌ی تفکر در این مورد بود، گفت

دو سه تایی داره-

ابرویش را بالا برد

نه شیوا خانوم، پنج تا داره. سه تاش رو همه خبر دارن، دوتاش رو هم یواشکی داره. حتی -
پریمه هم نمی‌دونه. شما فکر می‌کنید دلیل این پنهن کاری چیه؟ چرا حتی دخترشم نمی‌دونه
باباش چند تا لِنج داره؟

زن برآشفت

همینا رو رفتی به بازپرس هم گفتی که ازم مدام در مورد زنگنه می پرسید، آخه یزدان چرا - این قدر آتیش می سوزونی؟ زنگنه همیشه این طوری بوده، حتی زنشم خبر نداره چی داره چی نداره.

مامان این آدم مشکوکه، یه ربطی به اون پیشنهاد تولیدی کفشی که به یاشار دادن داره، و گر - نه چرا باید می اومدن سراغ یاشار و بهش پیشنهاد همکاری می دادن؟ غیر اینه که زنگنه بهشون خط داده و یا این وسط واسطه شده تا حق دلالی هم بگیره، جز دلالی مگه عرضه دیگه ای هم داره.

شیوا با فریاد گفت:

یه جوری می گی انگار ثابت شده که همین طوره، آخه اینا همه ش حدس و توهم خودته، آخه - چون تو از زنگنه خوشت نمی آد باید باهاش دشمنی کنی؟ مگه ازش مدرکی پیدا کردن؟ زنگنه پدر زن یاشار بود، دشمنش که نبود، پریمه هم توی تصادف بود، زنده موندنش یه معجزه بود؛ چطور به زنگنه شک داری؟ چون پنج تا لنج داره گناه کرده؟

دستانش را بالا آورد و گفت:

آروم باش مامان، خب اگه ثابت شده بود که خودم قبل رفتن گردنش رو می شکوندم. منم نگفتم - زنگنه اومده ماشین یاشار دستکاری کرده و بعد هم اون تصادف، اما یه چیزایی می دونه، می دونه کیا یاشار رو کشتن، پلیس هم تحت نظرش داره، امروز فردا دم به تله می ده، شما هم بهتره از فکر پریمه بیای بیرون، صرف نظر از شرایط من، انتظار نداری که من بیام با دختر کسی ازدواج کنم که یه ریگی به کفششه و احتمالاً سر یاشار رو به باد داده

زن چشمانش را ریز کرد:

باشه تو هر چی می گی قبول، اومدیم چند ماه بعد هیچ خبری نشد و پلیس هم از تحت نظر - گرفتن زنگنه به جایی نرسید، اون وقت به پریمه فکر می کنی؟ رویا رو طلاق می دی؟

از سر تعجب خندید

حتی اگه رویا نباشه هم من دیگه به ازدواج فکر نمی کنم. کیشش شروع یه زندگی رو توی - خودم نمی بینم شیوا؛ دیگه واقعاً نمی دونم چطور این رو بهت بفهمونم. پریمه مشکلاتی داره که زندگی با من فقط اونا رو بیشتر می کنه، من و پریمه مکمل خوبی نیستیم. پریمه ده سال ازم کوچیک تره، این همه تفاوت سنی رو در کنار بی انگیزگی من بذار، می بینی که نتیجه ی مطلوب به دست نمی آد.

شیوا آن قدر نزدیک شد تا اینکه زیر پایش نشست

یزدان پریمه رو تو نمی شناسی، اما من می شناسم، پریمه اون دختری نیست که توی این - مدت دیدیش، دختر خوبیه، اگه به سن و سال بود که باید با رویا به نتیجه می رسیدی، که نرسیدی! پس سن مهم نیست

از اصرار بی جهت مادرش خسته شد و روی تخت دراز کشید

... بذار تکلیف بابای پریمه رو فعلاً معلوم کنیم تا بعد-

داری تهمت می زنی یزدان، زنگنه ربطی به این جریانات نداره. پریمه دویی برو نبود، به خاطر تو - این مدت رفته اونجا، بهم قول داد تا هر وقتی تو بتونی به زندگیت سروسامونی بدی منتظر بمونه. اون اصلاً با پریسا رابطه‌ی خوبی نداره، اما تموم این مدت برای تو و حرفات اونجا مونده، پس یه فرصتی به خودت و اون بده. رفتی نروژ این مدت باهاش صحبت کن، شرطات رو بگو، هر چی که از زن زندگیت توقع داری، مطمئن باش بهت نه نمی‌گه. من دلم می‌خواد قبل مُردنم بچه‌ی تو رو ببینم، من وضعیت خوبی ندارم، نذارم این آرزو رو با خودم به گور ببرم. بابات می‌گه روبا اومده ایران که بهت بگه قراره با افشین بره آمریکا، خب جدا شین هر کدوم برید سمت زندگی خودتون

:سرش را به طرف مادرش برگرداند

شیوا یه جوری صحبت می‌کنی، یه جوری از آینده حرف می‌زنی که فکر می‌کنم از زندگیم - هیچی نمی‌دونم، خب یه دفعه تعیین کن ماه غسل هم با پریمه کجا بریم؟ سوئیس خوبه، اونجا قیمتاش عالیه؟ بریم؟

[04.06.18 14:37]

["مأده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 160 #

:زن نگاه گرفت و به سمت میز رفت، کشوی طبقه‌ی اول را بیرون کشید و گفت

.یه سری لباسات رو بذار اینجا بمونه، لازم نیست همه رو ببری-

باشه" ای گفت و چشمانش را موقتاً بست، موقتاً چون به محض بیرون رفتن مادرش باید بلند " می‌شد و عکس یاسمینا را اول از همه در چمدانش جا می‌داد

در حالت بین خواب و بیداری بود که زنگ گوشی باعث شد یکدفعه دستش را از روی پیشانی‌اش بردارد و نیم خیز شود. روشنایی اتاقش خاموش بود، بلند شد و گوشی‌اش را از روی تخت برداشت، در حین اینکه آیکون تماس را لمس می‌کرد کلید روشنایی اتاقش را هم زد. با

روشن شدن اتاق چشمش به دو چمدانی افتاد که به میز تکیه داده شده بود. نبوی پشت خط بود، زنگ زده بود تا یک سری آمار و ارقام درباره ی فروش این چند ماه اخیر را ردیف کند و به او بگوید. حوصله نداشت و خیلی زود از نبوی درخواست کرد بگذارد فردا صبح صحبت کنند، نبوی هم کوتاه آمد و اما قبل از قطع کردن گفت که خانم مشتاق هیچ علاقه ای برای همکاری نشان نمی دهد و به دفتر هم نمی آید. با یک خداحافظی به گفت و گو پایان داد، از تمام حرف های نبوی فقط همین را فهمیده بود که مارال همکاری نمی کند و به دفتر نمی رود. همین چند روز پیش با او صحبت کرده بود و تاکید داشت که به کارهایش سروسامان دهد، چرا نافرمانی می کرد؟ مگر نه اینکه باید تا چند ماه آینده در جشنواره شرکت می کرد، پس این همه دست دست کردنش برای چه بود. قصد داشت به او زنگ بزند و دلیل این سربه هوابی ها را بداند، اما یادش آمد خانم اولتیماتوم داده که وقتی در خانه تشریف دارند با او تماسی گرفته نشود و چه قدر عجیب که تمایل داشت تماس بگیرد و سر به سرش بگذارد! با تمایلش برای زنگ زدن جنگید و گوشی را به روی میز برگرداند، این دختر شبیه یکی از آن پوست موزهایی بود که گاهی دلش می خواست ...! پا روی آن بگذارد و لیز بخورد

* * *

روزها به شکل قبل نمی گذشتند. حفره ای بزرگ بین آن ها افتاده بود؛ آن قدر بزرگ بود که با هیچ چیزی پر نمی شد. سرگردانی این روزهایی که رفته بود و حضور نداشت، در مقایسه با روزهای آخری که بود و حضور داشت قابل مقایسه نبود. رفتنش باعث شده بود که آزادانه تر به او فکر کنم. بُعد مسافت این حس را به من می داد که دیگر خطری برای او و زندگی اش ندارم و همین حس تحریکم می کرد بیشتر از همیشه به او فکر کنم. پانزده روز از رفتنش می گذشت، تمام این مدت در نساچی احساس می کردم چیزی را گم کرده ام. آرامشم را باخته بودم. برگشته بودم به هشت سال پیش و روزهای بعد از مرگ پویا ... یک جور برگشت به عقب ... فقط با خودم به ! خودم خوش می گذشت

به هر جای نساچی که می رفتم جای خالی اش پررنگ بود، حتی جاهایی که اصلاً پا نگذاشته بود! حتی در داخل اتاق خودم هم جایش خالی بود. مدام به خودم دلداری می دادم که به زودی همه چیز را فراموش می کنی، از خودت توقع زیادی نداشته باش، با خودت راه بیا، پانزده روز زمان زیادی نیست برای فراموش کردن.

اصلاً طراحی نمی کردم. دستم یادش رفته بود که چگونه باید مداد را روی کاغذ برقصاند. همان طرح های قبلی را فقط کار می کردیم. در واقع من از جیب می خوردم. نه تلقین بود و نه تنبلی، واقعاً دیگر نشستن و تمرکز کردن و طرح کشیدن در توانم نبود. برای جشنواره هم هیچ کاری نکرده بود، هیچ درست ترین تعریفی بود که داشتم

عوضش کارهای دیگری می‌کردم. صبح که از خانه بیرون می‌آمدم برای برگ‌هایی که به مهمانی پاییز آمده بودند دست تکان می‌دادم، به کوه‌ها از دور سلام می‌کردم و دوست داشتم که با سنگ‌ها آواز بخوانم. درگیر شدن با آدم‌ها آرامشم را ربوده بود و من دست به دامان طبیعت شده بودم. لااقل دل‌بستگی به آن‌ها نتیجه‌ای داشت. همیشه دم دستم بودند

سه روز بعد از رفتن یزدان، دایی‌اش هم از هلند آمد، در ترکیه انگار همدیگر را دیده بودند. یزدان درست می‌گفت! خیلی شبیهش بود و البته فقط در ظاهر، اخلاق و رفتارش مثل شیوا خانم بود و کم حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌داد. کم به نساچی می‌آمد، اما همان یکی دو ساعت کوتاه هم که بعضی روزها مهمان نساچی می‌شد، برایم عذاب آور بود. خودم را در اتاقم حبس می‌کردم تا برود و حتی ضروری‌ترین نیاز هم باعث نمی‌شد که از اتاقم بیرون بروم. رفتار غیر معمولی نداشت، اما من با دیدنش هر آن احساس می‌کردم شیوا خانم دوباره پیشنهاد قبلی‌اش را تکرار کند

[07.06.18 12:43]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 161#

در این چند روز هر وقت کاری با من داشت، ترس این را داشتم که نکند باز حرف قبل را پیش بکشد. اگر چه پرونده‌ی این قضیه قبلاً بسته شده بود، اما خب همیشه ترس‌ها دلایل منطقی‌ای پشت‌شان نیست. خلاصه اینکه ایرانی‌ای شده بودم که در به در دنبال آرامش می‌گشت

خاله شیرین هم این روزها بیش از هر وقت دیگری حراف شده بود. مدام دنبال جواب سوال‌هایی بود که هر چه بیشتر می‌گشت، کمتر جوابی برایشان پیدا می‌کرد. سوالاتی که حول زندگی یزدان می‌گذشت، به قول خودش دو دوتا چهارتایش درباره‌ی او به جواب پنج می‌رسید. وزن بدنش هم به طور محسوسی کم شده بود، به گمانم سوال‌های بی‌جواب در پایین آمدن وزنش تاثیر بسزایی داشتند؛ از بس که تمام روز با این سوالات بی‌جواب سروکله می‌زد! اولین بار بود که در چنین مخمصه‌ای گیر کرده بود. اکثر اوقات با کمی کنجکاوی به جواب همه‌ی سوالاتش می‌رسید.

هنوز یکی در میان از من می پرسید که چرا شیوا خانم قصد داشته برای یزدان پریمه را بگیرد، آن هم در حالی که عروسیش بسیار زیبا و خوشرو است. یا اینکه چرا تمام این چند وقتی که نساجی بوده خبر نداشته که شیوا خانم عروسی هم در خارج از کشور دارد. وقتی هم می دید من نسبت به این سوالات روی خوش نشان نمی دهم از حدس و گمان هایش می گفت. اینکه چون بعد از این همه سال بچه ای ندارند حتما عروسیش نازاست و دلیل شیوا خانم برای ازدواج پریمه و یزدان همین بوده است، چون از زن یزدان خیلی خوشش آمده بود، تنها عیبی که می توانست رویش بگذارد همین بود.

من در ظاهر توجهی به سوال هایش نشان نمی دادم، اما خب سوال های من هم بود. چرا کسی نمی دانست که یزدان همسر دارد؟ چه نیازی به پنهان کاری بود؟

شیوا خانم وسط هر ماه نوبت دکتر داشت، چون برادرش بود من خودم را کنار کشیدم، اما حس عذاب وجدان دست از سر من بر نمی داشت. به یزدان قول داده بودم که در نبودش حواسم به مادرش باشد و این قول روی دوشم سنگینی می کرد. دلم را خوش کرده بودم به اینکه برادرش است و او تنها نیست و برای دکتر رفتن مشکلی ندارد، اما باز نمی توانستم آرام باشم. شاید اگر قولم به یزدان نبود این قدر دلوایس نمی شدم.

بار آخری که او را دیده بودم همان روزی بود که شیلنگ زیر سینک ظرفشویی ایراد پیدا کرده بود. همان روزی که من با هر نگاهش مردم و زنده شدم، با هر حرفش قلم ریتمش بالا و پایین ... شد. حرف هایش در مقایسه با قبل خیلی ساده بود، اما نگاهش

نگاهش بود که با همیشه فرق داشت. انگار می داند که در دل لعنتی من چه خبر است. نگاهش نمی دانم شاید اشتباه می کردم، اما لذت جویانه بود. وقتی به موهایم خیره شد و بعد به دستانم که آستینش را بالا زده بودم، چیزی در نگاهش بود که اسمی جز یک لذت توام با شیطنت های مردانه از آن استنباط نمی کردم. این نگاه که نگاه کمیابی بود و قبلاً در او ندیده بودم. برای مرد زرداری چون او یک آفت به حساب می آمد و نکته منفی بزرگی برایش بود ! البته بعد با گرفتن زود هنگام نگاهش و نشستن و مشغول شدن با شیلنگ زیر سینک گذاشت بیشتر از این برایش و برای خودم متاسف باشم. از آبدارخانه فرار کردم، تا در فرار و گریز از او عقب نمانم. بعد از آن دیگر به نساجی نیامد و آقای سجادی از طرف او از ما خداحافظی کرد و گفت که یزدان مجبور شده است برای همراهی همسرش با عجله آماده شود و به ترکیه برود و وقت نکرده به نساجی بیاید و خداحافظی کند. خداحافظی نکردن و رفتن مثل یک قصه بی پایان است. همیشه درگیری که بالاخره چه شد

سه روز از وسط ماه و همان تاریخی که قرار بود شیوا خانم به دکتر برود می گذشت، بالاخره تسلیم شدم و تلفن را برداشتم تا به او زنگ بزنم و درباره ی دکتر رفتنش بپرسم. همه اش هم خواسته ی یزدان در گوشم زنگ می زد. امان از تافته هایی که جدا بافته می شوند! دیگر خاص بودنشان خیلی طول می کشد تا معمولی و عادی شود. به امید زمان نشسته بودم تا من، همان من گذشته شوم. به حیاط رفتم و با منزل شیوا خانم تماس گرفتم

[07.06.18 12:43]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

خودش گوشی را برداشت، بعد از حال و احوال بررسی معمول از دکتر رفتنش پرسیدم که خیلی بی تفاوت گفت چون سرگرم برادرش بوده وقت نکرد برود. نگرانی من بیخود نبود. از او خواستم فردا صبح به همراه برادرش حتما به دکترش مراجعه کند که گفت برادرش در تهران حضور ندارد. این را که گفت خیالم جمع شد و من هم گفتم فردا صبح خودم به دنبالش می روم تا به دکتر ببرمش. برخلاف تصورم مخالفت نکرد و از رفتن استقبال هم کرد. دوست نداشتم وقتی برادرش هست من به خانه اش بروم

* * *

در سالن خانه، روی مبل منتظر نشسته بودم تا شیوا خانم لباس بپوشد و با هم به دکتر برویم. نگاهم مثل دفعه ی قبلی که آمده بودم روی میز قاب عکس های کنار تلویزیون دور می زد. نه تنها ترتیب چیدن عکس ها مثل قبل نبود، بلکه عکس یک دختر بچه ی سه چهار ساله هم روی میز بود که مطمئن بودم سری قبل ندیده بودم. یا اگر هم بود پشت قاب عکس های دیگر مخفی شده بود و مثل الان جلودار قاب عکس ها نبود

از جا بلند شدم و به طرف میز قاب عکس ها رفتم. دستم را با تردید دراز کردم و قاب عکس را برداشتم. موهای چتری مشکی دخترک آن قدر دلبر بود که دلم می خواست بوسه ای به سطح ... عکس بزنم

[07.06.18 12:43]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

#پارت 162

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

اولین واکنشم این بود که دنبال شباهتی بین قاب عکس دستم و عکس های دیگر بگردم. شباهتی ندیدم؛ دست کم در عکس ها چیزی معلوم نبود. تا شانه ی دختر بچه در عکس پیدا بود. موهایش تا نزدیک شانه بود و پرپشتی اش نشان می داد که باید نسبتی با این خاندان داشته باشد. علاوه بر این، همین جلودار بودنش در میز باعث می شد فکر کنم که باید برای صاحب این خانه مهم باشد.

با صدایی که از راه پله ها آمد قاب عکس را روی میز گذاشتم و از آن فاصله گرفتم. کاش خاله شیرین بود و می پرسید که این دختر بچه کیست. تا قبل از اینکه شیوا خانم برسد خیره به عکس بودم، اما با رسیدنش دست از نگاه کردن برداشتم.

شیوا خانم مشغول واریسی کیفش بود تا چیزی جا نگذارد. همین که سرش را بالا آورد اول به میز نگاه کرد. قاب عکس را کج گذاشته بودم. جلو رفت و قاب عکس را به شکل قبل برگرداند و رو به من پرسید:

بریم؟-

با لبخند جوابش را دادم و کیفم را از روی مبل برداشتم. به گمانم فهمیده بود که من قاب عکس را جابه جا کردم، اما نه او به روی خودش آورد و نه من چیزی پرسیدم.

همین که داخل ماشین نشستیم و راه افتادیم بی مقدمه گفت:

هر کی می آد خونه مون عکس یاسی نظرش رو جلب می کنه-

من با ماشین بابا آمده بودم دنبالش؛ بعد از عقد میثم و سمیرا کمتر از ماشین بابا استفاده می کردم، امروز از میثم قرض گرفته بودم. خودم را سرگرم رانندگی نشان دادم تا توضیح ندهم که چرا راجع به عکس کنجکاو ی نشان دادم، فقط گذرا نگاهش کردم که گفت:

... یاسی نوه مه، دختر یزدان-

با تعجب به سمتش برگشتم و دیگر یادم رفت باید خودم را سرگرم یا بی خبر نشان دهم. خدای من ! مگر دختر هم داشت؟ چرا زندگی اش این قدر زوایای پنهان داشت؟ انگار وسط یک برهوت ... بودم، برهوت بی خبری، برهوت پیچیدگی، برهوت و فقط برهوت.

! نمی دونستم نوه دارین شیوا خانوم-

سرش را تکان داد:

... دیگه ندارم-

به کل روی هوا رانندگی می کردم. فقط شانس با من یار بود که خیابان ها خلوت بود:

چرا دیگه ندارید؟-

و اصلاً آن لحظه نمی دانستم چطور می شود یکی را نداشت

دو سال و چند ماهش بود که مُرد، نارسایی قلبی داشت-

فرمان زیر دست من می لرزید، و یا شاید هم دست من بود که فرمان را درست نمی گرفت. من چی کار می کردم که دلم هنوز وابسته بود و هنوز عزادار می شد از عزای او. پدر شده بود و الان ! نبود

تازگی ها مردن؟-

نه به چند سالی می شه، یزدان زود ازدواج کرد-

پر از سوال بودم و حتی دیگر آن آدم خوددار قبل نبودم که سوالی هم نپرسم و کنجکاوی هم نکنم

الان چی؟ بچه ندارن؟-

به طرفم برگشت

نه بعد یاسی دیگه بچه دار نشدن، دوازده سالی می شه که یاسی مرده، بعدش دیگه قسمت - نشد.

چطور بود که زود ازدواج کرده بود، زود هم بچه دار شده بود؟ شاید دلیلش یک عشق آتشین بود، دیگر دلیلی به ذهنم نمی رسید. حرف قبلش هم درباره ی بدبخت بودن در گوشم زنگ می زد. دوازده سال یک عمر بود، چرا دوباره بچه دار نشده بودند؟

هر چه بیشتر راجع به زندگی اش می دانستم بیشتر می فهمیدم که چه قدر درباره ی او اشتباه کردم. دلبستگی ام به او عجیب و غریب تر به نظر می آمد. نه تنها همسر داشت، بلکه بچه دار هم شده بود و بچه اش هم فوت کرده بود

با حرف هایی که شیوا خانم گفته بود حالا شباهت های مهمی بین پدر و دختر پیدا کرده بودم، چشمان هر دو مورب بود. موهای هر دو مشکی و پر، فک و دهانشان هم به نظر شبیه می آمد. دانستن اینکه پدر و دختر هستند باعث شده بود کلی شباهت پیدا کنم

شیوا خانم در خودش فرو رفته بود، نگاهش کردم و گفتم

متاسفم که مجبور شدین برام توضیح بدین، چون حس می کنم دوست ندارید درباره اش حرف - بزنین. باید خیلی سخت بوده باشه

لبخندی زد که نمی دانم واقعی بود و یا برای خالی نبودن عریضه

! ایرادی نداره، سال ها ازش گذشته-

همین را گفت و سپس بحث را به کل عوض کرد

دیشب یزدان زنگ زده بود، از دکتر رفتنم پرسید، بهش نگفتم نرفتم، گفتم با داییش رفتم. -
نمی خواستم فکرش اینجا باشه. راجع به جشنواره هم پرسید که من گفتم حواس تو از ما جمع
تره. راستی کارت به کجا کشید؟

.هیچی، مشغولم-

.دروغ مصلحتی گفته بودم، از همان نوع دروغی که خودش به یزدان گفته بود

[07.06.18 12:44]

["مأده فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 163#

تا مطب هر دو ساکت بودیم، من در حال پردازش اطلاعات جدیدی بودم که تازه فهمیده و شیوا
خانم را نمی دانستم. شاید برگشته بود به همان دوازده سال پیشی که می گفت سال ها از آن
گذشته است و من هم باور نکرده بودم که گذر زمان موفقیتی به دست آورده باشد تا او همه
! چیز را فراموش کند که اگر موفق بود عکس دختر یزدان پیشاهنگ بقیه عکس ها نمی شد

دکترش چند آزمایش نوشت و آزمایشات قبل را هم دید. خیلی امیدوارانه برخورد کرد، هر چند
اصلاً در نقش بازی کردن تبحری نداشت. به نظر می رسید اوضاع کلیه های شیوا خانم مساعد
نیست. همه چیز را به بعد از دیدن جواب آزمایشات موکول کرد. سفارشاتى هم به شیوا خانم
کرد و یک سری داروهای جدید هم به نسخه ی قبلش اضافه کرد

:وقتی شیوا خانم را به خانه رساندم موقعی که پیاده شد تا خداحافظی کند بعد از تشکر گفت

دیشب یزدان بهم سفارش می کرد حالا که دایی فریبرزش اومده ایران نکنه دوباره فیلم یاد -
هندوستون بکنه و حرفی به تو بزنم. بهش گفتم که اون موضوع با جواب رد تو برام تموم شده،
حالا هم به تو می گم که برام تمومه. حواسم هست از وقتی که فریبرز اومده یه جورى شدى و
توى نساجى هم همه ش توى اتفاقی. نگران نباش اصلاً، فریبرز فقط می دونه که من یه دختری رو
براش در نظر گرفتم، خبر نداره که اون دختر تو بودی، پس خودت رو اذیت نکن

.سرم را برایش تکان دادم و لبخند زدم تا بگویم از نظر من همه چی حل است

نمی دانست جوری شدن من خیلی ربطی به برادرش ندارد و کلاً حال من این روزها دگرگون است.

از آن سر دنیا تماس می گرفت و از جشنواره و می پرسید، از مادرش می خواست پرونده ی دایی فریبرزش را دوباره باز نکند؛ مردی که تا دو ماه پیش فکر می کردم یک مردِ مجرد است، تا دیروز شوهر یک زن، و امروز فهمیدم که پدر هم بوده است. در هندوانه ای را که باز کرده بودم، نه تنها قرمز نبود، بلکه یک میوه ی دیگر از داخل آن بیرون زد.

* * *

صدای جروبِحث میثم و سمیرا می آمد. ساعت از دوازده شب هم گذشته بود و این بحث از یک ساعت پیش شروع شده بود و تمامی نداشت. روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم تا تمام کنند، نشسته بودم تا اگر مامان بیدار شده و از اتاقش بیرون آمد نگذارم دخالت کند. نمی فهمیدم چه به هم می گویند، اما انگار خیلی خوششان آمده بود که هیچ کدام کوتاه نمی آمدند. آن قدر نشستم تا میثم با عصبانیت از اتاقش بیرون آمد.

اولش من را ندید، اما کمی که از اتاقش فاصله گرفت چشمش به من افتاد و سر جایش ایستاد. قصد داشت به آشپزخانه برود، اما مسیرش را به سمت من کج کرد و گفت

چرا بیداری؟ واسه چی اینجا نشستستی؟-

رک و پوست کنده گفتم

دلم می خواست بخوابم، اما ترسیدم مامان از سروصدای بحث تو و سمیرا بیدار بشه و بیاد - بیرون.

چهره اش در هم رفت

برو بخواب، تموم شد جروبِحثمون-

به طرف آشپزخانه رفت و من هم دنبالش راه افتادم. گر چه اعصابم از برخوردهای این چند روزشان خرد بود، اما با ملایمت گفتم

مشکل چیه میثم؟ چرا تو و سمیرا چند روزه خوب نیستین؟-

به ظاهر خونسرد بود، اما من می دانستم که می خواهد پشت جلد خونسردی اش پنهان شود تا جواب سوال من را وارونه جواب دهد.

چی مشکلی؟ مشکلی نیست. من و سمیرا هم مثل همه ی زن و شوهرها گاهی هم جروبِحث - می کنیم.

:بعد هم نقابش را عوض کرد و تصمیم گرفت با شوخی رفع و رجوع کند
 بعد هم تو فکر کردی من از اون مرداشم که پیام پشت زنم به خواهرم بگم؟-
 جلو رفتم و در یخچال را باز کردم. بطری آب را بیرون آوردم تا برایش آب بریزم. لیوان را در دستش
 گرفته بود، منتها قصد آب خوردن نداشت. لیوان را جلو آورد، حین ریختن آب گفتم
 میثم من نمی‌خوام چیزی بهم بگی، اتفاقاً دلم نمی‌خواد هیچ وقت توی رابطه‌ی تو و سمیرا -
 مسئله‌ی حادی باشه که من بفهمم، اما یادت باشه که مامان دیگه جایی برای غصه خوردن
 زندگی تو و سمیرا رو نداره. متأسفانه قبلش من و زندگیم اون رو از پا درآوردن، از شانس بدت
 دیگه جا واسه تو نداره. یه مصیبت رو دوتاش نکن. درسته زود ازدواج کردی، اما مردونه پای
 زندگیت وایسا

:سریع گفت

:چرا شلوغش می‌کنی؟ من و سمیرا فقط با هم یه مختصر بحث کردیم، همین-
 بطری را به داخل یخچال برگرداندم و گفتم
 منم اصلاً به بحث امشبتون کار ندارم، کلی می‌گم-
 بعد از این حرف او را در آسپزخانه تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. وقتی خودش می‌گفت مسئله‌ی
 حادی نیست، دلیلی نداشت که من این چند روز اخیر را به رویش بیاورم که مدام در حال
 کشمکش بودند

صبح روز بعد با بی‌حالی تمام به نساجی رفتم. تا صبح بیدار مانده بودم و این شب بیداری باعث
 بی‌حالی‌ام شده بود. تا به نساجی رسیدم عضدی مقابلم سبز شد و گفت
 لطفاً تا ده دقیقه دیگه بیاین اتاق خانوم صدری، باهاتون کار مهمی دارن-
 عجیب بود که شیوا خانم این قدر زود به نساجی آمده بود ! از عضدی پرسیدم
 می‌دونید با من چی کار داره؟-
 :با لبخند گفت
 ... نمی‌دونم، ولی یه کوچولو عصبانیه-

[10.06.18 20:58]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه. فلاح)]

پارت 164#

با_ سنگ ها_ آواز_ می خوانم #

حرفش را فهمیدم، اما دلیل لبخندش را نه. احتمالاً دلیلش را می دانست و خودش را به آن راه زده بود.

به محض گذاشتن کیفم در اتاق به طبقه بالا رفتم. شیوا خانم با سجادی حرف می زد و من را هم خیلی تحویل نگرفت. فقط کوتاه جواب سلامم را داد و گفت بنشینم. بعد هم مشغول صحبت با سجادی شد. بی صبرانه منتظر بودم تا دلیل رفتار سردش و سپس کارش را بدانم.

در این دو ماهی که یزدان رفته بود دومین باری بود که به این اتاق پا می گذاشتم. اینجا بیشترین برخورد ها اتفاق افتاده بود و من از خاطرات بر جا مانده روی در و دیوار این اتاق فراری بودم.

:سجادی از اتاق بیرون رفت و شیوا خانم به طرف من چرخید و گفت

.خب مارال بهم بگو برای جشنواره تا الان چی کار کردی، یه گزارش بده-

معلوم بود که همه چیز را می داند. مگر برای کار نکرده هم گزارش هم می دهند؟ حرفی که باید آخر گفته می شد را اول می گفتم

شیوا خانوم امسال قصد شرکت ندارم. نمی خواستم چند ماه بشینم و به طراحی و رقابت فکر - کنم. ترجیح دادم امسال به خودم استراحت بدم

:آشفته شد و با اخم گفت

اون وقت باید الان بگی؟ الان که دو ماه دیگه مونده یادت افتاده؟ چرا قبلاً حرفی ازش نزدی؟-

درست می گفتم، تمام مدت گفته بودم مشغولم. دروغ نبود، مشغول بودم! تمام مدت دستم مداد به دست روی کاغذ مشغول بود، اما نتیجه ای نمی گرفت

.شیوا خانوم تلاشم رو کردم، اما نتونستم کاری انجام بدم-

از جایش بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد، مثل یزدان! اما مثل یزدان روبرویم ننشست، کنارم جای گرفت و بدون حرف اضافه ای گفت

چرا؟ مشکل چیه؟ چرا چند وقته انرژی نداری؟ تو مگه همون مارالی نیستی که سال پیش - همین موقع وقتی حتی باباش مریض بود اون همه تلاش کرد برای طرحش؟ تو پارسال کلی مشکل داشتی، اما به جشنواره ت هم رسیدی، حالا چی شده که نتونستی کاری انجام بدی؟ مشکل از طرف ماست؟

سال پیش برای خوش حال کردن بابا کلی انگیزه داشتم، امسال باید چه کسی را خوش حال می کردم؟! مامان که مخالف بود و برای مسافرت سال قبل من هم به تبریز کلی غر زده بود، سمیرا هم که دوست نداشت من سرم به طراحی گرم باشد، خودم هم که دستم با ذهنم قهر بود، چه کسی می ماند که برای خوش حال کردنش انگیزه داشته باشم؟ ذهن من مثل

خیابان‌های شهرم شده بود، شلوغ و پر رفت و آمد؛ و در عین حال هیچ کس را با دیگری کاری نبود. همه بی تفاوت از کنار هم رد می شدند

نه چه مشکلی؟ فقط من امسال نمی‌خوام شرکت کنم-

من اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی مارال؟ دو ماه فرصت داری، توی این دو ماه بشین یه کاری - بکن، تو حتماً می‌تونی

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

شیوا خانوم دو ماه وقت کمیه، من نمی‌تونم-

این مشکل خودته؟ تو وقت داشتی و ارزش استفاده نکردی. این می‌شه تنبیهت-

حرفی نزد، اما این بار در سکوت نگاهش کردم. با دیدن نگاه خیره‌ی من گفت

مارال من تو رو می‌شناسمت، یه چیزیت شده، تو اون دختری نیستی که قبلاً بودی. من رو یاد - اون اولایی که اومده بودی نساجی می‌ندازی، یه دختر همیشه غمگین؛ بعداً به خودت اومدی و دیدم که تغییر کردی و شدی یکی از بهترین طراحی‌ها که نساجی ما باهاشون کار کرد. تو ظرف یه سال باعث شدی دیگه هیچ طرحی به چشمم نیاد و عذر هر طراحی که باهاش کار می‌کردم بخوام، الان هر اتفاقی که برات افتاده مهم نیست، مهم اینه که باید پشت سر بذاریش و نداری ... لطمه‌ای به روند زندگی بزنه. کاری که باید بکنی اینه

نگاه گرفتم و خواستم اشک جمع شده در چشمانم را ببینم. نمی‌دانم متوجه شد و یا نه، اما ادامه داد

این نساجی رو می‌بینی؟ اینجا باید الان یه ساختمان خرابه می‌شد، یا نهایت دولت روش - دست می‌داشت و یه کاری می‌کرد، اما می‌دونی چرا این طور نشد؟ چون من نداشتم. من با دو تا پسر بچه‌ی کوچیک از نروژ برگشتم و اینجا رو سرپا کردم. نمی‌گم سخت نبود؛ سختی کشیدم، حرف بی‌ربط خیلی شنیدم، اما اینجا رو حفظ کردم. خیلیا گفتن برای مال دنیا زندگیش رو ول کرده و اومده، از این بدترم گفتن، اما من فقط کار خودم رو کردم. گاهی بد نیست از مردای دور و برت چیزی یاد بگیری، من حتی از مردای دور و برم هم یاد گرفتم و به خودم گفتم چرا اونا بتونن من نتونم. حالا هم دارم به تو می‌گم تموم اونایی که رقیبتن اکثراً مردن، هیچ کدوم هم بی‌مشکل نیستن، اما دارن کار خودشون رو می‌کنن، تو هم باید بتونی. چون تو ارزشون بهتری، اینو منی دارم بهت می‌گم که کارشون رو دیدم

بهش فکر می‌کنم-

واقعاً هم می‌خواستم فکر کنم، وضعیت احساساتم از قرمز به سوت و کور رسیده بود، شاید می‌تونستم، اگر هم نمی‌شد مهم نبود، مهم این بود که تلاشم را بکنم

وقتی از نساجی به خانه برگشتم تمام مدت منتظر شب بودم تا همه بخوابند، می خواستم شانس را امتحان کنم. قبل از خواب عادتم بود با سمیرا آشپزخانه را تمیز کنیم، امشب سمیرا بعد از خوردن شام سریع به اتاق میثم رفت

[10.06.18 20:58]

[Forwarded from (مائه. فلاح) ماندی]

پارت 165#

و میثم هم مشغول دیدن تلویزیون شد. رابطه ای این شکلی شان هم اعصاب من را خرد می کرد و هم مامان را به هم می ریخت. هیچ کدام مان به روی خودمان نمی آوردیم. درس های هر دو سنگین بود و خیلی از روزها درست و حسابی همدیگر را نمی دیدند، شب هم اوضاع شان این بود که یکی زودتر از آن یکی به اتاق خواب برود. با هم قهر بودند و اما مقابل ما مثلاً رعایت می کردند. سر میز شام میثم اول برای سمیرا غذا کشید، سمیرا هم بشقاب را از دستش گرفت و مقابل مامان گذاشت. وقتی هم مامان اعتراض کرد که این همه غذا نمی خورد، بشقاب را مقابل من گذاشت. خیلی خودم را کنترل کردم چیزی نگویم. شاید به قول خود میثم یک دعوای ساده ی زن و شوهری بود، اما به شدت من را عذاب می داد

مامان هنوز به اتاقش برای خواب نرفته بود و حدس من هم برای این دیر خوابیدن و نشستن در تاریکی سالن این بود که احتمالاً دیشب متوجه ی بحث بین میثم و سمیرا شده و امشب نشسته تا ببیند چه می شود

تسبیح به دست ذکر می گفت. روبرویش بی هیچ حرفی ایستادم، به من خیره شد و من هم به او. بعد از چند ثانیه من خنده ام گرفت و مامان هم تشر زد

برو بگیر بخواب، خنده ت برای چیه؟-

برای شماست ! چرا نمی ری بخوابی مامان؟-

یه ذره پام درد می کنه، امروز دو بار از پله ها بالا و پایین رفتم اذیتم کرده-

یک دفعه گفتم

مامان من می خوام جشنواره شرکت کنم، یه مدت باید تحمل کنی برم تو اتاقم و بیرون نیام-

انگار نیاز داشتم قبل از اینکه امتحان کنم که می توانم و یا نه، به خودم تلقین کنم که غیر توانستن گزینه ی دیگری ندارم

اخمی کرد و سعی کرد از روی مبل بلند شود

تو که گفتی امسال نمی خواهی شرکت کنی؟ چی شد یه دفعه؟ امسال کجاست؟ باز باید بری - تبریز؟ اونم تنهایی؟

همه ش دو روزه مامان، امسال شیرازه، برای تنهائیشم یه فکری می کنیم-

به سمت اتاقش رفت. تسبیح هنوز بین دستانش بود و تاب می خورد

حالا برو بخواب تا بعداً خدا بزرگه-

به بزرگی خدا فقط امید داشتم

کاغذ و مداد را به دستم گرفتم. همیشه اسکیس یک طرح فقط برایم سخت بود، برای بعدش دستانم خودش روی کاغذ راه می رفت و مشکلی نداشتم. مداد را روی کاغذ گذاشتم و از جایم بلند شدم. روی تخت نشستم و چشمانم را بستم. به پارچه ای فکر کردم که پر از رنگ است. تمام نقش و نگارهایی که بر روی آن چاپ شده همه طلب هزار رنگ را دارند. به دخترچه ای فکر کردم که موهای سیاهی دارد که تا روی شانه اش است. این پارچه ی رنگی چه قدر می تواند در تضاد با موهای مشکی اش زیبا باشد! پارچه را به شکل پیراهن کوتاهی در تن دخترک دیدم که با بندی در قسمت کمر گره خورده است. من اولین سالی که در جشنواره شرکت کرده بودم طرح پارچه ام برای کودک بود. نقش و نگارهای پارچه در ذهنم راه رفت و با خطوطی به هم وصل شد. ذهنم داشت برای یک دخترچه ی مو مشکی پارچه طراحی می کرد. همین طرح را می خواستم، همین را دوست داشتم. اصلاً مهم نبود در جشنواره رتبه بیاورد و یا نه، مهم این بود که از جا بلند شوم و طرح ذهنم را با کاغذ هم شریک کنم

* * *

روی صندلی اش نشست و نگاه تحقیر آمیزش را به مرد روبرویش دوخت. موهای بلندش را بسته! بود و شلوار جینش هم در قسمت زانو به شکل آزار دهنده ای نخ نما بود، یک مدل مسخره

افشین اینجا محل کار منه، همه آدم حسابی ان، با خودت چه فکری کردی که با این سر و - ریخت اومدی؟

مرد روبرو لبخندی زد و با اشاره ای به اتاق بزرگی که داخل آن بود گفت

حق داری آقای دکتر! منم اگه توی بیمارستان اسم و رسم دار یه اتاق داشته باشم اینجوری - هوا برم می داره

مستقیم به یزدان زل زد و با لحن جدی تری ادامه داد

همون قدر که تو از من بدت می‌آد، چند برابرش رو در مورد من حساب کن. رویا رفته دنبال کارای - طلاقش، دیروز هم کنسولگری بوده، بهم گفته که باهات صحبت کرده و تو همه چیز رو سپردی ... به خودش

:پوزخند یزدان باعث شد از جایش بلند شود و به حالت تهاجمی بگوید

من که می‌دونم منتظری همین طوری وقت بگذره و من خسته بشم، اما من شده یه سال هم - اینجا بمونم می‌مونم و طلاق رویا رو می‌گیرم. پس نه وقت خودت رو بگیر و نه ما رو. یه طلاق توافقی راحت‌تر جواب می‌ده. تموم کن، این همه سال رویا رو عذاب دادی بسیت نبود. رویا واقعاً ... عصبی شده، دیگه نمی‌کشه. تو که مثلاً دکتر اعصابی نمی‌فهمی اینا رو

افشین برو بیرون تا مجبور نشدم برای همیشه کار توی یه بیمارستان اسم و رسم دار رو - ... بی‌خیال بشم و جنازه‌ت رو از اینجا بفرستم بیرون

دلیل تنفرش به این مرد یکی دو تا نبود، در طول سال‌هایی که او را می‌شناخت بارها و بارها فهمیده بود که چه قدر می‌تواند رذل و پست باشد

:مرد حرکتی کرد و و به طرف جلو خم شد

اتفاقاً خیلی دلم می‌خواد بلند شی و نشون بدی خودت یه پا دکتر اعصاب لازمی، رویا - خواهرمه، نمی‌ذارم اینجا نگهش داری

[10.06.18 20:58]

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 166#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

نمی‌خواست افشین بفهمد که موفق به عصبانی کردن او شده است. قیافه‌ی مطمئنی به خودش گرفتند و گفت

بین افشین، من در مورد جدایی‌مون چند روز پیش با رویا مفصل حرف زدم، گفتم اگه واقعاً - خواسته‌ی قلبیش جداییه، حرفی ندارم؛ اما اگه یه بار دیگه بیای واسطه‌بشی و برام شاخ و شونه بکشی، اون وقت دیگه به این فکر نمی‌کنم که خواسته‌ی قلبی رویا چیه. هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم تا نشه، پس بزن به چاک، اگه می‌خوای همه چیز به خیر و خوبی تموم بشه اصلاً دیگه دور و بر من آفتابی نشو

تو فکر کردی کی هستی؟ اینجا ایران نیست که بتونی کاری کنی. خرجش به وکیله. تا حالا - هم اگه من و بابا کاریت نداشتیم به خاطر خود رویا بود که نمی خواست، اما الان اوضاع فرق می کنه، الان رویا هم می خواد تموم کنه

نگاه دیگری به سرتاپای او کرد، این بار کاملاً عامدانه این کار را کرد تا نگاه تحقیرآمیزش را بیشتر به رخ مرد روبرویش بکشد

من به لجبازی ننداز افشین، من عاشق این کارم. خوب هم بلدم چطور می شه اذیت کرد-

مرد عصبانی از جایش بلند شد. به طرفش آمد و تهدیدوار گفت

آب که از سر بگذره دیگه یه وجب و چند وجبش مهم نیست. پس برو ببینم چی کار می تونی - بکنی.

چرخید و به طرف در رفت، قبل از خارج شدن به طرفش برگشت

فکرشم نکن که دیگه بتونی رویا رو با حرفات گول بزنی، اون موقع که گولش زدی و گذاشتی تو - کاسه ش، یه دختر بچه بود

با بیرون رفتن مرد نگاهی به ساعتش کرد. از صبح بیمارستان بود و از پدرش خبری نداشت. باید یک ساعت دیگر هم در بیمارستان می ماند

یکسال دوندگی کرده بود تا بتواند اجازه ی رفتن چند ماهه به ایران را بگیرد. مسئولیت های هر کس در بیمارستان طوری تعریف شده بود که نمی شد یک دفعه چیزی را عوض کرد، باید از ماه ها قبل برنامه ریزی می کردند

این روزها تمام فکرش حول این موضوع می گشت که باید برای مدتی نامعلوم کار در بیمارستان را بی خیال شود، آینده ی شغلی اش بی شک به خطر می افتاد، اما مریضی مادرش هم شوخی بردار نبود. اگر اتفاقی برایش می افتاد آن وقت نمی توانست کسی به غیر از خودش را ملامت کند. دیروز با دکترش صحبت کرده و خبرهای خوبی شنیده بود. اگر مادرش به دیالیز نیاز پیدا می کرد، دیگر نمی شد از کسی توقع داشت که مراقبت از مادرش را بر عهده بگیرد. از جا بلند شد تا به ادامه ی کارهایش برسد

بعد از اتمام کارش دوباره به اتاقش برگشت و با رویا تماس گرفت. موقعی که مشغول صحبت با روانکاو یکی از بیمارانش بود رویا با او تماس گرفته و او هم رد تماس داده بود. شماره ی رویا را گرفت و روی صندلی اش نشست. رویا با لحنی نگران جوابش را داد و گفت

یزدان چرا تلفن رو قطع کردی چند دقیقه پیش؟-

خمیازه ای از سر خستگی زیاد کشید و گفت

اون موقع نمی‌تونستم، کار داشتم-

:رویا گفت

فکر کردم به‌خاطر افشینه، من اصلاً خبر نداشتم امروز می‌خواد بیاد بیمارستان. وقتی گفت -
دعوامون شد. من می‌دونم که تو دوست نداری دخالت کنه، امشب می‌آم پیشت برات توضیح
می‌دم، کی برمی‌گردی خونه؟

حتی بدون اینکه رویا هم چیزی بگوید می‌دانست که آمدن افشین ربطی به رویا ندارد، اما با این
حال ترجیح می‌داد وانمود کند که نمی‌داند

رویا تو زن کم‌هوشی نیستی، می‌دونی که من همیشه از نفر سوم یک رابطه‌ی دو نفره -
متنفرم. پس دیگه نذار افشین رو ببینم

می‌دونم یزدان، برای همین امشب می‌خوام پیام‌هاات صحبت کنم، هم در مورد این و هم در -
مورد طلاقمون. دیروز کنسولگری یه چیزایی گفتن و خواستن

:سریع گفت

.امشب خونه نیستم، باید برم پیش بابا-

:رویا در جواب گفت

.پس فردا شب می‌بینمت-

.نه من فردا صبح زود می‌رم برگن-

:رویا مردد پرسید

داری بهونه می‌آری که نبینم هم رو؟-

نه عزیزم چه بهونه‌ای، امشب باید حتماً بابا رو ببینم، برگن هم واسه دانشگاهم می‌رم و شب -
هم اونجا می‌مونم. باید مدارکم رو بگیرم. بهشون نیاز دارم. من که گفتم هر تصمیمی بگیری
قبوله، پس باید برای چی بهونه بگیرم؟

!برای چی می‌خوای بری دانشگاهت؟! می‌خوای مدارکت رو بگیری و بری ایران پیش مامانت؟-

:مکثی کرد و بعد شمرده شمرده جواب داد

.هیچی معلوم نیست. اگه مشکلی بود توی کنسولگری بعد برگشتنم از برگن بهم زنگ بزن-

یزدان برام رفتن از نروژ سخته، به هم زدن این زندگی هم سخته، اما می‌دونم این جدایی -
بیشتر از اینکه به نفع من باشه، به نفع توئه

[10.06.18 20:58]

[Forwarded from (مأده. فلاح)]

بین رويا مامان نمی آد اینجا پیش من، هر چی اصرار می کنم کمتر نتیجه می گیرم، از طرفی - هم مشکل کلیه هاش حاده، باید برای یه مدت نامعلوم برم ایران. پس عملاً زندگی و سرنوشت ما از هم جدا می شه. لازم نیست هر بار که با من صحبت می کنی همین حرفای تکراری رو بزنی و تاکید کنی که چه قدر این جدایی به نفعمه

* * *

تلفن به دست مقابل پدرش رژه می رفت و به غرولندهای زیر لیبی او بی توجه بود. چند باری سعی کرده بود تا با دایی فریبرزش تماس بگیرد و موفق نشده بود. تلفن را روی مبل انداخت و کنار پدرش نشست. مرد تلفن را از فاصله بین خودشان برداشت و به سمت دیگرش انداخت

. مثلاً اومدی به داد من بررسی، از وقتی که اومدی یه ریز به این زنگ بزنی، به اون زنگ بزنی-

:سروش را مبل تکیه داد و گفت

. می خوام همین جا بخوابم بابا، فردا باید برم برگن-

:پدرش از روی مبل بلند شد و گفت

. خواب بذار میوه بیارم با هم بخوریم-

:لبخندی به دل مشغولی های پدرش زد و گفت

! الان وقت میوه ست؟-

اما پدرش به سمت آشپزخانه رفت. در کنار تمام عادت های بدی که داشت، یک عادت خوب هم داشت و آن این بود که تنهایی چیزی از گلویش پایین نمی رفت. همیشه باید غذایش را با کسی شریک می شد

سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد تا پدرش برگردد. پدرش هم از داخل آشپزخانه ی کوچک و جمع و جورش با صدایی بلند پرسید

! حالا این مریضی مامانت خیلی جدیه؟ از وقتی اومدی اعصاب برای ما نداشتی-

تا آمد جواب پدرش را بدهد گوشش اش به صدا در آمد. خم شد و گوشش اش را از پایین مبل برداشت. دایی فریبرزش پشت خط بود

برای اینکه مقابل پدرش حرفی نزنند، به سمت اتاقی که با سه پله از سالن جدا می شد رفت. در را باز کرد و داخل شد. دایی فریبرزش دو روز پیش از ایران بازگشته بود. زمانی که در ایران حضور داشت به او سفارش کرده بود که با دکتر مادرش صحبت کند و پرونده ی پزشکی اش را بگیرد و برایش بیاورد. دایی فریبرز از وضعیت مادرش گفت و اینکه اصلاً به آمدنش به نوژ امید نداشت باشد. در آخر وقتی که به خاطر معطل شدن زیاد پدرش قصد خداحافظی داشت، دایی فریبرز پرسید:

... یزدان تو این دختر خانوم هست طراح نساجی، همون که قرار بود برای یاشار-

:به میان حرف دایی فریبرز پرید

چطور دایی؟-

چه قدر می‌شناسیش؟-

یک لحظه عصبانیتی شبیه عصبانیتِ همان وقتی که افشین را با آن موهای بلند در اتاقش دیده بود به جان‌ش افتاد

دایی چیزی بهش گفتین؟ حرفی بهش زدین؟-

به مادرش سفارش کرده بود که نگذارد چنین اتفاقی بیفتد، فقط دوست داشت مادرش غیر این ! عمل کرده باشد، آن وقت واقعاً می‌توانست کاملاً فراموش کند که مادرش بیمار است

[14.06.18 01:15]

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 167#

نه چیزی بهش نگفتم، یعنی مامانت بهش گفته بود که من نمی‌دونم ازش خواستگاری کرده تا - معذب نشه. اصلاً یکی دوبار بیشتر ندیدمش که بخوام بهش حرفی بزنم

:آرام گرفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت

!الان پس واسه چی پرسیدن چه قدر می‌شناسمش؟-

هیچی متوجه شدم وقتایی که من می‌رفتم نساجی از اتاقش بیرون نمی‌اومد، یه بار هم که - توای اتاق مامانت بودم این خانوم هم اومد، منو که دید نزدیک بود سخته کنه. به زور چند کلمه با شیوا حرف زد. بعد هم دو تا پا داشت دو تا دیگه هم قرض کرد و رفت

:لبخند نیم بندی روی لبش نشست، البته نمی‌دانست بخندد یا بی‌تفاوت بماند

.خب دایی مامان ازش خواستگاری کرده، اینم دیده شما تو اتاقی معذب شده-

یه خرده رفتارهاش عجیب و غریبه آخه، مگه من کاریش داشتم؟ طوری رفتار می‌کرد که انگار یه - وحشی جلوش وایستاده

شاید اگر مارال را ندیده بود و نمی شناخت دلیل این رفتارش را هم درک نمی کرد، و حتما سر به سر داییش می گذاشت و کلی پشت سر این دختر آدم ندیده حرف می زدند؛ اما هشت ماه زندگی در ایران، باعث شده بود او را خوب بشناسد. می دانست چرا این طور رفتار کرده است، می دانست این دختر فقط به منطقه ای امن خودش پناه برده تا از آسیب احتمالی دای فریبرزش که همان تکرار دوباره ی پیشنهاد ازدواج باشد فاصله بگیرد.

تقصیر شما نیست دای، تقصیر اون دخترم نیست. ماما اشتباه کرد که چنین پیشنهادی بهش داد. احتمالاً این رفتارش هم به زعم خودش برای جلوگیری از یک پیشنهاد دوباره بوده

دای فریبرز حق به جانب گفت

یعنی چی اشتباه کرد؟ مگه من مشکلی دارم؟-

خنده اش را خورد

! بله شما کمی تا قسمتی پیرمرد تشریف داری-

به قول سروش، تو خوبی ! مگه من چند سالمه؟-

این بار خندید

الان چه گیری دادی دای؟ خب تفاوت سنی تون زیاده اونم بهش برخورد که ماما همچین پیشنهادی داد. اون بیچاره که اصلاً ندیده بود شما رو که بگه عیب و ایرادی داری

نمی دونم رفتارش برام عجیب بود، اگه جز اون دختری نمی دیدم فکر می کردم همه ی دخترا - اونجا اون شکلی ان، اما با سروش که رفتیم بیرون دیدم نه خیلی هم دخترای راحت و آزادی ان

مارال را مجسم کرد، رفتارهایش را، حرف هایش را، نگاه گرفتن هایش را؛ همه را با خود مرور کرد و گفت:

خب مارال یه حجب و حیایی ذاتی داره که کمتر دختری اون طوریه-

دای فریبرز گفت

البته اگه اسم رفتار بی نزاکتش رو بشه حجب و حیا گذاشت-

دای، مارال اصلاً بی نزاکت نیست. گفتم دلیلش رو، اون فقط با این رفتارش یه جورایی - می خواست جبهه گرفتنش رو نشون بده تا مبادا حرفی از گذشته پیش بیاد

! به نظر من کمی مشکل رفتاری داره-

با تعجب پرسید

مارال مشکل رفتاری داره؟ شما که می گی دو بار بیشتر ندیدیش، پس چطور فهمیدین که - مشکل رفتاری داره؟

بعد از پرسیدن سوالش، بلافاصله عقب نشینی کرد، چرا که خودش هم آن اوایلی که رفته بود ایران تصور می کرد که با یک دختر هفت خط طرف است و بعد کم کم به اشتباهش پی برده بود

دایی فریبرز گفت:

همون دوبار کافی بود. چون نه نگاهم می‌کرد نه حرف می‌زد. فقط دوست داشت در بره، خوبه -
! که عqlم رو ندادم دست مامانت

زمانی که دایی فریبرز از نگاه نکردن و حرف نزدن و زود رفتن مارال می‌گفت به بهترین وجه ممکن می‌توانست این صحنه را تصویرسازی کند، چرا که بارها و بارها و بارها این صحنه برای خودش پیش آمده بود و نمی‌دانست چرا برعکس دایی فریبرز این رفتار مارال برایش عجیب و مشکل به نظر نمی‌آمد، برعکس یک میل سرکشی باعث می‌شد بیشتر سربه‌سر او بگذارد تا مارال را. بیشتر دچار حالت‌های این‌چنینی کند.

[14.06.18 01:15]

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

حاضر جواب گفت:

اگه مارال مشکل رفتاری داشته باشه، اون وقت من می‌تونم با کمال اطمینان بگم که تمام -
آدم‌های دور و برم مشکل رفتاری حاد دارن و باید بستری بشن

دایی فریبرز بی‌قیدانه گفت:

! در هر حال من یه دختر نرمال رو ندیدم. فقط خیلی خوشگل بود-

از دیوار فاصله گرفت. ادامه دادن این بحث قطعاً اعصابش را به هم می‌ریخت

دایی هم به موقعش خیلی خوب می‌توانست مرد بازی دریاورد. این همه عیب و ایراد برای دختر بیچاره ردیف کرده و آخرش می‌گفت فقط خوشگل است. خوب بود حرف زدنش را ندیده و نشنیده بود، آن وقت خیلی خوش صدا است را قبل فقط خوشگل است می‌گفت. قصد داشت به این بحث خاتمه دهد که خود دایی فریبرز کمکش کرد. خسته شد از اینکه از اول تا آخر گفت‌وگو از مارال دفاع کرده بود

از رویا و بابات چه خبر؟-

بی‌حوصله جواب داد:

جفتشون خوبن؟-

بین یزدان قصد دخالت توی زندگیت رو ندارم، حتی با تصمیم مامانت راجع به ازدواج تو و پریماه -
هم مخالفم، اما بهتره که یه مسیر دیگه برای زندگیت انتخاب کنی

عوض شدن بحث خیلی هم به نفعش تمام نشده بود، بهتر این بود که کلاً تماس تلفنی را قطع کند:

فعلاً باید برم بخوابم، بعداً حرف می‌زنیم. مدارک مامان رو هم بفرست بیاد. ببینم می‌تونم -
راضی‌شون کنم بیاد اینجا

دایی به میان حرفش آمد

احتمالش صفره، من خیلی اصرار کردم. برو به کارت برس-

بعد از خدا حافظی گوشی‌اش را پایین آورد و مقابلش نگه داشت. در مخاطبینش گشت و روی اسم اریانه را لمس کرد. می‌دانست بی‌وقت است و اینکه اریانه هم خوشش نمی‌آید وقتی خانه است و محل کارش نیست با او تماس گرفته شود، اما یک‌باره با حرف‌هایی دایی فریبرزش حس کرد که باید به همان بهانه‌ی دکتر بردن مادرش هم که شده به او زنگ بزند. انگشتش بالا و پایین رفت و تماس برقرار شد. به دنبال آن صدای پدرش را شنید که با فریاد از او می‌خواست صحبت کردن را تمام کند و به نزدش برود. در جواب پدرش، با صدایی بلند گفت

... الان می‌آم بابا-

شماره‌ی اریانه خاموش بود. این دومین باری بود که شماره‌اش را می‌گرفت و خاموش بود. یک‌بار یک هفته پیش بود که می‌خواست از او به‌خاطر دکتر بردن مادرش تشکر کند و امشب هم دومین بار؛ عجیب بود که هر دو بار هم تلفنش خاموش بود. از اتاق بیرون رفت. تصمیم گرفت فردا به نساجی زنگ بزند تا ببیند چه خبر است

[14.06.18 01:15]

"مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 168#

وقتی به سالن برگشت منتظر بود پدرش را با یک ظرف میوه منتظر خود ببیند، ح پدرش بود ولی از میوه خبری نبود. به جای ظرف میوه، یک بشقاب شیرینی خامه‌ای در انواع و اقسام مختلف روی میز به چشمش خورد. با سرعت به طرف میز رفت و بشقاب شیرینی را برداشت و گفت

بابا هیچ‌کس قد شما دشمن خودش نیست، شیرینی خامه‌ای می‌خوری اونم چندتا چندتا؟! -
... رحم کن به خودت

مرد اخم‌هایش را در هم کرد

بذار سر جاش، آخرش مرگه، تا الان هم زنده موندم خوبه دیگه ! از این به بعدش فقط در به دریه-

عقب عقب رفت و بشقاب را روی کانتیر گذاشت

بابا این قدر اذیتم نکن. شدی عین این بچه ها که دایم باید یکی مواظبشون باشه. بابا من -
... خسته شدم واقعاً

مرد با اشاره به مبل کنارش گفت

بیا بشین این قدر ننه من غرییم بازی درنیار. چی می گفت داییت؟ هنوزم یالغوزه؟ مامانت رو با -
خودش نیاورده؟

چپ چپ نگاهش کرد و با قدم های نااستوار به سمتش رفت و کنارش نشست. گوشه اش را
روی میز انداخت و رو به پدرش گفت

... مامان نمی آد-

آره خب اون کارخونه مهم تره، ارث پدرشه. یادگار اجدادشون، اونجا یه طوریش بشه این بعداً اون -
دنیا چطور جواب پس بده؟

می دانست در ادامه پدرش چه حرف های دیگری قرار است بگوید. همه را از حفظ بود. سال ها بود
که همین حرف ها را مدام می شنید

.اومدن و نیومدنش فرقی به حال بیماریش نمی کنه. دیالیزه دیگه، اونجا و اونجا نداره-

.آره اما اگه بیاد اینجا تو مجبور نیستی بری ایران-

نیم نگاهی به پدرش کرد. در هر دو طرف گوشه ی لبش ردی از خامه باقی مانده بود. دستمالی
از جعبه ی روی میز برداشت و به سمت پدرش گرفت

پاک کن دور لب تو، مامان که نگفته من برم، من نمی تونم تنه اش بذارم، کی رو داره اونجا؟-

صدای زنگ گوشه اش باعث شد نگاه از پدرش بگیرد، اما قبل از اینکه حرکتی کند، پدرش زودتر از
او دست به کار شد و گوشه ی را برداشت

ول کن این سگ مصب رو. هی این زنگ بزنی اون زنگ بزنی. امروز بهمن اومده بود اینجا، نتونستم -
راجع بهش دو کلمه باهات حرف بزنم

:لبخندی به کلافگی پدرش زد و گفت

.باشه من جواب نمی دم، فقط ببین کیه بعد اینکه با هم حرف زدیم بهش زنگ بزنم-

:مرد با احتیاط نگاهی به صفحه ی گوشه ی کرد. گویا می ترسید گوشه ی را از دستش بگیرند

.پریماهه، بیا بگیر باهات صحبت کن-

دست دراز کرد و گوشه ی را گرفت. پدرش پریماه را دوست داشت، در واقع خودش و پریماه تنها
آدم موجود در دنیا بودند که پدرش آن ها را دوست داشت

* * *

برگن شهری بود که برایش هم یادآور خاطرات خوب بود و هم خاطرات بد. تمام موفقیت‌های تحصیلی‌اش در همین شهر جان گرفت. در همین شهر بود که تنهای تنها یاد گرفت که باید روی پای خودش بایستد و ادامه دهد. در همین شهر بود که یاد گرفت باید برخلاف جریان غمگین زندگی‌اش شنا کند و در همین شهر بود که با روزهای سخت و طاقت‌فرسای بعد از مرگ یاسمینا کنار آمد.

روزهایی که غرق کتاب‌های پزشکی‌اش می‌شد تا یادش برود دست یاسمینایش تا آخرین لحظات بیداری‌اش گرم بوده و او نمی‌دانست کی وقت کرده است که بمیرد؟ روزهایی که چندین ماه به اسلو نمی‌رفت. نه پدرش را می‌دید و نه رویا را. فقط یاشار بود که چند هفته یکبار به او سر می‌زد. فکر می‌کرد همه‌ی جوانی‌اش را لابه‌لای کتاب‌های ثقیل و سنگین پزشکی جا گذاشته است، روحش دیگر شاداب و جوان نبود.

برگن یکی از شهرهای ثروتمند نروژ بود که مردمش علاقه‌ای نداشتند این ثروتمند بودن را نشان دهند. نه ماشین مدل بالای آن‌چنانی در شهر بود و نه فروشگاه‌های لوکس و تجملاتی. سال‌های سخت زندگی‌اش را در برگن گذرانده بود، همان وقتی که شخصیتش قالب دیگری گرفت و تغییر کرد. این ماندن طولانی مدت در برگن باعث شد شکل مردم اینجا شود، علاقه‌ای نداشت نشان دهد که چه چیزی در چنته دارد. به همین خاطر بود که تا مدت‌ها کسی در نساجی نمی‌دانست که او روان‌پزشک است.

[14.06.18 01:15]

"مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from]

روی تخت طاقباز دراز کشید و گوشی‌اش را هم روبروی صورتش نگه داشت. مشغول شماره گرفتن شد. یک سری از کارهایش را باید فردا انجام می‌داد و مجبور بود امشب را در هتل بماند تا فردا اول وقت دوباره به دانشگاه برود. شماره‌ی مارال را گرفت و خب خبر تازه‌ای نبود. مثل دو بار قبل خاموش بود. دست به کار شد و شماره‌ی نساجی را گرفت و منتظر ماند تا عضدی جوابش را بدهد. بعد از اینکه عضدی تلفن را برداشت، به او گفت که به اتاق مارال وصلش کند. می‌خواست مارال را غافلگیر کند. خیلی منتظر نماند که صدای آشنای "الو" گفتن مارال را شنید. کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

... سلام سرکار خانوم مشتاق-

مثل همیشه گفت و مثل همیشه قصدش این بود که بگوید یادم مانده که دوست داری این گونه خطابت کنند.

مارال کوتاه فقط جواب سلامش را داد و بعد سکوت بود که فاصله را پر کرد. این گونه انتظار نداشت، انتظار نداشت که این قدر سرد جواب سلامش را بشنود. منتظر یک سلام و احوال‌پرسی گرمتر بود، یا اینکه دلش می‌خواست این‌طور باشد. این جواب سلام مدل اریانه‌ای

نبد. البته كه این دختر مارال بود و دیر یخش آب می شد و خب قبلاً مگر یخ هایش را آب نكرده بود؟

خوبی خانم مشتاق؟ خاله شیرین جونت خوبه؟ با خواهر شوهر بودند چه می کنی؟-

و تنها جوابی كه مارال داد "ممنونم" بود. يك "ممنونم" كه این بار مطمئنش كرد لحن صدایش مثل همیشه نیست. مثل اینکه حق با دایی فریبرزش بود. این دختر بداخلاق كه با دعوا سلام می كرد و ممنونم می گفت، مشكل رفتاری داشت. چه قدر بیخود و بی جهت دیشب آن همه از او دفاع كرده بود

الان ممنونم جواب كدوم یکی از سوالاتم بود خانوم مارال؟-

[14.06.18 01:15]

["مأده فلاح" كنار نرگس ها جا ماندی Forwarded from]

پارت 169 #

:مارال جواب داد

.شما پرسیدین خبم، منم جواب دادم ممنونم-

لبخند زد، مثل اینکه به حرف آوردن او فقط در تخصص خودش بود. دایی فریبرز نابلدتر از آن بود كه حریف مارال شود. با همان آهنگ و لحن دوست داشتنی جوابش را داده بود. البته هنوز اِریانه ای نشده بود

خب اون وقت تكلیف دو تا سوال بعدم چی می شه؟-

:مارال بلافاصله گفت

.خاله شیرین هم خوبه-

:لبخندش عمیق تر شد. مارال یادش مانده بود كه چه پرسیده است

.و جواب سوال بعدی رو هم بگو تا بریم سر اصل مطلب-

.آقای توكلی من سرم شلوغه، اگه با من كاری دارین لطفاً زودتر بفرمایید-

خب قصد نداشت امروز سربه سرش بگذارد، صرفاً برای تشکر و پرس و جو درباره ی جشنواره تماس گرفته بود، اما این دختر خودش گزگ را به دستش داد

می شه بدونم سرت از چه جهتی شلوغه؟! شما الان کارمند نساجی هستی و موظفی به - سوالات من جواب بدی. در واقع یکی از کارایی که باید بکنید همینیه و می شه بقیه ی کارا رو کنسل کرد چون جواب دادن به من از همه شون واجب تره

:توانست مارال را عصبانی کند، چون او هم خیلی سریع و به حالت تهاجمی گفت

شما از الان تا آخر وقت کاریم می تونید هر سوالی راجع به نساجی و کار من دارید بپرسید، اما - فکر نمی کنم اینکه من چطور خواهر شوهری هستم جزو سوالاتی باشه که باید راجع بهش بهتون جواب پس بدم

:با بدجنسی گفت

لابد ربط داره که می پرسم. از وقتی که خواهر شوهر شدی بد اخلاق و نجسب هم شدی، - مدام می خوای آدم رو گاز بگیری، حالا من یه بار رو جا خالی بدم، دوبار رو جا خالی بدم، بار دومت ... بشه سوم، سفت سرجام می مونم و منم گازت می گیرم، طوری که جاش بمونه

:در حالی که از تصور قیافه ی وارفته ی مارال در دلش جشن برپا بود ادامه داد

حالا بگو ببینم چه کردی تا الان برای جشنواره؟ توی نساجی چه خبره؟-

مثل اینکه مارال هنوز خودش را پیدا نکرده بود چون جوابی به حرفش نداد. مجبور شد شمرده شمرده بگوید

خانوم مشتاق با شمام من ! فهمیدی چی گفتم؟-

و بعد صدای مارال در گوشش پیچید، با همان آرامشی که از اول منتظرش بود و مارال دریغش می کرد

.طرح من برای جشنواره کامل نشده، اما کلیاتش تمومه. نساجی هم همه چیز خوبه-

:خودش هم تحت تاثیر لحن پر از آرامش مارال جواب داد

... اسکیس طرحت رو برام بفرست. دوست دارم ببینم اریانه-

:مارال با تن صدایی پایین تر از قبل گفت

اجازه بدین کامل بشه، به کسی نشونش ندادم. دوست دارم فعلاً باهاش کلنجار برم، بدون - اینکه کسی ببینتش

:باز دلش خواست شیطنت کند

یعنی من هر کسی م؟-

آقای توکلی من باید این ساعت به یک جایی تلفن بزنم، اگه کاری نمونه من برم-
 حس کرد مارال به التماس افتاده است و این حالت مارال برایش عجیب بود. بدتر از این‌ها گفته بود و ندیده بود که عاجز شود. یا شاید هم پشت تلفن این طور احساس می‌کرد. دلش نمی‌خواست بیشتر از این ادامه دهد، چون مارال انگار از ادامه دادن خوشش نمی‌آمد.
 بهانه‌هایش را هم باور نداشت. خودش هم سفت و سخت شد و گفت
 باشه بفرما برو، فقط قبلش هم تا یادم نرفته بگم ممنونم که حواست به مامانم بوده. در ضمن -
 امیدوارم از جشنواره دست خالی بیرون نیای، چون شش ماه آوانس چیزی نیست که هر ... نساجی‌ای به هر طراحی بده. خداحافظ

منت گذاشته بود. حالش خوب نبود از اینکه این طور به روی مارال آورده بود که چه لطفی در حقش کرده‌اند. گوشی را آرام به زیر پایش روی تخت پرت کرد. دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت، اما فکر مارال نگذاشت کمبود بیداری‌هایش را با یک خواب چند ساعته جبران کند. تقصیر خود مارال بود، هشدار داده بود که بار دومش سوم بشود جا خالی‌ای در کار نیست و گازش می‌گیرد.

در گذشته‌اش هیچ وقت روز و اتفاقی نبود که دلش برایشان تنگ شود و بخواهد به آن روزها برگردد، اما حال انگار دلش برای روزهایی که در نساجی گذرانده، تنگ شده بود. دلش برای ... حرف‌های شیطننت آمیزی که می‌زد و مارال را شرمزده می‌کرد تنگ شده بود
 دلش تنگ شده بود ... حال خراب امشبش با هیچ چیز به خوب نمی‌شد.

* * *

[14.06.18 01:15]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 170 #

آمدن سمیرا به اتاقم مصادف شد با صدای باز و بسته شدن در خانه. بی‌توجه به سمیرا که باز باروبندلیش را جمع کرده و امشب را هم قصد داشت در اتاق من بخوابد بیرون رفتم تا ببینم چه کسی از خانه بیرون رفته است.

:مامان روی مبل نشسته و با حالت نگرانی نگاهش را به من دوخته بود. پرسیدم

کی رفت بیرون؟-

سوال بیخودی بود، مامان روی مبل نشسته بود، سمیرا هم داخل اتاقم؛ غایب جمع میثم بود. به طرف مامان رفتم و همزمان هم نگاهی به ساعت کردم. ده شب بود. سه شب بود که پشت سر هم سمیرا به اتاق من می آمد و کنار من می خوابید. هر سه شب قبل ساعت یک به بعد این کار را می کرد، اما امشب سنت شکنی کرده و ده شب آمده بود

چی شده مامان؟ خبر داری چرا اینا این طوری می کنن؟-

احساس می کردم مامان چیزهایی می داند و حرفی نمی زند. چند روزی که سرگرم بودم، رابطه ی بین میثم و سمیرا بدتر شده بود و دلیلش را هم نمی دانستم. طراحی می کردم و قد یک عمر غمگین بودم. نمی شد و نمی توانستم تحمل کنم میثم و سمیرا هم حالشان با هم بد باشد

:مامان فقط نگاهم کرد. عصبی گفتم

چیه مامان؟ چرا حرفی بهشون نمی زنی؟ آخه نباید به اعتراضی به این بچه بازیاشون بکنید؟-

:به زحمت بلند شد و گفت

.تو حرفی نزن و دخالت نکن. خودشون حل می کنن-

:با اخم گفتم

چیزی نگم؟ الان یه هفته بیشتره که داریم تحمل می کنیم و دم نمی زنیم. الان با سمیرا حرف - می زنم من. نمی شه که این طوری مثل کبک سرمون رو بکنیم زیر برف. با هم داریم توی این خونه زندگی می کنیم، نمی شه که بگیم به ما ربط نداره

:مامان دستم را گرفت و گفت

نری تو الان یه چیزی بگی حرفتون بشه ها. تو که دیگه فقط دختر عموش نیستی، خواهر - شوهرشی. پنج تا حرف بزنی دو تاش شیرین باشه، سه تاش حتماً براش تلخه

با تعجب نگاهش کردم. چه چیز باعث می شد این قدر محافظه کارانه با این موضوع برخورد کند. یعنی این اختلاف فقط من را عذاب می داد، یعنی اشکال از من و گذشته ام بود که دوست داشتم. میثم و سمیرا از گل کمتر به هم نگویند

:نفس عمیقی کشیدم و رو به مامان گفتم

قول می دم آروم باهاش حرف بزنم. فقط شما نیا تو. من حلش می کنم. غلط کرده که حرفای - ! من براش تلخ باشه

آرام شد و سر جایش نشست، به من اعتماد داشت. به اتاقم رفت. سمیرا سر جای من روی تخت دراز کشیده و پتو را هم روی خودش انداخته بود. جلو رفتم و پتو را با سرعت از سرش برداشتم و گفتم:

بلند شو بشین کارت دارم، سه شب پشت سر هم یواشکی اومدی کنارم خوابیدی هیچی - بهت نگفتم پررو شدی امشب زودتر اومدی کل جای من رو هم گرفتی؟

فراموش کردم چه قولی به مامان داده‌ام. تند و بی‌ملاحظه ادامه دادم

بلند شو برو توی اتاق میثم، من می‌خوام تا صبح بیدار بمونم و کار دارم-

صورتش خیس از اشک بود. چرخید و به من پشت کرد تا حرفی نزنم. ضربه‌ای به پشت کمرش زدم و گفتم:

سمیرا بلند شو ببینم، تو و میثم چتونه؟ چرا چند روزه افتادین به جون هم؟ آخه توی این چهار - پنج ماه چی پیش اومده که هنوز هیچی نشده جاتون رو از هم سوا کردین؟

با این حرف بلند شد و نشست؛ با بغض و گریه گفت

تو اصلاً می‌دونی الان کجا رفته؟-

با سوالش لحظه‌ای جان از بدنم در رفت. هزار و یک فکر بعید و وحشتناک به سرم هجوم آورد. کنارش نشستم و تن بی‌جانم را به طرفش چرخاندم

کجا رفته مگه؟-

سوالم باعث شد بیشتر گریه کند.

[17.06.18 22:56]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 171#

دستم را بی‌اختیار به شانه‌اش زدم و گفتم:

مگه کجا رفته سمیرا؟-

صدایش با گریه آمیخته بود

می‌ره آژانس، چند وقته بود فقط روزا می‌رفت، از لج من این چند وقته شبام از ده تا دو می‌ره-

دلم می خواست دو دستم را بلند کنم و محکم بر سرش بکوبم. راحت ترین نفسِ عمرم را کشیدم و با لحنی پر از تمسخر گفتم

! بمیرم برات، چه قدر سختی می کشی تو-

فهمیدم کلامم نیش دارد، چپ چپ نگاهم کرد و من با خشم بیشتری گفتم

میثم هم کار می کنه و هم درسش رو می خونه، این بده؟-

فقط که این نیست، دفعه ی آخر که رفتیم آمل، بابا یه کارت بهم داد که دستم برای کتاب و - دانشگاه خالی نباشه. همون جا گفت پس بدم، من ندادم. گفتم چه ایرادی داره بابا کم کم کنه، تو که خودت هم درس می خونی، می تونیم دو تایی ازش استفاده کنیم. انگار آتیشش زدم. الان هم از مهر ماه می ره آژانس، هر چی هم بهش می گم بابا اون قدری داره که تو نری گوش نمی کنه.

با تعجب گفتم

سمیرا چی می گی؟ تو حالت از مردی که بیاد از زنش پول بگیره به هم نمی خوره؟! میثم که - خرج خودش از اجاره ی مغازه در می آد، برای تو داره خودش رو به آب و آتیش می زنه، که نری از بابات پول بگیر. با افتخار می گی بیا پول بابای من هست تو نرو سر کار؟

.من دوست ندارم شوهرم راننده ی آژانس باشه-

:توپیدم

راننده آژانس مگه چیه؟ از بیکار بودن که بهتره؟ بیاد دستش تو جیب تو و عمو باشه خوبه؟-

چه ایرادی داره بابا کم کم کنه؟ این همه آدم می رن از پدر و مادرشون کمک می گیرن تا برن - خونه بخرن، ماشین بخرن، میثم هر چی بابا نشست بهش گفت بهت سرمایه می دم برو مغازه ی بابات رو خودت بگردون قبول نکرد. لجبازی بی خود می کنه

کی می گه کمک کردن بده؟ اما اینکه عمو بیاد کارت بده بهت و بگه برو برای خودت کتاب بخر و - دانشگاه خرج داره، زشته. حداقل من می دونم توی کت میثم نمی ره، تو باید بهش افتخار هم بکنی که این طوریه، الان همسن و سالای میثم دستشون تو جیب بابا و ماماناشونه، من ذوق می کنم که این قدر مرده، نه چون خواهرشم، چون که می دونم مثل میثم کمه. تو هم اگه یه ذره عقل داشته باشی همین امشب که برگشت کارتی که عمو بهت داد رو از وسط دو نصف می کنی می ذاری جلوش؛ بهش هم بگو اول و آخر تو باید خرجم رو بدی، بفرما این میدون، بینم چه می کنی

از کنارش بلند شدم و گفتم

.امشب هم حق نداری توی اتاقم من بخوابی ! بیا برو بیرون-

ناراحت به زمین چشم دوخته بود، دلم نمی آمد همین طوری رهایش کنم و بیرون بروم، روبرویش ایستادم

سمیرا فقط خدا می دونه من چه قدر تو و میثم رو دوست دارم، تو که می دونی زندگی من خوب نبود، وقتی همسن تو بودم خیلی عذاب کشیدم، همه چیز رو می دونی، لازم نیست من بگم، واسه همین که دوست ندارم شماها کوچکترین ناراحتی داشته باشین، قلبم درد می گیره وقتی می بینم تو و میثم این طوری می کنید، دوست دارم همیشه با هم خوش باشید. بلند شو قبل اینکه میثم بیاد بره تو اتاقش برو منتظرش بمون، اصلاً به مدت به خودت نیاز و فراموش کن، بعداً خیلی بهتر و قشنگ تر می شه قانعش کنی که حداقل دست کمک عمو رو رد نکنه، نه اینکه بهش بگی تو بیا بشین خونه و دل من، بابام هست چون من یکی به دونشم. من نمی دونم بقیه ی مردا چطورن سمیرا، اما میثم دوست داره حس قدرت داشته باشه، این حس قدرت رو ازش بگیر، بگیری دیگه چیزی برای از دست دادن نداره. دوست داره بهش متکی باشی، خیلی هم دوست داره، اگه نداشت نمی رفت وایسه آژانس

از اتاق بیرون آمدم و تنه اش گذاشتم. دلم می خواست اگر قرار است از اتاقم بیرون بیاید و به اتاق خودش برود، من آنجا نباشم و بدون حضور من این تصمیم را بگیرد

مامان منتظر نگاهش را به من دوخته بود، اول خودم را به آن راه زدم و چیزی نگفتم، اما وقتی نگاهش کشدار شد به طرفش رفتم و کنارش نشستم

شما می دونستی میثم می ره آژانس؟-

انکار نکرد

آره به چیزایی فهمیده بودم. سمیرا هم حق داره، سر و همسر داره، باباش رو می بینه، - خوشش نمی آد بگن دوماه سیامک می ره آژانس

خیلی هم کار خوبی می کنه میثم. پرو نیست و فقط از خودش توقع داره نه بقیه، این بده؟-

مامان به طرف من چرخید

چی بهش گفتی؟-

[17.06.18 22:56]

[مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 172#

... هیچی گفتم قدر پسر تو بدونه-

:بعد هم با لبخند ادامه دادم

.حسابی براش خواهر شوهر بازی درآوردم-

حق داری ! کسی رو راه نمی‌دی پاش رو بذاره توی این خونه، خودت بدون اجازه خواستگار رد - می‌کنی، اون وقت تو خواهر شوهر بازی درنیاری، کی دربیاره؟

چه زیرکانه حرف می‌زد و بحث را عوض می‌کرد. یاد مرد تبعیدی افتادم که‌هزار سرزمین دلم بیرونش کرده بودم، مرد تبعیدی که از من می‌پرسید با خواهر شوهر بودنم چه می‌کنم

کی رو رد کردم من؟-

شیوا خانوم زنگ زده بود، راجع به برادرت همکارت حرف می‌زد، می‌گفت چند بار به خودت گفته - ... و رد کردی، ازش تعریف می‌کرد، از خود پسره، از خانواده‌ش

ادامه‌ی حرف‌هایش با بیرون آمدن سمیرا نصفه ماند. سمیرا با وسایل داخل دستش به اتاق می‌ثم رفت و در را بست. من و مامان نگاه‌مان به هم افتاد و لبخند زدیم

بین چه کردم؟! دیدی بد نیست خواهر شوهر بازی دربیارم، البته شما هنوز حکم استاد منو - ! داریا، می‌بینم چطور زندایی رو با دو تا کلمه حرف سرخ و سفید می‌کنی

:خیلی حق به جانب گفت

تو اگه خیلی نگران دایی و زندایتی خب یه فکری به حال زندگیت بکن. اونا وقتی می‌بینن تو - اصلاً به فکر ازدواج نیستی داغون می‌شن

امشب توانایی این را داشت که هر چیز بی‌ربطی را به ازدواج کردن من وصل کند. شیوا خانم برایم شر درست کرده بود

الان وقت این حرفاست مامان؟-

:با اخم گفت

پس کی وقت این حرفاست؟ هر کی رو من می‌گم اجازه نمی‌دی حرف از تو دهن من دربیاد، - فوراً می‌گی نه. شیوا خانوم از اینا خیلی تعریف می‌کنه، بذار یه بار بیان خونه ببینیم چی می‌گن

:چیزی نگفتم و ادامه داد

به شیوا خانم بگم بیان یه جلسه ببینیمشون؟ تو هم که پسره رو تا حالا ندیدی، شاید دیدی و - خوشت اومد

می‌شد به همین زودی دوباره از کسی خوشم بیاید، می‌شد یعنی ... نمی‌شد ! همین دو شب ... پیش بود که تا صبح نشستم و به حرف‌های پشت تلفنش فکر کردم و گریستم

.مامان فعلاً درگیر جشنواره‌م، بذار تموم شه بعد-

:با خوشحالی گفت

!قول می دی بعد از جشنواره بذاری حداقل یه بار بیان ببینیم حرف حسابشون چیه؟-

... تا اون موقع-

اذیتم نکن مارال، بذار بیان، فردا بگم به شیوا خانوم؟-

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، بیشتر از این نمی توانستم خودخواه باشم. همین چند دقیقه پیش بود که سمیرا را کلی نصیحت کرده بودم تا درست و عاقلانه فکر کند، حالا باید خودم عاقلانه فکر می کردم. یزدان فقط یک ممنوعه نبود، یک اشتباه بزرگ بود که باید پاک می شد.

خیالش راحت شد و از جایش برخاست. کاش همه چیز به شکل قبلش باز می گشت، من دلم را سفت و سخت نگه می داشتم و این قدر شب ها و روزهای غریبانه را تجربه نمی کردم.

سر چرخاندم و دیدم که سمیرا کنارم نشسته است. لباسش را عوض کرده و موهایش را هم باز دور شانهاش رها کرده بود. انگار منتظر بود یکی یک تلنگر کوچک به او بزند.

چه لعبتی شدی تو ! پشیمون شدم اصلاً، لازم نیست پیش میثم بخوابی امشب-

:ضربه ای به شانهام زد

خیلی خری مارال، مگه من واسه میثم این طوری کردم؟-

:عاقل اندر سفیه نگاهش کردم

! نه خب تو واسه من تیپ زدی-

:قیافه اش در هم شد

من دلم برایش می سوزه، می آد این قدر خسته ست که نگو ... صبح هم با همون خستگی - می ره دانشگاه

.دندنش نرم، به تو چه؟ می خواست زن نگیره، وقتی گرفته باید بتونه خرجش رو دربیاره-

:اشاره ای به اتاق مامان کرد و گفت

قبول کردی که برادر همکارت بیاد خواستگاری؟-

:ابروهایم را بالا بردم، از همه چیز خبر داشت

تو هم می دونی مگه؟-

آره امروز زن عمو با رئیسست صحبت می کرد منم بودم. خیلی ازش تعریف می کرد، گفتی بیان؟-

:شانهای بالا انداختم

.آره گفتم بگه بعد جشنواره بیان-

خودش را به طرف من کشید. بوی عطرش در دماغم پیچید و برای میثم خسته خوشحال شدم که بعد از برگشت قرار بود سمیرا را داشته باشد. با کنجکاوی پرسید

مارال توی تموم این چند وقت بعد از پویا واقعاً هیچ کس نبود که بهش علاقمند شده باشی؟ - ... توی دانشگاه، محل کارت، بیرون، چه می‌دونم هر جا که می‌ری دیگه

:مستقیم نگاهش کردم

.چرا بود. به یه نفر علاقمند شده بودم-

:ناباورانه گفت

.اذیت نکن دیگه، راستش رو بگو-

! اذیت نمی‌کنم. یکی بود که دوستش داشتم-

:چشمانش را درشت کرد

بعد چی شد، الان کجاست؟-

.الان زن داره و پیش زنشه-

یعنی نفهمید که تو دوستش داری و رفت زن گرفت؟-

:به دنبال سوالش مهلت نداد و خیلی سریع گفت

... تو رو خدا سر کارم نذار مارال-

سر کار چیه؟ دارم راستش رو می‌گم بهت. زن نگرفت، زن داشت، یعنی من نمی‌دونستم زن - داره، بعد اینکه بهش علاقمند شدم فهمیدم زن داره

:ضربه‌ی محکمی به شانهام زد و از جایش بلند شد و گفت

.خیلی بیشعوری مارال ! من رو بگو که نشستم اینجا دارم به چرت و پرتات گوش می‌دم-

:در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، ادای من را هم درآورد

.زن داشت، من نمی‌دونستم زن داره-

[17.06.18 22:57]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 173#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

لیخندی به عصبانیت و حرص خوردنش زدم و دنبالش راه افتادم. چیزی که برایش در مرتبه‌ی اول غیرقابل باور بود، زن داشتن شخص مورد نظر نبود، بلکه نمی‌توانست قبول کند که من به کسی علاقمند شوم. من هم برای اینکه چون باورش نمی‌شد بیشتر سربه‌سرش می‌گذاشتم

تازه به دخترم داشت، اینم بعدش فهمیدم-

نگاهی به ساعتش کرد. منتظر میثم بود، به من کم محلی می‌کرد تا ادامه ندهم

:جلو رفتم و مقابلش ایستادم. گردنم را کج کردم و گفتم

الان هم از ایران رفته، دیگه بدتر از این می‌شه؟! اون وقت تو بشین واسه اینکه میثم می‌ره - آژانس گریه کن و داد و بیداد راه بنداز

.مارال با همین ماهیتابه می‌زنم تو سرتا-

قدر چیزایی که داری بدون، قدر اینکه اونی که دوستش داری پیشته، همین که الان منتظرشی - تا بیاد، اینا همه چیزای ساده‌ای که به نظر نمی‌آد مهم باشن، اما خیلی مهمن. وقتی نداریشون می‌فهمی چه قدر ارزشمند

.این‌ها را کاملاً با لحن جدی‌ای گفته بودم، اما باز فکر می‌کرد در حال دست انداختنش هستم

قصد داشت برای میثم غذایی تدارک ببیند، میثم درست و حسابی شام نخورده بود. نمی‌خواستم مزاحمش شوم. از آشپزخانه بیرون رفتم، اما قبل از اینکه دور شوم و به اتاق خودم بروم به طرفش برگشتم

اصلاً همین که یکی رو توی دلت دوست داشته باشی، بدون اینکه بعدش عذاب-

وجدان بگیری که چرا من این آدم رو دوست دارم، چرا وقتی هر بار حرف می‌زنه، دلم می‌لرزه، ! چرا دلم برایش تنگ می‌شه هم خیلی جای شکر داره. رسیدن و داشتنش پیشکش

منتظر نماندم تا حرفی بزند، چهره‌اش نشان می‌داد که به شک افتاده که نکند راست بگویم. شاید اگر پای علاقه‌ی من به یزدان به وسط نمی‌آمد، خود من هم هیچ وقت نمی‌فهمیدم که حق دوست داشتن یک نفر بدون عذاب وجدان هم نعمت است

با اینکه خوابم می‌آمد، اما خودم را با طرح و لپ‌تاپ سرگرم کردم تا میثم برسد. طرح برای جشنواره تمام شده بود، دیرتر از سال‌های پیش به فکرش افتاده بودم، اما زودتر از قبل تمامش کرده بودم. سال‌های قبل خیلی وسواس به خرج می‌دادم، اما امسال کوچک‌ترین شک و وسواسی نداشتم، همان را که زده بودم دوست داشتم، آنقدر دوستش داشتم که اصلاً برایم مهم نبود که در جشنواره رتبه بیاورد و یا نیاورد. همین که خودم دوستش داشتم کافی بود

با آمدن میثم لپ تاپ را کنار گذاشتم و به طرف در رفتم و آن را باز کردم، اما از پیشروی بیشتر پشیمان شدم. بهتر بود زن و شوهر را به حال خودشان می گذاشتم تا از دل هم دریاورند. صدای ریز پچ پچ شان می آمد. در را کمی بیشتر باز کردم و دیدم که هر دو داخل آشپزخانه روبروی هم ایستاده اند. هر دو دست میثم روی شانهی سمیرا بود. لبخندی زدم و در را بستم

* * *

دستان یخ زده ام را به داخل جیب پالتوام سر دادم و با سرعت از مقابل نگهبانی رد شده و پا به حیاط گذاشتم. ریز ریز برف می بارید. زمین لغزنده بود، اما مانع از این نمی شد که حیاط را هم با سرعت طی نکنم.

:تا وارد ساختمان شدم خاله شیرین مقابلم ظاهر شد و گفت

.بدو بیا بچه ها جمع شدن سالن اجتماعات برات یه دورهمی کوچولو گرفتند-

دستی به دو طرف شانهی پالتوام کشیدم تا برف های ریز را کنار بزنم، حس خوبی داشت. در :حین پاک کردن هم به خاله شیرین گفتم

شیوا خانومم هست؟-

:سری تکان داد و گفت

.آره بیا همه هستن، بابای عروسشون هم هست-

:اشاره ای به پالتوام کرد و ادامه داد

... اینم در بیار-

:اما من هنوز درگیر آخرین جملهی قبلش بودم

زنگنه اینجا هست؟-

:سرش را با نارضایتی تکان داد

... آره چند دقیقه پیش اومده-

این سومین بار در طی این پنج ماه بعد از رفتن یزدان بود که زنگنه به نساجی می آمد. موقعی که یزدان ایران بود ندیده بودم یکبار هم پایش را به نساجی بگذارد

[17.06.18 22:57]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

خاله شیرین عجله داشت که زودتر به سالن برویم، اما من دیگه شوقی برای رفتن نداشتم، دلیش هم برمی گشت به بابای پریمه ... از نگاهش حس خوبی نمی گرفتم. تنها چیزی که

باعث شد در آماده شدن شتاب به خرج بدهم شیوا خانم بود، چرا که می دانستم بسیار به وقت اهمیت می دهد.

دو روز بعد از پایان جشنواره سالگرد بابا بود و چون من مرخصی گرفته بودم فرصت نکردم بعد از پایان جشنواره به نساجی بیایم. یک هفته هم قبل از آن هم در شیراز بودم و سر جمع نه روز بود که از نساجی دور بودم. در این نه روز به کل از اتفاقات افتاده بی خبر بودم.

قبل از جشنواره شیوا خانم از تصمیم من برای اینکه در بخش کودک جشنواره شرکت کنم خوشش نیامده بود، انتظار داشت مثل سال قبل باشم، اما من انتخابم را کرده بودم. انتخابی که ثمر داده بود و من در در امتداد بدترین روزها و ماه هایی که پشت سر گذاشته بودم، یک موفقیت بزرگ به دست آوردم، موفقیتی که حتی خودم هم انتظارش را نداشتم. وقتی اسم خودم را به عنوان طراح طرح برتر پارچه ی کودک شنیدم تا لحظاتی بی هوا و بی اراده فقط اشک شوق ریختم. کلی از طرح استقبال شده بود و این برایم خیلی خوشایند بود. من با قلب و دلم طرح زده بودم و هیچ برایم مهم نبود جشنواره چه اتفاقی می افتد، اما وقتی انتخاب شد وزنه ی روحی خوبی بود تا آسیب و صدماتی را که طی این چند ماه متحمل شده بودم، فراموش کنم. از همه مهم تر اینکه من تنها خانم شرکت کننده بودم و این برتری خیلی به چشم می آمد.

وقتی پا به سالن گذاشتم، همه دست زدند. ظرف شیرینی وسط سالن روی میز چیده شده و همکارانم دورش بودند، شیوا خانم هم با رنگ و رویی پریده پشت میز ایستاده و با بچه ها مشغول حرف زدن بود. بابای پریمه هم کنارش روی صندلی نشسته و نگاهش را به من دوخته بود. وقتی با بقیه سلام و احوال پرسی کردم به طرفش چرخیدم و سری برایش تکان دادم که او هم عیناً مثل من سرش را تکان داد. قد بلند و چهارشانه بود. موهایش ترکیبی از مشکی و سفید بود. رنگ شده بود. چون به شکل غیرعادی جو گندمی به نظر می رسید. نگاه دقیقی داشت و با همان یک نگاه حس می شد تمام جزئیات یک آدم را حفظ می کند. سروش هم بود. ده بار تبریک گفته بود. همان روز بعد از پایان جشنواره زنگ زد و تبریک گفت و بعد هم چند بار دیگر این کار را کرد. ظرف شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد. بی توجه به شوخی هایش به طرف شیوا خانم رفتم. خودش هم به طرف من آمد و جایی خلوت تر و دور از بقیه ایستادیم. عذرخواهی کرد که نتوانسته در سالگرد مرگ بابا شرکت کند هفته ی پیش اولین بار دیالیز را انجام داده بود، می دانستم تجربه ی عذاب آوری برایش بوده؛ در همین مورد از او سوال پرسیدم.

شیوا خانوم بهترین الان؟ اذیت که نشدین؟-

لبخندی زد و گفت:

اولین جلسه بود یه خرده ترسیدم، اما برادرم و خانومش همراهم بودن-

سروش به طرف ما آمد و ظرف شیرینی را به طرف من گرفت و تعارف کرد شیرینی بردارم. شیوا خانم رد کرد، اما من شیرینی ای برداشتم تا شرش را کم کند.

شیوا خانم چون نمی توانست سر پا بماند، عذرخواهی کرد و به اتاق خودش برگشت. قبل از رفتن گفت که بعد از دیدار با همکاران به اتاقش بروم. خیلی بین جمع نماندم، بعد از رفتن شیوا خانم من هم چند دقیقه بعد به سمت اتاقش رفتم. در زدم و وارد اتاقش شدم. مشغول صحبت با کسی بود، بی هیچ حرفی روی میبل نشستم تا گفت و گوی تلفنی اش تمام شود، اما وقتی مابین صحبت هایش اسم یزدان را آورد ناخودآگاه تمام حواسم جمع صحبتش شد. در این چند روز بعد از جشنواره تقریباً همه ی همکاران و کسانی که من را می شناختند زنگ زده و تبریک گفته بودند، اما او نه. با اینکه می دانستم بهتر است که این گونه باشد، اما منتظر بودم هر آن زنگ بزند و تبریک بگوید، کاری که تا الان نکرده بود. احتمال می دادم آخرین صحبت تلفنی ما دلیل این خودداری اش باشد. شیوا خانم از او پرسید:

کی می شه دقیقاً یعنی قبل عید می آی؟-

بیشتر حواسم جمع شد، کاش دیگر هیچ وقت نمی آمد. نمی دانستم چه جوابی داده است، اما شیوا خانم خوشحال بود.

ده دقیقه ای صحبت کردند و قبل از اینکه خدا حافظی کنند شیوا خانم گفت:

باشه برو به کارت برس-

در همین حین نگاهش به من افتاد و ادامه داد:

راستی ما رالم اینجاست، امروز برگشته. بچه ها تو سالن برایش دورهمی گرفته بودند-

[17.06.18 22:57]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 174#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

دیگر نگاهش نکردم، اما شنیدم که از یزدان پرسید:

می خوای باهاش صحبت کنی؟-

من نمی خواستم که با او صحبت کنم. نمی دانستم یزدان چه گفته، اما شیوا خانم گوشی تلفن را کمی از گوشش فاصله داد و رو به من گفت:

... یزدان تبریک می گه-

سر تکان دادم و گفتم که از جانب من تشکر کند. مثل اینکه نخواستہ بود با من صحبت کند که مادرش پیغامش را می‌رساند. فکرش را نمی‌کردم که این کار را بکند، حدس می‌زدم بخواهد با ! من صحبت کند. بهتر که این کار را نکرده بود

:شیوا خانم خدا حافظی کرد و بعد از آن با حفظ لبخندش به من نگاه کرد و گفت
تا قبل از عید برمی‌گرده، دوست نداره بیاد ایران، بیماری من مجبورش کرده بیاد. وقتی بیاد من -
هم خیالم از نساجی جمع می‌شه

اسمی از یزدان نبرد، اما هر دو می‌دانستیم که منظورش کیست. قبل از رفتن به شیراز از خاله شیرین شنیده بودم که یزدان قرار است برای مدت طولانی به ایران بیاید و عهده‌دار مسئولیت‌های نساجی باشد. این خبر مسرت بخشی برای شیوا خانم بود و علت ! خوشحالی‌اش هم همین بود، اما برای من خبر بدی بود

:پشت میز نشست و دستانش را در هم گره زد
با اینکه می‌رم دیالیز و حالم اصلاً خوب نیست، اما اتفاقای خوبی برام می‌افته. تو طرحت برنده -
... می‌شه، یزدان قراره برگرده

:نفس عمیقی کشید و ادامه داد

همه چیز خوبه-

زیر چشمانش گود رفته و خیلی لاغر شده بود. هم لاغری‌اش و هم گودی زیر چشمانش بسیار بارز بود، یزدان قطعاً با دیدن مادرش خیلی ناراحت می‌شد. در جوابش گفتم
... خدا رو شکر-

:خودش هم خدا رو شکر کرد و با نگاه دقیقی به صورتم گفت

! مارال خب جشنواره‌ت هم تموم شده، سال پدر خدایامرزت رو هم که گرفتین. دیگه وقتشه-

:ابروهایم به نشانه‌ی فکر کردن جمع شد. لبخند روی لبش بیشتر شد

همین پنج‌شنبه شب بذار عضدی و خانواده‌ش بیان یه بار همدیگر رو ببینید. مامانت گفته بود تا -
بعد از جشنواره صبر کنن و خب منم حرف مامانت رو بهشون انتقال دادم. الان اونا منتظرن

... دنبال راه در رو می‌گشتم. فقط دو شب مانده بود تا پنجشنبه

.برادرم و همسرش نیستن، رفتن آمل، پنجشنبه نمی‌شه، باید صبر کنم اونام برگردن-

باشه این پنجشنبه نه، کی برمی‌گردن بذاریم همون موقع؟-

.در شرایط بدی گیر کرده بودم. بدتر از همه اینکه واقعاً هیچ تمایلی به ازدواج کردن نداشتم

.معلوم نیست کی برگردن. خیلی وقت بود که نرفتن شمال، معمولاً یه هفته می‌مونن-

باشه صبر می کنیم تا بیان، بعد از اینکه اومدن به قرار تو خونه تون می داریم. انشالله که اتفاق - خوبی بیوفته

اتفاق خوب؟! از نظر من اتفاق خوب آن بود که هیچ وقت نیایند

فقط شیوا خانوم لطفاً بهشون بگید که این اومدن به معنی جواب مثبت من نیست، من باید - خیلی فکر کنم

با تکان سرش تاییدم کرد و گفت

معلومه که اومدنشون به معنی جواب مثبت نیست، باید بیشتر با هم آشنا بشید، این اومدن - فقط مقدمه ی به آشناییه

وقتی در اتاق شیوا خانم زده شد من از جایم برخاستم تا بیرون بروم. زنگنه داخل شد و من خوشحال بودم که تصمیم به بیرون رفتن از اتاق شیوا خانم گرفته بودم. هنوز برایم مجهول مانده بود که چگونه این مرد و خانواده اش تمایل به ازدواج پریمه و یزدان داشتند، در صورتی که یزدان زن داشت! من خبر نداشتم، آنها که می دانستند. یک خانواده ی معقول و نرمال می تواند چنین کاری کند؟ خیلی سریع از اتاق بیرون آمدم

* * *

چمدان ها را پشت ماشین جا دادند، برای چمدان بزرگ توسی رنگ مجبور شدند در عقب ماشین را باز کنند، چون پشت صندوق جا نمی شد. همین که سروش قصد کرد در را به عقب بکشد تا پشت فرمان بنشیند، یزدان نگهش داشت و گفت

بیا این ور می خوام خودم رانندگی می کنم. دلم تنگ شده برای همین جوری خرکی رانندگی - کردن ... می خوام با سرعت بروم

سروش به حرفش گوش داد و ماشین را دور زد. پشت فرمان نشست و منتظر ماند تا او سوار شود. سروش به محض سوار شدن گفت

چرا دلتنگ؟ اونجا نمی شه خر شد؟-

ابرویی بالا انداخت

کافیه به ذره توی خیابون بالاتر از سرعت مجاز برونی، زنگ می زنن که بیاین این دیوونه رو از - خیابون جمع کنید

سروش سری تکان داد

چه خاک بر سرای آدم فروشی ان اونا ... به بار من رو با خودت ببر به ذره بهشون بخندم-

از حرف سروش خنده اش گرفت و سرعت ماشین را زیاد کرد

وقتی وارد اتوبان تهران _ قم شدند سرعتش را بیشتر کرد و گفت

به مامانم که لو ندادی دارم می آم؟-

:سروش در جواب گفت

نه بابا ... اصلاً ندیدمش. زنگنه اومده حوصله‌ی نساجی رفتن ندارم. مردک یه جوری به آدم نگاه - می‌کنه انگار نوکر خانزاده‌شم

[17.06.18 22:57]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

.ابروهایش در هم رفت، این مورد را باید حتماً با مادرش حل می‌کرد

با ضربه‌ی آرامی که سروش به شانه‌اش زد، به طرفش برگشت. سروش در اعتراض به سرعت زیادش گفت

چه خبرته؟ آروم‌تر برو. حالت خوش نیست؟ چه قدر تغییر کردی؟ تو همونی نبودى که ماشین - می‌دادن دستت همه فکر می‌کردن افسر راهنمایی و رانندگی پشت فرمون نشسته؟

:حرفش باعث شد سرعت ماشین را بیشتر کند. سروش سری به تاسف برایش تکان داد

اگه در تمامی موارد اینجوری تغییر کرده باشی، کلاه عمه پس معرکه‌ست ! فکر کنم از دسته‌ی - ... اول اومدی دسته‌ی دوم

:با کنجکاوی پرسید

دسته‌ی اول و دسته‌ی دوم دیگه چیه؟-

:سروش گفت

ا، بهت نگفتم؟-

:پرسید

چی رو؟-

:البته می‌دانست که در ادامه قرار نیست حرف جدی‌ای بشنود. سروش جواب داد

.از نظر من مردا به سه دسته تقسیم می‌شن-

:تک خنده‌ای کرد و گفت

اون وقت بر چه اساسی تقسیم بندی‌شون کردی که من از دسته‌ی اول اومدم دوم؟-

:سروش قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت

بر اساس شلوار و کمر بند تقسیم بندی‌شون کردم. دسته‌ی اول اونایی‌ان که سفت کمر بند - شلوارشون رو چسبیدن که مبادا باد بپرتشون. اینا همونایی‌ان که حال من رو به هم می‌زنن. اگه ... یادت باشه تو این طوری بودی

یزدان خنده‌اش را کنترل کرد

و دسته‌ی دوم و سوم کیان؟-

دسته‌ی دوم اونایی‌ان که دست گذاشتن رو کمر بند شلوارشون و حواسشون هست هر جایی - و هر وقتی کمر بند شلوارشون رو باز نکنند، برای خودشون کیس مخصوص دارن. که تو الان احتمالاً چون رفع محدودیت شدی این مورد شامل حالت می‌شه ... و اما مورد سوم؛ اینام هم دستشون روی کمر بندشونه، منتها با این تفاوت که زود کمر بندشون رو باز کنن و فرصتی رو از دست نندن. همه رو هم دوست دارن، همه رو هم می‌خوان. نه مثل گروه اول بیشعور و نجسین، و نه مثل گروه دوم ناز و ادا دارن

یزدان گفت:

اون وقت تو جزو همین دسته‌ی سومی؟-

سروش سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت:

نه من جزو هیچ کدوم اینا نیستم-

مگه نگفتی سه دسته‌ان؟-

خودش را جدی نشان داد و در جواب یزدان گفت:

یه دسته کمیاب و نادر هم داریم که اسمش کیش تنبون در رفتگانه، اینا شلوار و کمر بند ندارن، - به جاش یه تنبون دارن که اونم کیشیش در رفته. معطلش نمی‌کنن. من جزو این دسته‌ی نادر و کمیابم.

[21.06.18 23:08]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 175#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

از همان اول که سروش شروع کرد از دسته‌ی نادر حرف زدن خندید تا وقتی که حرفش تمام شد. نگاه‌ی به شلوار و کمر بند سروش کرد و با خنده گفت:

نمی‌شه منم پیام توی این دسته، تنبون دوست دارم-

سروش چپ چپ نگاهش کرد

... افسار پاره کردیا، نمی‌شه که یه شبه ره صد ساله بری. بذار دو روز از آزادیت بگذره بعد-

:رو به سروش گفت

یادت رفته یه موقعی به من اقتدا می‌کردی؟-

:سروش سرش را به تاسف تکان داد

هنوزم به تو اقتدا می‌کنم، تو اگه یک سوم هم شبیه بابات باشی، باید ازت ترسید. الان هم که -
! ضامنت کشیده شده عین یک بمب آماده‌ی انفجاری

بی‌توجه به حرف‌های سروش شیشه‌ی ماشین را پایین داد و از تماس باد و نسیم سرد با صورت و موهایش لذت برد. یک دستش را هم بیرون برد و تمام سرما را یک‌جا به جان خرید. سرعت زیاد باعث می‌شد باد با ولنگاری بیشتری بین موهایش بیچد. سروش صدایش کرد

این جوری ادامه بدی اینجا رو هم می‌شه نروژ، یکی زنگ می‌زنه بیاین این دیوونه رو از خیابان -
جمع کنید

اصلاً و ابداً قصد نداشت از موضعش کوتاه بیاید، سرعت زیاد ماشین به او جسارت می‌داد. صدای
غرغر سروش را شنید و فقط لبخند زد

عمه‌ی بدبخت من رو بگو چه خوشحاله که پسرش برگشته، خبر نداره عقلش رو جا گذاشته و -
اومده

:یک تای ابرویش را برای سروش بالا داد

.تا الان داشتم به خودم گل می‌زدم، از این به بعد می‌خوام به بقیه بزنم-

:سروش گفت

.برو من دارم، فقط به من گل زن، به هر کی می‌خوای بزنی بزن-

:سرعت ماشین را کم کرد و با حالت جدی به سروش گفت

پول رو به حساب رویا واریز کردی؟-

:سروش هم جدی شد

... اون همه پول رو واسه چی-

:به میان حرف سروش پرید

یعنی الان باید بهت بگم برای چی بهش دادم؟ نمی‌شه یه کاری بکنی و بعدش چیزی نپرسی؟-

:سروش گفت

.یه قرون دو زار که نبود-

پول منه، تو چرا حرص می‌خوری؟ بیا بیرون از این بحث. گوشیم رو بده بینم کسی زنگ نزده، -
سایلنته

:سروش گوشی را به دستش داد و همزمان هم گفت

.فقط نذار عمه بفهمه‌ها، قاطی می‌کنه-

:نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ش و کرد و گفت

.پری چند بار زنگ زده. قرار بود رسیدم بهش زنگ بزنم-

:سروش با تعجب ساختگی گفت

پری کی باشن؟-

:گوشی را جلوی ماشینش گذاشت و گفت

.داره خاموش می‌شه. شارژ نداره-

:سروش با شیطنت گفت

با ماهش چی کار کردی؟-

:سوالی به سروش نگاه کرد

ماه کی؟-

ماه پریمه رو می‌گم، آخه شده پری ... قبلاً مگه پریمه نبود؟ مثل اینکه تلقینات عمه تاثیر - داشته، عروسی در پیشه؟

وضعیت پریمه اصلاً خوب نیست. زنگنه زن و زندگیش رو فرستاده دویی، اونجا با دختر و - دامادش توی یک آپارتمان، پری انگار راضی نیست ازشون

دلش نمی‌خواست تمام حرف‌هایی پریمه مبنی بر آزار و اذیت و زخم زبان‌های خانواده‌اش را برای سروش بازگو کند

:سروش با زیرکی گفت

الان تو می‌خوای نجاتش بدی؟-

:پوزخندی زد

من یکی رو می‌خوام خودم رو نجات بده. شاید اگه پریمه دختر زنگنه نبود خیلی راحت‌تر راجع - بهش تصمیم می‌گرفتم. مامان خیلی با پریمه راحت، پریمه هم خیلی تمایل داره که پیش مامان ... بمونه. پریمه هم مثل منه، زندگی و آرامشش طلسم شده

خب وقتی می‌دونی ازدواج با پریمه هم برای عمه خوبه و هم خودش رو از وضعیت بدش نجات - می‌ده، چرا دست دست می‌کنی؟ اگه مشکلات زنگنه ست، خب دو بار که اون اخلاق خوشگلست رو بینه دیگه پاش رو هم خونه‌ی تو و دخترش نمی‌ذاره

[21.06.18 23:08]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"]

:زمزمه کرد

مشکل خیلی بیشتر از این حرفاست. گوشت رو بده به زنگ به پری بزمن و بگم رسیدم-

وقتی به حیاط پا گذاشت، تمام اطراف را از نظر گذراند. تابستان وقتی که این خانه را ترک کرده بود حیاط شاداب تر و سرسبزتر بود

چند دقیقه قبل از اینکه برسند سروش شیطنت کرده و به عمه اش خبر داده بود که یزدان در چند قدمی اش است

و مادرش را دید که روی پله ایستاده و با نگاهی ناباورانه منتظرش است. هر چه که جلوتر می رفت متوجه می شد که تغییرات ظاهری مادرش خیلی بیشتر از تغییرات حیاط بوده است. مادرش بسیار لاغر شده و صورتش از فرط لاغری از حالت گرد و زیبای همیشگی اش درآمده بود. او را سخت در آغوشش فشرد و متوجه شد که چه قدر راحت تر از دفعه ی قبل در آغوشش جا می شود. بیماری و دیالیز اگر چه روی ظاهر مادرش تاثیر گذاشته بود، اما خوش حال بود که مادرش حتی نسبت به بیماری اش هم ضعف نشان نمی دهد و مقتدرانه برخورد می کند. تمام لحظات بعد را نشست و با مادرش حرف زد. به تمام سوالات ریز و درشت مادرش جواب داد و فقط در جواب سوال تا کی ایران می مانی اش سکوت اختیار کرد. می دانست این سوال، سوالات جنجالی بعدی را به دنبال دارد و سر آخر حتماً خواهد رسید به مسئله ی ازدواجش با پریمه

هنوز هیچ ارتباطی بین زنگنه و مرگ یاشار پیدا نشده بود، حتی کوچک ترین مدرکی هم دال بر این موضوع وجود نداشت. مادرش هم به این استناد کرده و از او می خواست جدی تر از همیشه به ازدواج با پریمه فکر کند

* * *

با اینکه صبح مادرش مخالف آمدنش به نساجی بود، اما او گوش نداده و آمده بود. دستانش از سرما یخ زده اش را در هم گره زد و پشت صندلی اتاقش نشست. یک ساعتی در حیاط ایستاده و با کارمندان احوال پرسی کرده بود. به توضیحات عضدی و گزارشش راجع به این پنج ماه اخیر با بی حوصلگی تمام گوش سپرد. تمام یک ساعتی که در حیاط مانده و معطل کرده بود، هر آن منتظر بود مارال بیاید و او را ببیند. اشتیاق عجیبی برای دیدنش داشت ! به محض بیرون رفتن عضدی نفس راحتی کشید و از سروش که شش دنگ حواسش به گوشی بود پرسید

پس دخترمون کجاست؟-

:سروش سر بلند کرد و گفت

دخترتون کیه؟-

:چشمکی زد و گفت

مارال دیگه، دختر منه؛ چرا نبود؟-

:سروش گوش‌اش را روی میز انداخت و با لحنی کشیده گفت

دختر شده؟-

:سرش را رو به پایین حرکت داد

.آره، می‌خوام سرپرستیش رو قبول کنم-

آفرین ! من همیشه آدم‌های خَیر رو دوست داشتم ! فقط می‌شه منم کمکت کنم و دو تایی با -
هم سرپرستیش رو به عهده بگیریم؟ تو باباش بشی منم مامانش؟

:با بیزاری گفت

بشین سر جات، دختر من ساکت و آرومه، یه بابا کافیشه. خودم از پسش برمی‌آم. نگفتی -
کجاست؟

:سروش دوباره گوش‌اش به دست شد

امروز نیومده، رفته مرخصی. یعنی عمه بهش گفته امروز نیاد. عضدی و خانواده‌ش امشب -
... می‌رن خونه‌شون خواستگاری

[21.06.18 23:08]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت176#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:دستانش را که به امید گرم‌تر شدن در هم گره زد بود، باز کرد. حالت چهره‌اش عوض شد و گفت

یعنی چی؟-

.یعنی چی نداره که، می‌رن خواستگاری دیگه-

امشب؟-

.آره بابا، امشب می‌رن-

می‌رن چی کار کنن؟-

:سروش با تمسخر نگاهش کرد

می رن یه قل دوقل بازی کنن، تو خواستگاری چی کار می کنن؟ البته خب تو حق داری ندونی -
! چیکار می کنن، خواستگاری که نرفتی، یهو رفتی سرشون خراب شدی

:اخم هایش را در هم کرد

منظورم اینه که مارال جواب مثبت داده؟-

:سروش شانه ای بالا انداخت

لابد جوابش مثبته دیگه، الکی که کسی رو نمی گه بیاد خونه شون. اونم مارال که جواب سلام -
آدم رو به زور می ده. از مامانت بپرس، اون کاملاً در جریان، امشب فکر کنم باهاشون بره

متفکر به سروش نگاه کرد، با شناختی که از مارال پیدا کرده تصور می کرد که نخواهد به این
زودی ازدواج کند، البته که خیلی هم زود نبود. روزی به او گفته بود که به ازدواج با برادر عضدی
فکر کند و امروز مارال می خواست همین کار را کند. اشتیاقش برای دیدن مارال کور شده بود، اگر
او امشب جواب مثبت می داد دیگر معنی نداشت که برای دیدن و حرف زدن با او مشتاق باشد.
نمی توانست دیگر راحت و مثل همیشه با او برخورد کند

نمی دانست چرا این مدلی و این طوریش را دوست ندارد، مارال اگر ازدواجش می کرد تمام
جذابیت هایش را برایش از دست می داد. یک دفعه با حرف سروش گویی با صورت به دیوار خورده
است. با این تفاسیر حتی اگر همین الان مارال پشت در هم بود او تمایلی به دیدنش نداشت. یا
شاید هم نه، اگر بود حتماً طور دیگری تصمیم می گرفت و چون نبود این قدر با قاطعیت می گفت

چرا مامان من در جریان؟-

:سروش گفت

چون امیر مخ مامانت رو خورد تا این معامله رو جوش بده. خواستگار پروپاقرص، از اینا که پشت -
در بست می شینن تا حالا دیدی؟ اینا از اون خانواده هاشن. نمی دونم چه گیری داده، یه سال
پای مارال نشستن. هر بهونه ای آورد کنار نکشیدن. این قدر گفت تا امشب دارن می رن
خواستگاری

مامان منم امشب باهاشون می ره؟-

:کلافه از سوالی که قبلاً جوابش را داده بود گفت

آره دیگه، امیر ازش خواست به عنوان بزرگتر باهاشون بیاد، مارال خب مامانت بره توی -
رودروایسی گیر می کنه. امیر هم زرنکه آخه. ولی من این مارال رو می گما، کلی براش دون
پاشیدم هیچی به هیچی، زنگ هم می زنم بهش تبریک بگم فقط دو تا کلمه باهام حرف زد،
سلام و ممنونم. انگار دیگه حرف دیگه ای بلد نیست بزنه. خیلی غریبه پرسته، برادر نشناخته و
ندیده ی امیر رو می پسندد که بره خواستگارش، اما قابل نمی دونه با من دو کلمه حرف بزنه

مارال در گفت و گوی تلفنی یکی دو بار اخیرشان با او هم همین طور صحبت کرده بود. کوتاه و بدون هیچ میلی. برای همین بود که علیرغم تمام خوشحالی که برای موفقیتش در جشنواره داشت و بی نهایت تحسینش می کرد، حاضر نشده بود به او زنگ بزند و تبریک بگوید. می خواست به مارال بفهماند آن قدرها مهم نیست که برای صحبت کردن با او مشتاق باشد. بار آخر حس می کرد دخترک هوا به سرش افتاده و خیلی توهم خاص بودن دارد که مرتب می خواهد به هر بهانه ای شده از ادامه ی صحبت با او خودداری کند. از فکر بیرون آمد و به غرغره های سروش گوش داد:

می دونی یه وقتایی که از کنارم رد می شه وانمود می کنه مثلاً من رو ندیده، منم این جور - موقع ها بهش رحم نمی کنم، قشنگ جلوش سبز می شم تا دیگه خودش رو نزنه به اون راه

:ابرویی برای سروش بالا انداخت

... خب با تو این طوری، با من همیشه محترم و خانومانه برخورد کرده. خودش می دونه دختر منه-

:سروش با لحنی که رنگ تمسخر داشت گفت

! آره تو براش با همه فرق داری، اصلاً برات می میره-

! بعید نیست همین طور باشه، تو که می دونی من برای دخترا خیلی جذابم-

با حرف سروش حس کرد که واقعاً دلش برای دخترک محجوب تنگ شده است. حالا مهم نبود امشب چه اتفاقی می افتاد، واقعاً دوست داشت او را ببیند. در ادامه ی شوخی اش رو به سروش گفت:

.باور کن دربارهی تو هر برخوردی کنه من بهش حق می دم-

دلم نمی آد اذیتش کنم، و گر نه تا حالا ده بار نشونده بودمش سر جاش. حیف و صد حیف که - صداش دست و پام رو بسته. حرف که می زنه اصلاً شل می شم

:هواک صورتش بهاری شد، باران اخم داشت و آفتاب لبخند روی لبش بود

... برو کم چرت بگو-

.این را گفت، اما خب با سروش به شدت موافق بود

.آخرش هم نتونستم مخش رو بزنم و از قفس پرید-

:یک چشمش به ساعت روی دیوار بود، از سروش پرسید

مطمئنی مامانم می خواد امشب با امیر اینا بره خواستگاری؟-

... این طوری می گفتن خودشون-

[21.06.18 23:08]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 177#

:لبخند دوباره روی لبش نشست

! چه قدر خوب-

:سروش نفهمید که چرا این موضوع این قدر خوب است

آره خیلی خوبه ! دیگه من به چه امیدی پیام نساجی؟-

:بی‌توجه به حرف سروش گفت

.من عصر زود می‌رم خونه-

.برو شام بذار امشب می‌آم پیشت که تنها نمونی-

.البته اگه خونه باشم-

حوالی غروب بود که به خانه رسید، دیر راه افتاد، اما خب به موقع رسیده بود. خبر نداشت که برای شام می‌روند و یا بعد از شام. مادرش را دید که روی مبل نشسته و موهای خیسش را خشک می‌کند. با دیدنش لبخندی زد و گفت

زلفات چرا پریشونه شیوا خانم؟-

مادرش از جایش برخاست. خطوط صورتش حاکی از این بود که چه قدر از بودن یزدان راضی است:

! بشین چایی بیار برات، بیرون خیلی یخه-

:به دنبال مادرش وارد آشپزخانه شد، مقدمه نچید

امشب می‌ری مهمونی؟-

:مادرش سری تکان داد

آره، تو از کجا می‌دونی؟-

:مهلت نداد او توضیحی بدهد

.البته معلومه دیگه سروش-

:خندید

حالا شام می‌رید یا بعد از شام؟-

:زن استکان چای را روی میز ناهارخوری گذاشت

نه بعد از شامه-

:روی صندلی نشست و استکان را جلو کشید و بین دو دستش محبوس کرد

قضیه‌ی امشب چیه؟-

:زن روبرویش نشست

چی می‌خواستی باشه؟! همون قضیه‌ی خواستگاری برادر امیره دیگه. می‌دونی از کی - معطلن؟ هر بار مارال یه بهونه‌ای آورد. بعد از جشنواره بهم گفت داداشش بیاد از شمال خبرم می‌کنه، سه هفته پشت هم من رو سرگردوند، آخرش مجبور شدم به مامانش زنگ بزنم و واسه وسط هفته وقت بگیرم.

:استکان چایش را بالا آورد

الان قضیه‌ی امشب چیه؟ تموم شده کار؟-

نه می‌ریم یه بار همدیگر رو ببینن، مارال گفت که فقط در حد یه معارفه باشه. محسن چند بار - مارال رو البته دیده، اما مارال نه

محسن برادر امیره؟-

آره، خیلی پسر خوبیه، مارال قبول کنه ضرر نمی‌کنه، نمی‌دونم چرا این قدر از ازدواج فراریه-

:چایش را آرام‌آرام نوشید و گفت

بعد از شام من خودم شما رو می‌رسونم-

:زن سرش را به نشانه نه تکان داد

نه بابا تو بمون خونه استراحت کن، امیر خودش می‌آد دنبالم-

نه بگو نیاد، من می‌رسونمت-

امیر می‌آد خودشم من رو می‌رسونه. بیای کجا تو؟-

:قاطع گفت

برای چی این همه راه رو بیاد و برگرده، من هستم خودم می‌رسونمت-

:زن شانه‌ای بالا انداخت

اذیت می‌شی آخه، امیر می‌آد-

نه خودم دوست دارم پیام. شام رو آماده کن شما، منم برم یه دوش بگیرم-

پس یه کاری کنیم یزدان، تو فقط من رو برسون، اومدنی با امیر برمی‌گردم-

:اخم کرد

مامان بس کن دیگه، دوست دارم تو این مراسم باشم؛ می‌رسونمت. شما هم یه زنگ به امیر -
بزن بگو من می‌برمت و الکی نکوبه این همه راه رو بیاد

زن دیگه نتوانست مخالفتی کند. به سمت حمام رفت و فقط به این فکر کرد که قیافه‌ی مارال چه
قدر دیدنی خواهد بود زمانی که او را در خانه‌شان ببیند

وقتی با کت‌وشلوار سورمه‌ای خوش دخت، مقابل مادرش ظاهر شد، زن نگاهی تحسین‌آمیز به
:سرتاپایش کرد و گفت

چه خبرته؟ مگه تو دامادی؟-

:حق به جانب گفت

.خب نمی‌شه که توی مراسم خواستگاری مرتب نباشم-

:زن با شیفتگی گفت

این جور که تو تیپ زدی و به خودت رسیدی محسن دیگه به چشم نمی‌آد. چه عطری هم زدی-

...

:اشک نشسته‌ی در چشم‌هایش باعث شد بقیه‌ی حرفش را با صدایی دورگه بگوید

.انشالله دامادی خودت، اون موقع خودم می‌رم برات کت‌وشلوار سفارش می‌دم-

!ای بابا مامان بلند شو برو لباس بپوش، نشستنی واسه من گریه می‌کنی؟-

:با صدای زنگ گوشی‌اش تندتند گفت

.برو بپوش بریم-

سروش پشت خطش بود و می‌خواست بیاید تا او تنها نباشد، از سالن بیرون رفت و وارد تراس
:شد و به سروش گفت

.نیا اینجا، منم دارم همراه مامان می‌رم-

:سروش با تعجب پرسید

تو دیگه کجا می‌ری؟-

:با شیطننت جواب داد

! خب دخترم که بی‌اذن باباش نمی‌تونه عروس بشه-
 خدا هر چی ملعونه رو از روی زمین وَر داره، بگو ببینم تو که نمی‌خوای به مارال گل بزنی؟-
 قهقهه‌ی خنده‌اش بر سکوت تراس خش انداخت
 * * *

[21.06.18 23:08]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 178#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

:از آشپزخانه بیرون آمدم و بلند رو به سمیرا که خیز برداشته تا در را برای زندایی باز کند، گفتم
 .بشین من باز می‌کنم-
 دایی نیم ساعت پیش آمده بود، به اندازه‌ی مامان و حتی بیشتر از او ذوق داشت. خوشحال بود
 .که من راضی شدم تا بعد از یاشار خواستگار دیگری را بپذیرم
 :در را برای زندایی باز کردم. همین که وارد شد با نگاهی به روسری‌ام گفت
 این روسری خیلی بیشتر از اون شال بهت می‌آد. وقتی سارافون بلند می‌پوشی روسری بهتر -
 نما داره.
 لبخندی زدم و تعارفش کردم به سالن بیاید. سمیرا دقیقاً برعکس زندایی فکر می‌کرد که روسری
 به سارافون بلند نمی‌آید و باید شال بگذارم. بین این دو مانده بودم و در آخر به احترام زندایی
 روسری را انتخاب کردم. میثم هر چند دقیقه یک‌بار ساعتش را نگاه می‌کرد و با نگاهی به بقیه
 می‌گفت: "دیر نکردن" و بقیه هم جواب منفی می‌دادند

همه حالشان خوب بود، جز من ! تا قبل از ظهر خوب بودم، می‌خواستم منطقی بنشینم و برادر
 عضدی را سبک و سنگین کنم و اگر کفهی خوبی‌هایش سنگین بود، مسیر زندگی‌ام را با
 مسیرش یکی کنم؛ اما ظهر که خاله شیرین زنگ زد و خبر داد که امروز چه کسی به نساجی
 آمده است، همه چیز و همه‌ی تصمیمات برایم بی‌معنی شد. سرگردان شدم، روز بدی آمده
 بود. اگر چه من از قبل تصمیم داشتم در جوابشان بگویم که اجازه بدهند فکر کنم و این تصمیم
 قرار نبود تغییر کند، اما حال درونم مشوش شده بود

:رو به مامان گفتم

.سینی چای و شیرینی رو آماده کردم، چند دقیقه توی اتاقم کار دارم-

در واقع مخاطبم فقط مامان نبود، می‌خواستم قبل از رفتن به اتاق، غیبتم را برای همه موجه کنم. دوست داشتم تصور کنند که من برای اینکه مرتب‌تر به نظر بیایم به اتاقم می‌رم

به اتاقم آمده بودم تا کمی تمرکز کنم و آرام بگیرم و با خودم مرور کنم که آرام باش، قرار نیست چیزی تغییر کند. هنوز هم فرصت داری که همه‌ی گذشته را فراموش کنی. بالاخره یک نفر عادت و نظم دنیای من را برهم زده بود و طول می‌کشید همه چیز به روال سابق برگردد. قلب ویرانه‌ی من، با وجود تمام ویرانگی‌اش، قفلی داشت که یکبار بعد سال‌ها باز شده بود و فقط زمان و زمان می‌توانست باعث شود که من دوباره دست به کار شوم و دوباره قفلش کنم

جلوی روسری را روی سرم مرتب کردم. همه‌ی موهایم رو به بالا بود. چند ماهی بود که نه فرق می‌گرفتم، نه حرف زیاد می‌زدم و نه موهایم را شل می‌بستم. حالت خنثایی نسبت به مراسم خواستگاری امشب داشتم که اصلاً خوشایندم نبود. همه‌ی دخترها دوست دارند که از همان اول با یک علاقه آتشین زندگی مشترک را شروع کنند؛ من هم از این قاعده مستثنی نبودم، مخصوصاً که یکبار چنین شبی را تجربه کرده و تفاوت این دو شب سرخورده‌ام می‌کرد

کف دستم را روی میز آرایش کشیدم و آرام آرام جلو رفتم و تمام وسایل آرایشی رویش را هل دادم. اصلاً تقصیر خاله شیرین بود، از ظهر که خبر آمدن یزدان را داد، من دچار هزار و یک حس منفی شدم

وقتی زنگ آیفون به گوشم خورد، یکدفعه از جا پریدم. انگار که خبر ندارم کسی قرار بوده امشب بیاید.

عضدی و برادرش به همراه پدرش و همسر عضدی می‌آمدند، مادرشان چند سالی بود که فوت کرده بود. مامان از شیوا خانم خواسته بود که همراهشان بیاید و همین طور خود عضدی هم چنین درخواست مشابهی از شیوا خانم کرده بود. سمیرا به اتاقم پرید و گفت

.بدو بیا اومدن. داییت رفته پایین استقبالشون-

از من بیشتر دلهره داشت، نگاهی دیگری به خودم در آینه کردم و دنبالش راه افتادم. همه به موازات هم مقابل در ایستاده بودند و فقط زندایی از بقیه عقب‌تر ایستاده بود. پای رفتن نداشتم، کماکان به همه‌ی اتفاقات افتاده و نیوفتاده‌ی امشب حس بی‌تفاوتی داشتم. صدای احوال‌پرسی و تعارف دایی به مهمان‌ها می‌آمد. میثم جلوتر از همه ایستاده بود تا زودتر از بقیه به آن‌ها خوشامد بگوید. مامان با اشاره به من گفت

.مارال تو برو توی آشپزخانه وقتی اومدن بیا سلام و علیک کن-

:می‌خواستم به حرفش عمل کنم که زندایی دستم را گرفت و نگهم داشت و رو به مامان گفت

.کجا بره؟ بذار بمونه همین جا باهاشون سلام و احوال‌پرسی کنه-

مامان با تردید گفت

بد نیست؟-

زندایی گفت

چه بدی؟ عروسه دیگه، باید بمونه اول از همه دادما رو ببینه-

مامان از این حرف زندایی خوشش آمد و لیخندی زد، در حالی که من تمایل عجیبی داشتم تا به حرف مامان عمل کنم و به آشپزخانه پناه ببرم

مرد میان سالی اول از همه از پله ها بالا آمد و در معرض دیدم قرار گرفت. مامان و میثم کنار رفتند تا راه را برایش باز کنند. میثم رو به او گفت

خوش اومدید آقای عضدی-

او هم سر تکان داد و وارد خانه شد. به نظر می آمد پدر عضدی باشد. تمام حواسم را به او دادم. سلام و احوال پرسشی اش را گرم و محبت آمیز جواب دادم و به طرف سالن راهنمایی اش کردم؛ اما وقتی که برگشتم تا به بقیه میهمان ها خوشامد بگویم،

[21.06.18 23:09]

"مأده فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from]

پارت 179#

چهارچوب در، آدمی را در خودش جا داده بود که یک در هزار هم فکر نمی کردم امشب و اینجا ببینمش. دردم، رنجم، مقابل در ایستاده و منتظر بود بقیه وارد شوند تا خودش هم به داخل بیاید. مات نگاهش می کردم و او با میثم، مامان، عضدی حرف می زد. عضدی از کنارم به همراه برادرش رد شد. سر به زیر سلام کردم و من دیگه آدمی جز او نمی دیدم. کنار زندایی ایستاده بودم تا همه به سالن بروند. نگاهش کردم. مشغول درآوردن کفشش بود. میثم منتظر بود تا او هم داخل بیاید و در را ببندد. نگاه همراه با لیخندش به من افتاد. منتظر بودم نگاهم کند و منتظر نگذاشت. با همان شیطنتی که فقط برای من شناخته شده بود، گفت

سلام خانوم مشتاق ... خوبید؟-

"کاش می شد در جوابش سلامش بگویم" تو با آسودگی خیالم چه کردی؟

رساتر از بقیه حرف می زد و یا هم من رساتر از بقیه می شنیدم. آن قدر آراسته و مرتب بود که نه من، بلکه همه یک طوری نگاهش می کردند. مامان، میثم، دایی و زندایی، همه و همه ! حواسمان را معطوف خودش کرده بود، بی شک همه از خود می پرسیدند این اینجا چه می کند. آن

قدر ماندم تا از کنارم رد شد. رد شد و تصویر لبخند شیطننت آمیزش در ذهنم حک شد. می دانست آمدنش من را شوکه کرده است، به خدا می دانست، که اگر نمی دانست آن لبخند و آن طرز نگاهش را چگونه باید معنی می کردم.

دیگر منتظر نماندم تا مامان و زندایی بر سر رفتن به آشپزخانه و رفتن به سالن پذیرایی چه ایده ای دارند و یا رسم و رسومات چه می گوید. بلافاصله به آشپزخانه رفتم. استکان ها را برداشتم و دوباره در سینی چیدم. می توانستم ده بار دیگر این کار را بکنم. آن قدر این کار را بکنم تا هضم کنم که او اینجاست، بیخ گوشت. فکر می کردم به سلامت از روزهای گذشته عبور کرده ام، فکر می کردم همه چیز تمام شده است و من فقط و فقط با خودم طرفم، اما دستان بی حس، آشفتگی حالم، ضربان نامطمئن قلبم می گفت که هنوز همه چیز ادامه دارد. حال خرابم برگشته بود، مثل روزهای که دم افطار شکسته شود.

مشغول ریختن چای شدم و اصلاً به این فکر نکردم که الان وقتش است و یا نیست. سمیرا به داخل آمد و خیلی سریع خودش را به من رساند. جرات نداشتم به عقب برگردم و پشت سرم را ببینم. صدای صحبت کردنشان می آمد. سمیرا به بهانه ی کمک نزدیکم شد و آهسته گفت:

چیه؟ از قیافه ی دوماد خوش نیستی؟

برگشتم و نگاهش کردم تا دلیل این حرفش را بدانم. متوجه شد و گفت:

آخه تا دیدیش یه جوری شدی؟

... من درست و حسابی ندیدمش.

چه طور شده بودم؟ یزدان هم متوجه ی تغییر حالم شده بود؟ از داماد فقط یک دسته گل دیده بودم که در دستش بود و صدای سلام و علیکش و قد و قواره ای که مثل عضدی بود. صورتش را ندیده بودم. خیلی زود به همراه برادرش از کنارم رد شد. یعنی تا قبل از آن منتظر بودم که ببینمش، اما وجود یزدان باعث شد تمام معادلاتم به هم بریزد. یزدان مثل تاوان یک گناه بود. تاوان کدام گناه نمی دانستم؛ لابد گناه بزرگی مرتکب شده بودم که او سر راهم قرار گرفته بود.

سینی چای را برداشتم و وارد سالن شدم، گشتم و مامان را پیدا کردم تا ببینم چای آوردنم به موقع بوده است و یا نه. ندیدمش. خم شدم و به اولین نفری که دم دستم بود چای تعارف کردم. دایی بود که از برداشتن امتناع کرد و از من خواست اول به پدر عضدی تعارف کنم. باز هم نگشتم تا ببینم برادر عضدی کجا نشسته و چه شکلی ست. سینی چای را به طرف پدرشان گرفتم، با تشکر برداشتم، فقط جواب تشکرش را دادم. با همان حالت به نفر بعدی تعارف کردم و نفر بعدی و نفر بعدتر. لحظه ای که سینی چای را به طرف برادر عضدی گرفتم باز هم نگاهم را از او دریغ کردم، فقط لحظه ای که خم شد چایش را بردارد، صورتش را دیدم، چیزی بود در مایه های برادر بزرگترش. خیلی متفاوت تر از بقیه تشکر کرد، تا زمانی که رد نشدم روی مبل نشست. فکرم عملکردی شبیه دستم داشت بعد از روزهایی که فهمیده بودم یزدان زن دارد. یکی طرح زدن. یادش رفته بود و دیگری حرف زدن. این شد که من بدون هیچ حرفی از کنار آقای داماد رد شدم.

وقتی سینی را مقابل شیوا خانم گرفتم قلب و دستم با هم می لرزید، نه به خاطر شیوا خانم، بلکه به خاطر مردی که درست کنار شیوا خانم نشسته بود و سنگینی نگاهش مثل سقفی روی سرم خراب شد. قدم گندم و سینی چای را به طرفش گرفتم. با تعلل تکیه اش را از مبلیش گرفت و به جای دست، صورتش را جلو آورد و به سینی نگاه کرد. تعلل به خرج می داد و این از قصد بود. می دانستم، چرا که طی هشت ماه او و رفتارهایش برایم اظهر من الشمس شده بود. بالاخره با تعلل بیش از اندازه اش من را مجبور کرد که نگاهش کنم. از جان من و جهان آرام و سوت و کورم چه می خواست؟! طرحی از یک شیطنت شبیه به هم، هم روی لبش بود و هم در عمق چشمانش. زود نگاه گرفتم، چایش را برداشت و قبل از اینکه از کنارش عبور کنم، با صدای بلندی گفت:

... چه جای خوشرنگی-

خاطرات به ذهنم هجوم آوردند

[21.06.18 23:09]

"مائه فلاح" کنار ترگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 180#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

برای یزدان هم همین طور بود، او هم یاد چایی افتاد که به رنگش ایراد گرفته بود. اشاره اش به رنگ چای نمی توانست بی منظور باشد

وقتی سینی چای را روی میز گذاشتم شنیدم که تشکر هم کرد. کنار مامان نشستم. اگر اوضاع عادی بود حتماً اولین واکنش من این می شد که خیلی نامحسوس برادر عضدی را زیر نظر بگیرم، اما الان فقط می خواستم همه چیز روی دور تند بچرخد و تمام شود. فضا برایم سنگین بود و نفس کشیدن سخت

شیوا خانم صدایم زد، سر بلند کرده و نگاهم را به او دوختم. مستقیم نگاهم را نگه داشتم تا از مسیر منحرف نشود و به مرد کناری شیوا خانم کشیده نشود

مارال جان امشب من هم به اصرار مامانت اینجام و هم خود امیر، اینجا فامیلی ندارن و از من - خواستن باهاشون بیام، اما من به خودشون هم گفتم، من طرف عروسم

حرف می زد و من از بس سر و چشمم را نگه داشتم بودم که نچرخند، گردنم درد گرفته بود

با نگاهی به برادر عضدی ادامه داد

آقا محسن استاد دانشگاه، تنها زندگی می‌کنه. پدرشون با امیر توی یه خونه‌ان. از خودش - خونه و ماشین هم داره.

همه‌ی این‌ها را می‌دانستم، چیزهای بیشتری هم می‌دانستم. دست از مقاومت برداشتم و بالاخره چشمانم را چرخاندم و به برادر عضدی نگاه کردم. ته‌ریش کمرنگی داشت و نگاهی که خیلی هم خجول و شرم‌نده نبود. برعکس چیزی که حدس می‌زدم باشد. مستقیم نگاهم می‌کرد. کت و شلوارش هم کرم‌رنگ بود. خیلی سریع نگاه گرفتم. اگر یزدان در یک قدمی‌ام نبود هرگز هرگز با محسن مقایسه‌اش نمی‌کردم، اما وقتی این قدر نزدیکم بود ذهن و فکرم ناگزیر دست به مقایسه می‌زد. اعتراف خطرناکی بود، اما یزدان خیلی بهتر از او بود. یا هم دیده‌ی من دیده‌ی مجنون بود و فقط لیلی در آن خوش می‌نشست. دایی دخالت کرد و رو به برادر عضدی پرسید:

آقا محسن شما کارتون فقط همین، یا منبع درآمد دیگه‌ای هم دارین؟-

با سوال دایی باز هم به طرفش برگشتم و او را زیر نظر گرفتم. یکی هم سخت من را زیر نظر گرفته بود. محسن در جایش جابه‌جا شد و مسلط گفت:

من با امیر مشترکاً یه سرمایه‌ای گذاشتیم و یه زمینی خریدیم و داریم ساخت و ساز می‌کنیم. - یک آپارتمان پنج طبقه‌ی دو واحدیه که من و امیر شریکیم

این بار عضدی دخالت کرد

البته شریک شریک نیستیم، سهم بیشترش برای خود محسنه-

دایی لبخندی زد و رو به محسن گفت

باریک‌الله-

نمی‌دانستم تحسینش برای داشتن یک آپارتمان پنج طبقه‌ی دو واحدی است و یا اینکه اظهار کرده بود با امیر شریک است و نگفته بود سهم بیشترش مال خودش است. در هر حال ابداً برایم مهم نبود که چه دارد و چه ندارد و یا در ماه چه قدر درآمد به خانه می‌آورد. ماشینش چیست و کجا خانه‌اش است و یا چند واحد آپارتمان دارد

پدرش که تا الان ساکت بود، با نگاهی به جمع از اخلاق و رفتار جفت پسرهایش تعریف کرد. در مورد امیر پسر بزرگش هر چه گفت با او موافق بودم، اما پسر کوچک‌ترش را نمی‌شناختم، هر چند به نظر می‌آمد به سربزیری امیر نباشد

قبل از اینکه بیایند مامان کلی از خوبی‌هایش گفته بود. اینکه هم از محرم شدن با پویا خبر داشت و هم سقطم و با جفتشان مشکلی نداشت، امتیاز مثبتی بود که همه از من می‌خواستند به آن توجه کنم. حق هم داشتند، اما من این مورد هم به چشم نمی‌آمد. انگار قوه‌ی درک و منطقم را بایکوت کرده‌اند که هیچ چیز راه به آن نداشت

شیوا خانم با لبخندی به پدر عضدی گفت

آقای عضدی مارال هم خیلی دختر خانوم و زرنگیه، هنرمنده. عروس بی نظیری براتون می شه. -
آقا محسنتون دستش رو خوب جایی گذاشته

دایی، میثم و مامان یک طوری نگاهش می کردند، انگار از او می پرسیدند برای همین مانع ازدواج ... پسرت با مارال شدی

:عضدی در ادامه ی حرف های شیوا خانم گفت

خانوم صدی ما به خوبی از اخلاق و رفتار مارال خانوم خبر داریم، برای همین که این قدر -
.سماجت به خرج دادیم و الان اینجاییم

:تا شیوا خانم آمد تایید کند، یزدان یک دفعه گفت

امیر جان برادرتون درباره ی کار مارال خانوم که مخالفتی ندارن، مخصوصاً که الان مارال یکی از -
! طراحای برتره و ممکنه نساجی ما بخواد حیطه ی وظایفش رو بیشتر کنه و درگیرتر بشه

همه را خفه کرد، همه در سکوت نگاهش می کردند. من اصلاً جرات نداشتم به طرفش نگاه کنم،
میثم به او چپ چپ نگاه می کرد

[21.06.18 23:09]

["مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 181#

:محسن به طرفش چرخید و گفت

.من اصلاً با کار و فعالیت های اجتماعی شون مشکلی ندارم-

جرات کردم و به طرفش برگشتم، می خواستم بینم در جواب محسن چه می گوید. بسیار جدی
:رو به او گفت

خب اگه به حرف باشه که هیچ کس مشکلی نداره، مارال الان یه طراح ساده نیست، من -
اومدم که فعالیت های نساجی رو گسترش بدم و خب کار مارال خیلی بیشتر از قبل می شه.
... سفرهای پیش بینی نشده، مشغولیات بیشتر، به همه ی اینا باید فکر کنی

نفسم دیگه در نمی آمد. طوری حرف می زد که گویی صاحب اختیار من است و من هم گوش به
فرمان اویم. از برادر عضدی تضمین می خواست. من را هم که مارال خطاب می کرد، بدون پسوند
و پیشوند. با آنها آمده بود، اما مثل مادرش طرف فامیل عروس را می گرفت

:محسن به خوبی متوجهی منظور من شد

من که گفتم مشکلی ندارم، مارال خانوم هم هر تضمینی بخوان من بهشون می‌دم، البته اگه -
خودش هم مثل شما موافق باشه که کارش بعد از ازدواج بیشتر بشه

خوب جوابش را داده بود. برای خودش می‌برید و می‌دوخت. اصلاً به قول برادر عضدی شاید من
دلم نخواست بعد از ازدواج به سفرهای پیش‌بینی نشده و مشغولیات جدید پردازم. از کجا
می‌دانست که من بعد از ازدواج بخواهم در نساجی بمانم که برای خودش حرف می‌زد و شرط
! می‌گذاشت؟! خودمختارتر از او ندیده بودم

:دایی رو به محسن گفت

خب وقتی کار کشید به اونجا در مورد تضمین هم حرف می‌زنیم. مارال بالاخره باید سر کارش رو -
بره.

:پزدان دست بردار نبود؛ این بار به طرف من برگشت و گفت

مارال خانوم شما هم حرفات رو بزن، مایلی بیشتر از الان توی شغلی که داری پیشرفت کنی؟ -
یا نه می‌خوای کارت محدودتر بشه؟

به او ربطی داشت؟ ناچار مستقیم نگاهش کردم، دیگر به جدیت قبل نبود، مثل همیشه و همه
وقت‌هایی که با هم حرف می‌زدیم نگاه می‌کرد، خودمانی و همراه با یک حالت حمایت‌گرانه،
همانی که من را به اشتباه انداخته بود و اسیر این بُعد از شخصیتش کرده بود

:بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

من کارم رو خیلی دوست دارم و بالطبع پیشرفت در اون برام خیلی خوشاینده. قصد ندارم کارم -
رو محدود کنم، اما خب تعادل زندگیم رو هم بر هم نمی‌زنم

گفتن همین چند کلمه حرف به سنگینی و نشدنی برداشتن یک تَن بار بود و من این کار نشدنی
را انجام دادم

دوباره کوتاه نگاهش کردم و زودتر از آن نگاه گرفتم. وصله‌ی ناجور مراسم امشب نگاهش هزاران
حرف داشت. لحظات سختی برایم بود، مرد ممنوعه‌ای که بر خودم حرامش کرده بودم، می‌آمد و
شب خواستگاری من ایفای نقش می‌کرد. شانس من هم همین قدر بود

:حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم. همه‌همه بود. صدای امیر از بقیه بیشتر واضح بود که می‌گفت

اصلاً یکی از ملاک‌هایی که مد نظر ماست همین موفقیت مارال خانوم در کارشه، چطور -
می‌تونیم جلوش رو بگیریم. من خودم تضمین می‌دم

.این حرف حسن‌خاتم بحث کار و طراحی من شد

:شیوا خانم این بار به مامان گفت

خانوم مشتاق اگر اجازه بدید مارال و محسن یه کوچولو با هم صحبت بکنن. بالاخره حرف ها و - شرایطی هست که نمی تونن به ما بگن و بهتره به هم بگن

:مامان در جوابش محترمانه گفت

... من حرفی ندارم-

کاش حرفی داشت، کاش مخالفتی می کرد. همه چشم به من دوخته بودند، اما من وقتی می خواستم جوابی بدهم فقط به یک نفر نگاه کردم، ضمیر ناخودآگاهم دنبال نگاهش بود. برای همسرش گردن بند درست کرده بودم، چند ماه با خودم کار کرده بود، نباید همه چیز دود می شد و به هوا می رفت، مگر می شد با دست خودم، خودم را نابود کنم؟

زل زده بود به من، مثل بقیه، منتظر بود، مثل بقیه، اما فرق داشت، فرق داشت، فرق داشت، با همه ی این مثل هم بودن ها، من بین او و نگاه بقیه فرق پیدا کرده بودم. بدتر از آن که فرقتش را. هم نمی دانستم. سقوط و صعود، من لب مرز این دو ایستاده بودم

انفرادی شده سلول به سلول تنم"

" خود من در خود من در خود من زندانی ست

[23.06.18 23:16]

["مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 182#

:به هر مصیبتی بود چشم در چشم شیوا خانم دوختم و گفتم

.اجازه بدین بعداً حرف بزنیم. من کمی بیشتر باید فکر کنم-

:شیوا خانم از مخالفت من استقبال نکرد

می تونی هم حرف بزنی و هم بعداً بیشتر بهش فکر کنی. الان یه خرده با هم حرف بزنید تا - آشنا بشید با هم. آخه قبلاً هم اجازه ندادی حتی باهات تلفنی حرف بزنه

می دانستم مامان و دایی از این حرف و برخورد ناراحت می شوند، اما من نه پای رفتن داشتم، نه زبانی برای حرف زدن و نه گوشی برای شنیدن. همه سکوت اختیار کرده و منتظر جواب من بودند. سنگینی فضا روی دوش های من بود. عضدی زودتر از من گفت

اگه مارال خانوم اجازه بده و بقیه هم موافق باشن بیرون قرار بذارن و با هم چند جلسه صحبت - بکنن، فکر کنم این طوری بهتر باشه. هر وقت خود مارال خانوم تمایل داشته باشن بگن و قرار بذاریم.

من را موقتاً از یک حجم زیاد فشار و استرس راحت کرده بود. دایی در جوابش گفت:
بله این طوری خیلی هم بهتره-

معلوم بود که نظر واقعی اش این نیست و فقط به خاطر عادی سازی و آرام نگه داشتن مامان همچین چیزی می گوید. جرأت نگاه کردن به مامان را نداشتم. عملاً جلسه ی خواستگاری هیچی به هیچی پیش می رفت. حتی کسی نمی توانست شیرینی بخورد.

برادر عضدی، محسن، در جواب دایی گفت:

پس اگه ممکنه من شماره رو بهتون بدم که هر وقت خود مارال خانوم خواستن زنگ بزنن و - قرار بذاریم.

دایی گفت:

... بله حتماً-

سمیرا هم بلند شد و شیرینی را چرخاند تا همه بردارند. فرصت کردم و به شیوا خانم نگاه انداختم. متفکر من را نگاه می کرد. همه از کار من جا خورده بودند. زن دایی هم از جایش بلند شد و به سمیرا کمک کرد. دسته گل روی میز مانع از پذیرایی می شد، تا آمد دسته گل را بردارد بلند شدم و گفتم:

دسته گل رو بدید به من زن دایی-

می خواستم به هر بهانه ای شده برای لحظاتی هر چند کوتاه هم که شده از این فضا فاصله بگیرم. عذاب وجدان داشتم، انگار قرار نبود من از شر این عذاب ها رها شوم. دسته گل را از زن دایی گرفتم و به آشپزخانه فرار کردم. دسته گل قشنگی بود، ردیف روزهای قرمز در وسطش به صورت گرد چیده شده بود و دور آن هم یک ردیف رز سفید و در ادامه کاغذ رنگی صورتی به صورت مخروطی آن را احاطه کرده بود. گلدان شیشه ای را برداشتم و بعد از ریختن آب، گل ها را با احتیاط داخلش جا دادم. سرم را جلو بردم و بو کردم. این گل ها گناهی نداشتند که من حالم خوب نبود. چیزی که برایم مهم بود این نبود که ممکن است به خانواده ی عضدی بر بخورد، بلکه بیشتر دلخوری مامان اذیت می کرد.

می توانستم فردا به برادر عضدی تلفن کنم و بعد از قبول پیشنهاد ازدواجش به همه ی این اما و اگرها پایان دهم، ولی نمی خواستم این ظلم را در حق خودم بکنم. همیشه به خودم می گفتم من می توانم بهتر از این زندگی کنم و بهتر از این باشم. شاید هم بی تکلیفی الانم تاوان توقع بی جایی بود که از خدا داشتم. همیشه می گفتم بعد از آن محبتی که در حق پویا کردم، خدا باید به تلافی اش یک زندگی خوب به من هدیه بدهد. از خدا طلب کار بودم، آن هم به خاطر کاری که برای دلم کردم!

وقتی خانواده‌ی عضدی قصد رفتن کردند، من هم به سالن برگشتم. شرمزده بودم. دایی به طرف من برگشت و گفت

مارال جان شمارهت رو به آقا محسن دادم تا فردا باهات تماس بگیره و هر طور که خودتون - دوست دارید قرار بذارید

این حرف دایی هم در جهت عادی جلوه دادن اوضاع بود. سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و همین تکان دادن سرم موجب شد شیوا خانم و به دنبال آن خانواده‌ی عضدی بلند شوند

نمی‌خواستم دیگر به یزدان نگاه کنم. او و حضورش بود که من را به هم ریخته بود، اما باز مجبور شدم نگاهش کنم چون تقصیر خود لعنتی‌اش بود. سر جایش نشسته و قصد تکان خوردن نداشت. نفرینش کردم، کاش بلایی که سر من آورده بود بر سرش می‌آمد. تا نگاهش کردم بلند شد. همین را می‌خواست، همین که من نگاهش کنم. بلند شد و بعد از مرتب کردن کتش رو به من گفت

مارال خانوم من یه تشکر ویژه بهتون بدهکارم. مدتی که نبودم شما به جای من خواستون به - مامانم بوده و بیشتر از اون‌ی که باید زحمت کشیدین. من و مامان مدیون لطف شماایم

چرا خودش را به نفهمی می‌زد، الان جای این حرف‌ها بود؟! خیلی سریع گفتم: "خواهش می‌کنم" تا دیگر ادامه ندهد، اما با حرارت بیشتری گفت

امیدوارم براتون جبران کنم-

من جبران نمی‌خواستم. فقط لال می‌شد کافی بود. پدر عضدی بعد از خداحافظی جلوتر از همه به سمت در راه افتاد و پشت سرش بقیه رفتند

محسن قبل از اینکه بچرخد و دنبال پدر و برادرش برود به من نگاه کرد و به همان راحتی‌ای که در طول خواستگاری بود، از من شخصاً خداحافظی کرد. نفر آخر یزدان بود، سنگینی نگاه بقیه رویش بود، اما او مرد این میدان بود و ابایی از چیز و یا کسی نداشت. مستقیم نگاهم کرد و گفت

خداحافظ شما، شب خوبی بود ! من عاشق چایی-

[23.06.18 23:16]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 183#

مراسم خواستگاری؛ همیشه خوش‌دم و خوش‌رنگ

منظورش این بود که فقط چایی که شب خواستگاری بیاورم خوش‌رنگ است و در غیر صورت نه؟

دایی و زندایی به همراه میثم تا حیاط مشایعت‌شان کردند و من ماندم و مامان. تا در بسته شد با همان پای لنگش به سمت سالن قدم برداشت و با بدخلقی گفت

مارال بیا کارت دارم-

سمیرا همزمان که شالش را از روی گردنش پایین می‌کشید، سری تکان داد و گفت

! برو که خدا به دادت برسه-

به سالن رفتم و تا چشمم به نگاه غضب‌ناکش افتاد، خم شدم تا استکان‌ها را از روی میز بردارم که عصبی فریاد زد

نمی‌خواه جمع کنی، بشین کارت دارم-

زنگ در را زدند، اما خللی در حرف‌های مامان بوجود نیامد

چرا نرفتی دو کلمه باهاش حرف بزنی؟ یعنی آدم حسابت کردم و توی این هشت سال - گذاشتم به میل خودت زندگی کنی، اشتباه کردم. نمی‌شد بری دو دقیقه حرف بزنی و بیای؟ می‌خوردت؟

دایی و زندایی همراه میثم بودند. می‌دانستند مامان من را حتماً توبیخ خواهد کرد. دایی نرسیده به سالن گفت

... شلوغش نکن، چیزی نشده که، حالا امروز نه فردا-

مامان کوچک‌ترین توجهی به دلداری دایی نکرد

با توام مارال؟-

... روم نمی‌شد مامان-

داد زد

تو دختر چهارده‌ساله‌ای که روت نشه؟ تو می‌ری بیرون، می‌ری جشنواره‌ی طراحی، اینور، - اونور؛ اون وقت روت نمی‌شه بری دو کلمه حرف با خواستگارت بزنی؟ از کی تا حالا برای من این قدر خجالتی شدی؟

میثم به طرفداری من گفت

خب روش نمی‌شد دیگه، چرا گفتی این شیوا خانوم و پسرش بیان. اینا مگه همونایی نبودن که - یه روزی دسته‌گل گرفتن و اومدن خواستکاری پسرشون، بعد هم د برو که رفتیم. حالا چی شده که می‌آن و توی جلسه‌ی خواستگاری از مارال تعریف می‌کنن؟

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد

اینکه مادر ندارن، یه بزرگتر همراهشون بود بده؟-

میثم تندتر از او جواب داد

حتماً باید با اینا می اومدن؟ مادرشون مرده، همه ی فامیلشون که نمردن. خاله ای، عمه ای یه - کوفتی نبود؟ حالا اینا به کنار اون پسرش رو کجا آورده بود؟ انگار ما لالیم، یک دفعه برگشته می گه درباره ی کار مارال مخالفتی ندارین. آخه بگو مگه تو فضولی؟

دایی کنار مامان نشست

الان بحثون سر چیه؟ تکلیف مارال رو مشخص کنید، حرف نزده خب گفته بذاریم بیرون حرف - بزیم. که بدم نگفته، اما اینکه مادر و پسر چرا اومدن که تقصیر مارال نیست، اونا خودشون اومدن، شماها چرا دارین بحث می کنید راجع بهش؟

مامان رو به دایی گفت

مارال بچه ست؟ شما که الان می گی بد نشده واقعاً بد نشده؟ اونا منتظر بودن برن حرف بزین، - منم اجازه دادم. مارال اون وسط نباید خاطر من رو می گرفت، وقتی من گفتم حرفی ندارم، مارال چرا حرف روی حرفم آورد؟ بیست و هشت سالشه، دو سال دیگه می شه سی سالش، مگه همیشه مثل الانه که براش خواستگار مجرد بیاد، دو سال که بگذره خواستگارش یا زن مرده ان یا زن طلاق داده؟ منتظر چیه؟

میثم غرید

هر زن مرده و زن طلاق داده ای پاش رو بذاره توی این خونه قلم پاش رو می شکونم-

من ناراحت بودم، حالم بد بود، پر از استریش و تشویش بودم و این حرف ها بدترم می کرد. ناراحت از حرف های مامان بلند شدم و به اتاقم رفتم. کت سفیدی که روی سارافونم پوشیده بودم را درآوردم و روی تخت پرت کردم. با عصبانیت هم خود سارافون را بیرون کشیدم و از گردنم رد کردم. لباس راحتی پوشیدم و روی تختم نشستم. سرم را مابین دستانم گرفتم و به سرنوشتی فکر کردم که با من سر جنگ داشت

صدای جروبحث مامان و میثم می آمد، میثم کماکان از آمدن شیوا خانم و یزدان گله داشت. با آمدن زندایی و سمیرا به اتاقم سروصدای بیرون هم قطع شد. زندایی فقط خدا حافظی کرد و رفت. روی صورتش هنوز بعد سال ها آثار شرمندگی در رفت و آمد بود. از وقتی که به اتاق آمده بودم هزار بار از خودم پرسیدم که من این حق را داشتم که امشب را به کام همه شان زهر کنم؟ جوابی نداشتم. فقط می دانستم خالی از هر حسی نسبت به محسنم

زندایی رفت و سمیرا ماند. جلو آمد و مشکوکانه گفت

این پسر شیوا خانوم زن داره مارال؟-

یک دفعه و با سرعت سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، سوال خطرناکی پرسیده بود. همزمان با سوال پرسیدن سمیرا، صدای پیام گوشی ام که روی میز آرایش بود بلند شد، برای اینکه سمیرا را منحرف کنم تا متوجه آشفتگی ام نشود و برای خودم هم وقت بخرم تا جواب مناسبی پیدا کنم، گفتم

می شه گوشیم رو بدی، منتظره پیام کسی م-

.گوشی را از روی میز آرایش برداشت و به دستم داد
خیلی سریع قفل صفحه را باز کردم و وانمود کردم که خیلی مهم است
و باید همین الان آن را ببینم. پیام از طرف یک شماره‌ی ممنوعه و آشنایی بود که آرزو کردم کاش
به سوال خطرناک سمیرا جواب داده بودم و هزار سال دیگر هم این پیام را باز نمی‌کردم
خیلی بدم می‌آید یکی یواشکی و زیر چشمی نگاهم کنه، اما امشب همه‌ش یواشکی نگاهم "
"کردی و منم اصلاً بدم نیومد، تو می‌دونی چرا بدم نیومده؟

[23.06.18 23:35]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 184#

دوباره پیام را خواندم، چه می‌گفت؟! شماره را مرور کردم. اشتباهی در کار نبود و این پیام از
طرف خودش بود. من که تمام مدت مانند دیوانه‌ها فقط به مقابلم نگاه می‌کردم تا چشم در
چشمش نشوم. چشمم به پیامش بود و جواب سمیرا را زمزمه کردم
... آره زن داره-

به ظاهر این حرف جواب سمیرا بود، اما در واقع داشتم برای خودم مرور می‌کرد که زن دارد، زن
دارد و پیام‌های این شکلی برای دختر دیگری می‌فرستد، زن دارد و از نگاه‌های من بدش نمی‌آید،
زن دارد و تمام مدت خواستگاری امشب نگاه خیره‌اش را از من برنمی‌دارد و من را متهم به
نگاه‌های زیر چشمی می‌کند. چرا فکر می‌کردم بین او و سروش تفاوتی وجود دارد، کور بودم؟! او
که در رذالت دست کمی از سروش نداشت و پا را هم فراتر گذاشته بود، لااقل سروش به زنی
دیگر تعهدی نداشت. شاید از نظر خودش این طور حرف‌ها و روابط معمول بود، اما برای من عین
گناه کبیره محسوب می‌شد.

سمیرا جلوتر آمد و من گوشی را از خودم دور کردم، شیء خطرناک و شیطانی به نظر می‌رسید.
آمد و کنارم نشست. حواسم پیش پیام مشکوک بود و در دنیای سیاهی سیر می‌کردم
زنش کیه؟ با همون زن داداشش ازدواج کرده؟-

یزدان قبلاً این قدر بی‌پرده حرف نمی‌زد، درست بود که همیشه شیطنت می‌کرد، اما پیام چند
دقیقه پیشش خیلی برای یک مرد زن‌دار بد بود. پیامش بو دار بود. سمیرا ضربه‌ای به شانه‌ام زد

با توام مارال؟ زنش کیه؟-

از یک طرف پیام یزدان، که اصلاً منظورش را نمی فهمیدم و از طرفی دیگر سوال سمیرا که منظور این یکی را کاملاً می فهمیدم، باعث شده بود از فکر ناراحتی و دلخوری مامان به کل بیرون بیایم.

نه، زن داداشش نیست-

:چشمانش از شدت کنجکاوی درشت شده بود

یعنی با زن داداشش ازدواج نکرد و رفت با یکی دیگه؟-

نه قبلش زن داشت-

:اول متفکر نگاهم کرد، در حال مرتب کردن پازل های ذهنش بود، شمرده و مشکوکانه گفت

یادمه قبلاً که می گفתי قراره بره با زن داداشش ازدواج کنه، حرفی از اینکه زن داره نبود ! اون - موقع نمی دونستی زن داره، مگه نه؟

چرا یزدان چنین پیامی به من داده بود؟ مگر ندیده بود من قرار است بروم و با محسن حرف بزنم، مگر یک مرد زن دار حق دادن چنین پیامی را به یک زن دیگه دارد؟ آن هم شب خواستگاری اش.

:سمیرا سخت منتظر بود چیزی بگویم. با بدخلقی گفتم

ول کن سمیرا؟ چه گیری دادی آخه الان؟-

:آروم و یواش گفت

... مارال تو بهش-

:از روی تخت بلند شدم

.سمیرا برو می خوام بخوابم-

:دست بردار این قضیه نبود

وای مارال ! تو راست گفته بودی مگه نه؟ راست گفته بودی که به یکی علاقمند شدی که - بعدش فهمیدی زن داره. که گفתי من خدا رو شکر کنم

:یک دفعه از جایش بلند شد و آمد و روبرویم ایستاد

وای مارال ! این پسره خودش بود مگه نه؟-

:وقتی دید نگاهش نمی کنم خودش جواب خودش را داد

.آره دیگه، خودشه؛ تو که جز نساجی جای دیگه ای نمی ری-

:دو طرف شانه هایم را گرفت

مارال تو امشب تا دیدیش حالت بد شد، اصلاً دیگه توی حال خودت نبود. واسه همینم نرفتی - با خواستگارت صحبت کنی. مارال شما هم با هم سر و سری دارین؟

:خودم را عقب کشیدم و فقط در جوابش اشک ریختم. سرزنشگرانه ادامه داد

مارال من باورم نمی شه. اون زن داره. امشب همه ش تابلو نگاهت می کرد. از اول تا آخر مجلس - چشمش روی تو بود. فقط به تو نگاه می کرد. اومده بود که نذاره این خواستگاری سر بگیره. مارال تو بهش گفته بودی بیاد؟ مارال اون زن داره، داری چی کار می کنی؟

:سرم را تکان دادم و گفتم

بخدا این جوری نیست؛ من وقتی فهمیدم زن داره اصلاً دیگه طرفش نرفتم. اونم رفته بود از - ایران. هیچ وقت هیچی بین مون نبوده. تازه اومده. من همین امشب اینجا دیدمش

:با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

پس چرا امشب یه جوری نگاهت می کرد؟ مارال همه ش می خواست توجه تو رو جلب کنه. من - که نفهم نیستم، امشب و اینجا اومدنش الکی نبود

اون اصلاً از علاقه ی من خبر نداره سمیرا. زن داره، منم از همون موقعی که فهمیدم کشیدم - کنار.

اما مارال اون انگار تنش می خاره. واقعاً نفهمیدی؟ امشب رفتارش مناسب یه مرد زن دار بود؟ - نه سمیرا، هیچ وقت حرفی نزد، اون طوریا که تو فکر می کنی نیست -

و بعد خودم، حرف که زدم را پیش خود انکار کردم، بله تنش می خارید، پیامی که داد، این را می گفت.

[23.06.18 23:35]

["مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی (Forwarded from

:سمیرا نفس عمیقی کشید

مارال به نظرم رفتن تو دیگه به نساجی درست نیست. این پسره برات دردسر درست می کنه - ... بخدا

:ناامیدانه گفتم

.نیست نساجی، زنش نروژه، می ره زود -

:ابرویی بالا داد

مارال تو حواست به خودت هست دیگه؟ زنش ایران نیست، اینم دیده تو یه بار ازدواج کردی و - خب پیش خودش یه فکرایه کرده. نگو نه مارال، این مردک امشب تموم مدت محوت بود

.من هم نمی دانستم امشب چه مرگش بوده، قبلاً این قدر بی پروا نبود

.نگران نباش، بخواد پاش رو از گلیمش درازتر کنه به شیوا خانوم می گم -

اون وقت فکر می کنی شیوا خانم طرف تو رو می گیره؟-

:سرم را تکان دادم و گفتم

.فعلاً برو پیش مامان، نگران من نباش. بلدم مراقب خودم باشم-

مارال یعنی توی نساجی هیچ کس نمی دونست که زن داره، یا فقط تو نمی دونستی؟-

.برو بیرون سمیرا-

.با نگاهی نگران و مستاصل بیرون رفت. قبلش هم گفت که زود برمی گردد

گوشی را برداشتم و دوباره قفل صفحه اش را باز کردم. بدون اینکه بخواهم یک بار دیگر پیامش را بخوانم حذفش کردم. بار کجش هرگز به مقصد نمی رسید، من آدمی نبودم که دعوت نامه ی شیطان را بپذیرم

[25.06.18 22:31]

[مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

پارت 185#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

لامپ اتاقم را خاموش کردم تا اگر سمیرا برگشت با تصور خواب بودن من، دیگر حرفی نزنند. به سمیرا گفته بودم که اگر یزدان بخواهد پایش را از گلیمش درازتر کند درباره اش با شیوا خانم حرف می زنم، اما زیر پتویی که روی خودم کشیده بودم انگار عقم بیشتر از زمانی که با سمیرا حرف می زدم قد می داد. وارد کردن شیوا خانم به این ماجرا و گله کردن از پسرش تصمیم بچگانه ای بود. یزدان قبلاً هم برخوردهایی شبیه به پیام امشبش داشت و خب در نهایت مزاحمتی برایم ایجاد نکرد، هر چند امکان این وجود داشت پیام امشبش سرآغاز یک مزاحمت جدی باشد؛ آن وقت من چه غلطی می کردم، با توجه به اینکه ماجرای یاشار و آبروریزی پریمه هم قبلاً در نساجی اتفاق افتاده بود باعث می شد راحت تر از قبل در مظان اتهام قرار بگیرم و قضاوت شوم. آن موقع دیگر دست من به جایی بند نبود و هر کسی می توانست با چسباندن گذشته و آنچه که می بیند، راحت علیه من نتیجه گیری کند

سکوت و در پیش گرفتن استراتژی بی خیالی و بی تفاوتی هم می توانست باعث شود یزدان وقیح تر شده و نتیجه ی عکس بگیرم. مثل امشب که طوری رفتار کرد تا سمیرا فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه اش است. ترسی از چیزی نداشت. نه جنجال به پا کردن نتیجه داشت و نه سکوت، ... بی تفاوتی و تحمل

با آمدن سمیرا به اتاق، خودم را به خواب زدم. حتی فکر کردن در این باب را هم به بعد واگذار کردم تا کوچکترین نشانی از یک آدم بیدار نداشته باشم. سمیرا بالای سرم بود، این از صدای ریز نفس کشیدنش معلوم بود.

مارال می گم این شیوا خانوم که پسرش زن داشت برای خودش، چرا می خواست به زن دیگه - هم برایش بگیره؟ عجیب نیست؟

فکر می کردم درباره ی اینکه بیدارم و خودم را به خواب زده ام حرفی بزنم، اما باز در حال کنجکاوی های بی مورد بود. دیگر لزومی نداشت ادای یک آدم به خواب رفته را در بیاورم. پتو را خیلی سریع از سرم برداشتم.

سمیرا بیا به قولی بهم بده، دیگه در این مورد صحبت نکنیم، باشه؟-

محزون نگاهم کرد:

ناراحت نشو از دستم، می دونی چه قدر دوست دارم؟! ناراحت می شم وقتی می بینم چند - ... وقته که به جوری شدی و از خورد و خوراک افتادی

میثم تقه ای به در زد و بدون اینکه داخل شود، از همان پشت در گفت:

سمیرا بیا بخواب، فردا حرف بزنید-

نیم خیز شدم و یواش زمزمه کردم

برو بخواب، نمی دارم اتفاق بدی بیوفته و کسی سرشکسته بشه. نگران من نباش، دلشوره - هم نداشته باش، من حریف خودم می شم

لبخندی زد، به این اطمینان من احتیاج داشت. آدمی نبود که به من شک داشته باشد، اما رفتارهایی چند وقت اخیرم باعث شده بود فکر کند شاید که بلغزم

صبح با دستی که به بازوهایم فشار می آورد از خواب بلند شدم. مامان بالای سرم ایستاده بود و مرتب تکرار می کرد:

بلند شو دیرت شده، ساعت نزدیک نهه-

پتو را تا شانهم بالا آوردم

امروز نمی رم سر کار مامان. خونه می مونم-

مرخصی گرفتی؟-

چرخی روی تخت خوردم و پشت به او گفتم

آره مرخصی گرفتم-

:نمی‌دانم چه پیش خودش فکر کرد که گفت

.خوب کاری کردی، بیا صبحونه بخوریم-

بعد از بیرون رفتنش سریع برخاستم و گوش‌ام را برداشتم. با اینکه پیامش را پاک کرده بودم، اما تا صفحه‌ی گوش‌ام روشن شد بالای صفحه‌ی گوش‌ام دنبال نشانی از یک پیام دیگر گشتم که نبود. بلافاصله شماره‌ی شیوا خانم را گرفتم و منتظر ماندم تا بردارد.

* * *

:شاک‌ی از حضور دوباره‌ی مادرش در اتاق گفت

مامان چرا هر جا می‌رم می‌آی دنبالم؟ مثلاً فکر می‌کنی با یه لیوان چای دنبال من دلبری کنی - راضی می‌شم زنگنه بیاد نساجی؟

مگه نمی‌گفتی زنگنه یه ربطی به قتل یاشار داره، کو پس؟ چرا معلوم نشد هیچی؟-

[25.06.18 22:31]

[Forwarded from (مائده، فلاح) "مائی" جا مائی]

پارت 186#

:دو دکمه‌ی باقی مانده‌ی پیراهنش را بست

واسه این نیست که می‌گم زنگنه نیاد، کلاً ازش خوشم نمی‌آد، بعد هم باید صبر کرد، هنوز - بهش مشکوکم

:جلو رفت و با لبخند استکان چای را از دست مادرش قاپید

فکر نمی‌کنی دوره‌ی گول خوردن من با خوراکی خیلی وقته گذشته؟-

:زن کلافه به سمت تخت رفت و رویش نشست

... یزدان تو چرا حرفی که خودت زدی رو هم قبول نداری و می‌زنی زیرش؟ مگه نگفتی پریماه-

:استکان نیم‌خورده‌ی چایش را به حالت اعتراض روی میز گذاشت و گفت

ولمون کن مامان، من به زری زدم، چپ می ری راست می آی می گی قول دادی قول دادی. -
... اصلاً می دونی چیه؟ من هیچ میلی به هیچ زنی دیگه ندارم ... بی خیال من شو سر جدت

زن از روی تخت بلند شد و با صدا و حالتی غضبناک گفت

این چه حرفی تو می زنی؟ مگه مریضی که هیچ میلی به هیچ زنی نداری؟! این رو جایی نگیا، -
برات دست می گیرن. کافیه به بار این حرف رو پیش سروش بگی، اون وقت کاری می کنه که تا
عمر داری یادت بمونه

حرف و توصیه ی مادرش باعث شد به کل عصبانیتش رخت ببرند

مامان چرا خودت رو می زنی؟! از اون میلا رو که نگفتم، اون پر قدرت سر جاشه. من حوصله -
... ازدواج و زن گرفتن رو ندارم، برای اینکه مریض نشم حتماً باید برم زن بگیرم؟ این همه راه

عصبانیت خودش را یکجا به مادرش داد. زن غرید

خحالت بکش، بیا برو من از این شوخیا خوشم نمیاد. برای من به پا سروش شده-

به سمت در رفت و حین عقب کشیدن آن گفت

نه بابا وضعم اون قدرام خراب نیست، تنبون من کشش هنوز سر جاشه-

نگاه پر از اخم زن فقط باعث شد به خنده بیفتد و با همان لبخند به حیاط برود. هنوز چند قدمی
مانده بود که به ماشینش برسد که گوشی اش زنگ خورد. سروش پشت خط بود. برای گریز از
سرما ی هوا قدم هایش را تندتر کرد و داخل ماشین نشست. جواب سروش را داد

چه زود بیدار شدی؟ دیشب سه شب هم خونه نبود، کدوم گوری می ری نصف شب؟-

سروش جواب داد

سه شب به نظرت کجا می تونستم برم؟ خواب بودم دیگه-

سریع گفت

چرت نگو، خونه نبود. حالا هم بی خیال هر گوری که بودی، چی کارم داشتی دیروز هشتاد بار -
زنگ زدی؟

سروش با اکراه گفت

چه قدر هم که تو جواب دادی، عمه گفت رفتی خرید، می خواستم ببینم کجایی پیام کمکت -
کنم.

تو کمکم کنی؟ تو خودت یکیو می خوای یادت بده تیشرت سبز مال پسر بچه های دوازده -
ساله ست. اون وقت می خوای بیای کمک من؟

سروش با تمسخر جواب داد

باشه این قدر کت و شلووار بپوش کپک بزنی، زنگ زدم بگم چی شد پریشب رفتین -
خواستگاری، گل زدی یا خوردی؟ مارال چرا دیروز نیومد سرکار، الان هم زنگ زدم عضدی می‌گفت
امروزم نیومده

:بلند خندید

.گل زدم، اما یه دونه بیشتر زدم. توپ و گرفت و دیگه پس نداد، فر پلى بازی نمی‌کنه لعنتی-

:سروش جدی پرسید

چرا دو روزه نیومده نساجی؟-

:خندان‌تر شد

از من ترسیده. فهمید می‌خوام قورتش بدم. دیروز صبح به مامان زنگ زده گفته که یه هفت -
هشت ماهی بهش مرخصی بده. حالا هم برو پی کارت می‌خوام برم نساجی کار دارم

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت تا با تکیه دادن آرنجش به آن گوشی را قطع کند، اما
:سروش دوباره پرسید

مگه چی کار کردی که ازت ترسیده؟-

:با شیطنت گفت

! به جون تو هیچی، فقط ازش تعریف کردم. جنبه نداره که-

تعریف‌های من رو که کش نرفتی، اونا مال خودم هستن. چی گفتی بهش حالا که قهر کرده؟-

:نیش‌خندی زد

بهش آخر شب پیام دادم و گفتم، زحمت بکش همه‌ش نگاهم کن که خوشگل نگاه می‌کنی، -
رم کرد

:صدای خنده‌ی سروش در گوشش پیچید و به دنبال آن حرفش

تو رفته بودی اونجا براش پدری کنی نکبت-

خیلی الاغه سروش، هر کی بود با این تعریف من خر کیف می‌شد، دو سوت به پای خودش -
می‌اومد قورتش بدم، این دیوونه بهش برخورد

.گفتم بیا شریکی سرپرستیشو قبول کنیم، تنهایی از پسش برنمی‌آی تو. خیلی سفته-

مامان بهش گفته فردا بیاد نساجی حرف بزنی، بینم می‌تونم توپم رو ازش پس بگیرم. نشدم -
مجبورم فقط باباش باشم، دلم نمی‌آد که اذیتش کنم. یعنی من اگه بدونم دختر دار بشم دخترم
مثل این چغر می‌شه همین فردا می‌رم زن می‌گیرم

[25.06.18 22:31]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 187#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:سروش که تازه به ادامه‌ی این گفت‌وگو مشتاق شده بود گفت

واسه همین که من اصرار دارم بگیرمش دیگه. شماها ترکیب خوبی نمی‌شین، بچه‌تون آنرمال - می‌شه، دوتاتون از اینایی که به سایه‌تون هم می‌گید دنبال نیا بو می‌دی. من و اون می‌تونیم یه ! بچه‌ی نرمال داشته باشیم، بچه‌ی شما از این توله سگا می‌شه که پاچه‌گیرن

با گوشزد کردن اینکه دیرش شده است از سروش خواست که تلفن را قطع کند و شب به خانه‌شان بیاید.

با سجادی راجع به حضور زنگنه اختلاف نظر داشت، حس می‌کرد که اصرار سجادی برای حضور زنگنه می‌تواند به مادرش ربط داشته باشد. با سجادی بهتر از بقیه کنار می‌آمد و مادرش می‌خواست از این صمیمیت به نفع خود بهره ببرد.

بهرام مخالفت من فقط شخصی نیست، متأسفانه مامانم فکر می‌کنه من باهاش مشکل - شخصی دارم، اما این درست نیست. موضوع یه چیز دیگه‌ست. مخالفت من ربطی به اینکه ارزش خوشم نمی‌آد نداره.

:سجادی سری به تایید تکان داد و گفت

موضوع چیه؟ نمی‌شه گفت؟-

:با لبخند گفت

.نه نمی‌شه-

:سجادی اصراری نکرد و بلند شد

اون آدم با نفوذیه، می‌تونست مثمر ثمر باشه. اگه تو مخالف ازدواج با زن یاشار خدابامرز - هستی، می‌تونی طوری مدیریت کنی که این موضوع به زنگنه و اومدنش به نساجی ربط پیدا نکنه.

با تعجب به سجادی نگاه کرد، سجادی منظورش را از اینکه دلیل مخالفتش شخصی نیست، اشتباه متوجه شده بود

.بهرام اصلاً داستان این نیست، برای من حساب پریمه از پدرش جداست-

دیگر توضیحی نداد، چرا که می‌ترسید در ادامه مجبور شود از پرونده‌ی قتل یاشار و ربطش با زنگنه صحبت کند.

عصر، موقع رفتن، وقتی در اتاقش را باز کرد متوجه شد از طبقه‌ی پایین صدای گفت‌وگو می‌آید. آرام پایین رفت و سروش را به همراه سجادی، خاله‌شیرین و عضدی دید که سخت مشغول بحث و گفت‌وگو بودند. جای مارال بین آن‌ها خالی بود و به چشمش آمد. دیروز صبح بود که از صدای صحبت کردن مادرش از تخت بلند شده و به سالن رفته بود تا ببیند اول صبح چه لزومی به این همه حرص خوردن است. وقتی از بین حرف‌های مادرش اسم مارال را شنید زودتر بیرون رفت. حس می‌کرد مادرش مثل شب قبل در حال ریختن برنامه برای زندگی مارال است و حتماً اول صبحی می‌خواهد به او توصیه کند که به برادر عضدی جدی فکر کند، اما وقتی روی مبل نشست و خوب گوش داد فهمید که موضوع چیز دیگری‌ست و مارال دنبال یک مرخصی طولانی مدت است و مادرش هم سخت مخالفت کرده و از خواسته است که به نساجی بیاید و مفصل‌تر راجع به این موضوع صحبت کنند. با اینکه تا حدودی متوجه شده بود که مارال چه درخواستی داشته است، اما با این وجود باز هم از مادرش پرسید و جواب شنید که مارال دنبال یک مرخصی چند ماهه است. پیام شیطنت‌آمیزی که شب قبل به مارال داده بی‌جواب مانده بود و صبح هم با حرکت عجیب مارال روبرو شده بود، خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه مارال از پیامش خوشش نیامده است. دو حس کاملاً متفاوت نسبت به این کار مارال داشت، یکی اینکه چرا از جانبش نادیده گرفته شده است، و حس دیگر اینکه چه خوب که نادیده‌اش می‌گیرد و به اصول خاص خودش پایبند است و این یعنی اینکه این دختر هیچ وقت نمی‌توانسته است برای زندگی یاشار و پریمه، مشکلی ایجاد کرده باشد، همان طور که از قبل هم به این موضوع پی برده بود.

به جمع نزدیک شد، جمعی که با آمدنش سکوت کرده و به بحثشان خاتمه داده بودند، فقط سجادی به خاله شیرین گفت که اجازه دهد تا دخترش دانشگاه آزاد هم ثبت نام کند و نگران هزینه‌اش نباشد.

با عضدی و بقیه خداحافظی کرد و به همراه سروش راه افتاد. سروش با ماشین خودش آمده بود و او هم با ماشین مادرش؛ نمی‌توانستند همسفر باشند، اما سروش تا وقتی که برسند با خبرهای متفاوت بمبارانش کرد. مهم‌ترینش این بود که مارال و برادر عضدی امروز قرار بوده با هم بیرون از خانه قرار بگذارند و در ادامه هم اینکه حس می‌کند این روزها خاله شیرین و سجادی زیاد مشکوک می‌زنند و هر وقت که بیکار می‌شوند می‌بیند که در گوشه‌ای دنج مشغول صحبت کردن هستند. بعد از شنیدن این حرف با سروش خداحافظی کرد و گفت برود تا با مشیت و لگد به جانش نیفتد. وقتی پشت فرمان ماشین نشست به این فکر کرد که چرا از این قرار و مدار مارال با خانواده‌ی عضدی خوشش نیامده است؛ جوابی نداشت، شاید هم به‌خاطر این که شب خواستگاری فهمیده بود که برای مارال این ازدواج و حتی این خواستگاری اجباری از طرف دیگران است و خودش میلی به این کار ندارد، هر چند محسن، برادر عضدی آدم موجهی به نظر می‌آمد،

اما درک می‌کرد که گاهی ممکن است تمام خوبی‌های دنیا در یک آدم جمع باشد، منتها گاهی ... نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود

[25.06.18 22:31]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

حوله را دور سرش چرخاند تا اندک خیسی و نم موهایش هم گرفته شود، تا به خانه رسید به سراغ حمام رفت و دوش گرفت. به شکایت‌های سروش هم راجع به دیر آمدنش هیچ توجهی نکرد. از اتاقش بیرون رفت و به گفت‌وگوی سروش با مادرش گوش سپرد. سروش در تلاش بود تا عمه‌اش را قانع کند که یک دستی به بنای داخلی ساختمان اداری نساجی بزند. وقتی روی مبل کنار سروش نشست، مادرش بلافاصله پرسید:

رفته امروز بیمارستان؟ دوستت رو دیدی؟-

:این سوال مادرش یعنی اینکه سروش دیگر اصراری نکند، جواب داد

آره یه سر رفتم، رسیدگی‌شون افتضاحه، یه سری روش‌های منسوخ شده رو دارن پیاده - می‌کنن، هنوز نمی‌دونن که نباید بیمار رو به تخت ببندن

:سروش دخالت کرد

خب بعضیا لازمه که ببندشون به جایی، وقتی یکی همه‌ی عمرش یه جا بسته شده، دیگه این - طوری عادت کرده، وقتی بازش کنی هار می‌شه، دست خودش هم نیست

:چپ چپ نگاهی به سروش کرد

چه چرت و پرت می‌گی تو؟-

:سروش با لبخندی از سر شیطننت گفت

رفته بودی دوستت پارتیت بشه زودتر بستریت کنن؟-

:حوله‌ی خیس را با دستانش گرد کرد و به سمت صورت سروش پرت کرد

.نه رفته بودم برای بستریت صحبت کنم، خودمم به صورت ویژه به درمونت می‌پردازم-

وقتی مادرش با نگاه عتاب‌آمیزی به هر دو از جایش بلند شد، فهمید که رفته تا عدم رضایتش را از :شوخی‌هایشان نشان دهد. همین که زن دور شد، سروش رو به او گفت

برو بدو گوشیت رو بپار ببینم چه پیامی به مارال دادی که پروندیش؟ مثلاً فکر کردی الان پیام - من بمیرم برات بدی می‌پره تو خورجینت؟

:اخمی کرد

.بشین سر جات بابا ... من گوشیم رو به بابام هم نمی‌دم-

:سروش حوله را به همان شکل به او بازگرداند و گفت

خب خر بازی درآوردی دیگه، الان فردا بیاد نساجی عمه سریش بشه که چرا هفت هشت ماه - مرخصی می‌خوای برداره پیامت رو نشون بده چه کار می‌کنی؟ با چه جراتی همچین پیامی بهش دادی؟ اون داره ازدواج می‌کنه، می‌ره سر قرار با برادر عضدی، تو رو هم که خبر نداره رویا رو طلاق دادی، پیام عاشقونه می‌فرستی براش؟

نگاهی به آشپزخانه کرد تا ببیند مادرش در چه حال است، وقتی مطمئن شد که به شدت مشغول است با نگاهی دقیق به سروش گفت

راست می‌گیا، برای همین داغ کرد و ترسید. فکر کرد دنبال یار ذخیره‌م. فردا می‌رم بهش - می‌گم اصل تویی، هست تویی، یار سرمست تویی، بعدش تماشا کن که چطور می‌آد تو خورچینم.

:سروش از حالت گفتنش خنده‌اش گرفت و گفت

بهت در مورد دسته‌بندی زنا چیزی نگفتم نه؟! مارال از دسته‌ی سخت پوستانه، هم‌گروهی ما - نیست که؛ تو یه شب بیا بریم من با نرم‌تان آشنات کنم، اصلاً هم خورچین نمی‌خواد، خودشون می‌آن. مارالم بی‌خیال شو که رفت توی خورچین برادر عضدی

خنده‌ی غیرقابل کنترلش مثل نارنجک که ضامنش را کشیده باشند ترکید. با همان حالت خنده‌اش گفت

.اگه بله داد، بعد بیا بگو. می‌آرمش تو تیم، بذار فردا برم نساجی-

* * *

نیم ساعتی بود که روی میل روی شویا خانم نشسته بودم، حس می‌کردم عمداً نادیده‌ام می‌گیرد. از وقتی که به اتاقش آمدم با سجادی، عضدی و حتی خاله شیرین هم صحبت کرد و "مدام به من گفت:" بنشینم تا سرش خلوت شود

:با رفتن عضدی هم دست از بی‌محلی برداشت. تا اینکه مجبور شدم خودم بگویم شویا خانم حرف بزنی؟-

[27.06.18 09:10]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 188#

:خیره‌ی صورتم شد و بعد از مکثم گفت

منتظر بودم که بیای بگی پشیمون شدی از اینکه تقاضای مرخصی چند ماهه داری، اما - می‌بینم که سر حرفت هستی. مشکل چیه؟ مرخصی خواستنت به خاطر تصمیمات جدیدیه که قرار برای زندگیت بگیری؟

:فوراً گفتم

نه اصلاً ربطی به تصمیماتی که قرار برای زندگیم بگیرم نداره، فقط می‌خوام چند ماه به خودم - استراحت بدم.

:قاطع گفت

اگه بحث ازدواجت با محسن باشه، خودت هم نمی‌گفتی من تا بعد از عید برات مرخصی در - نظر می‌گرفتم، اما اگه به این ربطی نداره، پس مرخصی برای چی می‌خوای؟

چین و چروک‌های اطراف لبش بیشتر از قبل شده بود. لاغر شدن صورتش این چروک‌ها را واضح‌تر نشان می‌داد، اما حتی همین چین و چروک‌ها هم باعث نمی‌شد قدرت نفوذ کلامش از دست برود و روی مخاطبش تاثیر قبل را نداشته باشد.

.یه موضوع کاملاً شخصی-ه

باشه حرفی نیست، اما مرخصی منتفیه، بهتره دیگه حرفش رو نزن. بهم بگو با محسن به - کجا رسیدین؟ البته اگه فکر نمی‌کنی که دخالت

.دارم بهش فکر می‌کنم-

:با ناراضایتی چشمش را به من دوخت و چین و چروک‌هایش درشت‌تر دیده شد: پرسید

این فکر کردن می‌تونه به نتیجه‌ی خوبی ختم بشه؟-

شیوا خانوم من خودمم نمی‌دونم در نهایت چه تصمیمی می‌گیرم، دیروز هم حرف‌های خاصی - نزدیم، بحث مرخصی من رو از این قضیه جدا ببینید

گفتن این حرف و نگاه کردن من به شیوا خانم با ضربه‌ای که به در خورد مصادف شد. هر دو به طرف در سر چرخانیدیم. یزدان با نیمچه لبخندی پا به اتاق گذاشت و گفت

... سلام خانومای عزیز-

سریع جواب سلامش را دادم و نگاه گرفتم. بوی عطرش در اتاق پیچید، با همیشه فرق داشت. تندتر و خوش بو تر شده بود. فقط صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم و بوی عطرش را حس می‌کردم، خودش هنوز در معرض دیدم قرار نگرفته بود. حضورش علایم حسی‌ام را تحت تاثیر قرار داده بود. حس شنوایی و بینایی و بویایی‌ام دو برابر قبل کار می‌کرد. من نمی‌دیدمش، اما کاملاً حسش می‌کردم. بی‌تکلیف به شیوا خانم زل زدم و دستانم را روی پاهایم مشت کردم تا از فشار و استرسی که به سبب آمدن یزدان تمام وجودم را فرا گرفته بود کم کنم. چون شیوا خانم

پشت میزش نشسته بود آمد و روبرویم ایستاد. بعد از خوش و بش با مادرش به سمت من برگشت و بدون اینکه دغدغه‌ای داشته باشد گفت:

خانوم مشتاق شما چطورید؟-

با این حرفش به خودم آمدم، چرا من باید اضطراب و استرسی می‌داشتم؟ مگر خطایی کرده که این گونه روی مبل جمع شده بودم، خطاکار او بود که ظاهراً عین خیالش هم نبود و بدون نگرانی: خالم را می‌پرسید. مسلط و موقر، بدون اینکه نگاهم کاملاً روی او باشد گفتم:

ممنونم، خوبم-

بدون هیچ انعطافی این حرف را زدم، اگر قرار بود بلوا به پا نکنم و در سکوت این ماجرا را تمام کنم، لااقل می‌توانستم به او بفهمانم که از اصرارش برای ادامه دادن رفتارها بی‌ملاحظه خوشم نمی‌آید، شاید به خودش می‌آمد.

:روبرویم نشست و رو به مادرش گفت:

چی شد؟ مارال خانوم چرا مرخصی طولانی می‌خواد؟-

لباس پوشیدنش، مدل و حالت موهایش، مدل کت و شلوار همگی نسبت به چند ماه پیش تغییرات قابل ملاحظه‌ای داشت. جلوی موهایش بلندتر از قبل شده بود و کت و شلوارش هم تنگ‌تر. فقط کفشش مثل سابق نیم بتی بود که وقتی نشست و کمی شلوارش بالاتر رفت فهمیدم تنها وجه مشترک پوششش با چند ماه پیش است.

با اینکه سعی کردم به خودم مسلط باشم، اما وقتی این سوال را از شیوا خانم پرسید و جوابی جز یک نگاه ناراضی از شیوا خانم ندید و به سمت من برگشت، لحظه‌ای حس کردم دنیا به نقطه‌ی آخر رسیده و همه جا تاریک شده است. جان در بدنم نماند وقتی پرسید:

مارال خانوم مامانم کلاً با مرخصیت مخالفه، می‌شه من دلیلیش رو بدونم، با من بهتر می‌تونم - ... راه بیای

[27.06.18 09:10]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 189#

بعداً هم می‌شد حرص خورد، فعلاً نیاز به یک برخورد کوبنده در جواب وقاحتش داشتم. اخم کرده و این بار مستقیم نگاهش کردم. مگر متخصص انواع و اقسام نگاه‌ها نبود، کاش می‌فهمید که نگاه

من پر از تنفر به خاطر حرف‌های نامربوطش است. این حرفش هم یک جور پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی زیرپوستی کثیف بود، یا من دچار سوءتفاهم و بدبینی نسبت به او شده بودم؟ احتمال اول را در نظر گرفتم و گفتم

شیوا خانوم اولین و آخرین نفر توی این نساجین که من راجع به مسایل خودم باهاشون صحبت می‌کنم.

از جایم برخاستم و نادیده گرفتم که مرد دیوانه‌ی روبرو که لنگ‌هایش را روی هم انداخته چرا با لذت مزخرفی نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. روبروی شیوا خانم ایستادم و گفتم

شیوا خانوم لطفاً به درخواست من جدی فکر کنید، واقعاً بهش نیاز دارم، اگر هم موافقت نکنید - خب من مجبور می‌شم برخلاف میل‌تون عمل کنم

متفکر نگاهم کرد و هیچ جوابی نداد. چرخیدم که از بین فاصله‌های دو میل رد شوم که لحظه‌ای نگاهم به پاهای یزدان افتاد که دیگر به شکل قبل نبود و به سمت جلو کش آمده بود! اگر ندیده بودمش و حواسم نبود حتماً پس از برخورد با آن با سر در آغوشش فرود می‌آمدم

یک‌دفعه قدمی به عقب برداشتم و تعجبم را از پاهای کش آمده‌اش به واضح‌ترین شکل ممکن نشان دادم. کماکان خونسرد مشغول شیطنت‌های بچگانه‌اش بود. نگاه می‌کرد و به لنگ‌های درازش افتخار می‌کرد و عقب نمی‌کشید. میز را دور زدم و از اتاق بیرون رفتم

... نیاز داشتم کسی بلند بلند به من بگوید، نفس بکش، نفس عمیق، عمیق‌تر ... عمیق‌تر

همین حرف آخرش مجوز این بود که با سرعت نور از او دور شوم. پشت میزم نشستم و به این فکر کردم که همین الان بار و بندلیم را جمع کنم و بروم و یا تا عصر دندان روی جگر بگذارم و تحمل کنم

هنوز خوددرگیری‌هایم تمام نشده بود که در اتاقم زده شد. حدس و تصور اول و آخرم خاله شیرین بود، چون فقط او بود که بعد از هر ملاقات من با شیوا خانم کنجکاو بود بداند که چه شده است، اما حدسم غلط درآمد. یزدان وارد اتاقم شد و تمام آرامش من را به انحصار خود درآورد

فقط نگاهش کردم و او هم نگاهم کرد. حرف ناگفته‌ای باقی نمانده بود، سلام و احوال‌پرسی‌هایمان را هم قبلاً کرده بودیم

جلو آمد، آن‌قدر جلو آمد که مجبور شدم با حرکت چشمانم نسبت به بی‌مقدمه جلو آمدنش اعتراض کنم. آمد و دو دستش را لبه‌ی میزم گذاشت و کمی به سمتم خم شد، من هم عقب‌تر رفتم

مارال جان چی شده عزیزم؟ کو اریانه؟ بگو چی داره اذیت می‌کنه اون وقت من برم حلش کنم-

همین دو دقیقه پیش بود که تصمیم گرفته بودم از او دور شوم، پس بهتر بود که رک و راست تمام حرف‌هایم را می‌زدم و نگفته‌ای باقی نمی‌گذاشتم

صادقانه بگم؟-

:طرز ایستادنش را تغییر نداد، اما حالت صورتش کمی جدی شد

... بله صادقانه بگو-

به چشمانش زل زدم، کلماتی در سرم چرخ می خورد که شاید هیچ وقت دیگر جز در این لحظه جرات گفتنش را پیدا نمی کردم و تنها در این لحظه می توانستم بگویم

تموم دلیل رفتن من شماست، شما که نه حد و حدود خودتون رو می دونید، نه برای حد و حدود - بقیه ارزشی قائلید. مادرتون دنبال مشکل می گشتن، نتونستم بهشون بگم مشکل من شما و رفتار بی مبالااتون هستید

:جا خورد، خیلی هم جا خورد، شاید انتظار نداشت این گونه بتازم. ادامه دادم

شما حتی باورهای من رو نسبت به خودتون هم به هم ریختین، تصور من این بود که با آدم - محترمی طرفم، اما خب خیلی اشتباه می کردم

مکث کردم، می خواستم به او هم فرصت برای دفاع بدهم، اما نگاهش می گفت که منتظر است تا من بقیه حرف هایم را هم بزنم

من پیام زنده ی دو شب پیشتون رو از گوشیم حذف کردم، شما ولی یه بار دیگه پیامتون رو - ... مرور کنید، به نظرتون یه آدم محترم و متعهد همچین پیامی به

:حالت صورتش دیگه به مانند چند ثانیه پیش نبود، راحت تر گوش می داد

شما فکر کنید همسرتون پیامتون رو ببینه، چه فکری ممکنه راجع به شما و کسی که پیام رو - براش فرستادین بکنه. من یه بار این تجربه ی تلخ این رو از سمت همسر برادرتون داشتم، دیگه به هیچ وجه نمی خوام مشابهش دوباره اتفاق بیوفته. برای همینه که دیگه از موندن توی نساجی حس خوبی ندارم

.نگفتم که از خودم و شیطانی که ممکن است به جلد من هم برود، می ترسم

:وقتی این بار نگاهش کردم گفت

تموم شد؟-

خوب می فهمید که چه وقت تمام می کنم و چه وقت هنوز حرف برای گفتن دارم. منتظر نماند :جوابی دهم. عقب رفت و روی مبل تک نفره نشست

من بعد از پیام پریشب، پیام دیگه ای دادم؟-

.چه قدر از خودش ممنون بود که پیام دیگری نداد

... نخیر-

[27.06.18 09:10]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

خب پس من نمی‌تونم اذیت کرده باشم، من یه پیام دادم که غیر مستقیم گفتم پایه هستی - که جواب ندادی، منم که کُند ذهن نیستم، فهمیدم اهلش نیستی، دیگه پیگیرش نشدم، همین اذیت و مشکل و فرار و مرخصی رو متوجه نمی‌شم. تو نه گفتی، منم می‌گم باشه اوکی؛ و خب شانس من رو با یکی دیگه امتحان می‌کنم. من که لات زنجیر به دست سر کوچه‌تون نیستم که هر روز مزاحمت بشم و تو هم هر چی دلت خواست بارم کنی

چه توجیه مسخره و وقیحانه‌ای! مبهوت نامردی‌اش بودم، چه راحت از امتحان کردن شانسش با کس دیگری می‌گفت و انصاف را بی‌خیال می‌شد

:از جایش برخاست و تکانی به سرش داد

بمون سر کارت، من قصد اذیت و مشکل درست کردن برات ندارم. یه پیشنهاد بود که رد کردی - دیگه. سعی می‌کنم افکارم از این به بعد درباره‌ی تو پرهیزکارانه باشه

دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم. به سمت در رفت، آن را باز کرد، منتها پا بیرون نگذاشت. به سمت من برگشت و گفت

:در ضمن، من دو ماه پیش از همسرم جدا شدم. محترم شاید نباشم، اما همیشه متعهد بودم-

[29.06.18 15:32]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

خب پس من نمی‌تونم اذیت کرده باشم، من یه پیام دادم که غیر مستقیم گفتم پایه هستی - که جواب ندادی، منم که کُند ذهن نیستم، فهمیدم اهلش نیستی، دیگه پیگیرش نشدم، همین اذیت و مشکل و فرار و مرخصی رو متوجه نمی‌شم. تو نه گفتی، منم می‌گم باشه اوکی؛ و خب شانس من رو با یکی دیگه امتحان می‌کنم. من که لات زنجیر به دست سر کوچه‌تون نیستم که هر روز مزاحمت بشم و تو هم هر چی دلت خواست بارم کنی

چه توجیه مسخره و وقیحانه‌ای! مبهوت نامردی‌اش بودم، چه راحت از امتحان کردن شانسش با کس دیگری می‌گفت و انصاف را بی‌خیال می‌شد

:از جایش برخاست و تکانی به سرش داد

بمون سر کارت، من قصد اذیت و مشکل درست کردن برات ندارم. یه پیشنهاد بود که رد کردی - دیگه. سعی می‌کنم افکارم از این به بعد درباره‌ی تو پرهیزکارانه باشه

دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم. به سمت در رفت، آن را باز کرد، منتها پا بیرون نگذاشت. به سمت من برگشت و گفت

در ضمن، من دو ماه پیش از همسرم جدا شدم. محترم شاید نباشم، اما همیشه متعهد بودم-

[29.06.18 15:32]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 190#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

بعد از گفتن حرفش نگاه معناداری به من کرد و بیرون رفت، انگار که بگوید چند قدم از جایی که ایستاده‌ای عقب‌تر برو و دقیق‌تر نگاهم کن، این قدر نزدیک که ایستاده‌ای، فقط نوک دماغ خودت را ! می‌بینی

حرف آخرش بی‌وقفه در سرم تکرار می‌شد، جدا شده بود ... همه‌ی ابهاماتی که دربارهی زندگی‌اش وجود داشت بیشتر و بیشتر شده بود، بیست سالگی ازدواج کرده بود، دخترش مرده بود، بعد از سال‌های طولانی زندگی مشترک جدا شده بود و پایان ماجرایش این بود که دنبال پا و پایه می‌گشت. لبخندی از سر تاسف برای خودم و اوضاعم زدم، اگر حرف آخرش را نگفته بود آن وقت به عصبانی‌ترین مارال تمام عمرم تبدیل می‌شدم، مگر من چه کرده بودم که حتی به مغزش خطور کرد شانسش را با من آن هم با یک پیام امتحان کند و ببیند پایه هستم یا نه. مگر سبکسری کرده بودم که اولین گزینه‌ای که برای پایه بودن به ذهنش آمد و تصمیم گرفت با خود همراه کند، من بودم. تا قبل از این فکر می‌کردم مردانی شبیه او و یا مردانی که سعی می‌کرد به مانند آن‌ها جلوه کند، طرفشان را می‌شناسند، چرا ادعا می‌کرد که بعد از دادن پیام و بی‌جواب گذاشتنش توسط من فهمیده که اهلش نیستم، قبل از آن یعنی نفهمیده بود؟ می‌شد چنین چیزی؟ آن هم او که مو را از ماست بیرون می‌کشید؟ می‌توانست تمام حرف‌هایش یک ... بلوف بزرگ باشد جهت ماست‌مالی کردن پیامش

تمام این سوالات تا نیم ساعت بعد از رفتنش من را درگیر خودش کرد، بعدش و بعدش فقط به این فکر کردم که همسرش را طلاق داده است، که چرا طلاق داده است، که احتمالاً اختلافی داشته که مادرش پریمه را آن هم موقعی که خودش زن داشت برایش در نظر می‌گرفت. تمام فکرم حول و حوش مسئله‌ی طلاقش گشت، تمام آن دو ماه گذشته‌ای که او ادعا می‌کرد از همسرش جدا بوده و قبل‌تر از آن من در یک باتلاق خود ساخته دست و پا می‌زدم که چرا به کسی علاقمند شده‌ام که متعلق به دیگری ست، که هیچ وقت سهم من نمی‌شود، که هیچ وقت دیگر حال من روبراه نمی‌شود و نخواهد شد، که هیچ مرد دیگری نمی‌تواند من قبل از دیدن او را به من برگرداند که این حسرت تاریخ انقضایش تا آخر عمرم است

حال مشکل تازه ای این وسط خودنمایی می کرد، حالا مشکل یک آدم، یک زن در زندگی یزدان نبود، مشکل خودش بود! خودش که از همسرش به دلایلی که نمی دانستم جدا شده بود، دلایلی که ممکن بود صلاحیتش را رد کند.

خودش که امروز حرف هایی زد و چیزهایی گفت که کافی بود برای همیشه دورش را خط بکشم، کافی بود، ولی باعث نمی شد من فراموش کنم از کجا به کجا رسیده ام. خوب یا بد، من را از تنهایی احساسی ام درآورده بود و من می توانستم بنشینم و هزار و یک دلیل برای رفع اتهام کردن از او پیدا کنم، مثل همه ی آدم های عاشق دنیا می توانستم وارونه ای از او را برای خودم بسازم.

من می توانستم تمام گفت و گوی امروزمان را فراموش کنم و فقط بچسبم به آنجا که گفت: "من قصد اذیت و مشکل درست کردن برایت را ندارم" و بگویم که خوب است. یک آدم که احساسش بر او حکومت کند نمی تواند قاضی منصفی باشد. قلمرو احساسی من را خیلی وقت پیش زیر پا نهاده بود.

بوی عطرش در اتاق جا مانده بود، حس های من هم برگشته بود. مایوسانه به در و دیوار اتاقم زل زدم، پر بودم از ناامیدی، سردرگمی چیزی بود که از آن متنفر بودم، آن قدر متنفر که همیشه به طرف خود جذبش می کردم و مثل پونه دم در خانه ام سبز می شد. می گفت: "سعی می کند از این به بعد افکارش در مورد من پرهیزکارانه باشد" نگفت حتماً! گفت سعیش را می کند. بودند زن هایی که او تلاشی برای پرهیزکاری نکرده باشد؟ پریمه چی، با توجه به طلاق، کجای زندگی او ایستاده بود؟ اینکه راحت تر از قبل می توانستم به او فکر کنم، اگر چه کمی خودخواهانه به نظر می رسید، اما دچار این حس بودم و کاری هم نمی توانستم بکنم.

برای خودم دلشوره گرفته بودم، در خانه مامان راه به راه از محسن می گفتم، چنان امیدوار و خوش حال بود که گویی کار تمام است. دایی و زندایی هم شریکش شده بودند و حتی میثم؛ فقط سمیرا بود که در یک حالت سکوت نسبت به این ماجرا فرورفته بود. آن قدر زرنگ بود که بداند من هنوز با خودم به نتیجه نرسیده ام.

[29.06.18 15:32]

[مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی Forwarded from"]

گفته بود: "بمون سر کارت" و من دو روز پنجشنبه و جمعه را فرصت داشتم که فکر کنم و ببینم. چه رویه ای باید در پیش بگیرم.

فاصله ی یک روزه با اتفاق دیروز و چیزهایی که شنیده بودم، باعث شده بود تسلط بیشتری روی خودم پیدا کنم. یزدان نقاط تاریکی داشت که نمی شد بی خیال آن ها شد، از یک سوراخ هم نمی خواستم دوبار گزیده شوم، این یک طرف قضیه بود و طرف دیگر اینکه منهای پیامش و بعضی از حرف هایش دیگر ندیده بودم که مشکل جدی برایم بوجود آورد. خودش هم که گفته بود دیگر

کاری به کارم ندارد، شیوا خانم هم که با مرخصی ام موافقت نکرده بود، برای همین بهتر بود. شنبه مثل هر روز به سر کارم می رفتم و همه چیز را فراموش می کردم.

شب که شد لباس های فردا را اتو کردم و روی تختم دراز کشیدم، به بهانه ای اینکه خوابم می آید و فردا صبح هم باید سر کارم بروم از بحث با مامان بر سر محسن فرار کردم. تمام امروز را با استرس سپری کرده بودم، محسن زنگ زده بود و اصرار داشت امروز همدیگر را ببینیم، خودم را کشتم تا قانعش کنم که نمی توانم بیایم، قانع نشد، مجبور شد که قانع شود. اگر می رفتم باز مثل دو روز پیش می شد او می گفت و می گفت و من هم سکوت و سکوت ... نمی خواستم همه چیز تکرار شود. صادقانه رفتار کردن بهتر از هر چیزی بود، همان طور که به یزدان گفته بودم از رفتارهایش فراری شده ام باید به محسن هم می گفتم که آدم زندگی ساختن با او نیست. یکی که خوب است، همه هم می گویند خوب است، اما تو نمی توانی دوستش داشته باشی، تمام ماجرای من با او همین بود، دوستش نداشتم. به مامان گفته بودم که دوستش ندارم، اما مامان با بدخلقی خاص خودش جواب داده بود که مهم نیست و بعد از عقد و ازدواج ورق برمی گردد و همه چیز حل می شود. هرگز این حکم را نمی پذیرفتم و زیر بارش نمی رفتم.

لامپ اتاقم را خاموش کرده بودم، در بین خواب و بیداری بودم که حس کردم صدایی از گوشی ام بلند شده است، دور از دسترسم بود، حوصله نداشتم از رختخوابم برخیزم و ببینم درست شنیده ام یا نه؛ چشمانم را بستم تا مبادا خوابی که به زور سراغم آمده، بپرد.

صبح وقتی موهایم را بستم و آماده شدم که مانتو ام را بپوشم، گوشی را برداشتم تا ببینم دیشب چه خبر بوده است. معمولاً همیشه علامت آیکون پیام بالای صفحه ای گوشی ام چشمک می زد، هیچ وقت هم خیلی پیگیر پیام هایم نبودم، اما خیلی زود به سراغ پیام هایم رفتم تا بدانم پیام جدیدم از طرف چه کسی ست. یزدان بود، من اگر جای او بودم دیگر پیامی نمی فرستادم، چون واضح گفته بودم که خوشم نمی آید، این حس با دیدن و خواندن پیامش خیلی زود دود شد و به هوا رفت.

خانوم مشتاق من هم پیامی که برای شما فرستادم رو پاک کردم، عذر می خوام از پیامی که "فرستادم و ناراحتتون کردم، صبح برگردید سر کارتون

تنها او بود که می توانست حال من را منقلب کند و به یک جلسه ی عمیق بکشاند. انگشتانم آماده ی تایپ شدند، رفتم که تشکر کنم، اما لحظه ی آخر پشیمان شدم. باید می گذاشتم در حال پشیمان خود بماند، مگر برای عذرخواهی هم تشکر می کنند؟

[01.07.18 22:58]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 191 #

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و به مقابل آینه رفتم. نگاهی به صورتم انداختم و لباسی که قرار بود به تنم کنم و انگشتانی که آخرین بار شب خواستگاری لاک زده بودم و چند ساعت بعد هم پاک کرده بودم و موهایی که دیگر به بالا ماندن خو گرفته بودند. سلیقه ام در لباس پوشیدن و نوع آرایش کردنم بعد از آشنا شدن با یزدان تغییر کرده بود، خودم را از چیزهایی که دوست داشتم محروم کرده بودم، چون او خوشش آمده و توجهش را جلب کرده بود؛ اگر چه که اصلاً خبر نداشت!

مانتو ام را، همانی که دیشب اتو کرده بودم به داخل کمد برگرداندم، مانتوی دیگری را برداشتم، همانی که فکر می کردم بیشتر به من می آید چون رنگش قشنگ تر است، چون کوتاه تر است و چون من در آن زیباتر به نظر می رسم. شالم را هم عوض کردم و روسری پشمی بلندم را برداشتم، دیر بود برای فرق باز کردن موهایم، و گر نه آن را هم عوض می کردم. لاک هم زدم، قرمز و پر از هیجان. وقتی کارم تمام شد دوباره مقابل آینه خودم را برانداز کردم. نتیجه ی این ... تماشا کردن شد یک سوال

که چه می کنم؟ که قرار است چه بشود؟ عقب رفتم و روی تختم نشستم

یزدان شبیه یک بند باز زندگی می کرد، این طور به نظرم می آمد. یک لنگر دستش گرفته بود و بر روی طناب قدم برمی داشت و سعی می کرد تعادلش را حفظ کند، با حرف هایی هم که دو روز پیش راجع به خودش و امتحان شانس های زندگی اش زده بود، مثل این بود که این بار بند بازی را با یک دوچرخه ی بدون لاستیک امتحان کند. زندگی او پر از نوسان بود، پر از تلاش برای حفظ تعادل و عدم سقوط، تا کی می شد دل خوش کرد به اینکه پهلوان روی بند بماند و راه برود و سقوط نکند.

یک بار شیوه ی زندگی "زن بریم به امید خدا" را امتحان کرده بودم، پا گذاشتن در یک راه مجهول دیگر ... سخت بود تصمیم گرفتن. همیشه دیگران من را دختری عاقل می دانستند، حتی وقتی خیلی کوچک بودم رفتاری عاقلانه داشتم، اما انگار بلد نبودم سربرزنه بین انتخاب عقل و احساس، عقل را انتخاب کنم، مثل تماشاچی که پایین برای بند باز دست و جیغ و هورا می کشد و با هر بار به این طرف و آن طرف کشیده شدن بند باز هیجانش بیشتر و بیشتر می شود و یک لحظه هم فکر نمی کند ممکن است در یکی از متمایل شدن های پهلوان به سمت راست اتفاقی ... که نباید بیفتد تمام

فرصت برای تغییر دوباره ی تغییرات نبود؛ نه حوصله ی عوض کردن مانتو بود و نه پاک کردن لاک. بلند شدم و رفتن از خانه را شروع کردم. مثل چراغ های خاموش جاده های بیابانی بودم که یکی

در میان خاموشند؛ بی تکلیف مانده بودم تا ببینم چراغ کناری ام کی خاموش می شود تا بواسطی او بیایند و من را هم روشن کنند

صبح شیوا خانم را در نساجی دیدم، فکر نمی کردم بیاید. نه او به روی خودش آورد که قرار بوده نیایم و نه من؛ اما حس کردم یک توضیح به او بدهکارم. دیگر قصد رفتن به یک مرخصی طولانی مدت را نداشتم و او باید می دانست. در صدد این بودم که به بهانه ای به اتاقش بروم و این را به او بگویم.

دم ظهر بود که بالاخره تصمیم گرفتم به اتاقش بروم، هر آن ممکن بود برود. رژیم غذایی خاصی داشت و اکثر موقع ناهار نساجی نمی ماند. بهانه ای برای رفتن به اتاقش نداشتم، بی بهانه به اتاقش می رفتم و می گفتم که دیگر مرخصی ضرورتی ندارد و من به کارم ادامه می دهم. یک ساعت پیش ماشین آشنایی با صدای آشنایی، با بوق و پارک کردن آشنایی به نساجی آمده بود، نگاه نکرده بودم کیست، اما نگاه نکرده می دانستم کیست

وقتی وارد اتاقش شدم شیوا خانم با لبخند از من استقبال کرد و خوشامد گفت، اصولاً اهل یادآوری گذشته ها نبود. بارها دیده بودم که در مقابل خیلی از کارمندا این شیوهی برخورد را در پیش می گیرد، اما خب مردی که پشت میز شیوا خانم نشسته بود خیلی به شیوهی رفتاری مادرش اعتقادی نداشت، کوتاه سرش را بالا گرفت و جواب سلامم را داد، طوری برخورد کرد که آن قدر مشغول است که همین جواب سلام دادن هم مزاحم وقتش شده است و در انجام کارش ! اخلاص بوجود آورده است. انگار این من بودم که دیشب از او عذرخواهی کرده ام نه خودش

جلو رفتم و کنار شیوا خانم نشستم. کاغذهای بین مان را برداشت و روی میز گذاشت. یزدان لپ تاپش را جلو کشید تا روی میز جا برای کاغذ و برگه هایی که مادرش گذاشته است باز شود. زاویه و محدوده ی نگاهش هم از میز روبرویش فراتر نیامد

[01.07.18 22:58]

"مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 192#

شیوا خانم آمد و کنارم نشست، تمام سهم نگاهم قسمت یزدان بود هنگامی که به شیوا خانم توضیح می دادم:

من فکرام رو کردم، یه مدت کلافه بودم، دوست داشتم مرخصی بگیرم و برم یه مدت آمل پیش - عموم، اما خب پشیمون شدم، دلم می‌خواد بشینم و طراحی کنم، مثل روزهای اولی که اومده بودم و هفت هشت ساعت بی‌وقفه می‌نشستم و کار می‌کردم، بدون اینکه ذره‌ای خسته بشم.

هیچ عکس‌العملی در یزدان بوجود نیامد، کماکان با لپ‌تاپش مشغول شکافتن اتم بود، اما شیوا خانم با لبخند سر تکان داد و گفت:

این عالیه مارال، تو من رو به وجد می‌آری. راستش دیشب تصمیم گرفته بودم پیام و بهت بگم - که بری همون مدتی که می‌خوای برو مرخصی، حتی به یزدان هم گفتم، اما الان خوشحالم که می‌بینم دیگه قصدش رو نداری.

یزدان باز هم سرش به کار خودش گرم بود. پیامی که دیشب فرستاده بود و با عذرخواهی می‌خواست امروز صبح به سرکارم برگردم ربطی به حرف مادرش داشت؟ قصد داشت من را منصرف کند قبل از اینکه من و مادرش با هم حرف بزنیم؟ چرا من این پهلوان بند باز را به هیچ وجه درک نمی‌کردم. شیوا خانم با مکتی پرسید:

و محسن چی؟ راجع به اون چه تصمیمی گرفتی-

بدجنسی کردم؛ سرش خیلی داخل لپ‌تاپ فرو رفته بود

یه تصمیم خوب، دارم بهش جدی و منطقی فکر می‌کنم-

سرش را حرکت نداد، اما چشمانش به سمت من چرخید و با من کوتاه چشم در چشم شد، کلک خورده بود و خیلی زود فهمید که رو دست خورده است. به روال قبلش باز گشت. شیوا خانم به به به و چهچه افتاد، من هم بلند شدم و از اتاقش بیرون آمدم

نمی‌دانستم با خودم چه می‌کنم، زیر طناب ایستاده بودم و برای پهلوان بند باز غریو شادی سر می‌دادم. پهلوانی که می‌دانستم روی زمین روزگار خوبی نداشته است و نمی‌دانستم در روی ... بند دنبال چه می‌گردد

* * *

نیم نگاهی به دایی و زندایی‌اش انداخت و گوشی به دست از سالن دور شد و به اتاقش رفت، به میز تکیه داد و به پریمه که پشت خط بود گفت:

پری قطع کن من خودم بهت زنگ می‌زنم، دایی و زندایی اینجان، الان وقت ندارم-

پریمه جواب داد

من با پدرام می‌رم بیرون، تو زنگ نزن یزدان، خودم بهت زنگ می‌زنم-

لبخندی زد و گفت:

ا! با پدرام روابط حسنه شد؟-

پریمه با دلخوری آشکاری گفت:

نه همین امروز دعوامون شده، ولی تنهام، بیرون که می‌رم مجبور می‌شم باهاش راه بیام تا -
باهام بیاد. هنوز به خیابونای اینجا وارد نیستم، ولی پدرام تخم جنه، همه جا رو بلده

خندید:

عجیبه که این قدر به برادرت لطف داری-

پریمه گفت:

باور کن حقشه ... فعلاً خدا حافظ، مزاحمت نمی‌شم. فقط می‌خواستم بهت بگم بعد عید -
برمی‌گردم ایران

فرصت نکرد به حرف آخر پریمه فکر کند، سروش داخل آمد و گفت:

بیرون نرو، دارن درباره‌ی تو و پریمه حرف می‌زنن، الان بری بابام یه چیزی می‌گه مثل پریشب -
می‌پرین به هم، تو هم که خدا رو شکر عین بابات همین جوری شکر از دهنش بیرون می‌ریزه

سروش کیسه‌ی مقوایی رنگی دستش را روی تخت انداخت و گفت:

بیا اینم هدیه‌ی ولنتاین من برای توئه-

جلو رفت و روی تخت نشست، کیسه را باز کرد و عروسک خرس قرمز رنگ را از داخلش بیرون
کشید:

کی بهت داده؟-

سروش کنارش نشست

... یکی از دوست دخترام-

خرس را بین دستانش فشرد و گفت:

کدومشون؟-

سروش چشمکی زد

الان حضور ذهن ندارم، آخه چه فکری می‌کنن برای من که خودم یه پا خرسم خرس می‌خرن، -
می‌دونی نکته‌ی غم‌انگیز ماجرا کجاست؟ اونجایی که وقتی خرس رو دیدی باید بگی " وای این
"چه قدر ناز و خواستنی، بمیرم براش که این قدر قشنگه

خرس را بالا گرفت و نگاه دقیقی به آن انداخت

... چه قدر ناز و خواستنی و قشنگه این-

سروش خرس را از دستش قاپید و روی تخت انداخت

دیشب چرا یهو پات رو گذاشتی رو گاز و مثل دیوونه ها روندی-

دوباره دست دراز کرد و خرس را برداشت

افسر بود جلوم، تند رفتم اگه خواست بیاد دنبالم نرسه بهم. نگهم می داشت اولین کاری که - می کرد تست الکل می گرفت، اون وقت خر بیار رو و باقالی بار کن

سروش با لبخند جواب داد

فکر کردی اینجا هر کس که تند برونه نگهش دارن ازش تست الکل می گیرن؟ تو آقای دکتری - ناسلامتی، کافی بود این رو بگی، ازت عذرخواهی هم می کردن. بگو ببینم چی شد که مارال برگشت سر کارش، دیشب که عمه تعریف می کرد بهم گفتی تو برگردوندیش، چی کار کردی؟ دو طرف دستش را دور عروسک خرس حلقه کرد و به سینه اش فشرد. عقب رفت و به تاج تختش تکیه داد و با لذت وافری گفت

شیطون شدم، به روشی که دوست داره گولش زدم، نه روشی که ازش فراریه-

سروش ابرویی بالا انداخت

گفته بودم خیلی ملعونی؟! چی کار کرده که این قدر ازش شاکی بودی؟-

سه شبه که هر وقت می آم تا توی جام دراز بکشم و بخوابم حرفاش یادم می افته-

[01.07.18 22:58]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

اشاره ای به صندلی ای که کنار میز بود کرد و ادامه داد

اصلاً شب که می شه می آد روی همین میز می شینه و بهم می گه: "تو حد و حدود خودت رو - نمی دونی"

سروش با خنده گفت-

حالا چرا فقط شبا می آد؟ روزها نمی شه؟ بعدش که حرفش رو می زنه چی کار می کنین؟-

عروسک خرس را بیشتر و بیشتر به خودش فشرد و با حس خوشایندی گفت

بعدش کنار هم دراز می کشیم، نیست به نامحرم و محرم حساسه، با فاصله کنارش می خوابم - ! فقط ... حد و حدود خودم رو رعایت می کنم

صدای بلند خنده ی سروش در اتاق پیچید. سروش دست دراز کرد و خرس را با زحمت از دستش بیرون کشید

ول کن این خرس رو، گرفته بغلش هی فشارش می دیده، مارال نیست که می چلونیش ... پدر - ! عروسک رو درآوردی

عروسک خررس را باز پس گرفت

اونم می‌چلونم، تو فقط وایسا و تماشا کن-

[01.07.18 22:58]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 193#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

سروش به عروسک خرسش که دیگر زیر دستان او حالت اولش را از دست داده بود نگاه کرد و گفت:

حالت خوب نیست مثل اینکه، بمون تا بیاد تو بچلونیش-

:سرمستانه گفت

اصلاً راه نداره، باید بیاد، باید می‌دونی چیه؟ یعنی من می‌خوامش و حتماً می‌چلونمش-

:سروش گفت

خیلی داغونیا، دیشب خوردی، امشب مستی؟-

:سروش موشکافانه نگاهش کرد و ادامه داد

خمارش شدی آره؟ یادته گفتم بکش بیرون گرفتار می‌شی. بعد من می‌گم یاشار اسیرش بود، -
داغ می‌کنی و می‌گی چرت نگم. یاشار فراموشش نکرده بود، پریمه اشتباه نمی‌کرد؛ مثل تو که
...

:عصبی از حرف سروش عروسک را به وسط اتاق پرت کرد

.حرف بیخود زن، یاشار رو شکل خودت نبین-

هیچ وقت دوست نداشت باور کند که یاشار منضبط و مبادی آداب پایش در زندگی مشترکش با
پریمه لغزیده باشد، حتی در تنهایی خود هم از فکر کردن به چنین موضوعی واهمه داشت، نه
یاشار و نه مارال، نمی‌توانست به هیچ کدامشان سوءظن داشته باشد

سروش از روی تخت بلند شد و به سمت همان صندلی رفت که یزدان ادعا می‌کرد مارال شب
می‌آید و روی آن می‌نشیند، دستش را به صندلی تکیه داد و گفت

خب خودت رو ببین، از همه‌ی زنا فراری هستی، اما به مارال که می‌رسه می‌خوای بچلونیش، -
اینا رو چی می‌گی؟ پسرعمه‌ی عزیز قرار بود بابا بشی، اما داری بابالنگ دراز می‌شی

اصلاً از مقایسه‌ای که سروش کرد خوشش نیامد. یاشار و او هرگز شبیه هم نبودند

چه ربطی داره، یعنی من دوست داشته باشم با یکی بخوابم، حتما باید عاشقش هم باشم؟ - بعد مگه وضعیت من و یاشار یکی بود؟ یاشار سرش به زندگیش گرم بود، من سرم به هیچ زندگی گرم نیست. اون زنایی هم که تو حرفشون رو می‌زنی تا وقتی مارال هست به چشمم ... نمی‌آن. مارال هم مثل منه، اونم قید و بندی نداره. بحث خماری و گرفتاری نیست اصلاً

سروش به پشت صندلی رفت و بعد از گذاشتن هر دو دستش روی دسته‌ی صندلی گفت:

جرات داری اینا رو برو به مارال بگو، بگو می‌خوام باهات بخوابم چون تو قید و بندی نداری، - ! رسوای هفت شهرت می‌کنه بابالنگ درازِ هیژ نفهم

معلومه که این‌جوری نمی‌گم. دایی فریبرز اومده بود نروژ، اینقدر از دستش شاکی بود که تا - حرف ایران می‌شد یاد مارال می‌افتاد. از برخوردش گله داشت، فکر کردن منم دایی فریبرزم که بیکار بشینم.

سروش جواب داد:

ول کن عمو رو، هر جا می‌بردمش بعدش سه ساعت راجع به آدم‌هایی که دیده بود تحلیل و - تفسیر داشت، همه‌ش هم تاسف می‌خورد که چرا دخترای ایرانی از قیافه‌شون راضی نیستن و هر کدوم به یه نحوی دست بردن تو صورتشون، هر چی هم می‌گم آخه عمو، یارو از چیه دماغ قد هویجش راضی باشه، به کتش نمی‌رفت، مارال رو هم دید ایراد این طوری نداره، گیر داد به اخلاقش.

خودش هم با سروش موافق بود، اما حرف‌های مارال مگر یادش می‌رفت، مگر یادش می‌رفت که چگونه او را با یک مرد بیمار بی‌بند و بار یکی کرده است، اگر هر کس دیگری جای مارال بود قضاوتش برایش مهم نبود، اما خودش مارال را بارها و بارها به‌خاطر نوع منش و رفتارش تحسین کرده بود، و حالا همان کسی را که تحسین می‌کرد، به بدترین شکل ممکن رفتارش را به چشمش آورده بود. بد اخلاق‌تر از او ندیده بود، هر چند وقتی دیروز به اتاق مادرش آمده بود تا بگوید که دیگر قصد مرخصی نرفتن ندارد، نوعی نرمش در رفتارش احساس کرده بود که بخش اعظم آن را به عذرخواهی‌اش ربط می‌داد و بخش دیگر بلا تکلیف مانده بود و خود هم نمی‌دانست دلیلش چیست. فقط مطمئن بود همه‌ی دلیل آمدن مارال به‌خاطر پیامش نیست. نوعی خودخواهی در او جوانه زده بود که می‌خواست هم به خودش و هم به مارال ثابت کند که بالاتر از جایی قرار دارد که او فکر می‌کند، و یا هم اگر نتوانست مارال را تا مرتبه‌ی خودش پایین بیاورد.

به هر حال قدرت من رو دست کم نگیر، من اگه تونستم دو سوته تصمیمش رو برای مرخصی - رفتن عوض کنم، خیلی کارای دیگه‌م هم ازم برمی‌آد، دستی دستی دختر من شدن رو از دست ... داد و انداخت تو لج من رو ... لگد به بختش زد چون تو

[01.07.18 22:58]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

:سروش صندلی را از جا بلندش کرد

گفتی مارال می‌آد روی این صندلی می‌شینه؟-

:از تاج تخت پایین‌تر آمد و روی تختش دراز کشید، دل به شیطنت سروش داد و گفت

.آره همون‌جا می‌شینه و چه‌چه می‌زنه برام-

:سروش صندلی را به طرفش برد و نزدیک به تخت رهاش کرد

من می‌رم بیرون، تو هم نیای بیرون بهتره، بمون اینجا و با مارالت تنها باش، این صندلی هم -
نزدیکت باشه قشنگ‌تره ! فاصله هر چی کمتر، بهتر

:صندلی را به طرف خودش کشید و به تخت چسباند و گفت

راست می‌گی، این‌جوری می‌تونم هر وقت دلم خواست موقع حرف زدن به خال دلبرش انگشت -
بزنم.

:سروش که راهش را به سمت در کج کرده بود، در جایش ایستاد و گفت

اگه بحث انگشت زدن خب من بمونم؟-

:خودش را به طرف سروش کشید و لگدی به او زد

... گمشو برو، من سر خالش و انگشت زدن با کسی شوخی ندارم ... مال خودمه-

:سروش ادای رنجیده شدن را درآورد

آخه وقتی شانس تقسیم می‌کردن من بدبخت کدوم گوری بودم، من برم بیرون و تو بمونی با -
! مارال؟ قول بده محرم و نامحرم رو رعایت کنی

.اصلاً حرفشم نزن، همین که بیرون بری سفت بغلش می‌کنم-

بیرون بابام نشسته‌ها، زود نیای به عمه غر می‌زنه که نه از شوهر شانس داشتی، نه از بچه-
...

:خندید

.به خدا که می‌ارزه من مارال رو بغل کنم و بخوابم-

:سروش وقتی دید او از رو نمی‌رود گفت

.برات نگرانم یزدان، آخرش ناکام از دنیا می‌ری و یا همین طور با همین توهمت جون می‌دی-

:بالش کنارش را برداشت و در آغوشش گرفت

من که مدیون خودم نمی مونم، یه جوری از سنگر می کشمش بیرون، یه بار که بیاد برای بار -
دوم و سومش مشتاق می شه

[04.07.18 10:43]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار ترگس ها جا ماندی"]

پارت 194#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

سروش ناراضی او و اتاق را ترک کرد، می دانست بیرون از این اتاق مورد جذابی برای سروش وجود ندارد، سروش فقط ادای یک آدم رفیق باز را درمی آورد، تمام وقت سروش با خود او می گذشت و البته سرگرمی های دیگری که جای یک مرد دیگر نبود. سروش خیلی آبش با پدرش در یک جوب نمی رفت و همیشه از تجمعات خانوادگی فراری بود. زیاد با پدرش هم سلیقه نبودند و اکثر اوقات کارشان به جروب بحث می کشید

از تخت برخاست تا بیشتر از این دایی همیشه شاکی اش را عصبانی نکند و بیرون برود. چشمش به خرس قرمز رنگ افتاد، خم شد و آن را برداشت. روی صندلی که سروش کنار تختش گذاشته بود نشست و عروسک خرس را بالا آورد و روبروی صورتش نگه داشت

فکر نکن دیروز نفهمیدم که از قصد گفتمی دارم به محسن جدی فکر می کنما، می خواستی -
بینی من چی کار می کنم، خب عزیزم من که اون شب تو پیامم واضح گفتم چی می خوام، آخه از من مچ گرفتن می خواد، من که این قدر رک و راستم اذیت کردن دارم؟ اریانه این قدر مودی نوبره !! تغییر کاربری دادی این روزا؟ شدی الهه ی برج زهر مار؟

فشارش را دو طرف عروسک بیشتر کرد و گفت

می خوای با من راه بیای مگه نه؟ من اشتباه نمی کنم و گر نه مرخصیت رو بی خیال نمی شدی. -
اگه دختر خوبی بودی ولنتاین برات هدیه می گرفتم، اما مثل اینکه تو اون روی سگم رو بیشتر می پسندی، چی کار کنم دست خودت نیست که، سگ اخلاق دوست داری، اما من این مدلی نیستم، من مهربونت رو دوست دارم، با همون کرشمه ها و همون قشنگ حرف زدنا، اریانه بشو من بینم

دستی به سر عروسک کشید

تموم باورات رو نسبت به خودم خراب کردم، آخی ببخشید ! از این به بعد یه پسر محترم -
می شم که محترمانه مخ می زنه

خرس را روی تخت گذاشت و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. دایی و زن دایی اش از شوهر دخترشان گله داشتند و مادرش هم با دقت خاصی گوش می داد، نگاه همراه با دلخوری دایی را ندید گرفت و کنار سروش نشست. سروش سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت

عروسکم سالمه؟ یا به فنا دادیش؟-

.نه حالش خوبه، فقط باهاش حرف زدم، اونم فقط گوش کرد. خشونت آمیز دوست ندارم-

:هنوز کلامش تمام نشده بود که دایی رو به او گفت

.یزدان زنگنه امروز بهم زنگ زده بود-

:چشمکی به داییش زد

.خوش به حال شما ! همیشه خوش شانس بودین-

:مادرش نگران نگاهش کرد، اما دایی بدون اینکه توجهی کند ادامه داد

بهره این موش و گربه بازی رو تموم کنی و بعد عید که پریمه برگشت عقد کنید تا زندگیت -
سروسامونی بگیره

:نگاهی به مادرش کرد، فهمید که مادرش در هیبت دایی این بار خواسته ی تکراری را از او دارد

چشم دایی جون، امر دیگه ای ندارین؟-

.سروش ریز خندید و صدای بلند پدرش هم فقط قدرت مانور خنده اش را افزایش داد

عادت کردی این طوری باشی، یه آدم همیشه بی تکلیف؛ تقصیر خودت نیست، به اون بابای -
بی همه چیز رفتی، اونم مثل تو بود، هر وقت می خواستی دو کلمه باهاش درست و حسابی صحبت کنی خودش رو می زد به خریت، تو فکر کردی کی هستی؟ چرا این قدر خودت رو جدی گرفتی؟ واسه دختر بیوه ی زنگنه صف کشیدن، اون وقت تو واسه ش ناز می کنی؟ اگه اومدی اینجا که همین جوری ادامه بدی، بیخود کردی که اومدی. زنگنه ده ماهه منتظره تو یه تصمیمی بالاخره برای نساجی بگیری، نه خودت غلطی می کنی، نه می ذاری مامانت یه کاری بکنه. آخه خریت هم حدی داره، کی رو می خوای از زنگنه و پریمه بهتر، پریمه عروس این خونه بود، مامانت دوستش داره، اونم با مامانت می سازه، دیگه تو چی می خوای؟ زنگنه هوا ی دومادش رو داره، اون دامادش هر چی داره از زنگنه داره، همین جوری هم به امون خدا هم که نمی شه ولت کرد، چهارده سال پیش یه گندی زد که این همه سال طول کشید تا جمعش کنی، حالا باید منتظر بشینیم یه غلط دیگه بکنی؟ بعد عید پریمه می آد ایران، من با زنگنه قرار و مدارام رو گذاشتم، می خوام بینم کی می تونه جلوم رو بگیره

:یزدان از جایش بلند شد، به کل از آمدنش پشیمان شده بود

باشه دایی جان؛ من نفهم، من بی تکلیف، من پسر یه بابای بی همه چیز، من خر، همه ش -
قبول، پس بی خیال من شو و برام لقمه نگیر

[04.07.18 10:43]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

:نگاه پر از گلایه ای به مادرش کرد و در ادامه گفت

من اگه بخوام با کسی قرار و مدار بذارم خودم بلدم، لازم نیست شما خودت رو به زحمت -
بندازی. گند هم اگه می زنم نوش جونم، زندگی خودمه. دایی من ترجیح می دم در مورد زندگی
! خصوصی و شخصیم نهایت مادرم نظر بده، یادم نمی آد بهتون اجازه ی دخالت داده باشم

درنگ نکرد بعد از نگاهی پر از جدیت و اخم، به سمت اتاقش برگشت، در حین اینکه به سمت
اتاقش می رفت شنید که زندایی به دایی گفت

! همین رو می خواستی؟ منتظر بودی بهت بگه به تو ربطی نداره-

پوزخندی زد و در را با سرعت هل داد و داخل شد. صدای خدا حافظی مادرش با مهمانان می آمد،
منتظر بود هر آن سروش به اتاقش بیاید، اما هر چه صبر کرد از آمدن سروش خبری نشد. منتظر
بود بیاید و عروسکش را ببرد و حرفی هم بزند. وقتی صدای روشن شدن ماشین و به دنبالش
بیرون رفتن شان از حیاط را متوجه شد، به کل از آمدن سروش ناامید گشت

دقایقی از رفتن خانواده ی دایی اش نمی گذشت که مادرش با تک ضربه ای که به در زد وارد اتاقش
شد، نوچی کرد و به محض ظاهر شدن زن در آستانه ی در گفت

مامان به خدا اعصاب ندارم الان بگی چرا این طوری گفتی چرا اون طوری نگفتی، دایی پاش را از -
گلیمش درازتر کرده بود، منم زحمت جمع کردنش رو کشیدم

[04.07.18 10:43]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

پارت 195#

:مادر وارد اتاقش شد، به عروسک خرس قرمز رنگ گذرا نگاهی کرد و گفت

من بهش گفته بودم باهات حرف بزنه، یه ذره تندی کرد، اما تو هم ماشالله از زیون کم که -
نمی آری

:کلافه گفت

شیوا نباید جلوی من از بابام بد بگه، این خیلی ساده‌ست، به آدم نفهم هم درک می‌کنه، اون - وقت برادرت با پنجاه و خرده‌ای سال سن نمی‌فهمه. اگه برای تو شوهر بدی بوده و برای داداشت داماد خری برای من و یاشار بابای بدی نبوده، خیلی ملاحظه کردم مامان، اما دفعه‌ی بعد نمی‌کنم. بهتره شما هم از این به بعد حواست باشه که جایی که برادرت هست، بگی من نباشم.

این روزها اعصابش خرده، شوهر مینا به خرده شیطونی می‌کنه مینا رو عاصی کرده-

:پوزخندی زد

شوهر مینا شیطونه، تاوانش رو من و بابام باید بدیم؟ مامان من نمی‌تونم به پریمه به چشمی - که شما می‌خوای نگاه کنم، دست خودمم نیست، قبلاً به قولایی دادم، اما غلط کردم، بذار زندگیم رو بکنم مامان. دست از سرم بردار

مادرش جلو رفت و باز هم نگاهش عروسک را هدف گرفت، از نگاه دوباره‌ی مادرش به عروسک دریافت که بودن این عروسک باعث تعجب مادرش شده است. عروسک را برداشت و گفت:

مال سروشه، جا گذاشته. رفتنی نیومد برش داره، احتمالاً می‌دونست تلافی پدر رو سر پسر - در می‌آرم.

مادرش اصلاً درباره‌ی توضیحی که راجع به عروسک داد چیزی نپرسید و حرف خودش را زد بالاخره که باید سروسامانی به زندگیت بدی، چه کسی بهتر از پریمه؟-

مامان یعنی بهتر از پریمه نیست؟-

! اگه هست معرفی کن-

:از حرف و کنجکاوی مادرش خنده‌اش گرفت

من چرا باید ازدواج کنم؟ مامان وقتی به نفر ازدواج می‌کنه که دنبال به زندگیت بهتر باشه، من - فکر می‌کنم زندگیم همین الانش خوبه و بهتر از این نمی‌تونه بشه. واقعاً اهل زن و زندگی نیستم دیگه. نمی‌کشم

:مادرش سری تکان داد و با ناراحتی گفت

از همین می‌ترسم، از اینکه این کار رو بکنی، اگه مثلاً بگی یکی دو سال صبر کن، صبر - می‌کنم، اما وقتی می‌گی نه دیگه قصد ازدواج نداری می‌ترسم که این کار رو بکنی، وقتی یاسمینا مرد هر کی دور و برت بود گفت جدا شو از رویا، ولی مرغت به پا داشت و گفتی طلاق بی‌طلاق و دوازده سال هم سر حرفت موندی، بعید نیست الان هم لجبازی کنی با من و خودت و ! زندگیت

:به نگرانی‌های مادرش لبخند زد

بابا حال من باید خوب باشه که خوبه، ازدواج هم بذار بمونه برای همون ده سال بعد، اگه - به خاطر ازدیاد نسل می گی به خدا تحفه ای نیستم که حالا از خودم یادگاری به جا بذارم. بذار به جا تموم شیم و دیگه ادامه پیدا نکنیم

زن که از این حرفش خوشش نیامده بود اخمی کرد و سرش را جلو داد

چه حرفیه می زنی؟ من مگه غیر تو کی رو دارم که نساجیم رو بسپرم بهش؟ مگه من چه قدر - دیگه زنده می مونم؟ این همه واسه نساجی تلاش کردم همه ش بشه هیچ و پوچ؟ پریمه دختر بدی نیست، زنگنه هم توی این اوضاع بد و درهم برهم می تونه کمک کنه تو بازار دووم بیاریم، چرا این قدر در برابر چیزی که به نفعته و می تونه کمکت کنه مقاومت می کنی و می ایستی؟ پریمه هم وضعیت خوبی توی خانواده ش نداره، زنگنه و فامیلش عادت ندارن دختر بیوه تو خونه ننگه دارن

خب مشکل منم همینیه شیوا، تو فکر می کنی بهتر از من نفع خودم رو می دونی، زنگنه هم - غلط کرده، مگه پریمه بچه ی سر راهیه، مگه دخترش نیست؟ چطور این آدم گردن کلفت که گردنش رو تبر نمی زنه و این همه برو وبیا داره نمی تونه از پس دخترش بریاد و حمایتش کنه؟ آخه بابا غیرت هم خوب چیزیه، می شینه با دایی قرار و مدار چی رو می ذاره؟! البته تقصیر پریمه هم هست، کلاً ناسازگاره، بلد نیست با اوضاع کنار بیاد

تو نشستی سر جات می گی لنگش کن، خبر از شرایط پریمه و خانواده ش که نداری، - نمی دونی چه قدر به پریمه سخت می گیرن، زن بیوه ی شوهر مرده رو عین آل می دونن، زنگنه هم به خاطر همین حرفا اصرار داره پریمه با تو عقد کنه، مستقیم که هیچ وقت حرفی نزده، اما خب مزه ی دهندش معلومه

با تعجب به مادرش گفت

! نمی دونم منظورت از مستقیم چیه؟ کم مونده بیاد به من بگه تو رو خدا بیا دخترم رو بگیر-

مادرش که نتیجه ای از بحث با او نمی گرفت و عاجز شده بود نالید

خسته شدم از دستت، هر چیزی می گم به جوابی داره، آخرش هم من می میرم و تو همین - طور بی تکلیف می مونی

بیرون رفت و او هم فقط رفتنش را تماشا کرد

یکی از معدود وقت هایی بود که خوابش می آمد، از طرفی هم نمی توانست بخوابد چون اگر می خوابید ممکن بود پریمه زنگ بزند و بیدارش کند. تصمیم هم نداشت که خودش به پریمه زنگ بزند، باید کم کم فاصله ی بین خود و پریمه را زیاد می کرد. اگر تا یک ساعت دیگه پریمه زنگ نمی زد آن وقت مجبور می شد خودش دست به کار شود و به او زنگ بزند

روی تخت دراز کشید و مثل همیشه که قبل از خواب عادت داشت با گوشی اش سروکله بزند، گوشی را مقابل صورتش نگه داشت و به همان جای همیشگی سرک کشید

[04.07.18 10:43]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 196#

گالری عکس‌هایی که قدمت عکس‌هایش بیش از دوازده سال بود؛ عکس‌هایی در نماهایی متفاوت از یاسمینا. همه‌ی عکس‌ها را خودش انداخته بود، رویا هیچ وقت نبود، نه اینکه نخواهد، توانش را نداشت. یاسمینا زیبا بود و خواستنی، اما پرنده‌ی نامانوس مرگ همیشه روی شانه‌هایش نشسته و همراهش بود. واقعیت تلخ اینکه خیلی زنده نخواهد ماند مانع از این بود که رویا تمام و کمال مادرانه‌هایش را به پای یاسمینا بریزد، چرا که خودش را مقصر اول و آخر. احوال مریضش می‌دانست و تحمل شرایط وخیم یاسمینا را نداشت.

هنوز نمی‌دانست چه چیزی باعث شده که آن سال‌ها با پافشاری تمام، آن هم در سن بیست سالی بخواهد بچه‌اش را نگه دارد و حفظ کند، آن هم بچه‌ای که نطفه‌اش به خطا و هوس بسته شده بود! فقط می‌دانست که هرگز دلش نمی‌خواست که اجازه دهد آن بچه را از بین ببرند، بچه‌ای که بعد از مردنش همه‌ی تیر نیش حرف‌ها اول به سمت او نشانه می‌رفت که اصرار بیهوده‌اش برای داشتن بچه باعث مردنش در دو سالگی شده است.

همه‌ی آن دو سالی که یاسمینا را داشت بد نبود، خنده‌های ریز و دلبرانه‌اش، موهای بلند و مشکی و لختش، راه‌افتادن و بابا گفتنش، همه آنقدری شیرین بود که دنیای دیگری را تجربه کند و برای لحظاتی از همه‌ی فشار و تلخی‌ها رها شود. اگر الان بود یک دختر چهارده‌ساله‌ی زیبا بود. و او هم پدر یک دختر چهارده‌ساله

انگشتش را روی یکی از عکس‌های یاسمینا که از نمای نزدیک گرفته و فقط صورتش در عکس پیدا بود کشید و گفت:

عزیز دلم، می‌دونی من هنوز باورم نمی‌شه که نیستی؟-

زنگ زدن پریمه رشته‌ی افکارش را پاره کرد و او را به دنیای کنونی‌اش برگرداند، دنیایی که نه پدر یک دختر چهارده‌ساله، بلکه پدر دختری بود که در دو سالگی میان آغوشش تسلیم مرگ شده بود!

خسته و بی‌حال گفت:

... دو دقیقه دیگه زنگ نمی‌زدی خوابیده بودم پری-

لحن پریمه از او بدتر بود

.چون می دونستم منتظری زنگ زدم، و گر نه حوصله نداشتم-

:به طعنه گفت

بذار حدس بزنم چی شده، با پدرام رفتی بیرون، از اونجایی که پدرام کلاً آدم مشکل داریه، -
دعوتون شده و هر چی از دهنش دراومد بهت گفته، درسته؟

:پریمه با کمی مکث در ادامه با لحن رنجیده ای گفت

.نه این طور نیست، اتفاقاً رفتیم خرید کردیم و برگشتیم-

پس از چی ناراحت و بی حوصله ای؟-

:پریمه نفس عمیقش را رها کرد

.یزدان شوهر پریسا داره اعصاب من رو خرد می کنه-

:گوش تیز کرد، پریمه با خواهرش مشکل داشت اما از شوهرش کمتر حرفی زده بود

مشکل چیه؟ شوهر پریسا هم واسه ت دایه ی دلسوزتر از مادر شده؟-

نه اصلاً؛ زیادی مهربون شده، مهربونیش که داره حالم رو به هم می زنه، یه رفتاری داره -
یزدان، ازش می ترسم

منظور پریمه را از زیادی مهربان شده نمی فهمید، آنچه که هم حدس می زد، حدس خیلی دوری
بود:

خب خدا رو شکر یکی بود که تو از مهربونیش شاکی باشی. برای چی از مهربونیش -
می ترسی؟

نمی دونم، اما حس می کنم بهم نظر بد داره، دیگه اینجا برام قابل تحمل نیست. یزدان من -
شش ماه توی اون خونه با تو بودم، ندیدم یه بار نگاه و نظرت بد باشه، می فهمم یکی از نگاهش،
حرفاش، لبخنداش چه قصدی داره، نمی تونم رفتارای شوهر پریسا رو درک کنم. شاید هم من
... چون تو رو دیدم توقعم از مردای دیگه زیاده

:بلند شد و نشست، از عصبانیت یادش رفته بود چگونه کلمات را شمرده ادا کند

پریمه دیگه دارم قاطی می کنم، به همه ی آدم و عالم شک داری، تا یاشار بود به یاشار شک -
داشتی، الان هم به شوهر پریسا تهمت می زنی، منم اون پدر روحانی که تو فکر می کنی
نیستم، قشنگ هم دارم تلاقی همه ی اون سال هایی که تو نشست و بهش افتخار می کنی رو
در می آرم، پس برای من داستان نباف که من دیگه ظرفیت گوش دادن به داستانات رو ندارم

:بدون خدا حافظی گوشه ی را قطع کرد و غریب

.همین مونده بود به شوهر پریسا شک کنه که بهش نظر داره، منم با سیب زمینی اشتباه گرفته-

:دستش را به پیشانی اش کشید تا کمی آرام شود، نگاهی به عروسک کرد و با خود گفت

! نمی‌دونه من همین الان که اینجا نشستم توی فکر چلوندن یکی دیگه‌م-

[04.07.18 10:43]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 197#

* * *

پشت پنجره ایستاده و سلانه سلانه قدم برداشتن‌های خاله شیرین را تماشا می‌کردم. مقابل نگهبانی مکثی کرد و مشغول صحبت شد. امروز مرخصی گرفته بود تا زودتر به خانه برود. حتی وقتی شرایط خوبی نداشت هم خودش را از تک و تا نمی‌انداخت و خود را ملزم می‌دانست که با همه احوال بررسی کند و برای صحبت با آن‌ها وقت بگذارد. منتظر بودم صحبتش را کوتاه کند و برود، اما تازه به سمت اتاق نگهبانی چرخید تا با فراغ بال بیشتری به صحبتش بپردازد. لبخندی به این حالتش زدم و از پنجره فاصله گرفتم. این روزها مشکلات اقتصادی زیادی داشت، کلاس‌های کنکور دخترش و هزینه‌های سرسام آور آن باعث شده بود هوش و حواسش درست سر جای خودش نباشد. او را راضی کرده بودم که اجازه دهد دخترش دانشگاه آزاد هم شرکت کند، می‌گفت از پس هزینه‌های سنگینش بر نمی‌آید و وقتی قرار نیست هرگز به دانشگاه آزاد برود چه لزومی دارد شرکت کند. از طرفی دیگر به دخترش گفته بود فقط در همین دانشگاه‌های تهران باید دولتی قبول شود. این فشار و سخت‌گیری‌ها باعث شده بود دخترش با روحیه‌ای خراب به کلاس‌های کنکورش برود و درس بخواند.

شیوا خانم چند روزی بود که به نساجی نمی‌آمد، دیروز هم که برای دکتر بردنش به سراغش رفته بودم از کمک به خاله شیرین چیزی نگفتم، قبلیش با آقای سجادی صحبت کرده بودم تا اگر می‌شود با شیوا خانم صحبت کند تا وامی به خاله شیرین بدهند و خرد خرد از حقوقش کم کنند. آقای سجادی قول داده بود در اولین فرصت نظر موافق‌شان را جلب کند.

خاله شیرین امروز از سجادی شنیده بود که یزدان و همسرش از هم جدا شده‌اند، اول از همه هم این خبر را به من داد، وانمود کردم که چیزی نمی‌دانم و دنبال این بودم که بدانم چرا از همسرش جدا شده است. خاله شیرین از جانب سجادی نقل و قول می‌کرد که چند سالی بوده که اختلاف داشتند و یزدان برای جدا نشدن پافشاری می‌کرده است؛ تا اینکه برای آمدن به ایران مجبور شده است همسرش طلاق دهد، این دلیلی بود که سجادی به خاله شیرین گفته بود و

خب من می دانستم هرگز همه ی حقیقت این نمی تواند باشد، چون مطمئن بودم سجادی انتخاب می کند که چه چیزی را به خاله شیرین بگوید و چه چیزی را پنهان نگه دارد. مثلاً خاله شیرین نمی دانست که دختر یزدان در بچگی فوت کرده است. اصلاً همین که پس از مدت ها سجادی از طلاق گفته بود نشان می داد که به شدت آدم راز دار و امانتداری است. همین مورد بود که باعث می شد شیوا خانم این همه به او اعتماد داشته باشد

حال و هوای من این روزها تعریف درستی نداشت، نمی دانستم خوشحال باشم، ناراحت باشم، ناامید باشم، امیدوارم باشم، شاید سراسر است ترین تعریفی که می توانستم از حالم ارائه دهم یک سردرگمی محض بود! با رویاهایی قشنگی دست و پنجه نرم می کردم، گاهی می شود دنبال چیزی رفت، اما هیچ وقت نمی شود جلوی چیزهایی که دنبال تو می آیند را گرفت. مثل فکر کردن به مردی که زیر پوست شهر آشفتگی هایم نفس می کشید، مثل اینکه چه قدر روزهایی که می بینمش بهتر از روزهای دیگر هستند، مثل میدان دادن به تمایلات قلبی ای که هنوز در درست و غلط بودنش شک داشتم. هیچ چیزی این وسط وجود نداشت که دال بر درست بودن حسی باشد که دارم، ولی این حس دنبال من می دوید و از من جلو می زد، وقتی به خودم می آمدم که مقابلم بود و عرض اندام می کرد

در خانه هم علیه من بودند، همه جز سمیرا؛ محسن را جواب کرده بودم و هیچ کس از این تصمیم من راضی نبود، مامان هنوز منتظر بود تا به خودم بیایم و تصمیم درست تری بگیرم. اعتراف می کردم که محسن شرایط خوبی دارد و خودش هم آدم مناسبی ست، اما کار از جای دیگری می لنگید که ربطی به محسن و خوبی هایش نداشت. خانه با وجود همه ی تنش هایی که بر اثر مخالفت من بوجود آمده بود باز هم به من سخت نمی گذشت، سخت این بود که من با مردی ازدواج کنم که از درون نسبت به او تهی از احساس هستم، شاید یک روزی چوب این تصمیم را می خوردم، اما بهتر از این بود که هر روز خودم به خودم چوب بزنم

آقای عضدی بعد از اینکه جوابم را به او گفته بودم در کمال احترام برخورد کرد، دلپیش را پرسید که در نهایت بهانه هایی تحویلش دادم که از صورتش پیدا بود هیچ کدام راضی اش نکرده است. ! عجیب اینکه خیلی راحت می گفت باز هم صبر می کنند

قبل از رفتن به خانه شماره ی آقای سجادی را گرفتم تا از او بپرسم درباره ی مشکل خاله شیرین با شیوا خانم صحبت کرده است که به محض شنیدن صدایم خیلی سریع گفت که می خواسته همین الان با من تماس بگیرد و بگوید که به اتاق مدیریت بروم تا راجع به این مسئله صحبت کنیم. گفتم که همین الان می آیم و به محض قطع کردن تلفن به این فکر کردم که امروز شیوا خانم به نساجی نیامده و من باید با چه کسی صحبت کنم، قرار بود خود سجادی حل و فصلش کند، ولی از من می خواست به اتاق مدیریت بروم

[04.07.18 10:44]

[Forwarded from مائده جا ماندی]

از دست سجادی عصبانی شدم و زیر لب با خود گفتم: "خب اگه قرار بود من برم صحبت کنم چرا به تو گفتم" اما خیلی زود متوجه شدم دست‌هایی پشت پرده است، دست‌هایی که نقشه می‌کشد و احتمالاً سجادی بی‌گناه‌ترین فرد این دسیسه است. کیفم را برداشتم تا هر کسی که در اتاق است با دیدن کیفم بفهمد که مهیای رفتنم و خیلی وقت ندارم.

در راه پله‌ها عضدی را دیدم که با دیدنم گفت:

خانم مشتاق آقای توکلی بالا توی اتاق منتظرتون، خیلی هم برای رفتن عجله دارن، گفتن بگم - که سریع به اتاقشون برید.

چه فکر می‌کردم و چه شده بود! بیشتر از من دلش می‌خواست که بگوید آماده‌ی رفتن است و کیف من حالا برایم جز یک بار اضافه‌ی بر دوش چیز دیگری به نظر نمی‌آمد.

تا در زدم و وارد شدم انتظار داشتم آقای سجادی را هم ببینم، اما اتاق خالی از حضور هر کس بود، هر کس و جز مرد چپ‌دست. جواب سلامم را داد و بعد مشغول نوشتن چیزی شد. بی‌اعتنایی می‌کرد و خب از صمیم قلبش می‌خواست که من هم همین برداشت را داشته باشم. آرام جلو رفتم و نگاه مستقیمم را به او دوختم. کماکان مشغول نوشتن بود، من که فهمیده بودم بی‌اعتنایی می‌کند، می‌خواست با ادامه دادن بی‌توجهی‌اش چه چیزی را ثابت کند؟ روبرویش ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که عذرخواهیش صوری بوده است و بس؛ و گر نه الان قاعدتاً نباید این رویه را در پیش می‌گرفت، باید از آن همه ندامت نهفته در پیامش، ذره‌ای هم در رفتارش به چشم می‌خورد. با صدایی بلند و لحنی که کمی چاشنی شکایت از وضع موجود داشت، گفتم:

من باید برم خونه.

:سریع خودکارش را زمین گذاشت و سر تا پای من را با نگاهی سریع‌تر برانداز کرد.

اما من می‌خوام امشب رو اینجا بخوابم.

:با تعجب نگاهش کردم که گفت

من الان یه ربه‌ه منتظرتونم، خب منم باید برم خونه، اما تو یه ربع وقت من رو تلف کردی، حالا - چه عیبی داره دو دقیقه هم وقت تو تلف بشه

هنوز از برخورد و حرف‌هایمان در اتاقم ناراضی بود، این حرف و تمام رفتارش عکس‌العملی به حرف‌های آن روزم بود. من عصبی نبودم و در کمال آرامش جوابش را دادم

.مناسفم که منتظرتون گذاشتم.

:ابرویی بالا داد

.تاسف خوبه، عذرخواهی بهتر-

تا به ازای یک عذرخواهی‌اش، ده تا عذرخواهی از من نمی‌شنید آتش دلش خاموش نمی‌شد.
فقط نگاهش کردم و از گفتن هر حرفی که حتی کوچک‌ترین شباهتی به عذرخواهی داشته
.باشد، خودداری کردم

:با تکیه دادن به صندلی‌اش و فشار آوردن به آن ذره‌ای عقب رفت و گفت

بشین و تعریف کن که چرا پیغام و پسغام می‌فرستی؟-

:تعجبم دو برابر قبل شد

من پیغام و پسغام به کی فرستادم؟-

:با اشاره به مبل گفت

بشین، به من فرستادی، مگه به آقای سجادی نگفتی بیاد از من بخواد که برای خانم شیرین -
خاله‌تون یه وام در نظر بگیرم برای دانشگاه و کلاس کنکور دخترش، چرا به خودم نگفتی؟

امان از دست آقای سجادی ! چرا پای من را وسط کشیده بود؟! مثلاً از جانب خودش برای خاله
شیرین تقاضای وام می‌کرد چه می‌شد؟

این طوری نیست، من به کسی پیغام نفرستادم، من فقط از آقای سجادی خواستم که دوباره‌ی -
مشکل مالی خاله شیرین با شیوا خانم صحبت کنه و ازشون بخواد که یه وامی براشون در نظر
.بگیرن، اصلاً هم خود خاله شیرین خبر نداره، من فقط می‌خواستم یه کمکی بهشون بشه

:سری بالا و پایین برد و با یک لحن که کمی شیطنت و تمسخر همزمان در آن موج می‌زد، گفت

خب منم همین رو می‌گم دیگه، می‌گم چرا رفتی به عمو سجادی گفتی که خاله شیرین -
احتیاج به کمک مالی داره و بره با خاله شیوا صحبت کنه. خب خودت یه راست می‌رفتی پیش
خاله شیوا و می‌گفتی که خاله شیرین چه مشکلی داره، یا هم می‌اومدی به خودم می‌گفتی،
!منم بابا یزدان خوبه باشم؟

هر چه قدر لب زیرینم را بین دندان‌هایم گرفتم تا به خاله و عمو و دایی و بابا بین حرفش نخندم،
تلاشم بی‌نتیجه ماند. دوباره می‌خواست همه را با اسم فامیلشان صدا بزنم و این حرفش هم
یک اعتراض بود. قدم اول را برای تلافی برداشته بود؟

[06.07.18 16:38]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 198#

حرفش آن قدر خنده دار بود که مطلقاً به تلافی و یا هر چیز دیگری فکر نکنم. خودش هم بی حرف به من خیره بود، با نگاهی از جنسی دیگر، اما زود به خودش آمد و گفت:

! می خندی؟! خب بایدم بخندی، حق داری، اینجا رو کردی مهدکودک؛ همه خاله و عمو و داییتن- آن قدر تند و تیز نگفت که جواب تند و تیزی تحویلش دهم.

خب من همیشه این طور صداشون کردم، عادت دارم- از روی صندلی بلند شد و ایستاد، می خواست حرفی بزند، اما تمام حواسم به این بود که در نهایت از پشت میزش به کجا خواهد رفت:

راست می گی قبلاً این مشکل رو حل کردیم. اصلاً یادم نبود، چون تو عادت کردی ما هم باید - ! کوتاه بیایم

نمی دانستم چرا حس می کردم هر چه زودتر باید از اتاقش بیرون بروم، نخندم و بیرون بروم. پیامش در سرم چرخ می خورد

از پشت میز بیرون آمد و مقابل میز ایستاد و به آن تکیه داد

خب حالا بگو چه قدر وام به خاله شیرین بدیم؟-

با تعجب گفتم:

من بگم؟-

حالت چهره اش را متفکر کرد و بعد از آن گفت:

خب می تونی بگی خاله شیرین بیاد بگو چه قدر می خواد-

خاله شیرین رفته، بعد هم خودش خبر نداره که من با آقای سجادی صحبت کردم-

هنگام گفتن آقای سجادی "عمو سجادی" هم مد نظر بود که بگویم، اما خب آدم بالفعل کردن این تصمیم ذهنی در مقابل یزدان نبودم

تکانی به سرش داد و گفت:

خب پس وقتی این ایده، ایده ی توه، بگو چه قدر، تا بگم فردا حسابداری برایش واریز کنه-

واقعاً منتظر بود من بگویم چه مبلغی بپردازد، یا در حال دست انداختن بود؟ به صورتش خیره ماندم و هیچ اثری از شوخی ندیدم

هر طور خودتون صلاح می دونید-

قدمی از میز فاصله گرفت و تکیه اش را از آن گرفت. هر تکانش ارتباط مستقیمی با نبض گرفتن تمام اعضای بدنم داشت.

من خیلی صلاح خودم رو نمی دونم. تو که این رو بهتر می دونی، تو بگو چه قدر؟-

چرا این گونه حرف می زد. وقتی می گفت صلاح خودش را نمی داند و من این را بهتر می دانم، باز اشاره اش به حرف هایی بود که آن روز در اتاقم به او گفته بودم؟ بی ربط و بدون آنکه فکری پشت حرفم باشد گفتم:

ده میلیون خوبه؟-

نمی دونم، خوبه؟-

اصلاً قصد کوتاه اومدن نداشت، به کل می خواست من مبلغ دقیق وام را بگویم.

متوجه شد که دستپاچه شده ام، چون با لبخند موزیانه ای گفت:

می خوای بری خونه حساب و کتاب کنی که چه قدر می شه و همون قدر وام بدیم؟-

بیشتر از قبل تعجب کردم

خب نمی شه همه ی مبلغ رو شما بدین، خیلی زیادتر از ده میلیون می شه. یه مبلغی که کمی - کمک دستتون باشه کافیه

بی پروا گفت:

! چرا نمی شه، تو بخوای می شه-

سریع عکس العمل نشان دادم و از روی مبل بلند شدم، نگاهم به او حالت رفت و برگشت پیدا کرد:

همون ده میلیون فکر می کنم کافی باشه-

مگه نمی گی از ده میلیون بیشتر می شه؟ خب وقتی تو می گی بیشتر می شه همون قدری - می دیم که لازمه. تو که هیچ وقت برای خودت درخواستی نداری، پس حالا که یه درخواستی ! کردی بهتره که انجام بشه. بالاخره وقتی بابا می شی یه آوانسایی هم باید بدی

در حال بازسازی و خرابی حرفی بود که قبلش زده بود. اینکه اگر من بخوام می شود

ممونم. چون این وام رو خاله شیرین باید پس بده، بهتره همون ده میلیون باشه تا برای باز - پرداخت قسطش بهش فشار نیاد

خونسردانه گفت:

می گم تعداد اقساطش رو زیاد کنند و مبلغش رو کم تا بهش فشار نیاد، باشه؟-

خیلی زیاد سرپا مانده بودم، اگر بحث به همین منوال ادامه پیدا می کرد یقیناً قدرت از پاهایم فرار می کرد، همان جواب محبوب او را تکرار کردم

.باشه-

به دنبالش خدا حافظی کردم و به طرف در رفتم، ده سال پیش دلیل علاقه‌ام به پویا احساسات پرشور و تازه بالغی بود که باعث می‌شد همه جوهره پای علاقه‌ام به او بایستم و کم نیاورم. پویا اولین مردی بود که من با او یاد گرفتم مثل باران شوم و بر سرش احساسات نابم را ببارانم، اما اکنون واقعاً دلیلی برای احساساتی که از عمق وجودم نشأت می‌گرفت و باز هم قرار بود ببارند و ببارند نداشتیم. من نه یک دختر هیجده ساله بودم و نه احساساتم نابالغ بود، من هشت سال بزرگتر شده بودم و به اندازه‌ی هشت سال تنهایی کشیده بودم تا یاد بگیرم که گاهی هیچ احساس و علاقه‌ای ارزش این را ندارد که از تو یک آدم منزوی و همیشه غمگین بسازد، اما با یزدان به نظر می‌رسید در حال تکرار گذشته هستم و تکرار احساساتی که همیشه دست و پاگیر عقلمند، احساساتم همان احساسات بود، اما من فرق بزرگی بین علاقه‌ی الانم با آن علاقه‌ی ده سال پیش احساس می‌کردم. احساسی که الان به یزدان داشتم شفاف‌تر بود، مثل ماه که بر همه جا می‌تابد، اما در کویر تماشایی‌تر و شفاف‌تر می‌تابد. حس علاقه‌ی من به پویا همراه با فکر کردن به عاقبت و آخر کار نبود، یک علاقه‌ی که انگار غریزی است، اما علاقه‌ام به یزدان همراه با فکر کردن بود و خب من با علم به تمام مشکلاتی که دل بستن به آدمی مثل او می‌تواند داشته باشد در این راه قدم‌هایم را برمی‌داشتم

[06.07.18 16:38]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

هنوز در را باز نکرده بودم که صدایم زد، اسمم را گفت، همان مارال را، بدون هیچ پس و پیشی. عادت داشت موقع رفتن حتماً یک حرفی بزند، چه خودش در حال رفتن باشد و چه یک نفر دیگر

دیروز من تهران نبودم، اصلاً هم حواسم نبود که مامان نوبت دکتر داره، ممنون که یادت بود و - همراهش رفتی

تحت تاثیر لحن قدرشناسش قرار گرفتم، شاید هم با هر لحن دیگری می‌گفت من تحت تاثیرش قرار می‌گرفتم

نیازی به تشکر نیست، بهتره برای ویژگی‌های ماهیانه‌ش به خانوم همراهش بره، برای - دیالیزشم اگه کمکی بود من هستم

مبل را دور زد و با قدم‌هایی آرام به سمتم آمد و روبرویم ایستاد. همسرش می‌دانست یک مرد خاص را از دست می‌دهد؟ برای او یزدان مرد خاصی نبود؟

نه من برای دیالیزش هستم، پریمه هم بعد عید برمی‌گرده ایران و خب اون موقع دیگه مامان - تنها نیست و مزاحمت نمی‌شه

اسمم پریمه و آمدنش طوفان شد و تمام آرامشی که گرفته بودم را با خودش برد، پریمه را یک موقعی رد کرده بود، یک موقعی که همسر داشت و مصلحت بود که رد کند و حال تکلیف او و پریمه چه می‌شد؟

خوب نبود که با شنیدن اسم پریمه به هم بریزم، اما حال و حسم خوبیت یک چیز را دیگر درک نمی کردند، شاید من بیشتر از آنکه فکر می کردم از گذشته آسیب دیده بودم و خودم هم خبر نداشتم و گر نه دلیلی نداشت بترسم.

به هر حال من هر وقت شیوا خانوم کمک خواست هستم -

در را باز کردم و آخرین حرفش را شنیدم، حرفی که مطمئن بودم خواب امشب و شب بعد و شاید تمام شب های پیش رو را از من خواهد گرفت

اصلاً دوست ندارم بگم تو خیلی دختر خوبی هستی، ولی خب هستی. تو می دونی چرا - دوست ندارم بگم، ولی گفتم؟

من گم کرده بودم همه ی چیزهایی که باید منطق و عقل را بیدار نگه می داشت و آن وقت او سوال های عجیب و غریبش را از من می پرسید

[09.07.18 11:30]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 199#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

* * *

مامان وسط آشپزخانه نشسته بود و گردو می شکست، طوری دستانش را به به طرف و آن طرف می برد و گردوها را می شکست که در آخر از هر گردو، فقط چند تا تکه ی خرد شده و ریز باقی می ماند. عصبانیت من را سر گردوها خالی می کرد. چند دقیقه پیش که میثم و سمیرا برای رفع خستگی رفته بودند بیرون دوری بزنند و شام هم بخرند، باز هم بحث عضدی را پیش کشیده بود و باز هم من مخالفت کرده بودم. آخرش هم به آشپزخانه آمد و با گردوها عصبانیتش را تقسیم کرد.

به کانتیر تکیه دادم و به حرکات پرشتابش خیره شدم، اصلاً متوجه نبود که چه بلایی بر سر گردوها آورده است. معمولاً یک ماه مانده به عید خانه تکانی را شروع می کرد، خودش که کمک چندانی نمی توانست بکند، اما من و میثم و سمیرا از دیروز صبح شروع کرده بودیم و تا امروز کلی از کارها را انجام داده بودیم. فرش ها را هم برای شستن برده بودند و کف سالن خانه خالی بود، یک پنچسنبه و جمعه ی دیگر لازم داشتیم تا کارهای باقی مانده تمام شوند. خسته از تقابل نا عادلانه ی مامان با گردوها به آشپزخانه رفتم و گردوشکن را از دستش گرفتم

بده من مامان، اینجوری نمی شکنن -

:خودش هم مایل بود که این کار را به من بسپارد. بی حوصله گفت

از کارای نشستنی خوشم نمی آد، خدا هم زد پس سرم فلج شدم -

کنارش نشستم و آرام گردو را بین دندانهای گردوشکن گذاشتم و با فشار ملایمی به دو طرف دسته اش مغز گردوها را سالم بیرون آوردم و کنار گردوهای خرد شده ی مامان گذاشتم و با چشمکی گفتم

کدومش بهتره؟ -

:با لجبازی گفت

تو هم اگه مثل من دخترت خواستگار خوبش رو بی دلیل و منطق رد می کرد، گردوهات از این -
بهتر نمی شد

:بلند خندیدم و گردو شکن را روی پارچه گذاشتم

مامان یه خرده بهم مهلت بده، بذار یه مدت فکر کنم، من هیچ احساسی نسبت به محسن -
نداشتم

:تا آمد حرفی بزند سریع گفتم

الان نگیا بعداً خوب می شه، بعداً فلان می شه. من از هر چی بعداً بیزارم، می خوام همین الان -
و همین دقیقه تصمیمی که گرفتم رو دوست داشته باشم، از بعد و آینده کی خبر داره؟

:مامان چپ چپ نگاهم کرد

وقتی هم که فهمیده بودی پویا معتاده هم به آینده فکر نکردی و به همون دقیقه فکر کردی، -
الان چی شد؟ خوشبختی؟ عین دسته گل می مونی، کلی هنرمندی، اما من باید نگران باشم
نکنه بمیرم و تو سربار زندگی میثم و سمیرا باشی و هر کی دلش خواست یه چیزی بهت بگه

:دستم را روی پایش گذاشتم

مامان حتی اون وقتی هم که داشتم با پویا محرم می شدم به بعدش فکر می کردم، چرا فکر -
می کنی برام راحت بود که بدونم پویا معتاده و بعد عین خیالم نباشه که بعدش چی می شه؟
واسه همینم به محسن جواب بله ندادم، چون می خوام مطمئن باشم، هم از خودم، هم از
آیندهم

:مامان خیره نگاهم کرد و بعد گفت

تا کی می خوای منتظر بمونی؟ چند وقت دیگه؟ چند سال دیگه، تنهایی از همه چیز بدتره و -
حال آدم رو بدترم می کنه

باید به مامان می گفتم که دیگه تنها نیستم، که حالا در رویاهایم مرد چپ دستی ست که
تنهایی ام را غارت کرده است، بدون اینکه کنارم باشد، تنهایی ام را برده است

:صدای خنده‌ی میثم و سمیرا از حیاط می‌آمد، به گردوها اشاره کردم و گفتم
 :بذار بعداً می‌شکونمشون، الان میثم شام گرفته، بخوریم سرد می‌شه-
 :با نارضایتی نگاه گرفت و با دراز کردن پاهایش و ستون کردن دستش بلند شد
 :تو هم تا می‌آم دو کلوم حرف باهات بزنم، همیشه یه بهونه پیدا می‌کنی در بری-

سمیرا و میثم در را باز کردند و داخل شدند، میثم درست مثل من بود، عادت نداشت وقتی غذا
 :حاضر است صبر کند

:مارال نشستنی اون وسط گردو می‌شکونی، بلند شو بیا سفره بنداز-
 :اخمی کردم و گفتم

:زنت به اون گندگی بغلت وایستاده، اون رو نمی‌بینی من رو دیدی؟-
 :نیم نگاهی به سمیرا کرد و گفت

:سمیرا هنوز لباس بیرون تنشه، بیا غذا رو بگیر از دستم-

سمیرا به طرف اتاقش فرار کرد و من هم بلند شدم و غذا را با کلی منت گذاشتن از دستش
 :گرفتم

سمیرا برای عید خریدی نکرده بود، سال قبل این موقع‌ها با تب و تاب عجیبی در پی خرید کردن
 بود و هر بار هم برای اینکه من و میثم را برای خرید کردن همراه خودش کند کلی جار و جنجال
 :راه می‌انداخت، به نظر می‌رسید امسال می‌خواهد رعایت جیب میثم را بکند

[09.07.18 11:30]

[Forwarded from (مائده. فلاح) "مائده. فلاح"]

پارت 200#

بعد از خوردن شام چون خسته بودیم هر کدام مان خیلی زود به اتاقمان پناه بردیم. یک هفته‌ای
 بود که عادت جدیدی قبل از خواب پیدا کرده بودم. عادت اینکه گوشی‌ام را با خودم به تخت خواب
 ببرم و بی‌هدف و بیهوده آن را در دستم بگیرم و بیشتر همیشه در فضای مجازی وقت بگذرانم.

یک تمایل پنهان در من جوانه زده بود که به نحوی باب مراوده با یزدان را از طریق گوشه و فضای مجازی باز کنم، تمایلی که فقط بود، اما من جسارت عملی کردنش را اصلاً نداشتم. حتی از اینکه چنین تمایلی دارم خودم را ملامت می‌کردم، البته این ملامت کردن مربوط می‌شد به طول روز و نه موقع خوابیدن که گوشه در دستم بود.

دو شب پیش با شماره‌ای که از یزدان در گوشه‌ام ذخیره داشتم به صفحه‌ی تلگرامش رفته بودم. آخرین بازدیدش مربوط به یکماه پیش بود و این نشان می‌داد که اهل وقت گذرانی در تلگرام نیست. پروفایل عکس‌هایش را هم زیر و رو کردم که ای کاش نمی‌کردم! تمام عکس‌های پروفایلش پای سفید و تپل دختر بچه‌ای بود که کفش پاشنه بلند زنانه‌ای در رنگ‌های متفاوتی را پوشیده بود. با هر عکس کلی اشک ریختم؛ پروفایلش مناسب یک مرد سی و چند ساله نبود، و این نشان می‌داد برایش چه قدر مرگ دخترش سخت بوده است. حتی نمی‌توانستم خودم را جای او بگذارم، من جنینی را سقط کرده بودم که کمتر از دو هفته شاید از عمرش می‌گذشت و خیلی وقت‌ها می‌نشستم و برای همون موجود زنده‌ی بی‌هویت عزاداری می‌کردم، اما او دختر دو ساله‌اش را از دست داده بود. وقتی همسر سجادی مرده بود دیده بودم که در بهش زهرا به چه حالی افتاده است.

دوباره به صفحه‌ی تلگرامش رفتم، باز هم آخرین بازدیدش مربوط به یکماه پیش بود، عکس‌های پروفایلش را از نظر گذراندم و باز هم مجبور شدم از جا بلند شوم و دستمال کاغذی را از روی میز بردارم. کاش دوباره بچه‌دار می‌شد وزندگی خوبی داشت، حتی اگر قرار نبود هیچ وقت هم‌دیگر را ببینیم و من او را دوست نداشته باشم، راضی بودم که کاش بچه داشت و با همسرش خوش بود.

عکس‌ها را با سرعت رد کردم و این کار کوچک‌ترین تاثیری در کم کردن شدت اشک‌هایم نداشت، مطمئن بودم این غم با تمام حجم اولیه‌اش روی قلبش سنگینی می‌کند و این دانستن باعث می‌شد برایش من هم غمگین شوم.

از صفحه‌ی تلگرام بیرون آمد و سراغ آیکون پیامم رفتم. خیلی سریع برای یزدان تایپ کردم "ممنونم" می‌دانستم تحت تاثیر احساساتی که با دیدن پروفایلش بر من تسلط یافته‌اند این کار را کردم، اما از پیام خیلی کوتاه و تشکر آمیزی که فرستاده بودم اصلاً احساس ندامت نداشتم. دیروز پنجشنبه خاله شیرین به نساجی فرا خوانده شده بود و بعد از آمدن با خوشحالی به من زنگ زده بود که نساجی پانزده میلیون وام با اقساط کم به او داده است و شنبه به حسابش ریخته می‌شود. از چند روز پیش که در این باره با یزدان صحبت کرده بودم، نه او دیگر حرفی زده بود و نه من عکس‌العملی نشان دادم، تا اینکه به تصمیم خودش در نهایت تصمیم گرفت که چه قدر به خاله شیرین واریز کند.

معلوم نبود کی پیام را ببیند، من هم دوست نداشتم منتظر باشم و چشم به صفحه بدوزم که کی پیامم را جواب خواهد داد. یکی از فایل‌های پی‌دی‌اف که مربوط به توضیحاتی درباره‌ی طراحی پارچه و بازار جهانی طرح‌های متفاوت بود باز کردم و مشغول مطالعه شدم تا وقت بگذرد. احتمال می‌دادم که تعجب کند، حتی قیافه‌اش را از دیدن پیام تصور کردم. هر بار که چند صفحه می‌خواندم از خواندن پشیمان می‌شدم و از صفحه بیرون می‌آمدم تا ببینم جواب داده است و یا نه؛ هر بار هم با میلی کمتر از قبل به سراغ فایل پی‌دی‌اف می‌رفتم و با بی‌رغبتی ادامه

می‌دادم. چند بار که تکرار کردم به کل از خواندن پشیمان شدم چون این طور خواندن به درد نمی‌خورد وقتی که تمام هوش و حواسم مدام در پی این بود که کی جواب پیامم را خواهد داد. برای وسواسی که گرفته بودم صدای زنگ پیام را تا جایی که امکان داشت زیاد کردم و همین که خواستم دوباره ببینم که جواب داده، صدای بلند پیام در سکوت اتاق پژواک شد. تمام موهایم را که روی شانه و گوشه‌ی ام‌پخش بودن به عقب هل دادم و پیامش را باز کردم. در جوابم نوشته بود "بابت چی ممنونید نصف شبی؟" حتی این پیام سراسر بی‌ادبانه‌اش هم نتوانست مانع از لبخند زدن و شوق و ذوقم شود. می‌خواستم همان طور که نزدیک یک‌ساعت من را معطل جواب دادن کرده بود، من هم معطلش کنم، اما این کار را نکردم. برایش تایپ کردم: "بابت وامی که به خاله شیرین دادین تشکر کردم، شاید ندونید، اما خیلی کار مهمی براش کردین

چند ثانیه بعد جوابش آمد " باز هم دلیلی نداره تو تشکر کنی، چون وام به خاله شیرین داده شده، نه تو. مگه اینکه فکر کنی که به‌خاطر تو بهش وام دادم

[09.07.18 11:30]

[مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه، فلاح) Forwarded from]

باز هم لبخند زدم، مطمئن بودم تمام گفت‌وگوی آن روزمان در اتاقم کماکان روی دلش سنگینی می‌کند که در نهایت منجر می‌شود به اینکه پیام‌هایش همه خصمانه باشند تا شاید کمی خودش را خالی کند. جوابش را در حالی که لبخند هنوز روی لب‌هایم بود تایپ کردم "من خاله شیرین رو دوست دارم، هر کی هم هر کاری براش بکنه من می‌رم ازش تشکر می‌کنم، اصلاً هم فکر نمی‌کنم که به خاطر من بهش وام رو پرداختین، خیالتون جمع

هر چه او شلیک می‌کرد، من با شاخه گل جوابش را می‌دادم

پیام بعدیش چند شلیک پی در پی را با هم داشت "بیشتر به درد کار توی موسسات خیریه می‌خوری، هم خوب حرف می‌زنی، هم فیزیک صورتت مناسب این کاره، می‌تونی در کمترین زمان ممکن خلیا رو قانع کنی که سر کیسه رو شل کنن خانوم مشتاق

:همین که پیامش را خواندم بدون اینکه جوابی برایش بنویسم پیام بعدی‌اش هم آمد

تو نمی‌دونی نباید روز تعطیل برای کار شخصی مزاحم بشی؟ این تشکر رو می‌تونستی فردا "توی نساچی هم بکنی، وقتی دوست نداری کسی تو نساچی غیر از ساعت کاری مزاحمت بشه، باید خودت هم این اصل رو در مقابل بقیه رعایت بکنی، مگه اینکه بخوای روال از این به بعد "بین من و تو عوض بشه که اون جریانش فرق می‌کنه

چندین و چند بار پیام آخرش و پیام‌های قبلش را خواندم. پیام آخرش غیر مستقیم حاوی یک بسته‌ی پیشنهادی هم بود. چون جواب دادن را طول داده بودم و اصلاً حتی نمی‌دانستم چه باید بنویسم پیام بعدی‌اش هم آمد "وام فقط به‌خاطر درخواست تو به خاله شیرین داده شد، تشکرت!" لازم بود

! درد شیرینی بود که دنیای غمگینم را دو دستی بغل کرده بود

[09.07.18 11:30]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 201#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

نمی‌خواستم همه‌ی ذوقی که از پیامش به قلبم سرازیر شده را با کسی تقسیم کنم، حتی خودش؛ نمی‌خواستم جوابی بدهم که بفهمد چه قدر حرفش را در عین تعارف تلقی کردن دوست دارم.

سه پیام پشت هم داده بود و من جوابی به هیچ‌کدام شان نداده بودم. هر پیامش یک جواب متفاوت می‌خواستند، اما من ترجیح دادم از جواب دادن به بعضی حرف‌هایش چشم‌پوشم و یک جوابی بنویسم که حرفی از آن درنیاورد "من متأسفانه یا خوشبختانه مثل شما بلد نیستم رک "حرف بزنم، اما بله حق با شماست نباید توی این ساعت مزاحمتون می‌شدم. شب‌تون بخیر بلافاصله جواب داد:" این یعنی اینکه نفهمیدی من چی خواستم و چی گفتم؟ یا کلاً منظوره‌ای "غیر مستقیم رو نمی‌گیری

جواب بسته‌ی پیشنهادی‌اش را می‌خواست؛ همان پیشنهادی که خودش هم اعتراف می‌کرد غیر مستقیم بوده است. واقعاً از نظر روحی آمادگی این را نداشتم که به پیشنهادش فکر کنم، مثل همیشه دوست داشتم هر مسئله‌ای را اول در ذهنم حل کرده و با آن بازی کنم و به آن بال و پر دهم و بعد در واقعیت با آن روبرو شوم. من به یزدان حس پیدا کرده بودم، اما هنوز می‌ترسیدم به این اتفاق ذهنی جامه‌ی عمل بپوشانم. باز هم از دادن یک جواب سراسرست فرار "کردم:" گفتم که مثل شما نمی‌تونم حرف بزنم

چطور می‌توانست این‌قدر سریع جواب بدهم، در صورتی که من برای هر پیام باید کلی فکر می‌کردم.

" وقتی این طوری طفره می‌ری یعنی دقیقاً نفهمیدی چی گفتم، مشکل چیه؟"

خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه من طفره می‌روم. آن قدر به پیامش زل زدم که صفحه‌ی گوشی خاموش شد. چند دقیقه‌ای گوشی به همان شکل در دستم باقی ماند، فقط دیگر چشمم به صفحه‌اش نبود تا اینکه با صدای دوباره‌ای که از گوشی آمد و به دنبال آن روشن شدن صفحه‌اش، پیام دیگری از یزدان پیش چشمم آمد

"مارال زنگ بزمن حرف بزیم؟"

دیگر برای این پیام آخرش فکر کردن لازم نداشتم. با کسی طرف بودم که نقطه‌ی مقابل من بود، سریع از صفر به صد می‌رسید، از مزاحم نشو رسیده بود به زنگ بزمن و حرف بزیم. فوراً "نه" را تایپ کردم و برایش فرستادم

وقتی با سرعت جواب داد: "چرا" دلم واقعاً می‌خواست مقابلم بود و بر سرش فریاد می‌زدم. من که از نوشتن یک جواب سراسر است به قول خودش طفره می‌رفتم آدم حرف زدن بودم؟ معلوم نبود که چرا مخالفم؟

خیلی زود فهمیدم که دادن پیام تشکر به یزدان کار اشتباهی بوده است. من را در مخمصه انداخته بود، با سوال و جواب و پیشنهادش از هر طرف در تنگنا قرار گرفته بودم. جوابی که علت "نه" گفتن بود، درست نبودن این زنگ زدن و حرف زدن با او بود، اما باز نمی‌توانستم این را برایش تایپ کنم و بفرستم

با اینکه قصد دادن هیچ پیامی را نداشتم، اما منتظر بودم باز هم پیامی بفرستد. دلم می‌خواست حالا که خودش من را در این مخمصه انداخته، خودش هم بنشیند و گره‌ها را از هم باز کند. صدای باز شدن در اتاق سمیرا و میثم و بعد صدای ریز خنده و پچ‌پچ‌شان باعث شد گوشی را خیلی سریع از خودم دور کنم، اما در آخرین لحظه یادم افتاد که صدایش را هم به حالت سکوت بگذارم تا اگر یزدان پیامی فرستاد صدایش باعث کشاندن سمیرا به اتاقم نشود

با اینکه خبری از آمدن سمیرا نبود، اما من خودم را به خواب زدم تا باور کنم که خوابم می‌آید! تمام پیام‌های یزدان را حفظ کرده و با خودم مرور کردم، در همان حال حواسم به این هم بود که کی سمیرا و میثم به اتاق خود برمی‌گردند، اکثر وقت‌ها بعد از رفتن برای خواب به اتاق‌شان دوباره به سالن برمی‌گشتند، برایم عادی شده بود، اما واقعاً صدای پچ‌پچ‌شان که از بیرون می‌آمد برعکس همیشه کلافه‌ام می‌کرد

به محض اینکه مطمئن شدم به اتاق خودشان باز گشتند، سریع گوشی را دوباره به دستم گرفتم. چشم به راه پیامی از طرف یزدان بودم، با اینکه برای "چرا" یش هیچ دلیلی نتراشیده بودم.

[09.07.18 11:30]

[Forwarded from مائه جا ماندی]

دو پیام فرستاده بود، یک پیام طولانی و یک پیام کوتاه که فقط "شبت بخیر" گفته بود. چشمانم پیام شب‌بخیرش را خیلی سریع رد کرد و آن که طولانی‌تر بود را دنبال کرد

همیشه سکوت برایم گویا بوده؛ باشه حرف نزنیم، اما فکر نمی‌کنی وقتشه به داد هم " !برسیم؟

حال عجیبی بعد از خوندن و دیدن آخرین کلمه‌ی پیامش به من دست داد، " برسیم" در ظاهر یک فعل بود در ظاهر چند تا کلمه بود، چند تا کلمه‌ی که در کنار هم تشکیل یک ورد شفا بخش را داده بودند. همین پیام ساده‌اش قدرت این را داشت تا صبح، من را بدون از دست دادن یک صدم ثانیه‌ای از لحظاتش بی‌وقفه بیدار نگه دارد. اگر با او حرف می‌زدم حتماً اولین سوالی که از او می‌پرسیدم این بود که: " در کنار همه‌ی درس‌هایی که برای روان‌پزشکی خواندی، چند واحدش را هم برای زیر و رو کردن حال آدم‌ها هم پاس کردی؟

دستانم بدون دستور من رفتند و روی کیبورد لغزیدند و " شب‌بخیر" را برایش نوشتند

نگاهم خیره مانده بود به جایی که اگر یزدان پیامی می‌فرستاد همان جا ظاهر می‌شد. ماندگار همان جا شده بودند ! حتی در پلک زدن هم صرفه‌جویی می‌کردند، عاقبت حاجت گرفتند و یزدان: کلمات بی‌رحمانه‌اش را باز شلاق کرد و بر روح و روان من فرود آورد

"!تو اریانه‌ی منی، می‌دونستی؟"

زیر لب با یک حالتی از استیصال زمزمه کردم، نگو ... خواهش می‌کنم این طور نگو ... با من این ... قدر بی‌پروا حرف نزن

[11.07.18 20:45]

"مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 202#

تمام پیام‌ها را از بالا به پایین چند بار خواندم، با هر خواندن نکته‌ای جدید کشف می‌کردم و دوباره و دوباره همان پیام را می‌خواندم. دو بار به او شب‌بخیر گفته بودم ! خیلی واضح هم طفره رفته بودم، راست می‌گفت. جوابم به پیام‌هایش هم آن قدر کوبنده نبود که مثل آن شب راه را برایش ببندد و از دادن پیام‌های بعدی خودداری کند، با هر پیام من جسورتر ادامه داده بود و این نشان می‌داد که به خوبی فهمیده که من ایستاده و گوش تیز کرده‌ام تا همه‌ی حرف‌هایش را بشنوم.

وقتی می‌گفت وقتش نیست که به داد هم برسیم و من شب‌بخیر می‌گفتم یک جور مدارا کردن با او بود دیگر ... آن قدری هم متوجه بود که این را بفهمد

خوندن چندین و چند باره‌ی پیام‌هایش هیچ کمکی به عادی شدن حال و هوایم نمی‌کرد. قلبم آرام نمی‌گرفت و خواب هم به چشمانم نمی‌آمد و هر بار در یک جای پیامش سیر می‌کردم. قلبم پاپکوبی می‌کرد و این از قلبی که سال‌ها متروک مانده بود حرکت بعیدی به حساب نمی‌آمد، اما عقلم برایش کف نمی‌زد. در دورترین نقطه‌ی ممکن ایستاده بود و تماشا می‌کرد. او هم نظر خاصی نداشت، برای او هم هنوز یزدان پشت پرده‌ای از ابهام قرار داشت.

یزدان همان‌طور که گاهی به بی‌ادبانه‌ترین شکل ممکن حرف می‌زد، امشب در پیام‌هایش نشان داده بود می‌تواند بی‌نهایت هم قشنگ حرف بزند. بگوید اریانه‌اش هستم و لازم بدانم که من هم بدانم که کی هستم. گذشت زمان باعث شده بود حالا به یک روی دیگر این ماجرا فکر کنم، مردی که این قدر خوب بلد بود حرف بزند و راحت تحت‌تاثیرم قرار دهد، از نزدیک چه طور بود، می‌شود به او اعتماد کرد؟ این قدری که قشنگ حرف می‌زد، قشنگ هم رفتار می‌کرد؟ همسر یزدان از او راضی بود؟

این سوال، این سوال لعنتی، شده بود یکی از مهم‌ترین سوال‌های زندگی‌ام.

دراز کشیدم و به دقیقه نکشیده از تخت بلند شدم، دستم را روی صورتم گذاشتم، بیش از حد داغ بودم و این داغی در روند تنفسم تاثیر گذاشته بود، وای از روزی که یزدان خودش این حرف‌ها را بر زبان می‌آورد. آن وقت چه کسی می‌توانست جلوی ابراز احساسات من را بگیرد؟ یزدان حالش چطور بود؟ موقع نوشتن خودش منقلب نشد؟ خوابش می‌برد؟ اگر می‌برد انصاف نبود، ! انصاف نبود که سنگین بگوید و سبک بخوابد

ذوق و شوقم برای رفتن به نساجی مثل ذوق و شوقی صبحی بود که از جشنواره برگشته بودم. دیدن عکس‌العمل بقیه بعد از موفقیتم و خوش‌حالی شیوا خانم باعث شده بود تمام راه را لبخندی کمرنگ روی لبم باشد.

وقتی کفشم را پوشیدم فهمیدم که هیچ چیز این ذوق و شوق مثل آن روز نیست، خیلی بهتر و خاص‌تر بود. نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما بی‌صبرانه دوست داشتم به نساجی برسم و پشت پنجره بایستم و به بیرون زل بزنم. حتی اگر قرار بود یزدان هیچ‌وقت نباید من مطمئناً از آن‌جا ماندن خسته نمی‌شدم. شاید چون یزدان تا همین جا بدون اینکه بداند و یا بخواهد کلی کار برایم کرده بود. باعث شده بود من یک‌بار دیگر در حجم وسیع‌تر لرزیدن دل را تجربه کنم و ساعت‌ها با آن خوش باشم. باعث شده بود کل دنیا به نظرم قشنگ‌تر از همیشه به نظر بیاید.

بابا همیشه از من گله داشت، می‌گفت دختر کم توقعی هستم، شاید راست می‌گفت، من کم توقع بودم ! در این مورد هم به خودش رفته بودم، هیچ وقت ندیده بودم از مامان توقع زیادی داشته باشد، همیشه به هر چیزی راضی بود، برعکس عمو سیامک که خیلی خود محور بود

ماشین یزدان در حیاط نبود، ولی این باعث نمی‌شد چیزی از حس و حال خوب من کم شود، من دیشب فهمیده بودم که حتماً لازم نیست یکی کنارت باشد تا دنیای دیگری را به تو هدیه بدهد.

اولین کاری که به محض مستقر شدن در اتاقم کردم این بود که به آشپزخانه زنگ بزنم و بگویم خاله شیرین به آبدارخانه بیاید و با هم حرف بزنیم. دوست داشتم خوش‌حالی‌اش را ببینم. زودتر از اینکه بیاید به آبدارخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. یکی هم برای خاله شیرین ریختم. همین که چای به دست چرخیدم خاله شیرین هم آمد. نگاهی به چای داخل دستم کرد و گفت:

بیا بشین که چایی که تو بریزی خوردن داره؟-

:چای را به دستش داد و روی صندلی نشستم

! خب خاله شیرین پس پنجشنبه اومدی بودی نساچی-

:سرش را جلوتر آورد

.آره، اما بهت نگفتم چه قشقرقی به پا شده بود-

:من منظورم این بود که از وامش حرف بزند، اما حرف از قشقرق می‌زد

چرا چی شده بود؟-

... این زنگنه و بابای سروش اومده بودند اینجا-

:سرم را تکان دادم و گفتم

خب بیان، مگه نباید می‌اومدند؟-

:تن صدایش را پایین آورد

نه دیگه این بخت نصر مثل اینکه خوشش نمی‌آد، تا اونا اومدند این سر خر رو کج کرد و از -
... نساچی رفت. شیوا این قدر حرص خورد که نگو

[11.07.18 20:45]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

:لیوان چای را از لبم دور کردم و گفتم

... خاله شیرین بهش نگو بخت نصر-

:خندید و شانه بالا انداخت

آره گناه داره، هنوز جوهر قلمش که پای وامم رو امضا کرده خشک نشده، اما هیچی رو زبونم -
نمی‌چرخه بهش بگم، همین بخت نصر فقط بهش می‌آد

نمی‌دانستم کدام یک از سوالم را از او بپرسم، با اینکه بخش وسیعی از ذهنم را آمدن زنگنه و رفتن اعتراض وار یزدان اشغال کرده بود، اما از وامش پرسیدم

خاله وامت رو امروز می‌دن؟-

لبخندی زد و گفت

.آره؛ دست شیوا درد نکنه، کلی دعاش کردم-

مگن نمی‌گی یزدان زیر برگه‌ی وامت رو امضا کرده؟-

منظورم را فهمید و گفت

.بالاخره بخت نصر که سرخود نداده، شیوا اجازه‌ش رو داد دیگه-

هنوز لیوان چایی در دستم بود، اما خاله شیرین با خیالی راحت مشغول نوشیدنش بود. مستقیم نگاهم کرد و گفت

وقتی زیر برگه رو امضا کرد داد دستم بهم گفت که به سفارش یه عزیزی این وام رو بهم داده. - فکر کنم سجادی بهش گفته، خدا زنش رو رحمت کنه

لیوان چای را به لبم نزدیک کردم تا لبخندی که از شنیدن حرف خاله شیرین روی لبم نقش بسته را به هنگام نوشیدن چای قورت دهم

... حتماً منظورش آقای سجادی بوده-

[11.07.18 20:45]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 203#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:خاله شیرین در جهت تایید حرفم گفت

.آدم خیرخواهی، همه‌ش نگران بود که تکلیف دانشگاه دریا چی می‌شه-

:این حرفش هم باعث خنده‌ام شد. خاله شیرین اخم شیرینی کرد و گفت

!کوفت، الکی برای چی می‌خندی؟-

.یهو نگرانی آقای سجادی به نظرم بامزه اومده-

:بلند شد و لیوان چای را از دستم گرفت

.بیا برو اتاقت، منم خیلی کار دارم-

:قصه رفتن نداشتم، هنوز نفهمیده بودم که پنجشنبه دقیقاً چه خبری بوده است

خاله پنجشنبه دقیقاً چی شد؟ یزدان واقعاً تا زنگنه اومد گذاشت رفت؟-

آره، توی اتاق مامانش نشسته بود، ده دقیقه بعد از اینکه زنگنه و برادر شیوا رفتن بالا این اومد - ماشینش رو روشن کرد و رفت

نفهمیدی بحثشون سر چی بود؟ سر جریان همون شریک شدن زنگنه رفت؟-

:چهره اش حالتی گرفت که نشان می داد با حرف من صد در صد مخالف است

وقتی داییش هم با زنگنه می آد یعنی بحث خانوادگی تر از این حرفاست؛ و گر نه برادر شیوا - خیلی توی کارای مربوط به نساجی دخالت نمی کنه

:با ترسی که ناخودآگاه از عمق وجودم نشات می گرفت، گفتم

یعنی بحث پریمایه؟-

.به نظرم همینه، آخرش مجبورش می کنن بره پریمایه رو بگیره-

خنده ام مثل پرنده ای که آرام روی شاخه ی درختی نشسته باشد و با بی رحمی سنگش زده باشند، پر زد و رفت

یعنی می گی چند تا آدم گنده اومده بودند یه مرد گنده رو مجبور کنن بیاد دختری رو بگیره که - دوستش نداره؟

.من که در جریانش نیستم-

.همه چیز را می گفت و سپس وانمود می کرد بی خبرترین آدم دنیا است

حسی داشتم شبیه اینکه انگار پریمایه به من بدهکار است، یکبار بدون هیچ حرف و حدیثی کنار کشیده بودم، یکبار بدون هیچ رنج و ناراحتی گذاشتم یاشار سهم او باشد و به محض اینکه شیوا خانم از من یک ساعت قبل از قرار با یاشار خواست به سر قرار نروم، گوش کردم تا برای زندگی یاشار آن طور که خودش دوست دارد تصمیم بگیرد. من می رفتم که به یاشار بگویم که جوابم مثبت است و به احترام شیوا خانم نرفته بودم. هیچ چیز آن ماجرا تقصیر پریمایه نبود، اما من حس می کردم آن زمان تمام کاری که می توانستم برای او بکنم، انجام دادم. یزدان فرق داشت، حاضر نبودم کنار بکشم، هر چند که درباره ی یزدان اصلاً مطمئن نبودم، منتها تصمیمی هم به بخشیدنش به کس دیگری نداشتم. توان بخشیدنش را نداشتم ... لااقل تا وقتی مطمئن نمی شدم که یزدان به درد من نمی خورد نمی توانستم

به اتاقم برگشتم و روزی را بیاد آوردم که پریمایه یک دفعه صبح مقابلم وسط حیاط سبز شده بود و بدون هیچ مقدمه ای فریاد زده بود که با شوهرش چه کاری دارم، چرا دست از زندگی اش برنمی دارم، چرا آوار زندگی اش شدم؟ من هم فقط مات و مبهوت نگاهش می کردم و به بیشتر

شدن دایره‌ی آدم‌هایی که دورم را می‌گرفتم نگاه می‌کردم. همه هم طوری نگاه می‌کرد که تنها این حس به من منتقل می‌شد که پریمه‌ای راست می‌گوید و من خراب‌کاری کرده‌ام. اگر یاشار نمی‌آمد و او را به زور با خودش نمی‌برد، معلوم نبود چه چیزهای دیگری بگوید.

از آن روز به بعد حتی حرف زدنم را هم با یاشار محدود کردم و دلم خوش بود به چند نفری که با نگاه‌شان همراه با اعتماد به من بود. آن موقع وقتی گاهی نگاه‌های توأم با بی‌اعتمادی بقیه را دیدم یک نوع لجبازی در من شکل گرفت که نخواهم همه چیز به میل بقیه پیش برود و اجازه ندهم هر طور که بخواهند قضاوت کنند، در نساجی ماندم تا فرارم دلیل گناه‌کار بودنم تعبیر نشود و صحنه نگذارم بر همه تهمت‌هایی که پریمه‌ای به من بسته بود. یاشار و شیوا خانم هر دو از من عذرخواهی کرده بودند و حرف‌های پریمه‌ای را هم ربط دادند به اینکه باردار است و تازگی‌ها بسیار حساس شده است.

برای رهایی از افکاری که مربوط می‌شد به پریمه هیچ راه خلاصی نداشتم، چون خودم هم می‌خواستم به آن فکر کنم. به اجبار از جایم بلند شدم تا گشتی در نساجی بزنم و تنها نمانم و افکار آزار دهنده را همراهی نکنم.

گشتن در بین ماشین‌آلات پر سروصدای ریسندگی کمکی به حال و احوالم نمی‌کرد، حتی بین آن همه صداها یکی بلندتر از همه زیر گوشم می‌گفت، از همین‌جا برگرد و دیگر ادامه نده، ادامه نده تا روزی دیگر نباید که شیوا خانم از تو بخواهد که کنار بکشی تا یزدان سهم دیگری شود. چون همین الان هم شیوا خانم به پریمه تمایل داشت و این یعنی کس دیگری را مناسب یزدان نمی‌دید. آن موقع که که یک کنار کشیدن ساده و بی‌دردسر نبود، پای دلم در میان بود! درست بود که یاشار و یزدان حتماً با هم فرق‌هایی داشتند، اما نمی‌شد به صرف اینکه من اریانه‌اش هستم تضمینی داد که یزدان یاشار دیگری نشود! من هم هنوز جز دلم که به سمتش متمایل بود، دلیل دیگری برای صلاحیت یزدان نداشتم.

[11.07.18 20:45]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

موقعی که می‌خواستم از ساختمان ریسندگی به ساختمان اداری برگردم از دور سروش و عضدی را دیدم که مقابل در ایستاده و مشغول صحبت بودند. برخوردیم با عضدی هر روز کمتر از دیروز می‌شد تا حرف تازه‌ای پیش نیاید. فاصله‌ی زیادی با آن‌ها داشتم و دوست داشتم قبل از اینکه برسم از مقابل در کنار بروند و به اتاق خود برگردند. با صدای بوق ماشینی که نزدیک نگهبانی ایست کرده بود قدم‌هایم کند و کندتر شد، بوق ماشین به پاهایم دیکته کرده بود که آرام‌تر گام بردارند. یزدان با سرعت وارد شد و دیگر من هیچ عجله‌ای برای رفتن نداشتم. سروش و عضدی هم ایستاده بودند. یزدان ماشینش را پارک کرده و چند قدم جلوتر از من به سمت آن‌ها می‌رفت. هر دو در یک زمان و با فاصله‌ای کوتاه به مقابلشان رسیدیم، چون یزدان آهسته‌تر گام برداشت تا من برسم. همین که به سمتم برگشت تا سلام و احوال‌پرسی کند، سروش گفت

.چطور شد اومدی؟! تو که دیروز می‌گفتی خیلی کار داری و اصلاً نمی‌تونی بیای نساجی-

:یزدان تمام رخ به سمتم برگشت و گفت

.سلام خانوم مشتاق-

فقط یک نظر نگاهش کردم و جواب سلامش را هم همان لحظه دادم. بیشتر از این با وجود سروش و عضدی از من برنمی‌آمد. منتظر بودم سروش و عضدی کنار بروند تا من داخل شوم. برعکس، داخل ساختمان شدند و یزدان هم پشت سر من آمد و با صدایی که عمداً بلندش کرده بود، شمرده شمرده گفت

اون برای دیروز بود، دیشب حدودای ساعت یازده یهو تصمیم گرفتم همه‌ی کارام رو بذارم کنار و -
حتماً پیام نساجی

برای عضدی سری تکان دادم و با قدم‌هایی تند دور و داخل اتاقم شدم. به سمت میزم هجوم بردم و گوشی‌ام را برداشتم. به صفحه‌ی پیام‌ها رفتم و ساعت پیام‌ها را بررسی کردم. پیام من ده شب برایش ارسال شده و اولین پیامش را هم یازده برای من فرستاده بود. لبخندی روی لبم نشست و یک‌بار دیگر پیام‌هایش را خواندم. خیلی رندانه به من فهمانده بود که تصمیم یک‌دفعه‌ای‌اش برای آمدن مربوط به چیست. بی‌شک با یاشار فرق داشت، یزدان برای خودش زندگی می‌کرد، هیچ کس نمی‌توانست او را مجبور به کاری کند، حتی مادرش. این همه اعتماد به او، فقط با حرفی که به سروش زد در من شکل گرفته بود

[15.07.18 00:00]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت204#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

من دوست داشتم همه چیز در این رابطه‌ی تازه شکل گرفته آرام‌آرام پیش برود تا خودم را پیدا کنم، اما یزدان این‌گونه نبود. مدل رفتار و حرف‌هایش طوری بود که انگار دوست داشت هر چه زودتر همه‌ی مرزهای باقی مانده بین‌مان را بردارد. اگر چه این طور بی‌پروا جلو آمدنش شیرین بود و جذاب‌ترش می‌کرد، ولی می‌دانستم سریع شروع شدن این پیوند حتماً باعث می‌شود از بعضی چیزها جا بمانم و به چشمم نیایند.

تا عصر در اتاقم ماندم و کارهایم را انجام دادم. یزدان هم در نساجی مانده بود. تمام مدت منتظر بودم، منتظر چی، دقیقاً خودم هم نمی‌دانستم! عصر وقتی قصد رفتن کردم از سروصدایی که از

راهرو می آمد متوجه شدم که چند نفری بیرون از اتاقم با هم مشغول صحبت هستند. صدای سروش بلندتر از همه بود و بقیه را هم باید در اتاق را باز می کردم و ببینم دقیقاً چه کسانی هستند. دلم می خواست قبل از اینکه به خانه برگردم یک بار دیگر یزدان را ببینم. در را باز کردم و بیرون رفتم. اول از همه بین چند نفری که در راهرو ایستاده بودند دنبال یزدان گشتم. پشت به من ایستاده بود و به صحبت های سروش گوش می داد. سجادی و عضدی هم مثل یزدان پشت به من بودند. همین که به چند قدمی شان رسیدم سروش که روبروی من بود با نگاهی که به من انداخت بقیه را هم متوجه کرد و گفت:

خانوم مشتاق شما هم بیاید ببینیم نظر شما چیه-

نمی دانستم درباره ی چه چیزی صحبت می کند، من تمام حواسم پی لحظه ای بود که یزدان به سمت برگشت و لبخند کمرنگی زد. جلوتر که رفتم سروش رحمانی توضیحات بیشتری داد

خانوم مشتاق با بچه ها قرار گذاشتیم از سوم عید تا هفتم با هم بریم شمال، شما هم بیاید - بریم خوش می گذره

فکر کردم اشتباه شنیده ام، من کی با او جایی رفته بودم که بخواهم برای دومین بار امتحانش کنم؟ اصلاً جوابی به حرفش ندادم، فقط ابروهایم را بالا بردم تا بفهمد که از پیشنهادش نه تنها خوشم نیامده، بلکه به شدت هم تعجب کرده ام. نگاه سنگین یزدان بیش از هر نگاه دیگری برایم مهم بود. سروش وقتی دید که از پیشنهادش استقبال نکرده ام گفت:

همه ی بچه ها هستن. من، یزدان، آقای عضدی و خانومش، داداشش، آقای معصومی و ... خانومش

نگذاشتم دیگر ادامه دهد که چه کسانی این جمع را همراهی می کنند

آقای رحمانی من بدون خانواده م نه تا حالا جایی رفتم و نه قصدش رو دارم، عید رو هم کلاً با - خانواده م هستم و هر جا اونا برن منم باهاشون می رم

با لبخندی مسخره گفت

شما رو هنوز مگه از شیر نگرفتن؟! بابا ول کنید، بیاین بریم خیلی خوش می گذره. ضمانت - می دیم شما رو سالم به آغوش خانواده تون بازگردونیم

جواب این آدم نفهم را اگر می دادم یک جور بد بود، نمی دادم هم خودم طاقت نمی آوردم. با لحنی که جواب تمسخرش را به خوبی داده باشم گفتم

کی می خواد ضمانت بده، شما؟-

عضدی دخالت کرد و نگذاشت بحث بین من و سروش بیشتر از این کش بیاید

خانوم مشتاق حالا شما برید یه صحبتی خونه بکنید، خیلی هم عالیه به یه مسافرت دسته - جمعی بریم

عضدی محترمانه حرف زده بود، من هم محترمانه جوابش را دادم

من خودم دوست دارم عید همراه خانواده‌م باشم، بحث اونا نیست. بهتون خوش بگذره، اما من - عید بیشتر راضیم جایی باشم که مامان و برادرم هستن

آقای سجادی به طرف من برگشت

... خیلی هم خوبه این طوری، آدم باید جایی باشه که دلش خوشه دیگه-

فقط یزدان سکوت اختیار کرده بود، وقتی خواستم خداحافظی کنم نیم‌نگاهی به سمتش کردم که همان لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد. کوتاه خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. در حالی که نمی‌دانستم از دست سروش و مزخرفاتش عصبی باشم، یا نگاه یزدان را رمزگشایی کنم. نکند پیشنهاد او بود که از سروش خواسته بود همچین حرف مسخره‌ای به من بزند، چرا فکر کرده بودند من عید همراه‌شان می‌شوم؟

هنوز به نگهبانی نرسیده بودم که صدای ضعیف پیام گوشیم از داخل کیفم بلند شد. همان لحظه ایستادم و همان جا مکث کردم. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و قفل صفحه‌ام را باز کردم. پیام از طرف یزدان بود: " نیم ساعت بمون، خودم می‌رسونمت " انگار که پیامش چشم دارد، اخمی به صفحه‌ی گوشی‌ام کردم و به طرف ساختمان چرخیدم. هنوز عصبانیت پیشنهاد سروش تمام و کمال بر جای خود باقی بود که یزدان پیام می‌داد بمانم تا من را برساند. نگاهی به ساختمان کردم، یزدان که مثل من نبود پشت پنجره اتفاقات را به نظاره بنشیند. سریع برایش تایپ کردم: " نه ممنون، من سرویس دارم و احتیاجی نیست کسی من رو برسونه

قبل از اینکه پیام را ارسال کنم فکر کردم که در حال خالی کردن عصبانیت سروش بر سر یزدان هستم. فقط " نه ممنون " را ارسال کردم و بقیه را پاک کردم

یزدان هم زود جوابم را فرستاد: " باشه، راحت باش " به نظر می‌رسید بیشتر قصد داشته بگوید: " برو به درک

لبخندی زدم و به طرف در خروجی رفتم. خوشش نیامده بود که جواب رد به پیشنهادش داده بودم !

[15.07.18 00:00]

"مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

* * *

روی کاناپه دراز کشید و دستانش را هم تا کرد و به زیر سرش برد. نگاهی به سرتاپای سروش کرد و گفت:

چرا مامان من تا می‌ره بیرون، تو این ورا پیدات می‌شه؟-

:سروش با هل دادن پایش روی کاناپه برای خود جایی باز کرد و گفت

برای اینکه نباید بدونه جنابعالی تا الان دو بار برای رویا پول ریختی، و گر نه می اومدم پیش -
خودش ازت می پرسیدم که چرا هر وقت می خوای برای رویا پول بریزی می ندازی گردن من؟ شدم ...
چوب دو سر طلا، اگه عمه بفهمه همه ی کاسه و کوزه ها سر من می شکونه

:دستانش را زیر سرش جابه جا کرد و خودش را بالاتر کشید تا برخوردی با سروش نداشته باشد.
خب پول خودمه، از پول مامان که نمی دم. اگه هم نمی خوام مامان بفهمه حوصله ندارم غر بزنه -
:سروش با نگاهی چپ چپ گفت

.اگه کوچک ترین شکی عمه بکنه من می گم که من روحم خبر نداشته -

:سروش را برای سروش بالا و پایین برد و گفت

.باشه اگه فهمید من می گم تقصیر خودمه، تو باید فعلاً یه کار دیگه ای برای من بکنی -

:سروش از جا بلند شد

! بی خیال من شو بابا، هر وقت گفתי یه کاری باید برام بکنی، بعدش یه شری برام درست شد -
می دانست سروش سخت زیر بار خواهد رفت، به روی خودش نیاورد که چه شنیده است و
گفت:

یه آپارتمان هفتاد هشتاد متری شیک و دنج و خلوت برام اجاره کن، همسایه هاش هم فضول -
نباشن، تک واحدی هم باشه

:سروش تک خنده ای کرد

اولاً آپارتمان با این مشخصاتی که تو می خوای رو هنوز مادر نزاییده، بعد آپارتمان می خوای چه -
کار؟

:چشمکی زد

.می خوام یه وقتایی تنها باشم -

:سروش سر جایش نشست و گفت

آهان ... تو باشی و تنهایی و؟ -

... و یه فنجون قهوه -

:سروش نگاه سراسر بی اعتمادش را به او دوخت و ادامه داد

تو باشی و تنهایی و فنجون قهوه و؟ -

:لبخندش کش پیدا کرد

... و اریانه -

اریانه کدوم خری باشن؟ -

اخمی کرد

... خر خودتی، اریانه همونه که دلم لک زده بغل کردنش را-
... اوهووو، چه غلطا ! تو که تا دیروز می‌خواستی مارال رو بچلونی-
از این بازی که با سروش راه انداخته بود، بی‌نهایت لذت می‌برد. ابداً هم دوست نداشت سروش
بداند که اریانه همان مارال است
... مارال که روی تاج سر من جا داره، اون بیاد، اونم می‌چلونم. تو برو دنبال آپارتمان-

[15.07.18 00:00]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 205#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

سروش نگاه پر تمسخرش را به او دوخت

اگه موردت چلوندنه که آپارتمان من هست، لازم نیست بری اجاره کنی، هر وقت تو برنامه داری -
بگو من برم پی نخود سیاه. آپارتمان من هم امتحان پس داده ست، همسایه‌های فضول نداره

جدی جواب داد

اتفاقاً یکی از مشکلات من تویی، نمی‌خوام تو رو ببینم، اون وقت پیام توی آپارتمان تو دنبال -
برنامه‌هام؟

داری برمی‌گردی به دوران اوجت، چشم عمه جان روشن-

اشاره‌ای به آشپزخانه کرد

برو دو تا چایی بریز بیار، بعد هم این چه چرتی بود که به مارال گفתי بیاد شمال؟-

سروش خودش را روی مبل به جلو کشید تا عدم رضایتش را برای آوردن چایی نشان دهد

خوبی به این دختر نیومده، این قدر ور دل مامانش نشسته و جایی نرفته از آدم به دور شده، -
انگار من گفتم بیا با من دو تایی بریم شمال، خب همه هستن بیا بریم دیگه. همه‌ش تقصیر
امیره، اون گفت به مارالم بگم

با اخم گفت

یعنی می‌خوای بگی تو و امیر نمی‌دونستین به مارال بگین چه عکس‌العملی نشون می‌ده؟ -
!مثلاً انتظار داشتی بگه آره می‌آم فقط با ماشین کدومتون بیام؟

:سروش دستش را به سمت او دراز کرد و با هل دادن پاهایش گفت

جمع کن پات رو، شاید تو می‌گفتی شرایط فرق می‌کرد، طوری که با تو حال می‌کنه خب با ما -
... که نمی‌کنه. تو انگاری فرق داری با همه براش

از حرف سروش یکه خورد، به شوخی هم ادا نکرده بود که خودش هم به شوخی جواب دهد.
تصور می‌کرد که نگاه مارال وقتی روی او که می‌نشیند به اندازه‌ی یک دنیا با نگاهی که به بقیه
می‌اندازد متفاوت ایت؛ و می‌دید که سروش تیزبین هم متوجه‌ی این موضوع شده و فرضیه‌ش به
اثبات رسیده است. حس می‌کرد باید ده ساعت مداوم بنشیند و به این قضیه فکر کند. سعی
کرد رد سروش را گم کند

آره راست می‌گی اگه من بهش می‌گفتم حتماً با کله می‌اومد ! امیر هم اشتباه کرد بهت -
گفت، روی چه حسابی آخه بلند شه باهامون بیاد شمال، هر خانومی باهامون هست با
! شوهرشه

:سروش لبخندی به انکارش زد و گفت

.وقتی باباش باشه دیگه شوهر لازم نیست آخه-

ترجیح داد بحث را با موضوع مهم‌تری عوض کند، موضوعی که جواب و نظر سروش به شدت
برایش مهم بود

سروش من اگه بهت بگم که زنگنه یه ربطی به قاتلای یاشار داره و یا احتمالاً می‌دونه کیا -
هستن چی کار می‌کنی؟

:سروش با تعجب نگاهش کرد و گفت

هیچ کاری نمی‌کنم، فقط می‌پرسم ساقیت کیه، ما رو هم ساپورت می‌کنه؟-

:بلند گفت

... جدی گفتم-

منم جدی گفتم، حالت خوشه؟ این رو دیگه جایی نگیا، دخترش باب دلت نیست چرا به باباش -
تهمت می‌زنی، زنگنه که نمی‌آد زندگی دختر خودش رو به کشتن بده، توی اون تصادف نزدیک
بود پریمه هم جونش رو از دست بده، اون وقتی تو به زنگنه شک داری؟

:عصبی جواب داد

سه سال پیش اومدن سرکشی به لنج‌ها رو بیشتر کردن، همه‌شون رو زیر نظر گرفتن تا -
جنسی قاچاق نشه همه‌ی اونایی که خلاقی می‌کردن ماستاشون رو کیسه کردن و نتونستن
کاری انجام بدن، اما یه سری که زرنگرتر بودن و این طوری بی‌دردسر پول درآوردن بهشون مزه
کرده بود تصمیم گرفتن همون جنسا رو از یه راه تمیزتر رد کنن بره

:سروش ابروهایش را به هم نزدیک کرد

مثلاً چه جوری رد کنن؟-

:بی‌پرده گفت

مثلاً به طرف حسابش پیشنهاد داد که دامادش رو جایگزین خودش کنه. و گر نه چطور آدمی -
مثل زنگنه یهو این قدری پولدار می‌شه که ده جا کاسبی می‌زنه و می‌آد نساجی رو هم شریک
بشه؟

:سروش ناباورانه گفت

می‌دونی چی داری می‌گی؟-

تو می‌دونی از دو تا لنجاش کسی خبر نداشته؟ این آدم می‌تونه سالم کار کنه؟-

:سروش شانه‌ای بالا انداخت

خب این رو که زیر آبی می‌ره کل بوشهر می‌دونن، مچش رو هم کسی نتونسته تا حالا بگیره، -
اما قتل یاشار و این حرفا بهش نمی‌خوره. بعد هم اگه تا حالا کوچک‌ترین شکی بهش داشتن یه
بار بازجوییش می‌کردن

:سروش را به دو طرف تکان داد

تحت نظره، می‌ترسن با یه بازجویی کار خراب بشه و کلاً نشه کاری کرد. تو چه فکر می‌کنی -
راجع بهش؟

:سروش در سکوت نگاهش کرد تا شنیده‌هایش را حلاجی کند، بعد از چند ثانیه گفت

خیلی دور از ذهنه، زنگنه خانواده‌ش رو وارد این جریانات نمی‌کنه-

حتی فکر نمی‌کنی نقش یه واسطه رو داشته؟ اون خودش رو عقل کل می‌دونه، حتماً فکر -
کرده با عنوان دهن پر کن صادرات کفش خیلی خوب می‌تونه جنس رد کنه بره و به بالا دستپاش
پیشنهاد داده

این سناریو مال خودته، یا بازجوی پرونده‌ش هم کمکت کرده؟-

لحظه‌ای غم در کل وجودش جا خوش کرد، مرگ یاشار بعد از مرگ یاسمینا دنیا را بی‌معنی‌ترین
جای ممکن برایش کرده بود، بعد از آن به تمام فلسفه‌هایی که برای زندگی بهتر می‌شناخت
بی‌اعتقاد شده بود ! یک پوچی مطلق

از نظر اونا هم این سرنخ محکم‌تر از اونه که ولش کنن-

[15.07.18 00:00]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

:سروش با تردید پرسید

... واسه همینه که زیر بار ازدواج با پریمه نمی‌ری-

:کلافه سرش را تکان داد

سروش اگه بقیه نمی‌فهمن، تو لااقل بفهم. من نمی‌تونم پریمه رو چه با زنگنه، چه بی‌زنگنه -
... شکل یک شریک عاطفی ببینم. نمی‌تونم اون رو شکل یه زن

:مکت کرد و به صورت سروش خیره ماند

می‌فهمی چی می‌گم؟ من برام مهمه که قبل از وارد شدن به هر رابطه‌ای با هر زنی به این -
فکر کنم که چه قدر جذابیت‌هاش رو دوست دارم، وقت بوسیدنش چه قدر برام لذت‌بخشه، چه
حالی می‌شم وقتی کنارمه، من فانتزیای این مدلی دارم

:سروش ابرویی بالا انداخت

نه من نمی‌فهمم و درک هم نمی‌کنم، من می‌تونم با همه مدل زنی فانتزی بسازم، حتی با -
خاله شیرین خودمون

:صورتش را با انزجار جمع کرد

خب خدا رو شکر من مثل تو نیستم، من برام مهمه که وقتی قراره با یه زن باشم کیفیت همه -
چیز عالی باشه. من چهارده سال خودم رو مجبور کردم روی یک خط راست راه برم و زندگی کنم،
دیگه نمی‌کشم یه خط دیگه و یه زندگی که بیام از خودم بزنم تا همه چیز خوب بمونه. دنبال یه
جور ایده‌آلم، ایده آل در همه چیز که پریمه حتی ابتدایی‌ترینشم نداره

:سروش با لودگی گفت

اون وقت این اریانه که می‌گی واجدالشرايط هست؟ فانتزی می‌تونی بسازی باهاش؟-

:تمام اجزای صورتش غرق خنده‌ای شد که بر روی لبانش بود

آخ گفتی، خود خودشه، فانتزیای من تنها برازنده‌ی خودشه و بس-

:سروش با لبخند بلند شد

.خب خدا رو شکر، کارش هم مثل اینکه درسته، کور شفا داده-

:کنش را هم از روی دسته‌ی مبل برداشت و به تن کرد، حین پوشیدنش گفت

تو و یاشار با همه‌ی تفاوت‌هایی که دارین، سلیقه‌تون تو بعضی چیزا کاملاً یکیه، بدون -
! کوچک‌ترین تغییری

:اخم در هم کرد و گفت

منظورت چیه؟-

:تقریباً مطمئن بود که سروش یک منظور اساسی دارد

منظورم ماراله، جفت تون از مارال خوشتون می آد-

هر حرفی که در جهت مخالفت با حرف سروش می زد بیشتر شبیه این بود که خودش را مضحکه کند، سروش باهوش تر از آن بود که با تغییر اسم اریانه خط اصلی ماجرا را گم کند

یاشار پریماه رو دوست داشت، وقتی هم باهاش زندگی می کرد دیگه به مارال فکر نمی کرد، - خوشم نمی آد هی این رو بهت یادآوری کنم

:سروش با بی قیدی که به نظر می رسید عامدانه باشد گفت

باشه تو راست می گی، یاشار بعد از ازدواجش کلاً این جریان رو فراموش کرد، برو حاضر شو - شام بریم بیرون

:سریع گفت

اصلاً حوصله ی بیرون اومدن ندارم، برو خودت-

:سروش قبل از اینکه بچرخد و به طرف در برود گفت

ولی نگران نباش، سنگ بزرگ رو برداشتی-

:سروش را به نشانه ی نفهمیدن حرف سروش تکان داد که در ادامه سروش توضیح داد

مارال رو می گم، بهت بی میل نیست، تو خودت هم می دونی-

سروش نماند تا به او بگوید که اگر جایی از این موضوع حرفی بزند چه می شود. حرف سروش باعث شد گوشی اش را بردارد، کسی غیر از خودش به اینکه مارال به او متمایل است صحنه گذاشته بود و قصد داشت شانسش را امتحان کند. به صفحه ی پیام هایش رفت و پیام " زنگ بزنم حرف بزنیم " را کپی کرد و دوباره برای مارال فرستاد. کمتر از دو دقیقه " نه " قاطع مارال بدون هیچ کلمه ی اضافه ی دیگری بر روی صفحه اش ظاهر شد، لبخندی به این همه سرسختی اش زد :و با خود گفت

... نه و بلا، نه و مرض. خب من که ولت نمی کنم، حالا هی لیز بخور-

[18.07.18 15:17]

["مأده فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 206#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

غرغره‌هایش را برای خودش نگه داشت و ترجیح داد پیام دیگری نفرستد و مارال را به حال خودش بگذارد، انتظار بیشتری از مارال نمی‌توانست داشته باشد. چشمانش را بست و به اشارات سروش فکر کرد، سروش هم از تمایل مارال حرف می‌زد، سروش هم متوجه یک چیزهایی شده بود !

همان موقعی که مارال درخواست مرخصی طولانی مدت داده بود و اتفاق بعدش، وقتی به اتاق مادرش آمده و در جواب بی‌توجهی‌اش حرف محسن را پیش کشیده و منتظر عکس‌العملش مانده بود، فهمید که چیزی در مارال نسبت به قبل تغییر کرده است و خب پیام "ممنونم"ی هم که داده بود دیگر هیچ جای شک و شبهه‌ای برایش باقی نگذاشت. اگر چه یک پیام تشکر آمیز بود و بس، اما برای دختری مثل او همین هم زیاد بود و عاقلانه بود که فکر کند مارال به سمتش گرایش پیدا کرده است. آن شب بعد از دیدن پیامش اولین عکس‌العملش یک لبخند پررنگ بود، دخترک همیشه محجوبش حتی با پا پیش کشیدنش هم منحصر به فرد بود. دقیقاً نمی‌دانست که چه چیزی باعث شده که مارال بعد از آن سخنرانی غریبی که در اتاقش کرده و او را هم متهم به بی‌مبالاتی و لاپالایی‌گری، این قدر تغییر رویه بدهد وقتی روز بعد مارال به سرکارش برگشت، احتمال داد که برای عذرخواهی که از او کرده، برگشته است، اما بعد از آن که مارال به بهانه‌ی حرف زدن با مادرش به اتاق آمد و حرف محسن را پیش کشید تا نگاهی را از لپ‌تاپ بیرون بکشد فکر کرد عذاب وجدان ناشی از برخورد تندی که در اتاق خود با او کرده و او را آدم بی‌تعهدی خطاب کرده باعث این دلجویی مارال شده است، ولی پیام تشکرش را نه می‌توانست به پای دلجویی بگذارد و نه عذاب وجدان؛ مارال قدم به جلو برداشته بود تا به سمتش بیاید. با تمام این تفاسیر هنوز فکر می‌کرد که شاید همه‌ی این‌ها اتفاقی باشد و زائیده‌ی ذهن و خیالات خودش، اما آخر وقتی به او گفته بود: "تو اریانه‌ی من هستی" عکس‌العملی تندی هم نشان نداده بود ! پس همه چیز مربوط به اوهام او نمی‌توانست باشد، به قول سروش سنگ بزرگ را برداشته بود.

چشمانش را باز کرد. از این موش گربه و بازی که خودش با خودش راه انداخته و مرتب تمایل مارال به خودش را رد و تایید می‌کرد خسته شد و به این فکر که چیزهای بهتری هم برای فکر کردن وجود دارد، اما گوشه‌ی دوباره وسوسه‌اش کرد که به سراغ صفحه‌ی پیام‌هایش برود، "نه" مارال مثل یک سرعت‌گیر بود، مانع از بی‌محابا راندنش می‌شد. بیشتر از اینکه جذابیت‌های ظاهری مارال و همان فانتزی‌هایی که درباره‌ی او داشت برایش مهم باشد، معصومیت خفته‌ی پشت حصار چشمان مارال بود که تحت تأثیرش قرار می‌داد. اصلاً همین معصومیتش بود که باعث می‌شد بیشتر و بیشتر احساسات مارال را دست‌کاری کند.

با آمدن مادرش دست از افکار و فانتزی‌هایش برداشت. چند روزی بود که به نوعی هر دو سرسنگین با هم برخورد می‌کردند، بار آخر واضح مادرش را تهدید کرده بود که اگر بحث ازدواج را کش دهد از این خانه می‌رود. در سکوت شام خوردند و در سکوت با هم تلویزیون تماشا کردند بدون اینکه کلامی با هم حرف ببرند، فقط یکی دو بار مادرش به نشانه‌هایی که حاکی از آمدن سروش به هنگام غیبتش در خانه داشت با نگاه اعتراض کرده بود. ظرف میوه و آجیل‌هایی که

فقط پسته اش خورده شده بود نشانه هایی بود که مادرش با بدخلقی آن ها را جمع و جور کرده بود.

قبل از خوابیدن دوباره ذهنش دستخوش دختری شد که در دنیا بهتر از هر کس دیگری قدرت " نه " گفتن داشت. می آمد و افکارش را قلقلک می داد و می رفت. باید این آتش را به جان او هم می انداخت. می خواست خودش هم حس های مارال را قلقلک دهد. دلش می خواست تا ته این راه را برود و برای مارال با کلمات آن قدر مایه بگذارد که درگیر همه ی دنیای خودش کند. از اینکه او را غرق خود کند لذت می برد، شاید به یک بیماری عجیب مبتلا شده بود، ولی عاشق این بیماری بود که جدیداً مبتلایش شده بود.

تنها راهی که می توانست در حال حاضر به مقصود خود برسد همین گوشه ی در دستش و همین پیام دادن بود.

[18.07.18 15:18]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک دوازده بود. با لبخند برای مارال تایپ کرد: " شب بخیر اریانه ی "همیشه محبوب من

پیام فرستاده شد و کوچک ترین پشیمانی از اینکه ممکن است پیامش چه قدر نصف شبی دختر بیچاره را پریشان کند نداشت. حقش بود ! تا او باشد پشت هم "نه" به ریشش نبندد. وقتی "نه" اش را روی صفحه ی گوشه ی اش می دید انگار خود مارال جلوی اش ایستاده و با نگاهی طلب کار، شبیه نگاه آن روزی که پشت میز اتاقش به او توپیده بود، "نه" را بلند فریاد می زند. چرا اتفاقات آن اتاق از خاطرش نمی رفت؟

وقتی پیام ارسال شد با احساس رضایت عجیبی با خود گفت: " بینم می تونی بازم جواب بدی ... ""نه

منتظر نبود مارال جواب شب بخیر عاشقانه اش را بدهد، فقط لذت می برد که تا صبح می توانست ... او را درگیر خود نگه دارد. بیماری اش بدخیم هم بود انگار

* * *

زون کن را از عضدی گرفت و بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید

امیر نقشه ی تو و سروش بود که خانوم مشتاق هم با ما بیاد شمال؟-

عضدی مکثی کرد که مجبور شد سرش را بلند کند و نگاهش را به او بدوزد

راستش گفتم حالا که محسنم هست، خانوم مشتاقم باهامون بیاد-

ابرویی بالا داد و گفت

فکر نمی‌کنی دیگه خیلی قشنگ نباشه وقتی جواب منفی داده هی پیش رو بگیرین؟ دلیل این - همه اصرار رو نمی‌فهمم؟ وقتی گفت نه، برای چیه این همه سماجت؟

عضدی نزدیکش شد و گفت

.به‌خدا منم همین رو به محسن می‌گم، زیر بار نمی‌ره، گلوش پیش خانوم مشتاق گیر کرده-

لبخند تصنعی زد و با لحن سردی گفت

! چه جالب-

[18.07.18 15:18]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 207#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

زون‌کن را بست و با نگاهی مستقیم به چهره‌ی امیر ادامه داد

اون وقت داداشت هنوز بعد از این همه مدت نفهمیده که طرفش گلوش گیر نکرده؟ پنجاه درصد - خودش حله، کافیشه؟

عضدی جواب داد

محسن همیشه این طوری بوده، برای خواسته‌هاش تلاش زیادی می‌کنه، البته حق با - شماست، به نظر نمی‌آد رای خانوم مشتاق هیچ وقت عوض شه

:سرش را کمی به راست متمایل کرد و گفت

منم همین رو می‌گم دیگه، رایش عوض نمی‌شه، پس بهتره این موضوع هم کش پیدا نکنه، - بهت هم پیشنهاد می‌کنم دیگه دل به دل محسنتون نده، اون فکر می‌کنه توی یه مسابقه‌ی دو شرکت کرده و حتماً باید به خط پایان برسونه خودش رو، اما تو که می‌دونی داره اشتباه می‌ره. دیگه دلم نمی‌خواد توی نساجی حرفی از بابت این موضوع بشنوم

نگاه عضدی نشان می‌داد که از این مثال و این نوع صحبت کردنش چه قدر تعجب کرده است. زون‌کن را بالا گرفت و گفت

ممونم بابت این، حالا برو به کارت برس، به خانوم مشتاقم بگو بعد از ناهار بیاد اتاقم، اگه - اسکیس طرح جشنواره هم دستشه برام بیاره

خانم مشتاق نیستش، امروز و فردا می‌ره دفتر مرکزی، فکر کنم با خانوم صدری هماهنگ بودن-

خبر از این قرار نداشت. با مادرش هم که حسابی حرف نمی زد تا از برنامه هایش خبر داشته باشد. دلیلی نمی دید مقابل عضدی به روی خود بیاورد که از برنامه های مادرش بی اطلاع است.

آهان با همین، هیچی دیگه برو سراغ کارات-

وقتی عضدی پا از اتاقش بیرون گذاشت دست برد و گوشی همراهش را برداشت. شماره ی سروش را گرفت و منتظر ماند سروش جوابش را دهد. به سختی توانست از احوال پرسشی های تکراری و از سر شوخی سروش فرار کند و بپرسد

سروش این محسن داداش امیر رو چه قدر می شناسی؟ آمارش رو داری؟-

آره استاد دانشگاهه-

عصبی جواب داد

چه ربطی داره الان؟ هر کی استاد دانشگاهه دیگه همه چیش حله؟ هر وقت ازت پرسیدم - چطور یاس، گفתי استاد دانشگاهه، یعنی تا حالا استاد دانشگاه الاغ ندیدی؟

بعد در ادامه گویی با خودش غرغر می کند، گفت

از هر کی می پرسی طرفت کیه از شغلش می گه. من می گم چطور آدمیه، به اینکه چی کاره - ست کاری ندارم

سروش بلند خندید و گفت

خب از اول بگو چه مدل اطلاعاتی می خوای، بین محسن از اختلالات رفتاری زیادی رنج - می بره، مشکوک به نوعی وسواسه که اگه کنترل نشه در ادامه مبتلا به شیذوفرنی حاد می شه، اختلالات دیگه ای هم هست که باید رو در رو بشینیم تا در موردش صحبت کنیم

سروش می شه کمتر چرت بگی؟

خب مرد حسابی من چه می دونم چه جور آدمیه، یکی دوبار دیدم که ظاهراً آدم بدی به نظر - می اومد، دیگه خبر ندارم چه غلطایی کرده، چه غلطایی نکرده

بحث به جای دلخواهش کشیده شده بود

از کجا می شه فهمید چه غلطایی کرده؟-

سروش گفت

کارت بیخ پیدا کرده ها، مسئله ناموسی ه؟ چرا می گی چه غلطایی نکرده؟ منفی بافی نکن، - رقیبه؛ دشمن که نیست. توصیه می کنم در فضای دوستانه رقابت کنی

می شه فهمید یا نه؟-

یزدان برنامه ت چیه؟ الان چرا همه چی رو جدی گرفتی تو؟-

تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را روی زون‌کن انداخت.

* * *

هر چه آقای نبوی حرص می‌خورد و از بی‌نظمی مدیران فروش در شهرستان می‌نالید من خنده‌ام می‌گرفت؛ قصد بی‌احترامی نداشتم، اما مدل شکایتش و طرز ادای کلماتش من را به خنده می‌انداخت. شیوا خانم از من خواسته بود یکی دو روز به دفتر مرکزی بیایم و به بررسی طرح‌های پرفروش پردازم و کمکی هم به آقای نبوی بکنم، هر چند ترجیح می‌دادم این روزها مدام در نساجی باشم، اما روی حرف شیوا خانم نمی‌توانستم حرفی بزنم. حس و حال این روزها در نساجی عجیب بود، انگار وسط زمستان سنبل به بار نشسته باشد.

با همان لبخندی که بر روی لیم بود از اتاق نبوی بیرون آمدم، همین که خواستم قدم اول را بردارم، در ورود به ساختمان که روبروی اتاق آقای نبوی بود باز شد و یزدان هم داخل آمد. لبخندم پا به فرار گذاشت و دستانم بالا آمد تا موهایی که مقابل صورتم بودند را کنار بزنند، یکبار همین جا گفته بود چرا همیشه فرق باز می‌کنم.

[18.07.18 15:18]

"مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 208#

با دیدنش آرامشم دود شد و به هوا رفت، یاد تمام رفتارهای اخیرش باعث شد نتوانم تکان بخورم. همان جا ایستاده بودم تا بگذرد و برود، اصلاً هم نمی‌دانستم چرا ایستادم و به مسیرم ادامه نمی‌دهم. برخلاف من با طمانینه جلو آمد و باز هم برخلاف من لبخندی روی لبش نشست، دستپاچه شده بودم و از این دستپاچگی حس خوبی نداشتم. مقابلم ایستاد و فقط گفت: سلام، خوبی؟-

مهم نبود چه بگوید، سلام یا اریانه‌ی من، در هر دو حالت من یک حجم بی‌پایانی از احساسات خاص و متفاوت را تجربه می‌کردم. با پیدا شدن آقای عبادی، یزدان نگاه خیره‌اش را از روی من برداشت و به طرف عبادی رفت و با او دست داد. اینجا چه می‌کرد؟ عبادی منجی من شده بود، اگر نمی‌آمد من نمی‌توانستم باید چه کنم و چه بگویم. آقای عبادی اتاقش را به من واگذار کرده و خودش در اتاق نبوی ساکن بود. به طرفم اتاقم رفتم که یزدان صدایم زد: خانوم مشتاق لطفاً تا پنج دقیقه دیگه تشریف بیارید اتاقم-

چه آدم زرنگی بود، این طوری هم از شر پرحرفی های عبادی هم خلاص می شد و هم من دستپاچه ی مستاصل را به اتاقش می کشاند.

به اتاقم رفتم و فقط در مرکز اتاق ایستادم و به این فکر کردم از این به بعد چه می شود، اصلاً وقتی به اتاقش رفتم چه بگویم، چه طور نگاهش کنم، چه طور بنشینم، چه طور بخندم، چه طور راه بروم. نمی دانستم چند دقیقه در وسط اتاق ایستادم، فقط مطمئن بودم بیشتر از پنج دقیقه شده است. به طرف اتاقش رفتم و با تعلل در زدم، اگر عبادی نبود مطمئناً بیشتر پشت در اتاق می ماندم. یزدان "بفرمایید" ی گفت و من هم وارد اتاق شیوا خانم شدم. پشت صندلی اش ایستاده و هنوز کتش را هم درنیاورده بود. قبل از آنکه تعارف کند تا بنشینم، روبرویش نشستم. صندلی اش را به عقب کشید و کت خاکستری رنگش را هم از تن درآورد، نگاه گرفتم تا چشمانم روی پیراهن آبی رنگ که جذب اندامش بود مانور ندهد. وقتی دوباره سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم کتش روی میز بود و خودش هم پشت صندلی نشسته و نگاهم می کرد:

خوبی؟-

دومین بار بود که می پرسید خوبم، بار قبل جواب نداده بودم.

ممنونم خوبم-

دستانش را در هم گره زد و گفت:

مامان راجع به طرح جشنواره باهات صحبت کرده؟ گفته که بعد عید می دیمش بازار؟-

خیالم راحت شد و با آسودگی بیشتری نشستم، قرار نبود از چیز دیگری حرف بزنم. شمرده و آرام جواب دادم:

بله گفتن، هر وقت بخواید می تونید بدین بازار. الان اون طرح مال نساجی شماست-

طوری به من خیره بود که انگار مهم ترین حرف دنیا را می زنم. یک دفعه پرسید:

چطور شد که طرح کودک کار کردی؟-

اول فقط ساکت و بی حرف نگاهش کردم، توضیح دادنش بیشتر از دایره یک جمله و دو جمله بود.

یه دلیل شخصی-

منتظر بودم از دلیل شخصی ام بپرسد، اما گفت:

می دونی اونایی که برای بچه ها کار می کنن، توی هر صنفی، باید خودشون هم یه روح پاک و - لطیف و معصوم مثل بچه ها داشته باشن؟ و گر نه کارشون اصلاً خوب در نمی آد، چون نمی تونن اونوی رو که تو وجودشونه رو به اثرشون انتقال بدن، درست مثل تو؛ خودت می دونی یه جور خیلی خوبی خاصی؟

می‌ترسیدم در ادامه‌ی همین تعریف‌های معمولی‌اش برسد به اریانه، تعریف‌اتش ساده بود و معمولی، اما من اصلاً در حال و شرایط خوبی نبودم. حس می‌کردم صورتم داغ شده است. منتظر بود چیزی بگویم

.بله درسته، کار برای بچه‌ها در عین لذت سخت هم هست-

تا این حرف را زدم خیلی سریع از پشت میزش بلند شد و به سمتم آمد. مقابلم ایستاد؛ با حفظ فاصله‌ای که یقیناً می‌دانست باید رعایت کند. تا نگاهم به نگاهش افتاد گفت

مارال تا کی دوست داری وانمود کنیم چیزی بین ما نیست و هیچ اتفاقی نیوفتاده؟-

:احتمالش را می‌دادم که چیزی شبیه به این را بگوید، خیلی راحت دلیل اصلی‌اش را گفتم

.خب اینجا جاش نیست-

بگو جاش کجاست، من با کله پیام همون جا، خجالت می‌کشی؟-

.بله خجالت هم می‌کشم-

:لبخندی زد و گفت

اون وقت تکلیف من که اصلاً خجالت نمی‌کشم چیه؟-

[18.07.18 15:18]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی (Forwarded from

پارت 209#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

.شما هم رعایت کنید-

.ساده‌ترین راه حل و حرفی بود که به نظرم رسید

:مات نگاهم کرد و گفت

جدی که نمی‌گی؟ دقیقاً چی رو باید رعایت کنم؟ یعنی حتی حرفش رو هم نزنم؟ پس کی باید - راجع بهش حرف بزنیم؟

.اینجا محل کارمه، منم خوشم نمی‌آد پای مسائل دیگه‌ای بیاد وسط-

از جایم بلند شدم تا بیرون بروم. تا قدم برداشتم راهم را سد کرد. قصد فرار نداشتم، اما به عکس‌العمل یکباره‌اش با یک نگاه خیره واکنش نشان دادم که بی‌توجه جلوتر آمد و گفت

اینا خودت هم می دونی بهونه ست، اما بهونه های قشنگی واسه یه دختر بیست و هشت - ساله نیست. مثلاً من بیرون از اینجا پا پیش بذارم همه چی حله؟ مگه چند بار پیام دادم که حرف برنیم جواب مثبت دادی؟ تو بنا به دلایلی داری فرار می کنی از خودت، احساسات و از یک تجربه ی جدید؛ درسته؟

تکرار گذشته را جا انداخته بود، البته که این هم به نوعی ترس بود

درسته، ولی فرصت بیشتری می خوام، از طرفی خیلی چیزا در مورد شماست که هنوز - نمی دونم

خب تا حرف زنیم که من نمی تونم از خودم برات بگم. از عالم غیب هم که بهت فکر نکنم الهام - باشه، پس باید در هر حال حرف بزیم مارال. فرصت رو برای چی می خوای؟

:نگاهی به سمت در انداختم که خیلی سریع گفت

.فکرشم نکن که بذارم بری بدون اینکه یه قرار برای حرف زدن بذاریم-

:خیلی ریز و یواش گفتم

.آخر همین هفته-

پنجشنبه یا جمعه؟-

:کوتاه نگاهش کردم

.پنجشنبه بهتره-

:ابرویی بالا انداخت

خب این از زمانش، مکانش کجا باشه؟-

نمی دونم، کافی شاپ خوبه؟-

:خیلی با جسارت گفت

کافی شاپ رو نمی پسندم، برای دو تا آدم عاقل و بالغ مثل من و تو خیلی جای چپیه. بیشتر - به درد قرار دخترچه ها و پسر بچه ها می خوره. یه جای بهتر بگو

نامفهوم نگاهش کردم. حرفش برایم ملموس نبود، بحث بیشتر را هم جایز نمی دانستم. من :هم خیلی اهل رفتن به کافی شاپ نبودم

.تا پنجشنبه دو روز مونده، اون موقع بهش فکر می کنیم که کجا باشه-

:سری تکان داد و گفت

.باشه بهش فکر می کنیم تا پنجشنبه-

:تا خواستم دوباره از کنارش رد شوم، باز مانع شد و گفت

... فقط به چیزی-

:نگاهش کردم تا ببینم چه چیزی مد نظرش است

دیگه به من " نه " نگو. پیامهای منم بی جواب نذار، تا الان مهم نبود، اما از این به بعد خیلی - مهمه برام. می تونی به جای نه گفتن، خیلی واضح بهم بگی که به کاری باب میل نیست، منم نه الان، و نه هیچ وقت دیگه قرار نیست تو رو مجبور به کاری بکنم که دوستش نداری، مطمئن باش من می فهمم که همون طور خودم به چیزایی رو ممکنه دوست نداشته باشم طرف مقابلمم این حق رو داره.

نمی توانستم جواب قطعی به درخواستش بدهم، ممکن بود من باز هم به او نه بگویم، باز هم پیامهایش را بی جواب بگذرام، اما بخش آخر حرفش و اطمینانی که داد گذاشت آن لحظه مخالفتی کنم.

به پیامتون جواب می دم-

بسیار تصمیم خوبیه-

سرش را جلوتر آورد و باعث شد یک لحظه نه تنها از او، بلکه از همه ی اتاقش بترسم. عقب کشیدم را به روی خودش نیاورد و گفت

می تونیم وقتی شبها همه خوابن درباره ی انواع متفاوت رنگ های آبی و تاثیرشون به روح و - روان آدم با هم صحبت کنیم، یا هم من آخرین فیلمی که دیدم برات تعریف کنم با تمام جزئیاتش

نزدیک شدنش باعث شده بود اصلاً به حرفش توجهی نکنم. یک حس توام با ترس و لذت باعث شد تلنگر بخورم و رفتن را بر ماندن ترجیح دهم. کمی عقب رفت، شاید فهمیده بود من و دنیايم ساده تر از آن است که تصور می کند

[18.07.18 15:18]

["مائدة فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 210#

نتیجه ی سالها دوری کردن از هر رابطه ی عاطفی با جنس مخالف این شده بود که حضور یزدان و بوی عطرش بیشتر از آنکه باید من و شامه ی زنانه ام را تحت تاثیر قرار می داد؛ آن قدر که حرف پر از کنایه اش که اشاراتی به گذشته داشت را نشنیده گرفتم. نرم نرمک محبتش از آب

باریکه‌ها و حفره‌های خالی مانده‌ی وجودم راه خودش را پیدا می‌کرد و سرانجام در عمق وجودم ته نشین می‌شد. همان حس و دلیلی که اگر در وجود هر کس پر شود و به هر کس پیدا کنی دیگر نه گذشته آن آدم را می‌بینی و نه بدی‌هایش را و نه هیچ چیز دیگرش.

یزدان با لبخند من را تماشا می‌کرد، من را که مجموعه‌ای از ضد و نقیض‌ها بودم. منتظر بود من نسبت به حرف‌هایش واکنش دهم و من برخلاف حدس او نسبت به فضای کم باقی مانده‌مان عکس‌العمل نشان می‌دادم.

می‌تونی بری، فقط به ساعت قرارمون هم فکر کن، دو به بعد باشه بهتره-

وقتی از دفتر مرکزی بیرون آمدم هنوز وقت زیادی مانده بود تا ساعت کاری‌ام تمام شود، اما دلیلی ندیدم که بیشتر بمانم، هم کارم تمام شده بود و هم حضور یزدان باعث می‌شد هیجان بدون دلیلی داشته باشم و به امید خالی شدن از همه‌ی آن هیجان بیرون آمدم.

چهارشنبه به نساجی رفتم برخوردی کوتاه با یزدان داشتم. من فقط سلام کردم، اما او با شیطننت خاص خودش که در عین شیرین بودن اصلاً مناسب یک مرد سی و چند ساله نبود در همان زمان کوتاه چند ثانیه‌ای گفت: "پنجشنبه یادت نره." شب قبل هم فقط شب بخیر گفته بود و من هم جواب شب‌بخیرش را دادم، چون خواسته بود که دیگر پیامش را بی‌جواب نگذارم.

هنوز محل قرار را تعیین نکرده بودم، قرار بود من بگویم کجا باشد. شب وقتی مامان به همراه سمیرا و میثم برای دیدن فیلم عقدشان پایین رفتند، من از رفتن امتناع کردم چون می‌خواستم به یزدان پیام بفرستم و بگویم کجا همدیگر را ببینم. عجیب بود که هیچ واکنشی نشان نمی‌داد و برای دانستن محل قرار سماجت نشان نمی‌داد، معمولاً همیشه عجله داشت. به صفحه‌ی پیام‌هایش رفتم که پیام‌های رد و بدل‌شده‌مان هر روز بیشتر از دیروز می‌شد.

"برایش بدون هیچ مقدمه‌ای تایپ کردم: "بازار تهران خوبه؟ خیابون پونزده خرداد"

لبخندی گوشه‌ی لبم نشست وقتی پیامم برایش ارسال شد، شیطننتش به من هم سرایت کرده بود. دوست داشتم زود پیامم را بخواند و جواب دهد. می‌خواستم قبل از اینکه بقیه بیابند در مورد محل قرار به نتیجه رسیده باشیم.

در فاصله‌ای که به آشپزخانه رفتم و برای خودم پرتقالی پوست گندم جواب پیامم را هم فرستاد: "بازار تهران سلام می‌رسونه"

برایش تایپ کردم "یعنی چی" و وقتی بعد از ارسال پیامم، پیام قبلم را مرور کردم فهمیدم که منظورش چیست. در جوابم گفتم: "مگه نمی‌گی بازار تهران خوبه، منم گفتم سلام می‌رسونه دیگه"

لیخندی زدم و تا آمدم پیام دیگری برایش بفرستم پیام بعدی‌اش هم آمد. همان پیام تکراری که "مثلش را می‌شد در صفحه‌ی پیامم چندین و چند بار پیدا کرد:" زنگ بزنگ حرف بزنگیم؟

"سروش منت گذاشتم:" دیر وقته، اما این بار رو چشم می‌پوشم

بدون فوت وقت پیام بعدش را فرستاد تا مبادا از قافله‌ی کل‌کل عقب بماند "چه طور این لطفت رو "من جبران کنم آخه بانو اریانه؟

جوابی ندادم و منتظر ماندم تا زنگ بزنگ. باز همان هیجان خاص سراغم آمد. هیجانی که باعث شد به سمت در خانه بروم و بینم مامان و یا میثم و سمیرا هنوز خانه‌ی دایی هستند و یا نه. با صدای زنگ گوشی سریع به سالن برگشتم. نفس عمیقی کشیدم و آیکون تماس را لمس کردم. یزدان همین اولین کاری با شوخی گفت

بخشید که دیروقت مزاحم شدم، اما این بار رو چشم می‌پوشی، مگه نه؟-

در جوابش سلام گفتم تا به نوعی یادآور شوم که سلام نکرده است، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

منظورت از بازار تهران چی بود؟ خرید داری؟ چیزی می‌خوای؟-

.وقتی این طور شیطننت می‌کرد یعنی دقیقاً می‌دانست منظور من محل قرارمان است

.نه، برای قرار فردامون گفتم-

اونجا که خیلی خلوته، آدم خوفش می‌گیره. خیابون ناصر خسرو بهتر نیست یا چهارراه -
!استانبول؟

[18.07.18 15:18]

["مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 211#

:وقتی به این حرفش ریز خندیدم هم باز دست برنداشت و گفت

! پاساژ علاءالدین هم خوبه، هر وقت رفتم پرنده پر نمی‌زد، من بودم و یک پاساژ خالی-

:خیلی آرام برایش توضیح دادم

... ما توی بازار تهران یه مغازه داریم-

آهان یعنی بریم توی مغازه تون حرف بزیم؟ خب زودتر بگو، مغازه خیلی خوبه بریم-

:نمی دانستم این حرفش جدی است و یا باز هم در راستای همان شوخی های قبلش است

نه مغازه دست خودمون نیست، دادیم اجاره، اما من چون از بچگی زیاد اونجا رفتم، قدم زدن -
توی اون خیابون شلوغ رو دوست دارم، دوست دارم بریم اونجا حرف بزیم

:با مکتی کوتاه در جوابم گفت

.اونجا که خیلی شلوغه، صدا به صدا نمی رسه. مثلاً ما می خوایم حرف بزیم-

:من هم کوتاه مکت کردم و بعد در جوابش گفتم

.خب اگه خوشتون نمی آد بریم یه جای دیگه-

وقتی این طوری مظلوم کوتاه می آی می شه مخالفت کرد اصلاً؟-

موج آرامی در میان تلاطم قلبم قل خورد و قل خورد و به ساحل آرامش رسید و دوباره پشت
بندش موج پشت موج، تا اینکه سرتاسر دریای طوفانی قلبم آرام گرفت و من هم این آرامش را
:شریک صدایم کردم

.عوضش دفعه ی بعد شما تعیین کنید کجا باشه-

گفتم و به آنی فهمیدم که من به او فقط یک امتیاز ندادم، بلکه در واقع یک گاف بزرگ دادم. نباید
می گفتم که امیدوار به دفعه و دفعات بعد هستم و به آن فکر می کنم. به نحو احسن بهره برداری
کرد:

دفعه ی بعد کی یعنی؟ چرا من دفعه ی بعد رو بیشتر از فردا دوست دارم؟ اصلاً تو چرا این قدر -
خوبی؟! من عاشق این نوع رابطه ها هستم که بر پایه ی یکی من یکی تو بنا می شه. همیشه
خیالت جمعه که حقت ضایع نمی شه، چون طرف مقابلت خیلی خوب می دونه همه چیز نوبتیه.
مثلاً وقتی بهش بگی دوست دارم، بعدش اون باید بگه، یا وقتی می بوسیش بعدش اون باید
... ببوسه و یا

به میان حرفش پریدم، تمام تنم آتش نگرفته در حال سوختن بود. حیا سرش نمی شد و قرار
گذاشتن با او یک جوری اشتباه هم بود. البته این اشتباه نمی توانست جلویم را بگیرد که به سر
قرار بروم. بیشتر از آنکه فکرش را می کردم برای رفتن مایل بودم

.فردا من اول خیابون پونزده خرداد می ایستم، ساعت دو-

.منم سعی می کنم همون موقع اونجا باشم، خیلی زودتر از تو-

بعد از قطع تلفن و خداحافظی با یزدان دیگه نمی توانستم تنها در خانه بمانم. فکر و خیال ها دست
به دست هم داده و احاطه ام کرده بودند. دلخوشی شیرینی هم در انتهای تمام فکر و خیال هایم
به من لیخن می زد و نمی گذاشت فکر کنم. ناچار کلید خانه را برداشتم و راه خانه ی دایی را در
پیش گرفتم. همین که در را بستم صدای پیامک گوشی در راه پله ها پیچید. قدم از قدم برداشتم

و به در تکیه دادم تا ببینم یزدان چه پیامی داده است. مطمئن بودم خود یزدان است، بدون اینکه پیام دهنده را ببینم مطمئن بودم خود اوست

"من داشتم حرف می زدما، نطقم رو کور کردی، چرا نمی داری بیشتر صدای نازت رو بشنوم؟"

سرم را به در تکیه دادم و پاهایم برای رفتن و قدم برداشتن بی تکلیف ماند. باید در اولین فرصت به او می گفتم که اگر می شود کمی، فقط کمی به بار معنایی جملاتی که می گوید دقت کند

* * *

پنجشنبه وقتی به اول خیابان پانزده خرداد رسیدم اولین کاری که کردم به ساعت نگاه انداختم. دقیقاً دو بود. سر گرداندم و اطرافم را نگاه کردم. با یک فاصله ی چند متری یزدان را دیدم که یک پایش را به صندلی بتونی تکیه داده بود و خیره ی من بود، اینکه در همان نگاه اول همدیگر را پیدا کرده بودیم را باید به فال نیک می گرفتم. همان طور که خودش گفته بود زودتر از من سر قرار آمده بود.

[21.07.18 18:58]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی (Forwarded from

پارت 212#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

دنباله ی یک مسیر مستقیم را گرفته بودم و به سمتش قدم برمی داشتم. جلوتر که رفتم متوجه شدم که لبخندی هم گوشه ی لبش می درخشد. خیره ی من بود. سعی کرده بودم که معمولی آرایش کنم و معمولی لباس بپوشم تا فکر نکند که خبری است و به خاطرش سنگ تمام گذاشته ام، اما با دیدنش پشیمان شدم. چون کاملاً متفاوت و خوش پوش تر از همیشه لباس پوشیده بود و اصلاً هم نگران طرز تفکر من نبود. قربانی طرز تفکر غلط خودم شده بودم، چون او حسابی از خجالت خود درآمده بود. همیشه به خودم می گفتم که هر چه که دوست داری و خوشت می آید بپوش، اما به خاطر قرارم با یزدان امروز این اصل را کنار گذاشته بودم

تپش برعکس همیشه اسپرت بود، ژاکت بافت آبی کمرنگی تنش بود که زیپش را تا نیمه باز گذاشته بود. شال گردن مشکی اش را هم دور گردنش با فرم خاص و مدل داری بسته بود و دو طرف شال گردن از قسمت باز ژاکت بیرون آمده بود. شلوارش هم جین مشکی راسته بود و کفشش هم یک نیمه بت جیر که بیشتر وقت ها شبیه آن را می پوشید

وقتی به نزدیکی اش رسیدم تکیه اش را از صندلی بتونی برداشت و به سمتم آمد. وقتی کاملاً به هم رسیدیم من هم لبخندی از دیدن لبخندش بر روی لبم آمد. همزمان به هم سلام کردیم و من پرسیدم:

به چی می خندین؟-

تو به چی می خندی؟-

من از خنده ی شما خنده م گرفت-

دستانش را به داخل جیبش برد و کمی سرش را پایین آورد

خب به وضعیت خودم می خندم، اینکه من دقیقاً ساعت دوی بعد از ظهر توی این سرما اینجا چه - غلطی می کنم. چرا به حرفت گوش کردم و اومدم توی همچین جای شلوغی که حرف بزیم

الان پشیمونید؟-

ابرویی بالا انداخت

تا دو دقیقه پیش بله، اما وقتی دیدمت دیگه پشیمونی از یادم رفت و خب البته چیزی که باعث - شد علیرغم میلم پیام اینجا، تویی! چون می دونم دلالت برای انتخاب اینجا چی بوده

برای چی اینجا رو انتخاب کردم؟-

جای بدی ایستاده بودیم، سرش را به عقب برد و گفت

بیا بریم بشینیم تا بهت بگم-

و بعد وقتی به عقب برگشت تا به سکوها ی بتونی که برای نشستن بود اشاره کند متوجه شد که کسی همان جا نشسته است و دیگر نمی توانیم آن جا بنشینیم

جام رو گرفتن که. بیا بریم جلوتر اگه صندلی خالی بود بشینیم-

سرم را تکان دادم و همراهش راه افتادم. دوشادوشش همراه جمعیتی که از مغازه ها بیرون می آمدند و به سمت خیابان اصلی می رفتند تا به خانه هایشان باز گردند روی سنگ فرش ها قدم زدیم. فاصله ی بین من و او کم نبود، اما به همان هم راضی نشد و کمش کرد. خیلی نزدیک به هم حرکت کردیم. نمی دانم چه حسی بود که آن لحظه وقتی کنارش آرام آرام قدم می زدم احاطه ام کرده و وجودم را خالی از هر فکر و دغدغه ای؛ راضی ترین آدم دنیا بودم. یک حالت سبکی عجیبی داشتم، تمام تردیدهای که باعث شده بود دیشب سخت خوابم ببرد و صبح زود بیدارم کند، از وجودم رخت بر بسته بود

به سمتش برگشتم و گفتم

نگفتین من برای چی اینجا رو انتخاب کردم؟-

:نگاهش دنبال یک جای خالی بود

.صبر کن یه جا بشینیم. این طوری که نمی شه حرف زد-

نگاهی به تا انتهای مسیر روبرو انداخت و وقتی دید تا آخر مسیر پیش رو حتی یک صندلی خالی نیست گفت

.چرا تکی تکی روی صندلی نشستن. خب برن چند تا چند تا پیش هم بشینن-

:بعد هم به صندلی که در کمترین فاصله با ما قرار داشت اشاره کرد و گفت

... بیا بریم به اون خانوم بگم اگه می شه جاش رو بده به ما-

.تا آمدم مخالفت کنم قدم اولش را برداشت و من هم دیگر نتوانستم حرفی بزنم

فکر می کردم به خانم چادری میان سالی که روی صندلی نشسته بود بگویم قدری کنار برود تا ما هم بنشینم، اما یزدان تا رسید گفت

... بیخشید خانوم-

:و بعد به من اشاره کرد و گفت

من و این خانوم همدیگر رو دوست داریم، امروز و اینجا هم اولین قرارمونه، می شه شما جاتون - رو بدین ما؟

خانم چادری هاج و واج من را نگاه کرد و من هم هاج و واج او را، بیچاره فکر می کرد من دلیل این طرز رفتار یزدان را می دانم و برایم عادی است. نمی دانست من از خودش بیشتر غافلگیر شده ام. بعد بی حرف به یزدان زل زد. یزدان وقتی دید خانم چادری شوکه شده، دوباره گفت

می شه؟-

:با این حرف خانم چادری از جایش بلند شد و گفت

.بیاین بشینید-

:وقتی چادرش را جمع کرد رو به یزدان ادامه داد

.آخه بازار که جای قرار نیست، برید پارک شهر، اونجا بهتره-

:یزدان ریز خندید و دوباره به من اشاره کرد

تقصیر این خانومه، نگاهش نکن این طوری مظلوم و ساکت و ایستاده زل زده به من و شما، یه - ... لنگه پا و ایستاد گفت یا اینجا یا کلاً بی خیال من شو

:خانم چادری هم کم نیاورد و گفت

.بهت نمی آد خیلی گوش به حرف کسی باشی-

[21.07.18 18:58]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 213#

با گفتن این حرف دور شد و من حین اینکه می‌نشستیم فقط به حرفش می‌خندیدم. یزدان به طرفم برگشت و مقابلم ایستاد:

! کم مونده بود یه دونه بزنه تو گوشم، مردم اعصاب ندارن-

نگاهش کردم، اما خیلی زود نگاه گرفتم چون زل زده بود به خال زیر لبم، همان که می‌گفت یک تنه کل ایرادهای صورتم را حریف است. خیلی زود وانمود کردم که من نگاهش را هنگام زل زدن به خالم شکار نکرده‌ام. به کنارم اشاره کردم و گفتم

.بیاین بشینید، ممکنه الان کسی بینه خالیه و بیاد بشینه-

یعنی من به این گندگی رو این طوری روبروت وایستادم رو نمی‌بینن و جرات می‌کنن بیان - بشین کنار؟

:با لبخند گفتم

.وقتی خسته‌ی خریدی چشمت فقط یه صندلی خالی می‌بینه-

:کمی به طرفم خم شد و گفت

بگم چرا اینجا رو انتخاب کردی؟-

.بله بگید-

تو توی جای خلوت فقط شنونده می‌شی و حرف نمی‌تونی بزنی، خجالت و ترست اجازه - نمی‌ده حرف بزنی، اما جای شلوغ بهت جسارت می‌ده، جایی که شلوغ باشه و خیابون و مغازهاش برات آشنا باشن، این جسارت رو چند برابر می‌کنه، در واقع تو می‌خوای اون بخش از خجالت و ترست رو با آدم‌هایی که از کنارت می‌گذرن و با خیابونی که بارها و بارها ازش رد شدی قسمت کنی و به همون اندازه من رو توی یک محیط ناآشنا و آدم‌های غریب ببری، تا این بار من شنونده باشم. اینا از سر بدجنسیت نیست، در واقع شلوغی اینجا بهت این امکان رو می‌ده که حرف‌ها و سوال‌های مهمی که داری رو بپرسی و یه دونه‌ش رو هم جا نندازی

:با اخم نگاهش کردم

به جز بخش آخر حرفتو که من سوالای مهمی دارم، بقیه‌ش غلطه. من این طوری فکر نکردم، - فقط اینجا رو خیلی دوست دارم، همین

:با لبخند و همان حالت خمودگی که ایستاده بود گفت

خب منم نگفتم نشستنی دو دو تا چهارتا کردی که من رو بیاری اینجا، منظورم اینه قسمت - ناخودآگاه وجودت این تصمیم رو گرفته. همین که می‌گی من اینجا رو دوست دارم، خودش یعنی تمام حرف من درسته، تو من رو آوردی جایی که خودت دوست داری

:ابرویی بالا انداختم در حالی که دیگر تحت تاثیر جاذبه‌ی نزدیک بودنش نبودم

قراره در ادامه همه‌ی رفتارهای من اینطوری با جزئیات روانشناسی بشه؟-

نه عزیزم، من وقتی می‌تونم رفتار یک خانوم رو روانشناسی کنم که بهش هیچ حسی نداشته - ! باشم. یعنی عقم سر جاش باشه، نه تو که هر حرکت حواسم رو پرت می‌کنه و برام جذابه

.اگر هر حرکت من حواسش را پرت می‌کرد، در عوض حرف‌هایش با من این کار را می‌کرد

:با طعنه‌ی ظریفی گفتم

قسمت ناخودآگاه وجود من چه خوش‌خیاله که فکر می‌کنه مکان ناآشنا و آدم‌های ناآشنا - ! می‌تونه از شما یه شنونده‌ی ساکت بسازه

صاف ایستاد و به جای خالی کنار من گذرا نگاه کرد و با تک حرکتی کنار من جای گرفت. نفسم را حبس کردم. فاصله‌ی بین‌مان کم بود. گوشه‌ی ژاکت‌ش به گوشه‌ی مانتوی من چسبیده بود

خب اصولاً قسمت ناهوشیار فقط درباره‌ی خودش مدیریت کردن رو بلده، اغلب درباره‌ی بقیه - اشتباه می‌کنه. تو بهتره که برای اینکه بتونی از پس من بریای به همون قسمت هوشیار اکتفا کنی.

.تمام حرف‌هایش را با لحن شوخی ادا می‌کرد

.نیم‌رخش به طرف من بود، اما من نگاهم را تقسیم می‌کردم، گاهی به او و گاهی به مقابلم

:آخرین باری که کوتاه نگاهش کردم، گفتم

.من یه سوال مهم دارم-

همون سوال سختات؟-

سختش رو نمی‌دونم، اما سوالات من خیلی خصوصی و شخصیه. می‌تونید جواب ندین، اما - ! جوابش برای من خیلی مهمه

:خیره‌ی صورتم بود. سری تکان داد

منم مثل همه‌ی آدم‌ها خیلی خوشم نمی‌آد از چیزای شخصی و خصوصیم بگم، اما تو با همه - فرق می‌کنی، واسه همینه که اینجام. خب منم در ادامه سوالات شخصی و خصوصی‌ای ممکنه ... از تو داشته باشم. بپرس سوالات رو

:باز به خال زیر لبم زل زده بود. نمی‌دانم آنجا دنبال چه می‌گشت. به روبرو برگشتم و گفتم

چرا از همسرتون جدا شدین؟ دلیلش چی بود؟-
 بعد پرسیدن سوالش بی اراده به صورتش زل زدم
 لحظه ای جا خورد، مثل همان روز در اتاق که گفته بودم او مقصر گرفتن مرخصی طولانی مدت من
 است.

[21.07.18 18:59]

[Forwarded from مأنده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 214#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

حالت نشستنش را تغییر داد و به سمت روبرویش چرخید
 ... به سوالی پرسیدی که نمی شه گفت می تونه به شروع خوب باشه و یا شروع بد-
 مثل کسی که خطایی کرده باشد گفتم
 می تونید بهش جواب ندین، هر چند که جوابش خیلی برام مهمه-
 به سمتم برگشت و دست از نگاه ممتد به روبرو برداشت
 برای اینکه از دلیل جدایمون بگم اول باید برگردم به چهارده سال پیش و توضیح بدم که چطور با -
 هم ازدواج کردیم، تا تهش بتونم به دلیل به خطی برای جدایمون برات بیارم
 بعد از گفتن حرفش به صورتم زل زد و منتظر عکس العمل من ماند
 من منتظر دلیل به خطی نیستم، دلیل هیچ جدایی رو نمی شه توی به خط گفت، اما اگه قراره -
 خیلی برگردین به عقب، من می تونم سوالم رو فراموش کنم
 واقعا نمی خواستم در این زمان همه ی زندگی اش را برای من روی دایره بریزد، چون از قبل
 می دانستم که نظر خوبی راجع به ازدواج زود هنگامش ندارد. لبخندی زد و بی هیچ حاشیه ای
 گفت:
 رویا دخترِ دوست بابام بود. ما توی اسلو به خاطر اخلاق خاص بابام با کسی ارتباط صمیمی ای -
 نداشتیم. بابای رویا تنها دوست بابام بود
 با این حرف یاد نظری افتادم که پدرش راجع به بهترین دوستش داشت و بی هوا لبخندی روی لبم
 نشست. یزدان هم نگاهم کرد و لبخند زد

تو هم مثل من یاد گاو افتادی؟-

:تایید نکردم اما خودش ادامه داد

... البته بابام حق داره، بابای رویا به گاو تمام عیاره-

دلیل طلاقتون ربطی به باباش هم داشت؟-

:جوابم را مستقیم نداد و گفت

موقعی که اومدن اسلو دو سالی بود که مامان رویا فوت کرده بود. رویا هیفته سالش بود و خب -
یه دختر تنها و گوشه گیر بود، پدر و برادرش خیلی سعی نمی‌کردن اون رو از تنهاییش بیرون
می‌کشن. فکر می‌کردن طبیعیه که دختری بعد از مرگ مادرش این شکلی رفتار کنه. اولین باری
که دیدمش توی خونه‌شون بود، من رو یاد یاشار می‌انداخت. تنهایی‌هاش شبیه یاشار بود و دقیقاً
هم مثل یاشار از آدمای پر حرف و شاد دوروبرش خوشش می‌اومد. من نقطه‌ی مقابله‌ش بودم و
اون نقطه‌ی مقابل من. خیلی طبیعیه بود که به سمت هم کشیده بشیم

سکوت کرد و نفس عمیقش را رها کرد. نمی‌دانستم کی به روبرویش برگشته است، اما دیگر
:من را نگاه نمی‌کرد

یه حس دلسوزی عجیبی بهش داشتم، شاید چون مثل من و یاشار اون هم مادر بالا سرش -
نبود، اما همین حس باعث شد خیلی به هم نزدیک بشیم. این قدر نزدیک که گاهی فکر
می‌کردم کسی در دنیا نیست که قد اون و یاشار برام ارزش داشته باشه. همین حس من رو
چند برابرش رو رويا داشت

:با لبخند به میان حرفش پریدم

به خاطر همین زود ازدواج کردین؟-

... نه-

! منتظر بودم ادامه دهد، اما سکوت کرده بود، آن هم در بدترین جای ممکن

من و رویا به ازدواج فکر نمی‌کردیم، لااقل من فکر نمی‌کردم. فقط صمیمیتون هر روز بیشتر از -
دیروز می‌شد، رویا بهم دلبستگی پیدا کرده بود، بیشتر ساعت‌هامون رو با هم بودیم. گاهی بقیه
می‌دونستن، گاهی هم یواشکی هم رو می‌دیدیم. وقتایی پدر و برادرش خونه نبودن من پیشش
می‌رفتم. یه وقتی هم فهمیدم رویا بارداره

ابروهایم در هم رفت. انگار که این وسط بخش اعظمی از قصه را جا انداخته باشد. انگار که
:یک‌دفعه از ابتدای یک کتاب، به صفحه‌ی آخر پریده باشد. ناباورانه گفتم

از کی باردار بود؟ -

:با استفهام نگاهم کرد

! رویا جز من کسی رو نمی‌دید. من تنها پسری بودم که اون باهاش ارتباط داشت-

کف دستم را روی صندلی سرد سیمانی گذاشتم و فقط نگاهش کردم با چشمانی فراخ و نگاهی پر از ناباوری. دیگر هیچ جذابیتی برایم نداشت ادامه دادن این قرار و حرف‌های بعدش. روبه ... باردار بود، یعنی او و رویا

آشکارا تعجبم را نشان دادم و به سمت دیگری برگشتم و عدم اشتیاق را نشان دادم، حتی لحظه‌ای خیز برداشتم تا بلند شوم، اما این حرکت فقط چانه‌اش را گرم‌تر کرد و تندتند ادامه داد

خودش زودتر از من فهمیده بود، قبل از اینکه به من بگه پدرش فهمید. ازش خواست بچه رو - سقط کنه. من و بابام و هم در جریان قرار گرفتیم. درست لحظه‌ای که فهمیدم چی شد، همه‌ی زندگیم تغییر کرد، یک‌باره بزرگ شدم. دلم با همه‌ی وجود داشتن اون بچه رو می‌خواست، به همه هم گفتم که با رویا ازدواج می‌کنم. گفتن بچه حرومزاده‌ست، اما برام مهم نبود. همه کاری کردم تا رویا بچه رو نگه داره، بهش گفتم ازدواج می‌کنیم بچه که دنیا اومد من طلاقش می‌دم تا بره پی زندگیش، اما اون می‌ترسید، البته حق هم داشت؛ از آینده‌ی خودش، آینده‌ی اون بچه می‌ترسید. دو دل بود. نمی‌دونست به قول و حرف‌های یه پسر بیست ساله اعتماد کنه، یا به حرف پدر و برادرش، نهایتش بدون اینکه کسی بدونه، چند باری برای سقط بچه اقدام کرد، اما خیلی زود پشیمون شد و تصمیم گرفت با هم ازدواج کنیم و بچه‌مون رو هم بزرگ کنیم، ما با هم ... ازدواج کردیم، اما همون کارای نصف و نیمه‌ای که برای سقط

[21.07.18 18:59]

"مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from]

پارت 215#

دیگر نمی‌توانستم بی‌تفاوت بمانم. بازماندنش از ادامه‌ی تعریف زندگی پر فراز و نشیبش نشان می‌داد که چه قدر گذشته برایش تلخ و سخت سپری شده است. با اینکه من هنوز دلگیر جمله‌ی " رویا جز من کسی رو نمی‌دید" ش بودم، اما اینجا زندگی‌اش وادارم کرد: انعطاف به خرج بدهم و به سمتش نگاه کنم

.دیگه دلم نمی‌خواد ادامه‌ش رو بدونم. اصلاً بریم بگردیم-

دلم می‌خواست که بیشتر بدانم از او و زندگی‌اش، اما چون او سخت پیش می‌رفت، من هم این حرف را زدم. یزدان توجهی نکرد

یاسمینا هفت ماهه به دنیا اومد، من از شدت تأثیری که اون داروها می‌تونستن روی بچه بذارن - خبر نداشتم، چون رویا بهم اطمینان داده بود که دارویی مصرف نکرده و فقط قصد سقط داشته. هفت ماه از همه فاصله گرفتیم تا کسی نگه بچه رو سقط کنیم، موقعی هم که یاسمینا دنیا

نیومده بود همه‌ی دکترای می‌گفتن مشکل قلبی که داره قابل حله، اما وقتی که به دنیا اومد فهمیدیم قضیه بدتر و بغرنج تر از اونیه که فکر می‌کردیم. نارسایی قلبی یاسمینا چیزی نبود که بگیم درست می‌شه، بعد از دنیا اومدن بچه فهمیدم که رویا چی کار کرده. هر روز دکتر رفتن هر روز بیمارستان بودن، اونم بلافاصله بعد از زایمان، رویا رو افسرده و خسته کرد. دستاش حتی توان بغل کردن یاسمینا رو نداشت، عذاب وجدان داشت، بچه رو که می‌بردیم پیشش فقط با صدای بلند گریه می‌کرد. مامان مجبور شد بیاد کمکم، یاسمینا رو آوردم پیش خودم، رویا کمتر می‌دیدش، فاصله‌ی بین من و اون توی این زمان از همیشه بیشتر شد، من بهش حق می‌دادم که بخواد بچه رو سقط کنه، اما درک نمی‌کردم چطور می‌تونه دوری بچه‌ش رو تحمل کنه و نبینتش. چرا با دیدنش گریه می‌کنه، اونم وقتی که من حتی حاضر نیستم به لحظه از بچه دور باشم. تناقض‌های رفتاریش رو درک نمی‌کردم، هر چند الان می‌دونم اون بیشتر از من عذاب می‌کشید. یاسمینا که مرد، منم دیگه دلم نمی‌خواست کسی راحت زندگی کنه، دلم می‌خواست از همه‌ی اونایی که باعث شدن دیگه یاسمینا کنارم نیست انتقام بگیرم و اذیتشون کنم. افتاده بودم روی دنده‌ی لجبازی. مامان ازم خواست رویا رو طلاق بدم و باهاش برگردم ایران تا همه چیز از یادم بره، اما من درس رو بهونه کردم، موندم و رویا رو طلاق ندادم، موندم و تا تونستم پدرش رو اذیت کردم. رویا به حرفم گوش داد، بهم گفته بود تا زمانی که من نخوام ازم جدا نمی‌شه، همین هم دو سال اول بعد از مرگ یاسمینا شد دستاویزم تا ازش سوءاستفاده کنم، اما هر چی بیشتر که گذشت دیگه واسه لجبازی و انتقام نبود که می‌خواستم به زندگیم با رویا ادامه بدم، واقعاً می‌خواستم زندگیم رو درست کنم. می‌خواستم به جای خراب کردن، همین‌ی که هست رو بازسازی کنم، اما رابطه‌ی من و رویا از پای‌بست ویران بود، هر جاش رو که درست می‌کردی، به جای دیگه‌ش رو سرمون خراب می‌شد، من تنها بودم، رویا کمکم نمی‌کرد. هنوز در حال و هوای مرگ یاسمینا و عذاب وجدانش بود، من و رویا برعکس هم بودیم، هر چه زمان که می‌گذشت، من سعی می‌کردم گذشته رو فراموش کنم، اما اون بیشتر و بیشتر بهش فکر می‌کرد. تهش هم جدا شدیم، مریضی مامان و رفتن پدرش به آمریکا آخرین رشته‌ی ارتباطی بین من و رویا رو پاره کرد. من و رویا اگه بدون دردسر وارد به زندگی مشترک در سن درستی می‌شدیم بدون شک زندگی‌مون بد نمی‌شد، اما به وقتی بعد از به سری اتفاقات هرگز نمی‌شه. بلند شد و رو به جلو حرکت کرد. آدم‌های خیلی قوی می‌خواد، من و رویا از نوع اون آدم نبودیم.

وقتی نگاه مات من را دید لبخند خاصی زد

اصلاً نمی‌فهمم چرا به این سوالات جواب دادم و چرا همه چیز رو برات تعریف کردم ! انگار به چیز - ! بیشتر از به الهه‌ی آرامشی

منم نمی‌دونم چرا نشستم و گوش دادم، مخصوصاً بعد از اینکه فهمیدم به چه دلیلی با هم - ازدواج کردین دیگه دلم نمی‌خواست ادامه‌ش رو بشنوم

با تعجب گفت

چرا دیگه دلت نمی‌خواست بشنوی؟-

من انتظار داشتم به آدم متعادل‌تری باشین، دلیل ازدواجتون هم نهایت یک عشق پرشور و - ! بی‌منطق؛ اما دلیلی که گفتین و کاری که کردین راستش خورد تو ذوقم

:نگاهش جدی شد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و بی‌پروا گفت

خب تو از گذشته‌ی من هیچی نمی‌دونستی و این یکبارہ فهمیدن باعث شد غافلگیر بشی، اما - من در مورد تو همه چی رو می‌دونم، مثلاً فکر کن هیچی از گذشته‌ت نمی‌دونستم و همین الان بهم می‌گفتی که تو با علم به اعتیاد پسر داییت و با توجیه مسخره‌ی عشق و عاشقی رفتی باهات محرم شدی و از اون بدتر با یه معتاد بی‌ثبات رابطه هم داشتی، اون وقت ممکن بود نه ... تنها توی ذوقم بخوره، بلکه حتی بلند شم و برم

[23.07.18 14:17]

[مائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

پارت 216#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

خجول از نزدیکی‌اش و ناراحت از حرف‌هایش رو گرفتم. تصور نمی‌کردم به این واضحی به رابطه‌ی من و پویا اشاره کند. کوتاه نیامد و گفت

می‌دوننی چیه، من تموم گذشته‌ت رو می‌دونم، اما در نهایت دختری که اینجا نشسته رو - می‌بینم، نه اون‌ی که توی گذشته‌ش بدترین معامله‌ای که یه دختر می‌تونسته با زندگیش بکنه رو کرده، قرار نیست ما همیشه همون احمق گذشته باقی بمونیم. ما می‌تونیم تغییر کنیم و ... خطاهایی که کردیم رو فراموش

باید به او می‌گفتم که نظرم راجع به گذشته اصلاً به شکلی نیست که فکر می‌کند، حتی اگر این گفتن باعث می‌شد تمام حساب و کتاب‌هایش راجع به دختری که کنارش نشسته به هم بخورد، هر چند رابطه‌ی من و پویا تفاوت‌های اساسی با رابطه‌ی او و همسرش داشت

من پسر داییم رو دوست داشتم، ده هزار بار هم برگردیم به گذشته من باز هم دست از کمک - کردن بهش برنمی‌دارم. توجیه من هم یک عشق و عاشقی مسخره نیست. دوست داشتنی که به محض دیدن یک بدی توی طرف مقابلمون از بین بره به چه دردی می‌خوره؟ اصلاً اسمش رو دیگه می‌شه دوست داشتن گذاشت؟ درسته اعتیاد داشت، اما من می‌خواستم بهش کمک کنم، اون موقع فکر می‌کردم اون طوری می‌شه بهش کمک کرد، اما امروز می‌دونم که باید بهتر عمل می‌کردم، در هر حال باهات می‌موندم، به هر قیمتی شده کنارش می‌موندم. به هیچ وجه. تنهاش نمی‌داشتم.

:با یک لبخند که معلوم نبود از سرِ چی روی لبش نقش بسته گفت

الان عصبی شدی؟ خب این تصور و توجیه تو راجع به خودته، نظر بقیه غیر اینه. منم اگه بخوام - می‌تونم خیلی راحت بگم اگه ده هزار بار برگردم به عقب باز برای رویا دلسوزی می‌کنم و باز هم رابطه‌مون رو باهاش ادامه می‌دم، اما نتیجه‌ی کارم چیه؟ غیر از بی‌سروسامانی و یک زندگی آشفته‌ست؟ تو با پسر داییت موندی بدون اینکه یک لحظه به این فکر کنی خودت در دنیا مهم‌تر از هر چیزی، تو می‌تونستی براس این شرط رو بذاری که باید بره ترک کنه و دو سال هم باید پاک بمونه، به نظرت این طوری بهش کمک بیشتری نمی‌کردی؟ یا پسرداییت از امتحانش رد می‌شد و یا هم همونی می‌شد که تو می‌خواستی، هر چند من ته دلم از اینکه تو محکم می‌گی اگه ده هزار بار هم برگردی به عقب باز انتخابت پسر دایيته، تحسینت می‌کنم، شاید عاقلانه نباشه، اما یه وفاداری قشنگی پشت حرفت هست که نمی‌تونم مطلقاً حس و کارت رو رد کنم. ناگزیرم در برابر حرفت جبهه‌ی محکمی بگیرم، هر چند اشتباهه و می‌دونم اشتباه بزرگی هم بوده

:عصبی نبودم، اما ناراحت چرا ! به صورتش زل زدم و گفتم

شما از کجا می‌دونید ارزش نخواستم که ترک کنه، در جریان همه‌ی جزئیات رابطه‌ی من و اون - نیستین، وقتی بهم قول داد که ترک می‌کنه، من یه لحظه هم غیر از این فکر نکردم. من بلد نبودم فکر کنم که غیر اونی که گفته هم می‌تونه عمل کنه، تصور من از یه آدم معتاد، مثل تصویری که الان از یه آدم معتاد دارم نبودم

:با شیفتگی نگاهم کرد و گفت

می‌گن پشت سر مرده نباید حرف زد، اما به نظرم پسر داییت آدم بی‌لیاقتی بوده که با وجود تو - ! توی زندگی‌ش دنبال مواد و اعتیاد رفته

یک جوری با این حرف اغوایم کرد، بی‌شک اغوا گر خوبی بود، فقط کلماتش نبود که خوب کنار هم چفت شده بود، لحن و حالت گفتن و طرز گفتنش بود که در اصل غوغا می‌کرد

! شما جای اون نبودى، شاید اگه شرایطی شبیه اون داشتین یه آدم بدتری می‌شدین-

مگه می‌شه تو رو داشت و معتاد هم شد؟! من اگه جاش بودم با وجود تو کنارم یه جور دیگه - اعتیاد پیدا می‌کردم؛ اعتیادهای قشنگ قشنگ، مثلاً به صدات اعتیاد پیدا می‌کردم

:واضح و با شیطنت تمام در حال سربه‌سر گذاشتنم بود. جوابش را به کنایه دادم

مردایی که راحت ابراز علاقه می‌کنن و قشنگ حرف می‌زنن خیلی مردای قابل اعتمادی - نیستن. کوچک‌ترین عیبهشون اینه که خوب بلدن سر طرف مقابلشون رو شیر بهمالن و به نتیجه‌ی دلخواهشون برسن. به نظر می‌رسه شما یه وقتایی انتخاب می‌کنی یه همچین مردی باشه، مخصوصاً وقتایی که اقتضاء کنه

بلند خندید و نگاه من همراه خنده‌اش کشیده شد و سرانجام روی شالش دور گردنش نشست که نمی‌فهمیدم چطور دور گردن بسته شده و چطور در نهایت دو طرف گوشه‌اش روی سینه‌اش قرار گرفته

[23.07.18 14:17]

[Forwarded from (مأده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 217#

به طرفم برگشت

من دارم از گذشته‌ها صحبت می‌کنم. می‌گم اگه در گذشته جای پسر داییت بودم یعنی یکی - که بین هیجده تا بیست سالشه؛ خب اون موقع همه‌ی پسرا به‌خاطر یه سری فعل و انفعالات هورمونی فکر می‌کنن خیلی عاشقن و حرف‌های قشنگ قشنگ می‌زنن، منم که از این قاعده مستثنی نیستم، احتمالاً در اثر همون فعل و انفعالات دیوونه‌ت می‌شدم و دیگه کار به مواد و دود و دم و دستگاهش نمی‌کشید. به جای اونا خودت رو درسته قورت می‌دادم

وقتی حرف آخرش را گفت، کلاً سرمای هوا برایم بی‌معنی شد از سر تا پا در حجم حرارت حرف‌هایش سوختم. قصد کردم بلند شوم تا کمی در حرف زدن احتیاط کند که خیلی سریع دستش را به سمت آورد و بدون اینکه تماسی با من داشته باشد، با کنترل خنده‌اش گفت:

بشین، فقط یه شوخی بود که از جو گذشته‌ها بیایم بیرون، بعد هم من دارم از یه یزدان نوزده - ساله حرف می‌زنم، الان دیگه درسته درسته قورت دادن راست کارم نیست، ترجیح میدم ذره ذره جلو برم، کیفش بیشتره. بازی بازی دوست دارم

آدم نمی‌شد. فاصله‌ام را با او بیشتر کردم که به این فاصله احترام گذاشت و دستش را هم عقب کشید. اما در عوض با لحنی جدی اسمم را صدا زد. به سمتش برگشتم

من و یاشار هر وقت که از هم دلخور می‌شدیم، بعد از هر بحثی، این من بودم که همیشه قدم - جلو می‌ذاشتم، همیشه هم از در شوخی وارد می‌شدم تا یادش بره و یادم بره

به دستانم نگاهی کرد و گفت

! انگشت کوچیکه‌ی دستت رو بیار بالا-

منظورش را نفهمیدم و فقط نیم نگاهی به انگشتم کردم تا ببینم چه مشکلی وجود دارد که باید انگشتم را بالا بیاورم، اما خیلی زود با حرکتی که کرد توجهم به خودش جلب شد. دست راستش را بالا آورده بود و همه‌ی انگشتانش جمع شده و فقط انگشت کوچکش را بالا گرفته بود. دستانش را به همین شکل به من نزدیک کرد و گفت

وقتی قشنگ از دلش درمیاوردم برای اینکه نشون بدیم هیچی توی دلمون نمونه، انگشتای - کوچیک دستامون رو توی هم حلقه می‌کردیم، به معنی اینکه همه چی تموم شده و هیچ

دلخوری دیگه توی دلمون نیست، البته بگذریم که بعدش فهمیدیم یه کار دخترونه بوده و کلی بهش خندیدیم، اما هیچ وقت ترکش نکردیم. حالا تو هم انگشت کوچیکت رو مثل من بیار بالا

نگاهم را از روی انگشت بالا آمده و دستانش برداشتم و به صورتش دوختم. یک دنیا حرف در صورتم ریختم و منتظر ماندم تا متوجه شود. من که نمی توانستم وسط بازار شلوغ انگشتم را به انگشتش پیوند بزنم، یاشار برادرش بود، من که نسبتی با او نداشتم

وقتی دید حرکتی نکردم و فقط نگاهش می کنم گفت

توی هم حلقه شون نمی کنیم، اما اداس رو که می تونیم دربیاریم، نمی تونیم؟-

راست می گفت، ادایش را می شد درآورد. دست راستم را بالا گرفتم و همان طور که خواسته بود همه ی انگشتانم را جمع کردم و فقط انگشت کوچکم را بالا آوردم. اصلاً هم خودم را با این فکر که ممکن است هر رهگذری که از کنارم عبور می کند حواسش پی من باشد، اذیت نکردم

دستش را جلو آورد و با فاصله ی کم نزدیک دستم نگه داشت

آفرین، حالا انگشتت رو یه کوچولو خم کن-

انگشتم را خم کردم و با هیجان منتظر ادامه اش ماندم. لبخندی زد که جوابش را با لبخند دادم

حالا فکر کن انگشتت دور انگشت من پیچیده شده و فشارش بده. وانمود کن که انگشتتامون - تو هم حلقه شده

واقعاً نمی دانستم چطور با انگشت های خم شده وانمود کنم که انگشتش دور انگشتم است. انگشتم به همان حالت خم شده باقی مانده بود، به انگشتانش نگاه کردم تا وانمود کردن را یاد بگیرم، اما اصلاً فرصت نکردم چیزی را ببینم، سریع انگشت کوچک خم شده اش را جلو آورد و انگشت من را در بر گرفت و فشرد و در نهایت به طرف خودش کشید

چه قدر بد وانمودی می کنی و ادا درمی آری، اصلاً بلد نیستی-

تنها عکس العمل این بود که با شدت انگشتم را که بین انگشت کوچکش محصور شده بود دریاورم، حقه زده بود و من دنبال انتقام گرفتن بودم، اما انگار تمام قدرت بدنش در همان انگشتش جمع شده بود. به سمتش کشیده شدم در حالی که از فشار انگشتش دور انگشتم دردی هر چند کم را احساس می کردم. انگار انگشتم دیگر به اختیارم نیست، هیچ طور نمی توانستم انگشتم را پس بگیرم

[23.07.18 14:17]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 218#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

بالاتنه‌ام همراه با انگشتانم کمی به طرفش کشیده شد. درد انگشتم از شدت تلاشی که برای فشردنش می‌کرد، هر لحظه بیشتر می‌شد. با صدایی خفه گفتم:
انگشتم رو ول کنید-

:بدون کوچک‌ترین تردیدی گفت

اگه می‌خواستم ولش کنم که برای گرفتنش گولت نمی‌زدم دختر خوب ! تازه اینجوری ایرادش -
چی؟ داریم آشتی می‌کنیم دیگه، شما از این جور آشتیا ندارین؟

فقط انگشتش نبود که سفت و سخت انگشتم را گرفته بود، بلکه دستان مشت شده مان هم کاملاً به هم چسبیده بود. اصلاً هم نمی‌توانستم نگاهم را به نگاهش بدوزم، دچار یک التهاب درونی شده بودم که فقط می‌شد به تماس دستم با دستش ربط داد، می‌ترسیدم متوجه شود و سربه‌سرم بگذارد، نمی‌خواستم بفهمد حال و هوایم را می‌تواند خیلی ساده دگرگون کند، اتفاقات درونی من فقط برای خودم توجیه داشت و او نباید پی به آن برد. سرم را به سمت پایین خم کردم تا هم بتوانم کنترل شالم را روی سرم نگه دارم و هم فراموش کنم که گرمای دستانش در مقایسه با سرمای بیرون چه تفاوت‌هایی دارد و چه قدر خرد خرد در حال تاثیر بر روی من است.

.لطفاً ول کنید، من اصلاً ازتون دلخور نیستم-

:سروش را کمی پایین آورد و اصلاً هم توجه نکرد که من چه از او خواستم. با لبخند گفت

.چی شدی تو؟ بهم نگاه کن تا ولش کنم-

برای اینکه محاصره تمام شود سریع نگاهش کردم تا به قولش وفا کند. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، وقتی چشمش به من افتاد تک خنده‌ای کرد و به حالت خیلی خیلی آرام و با حوصله انگشتش را از دور انگشت من جدا کرد، آهسته گفت

حالا می‌تونی نفس‌های حبس شده‌ت رو رها کنی، برای من صدای ریز نفس کشیدنت به -
اندازه‌ی همون صدات جذاب باشه

:به دنبال حرفش ناگهانی بلند شد و گفت

! بلند شو قدم بزنیم، سنگینی نگاه این خانومِ داره اذیتم می‌کنه-

حرف عجیبی که زد باعث شد سریع از دنیایی که چند ثانیه پیش من را با خودش به آنجا برده بود بیرون بیایم و ببرسم

کدوم خانوم؟-

نارضایتی اش را به تکان دادن گردنش و لب‌هایی که به دو طرف کش آمده بودند نشان داد و گفت:

! همون خانوم که جاش رو داد به ما-

:با نگاهی گذرا به اطراف با احتیاط بلند شدم و کیفم را مابین دو دستم گرفتم و گفتم

.کو، کجاست؟ من نمی‌بینمش-

:به سمت روبرو چرخید و گفت

منی‌بینمش، فقط مطمئنم یه جایی نشسته و داره نگاهمون می‌کنه. بیا بریم تا اون بنده خدا -
هم به کارش برسه، من رو یاد خاله شیرین جونت می‌ندازه

حالت بامزه‌ی گفتنش و حرصی که با بردن اسم خاله شیرین می‌خورد، لبخندی را مهمان لب‌هایم کرد که مرور دوباره‌اش باعث می‌شد هر لحظه عمیق تر هم شود. با مشاهده‌ی لبخندم گفت:

یاد خاطرات مشترکتون افتادی، گاهی فکر می‌کنم حتی می‌دونه من وقتی تو اتاقم تنهام چی -
کار می‌کنم، امنیت نداریم از دستش

با یادآوری " بخت‌نصر"ی که خاله شیرین به او نسبت می‌دیدم لبخندم جان بیشتری گرفت.
کنارش ایستادم و با نگاه به اطراف گفتم

.هوا سرده، خانوم چادری هم رفته-

:سریع خودش را کمی به سمت من کشید و گفت

این حرفت درست مثل اینه که بگی خاله شیرین همه‌ش سرش توی کار خودشه. من الان -
مطمئنم خانوم چادری دقیقاً داره ما رو می‌پاد. حتی لحظه‌ای هم که انگشتت رو گرفتم کلی ناله
! و نفرینم کرده و چند تا فحش به تو داده که چطور عقلت رو دادی دست من

وقتی کنار هم آهسته و با فاصله‌ای که گاهی یزدان بیشتر مواقع آن را به صفر می‌رساند قدم
برمی‌داشتیم، بدون اینکه به من نگاه کند، گفت

سوالات تموم شده؟-

:در اثر آرامشی که بر اثر قدم زدن در پیاده‌روی چسبیده به پارک شهر در من ایجاد شده بود گفتم

.نه، اما سوال مهمم رو پرسیدم. بقیه‌ش رو می‌شه توی یه وقت دیگه پرسید-

:ایستاد و به حصار که دور تا دور پارک شهر را احاطه کرده بود تکیه داد و گفت

.یکی از اون سوالایی که توی یه وقت دیگه می‌شه پرسید رو بگو-

براندازش کردم، کمی دورتر از من ایستاده بود و این دوری انگار دوستی آورده بود، یک واکنش غریبی نسبت به او داشتم که انگار همان لحظه پدید آمده بود، واکنشی که خودم را هم غافلگیر می‌کرد و آن این بود که دوست داشتم ساعت‌ها بایستم و تماشایش کنم و قربان صدقه‌اش بروم.

:به سمتش رفتم و با فاصله مثل خودش به نرده‌ها تکیه دادم و گفتم
:قصه ندارید کار کنید توی ایران؟ شما روان‌پزشکید، اما همه‌ش توی نساجی هستین-
:گوشه‌ی لبش را که به دندان گرفته بود، رها کرد و با لبخندی مودبانه گفت
:دوست پسر روان‌پزشک دوست داری؟ رئیس کارخونه‌ی نساجی مورد پسند نیست؟-
:با اخمی که خیلی جدی نبود به حالت سوالی پرسیدم
:دوست پسر؟-

!آره دیگه، دوست پسر؛ نکنه همین قدر هم من رو به رسمیت نمی‌شناسی؟-

[23.07.18 14:17]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 219#]

:صادقانه گفتم

خب اسمش درواقع همینه، اما تا الان یک‌بار هم از ذهنم نگذشته بود که اسمش اینه. برام -
مهم نیست کارتون چیه، فقط همیشه فکر می‌کردم مجبورید برای نساجی روی علاقه‌تون پا
بذارین.

:چشمکی زد

مشکل منم همین ذهن توئه دیگه، خیلی گیر می‌ده. درباره‌ی کارم هم چرا، دوست دارم ایران -
کار کنم، رزومه‌م رو هم به چند تا بیمارستان نشون دادم، منتظر جوابشونم. هر چند فکر نکنم
زیاد دووم بیارم کنارشون. درباره‌ی کار کردن در نساجی هم حدست درسته، من به‌خاطر مامان
می‌آم اونجام، و گر نه اگه این اجبار نبود ترجیح می‌دادم تموم وقتم رو بذارم پای کاری که درسش
رو خوندم و بهش علاقه دارم. سوال دیگه‌ای هم هست بپرس

:اشاره‌ای به هوایی که رو به تاریکی می‌رفت کردم و گفتم

دیروقتی. بمونه برای بعد، این مسیر طولانی رو هم باید برگردیم و برسیم به ماشین-

بدون مخالفت همراهی ام کرد. دستی به شالش کشید و کمی از گردنش فاصله داد، نگاهم مستقیم رویش بود، وقتی متوجهی نگاهم شد به طرفم برگشت که من هم غافلگیرش کردم و گفتم:

! ممنونم-

!بابت چی ممنونی؟-

:نفس فروخورده ام را بیرون دادم و گفتم

وقتی ازتون خواستم دلیل طلاقتون رو بهم بگید هیچ جای گذشته ای که تعریف کردین ندیدم که - بخواین خودتون رو مبرا کنید و همه ی تقصیرات رو بندازین گردن همسرتون. هر جا که از خطاش گفتین، بلافاصله پشتش برای خطا و اشتباهش دلیل آوردین و بهش حق دادین. لحظه ای نبود که حس کنم شما مثل همه ی آدم هایی هستین که تا جدا می شن، تموم کاسه و کوزه ها رو سر طرف مقابلشون می شکونن، این برام خیلی مهم بود که اولاً انصاف رو رعایت کردین و بعد هم به شعور من احترام گذاشتین. نمی دونم چند تا آدم مثل شما هست که بعد از جدایی برای طرف مقابلش کماکان احترام و ارزش قائلن

:بی درنگ جلو آمد و مقابلم ایستاد

بینم چرا با خودت ماشین آوردی؟-

دوست نداشت در این مورد از او تعریف کنم، واضح بود، اما چرا دوست نداشت؟

:با لبخند گفتم

خب مسیر خونه ی ما و شما یکی نیست، شما هم به خیابونای تهران وارد نیستین، نخواستم - اذیت شین

:چپ چپ نگاهم کرد

چه مهربون ! می شه دیگه ایراداتم رو به شکل سیاست مدارانه به رخم نکشی؟ شما نگران - نباش، گمت نمی کردم

* * *

یک هفته بعد از قرارمان در بازار من با دیدن ماشین زنگنه در حیاط نساجی و عوض شدن حال و روزم، فهمیدم که یزدان رفته رفته آن قدر مهم شده است که تمام آدم های اطراف او، از جمله زنگنه می تواند برای تمام روز من را سرگردان و حیران نگه دارد. سروش، زنگنه و هر کسی دیگری که اطراف او بود برایم حکم زنگ خطر را پیدا کرده بودند. غفلت من در ماجرای پویا، آسیب پذیرم کرده بود

منتظر بودم یزدان هر لحظه از پشت درهای بسته یکباره عصبی بیرون بیاید و سوار ماشینش بشود و برود و با زنگنه در یک اتاق ننشیند و حرف نزند. زنگنه برایم یادآور پریمه بود و ترس من هر چند دلیل عقلانی‌ای نداشت، اما ترس بود دیگر، با عقل و منطق چه کارش بود! بیشتر از دو ساعت بود که زنگنه در اتاق یزدان بود و هیچ خبری از اعتراض یزدان نبود. بعد از دو ساعت زنگنه از اتاق یزدان بیرون آمد و بدون اینکه در نگاهش ناراضیتی و عصبانیتی از دیدار با یزدان باشد، نساجی را ترک کرد. آن روز با رفتن زنگنه حالم بهتر شد و نگرانی‌هایم کمتر؛ اما دو شب بعد، خاله شیرین که به بهانه‌ی احوال‌پرسی از مامان به خانه زنگ زده بود، در خلال صحبت‌هایش گریزی هم به اوضاع کارخانه و یزدان زد و در ادامه گفت که یزدان به بوشهر رفته است.

تا قبل از شنیدن بوشهر رفتن یزدان، هیچ وقت دوست نداشتم یزدان بفهمد که چه دل‌واپسی‌هایی راجع به زنگنه و دخترش دارم. به شدت در این مورد عزت نفس داشتم و اصلاً دوست نداشتم یزدان متوجه شود که من در این مورد نگرانی‌هایی هم دارم. دوست داشتم این موضوع را فقط با خودم حل کنم و به یزدان نکشانم، اما بعد از این حرف مایل بودم به طریقی درباره‌ی زنگنه و پریمه سر صحبت را با او باز کنم. در صحبت‌های تلفنی که با یزدان در طول هفته داشتم فقط راجع به خودم و خودش حرف می‌زدیم، حتی دیگر من کنجکاوی راجع به همسرش رویا نکرده بودم.

هر شب خودش به من پیام می‌داد و شب‌بخیر می‌گفت، بعد از قطع تماس خاله شیرین با اینکه هنوز موقعش نشده بود، اما سخت در انتظار پیامش بودم. به حرف‌ها و برنامه‌ریزی‌های مامان و سمیرا راجع به تعطیلات عید هم مطلقاً توجهی نشان ندادم، درگیرتر از آن بودم که برای عید برنامه بچینم. ناچار به اتاق رفتم و برای اولین بار من پیش قدم شدم و پیام "شب‌بخیر" را برای یزدان فرستادم. به دنبال ارسال پیام به طرف تخت رفتم، تا نشستم پیامش روی صفحه‌ی گوشی تمام نگرانی‌هایم را درو کرد. دیگر دوست نداشتم درباره‌ی بوشهر رفتنش کنجکاوی کنم. حتی خودم را سرزنش کردم که نگرانی‌های راجع به او و زنگنه و بوشهر رفتنش دارم.

"یه بغل در راه رضای خدا به من دیوونه‌ی بغل می‌دی اریانه؟"

[25.07.18 09:59]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 220#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

"در جواب نوشتم: "کلاه‌برداری به شیوه‌ی جدید؟"

چیزی نوشته بودم که می‌دانستم قطعاً بی‌جواب نمی‌ماند. همین طور هم شد: "خب اگه فکر می‌کنی داره سرت کلاه می‌ره، می‌خوای من در راه رضای خدا بهت بغل بدم"

تا آمدم بخندم، آن هم طوری که دلم می خواست، بلند و کش دار، سمیرا یک دفعه بدون در زدن وارد اتاقم شد و با شکایت گفت

داشتیم حرف می زدیم، گل که لگد نمی کردیم گذاشتی رفتی! نیشست چرا بازه؟-

سریع گوشی را رها کردم، کافی بود گوشی را در دستانم ببیند، آن وقت محال بود به چیزی شک نکند. من اهل گوشی دست گرفتن و گوشه ای کز کردن نبودم. نیم نگاهی به گوشی کرد، هر آن منتظر بودم متلکی بپراند، اما چشم گرفت و به روی خودش نیاورد

بیا زن عمو رو راضی کن تا سیزده بدر بمونه آمل، مدام می گه بریم یکی دو روز بمونیم برگردیم-

شنیده بودم که زن و شوهرها شبیه هم می شوند، اما ندیده بودم. مثل میثم شده بود، ترجیح می داد بعضی وقت ها بعضی چیزها را به روی خودش نیاورد. نسبت به چند وقت قبل خیلی پخته تر رفتار می کرد. در جوابش گفتم

تا سیزده چه خبره؟ من خودمم نمی تونم اونجا بمونم؛ باید زود برگردم تهران، حالا برم مامان رو - هم راضی کنم؟

با شک پرسید

مگه تهران چه خبره؟-

همین حرفش باعث شد کلاً قضیه ی شبیه شدن زن و شوهرها را خیلی هم جدی نگیرم

خب تو می ری جایی که همه آشناتن، من اونجا کسی رو نمی شناسم. تو و میثم هم بهتره - ! سال اولی عیدی که با همین رو تنها باشین، تنهایی بیشتر خوش می گذره

! صدای زنگ پیام، عین یک مهمان ناخوانده آمد نشست وسط گفت و گوی من و سمیرا

:سمیرا باز شبیه میثم شد و گفت

.زود بیا بیرون دارم چایی می ریزم بخوریم، تازه دمه. بدون تو مزه نمی ده-

بیرون رفت و من هم گوشی را به دست گرفتم و با قفل صفحه اش که یک الگوی ساده بود کلنجار رفتم. چون عجله داشتم لحظه ای رمزش را فراموش کرده و با زل زدن به گوشی سریع یادم افتاد. پیامش را باز کردم: "باز کجا رفتی که پیام من بدون جواب موند؟ بیا بابا اصلاً نه بغل می دیم و نه بغل می خوایم"

"برایش تایپ کردم: "زنگ بزnm حرف بزnm"

فقط قصد شیطنت داشتم، نه واقعاً قصد زنگ زدن، اما او حرفم را روی هوا شکار کرد و گفت: "نکنه من دارم خواب می بینم، زنگ بزnm بینم زنگ زدن بلدی"

مردد بودم، اما بالاخره یکی از دو نفر درون من که مخالف هم نظر داشتند، به نفع دیگری کنار رفت و من دستم روی شماره اش نشست و سرانجام یزدان بود که پشت خط با صدای بشاشی گفت:

از این ورا خانوم ! می گن خدا یه در رو ببندده در بعدی رو نمی بندده ها، من امشب بین یه مشه -
الاغ گیر کردم، ماشالله یکی هم از یکی الاغ تر، تا اینکه شما زنگ زدی و نجاتم دادی. این لطفت
رو فقط می شه با همون بغل جبران کرد، تبصره و ماده ای نیست بشه بغلت کرد؟

خوب بود که لبخندم را نمی دید، حرفش هم بیشتر در جهت شوخی بود، می دانستم؛ اما از تذکر
دادن خودداری نکردم

اگه شما بخواین این طوری حرف بزنید من معذب می شم و خب راه به جایی نمی بریم-

:خندید

انتظار نداری که پیام نصف شبی از آخرین یافته های دانشمندان باهات حرف بزنم که ! این موقع -
شب معمولاً از بوس و بغل حرف می زنن دیگه

وقتی به حرفش خندیدم و او هم شنید، باورم نمی شد که همچین خبطی کرده باشم، این طوری
حریص تر می شد و می توانست تا خود صبح از موضوعات مورد علاقه ی خودش که از بغل شروع
می شد و به بوسه ختم، صحبت کند

:وسوسه ی اینکه بپرسم کجاست دست از سر من بر نمی داشت، همین را بهانه کردم و گفتم

[25.07.18 09:59]

["مأده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 221#

مگه کجایی که این قدر ناراضی هستین؟-

.گفتم که، وسط یه مشه نفهم-

منظورم مکانش بود، بوشهر یا تهران، اما نمی دانم چرا زبانم در کام نمی چرخید تا بپرسم و راحت
شوم.

.خب از وسطشون بیاین بیرون-

ممنون که گفتم، خودم نمی دونستم؛ الان حس می کنم باری رو از روی دوشم برداشتی با این -
! راه حلت

:در صدد توضیح برآمدم تا فکر نکند همین طوری یک چیزی گفتم

با شناختی که من ازتون پیدا کردم این شمايید که قدرت مجاب کردن بقیه رو دارید، نه بقیه - قدرت مجاب کردن شما، الان هم می دونم می تونید از بین اونا بیاین بیرون و ترکشون کنید. مجبور نیستید جایی باشید که دوستش ندارید.

:برخلاف ثانیه های پیش، که تمام حرف هایش از روی سرخوشی بود، جدی گفت

نه نمی شه، همیشه نمی شه، منم توی زندگیم کارای اجباری زیاد کردم. یه وقتایی همه چیز - دست به دست هم می ده تا یه جور دیگه باشی و زندگی کنی

:دلم از حرفش گرفت

ولی من مطمئنم شما هنوزم می تونید ورق رو به نفعتون برگردونید و اون جور که دلتون - می خواید زندگی کنید

:بعد از سکوتی که بین ما فاصله انداخت بالاخره به حرف آمد و گفت

.ول کنیم این حرفا رو، بیا برگردیم به همون بحث بغل خودمون-

:ابن بار واقعاً لجم گرفت

من رو صدا می کنن، باید برم. شبتون بخیر-

* * *

یزدان یک هفته بعد برگشت، تمام این مدت نه خودش حرفی زد که چرا نیست و نه من به خودم اجازه ی کنجکاوی دادم. رابطه ی ما هنوز آن قدر پا نگرفته بود که سوالات این طوری از او بپرسم. اصلاً دوست نداشتم لحظه ای باشد که او حس کند من دنبال جدی و جدی تر شدن این رابطه هستم، برای خودم این جور جا انداخته بودم که باید هر گونه پیشنهاد جدی شدن این رابطه از سمت او مطرح شود، دوست نداشتم من او را مجبور به فکر کردن کنم. دوست داشتم بدون ایجاد اهرم فشاری از سمتم، خودش به من فکر کند

وقتی یزدان به نساجی آمد، ساعتی نگذشت که زنگنه و پدر سروش هم آمدند، باز هم همان پریشانی همیشگی سراغم آمد. حرف های خاله شیرین هم به حال بدم دامن می زد؛ وقتی زنگنه را دیده بود فوری به اتاقم آمد و از حدسیاتش گفت. از اینکه یزدان در طول این یک هفته بوشهر بوده است، اینکه احتمال ازدواج قریب الوقوع او با پریمه را می دهد، اینکه پریمه از دویی برگشته است. از هیچ کدام از گفته هایش مطمئن نبود، نه از سجادی شنیده بود و نه منبع موثق دیگری داشت، اما به قول خودش پیدا بود که یک خبرهایی است

وقتی به اندازه ی کافی از حدسیاتش گفت در را باز کرد و بیرون رفت، اما هنوز قدم اولش را به دوم نرسانیده بود که سریع عقب گرد کرد و به اتاقم برگشت و با حرارت گفت

.باز این بخت نصر رو عصبی کردن داره می ذاره می ره-

خیلی زود خودم را به پشت پنجره رساندم تا رفتنش را ببینم. همین چند روز قبل بود که منتظر بودم با زنگنه صحبت نکند و بگذارد و برود. یزدان وسط حیاط، نرسیده به ماشینش ایستاده بود و با سجادی جروبخت می کرد. سریع گوشی ام را برداشتم. به صفحه ی پیام هایم با یزدان رفتم و دست به تایپ شدم. یزدان از سجادی جدا شد و به سمت ماشینش حرکت کرد و سجادی هم به سمت مخالفش و ساختمان آمد. پیامم را برایش ارسال کردم

"چایی خاله شیرین تازه دمه"

امیدوار بودم صدای گوشی اش در حالت سکوت نباشد و بعد از شنیدن صدا به سادگی از آن نگذرد و پیامش را باز کند و بخواند. یک قدم تا ماشینش فاصله داشت که ناگهان ایستاد و دستش را به داخل جیبش سر داد، لبخند زد. پشتش به من بود، اما دیدم که گوشی اش را بیرون کشید و ثانیه های طولانی با سری پایین به آن زل زد، طومار که نوشته بودم، همه اش چند تا کلمه ی کوتاه بود. کماکان سرش پایین بود و من هم از تعجب روی پا بند نبودم. شاید هم چندین و چند پیام داشت که تصمیم گرفته بود همه را بخواند. با مکث چرخید و به طرف من برگشت. نگاهی به من که پرده را کنار زده و تماشایش می کردم، انداخت و بلافاصله مشغول تایپ کردن شد، بی صبرانه منتظر بودم تا پیامش را بخوانم. وقتی سرش را بالا گرفت، هنوز پیامش به دست من نرسیده بود. تا رسیدن پیامش به خودش که از دور نگاهم می کرد چشم دوختم. بالاخره پیامش رسید: "کجا می شه جای تازه دم خاله شیرین رو خورد؟ اتاق من که اشغاله"

[25.07.18 09:59]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 222#

با_سنگ ها_آوازمی خوانم #

سریع دستانم حروف را پیدا کرد و کنار هم چید: "اینجا اتاق های دیگه ای هم هست که اشغال نباشه"

هنوز پیامم به دستش نرسیده بود، اما دیدم که با قدم هایی آرام و با طمانینه، متفاوت با لحظاتی پیش به سمت ساختمان آمد. تلفن را برداشتم و به خاله شیرین زنگ زدم، امیدوار بودم هنوز داخل آبدارخانه باشد، بعد از یک بوق صدای "بله" ی طلبکارانه اش در گوشی پیچید. بدون فوت وقت گفتم

خاله دو تا چایی بیار اتاقم-

فوری گفت

من چایی نمی خورم، فقط یه دونه برای خودت می آرم-

از اشتباه بیرون آوردمش

شما دو تا بیار، یکیش برای آقای توکلیه-

منتظر نماندم تا حرف دیگری بزند و تلفن را قطع کردم

با اینکه یزدان به طرف ساختمان آمده بود، ولی هنوز مطمئن نبودم منظورم را متوجه شده و راه اتاقم را در پیش بگیرد. یک لحظه تمام آدم‌هایی که ممکن بود آمدن او را به اتاقم ببینند فراموش کردم. تقه‌ای که به در خورد تمام معادلاتم را به هم زد. خودش بود، بی‌گمان خاله شیرین نمی‌توانست به این زودی چای را آورده باشد. " بفرمایید " ی گفتم و صاف ایستادم تا در باز شود. وارد شدنش همراه با لبخند و آن شیطنت همیشگی که در صورتش موج می‌زد نبود. تا آمد با یک حالت تردید آمیز گفت

منظورت از اتاقای دیگه، اتاق خودت بود؟ ولی قشنگ‌تر اینه که می‌گفتی بیا پیش من، البته که - من فکر می‌کنم منظورت همین بود

کمی با روزهای پیش فرق داشت. دلیلش حتماً مربوط می‌شد به حضور زنگنه در اتاقش. با لبخند به استقبالش رفتم، نمی‌دانستم چرا آن لحظه حس می‌کردم باید هر طور شده آرام شود، شاید از حس مالکیتی ناشی می‌شد که ذره ذره در وجودم بزرگ می‌شد. من با هر حرفش، با هر بار شب‌بخیر گفتنش با هر بار تکرار اریانه گفتنش بیشتر از قبل نسبت به او تمایل پیدا می‌کردم. بیشتر و بیشتر برایم مهم می‌شد. اشاره‌ای به مبل تک نفره کردم و گفتم

بشینید الان خاله شیرین چایی می‌آره-

جلو آمد و مقابلم ایستاد و گفت

چرا نمی‌خواستی برم؟-

باهوش بود، تغییری نه در لبخندم پدید آمد و نه لحنم، با همان شیوه‌ی قبل گفتم

شما عصبی بودی، وقتی هم عصبی می‌شینی صورتت رو می‌بری توی صورت طرف مقابل، از - پشت پنجره می‌دیدمتون، صورتت توی صورت آقای سجادی بود، دستاتون مرتب بالا و پایین می‌رفت، قدم‌هاتون هم موقع راه رفتن به همدیگه تنه می‌زد، یکی از اینا هم کافی بود که پشت فرمون نشینید

اون وقت دواي همه‌ی این دردای من چایی تازه دمه خاله شیرینه؟ چایی اینقد شفا بخش ندیده - ... بودم

همراه با چایی حرفم می‌زنیم-

سرش را تکان داد و بالاخره لبخند زد. به حرفم گوش داد و روی مبل نشست. آرامش به وجودش برگشته بود. من هم باورم شده بود که اریانه‌اش هستم. نگاهم کرد و گفت

فقط حرف بزیم؟-

از پشت میزم بیرون آمدم و نگاه را به چشمانش دوختم تا ارتباط چشمی تاثیر حرفم را بیشتر کند، ساده بود، برای بیرون آمدن از مخمسه می خواست من را در مخمسه ی حرف های آنچنانی اش بگذارد.

من خیلی وقته که دستتون رو خوندم، دیگه نمی تونید به چپ نگاه کنید و به راست بزید-

[25.07.18 09:59]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

ارتباط چشمی مان را بر هم نزد. نگاهش با انعطاف خاصی همراه شد که فقط یک بار در صورتش دیده بودم. آن هم موقعی بود که گردنبندی را که برای همسرش درست کرده بودم به دستش دادم:

واقعاً من به چپ نگاه می کنم و به راست می زنم؟-

! همین الان داشتن این کار رو می کردین-

با حالت صورتش حرف را انکار کرد

وقتی داشتم از در ساختمون بیرون می رفتم فکر نمی کردم چیزی جلودارم باشه که نرم و - برگردم، اما تو با وعده ی یه چایی تازه دم این کار رو کردی

این بار به راست نگاه کرد و همان جا هم زد

چشم گرفتم و با نگاهی به در گفتم

الان خاله شیرین چایی رو می آره-

ابرویی بالا برد

منتظرشم به شدت-

نگاهش را سرتاسر اتاق گرداند و گفت

اتاق مثل خودته، خوب و پر از آرامش-

نگاهش را به یکی از تابلوهای اتاق دوخت و گفت و سپس طرح هایی که بی اندازه دوستشان داشتم

بهم نگفتی چرا امسال برای جشنواره طرح کودک کار کردی؟ دلیل شخصیت ربطی به - گذشته داشت؟

سوالش توسط من فقط با یک نگاه دستپاچه همراه شد و البته خاله شیرین با آمدنش به دادم رسید. چرا این قدر به دلایل شخصی من علاقمند بود؟

وارد اتاق شد و با نگاهی به یزدان و سپس من تعجبش را به روش منحصر به فرد خودش نشان داد. یزدان ریز ریز حرکاتش را در نظر گرفته بود. وقتی خاله شیرین سینی چای را روی میز گذاشت و از کارش فارغ شد، یزدان بلافاصله گفت:

خاله شیرین اگه کسی پرسید من کجام بگو اتاق خانم مشتاقم دارم طراحشون رو بررسی می کنم.

وقتی هم خاله شیرین بیچاره سر تکان داد و چشم گفت، یزدان با حالتی که فقط من می دانستم دنیا دنیا طعنه در آن است، ادامه داد

... البته اگه ازت پرسیدن، نری یهو همین جو ری بگی من کجاما-

خاله شیرین فقط نگاهش کرد ولی در چشمانش یکی بخت نصر را بلند فریاد می زد. وقتی بیرون رفت با نگاهی حاکی از گله به یزدان نگاه کردم و گفتم

می شد طور دیگه ای هم تاکید کرد که حرفی نزنه-

دست دراز کرد و با شیطنتی که به حال و هوایش برگشته بود، گفت

چی کار کنم، من فقط همین یه مدل رو بلدم، حالا هم بهم بگو چه ربطی به گذشته داشت؟ - آخه مامان می گفت کلاً بی انگیزه شده بودی، اما یهو تصمیم گرفتی طرح کودک کار کنی، چرا؟

روی میبل دو نفره ای که کنار میبل یزدان با فاصله نیم متری بود نشستم و حقیقت ماجرا را گفتم

یه روز اوادم خونه تون، عکس یه دختر بچه روی میزتون بود که قبلاً ندیده بودم، شیوا خانوم برام - تعریف کرد که کیه و چی شده

هر لحظه که بیشتر و بیشتر پیش می رفتم، عکس العمل یزدان را هم بیشتر تحت نظر می گرفتم. فقط خیره نگاهم می کرد. پس از پایان حرفم گفت

پس یاسمینا رو دیدی؟-

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و یزدان هم در ادامه گفت

تا وقتی یاسمینا به دنیا نیومده بود فکر می کردم بچه فقط یه آدمه که تو بنا به حس پدرا نه و - مادرانه ت اون رو از همه ی آدمای دیگه ی دنیا بیشتر دوست داری، یه آدم دوست داشتنی، اما وقتی یاسمینا دنیا اومد، فهمیدم کاملاً اشتباه می کردم، بچه یه آدم دیگه نیست، تیکه ای از وجود خودته که قراره بیاد و بیرون از وجودت زندگی کنه. اون وقت تو با هر لحظه ی عذابش دو برابر عذاب می کنشی.

[28.07.18 12:19]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 223#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

بی نهایت تحت تاثیر حرف و تعبیرش از بچه قرار گرفتم؛ حتی نمی توانستم دهان باز کنم و جمله ای، کلمه ای و حرفی در جهت تسلايش بگویم. گوش دادن بهترین کار بود. راست می گفت، بچه فقط یک آدم دوست داشتنی دیگر نبود. بچه همه چیز آدم بود

حرفش را قطع کرده بود و به من نگاه کرد، از روی میلش نیم خیز شد و دستمالی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت. تشکر کردم و از دستش گرفتم، منتها هنوز کاربردی نداشت. اشک پشت چشمانم جمع شده بود، اما هنوز راهش را به صورتم باز نکرده بود. لابد تخمین زده بود که این اتفاق به زودی می افتد که دستمال به دستم داده بود. وقتی نگاهش را از دستمال مچاله شده ی دستم گرفت، گفت:

و ربط عکس یاسمینا به طرحت چیه؟ چی باعث شد بعدش بیای و طرح کودک کار کنی؟-
کوتاه به چشمانش نگاه کردم، همین نگاه کوتاه باعث شد تسلط بیشتری پیدا کنم و با آسودگی بیشتری حرف بزنم

وقتی عکسش رو دیدم، اولش فقط برام جالب بود بدونم کیه و چرا من قبلاً اومده بودم - ندیدمش. خیلی هم جلو بود، جلوتر از بقیه ی عکسا. بعدش که شیوا خانم گفت دخترتونه خیلی تعجب کردم، تا اون روز نمی دونستم دختر دارید، تعجبم بیشتر هم شد وقتی گفتن دیگه نیست و ندارینش. بعد از اون هم وقتی نشستم تا طرح بزنم، همه ش چهره ی دختری که روی میز خونه تون دیده بودم به چشمم می اومد. دوست داشتم طرحی باشه پر از نقش و نگار که به موهای بلند مشکیش بیاد

لبخند زد، خوب بود که می توانست وسط بازخوانی بدترین خاطرات گذشته ی زندگی اش لبخند بزند و خود و حالاتش را کنترل کند

... فکر کنم طرحت رو خیلی دوست داشته باشم و اگه کپی بشه برم بزن بزن-

به شوخی گفت، اما من برخلاف مسیر حرفش غمگین شدم. چایی اش را نزدیک دهانش برد و جرعه جرعه نوشید. وقتی به نصفه رسید دوباره ادامه داد و از یاسمینايش گفت

یاسمینا فقط موهای بلند بود، خیلی خوب رشد نمی کرد و هیکلش ریز مونده بود. معمولاً - بچه هایی که یه سری بیماریا مثل بیماریای قلبی دارن خوب و عادی مثل بچه های دیگه رشد نمی کنن، اما با این حال همه فکر می کردن بیشتر از دو سالشه، موهای بی رویه رشد داشت. اون موقع همیشه امید داشتم که بالاخره یاسمینا از این مریضی خلاص می شه، با اینکه در

کنارش این رو هم می دونستم که شدنی نیست. وقتی بغلش می کردم، وقتی می بوسیدمش، ... وقتی می خندید، من در کنار همه‌ی این لذت‌ها، یه حس پشیمونی بزرگ هم داشتم که چرا لبخند زد دوباره؛ و من دیگه این بار قادر نبودم اجازه دهم اشکم سر جای قبل‌شان باقی بماند. دستمال را بالاخره از حالت بی‌مصرفی درآوردم، نمی‌دانستم چطور می‌شود یک مرد که انگار بیشتر از هر مرد دیگری، مرگ فرزندش اذیتش کرده را با حرف زدن آرام کرد، او پشیمان بود، شاید چون خودش و اشتباه گذشته را مقصر مرگ و درد فرزندش می‌دانست. بیکار هم که نمی‌شد؛ بنشینم و فقط در سکوت نگاهش کنم، حرف‌هایم را جمع کردم و شمرده شمرده گفتم:

باید فراموش کنید، من مطمئنم در آینده زندگی بهتری می‌تونید برای خودتون بسازید. شما - همه کاری برای یاسمینا کردین، می‌تونستین اصلاً نذارید دنیا بیاد، اصلاً طرفش نرید و اون و بزرگ کردنش رو به مادرش واگذار کنید، اما شما گذاشتین اون دنیا بیاد و زندگی کنه، برای درمانش و نگهداریش تلاش کردین، کم نداشتین اصلاً، حالا باید منتظر یک خوشبختی باشید، عوض کارای خوبی که اون موقع برای یاسمینا فکر کردین.

تمام مدت حرفم زد با سکوت همراهی‌ام کرد، اما بخش آخر حرفم باعث شد صورتش کمی تغییر کند و حالت تعجب بگیرد و در نهایت بعد از اتمام حرفم پرسد:

تو در مورد خودت هم همین طور فکر می‌کنی؟ -

منظورش را از سوالی که پرسیده بود، نفهمیدم و پرسیدم:

یعنی چی؟-

یعنی تو منتظری برای فداکاری که کردی و عشق و وقتی که برای پسر داییت گذاشتی، حالا - دنیا باید عوضش رو باید بهت بده و یه خوشبختی بهت بدهکاره؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

چه ایرادی داره این طوری فکر کنم؟-

[28.07.18 12:19]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 224 #

جدی گفت:

ایرادی که نداره فکر کردن تو، اما خیلی اعتقاد مسخره‌ایه که فکر کنیم حالا کاری که در گذشته - برای آرامش خودمون کردیم و ازش هم واقعاً آرامش گرفتیم حالا در ازاش منتظر بازتاب یک خوشبختی باشیم، من یاسمینا رو نگه داشتم و برای سلامتی و موندنش تلاش کردم چون این طوری خودم آروم می‌شدم، این طوری یادم می‌رفت این بچه داره تاوان خطای دو تا آدم دیگه رو پس می‌ده، اگه این کار رو هم نمی‌کردم که دیوونه می‌شدم، چرا باید حالا منتظر دستمزد باشم؟ یا تو، تو هم به خاطر خودت پای پسر داییت موندی و تحملش کردی، چون اون رو دوست داشتی، حاضر بودی برای مردی که دوستش نداری فداکاری بکنی؟ حاضر بودی به ریخت مرد ... معتادی نگاه کنی که دوستش نداری؟ چه برسه بری باهاش رابطه

پلکم با این حرفش پرید و او هم دست از حرف‌هایی که با نوعی غیض پنهانی ادا می‌شد خاتمه داد.

نفس عمیقش را یکباره رها کرد و گفت:

... راجع چه موضوعات بی‌ربطی حرف می‌زنیم، همه‌ش هم تقصیره-

نگاهم خنده بر لبش آورد و گفت:

همه‌ش هم تقصیره منه، خوب شد؟ حالا وا کن اخمات رو-

اشاره‌ای با چایی‌اش کردم و گفتم:

چایی‌تون رو بخورید و بعد برین، بیشتر از این اینجا باشین درست نیست-

استکان چایش را برداشت و شاید برای تلطیف هوای بین‌مان گفت:

من هنوز هم راه برم قدمام به هم‌دیگه تنه می‌زننا، برم؟-

مطمئنم الان می‌تونید پشت فرمون بشینید و رانندگی کنید-

می‌خوای تو رو هم برسونم؟ یواشکی می‌ریم-

نه، ممنون. من کارام یه خرده مونده-

کلمه‌ی یواشکی‌اش همان دلیل جواب ردم بود. کارهای یواشکی، پشت بندش یواشکی‌های دیگری را به دنبال دارد؛ مثل دروغ که دروغ می‌آورد. هنوز ترس داشتم، هنوز از این رابطه در عین دوست داشتنش، می‌ترسیدم

بعد از رفتنش، خاله شیرین به اتاقم آمد. در اصل به بهانه‌ی بردن سینی چای، اما با نشستنش روی مبل و همان جایی که یزدان نشسته بود، نشان داد که سینی و چایی بهانه‌ست، مقصود: چیز دیگری‌ست. تا نشست هم رحم نکرد و گفت:

ببینم مارال تو و این بخت نصر چیزی بین‌تونه؟ تو ازش خوشت می‌آد، آره؟-

زاویه‌ی سرم را تغییر دادم تا مستقیم نگاهش نکنم، چطور فهمیده بود؟ آدمی هم نبودم که فوراً بلند شوم و قیافه‌ی متعجبی به خودم بگیرم و بگویم: "واي خاله شیرین این چه حرفیه می‌زنی؟" ... و انکار و انکارهای دیگر

سکوت من خود جواب سوالش بود. انتظار نداشت این قدر زود تایید کنم. خودش بیشتر از من متعجب شد و گفت:

مارال جان این برادر یاشاره، حواست به شیوا هست که اگه بفهمه چی می‌شه؟-

راستش اصلاً به این فکر نکردم خاله شیرین، رابطه‌ی ما هنوز اون قدر جدی نیست که این - وسط به شیوا خانوم هم فکر کنم

مثل تمام وقت‌هایی که می‌خواست منطقی حرف بزند، کمی از مبل فاصله گرفت و روی لبه‌اش نشست:

من اصلاً به یزدان کاری ندارم که چجور آدمیه، اتفاقاً پسر بدی هم نیست، ولی مارال، می‌دونی - شیوا از کی داره پریمه پریمه می‌کنه، حتی وقتی عروس هم داشت دنبال پریمه بود. تو که نمی‌خوای یه بار دیگه جریان یاشار برات تکرار بشه؟ مگه من بهت نگفتم که پریمه اومده از دویی و قراره با یزدان عقد کنن؟ شاید هم این شب عیدی. حالا می‌خوای بری به یزدان بگی نره سراغ پریمه و به تو فکر کنه؟ اگه گفت نه چی؟ اگه مثل یاشار کرد چی؟

حرفش کفری‌ام کرد، نمی‌توانست این طرز فکرش را تحمل کنم، از نظر من یزدان هرگز نمی‌نشست تا مادرش برایش تعیین کند که بیاید و همین شب عید پریمه را عقد کند.

خاله شیرین یزدان مثل یاشار نیست، رابطه‌ی اون و شیوا خانوم هم مثل رابطه یاشار و شیوا - خانوم نیست. بیشتر یزدانه که برای شیوا خانوم تکلیف معلوم می‌کنه. اصلاً گیریم که حرفت درست، پریمه ایرانه و شیوا خانوم هم می‌خواد یزدان رو مجبور به ازدواج کنه، من چیزی رو در هر حال از دست نمی‌دم، من که نمی‌خوام برم به یزدان بگم که نرو سمت زنداداشت، اتفاقاً منتظرم و خیلی دوست دارم بدونم چطور با این موضوع برخورد می‌کنه، ما تازه با هم آشنا شدیم، هنوز به مرحله‌ی تعیین و تکلیف کردن برای هم نرسیدیم. هیچ وقت نمی‌خوام حرف ازدواجش با پریمه رو پیش بکشم، خودش باید بهم ثابت کنه که چطور این اوضاع رو مدیریت می‌کنه. یا عین یاشار می‌شه، یا هم نه. من هنوز کاملاً یزدان رو نمی‌شناسم، یه سری اتفاقات مثل همین ازدواجش با پریمه تکلیف منم معلوم می‌کنه، خاله شیرین من هشت ساله نمی‌دونم باید به خودم بگم زن بیه، یا دختر توی خونه، وضعیت سختیه که ندونی کی مناسبتیه، کی نیست. کم مرد سر راهم قرار نگرفته، همه شون رو رد کردم، اما یزدان با بقیه برام فرق داره، اما مطمئن باشن این فرق داشتن باعث نمی‌شه که خودم رو بهش تحمیل کنم و ازش محبتش رو گدایی کنم. نگران من نباش، یزدان باید خودش بیاد جلو، من تابلو نمی‌گیرم دستم که بیا طرف من و طرف کسی نرو.

[28.07.18 12:19]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 225#

* * *

به آتشی که گاه‌گاه با کنار رفتن دوستان سروش در معرض دیدش قرار می‌گرفت چشم دوخت و از مادرش که پشت تلفن بود پرسید

پریمه‌ا چه‌طوره؟ کبودیای صورتش خوب شده؟-

:مادرش از پشت تلفن گفت

.صورتش که مهم نیست، خودش حال و روحیه‌ی خوبی نداره. یه خرده زیر چشمش کبوده-

:کلافه و عصبی گفت

اون پیمان الاغ چی؟ دیگه پیداش نشد؟-

:وقتی با جواب منفی مادرش روبرو شد، ادامه داد

پری چی می‌گه؟ کماکان می‌گه سر یه دعوای ساده پیمان زده دکور صورتش رو آورده پایین؟-

:شیوا جواب داد

تو چرا به همه‌ی عالم و آدم شک داری یزدان؟ خب پیمان همیشه عصبی بود، دعواشون شده - اونم نتونسته خودش رو کنترل کنه

من به همه شک ندارم مامان، شما زیادی ساده‌ای. موضوع یه چیزی بیشتر از یه دعوای - ساده‌ست که شما نمی‌فهمی. امشب برمی‌گردین؟

:مادرش جواب بقیه‌ی حرف‌هایش را نداد، فقط گفت

.آره امشب برمی‌گردم-

.بعد از قطع کردن، گوشی‌اش را پایین آورد و به صفحه‌ی تلگرامش رفت

سروصدای سروش باعث شد لحظه‌ای سرش را بالا بگیرد و بالا و پریدن‌های او و دوستانش دور آتش نگاه کند و لبخند بزند. به محض باز شدن صفحه‌ی تلگرام متوجه‌ی شد مارال برایش پیامی فرستاده است، دو هفته‌ای می‌شد که از طریق تلگرام با هم در ارتباط بودند. مارال از او خواسته بود و او هم تلگرامش را به قول سروش راه انداخته بود. در عوض خودش هم از مارال خواسته دست از صحبت کردن رسمی و تایپ هم به همان شکل بردارد و صمیمانه‌تر صحبت کند، مارال هم اگر چه "باشه" نگفته بود، اما به حرفش گوش داده بود

دو پیام از طرف مارال داشت، یکی پیام عکس و متن چسبیده به همی بود که مارال در قالب آن چهارشنبه سوری را به او تبریک گفته بود و بعدی هم چند شاخه گل بود که همیشه در انتهای پیامهایش می گذاشت. هیچ وقت قلب، آن هم از نوع قرمز را نمی گذاشت و در عوض خودش همیشه به تلافی و اذیت چند تا از آن قلب های قرمز را برایش می فرستاد

می خواست بنویسد وسط دنیای مجهول و بی هویت من، جای تو نیست، اما دلش نیامد. برای چی باید شب چهارشنبه سوری دختری را خراب می کرد که برایش گل و تبریک فرستاده بود؟ هر چه که بیشتر مارال را می شناخت و بیشتر با او حرف می زد، بیشتر به این نتیجه می رسید که باید دست از سر او بردارد. مارال مثل لباس تنگی بود که هرگز نباید تن می زد، تن زدنش منجر به از هم گسیختگی تاروپود پارچه می شد. پیامی برای مارال فرستاد و در آن چهارشنبه سوری را تبریک گفت به همراه چند تا از همان قلب های قرمز. " عزیزم " هم مطلع پیامش بود. بیهوده لبخندی روی لبش نقش بست و هر چه که در صفحه ی پیام هایشان بالاتر رفت لبخندش دلیل هم پیدا کرد، تمام صفحه پر از قلب هایی بود که او فرستاده بود

دیروز ناهار در نساجی طبق معمول همه ی دوشنبه ها قیمة بادمجان داشتند و برای او هم از بیرون غذا سفارش می دادند، اما وقتی ظهر شد و غذایش را آوردند متوجه شد غذایش در ظرف یک بار مصرف همیشه گی نیست و غذا هم لوبیا پلوی محبوبش است، البته از نوع خانگی اش. خاله شیرین ادعا می کرد که خودش برای او از خانه آورده است، اما او مطمئن بود که این حقیقت ماجرا نیست، از اولین قاشقی که به دهان گذاشت، تمام غذا برایش یادآور مارال شد. شک نداشت کار مارال است، خاله شیرین از این لطف ها به او نداشت. به روی خودش نیاورد و از خاله شیرین تشکر کرد، اما امشب دلش همان شیطنت هایی را می خواست که چند روزی آن ها را از زندگی اش فاکتور گرفته بود. امروز دلش می خواست به روی مارال بیاورد، اما همین که خواست برای مارال شیطنت هایش را تایپ کند، سروش نزدیکش شد و گفت

بابا ول کن این مارال رو، پا بده نیست. اینجا نشستنی گوشه گیری گرفتی دستت که چی بشه؟ - دختر که نداشتی بیاریم، خودت هم عین برج زهر مار، حداقل بیا از روی آتیش بپر شاید اخلاق گندت رفت با برف سال دیگه اومد پایین

:نیم نگاهی به سروش کرد و گفت

لابد پیام به خالی بندی های رفیقش گوش بدم خوبه، دماغش رو بگیری نفسش می ره، اون - وقت می گه من هفته ای هشت بار دختر بلند می کنم و با همه شونم می رم رو تخت

:سروش با خنده گفت

بلند کردن که هست، دروغ نمی گه. منتها دخترا این رو بلند می کنن نه این اونا رو، یه خرده - تغییرات لحاظ کرده

:نگاهی به باغ پیش رویش کرد و با اکراه گفت

همچین گفتمی بیا بریم کرج باغ، فکر کردم چه باغی هم هست. دو تا درخت و یه چند تا گلدونم - شد باغ؟

بخشید شما، اینجا هم کرجه، اسلو نیست که توی حیاط هم شکوفه سیب داشته باشیم. بیا - بریم دور آتیش

:از روی صندلی چوبی بلند شد و گفت

.بوی دود می‌گیرم. از همین جا نگاه می‌کنم-

:سروش چرخید و غرغر کنان گفت

خوبه از اینجا به راست می‌ری خونه، به خدا مارال از پشت گوش نمی‌فهمه بوی دود می‌دی. - اگه مثل ما می‌رفتمی پیش یکی چه کار می‌کردی

:با دور شدن سروش پیامش را هم برای مارال فرستاد

"لوبیا پلوی خوشمزه‌ای بود عزیزم"

[28.07.18 12:19]

[Forwarded from (مأده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 226#

پیامش هنوز تیک نخورده بود. در حالی که قدم‌زنان به سمت سروش و دوستانش می‌رفت مچ دستش را هم بالا آورد تا در فضای نیمه تاریک حیاط جلوی ویلا بتواند ساعتش را دقیق ببیند. ساعت چند دقیقه‌ای از ده گذشته بود و مارال این موقع‌ها معمولاً آنلاین می‌شد. نزدیک آتش شد و همین که دستش را نزدیک آتش برد تا گرم شود، یکی از دوستان سروش قصد پریدن از روی آتش را کرد، جاخالی داد تا با او برخوردی نداشته باشد. هر چند شانه‌اش کوتاه با شانه‌ی او برخورد کرد. لبخندی زد و عقب کشید. به درخواست سروش گوش می‌داد تا خودش هم از روی آتش بپرد. یک‌بار که این کار را کرد، برای امتحان دوباره‌اش مشتاق شد. حال خوشی به دلش دویده بود، گرمای آتش سرمایی که از صبح به افکارش رسوخ کرده بود را در خود حل کرد. اتفاق و حرف‌هایی که از هر سو او را محاصره کرده بودند و تا همین چند ثانیه پیش هم دست از سر او برنمی‌داشتند، چند بار پرید و تنها زمانی دست از پریدن برداشت که سروش اشاره کرد بیاید و گوش‌اش را بگیرد. صدای هشدار پیام‌های تلگرامش بود. نفس‌نفس زنان

گوشی را از سروش گرفت و در حالی که از جمع فاصله می گرفت صفحه ی تلگرامش را باز کرد و "پیام مارال را خواند: "کدوم لوبیا پلو؟"

انتظار نداشت مارال خودش را به آن راه بزند، معمولاً زود اعتراف می کرد. برایش نوشت: "همون که فرستادی خاله شیرین جونت بیاره، خودت پخته بودی دیگه؟ آخه موی تو لاش بود، یه موی بلند مشکی که همراه غذا قورتش دادم، سخت بود، ولی چون موی تو بود قورتش دادم، آخه "می گن یه مو هم از خرس کندن غنیمته"

خودش هم از بدجنسی ای که کرده بود خنده اش گرفت. جوابی از سمت مارال دریافت نکرد، اما چند ثانیه بعد که شماره ی مارال را بر روی صفحه دید فهمید که پیامش بیش از آنکه فکر می کند مارال را به تکاپو انداخته است.

درنگ نکرد و جواب داد، مارال بعد از سلام با لحنی که نشان می داد از شیطنت یزدان به وجد آمده است، گفت:

خوبی؟-

از آتش و جمع دوستان سروش دور شده بود، اما نگاهش با بالا و پایین رفتن شعله های آتش بالا و پایین می رفت، با گیجی گفت:

خوب نبودم، اما تو که حرف می زنی از ته جهنم می آم طبقه ی اول بهشت-

مارال در جواب با حالتی از شور و شیطنت که این روزها در او پررنگ تر شده بود، گفت:

! اعتراف خطرناکی کردی آقای دکتر، فردا نمی تونی پسش بگیریا-

به حرف مارال خندید و گفت:

حرف زده رو هم مگه می شه پس گرفت؟ من پای حرفی که زدم وایستادم. تو هم پای کاری که - کردی وایسا و بگو لوبیا پلو رو تو برام فرستادی

مارال در جواب گفت:

این وصله ها بهم نمی چسبه-

از انکار مارال لذت می برد

عزیزم، یعنی می خوای بگی به عمرت لوبیا پلو درست نکردی؟-

نه می خوام بگم هیچ وقت تو غذای من مو پیدا نمی شه-

هر دو با هم خندیدند، یزدان زودتر به خودش آمد و گفت:

خب اینجاش رو حق با توه، مو پیدا نکردم، اصلا این قدر تندتند خوردمش که اگه مویی هم بود - ندیدم، حالا چرا خودت نیاوردیش و دادی خاله شیرین؟

به هزار دلیل، فقط بهم بگو، خاله شیرین لوم داده؟-

:با غرور گفت

خودم فهمیدم، اون تموم سعیش رو کرد که ماموریت محوله رو به نحو احسن انجام بده. حالا -
هم می‌خوام به جبرانش یه ناهار خوشمزه بهت بدم، جمعه ناهار خوبه؟

:مارال بعد از مکثی کوتاه جواب داد

.جمعه‌ها ناهار رو هیچ جا نمی‌رم و با مامانم اینا سعی می‌کنم باشم-

:سریع گفت

و جمعه شام چطور؟-

.نه شام هم با مامان اینام-

:ابرویی بالا انداخت و با شرورترین شکل ممکن گفت

خب با این حساب باید شامم بی‌خیال شیم، فقط می‌مونه آخر شب و خواب، انشاءالله شبا که -
تو بغل مامانت اینا نمی‌خوابی؟ باید بیای بغل من تا حداقل صبحونه رو در خدمت باشم

[28.07.18 12:19]

[Forwarded from (مائده، فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

:ثانیه‌های طولانی سکوت مارال باعث شد به قهقهه بیفتد و توضیحی هم این وسط بدهد

خب چی کار کنم؟ می‌گم ناهار می‌گی مامان، می‌گم شام باز می‌گی مامان. خب وقت -
! خالیت همون موقع خوابه دیگه

:مارال سرزنش وار اسمش را صدا زد

! یزدان-

جانم؟-

می‌دونی این شوخیا بده؟-

:حاضر جواب گفت

... به بد بودنش شک دارم عزیزم، اما دوست دارم با تو از این شوخیا کنم، فقط تو-

باز هم مارال سکوت کرد، این بار سعی نکرد برای شکستن سکوت مارال پیش قدم شود؛ آخر
حرف دلش را زده بود و حس می‌کرد خودش هم متقابلاً به همان سکوت نیاز دارد. حرف مارال
:تکانش داد

! امشب یه جوری هستی یزدان-

:دنبال دلیل حرف مارال گشت و گفت

چه جوریم عزیزم؟-

نمی‌دونم، ولی یه جور خاصی می‌گی عزیزم و جانم، بهشت و جهنم می‌کنی، یه جور دیگه -
! حرف می‌زنی

[31.07.18 13:09]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 227#

اگر چه فکر می‌کرد با صداقت حرف زدن ممکن است تصویر یک خوب مطلق از او به مارال نشان
دهد، اما نتوانست از گفتن آن صرف نظر کند

... خب چون تو لایق همه شونی، امشب تصمیم گرفتم ولخرجی کنم برات-

ناراحت هم نیستی؟-

چرخید و نگاهی به جمع صمیمانه‌ی دوستان سروش که پرسروصدا به افول آتش چشم دوخته
بودند، کرد و گفت

چرا ناراحت باشم، سروصداها رو نمی‌شنوی؟ اومدیم با دوستای سروش کرج هواخوری، شما -
چی، نرفتین جایی؟

.چرا؛ با میثم و همسرش رفتیم بیرون یه دوری زدیم و به خاطر مامان که تنها بود زودم برگشتیم-

صدای بی‌رمق مارال نشان می‌داد که هنوز در پی علت ناراحتی اوست و با حرف‌هایش قانع
نشده است. تحت تاثیر اتفاقات این چند روز پرسید

رابطه‌ت با میثم چطوره؟-

خیلی با هم خوبیم، چطور شد این رو پرسیدی؟-

مسیر پیش رو را که به پشت ویلا ختم می‌شد دور زد و برگشت، خیلی تاریک بود و او هم با
تاریکی رابطه‌ی خوبی نداشت

می‌خواستم بدونم وقتی که رگ غیرت گردنش برات قلمبه می‌شه کتکت نمی‌زنه تا به رگ -
غیرتش برنخوره؟

:تعجب مارال واضح بود

چرا باید من رو بزنه؟ مگه غیرت به کتک زدنیه؟-

یعنی هیچ وقت روت دست بلند نکرده؟-

میثم ماهه، هرگز دستش به سمتم منم حواله نشده. برای چی فکر کردی باید همچین کاری - کنه؟

خودش نمی دانست از کجا به اینجا رسیده است، شاید فکر می کرد مارال هم مثل پریمه یک مدل دیگر از پیمان را در خانه شان دارد، اما مثل اینکه مارال خوشبخت تر از پریمه بود

فکر کردم باید از این مدل داداشای قلدر باشه که اذیت می کنن، آخه به قیافهش هم می آد از - این تعصبای خرکی داشته باشه. اگه اذیت می کنه از من قایمش نکنیا، بگو بهم

خودش هم هیچ ایده ای نداشت که اگر مارال مثلاً بگوید میثم اذیتش می کند، چه کاری دقیقاً انجام می دهد، اما هرگز نمی توانست بیکار بنشیند

دوباره مارال اسمش را با سرزنش صدا زد و گفت

چرا دربارهش اینطوری می گی؟ میثم فقط قیافهش یه خرده خشن نشون می ده، اصلاً هم - تعصب بیجا نداره. همیشه هم پشتم بوده

این حمایت مارال از میثم باعث شد سوال تازه ای در ذهنش شکل بگیرد

بابات چی؟ بعد از مردن پسر داییت بهت سخت نگرفت؟-

البته تا حدودی جواب این سوال را خودش هم می دانست، هشت سال از آن ماجراها گذشته بود و مارال درس خوانده بود، کلی موفقیت در شغلش به دست آورده بود، به میل و اراده ی خودش خواستگار رد می کرد، این ها همه نشان از یک خانواده ی حمایت گر و نرمال داشت، اما دوست داشت مارال هم بر آن صحنه بگذارد

بابای منم همین طور، اون حتی از میثمم بهتر بود، فقط مامانم عکس العملم نشون می داد، - اونم نه با ناله و نفرین و سرزنش، کم حرف شد و یه مدت سرسنگین بود. چیزی که باعث شد من بعد از مرگ پویا بیشتر از اون که باید اذیت نشم خانواده م بودن. هیچ وقت بهم فشار نیاوردن تا به میل مطلق اونا رفتار کنم

حرف های مارال همانی شد که تصورش را داشت، به حالت سوالی گفت

می دونی توی این مورد خیلی خوش شانس بودی؟ خیلیا توی موقعیتی شبیه توان، اما - خانواده ی درست و حسابی ندارن. فکر کن بعد از مرگ پسر داییت بهت به چشم یه موجود اضافه نگاه می کردن، کاری که خیلی راحت می کنن؛ اون وقت هر روز باید خواستگاری رنگ و وارنگ رو تحمل می کردی و هر روز با فکر و اعصاب خراب زندگی می کردی، سر آخر هم مجبور می شدی ... برای اینکه خلاص بشی به یکیشون جواب مثبت بدی و بری

مارال برخلاف انتظارش، خندان جواب داد

... به قول یکی، خدا یه در رو بسته در بعدی رو باز می ذاره دیگه-

:خودش هم سر حال شد و جواب داد

چه حرف خوبی زده، دستش درد نکنه، ولی شما هم خوب جمله‌هاش رو حفظ می‌کنیا، خبریه؟-
بله خبریه، دوستش دارم-

جمله‌ی مارال باعث شد بایستد و در جا قدم‌هایش یخ ببندد. مارال دنیایش را تکان داده بود و چیزی بیشتر از آن باورهایش را فرو ریخته بود. باور اینکه دوست داشتن و دوست داشته شدن، ! دیگر هرگز هرگز راهش با او یکی نخواهد شد

[31.07.18 13:09]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 228#

سعی کرد قدم‌هایش را از رخوت و سردی درآورد، اما نتوانست، لااقل تا زمانی که جواب مارال را نمی‌داد نمی‌توانست

اعتراف خطرناکی کردی خانوم طراح، فردا نمی‌تونی بزنی زیرش، فقط اونم تو رو دوست داره؟-
هر لحظه منتظر بود مارال مسیر بحث را عوض کند، مثل همه‌ی وقت‌هایی که گیر می‌کرد، بحث را هم ادامه نمی‌داد، اما این بار مارال پای ثابت این بحث بود
بله، همین چند دقیقه پیش گفت که من بهشتِ وسط جهنمشم-
راست گفته، چجوری می‌شه تو رو نخواست ! مگه می‌شه؟-

:اجازه نداد مارال موقعیت خود را بعد از شنیدن این حرف اعلام کند و بلافاصله گفت
! یاشار هم حتماً بهت علاقه داشته، وقتی این طوری فکر می‌کنم برای پریمه متاسف می‌شم-

:مارال تند و کوبنده جوابش را داد

... هیچ وقت این طور نبوده، هیچ وقت-

مطمئنی؟-

:مارال قاطع‌تر از قبل جوابش را داد

مطمئنم-

نمی‌تونم به حرف تو اکتفا کنم، تو این قدر خوبی که متوجهی بدی‌های دور و برت نمی‌شی -
اشتباه می‌کنی، یاشار بد نبود -

با هر باری که مارال قاطع دلبستگی یاشار نسبت به خودش را رد می‌کرد بیشتر باور می‌کرد که بی‌آلایش بودن روح و روانش بیش از آنی است که در این مدت کوتاه فهمیده است.
تو اشتباه می‌کنی، نه راجع به بد بودن یاشار، راجع به اینکه بهت هیچ وقت احساسی نداشته -
اشتباه می‌کنی. سروش می‌گه چندین و چند بار برخورد و حرف‌هایی از یاشار دیده و شنیده که دیگه مطمئنه

سروش دروغ می‌گه، سروش همونیه که به منم شک داشت

دروغ نمی‌گه، به تو همون شک رو داشت، اما از یاشار مطمئنه، خود من همین فکر رو می‌کنم، -
گر چه برام خیلی سخته که این موضوع رو تایید کنم، هر وقت هم سروش حرفی در این مورد زده دعوا مون شده، فقط به تو دارم می‌گم. به هر حال همه‌ی آدما یه بخش تاریکی توی وجودشون دارن که از همه پنهونشون می‌کنن، اما در عین حال خیلی هم دوستش دارن

مارال با حالتی که به خوبی نشان دهنده‌ی عجزش بود و دوست نداشتن ادامه‌ی این بحث، گفت:

لطفاً از این بحث بیا بیرون، من هیچ وقت از یاشار برخورد زنده‌ای ندیدم، داری تصوراتم رو -
نسبت بهش خراب می‌کنی، من شاید متوجهی درون تاریک آدما نباشم، اما احمق هم نیستم

نوازشگرانه گفت:

معلومه که نیستی، تو فقط یک دختر خوبی، یاشار رو هم نمی‌تونم سرزنش کنم، چون ما -
فطرتاً آدمای خوب رو دوست داریم. یاشار پسر فوق‌العاده حساسی بود، من بیشتر از اینکه باهاش بزرگ شده باشم، بزرگش کردم، اون جذبیت شده بود، ماه‌ها با خودم جنگیدم که فکر کنم این طور نبوده، که فکر کنم وجود پریمه نداشتت فکرش سمت تو کج بشه، اما خسته شدم از این همه مدام دروغ گفتن به خودم

صدای بغض دار مارال در گوشش پیچید

کاش هیچ وقت اینا رو بهم نمی‌گفتی، تو برای دغدغه‌های ذهنیت که دارن اذیت می‌کنن، -
شریک می‌خواستی که خدا رو شکر پیدا کردی

معذرت می‌خوام، به قول تو من امشب یه جوری شدم، زیاد سرحال نیستم -

فقط صدای " خدا حافظ"ی تلخ گونه‌ی مارال بود که جواب حرفش شد

از دست خودش کفری بود، کلاً امشب به جاده خاکی زده بود، آن از سوال پرسیدنش راجع به میثم و پدرش، و آن از این حرف و ادعای دلبستگی یاشار. بدتر از همه آن بود که برای پریمه ابراز تاسف کرده بود و می‌دانست دختری با شرایط روحی مارال، حتماً از اینکه بداند خطر زندگی

پریمه و یاشار بوده است، چه قدر بی جهت عذاب وجدان خواهد گرفت؛ حتی اگر گذشته به شکل قبل باقی نمانده باشد

روا نبود این طور بی رحمانه او را به میان خاطرات گذشته ببرد. به صفحه ی تلگرامش رفت و برای مارال پیامی فرستاد: "شاید هم تو راست می گی، یاشار همون طوری بود که تو فکر می کنی، "فردا زود بیا، دوست دارم چایی صبحم رو با تو بخورم عزیزم"

[31.07.18 13:09]

"مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 229#

قصدا داشت گوشه اش را کنار بگذارد و به نزد بقیه برود، زیاده تر از حد مجاز امشب دست به گوشه شده بود. عادت های اینچنینی هیچ وقت نداشت. نگاه های گاه و بی گاه دوستان سرش هم گواه همین موضوع بود. چیزی که باعث می شد باز هم برای کنار گذاشتن گوشه تردید داشته باشد این بود که هنوز مارال جوابی به پیامش نداده بود، حتی پیامش را ندیده بود و این رفتار تا حدودی از مارالی که این چند وقت شناخته بود بعید به نظر می رسید. معمولاً هر وقت به نوعی از دستش ناراحت می شد، پیام هایش را بی جواب نمی گذاشت، شاید امشب بیشتر از همیشه ناراحتش کرده بود. نمی توانست به او حق ندهد، اشتباه و خطا از خودش بود. مارال را دختری دیده بود که انعطاف زیادی داشت، دختری که نگاهش، رفتارش، حرف هایش و منطقش با همه ی دختران دیگر فرق داشت. گاهی سعی می کرد به رویش بیاورد که در یک مورد خاص اشتباه می کند و حتی دقایق طولانی با او بحث می کرد، اما سرانجام خود او بود که وقتی با خودش خلوت می کرد اعتراف می کرد که نظریات خودش هر چند درست، اما حاصل دو دو تا چهارتای دنیای امروز است و نظریات مارال حاصل دنیایی که همه در آن با هم طور عادلانه تری رابطه دارند، هر چند که دنیای ذهنی مارال وجود خارجی نداشت، اما نمی شد او را تحسین نکرد، هر چند برای دنیای فانتزی اش؛ مگر چند تا دختر در دنیا وجود داشت که مثل او سر همه چیزش ریسک کند و پسر دایی معتادش را انتخاب کند

هر از گاهی که جمع آرام می گرفت و سروصداها می خوابید دست به جیب می شد و گوشه اش را بیرون می کشید، اما نه تنها از جواب خبری نبود، بلکه پیامش هم هنوز توسط مارال دیده نشده بود. یک خود دیگر، از ریشه اش ارتزاق کرده و یک دفعه هم اندازه شده و کنارش نفس می کشید، پا به پایش؛ خودی که حتی خودش هم او را خوب نمی شناخت، فقط می دانست از شکاف تمام سال های گذشته اش سربرآورده و دنبال یک راه، جدای از راهی بود که او در تمام سال ها آن را

پیموده بود و جور عجیبی با او سر جنگ داشت. همین خود بود که دست در جیبش می کرد و مدام در پی خبری از مارال می گشت

وقتی از وانمود کردن اینکه مثل بقیه لذت می برد خسته شد به سروش اشاره زد که جمع و جور کنند و به تهران برگردند. سروش هم با نگاهی به ساعتش سرش را تکان داد و گفت: آه اُه دیر شده، جمع کنیم بریم-

هیچ کدام از دوستان سروش عکس العملی نشان ندادند، کلافه نگاهشان کرد و رو به سروش گفت:

اگه بچه ها می خوان بمونن موردی نیست، بیا ما بریم-

حرفش مورد استقبال جمع جز سروش قرار گرفت، که سروش هم تا آمد مخالفتش را اعلام کند. با ابروهای در هم رفته او را پشیمان ساخت

سروش پشت فرمان نشست و او هم در کنارش جای گرفت. به محض نشستن دوباره گوشی اش را بررسی کرد. باز همه چیز به همان شکل قبل باقی مانده بود

:با سنگینی نگاه سروش به طرفش برگشت و گفت

... چیه؟ نگو چرا این طوری کردی اون طوری نکردی اعصاب ندارما-

:سروش با تعجب گفت

معلومه نداری، لازم به گفتنش نبود. می خواستم بپرسم چی شد؟ عمه پریمه رو با خودش - می آره؟ بالاخره فهمیدین پیمان سر چی از خجالت پریمه دراومده؟

:نیم نگاهی به سروش کرد

! همه چی رو هم می دونی بی کم و کاست-

:سروش حالت خودپسندانه ای به خودش گرفت

خدا مامانم رو حفظ کنه، هیچی از زیر دستش در نمی ره. قربونش برم همه ش فکر می کنم پنج - تا گوش داره

نگاهش را به اطراف دوخت که نسبت به چند ساعت پیش خلوت تر شده بود و از آتش و آتش بازی کمتر خبری بود

مامان تنها برمی گرده، پریمه مونده تا بعد عید بیاد، دوست نداره با اون صورت داغون بیاد تهران، - حیوون جوری زدنتش که انگار نه انگار خواهرشه خالهش اینا چیزی نمی دونن، فعلاً گفته عید بمونه بوشهر

وقتی بعد از اتمام جمله اش چند دقیقه ی سکوت کرد متوجه شد باز هم سروش نگاهش را تمام و کمال صرف رانندگی نمی کند، با لبخند به طرفش برگشت و گفت
دیگه چه مرگته؟-

سروش لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت

به مارال جریان محسن رو گفتی؟-

با اخم گفت

مگه مرض دارم، بدونه که چی مثلاً؟-

بعد به حالتی هشدار گونه برگشت و رو به سروش گفت

فردا یه جوری به گوش امیر می رسونی که دیگه برای همیشه این خواستگاری مسخره رو -
بی خیال شه، من بهش قبلاً گفتم، اما تو یه بار دیگه هم بهش بگو تا محکم کاری بشه

سروش با اعتراض گفت

چرا خودت نمی گی، به من چه آخه؟ برم یه کاره بگم داداشت رو جمع کن و برو، نمی گه تو -
چیکاره حسنی

اگه گفت بگو من ازت خواستم. دیگه حرفی از حسن و ننه ی حسن نمی زنه-

[31.07.18 13:09]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 230#

سروش را به تاسف تکان داد و در ادامه گفت

وقتی یادم می آد شب خواستگاری چه مظلومانه نشسته بود و هر چی می گفتن بله بله -
می کردا، دلم می خواد برم هر جا هست پیداش کنم و گردنش رو بشکونم

سروش این بار نگاهش نکرد، اما در قالب طعنه حرفش را زد

خب الان تو چرا داری آتیش می گیری، مارال که بهش جواب رد داد، چه فرقی می کنه دیگه. بعد -
هم مطمئن باش امیر چیزی از زیرآبی رفتنای محسنشون نمی دونه، که اگه می دونست محال

بود پا پیش بذاره. حتی اگه دوباره بخوان از مارال خواستگاری کنن بازم ایرادی نداره، تو از کجا می‌دونی، شاید بعدش به مارال صادقانه گفت که چی کار کرده و چی کارا نکرده

به طرف سروش برگشت و شمرده گفت

راه نداره دیگه چرت نگی، من می‌دونم مارال بفهمه اذیت می‌شه، نمی‌خوام کسی اذیتش کنه-

سروش لبانش را با شیطنت کش داد و گفت

از اونجایی که راه نداره من چرت نگم بذار چرت آخرم رو هم بگم. ببینم تو گوشی دستت - می‌گیری و دو ساعت با مارال حرف می‌زنی، از این ورم به مامانت اجازه می‌دی پریمه رو بیاره تهران، مارال تا حالا چیزی درباره‌ی پریمه ازت پرسیده؟ مطمئناً تا الان شنیده و می‌دونه که قرار بوده تو رویا رو طلاق بدی و با پریمه ازدواج کنی، حالا پریمه دوباره بیاد تو خونه‌ای که تو هستی، اینا چی، مارال رو اذیت نمی‌کنه؟ چجوری می‌خوای این قضیه رو جمع کنی؟ قاطی پاتی شده ... همه چیز که

با اخم گفت

قضیه نداره، مگه من گفتم پریمه رو بیاره بریم سر خونه و زندگی‌مون؟ اونجا امنیت نداره، پیمان - اذیتش می‌کنه. پیش مامان بمونه ایرادی نداره، مامان خودش می‌دونه نباید حرفای نامربوط بزنه خودت رو گول زنن یزدان، وقتی قبلاً شرط گذاشتی که پریمه تو خونه‌تون باشه خونه نمی‌ری و - این رو به همه حالی کردی، حالا که دوباره راضی شدی برگرده پیش مامانت، می‌دونی اینا چه معنی می‌ده؟ تو هر چه قدم بگی من قصد ازدواج ندارم و می‌خوام درسم رو بخونم همه می‌ذارن پای نازت

جوابی به این حرف سروش نداد، ازدواج و وارد یک زندگی مشترک شدن حالا حالاها در برنامه‌هایش نبود، با پریمه که هیچ وقت در برنامه‌هایش نبود

سروش او را مقابل خانه نگه داشت و گفت

زود باش پیاده شو می‌خوام برم خونه منتظرمن-

پشت به سروش کرده و قصد پیاده شدن داشت، اما با این حرف سروش به سر جایش برگشت و نشست، در ماشین را هم پشت سرش بست. سروش که با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کرد، گفت:

چرا پیاده نشدی و دوباره نشست؟-

نگاه تمسخرآمیزش را به سروش دوخت

می‌خوام باهات پیام خونهت ببینم کی منتظرته ! تو هم شدی اون رفیقت، راه به راه لاف - می‌زنی !

:سروش از رو نرفت و ضربه‌ای به شانه‌اش زد

برو پایین، کجا بیرمت؟ همون دفعه‌ی قبل که شلوارت رو تو اتاقم جا گذاشتی هنوز که هنوزه - پشت سرم کلی حرفه، حالا پیام نصف شبی تو رو هم با خودم ببرم دیگه کی باورش می‌شه من دست نخورده‌م؟

:با خنده پیاده شد و گفت

! آخه مگه کسی مجبورتون کرده بگید هر شب با یکی هستین-

سروش برای اینکه سر به سرش بگذارد پشت هم بوق زد و دور شد. به محض رفتن سروش کلید خانه را از جیبش بیرون کشید و در خانه را باز کرد. همین که پایش را داخل حیاط گذاشت و در را پشت سرش بست، گوشی را از جیبش بیرون کشید. مارال تنبیهش کرده بود؟ چرا پیامش را نگاه نمی‌کرد؟ دیگر حوصله نداشت مدام بررسی کند که بالاخره کی پیامش را می‌بیند، شماره‌ی مارال را گرفت و منتظر پاسخش ماند. وقتی صدای "بله" ی ریز و پراز حس مارال را شنید، آرام گرفت. با همین جواب کوتاه مارال سنگینی تمام خستگی‌های امروزش از بین رفت. شب‌بخیر امشبم رو رد کن بیاد ببینم-

[31.07.18 13:09]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت231#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:مارال با همان ریتم و ناز "بله" گفتنش، جوابش را داد

... شب بخیر-

:شب بخیر می‌خواست، اما نه این شب‌بخیر را؛ با طمانینه به طرف خانه قدم برداشت و گفت

.یه شب بخیر خشک و خالی؟ یه چیز دیگه رو هم من معمولاً می‌ذارن روش و می‌دن-

:مارال جوابی به مزه‌پراندنش نداد و خیلی جدی پرسید

هنوز ناراحتی؟-

می دانست دقیقاً این سوال از کجا سربرآورده و چرا مارال چنین سوالی از او می پرسد، این روزها آن قدری مارال را شناخته بود که گاهی حس می کرد لابه لای افکارش هم حتی می تواند قدم می زند:

ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشم؟-

مارال مثل آینه ای بود که همیشه خود او را نشان می داد

ناراحت بودی؛ چون وقتی اون موقع که بهت زنگ زدم و ازت پرسیدم ناراحتی، یه دلیل بیخود - برای ناراحت نبودنت آوردی، گفتمی چرا باید ناراحت باشم، سروصداها رو نمی شنوی، و من می دونم وقتی برای کاری دلیل بیخود می آری، یعنی دنبال نگفتن و فرار کردنی

باز هم دنبال راه فرار و نگفتن می گشت

تو هم ناراحتی دیگه، دو ساعته بهت تو تلگرام پیام دادم، اما هنوز سین نزدی، چرا؟-

مارال دوباره همان آینه ی روبرویش شد و گفت

من ناراحت نبودم، تو ناراحت می کردی؛ ندیدن پیامتم از قصد نبود، همون موقع که تلفن رو قطع - کردم، گوشیم رو توی اتاقم گذاشتم و رفتم پایین توی حیاط. همین چند دقیقه پیش اومدم بالا. این قدر حالم بد بود که دو تا پله رو رد کردم و افتادم. پام به اندازه ی یه کف دست کبود شده

به مقابل اتاقش رسیده بود، کف دستش را روی سطح در گذاشت و هلش داد، کف دست مارال کوچک تر از دست او بود

کجای پات کبود شده؟-

مارال که متوجه زوایای پنهان شیطنت سوالش نبود، گفت

... پشت زانوم-

خنده ی ریزش مارال را از ادامه ی صحبت بازداشت

برای چی داری می خندی یزدان؟-

روی تحتش نشست. چنگ زد و عروسک خرس را برداشت، بدون اینکه تغییری در صورتش پدید آید:

داشتم کبودی اندازه ی کف دست رو تجسم می کردم، نمی دونستم دقیقاً کجای پات تصورش - کنم، دنبال لوکیشن بودم که تو هم داشتی خوب لوکیشن می دادی، لعنتی خیلی بد جایی خنده م گرفت، و گر نه الان می دونستم کجای پاته. آخه ساعت رو ببین؛ یک شبه، تو نمی دونی. نباید این موقع شب با دوست پسرت از پا و کبودی حرف بزنی

حتی با این شوخی هم نتوانست مارال را سر حال بیاورد

! من از دستت دلگیرم-

با اینکه می دانست چرا، ولی پرسید

چرا از من دلگیری؟-

الان کجایی؟-

:نگاهی به عروسک خرس کرد و او را در آغوشش گرفت

الان توی اتاقم، خرس بود قرمزه؟ عکسش رو هم قبلاً برات فرستادم؛ اونم الان تو بغل منه. -
من صداس می‌زنم اریانه. خیلی شبیه توئه

گویی توانسته بود مارال را از حالت ناراحتی دریاورد، مارال با لحنی متغیر که دیگر مثل قبل
:همراه با دلگیری نبود، جواب داد

.اون که خیلی خپل و تپله-

بخشید که دیگه هیکلش مثل شما ردیف نیست؛ فکر کنم چند شکم زائیده، منم صورتش -
منظورمه، مثل صورت تو مهربون و معصومه، یه چیزیش هم تو عمق چشاشه که با آدم حرف
می‌زنه

:مارال دل به بازیش داد و پرسید

چی می‌گه حالا؟-

:لحنش را عوض کرد و با حالتی که مناسب یک عروسک خرس باشد گفت

... می‌گه می‌شه من رو بغل کنی حاجی-

:مارال با خنده گفت

حاجی رو هم می‌گه؟-

.اینجاش رو یه خرده شک دارم، مفهوم نیست، ولی بقیه‌ش درسته-

[31.07.18 13:09]

["مائدة فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

عروسک را کمی از سینه‌اش فاصله داد، سوال بعدی مارال کمی از حال و هوای بی‌خیالی
بیرونش آورد

شیوا خانوم هنوز برنگشته از بوشهر؟-

:از هر چیزی که به بوشهر و ماجراهای آنجا مربوط می‌شد گریزان بود

.هنوز نه، اما تا فردا خونه‌ست-

.پس تنهایی؟ زود برو بخواب، موبایلم ساعت بذار خواب نمونی صبح-

هنوز ذهنش درگیر آن دو ساعتی بود که مارال گوش‌اش را در اتاق جا گذاشته و به حیاط رفته بود. نبردن گوش‌ی نوعی واکنش و تنبیه برایش محسوب می‌شد، اریانه‌اش متفاوت از همه دلخوری‌هایش را نشان می‌داد.

نگفتی چرا ازم دلگیری، برای چی رفتی توی حیاط؟ تنها بودی؟-

آره تنها بودم، به تموم اون زمانی که یاشار توی نساجی بود فکر کردم، به تموم وقتایی که با - هم برخورد داشتیم، نمی‌تونم مثل تو و سروش راجع بهش فکر کنم، نمی‌تونم مثل شما بی‌انصاف باشم، یاشار هیچ وقت رفتار و حرف بدی بهم نزد، هیچ وقت رفتاری نکرد که فکر کنم این وسط حس‌ی بهم داره، برام مهم نیست تو، سروش و یا هر کس دیگه‌ای چطور راجع بهش فکر می‌کنید، من بهش اطمینان دارم.

یاشار درون‌گرا بود، برایش عجیب نبود که طوری رفتار کند که مارال هیچ وقت بویی نبرد، این را که نمی‌توانست به مارال حساس بگوید

.حق با توه، راست می‌گی ! من اشتباه کردم-

اما مارال گولش را نخورد و صدایی که ردی از آشفتگی داشت، گفت

وقتی این طوری زود تایید می‌کنی معنی‌ش می‌شه اینکه فقط می‌خوای من ساکت شم و ادامه - ندم، درسته؟

:کلافه گفت

مارال جان چرا این قدر لجبازی می‌کنی با من؟ هر چی می‌گم باز برمی‌گردی سر جای اولت. - من بی‌ربط حرف زدم، همین. اینکه هی دنباله گیری نداره عزیزم. دیگه در موردش حرف نزنیم، باشه؟

.باشه، شب بخیر-

.صبر کن، عروسکم می‌خواد یه چیز بهت بگه روش نمی‌شه-

.چرا روش نمی‌شه؟! یه خرده از پرویی صاحبش قرض بگیره مشکلش حله-

.با خجالت و شرمندگی می‌گه می‌شه یه ماچ بهش بدی-

... بهش بگو حاجی چای نخورده پسر خاله نشو-

تلفن را قطع کرد و تا دقایقی طولانی به جواب کوبنده‌ی مارال فکر کرد و لبخند زد. به قصد دوش گرفتن بلند شد، اما قبل از آن کشوی کوچک میز کارش را باز کرد و گردن‌بند اهدایی یاشار را بیرون آورد و روی میز گذاشت، تصمیم داشت فردا صبح آن را به گردنش آویزان کند

* * *

[03.08.18 12:09]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 232#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

دستانم را جرات نداشتم از جیب پالتوام بیرون بیاورم، حس می کردم همه ی اعضا و جوارحم آماده ی این هستند که تمام منیات درونی من را آشکار سازند، آن هم در جایی که من دوست نداشتم کسی کوچک ترین جزئیاتی از رابطه ی من و یزدان بداند.

یزدان تمام دیشب فکرم را به خودش مشغول نگه داشته بود، من نگرانش بودم، مثل نگرانی که بعد از فهمیدن اعتیاد پویا داشتم، مثل نگرانی اولین شبی که پویا دور از خانه در کمپ بود، مثل نگرانی تمام شب ها و روزهایی که پویا از کمپ آمده و باید مواظبتش می شدیم. یزدان هم اعتیاد داشت، یزدان هم کمپ می خواست، یزدان هم مواظبت می خواست. اعتیاد یزدان همان چسبیدن به گذشته اش بود، دود کردن ذره ذره ی یک زندگی نافرجام بود، خمار و سردرگم اتفاقات گذشته ی زندگی اش بود، آن قدر خمار که چشمانش قدرت دیدن و تجسم یک آینده خوب را نداشتند. یزدان فقط خمار می شد و خمار می شد و خمار ... از نئشگی خبری نبود. یزدان نه تنها درگیر گذشته خود، بلکه درگیر گذشته ی دیگران هم بود، اینکه یاشار چه حسی به من داشته و پریمه چه قدر از این حس رنج کشیده هم دغدغه ی ذهنی اش بود و دغدغه هایی از این نوع نشان می داد که یک جور غیر متعادل به زندگی اطرافیانش توجه دارد. یزدان فکر می کرد تا خودش و حواسش به زندگی اطرافیان محبوبش نباشد، آن ها راه زندگی خود را گم می کنند.

رنگ دل بستگی ام به یزدان هر روز پرتر از روز، ساعت و ثانیه های قبل می شد، من همان قدر به او حس داشتم که زمانی به پویا، بکر و رویایی، برای من شبیه یک حس، که برای بار دوم تجربه اش می کنم نبود، یک تجربه ی نو بود، اما مسئله بها دادن به این حس بود، من نمی خواستم مثل زمانی که همه ی عیب و ایرادهای پویا را ندیده گرفتم و دنبالش رفتم، حالا عیب و ایرادهای یزدان را ندید بگیرم. قصد گریز نداشتم، یا پا پس کشیدن، اما بی محابا به دل این رابطه زدن هم توجیهی نداشت. خیلی مشکلات پیرامون این رابطه وجود داشت که باید حل می شد. با تمام تمریناتی که برای خودم در نظر گرفته و قوانینی که برای این رابطه تدوین کرده بودم، یک بخش بزرگی از قلبم پذیرفته بود که یزدان تنها مردی ست که من دوست دارم که او را دوست داشته باشم غیر او هیچ کس دیگر را هرگز نمی توانم بپذیرم. گاهی در این رابطه بی احتیاط می شدم، گاهی عاقل، گاهی دست به عصا، گاهی سرخورده، گاهی نگران و در نهایت با وجود همه ی این تناقض ها من به این نتیجه می رسیدم که باید با خودم مهربان تر از همیشه باشم، فرصت دادن و

با یزدان در یک مسیر گام گذاشتن یک فرصت به من و احساساتم بود که امید را به ذهن و قلبم تزریق می کرد، همان مهربانی بود که من به خودم ارزانی می داشتم

از همان اول صبح که برای آمدن به نساجی آماده می شدم با پیام یزدان مواجه شدم که اصرار داشت حتما برای نوشیدن چای به اتاقش بروم، وقتی هم گفتم اصراری نیست دوباره بنشینیم و دیشب را مرور کنیم و من همه چیز را فراموش کردم، گفتم که جریان چیز دیگری ست و قرار است چیزی را به من نشان دهد که حسابی غافلگیرم خواهد کرد

نساجی خلوت تر از همیشه بود، تنها چهار روز مانده بود تا سال نو شود و خیلی از کارمندان از روز قبل به استقبال تعطیلات رفته بودند. در قسمت اداری فقط خاله شیرین و عضدی حضور داشتند، حتی یزدان هم هنوز نیامده بود. با اینکه چند روز فقط به عید مانده بود، اما هوا سرد بود و باد شدیدی هم می وزید که سوز عجیبی هم داشت. کار خاصی نداشتم، می توانستم امروز بدون نگرانی به سرگرمی محبوبم پردازم، ساعت ها پشت پنجره بایستم و منتظر بمانم یزدان چگونه وارد نساجی می شود، چگونه ماشینش را پارک می کند و از همه مهم تر با دیدن من پشت پنجره چه عکس العملی نشان می دهد

نیم ساعت بود که به نساجی رسیده بودم و از آمدن یزدان خبری نبود. با اینکه پشت پنجره ایستادن و تماشای اینکه باد عاصی با اطراف چه می کند در کنار یک لیوان چایی داغ عجیب می چسبید، اما به خاطر اینکه اولین چای امروزم را با یزدان بنوشم، خودم را از این لذت محروم کردم. اصرارهای خاله شیرین هم فایده ای نداشت و مثل یک کودک لجباز از زیر دستش فرار کردم و در پناهگاه خودم منتظر یزدان ماندم

وقتی که نیمی از ماشینش در پیچ اتاقک نگهبانی پیدا شد، لبخندی روی لبم نشست و این لبخند تا زمانی که وارد حیاط شد و ماشینش را پارک کرد و پیاده شد از روی لبم نرفت. متفاوت تر از همیشه لباس پوشیده بود و من تفاوت های او را بیشتر از زمانی که مشخص و بنا به عادت همیشه لباس می پوشید دوست داشتم. کاپشنی پوشیده بود که رنگش سورمه ای و اندازه اش تا نزدیک کمرش بود. یک کاپشن ساده با یقه های برگشته. زیپ کاپشنش را که مثل یک کت بود باز گذاشته و زیرش هم یک تیشرت بلند توسی رنگ به تن داشت. انتهای تیشرت پایین تر از کاپشنش بود و باز بودن زیپ کاپشن این تفاوت را خیلی جالب به رخ می کشید. شلوار جینش هم کمی روشن تر از کاپشنش بود

[03.08.18 12:09]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی (Forwarded from

تا پیاده شد به سمت پنجره ام برگشت و نگاهم کرد. خطوط چهره اش از این فاصله معلوم نبود، گویی خودش هم این را می دانست چون تا دید پشت پنجره ام سرش را به دو طرف تکان داد. دستش را هم از جیبش بیرون آورد و در میان بهت و تعجب من برایم دستی هم تکان داد. پرده را انداختم تا بیشتر از این آبروریزی نکند

به طرف روبرو برگشتم، باید از کنار اتاق من می‌گذشت، منتظر بودم صدای قدم‌هایش را بشنوم. منتظر بودم بیاید و به اتاقش برود. این اولین رویایی من و یزدان بعد از اعتراف مستقیمی بود که دیشب کرده بودم.

صدای قدم‌هایش واضح نبود، اما من شنیدم. رد شد و من منتظر ماندم خودش برایم دعوت‌نامه بفرستد. چند دقیقه‌ای که گذشت زنگ تلفن اتاقم به صدا درآمد، آن هم وقتی که من نگاهم به تلفن چسبیده بود. منتظر زنگ تلفنش بودم. دست دراز کردم و تلفن را برداشتم. یزدان بود، خیلی کوتاه و بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

گفتم خاله شیرین جونت برامون چایی بیاره، پنج دقیقه دیگه بیا اتاقم. در ضمن وقتی یکی - خودش رو لوس می‌کنه و برات دست تکون می‌ده، ادب حکم می‌کنه که شما هم یه گوشه چشمی نشون بدی، نه اینکه پرده رو بندازی.

اجازه نداد توضیحی دهم، من هم توضیح دادن رو موکول کردم به پنج دقیقه‌ی بعد و زمانی که به اتاقش می‌روم. طولانی‌ترین پنج دقیقه‌ی عمرم را گذراندم. به اندازه‌ی یک روز بی‌حوصله کش آمده بود، وقتی از برگشتن خاله شیرین به آبدارخانه مطمئن شدم، راه طبقه‌ی دوم را در پیش گرفتم.

هر پله‌ای را که پشت سر می‌گذاشتم، نگاهی هم به خود می‌کردم، پله‌ی اول کفشم، کفش مشکی جلو بسته اسپرتی بود که با یک بند به طرف دیگر قفل می‌شد، پله‌ی بعدی و شلوار جین تیره‌ای که جذب بود و ساق پایم را در برگرفته و بند کفشم به خوبی در زیر آن پیدا بود. پله‌ی بعدی و بعدتر، مانتو سورمه‌ای کوتاه که زیر پالتوی بلندم پوشیده بودم و حالا که پالتو نبود بیشتر جلوه داشت. روسری بلندم که مخلوطی از رنگ‌های سورمه‌ای و قرمز و بنفش بود و موهایم که فرق باز کرده بودم. به آخرین پله رسیدم و پایان راه؛ ایستادم، من به کجا می‌رفتم، به اتاق یزدان، به جایی که قرار بود فارغ از همه‌ی بده و بستان‌های کاری حرف بزیم، حرف‌های از نوع دیگر و قطعاً با شیطنت‌های یزدان قرار نبود همه چیز خیلی روی روال عرف پیش برود. برای برداشتن قدم بعدی مردد شدم، یک ندای درونی می‌گفت: "چه می‌کنی؟"

بعد از ماجراهای آبروریزی پریمه در کارخانه، بابا یک روز که کسی خانه نبود من را نشانده و گفت: "جریان چیه مارال جان" همین را گفت و فقط همین را؛ من هم در چشمانش زل زدم و در حالی که اشک‌هایم امان نمی‌داد گفتم: "بابا من هیچ کار بدی نکردم" اجازه نداد بیشتر بگویم، باور کرد و دیگر نگذاشت کسی توبیخم کند. باورم داشت، من را می‌شناخت، می‌دانست به تمام دنیا دروغ بگویم به او و مامان نمی‌توانم.

اگر این ماجرای عاطفی من و یزدان درست پیش نمی‌رفت، اگر سرانجام یک تراژدی می‌شد، بعد اگر مامان مثل بابا از من می‌پرسید: "جریان چیه" شجاعت توانایی گفتن همه‌ی حقیقت را داشتم، می‌توانستم بگویم روزی بوده که نیازی نبود من به نساچی بیایم، اما چون شب قبلش با یزدان قرار گذاشته بودم آمدم. لباس و کفش خوب پوشیدم، پله‌ها را با سرعت طی کردم تا او را ببینم.

به طرف اتاق یزدان قدم برداشتم، نه با سرعت، اما برداشتم. یزدان داخل اتاق منتظر بود و من مردد قدم بعدی را هم برداشتم. یک دفعه در اتاق یزدان باز شد و خودش با همان سروشکلی که:

در حیات دیده بودم در چهارچوب در پدیدار شد.

عزیزم گفتم پنج دقیقه، یه ربع شده که-
گردن بند چرمی گردنش بود، تنها تفاوتش با موقعی که از ماشین پیاده شده بود متوجه اش نشده بودم گردن بند بود. قبلاً هم در گردنش دیده بودم. دست از نگاه خیره به گردن بندش برداشتم و به سمتش رفتم.

[03.08.18 12:09]

["مأده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 233#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

در را نگه داشت و من هم از کنارش گذاشتم و داخل شدم. پشت من وارد اتاق شد و در را بست. به طرفش برگشتم و هر دو لبخند زدیم. این بار برخلاف دفعه ی قبل گردن بند زیر لباسش نبود و بیرون افتاده بود. قسمت جلوی گردن بندش، دو حلقه ی فلزی بزرگتر سه حلقه ی کوچکتر را در برگرفته بودند. یک مدل ساده بود، من می توانستم راحت یکی مثل آن را درست کنم. جلو آمد و دستش را به طرفم گرفت. کاپشنش را هم درنیاورده بود. با تعجب نگاهی به دستش کردم و گفتم:

چی کار کنم؟-

لبخندش را خورد و با حالت جدی همراه با اغراق در تعجب گفت:

فالم رو بگیر، کف بینی بلدی؟-

وقتی اخم کردم گفت:

یعنی معلوم نیست من برای چی دستم رو گرفتم سمت؟ دست بده باهام -

تحکم آمیز دستور داد و من هم نه فقط به خاطر اینکه درست نبود دست دادن، بلکه در کنارش چون به حالت دستوری گفته بود، بی توجه به سمت مبل رفتم و گفتم:

کف بینی بلد نیستم، دستم نمی دم-

حرکتی کرد و دوباره آمد روبرویم ایستاد

خب مگه ما قهر نیستیم، به دیشب اگه دقیق فکر کنی یه جورایی دعوامون شد. انگشت - کوچیکت رو بیار بالا آشتی کنیم

روی مبل نشستم و با لبخند گفتم

من باهات قهر نیستم، چایی سرد هم دوست ندارم-

نگاهی با چایی روی میز وسط بین مان کرد و گفت

هنوز ازش بخار بلند می شه. سرد نشده. قبلش می خوام یه چیزی نشونت بدم-

کاپشنش را از تن درآورد و خم شد روی مبل پشت سرش گذشت، وقتی خم شد لحظه‌ی گردن بندش به جلو آمد و تاب خورد. یک برگه از روی میز کارش برداشت و گفت

اگه گفتی این چیه؟-

به شوخی گفتم

که یه چیزایی توش نوشته شده A4 یه برگه‌ی-

زحمت کشیدی ! خب می دونی چی نوشته شده؟-

از اصراری که داشت مطمئن شدم مطلبی که روی برگه نوشته شده باید بسیار مهم باشد. هیجان خاصی هم داشت تا موضوع را به من بگوید

... نمی دونم، تو بگو-

یادته چند وقت پیش ازم چی پرسیدی و چی خواستی؟-

بیشتر کنجکاو شدم

من خیلی چیزا پرسیدم، اما چیزی ازت نخواستم-

سرش را به نشانه‌ی اینکه اذیت نکن کج کرد و گفت

مطمئنی؟ مگه تو بهم نگفته بودی برم سراغ کاری که درسش رو خوندم؟ مگه نگفتی به کار - کردن توی ایرانم فکر کن؟

نتوانستم جلوی شوقم را بگیرم، نه فقط چون موفق شده بود تا کار مورد علاقه‌اش را پیدا کند، بلکه چون به خاطر من این موضوع را دنبال کرده بود و به عنوان خبر خوش می‌خواست به من بدهد. بلند شدم و گفتم

الان این یعنی اینکه می‌ری بیمارستان و مشغول می‌شی؟-

برگه را به سمتم گرفت

بله اینم حکمه، از اواخر اردیبهشت سال بعد هفته‌ای دو روز می‌رم، تا بینم بعدش چی - می‌شه.

برگه را از دستش گرفتم

.خیلی خوبه-

بیشتر از جمله‌ای که گفتم خوشحال بودم، اما هنوز در کنار یزدان نمی‌توانستم همه‌ی احساسات درونی خودم را به شکلی که حقیقی هستند نشان دهم. دلیلش هم خود یزدان بود؛ خودش را ثابت نکرده بود. بی‌شک اگر رابطه‌ی ما حالت رسمی‌تری داشت من بلند می‌شدم و جیغی کوتاه می‌زدم و دستم را دور گردنش حلقه می‌کردم و با زل زدن مستقیم در چشمانش از صمیم قلم تبریک می‌گفتم، برایش از اینکه چه قدر می‌تواند از این فرصت به دست آمده ... استفاده کند می‌گفتم و یا شاید چیزی خیلی بیشتر از این‌ها

با سری پایین مشغول خواندن حکمش شدم. قرار بود بیست و پنجم اردیبهشت شروع اولین همکاری‌اش با بیمارستان باشد. وقتی به خط آخر رسیدم لبخندم پهن و پهن‌تر شد. سرم را بلند کردم با نگاه خندان و خیره‌اش مواجه شدم. دلم نیامد همه‌ی ذوقی که از شنیدن این خبر داشتم را پنهان کنم، بخشی از آن را می‌توانستم بیان کرد

خیلی خیلی خوشحالم. حتماً روز اول کاریت می‌آم بیمارستان. خیلی دوست دارم بینم توی - روپوش سفید پزشکی چه شکلی می‌شی

اولش فقط قصدم گفتن اولین جمله بود، اما هر چه که بیشتر گفتم، بیشتر صورتش رنگ و رو می‌گرفت و من هم ادامه دادم

[03.08.18 12:09]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی (Forwarded from

پارت234#

یزدان که از این یکباره ابراز احساساتم تعجب کرده بود، گفت
آخه همون روز اول که نمی‌رم روپوش بپوشم، ولی تو بیا، یه کاری برات می‌کنم-
برگه به دست نشستم و دوباره یکبار دیگر خواندم. یزدان هم نشست و لیوان

چایش را برداشت. من هم لیوان چایم را برداشتم و همراه خواندن و مرور دوباره جرعه جرعه نوشیدم. با حرف یزدان سر بلند کردم

کیودی پات خوب شد؟ دیشب خیلی نگرانت بودم-

چه قدر جنس نگرانی های ما با هم فرق داشت. سوالش را به حالتی گفته بود که شوخی و جدی اش معلوم نبود، منم جدی فرضش کردم و جواب داد

خوب شده-

با لبخند موزیانه ای گفت

... ببینم-

برگه را به سمتش گرفتم و گفتم

! مبارکت باشه-

یعنی حرف قبلت را نشنیده گرفتم

چشمکی زد و تکیه اش را از صندلی گرفت تا برگه را از دستم بگیرد

نمی دونم تا کی می خوای من رو ببری لب چشمه تشنه برگردونی. اهل آوانس هم که - نیستی. دارم تبدیل می شم به یک مرد با عقده های فرو خورده، بترس از روزی که خراب شم سرت، دستم ندادی حتی

! لب زیرینم را به دندان گرفتم تا به گله هایش نخندم. تهدید هم می کرد

وقتی هر دو از نوشیدن چای فارغ شدیم گفت

برنامه ی عیدت چیه؟-

چند روز می ریم آمل، بعد هم برمی گردیم تهران. مامان پاش درد می کنه، خیلی نمی شه جایی - ببریمش

بعد هم با مکت ادامه دادم

دسته جمعی شمال رفتن رو که سروش گفت، پیشنهاد تو بود؟-

خیلی سریع واکنش داد

من غلط بکنم، فکر کن پیشنهاد بدم بیای جایی که این داداش امیرم باشه-

یک حالتی توام از غیرت و تعصب در لحنش بود که دلم را به آینده گرم می کرد

منم هیچ وقت وقت نمی اومدم جایی که اون باشه، بدتر از همه نمی آم جایی که سروش باشه-

دلفریب لبخند زد

می دونم، تو دختر خوبی هستی. وقتی سروش بهت پیشنهاد داد، من مطمئن بودم که قبول - ... نمی کنی بیای

دستش روی گردن بندش بود. دوباره توجهم جلب گردن بندش شد. به ترکیب لباسش می آمد، شاید برای همین امروز آن را به گردنش بسته بود. در سکوت همدیگر را نگاه می کردیم که من با نگاهی به ساعت اتاقش بلند شدم و گفتم

باید برم، خیلی وقت اینجام-

یک دفعه نشسته چرخید و پشت به من روی مبل نشست. هنوز تجزیه تحلیل نکرده بودم که چرا این کار را کرده است که گفتم

بیا گردن بند رو از دور گردنم باز کن-

با تعجب گفتم

چرا؟-

بدون اینکه تغییری در حالت نشستنش بدهد گفتم

بیا باز کن می گم-

بخشی از بند چرم گردن بند، همان جایی که قفل شده بود، زیر تیشترش پنهان بود و باید گردنش را لمس می کردم تا آن را بیرون بیاورم و باز کنم

نمی خواستم معطلش کنم و این تصور را در یزدان بوجود بیاورم که برای انجام دادن کاری که از من خواسته دچار تردید شده ام. جلو رفتم. بدنم را از بدنش دور نگه داشتم و خم شدم بند چرم را از جایی که از تیشترش بیرون بود با انگشت اشاره و شستم بلند کردم و بالا آوردم. انگشتانم کوتاه با گردنش برخورد کرد. بوی عطر تنش هم همان لحظه ای تماس انگشتم با گردنش تمام شامه ام را پر کرد. یک بار سعی کردم با کمک هر دو دستم قفل را باز کنم، موفق نشدم، شاید اگر میثم جای یزدان بود همان بار اول بازش می کردم، اما چون که مواظب بودم تا انگشتم با گردنش تماس پیدا نکند، کارم طول کشید و هر بار یک طرف قفل از بین دو انگشتم سر می خورد. یزدان هم کوچک ترین گله ای از این همه تقلای بیهوده و بی نتیجه ای من نداشت و آرام و بی حرف نشسته بود و همان طور گردنش را به سمت پایین هم نگه داشته بود تا گردن بند را باز کنم. چشمش را لحظه ای به سمتش منحرف کردم و دوباره به قفل دادم تا با تمرکز بیشتر این بار بازش کنم. قفل از دستم لیز خورد و مجبور شدم بخش بیشتری از گردن یزدان را لمس کرده و بند چرم گردن بند را بالا بیاورم. محکم یک طرفش را گرفتم و قفل را از حلقه ی ریش بیرون آوردم. این بار موفق شدم. یزدان دستش را جلوی سینه اش نگه داشت، منم دو طرف گردن بند را رها کردم و گردن بند در دستش افتاد. من عقب کشیدم، یزدان بلند شد در حالی که گردن بند را بین دستش می فشرد، دست دیگرش را به پشت گردنش برد و آنجا را لمس کرد و گفتم

جای دستت اینجا مونده، حالا مگه از یاد آدم می ره؟-

[06.08.18 19:10]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 235#

با_سنگ ها_آواز می خوانم#

مستقیم نگاهش کردم و حرکات دستانش را دنبال کردم. گردن بند را داخل جیبش گذاشت و دست دیگرش هم هنوز پشت گردنش دور می زد. برایم سوال بود که چرا گردن بند را از دور گردنش باز کرده است، اما حرفی نزد و چیزی نپرسیدم، فقط با لبخند گفتم:

مواظب خودت باش-

دستش را از پشت گردنش برداشت و جلوتر آمد

این حرفت ایهام داشت، دارم می رم شمال مواظب خودم باشم، یا کلاً مواظب خودم باشم. من - رو یاد این پیام های اخلاقیا مجریای تلویزیون می ندازی، که می گن مواظب مهربونیاتون باشین.

کلاً مواظب خودت باش، چه شمال رفتن، چه غیر اون-

اولی رو باشه، دومی رو فقط به خاطر تو باشه. می دونی که خاطرت برام خیلی عزیزه، اریانه - ... منی آخه

مقابلم با فاصله کمی ایستاده بود و این چنین بی پروا و بی ملاحظه در افشانی می کرد. فضای مناسبی نبود، تپیدن های قلبم بی امان شده بود، گزینه ای غیر از خالی کردن میدان به نظرم نمی رسید، چرا که یزدان حرف آخرش را با لحنی گفته بود که هر لحظه منتظر بودم به دنبال آن دستش را دراز کند و من را به آغوشش فرو ببرد، به خصوص که قرار بود بیشتر از پانزده روز هم همدیگر را نبینیم. از کنارش با فاصله گذشتم و یزدان هم جلویم را نگرفت، شاید چون خودش هم می دانست که ماندنم منجر به رخ دادن جرقه ای از سمت خودش می شود. به نزدیک در که رسیدم صدایم کرد و گفت:

... من قبل از ساعت دوازده می رم، می آم خدا حافظی پیشت حتماً-

هنگامی که پله ها را به سمت پایین یکی یکی پشت سر می گذاشتم، دیگر مثل زمان آمدنم نگران این نبودم که رابطه ای من و یزدان چگونه پیش خواهد رفت، فقط به این فکر می کردم که چه ... قدر دلم برایش تنگ خواهد شد. مخصوصاً برای این طور حرف زدنش

تا ساعت نزدیک دوازده فقط کنار خاله شیرین ماندم و از هر دری حرف زدیم، هر دری جز یزدان، خاله شیرین از صحبت کردن در مورد یزدان امتناع می کرد و من هم تمایلی نداشتم در این مورد حرفی بزنم.

چون یزدان گفته بود برای خدا حافظی می آید، حرف خاله شیرین درباره ی اینکه با حقوق و عیدی اش چه کار کرده است را قطع کردم و به سمت اتاقم راه افتادم.

هوا به طرز غریبی گرفته بود، کماکان باد می زد و اصلاً به روزهای آخر اسفند شبیه نبود و نشانه ای نوید آمدن بهار را نمی داد. با سرو صدای بیرون، از پشت پنجره ایستادن منصرف شدم و پشت میزم نشستم. صدای حرف زدن یزدان با خاله شیرین می آمد. در حال خدا حافظی بودند و خاله شیرین هم نمی دانستم به چه دلیلی مدام پشت سر هم از او تشکر می کرد، وقتی سرو صداها کم شد، خیره ی در شدم و تمام حواسم را به آن دادم. می دانستم یزدان می آید و با من هم خدا حافظی می کند. در اتاقم با تک ضربه ای به صدا درآمد و یزدان اول سرش را داخل آورد و با لبخند گفت:

ببینم تو امروز کار نداشتی نه؟ واسه حرف دیشب من اومدی؟-

بدنبال حرفش کامل وارد اتاق شد و منم غیر ارادی بلند شدم و از پشت میزم بیرون آمدم. کار خاصی نداشتم، اما حرف دیشبت هم بی تاثیر نبود-

یقه ی سمت چپ کاپشنش کمی به طرف داخل آمده بود و باید دستی روی آن می کشید تا مرتب شود. قدم های باقی مانده ی بین مان را یزدان برداشت و به سمتم آمد. دستش را مشت کرده و به سمتم گرفت:

! دستت رو باز کن می خوام به چیزی بهت بدم که خودم خیلی خیلی دوستش دارم-

دستم را زیر دستش نگه داشتم و هیجان زده پرسیدم:

چیه؟-

در حین اینکه دستش را باز می کرد گفت:

تا دو ساعت پیش فکر می کردم به گردن بند ساده ست، اما وقتی متوجه شدم تو هی بهش نگاه می کنی و حواست پرتش می شه، فکر کردم حتماً بیشتر از به گردن بنده که اینقدر برات جالبه.

گردن بندی که خودم از دور گردنش باز کرده بودم کف دستم افتاد. یزدان ادامه داد:

واسه همین می دمش به تو، به یادگاری از من. چون انگاری دوستش داری-

[06.08.18 19:10]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

:چشمم از گردنبند به سمت صورت یزدان در رفت و آمد بود
 اگه خیلی دوستش داری، بهتره پیش خودت بمونه، منم این طوری راضی ترم-
 :اشاره‌ی به گردن‌بند که کف دستم بود کرد و گفت
 ! دیگه الان دست توئه منم پیش نمی‌گیرم هیچ وقت-
 :گردن‌بند را بین دستم فشردم و پایین آوردم. یزدان گفت
 می‌خوای بندازم گردنت؟-

حتی تصور اینکه گردن‌بندش دور گردن من باشد، لذت بخش بود، آن هم وقتی که همین دو
 :ساعت پیش گردن خودش می‌درخشید، اجازه ندادم و گفتم
 .نه ممنون، خودم می‌ندازمش-

... هر وقت انداختی باید به منم نشون بدیا-
 با لبخندی به سماجش " باشه " گفتم
 یقه‌ی کاپشنش همان‌طور نامرتب بود و این آزارم می‌داد. قدم کوتاهی به سمتش برداشتم و
 دستم را به سمت یقه‌ی کاپشنش دراز کردم، اولش جا خورد، اما وقتی دستم روی یقه‌ی
 :کاپشنش نشست، فهمید به چه دلیل دستم سمتش دراز شده است. توضیح داد
 .یقه‌ت برگشته بود-

خودش را به جلو کشید تا راحت‌تر یقه‌اش را درست کنم. کاری که به نظر می‌رسید از روی
 :شیطنش باشد، چون در ادامه گفت
 .فکر کنم موهام هم نیاز دارن مرتبشون کنی-

چشم در چشمش شدم، برای اولین بار بود که از این فاصله‌ی کوتاه چشم در چشم می‌شدیم.
 بی‌نهایت برایم لذت بخش بود، دلیلش هم این بود که یزدان خیلی جذاب و شیطان نگاهم
 :می‌کرد. زود عقب کشیدم و گفتم
 .نه موهات خوبه، نیازی به دست زدن نداره. سوءاستفاده نکن-

:ابروهایش را بالا برد
 اما باید باهام برای خداحافظی دست بدی، از زیرش هم نمی‌تونی در بری، حتی اگه فکر کنی -
 .که دارم سوءاستفاده می‌کنم مهم نیست. معلوم نیست تا کی هم رو بتونیم ببینیم
 دستش را جلو آورد، نیم نگاهی به دستش کردم. گردن‌بندش در دستم بود. گردن‌بند را دست
 چپ گرفتم و دست راستم را به سمتش بردم، آسه و آسه و با مخلوطی از ترس و احتیاط و
 تپش‌هایی که می‌تاخند. انگستانم را به انگشتان دستش نزدیک کردم. قصدم این بود که کوتاه

انگشتانم انگشتانشم را لمس کنند، اما یزدان دستم را کامل گرفت و بین دستانش فشرد، پا را هم فراتر گذاشت و دست دیگرش را هم آورد و کامل دستم را بین دستانش پوشاند. نفس رفت و برگشت، عضله هایم لحظه ای از یک لذت شیرین در هم جمع شد و گرفت. قادر به تکان دادن دستم نبود. دستانش گرم و مهربان بود. فاصله را کم کرد

مارال من هشتم از شمال برمی گردم، تو اون موقع تهرانی؟-

من فقط به دستم فکر می کردم که میان دستانش دوران حبس شیرینی را می گذراند. صورتم را سعی می کردم در تیررس نگاهش قرار ندهم تا پی به تغییرات حالم نبرد، اما این سوال را باید بالاخره جواب می دادم. مستقیم نگاهش کردم و یزدان هم با فشردن آرام دستم کار را برای جواب دادن سخت تر کرد. بدون اینکه بخواهم صدایم به پایین تر حد ممکن خود رسید آره تهرانم-

... می خوام به روز کامل مال من باشی-

دستم را در دستش جمع کردم. نمی دانستم منظورش چیست و فقط منگ نگاهش کردم

[06.08.18 19:10]

[Forwarded from (مائه. فلاح) "مائی جا مائی"]

پارت 236#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

با مکتی طولانی در حالی که قبلش تمام صورتم را از نظر گذرانده بود، گفت

می خوام با هم بریم بیرون، یادت نرفته که تو به قرار بهم بدهکاری-

این بود منظورش؟ عوضش نکرده بود؟ چرا از اول همین دومی را نگفته بود؟ حس می کردم منظورش از حرف قبل، توقع بیشتری از یک روز بیرون رفتن و قرار گذاشتن ساده باشد. من همان توضیحی را که داد در نظر گرفتم و در جوابش گفتم

!حالا اون موقع تصمیم می گیریم. کو تا هشتم؟-

نگاهش طوری بود که مطمئن شدم منظورش هر چیزی بوده غیر از یک قرار شبیه روزی که به بازار رفتیم. وقتی خودش فهمید درخواست بی جایی کرده است و حرفش را عوض کرده بود، پیگیری من برای رسیدن به منظور اصلی یک جور خودزنی محسوب می شد

دستم را در دستش قفل کرده بود و قصد رفتن نداشت. خودم را کمی عقب کشیدم، متوجه شد و با بی میلی دستم را رها کرد و هشدارگونه گفت

باشه اون روز صحبت می کنیم، ولی یادت باشه ها نوبت منه که کجا و کی قرار بذاریم، دقیقاً - هشتم هم بهت زنگ می زنم تعیین می کنم. نه و نمی شه و زشته و هم نداریم

جلز و ولزش مطمئنم کرد که چون از موضع اولش عقب نشینی کرده، برای جبراننش این طور شرط و شروط می گذارد تا دلش خنک شود

می گم بذار اون موقع صحبتش رو بکنیم، الان دعوا مون می شه ها ! نه و نمی شه و زشته هم - داریم، امیدوارم مجبور نشم اینا رو بهت بگم

منم به نوعی هشدار داده بودم

لج من رو در نیار عزیز دلم؛ دختر خوبی باش، باور کن من تموم تلاشم رو کردم در موردت - پرهیزکارانه فکر کنم، اما تا می بینمت تلاشم دود می شه می ره هوا. دیگه دارم می زنم به جاده خاکی، پس راه بیا باشه؟

:عمرأ این "باشه" را می گفتم

.باید بری، دیرت شده فکر کنم-

... مارال جان موقع سال نویی هفت پشت غریبه روبوسی می کنن، اون وقت-

نگذاشتم حرفش را تمام کند، به سمت در رفتم و تا دستم روی دستگیره ی در نشست تند تند :به ستمم آمد و گفت

.باشه بابا الان می رم-

می خواست با شیطنت دستش را روی دستم بگذارد که خیلی سریع دستم را از روی دستگیره عقب کشیدم. این کارم فقط موجب خنده ی بلندش شد. بعد از اینکه خوب خندید گفت

.دقیقاً من دیوونه ی همین کاراتم-

:چپ چپ نگاهش کردم. با لحن خاصی گفت

موقع سال تحویل دعام کن. مامان همیشه موقع سال تحویل بهمون زنگ می زد و می گفت - خیلی دعائون کردم، حالا امسال تو هم دعام کن

!مگه می شه دعائون نکنم؟-

:به دنبال این حرفم مکث کردم و بعد شمرده شمرده گفتم

یزدان درون تو یه مرد خوب نشسته که من اون رو خیلی دوست دارم، واسه خاطر همون مرد - خوب درونته که من باهات حرف می زنم، بهت پیام می دم، باهات دست می دم و خیلی کارای دیگه؛ مرد خوبی که یهو وقتی که انتظار نداری از وجودت می زنه بیرون و از اون مردی که تو می خوای با رفتارت به همه نشون بدی هستی، فاصله می گیره و آدم رو غافلگیر می کنه. من بارها و بارها غافلگیر شدم. اگه تو اناقت گفتم مواظب خودت باش بیشتر منظورم این بود که مواظب اون مرد خوبه باش که تموم فکر من رو به خودش اختصاص داده

دستش را از روی در برداشت و با اخمی کمرنگ گفت

ببینم مارال تو نگران رفتن من به شمالی؟ می ترسی چون دارم با سروش می روم؟ برای همین - تاکید می کنی مواظب خودم باشم که یهو بد نشم؟

سرم را به نشانه‌ی منفی خیلی تند و سریع تکان دادم

اصلاً منظورم این نیست، من بهت چشم بسته توی این مورد اعتماد دارم، می دونم چه قدر - فرق داری با سروش و یا هر کس دیگه. فقط دوست ندارم اون مردِ خوبِ توی وجودت رو بیشتر از این قایمش کنی.

سروش را کمی به سمتم خم کرد

[06.08.18 19:10]

[مائدة فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

فرق من و تو همینه، من همیشه نگران اون بخش تاریک و بی رحم آدمام، تو نگران اون آدم - خوبی که توی درونشون نشسته. می ترسم در ادامه همدیگر رو اذیت کنیم یا لاقل من اذیت کنم.

مستقیم نگاهش کردم

اذیت نمی کنی، می دونم-

با لبخند گفت

چرا این همه چیز در مورد من می دونی؟! مثلاً از کجا می دونی من نمی تونم مثل بقیه باشم؟-

می فهمم دیگه. تو مرد بیرون فقط زیادی شیطونه، ته خلافتش همینه-

اما همین مرد شیطان دلش می خواد با تو خلافتی دیگه رو هم امتحان کنه؟-

اخم کردم، تنها سلاحی که داشتم و روی یزدان هم تا حدودی موثر بود. با شیطنت گفت

حس می کنم باید برم، دیرم شده-

بعد از بیرون رفتنش به پشت پنجره رفتم تا رفتنش را تماشا کنم، طول کشید تا بیاید، اما بالاخره آمد. همین که پا به حیاط گذاشت صدای هشدار پیامک گوشی ام هم در اتاق پیچید. حدس اول و آخرم این بود که پیام از طرف یزدان باشد. دلیل طولانی شدن آمدنش به حیاط هم همین بود. گوشی را از روی میزم برداشتم و قفلش را باز کردم. قبل از اینکه پیامش را ببینم و بخوانم به طرف پنجره رفتم و همزمان با کنار زدن پرده، پیامش را هم خواندم، دو پیام پشت هم فرستاده بود، در پیام اولش از من پرسیده بود: "یه چیز بگم؟" و بعد بدون اینکه جوابی دهم یک چیزی را که می خواست بگوید بدون اجازه‌ی من گفته بود: "خیلی دلم می خواد خال زیر لب رو ببوسم"

سفت و سخت، منتها ترسیدم اونجا بگم، کی برسیم خدمتون برای بوسیدن؟ دیگه طاقت ندارم

سرم را که بلند کردم نزدیک ماشینش ایستاده و برایم به نشانه‌ی خداحافظی دست تکان می‌داد، پیامش را فراموش کردم و دستم را بالا آوردم و برایش تکان دادم. وقتی هم که از محوطه‌ی نساجی بیرون رفت برایش نوشتم: "بعد از عید می‌خوام برم خالم رو بردارم"

! وقتی پیام ارسال شد از جوابی که دادم، کلی ذوق کردم

[06.08.18 19:10]

["مائه فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 237#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

وقتی چند دقیقه‌ای منتظر ماندم و یزدان جواب پیامم را نداد مشغول جمع و جور کردن شدم تا زودتر به خانه برگردم. باید مامان را بیرون می‌بردم. کمی خرید داشت و فقط با من راحت بود عادت داشت دم عیدی برای همه عیدی بخرد؛ حتی برای همان پنج روزی که به آمل خانه‌ی عمو سیامک می‌رفتم هم کلی خرید می‌کرد و عمو سیامک هم بارها و بارها نارضایتیش را از این کار مامان ابراز کرده بود.

دیشب در کنار همه‌ی نگرانی‌های که برای یزدان داشتم قسمتی از فکرم هم مشغول پریمه بود. آن طور که به نظر می‌آمد او به یزدان تمایل داشت و شیوا خانم و همه‌ی اطرافیان نزدیک‌شان هم موافق این ازدواج بودند. حتی وقتی که یزدان هنوز از همسرش جدا نشده بود پریمه دنبال ازدواج با او بود و من دنبال دلیل این سماجت پریمه بودم. وقتی بعد از همه‌ی حدس‌هایی که به نظرم می‌رسید و ردشان می‌کردم، در آخر فقط این حدس که ممکن است پریمه علاقه‌ی شدیدی به یزدان داشته باشد را نمی‌توانستم و نمی‌شد رد کنم. علاقه‌ای که به سن و سال پریمه بیشتر می‌آمد، چون من وقتی فهمیده بودم که یزدان همسر دارد دیگر دنبال یزدان نبودم و سعی داشتم او را از ذهن و دلم بیرون کنم، ولی پریمه پابرجا باقی مانده بود، شاید چون از اختلافات یزدان و همسرش اطلاع داشت و به خودش اجازه می‌داد که به یزدان فکر کند، هر چند باز هم نشستن به امید اینکه زندگی‌ای به هم بخورد تا ما غنایم خودمان را برداریم. اصلاً قشنگ نیست.

تنها یزدان به این وصلت راضی نبود، رابطه اش با من نشان می داد که قرار نیست هیچ وقت هم به ازدواج با پریمه راضی شود، پریمه به من حساسیت زیادی داشت و یزدان این را می دانست؛ از طرفی من بعید می دانستم پریمه کوتاه آمده باشد، آن هم پریمه ای که می دانست دیگر رویایی در زندگی یزدان نیست و آسوده تر می تواند او را داشته باشد. به نظر می رسید منتظر فرصتی ست تا دوباره برای بدست آوردن یزدان تلاشش را کند. این موضوع موردی بود که نمی توانستم به آن فکر نکنم، مدام هم فکرم به این سمت می رفت که پریمه و یزدان عید همدیگر را خواهند دید و یا نه؛ آن وقت دلم می خواست به هیچ وجه آن یک روزی که یزدان می خواهد همدیگر را ببینیم، از دست ندهم. تا به الان من هیچ کنجکاوای درباره ی پریمه نکرده بودم و این خود یزدان بود که برای اولین بار حرف پریمه را پیش کشیده بود. هیچ وقت دلم نمی خواست درباره ی جریان ازدواج او و پریمه که مدتی در نساجی دهان به دهان می گشت، حرفی بزنم.

وقتی کلید انداختم و قفل در را باز کردم صدای هشدار پیامی که تمام طول مسیر منتظرش بودم و دیگر بی خیالش شده بودم باعث شد سریع تر در را باز کنم و گوشی ام را بیرون بیاورم. یزدان اول عذر خواسته بود که پیامم را دیر دیده و بعد در قالب پیام دیگری برایم نوشت: "عزیزم کی برگ برنده ش رو می سوزونه که تو بسوزونی، اونم وقتی که می دونی من چه قدر هلاکشم! یه توصیه دوستانه هم برات دارم، دیگه هرگز من رو تهدید نکن دختر خوب، کافی بود این پیامت رو یه کوچولو زودتر می دیدم، اون وقت می اومدم خودم شخصاً برات خالت رو برمی داشتم، دیگه به بعد عید هم نمی کشید"

جواب در خوری داده بود، فقط به حرصی که لابه لای کلماتش جولان می داد خندیدم. یک مشت اگر می زدی، با ده تا مشت جواب می داد! و بعد هم بالای سرت رجز می خواند

* * *

دور سفره ی هفت سین با مامان تنها نشسته بودیم و به صداهایی که از اتاق میثم و سمیرا می آمد به ظاهر بی توجه بودیم، اما وقتی صدای سرخوش میثم آمد که به سمیرا با التماس می گفت: "فقط یکی دیگه" و بعد صدای داد و بیداد سمیرا که از اتاق فرار کرد و بیرون آمد باعث شد دیگر نتوانم به بی حیایی شان نخندم، مامان فقط زیر زیرکی توجه نشان می داد و سعی می کرد ظاهرش را کماکان حفظ کند.

ده دقیقه ای به سال تحویل مانده بود و میثم و سمیرا هنوز در حال بازی موش و گربه بودند.

نیم ساعت پیش یزدان زنگ زده بود که رسیده اند. همراه سروش و بقیه بعد از ظهر راه افتاده بودند تا قبل از سال تحویل به ویلای پدر سروش در کلاردشت بروند. یزدان اولین بارش بود که به کلاردشت می رفت، حضور کوتاه مدتش در ایران و درگیری هایش اجازه نداده بود که به تفریحات این چنینی بپردازد.

[06.08.18 19:11]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی"

همین که میثم و سمیرا دست از دنبال هم کردن کشیدند و آمدند بشینند، زنگ آیفون به صدا درآمد و میثم با نگاهی به ساعت گفت

! کیه که حالیش نیست الان سال داره تحویل می شه-

مامان چپ چپ نگاهش کرد که یعنی نیست تو و سمیرا خیلی حالی تان است

اجازه نداد من و سمیرا بلند شویم و خودش رفت تا جواب دهد. تمام حواس من و سمیرا و مامان به میثم بود تا ببینیم چه کسی پشت در است. نیم نگاهی به ما کرد و در جواب کسی که پشت در بود، گفت

الان می گم بیان پایین-

مامان زودتر از همه ی ما پرسید

کی بود میثم؟-

میثم نگاهش را مستقیم به من دوخت و گفت

می گه یه سفارش گل از طرف کسی برای مارال آوردن-

همه ی نگاه ها از میثم به سمت من برگشت. بعداً هم می شد توضیح داد، به سمت اتاقم دویدم تا زودتر مانتو بپوشم و پایین بروم. چند دقیقه ای بیشتر تا سال تحویل نمانده بود. میثم از من بیشتر عجله داشت، جلوتر از من راه افتاد و من هم پشت سرش به سمت حیاط رفتیم. در را باز کرد و من هم پشتش ایستادم، اما مردی را که مقابل در ایستاده بود خوب می دیدم. در دستش دسته گلی در جعبه ی سفید و قلب شکلی بود که داخلش هم ردیف به ردیف رز سفید و قرمز کار شده بود. فقط سر مرد پیدا بود و حجم دسته گل نمی گذاشت کامل دیده شود. نگاهش را بین من و میثم به گردش درآورد و سرانجام گفت

این گل برای خانم مارال مشتاقه-

میثم به من اشاره کرد و گفت

... ایشونن، بدین من-

دسته گل را با تشکر گرفت و در را بست. مشکوک نگاهم کرد و بعد نگاهش را با دست هایش همراه کرد و اطراف جعبه ی بزرگ قلب گرداند. کمی سرش را پایین برد و با ریز کردن چشم هایش "کارت رویش را خواند:" سال نوت مبارک اریانه ی من

خدایا یزدان چه قدر بی‌فکر بود ! میثم پوزخندی زد و سرش را بالا آورد
 اریانه‌ی من؟ تو رو می‌گه؟-
 وقتی نگاه مات من را دید و دستپاچه شدنم را، پوزخندش عمیق‌تر شد
 طرف اهل دلم هست، جریان چیه؟-

[09.08.18 10:23]

[Forwarded from (مائه. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 238#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

جعبه‌ی گل در دست میثم هیچ راهی برای انکار و یا هر بهانه‌ی دیگری نمی‌گذاشت
 الان سال تحویل می‌شه، بذار تویِ یه فرصت بهتر برات توضیح بدم-
 با نگاهی به جعبه‌ی گل، نفس کلافه و عمیقش را بیرون داد و گفت
 چنان توضیحی هم نمی‌خواد، وقتی خواستگارت رو به بهونه‌ی الکی رد کردی من فهمیدم که -
 یه حلقه‌ای این وسط گمه
 جعبه‌ی گل را کمی بالاتر و آورد و به من نزدیکش کرد و با اشاره به آن گفت
 ! که انگار این حلقه‌ی گم شده کم کم داره پیداش می‌شه، بچه پررو هم هست-
 نگران انتظار و کنجکاوی مامان بودم، کلمات و جملات را نمی‌توانستم دسته بندی کنم و تحویل
 میثم دهم

... میثم اصلاً جواب رد من به خواستگاری برادر همکارم ربطی به این-

نمی‌دانستم بقیه‌اش را چطور تمام کنم؛ بگویم ربطی به این آدم که برایم گل فرستاده ندارد،
 ربطی به یزدان ندارد و یا من بعد از خواستگاری محسن با این آدم آشنا شدم. میثم قدمی
 برداشت و کنارم ایستاد

از یه طرف می‌گم باید همه چی رو سپرد به خودت، چون توی این چند سال نشون دادی چه -
 قدر عاقلی، از طرفی هم پویا یادم می‌افته و اون جریانات. مارال اصلاً بد نیست که تو با یکی
 آشنا بشی و بعد ازدواج، اما خب شکل این ارتباط هم مهمه دیگه، وقتی به خودش اجازه می‌ده
 برات گل بفرسته و این جور عاشقانه بلغور کنه، لابد رابطه‌تون خیلی جلو رفته و مهم‌تر اینکه تو
 هم بهش اجازه دادی که این طور بشه و رفتار کنه، پس باید بقیه هم کم کم در جریان قرار بگیرن.

دیگه توجیهی نداره این دست دست کردنا ... معطل چی هستی؟ چرا بهمون معرفیش نمی کنی؟

میثم فقط منتظر یک تلنگر بود که حرف هایش را بزند و این جعبه ی گل بهانه را به دستش داده بود. کی باید برای میثم توضیح می داد که رابطه ی من و یزدان اصلاً آن طور که فکر می کند نیست و ما هنوز اول راهیم، میثم چه می دانست که یزدان به اجازه دادن و اجازه گرفتن من کاری ندارد و نگاه نمی کند کجای راه ایستاده، می بُرد و می دوزد و به تن آدم می کند

در هر حال من نمی توانستم حقیقت و اصل ماجرا و مهم تر از آن اینکه آن شخص یزدان است حرفی بزنم، فقط می شد که به او بگویم بله کسی هست، اما ماجرا هنوز بین خودمان حل نشده که دیگران را هم در جریان قرار دهیم

می دونم میثم، اما این طوری که تو فکر می کنی نیست، هنوز وقتش نیست که من به کسی - بگم. نمی خوام عجله کنم، یه خرده مهلت می خوام

عصبی جواب داد

مهلت چی مارال؟ لابد باید وقتی بفهمیم که یه گندی بالا اومد-

دوباره جعبه ی گل را در دستش حرکت داد و گفت

ولی طرفت که این طور فکر نمی کنه، دنبال مهلت و این حرفا نیست، و گر نه گل نمی فرستاد - !دم در خونه. فکر می کنه ما ککمون نمی گزه کسی واسه خواهرمون این جور ولخرجی کنه؟

منظورش از " گند " پویا بود

میثم بریم بالا، بعد در موردش حرف می زنیم-

آرام شد و سرش را تکان داد

کارت روی گل را با عصبانیت از روی جعبه گند و به دست من داد

خودت یه چیزی به مامان بگو؛ الان این گل رو ببینه تا نفهمه کی فرستاده آروم نمی گیره. مامان - ! رو نمی تونی به بعد و مهلت بده حواله کنی

قبل از اینکه وارد ساختمان شود گل را هم به سمت گرفت و با طعنه گفت

! بیا گلم بگیر اریانه ش. سلیقه شم خوبه. یه بارکی خودشم می اومد دیگه-

کمی استرسم دور شده بود، اما می دانستم میثم به طور موقت کوتاه آمده است تا موقع سال تحویل بدخلق نباشیم. بعداً باید به او جواب پس می دادم

تا در را باز کردیم مامان با صدایی بلند به طوری که جفت مان بشنویم، گفت

کجا موندین شما دو تا؟ بدوین یه دقیقه مونده-

:وقتی هر دو در آستانه‌ی سالن پذیرایی ظاهر شدیم مامان با دیدن گل در دستم گفت:
چه قشنگه ! کی فرستاده برات؟-

:میثم علیرغم اینکه گفته بود خودم یک چیزی به مامان بگویم، پادرمیانی کرد و گفت
... یکی از دوستاش براش فرستاده-

صدای بلند تلویزیون که زمان باقی مانده تا سال نو را با مقیاس ثانیه اعلام می‌کرد باعث شد از کنجکاوی مامان هم فعلاً خلاص شوم و نپرسد کدام دوست است که همین امسال فقط سروکله‌اش پیدا شده است ! میثم کنار سمیرا دور سفره‌ی هفت سین نشست، دست سمیرا را هم در دستش گرفت تا سال را به بهترین شکل ممکن نو کنند. من هم کنار مامان نشستم و جعبه‌ی گل را هم بین مان قرار دادم. کارت را هم تا کرده و در دستم مشت کرده بودم. باید یک دعوای مفصل با یزدان می‌کردم که من را در چنین مخمصه‌ای قرار داده بود. مامان نمی‌دانست به گل نگاه کند و یا به صفحه‌ی تلویزیون؛ میثم کاملاً در فکر فرو رفته بود و سمیرا هم مشکوک به همه‌ی ما نگاه می‌کرد.

[09.08.18 10:24]

[مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

با اعلام لحظه‌ی تحویل سال فضای بهتری ایجاد شد و جعبه‌ی گل از مرکزیت توجه خارج شد. زیر لب برای یزدان دعا کردم، قول داده بودم همین کار را کنم. برای آرامشش دعا کردم، برای همان مرد خوب درونش هم دعا کردم. او هم در این لحظه به فکر من بود؟ نامحسوس دستی هم به سطح گل‌ها کشیدم، این جعبه‌ی گل نشان می‌داد که او هم احتمالاً در این لحظه به من فکر می‌کند. مامان را بغل کردم و اشک‌های سد شده‌ی پشت چشم‌هایش را ندید گرفتم. دومین عیدی بود که بابا کنارمان نبود. بعد از آن میثم و سمیرا را هم بغل کردم و کادوهایی را که برایشان گرفته بودم به دستشان دادم. مامان به من و سمیرا دو عدد گوشواره‌ی آویز که در انتهایش یک برگ شبدر داشت، به عنوان عیدی داد و من تازه فرصت کردم نگاهی دقیق به جعبه‌ی گلی که یزدان داد بیندازم. با اینکه از کاری که کرده عصبانی بودم، اما حس خوبی هم داشتم که این قدر برایش اهمیت داشتم که حتی در صورت مسافرتش هم به فکر تبریکی این چنین باشکوه بود. جلوی چشمان کنجکاو و مواخذه‌گر میثم نمی‌توانستم دست به جعبه‌ی گل و یا حتی گوشه‌ی ام بزنم. وقتی زنگ خانه به صدا درآمد و میثم رفت که در را برای دایی و زנדایی باز کند، از فرصت بدست آمده نهایت استفاده را کردم و جعبه‌ی گل را به اتاقم بردم. بویش کردم و روی تخت گذاشتم. باید بیرون می‌رفتم، فرصتی برای زنگ زدن به یزدان و بازخواست کردنش هم نبود.

دایی و زندایی مثل هر سال دست پر آمده بودند، در دستشان پاکت‌های رنگی و زیبایی بود که امسال تعدادشان به خاطر حضور سمیرا بیشتر شده بود.

:وقتی دایی پاکت بنفش رنگ عیدی‌ام را به سمتم گرفت، همزمان هم گفت
بعد از عید باید بریم حتماً این خونه رو بزنم به نامت-

:مامان سریع واکنش نشان داد و گفت

.الان وقت این حرفا نیست، یه بار گفتی، جوابم شنیدی، دیگه تکرار کردن نداره-

:زندایی سریع مداخله کرد و برای عوض شدن مسیر بحث گفت

کی حرکت می‌کنید به امید خدا؟-

:میثم جواب داد

.فردا صبح زود می‌ریم-

هنگامی که من و سمیرا از پذیرایی فارغ شدیم و کنار هم نشستیم، سمیرا همه‌ی سکوتش را
یکباره خالی کرد و کنار گوشم گفت

گل رو پسر شیوا خانوم فرستاده آره؟ برای عقد ما هم فرستاده بود که تو دادیش به من و بعد -
دوباره گرفتیش. میثم بد مشکوک شده بهت مارال، تا اومد اول به سفره نگاه کرد، وقتی دید
جعبه‌ی گل نیست برگشت به در اتاقت نگاه کرد، این پسره واسه چی برات گل فرستاده؟ نگفته
... میثم

:با تعجب به سمتش برگشتم

سمیرا خب زبون به دهن بگیر، این‌طوری پچ‌پچ می‌کنی زیر گوشم الان میثم فکر می‌کنه چه -
خبره، مامان رو هم حساس می‌کنی

برای اینکه پچ‌پچ ما توجه بقیه را جلب نکند بلند شدم و شیرینی تعارف کردم تا سوالات بو دار از
ذهن سمیرا بپرد. ظرف شیرینی را بعد از تعارف روی میز گذاشتم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند
شد. همه با هم به عقب برگشتند تا منبع صدا را پیدا کنند. من سریع به طرف آشپزخانه رفتم و
گوشی‌ام را برداشتم. با دیدن اسم یزدان، بدون فکر رد تماس زدم و تا سرم را بلند کردم با نگاه
متغیر میثم روبرو شدم. سال تحویل زهرمارم شده بود

.به بهانه‌ی باز کردن یخچال عقب رفتم و گوشی‌ام را در حالت سکوت قرار دادم

[09.08.18 10:24]

["مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت239#

در یخچال را بستم. گوشی را روی کانتز گذاشتم و به سالن برگشتم. دیگر مهم نبود که چه قدر زنگ خواهند زد و چه مدت به در بسته خواهد خورد

مامان کوتاه نگاهم کرد، مشغول توضیح دادن چیزی به زندایی بود و نمی توانست کلامش را قطع کند و از من پرسد که چه کسی پشت خط بوده است. نگاهم در نگاه میثم گره خورد. نگاهش را خیلی زود از من گرفت و این نشان می داد که به خوبی فهمیده، کسی که به گوشی ام زنگ زده، همانی ست که جعبه ی گل را هم فرستاده. با دایی قرار گذاشت که فردا صبح زود بیدار شوند و بعد از اینکه با هم بهشت زهرا رفتیم، از همان طرف به سمت مازندران برویم و دایی هم به خانه برگردد

دایی و زندایی خیلی نماندند، دایی اصرار داشت زود بروند. قرار بود بعد از شام برای عید دیدنی به خانه ی خواهر زندایی بروند و برای همین دایی عجله داشت

:بلافاصله بعد از رفتن دایی مامان پرسید

مارال گل رو کدوم دوستت برات فرستاده؟

:میثم و سمیرا چشم به دهان من دوخته بودند، فرصتی برای پیدا کردن یک جواب معقول نداشتیم. یکی از بچه های نساجیه، تازه اومده-

دقیقاً راستش را گفته بودم، یزدان یکی از بچه های نساجی بود که تازه هم آمده بود، اما میثم این جوابم را دروغ مصلحتی تلقی کرد و با نارضایتی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. مامان برای خودش از آدم ندیده و نشناخته تعریف و تشکر می کرد که عجب گل قشنگی فرستاده است و اما من نگران گوشی ای بودم که روی کانتز بود و میثمی که در آشپزخانه؛ با اینکه میثم عادت نداشت داخل گوشی من سرک بکشد، اما نگران این بودم که یزدان زنگ بزند و اسمش را روی صفحه ی گوشی ام ببیند. برداشتن یک دفعه ی گوشی هم از روی کانتز فقط منجر به حساس شدن میثم می شد. به همان بهانه ی نخ نما شده پناه بردم، ظرف شیرینی و آجیل و میوه را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. وقتی ظرف ها را داخل سینک گذاشتم حال خیلی بهتری داشتم از اینکه نزدیک گوشی ام بودم. حالم بهتر هم شد وقتی که میثم از آشپزخانه بیرون و به همراه سمیرا به اتاقش رفت. با رفتن میثم شستن ظرف ها را رها کردم و به سمت گوشی ام رفتم، اما با سوال مامان که نشسته روی مبل به سمت آشپزخانه چرخیده بود فقط توانستم گوشی را در دستم بگیرم و گوش به حرفش دهم

! میثم چش شده بود؟ همه ش توی فکر بود و حرفی نمی زد-

:لبخندی از سر اجبار زدم و گفتم

.چیزی نیست-

:با اشاره به اتاق گفتم

.الان سمیرا خوبش می کنه و یه میثم تر و تمیز می فرسته برات بیرون-

مامان لبخندی زد و گفت

زن عموت مثل سمیرا بود، سیامک رو می گرفت توی مشتش، فقط بلد بود با عموت بجنگه، یه - ذره سیاست نداشت

هر موقع دیگری بود دل به دل مامان می دادم و می گفتم جاری بازی درنیاورد، اما قفل صفحه ی گوشی را باز کرده و متوجه شدم پیام دارم. کسی جز یزدان برایم پیام نمی فرستاد، هر وقت می دید در تلگرام جوابش را نمی دهم پیام می داد. جلوی مامان دوست نداشتم پیامش را بخوانم، از مامان پرسیدم شام را آماده کنم که جواب داد

صبر کن میثم و سمیرا هم بیان-

من هم از حرفش استقبال کردم و گفتم

پس تا اونا بیان من برم برای فردا بقیه ی وسایلام رو جمع و جور کنم-

سری تکان داد و گفت

برو، بعداً هم یه نگاه به چمدون من بنداز-

منظورش این بود که بینم لباس های مناسب برداشته است و یا نه؛ معمولاً همیشه با انتخاب لباسش مشکل داشتم و خودش این را می دانست. بوسه ای به گونه اش زد که چند تا بوسه ی پشت سر هم تحویل گرفتم. عصبانیت کم شده بود، اما باز دلیل نمی شد با یزدان دعوا نکنم. میثم را به جان من انداخته بود

[09.08.18 10:24]

["مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

به اتاق رفتم و صفحه ی پیامم را باز کردم و پیام یزدان را خواندم: " سال نوت مبارک عزیزم، چرا "زنگ زد" رد تماس زدی، نمی تونستی صحبت کنی؟

زمزمه کردم: " با دسته گلی که به آب دادی می تونستم صحبت کنم " پیام دیگری هم چند دقیقه "بعدش داده بود: " هر وقت تونستی حرف بزنی بهم زنگ بزن، منتظرتم

خشک و بدون هیچ کلمه ی محبت آمیزی نوشتم: " سال نوت مبارک، نمی تونم صحبت کنم " و همین را برایش فرستادم. بعد از فرستادنش کمی احساس ندامت داشتم، گلش کنارم بود، و من هنوز به او نگفته بودم که گلش را تحویل گرفته ام، تشکر که جای خود داشت. از نگاه کردن به گل سیر نمی شدم، اما جرات دست زدن به آن را هم نداشتم. سرم را پایین بردم و رزهای قرمز را بوییدم. با شناختی که از یزدان پیدا کرده بودم می دانستم که به این بخش قضیه که ممکن است برایم دردسر درست شود، فکر نکرده است. این احساس ندامت با پیامی که در جوابم فرستاد، بیشتر هم شد: " باشه، من بیدار می مونم، هر وقت تونستی زنگ بزن " کنار پیامش هم چند تا قلب گذاشته بود

گوشی را روی تخت، در کنار جعبه‌ی گل رها کردم و بی‌هدف به سمت چمدانم رفتم. تقریباً وسایل داخلش کامل بود، زپیش را باز کردم و نگاهی به لباس‌هایم که مرتب داخلش چیده بودم انداختم. با تقه‌ای که به در خورد، نگاه از لباسم گرفتم و به در دوختم. میثم در را باز کرد و وارد اتاقم شد. آمدنش عجیب نبود، منتظر بودم بیاید و صحبت کنیم. نگاهش در پی جعبه‌ی گل بود، خیلی زود آن را روی تخت پیدا کرد. به سمت من آمد و کنارم نشست. نیم نگاهی به سمتش کردم و با بستن چمدان به سمتش چرخیدم. می‌خواستم منطقی و معقول با او حرف بزنم، و هنوز هم قصد نداشتم اسمی از یزدان ببرم

بین میثم؛ به قول تو من بالاخره باید با کسی آشنا بشم، نمی‌تونم که همین جوری برم با - یکی، شناخت لازمه‌ی ازدواجه. منم با یکی آشنا شدم، اما رابطه‌مون اینقدر جدی نشده که پیام دیگران رو هم در جریان بذارم، بذار خودم ازش مطمئن شم، بعد به بقیه هم اطلاع می‌دم.

با دستش اشاره‌ای به گل کرد و آرام گفت

مارال من حرفم اینه که اگه ماجرا جدی نیست و در حد شناخته، چرا گل می‌فرسته دم خونه و - پیام عاشقانه برات می‌ذاره؟ بهت زنگم که می‌زنه

کمی آشفته شدم

میثم زنگ زد لابد می‌خواست عید رو تبریک بگه؛ این یعنی رابطه‌ی ما دیگه آخر جدی بودنه؟ - گل و پیامش هم مدلس اینه، شکل احترام گذاشتنش به بقیه این طوره. بیشتر از این هم ! نمی‌تونم بهت چیزی بگم، حتی یک کلمه

دیگر تلاشی نداشت که صدایش بالا نرود

نمردیم و فهمیدیم باید چطوری به مردم احترام بذاریم. به همه یعنی گل می‌فرسته و عزیز من - عشق من می‌گه؟

[09.08.18 10:24]

[Forwarded from (مائه. فلاح) ماندی]

پارت 240#

با_سنگ_ها_آوازمی_خوانم#

با اخم " هیس " ی کردم و گفتم

تو الان دقیقاً از چی نگرانی میثم؟ مگه من سرخود تصمیم گرفتم برم باهاش ازدواج کنم و شما - رو بی‌خبر بذارم؟ من وقتی حرف از شناخت می‌زنم یعنی نمی‌خوام بی‌گدار به آب بزنم. پس لطفاً طوری برخورد نکن که من فکر کنم یه دختر بی‌دست و پام که باید دایم مواظبم باشین.

فکرتم بیخود مشغول نکن، هی هم نرو توی فکر که انگار کشتیات غرق شدن. من حواسم به زندگیم هست، اجازه نمی‌دم مسائل گذشته تکرار بشه. فقط دنبال فرصت برای مطمئن شدنم

:خیره نگاهم کرد و به زور لب‌هایش را تکان داد

کیه؟-

.نمی‌تونم بگم. لطفاً کنجکاوی نکن. فقط بدون که آدم بدی نیست-

!تا کی باید کش پیدا کنه این قضیه‌ی شناخت و مطمئن شدن؟ اونم وقتی که آدم بدی نیست؟-

این سوال همان مسیر ناپیدای رابطه‌ی من و یزدان بود. خودم هم هیچ جواب مشخصی برایش نداشتم. بلند شدم و گفتم

معلوم نیست، تا هر وقت که لازم باشه. باور کن کمتر از دو ماهه که من درگیر این مسئله - شدم.

منتظر بودم به این زمان کوتاه گیر دهم و بگویم: "دو ماهه و اون وقت برات گل می‌فرسته" ولی چیزی نگفتم و بیرون رفتم

بعد از رفتن میثم من هم بدنالمش بیرون رفتم و سفره‌ی شام را با کمک مامان و سمیرا حاضر کردیم. میثم بهتر شده بود و دیگر عبوس و اخمو نبود، اگر چه هنوز حالت نگاهش به من پر از سوال و حرف بود. کمی با حرف‌هایم آرام شده بود، اما به کل نگرانی‌هایش رفع نشده بود

بعد از جمع کردن سفره با سمیرا به آشپزخانه رفتیم، همین که از چشم مامان و میثم دور شدیم و دوتایی برای ظرف شستن به سینک چسبیدیم، گفت

میثم چی می‌گفت؟ اومده بود ازت بپرسه کی فرستاده آره؟ راستش منم توی اتاق کلی سین - جیم کرد، اما من نم پرس ندادم. هر چی گفت، گفتم خبر ندارم. همه‌ش می‌گفت تو می‌دونی طرف کیه. گیر داده بود ولم نمی‌کرد، به زور از دستش خلاص شدم

:ظرف را داخل سینک رها کردم، به صورتش نگاه کردم و گفتم

مگه تو می‌دونی کیه؟-

:با ناامیدی نگاهم کرد و گفت

معلومه که می‌دونم، پسر شیوا خانوم فرستاده دیگه. میثمم بشینه یه ذره فکر کنه شکش - می‌ره به پسر شیوا خانوم. اونان که عادت دارن گل بفرستن

نگاهم را گرفتم و مشغول شستن بقیه‌ی ظرف‌ها شدم. راست می‌گفت، درست بود که قبلاً که شیوا خانم گل گ را برای مراسم عقد و قبلش برای ختم بابا فرستاده بود، اما ممکن بود میثم بنشیند و بین این‌ها ربطی پیدا کند

خیلی طول کشید تا من مطمئن شوم که شرایط برای زنگ زدن به یزدان مساعد است، ساعت هم دو را رد کرده بود. میثم و سمیرا نشستند و تلویزیون و تنقلات می خوردند، به تذکرات مامان هم مبنی بر زود خوابیدن فقط باشه باشه می گفتند و کار خود را می کردند. من هم مجبور بودم کنارشان بنشینم تا بلکه خوابشان بگیرد و به اتاق خود بروند. تا نزدیک دو نشستند و بعد سمیرا وقتی دید مامان کم حوصله شده است با میثم بلند شدند و به اتاقشان رفتند. یزدان هم تا آن موقع نه پیامی فرستاد و نه زنگ زد. خوب بود که شرایط را درک کرد و پیگیر نشد.

اول پیامی برایش فرستادم تا ببینم بیدار است که جواب داد بیدار است و بلافاصله خودش به من زنگ زد. تا جواب دادم سروصدای بلند موسیقی و خنده ها از آن طرف خط به گوشم رسید. یزدان بعد از سلامش گفت کمی صبر کنم تا از سروصداها دور شود. وقتی چند ثانیه ای گذشت صدای خوشحالش را شنیدم که دیگر همراه با موسیقی و سروصداها نبود.

از کی من منتظر صحبت کنیم، سال نوت مبارک عزیزم-

تصمیم داشتم از همین اول غیرقابل انعطاف باشم تا اینکه وسط گفت و گو تغییر رویه دهم و گله کنم که چرا گل فرستاده است. با لحنی که می دانستم تغییراتش را متوجه خواهد شد، خشک و ناملایم گفتم:

نمی تونستم زودتر تماس بگیرم. سال نوی تو هم مبارک-

فدای سرت ! شما که همه جوهره داره می تازونی، دیر زنگ زدنم روش-

صدایم را در پایین ترین حالت ممکن نگه داشتم و گفتم

از بابت گل هم ممنون، خیلی قشنگ بود ولی لطفاً دیگه چیزی دم خونه مون نفرست. یا قبلش -
با من هماهنگ باش

طوری شده؟-

بالاخره فهمید که طوری شده است.

[09.08.18 10:24]

[مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده، فلاح) Forwarded from]

پارت 241#

:وقتی سکوت طول کشید گفت

چرا حرف نمی زنی مارال؟-

از شروع راضی نبودم، اما دنبال یک پایان مناسب برای شکایتم بودم

نباید این کار رو می کردی یزدان، گل فرستادی و یه کارت هم چسبوندی بهش. میثم رفت گل رو - گرفت و کلی ناراحت شد

چرا ناراحت شد؟ دلش می خواست یه دونه هم برای اون بفرستم؟ خب بهش بگو که من برای - هر کسی که به خودم زحمت نمی دم. باید ارزشش رو داشته باشه، بعد هم خاطرش خیلی عزیز باشه.

با هر حرفش تپش های قلبم بالا می رفت و پایین نمی آمد. هنوز متوجهی دردمسری که درست :کرده بود، نبود، برخلاف میلم گفتم

متوجه نیستی که گل و اون کارت چه معنی ای می تونه داشته باشه ! کلی از سر شب با هم - بحث کردیم، مدام می پرسید کیه که برات گل فرستاده، رابطه تون چیه که به خودش اجازه می ده برات گل بفرسته. کارت رو هم دید و خوند

:جدی شد و گفت

نه واقعاً متوجه نیستم، یعنی تو حق نداری بعد این همه مدت برای خودت زندگی کنی و اگه - کسی برات گل فرستاد دم خونه باید به برادری که چند سال ازت کوچیک تره جواب پس بدی؟ چرا؟ چون اون می فهمه و تو نمی فهمی؟ تو یه دختر مستقلی، خود برادرت همسر داره، یعنی دیده تنهایی نمی تونه زندگی کنه، پس چطور انتظار داره تو عین راهبه ها زندگی کنی؟ چند سال از مرگ پسر داییت می گذره؟ توی همه ی این سالها وارد رابطه با کسی نشدی، این نرماله؟ چیزی که من متوجه نمی شم شکل این خودخواهی و گر نه ایرادی نمی بینم یکی گل برات بفرسته و دوست داشته باشه؛ یا تو دوسش داشته باشی. این خیلی شخصیه، حق دخالت نداره. دعوات که نکرده؟

توپش از من پرتتر بود. میثم اگر این حرف ها را می شنید احتمالاً همین نصف شب بلند می شد و هر طور شده خودش را به یزدان می رساند. حوصله ی قانع کردن یزدان، آن هم در اولین شب سال نو با دعوا و مراغه را نداشتم. چون عصبی شده بود

بین یزدان تو خیلی روشن فکرانه حرف می زنی، اینجا شکل رابطه ها با جایی که تو هستی - فرق می کنه. خودت می گی میثم همسر داره، پس نسبتشون خیلی با من و تو فرق می کنه. میثم خودخواه نیست، بیشتر نگرانه. کارت درست نبود

عزیزم اینجا و اونجا نداره، کاری که غلطه، همه جا غلطه دیگه. الان چی شده؟ اومده به روت - آورده و ازت سوال پرسیده خوب شده؟ بهش بگو رابطه ی تو با من ربطی به اون نداره. مگه نمی دونست گل برای توئه، چرا کنجاوی کرده و کارت رو خونده، خب انتظار نداشت که برات !نامه ی اداری نوشته باشن توی یه وجب جا که؟

عصبانی بود، چیزی که من اصلاً احتمالش را نمی دادم

یزدان گذشته‌ی من اونا رو بهم حساس کرده، فکر می‌کنن باید حواسشون بهم باشه، خودت رو - بذار جای میثم، واقعاً برات مهم نبود که خواهرت با کیه و کی براش گل فرستاده؟ نمی‌رفتی بهش بگی که فکرت مشغول شده؟ نمی‌رفتی سر درباری از آدمی که با خواهرت و تو هیچی ازش نمی‌دونی؟

معلومه که این طور رفتار نمی‌کردم، تازه تشویقشم می‌کردم که نشینه عزاداری گذشته و بره - زندگیش رو بکنه. فضولی نمی‌کردم کی براش گل فرستاده و روی کارتش چی نوشته براش خنده‌ام گرفته بود از این همه حجم طلب‌کاری‌اش؛ کم مانده بگوید که میثم باید بیاید و رسماً از او عذرخواهی کند:

همیشه حرف زدن راحت، اما عمل کردن سخت. مطمئناً این طوری که می‌گی نمی‌کردی، - گلتم خیلی قشنگ بود

آرام شد و این بار با لحنی شوخ میثم را آماج حملاتش قرار داد

الان هم از زور ناراحتی که خواهرش اریانه‌ی منه، تا صبح خوابش نمی‌بره. حقشه، تا اون باشه - سرش رو توی هر کارتی نبره، اونم کارتی که روی گل چسبیده و اونم گلی که برای توئه. من اگه یه درصد فکر می‌کردم دادشت کارت رو می‌بینه و می‌خونه چیزی می‌نوشتم که تا آخر عید آماده باش بخوابه.

با غرغر گفتم

یزدان مثل اینکه یه چیزی هم بدهکارت شدیما ! چرا فکر کردی گل و کارتت رو فقط خودم - می‌بینم؟ مگه من تنها زندگی می‌کنم؟ یه زنگ می‌زدی حداقل قبلش که ببینی اصلاً من خونه هستم یا نه

باز هم خودخواهانه از خودش دفاع کرد

اولاً من تاکید کردم که گل رو فقط به خودت بدن، دوم اینکه سال تحویل همه خونه‌ن دیگه، مثلاً - باید فکر می‌کردم کجا رفتی دم سال تحویل؟! قول می‌دم که دفعه‌ی بعد خواستم برات گل بفرستم باهات هماهنگ باشم که داداشت نیاد نبینه، خوبه عزیزم؟

لطف می‌کنی واقعاً ... فقط کارت باعث شده میثم روم حساس شه، البته من باهاش صحبت - کردم که اجازه بده خودم تصمیم بگیرم، اما نمی‌دونم گوش می‌ده و یا نه

[09.08.18 10:24]

[Mائدة فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح) Forwarded from]

کم‌کم از عصبانیت و طغیان‌ش لذت می‌بردم و مثل یک گربه‌ی مردم‌آزار الکی چنگ می‌انداختم تا واکنشش را ببینم و ریز می‌خندیدم به جوش و خروشش

دیدي گوش نداد و اذیت کرد بگو پشت هم گل بفرستم تا سیر بشه، نشد هم بگو چند تا - آرامبخش قوی برایش تجویز کنم

:زمزمه کنان گویی که با خودش حرف می‌زند، گفت

.شانس منم همون اول هفت قلو زایید، دیگه فرصت نکرد به من برسه-

:به این حرفش خندیدم و گفتم

من امشب استنطاق شدم، تو از بدشانسی حرف می‌زنی؟-

نه من بدشانسم، الان همه شب عیدی با عشقشون فیس تو فیس، و بعد هم برنامه‌ها - دارن، اون وقت من نصف شبی باید جواب پس بدم که چرا گل فرستادم

:موفق شده بود با مظلوم‌نمایی من را به تیم خودش ببرد

.خیلی گلت رو دوست دارم. خیلی قشنگن-

:با زرنگی گفت

خودم رو چی؟-

! وقتی گل رو دوست دارم، حتماً فرستنده‌ش رو بیشتر دوست دارم-

واسه این دوست داشتن اون وقت چی‌کارا می‌کنی؟-

.می‌تونم تا صبح بشینم باهات حرف بزنم-

:تا این را گفتم صدای بلند خنده‌اش توی گوشی پیچید. وقتی ساکت شد پرسیدم

برای چی می‌خندی؟-

!تو چرا این قدر بچه‌مثنی ! حرف بزنی؟ چه جور حرفایی؟ می‌شه از اون حرفا بزنی؟-

[12.08.18 11:01]

[Forwarded from (مائده. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

پارت 242#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

خنده اش ادامه داشت، خودش حرف نامربوط می زد و خودش هم از حرفش می خندید. نمی دانستم منظورش دقیقاً چه نوع حرف هایی ست، گزینه ها زیاد بود و احتمالاً یزدان منظورش بدترین آن ها بود

همین الان خوابم گرفته، صبح زود باید بریم، توی ماشینم نمی شه خوابید سر درد می گیرم. - ... شب بخیر

خنده اش را کنترل کرد و گفت

حالا نمی خواد قهر کنی؛ البته تقصیر خودته، توقع داری من امشب رو باهات پشت تلفن سر - کنم خشک و خالی؟ اصلاً به گروه خون من می خوره نصف شبی زیر گوشم حرف بزنی اون وقت آروم بگیرم؟ اونم وقتی به حالتی تو حرف زدنته که آدم همین جوری روزِ روزشم طاقتش می بُره، چه برسه به شب ! حالا به خرده حرف بزنی بینم چی می خواد بگی ... به حالی دارم که تو الان ! هر چی هم بگی من می زنم به جاده خاکی

شیطنتش را باید پس می زدم، اما آن لحظه نشد، نمی توانستم. از سبک حرف زدنش، از اغراق هایی که می کرد، حتی از جاده خاکی که می گفت، خوشم می آمد. حس خوبی لابه لای افکارم ابراز وجود می کرد که دوست داشتنی بود، حس هایی که بیدار شده بودند و بعد از سال ها حبس، آزادی را می بلعیدند

با این چیزایی که گفתי دیگه حرف زدنم نمی آد-

شمرده و با احساس گفت

انه حرف بزنی، تا صبح. مگه قول ندادی؟-

تا صبح با یزدان حرف زدم، تا وقتی که تمام اتاقم روشن شد. وقتی حرف زدن را تمام کردیم به خاطر روشنایی صبح نبود، برای لحن کش آمده ی یزدان بود که در عالم هیروت خواب بود و دست بر نمی داشت و کلمات را مقطع مقطع ادا می کرد. حرفم را یکی در میان می فهمید اما تلفن را قطع نمی کرد. هر بار هم با گفتن اینکه حرف زدن با من را به تمام آدم های داخل ویلا ترجیح می دهد و دوست دارد، من را راضی می کرد پشت تلفن بمانم و با او حرف بزمن. آن شب با یزدان تا صبح بیدار ماندم، بیدار ماندم و فهمیدم اگر چه بیدار بودم، اما خواب عشق را دیده ام

صبح وقتی داخل ماشین به همراه بقیه به بهشت زهرا رفتیم من پر بودم از همه ی حس های شیرینی که یک آدم می تواند به یک آدم دیگر داشته باشد. با گذشته ی یزدان کنار آمده بودم، با نوع شروع رابطه اش با همسرش هم کنار آمده بودم. با اینکه برادر یاشار است هم کنار آمده بودم، با جبهه ای که ممکن بود شیوا خانم بگیرد هم کنار آمده بودم، دیگر چیزی نبودم که آزارم دهد و من کاملاً مهیا بودم که اولین قدم های جدی کردن و جدی شدن این رابطه را بردارم، شاید اگر از من می پرسیدند یک شب تا صبح چه اتفاقی افتاده که باعث این تحول شده، خودم هم نمی دانستم، فقط می دانستم که جنس این احساس ناب تر از دیروز و روزهای دیگر است. یزدان

مردی بود که بخش بزرگی از خودش را در گذشته و اتفاقاتش مدفون کرده بود، آینده برای او مجموعه روزهایی بود که قرار بود بیایند و بگذرند، انتظار اتفاقات تازه‌ای را نمی‌کشید، به شکلی افراطی در حالش زندگی می‌کرد و دلش به حال خوش بود، و این در حال زندگی کردنش می‌توانست آسیب‌های جدی به کسانی وارد کند که به او و بودن نرمالش وابسته‌اند، اما حتی این هم باعث نگرانی‌ام نمی‌شد، چون مطمئن بودم در نهایت نمی‌تواند بد باشد و من را آزار دهد.

بهشت زهرا که بودم حس و حال مثل سال‌های قبل نبود، دیگر وقتی سر قبر پویا نشستم حسرت گذشته را نمی‌خوردم که چرا این طور شد، برعکس قبول کرده بودم گذشته بخشی از سرنوشتم بوده که خوب یا بد گذشته و من هم کوتاهی نکردم. درست بود که نگاه مامان، دایی و زن‌دایی به من همراه با غم و اندوه بود، اما من نسبت به خودم چنین حسی نداشتم، حتی وقتی نگاهم را به عکس پویا دوختم از دلم گذشت که چه خوب من علیرغم اعتیادش پا پس نکشیدم و ماندم، اگر طور دیگری عمل می‌کردم امروز شاید خودم را دوست نداشتم.

* * *

یک روز مانده به اینکه من و مامان به تهران برگردیم عمو سیامک از ما خواست شب آخر را به محل استخر ماهی‌اش که در محدوده‌ی آمل و جاده هزار بود برویم و سپس از آنجا به سمت تهران حرکت کنیم. میثم و سمیرا قرار بود تا آخر عید بمانند، اما من و مامان برمی‌گشتیم عمو سیامک کنار استخر ماهی‌اش ویلای نقلی‌ای هم داشت که امکانات رفاهی برای چند نفر آدم را دارا بود. شب آنجا ماندیم و وقتی من صبح بلند شدم از دیدن فضای پیش رو، از زودتر نیامدنم پشیمان شدم. عمو روزهای قبل هم پیشنهاد آمدن را داده بود، اما من تصورم یک مکان کاری و یک استخر مثل همه‌ی استخرهای ماهی که دیدم بود و آمدن به اینجا را رد می‌کردم، البته مامان هم تمایلی نداشت.

[12.08.18 11:01]

[Forwarded from (مائه. فلاح) "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

استخر به رودخانه‌ی هراز نزدیک بود. دو سالی بود که عمو از آن استخر کوچکش به اینجا آمده و دامنه‌ی کاری‌اش را وسعت داده بود. به‌خاطر بیماری بابا در این دو سال نشده بود که بیایم و استخرش را ببینم.

از کنار سکوهایی که برای رد شدن گذاشته بودند آرام آرام گذشتم و به هیاهوی ماهی‌های قزل آلا برای غذا خوردن لبخند زدم. ساعت نه صبح بود و تا بعدازظهر وقت داشتم از تماشای آنها لذت ببرم. بخش وسیعی از زمین انتهای استخر درخت و گل و گیاه داشت. انتهای محوطه‌ی سرسبز هم پرچین‌هایی داشت که پشتش یک جوی کوچک بود که عمو سیامک می‌گفت به داخل رودخانه‌ی هراز می‌ریزد. از سکوی عریض و طویل وسط دو طرف استخر با احتیاط گذشتم و خودم را به سمت دیگر استخر رساندم. نگاهی به پشت سرم کردم، از ویلا به اندازه‌ی کافی دور بودم و مطمئن بودم کسی مزاحم صحبت کردنم نمی‌شود. از آن گذشته دوست نداشتم زیاد دست به گوشی دیده شوم، این را به یزدان هم گفته بودم و او هم رعایت می‌کرد. از دیروز بعدازظهر هر چه با او تماس می‌گرفتم در دسترس نبود. حتی دیشب تا ساعت سه هم، اپراتور همین را می‌گفت. شماره‌اش را گرفتم، به محض بوق خوردن خوشحال شدم که پیام تکراری در دسترس نمی‌باشد را نمی‌شنوم. منتظر ماندم تا جواب دهد، اما به ثانیه نکشید که رد تماس داده شد. به صفحه‌ی گوشی زل زدم و دلهره گرفتم، مثل همه‌ی دلهره‌هایی که در طول این شش روز هر بار که بیش‌تر از چند ساعت از یزدان بی‌خبر می‌ماندم به جانم می‌افتاد. نشده بود. هیچ وقت رد تماس دهد.

دو طرف پالتوام را به هم نزدیک کردم، هر چه که جلوتر می‌رفتم و به درختان نزدیک تر می‌شدم، سرما هم بیشتر می‌شد و باعث می‌شد با آن به شکل فرو رفتن در پالتوام مقابله کنم. به ماهی‌های قزل‌آلای داخل استخر نگاه کردم، طوری که هر کس من را می‌دید تصور می‌کرد تمام هوش و حواسم به آنها است، اما من یک آن دلم هوس پنجره‌ی اتاق خودم در نساجی را کرد، که پشت آن منتظر آمدن یزدان باشم. این تمایلم می‌رفت که تمام زیبایی‌های اینجا را برایم پوچ کند که صدای زنگ گوشی اجازه نداد این اتفاق بیفتد. یزدان خودش زنگ زده بود. آیکون تماس را لمس کردم و با گفتن "الو" منتظر ماندم یزدان جواب دهد، این چند روز عید که از هم دور بودیم در ابراز کلمات محبت آمیز کلی و لخرچی می‌کرد و هر بار من مشتاق شنیدنشان بودم سلام خانوم سحرخیز، شما خواب نداری اول صبح؟-

با لبخند گفتم

ساعت رو دیدی؟ همچنین اول صبح هم نیست! چرا رد تماس زدی؟-

تو ماشین پیش سروش بودم، گفتم نگه داره تا بتونم صحبت کنم-

تعجب کردم، معمولاً این چند روز تا لنگه‌ی ظهر می‌خوابیدند

به من می‌گی اول صبحه، اون وقت خودت توی ماشین چی کار می‌کنی؟-

داریم برمی‌گردیم تهران، یعنی من می‌خواستم تنها برگردم، که سروش هم اومد-

تعجبم بیشتر شد

چرا؟ مگه قرار نبود تا هشتم بمونی؟-

حوصله نداشتم، شاید یه سر رفتم بوشهر پیش مامان. برم چند روز اونجا بمونم و با مامان - برگردم تهران

دوست نداشتم به قراری که قبلاً گفته بود اشاره کنم. اگر بنا به دیدن هم بود، خودش باید دوباره پیشنهادش را مطرح می کرد. برای دور شدن از این موضوع و همین طور بوشهر رفتنش پرسیدم از دیروز هر وقت بهت زنگ زدم مدام در دسترس نبودی، حتی تا سه شب هم که بیدار بودم - و زنگ زدم همین رو می گفت، چرا؟ کجا بودی؟

:با خنده گفت

مارال؟-

:منم یک کلمه جوابش را دادم

بله؟-

من شوهرت نیستم؛ این طور که تو نگران دیر و زود و سوخت و سوز منی، رویا نبود. کی - ! برمی گردین تهران؟ یه جور غیر قابل کنترلی دلم برات تنگ شده

[12.08.18 11:01]

[Forwarded from (مائه. فلاح) "مندی"]

پارت 243#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

چند تا جمله پشت سر هم گفته بود که هر کدام منظور خاصی را بیان می کردند و من نمی دانستم دقیقاً باید سرنخ کدام یک را بگیرم و به کدامش جواب دهم. حرفش طعنه داشت، حسرت داشت و در آخر هم با گفتن اینکه دلش تنگ شده است، من را گذاشته بود سر دو راهی اینکه به طعنه اش جواب دهم و یا برای ابراز دلتنگی که کرده بود ذوق کنم. در نهایت من نتوانستم از "شوهرت نیستم" پی که گفته بود بگذرم

اگه نگرانی من برای دیر و زود و سوخت و سوزت برات جای تعجب داره، دقیقاً همین دلتنگی - که تو می گی هم برام جای تعجب داره، منم نسبتی با تو ندارم

:صدای بوق ماشینی از آن طرف خط آمد و سپس یزدان با مکث گفت

دنبال معامله ای الان؟-

:با بی خبری پرسیدم

کدوم معامله؟-

.اینکه من بهت آمار بدم و متقابلاً تو هم این کار رو بکنی-

:با لحن سوالی گفتم

من همچین حرفی زدم؟ تو شروع کردی ! من فقط می خواستم بدونم چرا در دسترس نبودی، -
همون طور که تو می پرسی که کی برمی گردم تهران

بله خانوم خوشگله حق با شماست، دیروز هم با اجازه تون ما رفته بودیم بالای کوه و شبم -
اونجا موندیم، آتن هم نبود که زنگ بزنم از خودم خبر بدم تا شما رو از نگرانی در بیارم و کسب
تکلیف کنم. شبم که شد، نبودی شب بخیر بگی بهم تا صبح خوابت رو دیدم که داشتی شب
بخیر می گفتی، دریغ از یه ذره تغییر، حتی توی خواب هم بچه مثبتی. حالا می شه بگی کی
برمی گردین تهران؟

از سماجتش لذت می بردم. درست به همان شکلی که خودش می گفت، یعنی به شکل غیرقابل
کنترلی لذت می بردم

.توضیحات مقبول افتاده، من و مامانم امروز بعدازظهر راه می افتم. شب دیگه تهرانیم-

دوباره صدای ممتد بوق ماشینی آمد، یزدان چیزی پشت تلفن گفت که من متوجه نشدم، اما
صدایش دوباره برام واضح شد

سروش مُرد این قدر اشاره کرد برم، بد جایی وایستاده. خیلی هم عالیه که دارین برمی گردین، -
فردا می تونی با من بیای جایی؟ صبح زود؟ می خوام ببرمت یه سفر یه روزهی دو نفره. صبح بریم
شب برگردیم

درست به همان دلیلی که خودش می گفت وقتش نبود که درباره ی جایی که قرار بود برویم
کنجکاو کنم، و حتی به زمان طولانی اش اعتراض؛ پس با یک جواب رد آسان ترین راه را انتخاب
کردم:

من امشب می رسم تازه، نمی تونم فردا جایی بیام، بمونه برای پس فردا. پیام تهران راجع بهش -
صحبت می کنیم، باشه؟

من حتی به پویا هم این قدر امتیاز نداده بودم، حتی با پویا هم این قدر مدت طولانی را با هم سر
نکرده بودیم

:باشه" را درست با لحن و شیوه ی خودش ادا کردم؛ متوجه شد و گفت "

ادای من رو در نیار، باشه هر چی تو بگی، فردا بمون و استراحت کن، ولی بعدش تو هم مثل -
من باش، بین چه زود به حرفت گوش می دم، تو هم به حرفم گوش بده و دختر خوبی باش،
باشه؟

:با لبخند گفتم

.باشه-

می‌خواستم قطع کنم که به میان حرفم پرید و گفت

فقط یه چیز دیگه، من مشکلی ندارم تو برام ادای زن خونه رو دربیاری، عوضش منم باید ادای -
آقای خونه رو در بیارم، منظورم از معامله همین بود

با کلماتی شمرده گفتم

سروش خیلی بد جایی وایستاده-

این حرفم منجر به خندیدنش شد و در بین خنده‌هایش هم گفت

به خدا من راضیم هر روز بهت از خودم لوکیشن بدم، چرا قدر من رو نمی‌دونی عزیز دلم؟ تهران -
می‌بینمت. خدا رو چه دیدی، شاید دلت سوخت اجازه دادی من برات گردن کلفتی کنم، از اینا که
هر چی می‌گن نه نمی‌شنون

بعد از قطع تلفن قدم زدن را ادامه دادم و تا پشت پرچین‌ها پیش رفتم، جویی که عمو سیامک
حرفش را می‌زد، این قدر جریان آبش تند و مواج بود که باعث می‌شد بیشتر از یک جوی به
چشم بیاید. روی موج موج آب روانی که می‌گذشت متمرکز شدم و به موج موج احساساتی فکر
کردم که سرعت می‌گرفت و از من می‌گذشت و به قلبم می‌ریخت. حوصله‌ی هیچ چیز را
نداشتم و فقط دیدن یزدان راضی‌ام می‌کرد، واکنش‌های من همیشه به حرف‌های محبت‌آمیزش
جبهه گرفتن بود و دل به دل شوخی‌هایش ندادن، اما اتفاقی که در نهران برای من می‌افتاد کاملاً
متفاوت با مواقعی بود که با یزدان صحبت می‌کردم

[12.08.18 11:01]

[Maid Falah "Kunar Nergs-ha Ja Mandy" (Maid Falah) Forwarded from]

* * *

مامان زیر دستش متکایی گذاشته بود و همزمان که سریال می‌دید غرغر هم می‌کرد که چرا
نتوانسته است خانه‌ی عمو سیامک قسمت‌های دیگرش را ببیند. هر چه می‌گفتم هزار بار دیگر
تکرارش پخش خواهد شد باز حسرت قسمت‌هایی را که ندیده بود می‌خورد. موضوع این قدر
برایش مهم بود که از زندایی خواست بنشیند و با جزئیات قسمت‌های قبل‌تر را برایش تعریف کند
! همیشه قصه‌های دنباله دار را دوست داشت و از انتظار لذت می‌برد. سال‌های قبل‌تر که
مجله‌ها داستان دنباله دار را لایه‌لای مطالب دیگرشان می‌گنجاندند، مامان مشتری پروپاقرص این
مجله‌ها بود و همزمان اشتراک چند تا مجله را داشت و حتی از جمع‌آوری آن‌ها هم لذت می‌برد

با یزدان برای فردا صبح قرار گذاشته بودم و هنوز که ممکن بود تا دو ساعت دیگر مامان بخوابد چیزی از فردا به او نگفته بودم. مامان زیاد درگیر رفت و آمد من نبود، فقط زمانی که ماجرا قتل یاشار پیش آمده بود به نساجی رفتن من حساس شده بود. بیشتر وقت‌ها استقبال می‌کرد که به گردش و تفریح بروم، اما من خودم با رفتن به طالقان کنار نیامده بودم. هر چه گفته بودم که به جایی در همین نزدیکی برویم، زیر بار نرفت و از روستایی می‌گفت که در نزدیکی طالقان است و آبشار دارد. مرتب هم تاکید می‌کرد که جای دنجی است و من هم از این دنجی‌اش می‌ترسیدم. و بیشتر از آن از جای ناشناخته‌ای که باید می‌رفتم. جایی بود که قبلاً با سروش رفته و خیلی به دلش نشسته بود، دوست داشت به من هم نشانش دهد.

[15.08.18 00:28]

[Mأده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مأده. فلاح) Forwarded from]

پارت 244#

با_سنگ‌ها_آواز می‌خوانم#

سرم را روی متکایی که مامان زیر دستش گذاشته بود، گذاشتم. برگشت با تعجب نگاهم کرد و گفت:

تو که فیلم نمی‌بینی، برو بگیر بخواب. کلی کار کردی امروز خسته شدی-

مامان فردا صبح می‌رم جایی و تا غروب نمی‌آم-

:نیم نگاهی از سر بی‌حواسی به سمتم انداخت و گفت

مگه کجا می‌خوای بری؟-

... می‌رم طالقان-

:دستش را از روی متکا برداشت و گفت

تنهایی؟-

:لبخندی به تعجب و لحن سوال کردنش زدم و گفتم

... نه تنها نیستم، می‌رم به روستایی که چشمه و آبشار داره-

دستش را بالا آورد که یعنی سکوت کنم، شخصیت مرد فیلم با لهجه‌ی مازنی حرف می‌زد و مامان عاشق لهجه‌ی مازنی‌اش بود. وقتی شخصیت مرد حرفش را زد و از صحنه بیرون رفت: مامان به سمت برگشت و گفت

خسته نیستی؟ حالا چرا طالقان؟ این همه جا؛ مسیر رفت و آمد خودش کلی طول می‌کشد، - ... دو ساعت اونجا بمونید هوا تاریک شده باید برگردین، چیزی نمی‌فهمین که

با آمدن دوباره‌ی شخصیت مرد فیلم به صحنه کوتاه گفتم

طالقان خیلی هم دور نیست مامان-

سرش را تکان داد و گفت

خودتون می‌دونین، برو بگیر بخواب چشمتا قرمز شده از بی‌خوابی-

با چشمم اطراف میدان مادر را دید زدم. دیشب اجازه نداده بودم صبح یزدان به دنبالم بیاید. قرار گذاشته بودیم من به میدان مادر بیایم و او هم همان جا باشد

چرخیدم تا به طرف دیگر هم نگاهی بیندازم. چرخیدم مساوی شد با صدای بوق ماشینی که از پشت سرم به گوش می‌رسید. سرم را به عقب برگرداندم. ماشین یزدان با فاصله‌ی کمی از من در حال نزدیک شدن بود. سید در دستم سنگینی می‌کرد؛ درست موقع رسیدن یزدان از نگر داشتنش خسته شده بودم، مامان به اندازه‌ی یک اکیپ تنقلات جور کرده و در سید جا داده بود. چایی هم تدارک دیده بود و حتی با اطمینان می‌گفت که در هوای سرد طالقان می‌چسبد. من هم هر چه گفت گوش کردم و مخالفتی نداشتم

یزدان ماشین را نگه داشت. خیابان میرداماد خلوت‌ترین روزهای سال را پشت سر می‌گذاشت، همه تهران را برای مسافرت ترک کرده بودند. منتظر بودم یزدان پیاده شود و به سمتم بیاید. با لبخند نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. دلم برای خنده‌هایش که از خودش جلوتر پیاده شده، تنگ شده بود، دسته‌ی سید در دستم شل و شل‌تر شد. دل‌تنگی من انگار قدمتی بیشتر از چند روز داشت. به سمتم آمد. کاپشن جین بهاره‌ای روی تیشرت بلند سفیدش پوشیده بود. شلوارش هم یک جین ذغالی مشکی و کفششم هم یک کتانی سفید بود. کاملاً مهبای یک سفر راحت بود. دو طرف آستینش را بالا داده بود و ساعت مچی با صفحه‌ی بزرگی هم دور مچش بسته شده بود. نگاهش را تا رسیدن به من چند بار از پا تا سرم بالا و پایین برد. وقتی به نزدیکم رسید گفت

سلام مارال خانوم، چطوری؟ من که دلم بغل می‌خواد، تو چی؟-

وقتی تمام عید از این حرف‌ها می‌زد، پشت تلفن بود و من با عوض کردن مسیر صحبت و گاهی توپ و تشر او را از ادامه باز می‌داشتم و یزدان هم هرگز نمی‌فهمید صورتم از شنیدن این حرف‌ها به چه اوضاعی درمی‌آیند، اما وقتی با بوی عطری بی‌نظیر و لبخند خاص مقابلم می‌ایستاد و

حرف های این چنین بی پروا می زد فقط می توانستم تمام تلاشم را بکنم تا یک اخم ساختگی :تحویلش دهم و او هم متوجه ی ساختگی بودنش نشود. دستش را جلو آورد و به طعنه گفت

دست که می شه بدیم، یا اونم اخم و تخم داره-

دستم را جلو بردم و این بار با اشتیاق به سمتش دراز کردم. نه درنگ کردم و نه تفکر، یزدان هم :فهمید و دستم را بین دستانش گرفت و جلوتر آمد

تو این قدر خوشگل بودی همیشه، یا امروز خوشگل تر شدی؟-

به دنبالش دستم را در دست گرمش بیشتر فشرد و نزدیک آمد و سینه به سینه ام ایستاد

:سرم را کمی بالا گرفتم و گفتم

دیشب قرار گذاشتیم اذیتم نکنی. بدجنسی نکنی، نیومده زدی زیرش؟-

:ابرویی بالا داد

آخه کدوم الاغی دلش می آد اذیت کنه که من دلم بیاد؟-

همین بی فکر حرف زدنش اذیت بود دیگر، دستم را از دستش بیرون آوردم. وقتی فکرش را نمی کرد من چه قدر از این طور حرف زدنش حالم عوض می شود و احساساتم به غلیان می افتد، اذیت کردن نبود پس چه بود؟

:نگاهی به سبد کنارم انداخت و گفت

اینا چین؟-

مامان داد، صبح کله ی سحر بلند شد هر چی دم دستش بود گذاشت تو سبد، بهش نگفتم دو - نفریم، فکر کرد با چند تا از دوستانم. این همه وسیله گذاشت برامون

:خم شدم که بلندش کنم، اجازه نداد و خودش آن را برداشت

من خودم هر چی لازم بود برداشتم، اما دست مامانم کوتاه نمی کنم. هر چی داد تنهایی - می خورم، ناهار هم یه رستوران عالی نزدیک اورازان، می ریم اونجا

:با لبخند عریضی ادامه داد

بعد ناهار هم تو رو می خورم. شک ندارم از همه شون خوشمزه تری-

... یزدان من هنوز نزدیک خونه هستما-

:با پرویی گفت

یعنی می گی یه سر بریم خونه تون؟-

کلافه از شیطنتش سر چرخاندم که سبد را بلند کرد و عقب ماشینش گذاشت. من هم به :دنبالش رفتم. وقتی متوجه شد پشتشم گفت

برو بشین تو، اینا رو جا بدم می‌آم-

[15.08.18 00:28]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائدة. فلاح)]

پارت 245#

به حرفش گوش دادم و به طرف ماشینش رفتم. زمانی که دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم، درست مثل همان وقتی بود که در بازار یزدان انگشتم را به انگشتش پیوند زده بود. استرس شیرینی داشتم، قرار بود داخل ماشین مردی بنشینم که تعلق خاطر زیادی به او پیدا کرده بودم و دوستش داشتم. همیشه فکر می‌کردم هیچ وقت برای پویا جایگزین نخواهد آمد، اما یزدان با قدرت آمده بود و نه تنها جای پویا، بلکه تمام قلبم را تحت تملک خودش درآورده بود

در ماشینش را باز کردم و تا خواستم روی صندلی بنشینم، جعبه‌ی مربعی شکل مخمل سفیدی که رویش پاپیون مخمل قرمزبسته شده بود را به همراه چند شاخه گل رز قرمز که از پایین مرتب قیچی شده و با روبانی تزئین شده را دیدم. به عقب نگاه کردم. یزدان در صندوق عقب ماشین را بسته و با لذت، تعجب و بهتم را تماشا می‌کرد. غرق حس بی‌نظیری که از این کارش گرفته بودم، گفتم:

مال منه؟-

لذتش به شکل همان لبخند بر لبانش بود

بله دیگه، پس مال کیه؟-

کمی از ماشین فاصله گرفتم

! وای کلی غافلگیر شدم-

دور زد و جلو آمد. کنارم ایستاد و گفت

خب از اول قصد همین بود، غافلگیر کردن، یه جور خوشگلی غافلگیر می‌شی آخه-

زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه بگویم. فقط به گل و جعبه نگاه می‌کردم و بعد یع خودش. اعتراض کرد و گفت

به چی نگاه می‌کنی؟ برو بشین بازش کن ببینم خوست می‌آد-

... خیلی خوبی تو یزدان-

:خندید و گفت

حالا کجاش رو دیدی عزیزم، خوب ترم می شم، اصلاً امروز تصمیم گرفتم هر چی خوبی دارم - برات بریزم روی دایره

گل و جعبه را برداشتم و در دستم گرفتم. نشستم و منتظر ماندم تا یزدان هم بنشیند. ماشینش را روشن کرد و به سمتم برگشت

!بازش نمی کنی؟-

میدان را دور زد و مسیر مستقیم را در پیش گرفت. آرام دست بردم و در جعبه را با احتیاط برداشتم. ساعتی با بند سورمه ای داخل جعبه بود. صفحه ی بزرگی داشت و داخل صفحه هم به همان سورمه ای اما ملایم تر بود. ساعت را با احتیاط بیرون کشیدم، شبیه این ساعت را جایی دیده بودم، برایم آشنا بود، سریع سرم را بلند کردم و نگاهی به مچ دستش کردم. دستش را از روی فرمان برداشت و به سمتم آورد و گفت

. با هم ستن، من و تو عین هم-

:با لبخند از کشفی که کرده بودم گفتم

. تا دیدمش فهمیدم لنگه ش رو توی دستت دیدم-

ساعت من مثل ساعت یزدان بود، تنها تفاوتش این بود که بند ساعت من باریک تر و صفحه اش هم کوچک تر بود. مدل ظریف و زنانه ی ساعت یزدان در دست من بود. یزدان ماشینش را هنوز راه نداخته دوباره کنار خیابان نگه داشت و دست دراز کرد و ساعت را از دست من قاپید با گرفتن آن :در دستش گفت

. دستت رو بیار جلو، می خوام برات ببندمش-

دستم را فقط کمی بالا آوردم، ساعت را دور دستم گذاشت و من هم دستم را به حالتی گرفتم که قفلش را ببندد. کمی آستین مانتو ام را بالا داد و انگشتش هم روی پوست دستم لغزید و همراه آن بالا رفت. اگر چه آرام نشسته و به حرکاتش زل زده بودم، اما از درون در حال متلاشی شدن بودم. وقتی از کارش فارغ شد دستش را جلو آورد و کنار دست من قرار داد، مچ دست های مان کنار هم بود و دو تا دست با دو ساعت یک مدل منظره ی زیبایی ایجاد کرده بود. :سروش را بالا گرفت و من هم نگاهش کردم

چه قدر قشنگ شده توی دستت، از قصد رنگ تیره گرفتم، دستات سفیده، رنگ تیره خودش رو - نشون می ده. یه لاک روشن آبی هم بزنی جای این لاک قرمزت دیگه محشر می شه

هنوز تحت تاثیر غافلگیری و مهربانی ذاتی اش بود و زبانم در کام خیلی راحت و سبک :نمی چرخید

. خیلی قشنگه یزدان ... دوست دارم همیشه دستم باشه-

:دستش را عقب کشید و تنش را به سمتم کشید و گفت

الان دیگه فکر کنم یه ماچ دیگه حق مسلممه، مگه نه؟-

:خودم را عقب کشیدم و از نزدیک ماندنش امتناع کردم. ماشین را با خنده رو روشن کرد و گفت حیف که اینجا خیابونه، فکر کن من بذارم امروز همه چی الکی الکی تموم شه. حالام ساکت - ... نمون، برام حرف بزن ببینم چی کارا کردی عید رو

تمام طول مسیر نگذاشت یک لحظه سکوت بر فضای ماشین حاکم شود، یا حرف می زد یا دوست داشت من حرف بزنم.

اورازان روستایی در نزدیکی طالقان بود و همان طور که مامان می گفت آب و هوایش سردتر از تهران بود. روستا پر از باغ های گردو بود و در دل کوه قرار داشت، یزدان قصد داشت قبل از نهار به چشمه ی معروف اورازان برویم و بعد هم جایی میان باغ های سرسبزش بنشینیم و استراحت کنیم.

[15.08.18 00:28]

[مائه فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

ماشین یزدان تا جایی بالا می آمد. مجبور شد پارکش کند تا به طرف چشمه برویم. چشمه از وسط دو تپه ی سنگی پایین می آمد و در نهایت روی بستر زمین راه می گرفت و طبیعت بکری را بوجود می آورد. همین که به نزدیکی چشمه رسیدیم، من از مرکز تجمع مردم فاصله گرفتم و به قسمت های پایین ترش رفتم. کفش و جورابم را درآوردم و پاهایم را در آب سرد و خنک پایین آبشار فرو بردم. شدت و سرعت آب زیاد بود ولی من که هنوز حسرت آن جوی پشت پرچین های استخر ماهی در دلم مانده بود توجهی به سرعت و یخ بودن آب نداشتم. نگاهی به پشتم کردم، یزدان بالای یک تکه سنگ ایستاده بود و عمیق و دقیق نگاهم می کرد. از او غافل شده بودم، اما خودش را به من رسانده بود. لبه های شلوارم خیس شده و یزدان با اشاره به شلوارم گفت: مارال شلوارت رو کمی بده بالا، خیس شدی. اینجا سرده-

:به سمتش چرخیدم و گفتم

تو نمی آیی؟-

:از روی سنگ پایین آمد و در فاصله ی کوتاه تری با من ایستاد و گفت

.امروز حوصله ی هیچی رو ندارم، فقط اومدم ببینم تو چی کار می کنی تماشات کنم-

شیطنت و بازی آب روی من هم تاثیر گذاشته بود، مسیر آب را گرفتم و پایین تر رفتم، همزمان گفتم:

.من دارم می رم اون پایین، ببینم چه قدر می تونی روی حرفت بمونی-

نگاهی به پشت سرش کرد، کفشم دورتر از ما بود. رفت و کفشم را برداشت و بعد هم خودش را با سرعت به من رساند و گفت

! بیا بالا سردت می شه، اون وقت مجبوری بیای بغل من گرم شیا-
 فکر می کرد مرتب می تواند از همان کلک قدیمی اش استفاده کند، همان که با حرف هایش من را
 خجالت دهد
 .نگران نباش، مزاحمت نمی شم-
 مسیر پر از سنگ و کلوخ را دنبال می کرد تا از من عقب نماند، یادش هم بود از جواب دادن جا
 :نماند
 یادمه می خواستی خالت رو برداری، هنوزم سر حرفت هستی؟-

[15.08.18 00:28]

[Forwarded from (مائده. فلاح) "مائی" جا مائی]

پارت 246#

با_سنگ ها_آواز می خوانم#

:نیم نگاهی به سمتش کردم، از من عقب مانده بود، اما نه آن قدر که نشنود چه می گویم
 !آخه کی برگ برنده اش رو می سوزونه که من بسوزونم؟-
 آفتاب نصف و نیمه ای که تازه یادش آمده بود کمی رخ نشان دهد بر روی صورتش پرده زده بود. به
 :قدم هایش سرعت داد و هم راستا با من قرار گرفت
 آفرین بابا، پس بالاخره فهمیدی برگ برنده ی قشنگش داری، بیا بالا ببینم در ازای برگ برنده ت -
 .چی می خواهی، من خوب تجارت می کنما
 .تنبیهت می کنم، تنبیهتم اینه که من برم جلوتر و تو هم اینجا علاف شی-
 پاهایم در حال یخ زدن بود، اما به سردی آب عادت کرده بودم. اگر چه توان پاهایم کم شده بود.
 یزدان جلو آمد و در مرز بین خشکی و آب ایستاد. نوک کتانی سفیدش با آب کوتاه برخوردی هم
 :داشت
 می خواهی من رو تنبیه کنی عزیزم؟-
 .با یک حالت کشدار و با شیطنت عجیبی پرسید
 .حین اینکه قدمی به جلو برمی داشتم سرم را هم برایش بالا و پایین بردم
 :به حالت هشدار گونه گفت

بدو بیا بالا مارال. تنبیه شدم به اندازه‌ی کافی، بیشتر از این تنبیه بشم برات خوب نیست. -
! می‌زنه به سرم

ابرویی برایش بالا دادم. نشست و دستی به آب زد. تا دستش را در آب فرو برد. سریع بلند شد و
:با تعجب رو به من گفت

.این آب که رسماً یخه مارال ! چطور وایستادی توی آب، بدو بیا بالا تا یخ نزدی-

:باز هم برایش خط و نشان کشیدم. روبرویش بودم و عقب‌عقب رفتم تا از او دور شوم

.من که سردم نیست. می‌رم اون جلو بینم چه خبره-

:این بار با لحنی تهدید آمیز گفت

... نمی‌آی نه؟ باشه نیا-

:خم شد و کفشم را روی زمین گذاشت و شروع کرد به اینکه کتانی‌هایش را از پایش درآورد

.منم الان می‌رسم خدمت-

کتانی را از پایش در آورد و عقب‌تر کنار کفشم جا داد و با اشاره به جمعیتی که ابتدای چشمه
:بود گفت

اونا رو می‌بینی؟ الان یه صحنه‌ی رمانتیک زنده رو تماشا می‌کنن. بعد هم می‌دونی چی -
می‌گن، می‌گن دخترا چه بی‌حیا شدن، می‌رن توی آب، زحمت بیرون آوردنشون رو یکی دیگه
باید بکشه

پاچه‌های شلوارش را بالا داد و من مطمئن شدم تهدیدیش را بی هیچ تردیدی عملی خواهد کرد.
همین که آمد پایش را داخل آب بگذارد با عجله قدم‌های سریعی داخل آب برداشتم و به
:سمتش رفتم، تند تند گفتم

.باشه باشه یزدان، نیایا. من اومدم-

تند تند هم به سمتش رفتم. تند تند راه رفتم باعث شده بود شلوارم تا نزدیک زانو خیس و
مانتوام هم این بین بی‌نصیب نماند

:پیروزمندانه ایستاده بود و به من می‌خندید

باشه بابا، حالا یواش‌تر بیا؛ ترسو ... تو که این قدر می‌ترسی برای چه تهدید می‌کنی؟ ولی کار -
عاقلاً نه‌ای کردی، من می‌اومدم پیش‌ت، اون وقت یه صحنه‌ی هالیوودی تر و تمیز اجرا می‌کردم
که بعداً بشینی برای نوه و نتیجه‌ها تعریف کنی

:وقتی با تن و لباسی خیس به نزدیکش رفتم با داد گفتم

.به خدا تو خیلی بدجنسی ! یادت باشه چطوری من رو از آب کشیدی بیرون-

دستش را دراز کرد تا کمک کند از آب بیرون بیایم. دستم یخ بود، از شدت سرما قرمز شده بود، دستم را به دستش دادم و از گرمای قابل لمس دستش جان گرفتم. من را با احتیاط بالا کشید و غر زد:

چه قدر دستات سرده، یخ کردی. نوک دماغم قرمز شده-

روی یک تکه سنگ کنار هم ایستاده بودیم، دستم را دوست نداشتم از بین دستانش در بیاورم، اما خودش با حرفی که زد باعث شد با ترس فاصله بگیرم. می ترسیدم واقعاً تهدیداتش را عملی کند.

حالا می ری تو آب واسه من سوسه می آی؟ تنبیه می کنی؟! چگونه در جواب تنبیهت بغلت - کنم تا اون بالا بیرمت؟

نشستم و کفشم را پوشیدم. کنارم نشست و خودش هم مشغول پوشیدن کفشش شد. وقتی کفشش را پوشید دستش را جلو آورد و لبه ی شلوارم را گرفت

.خیسه شلوارت، باید می دادی بالا خیس نشه-

منتظر بودم دستش را بردارد، اما نگاهی به سمت مخالفش که مردم جمع شده بودند کرد و سپس به طرفم برگشت و گفت

.اینجا نمی شه، بیا بریم بالا توی ماشین-

[15.08.18 00:28]

[Forwarded from "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائه. فلاح)]

پارت 247#

متعجب نگاهش کردم تا بدانم چه چیزی اینجا نمی شود و باید بالا برویم. دستش را برداشت و بلند شد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم

چی اینجا نمی شه؟-

در حال بررسی شدت خیس شدن شلوارم بود که با این حرفم چشمانش شرور شد و با خنده گفت:

اینم سواله؟ به نظرت چی نمی شه اینجا؟ می خوام گرمت کنم، اینجا نمی شه. من این قدر - گرمم، کلا پاییز و زمستون ندارم، همیشه گرم و نرمم

:بلند شدم و گفتم

.بریم بالا توی ماشین بخاری روشن کنیم و تا برسیم به رستوران، شلوارم خشک شده-

.یعنی لازم نکرده تو نقش بخاری را ایفاء کنی

.باشه بریم، فقط من الان نمی‌خوام برم نهار، زوده، قبلش بریم به جایی بشینیم ببینم مامانت -
.چیا داده، بعدش هم سفره خونه، بعدش نهار

:خیره در صورتش گفتم

... سفره خونه؟ سفره خونه ندیدم تو مسیر-

:بدون اینکه از من نظر بخواهد دستم را در دستش گرفت

.توی مسیرمون نبود، یه جاده‌ی فرعیه-

دست در دست هم از سنگ‌های کنار چشمه بالا رفتیم. چند دقیقه‌ی اول هم من و یزدان در سکوت بودیم، یزدان را نمی‌دانستم، اما من از خلسه‌ی شیرینی که بین‌مان شکل گرفته بود لذت می‌بردم و دوست نداشتم با حرف زدن از آن بیرون بیایم، شاید یزدان هم مثل خود من بود، مثل خود من از این قدم زدن کنار هم و دست در دست هم بودن لذت می‌برد. تصورش هم شیرین بود که او مثل من باشد. دستم را بین دستانش سخت گرفته بود. طوری که حس می‌کردم محال است رهایش کند. یک‌دفعه گفت

.دستت داره گرم می‌شه، منم داره همراه خودش گرم می‌کنه-

:با نگاهم همراهی‌اش کردم که ادامه داد

شاید حرفی که می‌خوام بزنم برات خوشایند نباشه و دوباره اخم و تخم کنی، اما تو من رو -
خیلی وسوسه می‌کنی، یه چیزایی رو توی من زنده می‌کنی که به خاطر رویا همه شون رو توی خودم کنترل کرده بودم، من وقتی می‌گم دوست دارم بغلت کنم و یا هر چیز دیگه‌ای، اصلاً شوخی نمی‌کنم، هیچ وقت قصد نداشتم بعد از رویا حالا حالا وارد یه رابطه‌ی عاطفی با یه زنی بشم، اما خب همیشه ممکنه که آدمی سر راهت قرار بگیره که دلت بخواد مثل خرس عروسکی به خودت فشارش بدی و بزنی داغونش کنی

بعد از اتمام حرفش خودش خندید و من را هم خنداند و من را از آن قسمت جدی و پر از معنی حرفش دور کرد. آن همه جمله‌ی قصار گفته بود و در آخر با گفتن اینکه دلش می‌خواهد مثل خرس عروسکی من را به خودش فشار بدهد، کلمه به کلمه‌ی جملات قبلش را زیر سوال برده بود. نه اخم و تخم داشتم و نه برایم ناخوشایند بود، همین هم باعث شد یزدان نهایت استفاده را ببرد و بگوید

.مثل اینکه خیلی خوشت اومده‌ها، آخه خب حقم داری، کیه که بدش بیاد اریانه‌ی من باشه-

نرسیده به ماشینم دستان هم را رها کردیم و سوار ماشین شدیم. از عقب فلاسک چای را برداشتم تا برای جفت‌مان چای بریزیم و گرم شویم. یزدان بخاری ماشینش را روشن کرد و گفت

مارال نیز، سه چهار کیلومتر به جایی هست پر درخته و عالییه برای نشستن، اگه سردت - نیست بریم به چیزی پهن کنیم اونجا بشینیم چایی بخوریم. پتو هم عقب ماشین هست، اگه خواستی بیارش بکش دور خودت سردت نشه

:فلاسک را زیر پایم گذاشتم و گفتم

.باشه این طوری بهترم هست-

:اشاره ای به شلوارم کرد و گفت

.هنوز خیس، نمی شد از آب کشیدت بیرون-

نگاهش کردم، کاملاً با لحن نگرانی گله اش را ادا کرد. خیره نگاه کردم باعث شد به سمتم برگردد

.دیروز با سجادی راجع به طرحت صحبت می کردیم-

:با اشتیاق گفتم

چی می گفتین؟-

... سجادی نظرش اینه که بعد از عید بدیم بازار-

و تو نظرت غیر اینه؟-

:متفکر گفت

نه، اما چون طرح خاصی، دوست ندارم بیاد بیرون و چند ماه بعدش چند مدل کپی ازش ببینم. - تعصب دارم بهش

:دوست داشتم از برنامه های آینده ام برایش حرف بزنم

.بعد از عید می شینم برای جشنواره طرح می زنم-

:سریع به سمتم برگشت

.نمی خواد، امسال رو بی خیالش شو-

:با تعجب گفتم

.چرا؟ تو که همیشه دوست داشتی من طرح بزنم برای جشنواره-

امسال دوست ندارم ذهنت رو مشغول جشنواره کنی، امسال فقط خودم و خودت. اون موقع - که دوست داشتم طرح بزنی و توی جشنواره حرفی برای گفتن داشته باشی به کارمند نساجی بودی که هر چی موفق تر می شدی، در نهایت برای نساجی خوب بود، مهمم نبود چه قدر به خودت فشار بیاری و ذهنت مشغول باشه، به جور خودخواهی هم از سمت ما پشتش بود، اما الان داستان فرق می کنه، تو دیگه کارمند نیستی، دختر مورد علاقه می، دوست ندارم ذهنت

مشغول باشه و از خودت کار بکشی، دلم می خواد با هم وقت بگذرونیم، خیلی زیادتر و بیشتر از الان، می خوام یه چند وقت جفتمون از مسائل دیگه ای دور باشیم و به خودمون برسیم ماشین را نگه داشت، به اطراف نگاه کردم، گویی به جای مورد نظرش رسیده بودیم، اما من هنوز حرف هایش را هضم نکرده بودم

[15.08.18 00:28]

[Forwarded from (مأده. فلاح) "کنار نرگس ها جا ماندی"]

پارت 248#

به من تذکر داده بود که شوهرم نیست، اما خودش مثل یک شوهر قلدر رفتار می کرد، هیچ کس در طول این سال ها نتوانسته بود من را از کاری که دوست دارم بازدارد، اما یزدان می خواست ذهنم فقط مشغول خودش باشد و با او زیادتر و بیشتر وقت بگذرانم، و نمی گفت من چرا باید همچنین کاری بکنم

:پیاده شد و با دستش به جایی اشاره کرد که کمی از ما دور بود

مارال اونجا بشینیم خوبه؟-

جایی در دامنه ی کوه بود و جای سرسبز و دنجی برای نشستن داشت. پیاده شدم و فقط سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. فلاسک چای را برداشتم و به عقب رفتم تا در برداشتن وسایل و روانداز کمکش کنم. در ماشینش را باز نگه داشته و سید مامان را بیرون گذاشته و می خواست زیرانداز را بردارد. کمکش کردم و با هم زیرانداز را برداشتیم. از دستم گرفت تا فقط خودش آن را حمل کند. راهش را سد کردم و گفتم

یزدان من طرح زدن رو دوست دارم، دلیل حرفت رو درک نمی کنم. نمی تونم بهت بگم که باشه - امسال بی خیال می شم

:لب هایش را به نشانه ی اعتراض کش داد و گفت

واسه همین رفته بودی تو فکر؟ خب من که نمی خوام بهت زور بگم، اگه می تونی هم من رو - ساپورت کنی و هم به طرحت بررسی من حرفی ندارم

:سروش را به طرفم خم کرد و مقابل صورتم زمزمه کرد

منتها قبلش باید بدونی من یه ذره پرتوقعم، ممکنه خسته ت کنم، اگه از پسش برمی آی - اشکالی نداره، طرحتم بزنم. من برای خودت می گفتم

:لبخند زدم و گفتم

.سعی می‌کنم تعادل رو برقرار کنم-

عزیز دلم یه خرده زوده برای اینکه این قدر با اطمینان حرف بزنی، بذار یه مدت بگذره، آخه -
ممکنه یهو ببینی با من این قدر بهت خوش می‌گذره که طرح و خط و نقاشی رو یه مدت بیوسی
... بذاری کنار

:وقتی بلافاصله بعد از حرفش خندیدم گفتم

.آهان این شد، چیه هر چی من می‌گم اخم می‌کنی-

:فلاسک را بالا آوردم و نشانش دادم

.بریم، من دلم چایی می‌خواد، بردنت شمال چیزخورت کردن، همه‌ش دلت می‌خواد اذیت کنی-

با کمک هم زیر انداز را پهن کردیم. کسی اطراف ما نبود و من و یزدان تنها بودیم، ماشین هم با
فاصله‌ی زیاد کنار جاده پارک شده بود و تنها رهگذرانی که با ماشین از جاده می‌رفتند و می‌آمدند
می‌توانستند ما را ببینند. به محض نشستن روی زیر انداز یزدان پتو را به دستم داد و گفت

.بپیچ دور خودت سرده-

پتو را از دستش گرفتم و دور خودم پیچیدم. بوی عطر تندى از پتو متصاعد می‌شد که باعث شد
به یزدان که در حال مرتب کردن وسایل روی زیرانداز بود بگویم

! پتوت چه عطر خوبی می‌ده-

:چشمکی زد و گفت

پتوی منه، عطرشم عطر منه، شب آخری که رفته بودیم با بچه ها کوه، مثل تو دور خودم -
پیچیدمش، حالا اگه خیلی عطرش رو دوست داری، منبع اصلی عطر خود منم، نه پتوم. بیشتر از
پتو گرم‌تر نکنم، کمترم نیستم

:با صدایی بلند گفتم

یزدان امروز من هر چی پرسیدم و هر چی گفتم تو همین جواب رو بهم دادی، کم‌کم داری از -
حرف زدن پشیمونم می‌کنی

خب مگه دروغ می‌گم؟-

با دو استکان جلو آمد و فلاسک را از کنارم برداشت و خودش جای فلاسک نشست، کافی بود
:حرکتی کند تا به من بچسبد، کمی عقب رفتم که با دست آزادش بازویم را گرفت

بشین سر جات، یه ذره دیگه جم بخوری، بلندت می‌کنم می‌شونمت رو پام. پس دختر خوبی -
باش، اینجا هم دم چشمه نیستا، می‌بینی که قدرت عمل بیشتری دارم. یه امروز رو کوتاه بیا

.دیگر نتوانستم تکان بخورم، حتی مواظب نفس کشیدنم هم بودم

طوری نشسته بود که به سمت من بیشتر متمایل بود. هم برای خودش و هم برای من چای ریخت. بخاری که از چای بلند می‌شد و سوسه انگیز بود. استکان چای را برداشت و جلو آورد تا از دستش بگیرم. تا دستم را دراز کردم استکان را عقب کشید و به جایش خودش جلو آمد. شانه‌اش کاملاً مماس شانه‌ام بود

... به من نگاه کن مارال-

نگاهش کردم، صورت‌مان خیلی به هم نزدیک بود، نزدیک‌تر از هر وقت دیگری؛ من می‌توانستم تمام منغذهای صورتش را که از ته ریش‌های قبل عید خالی بود ببینم. او هم مثل افکاری شبیه من داشت

خالت رو هیچ وقت اینقدر از نزدیک ندیده بودم. رنگشم انگار مشکیِ مشکی نیست. آدم دلش - ! می‌خواد برش داره

چایی که برای من ریخته بود زمین گذاشت، بدون هیچ عجله‌ای دستش را جلو آورد و زیر چانه‌ام گذاشت. دیگر سردم نبود، دیگر پتو را نمی‌خواستم، من از شدت گرما در حال تبخیر شدن بودم. پتو را سفت گرفته بودم تا از دورم رها کنار نرود، رخوت و گرما باعث شد پتو را رها کنم و نگران جدا شدنش از خودم نباشم. یزدان زمزمه وار گفت

.از دور انگار همسطح صورته، اما یه جور قشنگی برجسته‌ست-

دستش زیر چانه‌ام بود اما انگشت شستش بالا آمد و روی چانه‌ام کشیده شد، روی خالم را لمس کرد، می‌خواستم سرم را عقب بکشم، اما با چشمانش مانع شد

! وای که چه قدر من دوست داشتم انگشت بزنم بهش-

تا این را گفت کاری کرد که هیچ وقت انتظار نداشتم بکند، یک آن جلو آمد و جای انگشت شستش را با لب‌هایش عوض کرد و روی خال زیر لبم را بوسید

[15.08.18 00:28]

[مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده. فلاح) Forwarded from]

پارت 249#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

دستم زودتر از ذهنم و هر اعضای دیگرم به تکاپو افتاد و فهمید چه پیش آمده است، سریع بالا آمد و غیر ارادی روی سینه‌ی یزدان قرار گرفت و او را به عقب هل داد. یزدان خودش هم کمک کرد، این فقط دستم نبود که او را به عقب راند، تا دستم روی سینه‌اش قرار گرفت یزدان هم عقب کشید. دستش هم آرام از روی چانه‌ام پایین آورد و روی شانه‌ام قرار داد. خیلی خوب

می فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، یزدان بی هوا جلو آمده و من را بوسیده بود. درست همان لحظه ای که بوسید و لبانش صورتم را لمس کرد غرق در یک دنیای دیگر شدم و بی نهایت آن بوسه برایم شیرین شد، وقتی دورش کردم و دور شد حس پشیمانی داشتم. خیره اش بودم اما دستش را به پشتم برد و کمی من را به طرف خودش کشید

بینمت. خجالت کشیدن نداره، خیلی خوب بود مگه نه؟ تو هم خوشت اومد و دوستش - داشتی؟

:گردنش را کمی به چپ تمایل کرد، رجز می خواند

پیرم کردی تو، حقش بود که برات پاکش کنم خال رو، اما حیف که جاش همین جا زیر لب - ... خیلی خوبه

:تند و نامفهوم گفتم

نباید این کار رو می کردی؟-

سخت نگیر، یه دونه بوسه بود دیگه. زشته برای من و تو سر این بحث کنیم. باور کن - طبیعی ترین اتفاق دنیاست بوسه ی دو نفری که هم رو دوست دارن، البته خب من بوسیدمت، نه تو من رو.

زانوهایم را زیر پتو به هم نزدیک کردم تا اگر باز خواست یک اتفاق طبیعی دیگر را رقم بزند حواسم باشد و به موقع واکنش نشان دهم. هول و دستپاچه بودم، دستش هنوز پشتم بود و به حالت معذبی نشسته بودیم، از این وضعیت خودش هم خسته شد و دستش را برداشت، اما نه تنها دور نشد، بلکه دوشادوشم نشست و سمت راست بدنش را به من تکیه داد، تنگ هم نشسته بودیم. این بوسه و این اتفاق آن قدر که من را تحت تاثیر قرار داده، او را نداده بود؛ چون بی خیال استکان چای را جلو کشیده و قصد نوشیدنش را داشت. کمی از راحتی و بی خیالی اش شوکه بودم. بیشتر از بوسه ای که یک دفعه جلو آمده بود و بی مقدمه بر روی خالم نشانده بود از رفتار بعدش متعجب بودم. دلم می خواست همان قدر که برای من خاص بود برای یزدان هم خاص باشد و نبود. چای را تا نزدیک دهانش برد، ولی یک دفعه سریع چای را سر جایش گذاشت و دستش را در امتداد پشتم جلو برد. طرف مخالف شانه ام را گرفت و گفت

چرا این قدر خوب بود؟! نمی تونم چایی رو توی دستم نگه دارم ! اینجا بشینم کارم باهات به - جاهای خوبی نمی کشه، لااقل من نمی تونم وقتی این طوری ساکت می شینی و شوکه می شی بی خیال بمونم

:به طعنه گفتم

! همین الان گفتمی طبیعی ترین اتفاق دنیا بین مون افتاده، پس نباید اینقدر به هم بریزی-

دستی به موهایش کشید و با لبخند و احتیاط شانه ام را سفت گرفته و به خودش نزدیک کرد. نیم تنه ی من به شانه اش چسبید، مقاومت من چند ثانیه ی پیش که اعتراف کرده بود نمی تواند لیوان چایش را در دست نگه دارد شکسته بود، فرو ریخته بود، خلوت بودن فضا و چشمان غرق

مهر و محبت یزدان هم بخشی از دلیل انعطاف و انقلاب بزرگ من بود. فقط سرم دور بود، یزدان به آن هم رحم نکرد و سر خودش را به سر من وصل کرد و گفت

الان به هم ریختم، که چی؟ تقصیر توئه، با تو حتی یه بوسه هم داستان می‌شه. توی بغل - منی، اینم طبیعیه، اما داره من رو دیوونه می‌کنه

فشاری به شانهم آورد و آرام کنارم زد و بلند شد، با اینکه کار خوبی کرده بود که فاصله گرفت، اما من حس خوبی از این فاصله گرفتمش پیدا نکردم. مقابلم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت

... مارال یه لحظه بلند شو-

خیز برداشتم و پتو از دورم باز شد و افتاد، دستم را دستش گذاشتم، با قدرت کمک کرد بلند شوم و روبرویش بی‌هیچ فاصله‌ای بایستم، انگار می‌دانست که باید حتماً باید برای بلند شدنش توضیحی ارائه دهد

اگه بشینم باید دل بدی و منم دوست ندارم اینجا، اینجوری اولین‌های قشنگمون باشه، حس - می‌کنم بهت بی‌احترامی می‌شه، دوست دارم یه جایی باشه که لایق جفتمون باشه. هم تو و هم من به یک ارتباط نزدیک‌تر و باهویت‌تر نیاز داریم، که اینجا نمی‌شه

مکت کرد و یک دستش را به پشت کمرم برد و همان‌جا قلاب کرد. من سال‌ها وقت می‌خواستم این همه حرف و این همه معنا را دریابم. یزدان بزرگتر از من بود، بیشتر از من می‌دانست، حتماً درست می‌گفت که نشستن ما دیگر نمی‌تواند خوب باشد و من آن مدیریت آن لحظه‌ها را تماماً به خودش واگذار کرده بودم، چون بوسه‌اش برای من مثل شرابی بود که شب بنوشی و صبح مست شوی، تازه فهمیده بودم که چه قدر بوسیدنش خوب بوده است. لابد یزدان این را در مورد من فهمیده بود که بلند شد

وقتی بوسیدن این قدر شیرینه و می‌تونه باعث بشه من تمرکز نداشته باشم ادامه‌ش - می‌شه اینکه من کنترل خودم از دست بدم، البته از دست دادم، فقط دارم به خاطر تو خودم رو اذیت می‌کنم

[15.08.18 00:28]

[مائه فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائه. فلاح) Forwarded from]

حرفی که الان می‌زد، من چند ثانیه‌ی بعد مفهومش را می‌فهمیدم. تازه حرفش درباره‌ی اینکه اینجا لیاقت اولین‌های ما را ندارد و احترامی که می‌خواست به من بگذارد را درک کردم، تحت تاثیر قرار گرفته بودم، چشم دزدیدم، خیره خیره نگاهم می‌کرد، اما من سرم را پایین انداختم و آن همه حجم احساساتی که به دلم هجوم آورده بود را بیرون ریختم. به شکل اشک بیرون ریختم، تقصیر من نبود، اتفاقات سال‌ها قبل یک‌دفعه ذهنم را اشغال کرد. سال‌ها پیش وقتی پویا از من خواست که دل به دلش بدهم و بودن همیشگی‌ام در زندگی‌اش را با رابطه به او ثابت کنم، خودخواهی کرده بود، اگر کمی هم به من و وضعیتم فکر می‌کرد، اگر مثل الان یزدان به موقع بلند

می‌شد و فاصله می‌گرفت، اگر سعی می‌کرد به من هم احترام بگذارد و فقط خودش را نبیند، شاید درد نبودنش فقط یک غم در دلم می‌شد، نه نیشتری که دایم جای زخمم را تازه کند. یزدان یک چیز را خوب بلد بود و آن آرام کردنم بود، سرم را به سینه‌اش چسباند و من همان لحظه از تمام تقصیرات پویا گذشتم. یک آدم را یکبار می‌بخشند، اما من پویا را چندین و چند بار بخشیده بودم. پویا بچه بود، من بچه‌تر، یزدان هم در سن پویا اشتباهات خودش را کرده بود و این مردی که دستش را دور کمرم سفت کرده و به حق‌هق آرامم گوش می‌داد نبود.

اولین هم‌آغوشی ما اگر چه در یک جای خوبی نبود، اگر چه به دنبال لذت تن و بوسه نبود، اگر چه با اشک من همراه بود، اما پر از عشق و پر از احساس‌های بالغ و کامل من و یزدان بود. طوری بود که مطمئناً نه من یادم می‌رفت و نه یزدان.

خجالت می‌کشیدم از اشک‌هایی که هیچ توجیه درستی برایش نداشتم، از سینه‌ی یزدان فاصله گرفتم، اما از حریم دستان و آغوشش نه، خودش مانع شده بود. برای اینکه از یادش بیرم که چطور تا همین چند ثانیه‌ی پیش به مانند ابر بهار اشک می‌ریختم، با لبخند به صورتش زل زدم و گفتم:

الان یکی اینجوری ببینه ما رو، شب مجبوریم به کلانتری توی همین دور و بر بخوابیم-

:مستقیم نگاهش را به من دوخت

اگه تونستن بهم ثابت کنن که بغل کردن زنی که دوستش دارم جرمه، من به جای یه شب، ده - شب تو کلانتری می‌خوابم

[16.08.18 11:53]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 250#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

دماي هوا در اين ارتفاع به ياد ماندنی خیلی پايين بود، اما دماي هواي نزديک به تن يزدان وقتی اين گونه حرف می‌زد، بسيار بالا بود و تفاوت داشت با دو قدم آن طرف‌تر

:يزدان دستش را بالا آورد و اين بار با دو انگشت خال زیر لبم را لمس کرد و با شوخی گفت

! خيس شده خالت، ونگ ونگو هم بودی من نمی‌دونستم-

انگشت شستش از روی خالم می‌رفت و می‌آمد. خودداری می‌کرد از اینکه بیشتر لمس کند، این تردید حتی از سرانگشتانش هم معلوم بود. همه‌ی انگشتانش روی صورتم آمدند و خیلی زود در مشتش جمع شدند، اما در نهایت با خودش کنار آمد. با شستش نم زیر چشمانم را پاک کرد. تمام دلداری‌ها و مهری که قرار بود با زبانش بگوید، با انگشتانی که اشک‌هایم را پاک می‌کرد: گفت. از حصار آغوشش فاصله گرفتم و به یزدان که هنوز چشمانش بند خالم بود، گفتم

واقعاً قبلاً چند بار رفتم که خالم رو بردارم، اما مامان نداشت-

چشمانش را فراخ کرد و بی ملاحظه به کمرم چنگ انداخت و به طرف خودش کشید

چه کار بدی ! خدا رو شکر سر مامانت توی حساب کتاب بوده‌ها. من دفعه‌ی اولینی که دیدمت - همین خالت نظرم رو جلب کرد، البته بعد اینکه حرف زدی، فهمیدم همیشه چیزهای قشنگ‌تری هم وجود داره. واسه همین همه‌ش دلم می‌خواست اذیت کنم بلبل زبونی کنی

و خندید. من هم خندیدم، صدایم را می‌گفت

اگه اذیتم کنی از نساجی می‌آم بیرون و می‌رم تست صدا می‌دم-

با اشاره به زیرانداز گفتم

چاییمون فکر کنم یخ شده و باید یکی دیگه بریزی-

دستش کمی شل‌تر شد و گفت

بشبینم من دوباره می‌ریزم-

وقتی نشستیم این بار به اندازه‌ی یک استکان چای بین‌مان فاصله بود. البته یزدان هنوز از چای ریختن فارغ نشده بود، بعید نبود بخواهد بعد از ریختن چای همین مقدار کم فاصله را هم بردارد. همین طور هم شد، بعد از اینکه برای خودش و خودم چای ریخت، نفس عمیقی کشید و پایش را به پایم چسباند و وقتی که من با نگاه خیره اعتراض را نشان دادم بیشتر چسباند و گفت

فکرش رو نکن، چاییت رو بخور. این جوری دوست دارم-

اجازه دادم به دوست داشتنش برسد و وقتی اولین جرعه‌ی چایش را نوشید، صدایش زدم

... یزدان-

به طرفم برگشت، اولش با مکث فقط نگاهش کردم و بعد پرسیدم

اون موقع که برگشته بودی ایران، پارسال منظورمه، تصمیم به جدا شدن از رویا رو داشتی، - مقدمه‌ای براش چیده بودی؟

برای چی می‌پرسی؟-

بخشی از سوال‌های که تا دیروز فکر می‌کردم وقت پرسیدنش نیست، امروز عوض شده بود و پرسیدنش را دیگر بد نمی‌دانستم

خب اون اولاً که اومدی من فکر می کردم مجردی، نه اینکه ازدواج نکرده باشیا، فکر می کردم در - حال حاضر زن نداری، چند ماه بعدش فهمیدم که زن داری. هیچ کس هم توی نساجی نمی دونست، یه مدت هم توی نساجی چو افتاده بود که می خوای با پریمه ازدواج کنی. البته بیشترین موردی که باعث شد این تصور برام ایجاد بشه، رفتار خودت بود. مثلاً همین الان گفتم دوست داشتی اذیتم کنی، یا از حرف زدنم خوشت می اومد، اون موقع ها چند بار به عناوین مختلف بهش اشاره کردی. اینا باعث می شد فکر کنم یه مرد مجردی

کاملاً با دقت گوش داد، کاری که اکثر مواقع وقتی من طولانی حرف می زدم انجام می داد، در واقع خیلی خوب همیشه گوش می کرد و این مناسب شغلی بود که داشت. استکان چایش را زمین گذاشت و گفت

اولاً من نمی تونستم یه مهر بچسبونم به پیشونیم که من سینگل نیستم، بعد هم اینکه وقتی - تو خالت خوشگله، صداس خوشگل تر، تقصیر منه؟

با لبخند گفتم

لطفاً آگه می شه جدی جوابم رو بده-

اون موقع که اومدم ایران اصلاً قصد جدا شدن از رویا رو نداشتم، حرفش همیشه بود، اما من - هم همیشه مخالفت کرده بودم. اینکه چرا هیچ کس نمی دونست من متاهلم به خاطر شکل بچه دار شدن و ازدواج بود. اون موقع که من و رویا عقد کردیم من بیست سالم بود و بچه دار دوست نداشتم توی نساجی کسی بفهمه که پسر بیست ساله ش زن داره و بچه، اون وقت مجبور می شد به خلیا، خیلی چیزا رو توضیح بده. فقط سجادی در جریان بود. این پنهن کاری مامان تا سالها موند دیگه، واسه همین وقتی من اومدم نساجی بقیه فکر می کردن مجردم، البته عضدی هم یه چیزایی می دونست، منتها منبع اصلی اطلاعات، خاله شیرین عزیزتون گویا در جریان نبود

[16.08.18 11:54]

"مائه فلاح" کنار نرگس ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 251#

تا اسم خاله شیرین آمد اخم کردم، خندید و دستانش را جلو آورد. ضربه ی آرامی به گونه ام زد

! بذار آروم بشینم، اخم کنی خطرناک می شما-

! داشتی می گفتمی-

متفکر گفت:

همه رو گفتم دیگه، مگه چیزی هم مونده؟-

آره مونده، مثلاً چرا پارسال این موقع ها قصد جدی برای طلاق رویا نداشتی، ولی وقتی چند ماه - ... بعد رفتی طلاقش دادی؟ چرا وقتی هنوز با رویا زن و شوهر بودین حرف از ازدواج با پریمه

:حرفم را برید

من هیچ وقت قصد ازدواج با پریمه رو نداشتم، نه اون موقع که رویا توی زندگیم بود، و نه من - موقعی که نبود. این خواست مامان بود که خب به نساجی هم کشیده شد. طلاق رویا هم با قصد قبلی نبود، اما خانواده‌ی رویا قرار بود از نروژ برن، رویا هم می‌خواست همراهشون بره، منم می‌خواستم بیام ایران. این البته دلیل اصلی جداییمون نبود، اما خب در نهایت دلیلی شد که کوتاه بیام. چون نه می‌تونستم جلوی رفتن رویا رو بگیرم، نه می‌تونستم مجبورش کنم باهام بیاد ایران. رفتار من هم خب بخشیش مربوط می‌شد به ذهن خودت که فکر می‌کردی مجردم و خب همون‌طوری هم برات جا افتاده بود، بعدشم توجهم اول به خاطر این بهت جلب شد که فکر می‌کردم می‌تونستی سلیقه‌ی یاشار باشی یا نه، اصلاً چی داری که باعث شده یاشار همیشه محتاط روی اصول خودش پا بذاره. این توجهم تا آخرش موند و دیگه گنده نشد، نتیجه‌شم شد اینکه الان کنارت بشینم و خودم رو کنترل کنم که به زیریرکی فاصله گرفتات جواب دندان شکن ندم.

منظورش از تلاشم برای بیشتر کردن فاصله‌ی بین پاهایمان بود. محکم نشستم و دیگه حساسش نکردم، حس می‌کردم تنها موقعی است که آمادگی‌اش را دارد که به سوال‌هایم درباره‌ی رویا جواب دهد.

وقتی داشتی از رویا جدا می‌شدی، هنوز بهش احساسی داشتی؟-

:نفس عمیقی کشید

چه شجاع ! خب فکر نمی‌کنی من اگه بخوام به حرفت جواب صادقانه‌ای بدم و مثلاً بگم حتی - وقت جدایی هم دوستش داشتم ناراحت بشی

:با اطمینان گفتم

:نه نمی‌شم-

:سرش را تکان داد

دوستش داشتم، رویا هم من رو دوست داشت، اما دوست داشتنمون اون قدر زیاد نبود که - بتونه زندگی مشترکمون رو حفظ کنه. خیلی محترمانه از هم جدا شدیم. به قول خودش یه چیزایی بین ما شکسته بود که هیچ جوره نمی‌شد جمعش کرد. قبلاً هم بهت گفتم، اگه من و رویا اگه به شکل نرمال‌تری ازدواج می‌کردیم، حتماً اوضاع بهتری داشتیم. چند سال اول، افتضاح‌ترین سال‌های زندگی مشترکمون رو داشتیم، همون سال‌هایی که خیلی مهمه بتونیم پایه‌ی یه رابطه‌ی عمیق و چند ساله رو بریزیم، که ما از دستش دادیم. بعدش دیگه دست و پا زدن بیخود بود فقط؛ البته رابطه‌ی عاطفیمون نسبت به اولاً بهتر شد، سنمون که بالاتر رفت

فهمیدیم که فقط خودمون مقصر نبودیم، یه چیزای دیگه‌ای هم این وسط لنگ می‌زده. من این سال‌های آخر واقعاً تموم تلاشم رو کردم که حداقل این رابطه رو نگه دارم، حتی رابطه‌مون هم بهتر شد، اما خب حتی رابطه‌ی نزدیک‌تر ما هم نتونست چیزی رو درست کنه

وقتی توضیحات جامع و کاملش را به اتمام رساند گفتم

آخرین تلاشی که کردی تا رابطه‌تون رو حفظ کنی چی بوده؟ آخرین رابطه‌ی عاطفی‌تون کی - بود؟

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت

الان منظورت اینه که آخرین بار کی با هم رابطه داشتیم؟ خب وقتی اومده بود ایران، بعدش - دیگه نه

با چشمانی که از حالت تعجب دیگر از مدار عادی باز ماندن خارج شده بود، گفتم

منظورم اصلاً این نبود یزدان-

خیلی عادی گفت

از نظرم ایرادی نداره بدونی که توی این مسائل هم خیلی مشکل داشتیم و من چه جور - تجربه‌ای رو دارم. از بعد مرگ یاسمینا رویا سرد شده بود، یکی از مهم‌ترین دلایلی که باعث می‌شد اصرار به جدایی داشته باشه همین بود، من می‌فهمیدم، اما خب خودش مستقیم بهم نمی‌گفت. یه بخشیش هم به‌خاطر تذکرات مداوم من بود، خوشم نمی‌اومد که تو رابطه‌هامون وانمود کنه همه چی خوبه، حس بدی بهم دست می‌داد

باید یک چیزی می‌گفتم، و گر نه بعید نبود که یزدان بنشیند و برایم مو به مو توضیح دهد که :چطور زنی را هنگام رابطه دوست دارد

الان ازش خبر داری؟-

دستم را در دستش گرفت

آره خبر دارم، با پدر و برادرش رفت آمریکا، اما اونجا ازشون جدا شده. من تشویقش کردم که - مستقل بشه و یه زندگی بدون دخالت‌های اونا رو تجربه کنه، پدر و برادرش ازش دورن، برای خودش تنها زندگی می‌کنه

تنها که سخته، بالاخره از نظر مالی باید یکی کمکش کنه، سر کار می‌ره؟-

انگشتانش را لابه‌لای انگشتانش برد، بی‌حواس گفت

دنبال کاره، هیچ پولی هم از باباش نمی‌گیره، من بهش کمک می‌کنم و هر ماه برایش پول - می‌فرستم

فقط نگاهش کردم، نه می‌تونستم حرفی بزنم، نه دخالتی کنم و نه بازخواست. موضع من فقط می‌توانست سکوت باشد و سکوت. مثل موضعی که در برابر پریمه گرفته بودم و نمی‌شد بپرسم

بعد از عید پریمه مثل قبل هم‌خانه‌شان می‌شود و یا نه، اگر چه گفته بود هیچ وقت قصد ازدواج با پریمه را ندارد.

[16.08.18 11:54]

[Forwarded from "کنار نرگس‌ها جا ماندی"

پارت 252#]

من آن قدر در زندگی‌اش پررنگ نبودم که بهرسم چرا رابطه‌اش با همسر سابقش آن قدر پر قدرت ادامه دارد که برایش تعیین تکلیف می‌کند که تحت سلطه‌ی پدر و برادرش نباشد و مستقل شود و خودش هم هر ماه پشتیبانی مالی‌اش می‌کند! نسبت تعریف نشده‌ی ما اجازه نمی‌داد که به خودم حق بدهم و بگویم برایم توضیح بدهد که چرا باید از زنی حمایت کند که دیگر در زندگی‌اش نیست، اما وقتی نگاهم به دستان قفل شده‌مان افتاد، باعث شد که این حق را برای خودم قائل شوم. این حق و هر چیزی که مربوط به یزدان می‌شد. من یک زن بودم و با توجه به احساسی که نسبت به او پیدا کرده، این توجهش به رویا دلچرکینم می‌کرد. شاید از روی انصاف بود که به زنی که مسئولیتی در قبالتش نداشت کمک می‌کرد، اما این من را قانع نمی‌کرد و به مذاقم خوش نمی‌آمد. انحصار طلبی در وجودم به شکل سکوت جوانه زد، اما در نهایت توانستم به احساسم فایق آیم و ابراز ناراضایتی نکنم.

در ادامه گفت:

خب حالا بهم بگو که چرا گریه کردی؟-

کوتاه گفتم:

... همین‌طوری-

... همین‌طوری که نبود-

بحث رویا بین‌مان بسته شده بود، اما در ذهنم نه؛ جوابی که دادم با نیم نگاهی به همین مشغولیات ذهنی بود:

یه چیزایی فکر می‌کنی دیگه عوض نمی‌شه، یا دیگه نمی‌شه تجربه شون کرد، اما خب امروز - فهمیدم هم عوض شده، هم باز می‌شه تجربه شون کرد. مثل لحظاتی که جفت‌مون داشتیم

:دستش بیکار نبود، ساعتی را که خودش خریده بود را دور میچ دستم بازی می‌داد

... پس اشک شوق بوده، من دوباره و چند باره می‌تونم بغلت کنما-

:تا گفت بدنبالش هشدار داد

.اخم نکنیا؛ همین الان بهت گفتم چه اتفاقی می افتد-

.خندیدم تا از اخم یک دنیا فاصله بگیرم

یزدان به همه ی تنقلاتی که مامان داد ناخنک زد. هم برای خودش و هم برای خودم آجیل درست کرد. با کمک هم زیرانداز را جمع کردیم و به ماشین انتقال دادیم. وارد همان مسیر فرعی شد که می گفت سفره خانه دارد. به طرفش برگشتم و گفتم

.فکر می کردم شوخی می کنی که می ریم سفره خونه-

:نگاهی به مسیر که پر از پیچ و خم بود کرد و گفت

.چرا باید شوخی کنم، می خوام برم قلیون بکشم-

:نگاهش کردم، اصلاً نمی توانستم در حال قلیون کشیدن تصورش کنم

قلیون می کشی؟-

:با لبخند گفت

.فکر کنم دارم برای همین می رم-

.پس من رو به کوچولو عقب تر پیاده کن، تو برو و بیا-

.نگفتم از محیط سفره خانه و هر چیزی که مربوط به دود و دم باشد بیزارم و نفسم را بند می آورد

:سرعت ماشینش را کم کرد و گفت

چرا این کار رو باید بکنیم؟-

:به شوخی گفتم

.چون ضرر داره، تو هم نکشی بهتره-

:ابرویی بالا داد

خب اگه به خاطر ضررش می گی پس بی خیال، الان تو هم که کنارم نشستی کلی واسه ضرر - داری، کلی بهم فشار اومده امروز، ولی دیدی که، در نهایت نتونستم بگذرم

:چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت

راست می گم دیگه، یعنی الان تو به خاطر ضررش نمی خوای بیای؟-

.دایی از قلیون و این چیزا خیلی بدش می آد، واسه همین میثم هیچ وقت نرفت سراغ این چیزا-

یعنی می گی چون داییت بدش می آد من لذت قلیون کشیدن کنار تو رو از دست بدم، تازه -
می خوام از این کلبه های اختصاصی بگیرم تکیه بدم بهت قلیون بکشم

:در چشمانش زل زدم

.من نمی تونم-

:جدی و متعجب گفت-

چرا؟-

.دود عالم رو بد می کنه-

تمام صورتش لحظه ای در هم رفت و سرعتش را بیشتر کرد، یک دفعه ماشین را نگه داشت و به
طرف کنار جاده دنده عقب گرفت و دور زد. با تعجب و ناخودآگاه دستم را روی بازویش گذاشتم و
گفتم:

چرا دور می زنی یزدان؟-

:خوب دو طرف را دید زد و تغییر مسیر داد

.ولش کن نمی ریم-

.نه بریم، باهات می آم، چرا دور زدی؟ من یه چیزی گفتم-

.می ریم یه جای بهتر، ضرر داره قلیون-

.بعدش چشمک زد

من نگفته بودم که به خاطر پویا به هر چه دود و قلیون و سفره خانه فویا دارم، اما فهمیده بود.
شرمنده بودم که به خاطر من مجبور به دور زدن شده بود و آن همه اشتیاقش را کور کرده بودم.
به طرف شیشه ی ماشین برگشتم و آرام و شمرده گفتم

متاسفم، نمی خواستم تفریحت رو خراب کنم، اما فضای سفره خونه چیزهای خوبی رو یادم -
نمی آره

خوشگل خانوم تفریح من تویی، تو هر جایی دوست داشته باشی، منم همون جا بهم خوش -
می گذره. باور کن اصلاً برام مهم نیست که نرفتیم

:برگشتم و قدرشناسانه نگاهش کردم

منم کنار تو بودن رو به همه جا ترجیح می دم، حتی اگه توی سفره خونه باشه. اگه می خوای -
برگردیم

:به حالت نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت

.مراعات کن عزیزم، یه دفعه این طوری می گی، من که طاقت نمی آرم-

[20.08.18 09:44]

پارت 253#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

دستش را از روی قلبش برداشت و به سمت آورد و دوباره گونه‌ام را کشید. عقب کشیدم و او گفت:

... اینقدرم که از این حرفا می‌زنی باز عادت نمی‌کنم من-

برگشتم و به مسیر پشت سرم که هر لحظه از آنجا دور و دورتر می‌شدیم نگاه کردم و همزمان هم به حرف کنایه آمیز لبخند زدم و گفتم

! منظورت اینه که من بهت سخت می‌گیرم-

لبش را به دندان گرفت، به نشانه‌ی اینکه حرف بی‌ربطی زده‌ام

نه اصلاً ! کی همچین حرفی زده؟ هنوز یادمه که توی تموم مدتی که شمال بودی هر وقت من - می‌گفتم دلتنگتم تو چه تاییدهایی که نمی‌کردی

منظورش به حرف زدن‌های هنگام شبمان بود که بعد چند دقیقه حرف زدن مسیر را به نقطه‌ی مورد نظر خودش می‌برد و تا می‌توانست جولان می‌داد، اغلب هم با "دلم تنگ شده" شروع می‌کرد و بعد هم کار را به جاهای باریک می‌کشاند

... تقصیر خودت بود، اذیتم می‌کردی-

:ریز و کشدار خندید

وقتی حرف از اذیت کردن می‌زنی من به یه جور اذیت دیگه فکر می‌کنم، دست خودمم نیست. - آخه یا نباید شباً به هم زنگ بزنی و یا هم من نمی‌تونم وقتی با تو حرف می‌زنم بگم خوبم خوبی تو چطوری، هوا چطوره، قبلاً بهت گفتم که صدات به درد چی می‌خوره؟

:دستم را بند دستگیره‌ی در ماشین کردم و سریع به طرفش برگشتم

.بزدان یه کلمه دیگه حرف بزنی در ماشین رو باز می‌کنم و می‌پریم بیرون-

:به من و حرکاتم خندید و گفت

آروم باش، من که چیزی نگفتم. گفتم حالا که نرفتم سفره‌خونه شاید دوست داشته باشی یه - گوشه‌ای از محبتام رو جبران کنی، که خب انگار قصدش رو نداری

:نمی‌دانم چرا، اما در صدد دفاع از خودم برآمدم

من دختر بی احساسی نیستم، متوجه هم هستم که نرفتنت به سفره خونه خیلی احترام آمیز - بوده، اما اون طوری که تو می خواهی نمی توانم جبران کنم

با تعجب گفت

شوخی می کنم دختر خوب، کی گفت تو بی احساسی؟ اتفاقاً برعکس خیلی هم احساساتی هستی، برای جبران و اینا هم همه ش شوخی بود، معلوم نبود یعنی؟

شوخی شوخی حرفت رو می زنی دیگه-

به مقابلش زل زد و گفت

باشه من دیگه تا رستوران حرفی نمی زنم، فقط تو حرف بزنی، از عید بگو، میثم دیگه گیر نداد - بهت؟

چندین و چند بار این سوال را از من پرسید، یک سری نگرانی ها درباره ی من داشت که یکی اش میثم بود، با اینکه بارها گفته بودم میثم آن هیولایی که در ذهنش ساخته نیست، باز باورش نمی شد

میثم فقط یکی دو روز اول به کم توی قیافه بود، بعدش دیگه به روی خودش نیاورد-

سرش را بالا و پایین برد. انگار خیالش جمع شده باشد. سرعت ماشین را زیاد و نگاهی هم به ساعتش کرد. دوست داشتم تمام قد به طرفش برگردم و تمام مدت به او زل بزنم. بنشینم و رانندگی اش را در سکوت تماشا کنم، اما نمی شد، این کار حتماً برایش حکم این را پیدا می کرد که سخت شیفته اش شده ام و نمی توانم از او چشم بردارم. من قصد نداشتم چنین امتیازی را در این زمان برای خودش قائل شود، هر چند من امروز بیشتر از صبح در قلب و ذهنم برایش دنبال جای بیشتری می گشتم. نگاهم را تقسیم کردم و هر چند دقیقه یکبار نگاهش می کردم. در یکی از همین نگاه های یواشکی مچم را گرفت و گفت

می شه بهم بگی که چی توی من توجّهت رو جلب کرده که دزدکی نگاه می کنی؟-

سنگرم را حفظ کردم

همین جوری نگاهت می کردم-

با بدجنسی پرسید

که همین جوری نگاهم می کردی؟ آخه می دونی چیه، منم وقتی همین جوری نگاهت می کنم - بعدش کلی ایده به ذهنم می آید که دیگه اسمش رو نمی شه گذاشت نگاه همین جوری، حالا تو چی؟ از ایده هات بگو، من مثل تو خسیس نیستم، کافیه لب تر کنی، به ثانیه نکشیده کنارتم تا ایده هات رو عملی کنی

بعد به طرفم برگشت و همه ی من را که در برابر زبان تند و تیزش تسلیم شده بود و فقط با نگاهی ناامید منتظر ادامه بود، تماشا کرد و گفت

از من خوشت می آید مگه نه؟-

لذت می برد از اینکه من توجهم به سمتش جلب شده باشد، گذاشتم حقیقت را بداند و بیشتر لذت ببرد

اگه خوشم نمی اومد، امروز، اینجا می اومدم؟-

نه، تو دختری نیستی که الکی کاری انجام بدی، حالا بهم بگو از چی من خوشت می آد، اصلاً - از کی ازم خوشت اومد؟

این حرفش من را برد به شبی که به او زنگ زده بودم و پرسیدم چه ساعتی باید دفتر باشم و جواب داده بود که فردا نمی تواند دفتر بیاید چون باید به دنبال پدر و همسرش برود. اگر به این سوالش جواب می دادم باید پای رویا دوباره وسط کشیده می شد، چون علاقه ی اولیه ی من مربوط به زمانی بود که هنوز رویا در زندگی اش بود و من امروز به اندازه ی کافی از رویا شنیده بودم و دوست هم نداشتم یک تاریخ دروغ و جدید تعیین کنم برای اولین باری که از او خوشم آمده

[20.08.18 09:44]

پارت 254 #

قرار بود تا رستوران حرفی نزنیا، ولی پشت سر هم داری حرف می زنی؟-

توپید

! این قدر برات سخته بگی ! چه مغروری تو؟ اما من می دونم تو دقیقاً کی بند رو آب دادی-

.دقیق و خیره نگاهش کردم تا تشویقش کنم که ادامه دهد

همون شب که ازت عذرخواهی کردم، همون شب که خواستم فردا بیا سرکار، اونجا بود که - گرفتار شدی، بعد هم فرداش اومدی اتاق مامان تا از دلم دربیاری، یادته دیگه؟

:ابرویی برایش بالا بردم

.نخیر اونجا نبود، بیشتر فکر کن-

تا به رستوران برسیم هزار حدس و گمان داشت و همه را هم با آب و تاب تعریف می کرد، اصلاً هم یادش رفته بود که قرار بوده تا رستوران حرفی نزنند و فقط گوش دهد. برایم جالب بود که هیچ کدام از حدس هایش مربوط به زمانی نبود که رویا در زندگی اش بود. شاید من روزی به او ... می گفتم

رستورانی که یزدان انتخاب کرده، یک ساختمان دو طبقه بود که هم داخلش میز و صندلی‌هایی برای نشستن بود و هم محوطه‌ی بیرونی‌ای با مساحت زیاد در روبرویی تخت‌های سرپوشیده‌ای داشت که در زیر درختان گذاشته شده بود. بنا به درخواست یزدان داخل نرفتیم و روی یکی از تخت‌ها که دورتر و خلوت‌تر از بقیه بود نشستیم.

من زودتر از یزدان به سمت تخت رفتم و کفشم را درآوردم و بالا رفتم، هوا سرد بود، اما یک سرمای مطبوع داشت که دوست داشتنی‌اش می‌کرد. یزدان مشغول صحبت با مردی از کارکنان رستوران بود. وقتی حرفش تمام شد به سمت من آمد و با نگاهی به شلوارم گفت:

مارال اگه سرده بریم تو-

جوابم " نه " بود، داخل شلوغ بود و آزار دهنده. بالا آمد و کنارم نشست، نه به نزدیکی وقتی که زیرانداز انداخته بودیم، اما باز هم نزدیک بود. ساعت را دور دستم سفت بسته بود، آستینم را بالا دادم و نگاهی به مچم و زیر بند ساعت انداختم، با خودم به طوری که یزدان بشنود گفتم:

سفت بستیش، باید یه دونه عقب‌تر می‌بستی-

دستش را خیلی سریع دور مچم حلقه کرد و گفت:

بده برات درست کنم-

و خب به این بهانه باز آمد و چسبیده به من نشست، سرش پایین بود و با بند ساعت مشغول بود که با دیدن قرمزی دستم و ردی که از قفل و بند ساعت مانده بود آرام و زمزمه وار نزدیک گوشش گفتم:

بین چه قرمز شده، خیلی محکم بستیش-

سرش را بلند کرد، در حالی که بند ساعت را بسته و با هر دو دستش هم دستم را گرفته بود. خیره در چشم‌هایم گفت:

وقتی اینقدر نزدیکم زیر گوش من حرف نزن عزیزم-

به گمان اینکه حساسیتی چیزی دارد، گفتم:

چرا؟-

! چون من دیوونه می‌شم-

چرا دیوونه می‌شی؟-

مچم دستم را به یک حالت مالکانه بین دستانش گرفت و گفت:

من هنوز نزدیکتم، حرف نزن مارال، به خدا یه کلمه دیگه بگی مو به مو برات تشریح می‌کنم که - مثلاً چطور وقتی زیر گوشم حرف می‌زنی دیوونه می‌شم. قشنگ می‌تونم یه کلاس آموزشی دو دقیقه‌ای بذارم و از این همه صفر کیلومتری یه جا درت بیارم، حالا اگه دلت می‌خواد حرف بزن

خیلی بی ادب بود، دلم می خواست با دست آزادم محکم به گوشش بزنم تا برای لحظاتی گوشش کر شود و دیگر دیوانه هم نشود. کمی عقب کشیدم و سعی کردم دستم را از دستم بیرون بیاورم که اجازه نداد و دستم را طی یک حرکت غافلگیرانه بالا برد و منج دستم را بوسید و گفت:

الان خوب می شه-

این بار محکم دستم را از دستش درآوردم و هول و دستپاچه به اطرافم نگاه کردم

* * *

قسمت جلوی سرش درد می کرد، مادرش طوری او را بیدار کرده و خبر بدش را داده بود که با خالی کردن یک پارچ آب سرد بر رویش برابری می کرد. در یخچال را باز کرد، احساس می کرد درون یخچال را نمی بیند، دیر وقت خوابیده بود، به امید اینکه به قول مارال تا لنگ ظهر بخوابد، اما مادرش با تلفن صبح کلهی سحرش هم او را بد خواب کرده بود و هم نگران. پریمه از دیروز غروب از خانه بیرون زده بود و هیچ کس خبری از او نداشت. شیشهی آب را برداشت و با نزدیک کردن به دهانش یک نفس نوشید. ساعت نزدیک دوازده بود و هنوز صبحانه نخورده بود. حوصلهی اجاق گاز را نداشت، چایساز برقی را به پریز زد تا چای زودتر آماده شود. برای چندمین بار با شماره پریمه تماس گرفت، گوشی اش کماکان خاموش بود. نفس عمیقی کشید و با انداختن گوشی روی کانتیر به سراغ قوطی چای رفت. هنوز قوری را کنار چایساز بند نکرده بود که گوشی اش زنگ خورد. دست از قوری کشید و به سمت گوشی اش پا تند کرد، به گمان اینکه خبری از پریمه شده باشد، گوشی را بالا آورد، اما اسم "اریانه" روی صفحهی گوشی اش بود. دوست نداشت با این حالت کلافه ای که داشت با مارال صحبت کند، اما روی آرامش وجودی مارال حساب باز کرد و به سمت سالن پذیرایی رفت و همزمان هم آیکون تماس را لمس کرد و گفت

جانم؟-

مارال جوابش را با سلام و یک سوال داد

بیداری؟ یا من بیدارت کردم؟-

روی مبل نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد

نه عزیزم مامانم کلهی سحر زحمتش رو کشید، خیلی وقته بیدارم-

مارال با حالتی متفاوت تر از همیشه که به صدای نازش رنگ دیگری داده بود گفت

[20.08.18 09:44]

دیروز این موقع داشتیم چایی می خوردیم و از سرما هم یخ می زدیم-

صدای مارال مثل یک خواب آور قوی ای بود که می توانست پادزهر همه ی آن نگرانی هایی که مادرش به وجودش تزریق کرده باشد. چشمانش را ببند و با لالایی دلبرانه ی مارال بخوابد و در آرامش غرق شود. با چشمانی که میل عجیبی به بسته شدن داشت، گفت

این همه اتفاق خوب روی اون زیرانداز افتاد، اون وقت تو گیر دادی به اینکه داشتیم از سرما یخ می زدیم؟

مارال مثل همیشه حرف را عوض کرد و لبخند را به لبانش آورد

منم دیشب نخوابیدم. منتظرم ناهار بخورم و برم تا غروب بخوابم. تنهایی خونه، یا کسی پیشته؟- بازیگوشی کرد، عجیب بود که با آن همه دغدغه و بی خبری از سرنوشت گم شدن پریمه باز هوای بازیگوشی داشت

آره، تنهای تنهام، فقط خودمم، ناهار هم نداریم. خیلی هم بی حوصله-

مارال جوابی داد که فقط درخور خودش بود، هیچ کس جز مارال را ندیده بود که این قدر از مرحله پرت باشد

بلند شو برای خودت ناهار درست کن، حوصلهت برمی گرده-

مثبت ترین پیشنهادی که می شه به دختر به پسری که می گه من توی خونه تنهام بده، همینه - که تو گفتی ! از این مثبت تر من به ذهنم نمی رسه ! عزیزم خونه کاملاً مهیای اینه که بیای و با هم بخوابیم، ناهار هم نخواستیم. بیا و حوصله م رو بیار سر جاش

چرا به جواب مثبت دیگه هم هست، اونم اینه که بری بیرون و به هوایی به کلهت بخوره. به - دوش هم می تونه مفید باشه

مارال دل به شیطنتش داده بود، از محدود دفعاتی بود که می توانست جواب شیطنت آمیزش بشنود، اغلب مارال شیوهی تکراری ای داشت و آن این بود که به سادگی خودش را به آن راه بزنند. جواب مارال را طوری داد که بتواند دهانش را ببندد

این جواب که اصلاً جواب مثبتی نیست دختر خوب، داره رسماً اشاره می کنه که حالت خرابه، - بزن به کوه و بیابون، یعنی دقیقاً می دونه چه خبره و چی مرگمه

مارال را عصبانی کرد

می دونی چیه یزدان، من دیگه وقت ندارم باهات حرف بزنم، می رم ناهار-

خندید و با مارال خداحافظی کرد. به محض قطع شدن تلفن خنده اش هم رنگ باخت. صدای جوش و خروش چایساز برقی تنها صدایی بود که در سالن طنین می انداخت. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، رابطه اش با مارال وارد یک جهتی شده بود که اصلاً دلش نمی خواست بنشیند و فکر کند که آیا جهت درستی ست و به کجا ختم خواهد شد. آیا مقصد درست است،

اگر درست هم نبود، به درک، برایش مهم نبود. برای خودش چای ریخت و با دست دیگرش شماره‌ی مادرش را روی صفحه‌ی گوشی لمس کرد. آن قدر مادرش منتظر بود که با همان بوق اول جوابش را دهد، بلافاصله از مادرش پرسید:
الو مامان خبری از پریمه نشد؟-

[20.08.18 09:44]

پارت 255#

صدای بی‌رمق مادرش گویای این بود که خبر تازه‌ای نشده است:
فعلاً که همه جمع شدیم بی‌تکلیف نشستیم خونه‌شون، ببینیم شاید خودش خبری بده-
با عصبانیت گفت:
آخه مگه می‌شه یهو بی‌خبر بذاره بره؟ مطمئنی اون پیمانِ قلدر باز باهاش درگیر نشده؟ حرف -
و حدیثی چیزی پیش نیومده؟
صدای مادرش کمی آرام‌تر به گوشش رسید
جروبخت که همیشه توی خونه‌شون هست، یه روزی نیست که آرام باشن، پریمه هم خسته -
شده زده بیرون دیگه
سرش را به تاسف تکان داد
می‌خوای امشب پیام بوشهر؟-
نه، ممکنه پریمه بیاد تهران، مامانش احتمال می‌ده اومده باشه تهران-
با استفهام گفت
ممکنه اومده باشه تهران؟-
مادرش با قاطعیت جواب داد
احتمالش زیاده، تو بمون تهران، می‌دونه تو خونه‌ای، شاید بهت زنگ بزنه و خبری از خودش -
بده، اگه بهت زنگ زد بیارش خونه و به منم خبر بده
خمیازه‌ای کشید و گفت

گوشیش خاموشه، اگه تهران باشه جایی رو غیر از اینجا و خونه‌ی خالاش نداره بره، به خاله‌ش - زنگ زدین؟ شایدم هنوز نرسیده؟

مادرش خیلی سریع گفت

نه خونه‌ی خاله‌ش نمی‌ره، اونا اصلاً در جریان نیستن، مامانش به بهونه‌ی احوال‌پرسی زنگ زد - خبری نبود.

خدا رو شکر وسط این هیری ویری گم شدن دخترشون حواسشون هست وانمود کنن ما خیلی - خوبیم و همه چیزمون درسته. من سرم درد می‌کنه شیوا، می‌رم به کوچولو بخوابم، خبری شد - زنگ بز، منم اگه خبری از پریمه شد زنگ می‌زنم.

تا خواست تلفن را قطع کند مادرش پرسید

دیروز کل روز خونه نبود، حتی سروش هم ازت خبری نداشت، کجا بودی؟-

پوزخندی زد

مامان می‌دونی من چند سالمه؟ فکر نمی‌کنی کنجکاوایات داره کم‌کم اذیت کننده می‌شه؟-

مادرش با شکایت گفت

کجای حرف من اذیت کننده بود؟-

مادر من، اگه یاسمینا زنده بود من الان پدر به دختر پونزده ساله بودم، اون وقت شما نشستی - داری من رو بازخواست می‌کنی که کجا بودم و کجا رفتم ! به جا بودم که دلم نمی‌خواد شما بدونی، فکر کن با به دختر بودم، باید پیام بهت بگم؟

.چرا عصبانی شدی اینقدر، برو بگیر بخواب، خیلی خسته‌ای-

بعد از خدا حافظی چایش را نوشید و همان جا روی صندلی ناهارخوری وسط آشپزخانه نشست. میلی به ناهار نداشت و فقط خوابش می‌آمد. حرف مادرش درباره‌ی آمدن پریمه به تهران فکرش را مشغول کرده بود

از خیلی وقت پیش احساسش به او می‌گفت که گره‌ی کور معمای قتل یاشار به دست زنگنه باز می‌شود و حال با رفتارها و واکنش‌های عجیب و غریبی که در این خانواده رخ می‌داد حدس می‌زد که پریمه شاید چیزی فهمیده باشد. غیب شدن ناگهانی پریمه، برادری که می‌گفت سر یک حروبحث ساده خواهرش را به قصد کشت کتک زده است، اصرار زنگنه به پنهان داشتن تعداد لنجش از جمله مواردی بود که او را در یک خلاء نگه داشته بود و نمی‌توانست رابطه‌ی منطقی بین‌شان پیدا کند.

اگر با این فرض که پریمه از دست داشتن پدرش در قتل یاشار بویی برده باشد جلو می‌رفت، آن وقت فرار پریمه از آن خانه خیلی عجیب به نظر نمی‌آمد. پریمه یاشار را دوست داشت و به طرز عجیبی وابسته‌اش بود، بی‌گمان هرگز طاقت نمی‌آورد که در خانه‌ای زندگی کند که مسبب مرگ شوهرش باشند. این فرض باعث می‌شد پای پیمان هم به وسط ماجرا باز شود، یعنی او هم

خبردار بود؟ یعنی پیمان به بهانه‌ی ساکت نگه داشتن پریمه او را کتک زده بود، حتی شوهر. پریسا هم می‌توانست این وسط مقصر باشد، او با پدرزنش به نوعی شریک کاری هم بودند. کم‌کم داشت به همه‌ی کسانی که اطراف زنگنه بودند مشکوک می‌شد، اگر قاتل یاشار پیدا می‌شد بخش اعظمی از دغدغه‌های فکری‌اش حل می‌شد. از روی صندلی بلند شد و به طرف اتاقش رفت، شماره‌ی پریمه را گرفت، با هر دو خطش تماس گرفت و هر دو هم خاموش بود. خودش را با یک حالت سبک روی تخت انداخت و گوشی را کنار میز روی تختش گذاشت. در عوض عروسک خرس قرمز رنگ را برداشت و روی سینه‌اش گذاشت و دو دستش را دورش حلقه کرد. چشمانش را بست و دلش می‌خواست ساعت‌ها بی‌وقفه به همین شکل بخوابد.

[20.08.18 09:45]

#پارت 256

بیشتر از یک ساعت نتوانست بخوابد، همیشه وقتی راجع به موضوعی دل مشغولی داشت، اولین چیزی که از او فراری می‌شد یک خواب راحت بود. وقتی بیدار شد و گوشی‌اش را بررسی کرد سه تماس بی‌پاسخ از سروش داشت. توجهی نکرد و ترجیح داد به توصیه‌ی مارال گوش کند، به همه‌ی توصیه‌هایش؛ برای خودش ناهار درست کند، دوش بگیرد و در آخر بیرون برود تا هوایی به کله‌اش بخورد، هیچ وقت این قدر حرف گوش کن نبود و حالا به لطف مارال شده بود. تمام مدت دیروزش را تا غروب با مارال گذرانده بود؛ دیروز صبح وقتی داشت از خانه بیرون می‌رفت همه‌ی عزمش را جزم کرده بود که یک سری چیزها را بین خودش و مارال حل کند، اصلاً قصد داشت خیلی راحت حرفش را به او بزند و بگوید چه توقعاتی از این رابطه دارد. دنبال یک رابطه‌ی بازتر و فراتر از یک تماس تلفنی و حرف زدن‌های معمولی بود. نوع ارتباطش با مارال بیشتر شبیه یک دختر و پسر که قرار است اولین گام‌های ارتباط با یک غیر هم‌جنس را بردارند بود، حتی آن‌ها هم بیشتر برای هم مایه می‌گذاشتند. هم او و هم مارال دو تا آدم با تجربه بودند که به راحتی می‌توانستند یک رابطه‌ی طولانی مدت نزدیک، همراه با رابطه‌ی جنسی را تجربه کنند و گزندی هم به همدیگر نرسانند. چون او از وجود مارال بی‌نهایت لذت می‌برد؛ به حکم سال‌ها زندگی با رویا و یک تجربه‌ی افتضاح جنسی خیلی خوب می‌دانست که در این مورد همه چیز با مارال خوب پیش خواهد رفت. چون مهم‌ترین فاکتور که بخواند بعد سال‌ها زنی جز رویا را در حريمش پذیرا باشد را مارال دارا بود. به مارال علاقه داشت، بعد از یک عمر سی و چند ساله زنی را می‌دید که نیازی نبود نگران ضعفش باشد، نیازی نبود که برایش دلسوزی کند، مارال بدون حمایت یک مرد سال‌های قوی مانده و ادامه داده بود. او با خود مارال طرف بود و ختم کلام اینکه مارال از نظر شخصیتی وابسته کسی نبود، دیگر تحمل یک زن وابسته را نداشت. حالا زنی را

می خواست که پا به پایش بیاید، اگر قرار راست رابطه ای باشد یک قطب این رابطه آن زن باشد، نه اینکه تمام قطب های یک رابطه روی محور خودش بچرخد. اصلاً شکل نرمال هر رابطه ای همین بود، با مارال همه چیز در حال تعادل می ماند و قرار نبود او از خودش بیشتر از یک طرف قضیه وقت و نیرو خرج کند. تمام عید پیشنهادات مستقیم و غیر مستقیم سروش را رد کرده بود. با زنی در ارتباط بود، هر چند یک ارتباط که مهر تعهد به آن نخورده و او می توانست هر طور دلش می خواهد عمل کند، اما یک جایی در قلب و ذهن و عقلش بود که هم صدا با هم عقیده داشتند که حتماً لازم نیست به حکم قول و قرار و ازدواج به کسی متعهد باشیم، علاقه و حسی که به یک نفر داریم، خودش بزرگترین تعهد هاست؛ دیگر لازم نیست دنبال تعهدی از جنس دیگر گشت. به مارال علاقه داشت، به جاذبه های جنسی اش فکر می کرد، تصورات شیرینی هم راجع به او داشت، مارال هم به متقابلاً به او علاقه داشت، هر چند سخت و محتاطانه ابرازش می کرد، اما از علاقه اش اطمینان داشت. اوایل فکر می کرد که کار سختی در پیش دارد و مارال هرگز به او از این جهت فکر نخواهد کرد، اما اشتباه می کرد و او مرد مورد علاقه ی مارال بود، قرار هم نبود تا ابد. درهای احساسات مارال بسته بماند، مارال این در را بر روی او باز کرده بود.

با همین ذهنیت، دیروز به دیدنش رفته بود، اما هر چه زمان بیشتری گذشت و با مارال بیشتر وقت گذراند به این نتیجه رسید که نمی تواند از او توقع رابطه ی نزدیک تر از آنچه که دارند، داشته باشد. توقع رابطه ی جنسی از مارال منجر به خدشه وارد شدن به رابطه شان و در نهایت روح پاک مارال می شد. خیلی زود بود که با مارال صحبت این طور رابطه را باز کند، لاقط دیروز جایش نبود. دیروز فهمیده بود که این فقط جاذبه های جنسی نیست که او را تشویق به ادامه ی این رابطه می کند، مارال به تنهایی، بدون یک رابطه ی جنسی هم برایش کافی بود. همین هم او را فارغ از آینده می کرد، آینده ای که نمی دانست چه پیش خواهد آمد. دیروز منطقی از خواسته اش کوتاه آمده بود و منطقی تر وقتی در اوج خواستن بود از جا بلند شده و کنار کشیده بود. منطقی که وقتی شب تنها شد خودش هم از آن می ترسید، علاقه ای که چاشنی منطق بگیرد هم خوب است و هم بد، بد از این جهت که در ادامه منطق می تواند از او بخواهد که همه ی علاقه را فراموش کند و تا می تواند دور شود و دور شود. البته اگر مثلاً امروز مارال می آمد و در زیر یک سقف با او تنها می شد، اصلاً معلوم نبود مثل دیروز منطقش کار کند، ممکن بود بزند و منطقش را برای همیشه خفه کند. خوب بود که مارال بلد بود این رابطه را مدیریت کند. همان قطبی که خودش دوست داشت، مارال مثل رویا نبود، مارال ترمزش را بلد بود به موقع بکشد.

[20.08.18 09:45]

#پارت 257

داخل آشپزخانه شد، هیچ ایده‌ای نداشت که باید دقیقاً چه درست کند و چی بخورد. در زمینه‌ی درست کردن غذاهای حاضری یک حرفه‌ای تمام عیار بود. سرعت و مهارتش برمی‌گشت به سال‌هایی که خودش تنها آشپز خانه بود. پدرش از آشپزخانه به شکل اغراق آمیزی متنفر بود و رویا هم تا وقتی بود آشپزی نمی‌کرد، نبودش هم که جای خود داشت. سعی می‌کرد این را از مادرش پنهان نگه دارد، در واقع مادرش خوشش نمی‌آمد او را پشت اجاق گاز در حال آماده‌سازی غذا ببیند، این کار به شدت او را عصبی می‌کرد. شاید قابلیت‌هایش در زمینه‌ی آشپزی به یادش می‌آورد که یک پسر تا مادامی که مادرش آشپز باشد، خودش هرگز نمی‌تواند حتی یک نیمرویی ساده‌ی درست و حسابی هم درست کند و او بلد بود پا به پای مادرش آشپزی کند و حتی کمی تکنیکی‌تر و حرفه‌ای‌تر از او عمل کند.

بعد از خوردن غذا نوبت توصیه‌ی بعدی مارال بود، یک دوش بی‌شک می‌توانست او را برای لحظاتی سر حال بیاورد، همین کار را کرد. دوش گرفت، با حوصله موهایش را سشوار کشید، به آشپزخانه رفت و کمی اوضاع آشفتگی آن‌جا را مرتب کرد و در نهایت به توصیه‌ی آخر مارال گوش کرد، لباسش را پوشید و عزم بیرون رفتن کرد. می‌خواست با سروش باشد، هر چند مطمئن بود که این را مارال نمی‌پسندد، اما به جز مارال، سروش تنها راه ارتباطی‌اش با دنیای بیرون بود. به سروش زنگ زد و وقتی از بودنش در خانه مطمئن شد تاکید کرد که در خانه بماند تا شام به خانه‌اش برود.

حاضر و آماده به حیاط رفت تا به خانه‌ی سروش برود، توصیه‌های مارال اثر کرده و خیلی حال بهتری نسبت به حال مزخرف صبحش داشت. همین که داخل ماشینش نشست صدای هشدار پیام‌گوشی‌اش بلند شد. از لحظه‌ای که خبر ناپدید شدن پریمه را شنیده بود به هر نوع صدایی از سمت گوشه‌ی‌اش حساس شده بود. پیام را باز کرد، از طرف مارال بود، از او خواسته بود تلگرامش را ببیند. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد تا با خیال راحت برود و تلگرامش را ببیند.

مارال دو تا عکس برایش فرستاده بود، منتظر بود عکس‌ها باز شوند که پیام مارال هم رسید که برایش نوشته بود: "دیشب تا صبح بیدار بودم و اینا رو برات درست کردم، همین الان تموم شده، فقط قفلش مونده که باید بعد از عید برم بگیرم و بهت بدم".

عکس‌ها باز شده بود، دستبند و گردن چرم هم‌شکلی بود که بند قهوه‌ای داشتند و مدل دم ماهی بافته و با مهره‌هایی تزئین شده بودند. عکس‌ها را بزرگ کرد و لبخندی عمیق بر روی لبانش نقش بست و با خودش گفت: "دیوونه کل شب رو بیدار مونده!" برای مارال نوشت: "من همین الان می‌خوام، قفل هم بیا بریم با هم بگیریم" مارال قبول نکرد و نوشت که خودش این کار را می‌کند. حوصله‌ی تایپ کردن نداشت، به مارال زنگ زد و بعد از تشکر از شب تا صبح بیدار ماندنش شکایت کرد، البته جواب مارال که می‌گفت اصلاً متوجه نشده که کی صبح شده است برایش حتی شیرین‌تر از گردن‌بند و دست‌بند چرم بود، اگر مارال اجازه می‌داد می‌رفت دم در خانه‌اش و هنر دستش را می‌دید، اما مارال اخطار داده بود که این کار را نکند و در شعاع چند کیلومتری خانه‌شان آفتابی نشود. این اخطار مارال خیلی بد بود، احتمالاً یک روز این کار را می‌کرد تا انتقام سختی از این همه امر و نهیش بگیرد.

سروش تا او را دید طوری او را در آغوش گرفت که مجبور شد بر تخت سینه اش بکوبد و او را از خودش دور کند. وارد خانه شد سرتاپای سروش را که به نظرش مسخره می آمد از نظر گذراند و گفت:

... برو به چیز بپوش مثل لباس آدمیزاد باشه. شلوارکت شبیه این گداهای تایلندیه-

سروش با گردنش برایش قری آمد و گفت

تایلندم تشریف بردی مگه؟ خوب بود؟ شلوارک دافاش چه شکلی بود؟-

کفشش را کنار جا کفشی جا داد و به سمت سالن رفت. کتش را درآورد و همزمان به سمت سروش که پشت سرش بود چرخید و به طعنه گفت

تنهایی؟ یا کسی پیشته؟ یا مثلاً کسی قرار نیست بیاد؟ یا نکنه قبل من اومده و رفته؟-

سروش به سمت آشپزخانه رفت و کنایه اش را نشنیده گرفت. ظرف محتوی قارچ ها را روی کانتر گذاشت و در حال خرد کردن قارچ ها گفت

دیروز کدوم گوری بودی؟ خونه نبود، گوشه بی صاحب مونده ت هم در دسترس نبود. با مارال - بودی؟

تند به طرفش برگشت. سروش خبر از دیدارش با مارال نداشت، درباره ی مارال همیشه به او اطلاعات غلط می داد. همیشه تاکید می کرد مارال با او راه نمی آید

.خونه بودم، فقط دوست نداشتم جواب بدم، گوشه ی رو هم خودم از دسترس خارج کردم-

سروش کارد در دستش را داخل ظرف رها کرد

آره ارواح عمه ت، ببینم بالاخره موفق شدی لاک پشت کاراته کارت رو به مارال نشون بدی؟-

با غیض گفت

.فکر کردی همه مثل اون انکر الاصوات توان که دنبال لاک پشت کاراته کار باشن-

سروش خندید و گفت

[20.08.18 09:45]

! از نغمه خوشت نیومد؟ همه که مثل مارال خانوم شما خوش صدا نیستن، یکی هم صداس اون طوریه. روی دختر مردم عیب نذار، این مارال خانوم شما هم فقط صدا و سیماش درسته، خدمات رسانیش زیر صفره. حالا تو بگو، کدومش بهتره؟ اونیه که آدم رو تو کف نگه می داره، یا اونیه که می آد حموم و پشتتم کف می زنه؟

از حرف خودش خندید و به یزدان هم اشاره کرد بنشیند، اما یزدان با نگاه چپ چپی گفت

می خوام برم کتم رو بذارم تو اتاقت، ایرادی نداره؟-

:سروش اخی کرد

.بنداز روی مبل بابا، اتاق من یه چیزایی هست که دوست ندارم ببینی-

با سرعت به اتاق سروش رفت و جز یک تخت که شلخته پتو و لباس سروش رویش رها شده بود :چیزی ندید. کتش را مرتب روی رخت آویز آویزان کرد و به محض بیرون رفتن رو به سروش گفت

کی می خوای از این خودنمایی جنسی دست برداری، می دونی یه بیماری خطرناکه؟-

:سروش قارچ ها را کناری گذاشت و فلفل دلمه ها را برداشت و گفت

خوبه خودت انکر الاصواتم رو عید دیدی، می دونم تو دردت چیه، طرف بهت پا نمی ده، به من - حسودیت می شه، اما من می دونم درد مارال چیه، می دونم چرا بهت سخت می گیره

به داخل آشپزخاچه پا گذاشت و با ناخنک زدن به قارچ های خرد شده نشان داد که به حرف های :سروش بی توجه است، اما سروش ساکت نماند و ادامه داد

مارال از زندگی تو و رویا دلچرکینه، اون فکر می کنه تو چهارده سال از خودت کار کشیدی و دیگه - به دردش نمی خوری، نمی دونه توی طفلی چهارده سال ول معطل بودی. به نظرم بهش بگو که چهارده سال دست یه خانوم دکتر بودی که فقط شب به شب یه زنگ بهت می زده. در بقیه ی موارد تو پارکینگ خونه ش پارک بودی و کاری باهاش نداشته. بگو آک آکی، صفر کیلومتر

! جلو رفت و محکم پس گردنی به سروش زد

[24.08.18 16:34]

پارت 258#

با پس گردنی که به سروش زد، سر سروش کمی به جلو پرتاب شد. چاقو را به حالت مطمئن تری :در دستش نگاه داشت و رو به یزدان گفت

.مگه دروغ می گم؟ نه خودت از خودت کار کشیدی، نه رویا توقعی ازت داشت-

به دنبال حرفش بلند شد و قارچ و فلفل دلمه های خرد شده را به ماهیتابه محتوی گوجه ها اضافه کرد. یزدان سرکی به داخل قابلمه کشید و گفت

این چیه داری درست می کنی؟-

:سروش مواد داخل ماهیتابه را هم زد و با لبخندی مسخره گفت

.دارم املت تایلندی درست می کنم-

:سرک دیگری به داخل ماهیتابه کشید و گفت

.از کی تا حالا تو املت تایلندی قارچ و فلفل دلمه می ریزی؟! گوشت چرخ کرده داره توش-

:سروش دست از هم زدن برداشت و در ماهیتابه را گذاشت

چی می گی بابا؟ همین طوری گفتم تایلندی، مگه اصلاً املت تایلندی داریم؟-

:از اجاق گاز فاصله گرفت و با چشمان ریز شده رو به یزدان گفت

خیلی زیاد درباره ی تایلند حرف می زنی، می دونی گداهش چطور لباس می پوشن، املتتون -
چه مدلیه، نکته خانم دکتر رو قال می داشتی می رفتی تایلند دور دور؟ شهر گناهشم رفتی،
پاتای محبوب؟

:دکمه های آستین پیراهنش را باز کرد و در حین بالا زدن آستین هایش رو به سروش گفت

.پاتایا رو گذاشتیم واسه اهلش برن، به درد من نمی خوره-

از آشپزخانه بیرون و راهش را به سمت سرویس بهداشتی کج کرد، اما حرف سروش را هم
:خیلی خوب شنید

.بله شما می رین تایلند معابدش رو ببینید، ما هم می ریم سواحلس رو ببینیم-

بعد از اینکه از سرویس بهداشتی بیرون آمد دیگر به آشپزخانه برنگشت، به سالن رفت و
گوشی اش را بررسی کرد، تمام امروز مدام حواسش پی گوشی اش بود تا بلکه خبری از پریمه
داشته باشد، بنا به عادت شماره ی پریمه را گرفت، در میان تعجب و ناباوری اش این بار
گوشی اش خاموش نبود و بوق می خورد. گوشی را با شتاب به گوشش چسباند تا صدای پریمه
را بشنود، اما فقط بوق خورد و بوق خورد و در آخر قطع شد. نفس عمیقش را کشدار رها کرد،
درست بود که پریمه جواب نداده بود، اما باز جای شکرش باقی مانده بود که گوشی اش را
روشن کرد. زود پیامی مبنی بر اینکه هر چه زودتر گوشی اش را جواب دهد برای پریمه فرستاد،
در ادامه هم تاکید کرد که هر کمک و حمایتی لازم باشد از او دریغ نخواهد کرد، فقط تلفنش را
:جواب دهد. سروش که شاهد جوش و خروش او بود از آشپزخانه بیرون آمد و رو به او گفت
چی شد؟ از پریمه خبری شده؟-

:سریع سرش را بلند کرد و نگاهش را به سروش دوخت و با تعجب گفت

مگه تو هم می دونی؟-

:سروش جدی جوابش را داد

.آره بابام صبح می گفت-

:با تاسف پرسید

دایی از کجا خبر داشته؟-

:سروش نزدیکتر آمد

خب عمه بهش گفته دیگه، حالا چی شد؟ از پریمه خبریه؟-

:غرغرکنان گفت

این مامان ما هم نوبره، از یه طرف سفارش پشت سفارش که کسی نفهمه، از طرف دیگه -
! خودش می آد به دایی می گه

:سروش را بالا گرفت و مستقیم درچشمان سروش زل زد و گفت

.گوشیش رو روشن کرده، فقط همین؛ جواب نمی ده-

:سروش روی مبل نشست و با اشاره به گوشی در دست یزدان گفت

.یه زنگ بز مامانت، شاید به اون جواب داده باشه-

همین کار را کرد، به مادرش زنگ زد، اما مادرش هم همان قدری می دانست که خودش، آنها هم فقط اطلاع داشتند که گوشی پریمه روشن است، از زنگ زدن های مداوم پاسخی نگرفته بودند. یزدان خواست دیگر زنگی نزنند و فقط خودش تماس بگیرد تا شاید پریمه جوابی دهد. بعد از قطع کردن تماس، پیام هایش را هم بررسی کرد، پریمه جوابی به پیامش هم نداده بود

نه شوخی های سروش و نه سریال طنز تلویزیون، هیچ کدام نتوانست او را از شر افکار مزاحم رها کند؛ فرار پریمه و قتل یاشار، حس می کرد این دو به هم ربطی دارند

[24.08.18 16:34]

پارت 259#

:با صدای سروش به سمت آشپزخانه برگشت

.بیا شام آماده ست. پریمه هم یا خودش می آد، یا خبر مرگ باباش-

به ادامه ی حرف سروش خندید. سروش خوشحال از موفقیت در خنده نشانندن بر لب او، مغرورانه گفت:

یعنی باید حتماً از مرگ زنگنه حرف می زدم بخندی؟ چه خصومتیه تو با این زنگنه داری؟-

به اشپزخانه رفت و به تماشای میز ناهارخوری نشست، اشتهاى نداشته اش کورتر شد. ماهیتابه وسط میز بود، فلغل دلمه های درشت سوار املت من درآوردی سروش بودند، قارچ ها هم نقش مترسک را در املت ایفا می کردند، پخته و نپخته، وصله ی ناجور به اصطلاح املت تايلندی بودند.

روی صندلی نشست و قاشق را برداشت و داخل ماهیتابه کرد، یک قاشق برداشت و به سمت سروش گرفت:

اینکه که قارچش زنده ست، نپخته خوب-

:سروش روبرویش نشست و با تکان دادن دستش گفت

بخور بابا، زنده چیه؟ نیم ساعته دارن با هم اون تو قل می زنن. تو که خودت داشتی قارچ نپخته - رو می خوردی، الان گیر دادی قارچش زنده ست

:با قاشقش فلغل دلمه ها و قارچ را کنار زد و لقمه ای برای خودش گرفت

بله وقتی خامن آدم می خوره، اما وقتی می ریزی تو ماهیتابه بپزه انتظار داری پخته باشه، دیگه - نمی شه خام خورد، حال به هم زنه

:سروش لقمه ی بزرگی برای خودش درست کرد و گفت

بخور کمتر فتوا بده، همین که داری می خوری تعریف کن که دیروز کجا رفته بودی. یعنی اگه با - مارال رفته بودی مشتلق داری، به افتخارت هشت دور، دور خونه کله ملق می زنم. فکر کن مخ که هیچی، زدی فرو ریختی طرف رو، تو ثابت کردی دود هنوز از کُنده بلند می شه. ماها حالا حالاها باید بیایم پیشت شاگردی کنیم

حساسیت و عصبانیت را در خود خفه کرد و به همراه لقمه ی در دستش قورت داد تا سروش همیشه تیز و نکته بین از واکنشش متوجه ی چیزی نشود. سکوت کرد و به ظاهر در آرامش غذای افتتاح روبرویش را خورد، اما سروش دست بردار نبود

چرا لال شدی؟-

لال شدن هم استراتژی خوبی نبود، شاخک های سروش بیشتر از یک مردِ نرمال حساس بود، اجزای تشکیل دهنده ی سروش مثل همین املت روبرویش بود، یک چیزیش زیاد و یک چیزیش کم بود.

.داریم غذا کوفت می کنیم، عادت ندارم موقع غذا خوردن حرف بزنم-

:سروش چشمکی زد

بله شما فقط عادت به کارای یواشکی داری، ما رو از شمال کشوندی آوردی که چی حوصله - ندارم و محسن داره می ره تو مخم، بعدش می پیچونی با مارال می ری، تو و یاشار قبلاً گفتم

خیلی شبیه همید، هر روز که می‌گذره بیشتر باورش می‌کنم، اونم همه چیز رو بهم می‌گفت، اما پای مارال که اومد وسط، یهو سکوت کرد.

باز سکوت کرد و فقط غذایش را خورد، این بخش رابطه‌اش با مارال فقط به خودشان مربوط بود، کسی حق نداشت از آن سردر بیاورد. سروش لقمه‌ای دیگر گرفت و گفت:

چه خطی هم بهت می‌ده، عمه با اون یال و کوپال حریف نیست، اون وقت این اشاره می‌کنه - تو از شمال بلند می‌شی می‌آی تهران.

انگشتان اشاره‌اش را در هم گره زد و مقابل یزدان گرفت و با اشاره به آن ادامه داد:

خداییش کی این‌جوری شدین با هم؟ نامرد تنها تنها؟-

نگاهی به انگشتان سروش که همدیگر را در آغوش گرفته بودند کرد و دیگر نتوانست ساکت بنشیند، بلند شد و به طرف سروش رفت. سروش روی صندلی‌اش چرخید و کارش را برای گرفتن یقه‌ی زیرپوشش راحت کرد، یقه‌ی سروش را گرفت و به طرف خودش کشید، سروش خونسرد بود و حتی با نزدیک‌تر کردن سرش به او کمک کرد بهتر یقه‌اش را بگیرد، خیره در چشم‌های سروش گفت:

یه چیز رو در مورد من بدون، من ممکنه خیلی شبیه یاشار باشم، اما عوضش یه تفاوت گنده - باهاس دارم، اونم اینه که اصلاً گذشت ندارم، تو بگو یه ذره، اولین اشتباه برای من همون آخرین اشتباهه، تو می‌تونی هر فکر مزخرفی که دلت می‌خواد راجع به من و مارال بکنی، اما کافیه فقط این فکرکردنت رو بیاری روی زبونت و با خودتم تکرارش کنی، اون وقت من بیچاره‌ت می‌کنم ! سروش، بشین سر جات و این‌قدر سرک نکش تو کارای من، باور کن به نفع خودته

سروش کمی عقب کشید، اما هنوز یقه‌اش دست یزدان بود:

چه غیرتی ! تو که تا دیروز اسمش می‌اومد تا تخت و رخت هم برام می‌گفتی، پس خبراییه، - عمه می‌دونه؟

ابروه‌اش را بالا برد و جواب سروش را داد:

! خیلی دوست دارم تو بهش بگی-

سروش با حرکتی رو به عقب یقه‌اش را از دستش درآورد:

مگه الاغم، به من چه، اصلاً مارال کی بود؟ هر چی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد-

[24.08.18 16:34]

پارت 260#

کافیه یه کلمه از مارال توی نساجی بشنوم، اون وقت اونجا موندن و اومدن برات می شه یه آرزو-
اشاره ای به غذای روی میز کرد و دستش را از روی یقه ی سروش برداشت
حالا بشین املت تاپلندیت رو بخور-

از آشپزخانه بیرون آمد و راه سالن را در پیش گرفت. روی مبل نشست تا کمی بر اعصابش مسلط شود. زیر چشمی نگاهی به گوشی اش انداخت. دیگر حوصله ی اینکه به پریمه زنگ بزند را هم نداشت، یا اینکه ببیند جوابی به پیامش داده است و یا نه. تنها راه همان صفحه ی تلویزیون بود، چشمش را به آن دوخت و اما حواسش را به سروش داد که به شکل فاجعه باری میز را جمع می کرد و سروصدا راه انداخته بود. وقتی دید سروش به سمت سالن می آید چرخید تا کاملاً روبروی تلویزیون باشد. سروش با ایستادن بین او و تلویزیون راه ارتباطی شان را قطع کرد و بی مقدمه گفت:

به نظرت پریمه واسه چی زده از خونه بیرون؟ همچین آدمی نبود، حداقل به مامانت اعتماد - داشت. بلایی سرش نیومده باشه

توپید

بیا برو کنار از جلوی تلویزیون-

سروش از جایش تکان نخورد، نیم خیز شد تا سروش را کنار بزند که زنگ صدای گوشی او را از ادامه ی کار بازداشت. سروش که ایستاده بود و بهتر به گوشی اش دسترسی داشت خیلی سریع برداشت و به سمتش گرفت
بزدان بردار پریمه-

به گمان اینکه سروش شوخی می کند اصلاً عجله ای نکرد، اما تا اسم پریمه را روی گوشی دید چنگی زد و گوشی اش را گرفت. آیکون تماس را لمس کرد همزمان بلند شد و گفت
الو پریمه جان؟-

به سمت اتاق سروش رفت و سروش هم به دنبالش. پشت هم الو الو گفت و جوابی نشنید. به سمت سروش برگشت و گفت

جواب نمی ده چرا؟-

سروش نزدیکش شد و آهسته با زبان اشاره گفت

نفهمه من هستم-

گوشی را به دهانش نزدیک کرد و گفت

.پریمه عزیزم کجایی؟ بگو بیام دنبالت، قول می‌دم تا خودت نخواستی به کسی نگم-
:سروش تاییدش کرد و بدنال آن صدای ضعیف و خش‌دار پریمه را شنید
.تهرانم، اومدم هتل-
:نفس راحتی کشید و گفت
.الان می‌آم دنبالت، آدرس هتل رو برام بفرست-
:پریمه با همان لحن گرفته گفت
نه یزدان نیا، امشب می‌مونم فردا شب می‌آم، فقط قول دادی کسی نفهمه، بابام اینا نفهمن -
.من تهرانم
:کنش را برداشت و گفت
برو جمع و جور که دارم می‌آم دنبالت، خیالت جمع نمی‌ذارم بوشهر کسی بفهمه. اجازه نداد -
:پریمه دوباره مخالفت کند و قاطع گفت
.زود باش آماده شو، آدرس رو هم بفرست-
سروش در کمدهش را باز کرد تا لباس بپوشد و همراهش برود، اما با بستن در کمد مانع شد و
:گفت
نمی‌خواد بیای، تو رو ببینه حرف نمی‌زنه، می‌خوام ببینم چی شده که فرار رو بر قرار ترجیح -
.داده، تو هم شتر دیدی ندیدی، مامان زنگ زد برندار. خودم جوابش رو می‌دم

* * *

:چمدان پریمه را عقب ماشین جا داد و به سمتش رفت و گفت
بریم؟ همین یه دونه چمدون را باید می‌ذاشتم عقب؟-
پریمه سری به تایید تکان داد و بعد سرش را به صندلی تکیه داد. ماشین را دور زد و پشت فرمان
نشست. قبل از اینکه راه بیوفتد نگاهی به قیافه‌ی پریمه انداخت. رنگ به صورت پریمه نمانده
:بود. لب‌هایش هم به سفیدی می‌زد، کمی خودش را به طرف پریمه کشید و گفت
چیزی می‌خوری برات بگیرم؟-
:پریمه با باز و بسته کردن چشمانش گفت
نه هیچی، فقط بریم-

اگر به اختیار خودش بود پریمه را به رگبار سوال می‌بست، اما حال و روز پریمه او را وادار به عقب نشینی کرد. تشویش و نگرانی تازه‌ای وجودش را تسخیر کرده بود، می‌ترسید پریمه سکوت کند و نخواهد از پدرش حرفی بزند. همه‌ی دلایلی که می‌توانست برای فرار پریمه پیش‌بینی کند این بود که او فهمیده است پدرش در قتل همسرش نقشی داشته است. تا خانه سکوت کرد، اما به محض اینکه ماشینش را در حیاط پارک کرد با خودش قرار گذاشت امشب به هر نحوی که شده از پریمه حرف بکشد و حقیقت را عریان سازد. چمدان را به دست گرفت و کمک کرد پریمه از ماشین پیاده شود. چمدان وسط سالن رها کرد و به اصرارهای مدام پریمه که می‌خواست به اتاقش برود و استراحت کند بی‌توجه ماند و او را مجبور کرد روی مبل بنشیند تا نوشیدنی گرم برایش آماده کند. دست و پای پریمه لرزش محسوسی داشت. به سمت آسپزخانه رفت تا شکلات داغی برای پریمه آماده کند. اجازه داد آب جوش بیاید و خودش را به کنار پریمه رساند. مقابلش ایستاد و گفت:

الان برات یه چیزی می‌آرم بخور، بعدش که آرام شدی باید برام حرف بزنی-

گوشی در جیبش لرزید، برای چندمین بار می‌لرزید و بی‌توجه بود، به گمان اینکه باز مادرش است از جیبش بیرون آورد تا یک طوری او را قانع و خیالش را راحت کند، اما مادرش نبود و اریانه بود. هر شب خودش به مارال زنگ می‌زد، اما اوضاع امشب وقتی برایش باقی نگذاشته بود. با اشاره به گوشه‌اش گفت:

[24.08.18 16:34]

من برم اتاقم جواب بدم و پیام-

پریمه با اضطراب و ترس گفت

کیه یزدان؟ بابام اینان؟ نگی من اینجام-

ترس پریمه او را دوباره به فکر فرو برد، با لحنی که به ظاهر بی‌خیال بود، گفت

نه عزیزم از بوشهر نیست، به تو کاری نداره-

به طرف اتاقش رفت، اگر هر وقت دیگری بود می‌ایستاد و یک جوری مقابل پریمه وانمود می‌کرد که طرفش یک دختر است و او زندگی خودش را دارد، اما امشب جایش نبود و حال پریمه هم اصلاً مناسب نبود

آیکون تماس را لمس کرد و با تن صدایی فوق‌العاده پایین گفت

جانم-

مارال که خیلی زیاد منتظر مانده بود، سریع گفت

یزدان کجایی؟ نگرانت شدم. زنگم نزدی، دیر هم گوشیت رو برداشتی-

به شدت سعی می کرد صدا و لحنش مثل همیشه باشد

یه خرده درگیر بودم عزیزم، خونه م. تو چطوری؟ خوبی؟-

سعیش را کرده بود، اما هیچ چیز مثل دیشب و شب های قبل نبود. فقط خوب بود که مارال متوجه نشده بود

از غروب منتظرم زنگ بزنی، شام خونه ی دایی بودیم نتونستم خودم تماس بگیرم، اومدم -
گوشی رو چک کردم دیدم تو هم تماس نگرفتی، نگران شدم

خیلی بی مقدمه و فقط برای اینکه چیزی گفته باشد، گفت

چرا نخوابیدی؟-

این بار تعجب کلام مارال مشهود بود

چون منتظر بودم زنگ بزنی و مثل هر شب شب بخیر بگی، زنگ نزدی مونده بودم چرا نزدی. -
حالت خوبه؟

پریماه در سالن به با بدترین حال ممکن نشسته بود و او هم دنبال حل یک معمای سنگین بود،
نمی کشید مثل هر شبش باشد، بهترین راه کوتاه کردن این گفت و گو بود

نه. یه خرده خسته ام، شب شام سنگین خوردم-

گفت و با خودش فکر کرد کجای آن املت تایلندی سنگین بوده است. مارال با لحنی مملوء از
مهربانی و آرامش نگرانی اش را عنوان کرد

مگه چی خوردی؟ یه عرق نعناع بخور بعد بخواب، این جوری با معده ی سنگین نخوابیا، برو، من -
بیدارم دوباره زنگ می زنم حالت رو می پرسم. تنهایی؟ کسی پیشت نیست؟

در مقابل مارال و شیوه ی ابراز محبتش عاجز ماند. باید جواب مارال را چگونه می داد؟ می گفت
تنها نیست و پریماه هم حضور دارد، یا حقیقت را پنهان نگه می داشت؟ گفتن اینکه پریماه و او در
یک خانه تنه اند، حتماً باعث می شد مارال هزار سوال برایش پیش بیاید، تردید را کنار گذاشت و
گفت:

تنهام، هیچ کسی هم پیشم نیست. تو هم بیدار نمون، منم می خوام برم بخوابم-

با هر زبانی که بلد بود مارال را قانع کرد که خوب است و تماس را قطع کرد. از اتاق بیرون رفت و
با خود فکر کرد که ترس آدم را به دروغ وا می دارد، و او از چه می ترسید که به مارال دروغ گفته
بود؟

[24.08.18 16:35]

دروغ گفته بود، به مارال دروغ گفته بود. به کسی که همیشه او را عاقل می پنداشت و می دانست فکر و خیال هر آدم عاقلی را هم می تواند تحت تاثیر قرار دهد. می ترسید مارال از بودن پریمه، از تنها ماندنش، برای خودش فکرهای ناجوری کند. دیروز وقتی مارال از او پرسید که چرا وقتی هنوز با روبا زن و شوهر بودند حرف ازدواجش با پریمه بوده، در ظاهر با بی تفاوتی پرسیده بود، اما در عمق چشمان و لحن صدایش خبری از بی تفاوتی نبود. برای همین به میان حرفش پریده بود و از موضعش در برابر ازدواج با پریمه حرف زد.

گوشی را روی تختش انداخت و به سمت در رفت. بی شک مارال دوباره زنگ می زد تا حالش را بپرسد، بهتر بود نمی دید. دم در از بیروم رفتن منصرف شد و به عقب برگشت. پیامی برای مارال "فرستاد: عزیزم من خوابیدم، زنگ زن، فردا صبح خودم زنگ می زنم بهت

فرستاد و با خیال جمع تری بیرون رفت. با نیم نگاهی به سمت پریمه یک راست به سمت آشپزخانه رفت. وقتی با دو استکان شکلات داغ به سالن برگشت متوجه شد که پریمه کمی آرام تر شده است، شالش را از سرش برداشته و مانتویش را هم از تنش درآورده بود. با حالت راحت تری روی مبل نشسته و دیگر در خودش جمع نشده بود.

شکلات داغ را به دستش داد و با فاصله کنارش نشست. می خواست تسلط بهتری روی رفتار و حرکات پریمه داشته باشد. پریمه بلیز آستین بلندی به تن داشت و با دست چپ استکان شکلات داغ را گرفته بود. در صورتی که پریمه چپ دست نبود. حس می کرد دست راستش درد می کند. در سکوت شکلات داغش را جرعه جرعه نوشید، اما حواسش به پریمه هم بود که کماکان استکان را در دست چپش گرفته و با زحمت می نوشید، دست راستش را هم سخت تکان می داد. چیزی نگفت، پریمه آدم توداری نبود، با کمی هوشیاری می توانست از او حرف بکشد.

وقتی خواست استکان را از دست پریمه بگیرد با نگاهی مستقیم به او گفت:

بگو پری، چی شده که فرار کردی از بوشهر اومدی اینجا؟-

پریمه نگاه دزدید

.چیزی نشده، با پیمان همون بحثای همیشگی رو داشتیم-

:اخمی کرد

پریمه حقیقت رو بگو، مطمئن باش من گناه کسی رو پای تو نمی نویسم. به خدا تو رو جدای - از بابات می دونم. هر چی هم بشه کوچک ترین اذیت و آزاری از سمت ما متوجهت نمی شه، من پشتت وایمیستم. فقط حقیقت رو بهم بگو پریمه

پریمه با تعجب گفت:

حقیقت چی؟-

حقیقت مرگ یاشار؟ تو می دونی تقصیر باباته، تو فهمیدی دست بابات توی کاره، برای همین - فرار کردی، چون فکر می کنی نه راه پس داری و نه راه پیش، اما فقط یه نشونه بده، من همه جوره ازت حمایت می کنم و نمی دارم کسی اذیتت کنه، فقط به من بگو که چرا بابات همچین معامله ای با زندگیت کرد

پریمه جا خورده. مات و مبهوت نگاهش می کرد. گریزان از او بلند شد و فاصله گرفت و با صدایی که کم از فریاد نداشت، گفت:

چی می گی یزدان؟ بابای من چه ربطی به قتل یاشار داره؟ عقلت رو از دست دادی؟ مثل اینکه - فراموش کردی منم توی اون ماشین بودم و بچم رو از دست دادم. بابام می آد من رو بکشه؟ از کجا همچین فکری کردی؟ اصلاً چطور تونستی همچین فکری بکنی! بابای من شاید خیلی کارا کرده باشه، اما این دلیل نمی شه تو هر تهمتی رو بهش ببندی. چطور تونستی همچین فکرای بکنی؟

خودش هم از عکس العمل پریمه جا خورد. پریمه می لرزید، تمام تنش می لرزید، اگر برای فهمیدن این موضوع فرار نکرده بود، پس چه مرگش بود؟ تند رفته بود، کاش صبر می کرد تا او دردش را بگوید و بعد قضیه را آشکار می کرد، اما حالا که گفته بود باید تا آخرش ادامه می داد. بلند شد و روبروی پریمه ایستاد:

بابات ربط داره، حتماً ربط داره، خودش نیومده که ماشینتون رو دستکاری کنه، اما حتماً - واسطه ای چیزی بوده. بابات که پاک و تمیز پول در نمی آره، نگو که نمی دونی با لنجاش چه خلافایی می کنه. باید باور کنم این آدم می خواست بیاد نساجی اون وقت کج نره، بابات اون اواخر که یاشار هنوز نمرده بود برای چی می اومد پشت هم تهران؟ می اومد خونهت با یاشار چیا می گفتن؟ ندیدی یاشار رو تشویق کنه که تولیدی کیف و کفش بزنه؟ اصلاً خود تو برای چی فرار کردی؟ برای چی پیمان زد سروصورتت رو کبود کرد؟ مگر غیر اینه که تو بوهای بردی و می خوان خفته کنن، نگو یه بحث کوچیک بوده که هیچ برادری سر یه بحث کوچیک نمی زنه خواهرش رو! آش و لاش کنه

[24.08.18 16:35]

پریمه به گریه افتاده بود. بیشتر و بیشتر می لرزید و مرتب تکرار می کرد: " بابای من ربطی به "قتل یاشار نداره

:جلوتر رفت و دستانش را بالا برد

آروم باش پریمه. بین از چی می ترسی؟ من که گفتم پشتتم و حساب تو از بابات جداست، - پای حرفم هستم، حرف بزنی پریمه چی فهمیدی که فرار کردی؟

:پریمه دور شد و به دیوار پشتش نزدیک شد

.فرار من اصلاً ربطی به بابام نداره، اشتباه می کنی-

:در یک حرکت ناگهانی بعد از گفتن این حرف یقه ی بلیزش را تا بازویش پایین داد و گفت

.این کبودیا رو بین. کار شوهر پریساست-

کبودی های روی شانه ی پریمه اسمش کبودی بود، اما در واقع یک توده ی سیاه رنگی بود که از سرشانه شروع و تا شانه و جایی که می دید ادامه داشت، با شنیدن اینکه این کبودی کار شوهر پریساست یک لحظه اکسیژن به مغزش نرسید و خون به قلبش پمپاژ نشد. بی حالت ایستاد و نفس نداشت حرفی بزنی و اظهار نظری کند. پریمه هم ادامه نمی داد، گویی او هم فهمیده بود :حرفش و رای طاقت اوست، به زور دهان باز کرد و پرسید

چرا شوهر پریسا همچین کاری باهات کرده؟-

و امیدوار بود آن جوابی که در سرش جولان می دهد را نشنود. پریمه اما تمام افکار داخل سر او را به زبان آورد

بهت که گفتم قبلاً، از وقتی که دویی بودیم اذیت می کرد. گفتم بهم نظر داره، باور نکردی، - گفتی توهم زنم. منم هی زیر سبیلی رد کردم، اما بدتر شد، تا اینکه اومدیم بوشهر، بهم مستقیم گفت، رفتم به پیمان گفتم، من رو گرفت زیر مشیت و لگد، تهدیدم کرد حرفی زنم، وقتی گفتم به همه می گم کتکم زد. می گفت زندگی پریسا رو خراب نکنم. تا اینکه منم سکوت کردم و گفتم می رم تهران از دست شوهر پریسا راحت می شم، اما دیگه بیشتر از این نمی تونستم بمونم یزدان، سه روز پیش هیچ کس خونه نبود، منم تنها بودم، یهو کلید انداخت ... اومد خونه مون، می خواست بهم دست درازی کنه

:پریمه کاملاً به گریه افتاده بود. وسط گریه مکث کرد و نفسی گرفت تا برای ادامه راحت تر باشد

دنبالم کرد، منم از دستش فرار کردم. هلم داد خوردم به دیوار، وقتی بد ضربه خوردم و بلند - بلند جیغ می زنم ترسید و رفت از خونه بیرون

[24.08.18 16:35]

با_سنگ ها_آوازمی خوانم #

نگاهش در بند کبودی دست پریمه بود؛ افکارش در پستی و بلندی آدمها سیر می کرد و دستان مشت شده اش فقط شوهر پریسا را می خواست و یا پیمان که برادری را در حق پریمه تمام کرده بود. نمی دانست چه بگوید، هم خودش شوکه بود و هم پریمه، پریمه را با خبر اینکه ممکن است پدرش در قتل یاشار دستی داشته باشد فلج کرده بود و خودش هم با شنیدن دست درازی شوهر پریسا به پریمه از کار افتاده بود. بالاخره به هر زحمتی بود دهان باز کرد و گفت

تو طرف بهت تا این حد نزدیک شد و برات خطر ایجاد کرد اون وقت رفتی به پیمان گفتی که - بزنت، چرا به بابات نگفتی، مامانت، خود پریسا؟ همه مرده بودن؟ این مملکت قانون نداره مگه؟ می گفتی پدرش رو درمی آوردن

پریمه بلیزش را بالا داد و شانه ی عریانش را پوشاند. دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید به خدا حرف زدنش راحت، می رفتم می گفتم خودم انگشت نما می شدم. کل خانواده ام انگشت - نما می شد، دیگه بوشهر جامون نبود، دیگه نمی تونستیم سرمون رو بلند کنیم، بابام می فهمید بهتر از پیمان نمی کرد، من کسی رو ندارم یزدان، خیلی بی کسم، فقط تونستم به تو بگم، قبلاً گفتم جدی نگرفتی، نمی خواستم دیگه بهت چیزی بگم، اگه امشب نمی گفتی که بابام تو قتل یاشار دست داره، به تو هم حرفی نمی زدم. من دستم هیچ جا بند نیست، می موندم بوشهر شوهر پریسا دست از سرم برنمی داشت، اما پیام تهران دیگه کاری باهام نداره، ازت می ترسه، می دونن تو پشتمی. تو باشی منم نمی ترسم

قدمی به عقب برداشت، کافی نبود؛ باز هم عقب تر رفت، پایش به چیز محکمی گیر کرد و فهمید به کانپه رسیده است و باید بنشیند. انگار سرنوشت او این گونه رقم خورده بود که هر بار زنی در نقطه ای از زندگی اش به او گره بخورد و او تنها امید آن زن باشد. "تو باشی من نمی ترسم" پریمه درد داشت، خیلی درد داشت. درست در جایی که قصد داشت بعد از سال ها خودش را از قید و بندهای اجباری رها کند و یکبار بودن با زنی را از نوعی دیگر تجربه کند و با هر خنده و حرف زدنش دنیا را گلستان ببیند، دنیا خیانت کرده و پریمه را مقابلش علم کرده بود، با بازویی کبود، با حالی ناخوش، با تجربه ی وحشتناک یک دست درازی و بی کس و ویلان ... تنها او برای پریمه مانده بود

پریمه انگار بعد از گفتن راز مخوفش آرام تر شده بود. جلوتر آمد و آهسته لب زد ... یزدان چرا گفتی بابام دست داشته؟ یعنی ممکنه-

پریمه نمی‌توانست نطفه‌ی حرفش را پروبال دهد، چه باید به پریمه می‌گفت؟ برای خودش شر تراشیده بود. باید چطور درستش می‌کرد؟ چه توضیحی به پریمه می‌داد؟ نفس عمیقی کشید، حالا دیگر راه برگشت به عقب بسته بود

بابات مظنونه پریمه، مظنونه چون یک سال قبل قتل یاشار، بازرسی شدیدی روی لنجای باری - شد، چون محدودش کردن دنبال راه چاره بود، چی قاچاق می‌کرد بابات؟ تو می‌دونی مگه نه؟ کار و کاسبیش کساد شده بود، اومد پیش یاشار تا قانعش کنه باهاش شریک بشه، بعدش رو تو بگو؟ چیا می‌گفتن؟

پریمه صورت خیس از اشکش را در هم کرد

یعنی بابام دست داشته؟ یعنی اومده بود با یاشار شریک بشه که چی بشه؟ مگه یاشار - می‌تونست بهش کمکی بکنه؟ لنج چه ربطی به نساجی داره؟ من هم توی اون ماشین بودم.

پریمه از موضع سخت اولش کوتاه آمده بود و این بهترین شرایطی بود که بتواند اطلاعاتی از او بگیرد، هر چند هنوز خوره‌ی دست‌درازی به پریمه در حال مکیدن روحش بود

پریمه بابات دست داشته یا واسطه بوده و یا هرچی، قصد کشتن یاشار رو نداشته، اما - می‌دونه کیا کشتنش، می‌دونه و حرفی نمی‌زنه. تو حرف بز، هر چی می‌دونی بگو، ساکت نباش. حرف بز.

پریمه عاجزانه زیر پایش نشست

به خدا من هیچی نمی‌دونم یزدان، من به بابام شک ندارم، بابام یاشار رو دوست داشت، - باهاش زیاد درباره‌ی کار و گسترش نساجی حرف می‌زد، من هیچ وقت توی بحثاشون دخالت نکردم، اخلاق بابامه، با شوهر پریسا هم مدام کل‌کلای اینجوری دارن، با پیمان هم همیشه راجع به کار صحبت می‌کنه، اون دست نداره، کار کس دیگه‌ایه. نمی‌تونم باور کنم که جون یاشار رو به خطر انداخته باشه.

پریمه اگه مقصر باشه چی؟ الان تحت نظره، همین روزاست که بازجوییش کنن-

صدای بلند گریه‌ی پریمه جوابش بود

گریه نکن، فقط از این جریان بهش حرفی زن. تا اون موقع هم همین جا بمون، من نمی‌ذارم - شوهر پریسا و یا هر الاغ دیگه‌ای برات دروسری درست کنه، فقط بهم یه چیز رو بگو و برو بخواب

پریمه فقط سرش را به تائید تکان داد. ادامه داد

راستش رو بگو، الان که فهمیدی بابات ممکنه دست داشته باشه، خودت بهش شکمی نداری؟-

[24.08.18 16:35]

پریمه صورت گریانش را به او دوخت

خدا کنه که این طور نباشه، اون وقت من بی کس تر می شم، نه پیش شما جا دارم، نه توی - بوشهر. بابام خلاف زیاد می کنه، بیکار نبوده هیچ وقت، می ترسم واقعاً ربطی داشته باشه. یزدان نمی تونم توی چشمت زل بزنم و بگم دهنتم رو ببند و به بابای من تهمت زن، چون من خودمم مطمئن نیستم، اون طماعه، شاید خواسته هم یاشار رو بیاره بالا و هم خودش رو، شاید یه کارایی کرده باشه. من بهش شک دارم

بعد با خودش به شکل آزار دهنده ای و همراه با ضجه گفت: "خدایا چرا من امروزم بدتر از دیروزه" ؟ از مبل پایین آمد و کنارش نشست

نترس، من هستم. چه بابات دست داشته باشه چه نداشته باشه من دیگه نمی دارم برگردی - بوشهر.

پریمه بلند بلند با صدایی پر از بغض های پی در پی گفت

دروغ می گی، چطور ممکنه؟ فردا پس فردا اگه معلوم بشه بابام کاره ای بوده شما دیگه تف هم - تو صورت من نمی ندازین

دست دراز کرد و دست پریمه را گرفت

هیچ وقت این کار رو نمی کنم. اصلاً همچین چیزی نیست، بهت قول می دم که ندارم حتی - مامانم هم چیزی بهت بگه. حساب تو و بابات سواست. فقط این حرفا رو به کسی زن

پریمه با مخلوطی از حالت التماس و استیصال گفت

من دیگه نمی خوام برگردم بوشهر، اگه این حرف راست باشه دیگه اصلاً دلم نمی خواد هیچ - وقت اسم خانواده مم بیارم. بابام می دونست من چه قدر یاشار رو دوست داشتم، می دونست یاشار همه چیز منه، چرا باید این طوری زندگی و خوشبختی من رو بی رحمانه از چنگم دریاره؟

دستانش را آرام رها کرد، پریمه گرفتارتر از آن بود که فکر می کرد

برو بخواب عزیزم، فکر هیچی رو هم نکن، فردا در موردش صحبت می کنیم -

پریمه بالا جبار بلند شد و سلانه سلانه به سمت راه پله ها رفت. نزدیک راه پله ها برگشت و نگاهی به چمدان هایش کرد. متوجهی درنگ پریمه شد و گفت

برو برات می آرمش بالا -

چمدان به دست دنبال پریمه راه افتاد و زودتر از او داخل شد و چمدان را وسط اتاقش گذاشت و به پریمه که در چهارچوب در مردد ایستاده بود گفت

منتظر چی هستی؟! زیر چشات گود رفته، الانه که غش کنی! بیا استراحت کن، من کاری با - این شوهر پریسا می کنم که هیچ وقت یادش نره. واقعاً هم به خاطر تو دوست دارم پدرت هیچ ربطی به این ماجراها نداشته باشه، حالا بیا بخواب، منم برم پایین، دیگه چشمم جایی رو نمی بینه

تردید پریمه رنگ باخت و داخل اتاق شد. به سمت در رفت و با گفتن "شب‌بخیر"ی در اتاق را بست و بیرون آمد. به اتاقش برگشت و لباسش را از تن درآورد. ساعت نزدیک چهار صبح بود. هوای دراز کشیدن و خوابیدن داشت، اما ناخودآگاه به سمت گوشی‌اش رفت. آن را برداشت و بعد از باز کردن قفل صفحه‌اش روی تخت نشست. مارال در جواب درخواستش مثل همیشه "باشه" گفته بود. تلگرامش را باز کرد. به صفحه‌ی گفت‌وگوی خودش و مارال رفت. دستش روی حروف کیبورد راه رفت و برای مارال پیامی فرستاد: "بیداری، می‌خوام برام حرف بزنی، همین الان"

بعد ارسال پیام ساعت و زمان رویش آوار شد و هوشیارش کرد. این موقع برای چه مارال باید بیدار می‌ماند؟ برای چه اصلاً این پیام را فرستاده بود؟ مارال می‌دید چه فکری با خودش می‌کرد؟ نتیجه‌ی این نبرد ذهنی راه افتادن انگشتش بود و پیامی که آن را حذف کرد تا مارال هیچ وقت نبیند و نفهمد که یک نصف شبی چه قدر به شنیدن صدایش محتاج بوده است.

[26.08.18 09:49]

پارت 263#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

در دل شب آتش به خرمن دلش افتاده بود، مثل آتشی که به یک گندم‌زار بیفتد و نشود هیچ‌طوری مهارش کرد. لرزیدن گوشی در دستش و به‌دنبال آن صدای آرام ملودی آهنگ گوشی باعث شد بی‌درنگ گوشی‌اش را مقابل چشمش بگیرد و رصد کند که چه کسی این موقع شب بی‌خوابی به سرش زده است. کسی جز مارال نبود و تعجب می‌کرد چرا این موقع شب بیدار بوده است.

الو "گفت و مارال با تن صدایی که به خاطر نیمه‌وقت بودن به شدت پایین بود، او را مورد " بازجویی قرار داد

یزدان الان توی تلگرام برام پیام گذاشتی، تا به خودم جنیدم پیام بخونمش، پاکش کردی، چرا؟- دلش می‌خواست بگوید همین را یکبار دیگر تکرار کند، مثل قبل که با سادگی تمام تکرار می‌کرد: چون فکر می‌کرد شنوایی‌اش مشکل دارد. دست از سکوت برداشت و گفت

معلوم نیست برای چی پاک کردم؟! خب دیدم نصف شبه پاکش کردم. تو چرا تا الان بیداری؟ - ساعت چهاره

! تو چرا تا الان بیداری؟ ساعت چهاره-

خندید، چیزی که محال ممکن بود امشب بعد از شنیدن حرف های پریمه اتفاق بیوفتد، اما:
غیرممکن، ممکن شده بود

برای چی بیدار موندی؟-

خواهم نمی برد، یعنی راستش قصدش رو داشتم اما تا اومدم توی تلگرامم بچرخم دیگه معطل -
شدم، پیامتم که ندیده پاک کردی، دیگه خواهم پرید. نگران بودم، الان بهتری؟
آره بهترم-

دومین دروغ امشبش را هم گفته بود. اصلاً بهتر نبود، بدتر شده بود. البته عذاب وجدانی از این
یکی دروغش نداشت

بهم بگو چه پیامی برام فرستادی یزدان-

می خواستم ببینم اگه بیداری حرف بزنی برام-

دیگر دروغ نمی گفت. هرگز نمی گفت

تنهایی حوصله ت سر رفته؟-

مارال دغدغه هایش هم مثل خودش مثبت بود، چرا فکر می کرد به دنبال یک حوصله سر رفتن از
سر تنهایی ساعت چهار صبح باید آشفته باشد؟

نه بی خوابی زده به سرم-

مارال در جوابش با شیطنت گفت

صبر کن خانوم صدی بیاد اون وقت از تنهایی درمی آی، بوشهر نمی ری؟-

لبخند زد و گفت

خانوم صدی بالاخره چرخید؟-

کجا چرخید؟-

لبخندش بیشتر شد

روی زبونت، یادمه قبلنا نمی چرخید-

مارال با حاضر جوابی که نمی دانست نصف شب از کجا آورده است، گفت

قبلنا از قصد نمی چرخید تا حرصت دربیاد، الان دیگه حرصت در نمی آد مزه نمی ده-

پاتک خوردن از مارال در مرامش نبود، حتی اگر نصف شب باشد، حتی اگر بدترین بدی های دنیا را
با گوش خودش شنیده باشد

یه چیز هست که اگه بگم مزه های قبلی هم می ره، اونم اینه که من عاشق شیوا خانم گفتم -
تو بودم، نه تنها حرصم در نمی اومد، بلکه کیغم می کردم

مارال خندید و یک لحظه از صدای خنده اش احساس کرد لبه ی یک پرتگاه ایستاده و دلش
می خواهد بپرد و از این سقوط لذت ببرد. مثل یک تلنگر بود برایش، تلنگری که خاطر نشان
می کرد کمی بیا عقب تر، مسیر پیش رو که تخت گاز می روی، منتهی به یک باتلاق است که تو
... را چنان در خود فرو می برد که هرگز نخواهی فهمید کی زنده به گور شدی. بیا عقب و نمان

این فکر و خیال ذهنش بود، اما با واقعیت صدایی که از پشت تلفن دگرگونش می کرد چه رویه ای
باید در پیش می گرفت؟ شیشه ی خنده ی مارال را با سوالش شکست

مارال اگه مثلاً همین فردا بهت بگم این رابطه مون رو همین جا کات کنیم، چه کار می کنی؟ یا -
بگم دارم می رم برای همیشه می رم نروژ؟

[26.08.18 09:49]

:مارال با مکتبی جوابش را داد

.خب می گم باشه برو، فقط درم پشت سرت ببند که سوز نیاد-

:جواب طنز مارال نشان می داد که سوال او را جدی نگرفته است

مارال من جدی می گم، چه کار می کنی؟-

.همین رو می گم دیگه، می گم برو به سلامت، فقط از کنار برو-

:با حالتی هشدار دهنده گفت

! مارال-

یزدان انتظار داری چی بگم؟ یا چی کار کنم؟ التماس کنم؟ غصه ی رفتن کسی رو بخورم که -
موندنی نیست؟ یا براش با گریه نامه بنویسم؟ از سن من گذشته که واقعیت ها رو نبینم

:با تعجب گفت

واقعاً همین طور که می گی برات راحت و حل شده ست؟ ناراحت نمی شی؟ اذیت نمی کنه؟-

:مارال مردد گفت

از اینکه طوری باشم خوش نمی آد؟-

:جواب داد

.فقط تعجب کردم. فکر می کردم عکس العمل این چه شکلی نداشته باشی-

:مارال برایش توضیح داد

چرا تعجب؟ سوالت مثل اینه که از من بپرسی اگه سرما خورده باشی و قراره بری تو بارون - چیکار می کنی، منم می گم لباس گرم می پوشم و چتر برمی دارم تا بهم آسیب نرسه، حالا هر چه قدر هم که بارون لطیف و قشنگ باشه، مهم تر از خود من که نیستم، تو الان درست از چتر برداشتن من تعجب کردی، در صورتی که من به خیس نشدن فکر می کنم. همین قدر ساده ست، تو تا وقتی که باشی بدون حرف و حدیث، آدم مهم زندگی منی، وقتی نخواستی باشی پس تلاش من برای داشتن و یا هر عکس العمل دیگه ای به جور حماقت، حتی اگه تو رو نگه داره، دیگه اون موندن به درد من نمی خوره. ته دلم رو قرص نگه نمی داره

تمام جملات مارال رو بلعید، خیلی خوب می توانست بدون کم و کاست تکرارش کند، حفظش کرده بود. مارال بهتر از این نمی توانست توجیهش کند. با صدایی شبیه زمزمه در حالی که گوشه چسبیده به لب هایش بود به مارال نوازشگرانه گفت

مارال تو می دونی من می میرم واسه این همه عاقل بودنت؟-

[26.08.18 09:49]

پارت 264#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم#

:گفت و منتظر عکس العمل مارال ماند. مارال پرسید

... نه نمی دونستم، سه بار بگو-

:و خودش خندید و گفت

یعنی دیگه تعجب نمی کنی؟-

.تعجب که کردم، اما تو به بهترین شکل ممکن از پس مدیریت خودت برمی آی-

:مارال شمرده شمرده گفت

می خوای بری نروژ؟-

سوال مارال دوباره او را همنشین تعجب کرد، چرا نپرسید که قصد کات کردن داری؟ یعنی احتمالش را صفر می دانست؟

.نه نمی تونم برم، فعلاً نمی تونم برم-

کی پیشته؟-

:سوال مارال باعث شد لحن تغییر یافته اش را ندید بگیرد و دلواپس گلویی صاف کند و بگوید

یعنی چی؟ کی باید پیشم باشه؟-

منظورم عروسکه خرسه، پیشته؟-

:نفس راحتی کشید

آره روی بالشمه، با چشایی وق زده داره نگاهم می کنه. منتظره برم بغلش کنم بخوابم، بدون -
من خوابش نمی بره، عادت کرده بهم

:مارال خندید

.وقتشه دیگه بخوابی-

:شیطنت کرد، این هم بعد خنده اش وصله ی ناجور اتفاقات امشبش بود

اون وقت تو چی کار می کنی؟-

:مارال گفت

.منم می خوابم-

تا الان چرا نخوابیدی؟-

منتظر بود مارال اعتراف کند، نمی دانست دقیقاً چه جوابی خواهد شنید، فقط منتظر شنیدن
".علت واقعی بیداری مارال بود، یک چیزی بیشتر از یک " نگرانت بودم

نمی دونستم خوبی یا بد، گفتمی زنم، همین کافی بود بخوابم. اگه پیامت رو نمی دیدم -
بیدار می موندم تا صبح زنگ بزمن و ببینم در چه حالی

دلش می خواست بگوید کاش اینجا هم عاقلانه رفتار می کردی و می خوابیدی، کاش به خودت
می گفتمی هیچ کس ارزش شب بیداری و غصه خوردن را ندارد، اما این ها فقط در حصار ذهن
خودش می توانست بگذرد و باشد، گفتنش ممکن نبود. آمد شب بخیر بگوید که مارال سرزده به
:میان کشمکش های ذهنی او پرید و گفت

نگفتمی بوشهر می ری؟-

بوشهر رفتنش برای مارال مسئله شده بود و این را دومین بار بود که می پرسید ! مارال نگران چه
بود، دور شدنش از تهران؟ دلتنگی و یا ... ذهنش جرقه زد، رعد و برق شد، صاعقه های مهیبش
گوشش را کر کرد، مارال نگران پریمه بود. مارال را می شناخت، مستقیم از نگرانی هایش حرف
نمی زد، چند بار امتحانش کرده بود، یکی به میخ می زد و یکی به نعل. نصف شبی کشف کرده
بود که مارال به پریمه حساس است، حساس تر از آنچه که خودش فکر می کرد. تمام نگرانی های
مارال را برای یک شب می توانست دور کند، شاید فقط همین یک شب

.بوشهر نمی رم. کاری ندارم اونجا. مامانم فردا برمی گرده-

* * *

در خواب و بیداری بود که حس کرد کسی با قدم‌های ناآرام از پله‌ها پایین می‌آید، صدای قدم‌ها درست در سالن و با نزدیک شدن به او کم سروصداتر شد، هر کس بود با مشاهده‌ی خوابیدنش رعایت کرده و قدم‌هایش را با احتیاط بیشتری برمی‌داشت؛ اما دیگر فایده‌ای نداشت، او بیدار شده بود. دستش را از روی چشمانش برداشت و مادرش را دید که پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد، انگار که مادرش پشت سرش هم چشم داشت چرا که سریع به سمتش چرخید و گفت:

بیدارت کردم؟ خب باید می‌رفتی توی اتاق می‌خوابیدی، کاناپه که جای خوابیدن نیست-

رفت و برگشت مخفیانه و فشرده‌اش به بوشهر باعث شده بود وقتی به سالن خانه رسیده دیگر حتی جانی برای رفتن به اتاقش نداشته باشد. از روی کاناپه خودش را بالا کشید و با صدایی که کسی جز خودش و مادرش نشنود گفت:

مامان پریمه که نفهمید من رفتم بوشهر؟-

[26.08.18 09:49]

مادرش نزدیک‌تر شد تا به او کمک کند که صدایش را حتی بتواند پایین‌تر هم بیاورد:

نه نفهمید، هر چی گفت یزدان کجاست گفتم با سروش رفته مسافرت. سروشم هماهنگه. تو - چی شد؟ شوهر پریسا رو دیدی؟

ناخودآگاه توپید:

مگه من رفته بودم شوهر پریسا رو ببینیم؟ اون اصلاً بوشهر بود؟-

مادرش کنارش نشست، تلاشش بیشتر برای نشنیدن صدای گفت‌وگویشان به گوش پریمه بود:

دست بردار یزدان، زنکته به یاشار و نساجی چی کار داشت آخه؟ این کک رو تو توی تنبون اون - بازپرس هم انداختی.

بی‌حوصله گفت:

پریمه چطوره؟ بهتره؟-

مادرش سری تکان داد:

چه بهتری؟ من فکر می‌کنم همه چیز رو بهمون نگفته، تموم تنش کبوده. بیشتر از یه هل دادن - بوده.

:حس کرد رگ گردنش در حال بیرون زدن است

یعنی چی بیشتر از یه هل دادن بوده؟ چیزی شده؟-

:مادرش درک کرد چه می گوید

نه، اما انگار کتکشم زده. آخه آدم باورش نمی شه شوهر پریسا همچین کاری کرده باشه. چنان - می آد مودب و ساکت یه گوشه می شینه که نگو. از در و دیوار صدا در می آد از این در نمی آد. دیگه به کی می شه اعتماد کرد؟

کثافت رذل ... زیرزیرکی لاشخوری می کنه، با پدرزنش گشته. از نساجی چه خبر؟ به کسی که - از بوشهر رفتن من چیزی نگفتی؟

:مادرش سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

پریروز که رفتم خلیا احوال تو رو گرفتن، منم گفتم با سروشی. تعجب می کردن که چرا بعد عید - نرفتی نساجی

با حالت کلافه ای به مادرش نگاه کرد. فکر اینجا را نکرده بود. به مارال دو روز قبل از اتمام تعطیلات گفته بود کاری پیش آمده و نمی تواند نساجی بیاید، مارال هم کنجکاوی نکرده بود که چرا تا دو روز بعد از تعطیلات هم به نساجی نیامده است. حالا با این حرف مادرش فهمید که رسماً گند زده است. می توانست درک کند که چرا دیشب مارال خیلی سرحال نبوده؛ احتمالاً تضاد حرف بین او و مادرش اذیتش کرده بود

:مادرش دست روی پایش گذاشت و گفت

برو توی اتاق بخواب، فردا باید بری نساجی. من نمی تونم برم، امروز به زور دو ساعت رفتم. - نمی تونم پری رو تنها بذارم، دیروز هم با خودم بردمش نساجی، می دونی که، از اونجا خوشش نمی آد

خیز برداشته بود تا بلند شود و به اتاقش برود، اما با این حرف مادرش، در جا بی حرکت ماند و بعد از نگاهی به مادرش نشست

دیروز پریمه رو با خودتون بردین نساجی؟-

.آره بردمش-

فقط نشست و گوش داد، حق اعتراض نداشت، چه می گفت؟ می گفت پریمه را به آنجا نبر چون نمی خواهد مارال بفهمد، چون دوست ندارد مارال و پریمه همدیگر را ببینند. دیگر درک می کرد که چرا مارال دیشب سرحال نبوده است، به خاطر تضاد حرف خودش و مادرش نبود، پریمه را در نساجی دیده بود

[29.08.18 16:35]

پارت 265#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

چرا در همان صحبت کوتاه دیشبشان مارال از آمدن پریمه چیزى نگفته بود؟ یعنی منتظر بود او شروع کند؟ به طرف مادرش برگشت و گفت

زنكنه ديگه حرفى نزد؟-

:مادرش سرى تكان داد

چرا نگفت؟ ده بار زنگ زد گفت بيا دنبال پریمه، من نذاشتم. خيلى اصرار می کنه، منم هر بار -
!به جورى ردش می کنم، اما تا كى می تونم بهش بگم بذار پریمه همین جورى اینجا بمونه؟

عصبانيت و كلافگى زياد او را دچار سكوت و آرامش كاذب كرده بود. درست مثل يك رودخانهى آرام قبل از طغيان سيل مانند ! با همین وضع تازه دچار شده در چشمان مادرش خيره شد و گفت:

من نمی دونم چطورى، اما يه جورى بايد مانع دیدن زنكنه و پریمه بشى. پریمه نبايد با زنكنه -
روبرو بشه، تحت هيچ شرايطى

:مادرش برآشفته و گفت

چجورى؟ من می گم نره، تو می گى بدوش ! زنكنه خواسته ش معلومه، می گه بايد تكليف -
پریمه رو روشن كنيد. حرف بدى هم نمی زنه، تويى كه زور می گى

:كم كم داشت از يك رودخانهى آرام بودن فاصله می گرفت

زنكنه غلط كرده، بيخود گفته ! واسه من آدم شده؟ دخترش بيخ گوشش بود نتونست مواظبش باشه، حالا واسه من نگرانه كه چرا دخترش بى تكليف مونده؟

:برعكس او، مادرش كاملاً به خود مسلط بود

يزدان اصلاً زنكنه رو بذار كنار، خودت گفتى صلاح نيست پریمه برگرده بوشهر، از طرفى شوهر -
پريس، از طرفى هم شوكى كه تو با حرف نامربوط راجع به قتل ياشار بهش گفتى، ديگه راهى باقى نذاشتى. تو كه ديگه دستت بند رويا نيست، چرا به پریمه فكر نمی كنى؟ نمی خواى زنكنه رو ببينى خب فعلاً يه صيغه محرميت بين تون بخونيم تا دهن زنكنه بسته شه، بعد می تونيم سر فرصت راجع به عقد تصميم بگيريم. تا اون موقع هم اين گاراگاه بازاي تو تموم شده و بالاخره می فهميم كه زنكنه چى كار كرده. زنگ بزمن به دايت بيا كارا رو راست و ريست كنه؟

:سر تا پاى مادرش را از نظر گذراند و ديگر براى بلند شدن از كنارش تعللى نكرد

تموم حرفات رو زدى كه تهش برسى به اينجا كه پریمه رو ببندى بيخ ريش من؟-

تو چه برتری به پریمه داری؟ چرا این قدر خودت رو بالاتر از اون می بینی؟-

:مقابل مادرش ایستاد، با لحنی خشمگین گفت

من اصلاً به الاغ نفهم، من هیچی نیستم، فقط نمی خوام، نمی تونم به پریمه طور دیگه ای فکر -
کنم، آخه این فهمش چرا برات این قدر مشکله شیوا؟

:مادرش با حرکتی شتاب زده دستش را بالا آورد و گفت

صدات رو بیار پایین، می شنوه الان. باشه نخواه، جواب زنگنه هم با خودت. من دیگه نمی تونم -
دخترش رو همین جوری توی خونه م نگه دارم

می دانست تمام حرف های مادرش بهانه است. بهانه ای برای تحمیل خواسته هایش، مادرش
سال ها بدون مرد زندگی کرده بود، سال های آقای خودش بود، عادت نداشت کسی از
تصمیماتش سرپیچی کند. دنبال جار و جنجال نبود، اگر چه پر از خشم و غضب بود

بین مامان، پریمه همین جا می مونه، اتاقشم که اون بالاست، اشکالی نداره بمونه، منم که -
نصف روز رو خونه نیستم، تو هم مریضی، کمک دسته؛ اینجا پیشت می مونه تا ببینیم چی پیش
می آد.

:حرفش باعث خنده ی تمسخر آمیز مادرش شد

چی شده، مگه تو همونی نبودی که می گفتی درست نیست ما با هم توی یه خونه باشیم، -
حالا که گیر کردی دیگه ایرادی نداره؟ یادته سر همین خون من رو توی شیشه کردی و رفتی
خونه ی سروش که من رو تحت فشار بذاری

:سروش سوت می کشید

مامان همه چی رو قاطی نکن، من رفتم چون از دست اصرارت خسته شده بودم، اون موقع -
لزومی نداشت پریمه اینجا بمونه، پدر داشت، مادرش داشت، الانه که قضیه فرق می کنه مامان
پای قتل یاشار وسطه، برای یه بار هم شده فکر کن شاید من درست می گم و همه چی به
زنگنه ربط داشته باشه، فکر کن. بوشهر رفتن پریمه دیگه عقلانی نیست، معلوم نیست شوهر
پریسا بوشهر هست یا نیست. اسمش می آد رنگ پریمه می پره، پس همین جا می مونه، با
همین شرایط. خودت بهتر از من بلدی به زنگنه چی بگی، پس تموم تلاشت رو بکن که پای من
نیاد وسط قانع کردن زنگنه و حال پریمه از این بدتر نشه

حال پریمه از این بدتر نشه؟ مگه از این بدترم داریم؟ مقصر حال پریمه تویی، تویی که نداشتی -
اینجا بمونه و بهش سخت گرفتی تا بره دویی و هر روز جلوی چشم شوهر پریسا باشه،
شیطونه دیگه، رفت توی جلدش، تو آواره اش کردی، اگه نمی رفت دویی این مسائل براش پیش
نمیومد. حالا هم برو بخواب، اما نمی شه هم خر رو بخوای هم خرما رو، مجبوری فعلاً صیغه اش
کنی تا دهن همه رو ببندی

[29.08.18 16:35]

پارت 266#

بساط تا صبح بی‌خوابی‌اش جور شده بود، عقب رفت، خونسرد و بی‌خیال به مادرش خیره شد و گفت:

من این مدتی که اومدم ایران بی‌کار نبودم، یکی رو صیغه کردم، دیگه برای دومی جا ندارم.

:مادرش محلش نگذاشت؛ فهمید که جدی‌اش نگرفته است، بیشتر شفاف‌سازی کرد

:تقریباً دو ماهی می‌شه یه زن توی زندگیمه مامان، پس لطفاً دیگه اصرار نکن.

:مادرش با پوزخند گفت

بچه گول می‌زنی، تو زنت کجا بود؟-

:جدی گفت

من تا حالا شده در این مورد باهات شوخی کنم؟ اهل شوخی این مدلی هستم؟ چرا این قدر - برات دور و غریبه؟ در مورد من چه فکری کردی؟ منم آدمم، بعد رویا دوست داشتم با یکی باشم. بهت دروغ نمی‌گم. پس به درد پریمه نمی‌خورم، پریمه دنبال یک قدیسه‌ست که فکر می‌کنه اون قدیسه منم، بفهمه این مدت یکی صیغه‌م بوده اون وقت دوتا پا داره، دو تا دیگه هم فرض می‌کنه می‌ره، منم دلم نمی‌خواد برای رابطه‌های شخصیم به کسی توضیحی بدم، یا یواشکی برم و پیام که کسی نفهمه، به شما هم گفتم که در جریان باشی و بدونی از این به بعد ممکنه هر روز من رو توی این خونه نبینی. پریمه هم فعلاً نفهمه بهتره، می‌بینید که حال و روزش رو

:مادرش را مردد کرده بود، دیگر فکر نمی‌کرد که بچه گول می‌زند

تو این کار رو نکردی، زن و اینا بازیت، لااقل به این زودی این کار رو نمی‌کنی. برو بخواب بعداً - حرف می‌زنیم. تو نمی‌تونی پریمه رو ندید بگیری یزدان

هنوز مادرش مقاومت می‌کرد، هنوز لحنش دستوری بود، همیشه ترجیح می‌داد در اوج باشد؛ ! حتی وقتی که می‌دید قافیه را باخته است خم به ابرو نمی‌آورد، مثل همین حالا

دروغ و راست را کنار هم چیده و بالا رفته بود. بنای خوبی از آب درآمد ! مادرش را که خوب ترسانده بود. مادرش را ترک کرد، تا همین جا همین ترس بسش بود

با بی‌قیدی دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. مقابل آینه ایستاد و خودش را با موهای آشفته تماشا کرد. خیره‌ی خودش در آینه شد، مثل آدم‌هایی شده بود که عقیده دارند چیزی از زندگی‌شان نفهمیدند؛ پوچ و هیچ! دستی به موهایش کشید و مرتب‌شان کرد، چه کم داشت؟ یک مرد جذاب بود، پزشک بود، اوضاع اقتصادی خوبی داشت، تنها وارث یک نساجی چند میلیاردی بود و آن وقت این همه به خودش سخت می‌گرفت! مگر قرار بود چند سال دیگر این‌ها را داشته باشد و به شکل مطلوب استفاده کند، مگر نه اینکه همه‌ی این امتیازات نسبی بودند، پس چرا به فکر خودش نبود؟ چرخید، افکارش تطهیر شده بود! حس می‌کرد در مرکزیت جهان اطرافش است و هیچ چیز جز خودش مهم نیست، فقط خودش و خودش. دچار جنون ادواری شده بود، همان بیماری که چیزهای زیادی درباره‌اش خوانده و حفظ کرده بود، از وقتی به اتاق پا گذاشته بود یک‌جا علایمش را پیدا کرده بود. خودبرتربینی، برهم‌زدن ارتباط با دیگران، دیوانگی کردن و لذت بردن از آن. شرایطش و بسترش را هم داشت، کودکی و وضع نابه‌سامان خانوادگی، مطلقه بودن و در آخر طبقه‌ی بالای اقتصادی، اجتماعی، چیزی این وسط کم و گم نبود.

حال و اوضاعش درست مثل زمانی شده بود که یاسمینا مرده بود، درست مثل همان موقع دوست داشت به بدترین شکل ممکن همه رو از خودش براند و طرد کند، بر ضد همه شورش کند، خودخواه ترین مرد جهان باشد! درست مثل روزهایی شده بود که رویا از او می‌ترسید و با دیدنش به اتاقش فرار می‌کرد، مثل همان روزها جسارت به هم ریختن و نابودی پیدا کرده بود، مثل همان روزهایی که رویا را در خانه زندانی می‌کرد، بدون اینکه شلاق بالا سرش بگیرد و تهدید کند؛ حالت‌هایش کافی بود رویا خودخواسته زندانی شود. همان روزهایی که جای‌خالی یاسمینا را در جای جای خانه‌اش می‌دید و دیگر هیچ نمی‌دید. به طرف آینه برگشت و کشوی میزش را با حالتی جنون‌آمیز بیرون کشید، قرص خواب را برداشت، به یک خواب سنگین چند ساعته نیاز داشت. رها و بی‌خیال.

کشو را بست و قرص را بدون هیچ دردسری بالا انداخت. مارال از مرد خوب درونش حرف زده بود، امشب این مرد را می‌کشت، ضربه را زده بود و فقط نفس‌های آخرش را می‌کشید. روی تخت نشست، حس می‌کرد پلک‌هایش سنگینی غیر معمولی را تحمل می‌کنند. قرص زود تاثیر کرده بود و یا احتیاج بدن او خواب را صدا می‌زد؟ مقاومت کرد تا برای لحظاتی گوشی را در دستش بگیرد. حوصله‌ی تلگرام را نداشت، آیکون پیامش را لمس کرد و سریع صفحه‌ی گفت‌وگوی خودش با مارال را باز کرد: "عزیزم من فردا نساجی‌م، هر وقت اوادم بدون فوت وقت توی اتاقم باش، لباس خوشگل‌اتم بپوش" پیام را ارسال کرد. پیراهنش را با بیزارى از تن بیرون کشید و وسط اتاق پرت کرد. چشمانش را بست، دستانش را به عقب برد و تکیه‌گاه بدنش کرد. با چشمانی بسته و خیالی آسوده نفس نفس زدن مرد خوب درونش را که از او کمک می‌خواست، تماشا کرد.

* * *

[29.08.18 16:35]

پارت 267#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

عضدی و سروش وسط حیاط ایستاده بودند و بحث می کردند، بحث که نه، شبیه دعوا بود؛ چون گاهی به حالت پرخاشگرانه ای دستشان را به سمت هم حواله می کردند، سروش کاری کرده بود که حتی عضدی همیشه آرام هم از جلد خودش درآمده و با او دهان به دهان می گذاشت. سروش به طرف ساختمان برگشت و من از پنجره فاصله گرفتم، لحظه ای آخر که پرده را رها کردم ماشین یزدان هم با تک بوقی جلوی نگهبانی توقف کرد. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و با قدم هایی که یکی در میان بازی شان گرفته بود به سمت میزم رفتم. با اینکه این چند روز بعد از عید اتفاقات خوشایندی نیوفتاده بود، اما من امروز به طرز خاصی خوشحال بودم و حال خاصی داشتم. شاید مربوط به گردن بند و ساعتی بود که به گردنم و دستم بند بود. هر دو هدیه ی یزدان بودند و بودنشان باعث می شد هیچان داشته باشم. بخشی از حال خوبم برمی گشت به اینکه خود یزدان را بعد از چند روز می دیدم، دقیقاً از غروب روزی که با هم به طالقان رفته بودیم دیگر او را ندیده بودم.

دو روز پیش که پریمه را به همراه شیوا خانم در نساجی دیده بودم تمام حرف های خاله شیرین درباره احتیاط در رابطه با یزدان یادم آمدم، با وجود اینکه پریمه برایم یادآور خاطرات تلخ گذشته بود، اما عاملی که باعث می شد من از او حس خوبی بگیرم این بود که وقتی هنوز رویا در زندگی یزدان حضور داشت می خواست با او ازدواج کند و حتی تمایلش را به شکل چند ماه ماندن در خانه شان نشان داده بود، عامل مهم تری که باعث می شد این حس من از بد بودن به حالت انزجار دربیاید این بود که می دانستم این تمایلش به یزدان در او به شکل آزادانه تر و بدون مزاحمی قد می کشد و رشد می کند. نگاه مالکانه ای داشت، یا شاید من این طور احساس می کردم، شاید اگر من یزدان را مال خود نمی دیدم، آن وقت نگاه پریمه نسبت به اطرافش و نساجی برایم مالکانه به نظر نمی رسید. حتی بدتر از آن حس می کردم خودش را به شکل اغراق آمیزی به شیوا خانم می چسباند و می خواهد خود را با شیوا خانم صمیمی تر از آنچه که هست نشان دهد. این ها را می توانستم به توهمات و حساسیت هایی که به یزدان دارم ربط دهم، اما یک چیز را مطمئن بودم، زمانی که شیوا خانم من را در آغوش کشید خوشش نیامد و اخم در هم کرد.

پریمه زیبا بود، موهایش حالت دار و خوشرنگ بودند. پوستی صاف و سفیدی داشت و در کنارش اندام باریک و ظریفی که کاملاً به صورتش می آمد، در مجموع زن فریبنده و جذابی بود، اگر چه ملاحظات صورت رویا با وجود سی و چند سال سن از پریمه بیشتر بود. با در نظر گرفتن تمام ملاک های زیبایی صورتش، باز ترسی عمیقی از وجودش در کنار یزدان نداشتم، چون خود یزدان گفته بود که هیچگاه به ازدواج با او فکر نمی کند. همین هم دلم را قرص می کرد، گر چه ناراحت

بودم که چرا یزدان از آمدن پریمه به من چیزی نگفته است، اما سرانجام با خودم کنار آمدم که گفتنش هم به من درست نبود، اصلاً چرا باید به من اطلاع می داد؟

با سروصدای دعوا و جروبحثی، درست نزدیک در اتاقم با عجله به سمت در رفتم. چیزی که پیش رویم در حال وقوع بود، یکی از ناممکن‌هایی بودم که احتمال نمی دادم روزی به چشم خود بینم. سروش و عضدی دست به یقه شده بودند و هر کدام تلاش می کردند به سمت دیگری مشت حواله کنند، سرانجام عضدی موفق شد مشت اول را به سمت صورت سروش ببرد، این صحنه من را از یزدان غافل کرد، یزدان کیفش را زمین گذاشته و از پس جدا کردن هیچ کدام بر نمی آمد. با مشت‌هایی که به صورت سروش خورد، او عقب کشید، آمد چیزی بگوید که با دیدن من صرف نظر کرد. نمی دانستم چه کار کنم، خاله شیرین هم مثل من محو عضدی بود. عضدی با عصبانیت رو به سروش گفت:

وای به حالت اگه مزخرف گفته باشی-

سروش خواست به سمت او خیز بردارد که یزدان با کوبیدن به جناب سینه اش مانع شد.

عضدی به سمت یزدان برگشت و گفت:

من امروز نمی تونم نساجی بمونم، باید برم جایی-

یزدان لباسش را مرتب کرد و خیلی جدی برایش سر تکان داد. عضدی از همان جا عقب گرد و بیرون رفت.

با رفتن عضدی یزدان فرصت کرد به سمت من برگردد.

سلام خانوم مشتاق، سال نوتون مبارک-

درست همین لحظه بود که فهمیدم چه قدر این لحن جدی و خانم مشتاق گفتنش را دوست دارم. خیلی وقت بود که این طوری اسمم را صدا زده بود، چه خوب که حواسش جمع بود مقابل سروش نقشش را بازی کند. سروش با پوزخند نگاهش کرد، توجهی به سروش نکردم و من هم متقابلاً جدی جواب سلام و تبریک سال نوي یزدان را دادم. یزدان جلو رفت و دست سروش را که زیر چشمش در حرکت بود گرفت و گفت:

عجب ضربه ای زد بهت، حقه؛ آدم نتونه جلوی دهنش رو بگیره همین می شه-

برای سروش ناراحت نبودم، حتی یزدان هم عقیده داشت که حقش بوده است! سروش با خشم دستش را کنار زد و غرید:

سیلی که الان من خوردم، مال تو بود، مرده شورت رو بپرن که جز دردسر هیچی واسه من نداره. -
... منم امروز نساجی نمی مونم، بای

[29.08.18 16:35]

پارت 268#

چه شده بود؟ سروش هم مثل عضدی گذاشت و رفت. یزدان خونسرد جلو آمد و مقابلم ایستاد؛ یک دفعه از من نگاه گرفته و تعمدانه به سمت خاله شیرین برگشت که شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده بود. می دانست خاله شیرین چیزهایی از رابطه ی بین ما می داند. با نگاه بی حرف و معنادارش خاله شیرین را وادار کرد به داخل اتاق کوچک آبدارخانه برود. همین که خاله شیرین رفت، لبخندی روی لبش گل کرد و به سمت من برگشت

من و این خاله شیرین جونت عجب با هم مَج شدیم، زبون نگاه هم رو می فهمیم؛ موفقیت - بی نظیره !

خنده ام گرفت از حالت گفتنش و سبک تکان دادن سرش

نگذاشت خنده ام بند بیاید

دنبال من بیا اتاقم، بدو. می خوام باهات حرف بزنم-

به اتاقم اشاره کردم و گفتم

تو برو گوشیم رو بردارم می آم-

گوشی بهانه بود، دوست داشتم خودش برود و بعد من با فاصله از او بروم

برو، الکی هم نخند. گردن بند رو هم بکن توی مانتوت، سروش این گردن بند رو می شناسه، - می دونه مال منه، البته برای من مهم نیست که بفهمه، اما فکر کنم برای تو مهم باشه که اون ! ندونه ما تیک می زنیم با هم

این چه تعریف و توصیفی بود که از رابطه ی ما ارائه می داد؟ خیره نگاهش کردم، نگاهش مثل همیشه نبود، دعوای سروش و عضدی باعث شده بود متوجهی درهم ریختگی نگاهش نشوم. مثل یک صدای سوزناک بود نگاهش، سوز داشت. اجازه نداد بیشتر نگاهش کنم و بیشتر به حالتش دقت کنم. رفت و من هم بلافاصله دو دقیقه بعد گوشی ام را برداشتم و به دنبال او روان شدم.

وقتی وارد اتاقش شدم ایستاده و به میزش تکیه داده بود، کیفش را هم پشت سرش روی میز گذاشته و فقط گوشه ای از آن معلوم بود. پیراهن جذب سفید با راه راه های آبی تنش بود که آستین هر دو را هم بالا زده بود. از طرز نگاهش، اولتیماتومی که به خاله شیرین داد یادم آمد و لبخندی عمیق روی لبم شکل گرفت

:با لبخند نگاهش کردم. توپید و با اخم گفت

.نخند مارال-

فقط کمی لبخندم را جمع کردم. حرفش را جدی نگرفتم. نگاه کنجکاوش روی گردنبندش که از زیر شالم آویزان بود، ماند. نزدیک تر آمد و از میز فاصله گرفت

چه بهت می آید ! انگار برای تو بیشتر از من مناسبه. شالت رو بزَن کنار ببینم دور گردنت چه - شکلیه.

تنها بودیم. آن هم در اتاق کارش، آن هم خیلی نزدیک به هم، آن هم در حالی که گردنبندش را به گردن داشتم. بعد از تجربه ی غافلگیرانه ی بوسه اش، دیگر کمی از نزدیکی به او واهمه داشتم. می خواست خودش شالم را کنار بزند تا گردنبند چرمش را دور گردنم ببیند. عقب رفتم و اجازه ندادم. شال را بدون اینکه از گردنم جدا کنم کمی بالا دادم. نگاهش روی گردنبند ثابت ماند، لحظه ای چشمش را بالا آورد و دوباره با نیم نگاهی به گردنبندش به خونسردانه ترین حالت ممکن گفت

مارال نظرت درباره ی رابطه ی کوتاه مدت بدون تعهد و بدون علاقه و غیر علنی چیه؟ پنهونی و - ! البته کاملاً شرعی

خنده ام را باد حرفش با خودش برد. یک رابطه با این همه ویژگی ناجور؛ اما من سوزنم روی بدون علاقه گیر کرده بود. تنها یک نگاه عجیب نصیبش شد و دهانی که به زور باز شد و گفت

یعنی چی؟-

شبیهِ شوخی هم نبود که بگویم مزه می پراند. دستم محکم تر شالم را گرفت و هنوز دوست داشت شال را کنار بزند تا تمام نمای گردن بند را به یزدان نشان دهد. منتظر بودم چیزی بگویم و گفت:

من و تو آدمیم بالاخره. می تونیم همدیگر رو آروم کنیم. حداقل من که از وجود تو کلی آرامش - می گیرم. نه تو قصد ازدواج داری، و نه من. به کسی هم تعهدی نداریم، چرا باید به خودمون این قدر سخت بگیریم، منم نمی تونم بیشتر از این خودداری کنم. هیچ ایرادی نداره چیزایی خیلی بهتری به رابطه مون اضافه شه، قطعاً خیلی بیشتر از الان بهمون خوش می گذره، راستش از اولش به همین جا فکر می کردم. اگه بخاطر کوتاه بودن ناراحتی می تونیم بیشتر تمیدش کنیم؛ مثلاً بکنیمش چهار ماه

:چه می گفت؟ دیوانه شده بود؟! چه چیز را باید تمید می کردیم؟ شوخی هم نمی کرد

!چی کوتاهه؟ چی رو تمید کنیم؟-

:کمی گردنش را به چپ متمایل کرد

... صیغه ی محرمیتمون رو-

آن قدر به غرورم برخورده بود که حتی نمی خواستم بپرسم جدی ست یا شوخی، اصلاً مهم نبود. احم در هم کردم، فکم می لرزید، تک تک کلمات و حرف هایش در سرم رژه می رفتند و معنای افتتاحشان را به رخ می کشیدند. خیره و مستقیم نگاهش کردم و گفتم

چرا فکر میکنی من نمی خوام ازدواج کنم؟ چند درصد فکر می کنی من قبول کنم تن به همچین - کاری بدم که تو می خواهی؟

لبخندی از سر بی حالی زد

.به درصد-

:ابرویی بالا دادم

چرا بخاطر یه درصد خودت رو سبک کردی، چرا فکر کردی من از اول مثل تو فکر و ذاتم خراب - بوده و دنبال خوشگذرونی بودم؟ چرا فکر کردی مثل تو این قدر داغونم؟

دوست داری چی بگم؟ بگم تو رو خیلی تو رو می خوام؟ خیلی عاشقتم؟ آره؟ دروغ دوست - ! داری؟ من فقط می خوام یکی باشه که یه خرده آرومم کنه. دنبال همینم، فقط همین

[29.08.18 16:35]

پارت 269#

دستم از دور شالی که کنار رفته بود تا گردنبند را نشانش دهد، پایین افتاد. فکم کماکان می لرزید، صدایم می لرزید، تنم می لرزید، زمین و زمان می لرزید، کاش جای دیگری بودیم و داد می زدم:

چطور می شه یکی رو نخواست، اما باهاش آروم شد؟ چه طور می شه به یکی علاقه نداشت، - اما باهاش خوش گذروند؟ من دارم روانی می شم، تو رو خدا بهم بگو. خواستنی نیستم قبول، نمی تونی دوست داشته باشی قبول، نمی تونی بیشتر از یه مدت کوتاه تحمل کنی قبول؟ ولی جواب بده بگو پس چرا به درد آروم کردنت می خورم؟ یا تو نمی دونی آرامش چیه و یا من یه احمق خنگ نفهمم. می دونی چیه؟ تو یک هوسباز عوضی هستی، همون عوضی ای که نتوانست از یه دختر نوزده ساله بگذره و زندگی و آینده اش رو فدای هوسبازیاش کرد. همونی هستی که زندگی رویا رو به گند کشیدی، از کسی که تو نوزده سالگیش اون کار رو کرده باشه معلومه چی در می آد، من اشتباه کردم، من فکر کردم آدمی، من فکر کردم اون موقع بچه بودی، نگو همون

آشغال چهارده پونزده سال پیشتی. تو غلط کردی راجع به من اینطوری فکر کردی، غلط کردی پیشنهاد دادی و اومدی سمت من؟ چی با خودت فکر کردی، که من مثلاً دوبار گفتم دوست دارم و باهات اومدم بیرون، حالا هر چی بگی بهت نه نمی گم، من دوست داشتن تو رو دیگه عین تف می دونم، پرتش می کنم بیرون، همون قدر بی ارزش و اضافه، فقط گمشو، گمشو که داره حالم ! بهم می خوره از تو و پیشنهات

از جایم نمی توانستم تکان بخورم. تلخ گفتم، خیلی تلخ؛ اما مهم نبود چون باید گفته می شد، باید می فهمید که چه بلایی با حرف و پیشنهاد نامربوطش به سر من آورده است. نگاه لعنتی اش پر از غم بود. پر از همان سوزی که می گفتم. اشک به نزدیکی چانه ام رسیده بود و من نفهمیدم کی این همه راه را آمده. دستمال کاغذی را به طرفم گرفت. دست لرزانم را دراز کردم تا دستمال را بگیرم که مچ دستم اسیر دست هایش شد. شمرده گفت

اصلاً اوضاع این قدر که تو می گی وخیم نیست عزیزم. تو رو نمی خوام، اما ناز صورتت رو دوست دارم. دوست دارم برای یک بار هم که شده تموم صورتت رو با بوسه لمس کنم

دستم را به طرف خودش کشید. مقاومت نکردم، هنوز روی پا بند نبودم، همه چیز درهم و برهم بود. تاری دید داشتم. زمزمه کرد

دوست دارم وقتی حرف می زنی، وقتی می خندی، وقتی اسمم رو صدا می زنی، وقتی - یواشکی نگاهم می کنی، بارها و بارها و بارها ببوسمت. به خودم فشارت بدم. این قدر که تا ساعت ها نتونی حرف بزنی. این قدر که خندیدن یادت بره. ایناست که من رو آروم می کنه. من هوس بوسیدن و بودن با تو رو دارم. یه مرد هوسباز نمی تونه یه آدم دایمی باشه ! یه زن جذاب فقط براش مثل اسباب بازی. من همه ی اینایی که تو گفتی هستم، یه هرزه ی آشغال، یه عیاش، یه هوسباز که کارش گند زدن زندگی بقیه ست، ازم دور شو و یا پیشنهادم رو بپذیر

با گریه دستم را از چنگالش بیرون کشیدم. مانع شد، محکم بر شانهاش کوبیدم و دستم از دستش رها شد. قبول داشت همه ی بد بودنش را؛ یک قدم به عقب برداشتم

یه روز بهم گفتی اعتقاد مسخره ایه که فکر کنم بعد از کاری که در حق پویا کردم منتظر بازتاب - یه خوشبختی باشم، تو راست می گفتی، خیلی مسخره بود. چون دنیایی که منتظرش بودم برام همین الان، توی همین اتاق، همین جا، برای همیشه تموم شده، برای همیشه سیاه شده. تو می تونی حالا بشینی و به خودت افتخار کنی که باهات هم عقیده شدم

وسط حرف زدنم گوشی از دستم رها شده و به زمین افتاده بود. مدرک واضحی بود برای آغاز یک ضعف و نابودی، خم شدم و برداشتمش، قصد داشتم از اتاقش بیرون بروم، حتی بیشتر، قصد داشتم کاری کنم اینجا و امروز آخرین دیدارمان باشد، برای همیشه. کاری دیگر با هم نداشتیم، قصد و غرض یزدان معلوم بود، خیلی زود می توانست آدم مورد نظرش را پیدا کند. راست ایستادم و آخرین حرفم را هم به او زدم

تو کاری با من کردی که هشت سال پیش پویا کرد. اومد بهم قول داده دیگه هیچ وقت سراغ - مواد نره، اما رفت و کار دیگه ای کرد. البته اون شرف داشت به تو، سعیش رو کرد که درست بشه، اما تو به اینجوری لجن بودن عادت کردی

توهین می کردم تا آرام بشوم، می گفتم تا منفجر نشوم، هیچ هم نمی فهمیدم کلمات من دقیقاً به کجای او اصابت می کنند و چه قدر لایق شان است. دوست داشتم هر چه از دهانم دربیاید به او بگویم. وحشتناک واکنشش بود، فقط خیره نگاهم می کردم. تمامی اتهاماتش را قبول داشت و اصلاً سعی نمی کرد از خودش دفاع کند و حرفی بزند. دستمال کاغذی را به صورتم کشیدم تا اوضاعم را درست کنم و بیرون بروم. دوست نداشتم کسی صورت گریانم را ببیند. جلو آمد و من عقب رفتم. از این مرد و این اتاق وحشت داشتم، همه ی خوشی هایم برباد رفته بود. مکث کرد و ایستاد:

من که بهت گفتم همه ی آدم ها یه بخش سیاه و تاریک دارن. منم دارم، سیاه تر از بقیه- عزیزم" های اول جمله اش چه شده بود؟ در را باز کردم و بیرون رفتم"

[29.08.18 16:36]

پارت 270#

با_ سنگ ها_ آواز_ می خوانم #

یزدان کل عظمت شخصیت من را زیر پاهایش له کرده و من آن وقت دنبال "عزیزم" جا انداخته اش ! بودم

آن قدر تند تند از پله ها پایین آمدم که وقتی پا به اتاقم گذاشتم از بودن در آن جا خودم هم تعجب کردم. سرعتم باور نکردنی بود. به در و دیوار اتاقم نگاه کردم و مطمئن شدم که دیگر زمین زیر پایم سفت است، مطمئن شدم که حالا جایم امن است، مطمئن شدم که دیگر کسی قرار نیست با حرف هایش از من یک دختر پرخاشگر بسازد که هر چه از دهانش درمی آید بگوید. مطمئن شدم دیگر کسی با دیدن من یاد تخته خوابش نمی افتد

گریه هایم را بین فاصله ی کوتاه دو طبقه حبس کرده بودم، اما تا به اتاقم آمدم رهایشان کردم تا مسیر خود را پیش بگیرند، مثل حرف هایی که بعد از شنیدن حرف های یزدان رهایشان کرده بودم. و بر پیکرش فرود آورده بودم

روی صندلی نشستم و برای خودم نه و برای یزدان گریه کردم؛ نمی‌دانستم چند تا زن مثل من در دنیا هستند که بعد از شنیدن چنین حرف‌هایی بنشینند برای طرف مقابلشان غصه بخورند. من به خوبی واقف بودم که یزدان از چه چیزی رنج می‌برد، چه چیزی خاصیت این را دارد که او را از خودش متنفر کند، گذشته‌ی یزدان نقطه‌ی رنج یزدان بود، چیزی که من اسمش را گذاشته بودم هوس، اشتباه یزدان بود. اشتباهی که تازگی‌ها داشت با آن کنار می‌آمد که یک اشتباه بوده است و بس؛ اما امروز من، برای اشتباهش نام انتخاب کرده بودم؛ هوس و هوسبازی. دیگر می‌دانستم کلمات و توهین‌های من دقیقاً به کجایش اصابت کرده‌اند، قلب او محل پذیرش ترکش‌های من بود؛ مساوی شده بودیم، تیر حرف‌های او هم مستقیم روی قلبم فرود آمده بود.

من گریه می‌کردم، بی‌صدا و آرام و تمام اتفاقات اتاق را در لوح وجودم ثبت می‌کردم. سرانجام باز برای یزدان بود که گریه می‌کردم، نگاهش و تایید همه‌ی آنچه که گفتم یک جور غم‌انگیزی باعث می‌شد او را بدون پیشنهاد و حرف‌هایش ببینم. خوب نگفته بود، خوب نگفته بودم.

منتظر بودم آرام شوم و مثل سروش، مثل عضدی از نساجی بروم؛ اما آرام نمی‌شدم، خسته بودم و تمام توان بدنم به شکل اشک از وجودم سرازیر شد و من یک موجود زنده‌ی خشک و سست روی صندلی بودم که تنها علایم حیاتی‌اش نفس کشیدن بود که نمیرد و اشکی که نترکد.

چرا این طور کرده بود؟ یزدان نمی‌توانست این قدر بی‌رحم باشد و بی‌رحمانه‌تر بگوید. چه پیش آمده بود؟ بعد از یک‌ساعتی که روی صندلی نشسته بودم به این نتیجه رسیدم که هیچ منطقی در حرف‌های یزدان نبوده است، بدترینش این بود که فکر می‌کرد یک درصد من خواسته‌اش را بپذیرم و برای همان یک درصد جلو آمده بود، یک درصد همان هیچ و صفر بود، چرا چیزی را که می‌دانست گفتنش بی‌فایده است گفته بود؟ غیر این بود که فقط دنبال راه حلی بود تا ارتباط بین خودمان را تمام کند؟ یک بهانه که من خودم با پای خودم از او دور شوم! چطور می‌شود به کسی اظهار بی‌علاقگی کرد، اما بودن با او را خواست؟! یزدانی که در اتاقش دیدم هیچ وقت یزدان روزهای گذشته نبود، یک یزدان دیگر بود، شاید دنباله‌ی همان یزدانی که چند شب پیش غافلگیرانه از من پرسیده بود اگر بروم، اگر کات کند چه می‌کنم و من هم چون نمی‌خواستم که فکر کند آش‌کشک خاله‌اش هستم و بخواهد نخواهد پایش؛ گفتم من هم زندگی خودم را دارم و تو زمانی ارزشمندی که باشی، نخواهی باشی راه‌مان جداست. نگفتم که مالک بخشی از من است که بعد از رفتنش حتماً متلاشی خواهد شد. اگر رفتار عجیب یزدان چوبی بود که می‌خواست به تلافی آن حرف‌های مغرورانه‌ای که گفته بودم به من بزند خیالی نبود، من می‌پذیرفتم، اما می‌دانستم که این نیست، یزدان زمانی که گفت می‌میرد برای عاقل بودنم، صادق‌ترین یزدان همه‌ی عمرم بود.

این چند روز نبودن‌های مشکوکش را هم می‌شد در شکل‌گیری یزدانی که بالا و در اتاقش بود ربط داد، منتها تنها چیزی که فکر تمایل و باور داشت که به آن سمت برود و دلیل همه‌ی حرف‌های یزدان را به پای او بنویسد، پریمه بود. آمدن پریمه می‌توانست تمام پیچیدگی عجیب و غریب یزدان را برایم باز کند. نکند حرف خاله شیرین درست باشد و پریمه به قصد ازدواج با یزدان آمده باشد، اصلاً شاید به هم محرم شده بودند. یک‌دفعه با هجوم این فکر از جا بلند شدم تا به

خاله شیرین پناه ببرم و حقیقت را از او بپرسم و یا اینکه وادارش کنم از سجادی خبری بگیرد، اما بلند نشده نشستم. چرا باید می پرسیدم؟ مثلاً می فهمیدم چه می شد؟ چه فرقی به حال می کرد؟ فقط یزدان در نظرم خردتر می شد و حتی نیمچه حس پشیمانی را هم که نسبت به حرف هایی که به او زده بودم داشتم، دیگر اثری از آن باقی نمی ماند. اگر برای بودن پریمه در زندگی اش چنین رفتاری کرده بود، تحقیق من فقط خودم را شرمندهام می کرد.

[29.08.18 16:36]

پارت 271#

به ساعت نگاه و به رفتن همیشگی ام از نساجی فکر کردم. دست بردم تا دستمالی بردارم که نیمه ی راه چشمم به مچ دستم افتاد. از برداشتن دستمال منصرف شدم و اجازه دادم اشکم بند نیاید. دستم را بالا بردم و گردن بند یزدان را بین دستم گرفتم. سرم را خم کردم و با احتیاط از گردنم بیرون کشیدمش. ساعت را هم از دور مچ دستم باز کردم. هر دو در دستم بودند، هم ساعت و هم گردن بند، مشتشان کردم و کنار جعبه ی دستمال کاغذی گذاشتم. شاید بعد از رفتنم یزدان می آمد به اتاقم و می دید یادگاری هایش را برایش گذاشته ام.

گوشی ام را باز و تمام پیام های اخیرمان را مرور کردم. تمام پیام هایش محبت آمیز بود، برایم سخت بود باور کنم که من اشتباه کرده ام، خیلی سخت بود که بگویم آن قدر چشم و گوش بسته بوده ام که فرق بین یک مرد با نامرد را نتوانستم تمیز دهم. خیلی سخت بود که فکر کنم من احمقانه درباره ی او خوش بین بودم، من این قدر نابالغ نبودم. اصلاً اگر تمام حرف هایش را هم باور می کردم و می گفتم از اول به قصد خوش گذرانی جلو آمده و در نهایت دنبال یک رابطه ی کوتاه مدت بوده نمی توانستم قبول کنم که به من هیچ وقت علاقه ای به من نداشته است. من بارها و بارها محبت و علاقه ی خالصش را لمس کرده بودم. من همین چند روز پیش در طالقان دیده بودم که وقتی تمنای جسمانی در او سر به فلک کشید چطور عقب رفت و چطور مسلط رفتار کرد، کدام یزدان را باید باور می کردم؟ یزدانی که دنبال یک رابطه ی بی هویت و سرسری بود. و یا یزدانی که وسط راه دور زد تا به سفره خانه نرویم.

به هر حال به حال من دیگر فرقی نمی کرد، یزدان هر کسی که بود، یک سری حرف ها زده بود که دیگر نمی شد به او امید بست، گفتنی هایش را گفته بود. به او گفته بودم که دوره ی اینکه بنشینم با گریه برایش نامه بنویسم گذشته است، ولی دلم می خواست با گریه بنشینم و بیست و چهار ساعت تمام برایش طومار بنویسم و از نامردی اش گله کنم. بنویسم و بگویم شبیه یک خواب خوش بوده و چرا یک دفعه کابوس از آب درآمده.

نگاه آخرم روی ساعت و گردن بند جا ماند و من از اتاقي که براي من پر از خاطرات تلخ و خوش بود دل گندم و بيرون رفتم. وقتي قدم هاي من را با قدرت برمي داشتم تا هر چه زودتر از نساجي بيرون بروم هنوز اميد داشتم که يزدان بيابد و چيزي بگويد تا من با اين همه حجم غم اينجا را ترک نکنم، اما نشد و نيامد. براي من قدم آخري که از حياط نساجي برداشتم، قدم آخر رابطه مان بود. بارها تصميم گرفته بودم که ديگر به نساجي نيايم و اين بار قاطع ترين تصميم من را گرفته بودم. با هر بار فرق مي کرد.

وقت ي به خانه رسيدم فراموشي در پيش گرفتم. لباس من را در آوردم و دوش گرفتم. بعد از خشک کردن مويهايم روی تخت دراز کشيدم و پتو را تا روی سرم بالا آوردم. نمي دانم، اما بيشتر از دوساعت بيدار زير پتو ماندم و فکر کردم، عذاب وجداني که بعد از گفتن حرف هاي من به يزدان گريبانم را گرفته بود هر لحظه بيشتر از دقيقه ي پيش وسعت مي گرفت و به وجودم چنگ و خراش هاي دردناک مي انداخت. گويي مي خواست حتى تمام حرف هاي نامربوط يزدان را هم به پا ي من بنويسد.

* * *

دو روز بود نساجي نمي رفتم. دو روزي که هنوز در مرحله ي انکار بودم، البته در عين انکار حواس من هم بود که اگر يزدان زنگ زد جواب ندهم، اما زنگ نزد، فقط شب همان روز که لطف کرده و همه ي باورهاي من را در هم شکسته بود، پيامي داد که اصلاً بازش نکردم و نخواندم. در اين دو روز نه شيوا خانم زنگ زد و از دو روز تاخيرم پرسيد و نه هيچ کس ديگر از کارمندان نساجي؛ اين قضيه باعث تعجب من بود تا اينکه خاله شيرين زنگ زد و به بهانه ي اينکه ساعت و گردن بند من را در اتاقم جا گذاشتم، لابه لاي صحبت هاي من با ناراحتي اظهار داشت که يزدان گفته من ديگر مايه به همکاري با آنها نبوده ام و استعفا داده ام، دليلش را پرسيد و من سکوت کردم، خاله شيرين هم جوابش را گرفت. يزدان فکر همه جا را کرده بود و انگار راضي بود که ديگر نساجي نمي رفتم. ماما من و ميشم را هم با بهانه ي اينکه فروردين ماه من کار خاصي در نساجي ندارم فعلاً آرام نگه داشته بودم.

بعد از زنگ زدن خاله شيرين تحريك شدم تا پيام يزدان را بخوانم و ببينم چه براي من فرستاده، پيامش مثل سوت پايان بود

من و تو، مثل برف و برفشه مي مونيم. کنار هم خيلي قشنگيم ! اما زياد موندنمون با هم باعث " مي شه يا من از گرما آب بشم و يا تو با سرما ي من جون بدي. اين موندن کنار هم نمي ارزه به " فنا شدن بعدش

همين را فرستاده و حکم اين رابطه را بريده بود. پيامش توضيح ديگري نداشت، اما من ! نمي دانستم فنا شدن را در چه مي بيند، فنا شده بوديم و انگار چشم نداشت تا ببيند

[01.09.18 10:03]

پارت 272#

* * *

سرش پایین بود و با نگاه مستقیم به بشقابش سعی می‌کرد عدم تمایلش به غذا خوردن را پنهان کند و بیشتر از آن از حرف زدن و ارتباط کلامی با مادرش و پریمه خودداری کند. در این دو سه روز فرصت هر نزدیک شدنی را از آن‌ها گرفته بود و این دور هم شام خوردن فرصت خوبی فراهم کرده بود که آن دو کمی با او حرف بزنند. به کمک چنگال تکه‌ای از مرغ سرخ شده را به دهانش برد و لحظه‌ای با مادرش چشم در چشم شد، همین هم باعث شد مادرش جدی بی‌مقدمه بپرسد:

چرا مارال دو سه روزه نمی‌آد نساجی؟ استعفاء چیه امیر امروز می‌گفت، مارال اگه بخواد - استعفاء بده اول از همه با من صحبت می‌کنه

قاشق و چنگال را در ظرفش برد و با بی‌تفاوتی که به خود گرفته بود، گفت:
استعفاء نداده، من گفتم دیگه نیاد-

رها شدن لحظه‌ای قاشق پریمه از دستش، باعث شد جهت نگاهش از بشقاب به سمت پریمه برود. پریمه چنگالش را هم رها کرد و خیلی واضح نشان داد منتظر است تا او بیشتر بگوید. با سوال مادرش دست از بررسی حرکات پریمه کشید

یعنی چی گفتی نیاد؟ اون وقت من هیچ‌کاره‌م؟ خودت می‌بری و می‌دوزی؟! به مارال چی کار - داشتی؟ من نمی‌دونم، فردا خودت زنگ می‌زنی و برش می‌گردونی، هر وقت یه مدت نساجی رو می‌دم دستت کاری می‌کنی مارال بره

قاشق غذا را به طرف دهانش برد و وقتی از جویدن و قورت دادنش فارغ شد گفت:

شرط من یادتون رفته؟ قرار بود خودم برای نساجی تصمیم بگیرم، مارال هم دیگه قرار نیست - برگرده، منم به کسی زنگ نمی‌زنم. لطفاً در این مورد دخالت نکن

غیرارادی بعد از اتمام حرفش به پریمه نگاه کرد و دید که پریمه قاشقش را دوباره به دست گرفته است.

می دانست مادرش به سادگی زیر بار نیامدن و نبودن مارال نمی رود. همین طور هم شد. این بار مادرش با عصبانیت ظرف غذا را از خودش دور کرد و گفت

یعنی چی؟ چرا این قدر تو خود رأیی؟ مگه می شه یکی اونم مثل مارال رو بفرستی همین - جوری بره؟ با این اصلاً نمی تونم کنار بیام، هر جور خواستی تاختی و منم ساکت موندم، اما حق نداری مارال رو اذیت کنی

: به سبک مادرش قاشق و چنگال را در بشقابش رها و ظرف غذا را از خودش دور کرد

اذیت چیه مامان؟! خودش هم دیگه نمی خواد بیاد، شمام هر وقت خواستی می تونی برش - گردونی، اما نه تا زمانی که من هستم، من وقتی رفتم نروژ بگو بیاد، اون موقع مشکلی ندارم

چیزی گفته بود که مطمئناً می توانست به طور موقت بحث را از مارال دور کند، نروژ رفتن نقطه ضعف مادرش بود

نروژ برای چی؟-

: ابرویی بالا برد و از روی صندلی بلند شد و گفت

برای چی داره؟ من که نمی تونم بی خیال اقامتم بشم، از اون گذشته بابا هم هست، باید - بهش سر بزنم، پریمه پیشته خیالم جمعه

: مادرش هم بلافاصله بلند شد و گفت

وقتی می خوای اینجا باشی، اقامت رو می خوای چی کار؟ می تونی بری به بابات سر بزنی و - زودم برگردی

از کنار کابینت پشت سرش خلال دندان برداشت و حین اینکه از آشپزخانه بیرون می رفت، گفت:

به هر حال من برام مهمه اقامتم اونجا به مشکل برنخوره، در مورد مارال هم دخالت نکن و - بهش زنگ زن، اون وقت من دیگه نمی رم نساجی

حس می کرد هر چه بیشتر درباره ی نیامدن مارال پافشاری می کند برق خوش حالی چشمان پریمه هم بیشتر می شود. تحمل نداشت بنشیند و تماشا کند. به اتاقش رفت و شماره ی سروش را گرفت، قبل از شام سروش سه بار با او تماس گرفته و هر سه بار پیامش را بی جواب گذاشته بود. چند باری با سروش این کار را کرده بود و هیچ وقت سروش مقابل به مثل نمی کرد. تا الو گفت زود جوابش را داد

سلام پسر عمه ی پرحاشیه ! جون بابا نادرست دیگه برام شر نتراش، بخدا خسته شدم اینقدر - مامانت بهم بد و بیراه گفت، خونه ی خودمون هم نمی تونم برم، بابام دیشب پرتم کرد بیرون، اوضاع من الان طوری شده که توی خونه ی خودمم دیگه امنیت ندارم، باید دیگه کم کم پولات رو جمع کنی بریم زیر یه سقف، من دیگه از این بلاتکلیفی خسته شدم عشقم

:با صدایی خفه غرید

چند دقیقه چرت نباف، فقط بگو مامانم چی پرسید ازت؟ چی می‌خواست؟-

[01.09.18 10:03]

پارت 273#

صدای خنده‌ی سروش به جای عصبی کردن، به یادش آورد که چه ساعت‌های پر از استرسی را پشت سر گذاشته است، آن قدر که یادش رفته گاهی هم می‌شود خندید. سروش خندید و گفت:

چی بهش گفتی ملعون؟ آخه تو گورت کجا بود تا گفت باشه؟! زن صیغه‌ای؟! بیچاره عمه - همه‌ش می‌گفت تو خبر داری کیه؟

:ابرویش را بالا داد و گفت

تو که سوتی ندادی؟-

.نه اصلاً، اتفاقاً گفتم یه چند تایی هستن، حالا کدومش رو صیغه کرده من در جریان نیستم-

اگر سروش نزدیکش بود بی‌شک یقه‌اش را می‌گرفت و به سینه‌ی دیوار می‌چسباند تا دو کلام حرف درست و حسابی بشنود

.سروش درست حرف بز، چی پرسید، چی بهت گفت؟ این قدر نرو روی اعصابم-

چته تو، چی می‌خواستی بگه، اولش گفت تو می‌دونی این دختری که یزدان می‌گه کیه، خبر - داری، می‌شناسیش، منم گفتم فقط می‌دونم با یکی هست، نمی‌شناسمش

:پوزخندی زد و گفت

! پس خطر رو بیخ گوشش حس کرده و اون طوری که وانمود می‌کنه براش اهمیتی نداره نیست-

:سروش تاییدش کرد

آره بابا، حتی زنگ زده به بابای منم گفته و از من گله کرده، انگار من زنتم. با اینکه لوت ندادم، - اما این قدر دلم می‌خواد مامانت بفهمه با مارال داری بهش خیانت می‌کنی که نگو، قیافه‌ش دیدن داره حسابی ! فکر کن، الان حتی به خاله شیرین هم فکر کرده الا مارال، یعنی به ذهنشم خطور نمی‌کنه، ولی اشتباه کردی یزدان، نباید آتو می‌دادی دستش تا به فکر حل کردن بیوفته. مامانت

استاد مدیریت بحران، الان هم برات خوابایی دیده که شیک و مجلسی دستت رو بذاره توی پوست گردو، جوری که خودت هم نفهمی از کجا خوردی. اون می دونه حرف صیغه و اینا نیست و فقط شاید یکی رو محض علاف نبودن زیر سرت نگه داشتی.

برگشت و نگاهی به در پشت سرش کرد، در کمی باز بود، با قدمهایی تند به سمتش رفت و در را محکم بست و با تردید به سروش گفت

مگه چیزی گفته؟ حرفی زده؟-

من عمه رو می شناسم، اگه فکر می کرد صیغه و اینا جدیه ساکت نمی نشست، الان هم بهت - گفتم، برات برنامه ای دارن، دیشب بابام بد مشکوک می زد. حالا ول کن این حرفا رو، نامرد تو چطور دلت اومد مارال رو از نساجی بندازی بیرون، دیگه من با چه امیدی برم نساجی؟ هفت هشت تا سیل گلفت نکبت یه جوری نمی خوان؟! به سه تا خروس هم یه مرغ می دن، ما که دیگه آدمیم.

در تو در توی ذهنش، همه ی وجودش، جان و جسمش ولوله ای به پا شد، آتشی برپا شد و زبانه کشید و غرید

خفه شو، خفه شو تا نیومدم خفه ت نکردم. برو دعا کن که دم دستم نیستی، که اگه بودی - مثل سگ می زدمت، از الان تا ابد یه بار دیگه این طوری درباره ی مارال بگی به روح یاشار جای سالم تو تنت نمی دارم.

بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد. سروش به مارال می گفت جوری، می گفت و او اصلاً نمی خواست فکر کند که چرا با شنیدن این حرف این همه حس بدبختی به او دست می دهد. فکر نمی کرد، اما در حال غرق شدن بود، غرق شدن در میان همه ی چیزهای قشنگی که پسرشان زده بود. قفل گوشی اش را باز کرد، تا صفحه روشن شد عکس دستبند و گردنبندی که مارال برایش درست کرده بود تمام قد روی صفحه پدیدار شد. یادش آمد موقعی که مادرش با اصرار او را برای شام فرا می خوانده و او امتناع می کرده، در حال تماشای این عکس بوده. وقتی هم که برای شام خوردن رفت، گوشی را به همان حالت روی تختش رها کرد.

[01.09.18 10:03]

پارت 274#

چرا یادش رفت که قرار است بعد از اتمام عید دستبند و گردن‌بند چرم را از مارال بگیرد؟ حتی روزی که به قصد پایان دادن رابطه‌اش با مارال به نساجی رفته بود هم یادش نمانده بود که گردن‌بند و دستبند را مارال درست کرده و فقط گیر قفلش بوده است و احتمالاً تا آن روز قفل را ... هم خریده و حتماً حتماً به او خواهد داد. کاش یادش می‌ماند و آن‌ها را از او می‌گرفت و بعد

مارال ذهن و رفتار منظم‌تری نسبت به او داشت، اصلاً منصفانه این بود که بگوید قابل مقایسه با او نیست. چیز به این مهمی یادش نمی‌رفت و محال هم بود برود. ساعت و گردن‌بندی که خودش به مارال داده بود را روی میز اتاق کارش گذاشته و رفته بود مغرورتر از آن بود که حتی توضیحی بخواد که چرا یک‌باره چنین کرده است، همان‌طور که گفته بود التماس نمی‌کرد. خاله شیرین هم حتماً بوهایی برده بود که یک راست گردن‌بند و ساعت را به دستش رسانده و به ! کس دیگری نداده بود

بعد از خرداد سالی که با یاسمینا در قبرستان شهر اسلو برای همیشه خداحافظی کرده، و تیر ماهی که خبر مردن یاشار را از زبان پدرش به مستاصل‌ترین حال ممکن شنیده بود، حالا یک فروردین شاهکار را می‌گذراند. باور بیمارگونه‌ای همیشه در تفکراتش داشت، باور اینکه نمی‌شود و نمی‌تواند هیچ‌وقت حریم زندگی‌اش را طوری بیاراید که بستری مناسب برای یک فرد جدید باشد. همیشه همین گونه بود و هیچ‌وقت هم پیش نیامده بود آدم لایقی را ببیند که مناسب حریمش باشد. این بی‌لیاقتی دیگران به او کمک می‌کرد با بیماری‌اش کنار بیاید و مرحم روی آن بگذارد که اگر من همه‌ی آنچه که باید نیستم، دیگران هم همه‌ی آنچه که باید باشند نیستند و خب زندگی در این شرایط خیلی برایش راحت بود، اما درباره‌ی مارال همه چیز درهم و برهم بود. مارال لایق بود، مارال باعث شده بود بیماری خفته‌اش سر فراز کند. مارال کم و کسر نداشت، حداقل در برابر او نداشت و او هیچ وقت در همه‌ی زندگی‌اش آدمی را ندیده بود که عزیزش باشد و کم و کسر نداشته باشد، هر کسی را که دوست داشت، کم و کسر هم داشت، او بلد نبود چطور باید با آدمی که از او بالاتر است برخورد کند و چطور نگهش دارد. می‌دانست آدم‌هایی که عزیز و وابسته اش بودند، متأسفانه دردش هم بودند و حالا نمی‌خواست خودش نقش عزیز و وابسته و همزمان درد مارال را ایفاء کند. این امتیاز کوه بودن را به کسی نمی‌داد که اگر می‌داد دیگر خودش نبود. ده سالش نبود که بنشیند و خودش را تربیت کند، در آستانه‌ی چهل سالگی بود و همین‌که بود با ذهن و قلبش عجین شده و نه از مارال و نه از هر آدم دیگری کاری برنمی‌آمد.

گوشی را پرت کرد، به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کرد. خسته بود از این همه دلیل و توجیه و بهانه و منطق بی در و پیکر ... تا کی باید خودش را قانع می‌کرد که می‌تواند با این تربیت دیکته شده خودش را آرام نگه دارد، اصلاً اگر هم مارال در نقطه‌ای بالاتر از او بود دور از او، از پس خودش برنمی‌آمد. در مقابل این حس تسلیم که نه، بازنده‌ی محض بود، فقط ادای یک برنده را درمی‌آورد. پرچم سفید فقط دست حریف بود، جای‌جای تنش زخمی‌یاد و خنده‌ها و متانت و وقار ! او بود

تمام چیزی که امشب می خواست این بود که مادرش او را به حال خود بگذارد و مزاحمش نشود. دلش می خواست با خودش تنهای تنها بر سوگ بنشیند، بدون هیچ مزاحمی

وقتی حس کرد آن قدری بیرون رفتنش را طول داده که مادرش برای خواب به اتاقش رفته باشد از جای برخاست و به قصد قدم زدن در حیاط دستی به موهایش کشید. با قدمهایی آهسته سالن را زیر پا گذاشت و بیرون رفت، اما همین که مطمئن شد دیگر سروصدای قدمهایش کسی را از خواب بیدار نخواهد کرد با شتاب بیشتری از تراس گذشت و از پله ها پایین رفت. خنکی هوا قابل لمس بود، نفس عمیقی کشید، چندین و چند بار. چشمانش را بست و سرش را کمی به سمت بالا برد، اما با صدای باز شدن در و به دنبال آن بسته شدنش، سریع چشم باز کرد و به عقب برگشت. پریمه با موهایی باز که نسبت به قبل بلندتر شده و از سرشانه هایش رد و تا نزدیکی کمرش رسیده، پشت سرش بود. دستانش را در هم قلاب کرده و با لبخند پاورچین پاورچین از پله ها پایین آمد. سکوت شب، کمی از ماهیتش را به او هم قرض داده بود، اعتراضی به آمدن پریمه نکرد و برگشت و به سمت جلو قدم برداشت. پریمه را نمی دید، اما متوجه بود که با قدم های عجول تر تمام تلاشش را می کند تا خودش را به او برساند. پریمه به موازات او و با فاصله کوتاهی کنارش ایستاد و او را در قدم زدن همراهی کرد. وقتی چند قدم برداشتند خود: پریمه داوطلب شکستن سکوت بین شان شد

یزدان من از تو و مامان شیوا خیلی ممنونم، نمی دونم اگه شماها نبودید من باید چی کار -
... می کردم، فکرشم عذاب آورده ! شماها خیلی خوبین، خیلی

[01.09.18 10:03]

پارت 275#

خوب بودن؟! چه واژه ی غریبی بود، مطمئناً بعد از آزدن مارال دیگر این جامه قبا ی تنش نمی شد،
! حتی اگر تمام دنیا شهادت می دادند که او خوب ترین است

نیم نگاهی به سمت پریمه کرد و باز ترجیح داد ساکت بماند. این روزها که پریمه در یک خانه همراه شان بود مدام به این فکر می کرد واقعاً همان طور که به پریمه قول داده اگر بفهمد که زنگنه کوچک ترین نقشی در قتل یاشار دارد، می تواند حضور پریمه را تحمل کند و او را جدای از پدرش بداند و به گناه پدر، دختر را مجازات نکند؟

پریمه مکث کرد، اما وقتی چیزی از او نشنید ادامه داد

شاید خیلی برات مسخره باشه، اما من از همون بچگی، وقتی نه ده سالم بود دیگه دوست - نداشتم توی خونه‌ی خودمون زندگی کنم، همه‌ش دوست داشتم دختر خالهم برای موندنم توی خونه‌شون گریه کنه و منم اونجا بمونم، اصلاً آگه یه وقتی گریه نمی‌کرد، خودم بهش می‌گفتم گریه و لجبازی کنه تا بمونم. تو خونه‌ی یکی دیگه راحت‌تر غذا می‌خوردم، راحت‌تر می‌خوابیدم، ... راحت‌تر حرف می‌زدم

این بار با تعجب به سمت پریمه برگشت، درک می‌کرد چرا الان نخواهد به بوشهر برود و با خانواده‌اش زندگی کند، اما یک دختر بچه‌ی نه ساله چرا باید جای دیگری غیر از خانه‌ی خودش راحت بخورد و بخوابد، آن هم دخترها که معمولاً به والدین‌شان وابستگی بیشتری دارند؟ چرا؟ مگه می‌شه؟ چی توی خونه‌تون اذیت می‌کرد؟

پریمه قدم بزرگتری برداشت و مقابلش ایستاد

یه چیز خیلی اذیت می‌کرد. یه چیزی که باعث شده از همون موقع تا همین الان با فکر کردن - بهش عذاب بکشم.

چشم ریز کرد

مربوط به پدرته؟ مگه نه؟

حتی حدس هم می‌زد که زنگنه ممکن است چه کاری کرده باشد. پریمه با تکان سر تایید کرد و به دنبالش دستش را بالا آورد و جایی پایین‌تر از انگشت شستش را نشان داد و گفت

این جای آبله مرغونه، نه سالم بود که آبله مرغون گرفتم. اون روز مامان اینا می‌خواستن برن - جشن تولد، پیمان و پریسا رو با خودش برد، اما من رو که مریض بودم و آبله‌مرغون گرفته بودم سپرد دست بابا و گفت مواظبم باشه. مامانا اینا که رفتن بابا من رو برد توی اتاقم و گفت بشینم کارتون ببینم، وقتی یه خرده توی اتاقم موندم شنیدم که از بیرون سر و صدای حرف زدن و خنده ... می‌آد. کنجکاو شدم و بیرون رفتم

مکت پریمه، برایش جای سوال نداشت. باز هم حدس می‌زد که چه چیزی ممکن بوده که بیرون از اتاقش دیده باشد. پریمه چشمانش را اطرافش گرداند و ادامه داد

بابام با یه زن توی آشپزخونه بودن، زنی که اصلاً شبیه مامان نبود، مامان دامن بلند می‌پوشید، - حتی زیر دامن بلندش هم شلوار تنش می‌کرد، اما اون زن یه دامن کوتاه پوشیده بود، موهای مامان کوتاه بود و موهای اون زن بلند. مامان یه دونه رژ داشت که اونم روش نمی‌شد هرگز استفاده کنه؛ فقط داشت! اما اون زن انگار یه رژ لب کامل رو به لبش کشیده بود. شبیه مامان منم نمی‌خندید، مامان موقع خندیدن دستش رو می‌گرفت جلوی دهنش، اما اون زن به بابا زل زده بود و سرش نزدیک سر بابای من بود و بلند بلند می‌خندید. حتی بابای منم اون بابای همیشگی نبود، اخم و تخمش برای مامان بود، اما اون زن اون روی خوش بابام رو می‌دید. اون موقع فکر می‌کردم برامون مهمون اومده، یه مهمون خوشگل و خوش‌بو، یه مهمون خوشگل که وقتی هست بابام خوش‌اخلاقه، هر چند وقتی جلوی چشمم بابام رو می‌بوسید با اینکه بچه

بودم می فهمیدم این وسط یه چیزی غلطه، اما درک نمی کردم. اون روز که اون زن رفت بابام من رو برداشت برد بیرون، کلی اسباب بازی برام خرید، کلی خوراکی خرید، آخر سرم گفت حق ندارم به مامان بگم امروز کی اومده خونه مون. من به مامانم تا امروز که جلوت وایستادم هیچی نگفتم، اما هر چه که بزرگتر شدم با تغییر کردن مامانم، با دیدن تلاشش که می خواست شبیه زن های خوش پوش و خوش تیپ بشه، فهمیدم مامانم می دونه، می دونه و دم نمی زنه، نهایت کاری که می تونست بکنه این بود که کسی نفهمه و خودش هم از رقیبش چیزی کم نداشته ! باشه

پریمه دیگه انگیزه ای برایش نگذاشته بود تا به قدم زدنش ادامه دهد. تجربه ای شبیه تجربه ی پریمه داشت، وقتی که نوجوان بود و بزرگتر از پریمه؛ اما پریمه اوضاع بدتری داشت، چون زنگنه به مادرش خیانت می کرد، اما پدرش از مادرش جدا شده و یک مرد آزاد بود. با این حال هنوز از به یادآوری آن خاطره عذاب می کشید و می دانست که حجم عذاب پریمه حتماً از خودش بیشتر است.

[05.09.18 01:02]

#پارت 276

کلمه ای پیدا نمی کرد که با آن بتواند پریمه را تشویق کند که همه ی این ها را فراموش کرده و برود بخوابد. برای یک خواب راحت چیزی جز یک قرص خواب آور به نظرش نمی رسید. عکس العمل خودش و پریمه درباره ی کج روی های پدرانشان کاملاً متفاوت بود، پریمه واقعاً از آن روز به کسی نگفته بود؟

هیچ وقت راجع به کار اون روز بابات به مامانم و یا کس دیگه ای حرفی نزدی؟ به بابات اعتراضی - نکردی؟

پریمه پوزخندی زد

من همه ش نه سالم بود، چه اعتراضی می تونستم به بابام بکنم؟ به هیچکی چیزی نگفتم -

وقتی که بزرگتر شدی چی؟ اون موقعی که به قول خودت درک درست تری از کار بابات داشتی - چرا اعتراض نکردی؟

بابا خیلی توی خونه قدرتمندانه رفتار می کرد، اجازه ی مخالفت و یا اعتراض به هیچ کدوممون - نمی داد، با اعتراض من چیزی تغییر نمی کرد.

وقتی پدرش را با زن دیگری در خانه دیده بود، همان لحظه و همان دقیقه با بیرون رفتن و نیمه شب برگشتنش به خانه اعتراضش را نشان داده بود. بزرگتر و یکدنده تر از پریمه بود و محال بود به رفتار پدرش اعتراض نکند. نیمه شب وقتی که به خانه برگشت پدر و یاشار نگران را در خانه منتظر خود دید، ترجیح داد تا وقتی یاشار حضور دارد حرفی به پدرش نزند، یاشار هنوز با جدا شدن از مادرشان کنار نیامده و هنوز در حال و هوای ایران و دلتنگی برای مادرش بود؛ نمی خواست یک دلمشغولی خطرناک برای یاشار پیدا شود. یاشار را با هزار و یک ترفند راضی کرد که به اتاقش برود و خیلی جدی پدرش را تهدید کرد که اگر چیزی را که امروز دیده، دوباره تکرار شود و یاشار ببیند مجبور می شود از خانه اش برود و شاید به ایران نزد مادرش بازگردد. پریمه با تعریف خاطرات بدش او را به درون خاطرات خودش کشانده بود، دیگر نمی خواست پریمه چیز تازه ای بگوید:

برو بگیر بخواب، من می خوام برم بیرون قدم بزنم-

قصدهش فقط قدم زدن داخل همین حیاط خانه شان بود، ولی انگار بازگشایی اتفاقات گذشته به یک محوطه ی وسیع تر از حیاط خانه شان نیاز داشت تا هضم شود.

پریمه قبل از اینکه برود تشکرآمیز نگاهش کرد و گفت

مامان شیوا هیچ وقت زیر بار بیرون کردن مارال از نساجی نمی رفت، حتی وقتی که - می دونست من چه قدر به حضورش توی نساجی و کنار یاشار حساسم خیلی جدی گفت مارال باید بمونه و بهتره که من با این موضوع کنار بیام، ممنونم که این کار رو تو کردی.

اخم هایش به شکل کاملاً ملموسی در هم رفت. برای چه پریمه از او تشکر می کرد؟

برای چی ممنونی؟-

فکر می کنم که به خاطر من این کار رو کردی-

لحظه ای کوتاه دندان هایش روی هم قرار گرفتند تا خودش را کنترل کند، اما نتوانست

اگه گفتم مارال از نساجی بره اصلاً و ابداً ربطی به تو نداشت، ما به مشکل شخصی با هم - داشتیم که در نهایت هر دومون ترجیح دادیم که بهتره از نساجی بره، و گر نه دلیلی نداره من به خاطر تو یک طراح با مشخصات ممتاز مارال رو بیرون کنم، اونم وقتی که فکر می کنم اون کسی که در گذشته اشتباه کرده تو بودی نه اون، تو بودی که آبروریزی راه انداختی توی نساجی و باعث شدی کلی حرف و حدیث پشتش ردیف بشه، تو به عذرخواهی بهش بدهکاری

پریمه با چهره ای تغییر یافته نگاهش کرد و زیر بار این حرفش نرفت. برخلاف قبل و حالت خونسردانه اش، با صدایی که بلندتر شده بود گفت

تو فکر می‌کنی برام راحت بود که بشینم و بیخود فکر کنم شوهرم بهش علاقه داشته و توی - فکرش بوده؟

:خودداری‌اش را دور انداخت، جایی که دیگر دستش به آن نرسد

به فرض که همین طور باشه و یاشار بهش فکر می‌کرده، تقصیر مارال چیه؟ مگر اون خبط و - خطایی کرده بود، هیچ کس بیشتر از مارال توی نساجی سرش توی کارش نیست، اون دختر حرف‌ها و توهنات تو نیست، بهتره دست از این شک و توهنات برداری

:پریمه شمرده شمرده گفت

.من متوهم نیستم-

:صدایش را بلند کرد تا در مقابل صدای بلند پریمه کم نیاورد

چرا هستی، تو همین الان فکر کردی که من مارال رو از نساجی بیرون کردم به خاطر تو، در - صورتی که من بهت اطمینان می‌دم که کوچک‌ترین نقشی در تصمیم من نداشتی. لطفاً هر حرکت و رفتار من رو به نفع خودت مصادره نکن، این طوری باشه من اصلاً نمی‌تونم این شرایط رو تحمل کنم. حالا هم بغرما برو بخواب و من بعد هم یادت باشه وقتی شباً تنهام توی حیاط مزاحمم نشی، دوست ندارم خلوتم به هم بخوره

پریمه حیران و پریشان نگاهش می‌کرد، همین که چرخید برود اسمش را صدا کرد و نگهش داشت:

در ضمن، بهتره که دیگه به خوب بودن آدم‌های دور و برت اکتفا نکنی، کسی تا ابد خوب - نمی‌مونه، هیچ کس بیشتر از خودت نمی‌تونه بهت کمک کنه؛ اگه تمام دنیایی که قراره کنارت قرار بگیرن، خوب و بی‌عیب و نقص باشن، ولی توی وجودت خودت خبری از یک خودِ خوب نباشه، ... در نهایت راه به جایی نمی‌بری

[05.09.18 01:02]

* * *

بند تن پوش حوله‌ای رو دور خودش محکم کرد و روی تخت نشست. کلاه را از روی سرش برداشت و گوش‌ی را به گوشش چسباند و به غرغره‌های سروش گوش داد

چرا جوابم رو نمی‌دی؟ از یه ساعت پیش تا الان ده بار زنگ زدم. خاک توی سر من که این قدر - تو رو آدم حساب می‌کنم

:با بی‌خیالی گفت

حموم بودم، نمی‌تونستم جوابت رو بدم-

یه ساعت حموم بودی؟ مگه چه غلطی می‌کردی که باید یه ساعت حموم می‌موندی؟-

:لبخندی زد و گفت

! بیشتر از یه ساعت شده. حالا چته؟ تو که جمعه‌ها باید با بیل بیدارت می‌کردن-

:این حرفش صدای فریاد سروش را در پی داشت

واسه توی خره، ببینم پریمه کجاست؟-

:ابرویی بالا داد و گفت

از من می‌پرسی؟ مامانت صبح خروس خون اینجا بود و پریمه رو با خودش برد، من چه بدونم، -
با مامانته؛ زنگ بزنی ازش بپرس

اتفاقاً باید از تو بپرسم، ببینم چه خبره که بابام و مامانم امروز اومدن طرفای خونه‌ی شما؟ تازه -
سپیده می‌گفت بابا دیشب ازش آدرس اون یارو که صیغه‌شون کرده بود رو می‌گرفت، خبریه؟

:خندید و گفت

دایی خطرناک می‌زنه‌ها، کسی رو زیر سر داره؟-

:سروش با تمسخر گفت

آره، دیده ما خوب تخم و ترکه‌ای هستیم، می‌خواد نسلمون رو زیاد کنه. احمق جون می‌خوان -
تو رو دوماً کنن. حموم دوماً دیتم که انگار رفتی، فقط یه بله مونده

به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که پیراهن سفیدی با کآوری قهوه‌ای رنگ آویزان دستگیره‌ی در
کمدش است

چی می‌گی سروش؟ دوماً کیه؟ جریان چیه؟-

برات برنامه دارن یزدان، من جای تو باشم همین الان از اون خونه می‌زنم بیرون، البته اگه از -
حموم‌های طولانی مدت خسته شدی، بمون خونه که بابام و مامانت دارن چاره‌ی مشکل رو بزک
کرده برات می‌آرن. شیرینیش فقط یادت نره

بلند شد و به طرف کمد رفت. پیراهن سفیدش را برداشت، شلوار سورمه‌ای خوش دوختی هم
پشت پیراهنش بود، مادرش سنگ تمام گذاشته بود، به سروش گفت

منم جای تو باشم همین الان بلند می‌شم می‌آم اینجا، بیا که امروز قراره شیرین‌ترین شیرینی -
همه‌ی عمرت رو بخوری

[05.09.18 01:02]

پارت 277#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

گوشی را قطع کرد و به حرف های سروش که پشت خط بال بال می زد که فقط خانه نماند و شر به پا نکند، کوچک ترین توجهی نکرد. چرخ زرد و بند تن پوشش را باز کرد. به سمت کمدش رفت تا لباسش را بر تن کند. سر و وضعش را باید آراسته می کرد که به لباس پشت سرش بیاید. باید هر چه زودتر موهایش را خشک می کرد و سروسامانی به آشفتگی اش می داد. باید کاملاً مهیای مراسمی می شد که مادر به کمک دایی اش راه انداخته بود. باید یک بار برای همیشه راحت می شد. زیرپوش سفید حلقه ای اش را پوشید و پشت صندلی نشست و سشوار را برداشت و با حوصله تمام موهایش را خشک کرد و با کمک ژل و چسب مو حالت داد. دستی به دو طرف شقیقه هایش کشید تا از ثابت ماندن آن قسمت از موهایش مطمئن شود. بلند شد، شلوارش را پوشید و بیرون رفت. پیراهنش را آخر کار می پوشید تا خط اتویش نشکند. کسی داخل سالن نبود، پوزخندی زد و به طرف پله ها رفت و مادرش را صدا زد، اما صدایی نشنید. گوشی تلفن خانه را برداشت و با مادرش تماس گرفت. طولی نکشید که مادرش جواب داد که تا چند دقیقه دیگر به همراه دایی اش به خانه می رسد و سفارش کرد که حتماً لباسی را که برایش آماده گذاشته پیوشد و مرتب باشد. اصلاً کنجکاوی نکرد و نگفت چرا باید پیراهن سفید پیوشد و مرتب باشد. به اتاقش رفت و پیراهن سفیدش را پوشید. بعد از پوشیدن پیراهنش نگاهی به خود در آینه کرد. یک چیزی کم بود، به طرف کمدش رفت و از ردیف کراوات هایش، کراوات سورمه ای رنگی را انتخاب کرد و با احتیاط به دور گردنش بست. حق با رویا بود، کراوات ابهت خاصی به او می داد. ادکلنش را هم برداشت و به دو طرف گردنش پاشید. همین که آستین پیراهنش را بالا داد تا روی مچ دستش هم بپاشد، یاد ساعت سورمه ای افتاد که برای خودش و مارال کلی میدان محسنی را گشته بود تا هم مدل زنانه و هم مردانه به دلش بنشیند و بالاخره پیدا کرده بود. ساعت را به هواکی این خریده بود که خودش به دور مچ مارال ببندد.

ادکلن را سر جایش گذاشت و بی خیال پاشیدن آن به روی مچ دست هایش شد. هنوز یک دقیقه هم نشده بود که کراوات را به دور گردنش بسته و حس می کرد نفس کم آورده است. کشوی میزش را باز کرد و از بین چهار ساعتی که مرتب داخلش چیده شده بودند ساعت سورمه ای را بیرون آورد. با رنگ کراواتش همخوانی داشت و این خوب بود. ساعت را دور مچ دستش بست و بعد از اینکه مطمئن شد شبیه مردی شده که مادرش دوست خواهد داشت بیرون رفت. صدای بوق ماشین وادارش کرد از پله ها بالا و به طبقه بالا برود. وارد اتاقی شد که کاملاً به حیاط دید مستقیمی داشت شد. مادرش به همراه دایی و مرد دیگری از ماشین پیاده شدند. خبری از زندایی و پریمه نبود. به پنجره نزدیک شد و تماشایشان کرد. دایی در عقب ماشینش را باز کرد و جعبه شیرینی و دسته گل بزرگی را بیرون کشید. پوزخندی زد، چه قدر راحت راجع به آدم های اطراف شان تصمیم می گرفتند و به همان سرعت عملی اش می کردند. مادرش دقیقاً کی قرار بود او را در جریان امور بگذارد؟

دایی با کمک مادرش وسیله ها را به خانه انتقال می داد. سروصدای حرف زدن دایی و مادرش از پایین می آمد. می دانست دیر یا زود مادرش سراغش را خواهد گرفت. هنوز به پنجره چسبیده بود، می خواست ببیند بقیه ی مهمان های این مهمانی کی می رسند. خیلی نگذشت که ماشین سپیده هم وارد حیاط شد و زن دایی اش به همراه پریمه پیاده شدند. پریمه مانتوی بلند سفیدی تنش بود و زودتر از سپیده و زن دایی به طرف خانه حرکت کرد. پریمه او را یاد مورچه ای می انداخت که اگر ده هزار بار هم طعمه ی سنگین و چند برابر وزنش از دهانش خارج شود، برای ده هزار و یکمین بار هم امتحانش می کند و تا موفق نشود دست برنمی دارد. صدای پایی از پله ها می آمد. دست در جیبش کرد و به طرف در برگشت و منتظر ورود مادرش ماند، صدای قدم هایش را می شناخت، حتماً دیده بود که در اتاقش نیست و در به در دنبالش می گشت. در باز شد و مادرش تا او را دید، گفت:

اینجایی یزدان؟-

به دنبال سوالش نفس راحتی کشید؛ شاید هم از اینکه او را حاضر و آماده می دید نگرانی هایش دود شده بود.

خیره ی صورت مادرش شد، با نگاهی معنادار و یک دنیا حرف. مادرش جلوتر آمد و همین که خواست حرفی بزند، نطقش را کور کرد:

لباسم چگونه؟ خوبه؟ بهم می آد؟-

مادرش به خوبی او را می شناخت، پی برده بود که هیچ چیز در او عادی نیست. با نگرانی آمد و روبرویش ایستاد:

بین یزدان تو خودت بهتر از هر کسی می دونی که من با این وضعیتم خیلی دیگه زنده بمونم - یکی دو ساله، نمی خوام تو اینجوری زندگیت دُم بریده باشه

[05.09.18 01:02]

پارت 278#

سروش را کمی پایین آورد و به سمت مادرش متمایل کرد:

بیشتر از هزار بار این حرفای تکراری رو بهم گفتی، گوش من دیگه پره، فقط کی می خواستی - ! من رو در جریان بذاری؟ همین الان هم که چیزی انگار نمی خواد بگی

مادرش به پنجره اشاره ای کرد و گفت:

... خودت که همه چی رو دیدی، تو اگه دست خودت باشه، تا صد سال دیگه وضعت همینه-

.باشه، دیگه ادامه نده، برو پایین منم چند دقیقه دیگه می آم-

:مادرش ناباورانه به او نگرست. به در اشاره ای کرد و گفت

برو پایین منتظر تن، نگران منم نباش، نمی تونم از اینجا فرار کنم، برو پیش مهمونات، منم که - می بینی، آماده م

:لبخندی روی لب مادرش نشست و گفت

چه قدر این لباس بهت می آد، کراوات نداشته بودم برات. حتماً باید بعدش عکس بگیری، جای - یه عکس از تو با پیرهن سفید روی میز خالیه

:چشمانش را باز و بسته کرد و گفت

.اونجا رو برات پر می کنم از عکسام، همه ش هم با پیرهن سفید-

.رفتن با طمانینه ی مادرش را تماشا کرد و شادی که در چشمانش بود از نظرش دور نماند

مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد، دو منظور پشت کارش بود، هم برایش مهم بود که ساعت چند است و هم برایش مهم بود ساعتی را ببیند که لنگه ی زنانه اش هم در کشوی میزش بود. بالاخره بعد از مدام نیش خوردن و مدام پایین افتادن و مدام پشت و رو افتادن تاس بازی ماروپله ی زندگیش به خانه اش رسیده بود و یک تصمیم درست و حسابی گرفته بود

در را باز کرد و در حالی که هر دو دستش داخل جیبش بود آرام آرام از پله ها پایین رفت. یک راست به سمت سالن رفت. نگاهی اجمالی به کل آدم هایی که روی مبل نشسته و منتظرش بودند کرد. سپیده و زن دایی به احترامش بلند شدند. نگاه خیره ی اولش نصیب مردی شد که او را نمی شناخت و آن طوری که از وجنتاش پیدا بود آمده بود خطبه ی صیغه شان را بخواند، همان کسی که سروش می گفت خطبه ی صیغه ی سپیده و همسرش را هم خوانده است. سپس نگاهی به پریمه کرد، با صورتی که آرایشی لطیف و ملایم داشت با فاصله ی کوتاه از دایی اش نشسته بود. مادرش را نمی دید، اما درست پست سر حسش می کرد، سپیده با لبخند صادقانه ای جلو آمد و گفت

.به به چه داماد خوشتیپی ! انشاالله خوشبخت بشید-

هنوز سرپا ایستاده و عکس العملی به حرف و نگاه کسی نشان نمی داد، با دایی اش چشم در چشم شد، آن قدر به دایی اش زل زد که دایی مجبور شد نگاه بگیرد و به سپیده بگوید

.سپیده بابا یه دور شیرینی رو بچرخون-

:به محض گفتن حرفش هم بلند شد و رو به خواهرش گفت

.شیوا جان شما هم بیای پیش عروست بشین خطبه رو بخونه حاج آقا-

سپیده جعبه را با لبخند برداشت و غیر ارادی و شاید هم تحت تاثیر اخم هایش اول مقابل یزدان گرفت. یزدان هر دو دستش را بالا آورد و به جای برداشتن شیرینی، دستش دو طرف جعبه گذاشت و از سپیده جعبه را گرفت و گفت

تو بشین من خودم می‌چرخونم-

سپیده با تعجب جعبه را رها کرد و آن را به دستش سپرد. هنوز یک قدم هم برنداشته بود که یزدان بدون اینکه خم شود جعبه را از همان بالا روی میز رها کرد. صدای زمین خوردن جعبه و شیرینی‌هایی که از داخل آن به اطراف پرت شدند با به صدا درآمدن زنگ آیفون خانه همزمان شد. با حالتی نمایشی به سپیده گفت

سپیده جان در رو باز کن مثل اینکه بازم مهمون داریم، مراسم هر چی شلوغ‌تر باشه کیفش - بیشتره.

همه جز مرد عاقد با ترس نگاهش می‌کردند، مرد عاقد فقط مات بود و با تعجب به شیرینی‌هایی که اطراف جعبه‌ی شیرینی پخش بودند نگاه می‌کرد. سپیده به طرف آیفون رفت و او هم به سمت مادرش برگشت

شما از مهمونات خدا حافظی می‌کنی محترمانه، یا من غیرمحترمانه این کار رو بکنم؟-

مادرش سرتاپا ترس و لرز نزدیکش شد و گفت

یزدان برو بشین، ما بالا حرف زدیم-

بله شما بالا حرفات رو کوتاه و مفید و مختصر زدی، منم کوتاه و مفید و مختصر می‌گم که باشه - ... شوخی خوبی بود، خندیدم

یک‌دفعه به دنبال این حرف به طرف مرد عاقد برگشت و گفت

شما بفرمایید برید، ما هنوز به توافق نرسیدیم، منم الان می‌آم باهاتون حساب و کتاب می‌کنم، - ببخشید مزاحم وقتتون شدیم

مرد عاقد گویی دیوانه‌ای را می‌بیند، مردد بلند شد و ایستاد

دایی عکس‌العمل نشان داد و دستش را به سمتش حواله کرد و گفت

بیا بشین حرف بیخود زن، دورم برندار، من با زنگنه صحبت کردم و الان نمی‌تونی بزنی زیرش-

سروش سریع داخل شد و با قدم‌هایی تند به طرف‌شان آمد و ما بین پدرش و او ایستاد. پدرش را به عقب راند و نگاه کوتاهی به پریمه که با رنگ و رویی پریده نشسته بود کرد. رو به یزدان گفت

... داد و بیداد راه ننداز، بذار حلتش کنیم. برو تو اتاقت فعلاً-

این حرف سروش بیشتر دایی را عصبی کرد

چی رو بره تو اتاقش؟! مگه ما آدم آقاییم که هر روز هر روز دنبالش راه بیوفتیم؟ زنگنه الان فکر - ... می‌کنه همه چی اینجا تموم شده، دخترش دست ما امانته

:سروش نتوانست جلوییش را بگیرد، او را پس زد و خیره‌ی چشم‌های دایی‌اش گفت

[05.09.18 01:02]

تو کی هستی؟ چه کاره‌ی منی؟ یه دایی مگه بیشتری؟ اندازه‌ی یه دایی دخالت کن، -
بیشترش می‌شه مزاحمت که منم خیلی خوب بلدم شر مزاحما رو از زندگیم کم کنم. برای منم
زنکته زنکته نکن، خیلی نگران امانتی‌ای هستی که دستت سپرده چرا از من مایه می‌ذاری؟

:با یک حرکت کوتاه به سمت سروش متمایل شد و گفت

بیا این پسرت، اختیاردارشم هستی، بیا خودت با زنکته فامیل شو، سروش از من هم خیلی -
! بهتر و لایق‌تره

همه از این بی‌پروایی‌اش جا خوردند، مادرش اسمش را صدا زد، زندایی‌اش اعتراض کرد، سپیده
:"وا" یی گفت و سروش عقب کشید و رو به پدرش گفت

.خب همین رو می‌خواستین دیگه ... پاشین بریم-

:به طرف مادرش برگشت و گفت

... بگو برن شیوا-

:زندایی‌اش بلند شد و گفت

.چرا مادرت بگه یزدان جان؟! ما مگه گریم، خودمون شنیدیم و می‌ریم-

به طرف پریمه برگشت، پریمه‌ی که با چشمان اشکی مات او و حرف‌هایش بود. به پریمه
خواست چیزی بگوید که مادرش با التماس عاقد را نگه داشت و مانع از رفتن زن‌برادرش شد.
تلاش‌های مادرش همزمان باعث کوه شدن حجم بزرگی از غم و اندوه در دلش می‌شد. وقتی
موفق شد مانع از رفتن عاقد شود، دست او را گرفت و از سالن دور کرد. در گوشه‌ای مابین دو
دیوار بین اتاق خواب‌ها نگهش داشت و گفت

این‌جوری آبروریزی نکن یزدان، بیا برو بشین بذار صیغه‌ی محرمیتون رو بخونه، تو خودت بگو -
چجوری التماس کنم، بگو من همون‌جوری التماس کنم. پریمه عروس خونه‌ی ماست،
داغونش می‌کنی یزدان، این بچه دیگه مگه می‌تونه سرش رو بلند کنه، بیا برو بشین بذار این
قلب من آروم بگیره

مادرش التماس می‌کرد و التماس می‌کرد، اگر این بلا را سر یاشار هم آورده بود دیگر
نمی‌توانست خرده‌ای به یاشار بگیرد که چرا پای خواستن مارال نمانده است. چشمان پر از

گریه ی پریمه پیش رویش بود، نگاه آشفته ی مادرش هم بود، پای آبروی پریمه هم وسط بود، مردمک های لرزان مارال وقتی که می گفت دنیایش را برای همیشه تاریک و سیاه کرده است هم مقابل چشمش بود، قلبش هم نظرات خودش را داشت، عقل و منطقش هم ساکت ننشسته بودند. دستان مادرش دور مچش حلقه شد، کمی پایین تر از ساعت بیا بریم یزدان، بیا بریم بشین صیغه ی محرمیت رو بخونه تموم شه بره، دیگه نمی کشم سر پا - ... بمونم

[05.09.18 01:02]

#پارت 279

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

این التماس و عجز و لابه ی مادرش، اتفاق چهارده سال پیش را در خاطرش زنده می کرد. رویا تکیه داده بود به در خانه شان و از او می خواست بیشتر بماند و او را ترک نکند. به حرفش گوش کرده و مانده بود، مانده بود و فاجعه به بار آورده بود، فاجعه ای که چندین و چند بار تکرار شده و سرانجام به تباهی جفت شان ختم شده بود. تاوان سختی داده بود، فقط به خاطر ماندن و نرفتنش. همه چیز در حال تکرار بود، باری دیگر مسئله اش ماندن و رفتن شده بود، برای ماندن فقط دلسوزی دلیلش بود و حس ترحم؛ اما برای رفتن دلش ساز می زد، وجودش پر پرواز گرفته ... بود و رویاهایش به مرز شهر خوشبختی رسیده بود

دقایقی پیش، وقتی که در اتاق طبقه ی بالا نظاره گر اتفاقات داخل حیاط بود بازی ماروپله را تمام کرده و به خانه رسیده بود. از یک نردبان بلند بالا آمده و قصد نداشت عقب نشینی کند. دستانش را به آرامی از دست مادرش جدا کرد

مامان رو من حساب نکن، باید خودت اوضاع رو جمع و جور کنی، نباید به حرف دایی گوش - می دادی و این بازی رو راه می نداشتی

نگاه پر از التماس و تمنای مادرش را ندید گرفت، پریمه و آبرویش را هم ندید گرفت، همه را می شد ندید بگیرد جز خودش و دنیایی که منتظرش بود. به سالن برگشت. دلیلی نبود عذاب وجدان بگیرد، آخرین مقصر این اتفاقات خودش بود. دایی، مادرش و خود پریمه مقصران اصلی بودند. همین که وارد سالن شد رو به عاقد گفت بلند شود برو. طوری گفت که این بار عاقد معطلش نکرد و دایی اش را مورد خطاب قرار داد و گفت

آقای رحمانی این چه وضعشه؟ روز جمعه ای بازیتون گرفته؟ پسر خواهرتون که انگار اصلاً در - ! جریان هیچی نیست

به دنبال حرفش راهش را به سمت در کج کرد و با قدم‌هایی پرشتاب سعی داشت اعتراضش را نشان دهد. دایی و سروش به دنبالش رفتند تا آرامش کنند.

وسط سالن ایستاد و بی‌توجه به همه به طرف پریمه برگشت، قبل رفتن یک توضیحی باید می‌داد، شمرده و بدون هیچ انعطافی در کلامش گفت:

من قبلاً بارها و بارها با هر زبون و روشی که بلد بودم به تو به مامان، گفتم نمی‌تونم و نیستم. - ازدواج توی برنامه‌هام نیست، اما امروز که اینجام دیگه جریان برام خیلی فرق کرده. اگه آدم گذشته بودم شاید مامان موفق می‌شد با این گریه و برنامه‌هاش بتونه من رو راضی کنه، ولی خب گفتم که یه چیزی فرق کرده، من خودم یه مدتی با کسی آشنا شدم

:نگاه کلی به چهار زن حاضر کرد و با اشاره به مادرش رو به پریمه ادامه داد

مامان در جریانه، نمی‌خواستسته قبول کنه که من چه قدر جدی‌م؛ اما تو مثل مامان نباش، من - می‌دونم برات چه قدر مهمه مردی که باهات ازدواج کنی در قید و بند علاقه‌ی زنِ دیگه‌ای نباشه، من بدترین آدمم برای تو، چون کاملاً فکر و ذهنم مشغول یکی دیگه‌ست، فکر نکنم تو خوشت بیاد این مدلی. دارم صادقانه بهت می‌گم، چون علاوه بر اینکه برای خودم مهمه که علاقه‌م رو ندید نگیرم، همون‌قدر هم فکر می‌کنم تو حق این رو داری که یک مردی رو انتخاب کنی که کاملاً متعلق به خودت باشه

پریمه اصلاً نگاهش نمی‌کرد، برایش مهم نبود که نگاهش کند و یا نکند، آرزو می‌کرد گوش‌هایش برای یک‌بار هم که شده خوب بشنود و دست از این رفتارش بردارد و کمی عاقلانه‌تر به ازدواج و مستقل شدن بیندیشد.

:به سمت در رفت و در حین برداشتن کفشش از جا کفشی بلند گفت

.من امشب خونه نمی‌آم مامان، منتظرم نمون-

وارد حیاط شد، از دایی و عاقد خبری نبود. فقط سروش جایی نزدیک در خانه ایستاده بود و نگاه مستقیمش را به او دوخته بود. آن قدر از درون پر بود که فقط به یک رانندگی پرسرعت می‌اندیشید. بدون فکر و بدون نگرانی. به سمت ماشینش رفت، گوشه چشمی هم به سروش داشت که با قدم‌هایی تند به سمتش می‌آمد. به ماشینش رسید و صبر کرد تا سروش برسد. قبل از اینکه سروش چیزی بگوید، به او پريد

بابای تو از جون من چی می‌خواد؟ برای چی امروز بی‌خبر از من این مسخره بازیا رو راه - انداخت؟ مثلاً فکر کرد با خودش گل و شیرینی و عاقد بیاره می‌تونه همه چیز رو حل کنه؟ مامان من آدم این کار نبود، بابات نقشه ریخت برات

:سروش گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت

تو هم که کم نداشتی، جلز و ولزت برای چیه؟-

:با اخم به سروش نزدیک شد و مشکوک پرسید

تو از کجا خبر داشتی؟-

:سروش اشاره‌ای به ماشینش کرد و گفت

.روشن کن بریم. شک کردم، بعدش هم زنگ زدم بهت دیگه-

:توپید

قرار نیست تو رو با خودم ببرم، برو دنبال بابات، بهش بگو اگه خرده برده‌ای با زنگنه داره، من رو -
بی‌خیال شه و یه جور دیگه مشکلش رو حله کنه

:سروش بی‌اعتنا به سمت ماشین یزدان رفت و بعد از باز کردن درش گفت

به زنگنه بدهکاره، سر جریان دوچرخه‌ها چکش برگشت، زنگنه بهش پول داد، الان دست زنگنه -
چک داره

حس کرد خورش در جا یخ بسته و دیگه جریانی ندارد. با سرعت به طرف سروش رفت. با دست
گذاشتن روی دوشش مانع از سوار شدنش شد و گفت

[05.09.18 01:02]

پارت 280#

بابا انصافش رو شکر، اون وقت نشسته با خودش حساب و کتاب کرده که به زنگنه دست‌خوش -
! بده تا برای خودش وقت بخره، کی هستین شماها

:با فریاد ادامه داد

به درک که چک داره، مگه من جورکیشتم، چرا از تو مایه نمی‌ذاره؟-

:سروش با یک حرکت عصبی تکانی خورد و بازویش را از دست او خارج کرد و گفت

این زر رو یه بار توی سالن زدی چیزی نگفتم باز داری تکرارش می‌کنی؛ خب از من مایه -
نمی‌ذاره چون زنگنه چشمش به توئه، داماد آس و پاس می‌خواد چی‌کار، تو صاحب و وارث اون
نساجی‌ای نه من، دخترشم که تو رو پسندیده، اصلاً پریمه من رو آدم حساب می‌کنه که بابام از
من مایه بذاره. تو روت شد این حرف رو اون بالا بزنی؟ آدم که هر غلطی که به دهنش می‌آد
نمی‌ندازه بیرون که

:از خودش دفاع کرد

چی کار باید می کردم؟ می نشستم کنار پریمه تا بابات چکش پاس شه، بابات شده کاسه ی - داغتر از آش، مثلا داییمه، فامیله، اون وقت کاری می کنه که آدم می مونه ! باز بره خدا رو شکر کنه من الان فهمیدم، و گر نه همون بالا یه آبروریزی درست و حسابی به پا می کردم. بره یه راه دیگه ای برای بدهیش به زنگنه پیدا کنه، هر راهی جز من

:ماشینش را دور زد و گفت

... برو بشین بریم، تا سر خیابون می رسونمت، خودم می رم جایی-

:تا سروش کنارش جاگیر شد، گفت

.چه قدر به زنگنه بدهکاره-

:سروش سرش را به نشانه ی نداشتن تکان داد و گفت

.دقیق نمی دونم چه قدره، زیاده هر چیه-

نفس عمیقی کشید و هنوز نمی توانست باور کند دایی با وصل کردنش به پریمه قرار بوده برای زنگنه جبران مافات کند. با اینکه امروز همه چیز جنجالی پیش رفته بود، اما احساس سبکی خاصی داشت. بزرگترین دستاورد همه ی زندگی اش امروز نصیبش شده بود، امروز بعد از سال ها با خودش و احساسش صادقانه رفتار کرده بود، امروز با خودش آشتی کرده و می خواست تا انتهای راهی که فقط نفع و سود خودش و احساسش در آن است برود، نه نفع آدم های اطرافش. می خواست فقط و فقط به خودش فکر کند و کسی که شاید اگر سال ها پیش راه زندگی اش از دور اصلی خارج نمی شد و روال عادی خودش را طی می کرد، انتخابش موجود دوست داشتنی مثل او می شد، یک انتخاب نرمال، درخور یک آدم نرمال

کش مو را با کمی بی رحمی از لابه لای موهایم بیرون کشیدم و وقتی تمام مو روی شانهم راها شد سرم را به دو طرف تکان دادم تا کمی از سر درد خلاص شوم. سرم را روی مبل گذاشتم و گوش تیز کردم سمیرا چه به مامان می گوید. مامان در اتاقش نماز می خواند و سمیرا هم به سراغش رفته و مشغول صفحه گذاشتن پشت سر من بود. پشت هم غر می زد که چرا اتاق من به هم ریخته است. شکایت می کرد و می گفت

زن عمو طراحی و مداد و کاغذ و لپ تاپ کم بود، جدیداً تا پا می ذاری توی اتاقش، می بینی زیر - پات پر از تسبیح و بند و حلقه ست. بیکار نمی تونه بشینه، من جای این بودم حالا که بیکارم و نشستم خونه می رفتم برای خودم می گشتم، خرید می کردم. چیه نشسته توی اتاقش یا دونه های تسبیح می شمره که خدای نکرده توازن دو طرف دستبند به هم نخوره، یا هم مداد ! دستشه زل زده به کاغذ

هوای حوصله ام غروب کرده بود، یک بنفشه ی رو به زوال شده بودم که آخرین روزهای شادابی اش را می گذراند. همان هم جواری کوتاه مدت با برف کار خودش را با من کرده بود. زرد و پژمرده و خشک ... حوصله نداشتم بلند شوم و بروم گوشش را بیچانم تا این قدر جلوی مامان سخنرانی نکند، بلند بلند هم می گفت تا من بشنوم، اما من هیچ عکس العملی نشان نمی دادم؛ و همین بیشتر کفرش را درمی آورد. بعد از کلی حرف زدن سمیرا بالاخره مامان هم چیزی گفت

. به زنگ بزن بین میثم کجا مونده، دیروقت؛ هر جا بود وقت شام می اومد خونه-

از جوابی که مامان به سمیرا داد لبخند بی رمقی زدم. مامان کسی بود که سمیرا از او بیشتر از مادرش حساب می برد. صدای بسته شدن در حیاط اجازه نداد نگرانی مامان برای دیر آمدن میثم؛ پابرجا بماند، سمیرا بیرون آمد و گفت

. بیا زن عمو، اینم میثمه-

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا شام را آماده کنم. سمیرا هم به طرف در خانه رفت تا مثل هر شب به استقبال میثم برود. وقتی که در قابلمه را برداشتم تا پلو را داخل دیس بکشم همزمان گوش هم تیز کردم تا ببینم سمیرا امشب چه لوس بازی ای قرار است برای میثم پیاده کند، اما برخلاف هر شب تا در را باز و سلام کرد، با تعجب و جیغ "وای" یی گفت و از میثم پرسید:

! گل گرفتی برام؟ وای وای چه بزرگ و خوشگله-

در قابلمه را رها کردم و لبخندی زدم، می خواستم من هم گلی را که میثم گرفته و سمیرا را به وجد آورده ببینم. جلو رفتم و از روی کانتر کمی به جلو خم شدم تا گلی که سمیرا می گوید را ببینم. میثم تا من را دید، گل را از دسترس سمیرا دور کرد و با نگاهی کوتاه به من رو به سمیرا گفت:

. مال تو نیست، یکی آورد و تاکید کرد که واسه خانوم مارال مشتاقه-

"صدایش سرد و غیر قابل نفوذ بود، وقتی که گفت: "واسه خانم مارال مشتاقه

[05.09.18 01:02]

پارت 281#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

:سمیرا با تعجب گفت

.الکی نگو بده به من-

برای من همان "مارال مشتاق" کافی بود که بدانم میثم جدی می گوید. با اینکه کافی بود، اما هنوز هم باور نداشتم این کار را کرده باشد. دیگر نمی توانستم همان طور خم شده بمانم. از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمتشان رفتم. میثم دسته گل را به سمتم گرفت، برخلاف قبل در جعبه نبود. چندین تا شاخه رز قرمز بود که شاخه هایش خیلی ساده با ریان پیچیده شده بودند.

! بیا برای توئه، رز زیاد دوست داره مثل اینکه-

:از گرفتن دسته گل امتناع کردم که به سمت سمیرا برگشت و آهسته پرسید

مامان کجاست؟-

:سمیرا هم با لبخندی شیطنت آمیز به من نیم نگاهی کرد و جواب میثم را داد

.داره نماز می خونه-

:میثم با این جواب سمیرا جسور جلو آمد و سینه به سینه ی من ایستاد

! بگیر دیگه، مال توئه، سفارش ویژه کردن که برسونیم دستت-

خجالت می کشیدم، من تا حالا از این مسئله ها نداشتم، من طوری رفتار کرده بودم که همه باور داشتند پویا آخرین اشتباه من در زندگی است. این گل فرستادن ها باعث شده بود من و میثم رویمان به هم باز شود. ناگزیر گل را گرفتم و شرمنده گفتم

کی بود؟ چی گفت؟-

میثم اشاره کرد سمیرا برود. سمیرا اخمی کرده و با اکراه دور شد. میثم هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

... از من می پرسی کی بود؟ تو که باید بهتر بدونی-

.نمی دانستم دقیقاً میثم با چه کلمه ای آرام می شود و دقیقاً چه حرفی از من رفع اتهام می کند

.خب من که ندیدم کی آورده، تو دیدیش-

مارال کی آورده داده به من الان مهمه؟ یه بنده خدا آورد. من فکر می کردم اون دفعه که دم - سال تحویل گل فرستاد بهش تذکر داده باشی، الان می خوای به مامان چی بگی؟ بگی باز دوستت داده؟ نمی گه این چه دوستیه که هر بیست روز یه بار به سرش می زنه واسه ت گل بفرسته؟

:میثم درست می گفت و من حرفی نداشتم بزنم، فقط گفتم

.به مامان بگو تو برای سمیرا گرفتی، منم حلیش می کنم، بهت قول می دم تکرار نشه-

:دست دراز کرد و گل را از من پس گرفت، آرام تر شده بود

الان مسئله این گل نیست، مسئله اینه که تو می گی هنوز چیزی جدی نشده و اون به خودش - اجازه می ده بدون ملاحظه برات دم خونه گل بفرسته. اون دفعه گفتی تبریک سال نو بوده و ما هم گفتیم لابد رسم و رسومه، الانش رو به پای چی بذاریم؟ بهش تفهیم کن حد و حدودش رو بدونه، رفتارش برای من خیلی آزار دهنده ست، اینکه اصلاً براش مهم نیست ما چه عکس العملی نشون می دیم و بی توجه رز می فرسته داره عصیم می کنه. مگه تو خانواده نداری؟

زودتر از من رفت. چرا یزدان این طور می کرد؟ رفتارش بوی دردسر می داد، هنوز یک هفته هم از برخورد وحشتناک ما نگذشته بود که گل می فرستاد. این رفتار دو گانه اش من را می ترساند، اینکه می دانست میثم راجع به گل دادنش چه نظری دارد و باز این کار را تکرار می کرد و اصلاً برایش مهم نبود که من تحت فشار قرار می گیرم، جای ترس هم داشت. آدم مردم آزاری هم نبود ... که بگویم در پی آزار و بازی با روح و روان من است

به خودم نهیب زدم، چرا مردم آزار نیست؟ چرا نتواند با روح و روان آدمها بازی کند؟ مگه مردم آزاری به جز رفتار و حرفهایی بود که در اتاقش به من زد؟ می ترسیدم قصد تحت فشار گذاشتنم را داشته باشد و یا هدفی دارد که این گونه می خواهد به آن برسد

به سمت آشپزخانه رفتم و در سکوت مشغول کارم شدم. نمی دانستم به این همه منفی نگری ام بخندم یا گریه کنم. تقصیر خودش بود کن من چنین افکاری راجع به او داشتم و شانش را در حد یک مزاحم روانی می دیدم. سمیرا با دسته گل وارد شد و با نگاهی به سالن، لبخندی زد و گفت:

بابا دمش گرم، چه کله خرابه ! البته بهش می اومد، وقتی اون شب جلوی خواستگارات - بی توجه حرفش رو می زد معلوم بود از اوناست که تنش می خاره. داره کم کم ازش خوشم می آد. جلوتر آمد و گل را به سمتم گرفت

ببین چه قشنگه ! بگیرش من گلدون آب کنم بذاریم توش، مثلاً مال منه-

گل را از دستش گرفتم و به آن زل زدم. احساس خوشی که سمیرا با دیدن گل به ان دچار شده بود، لبخند را به روی لبم آورد. یک حالت خوش بینانه هم وجود داشت که یزدان برخلاف افکار ... منفی من قصد مزاحمت ندارد و قصدش چه بود نمی دانستم

سر سفره ی شام تمام فکرم روی کانتر کنار گلدان پر از رز بود، منظور یزدان از این کار برایم شفاف نبود. صدای زنگ گوشی میثم بلند شد و میثم فاشق را در بشقابش رها کرد و منتظر ماند تا سمیرا گوشی را به دستش برساند. یک آن چشم چرخاندم و روی کانتر دنبال گوشی خودم گشتم. ممکن بود یزدان حالا که گل فرستاده، پیامی هم بفرستد؛ به دنبال این فکر دیگر غذا از گلویم سخت پایین می رفت

[05.09.18 01:02]

گوشی روی کانتربود، یادم آمد آخرین بار آن را کف اتاقم کنار جعبه‌ای که بندهای چرم و مهره‌ها را داخل آن گذاشته بودم دیدم. خیلی سریع غذایم را تمام کردم و منتظر ماندم بقیه هم تمام کنند، اما هیچ کدام مثل من عجله نداشتند. میثم با آرامش و متفکر غذا می‌خورد، مامان بدتر از او؛ فقط سمیرا بود که به زود تمام کردن غذايش امید داشتم. نگاه یواشکی به گلدان انداختم. بعد از اینکه سمیرا گل‌ها را داخل آن‌ها جا دادم، دور از چشم میثم مرتبشان کردم. سمیرا فقط گل را داخل آن رها کرده بود.

وقتی مامان و میثم همزمان غذايشان را تمام کردند من خیلی سریع بشقابم را برداشتم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم. شیر آب را باز کردم و از سمیرا خواستم بقیه‌ی ظرف‌ها را هم برایم بیاورد. با سرعت و پر سروصدا در حال شستن ظرف‌ها بودم که میثم به هوای آب خوردن به آشپزخانه آمد. لیوان آب را در دستش نگه داشت و کنارم ایستاد

مارال من نمی‌دونم دقیقاً به چه توافقاتی رسیدین و چه قدر مشکلاتتون رو بین خودتون حل - کردین، دوست هم ندارم بدونم، اما این گل فرستادنا دم در خونه خیلی زیاده رویه، امیدوارم تکرار نشه. اگه حرفی داره چرا با گل می‌زنه، بیاد خودش رو ببینیم

کوتاه نگاهش کردم و دوباره مشغول آب کشیدن ظرف‌ها شدم. میثم همین را می‌خواست، دنبال دیدن و شناختن آدمی بود که گل می‌فرستاد. می‌فهمیدم که ترس دارد و نگران است

باشه، من نمی‌ذارم دیگه تکرار شه-

اصلاً هم نمی‌دانستم چطور باید نگذارم که تکرار شود، ساده‌ترین راه این بود که به خود یزدان صحبت کنم. قصدم این بود که اگر پیامی فرستاده، در جواب پیامش خیلی قاطع از گل فرستادنش حرف بزنم

وقتی به اتاقم رفتم کلی گشتم تا از بین شلوغی کف اتاقم گوشی را پیدا کردم. اولین کاری که کردم بررسی پیام‌هایم بود. هیچ پیامی و یا تماسی از یزدان نبود. حتی به سراغ تلگرامم رفتم. تصور کردم شاید به عادت قبل آخر شب تماس بگیرد و یا پیامی بفرستد، اما تا وقتی که بیدار بودم نه پیامی آمد و نه تماسی. اگر پیام نمی‌فرستاد و تماسی نمی‌گرفت من چطور می‌توانستم از گل فرستادنش شکایت کنم؟

این بازی من با گوشی فردایش هم ادامه داشت، بعد از هر کاری و هر وقت استراحتی گوشی‌ام را نگاه می‌کردم. تا آخر شب هم همین کار را تکرار کردم و خبری از یزدان نشد و من مثل شب قبل خوابم برد و یک روز پر از خستگی و انتظار را پشت سر گذاشتم

صبح روز بعدش وقتی به آشپزخانه پا گذاشتم، متوجه شدم گل‌ها طراوت اولیه را ندارند، آب گلدان را عوض کردم و وقتی گل‌ها را داخل گلدان به سبک قبل مرتب می‌کردم به این مورد هم فکر کردم که شاید اصلاً گل را یزدان نفرستاده باشد. گل‌هایی که دو بار قبل فرستاده بود داخل

جعبه بود و این بار یک دسته گل فرستاد. این تفاوت باعث شد دنبال آدم دیگری بگردم که شاید گل را فرستاده باشد، اما پیدا نکردم. ممکن بود کس دیگری گل ها را فرستاده باشد، اگر یزدان فرستاده بود چرا دیگر خبری از او نبود؟

[06.09.18 16:03]

پارت 282#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

تمام این چند روز را در یک حالت خلسه و کما گذرانده بودم، اگر شلوغی های اتاقم و سرگرم شدن با مهره و بندهای چرم نبود از شدت فکر کردن به حرف های بی رحمانه ی آخرش، به دیوانگی می رسیدم. هر چند باز هم در طول روزهایی که هر روز بلندتر از دیروز می شدند وقت هایی بود که به آن روز و حرف هایش فکر می کردم، می گریستم، غمگین می شدم، با خودم به جنگ برمی خاستم، خودم را مورد ملامت قرار می دادم که چرا گذاشتم کار من با او به جایی بکشد که سر آخر نصیب حرف هایش شود و تمام وجودم را بسوزاند؟ تمام حالت های منفی را در این چند روز تجربه کرده و زندگی می کردم، از عصبانیت تا خشم. هنگامی که حرف های آن روزش را مرور می کردم و دلیل منطقی برای رفتارش پیدا نمی کردم، نتیجه می گرفتم که آمده بود فقط رابطه مان را برهم بزند و برود، صیغه و شرع و رابطه ی کوتاه مدت فقط بهانه ای بود که زودتر تمام ... کند و من نمی فهمیدم چرا ... و بعد از چند روز گل می فرستاد و باز هم من نمی فهمیدم چرا

با همه ی این ها قلبم به من خیانت می کرد و با او در صلح بود. بارها چوبش را خورده بودم و آن قدر از دستش دلخور بودم که دیگر به تب و تابش بی توجه بمانم

منتظر بودم که به هر حال به نحوی با من تماس برقرار کند، نمی دانستم چرا، اما حس می کردم همین طور همه چیز را رها نمی کند. انتظارم در حد یک پیام و یا یک تماس بود، نه یک دسته گل ... همین امید بود که باعث می شد بنشینم و ویرانه ی رابطه ی خودم با یزدان را تماشا کرده و در عین حال هم حفظ ظاهر کنم

سکوت خانه اذیت می کرد، ایام عید هم فقط من و مامان تنها در خانه بودیم، اما آن موقع من حتی سکوت و رکود خانه را دوست داشتم، چون یزدان بود و من او را آن موقع داشتم و هرگز تصور نمی کردم به فاصله ی چند روز بعد همه چی به هم بریزد. هنوز هم قوی تر از قبل فکر

می کردم که آن روز به طرز عجیبی غمگین بوده است. اگر روزهای قبل بخشی از روزم صرف یزدان و ارتباطمان می شد، امروز تمام مدت وقت صرف کردن به او شد. وقتی کوتاه آمدم که میثم زودتر از همیشه به خانه آمد و من مجبور شدم شام را آماده کنم. میثم کمی سرسنگین شده بود، انگار هر چه زمان بیشتری می گذشت بیشتر این مسئله ی گل برایش بغرنج تر می شد. بعد از دو روز هنوز سعی می کرد چشمش به گل نیفتد. سمیرا هم وسط شام شیطنت می کرد و از من تشکر می کرد که آب گلدان دسته گلش را عوض کرده ام و بعد به قیافه ی درهم رفته ی میثم می خندید.

درست آخر شب، زمانی که دیگر منتظر هیچ پیام و یا تماسی از طرف یزدان نبودم، برایم پیام فرستاد. اگر چه خیلی از دستش ناراحت بودم، اما مثل گذشته با هیجان گوشی ام را برداشتم و مثل همیشه به سراغ پیامش رفتم. کوتاه پیام داده و پرسیده بود: "حرف بزنیم" درست مثل سابق. انگار می خواست همه چیز را از اول شروع کند، اما مگر می توانست حرف هایی که در اتاقش به هم زدیم از حافظه ی جفت مان پاک کند؟ تا دقایقی فکر کردم که چه کنم، چه جوابی بدهم، حقیقت این بود که یزدان بد حرف زده بود، من را با حرف هایش نابود کرده بود، اما این حقیقت ناخوشایند باعث نمی شد همه چیز را همین طور نقطه ی پایان بگذارم. نمی خواستم پراحساس ترین خاطره ای که از او برایم می ماند، یقه ی کاپشنش باشد که یکبار بی هوا به هم نزدیکشان کرده بودم. یا سفر اورازان که من آن روز یک یزدان خیلی خوب را کشف کرده بودم. برای همین انگستانم را روی صفحه ی گوشی لغزاندم، لغزاندم و به خود باز نهیب زدم که تو دیگر بعد از کارش حتی حق فکر کردن به او را نداری، اما نمی شد، نمی خواستم؛ این خط پایان را دوست نداشتم. اگر بنا به تمام شدن بود، باید طوری تمام می شد که من بی تکلیف وسط زمین و هوا نمانم. با اولین کلمه ای که برایش نوشتم، اشکی از چشمم فرو چکید و مانع از ادامه دادنم شد. با انگشتم صفحه را تمیز کردم و تند تند نوشتم: "حرف زدن یا ماست مالی کردن؛ کدومش؟"

[06.09.18 16:03]

اشک هایم دیگر آهسته و پیوسته نبود، بی امان می تاختند. خراب کرده بود، اعتمادم را از دست داده بودم و همین بیشتر از هر چیزی اذیتم می کرد. در جوابم نوشت: "فقط حرف می زنیم، هر جاش رو دیدی ماست مالیه، قطع کن"

"اجازه دادم و تایپ کردم: "زنگ بزن"

منتظر و خیره ی صفحه ی گوشی شدم تا زنگ بزند، وقتی اسمش روی صفحه افتاد با کمی تعلل جواب دادم و گفتم

... الو-

همان قدر که نفس کشیدن برایم حیاتی بود، شنیدن صدایش هم به همان ارج و قرب رسیده بود. با همه‌ی بداخلاقی آن روز در اتاقش من دیوانه وار دوست داشتم. صدایش را بشنوم، هزار و ده هزار بار عذرخواهی کند و به غلط کردن بیفتد و من هم او را هرگز نبخشم. زنان عاشق مظلوم‌ترین زنان عالم و آدمند! ضربه می‌خورند، می‌افتند، می‌شکنند، اما باز با کوچک‌ترین توجهی همه چیز را به باد فراموشی می‌سپارند.

با کمی مکث جوابم را داد:

سلام، خوبی؟ بگم دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بود، فکر نمی‌کنی که ماست مالیه؟-

دماغم را بالا کشیدم:

تو روانشناسی به آدم‌هایی مثل تو که یه روز هر چی به دهنشون می‌رسی می‌گن و همه چی - رو خراب می‌کنن، چند روز بعدش هم گل می‌فرستن و بعد گل فرستادن ابراز دلتنگی می‌کنن چی می‌گن؟

این بار مکث نکرد:

.چیز خوبی نمی‌گن. آدمای خوبی نیستن-

پس باید ازت بترسم، از تو که می‌دونی نباید گل بفرستی دم در خونه و می‌فرستی، از تو که - می‌دونی با گل فرستادن چه حساسیتی توی خونه برام ایجاد می‌شه و باز این کار رو می‌کنی، می‌دونی من رو ببری توی اتاق و چی بگی که شخصیتم خرد بشه. تو خیلی خوب بلدی دقیقاً به کجا ضربه بزنی که دیگه طرفت نای بلند شدن نداشته باشه، باید ازت ترسید

گریه می‌کردی؟-

چرا حواسم نبود که صدایم دورگه شده است و هر کسی با شنیدنش می‌فهمد که بغض‌دار است. نمی‌خواستم فکر کند ضعیف شده‌ام. مکث و سکوت باعث شد به حرف بیاید

نمی‌خوام زیاد حرف بزنم و اذیتت کنم، اما من آماده‌م که هر وقت تو بگی پیام و همه‌ی - حساسیت‌هایی که تو خونه برات ایجاد شده و هر فشاری که بهت می‌آرن رو تموم کنم

[09.09.18 11:40]

["مائده فلاح" کنار نرگس‌ها جا ماندی [Forwarded from

پارت 283#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

ساکت شدم، هنوز چند ثانیه نمی شد که از تفاوت های رفتاری اش در این چند روز اخیر گفته و گله کرده بودم. باز یک روی کاملاً متفاوت تر را نشانم می داد

چطور می خوای این کار رو بکنی؟-

خب می آم می گم گل رو من فرستادم، راجع به شرایط خودم صحبت می کنم. می گم فرصت - بدن تا خودمون رو پیدا کنیم

درست مثل آن روز در اتاقش، حرف الانش هم مبنای منطقی نداشت، چه می گفت؟ چرا من! نمی فهمیدمش؟

بیا فرض کنیم که این اتفاق بیوفته و خانواده ی منم با این توجیهات قانع بشن و بهت فرصت - بدن؛ با حساسیت های من چی کار می کنی؟ با فشاری که روی منه، با حس حقارتی که از حرفات گرفتم، اینا رو چجوری می شه حل کرد؟

باید باهات حرف بزیم مارال، الان نه؛ فردا بیا به جا همدیگر رو ببینیم. الان تو خیلی ناراحتی، این طوری اصلاً نمی تونم هیچی بگم

عصبی گفتم

چرا نمی تونی؟ تو که همیشه برای حرف زدن پیش قدم بودی. اصلاً این سکوت و این حرف - بهت نمی آد! تو که خوب بلدی بودی توی یک دقیقه کلی حرف بار آدم کنی، حالا سخته؟ ناراحتی من مهمه؟ مگه اولین بارته که ناراحت می کنی؟

حرفای اون روز من رو فراموش کن، می دونم که خودتم می دونی حرفام جدی نبود-

باتعجب و عصبانیتی بیشتر از قبل گفتم

جدی نبود؟ این طوری که می گی من بیشتر وحشت می کنم، بیشتر دوست دارم ازت فرار کنم. - کاش بگی جدی بود، عین حقیقت بود. اون وقت من می دونم با آدم صادقی طرفم که سه ماه بعد از رابطه مون خود واقعیش رو نشون داد و خواسته هاش رو گفت، اما وقتی می گی جدی نگفتم و فراموش کن، حالم بد می شه، نمی دونم با کی طرفم. نمی دونم چند بار دیگه تکرار می شه، نمی دونم تکلیفم چیه! یزدان من به هفته ست برای حرفایی که تو بهشون می گی جدی نبود دارم می میرم، اون وقت فراموششون کنم؟ به همین راحتی؟

مارال به خدا من دوست دارم تا صبح همین جوری توی خیابون بمونم و تو هم هر چی بد و بیراه - بلدی رو بهم بگی، اما عوضش فردا بیای به جا با هم راجع به خودم صحبت کنیم. بذار برات توضیح بدم

سکوت کردم، وقتی می گفت بگذار توضیح دهم آتش می گرفتم. برای ماندن من در کنارش شرط چهارماهه تعیین کرده بود، منم گذشته اش را بالا کشیده بودم و گفته بودم هوسباز است، آن وقت با کدام توضیح می توانست همه چیز را حل کند. سکوتم را به فال نیک گرفت و ادامه داد

... عزیز دلم-

قلبم فشرده شد از این عزیز دلم گفتنش، خودش هم نتوانست دیگر حرفش را ادامه دهد، چه ... قدر وقت شناس بود. چه قدر مبتدی بود در حرف زدن

من بلد نیستم چجوری آرومت کنم، و از اینکه نمی‌تونم دارم عذاب می‌کشم، باید برات حرف - !بزنم، پشت تلفن نمی‌شه، باید ببینمت. فردا بیا به جا همدیگه رو ببینیم، می‌آی؟

محکم گفتم

نه نمی‌تونم پیام ... نمی‌تونم چون به اشتباه رو نباید دو بار تکرار کرد، من و تو هیچیمون به هم - نمی‌خوره، پس بهتره همه چی تموم بشه

حرف دلم اصلاً نبود، موقع گفتنش هم به بدترین شکل ممکن گفتم، آنقدر بد که یزدان هم جدی‌اش نگرفت

من فردا سر میدون میرداماد منتظرتم، ساعت دو اونجام، اینقدر می‌مونم تا بیای ... داری - می‌آی گردنبند و دستبندی هم که برام درست کردی رو بیار

لجبازانه گفتم

... نمی‌آم-

می‌آی، من می‌دونم که می‌آی. مارال شاید اگه بهت بگم تو تنها دلخوشیمی بازم بترسی و - وحشت کنی، اما هستی؛ پس بیا با هم حرف بزنیم

تو حق نداری با احساسات من بازی کنی، حق نداری هر روز به ساز بزنی، هر چه قدرم که - نابلد باشی باید بدونی که نمی‌شه کسی که به روز بهش گفتی ازش به رابطه‌ی بدون تعهد می‌خوای، به روز دیگه بگی دلخوشیتم هست

بدون اینکه اجازه دهم حرف دیگری بزند تلفن را قطع کردم

[09.09.18 11:40]

دیگر قادر به حرف زدن نبودم، بغض‌هایم اختاپوس شده و از هر طرف من را در برگرفته بودند. من یزدان را دوست داشتم، و کسی را که دوست داشتم قرار بود پس بزنم. همان بندبازی که روزی از پایین برایش کف و دست و جیغ و هورا می‌کشیدم جنبه‌ی دیگری از خودش را به من نشان داده بود. به من یاد داده بود که درست جایی که با سری بالا نگاهش می‌کنم، کف می‌زنم و می‌خندم، درست همان‌جا، وسط شادی‌هایم، کوچک‌ترین عدم تعادلش، هر متمایل شدنش به سمت راست و چپش سقوط را پیش چشمم می‌آورد و من می‌توانم همزمان شادی و درد و نگرانی را با هم تجربه کنم. که هیچ چیز از او بعید نیست

صدای پیامک تلفن همراه دوباره باعث شد دلم به بندباز گرم شود و موقتاً سقوطش را فراموش کنم. نیم‌نگاهی به ساعت کردم، به وقت همه‌ی "شب‌بخیر"های قبل‌مان بود. ندیده می‌دانستم

که پیام " شب‌بخیر " را برایم فرستاده است. گوشی را بالا آوردم و پیامش را خواندم: " شب‌بخیر عزیزم "

جوابی به پیامش ندادم و فقط به این فکر می‌کردم که چرا این موقع شب در خیابان است ! خوابم نمی‌برد. آرام از تخت پایین آمدم و به سمت کمد رفتم. گردنبند و دست‌بند چرمی که برایش درست کرده بودم از همان روز در کیفم مانده و جرات بیرون آوردنش را نداشتم. در کمد را باز کردم و کیفم را برداشتم. زپیش را باز کردم و از داخل آن دست‌بند و گردنبند را بیرون کشیدم. جایش ... در کیفم نبود، شاید تا فردا من هم یک مارال دیگر می‌شدم و به میدان میرداماد می‌رفتم

* * *

ساعت دو گفته بود، اما من ساعت سه به میدان میرداماد رسیده بودم. یزدان بود که اول من را دید، برایم بوق زد و از ماشینش پیاده شد. دست تکان داد تا به سمتش بروم. درست لحظه‌ی دست تکان دادنش پایم سست شد و قدم برداشتن از یادش رفت. دوست داشتم که منتظرم بماند و مانده بود. وقتی دید تکان نمی‌خورم پشت رل ماشین نشست. من طرف دیگر میدان ایستاده بودم و قصد داشت خودش به سمتم بیاید. وقتی ماشینش را زیر پایم نگه داشت، خم شد و در را برایم باز کرد، نگاهش با لبخند همراه بود

... بیا بالا عزیزم-

جان به قدم‌هایم برگشت و آرام به طرفش رفتم و سوار ماشینش شدم. بدون هیچ نگاهی به سمتش به مقابلم زل زده بودم که سنگینی نگاهش باعث شد برگردم. خیره‌ی من بود. کمی ته ریش داشت و لبخند چند ثانیه پیش هم روی لبش نبود

.اگه نمی‌اومدی، من می‌اومدم-

[09.09.18 11:40]

پارت 284#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:زود نگاه گرفتم و گفتم

... بریم لطفاً-

مردی با فاصله‌ی کم ایستاده و به ما زل زده بود، نمی‌دانستم چه با خود فکر می‌کرد. یزدان به سمت عقب خم شد و جعبه‌ی مخمل سورمه‌ای را برداشت و روی پایم گذاشت

.اینا مال توئه، جا گذاشته بودیش-

حرکت کرد و من هم در جعبه را برداشتم. ساعت و گردنبندی که به من داده، داخل جعبه بود. کوتاه نگاهش کردم و همین که در جعبه را بستم، گفت

برام آوردی؟-

می‌دانستم منظوریش چیست، دست‌بند و گردنبند چرمی را می‌گفت که برایش بافته بودم. داخل کیفم بود، دوست نداشتم بگویم آورده‌ام و بعد فکر کند که کار به همین راحتی تمام شده است. پیگیر جوابم نشد، باید انتخاب می‌کرد که به کدام سمت برویم

کجا دوست داری بریم؟-

از نگاه کردن به صورتش خودداری کردم

.مهم نیست کجا باشه، گفתי حرف داری، منم اومدم حرفات رو بشنوم-

:سرش را تکان داد و گفت

... باشه یه ذره جلوتر یه کافی شاپه، می‌ریم اونجا-

.قبلاً گفته بود که از کافی شاپ خوشش نمی‌آید

نشستم داخل ماشین سر جمع ده دقیقه هم طول نکشید، خیلی زود به کافی شاپ مورد نظرش رسیدیم و ماشینش را پارک کرد. جعبه‌ی سورمه‌ای را که به من داده بود دوباره عقب ماشینش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. کافی شاپی که یزدان در چوبی وردی‌اش را نگه داشت تا من داخلش شوم دو طبقه بود. طبقه‌ی اولش سالن شلوغ تری داشت و تعداد میز و صندلی‌هایش هم بیشتر بود. طبقه‌ی دومش هم محیط دنج‌تری بود که بوسیله‌ی یک پله‌ی مارپیچ چوبی از طبقه‌ی اول جدا می‌شد. منتظر یزدان بودم و او هم به سمت طبقه‌ی بالا اشاره کرد. طبقه‌ی بالا جز ما یک زوج دیگر هم بودند که به شدت کم سن و سال به نظر می‌آمدند. یزدان نگاهی به آن‌ها کرد، معلوم بود که به اجبار این محیط را تحمل می‌کند. زمانی که مشغول دادن سفارش به پیش‌خدمت بود براندازش کردم. شلوار راسته‌ی سورمه‌ای با پیراهن آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود. کفشش هم یک جیر سورمه‌ای بود. زود نگاه گرفتم، چون از کارش فارغ شده و به سمت من برگشته بود

می‌دونم اومدم حرفام رو بشنوی، اما قبل از اینکه شروع کنم یه چیز رو باید بدونی، اونم اینه - خیلی جاها خیلی رابطه‌ها رو خراب کردم، اما هیچ وقت و زمانی نبود که از خراب کردن یکیشون اون قدری پشیمون بشم که حتی بهش فکر کنم؛ اما این اتفاق در رابطه با من و تو افتاده، من تمام این یه هفته رو نشستم و فکر کردم و تهش رسیدم به این که یه جور دیگه هستی، یه

جوری که هیچ کس نیست و نبود. برای همینه که حاضر بودم همه کاری کنم تا تو امروز بیای و ببینمت و باهات حرف بزنم.

نگاهش کردم، کلماتم را قدرتمند بیرون فرستادم

این لطف رو مدیون چی هستم؟-

به دل نگرفت

مدیون خودتی، مدیون خوب بودن و خانوم بودن خودت-

این حرفا رو می زنی که بعدش به کجا برسی؟ چی می خوای؟-

سروش را کمی جلوتر آورد

... به رابطه‌ی کاملاً شرعی و پر علاقه و مادام‌العمر-

سریع چشم گرفتم و به دو نفری که با فاصله‌ی زیاد از ما گوشه‌ی دیوار را انتخاب کرده بودند، نگاه کردم. قضیه‌ی جدی‌تر از آن بود که فکرش می‌کردم. به صندلی‌ام تکیه دادم و ادای یک آدم مسلط به خود را درآوردم

لازمه بگم که برعکس این حرف رو چند روز پیش بهم زدی و الان من هیچ حسی دیگه از این - پیشنهاد نمی‌گیرم؟

سفارش دمنوش داده بود. نبات‌ها هم کنار یک سینی چوبی چیده شده و رویش هم با غنچه‌ی خشک شده گل تزئین شده بود. سینی را گرفت و بین‌مان گذاشت

بذار از اون روز حرف نزنیم-

از صندلی فاصله گرفتم و به سمت جلو متمایل شدم

باشه حرف نمی‌زنیم، اما این حرف نزدن چیزی از احتمالاتی که توی ذهنم دارم کم نمی‌کنه، - احتمال اینکه اون حرفا دوباره تکرار بشه و بعید هم نیست که بشه

قرار نیست تکرار بشه. بین مارال رابطه‌ی من همیشه با آدم‌های دور و برم شبیه به اتاق - تاریک بوده، یعنی من به این امید می‌رفتم که یه چراغی روشن باشه، اما هر چی که ادامه می‌دادم جز تاریکی و خاموشی چیزی نمی‌دیدم و من باید با علم به این اون رابطه رو ادامه ... می‌دادم. غریبه هم نبودن، یا پدرم بود، یا مادرم، یا برادرم یا همسرم

دمنوش را مقابلم گذاشت و ادامه داد

من در چنین شرایطی بودم همیشه. خیلی سعی کردم زندگی خودم رو داشته باشم، اما هر - بار بقیه این قدر بهم وصل بودند که من اگر هم می‌خواستم به سمت جلو برم، نمی‌تونستم و باز کشیده می‌شدم سمتشون. نمی‌گم من خیلی خوب بودم که این طور شد، نه ضعف بود

نفسی گرفت، من سرتاپا گوش بودم. دوست نداشتم پیوند بین حرف‌هایش را بر هم بزنم

همیشه در یک رابطه دو نفر نیستیم و در اصل چهار نفریم. یکی اونی که واقعاً هستیم؛ پر از - صعف و نقص، که پنهونش می کنیم، یکی هم اونی که دلمون می خواد باشیم و اداش رو در می آریم. از اون آدم اول هیچ وقت گریزی نیست، بالاخره خودش رو نشون می ده حالا هر چه قدر هم که بتونی خودت و طرف مقابلت رو گول بزنی باز به قدم ازت جلوتره

[09.09.18 11:40]

#پارت 285

مثل من و تو، خیلی نتونستیم خود اصلیمون رو پنهون کنیم. من اون آدم همیشه فراری از هر وابستگی و تعهد و علاقه ای بودم که خب اون روز تو دیدیش، خیلی برای رابطه ای که قراره توش پای دلم وسط بیاد نگران بودم، چون به بدترین شکل ممکن چوبش رو قبلاً خوردم. تو هم همین طوری، وقتی عصبانی شدی و همه ی قضاوتت راجع به من شد اینکه یه مرد هوسبازم، معلوم می شه که تو هم اون دختر که تظاهر می کنه پر از منطق و امید و آرزوئه که به آینده ش دلبسته ست نیستی، تو داری با گذشته ت زندگی می کنی و باهاش خوشی، تو هم می ترسی همه ی خودت رو حروم به رابطه ی تازه شکل گرفته کنی، چون فکر می کنی یه بار این کار رو کردی و دیگه این بقیه ن که بهت بدهکارن. آدم ها برای تو با اولین خطاهاشون برچسب می خورن، تو هم رو شکل یه پویای معتاد می بینی که قراره بعد از اینکه بهت قول ترک داده بره و کارش رو تکرار کنه، مرتب بهم می گی که من قراره باز هم حرفای اون روز توی اتاق رو تکرار کنم، چون من و همه برات انگار پویایم

نگاهم را صرف دیدن میز و دمنونش و سینی چوبی کردم، آن روز از مرد هوسبازی که به او گفته بودم عذاب وجدان گرفته بودم

معذرت می خوام، درستش این بود که حرفی از گذشته ای که برام صادقانه تعریفش کردی نزنم، - ... اما تو حرفای

:دستش را بالا آورد و اجازه نداد من حرفم را تکمیل کنم

نگفتم بیای اینجا که بگم کدومون گناه کارتریم، که به هیچ بحثی من مقصرم. می خوام بهت - بگم الان که اینجام درست ترین و مطمئن ترین تصمیم همه ی عمرم رو گرفتم و اومدم. نمی گم پای یک علاقه ی دیوانه وار و بی منطق وسطه، نه نیست، من دو دوتا چهارتام رو کردم، به همه چی فکر کردم و اومدم جلو، خواستن من همراه با منطق و بیشتر از اون علاقه ست. من قرار نیست پویا باشم. یه سری مشکلات دارم، سعی کردم کمی از اونا رو حل کنم تا ازم جدا شن، یه سریا رو هم نمی تونم و هستن، بخشی از منن. تو می دونی که من مامانم تموم مسئولیت و

نگه داریش با منه، به خاطرش شغل و کلی مزیت ها رو ول کردم اومدم ایران. بابام جز من هیشکی رو نداره.

:با دستش ضربه ای کوتاه به میز زد و ادامه داد

اون شب که با هم حرف زدیم و من حالم بد بود و بعدش دوباره صحبت کردیم من بهت گفتم -
تنهام، تنها نبودم. پریمه خونه مون بود

با تعجب نگاهش کردم، نمی توانستم تعجبم را پنهان کنم. با پریمه بود؟ اما یزدان تعجبم را ملاک قرار نداد و از چیزهای وحشتناکی حرف زد که لحظاتی من فقط مات و مبهوت نگاهش می کردم. از تعرض به پریمه توسط همسر خواهرش گفت، از فرارش، از درماندگی اش، از صیغه کردنش که مراسم را برهم زده بود و در نهایت از اینکه زنگنه در قتل یاشار دست دارد و با اینکه مطمئن است که این امر درست است اما هیچ مدرکی ندارد

در سکوت مثل بقیه نوشیدنی مان را خوردیم، اما فقط همین خوردن و نوشیدن وجه اشتراک ما بود. هر دو متفکر بودیم. چطور می توانست خودش را از بین همه ی این پیچیدگی ها نجات دهد، من گیج بودم، من به هیچ وجه دیگر نمی توانستم به او و خواسته اش بله بگویم. حضور پریمه زندگی اش پررنگ بود. آن قدر که به خاطرش دروغ می گفت. هر چه قدر هم که پریمه را در گوشه و انزوای زندگی اش جا می داد، باز برای من قابل پذیرش نبود

:مستقیم نگاهم کرد و گفت

اینا بخشی از همون مشکلاتی هستن که ناخواسته باید حواسم بهشون باشه و تو باید بدونی-

:دمنوش را کنار گذاشتم و با نگاهی یکی در میان به دمنوش و او گفتم

من هنوز حرفای اون روزت توی اتاق، با وجود همه ی چیزایی که گفتمی روی دلم سنگینی -
می کنه، اینایی هم که گفتمی چیزی ازش کم نمی کنه. من الان بیشتر از قبل مصرم که باید رابطه ی ما تموم شه، تو هیچ وقت یاد نگرفتمی که تعادل برقرار کنی بین خودت و بقیه، همیشه یا از این ور پشت بوم افتادی، مثل زندگی چهارده سالت با همسرت و یا از اون ور پشت بوم، مثل حرفایی که توی اتاق بهم زدی. تو راست می گی، من تظاهر می کنم که منتظر آینده م و سرشار از امید و آرزو؛ برای همین هم الان که خود واقعی جلوت نشسته بهت می گه به خوب شدن تو هم امیدوار نیستم. نمی تونم فکر کنم که در آینده همه چی با تو خوبه و قرار نیست ایرادایی که داری هیچ وقت بروز کنه. البته من بهت حق می دم، شاید من اگه جای تو بودم از تو بدتر می کردم. منم اگه جای تو بودم بعد از این همه اتفاقات غلط می کردم یه آدم جدید رو وارد زندگیم کنم، اونم یه آدم جدید که تموم من رو می خواد نه یه ذره از من رو، باور کن منم مثل تو با بدترین حرف ها از خودم می روندمش و بعدش هم اصلاً ابراز پشیمونی نمی کردم

ناراحت نگاهم می کرد، اما من درست وقتی که گفت آن شب که من کل شب بیدار بودم و تک تک ثانیه هایم را صرف فکر کردن به او کردم، تنها نبوده و پریمه هم خانه شان بوده، برای این رابطه فاتحه می خواندم

تو نمی تونی بهم فکر کنی و دنبال یه زندگی مادام العمر با من باشی، چون-

[09.09.18 11:40]

زن برادرت و بال گردننه و معلوم نیست با وجود این همه حرف و حدیث آخر و عاقبتش چی می‌شه، تو هنوز برای زن سابق پول می‌فرستی، براتش تکلیف تعیین می‌کنی که چطور زندگی کنه، بهش خط می‌دی که با پدر و برادرش نباشه. تا خرخره درگیر دیگرانی، پس من می‌شم یه تیکه‌ی ناجور، که بهتر نباشم تا اینکه باشم و هر روز نگران یکی از این درگیریات باشم

اخم کرد

اگه بخوام تو رو ببرم توی زندگیم، مطمئن باش قبلش یه فکری برای پریمه کردم، و اما رویا ... - من قبلاً از رویا و پول دادن بهش برات گفتم، چرا اون روز حرفی نزدی و توضیحی نخواستی؟

دلایلش واضح و روشن بود، شمرده شمرده گفتم

برای اینکه اون روز تو مطمئن و قاطع تصمیم نگرفته بودی که من باشم توی زندگیت، اون روز - من جایگاه امروز رو نداشتم، امروزه که حرف از بودن من می‌زنی و من هم حق دارم بهت بگم که نمی‌تونم و تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام با چیزایی کنار بیام و قبولشون کنم که باعث عذاب من بشن.

آرامش خودش را حفظ کرد و گفت

بین مارال، من و رویا زمانی که می‌خواستیم از هم جدا بشیم، طلاقمون توافق بود، رویا - هیچی ازم نگرفت، نه مهریه، و نه چیز دیگه‌ای. موقعی هم که رفت آمریکا این خودش بود که باطناً دوست داشت به جور دیگه زندگی کنه، من فقط کمکش کردم شجاعت عملی کردن تصمیمش رو داشته باشه. بهش خط ندادم. من چه تو خوشه بیاد و چه بد، می‌دونم پولی که هر ماه بهش می‌دم حقشه. باید بهش بدم. مهریه و یا هر چی که تو اسمش رو بذاری. رویا اونجا اگه پشتوانه‌ی مالی نداشت نمی‌تونست مستقل بشه، این پولی که من بهش می‌دم فقط به همین خاطره.

دستی به پیشانی‌ام زدم، دلم می‌خواست فرار کنم و بروم. اسم پریمه و رویا سخت من را به هم می‌ریخت، دلایلش هر چه که بود آن لحظه دلم فقط می‌خواست بر سر یزدان فریاد بزنم. سکوت را خودم شکستم و گفتم

خیلی خوبه و جای تحسین داره که تو مرد با انصافی هستی، اما نمی‌شه این مهریه رو یه - دفعه بهش بدی؟ حتماً باید کم‌کم براتش بریزی؟

لبخندی زد و گفت

.چرا نشه؟ حق با توه، یه دفعه می‌ریزم به حسابش-

همه چیز را راحت قبول می‌کرد، و من نمی‌دانستم این راحت قبول کردنش ناشی از چیست. سخت بود زدن حرف‌هایی که می‌دانستم ناراحتش می‌کند، اما لازم بود، یزدان باید می‌شنید و

فکری به حال خودش می‌کرد، باید می‌فهمید که من سرسخت‌تر از آنم که فکر می‌کند، من چیزی بیشتر از حرف‌های امروزش می‌خواستم، قانع نمی‌شدم با چیزهایی که در توجیه کار و رفتارش گفته بود:

هر جور دوست داری همون کار رو بکن. امیدوارم تصمیم درستی رو بگیری. قاتل یاشار هم هر - کسی هست باز امیدوارم پیدا بشه، نمی‌دونم هر چی که باعث می‌شه که قدرت درست فکر کردن رو ازت بگیره حل بشه، اما من نمی‌تونم دیگه به تو و ادامه‌ی این رابطه فکر کنم. بهتره که دیگه کشش ندیم

:پوزخندی زد

فراموش کنیم؟! تو می‌تونی؟-

:لج‌بازانه گفتم

چرا فکر می‌کنی نمی‌تونم؟-

از روی صندلیم بلند شدم، بی‌توجه به دو نفری که حالا تمام حواسشان به ما بود راهم را سد کرد و گفت:

نمی‌تونی چون به سختی داری حرفش رو می‌زنی، چونه‌ت می‌لرزه، چشمت پر اشکه، - ! نمی‌تونی

:چانه‌ام بیشتر لرزید

اشک تو چشمام جمع بشه، چونه‌م بلرزه، خیلی بهتر از اونه که با یه بار دیگه کاری باهام بکنی - که قلبم درد بگیره

می‌دونم که من کوتاه نمی‌آم و نمی‌ذارم این طوری بشه. تو اریانه‌ی منی و اصلاً فکرشم نکن - که بگم باشه، هر جور میل توئه

[10.09.18 10:22]

پارت 286#

اگر هزار بار هم از زبانش "آریانه‌ی منی" را می‌شنیدم باز هم برایم تکراری نمی‌شد. شاید هم می‌دانست که من شنیدن این جمله را خیلی دوست دارم و می‌گفت تا دست خالی حمله نکند. نمی‌خواستم به هیچ وجه هر جور که می‌گویم همان طور رفتار کند، می‌خواستم فقط خودش را

پیدا کند، از نظر من برای مردی به سن و سال او درست نبود که بر سر هر مسئله‌ای این قدر دچار تزلزل باشد. کمی عقب کشید و من هم از کنارش رد شدم. بی‌صدا دنبالم آمد. تا میدان میرداماد راهی نبود و قصد داشتم خودم قدم‌زنان بروم، اما یزدان تا دید که مسیر مخالف ماشینش را در پیش گرفتم گفت

بیا بشین توی ماشین کارت دارم، می‌رسونمت تا نزدیک خونه-

:تا آمدم دهان باز کنم، ابروهایش را بالا برد

بین مارال من می‌دونم ناراحتی، اما اصلاً برازنده‌ت نیست که این طوری قهر کنی بری، یا نیای -
تو ماشین. بیا برو بشین تو ماشین من می‌رسونمت خونه

چند کلمه‌ی آخرش را آمرانه و شمرده ادا کرد تا هیچ جایی برای مخالفت نباشد. در ماشینش را باز کرد و منتظر ماند تا بنشینم. بی‌توجه به او نشستم و منتظر ماندم تا خودش در ماشینش را ببندد. با مکت بست و هنگامی که چند ثانیه‌ی بعد کنارم نشست بلافاصله دستش را جلو آورد و گفت:

! رد کن بیاد-

:با تعجب نگاهش کردم که لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت

.بابا دست‌بند و گردن‌بندی که برام درست کردی رو می‌گم-

... نیاوردم-

:خیلی سریع واکنش نشان داد. کیفم را از روی پایم برداشت و گفت

توی کیفه، مگه نه؟-

:زیپ کیفم را باز کرد و به سمتم گرفت

.اگه دلت نمی‌خواد کیف رو بگردم پس خودت مثل یه دختر خوب بردار و بهم بده-

با اخمی کیف را از دستش گرفتم و دستم را داخل کیفم کردم. گردن‌بند و دست‌بند را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. دستش را کاملاً روی دستم گذاشت و دیگر برنداشت. کف دستش دست من را پوشانده بود. این چه درد بی‌درمانی بود که من از طرفی به همه‌ی چیزهایی که مربوط به آینده‌ی من و او می‌شد با دیده‌ی تردید نگاه می‌کردم و از طرفی با لمس دستان گرمش هر آینده‌ی بدون او را بی‌معنی می‌دیدم. خواستم دستانم را از زیر دستانش بیرون بکشم، حتی به عقب رفتم و خودم را به در چسباندم، اما مچ دستم را سفت چسبید و گفت

یادت می‌آد یه روز از نروژ بهت زنگ زدم؟ گوشیت خاموش بود، مجبور شدم به عضدی زنگ بزنم -
وصل کنه به اتاقت، تو هتل بودم، رفته بودم برگن که مدارک تحصیلم رو بگیرم برای اومدن به ایران، همون روزایی بود که تصمیم گرفته بودم از رویا جدا بشم. اومدم روی تخت نشستم و با توی بدقلق صحبت کردم، بداخلاق بودی اون‌روز، منم وقتی دیدم بداخلاقی، بداخلاق شدم، زودم قطع کردم، چون یه لنگه پا وایستاده بودی تا بری. وقتی قطع کردم فهمیدم من یه حسی به تو دارم، حس دل‌تنگی، اون موقع خیلی دنباله‌ش رو نگرفتم، اما الان فکر می‌کنم خیلی جای فکر

داشت، چرا باید بهت زنگ می زدم، یا چرا اصلاً من بین تموم گرفتاری های ریز و درشتی که اون روز داشتم به کاره باید می اومدم به تو زنگ می زدم، به جای کار می لنگید مگه نه؟

پرسید و منتظر جواب ماند. خیلی خوب یادم بود کدام روز و روزها را می گوید، همان روزهایی بود که اگر یک جای کار او می لنگید تمام من می لنگید و در حال خفه کردن حس قشنگ دوست داشتم به او بودم.

چرا می لنگید؟-

:گردن بند و دست بند را برداشت و دستم را رها کرد

.برای اینکه تو رو دوست داشتم ... و نمی دونستم-

من دانسته می لنگیدم و او ندانسته ! گردن بند را برداشت و دست راستش را جلو آورد. فقط دست بند کف دستش بود

... برام ببندش-

دست بند را از کف دستش برداشتم. کمی خودش را به جلو کشید و دستش را آن قدر دراز کرد که مچ دستش کاملاً در دسترسم قرار گیرد. دست بند را دور مچ دستش بستم و خودم را نسبت به تماس های یکی در میانی که دستم با دستش داشت بی تفاوت نشان دادم. دستش را بالا برد و گفت:

.چه قدر قشنگه، اریانه این همه هنرمند ! اون وقت من مگه خرم بی خیالش شم-

:گردن بند را هم در دستش تکان داد و گفت:

.اینم بعداً برام ببند. تو ماشین نمی شه-

[10.09.18 10:22]

:تا نزدیک خانه من را رساند، موقع پیاده شدن خیلی جدی گفت

به همه ی چیزایی که می دونم برات مهمن فکر می کنم، درستشون می کنم. به کوچولو باید - بهم فرصت بدی، در مورد منم با مامانت و میثم صحبت کن، که اگه خواستم دفعه ی دیگه گل بفرستم، حساس نشن

به همه ی حرف هایش فکر کردم، به حرف آخرش موقع پیاده شدن از ماشین بیشتر. ساعت ها در اتاقم نشستم؛ عجیب آن که مامان و سمیرا هم هیچ اعتراضی به رفتارم نکردند

شاید اگر اتفاقات گذشته نبود من یزدان را زودتر می بخشیدم و قبولش می کردم. تردیدم، دست ... دست کردم، برای ترس از تکرار بود. ترس از باور یزدان و یک شکست دیگه

پویا ترک کرده بود، صورتش جان گرفته بود، چشمانش شفاف شده و می درخشید. من کار را تمام شده می دانستم، اصلاً به فکر هم خطور نمی کرد که ممکن است باز همه چیز به هم بریزد و پویا دوباره به سراغ مواد برود. وقتی می گفت تمام شده است، من هم باور داشتم که همه ی مشکلاتمان تمام شده است. من پر از امید به روزهای با هم بودنمان می اندیشم و در یکی از همین روزها بود که با جیغ و فریاد زندایی هر چه امید و آرزو بود برایم مضحک ترین واژه های دنیا می شد.

درست بعد از نه سال دوباره به جای سابق برگشته بودم، حال یزدان قول آینده را می داد، فرصت می خواست و من باید تصمیم می گرفتم. با این تفاوت که دیگر به سادگی آن سالها نبودم و این احتمال را می دادم که شاید باز هم همه چیز به هم بریزد. یزدان مثل پویا نبود، می دانستم نبودنش بیشتر از نبودن پویا آزارم خواهد داد و همین خلع سلاحم می کردم.

وقتی میثم به خانه آمد مثل سمیرا و مامان نبود که من را به حال خودم بگذارد، به سراغم آمد. سعی کردم خودم را مشغول نشان دهم. بندهای چرم را داخل جعبه مرتب کردم. آمد و جعبه را کنار زد و غافلگیرانه پرسید:

مارال امروز کجا رفته بودی؟-

با تعجب گفتم:

چطور؟-

کنارم نشست و گفت:

چون فکر می کنم رفته بودی فرستنده ی گلا رو ببینی ... مامان می گه از وقتی اومدی خونه یه - راست اومدی توی اتاق و بیرونم نرفتی، چی شده؟

:مستقیم در چشمانش نگاه کردم

آره رفتم دیدمش، می خواد رابطه ی بین ما جدی بشه، ازم خواست در موردش باهاتون صحبت - کنم، ولی من بهش جواب رد دادم

:حالت صورتش عوض شد، از اعتراف من تعجب کرده بود

چرا بهش جواب رد دادی؟-

خیلی دلایل زیادی وجود داره، قبلاً ازدواج کرده و از همسرش جدا شده. یه دخترم داشت که - متاسفانه مرده

غیر مستقیم همه ی شرایط یزدان را گفته بودم، همه ی شرایطی که ممکن بود میثم و مامان هم آن را امتیاز منفی بزرگ یزدان بدانند

اینکه کلکسیون درده ! بعد اون وقت تو تازه اینا رو فهمیدی؟ یعنی قبلاً نمی‌دونستی که از -
همسرش جدا شده تا اصلاً رابطه‌ای بین‌تون شکل نگیره؟ حالا فهمیدی و بهش جواب رد دادی؟

[11.09.18 12:39]

پارت 287#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

میثم باهوش‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم و فهمیده بود که من دست پیش گرفته‌ام و حرفم
بیشتر یک مظلوم‌نمایی است. فایده نداشت. آخرش که باید همه چیز را می‌گفتم

چرا می‌دونستم، اما برام مهم نبود، این موضوع برای تو و مامان اهمیت داشت، واسه من نه، -
... البته چرا قبلاً برام مهم بود، اما

میثم مهلت نداد تا جمله‌ام را تمام کنم، پوزخند زد و با صدایی بلند گفت

اما تا این شازده رو دیدم همه چی از یادم رفت ! مارال تو همین چند ماه پیش یه خواستگار -
خوب داشتی، نه قبلاً ازدواج کرده بود و نه بچه ای داشت، تو با بهونه‌های الکی ردش کردی ما
هم گفتیم خواهرمون عقلش می‌رسه و می‌دونه داره چی‌کار می‌کنه

از کنار من بلند شد و گفت

الان هم حرفی نیست، تو بهش جواب رد دادی دیگه؟ همه چی تموم شد؟-

مامان و سمیرا در را باز کرده و داخل آمده بودند. سمیرا نتوانسته بود مانع از آمدن مامان بشود.
مامان تا داخل آمد عصبانی به سمت میثم برگشت و گفت

چیه میثم هنوز خونه نیومده برداشتی اومدی اینجا سر مارال داد می‌زنی؟ چی شده؟ مگه من -
مردم تو صدات رو برایش کلفت می‌کنی؟ مارال چه بی‌عقلی کرده؟

با تعجب به مامان نگاه کردم، طوری حرف می‌زد که انگار همه چیز را می‌داند. امروز خیلی عجیب
رفتار می‌کرد حرف‌های آخر میثم را شنیده و نتوانسته بود ساکت بنشیند. خیلی کم پیش
می‌آمد که با میثم این گونه برخورد کند

مامان خیلی چیزها را نگفته می‌فهمید و اولین عکس‌العملش این بود که اجازه دهد کم‌کم با
خودمان کنار بیاییم و قدم جلو بگذاریم، مثل علاقه‌ی میثم به سمیرا، که نگفته فهمیده بود میثم
به سمیرا علاقه دارد

میثم اشاره‌ای به من کرد و گفت

مامان چرا تا من می آم دو تا کلوم حرف با مارال بزمن یهو می آی می گی مگه من مردم ! یعنی -
من نمی تونم با خواهرم حرف بزمن؟

مامان با آرامش جلو آمد

کی گفته با خواهرت حرف نزنی، اما دیگه زیاد داری توی کارش سرک می کشی، یه امروز چند -
بار زنگ زدی مارال کجا رفت کی رفت، مگه مارال خبط و خطایی کرده؟ خب اگه کرده و می دونی
بگو ما هم بدونیم

میثم تختم را نشان مامان داد و گفت

آره قریونت برم تو راست می گی، تو مادرشی، تو ندونی کی بدونه، حرف من رو که نمی فهمه، -
اما اگه تو بگی حتما گوش می ده

مامان متفکر نگاهی به من کرد و همان جا زیر پای سمیرا نشست و گفت

بگو ببینم چی شده؟-

میثم کوتاه نگاهم کرد، جلویش را نگرفتم، چه بهتر که می گفت

مامان مارال با یکی تازگیا آشنا شده، همین گل رو هم که سه شب پیش من آوردم با خودم، -
برای سمیرا نبود، همون یارو برای مارال فرستاد. من قبلش فهمید و با مارال صحبت کردم. گفتم
حالا که کار به گل و بلبل رسیده چرا نباید ماها در جریان قرار بگیریم، بگو بیاد آشنا شیم، اما اون
موقع گفت هنوز رابطه شون خیلی جدی نشده و بهش فرصت بدم

مامان حرفش را قطع کرد

خب اینکه بد نیست، منم فهمیده بودم با یکی حرف می زنه، نمی شه که هر کی رو دید فرداش -
بهش بگه بیا خواستگاریم که، باید چند بار بره و بیاد، همین جوری که نمی شه

میثم کلافه لبخند زد

حالا من کار ندارم شما کی این قدر روشن فکر شدی، اما الان بحث من رفت و آمد مارال نیست، -
... جریان اینه که

باز به سمت من برگشت، باز فقط نگاهش کردم تا همه چیز را بگوید. سمیرا دخالت کرد تا مانع
میثم شود، اما همین کار سمیرا مامان را بیشتر حساس کرد

سمیرا بذار حرفش رو بزنه، جریان چیه میثم؟-

میثم مرد گفت

منم خیلی خوب نمی دونم که، بذار خودش بگه-

مامان عصبی گفت

نمی دونی اون وقت می آی صدات رو می ندازی روی سرت؟-

منم همین الان از خودش شنیدم. می گه که یارو یه بار قبلاً ازدواج کرده، یه دخترم داشته که - مرده.

مامان گویی تیک گرفته باشد، پاهایش را همزمان تکان داد و رو به من گفت:
آره مارال؟ مگه چند سالشه؟-

:ترس مامان در سوالش پنهان شده بود. هر سه به من نگاه می کردند. معطل نکردم و گفتم:
هفت هشت سال از من بزرگتره-

:سعی می کرد زود قضاوت نکند، با سوال کردن دنبال یک دلیل مستحکم بود
بهت گفته چرا جدا شده؟-

جواب این سوالش را باید چگونه می دادم، دلیل جدایی یزدان را باید چگونه می گفتم، از کجا شروع می کردم، از شکل بچه دار شدنش می گفتم، یا از مرگ یاسمینایش، از نبودن رویا کنارش، از کجا می گفتم:

دخترشون مریض بود، نتونستن با هم کنار بیان دیگه. مثل اینکه خانومش مقصر مریضی دخترش - بود.

:مامان از حالت آرامش بیرون آمد

خب مگه تو حرف زنش رو شنیدی؟ مگه باهاش صحبت کردی؟ هر کی یه طرفه بره قاضی، - معلومه راضی برمی گرده

یزدان بعد از سالها تنها مردی بود که احساس می کردم با وجود تمام شکافهای بینمان لیاقت این را دارد که من جلوی مامان، میثم و هر کس دیگری که نگران سرنوشتم بود از او دفاع کنم. مامان جسته و گریخته چیزهایی درباره ی زندگی یزدان می دانست، می خواستم با دادن نشانی دقیق خودش بفهمد که من از چه کسی حرف می زنم

[11.09.18 12:39]

پارت 288#

:زنش دم دستم نیست، خارجه؛ یه بار بیشتر ندیدمش-

:اخم هایش در هم شد، رو به میثم و سمیرا گفت

شما برید بیرون، من با مارال کار دارم-

:سمیرا به سمت در رفت، اما میثم به مامان گفت

:ادیت نکن خودت رو مامان، می گه بهش جواب رد داده-

:مامان خیره خیره نگاهم کرد و مثلاً جواب میثم را داد

اگه جواب رد داده بود به نظرت اینجا می نشست به حرف ما گوش بده و تکتک سوالات ما رو -
جواب بده؟ یه کلمه می گفت جوابم نه بوده تموم شد و رفت

میثم نگاه سرگردانی به من و مامان انداخت و مکدر بیرون رفت. به محض اینکه بیرون رفت مامان گفت:

این پسر شیوا خانوم جریانش با زن برادرش چی شد؟ قرار بود بگیرتش. گرفت بالاخره؟-

مامان دقیق ترین سوال را برای حدسش انتخاب کرده بود، بیخود نبود که بابا با تمام تدبیری که در امور داشت، باز همیشه چشمش به دهان مامان بود. سوالش نفسم را بریده بود، نفس گرفتم و گفتم:

اون رو نمی خواست، همیشه مخالف بود، فقط شیوا خانوم تمایل داشت-

:مامان دستی به سر زانویش کشید

خودش بهت گرفته اون رو نمی خواسته؟ اون وقت کی رو می خواد، تو رو؟-

... مامان من بهش هنوز جوابی ندادم-

حرف زن مارال ! وقتی اون شب همراه شیوا اومد تو مراسم خواستگاری باید می فهمیدم تو -
چرا به برادر عضدی جواب منفی دادی، پای یکی دیگه وسط بود. هر چی هم گفتم گفتی دوستش ندارم، خب چرا یه کلمه نگفتی دردت چیه؟ آخه یه روز قرار و مدار ازدواج با برادرش رو داشتی، یه روز دیگه شیوا می آد خواستگاری برادرش خودش، حالا هم این پسر رفته همه جای دنیا رو گشته و کاراش رو کرده انگشت گذاشته روی تو؟ مامانش می دونه؟

:یزدان مرد خوبیه مامان، به همه ی اینایی که گفتی فکر کردم. مامانشم هیچی نمی دونه-

:غریب

مگه من گفتم آدم بدیه؟ یه روز گفتی برادر همکارت رو نمی خوای، منم گفتم باشه؛ حالا هم -
من دلم به این پسر رضا نیست، تو هم بگو باشه

:سکوت نکردم تا مامان فکر نکند موافق حرف هایش هستم

:مامان شما که نمی شناسیش، نشناخته هم که نمی شه راجع به کسی قضاوت کرد-

!مگه تو برادر همکارت رو می شناختی که ردش کردی؟-

:مامان من از اون خوشم نمی اومد-

از جایش بلند شد

آهان این رو بگو، از اون خوشت نمی اومد، از این یکی می آد؟ مگه نمی گی شیوا نمی دونه، اون - میل داره اون عروسش رو بده به این پسرش، می خواد دوباره همون جریانا تکرار بشه؟

تمام این راههایی که مامان به آن فکر می کرد، من تا انتها پیمووده بودم

مامان من همه ی اینا رو می دونم، یزدان هم به مامانش گفته که زن برادرش رو نمی خواد، - امروزم از من خواست باهاتون صحبت کنم

غلط کرده، من بهش دختر نمی دم-

این را گفت و بیرون رفت. کم خودم مشکل داشتم، مامان و میثم هم به آن اضافه شده بودند. بیرون نرفتم، کسی هم من را صدا نزد، اما یک ساعت بعد صدای بلند میثم در خانه پیچید که می گفت:

کلاهمون رو بندازیم بالاتر، عجب کسی هم اومده. چرا بگیم نه، بذار بیاد من باهاشون کار دارم-

نمی دانم میثم چه عکس العملی نشان داد که مامان گفت

... میثم اگه بری اتافش نه من نه تو-

سمیرا با ظرف غذا داخل آمد، طاقتم تمام شد و رو به سمیرا گفتم

واسه چی غدام رو آوردی اینجا؟ مگه من قرنطینه م؟-

سمیرا را کنار زد و بیرون رفتم

مامان روی مبل نشسته و در فکر بود. میثم هم دست هایش را در هم حلقه زده و به تلویزیون نگاه می کرد. جلو رفتم و بدون هیچ مقدمه ای گفتم

به خدا من بچه نیستم، دوست دارم مثل بقیه با کسی زندگیم رو شروع کنم که دوستش دارم. - چرا این طوری می کنید؟ این همه سال کلی آدم سر راهم قرار گرفتن که بدون اینکه چیزی بهتون بگم ردشون کردم، حواسم به خوبی و بدیاشون بود، پسر شیوا خانوم رو هم می شناسم، شما یکی دوبار دیدینش، اما من می دونم کیه و چه جور آدمیه. نمی خوام تهدید و لجبازی کنم بگم یا اون یا هیچ کس دیگه، اما من بهش علاقه دارم، راجع به گذشتهش هم خیلی فکر کردم، مگه شماها همه ش از کار شیوا خانوم ناراحت نبودین که چرا تا شنید من چه اتفاقی برام افتاده گذاشته رفته، خب الان خودتون هم دارین همون کار رو می کنید

میثم باز بی وقت لبخند زد، از آن لبخندهایی که می دانستم از سر ناچاری و کلافگی ست

آخه چی رو داری با چی مقایسه می کنی، طرف یه عمری خارج بوده، زنش رو طلاق داده، - زنش نمرده که، کم ما از اینا کشیدیم، مگه همینا نبودن که به بهونه های مختلف هی بردنت بازپرسی و کوفت و زهرمار؟ مگه اینا نبودن که می گفتن تو با اون داداششون سروسری داشتی؟ حالا چی شده که یه چیز دیگه می گن؟ تو به کارت برس خواهر من؛ خودم فردا می رم تکلیفم رو باهاشون معلوم می کنم

می دانستم این کار را می کند، جلو رفتم و مقابلش ایستادم. انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید بالا آوردم

به خدا این کار رو بکنی ساکت نمی شینم میثم، مجبورم جلوت وایستم و بگم زندگی من به - خودم مربوطه و تو دخالت نکن. مگه من چی می خوام؟ فقط می خوام به نظرم اهمیت بدین

[11.09.18 12:39]

پارت 289 #

چرا همه جا من براتون یه دختر عاقلم، اما پای ازدواجم با کسی که دلم می خواد می آد وسط می شم یه آدم بی عقل؟ مگه من سرخود قول و قراری گذاشتم، من که اول و آخرش می گم بیاد شماها هم حرفاش رو بشنویں

مامان حرفی نمی زد و همین غصه هایم را بیشتر می کرد. به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم. دیگر هیچ چیز نمی توانست فکر من را به خودش مشغول کند، نه بافتن بندهای چرم، نه دانه دانه تسبیح های هم رنگ را جدا کردن، هیچ چیز و هیچ چیز نمی توانست آرامش را به من برگرداند. سمیرا این بار با یک استکان چای داخل اتاقم شد، تنها عضو موافق خانواده ام بود که روی یزدان نظر خوشی داشت. استکان چای را مقابلم گذاشت و با اشاره به شلووارک جینش گفت

بین چی پوشیدم، شلووارم میثم گُشه. نگاه به هارت و پورتش نکن، می رم از خر شیطون - پیاده ش می کنم، فقط زن عمو با خودت، قلق اون رو هر کاری می کنم دستم نمی آد که نمی آد

لبخند بی رمقی زدم، شاید باید به حرف سمیرا امیدوار می شدم، خیلی عاقل تر شده بود، این را در ایام عید فهمیدم. وقتی که زن عمو از او خواست با هم به خرید بروند تا برایش لباس بخرد، سمیرا رد کرد و گفت هر چیزی که احتیاج داشته باشد میثم برایش تهیه می کند و من می دانستم نرفته است خرید تا عزت نفس میثم حفظ شود

نزدیکم نشست و گفت

بینم چرا به میثم گفتی به یزدان جواب رد دادی؟-

چون دادم-

با تعجب گفت

به اون جواب رد دادی، بعد به مامان و میثم می گی که بهش علاقه داری؟-

استکان چای را برداشتم و گفتم:

برای اون ناز کردم، به میثم و مامان هم حقیقت رو گفتم-

سمیرا ابرویی بالا داد

تو این قدر زرنگ بودی چرا به من یاد ندادی؟-

برای اینکه در این مورد تو سیمت استادی من رو داری، باید پیام ازت یاد بگیرم-

خوشش آمد و خندید. به محض بیرون رفتن سمیرا به رابطه‌اش با میثم فکر کردم. میثم هم روزی حرف‌های بد و تلخی به او زده بود، از ماندنش در خانه‌مان گله کرده و به بدترین نحو ممکن او را ناراحت کرده بود. وقتی سمیرا رفت میثم به خودش آمد و تکلیفش را با خودش معلوم کرد. از این جهت میثم و سمیرا مثل من و یزدان بودند، با این تفاوت که میثم مامان را داشت که به موقع ... رفتارهای بدش را مدیریت کند، اما یزدان خودش بود و خودش

وقتی استکان چایم را نوشیدم و قصد بردنش را به آشپزخانه را داشتم، گوشی‌ام زنگ خورد. صدایش در اتاقم پخش شد، به سرعت به سمتش رفتم و سریع‌تر جواب دادم؛ یزدان بود. از سریع جواب دادنم و حالت صدایم تعجب کرد و گفت

سلام، چه خبره؟-

صدای زنگ گوشی زیاد بود، تو اتاق پخش شد، مامان اینا بیرون نشستن می‌شنون-

بشنون ایرادی داره؟ چرا صدات گرفته؟-

آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام نیاز داشتم کسی باشد که به شانه‌هایم تکیه کنم و چشمانم را ببندم. خیلی دلم آسودگی خیال می‌خواست، با خودم که فکر می‌کردم من دقیقاً بعد از مرگ پویا دیگر طعم آسودگی را نچشیده بودم، زیر فشار بوده و از این همه جنجال بریده بودم

با مامان و میثم راجع به تو صحبت کردم، مخالفن؛ دعوام کردن، داد زدن، میثم حتی گفت فردا - می‌آد تکلیفش رو باهات روشن کنه

بعد از کمی مکث با لحنی حمایت‌گرانه، چیزی که من واقعاً به آن احتیاج داشتم گفت

واسه این ناراحتی؟ توفقط بگو که هستی، قانع کردنشون رو بذار پای من، قرار نیست تو جور - من بکشی، این کار منه، کار من رو هم خودم می‌کنم، نه تو. نگران نباش، الان بگیر بخواب و به هیچی فکر نکن، من بهت قول می‌دم خودم مامانت، میثم و هر کس دیگه‌ای که باشه رو راضی کنم، بسپرش به من

در حالی که قلبم آرام گرفته بود پرسیدم

چجوری؟-

یه جوری که خودت حظ کنی، اصلاً از این ثانیه به بعد دیگه با هیچ کدومشون هیچ بحثی نکن، -
من درستش می کنم، باشه؟

.باشه-

.اصلاً من همین "باشه" ی تو رو که می شنوم دیگه هیچ مشکلی برام بزرگ نیست-

:تحت تاثیر کلام محبت آمیزش گفتم

یزدان من خیلی دلم می خواد بهت اعتماد کنم، اما می ترسم، می ترسم دوباره همه چیز خراب -
بشه.

عزیز دلم هیچی دیگه خراب نمی شه، فقط این روزا به این فکر کن که من خیلی دوست دارم، -
اصلاً هم به هیچ قیمتی حاضر نیستم حتی یه کوچولو هم ناراحت باشی

:صادقانه گفتم

... بهترین موقع ممکن زنگ زد-

:خندید

.من رو بگو که فکر می کردم الان جواب تلفنم رو نمی دی و باید تا صبح بشینم و ماتم بگیرم-

:صدایی از آن طرف خط آمد که پرسیدم

کجایی؟-

خونه ی سروشم، خودش که می گه روزگارش رو سیاه کردم، اما نظر من اینه که از تنهایی -
درش آوردم. تختشم گرفتم و خودش مجبوره کف زمین بخوابه

چرا خونه نمی ری؟-

:با اینکه خودم دلپش را می دانستم، اما دوست داشتم بشنوم چه جوابی می دهد-

مگه ازم نخواستی درست فکر کنم، مگه نگفتی تا خرخره درگیر دیگرانم، خب نرفتم چون دیگه -
... درگیر توام

[12.09.18 10:36]

پارت 290 #

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

می‌خواست به نفع خودش امتیاز جمع کند، در حالی که من منتظر بودم بگوید به دلیل رفتار شیوا
:خانم و پریمه به خانه نمی‌رود

یعنی شبای قبل خونه می‌رفت و امشب نرفتی؟-

.نه دو سه شبه که نمی‌رم-

.پس به خاطر من نیست-

چرا به خاطر توئه؛ من به خاطر تو از همون روز دیگه نرفتم خونه، چون اگه بنا بود که بعدش بیام -
جلو با تو باشم و همه چیز رو برات توضیح بدم، دیگه نمی‌تونستم رفتن دوباره رو به خونه‌ای که
توش پریمه هست توجیه کنم، چون می‌دونستم اول و آخر باید همه چی رو بهت بگم

:با خودم کلنجار می‌رفتم که دوباره بحث‌های امروز را باز نکنم، اما نتوانستم

یزدان تو مشکلات اینه که فکر می‌کنی بیای همه چیز رو بگی، اون چیز حل می‌شه، در صورتی -
که نگو، حرفی زن، اما نذار کار به جایی بکشه که اگه بعدش حتی خودم فهمیدم ناراحت بشم.
بذار بعدش اگه حتی خودم فهمیدم فکرم هزار جا نره

حالا که حرف رسید به اینجا خب بذار بهت بگم که پریمه ممکنه حالا حالاها پیش مامان بمونه، -
... چون نمی‌تونه برگرده بوشهر، از طرفی باباش، از طرف اون مرتیکه‌ی

:مکت کرد و گفت

.این همون چیزیه که من نمی‌تونم هیچ وقت حلش کنم و تو باید باهاش کنار بیای-

:نفسی گرفتم و گفتم

من که گفتم هنوز دو دلم، اما اگه بخوام باشم برام این موضوع اصلاً مهم نیست یزدان، چیزی -
که برام مهمه واکنش‌های توئه، نه شرایطی که داری که من از اول می‌دونستم تو چه شرایطی
هستی.

:با یک لحن خاص گفت

! منم یه بار دیگه بگم که می‌میرم برای این همه عاقل بودن-

:بعد از این حرفش بقیه‌ی حرف‌هایش را تندتند گفت

مارال تو اگه عکس اون خانوم رو که پارسال بهت پیشنهاد داده بود برای طراحی کیف و کفش، -
بینی می‌شناسی؟ یادت مونده؟

:دلشوره گرفتم

چطور؟ چیزی شده؟-

.نه، فقط می‌خوام بدونم-

یه چیزایی از صورتش یادمه، اما نمی‌دونم اگه تو عکس بینم تشخیص می‌دم یا نه، باید -
بینمش، برام بفرست بینم

:خندید

چه عجله‌ای هم داری ! الان که عکسش رو ندارم-

بلبشوی اتفاقات افتاده بین خودمان باعث شده بود که اصلاً فکرم به سمت قتل یاشار و احتمال دست داشتن زنگنه در قتلش نرود. می‌توانست این کنکاش‌های یزدان برایش خطرناک باشد، یا زنگنه آسیبی به یزدان بزند

... یزدان مواظب خودت باش، نکنه حالا زنگنه-

:حرفم را قطع کرد

نگران نباش. برو بخواب و به هیچی فکر نکن-

* * *

در طی دو هفته یزدان دو بار به بوشهر رفت. بار اول سوالی نپرسیدم و تصور می‌کردم که دنبال ردی است تا به اثبات دست داشتن زنگنه کمک کند، چون آن‌طور که خودش می‌گفت حتی بازپرس پرونده هم مصر بود که زنگنه دستی در قتل دارد، اما هم دلیل کافی برای اثبات وجود نداشت و هم مصلحت قانونی این بود که زنگنه زیر نظر باشد تا اینکه با یک بازجویی خیلی از رشته‌ها پنبه شود.

اما بار دوم وقتی رفت به خودم قول دادم وقتی آمد حتماً دلیل این تندتند رفتنش به بوشهر را بپرسم. باید اجازه می‌داد قانون کار خودش را بکند، نه اینکه نزدیک خطر شود. وقتی بوشهر می‌رفت خیلی کم صحبت می‌کردیم، بیشتر وقت‌ها گوشه‌اش را هم نمی‌رسید که جواب دهد.

در طول این دو هفته بارها با مامان حرف زده بودم، از زندگی یزدان گفتم، یک سری چیزها را پنهان نگه داشتم و خیلی چیزها را هم گفتم. کماکان مخالف بود، اما همین که اجازه می‌داد راجع به زیر و بم زندگی یزدان حرف بزنم خودش یک نکته‌ی مثبت به حساب می‌آمد. میثم هم به سفارش مامان دیگر به من حرفی نزد، اما کوتاه دور از چشم مامان تهدید کرده بود که اگر یزدان پایش را به خانه‌مان بگذارد خودش می‌داند چه‌طور برخورد کند.

شیوا خانم هم همان دو هفته پیش زنگ زده و از یزدان گله کرده بود و از من به‌خاطر کار یزدان عذرخواهی کرده بود. می‌گفت کمی به او فرصت دهم تا با یزدان صحبت کند و من دوباره به نساجی بازگردم، هنوز چیزی نمی‌دانست و من هم فقط در سکوت حرف‌هایش را شنیدم. چاره‌ی دیگری نداشتم، نمی‌توانستم بگویم من می‌دانم که بین او و یزدان همه چیز شکرآب است. خیلی ناراحت و غمگین صحبت می‌کرد و در لفافه می‌گفت با یزدان به مشکل برخورد کرده است و یزدان هم تلافی‌اش را سر بقیه خالی می‌کند. حرفی از پریمه و ازدواجش با یزدان نزد. با وجود همه‌ی چیزهایی که بین‌مان چه در گذشته و چه در حال وجود داشت باز من دلم برایش می‌سوخت.

[12.09.18 10:36]

یزدان بعد از دو روز ماندن در بوشهر برگشت، همین که رسید از خانه‌ی سروش به من زنگ زد. به همراه مامان پایین خانه‌ی دایی بودم و نمی‌توانستم صحبت کنم، گفتم قطع کند تا من خودم به او زنگ بزنم. هر چه زن دایی و مامان حرف می‌زدند من فقط نگاه می‌کردم و بقیه‌ی حواسم پیش یزدان بود. سمیرا و میثم هم خانه نبودند و بهترین فرصت بود من بروم بالا و با یزدان صحبت کنم، هر کاری که بلد بودم انجام دادم تا مامان خانه‌ی دایی بماند و به بهانه‌ی جمع‌وجور کردن اتاقم به خانه برگشتم. همین که به یزدان زنگ زدم گوشی‌اش را برداشت و با خنده گفت

مطمئن بودم الان مامان و دایی و عمو و خاله و هر کی هست رو می‌پیچونی و بهم زنگ -
! می‌زنی

بدون آنکه خودم بخواهم بسیار تحریک پذیر شده بودم، خیلی زود به هم می‌ریختم، این معلق بودن حالت زندگیم را دوست نداشتم، همیشه ثابت ایستاده و به مرحله‌ی بعد زندگی‌ام فکر کرده بودم، این شرایطم مطلوبم نبود

.کسی رو نمی‌پوچوندم، فقط باهات کار مهمی داشتم که زود اومدم بالا تا ازت بپرسم-

.من در خدمتتم عزیزم، هر سوالی داری بپرس-

:برعکس من کاملاً حالش خوب بود

برای چی رفته بودی بوشهر؟ یه کم عجیبه به فاصله‌ی شش روز دوباره بری بوشهر؟-

:با شیطنت گفت

نگرانمی؟ یا فقط یه سواله؟-

.هر دوش، هم نگرانتم، هم یه سواله که دوست دارم جوابش رو بدونم-

دوست داری هر چه زودتر شوهرت بشم؟-

همین بود، کاری هم نمی‌شد کرد؛ باز برگشته بود به روزهایی که تا جایی در ذهنش خالی می‌شد من می‌شدم وسیله‌ی رفع خستگی‌ها و منبع آرامشش؛ سربه‌سرم می‌گذاشت تا یک چیزهایی را فراموش کند. دیگر بعد از مدت‌ها این را می‌دانستم

:با ناز اعتراض کردم و گفتم

یزدان کی یاد می‌گیری درست حرف بزنی؟-

یعنی حرف بدی زدم؟ خب این توقع‌هایی که تو از من داری، فقط یه زن از شوهرش داره دیگه -
عزیزم

:شمرده شمرده گفتم

... حالا هر چی، می شه بگی برای چی رفته بودی بوشهر؟ بابای پریمه برات-

من یواشکی رفته بوشهر، فقط تو و سروس می دونید، با زنگنه هم کاری ندارم، دنبال شوهر - خواهر پریمه هم

لحظه ای سست شدم و نشستم، دکمه آرامشم را با حرفش خاموش کرده بود. این همه سماجت به خرج می داد که به بوشهر برود و شوهر خواهر پریمه را پیدا کند که چه بشود؟ حسابش را با او صاف کند؟ خب با این طرز رفتار و جانفشانی ها هر کسی هم جای پریمه بود فکر و خیال های باطل می کرد، نتوانستم خوددار باشم و ملامتش نکنم

یزدان تو دوبار پشت سر هم رفتی بوشهر که شوهر خواهر پریمه رو پیدا کنی؟ که چی بشه؟ - حسابش رو بررسی؟ این زیاده روی برای چی؟ رفتارت شاید برای خودت حل شده باشه، اما من فقط جنبه ی زنده ش رو می بینم، فکر نمی کنی تو با این رفتارت مقصر رفتارهای پریمه هم هستی، چون بهش اجازه می دی بشینه و درباره ت رویا پردازی کنه؟

:مکث کرد، بعد هم با آرامش کلمات را کنار هم چید

مارال جان من ناراحت از کاری که شوهر خواهر پریمه کرده، پریمه همسر یاشار بوده، هر جا - این مردک رو ببینم زنده ش نمی دارم، اما اگه دنبال شوهر خواهرشم به خاطر پریمه نیست. این مردک اصلاً معلوم نیست کجاست، دقیقاً از عید به بعد دیگه پیداش نیست، انگار گم و گور شده، این گم و گور شدن قطعاً نمی تونه به خاطر کاری باشه که با پریمه کرده، چون از سمت خانواده ی پریمه هیچ فشاری بهش نیارودن. یا بلایی سرش اومده، یا یه چیزایی می دونه که نمی خواد به کسی بگه. مارال من حتی فکر می کنم این تعرضش هم به پریمه به خاطر همون آتویه که از زنگنه داره، چون می دونه هیشکی نمی تونه بهش حرف بزنه، همه جای بوشهر رو دنبالش گشتم و پیداش نکردم

دستی به پیشانی ام کشیدم، زود قضاوت کرده بودم. به خاطر اعصاب خرابم بود، داشتن و نداشتن یزدان چشم های منطقم را کور کرده بود. هر چیزی که به یزدان و پریمه مربوط می شد: سخت آشفته ام می کرد

... ببخشید یزدان، من فکر کردم که-

.این جوری نکن صدات رو دختر خوب، یه جوری حرف زن که من تا صبح توی این خونه قدم رو برم-

[13.09.18 22:48]

پارت 291#

:لبخندی از سر غصه زدم و گفتم

یعنی من باید باور کنم وسط این همه گرفتاریایی که داری، صدام می‌تونه تو رو تا صبح بیدار نگه -
داره؟

برات غیرقابل باوره؟! اتفاق عجیب‌تر از این برام افتاده مارال. وقتی از رویا جدا شدم، با خودم -
تصمیم گرفتم دیگه سمت ازدواج و زندگی مشترک نرم. شرایط جدید برام خیلی خوشایند شده
بود؛ راحت و بی‌دغدغه ! اصلاً دیگه به هیچ وجه راضی نبودم این پوئن مثبت رو از دست بدم، اما
وجود تو باعث شد به ازدواج فکر کنم، به زندگی مشترک؛ به اینکه کنارت باشم. البته راحت نبود،
تا پای خراب کردن رفتم ولی قدم آخر رو برنداشتم. پس یه شب تا صبح بیدار موندن برام چیزی
نیست.

:از بازگویی اتفاقات این چند وقت اخیر دلم گرم شد

.ولی هنوز خیلی چیزها مونده تا درست بشه-

:باز هم مطمئن جواب داد

همه چیز درست می‌شه. اگه منظورت خانواده‌ت هستن باید کوتاه بیان، چون من و تو بچه -
نیستیم، بلدیم راجع به خودمون تصمیم بگیریم. اونان که باید تسلیم بشن

با حرف‌هایش نسبت به همه‌ی اتفاقات بعد از این امیدوار می‌شدم، نمی‌دانستم چرا، شاید چون
.او یک روان‌پزشک بود و می‌دانست در مواقع حساس چه بگوید

دو هفته پیش مامانت زنگ زد و می‌گفت فرصت بدم تا دوباره راضیت کنه برگردم نساجی، من -
هیچ حرفی بهش نزدم و فقط گوش دادم

... در لفافه اشاره کردم که مشکل بزرگتر مادرش هست، نه میثم و مادر من

کار خوبی کردی، من خودم درباره‌ت باهاش صحبت می‌کنم. مخالفتی هم اگه داشته باشه -
به‌خاطر خودت نیست، چون خیلی دوست داره؛ اما خب به‌خاطر پریمه جبهه می‌گیره

منم خیلی با مامانم صحبت کردم، کلی درباره‌ت حرف زدم. حرفایی می‌زنه که خب حق داره، -
حسابی هم از دستمون شاکیه، فکر می‌کنه اون شب از قصد اومدی و توی مراسم خواستگاری
بودی، تصور می‌کنه از همون موقع بین‌مون رابطه‌ای بوده، کلی حرف زدم تا قانع بشه من روجم از
اومدنت خبر نداشت

مهم نیست، همه رو بذار پای من؛ بگو آره از قصد اومدم خرابکاری کردم، باید بدونه دخترش -
... اربانه‌ی منه فقط

:به قلدری‌اش خندیدم

یزدان مامان من از آدمای قلدر که مدام حرف خودشون رو بزنی بدش می‌آد، از محسن هم -
خوشش اومده بود چون ساکت بود و شاخ و شونه نمی‌کشید

:حرصش درآمد

چه قدر مامانت بد سلیقه ست، من صدتا دختر کور و کچل هم داشته باشم نمی دم محسن -
دریون خونه شون هم باشه، بعد هم مهم دخترشه که با دلش با منه، دیگه خاله، عمه و عمو و
پسر خاله مهم نیست

حرف زدن با یزدان درست مثل یک لیوان آب خنک بعد از یک تشنگی طاقت فرسا بود، حال آدم را
جا می آورد

حالا از قصد اومده بودی مراسم خواستگاری من؟-

بله کاملاً برنامه ریزی شده اومدم و اون طور که مامانم توجیه کرد نبود، کاملاً پشتش نقشه ای -
... پلیدانه ای بود. اومده بودم دلبری کنم ازت

چرا؟ اون موقع که چیزی بینمون نبود-

ربطی نداشت، تو دخترم خودم بودی، باید می اومدم-

:باز هم خندیدم

کافیه همین رو جلوی مامانم بگی، اون وقت خونه رو روی سرت خراب کنه-

مارال تو که فکر نمی کنی می تونی جلوم رو بگیرن؟-

نه بهت اعتماد دارم-

:چه خوب، منم عوضش دوستت دارم-

:هر دو مکث کردیم که اسمم را صدا زد و با احتیاط پرسید

من چند وقت پیش به سروش گفته بودم برام یه خونه پیدا کنه، یه دونه پیدا کرده، بوشهر بودم -
نتونستم برم ببینمش، می آک پس فردا بریم ببینیش؟

از حرفش شوکه شدم، تا به الان هیچ چیزی رنگ جدیت نگرفته بود. یزدان خیلی جدی دنبال
عملی کردن حرف هایش بود و منتظر همگام شدن من با خودش

چرا دنبال خونه ای؟-

تا ابد که نمی تونم خونه ی سروش بمونم، اصلاً این طوری سخته، بعد هم اینکه می خوام بیای -
ببینی، بزودی می شه خونه ی دوتاایمون، می خوام ببیندیش

خانه ی من و یزدان، رویا قشنگی بود؛ دلم نمی خواست جز این به چیز دیگری فکر کنم، جوابم
مستقیم از قلبم آمد و بر روی زبانم نشست

من خیلی سخت گیر نیستم، دوست دارم ببینمش. باید حس خیلی خوبی باشه بری خونه ای -
رو ببینی که بعدش قراره بشه اولین خونه ی دو نفره

* * *

در مدت نیم ساعت سروش سه بار زنگ زده بود، بار آخرش دو دقیقه پیش بود. تعجب کردم، من که دیگر به نساجی نمی رفتم تا با من راجع به نساجی حرف بزند، و این برایم این معنی را می داد که حتماً یک کار شخصی ای با من دارد. از ارتباط بین من و یزدان هم باخبر بود و می دانست که به چه دلیلی نساجی نمی روم. بین زنگ زدن به سروش و زنگ زدن به یزدان مانده بودم. نمی دانستم به یزدان زنگ بزنم و از زنگ زدن سروش بگویم و یا مستقیماً با خود سروش تماس بگیرم و دلیل سه بار پشت هم زنگ زدنش را بپرسم. در این تردید دست و پا می زدم که سروش دوباره زنگ زد، با دیدن شماره اش روی صفحه ی گوشی مطمئن شدم پای موضوع مهمی وسط است. زود آیکون تماس را لمس کردم و گفتم:

الو ... بفرمایید-

کلافه گفتم:

خانوم مشتاق چرا گوشیتون رو جواب نمی دین؟-

این چه طرز حرف زدن بود؟! از لحنش خوشم نیامد. چرا باید به او

[13.09.18 22:48]

پارت 292#

جواب پس می دادم، خودم را کنترل کردم و گفتم:

چطور؟ مشکلی پیش اومده؟-

بله یه مشکلی پیش اومده-

به میان حرفش پریدم:

چی شده؟-

نیم ساعت پیش با یزدان می رفتم نساجی که شوهر خواهر پریمه بهش زنگ زد و گفت - نزدیکه تهرانه و می خواد ببینتش، با هم یه جایی قرار گذاشتن که من نمی دونم کجا، یزدان ماشین رو ازم گرفت. هر کاری کردم که باهاش برم نداشت و خودش تنهایی رفت. می ترسم براش مشکلی پیش بیاد، هر چی تماس می گیرم جواب نمی ده، معلوم نیست چی شده، شما یه زنگ بهش بزنید ببینید به شما جواب می ده. نره با یارو دعواش بشه و بلایی سرش بیاره. نیوفته توی تله

نمی دانستم چه کنم، شوهر پریسا تهران چه می کرد؟ دیروز بود که یزدان می گفت پیدایش نیست، حالا چرا باید خودش با یزدان قرار می گذاشت؟ حرف سروش درباره ی به تله افتادن یزدان: در گوشم زنگ می زد

.باشه باشه من الان بهش زنگ می زنم-

:سریع گفت

.اگه جوابتون رو داد من رو هم بی خبر نذارید-

یک درصد هم احتمال نمی دادم یزدان جوابم را دهد، ممکن بود اصلاً گوشی اش را از خودش دور کند و تا پایان قرار حتی یک بار هم چشمش به گوشی نیفتد. همزمان که روی اسمش در مخاطبینم را لمس می کردم این احتمال قوی را هم در نظر گرفتم که گوشی را دم دستش نگه می دارد تا با شوهر خواهر پریمه برای رساندن خود به محل قرار تماس بگیرد. بوق اول خورد و من زیر لبم گفتم: "بردار یزدان" بوق دوم هم خورد و اتفاقی نیوفتاد، بوق سوم هم خورد، اما بعد از آن یزدان جواب داد

جانم؟-

:معطلش نکردم و گفتم

یزدان کجایی؟-

:خیلی بی خیال گفت

.بیرونم عزیزم-

:وقت تنگ تر از آن بود که به بطالت بگذرد و منتظر بمانم یزدان حرفی از قرارش بزند

کجای بیرون یزدان جان؟ من می دونم که با شوهر خواهر پریمه قرار داری، سروش زنگ زده - گفته، بیا با هم بریم

سروش چه آدم بیخودیه، برای چی زنگ زده تو رو نگران کرده آخه؟ چهل دقیقه دیگه باهاش - قرار دارم، قول می دم بعدش بهت زنگ بزنم و بگم چی گفته

:خودش را آرام و موقر نشان می داد، اما معلوم نبود در سرش چه می گذرد. خیلی محکم گفتم

.یزدان اگه همین الان نیای دنبالم، دیگه نه من نه تو-

.مارال جان چرا حرف زور می زنی آخه؟ من چطور بیام دنبالت؟ کجا بیای، بهش قول دادم تنها برم-

یزدان بیخود قول دادی که تنها بری، باور کن راست می گم اگه همین الان نیای دنبالم دیگه - همه چیز تمومه، اصلاً بهم بگو کجایی خودم می آم پیشت

:کلافه گفت

.مارال چرا لج می کنی؟ کجا بیای؟ من فقط می رم باهاش حرف بزنم-

می‌رم لباسم رو بپوشم، تا اون موقع برام آدرس بفرست-

محل قرارشان پارک جمشیدیه بود، وقتی رسیدم یزدان در ماشینش نشسته و هنوز داخل پارک نرفته بود. همان‌طور که حدس می‌زدم بسیار ناآرام و بی‌قرار بود پشت تلفن به روی خودش نمی‌آورد. از دستم عصبانی بود، حرفی نزد فقط کوتاه سلام کرد و گفت

! دیگه حق نداری گرو کشی کنی مارال-

اظهار نگرانی کردم. با اخم از من خواست داخل ماشین بنشینم، اما به محض اینکه وارد پارک شد قفل ماشینش را زدم و به دنبالش راه افتادم. یزدان گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و بعد از حرف زدن با کسی از پله‌های سنگی منتهی به آلاچیقی پایین رفت. پشت سرش بودم. داخل آلاچیق مرد لاغر و قد بلندی ایستاده بود. بعد از دیدن یزدان جلوتر آمد و دستانش را از جیبش بیرون آورد. دیگر قادر به قدم برداشتن نبودم. صورت مرد خیلی معلوم نبود، باید نزدیک‌تر می‌شدم. هنوز به هم نزدیک نشده بودند، اما با هم گفت‌وگو می‌کردند، یک‌دفعه نمی‌دانم چه شد که یزدان به سمتش خیز برداشت و یقه‌اش را گرفت

قدم‌هایم جان گرفت و با سرعت باورنکردنی از پله‌های سنگی پایین رفتم. یزدان مرد قد بلند را کف آلاچیق خوابانده بود و دو یقه‌اش را گرفته بود و فریاد می‌زد. سریع خودم را به او رساندم و بازوهایم را گرفتم. از پسش برنمی‌آمدم، معلوم نبود که شوهرخواهر پریمه چه گفته بود که یک‌دفعه یزدان تا بدین حد عصبانی شد. با هر دو دستم سعی کردم بازویش را بگیرم. موفق شدم و به عقب کشاندمش. پشت سر هم داد می‌زد و می‌گفت

از من خبر پریمه رو هم می‌گیری؟ می‌پرسی حالش خوبه؟ آخه بی‌شرف حیوون تو مگه سرت - به تنت زیادی کرده؟

وقتی او را دور کردم، کف هر دو دستم را روی سینه‌اش قرار دادم و در حین عقب راندنش با التماس گفتم

آروم باش یزدان-

شوهر خواهر پریمه از روی زمین بلند شد. نگاه پر از تنفرم را به صورتش دوختم. ظاهر موجهی داشت، فقط پوست سبزه‌اش در کنار چشمان ریزش کمی قیافه‌اش را ترسناک نشان می‌داد. بلند شد و رو به یزدان گفت

اگه ازت می‌پرسم پریمه حالش خوبه، برای اینکه می‌دونم مریضه. یه زن روانی متوهمه. هر - چی که بهتون گفته دروغه، پیمان می‌دونه، مادرش و پریمه هم می‌دونن. من دستم تا حالا بهش نخورده، دروغ می‌گه، خیلی وقت پیش این بازی رو راه انداخت. اول به پیمان گفتم، پیمان فهمید دروغ می‌گه زد

[13.09.18 22:48]

پارت 293#

سياه و كبودش كرد، اما باز دست بردار نبود، ديد پيمان محلش نداده به شماها گفته يزدان باز به سمتش يورش برد، من مانعش بودم، نمی توانست به شوهر پريسا برسد، او هم عقب رفته بود تا از دسترس يزدان دور باشد، يزدان دوباره با فرياد گفت:

چه بين تو و پيمان بی غيره كه توی آشغال به خواهرش تعرض می كنی، اما باز به روی خودش - نمی آره.

شوهر پريسا پوزخندی زد

چی بهت گفته؟ لابد گفته بهش نظر داشتم و چون نتونستم زدمش، ازش تاريخ روزی كه اين - كار رو كردم پرس، بعد من بهت ثابت می كنم كه اصلاً بوشهر نبودم. پريماه مشكل داره، نمی دونم چرا اين كارها رو می كنه، پيمان چرا بايد خواهرش رو ول كنه بچسبه به من؟ غير اينه كه می دونه خواهرش مشكل داره، يعنی من بهش ثابت كردم كه خواهرش دروغ می گه، اين بازی كه پريماه راه انداخته مال الان نيست، مال همون وقتيه كه دوبي بود. يه روز باهاش تنها ... خونه بودم، من باهاش كاری نداشتم، يهو تا از بغلش رد شدم شروع كرد به جیغ و داد به يزدان نگاه كردم، يزدان هم گوش می داد، اما من چيزهايی را كه می شنيدم باور نداشتم.

شوهر پريسا كمی جلوتر آمد

من ديدم كه چطور پريماه خودزنی می كنه، جلوی چشم من خودش رو می زد. خودش رو - ... می كوبيد به اين ور و اون ور

يزدان ناباورانه گفت

آخه مردك تو ديگه چچور جوونوری هستی، معلومه چی می گی؟-

شوهر پريسا باز نزديك تر آمد

من ديگه از اين خانواده و مشكلاتشون بریدم، با پريماه هم هيچ وقت كاری نداشتم اگه امروز - هم اومدم چون ديدم در به در دنبالمی، نخواستم بيشتري از اين خودت رو اذيت كنی. می تونستم اصلاً نيام و باز بگردي دنبالم، پس دليلی نداره حرفام رو باور كنی. زنگ بزن به پيمان ازش پرس، اون در جريان حال خراب خواهرش هست. فكر كردی واسه چی زنگنه لهله می زنه پريماه رو به ريشت ببنده، چون می دونه دخترش ديوونه ست. بهتر از هر كسی می دونه

يزدان دوباره واكنش تندي نشان داد

به هیچ کدومتون اعتمادی نیست یکی از یکی کثیفترین-

طوری ایستاده بودم که اگر یزدان قدمی بردارد سریع مانعش شوم. شوهر پریسا از آلاچیق بیرون رفت و رو به یزدان گفت

یه دلیل دیگه هم داره، یعنی یه چیزی دیگه هم می‌خواستم بهت بگم که هر وقت حالت خوب -
! شد و اعصاب اومد سر جاش پیام بهت بگم، شماره‌م رو که داری

این را گفت و با سراعیت به سمت پله‌ها رفت. تا یزدان خواست دنبالش برود بازویش را نگه
داشتیم و مانعش شدم، حریفش نشدم و بازویش را از دستم بیرون کشید و به دنبال شوهر
پریسا رفت. خواستم به دنبالش بروم که با عصبانیت برگشت

مارال بشین روی صندلی الان می‌آم-

درنگ نکردم و به عقب برگشتم و همان‌طور که گفته بود روی صندلی نشستیم. چطور ممکن بود
این داستان عجیب و غریب اتفاق افتاده باشد؟ پریمه نمی‌توانست آن زنی که این مرد می‌گفت
باشد. یزدان میانه‌ی پله‌ها به شوهر پریسا رسید و راهش را سد کرد. صورتش کماکان عصبانیت
را القاء می‌کرد. به مرد روبرویش چیزی گفت. شوهر پریسا جوابش را داد، چند دقیقه‌ای فقط
یزدان گوش کرد و او حرف زد. یک لحظه یزدان بدون اینکه کنترلی روی حرکاتش داشته باشد یک
قدم به عقب برداشت، دستی به موهایش کشید و دوباره به صورت مرد خیره شد چیزی گفت و
دوباره به سر جایش مات باقی ماند. شوهر پریسا هم از کنارش رد شد و رفت. نگاهی به من
کرد و با استیصال از پله‌ها پایین آمد. منتظر ماندم تا بیاید. آمد در حالی که نمی‌دانست دقیقاً چه
کند، بنشیند یا راه برود. جلو رفتم و مقابلش ایستادم، طوری نگاهم کرد که انگار تازه من را
می‌بیند. با نگرانی گفتم

چی می‌گفت یزدان؟-

سرش را با تاسف تکان داد

:خیره به چشمانش گفتم

این مردک دروغ می‌گه یزدان، داره گندگاریاش رو این طوری می‌پوشونه. هیچ زنی نمی‌تونه با -
خودش، با خواهرش این‌کار رو بکنه. هیچ زنی این‌قدر خودش رو دست کم نمی‌گیره یزدان، داره
دروغ می‌گه

:سرش را بالا گرفت و با انگشت شست و اشاره دو طرف چشمانش را مالید

دروغ نمی‌گه، پریمه می‌تونه، از پریمه برمی‌آد. اون خیلی راحت من رو بازی داد، یعنی همه رو -
بازی داد. پریمه منم گول زد، پریمه می‌تونه، شک نکن که می‌تونه

:نگاهی به صندلی پشت سرش انداخت. به طرفش رفت و نشست. به محض نشستن گفت

همون روزی که از بوشهر فرار کرد و اومد خونه‌مون، بهم گفت که هیچ وقت دوست نداشته توی -
خونه‌ی خودشون باشه، از بچگی همیشه دنبال راهی بود که نمونه خونه‌شون، بهم گفت

دختر خاله‌ش رو وادار می‌کرده برای موندنش گریه کنه، پریمه از همون بچگی یاد گرفته از راه‌های غیر متعارف به خواسته‌هاش برسه. شوهر پریسا دروغ نمی‌گه، یه بار هم از خودش شنیدم که برای اینکه یاشار خوشش بیاد زیر لبش خال می‌ذاشته تا شبیه تو بشه، چون فکر می‌کرده یاشار از خال زیر لبش خوشش می‌اومده، حالا که فکر می‌کنم رفتارهای عجیب و غریب زیاد داشت، ... می‌تونه خودزنی کرده باشه، تموم حرفای شوهر پریسا راسته، پریمه روانش مریضه

[15.09.18 11:40]

پارت 294 #

کنارش نشستم. امروز به اندازه‌ی تمام عمرم چیزهای عجیب و غریب شنیده بودم. خودزنی پریمه و تهمت بستن به همسر خواهرش هنوز ابعاد ناشناخته‌اش برایم حل نشده بود که یزدان از چیزهای تازه‌تر و عجیب‌تری پرده برمی‌داشت

یزدان تو حرفای این مرد رو باور کردی؟-

با حالی پریشان گفت

چرا نباید باور کنم، بی‌راه نمی‌گه، از پریمه بعید نیست مارال. پریمه مشکلات روحی شدیدی - داره.

خب اگه این طوره، چرا زودتر نفهمیدی؟ چرا پیش‌تر نفهمیدی که روانش مریضه؟ پریمه مدام - ! خونه با مامانته

سرسش را به دو طرف آهسته تکان داد

جریان زیاد داره؛ من فهمیده بودم که یه خرده به هم ریخته‌ست رفتاراش، فهمیده بودم که - کمی مشکل داره، اینا رو ربط دادم به قتل یاشار، از دست دادن بچه‌ش، گذشته‌ش، داشتن یه خونواده‌ی نابه‌سامان، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر پیشرفته باشه که برای جلب توجه و ترحم دیگران دست به خودزنی بزنه و یا تمارض کنه که مورد تعرض قرار گرفته؛ این یعنی یک بیماری پیشرفته که دیگه بهش نمی‌شه گفت افسردگی یا یک رفتار ناهنجار که می‌تونه محرکش از دست دادن بچه‌ش یا قتل یاشاره. پریمه همیشه در بحران زندگی کرده، همیشه به ارتباط با دیگران متوسل شده تا خودش رو نجات بده. یه جور عجیبی اصرار داشت من باهاش ازدواج کنم، حتی وقتی رویا رو طلاق نداده بودم می‌گفت صیغه‌ش کنم، نمی‌خواست برگرد به بوشهر. پریمه از دست درازی شوهر خواهرش گفت، کبودپاش رو نشونم داد که نظر من رو جلب کنه، که دلم بسوزه، که ازش حمایت کنم، نمی‌تونه دروغ باشه. پریمه این کارا رو کرده، این

مردک راست می گه. اصرارهای عجیب مامان من، پیگیریاش، همه و همه به خاطر پریمه. اون تونسته با کاراش و رفتاراش مامان رو همیشه توی تیم خودش و کنارش نگه داره. توی تموم این سالها یاد گرفته که چطور ترحم دیگران رو نسبت به خودش جلب کنه، استاد شده

:با کنجکاوی گفتم

چرا پریمه نمی خواست توی خونه شون بمونه، اگه دنبال حامی می گشت خب خانوادهش از تو - و مامانت بهش نزدیک ترند

:پوزخند غمگینی زد

مشکلش همونان، پریمه وقتی خیلی بچه بود متوجه می شه که باباش به مامانش خیانت - میکنه، خودش بهم گفت که یه روز که مامانش خونه نبوده می بینم که باباش یه خانوم رو می آره خونه، البته الان که دارم اینا رو بهت می گم نمی دونم راست گفته و یا این حرفشم در ادامه ی همون دروغ هاش راجع به دست درازی بوده تا من بیشتر دلم براش بسوزه؛ ولی می دونم که باباش این طور بوده و خب لابد چیزایی دیده یا شنیده

یزدان بی قرار بود، بی قراری هایش نشان می داد چیزی فراتر از دروغ و تمارض پریمه باعثش باشد. یک دستش روی زانوهایش بود و به مقابلش زل زده بود. دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم. این پیش قدم شدن برای اولین بار بود و با وجود تمام آشفتگی های یزدان برایم شیرین و خواستنی بود. یزدان به سمتم برگشت

مگه نگفتم بمون تو ماشین؟-

نمی تونستم بمونم، اگه نمی اومدم فقط کتک کاری می کردی و هیچی هم دستگیرت نمی شد. - دختر کله شقی نیستم، تو خیلی عصبانی بودی

:دستش را زیر دستم بیرون آورد و دست من را در دستش گرفت

.کله شق نیستی؟! من که از تو لجبازتر ندیدم-

:فاصله مان را کم کردم و نزدیک تر شدم

بهت اونجا بالای پله ها چی گفت؟ چی گفت که این طوری شدی؟-

:مکشی کرد و با سختی توضیح داد

... می گفت قبل اینکه بیاد اینجا رفته با بازپرس پرونده هم صحبت کرده-

:برایش ادامه دادن سخت بود. نگران کمی به سمتش خم شدم تا صورتش را ببینم

خب که چی؟ چی گفته به بازپرس؟-

چیز زیادی که نگفت، فقط گفت زنگنه با یه یارویی کار می کرده که طرف قاچاقچی مواد مخدره، -
براش مواد جابه جا می کرده با لنج. یکی دوبار اون اواخر، قبل قتل یاشار دیده که یاشار اومده
... بوشهر و با همون یارو قرار گذاشته، مطمئنه که زنگنه اونا رو آشنا کرده بوده با هم
چر یاشار رو کشتن؟-

حتما از یاشار خواستن براشون مواد جابه جا کنه، یاشار قبول نکرده، برای اینکه لو نرن کشتنش-
دستم را به یکباره رها کرد و به صورتش کشید. دستم را روی بازویش گذاشتم
یاشار که لنج نداشت، چطور می تونست براشون مواد جابه جا کنه؟-
به سمتم برگشتم

نمی دونم، اما حدسم اینه که می خواستن یاشار تولیدی کیف و کفش بزنه و لابد تو ی کیف و -
کفش جاسازی کنن. زنگنه هم یه واسطه بین اینا بوده و نشسته فکر کرده که این طوری هنوز
می تونه توسط دومادش با اونا در ارتباط باشه، واسه همین که اصرار داشت بیاد و تو ی سهام
نساجی شریک بشه

[15.09.18 11:40]

پارت 295#

:با تعجب گفتم

همینه یزدان، همینه؛ یادمه اون خانومه که بعد جشنواره ی پارسال باهام درباره ی طراحی -
کفش حرف زد، هر چی من راجع به رویه ی کفش و طرحاش می گفتم، به فکر لایه ی کفش و
سختیش بود

حتماً همین بوده، وقتی فکر می کنم چه ساده با جون یاشار بازی کرد دلم می خواد خفه ش -
کنم. یاشار قبور نکرده، می دونم مخالفت کرده، اونا هم بهش رحم نکردن

یزدان قرار بود عکس یه زن رو نشونم بدی، چی شد؟

یکی بود که همه ش یواشکی زنگنه می رفت خونه ش، بعد فکر کردم اون نمی تونه باشه، یکی -
از هموناست که سرش یه مدت باهاشون گرمه، ربطی به کارش نداره، خیلی زبله، کار و زندگی
شخصیش کلاً جداسه، بس که حواسش جمعه

:هر جوابی که می داد سوال بعدی من هم در راه بود تا بیاید و بر زبانم بنشیند

یزدان پریمه هم توی ماشین بود، چرا باید به پریمه آسیب برسون-

مارال یا نمی دونستن پریمه توی ماشین، یا زنگنه اصلاً نمی دونسته می خوان یاشار رو بکشن، - البته که بعیده، زنگنه حتماً وقتی یاشار باهاشون همکاری نکرد فهمید که ممکنه رفقای قاچاقچیش برای یاشار مشکل درست کنن، پریمه هم اتفاقی همراه شده با یاشار

:از روی صندلی بلند شد و گفت

نمی دونم دقیقاً چی شده، باید فردا برم دادسرا، فکر کنم دستور بازداشت زنگنه رو دیگه بدن، - با این حرفایی که شوهر پریمه زد دیگه نمی تونن منتظر مدرک مهمتری بمونن

:مستقیم نگاهم کرد

بلند شو بریم، باید یه زنگ به مامانم بزنم. نگرانشم، وضعیت خوبی نداره. می گم سروش بره - دنبالش بیارنش خونهی خودش، باید باهاش حرف بزنم

دوشادوش هم از پله ها بالا رفتیم، سخت در فکر بود، یاشار و او برادرانهایی و رای بقیه داشتند. یاشار به یزدان حتی بیشتر از پدرش علاقه داشت و احترام می گذاشت و این احترام فقط از سر نسبتی که داشتند نبود، حتماً یزدان با کارهایش این احترام متقابل را برای خودش خریده بود

شبی که یاشار به همراه شیوا خانم و دایی و زندایی اش برای خواستگاری به خانهی ما آمدند، یاشار از یزدان حرف زد. لایه لای صحبت هایش اشاره کرد که این یک خواستگاری ضمنی است و برای ادامهی ماجرا و جدی شدن همه چیز باید منتظر بمانیم تا برادر بزرگترش از نروژ بیاید، حتی از پدرش نگفت و این نشان دهندهی ارتباط خاص و صمیمانه بین دو برادر بود. چیزی که هیچ وقت اتفاق نیوفتاد و جدی نشد. به دنبال این فکر دستم را جلو بردم و دست یزدان را گرفتم. هم به نوعی خوشحال بودم که آن ماجرا جدی نشد و من امروز خود یزدان را داشتم و هم می خواستم از فکر بیرون بیاد. دستم را گرفت و بین دستان بزرگش جا داد و تا نزدیک ماشینش در سکوت راه رفتیم. نزدیک ماشین از من خواست که پشت فرمان بنشینم. علاقه ای نداشت که به خانهی مادرش برود، از من خواست به سمت خانهی خودمان برویم که قبول نکردم. می خواستم تا خانهی سروش همراهش باشم. با راهنمایی اش تا مقابل آپارتمان سروش راندم. وقتی خواست پیاده شود همراهش پیاده شدم و سوئیچ ماشین را به سمتش گرفتم که با تعجب گفت

بشین با ماشین من برو خونه، سوئیچ رو برای چی با خودت آوردی؟-

:با لبخند گفتم

برم خونه بگم این ماشین برای کیه؟-

:خیلی عادی گفت

.بگو برای منه-

:یک تای ابرویم را بالا بردم

به همین راحتی بگم مال توه؟ اون وقت باید شب رو هم توی همین ماشینت بخوابم. نمی شه - که، می رم الان یه آژانس می گیرم می رم

:بازویم را گرفت
 با ماشین من برو، نبرش توی خونه، بذار دم در، یه جا پارک کن-
 از اصرارش تعجب کردم
 چرا باید این کار رو بکنم؟ تو برو بالا، مشکلی نیست من می‌رم-
 اجازه نداد و گفت
 صبر کن به سروش بگم واسه‌ت آژانس بگیره-
 مخالفت نکردم و زنگ آیفون واحد سروش را زد. سروش به محض برداشتن آیفون و دیدن من و
 یزدان کنار هم زنگ در خانه را زد و گفت
 با خانوم مشتاق بیاین بالا، من می‌رم بیرون-
 همیشه مغزش هرز می‌چرخید. یزدان نگذاشت خیلی حرص بخورم و جوابش را داد
 چرت و پرت نگو سروش، یه زنگ بزن آژانس مارال می‌خواد بره خونه-
 سروش هم کوتاه نیامد
 باشه، من رو بگو که می‌خواستم ثواب کنم. خوبی به شماها نیومده-
 گوشه‌ی را گذاشت و رفت. منتظر نماند تا یزدان حرف دیگری بزند. یزدان به سمت برگشت و
 سرش را با تاسف تکان داد
 این بچه عوض بشو نیست-
 لبخندی زد
 به عمرم نمی‌دیدم یه روز پیام دم در خونه‌ی سروش و اون برام آژانس بگیره-
 یزدان هم در میان تعجب من جوابم را با لبخند داد. انتظار این لبخند را آن هم بعد از یک روز پر از
 اتفاقات بدی که افتاده بود نداشتم
 جلوتر آمد و مقابلم ایستاد
 ... بریم توی ماشین من بشینیم تا آژانس بیاد. دلم می‌خواد بغلت کنم، حتی شده چند ثانیه-

[16.09.18 13:24]

پارت 296#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

حرکتی نکردم و فقط نگاهش کردم. حرف می زد و من دلم برایش بیشتر می رفت. فرق داشت با همه و من همه فرق کرده بودم با خودم قبل از دیدنش؛ من هم بغلش را می خواستم، نه چند ثانیه، نه چند دقیقه؛ ساعت ها شاید راضی ام می کردند

به جای اینکه به سمت ماشین برود دستش را دراز کرد و با گرفتن بازویم من را به خودش نزدیک کرد. من هم یک قدم به سمتش رفتم. نگاهش با هدف زیر و رو کردن حالت صورتم گشت و گشت و با شیفتگی گفت

چرا این طوری من رو نگاه می کنی؟ یه جور خاص؟-

زمزمه کردم

خاص یعنی چطوری؟-

دستش را از بازویم آرام آرام و نوازش وار پایین آورد، اگر این حرکتش ده دقیقه دیگر ادامه دار می شد، من در میان دستانش به خواب می رفتم. دستش پایین آمد و دستم را گرفت و گفت

یه جوری شدی؛ گیج و منگ، آرام و مست، نگاهت تسلیم محضه، برعکس همیشه؛ سبکی - عین پر، انگار دلت می خواد بغلت کنم و روی دستام بگیرم و ببرمت توی ماشین. چطور راضی بشم تو رو با آژانس بفرستم من؟

پلک زدم و خجول و عاشق تر نگاهش کردم

من و دستم را رها کردم و به سمت آیفون رفتم و زنگ آیفون خانه ی سروش را زد. باز هم حرکتی نکردم و فقط منتظر ماندم که چه می کند. همان تسلیم محضی که می گفت. سروش با تعلل آمد و جواب داد

خب شش ماهه که دنیا نیومدی، وایسا الان زنگ زدم گفت تا ده دقیقه دیگه می آد-

یزدان امان نداد و تند گفت

کنسل کن سروش، من خودم مارال رو می رسونم-

نمی دانستم چنین تصمیمی دارد، سریع به سمتش رفتم، سروش از پشت آیفون گفت

کنسل کنم؟ خدا همه ی دیوونه ها رو باید رها کنه شما رو بذاره توی اولویتش. خب اگه خودت - قرار بود برسونیش اینجا اومدنتون چی بود؟

برو کنسل کن، من مارال رو می رسونم و بعد زود می آم-

سروش با گفتن: "کی من از دستت راحت می شم، تو عقوبت کدوم گناه منی" گوشی آیفون را گذاشت. یزدان سریع دستش را دراز کرد و گفت

سوئیچ رو بده من، نمی خوام با آژانس بری؟-

مخالفت کردم

نه یزدان، من خودم می‌رم. چرا گفתי کنسل کنه؟-

دوباره دستم را گرفت و من را وادار کرد قدم بردارم، سرش را کمی خم کرد و نزدیک گوشم گفت اینجوری بهتره که، بیشتر پیش همیم. منم هر چه قدرم تحت فشار باشم بازم عقم سر - جاشه، وقتی اینجوری هستی، انگار بهت بی‌حسی زدن، شانسم رو از دست نمی‌دم:
لبخندی زد و در را برایم باز کرد

... من فقط گفتم بغل می‌خوام، چیز دیگه نخواستم که این طوری از حال رفتی-

داشت غلو می‌کرد، من خیلی هم حالم خوب بود. بلافاصله تند و سریع آمد و کنارم نشست:
فرصت نداد جوابش را دهم، چرخید به سمت برگشت و دوباره گفت
نظرت درباره‌ی اومدن به بغل من چیه؟ نگو نه که من پایین دیدم که دلت می‌خواست بیای، پس -
انکار نکن

من چیزی رو انکار کردم الان؟-

از حرف‌هایش هر لحظه بیشتر از قبل تنم داغ می‌شد، اما نه بی‌حس بودم و نه گیج و منگ،
کاملاً حواسم جمع بود

لبخندی از جسارت من زد، دستانش را جلو آورد و خودش را هم به سمت کشید

... پس چرا معطلی؟ بیا ببینم-

کنسول بین‌مان بود. کمی به طرفش خم شدم و خودم را به حجم تنش رساندم. بیشتر از من خودش را کشید و یک دستش را به پشت کمرم برد تا تعادل را نگه دارد. سرم جایی بین شانه و گردنش فرود آمد. به محض تماس صورتم با گردنش کوتاه لرزیدم و بیشتر خودم را به تنش چسباندم. دست دیگرش هم از طرف دیگر دورم پیچیده شد. سرش به سرم چسبید و نزدیک‌ترین جای ممکن به لبانش که پیشانی‌ام بود را چندین و چند بار بوسید. قرار بود فقط بغل باشد. پر شدم از یزدان و عطر تنش و هوای آغوشش. در واکنش به بوسه‌هایی که قصد قطع کردن‌شان را نداشت دستانم را بالا آوردم و دو طرف بازویش گذاشتم. پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود و دستانم در تماس کامل با بازویش بود و انگشتم زیر آستین پیراهنش رفته بود. سرش را عقب برد و حلقه‌ی دستش را کمی شل کرد تا صورت‌مان بدون دردسر روبروی هم باشد. چشم در چشم شدیم که گفت

دستات رو بردار دختر خوب، رفته زیر آستینم. اون وقت باید برم سروش رو از خونه‌ش بندازم -
بیرون تا تو با انگشتات بهتر با بازوم بازی کنی

گفت، اما اجازه نداد دستم را بردارم و صورتش را جلو آورد و گونه‌ام را بوسید و به محض بوسیدنم صورتش را به چپ متمایل کرد تا تلافی کنم. دستانم از بازویش کم کم شل شد، قصد داشتم عقب بکشم، آخرین لحظه کوتاه صورتش را بوسیدم و سریع عقب کشیدم. زبری ته ریشش را تا ابد به خاطر می‌سپردم

بلند خندید و خندید. از ناشیانه عقب کشیدن من خنده‌اش گرفته بود

چه قدر من این‌جوری تسلیم شدنت رو دوست داشتم، نبودى امروز من چى کار مى‌کردم؟-

[16.09.18 13:24]

پارت 297#

سرش را به عقب تکیه داده و کنج میل ال نشسته و پایش را به جلو دراز کرده بود؛ جای همیشگی‌اش. منتظر بود مادرش هر چه زودتر به خانه بیاید. بیشتر از سه ساعت بود که به بیمارستان رفته بود تا خبری از حال پریمه بگیرد و هنوز به خانه نیامده بود. بیشتر از پریمه نگران حال مادرش بود، این روزها حالش از همیشه بدتر بود، خبرها و اتفاقات این چند روز، مادرش را از پا انداخته بود. می‌دید که حتی در راه رفتن هم مشکل پیدا کرده و به کمک اجسام دور و اطرافش قدم برمی‌دارد، همین دیروز بود که خود مادرش هم سه ساعتی در بیمارستان بستری شده بود، هر چه قدر مخالفت کرده بود که صبر کند تا پریمه از بیمارستان مرخص شود و بعد از رفتن به خانه‌ی خاله‌اش به عیادت او برود قبول نکرده بود.

وقتی مادرش زنگنه را دستبند به دست دید، درست مثل روزی که یاشار را در بهشت زهرا به خاک می‌سپردند شیون و گریه می‌کرد و از نامردی که در حق پسرش کرده بود گله می‌کرد. پریمه اما وضعیت بدتری داشت، سکوت کرده و فقط و فقط به پدرش زل زده بود. همان روز افت شدید فشار باعث شد در نزدیک‌ترین بیمارستان بستری‌اش کنند و تا امروز هم مرخص نشده بود. شش روز بستری شده و مادر و خواهرش به نوبت از او مراقبت می‌کردند. آنها هم وضعیت خوبی نداشتند، تحت بازجویی قرار گرفته و شواهد نشان می‌داد که آنها کاملاً از این جریانات بی‌خبر بودند.

به مادرش پیغام داده بود که جدی با پریسا و پیمان صحبت کند تا فکری برای درمان بیماری روحی پریمه بکنند، مادرشان که کلاً در باغ نبود. پریمه به یک روانکاو نیاز داشت تا درمان شود. ممکن بود حتی نیاز به بستری شدنش هم باشد. بعد از روزی که مراسم را بر هم زده فقط یک بار پریمه را دیده بود و آن هم همان روزی بود که زنگنه را دستبند به دست برای بازجویی به دادسرا می‌بردند. خودش مسکوت گوشه‌ای ایستاده و بقیه را تماشا می‌کرد. باری سنگین از روی دوشش برداشته شده بود، مسبب حال و احوال بحرانی پدرش، ناتوانی مادرش، بی‌خوابی‌های خودش دستگیر شده و مجازات می‌شد. هر چند که ادعا داشت فقط واسطه‌ای برای آشنایی یاشار با دوستان قاچاقچی‌اش بوده است و از قتل یاشار هیچ خبری نداشته است.

به همه‌ی جرم‌ها و جابه‌جایی مواد اعتراف کرده بود و دیگر خلاص نمی‌شد. لباس تمام مشکی پوشیده بود و از بعد مدت‌ها با دیدن مسبب قتل یاشار عزاداری واقعی کرده بود.

با صدای باز شدن در از جا برخاست و به سمت در رفت. زن‌دایی کمک می‌کرد مادرش داخل شود. جلوتر رفت تا خودش به مادرش کمک کند. زن‌دایی داخل نیامد و از همان مقابل در خداحافظی کرد و رفت. می‌فهمید که چرا داخل نمی‌آید، دایی دم در منتظرش بود. اصراری هم نداشت که داخل بیایند، هنوز با کار دایی‌اش را فراموش نکرده بود.

کمک کرد تا مادرش روی مبل بنشیند و سپس گفت:

الان به لیوان آب برات می‌آرم، پریمه چطور بود؟-

هیچی همون‌طوری؛ پتو کشیده سرش با هیچ کس حرف نمی‌زنه، فردا مرخص می‌شه می‌ره - خونه‌ی خاله‌ش. زن‌دایت می‌گفت پریسا به شوهرش گفته فعلاً برای این چند روز به خونه‌ی توی تهران براشون اجاره کنه، که شوهره زیر بار نرفته و گفته مشکلات خواهرت و مادرت به من ربطی نداره، والله حق داره.

به آشپزخانه رفت و لیوان آب را برای مادرش آورد. آثار مریضی هر روز بیشتر از دیروز در صورت مادرش هویدا می‌شد. حس می‌کرد حتی ورم زیر چشمانش بیشتر از چند ساعت پیش است. نگاه بی‌حال مادرش او را هدف گرفت:

! یزدان چند روزه نساجی نرفتی، برو به سری بزن. اونجا رو رها کردی به امون خدا-

مامان توی این وضعیت هم ول کن نساجی نیستی؟-

نفس‌نفس زدن مادرش باعث شد لیوان آب را از دستش بگیرد:

بیرمت بالا تو اتاقت بخوابی؟-

نگاه مادرش متفکر بود و عمیقاً نگاهش می‌کرد. با لبخند جلوی پای مادرش نشست و گفت:

چیه مامان؟ چرا زل زدی به من؟-

مادرش ناگافل گفت:

این دختر که می‌گی دوستش داری کیه؟ کجاست؟ چرا دیگه حرفی ازش نمی‌زنی؟-

لبخندی زد، بعد از سال‌ها و حتی همه‌ی عمرش خوشایندترین حرفی که می‌توانست با مادرش بزند بدون جنجال و بحث، همین حرف زدن از دختری بود که دوستش داشت:

می‌دوننی بانو شیوا، به خاطر کارات، به خاطر زنگنه و همه‌ی کارای اشتباهی که کردی باید - بذارمت و برم، اما خب این وسط به کار خوب دیگه هم کردی که باعث می‌شه من بقیه‌ی کارات رو ندید بگیرم.

:مادرش با استفهام نگاهش کرد. نمی‌دانست این حرف چه ربطی به سوالش دارد
جواب سوال من رو بده، کیه؟-

:لبخندش عمیق شد

تو می‌شناسیش مامان، کار خوبت هم این بود که خیلی وقتا ازش حمایت کردی و با وجود -
مخالفت خیلیا توی نساجی نگهش داشتی، البته بدی هم در حقش زیاد کردی، اما همیشه این
قدر خانوم بود که به روت نیاره. این قدر خانوم که من شیفته‌ش بشم، باید همین روزا بری برام
! بیاریش. هر طور شده

:مادرش انگار هرگز بیمار نبوده است، یکباره با سرعت خودش را جلو کشید
مارال؟! مارال رو می‌گی؟-

[18.09.18 18:23]

پارت 298#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

:سرش را بالا و پایین برد و گفت

! نشونیم چه دقیق بوده ! قشنگ زدی به خال-

نگاه مادرش طوری بود که انگار منتظر است هر لحظه بزند زیر خنده و انکار کند که آن دختر
مارال است.

... یزدان مارال آخه؟ مارال که قرار بود-

:از مقابل مادرش بلند شد و کنارش نشست

... مامان برام مهم نیست قبلاً چه قرار بود، چه قرار نبوده، بریز دور این حرفا رو-

آخه مارال بهت جواب مثبت نمی‌ده، مادرش، داییش، اونا نمی‌ذارن تو حتی حرفش رو هم -
بزنی. واسه همین مارال رو از نساجی بیرون کردی؟ آخه چرا کارات با همه جور در نمی‌آد؟

نگران نساجی نباش، بزودی برمی‌گرده، به عنوان عروست برمی‌گرده-

یزدان حالت خوبه؟ می‌فهمی چی داری می‌گی؟-

:خندید

مامان مهلت بده، من جواب مثبت رو از مارال گرفتم، البته اگه نگرانیت اینه و بهانه‌ی دیگه‌ای - نداری.

محاله مارال بهت جواب مثبت بده، اون از دست تو فراریه، هر وقت تو رو توی نساجی می‌دید - ! راهش رو کج می‌کرد. ازت می‌ترسید، مارال اگه بهت جواب مثبت داده بود از نساجی نمی‌رفت :شمرده شمرده گفت

من و مارال همه‌ی حرفامون رو زدیم مامان. به توافق رسیدیم. فقط مونده خانواده‌ش. رفتنش از - نساجی موقتی، به زودی می‌آد. چرا مدام تکرار می‌کنی که رفته از نساجی؟
مادرش آخرین تقلایش را هم کرد

اون روز که اومده بود آگاهی تا عکسا رو ببینه، اصلاً سمت نیومد، حتی نگاهتم نکرد، یزدان - من رو اذیت نکن.

از یادآوری آن روز لبخندی زد و گفت

خب مارال این شکلیه دیگه، می‌خواستی بیاد آگاهی و زل بزنه به من؟ یا بیاد سمتم، اونم - وقتی شما کنارم و ایستاده بودی؟ من بعدش رفتم بیرون و باهاش حرف زدم، دلیلی نداشت توی جمع دل بدیم و قلوه بگیریم

من باور نمی‌کنم، اصلاً از مارال انتظار ندارم-

ابروهایش در نزدیک‌ترین حالت ممکن به هم قرار گرفتند

انتظار چی رو ازش نداری مامان؟ یعنی می‌خواستی بهم جواب رد بده؟-

باید زودتر می‌اومدین و بهم می‌گفتین. چرا مارال هیچی در این مورد بهم نگفت؟-

:پوزحندی زد

زن این حرف رو مامان، می‌اومد بهت چی می‌گفت؟ می‌گفت اجازه می‌دی به پسرت فکر کنم؟ - شما انتظار بی‌جایی ازش دارین

نه نباید اینجوری می‌گفت، ولی این همه پنهون کاری هم لازم نبود. من بهش زنگ زدم، از رفتار - تو معذرت خواهی کردم، اون وقت اون لب از لب باز نکرد و بهم بگه چی شده، چی نشده

اون موقع هنوز جواب مثبت نداده بود، بعد هم شما چطور این همه سال مارال رو نشناختی؟ - اون دختریه که بیاد بهت بگه من و پسرت به هم علاقمند شدیم؟ خب منتظر بوده من بهت بگم. بعد هم مامان این من بودم که اول ازش تقاضای آشنایی کردم، اون هیچ وقت پا پیش نداشت. من پاپیچش شدم. همون موقع که برگشتم ایران به مارال فکر می‌کردم، من مطمئنم بشینی و با خودت خلوت کنی می‌فهمی مارال مناسب‌ترین دختر برای منه، یکی که من اول تحسینش کردم و بعد بهش علاقمند شدم، پس کاملاً حواسم جمعه دارم چی کار می‌کنم. شما به قول خودت چهارده سال از دست زندگی من خواب و خوراک نداشتی، از رویا بدت می‌اومد چون می‌گفتی

اون بوده که زندگی من رو تباه کرده، اما مارال جای هیچ حرفی نمی‌ذاره. منم بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی درگیرشم.

وقتی خودت اینقدر مطمئنی، من چی کار می‌تونم بکنم؟ وقتی رفتی و با خودش هم صحبت کردی، جوابتم گرفتی، دیگه من چی‌کاره‌م. فقط الان وقت هیچ کاری نیست، بذار برای بعد ... مارالم این همه مدت پنهون کرده، یه ذره دیگه‌ش رو هم می‌تونه

مادرش بعد از گفتن این حرف دلخور از جایش بلند شد. در سکوت کمک کرد تا از پله‌ها بالا رفته و در اتاقش استراحت کند. انتظار داشت که استقبال نکند، اما این را هم می‌دانست که مادرش برای هضم این مسئله فقط به زمان نیاز دارد. مارال عیب و ایرادی نداشت که نگرانش باشد، مادرش فقط از عالم بی‌خبری خودش دلخور بود. مگر نه اینکه خودش روزی گفته بود که اگر پای پریمه وسط نبود مارال مناسب‌ترین دختر برای اوست. مادرش خیلی وقت‌ها احساسات اصلی خودش را شفاف بروز نمی‌داد، حتی احتمال این را می‌داد که در تنهایی از این اتفاق خوش‌حال هم شود.

هنگامی که قصد بیرون آمدن از اتاق مادرش را داشت، حرف آخرش را هم به او زد

مامان این قدر مارال امتیاز داره که گفتن من تکرار بیخوده، خودت بهتر از من می‌دونی؛ اما - همیشه وقتی می‌دیدم چه قدر بزرگوارانه بهت احترام می‌ذاشت با وجود مخالفتی که برای ازدواجش با یاشار کردی، یا اون پیشنهاد مسخره‌ی دایی فریبرز، هر روز بیشتر و بیشتر برام عزیز شد. برام مهم نیست الان توی چه شرایطی هستیم، یه خرده که حالت بهتر شد یه قرار می‌ذاریم می‌ریم خونه‌شون

مادرش پشت به در مشغول تعویض لباسش بود، واکنشی نشان نداده و مشغول کارش بود. در را بست و ترجیح داد مادرش را با حرف‌هایی که زده تنها بگذارد

[18.09.18 18:23]

فقط موقع شام بود که دوباره از پله‌ها بالا رفت و جوجه‌کبابی را که آماده کرده بود برایش برد؛ هر چند مادرش میلی نداشت و فقط برای مصرف داروهایش ناگزیر شد چند تکه از جوجه کباب را به زور قورت دهد. دیگه درباره‌ی مارال هیچ صحبتی بین‌شان رد و بدل نشد. دوست هم نداشت صحبت دیگری بکنند، حرف اول و آخرش را زده بود. ظرف غذایی که فقط کمی از غذای داخل آن خورده شده بود را به آشپزخانه بازگرداند. وقتی به اتاقش رفت حس کرد ابهت تنهایی برایش از همیشه بزرگتر و وحشتناک‌تر است. تنهایی یار قدیمی‌اش بود که همیشه دست روی شانه‌اش می‌انداخت و او را به خودش می‌فشرد، اما دست تنهایی را بعد از سال‌ها از روی شانه‌اش برداشته و او را به گوشه‌ای پرت کرده بود. دیگه نمی‌خواست به سراغش برود، باید مارال می‌آمد و او دیگه قهقهه‌ی بلند تنهایی را نمی‌شنید

گوشی اش را برداشت و به مارال زنگ زد. هنوز گفت و گوی دیشبش با مارال، خنده را بر لبانش می آورد، تا توانسته او را اذیت کرده بود و از خودش داستان ها ساخته و تحویلش داده بود.

با تمام اذیت هایی که کرده بود باز می دانست که مارال اهل مجازات و تلافی نیست و زود جوابش را خواهد داد. گوش به زنگ صدایش بود، آمده بود تا همه چیز را رها کند و فقط با او حرف بزند، بگوید و بخندد. انتظارش با " الو " گفتن مارال به سر آمد. بعد از گذشت مدت ها هنوز هم با هر بار حرف زدن مارال کشفیات تازه ای داشت، قشنگ و ناز حرف می زد، اما بعضی کلمات را محشر ادا می کرد. یکی از آن ها همین " الو " گفتنش بود.

سلام خانوم، شام خوردی یا مثل دیشب باید بری سه ساعت بعد بیای؟-

:صدای اعتراض آمیز مارال همانی بود که می خواست

یزدان من رو یاد دیشب ننداز، هنوزم دارم از دستت حرص می خورم. این قدر حرص خوردم که - کم کم به این نتیجه رسیدم باید راجع بهت تجدید نظر کنم

:مظلوم نمایی کرد و گفت

من که دیشب حرفی نزد، فقط از یه سری واقعیات در روابط خصوصی حرف زدم، که اونم به - خاطر اطلاعات زیادمه. حالا تو جنبه ش رو نداری من مقصرم؟

اون وقت اینکه خرس های گریزلی چجوری جفت گیری می کنن، یا چرا کوآلا این قدر تنبله برای - جفت گیری، چه ربطی به رابطه ی خصوصی ما داره؟

بیشتر از سی ثانیه پشت تلفن از این حرف مارال خندید و نتوانست حرفی بزند، وقتی حرف زد :که هنوز ته مانده ای از خنده در صدایش بود

خب دختر خوب تو دیشب این قدر جیغ جیغ کردی نداشتی من برات ربطش رو بگم. اینا فصل - ... جفت گیریشون

یزدان ... به خدا قطع می کنم-

:باز هم خندید

باشه من دیگه ازشون حرفی نمی زنم. فقط بهم بگو که قبول داری که توی ماشین گردنم رو - بوسیدی، یا مثل دیشب باید کلی بحث کنیم؟

:آتش به منقل اسفند مارال انداخته و لذت می برد

یزدان من کی گردنت رو بوسیدم؟-

یادت نیست؟ تا گفتم بیا بغلم، اومدی و اول گردنم رو بوس کردی؟-

یزدان من فقط سرم رو گذاشتم روی شونه ت، تهمت زن-

دبه نکن، اومدی بوس کردی بعد سرت رو گذاشتی رو شونه م. قشنگ لب ت رو گذاشتی رو - گردنم.

من فقط اونم به زور صورتت رو بوسیدم. حالا هم یه کلمه دیگه از گردن و بوسه و خرس گریزلی -
و کوالا بگی قطع می‌کنم جان مامانم

[18.09.18 18:23]

پارت 299#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

:خنده‌اش را کنترل کرد

مگه نگفتم گروکشی نکن؟ خوبه منم تا تو می‌آی در مورد موضوع دوست داشتنی خودت حرف -
بزنی تهدید به قطع کردن کنم؟

:این بار مارال خندید

آخه من می‌دونم تو نیتت پلیده و می‌خوای اذیتم کنی، اما من حرف که می‌زنم قصدم اذیت -
کردنت نیست.

اذیت کردن به چی می‌گی؟ تو صدات در می‌آد من اذیت می‌شم. بعد هم تو خودت باعث -
می‌شی من اذیتت کنم، چرا من همون بار اول می‌گم منظور رو نمی‌گیری؟ یا چرا می‌گیری و
خودت می‌زنی به اون راه؟ اون وقته که من مجبور می‌شم هی تکرار کنم بلکه کلاهی بیوفته.
بفهم خب من دلم چی می‌خواد

جای او و مارال عوض شده و این صدای خنده‌ی کش آمده‌ی مارال بود که سکوت بین‌شان را پر
می‌کرد:

اولاً کلاه نه و دوزاریم باید بیوفته، دوم بگو ببینم دلت چی می‌خواد؟-

:فوراً گفت

.تکرار همه‌ی اون کارایی که توی ماشین کردیم با دوز فوق بالاتر-

.فقط همین؟ باشه حرفی ندارم-

به نظر می‌رسید مارال قصد سربه‌سر گذاشتنش را دارد، اما در ادامه حرف‌های مارال از اشتباه
درآمد:

منتها تو خودت هم حتما راضی نمی‌شی که من پیام توی ماشین و پیش‌باشم، پس باید یه -
فکر جدی‌تر بکنی، می‌دونی که راه حلش چیه؟ یه دسته گل می‌گیری و با مامانت تشریف

می آری خونه مون، دست به گل گرفتنت هم که خوبه، بگیر و بیا؛ اون وقت بعدش من هم می آم
پیشت، هر کجا که باشی. با اشتیاق هم گوش می دم که خرس های گریزلی چه جور موجوداتی
هستن و چه غلطایی بلدن بکنن.

:حرص خورد، اما نتیجه اش یک خنده ی بی صدا شد

مرده شور خرس های گریزلی رو ببرن ! فکر کن من این همه کار رو بکنم بعد وقتی تو رو آوردمت -
پیشم از اونا حرف بزنم. من تو رو نپخته می خورم

:منتظر بود مارال جبهه بگیرد، اما گویی مارل راه جدیدی برای مقابله پیدا کرده بود

.باشه هر جور راحتی همون کار رو کن-

... مارال بعداً این حرفت رو نمی تونی پس بگیریا-

.پس نمی گیرم، خیالت تخت-

:ابرویش را بالا برد

الان این خوب شدن یهویت رو مدیون چی هستم؟-

.حالا کجاش رو دیدی؟ فردا هم می خوام پیام خونه تون عیادت شیوا خانوم-

:دیگر با این حرف مارال صلاح ندید که بر موضع شوخی باقی بماند

فردا؟ واقعا می آی؟-

بله، چرا نیام؟-

می خواست در ادامه به مارال بگوید که در موردش با مادرش صحبت کرده است، وقتش رسیده
بود:

.اتفاقاً امشب در مورد تو بهش گفتم. با هم صحبت کردیم-

چی گفت؟ عکس العملش چی بود؟-

.صدای مارال آهسته تر از دقایق قبلش شده بود

خب اولش که اصلاً باور نمی کرد؛ البته از سمت تو باورش نمی شد، می گفت مارال محاله بهت -
جواب مثبت بده. فکر می کرد تو از من خوشتر نمی آد، اما من بهش گفتم که جریان چیه و دختر
من شدی رفت. وقتی هم فهمید گله کرد که چرا مارال بهم حرفی نزده، منم قانعش کردم که
دلیلی نداشت بگه

.حتی خودش هم حس خوبی از گفتن "دختر من شدی رفت" داشت، مارال را نمی دانست

یزدان یعنی می گی من فردا نیام عیادتش؟ ناراحته؟-

نه عزیزم بیا، بالاخره باید تو رو کنار من قبول کنه، هر چند تو رو دوست داره، بدش هم نمی آد تو -
بعد از همه ی این جریانات به زندگی من اضافه بشی، ولی خب دیسپلین خودش رو داره، و هر

کی برخلافش باشه کمی می‌ره تو جبهه، ولی خرد خرد به خودش می‌آد. قبلاً، اون بار که اومدم بودم ایران، بهم گفته بود که اگه پای پریمه وسط نبود، مارال رو برات در نظر گرفته بودم، پس تو براش ایده‌آلی، نگران نباش، شوهرت رو ازت نمی‌گیرن

:باز به روی شوخش برگشته بود، اما مارال پیگیرانه پرسید

یزدان شوخی و جدی رو قاطی می‌کنی آدم نمی‌فهمه کدوم حرفت جدیه، کدوم شوخی، واقعاً - شیوا خانوم بهت گفت اگه پای پریمه وسط نبود من برات مناسبم؟

:خندید و گفت

.چه خوست اومده ! بله همین رو گفت-

تو چی گفتی؟-

منم با کمال میل استقبال کردم، گفتم همین رو می‌خوام گوش نکرد. دیگه مجبور شدم خودم - دست به کار شم

.پس من فردا بعدازظهر می‌آم-

:قولی برای اذیت کردنش نداده بود

نمی‌شه شب بیای و بعدش هم بمونی؟ بعد مامانم مثلاً بیای عیادت من ... منم حالم همچین - خوش نیست

یعنی پیام پرستار به آقای دکتر بشم؟-

.پرستار دیگه چه کوفتیه؟! نخیر بیا و به آقای دکتر رو از شر عروسک خرس خلاص کن-

:مارال از تعبیرش خندان گفت

... خیلی دوست دارم عروسک خرس به مرد گنده رو ببینم. شب‌بخیر آقای دکتر-

* * *

[20.09.18 17:12]

پارت 300#

مامان بی توجه به من به سمت اتاقش رفت. با آمدنش موافق نبودم و اصرار داشت که حتماً بیاید. درست لحظه‌ای که تصمیم گرفتم آماده شوم یک دفعه گفت که با من به عیادت شیوا خانم می‌آید. بعد از گفتن این حرف میثم از روی مبل شد و به طرف اتاقش رفت، در را هم پشت سرش کوباند. با مامان درباره رفتن من کلی بحث کرده بود و بعد وقتی دید که مامان نه تنها مخالفتی با رفتن ندارد و بلکه مشتاق آمدن با من هم است، دیگر نتوانست بشیند و شاهد رفتن من و مامان باشد.

مانتوی یشمی‌ام را که دم عید با سمیرا شکل هم خریده بودیم و جز یکبار هرگز نپوشیده بودم را از کمد بیرون آوردم. مانتوی بلندی بود که پشتش بلندتر از جلویش بود. طرح یک گل گلبهی و یشمی براق هم روی سینه‌ی سمت چپ و لبه‌ی مخالفش کار شده بود که سمیرا عقیده داشت خیلی در تن من خودش را خوب نشان می‌دهد. با فکر آمدن مامان شلوار جین چسبانم را هم پوشیدم. راضی به آمدنش نبودم. تیشرت سفید رنگم را مقابل آینه از سرم رد کردم و با فکر اینکه به اتاق مامان بروم و دلیل اصلی مخالفتم را بگویم لحظه‌ای مقابل آینه ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم. دستم را به پشت بردم و موهایم بازم را از داخل تیشرت درآوردم و از اتاقم بیرون آمدم. در نیمه باز اتاق مامان را هل دادم و با دیدن مامان که حاضر و آماده نشسته و داخل کیفش را بررسی می‌کرد، کلافه شدم. زودتر از من هم حاضر شده بود.

در را پشت سرم بستم. با نگاهی براندازم کرد و در نهایت روی صورتم مکث کرد. صبح صورتم را به دست سمیرا داده بودم تا ابروهایم را تمیز و صورتم را اصلاح کند. سمیرا ابروهایم را از آن حالت شلوغ و بلند همیشه‌اش در آورده بود و حالت خوشایندی گرفته بودند.

:کنارش نشستم، تا نشستم، گفت

.برو موها رو ببند آماده شو بریم-

:کیفش را از دستش گرفتم و گفتم

.مامان درست نیست بیای-

:چین به پیشانی انداخت

هی یه حرف رو ده بار تکرار نکن مارال، درست نیست درست نیست، چرا نیست؟ دارم می‌آم - عیادتش، مگه اون دفعه نیومدم باهات؟ چرا حالا این بار گیر دادی؟

:مخفی کاری را کنار گذاشتم

مامان اون بار حرفی از من و یزدان نبود، شیوا خانوم مامان مردی نبود که ازم خواستگاری کرده، - شیوا خانم تازه فهمیده، من به عنوان یه کارمند می‌رم عیادتش، اما وقتی شما همراهم بیای صورت خوشی نداره، شما از جریانات بین ما خبر داری. فکر می‌کنم بیای همراهم سبک می‌شی، یا شیوا خانوم فکر کنه خیلی مایلیم که دو تایی بلند شدیم رفتیم اونجا. دلم می‌خواد اون بیاد خونه مون تقاضاش رو بگه، نه اینکه ما با هم بریم و براش این معنی رو بده که چه قدر مشتاقیم.

:چین پیشانی‌اش صاف شد

اون وقت تو تنها بری سبک نمی‌شی؟ تو بری نمی‌گه مشتاقه؟-

:کیفش را در فاصله‌ی بین‌مان گذاشتم

مامان من می‌رم عیادتش چون وظیفه‌م هست برم، اما شما وظیفه‌ت نیست. فکر کنه من -
مشتاقم و به پسرش بله دادم مهم نیست، بدونه شما هم مشتاقی بده

به مامان نگفتم که اتفاقاً دوست دارم شیوا خانم بداند که من مشتاقم، که دوست دارم بداند من
مارال چند سال پیش نیستم، که بداند قرار نیست به خاطر عدم تمایلیش همان کار چند سال
پیش را تکرار کند، که بداند یزدان برایم یاشار نیست، که بداند پای احساس من، قوی و ماندگار ،
وسط است

:اشاره‌ای به من کرد و گفت

برو آماده شو دیر شده، من باهات می‌آم. به فکر و خیال شیوا خانوم کاری ندارم-

از کنارش بلند شدم، حس می‌کردم همه‌ی حرف‌هایی که باید به او می‌زدم را گفتم. به اتاقم
برگشتم و مانتوam را پوشیدم. موهایم را فرق باز کرده و شل بستم. روسری ساتن مشکی را هم
سرم کردم و بیرون رفتم. از جا کفشی کفش پاشنه سه سانتی ورنی مشکی‌am را به همراه
کفش طبی مامان بیرون آوردم و مقابل در گذاشتم. با فکر اینکه بروم و به مامان بگویم مانتویش را
عوض کند به اتاقش رفتم. از دیدنش تعجب کردم. لباس خانه تنش بود و این بار روی تختش
نشسته بود. نزدیکش شدم و با لبخند گفتم

! مامان واسه چی لباسات رو درآوردی؟ بلند شو دیرمون شده-

:براندازم کرد. این بار نگاهش تحسین آمیز بود

.نمی‌آم، خودت برو ... فقط زود بیا-

:چرا؟ از حرفای من ناراحت شدی مامان؟-

:سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد

نه، چرا ناراحت بشم؟! راست می‌گی، خوب نیست من بیام. بعداً یه زنگ می‌زنم و حال و -
احوالش رو می‌پرسم. پسرش همین جوری دمش درازه، منم تو خونه‌شون ببینه درازتر هم
می‌شه

از توصیفش خنده‌am گرفت. با یزدان در یک تقابل ذهنی به سر می‌برد. فقط دوست داشت یزدان
را گیر بیاورد و گوشش را بیچاند. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم

! قربونت برم که اینقدر فهمیده‌ای ! یزدان دمش دراز نیست مامان، فقط یه خرده رکه-

دوبار اومد توی این خونه، هر دو بار هم نتونست قرار بگیره، وسط خواستگاریت نشسته بچه‌ی - مردم بازخواست می‌کنه که مارال بعد از ازدواج کارش چی می‌شه. آخه چه کاره بود؟
خندیدم و گله‌هایش را به جان خریدم

[20.09.18 17:12]

تنها به سمت خانه‌ی یزدان به راه افتادم. تمام مسیر را به رویارویی با شیوا خانم فکر کردم. برخوردهای متفاوتی را از او متصور شده بودم. خشم و عصبانیت، کم‌محلی و بی‌تفاوتی، تلخ و گزنده و در نهایت به روی خود نیاوردن. تصمیم گرفتم هر کدام از این واکنش‌ها را که در پیش بگیرد، من سکوت اختیار کنم. برای دعوا نمی‌رفتم، اما دوست داشتم موضع هم برایش رو باشد. برای من با وجود همه‌ی اتفاقات هنوز یک زن قابل احترام بود. دوست نداشتم خوبی‌هایی که کرده را دور بریزم و فقط به تصمیماتی که به صلاح‌دید خودش گرفته بود و خوشایندم نبود اکتفا کنم.

با دیدن یزدان که تا نصف حیاط خانه را به استقبال من آمده بود همه‌ی استراتژی‌های ذهنی که برای برخورد با شیوا خانم داشتم از یادم رفت. شیک و مرتب بود. موهایش را کامل بالا داده و پیشانی‌اش با آن ابروهای بلند دیدنی‌تر شده بود. تیشرت جذب و ساده‌ی نوک مدادی تنش بود که چند دکمه‌ی ریز در جلوی یقه‌اش داشت و شلواری هم به همان رنگ و طرح. خطی مشکی دو طرف شلوار بود. در این لباس اسپورت خانگی عضلاتش کمی برجسته‌تر دیده می‌شد. عطرش هم تند و مست کننده بود. جلو آمد و دستش را جلو آورد. دستم را با مکث جلو بردم، حالت چشمانش با تعجب همراه شد، اما وقتی دستم را دستش گذاشتم رد تعجب هم از چشمانش پاک شد. مکث و احتیاطم به خاطر خودم بود، یزدان جور خاصی دلنشین و دلپذیر به چشمم می‌آمد. مردانه و جذاب، من را یاد روزی می‌انداخت که اولین بار دیده بودمش. نگاهش مثل آن روز تحکم خاصی داشت.

در ختم یاشار، لحظه‌ای گذرا نگاهم به نگاهش افتاد و آن قدر جذبه‌ی نگاهش دست و پاگیر بود که تا آخر مراسم دیگر راغب نشدم به سمتش نگاه کنم. مخصوصاً که آن زمان هنوز حرف رابطه داشتن من با یاشار داغ بود و دهان به دهان می‌چرخید.

! چه اریانه خانم خوشگلی-

تحت تاثیر جاذبه‌ی عطر، نگاه و دستان گرمش، هنوز خودم را پیدا نکرده بودم. کمی خجالت می‌کشیدم و این بر روی رفتار راحت با او پرده انداخته بود

شیوا خانوم کجاست؟ خوبه؟-

بی‌ربط نپرسیده بودم، اما در مقابل چیزی که گفته بود، سوال بی‌ربطی به نظر می‌آمد.

راحت و خودمانی جلوتر آمد و دست دور کمرم انداخت

مامانم رو خوابوندم. توپ گرفته خوابیده. الان تنها غول این مرحله منم. ببینم چطوری می‌خوای -
... رد شی

[23.09.18 02:38]

پارت 301#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

نگاهی به سرتاپایش کردم و از عمد نگاهم را چند بار بالا و پایین کردم و گفتم:
غول؟ من فقط یه مرد خوشتیپ و جذاب می‌بینم که اصلاً هم قصد رد شدن ازش رو ندارم. تو -
همین مرحله می‌مونم
تمام صورتش غرق در خنده شد و دستم را بین دستش تاب داد
آخ آخ ! چرا برای من بوی خطر می‌آد؟ امروز چه‌ت شده، از صبح هی هندونه زیر بغل من -
می‌ذاری؟ اون از دلبری دم صبحت که عین نئشه‌ها حرف می‌زدی و جانم جانم می‌گفتی، اونم از
! الان
کمی سرم را به صورتش نزدیک کردم، بارها گفته بود که عاشق حرف زدن من است و من با این
:سر نزدیک کردن فقط به فکر قال گذاشتن غول این مرحله بودم
من فقط امروز از همیشه عاشق‌ترم ! عقم رو خونه جا گذاشتم-
:دو ابرویش همزمان بالا رفت
می‌دونی قدیما به دخترایی مثل تو چه می‌گفتن؟-
:می‌دانستم چیز خوبی در انتظارم نیست، اما پرسیدم
چی می‌گفتن؟-
... می‌گفتن چه قدر دلش شوهر می‌خواست، شوهریه-
:ملامت‌گرانه نگاهش کردم و گفتم
من شوهریم؟ کی بود می‌گفت زنگ بزنی حرف بزنی، منم محلش نمی‌دادم-
:جلوتر آمد و دوشادوش من ایستاد و با دستی که پشتم بود به جلو راهنمایی‌ام کرد
اون موقع داشتی سرم رو کلاه می‌ذاشتی که بگم به به ! این که کم‌محلی می‌کنه زن زندگیه-

چپ چپ نگاهش کردم که کمی فاصله گرفت و در خانه را برایم باز کرد. کیسه‌ی آبیوه و کمپوتی را که دستم بود و گرفت گفت:

بفرمایید تو، اگه عقلت رو واقعاً خونه جا گذاشته باشی الان معلوم می‌شه-

گنگ نگاهش کردم و کفشم را درآوردم و وارد خانه شدم، اما طولی نکشید که تمام و کمال منظورش را فهمیدم. همین که در را پشت سرش بست، صورتش را جلو آورد و ناغافل من را بوسید. کیسه‌ای که از من گرفته بود زمین گذاشت و سپس دستانش را از هم باز کرد و گفت: بیا بغلم اگه راست می‌گی؟-

بچه گول می‌زد. خیلی ناشیانه عقب کشیدم و به سالن پناه بردم. با خنده پشت سرم آمد و گفت:

اچی شد پس؟-

اخمی کردم و با صدایی آهسته گفتم

یزدان تو ننگ جامعه‌ی پزشکی هستی ! شیوا خانوم کجاست؟-

دوست نداشتم من و یزدان را در حال شیطنت ببیند

بالا تو اتاقشه؛ می‌دونه تو می‌آی، بهش گفتم-

نمی‌دانستم جدی گفته که مادرش خواب است و یا به شوخی؛ با تردید پرسیدم

خواه؟-

حالت خنده هنوز در تمام اجزای صورتش در رفت‌وآمد بود

نه بیداره، توی تختش نشسته، منتظرته-

با دستش راه‌پله‌ها را نشان داد و تا آن‌جا همراهی‌ام کرد؛ اما همین که من چند پله را بالا رفتم متوجه شدم دنبالم نمی‌آید، در حالی که من آن لحظه بیش از هر زمان دیگری همراهی‌اش را می‌خواستم. بدون دلیل دوست داشتم وقتی در را باز می‌کنم و با شیوا خانم چشم در چشم می‌شوم، یزدان کنارم باشد. نزدیکِ نزدیکم؛ و من حضورش را حس کنم و با شیوا خانم حرف بزنم. دو پله را به عقب برگشتم و رو به یزدان که ایستاده و نگاهم می‌کرد، گفتم

چرا نمی‌آی با من؟-

یک جور مهربان نگاهم کرد و گفت

تو به جوری خوبی که من حس می‌کنم رفتم توی پاچه‌ت. نیومدم چون می‌خوام برم آشپزخونه - و ترتیب پذیرایی از به خانوم خوشگل رو بدم

چتر عقلم را بستم و به دل باران نگاهش زدم. سرم را جلو بردم و صورتم در نزدیک‌ترین جای ممکن به صورتش قرار گرفت

من می‌آم کمکت تا با هم بریم بالا-

:به آشپزخانه اشاره کرد و گفت

... کمک نمی‌خوام، اما اگه دوست داری بیا -

همراهش رفتم و به حرکاتش دقت کردم. استکان‌هایی که داخل سینی چیده شده بود را یکی یکی جلو کشید و داخلشان چای ریخت. به شوخی گفتم

پس پذیرایی کردن هم بلدی، دیگه چیا بلدی، غذا هم درست می‌کنی؟-

:کوتاه نگاهم کرد و دوباره حواسش را به سینی محتوی استکان‌های چای داد

غذا درست کردن که کاری نداره، من اکثر اوقات تنها بودم. خیلی چیزها بلدم، پکیجم کامله، با - ... سر افتادی تو خمره‌ی عسل و خودت خبر نداری

.همیشه حواسش جمع بود تا به موقع از خودش دفاع کند

همین چند دقیقه پیش اعتراف کردی که رفتی تو پاچهم، بعد من افتادم تو خمره‌ی عسل؟-

:ظرف شیرینی را هم برداشت و به دست من داد

... حرف زیاد بزنی خودت اذیت می‌شیا، از من گفتن-

این بار منظورش را زود فهمیدم و ظرف شیرینی را از دستش گرفتم و از محوطه‌ی آشپزخانه دور شدم.

با هم از پله‌ها بالا رفتیم و این بار حس بهتری داشتم. ظرف شیرینی را دستم گرفتم و جلوتر از یزدان راه افتادم

.طبقه‌ی دوم هیچ شباهتی به طبقه‌ی اول نداشت

[23.09.18 02:38]

پارت 302#

سالنی به شکل سالن پایین، عریض و طویل، وجود نداشت. محدود به یک سالن کوچک مربعی شکل می شد که نورگیرتر از سالن پایین بود و یک دست مبل نه نفره مهمان و میزبان دایره ای شکل، گرد یک میز مستطیلی شکل چیده شده بودند. در انتهای سالن پنجره ای سرتاسری بود که با پرده ای کاملاً سفید و مدل دار پوشیده شده بود. اتاق خواب ها هم دو تا در سمتی که منتهی به پله ها می شد بودند و یک تک خواب هم سمت مقابل بود که یزدان اشاره کرد به آن سمت برویم. در زدم و داخل شدم، یزدان هم بلافاصله پشت سرم آمد. شیوا خانم روی تختش نبود. کنار تک مبل کنار تختش مرتب و آراسته چشم به در دوخته بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده و عینکی هم به چشمش داشت. عینک، تاثیری که دیالیز و بیماری کلیوی بر اجزای صورتش، مخصوصاً زیر چشمش گذاشته بود را کمتر می کرد، اما باعث نمی شد به کل متوجهی بیماری نشوی. نیم خیز شد که با زمین گذاشتن ظرف شیرینی، دستم را بالا آوردم و مانع شدم ... بلند نشین-

به طرفش رفتم و صورتش را بوسیدم. جوابم را با تک بوسه ای روی گونه ام داد. خیلی سرحال نبود، بی حالی و ضعفش با لحظه ای کوتاه بلند شدنش به چشمم آمد. از روی تخت برخاستن و عینک باعث نشده بود ناتوانی آشکارش از چشمم دور بماند. غیرائادی به یزدان نگاه کردم که لبخند امید بخشی زد. حال شیوا خانم را پرسیدم که مختصر توضیحی راجع به وضعیت و بستری شدنش داد و خیلی زود توضیحش را تمام کرد. کمی سرسنگین بود. رو به یزدان گفت:

چرا وایستادی؟ اون میز رو بکش جلو سینی رو بذار روش-

معذب ایستاده بودم، هیچ وقت در مقابل شیوا خانم این قدر معذب نبودم. یزدان بعد از گذاشتن سینی چای و شیرینی روی میز، صندلی پشت میز آرایش اتاق مادرش را برایم جلو کشید و روبروی مبل که مادرش نشسته بود گذاشت و تعارف کرد بنشینم. نگاه سخت شیوا خانم روی ما سنگینی می کرد. بدون اینکه لحظه ای تعلل کنم روی صندلی نشستم و یزدان هم روی تخت مادرش نشست. اتاق شیوا خانم دو پنجره کنار هم رو به حیاط داشت. بعید نبود از آنجا ما را دیده باشد. نگاه از پنجره گرفتم و به لباس شیوا خانم دوختم. شلوار مشکی راسته و یک بلیز آستین بلند آبی تیره ای تنش بود که مدل کت یقه داشت و با دکمه های پشت سر هم بسته شده بود. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد که گفت

مامانت خوبه؟-

خوبن، خیلی سلام رسوندن-

یزدان به میان حرفم آمد و گفت

چند بار زنگ زد حالت رو پرسید مامان-

یک بارش را می دانستم، اما اینکه چند بار زنگ زده نه. یا یزدان اغراق می کرد و یا مامان بیش از یک بار زنگ زده و به من چیزی نگفته بود

چای و شیرینی را در یک سکوت که برای هیچ کدام مانوس نبود خوردیم. یزدان به هوای جمع کردن سینی و ظرف شیرینی از اتاق بیرون رفت و من با شیوا خانم تنها ماندم. تصور می کردم با رفتن یزدان حرف های مهمی بین ما رد و بدل شود، اما اصلاً شیوا خانم قصدی برای حرف زدن

درباره‌ی مسائل اخیر نداشت. آشکارا نشان می‌داد که تمایلی ندارد که درباره‌ی من و یزدان حرفی بزند، حتی درباره‌ی پریمه و زنگنه هم حرفی نمی‌زد. چند روز پیش که برای شناسایی زنی که با من راجع به طراحی کفش صحبت کرده بود رفتم، وقتی تنها شدیم از زنگنه گفت، از پریمه، از اشتباهش، از مرگ یاشار، از گله‌های شوهر سابقش، از پاهایی که دیگر توان نداشت، حتی بدون هیچ پرده پوشی از برهم زدن ازدواج من و یاشار گفت؛ اما امروز شیوا خانم قبل نبود. شاید همین قدر که گله‌ای نمی‌کرد باید راضی می‌شدم، شیوا خانم همیشه در اوج زندگی کرده بود، شاید برایش سخت بود که از من و یزدان و ازدواج‌مان حرفی بزند، چون مجبور می‌شد به گذشته رجوع کند و گذشته جز اینکه اشتباهات فاحشش را به یادش بیاورد چیز دیگری نداشت. کمترین کاری که می‌توانست بکند این بود که از کنار تهمت‌هایی که همیشه همراه زنگنه بود نگذرد. زنگنه‌ی طماع را آورده بود بیخ گوش یاشار و دیگر یاشار را نداشت.

در مدتی که یزدان پایین بود، حتی از نساجی هم حرف زد و از من و یزدان چیزی نگفت. گوش دادم و تاییدش کردم، تنها حرفی که زد و می‌شد گفت غیر مستقیم منظورش به آینده‌ی مشترک من و یزدان است این بود که گفت

یزدان وقت نمی‌کنه این روزا بیاد تو نساجی، تو برو و حواست به کارا باشه. الان اونجا فقط محل - کارت نیست.

بعد از گفتن این حرف چشمانش تغییر حالت داد، خمار شد و مجبور شد سرش را پایین بیاورد. خیلی زود بلند شدم و کمکش کردم تا روی تختش دراز بکشد. اصلاً این حالتش برایم خوشایند نبود، کسی چه می‌دانست چه دردی می‌کشید؟ معلوم نبود عذاب وجدان چه بر سرش می‌آورد. دستم را رد نکرد و اجازه داد کمکش کنم. یزدان وقتی به اتاق آمد که من پتو را بر تن شیوا خانم می‌کشیدم. از من پرسید چه شده که کوتاه گفتم

چیزی نیست-

قانع نشد و به بالای سر مادرش آمد و با نگرانی گفت

چی شده مامان؟-

شیوا خانم سری تکان داد و جمله‌ای شبیه حرف من را تکرار کرد

[23.09.18 02:38]

پارت 303#

یزدان نبضش را کنترل کرد و مشغول معاینه‌ی وضعیت مادرش شد. از تخت فاصله گرفتم و قدری عقب رفتم. شیوا خانم باید حالا حالاها زنده می‌ماند، یزدان مگر چند تا عزیز را باید با هم از دست می‌داد، مصیبت بَسِش بود. وقتی از وضعیت سلامت مادرش مطمئن شد با گله گفت

پیرزن این قدر کله شق نوبره ! خب خانوم خانوما پیر شدی رفت، قبول کن دیگه، برای چی از - تخت اومدی پایین؟ نه اینجا نساجیه که پشت میزت باشی، نه مارال کارمنده که نگران کلاست باشی. یه ذره استراحت کنی بهتره، این چند روز خیلی بهت فشار اومده

یزدان همه را به شوخی ادا می‌کرد. شیوا خانم هم متوجه بود و تقلا می‌کرد که لبخند بزند. یزدان از من خواست پایین برویم تا شیوا خانم استراحت کند. با شیوا خانم خداحافظی کردم و هر دو با هم پایین آمدیم. همین که پله‌ی آخر را پشت سر گذاشتیم به طرف یزدان چرخیدم و گفتم:

یزدان اذیتش کردی؟-

ابروهایش را به نشانه‌ی استفهام جمع کرد که گفتم

مامانت رو می‌گم، مثلاً درباره‌ی زنگنه، درباره‌ی پریمه، سرزنشش کردی؟-

از پله پایین آمد و روبرویم ایستاد

برای چی می‌پرسی؟-

برای اینکه از پا افتاده، فکر نمی‌کنم فقط مریضیش باشه، حال و روزش داغونه-

سری تکان داد

وضعیتش رو که می‌بینی، حال و روزش طوری نبود که دنبال تلافی و سرزنشش باشم، اما خب - بابام حرف‌های خوبی بهش نزد. طبیعیه ! ریخته به هم، زود درست می‌شه

جدی‌تر نگاه مستقیمش را به چشمم دوخت

تو بیای همه چیز درست می‌شه. هم من، هم مامانم دوتایی خوب می‌شیم-

من هم جدی جوابش را دادم

من امشب با مامانم صحبت می‌کنم-

اخمش را بیشتر کرد

... مگه تا حالا صحبت نکردی؟ همین امشب دست به کار شو-

توجهی نکردم و به طرف میزی که قاب عکس‌ها رویش بود رفتم و تک تک عکس‌های یزدان را برداشتم و نگاه کردم. کنارم ایستاد و با گرفتن قاب عکس‌ها از من و دادن یک قاب عکس دیگر کمکم کرد. در یکی از عکس‌ها عینک به چشمانش زده و روی مبلی نشسته بود و کتابی هم دستش بود. توضیح داد

این عکس رو یاشار ازم گرفته، یک ماه قبل از اومدن همیشگیش به ایران ... اون موقع من به - خاطر اون از برگن اومده بودم اسلو ... موافق اومدنش به ایران نبودم، اما فقط گفتم موافق نیستم، کاش مخالفت می کردم و هیچ وقت نمی داشتم بیاد

قاب عکس را روی میز گذاشتم تا برایش تجدید خاطره نشود. عکس دیگری را که کت وشلوار مشکی پوشیده و بسیار هم خوشتیپ و اخمو به روبرو نگاه می کرد برداشتم و گفتم

... اینجا چه قدر پرجذبه افتادی، خوشتیپ و جذاب-

:چرخید و دستانش را دو طرف پهلوهام گذاشت و گفت

.این قدر تعریف به ریش من نبند، اینا همه ش نسبه ست، نقدی حساب کن-

:قاب عکس به دست از بین دستانش به عقب پریدم و گفتم

.من و تو اینجا پایین تنها بمونیم درست نیست، بی احترامی به مامانته، من برم-

:اخم کرد و گفت

کجا بری؟ اصلاً حرفش رو هم نزن. من باهات حالا حالا ها کار دارم. مامان هم در جریان، کاریت - نباشه

تا آمدم مخالفت کنم راهش را به سمت اتاقی که هم راستا با میز و در فاصله ی نزدیک سه متری با آن داخل یک راهرو قرار داشت کج کرد و گفت

.وایسا برم عروسک رو بیارم ببینی-

وقتی از اتاق بیرون آمد عروسک خرس قرمز رنگی که ناخودآگاه لبخند به روی لبم آورد دستش بود و گوشه اش. دست دراز کردم تا عروسک را بگیرم که نداد و گفت

.مانتوت رو دربیار می خوایم عکس بگیریم بفرستیم واسه بابام. منتظره عکس دو تاییمونه-

با عکس گرفتن حرفی نداشتم، اما درآوردن مانتو را اصلاً برنمی تابیدم. روی مبل مقابل تلویزیون نشستم و گفتم

.پزدان درست نیست، مامانت اون بالائه. من همین جوری عکس می گیرم-

:صورتش را درهم کرد و جلو آمد. غرغرکنان گفت

از دست تو ... مانتوت رو دربیاری، مامانم ناراحت می شه؟-

:قبل از اینکه بنشیند با عروسک ضربه ای آرام به صورتم زد و ادامه داد

بیا، اینم عروسک، اسمشم اریانه ست. هر وقت از دستت عصبی بودم سر این بدبخت خالی - می کردم

:کنارم نشست و گفتم

اون وقت وقتی دوستم داشتی چی کار می کردی؟-

:خندید و موزیانه گفت

اون موقع کاری از دستم برمی‌اومد؟ با عروسک می‌تونستم چی کار بکنم؟ می‌سوختم و -
می‌ساختم و تهش هم زنگ می‌زدم به تو

از طرز گفتنش خجالت کشیدم و کمی عقب کشیدم تا فاصله‌ی بین‌مان را کم کنم که اجازه نداد
:و سریع دست زیر گره‌ی روسریم انداخت و آن را کشید

بشین سر جات، مانتو رو با ارفاق می‌بخشم، اما به هیچ وجه زیر بار روسری روی سرت -
نمی‌رم. فکر کن بابام تو رو با روسری و مانتو کنارم ببینه اون وقت منکر این می‌شه که بابای منه
!

[25.09.18 18:58]

پارت 304#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

به روسری که دور از دسترس بود نگاه کردم و می‌دانستم هر تلاشی برای گرفتن آن
بی‌فایده‌ست. چون منجر به گلاویز شدنم با یزدان می‌شد و فکر نمی‌کنم بدش می‌آمد که من
:این کار را بکنم. خیره‌خیره نگاهم می‌کرد با اشاره‌ای به موهایم گفت

.بازشون کن تو عکس خوشگل بیوفته، یا یه کم شل‌تر ببند-

.رووسری را در سمت مخالفم انداخت. منتظر نگاهم کرد تا ببیند چه می‌کنم

کش را فقط کمی شل‌تر کردم. با نگاه ناراضی دستانش را به سمت موهایم آورد و دو طرف
:موهایم را کمی به سمت صورتم آورد و این بار راضی چشم در چشمم گفت

.حالا شد، شل که فرق باز می‌کنی من دوست دارم-

دوباره یک خاطره‌ی مشترک باعث شد روی لب هر دوی ما لبخند شکل بگیرد. با خنده‌ای موزیانه
:گفتم

موهام زیادی سیاهه، اصلاً به رنگ قهوه‌ای سوخته‌ی چشمم نمی‌آد. دو طرف دماغم یه کم -
.فرورفتگی داره، ولی ابرو هام رو درست کردم، دیگه بلند و شلخته نیست

:بی‌پروا دستش را جلو آورد و انگشتش را روی خال زیر لبم گذاشت و گفت

مهم اینه که از لبات نمی‌شه ایراد گرفت ! نگران نباش یه تنه ایرادای صورتت رو حریفن، -
مخصوص این پولکی زیرش

:به خنده افتادم

ایزدان چطور روت می‌شد این حرفا رو بهم بزنی آخه؟-

:سریع دستش را برداشت و پهلوی من نشست و گوشه‌اش را بالا آورد و گفت

:حرف عوض می‌کنی که عکس بگیرم؟ من اصلاً رو ندارم-

سروش را به سرم چسباند و صورتش مماس با صورتم قرار گرفت. دست آزادش را دور شانهام انداخت و از هر طرف من را محصور کرد. انگار که می‌خواهم فرار کنم. پشت سر هم چند تا عکس گرفت که همه تکراری بودند. سعی کرده بودم در عکس جدیتم را حفظ کنم، اما در عکس‌های آخر به ترتیب لبخند عمیق‌تر شده بود، چون یزدان بعد از هر کس شانهام را فشار می‌داد و به خودش نزدیک‌تر می‌کرد. بعد از عکس آخر متوجه شدم مثل همیشه سادگی کردم و او در حال سوءاستفاده از شرایطمان است. از نشستن این‌طوری لذت می‌برد و برایش دیگر عکس گرفتن مهم نبود. عکس گرفتن بهانه‌ای برای نگه داشتن من به همین شکل بود. صورتش دیگر مماس با صورتم نبود، چسبیده به صورتم بود. عقب کشیدم و عتاب آمیز گفتم

سوءاستفاده می‌کنی؟-

:زد زیر خنده و گفت

آخه چرا این‌قدر به پروپای من می‌پیچی؟! سوءاستفاده‌ی چی؟ اول و آخرش که مال منی. دیگه -
... این حرفا رو نداریم با هم

:با اشاره به گوشه گفتم

:عکسا رو بده خوب ببینم. بگم کدوم رو بفرستی-

:گوشه را سفت در دستش گرفت

:معلومه، اونی که صورتم چسبیده به صورتت، می‌خوام بابام بهم افتخار کنه-

با هزار زور و زحمت مجبورش کردم عکس‌ها را نشانم دهد، بعد هم راضی‌اش کردم همان عکس اول را که موجه‌تر از بقیه بود برای پدرش بفرستد

در فاصله‌ای که به آشپزخانه رفت بلند شدم و دوباره به سمت میز قاب عکس‌ها رفتم. وقتی با میوه به سالن برگشت گفتم

اونجا دنبال چی می‌گردی؟ اگه دنبال عکس یاسمینایی من که می‌آم مامان اون عکس رواز -
روی میز برمی‌داره

دنبال عکس نبودم، اما دنبال این بودم که چرا آن عکس گاهی روی این میز است و گاهی نیست؛ که جوابم را با حرف یزدان گرفته بودم. این بار به طرفم نیامد، همان‌جا روی مبل نشست.

من از میز قاب عکس فاصله گرفتم و جلو رفتم، نگاهش به حجم موهایی بود که از سمت چپ :شانه ام به سمت جلو متمایل شده بود. مقابلش ایستادم و فقط میز وسط سالن بین ما بود

یزدان با وجود تموم چیزایی که از شیوا خانوم گفتم، از اصرارش برای ازدواج تو و پریمه، از ترتیب دادن به صحنه عقد اجباری، باز هم من درکش می کنم. همین کارش، همین که تا تو می آید عکس رو از روی میز برمی داره و وقتی نیستی می داره، یعنی بیشتر از اونچه که تو خودتم هم فکر کنی نسبت به زندگی تو حساس شده و خودش رو مسئول می دونه. اینا باعث شده دایم درباره ی تو نگرانی داشته باشه. فکر کرده پریمه می تونه به تغییر مثبت توی زندگیت بوجود بیاره، چون ذهنیت منفی نسبت به پریمه نداشته. و مهم تر اینکه نسبت به پریمه هم خودش رو مسئول می دونسته، بالاخره یاشار شوهرش بود و شیوا خانوم اون موقع که نمی دونست زنگنه نقشی در کشته شدنش داشته

الان که اینجا نشستم نظری مخالف نظرت ندارم، اما خب وقتی تنها می شم همه چیز با هم - بهم هجوم می آرن و اون وقت فقط و فقط پیدا کردن یه مقصره که بهم کمک می کنه. یه مقصر مثل مامانم که شرایط کامل یک آدم تقصیر کار رو داره

[25.09.18 18:58]

پارت 305#

میز را دور زدم و کنارش نشستم؛ این بار من شبیه یزدان شدم. دستم را جلو بردم و صورتش را لمس کردم. یک جور کشف دلنشین بود. وجب به وجب صورتش زیر دستانم بود. به هم لبخند زدیم، خوشش آمده بود. لبخندی که نشان دهنده رضایت تمام و کمالش بود من را تحریک می کرد حتی دست در میان موهایش هم فرو ببرم، اما نکردم و دستم را پایین آوردم و داخل دستش گذاشتم

آره این جور وقتا پیدا کردن کسی که همه ی تقصیرات رو بندازیم گردنش آروم می کنه آدم رو ... - انگار این خودت هم نبودی که اشتباهاتی هم داشتی. راجع به رویا هم همین طور بود؟ وقتی به یاسمینا و نبودنش فکر می کردی، مقصر بودن رویا چه قدر کمکت می کرد؟

درباره ی رویا کمی ملایم تر بودم، اما باز برام مقصر شماره ی یک بود. وقتی هم قبول می کرد - مقصره، من بهتر و بیشتر با خودم کنار می اومدم. همین دغدغه ها، همین مسائل بود که باعث شد برای تخصصم روان پزشکی رو انتخاب کنم. علاقمند شده بودم به نجات روح و روان خودم، اما خب در نهایت نتونستم برای خودم کاری کنم، چون خیلی سخته خودت رو درمان کنی، اما بقیه رو. چرا ... رویا رو نمی تونستم ببخشم و این نشون می داد من دارم فقط در جا می زنم

یزدان یک مرد عادی نبود، باید چم و خم زندگی با مردی که فرزندش را در بیست و سه سالگی از دست داده بود یاد می‌گرفتم. چم و خم مردی که یا هرگز نمی‌بخشید، یا سخت و دیر می‌بخشید. مردی که از همسرش جدا شده بود با وجود چهارده سال زندگی ... با یک روش روتین و معمولی نمی‌شد. نیاز به کسی داشتم که راهنمایی‌ام کند. سمت و سوی حرفمان را با: سوالم عوض کردم

یزدان هیچ وقت جز رویا زن دیگری نبود که دوستش داشته باشی؟ ازدواجت با رویا خب از سر - اجبار بود، توی سال‌های طولانی که رویا همسرت بود، هیچ وقت زنی نبود که ازش خوشت بیاد و به‌خاطر وجود رویا ردش کنی؟

با لحنی که صادق بودنش را باور داشتم گفتم

فقط تو ... تو تنها کسی هستی که ازش خوشم اومد، دیگه هیچ وقت کسی نبود. هیچ وقت - به فکر خیانت به رویا نبودم. این برام شده بود هدف، اون قدری که هیچ زنی رو نمی‌تونستم بپذیرم.

با صدایی آرام‌تر نسبت به قبل گفتم

کسی هم نبود که بهت ابراز علاقه کنه؟-

سرش را تکان داد و گفت

چرا زیاد پیش اومد که حس کنم کسی دوست داره باهام ارتباط داشته باشم، مخصوصاً وقتی - برگن درس می‌خوندم، یکیشون یه دختر ژاپنی بود که مستقیم با خودم حرف زد

ماجرایم جالب شده بود، بیشتر نزدیکش شدم، چشمانش لحظه‌ای جایی بین خال و لبم مکث کرد و در نهایت گفت

دختر خوبی بود، منم بهش راستش رو گفتم که همسر دارم-

ابرویم را بالا دادم

اون وقت چی کار کرد؟-

ازم عذرخواهی کرد و گفت که چون حلقه‌ای دستم نبوده اون رو به اشتباه انداخته. من و رویا - هیچ وقت حلقه نخریدم. شروع عجیب و غریب زندگی‌مون دیگه وقتی برای این کار نداشته بود

بعدش دیگه مزاحمت نشد؟-

شاکای و همراه با لبخند کجی نگاهم کرد

مگه من دختر بودم بیاد و مزاحمم بشه؟! دیگه طرفم پیداش نشد، بعد هم فکر کن من سلیقه‌م - یه ژاپنی باشه، با اون ریختشون ! دیگه خیلی کم می‌دیدمش

یک نقطه‌ی اشتراک با آن دختر ژاپنی داشتم، من هم مثل او بعد از فهمیدن اینکه همسر دارد تصمیم گرفته بودم دیگر سمتش پیدايم نشود. خیلی دوست داشتم بدانم اگر من هم مثل آن دختر ژاپنی به او ابراز علاقه می‌کردم چه می‌شد؟ در مرز انجام این کار بودم که فهمیدم زن دارد، گردنبندی که برایش درست کرده و قرار بود به عنوان کادوی تولد بدهم، یک جور ابراز علاقه‌ی غیر مستقیم بود دیگر ... اگر سر بزنگاه نمی‌فهمیدم معلوم نبود چه می‌شد، دلم می‌خواست بدانم تاریخ دقیق علاقه‌ام به او کی بوده است. دلم می‌خواست بدانم اگر من جای آن دختر ژاپنی بودم چه می‌کرد

بزدان منم چند وقت پیش به یکی علاقمند شدم و بعد فهمیدم زن داره-

نگاهش طوفانی و مواج به من دوخته شد، ابروهایش پهلوی به پهلوی هم نشستند، سکوتش سکوت بدلی‌ای بود، چون ثانیه‌ای بعد تمام سکوتش را در هم شکست

کی بود؟-

حتی نپرسید که واقعیت دارد و یا نه، انگار می‌دانست که دروغ نمی‌گویم

[25.09.18 18:59]

پارت 306#

صورتش مرکز نگاه چشمانم شد. حجمی از لذت در سرتاسر بدنم پخش شد. دوست نداشتم در این بی‌خبری باقی بگذارم و اذیتش کنم

خب حدس می‌زنی چه کسی بوده؟ کی بود که هیچ کس نمی‌دونست زن داره؟ اصلاً من غیر - نساجی کجا می‌رفتم؟

نگاه شورش شیرین شد؛ اما فقط چشمانش منعکس کننده‌ی این حالت بود. ناباورانه گفت

من رو می‌گی؟-

با سکوتم جوابش را گرفت، اما با اصرار گفت

مارال منظور منم؟-

سکوت را تعدیل کردم

آره، تو همون روزایی که گاه و بی‌گاه اذیت می‌کردی، شلوغ‌کاری می‌کردی، شوخی می‌کردی، - یه دفعه فهمیدم دیگه این آخر کاراییه که می‌تونی بکنی، و پشت همه‌ی اینا یه مرد خوبه. گفتم که عاشق مرد خوبی شدم که گاهی ازت می‌زد بیرون و با قدرت تصمیم می‌گرفت، ولی خب یه

دفعه درست وقتی از خودم و احساسی که بهت داشتم مطمئن شدم همه چیز خراب شد. فهمیدم زن داری

دستانش روی انگشتانم نشست و آنها را در برگرفت

تا قبل اون نمی دونستی؟-

نه، کس دیگه ای هم نمی دونست. منم خودت بهم گفتی-

من؟! من بهت گفتم زن دارم؟-

لبخندی زد

نه این طوری نگفتی. ما با هم قرار داشتیم دفتر، بهت زنگ زده بودم که پپرسم ساعت چند باید - اونجا باشم، که گفتی نمی تونی بیای و باید بری دنبال پدر و همسرت که دارن از نروژ برمی گردن. اونجا بود که فهمیدم

از سر ناباوری لبخندی زد

یعنی تا اون موقع هم اطلاع نداشتی؟ من این علاقه ای که می گی رو هیچ وقت حس نکردم، - حتی کوچک ترین نشونه ای، اگه علاقه ای بود پس چرا من نفهمیدم؟

اگر کمی دیگه می گذشت شاید می فهمیدی، قبل از اون سعی کرده بودم که فقط به حس - پنهون توی دلم باشه

دستم را بلند کرد و بین دستانش گرفت

وقتی فهمیدی زن دارم، چی کار کردی؟-

خیلی گریه کردم، قلبم درد گرفته بود-

چشمانش دو دو می زد، بین چیزهایی که شنیده و چیزهایی که از من دیده بود نمی توانست توازن برقرار کند. همه ی چیزهایی که قرار بود بعد از شنیدن حرقم بگوید به دستانش واگذار کرد. آنها را دورم حلقه کرد و من را به سینه اش فشرد، بهترین کاری که می توانست بکند همین بود. همین که بی صدا بگوید تمام و کمال هستم و تو را در آغوشم دارم. در آغوشش یک تولد را تجربه کردم. مثل کسی بودم که بعد از سال ها بینایی از دست رفته اش برگشته باشد. مثل سرمارده ای که به تابستان امن حضوری برسد. همه ی این حس ها را با آغوشش به من داد. هزار بار از آغوشی که داخل ماشین داشتم پرمهرتر و با هویت تر بود. برایش وضعیت آن روزها را این بار در آغوشش و کنار قلبش تشریح کردم

باورم نمی شد که همچین وضعیتی برام پیش اومده. بهم برخورد بود، در وضع عجیبی گیر - کرده بودم. گاهی از خودم بدم می اومد که بهت علاقمند شدم، به تویی برای خودت زن داشتی، گاهی به تقدیرم خرده می گرفتم، گاهی همه چی رو می نداختم گردن تو و رفتارات که اصلاً مثل یک مرد متاهل نبود، که من رو به اشتباه انداخته بودی. اون موقع ها که تقصیرا رو می نداختم گردنت آروم ترین لحظه هام رو می گذروندم، مثل خودت که وقتی تقصیرها رو می شمری و می بینی بقیه بیشتر مقصرن آروم می شی. منم فکر می کردم تو مقصری. روزای وحشتناکی بود.

بدتر از همه وقتی بود که باید باهات روبرو می شدم. داغ دلم تازه می شد. وقتی هم که رویا رو تو کی نساجی با تو دیدم، بیشتر باورم شد که تو دقیقاً کی هستی و من کی. باید جایگاه خودم رو پیدا می کردم. خودم رو کنترل کردم؛ که نیام طرفت، که حواسم باشه چی شده و تو برای خودت زن و زندگی داری. یه جور با خودم برای سرکوب حسی که بهت داشتم در جنگ بودم. هر چند که می دونستم این وسط همه چیز دست به دست هم داده تا این شرایط عجیب و خنده دار بوجود بیاد، اما باز عذاب وجدان داشتم. می خواستم ازت دور شم خبر برگشتنت به نروژ کمی آروم می کرد. تصمیم گرفتم برای رویا گردن بند درست کنم و از تو بگذرم. می خواستم تو کی دلم. تو رو با رویا تنها بذارم.

تو خیلی خوب من رو گول زدی مارال، هیچ وقت تصورشم نمی کردم که از جانب تو حسی به - این عمیقی وجود داشته باشه، من همه ش فکر می کردم این من و پیشنهادم بود که باعث شدیم تو بهم فکر کنی و در نهایت برسیم به الان. شوکه ام! فکر می کردم بالاخره نظرت رو جلب کردم، اما اینکه تو بگی از خیلی وقت پیش بهم علاقمند شده بودی و بعد مجبور شدی کنار بکشی، باعث می شه یه جور خاص تری این قضیه رو ببینم. این خوب تر از اونیه که فکر می کردم. من همیشه برام مهم بود که بدونم برات اهمیت دارم. علاقه داشتن دیگه خیلی زیادی بود.

همدیگر را نمی دیدیم. نیازی هم به دیدن نبود. حرف هایمان گویای همه چیز بود. دستش مهربانانه تر من را به حریم خودش برد. تمام جواهرهای بین رابطه ی من و یزدان گل داده بودند، گل های قشنگ و زیبا. دستم را بند سینه اش کردم تا فاصله بگیرم و ببینمش

[25.09.18 18:59]

#پارت 307

یزدان اگه می فهمیدی و متوجه می شدی چی کار می کردی؟-

چی رو می فهمیدم؟-

لبخند زدم، دلش تکرار دوباره ی چیزهایی را می خواست که شنیده بود

اگه می فهمیدی من بهت علاقه دارم چی کار می کردی؟-

... نمی دونم مارال-

فوراً گفتم

چرا نمی‌دونی؟ تو خودت الان گفتی که دختر ژاپنی رو رد کردی و برات هدف بود که به رویا - خیانت نکنی.

:سرش را به سرم نزدیک کرد، دم و بازدمش در صورتم رها می‌شد:

این حرفم برای وقتی بود که از تو و علاقه‌ت چیزی نمی‌دونستم. فکر می‌کردم این خودم بودم - که تو رو انتخاب کردم. نمی‌تونم یک کلام بگم آره اگه می‌فهمیدم بی‌اعتنا ازت رد می‌شدم. شاید تو می‌شدی همونی که برای اولین بار به خاطرش پام رو کج بذارم، چون تو ارزشش رو داشتی. تو یه وسوسه‌ی خواستنی بودی، اگه می‌فهمیدم کار منم سخت می‌شد، چون اون وقت من با خودم فکر می‌کردم خب چه مرگته، کی بهتر از مارال؟ بسه این همه موندن و نشستن. اگر ابراز علاقه می‌کردی اصلاً معلوم نبود که با خودم کنار بیام و ازش بگذرم. تو تونستی بگذری، فکر نکنم من می‌تونستم.

:با اطمینان گفتم

منم فکر نمی‌کنم این طور می‌کردی، تو خیلی خوبی ! اینا رو می‌گی که من آروم شم. تو - همونی که توی همه‌ی این چهارده سال پای زندگیت موندی، حتماً هم مثل من زیاد دور و برت بودن.

:دستش کمی از دور کمرم کمی شل شد. جابه‌جا شد و روی مبل به سمت من چرخید

هیچ کس مثل تو نبود. مگه نمی‌گی رفتارهای من تو رو به اشتباه انداخت. مگه من نبودم که - جوری رفتار کردم که تو فکر کنی می‌شه بهم علاقمند شد؟

:دستش را از پشت کمرم بالا آورد و جایی بین گردن و مانتوام گذاشت

خب همه‌ی اینا می‌شه اینکه منم تحت‌تاثیرت بودم و یک تمایل پنهان بهت داشتم. یه جور - ... عاشق شده دیگه

:حواسم به دستش بود که پشت گردنم را لمس می‌کرد. آروم و زمزمه وار گفتم

چرا این فکر رو می‌کنی؟-

:دستانش با موهایم مشغول بود

فیلم "مردم حرف خواهند زد" رو دیدی؟-

:اخم پرجذبه‌ای کردم، باز بحث را به فیلم و فیلم دیدن کشانده بود. خندید و گفت

نمی‌خوام که برات تعریف کنم، فقط بگو دیدی؟-

نه، من زیاد فیلم نمی‌بینم، وقت نمی‌کنم، این فیلم رو هم ندیدم. چطور؟-

مالکانه‌تر موهایم را نوازش می‌کرد، حواسم را مجبور بودم در حالت آماده باش نگه دارم، هم حواسم به دستش باشد که کم‌کم در معرض عادت به آن قرار گرفته بودم و هم به حرفی که می‌خواست بگوید.

مردۀ به دختره می‌گه من عاشقت شدم، دخترم عین تو بهش می‌گه چی باعث شد این طوری - فکر کنی. مردۀ می‌دونی چی جوابش رو می‌ده؟

:بر حسب تجربه‌ی قبلی گفتم

.لابد می‌گه لب‌ات چه قدر خوشگله، چون می‌ده واسه بوسیدن-

:شلیک خنده‌اش بی‌هوا رها شد

! دیگه این قدر الاغ نبود-

:خنده‌ی مسری‌اش روی لب‌های من هم بود

خب بگو چی می‌گه؟-

می‌گه نمی‌تونم که بهت علایم بدم، عشقه؛ سرخک که نیست. حالا من بهت می‌گم که منم - نمی‌تونم بهت علایم بدم، عشقه، مرض پوستی که نیست تو ببینیش

دستانش نمی‌گذاشت از حرف‌های شیرین و خوشایندش لذت ببرم، نیمی از حواسم را :نمی‌خواست، تمام حواسم را خواستار بود. برای اینکه مشغولش کنم گفتم

بالا راست گفتمی که مامانم دو سه بار زنگ زده؟-

.آره راست گفتم، دو سه بار زنگ زد احوال مامان رو گرفت-

.نمی‌دانم چه در نگاهش بود که حس می‌کردم هر لحظه قرار است به سمت صورتم بیاید

دیگه چی گفت؟-

:با شیطننت جواب داد

.گفت قول بده دخترم رو گاز نگیری و آروم ببوسیش-

.حرف و عملش یکی شد

[28.09.18 17:33]

پارت 308#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

به کمک همان دستی که پشت گردنم بود سرم را به خودش نزدیک کرده و جایی بین لب و خالم را بوسید. با اینکه منتظر حمله‌ی همه‌جانبه‌اش بودم، اما غافلگیر شدم. هدف اصلی‌اش برای بوسیدن معلوم نبود که دقیقاً کجا بوده، چون من به محض نزدیک شدن سرش خودم را عقب

کشیده بودم و مجبور شد برای اینکه از فرارم جلوگیری کند اولین جای دم دستش را ببوسد. دور شدم و شماتت بار نگاهش کردم. برای خودش می‌خندید و خوش بود. دست بردم و دستانش را از روی کمرم برداشتم. مثل بوسه‌ی روزی که به اورزان رفتیم نبود، خیلی بهتر بود. این قدر بهتر که دلم می‌خواست در موقعیت و مکان بهتری بودیم، نه این زمان و این مکان. تا آمدم بازخواستش کنم، گفت:

خیلی خوب بود مگه نه؟ به من که خیلی چسبید! حیف که تو نمی‌تونی خودت رو ببوسی، و - گر نه می‌فهمیدی چه قدر شیرینه و این جوری اخم نمی‌کردی، تازه خودتم پیشکش می‌کردی که بیا و تو رو خدا من رو ببوس. چون من یه بار اینو بگو؟ خیلی دلم می‌خواد بگی

کمی دیگر می‌ماندم، معلوم نبود چه پیش می‌آمد. عادت داشت یک‌دفعه حمله کند، تند و بی‌محابا. بلند شدم تا دوباره نخواهد کارش را تکرار کند، چون دوباره حالت یک حمله را به خود گرفته بود.

حیف که مامانت بالائه، و گر نه هر چی دم دستم بود سمت پرت می‌کردم. باش تا بگم - زیر چشمی به روسری ام که کنارش افتاده بود نگاهی کردم، که متوجه شد. دست دراز کرد و آن را برداشت و بلند شد

! آخه این جواب بوسه‌ست؟ وسیله پرت کنی سمتم؟ من که می‌دونم داری ناز می‌کنی -

دست دراز کردم و گفتم

روسریم رو بده، باید برم -

باشه، بیا جلو خودم برات ببندمش -

کمی سرم را کج کردم

تو بلد نیست، سابقه‌تم خرابه؛ نمی‌آم -

خودش جلو آمد

بلد بودن رو که بلدم، دوم هم اینکه با یه بوسه‌ی زورکی که خودم براش تلاش کردم سابقه‌دارم - نکن. من کلی مراعاتت رو می‌کنم، و گر نه اینقدر بدجنسم، حالا در آینده بهت ثابت می‌شه

از تصور بدجنسی‌هایش لبخندی غیر ارادی زدم که یزدان فرصت طلب هم از آن به نفع خودش استفاده کرد

دوست داری مگه نه؟ -

باز هم خندیدم که جلو آمد و روسری را بالا آورد

فقط ببین چه خوب بلدم -

روسری را روی سرم انداخت و بعد با نگاهی موشکافانه در حال قرینه کردن دو طرف روسری شد. وقتی از قرینه بودنش مطمئن شد، با حوصله دو گوشه‌ی آن را گرفت و در هم گره زد. از این

توجهات و کارهایش غرق لذت می‌شدم. خواستم که دوباره از پله‌ها بالا بروم و با شیوا خانم خداحافظی کنم که اجازه نداد و گفت که از صبح خوابیده و احتمالاً خواب باشد. اصرار کرد. بنشینم و میوه پوست بکنم که قبول نکردم.

تا مقابل در همراهی‌ام کرد. از تراس مقابل خانه که می‌گذشتیم قبل از اینکه از پله‌ی منتهی به حیاط پایین بروم به طرفش چرخیدم و گفتم

نمی‌خواد دیگه دنبالم بیای، برو تو. خواستم به مامانت باشه-

یک پام را روی پله‌ی پشت سرم گذاشتم و پایین رفتم که گفت

زود می‌آرمت پیش خودم، خسته شدم این طوری. دلم می‌خواد زودتر با هم توی این خونه - باشیم.

یک پله بالاتر از من ایستاده بود، سرم را جلو بردم و روی قفسه‌ی سینه‌اش را بوسیدم. مثل خودش، یک دفعه‌ای و بدون خبر! سریع هم پله‌های باقی مانده را طی کردم و با قدم‌هایی تند دور شدم. وقتی فاصله زیاد شد به طرفش برگشتم. با لبخند نگاهم می‌کرد. یک پله پایین آمد و با اشاره‌ای به سینه‌اش گفت

اینجا رو می‌بوسن؟ چرا فرار کردی؟ من که مثل تو نیستم. می‌موندم و همراهیت می‌کردم-

* * *

وقتی دسته گل را به دست یزدان دادم دیگر نتوانستم مانع از ریزش اشک‌هایم شوم. دیدنش در روپوش سفید و این تیپ و نقش خیلی بیشتر از تصورم خوب بود. انگار دیدنش به همین سر و شکل تمام گذشته‌ی سخت من و او را پاک می‌کرد. نزدیکش ایستاده بودم و با اشک تماشایش می‌کردم، حتی ملاحظه‌ی شیوا خانم را که سرحال‌تر از دو روز قبل کنارمان ایستاده بود، نمی‌کردم. انگار شیوا خانم هم با دیدن یزدان شفا پیدا کرده بود. آثار سرزندگی از صورت او هم پیدا بود.

اولین روز کاری یزدان در بیمارستان بود. قرار بود فعلاً هفته‌ای یکبار بیاید و بعد در صورت رضایت طرفین این تعداد را به سه روز برسانند. باید نساجی را هم مدیریت می‌کرد. فارغ‌التحصیل شدن در یک دانشگاه خوب خارجی برای یزدان رزومه‌ی مناسبی بود، احتمال اینکه در بیمارستان محدوده‌ی کاری‌اش را وسیع کند، می‌رفت.

در کنار هم ایستادیم و یزدان از ما فیلم گرفت و برای پدرش فرستاد. به پدرش قول داده بود در اولین فرصت من را به نروژ ببرد. شیوا خانم هم وقتی یزدان خواست فیلم بگیرد از ما دور شد و گوشه‌ای نظاره‌گر شیطنت‌های یزدان با پدرش شد. با پدرش راحت‌تر از آنچه که تصور می‌کردم بود.

[28.09.18 17:33]

:شوخی می‌کرد، می‌خندید، گاهی هم برای پدرش خط و نشان می‌کشید و می‌گفت
 "کم کردن مشروب فایده‌ای ندارد و آن را باید به کل کنار بگذارم"

وقتی توصیه‌هایی از این دست به پدرش می‌کرد بیشتر از قبل می‌فهمیدم که بخش و مراحل مهمی از زندگی و عمرش را صرف توجه و مراقبت از خانواده‌اش کرده است. این روزها با مامان زیاد درباره‌ی یزدان صحبت می‌کردم. از شرایط زندگی یزدان گفتم، از بچگی‌اش، از پدرش، مادرش، رویا و پریم؛ حتی از چگونگی ازدواجش با رویا هم حرف زدم. مامان نه تنها شنونده‌ی خوبی بود، بلکه راه حل‌های خوبی هم می‌داد. می‌گفت زندگی با مردی مثل یزدان خوب و بدش در هم است. باید حواسم جمع باشد خوبی‌هایش را بردارم، به بدی‌هایش دست نزنم و بگذارم آرام آرام به زیر برونند و خوبی‌هایش سر بمانند. من هم نمی‌خواستم گذشته‌ی یزدان را شخم بزنم. دنبال یک زندگی جدید بودم و به گذشته‌ها کار نداشتم

پدرش در فیلمی که فرستاده بود مرد خوش مشربی به نظر می‌آمد. در همان یکی دو دقیقه‌ی کوتاه شوخی و جدی کلی به یزدان بد و بیراه گفتم، اما سلیقه‌اش که من باشم را قابل تحمل دانست. دوست داشتم از نزدیک ببینمش و یزدان هم گفته بود که به محض اینکه کمی کارهایش روبراه شود در اولین فرصت به نروژ خواهیم رفت

با آمدن مدیر بیمارستان من و شیوا خانم مجبور شدیم از یزدان فاصله بگیریم. یزدان با او مشغول صحبت شد و من و مادرش را هم معرفی کرد. وقتی من را همسرش خطاب کرد من و شیوا خانم به هم نگاهی کردیم و این اولین برخورد جدی ما در مورد این مسئله بود. من هم سعی کردم لذتی که از حرف یزدان به وجودم سرازیر شده بود را مقابل شیوا خانم به رخ نکشم

باید از بیمارستان می‌رفتیم، اگر چه اصلاً پایی برای رفتن نداشتم. بی‌اندازه دوست داشتم کنار یزدان بمانم و می‌دانستم ممکن نیست، حضور در نساجی، آن هم در کنار هم، من را پرتوقع کرده بود. با یزدان خداحافظی کردم. لحظه‌ی آخر قبل از اینکه همراه مدیر بیمارستان بروم دو شاخه رز قرمزی که برایش آورده بودم را بیرون آورد و به من و مادرش داد. تشکر کردم، جلوی شیوا خانم حرف دیگری نمی‌توانستم بزنم. فقط خیره نگاهم را به او دوختم. شیوا خانم جلو رفت و صورت یزدان را بوسید. برایش آرزوی موفقیت کرد. بعد از اینکه جواب بوسه‌ی مادرش را داد متوجه‌ی نگاه من شد. با من هم دست داد و گفت

خیلی منتظر فردا شبم-

باز من و شیوا خانم به هم نگاه کردیم

شیوا خانم دیروز زنگ زده و قرار خواستگاری را برای فردا شب گذاشته بود. در واقع قصد داشتند امشب بیایند که مامان مهلت خواست تا عمو سیامک را هم خبر کند تا در خواستگاری حضور

داشته باشد. دفعه‌ی پیش که جریان خواستگاری برادر عضدی را فهمید دلخور بود که چرا زودتر او را خبر نکردیم تا حضور داشته باشد

از یزدان جدا شده و دوشادوش شیوا خانم از حیاط بیمارستان رد شدیم. مقابل درب بیمارستان :همین که خواستم از او خداحافظی کنم، گفت

.بیا من آژانس منتظرمه، می‌گم تو رو هم برسونه-

:تشکر کردم و گفتم

.نمی‌خواه، شما برید، من خودم می‌رم-

:خیلی جدی گفت

.نه بیا می‌خوام باهات حرف بزنم-

دیگر نتوانستم مخالفت کنم و همراهش داخل ماشین نشستیم. راننده که راه افتاد شیوا خانم به :طرف من برگشت و یکبارہ گفت

یزدان هیچ وقت از مشروب خوردن پدرش پیش رویا حرفی نمی‌زد. مدام به پدرش سفارش - می‌کرد که رویا هیچی نفهمه

با تعجب نگاهش کردم. یزدان از این مسئله خیلی راحت پیش من حرف زده بود، چطور ممکن بود :که از رویا پنهان نگه دارد؟ شیوا خانم سوال ذهن من را طور دیگه‌ای بیان کرد

ولی پیش تو بدون هیچ پرده‌ای پوشی با پدرش درباره‌ی مشروب خوردنش حرف می‌زنه و - ... سفارش می‌کنه دیگه نخوره

[28.09.18 17:33]

پارت 310#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

:نیم نگاهی به راننده کردم و گفتم

اینکه به من می‌گه بد نیست؛ خیلی هم خوبه، اما شما طوری می‌گید که انگار باید نگران باشم که چرا جلوی من در این باره حرف زده

دستانش را روی هم گذاشته و گوش می‌داد. صورتش نسبت به دو روز پیش کمتر آثار بیماری‌اش را نشان می‌داد. با آرایش مختصری که انجام داده بود، توانسته بود قدری از التهاب زیر چشمانش را کم کند.

منم نگفتم بده، چون خوبه بهت گفتم. می‌گم بدونی و حواست جمع باشه. بدونی این شاید - برات عادی بیاد که بهت گفته، اما عادی نیست. یزدان با تو داره راحت زندگیش رو می‌کنه، با رویا نمی‌تونست. گفتم که این موقعیت رو توی زندگیت هم باهات حفظ کنی، که یه روز نشه که با تو هم رودروایستی کنه و نگه. فکر کردی چرا به رویا نمی‌گفت؟ چون رویا خودش رو ازش دور نگه می‌داشت، چون رویا اون رو محرم نمی‌دونست تا یزدان هم محرمش بدونه، من نمی‌دونم چی بینتون گذشته، کی یزدان به این نتیجه رسیده که پیش تو می‌تونه راحت از مشکلاتش حرف بزنه و نترسه که بعداً برایش بشه یه امتیاز منفی، اما قدرش رو بدون. نذار یه روز کار به جایی بکشه. که تو هم بشی برایش رویا.

با دقت به حرفش گوش می‌دادم که با سوالش به خودم آمدم

چیا برات گفته از زندگیش؟ همه چیز رو گفته؟ -

بله گفته، از رویا و ازدواجش، از بچه دارشدنش، از همه چیز گفته-

سرسش را آرام پایین برد و گفت:

یه چیزایی رو هم من برات می‌گم. یزدان و یاشار به خواست خودشون نرفتن نروژ، باباشون - مجبورشون کرد، منم نتونستم مخالفت کنم. نمی‌خواستم درگیر قانون و حضانت بشم. بچه‌ها اذیت می‌شدن، مخصوصاً یاشار خیلی حساس بود. فرستادمشون با باباشون برن، خودمم به ... همون سالی یه بار دیدنشون راضی شدم. نادر زیاد اذیتم کرد

سوالی نگاهش کردم که گفت:

نادر بابای یزدان رو می‌گم، زیاد اذیتم کرد، اما سر دیدن بچه‌ها سخت‌گیری نداشت. - می‌دونست من سخته برم نروژ، می‌اومد ترکیه بچه‌ها رو می‌دیدیم. اون سال‌های اول زیاد نمی‌تونست بیاد ایران. قبل انقلاب تو وزارت نفت پست مهم داشت، فکر می‌کرد برایش مشکل پیش بیاد. آخرین باری که توی ترکیه قرار گذاشتیم، شونزده سال پیش بود. یزدان تازه رفته بود تو بیست سال. عید میلادی بود. رفتم ترکیه که بچه‌ها رو ببینم، اما فقط یاشار و باباش اومده بودن. وقتی از باباش پرسیدم یزدان کجاست گفت درگیر درس و یه سری کارای شخصیش بوده، مونده نروژ. یزدان زیاد نشون نمی‌داد که دوست داره من رو ببینه؛ برعکس یاشار که بی‌تابی می‌کرد، اون ظاهراً توی حال خودش بود، اما من مادرم، می‌دونستم اون فقط به روی خودش نمی‌آره. محاله به خاطر کار و درسش نیاد و بمونه نروژ، اونم یزدان که خیلی اهل درس خوندن تحت هر شرایطی نبود. با یاشار یه جا خلوت کردم و دلیلش رو پرسیدم، گفت یزدان با یه دختری آشنا شده، گفت که دختر یکی از دوستای باباشه. من می‌شناختمشون. یاشار گفت همه‌ش با اونه، نتونسته به خاطر اون بیاد و مونده پیشش. همه‌ی اینا برام عجیب بود، یزدان زیاد شیطون بود، با دخترا هم بگو و بخند زیاد داشت، اما اون قدر عاشق و واله نمی‌شد که به خاطر یه دختر نروژ بمونه و نیاد من رو ببینه. اونا برگشتن نروژ، اما من نتونستم راحت از این مسئله بگذرم. هر وقت زنگ می‌زد جواب سر بالا می‌داد. تا اینکه یه شب دیگه دید خیلی ناراحتم بهم یه چیزایی گفت.

شیوا خانم مکث کرد. حدس می‌زدم که چه شده است. باز هم به راننده نگاه کردم. پشت چراغ قرمز ایستاده بود و نگاهش مستقیم به ثانیه‌های در گذر بود. شیوا خانم نفسش را رها کرد و پشت بندش گفت:

فهمیدم که کارش با رویا بیشتر از یه دوستیه، بهم گفت که باهاش رابطه داره، چند وقت بود که - با هم بودن. بهم گفت هیچ‌کس جز من نمی‌دونه و چون رویا حساس شده، نمی‌تونسته تنه‌اش بذاره و بیاد. نمی‌دونستم چی کار کنم. بگم تموم کنه، اون وقت تکلیف دختر مردم چی می‌شد، بگم پس ازدواج کنن، دو تا بچه چه زندگی می‌تونستن تشکیل بدم. مدام می‌گفت خودش حل می‌کنه، اون شب من و یزدان نمی‌دونستیم که رویا حامله هم هست، نظر خودش این بود چند سال بعد ازدواج کنن، می‌گفت رویا رو دوست داره، منم نمی‌تونستم بذارم همه چیز همین جوری بمونه، زنگ زدم نادر، نادر عین خیالش نبود. براش مسئله‌ای نبود. می‌گفت بالاخره که چی، یزدان و یاشار جایی دارن زندگی می‌کنن که همه‌ی دوستاشون درگیر این جور رابطه‌هان، نمی‌تونه که پسراش رو غل و زنجیرشون کنه. دیگه بعدش وقت نشد که تصمیم درست و حسابی بگیرم چون خبردار شدم که رویا حامله‌ست. رفتم نروژ، یزدان یه لنگه پا وایستاده بود که بچه رو نگه داره، من رفته بودم که کمک کنم رویا بچه رو سقط کنه، اما حال و روز یزدان رو که دیدم پشیمون شدم، جدی تهدید می‌کرد که بلایی سر بچه بیاد کاری می‌کنه کارستون. عقدشون کردیم. نمی‌تونست رویا رو به راه بیاره، رویا می‌گفت بچه رو که دنیا آوردم باید طلاقم بدم،

[28.09.18 17:33]

پارت 311#

بچه که دنیا اومد، همه چی بدتر شد، مریض بود، وزنش کم بود. قلبش مشکل داشت. خلاصه کنم برات، آخرش هم نموند ! من دیدم که یزدان توی اون دو سال چیا کشید با مریضی دخترش، آب شده بود، رویا هم حالش بد بود، به بچه شیر نمی‌داد، هر چی باهاش صحبت کردم که بیا پیش بچه و شوهرت نیومد، می‌اومد هم تا دخترش رو بغل می‌کرد می‌زد زیر گریه. چند بار توی دستش بچه کبود شده بود و دیگه بعد از اون می‌ترسید بهش دست بزنه، یزدان تموم اون دو سال خودش بچه‌ش رو نگه داشت، خودش تر و خشکش کرد. من بودم پیشش، اما حتی دست منم نمی‌داد، دخترش تو بغلش جون داد.

دوباره مکث کرد و با نگاهی گذرا به چشمانم گفت:

اینا رو بهت نگفتم که براش اشک بریزی، گفتم بدونی چی زندگی رو پشت سر گذاشته، نگاه - به الانش نکن، بعد از مرگ یاسمینا دیوونه شده بود. رویا رو آورده بود توی خونه‌ش، نمی‌داشت جم بخوره. گوش به حرف هیشکی نمی‌داد. تا اینکه دانشگاه رفت و منم برگشتم ایران، حالش بعد از دانشگاه رفتن بهتر شده بود، اما رویا رو طلاق نمی‌داد، نمی‌دونم چی به رویا گفته بود که اونم نمی‌رفت طلاق بگیره، ازش می‌ترسید. به رویا می‌گفتم برگرد سر خونه زندگیت، نمی‌اومد، می‌گفتم بیا طلاق بگیر، می‌گفت باید یزدان بگه. یزدان هر چی بدبختی کشید سر این دختره ... کشید. زندگی یزدان رو به آتیش کشید. یزدان رو این خر کرد که

به میان حرفش پریدم

نگید این طوری شیوا خانم، هر دو توی اون اتفاق تقصیر داشتن، یزدان خودش قبول داره که به - اندازه‌ی رویا مقصر بوده، یاسمینا بچه‌ی اونم بوده، اونم مثل یزدان عذاب کشیده، شاید هم بیشتر.

با انزجار گفت

یزدان تقصیری نداشت، رویا خراب کرد. یزدان و برد خونه‌ش، کار دست خودش و پسر من داد. - گوش به حرف یزدان نده که چی می‌گه، خود رویا بهم گفت که باعث اون اتفاق بینشون خودش بوده، پسر بیست‌ساله چی می‌فهمه؟ یزدان رو نگه داشته پیش خودش، برده توی خونه‌ی خودش، براش از بی‌کسیش گفت، ناز و ادا اومد، شد کاری که نباید می‌شد. یزدان بی‌عقل نبود، رویا عقلش رو زائل کرد. بعد هم که حامله شد خودش رو زد به موش‌مردگی که من نمی‌تونم درد دخترم رو ببینم، همه چی افتاد گردن یزدان. از این می‌سوزم که اندازه‌ی یه پسر بیست ساله هم مادری بلد نبود

می‌دانستم کمی بی‌منطق می‌گوید، اما حرفی نزد. به هر حال مادر بود، من حرف‌های یزدان را بیشتر قبول داشتم. حس می‌کردم کمی حالش روبراه نیست. شانه‌اش را ماساژ دادم و گفتم خوبید شیوا خانم؟-

سرسش را به معنی جواب مثبت تکان داد

خوبم. یه بار یارو بهم گفت منم دو تا بچه‌هام رو به خاطر کارخونه ول کردم. من ولشون نکردم، - من بعد از طلاقم یاشار و یزدان رو با خودم آوردم ایران، بعدش باباش خواست پسرش پیش خودش باشن. چند سال با من بودن، گفت چند سالم با اون باشن. من برای نساجی از جوونیم گذشته بودم، از زندگیم، از همه چیزم. من مثل رویا از سر شکم سیری این کار رو نکردم

از راننده خواستم تندتر براند. گوش کرد و تندتر راند. هر چه شیوا خانم اصرار کرد که من به خانه بروم قبول نکردم و همراهش داخل رفتم تا از سلامت حالش مطمئن شوم. روی مبل نشاندمش و کمک کردم لباسش را از تنش دریاورد. یک لیوان آب هم برایش آوردم. لیوان آب را که نوشید، یک‌دفعه گفت

یه خاله داشتم، چهارتا بچه پشت هم دنیا آورد هر چهارتا بچه‌ش به دو ماه نرسیده مردند. تا - اینکه یه پسر به دنیا آورد و این بار خودش جونش رو سر این بچه گذاشت و سر زایمان مرد. شوهرشم آدم درست و حسابی‌ای نبود. مامان خدایا مرزم اون موقع که بابام زنده بود زیر پر و

بال این بچه رو گرفت و آورد پیش خودش، بابام آدم دست به خیری بود، وضعش هم خوب بود و مخالفتی با آوردن بچه‌ی خاله‌م نداشت. منم یه سال بعد دنیا آوردن و از بوشهر اومدن تهران و این نساجی رو زدن. تا اینکه بابام مرد و مامانم دوباره برگشت بوشهر. یه سال موند و دوباره شوهر کرد. من اون موقع پونزده سالم بود. مامانم دوست داشت من و بچه‌ی خواهرش با هم ازدواج کنیم.

بچه‌ی خواهرتون پدرش کجا بود؟ نمی‌تونست از پسرش نگهداری کنه؟-

مامانم که ازدواج کرد پسرخاله‌م هم از پیشمون رفت، باباش کارش این بود که بار لنجا رو خالی می‌کرد. گاهی هم همون‌جا سیگار به بقیه می‌فروخت. آدم شری بود و با همه دعوا می‌کرد. تا اینکه آخرش سر سیگار توی یکی از این دعاواها یکی زد کشتش. پسر خاله‌مم سرباز بود. قرار بود از سربازی که بیاد عقد کنیم. برای دومین بار حرفش را قطع کردم دوستش داشتین؟-

لبخندی زد

آره، خیلی خاطر هم رو می‌خواستیم. پسر خوبی بود، اون موقع هر چی که ناپدریم - می‌خواست کمکش کنه، قبول نمی‌کرد. بی‌پول بود، اما دست‌گذاری دراز نمی‌کرد. تا اینکه بابای یزدان اومد خواستگاریم.

[28.09.18 17:33]

اون موقع عمه و عموهام همه‌ی مال و اموال بابام رو از چنگمون درآورده بودند و فقط نساجی مونده بود. مادر خدایامرزم داشت دق می‌کرد، می‌گفت حق منه، دستش هم به جایی بند نبود که بره حق من رو بگیره. نادر بهش قول داد که نداره، زورشم داشت. دستش به دهنش می‌رسید، مهندس بود، جای خوبی کار می‌کرد. ناپدریم نشست زیر پای مادرم که قاسم پسر خاله‌م به درد نمی‌خوره، حرفی نداره در مقابل نادر بزنه، مهندس مملکت کجا و یه پسر بی‌پول کجا؟ مامانم باهام حرف زد، نتونستم روی حرفش حرف بزنم، نساجی مال ما بود، مال پدرم بود نمی‌خواستم از چنگم دریارن. من نتونستم با مادرم مخالفت کنم. با نادر عقد کردیم و اومدیم تهران. الحق که خوب تونست دست عمه و عموها رو از سر نساجی کوتاه کنه. دیگه بعدش تا یه سال نه خبری از قاسم داشتم، نه دیدمش. فقط یه روز خبر آوردن توی دریا غرق شده.

سرنوشت تلخ مردی که فقط یک اسم از او می‌دانستم به قدری تحت تأثیرم قرار داده بود که غیر ارادی گفتم

چرا این کار رو باهاش کردین؟-

جوابی به این سوالم نداد، اما گفت

می‌بینی؟ من برای نساجی از خیلی چیزها گذشتم، پس نمی‌تونستم بعد از انقلاب وقتی نادر - من رو برداشت با خودش برد خارج، همون‌جا بمونم تا نساجی هم بشه یه خرابه. اومدم و دوباره به اونجا سروسامون دادم.

الان پشیمونید که منتظر قاسم نموندین و با بابای یزدان ازدواج کردین؟-

زندگی من با بابای یزدان هیچ وقت زندگی نشد. چند سال بچه دار نمی‌شدم، دنبال دوا و - درمونم نمی‌رفتم. نادر هم بچه می‌خواست، وقتی من رو برد خارج تموم فکرم پیش نساجی بود، تا اینکه یزدان رو حامله شدم و بعدش هم یاشار. وقتی یه خرده بزرگ شدند طلاق گرفتم و اومدم ایران. همه ش فکر می‌کردم نفرین قاسم پشتمه. دیگه به جز یزدان هیچ کس برام نمونده، می‌خوام خوشبختی یزدان رو بینم و بعداً بمیرم. می‌دونستم من نباشم دیگه هرگز ازدواج نمی‌کنه، خیلی تلاش کردم با پریمه ازدواج کنه، اما خب اتفاق بهتری این وسط افتاد، اون تو رو انتخاب کرد، تو رو خیلی دوست داره. تو حتی باعث شدی یزدان به خاطرت مقابل خودش هم بایسته، با تو خوشه، منم دیگه فکر می‌کنم آه قاسم پشت سرم نیست. امروز چیزی رو دیدم که هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی زندگی یزدان اتفاق بیوفته، امروز من دیدم که یزدان عوض شده، برای زندگیش هدف داره، یکی رو خیلی دوست داره. تو دختری هستی که من با خیال راحت ... می‌تونم ازت بخوام مواظب یزدان باشی

[28.09.18 17:34]

پارت 312#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

* * *

شانه را به دست عمو سیامک دادم تا موهایش را مرتب کند. نگاه کوتاه و یواشکی به سرتا پای من انداخت و چیزی نگفت. با وجود اخلاق سخت‌گیرانه‌ای که داشت، اما هیچ وقت راجع به پوشش زنان اطرافش حساس نبود. مامان دیشب تا نیمه‌شب با او صحبت کرده بود، همان ایرادهایی که میثم نسبت به یزدان می‌گرفت را عمو هم تکرار می‌کرد. یک سری اختلاف نظرهایی هم با مامان داشت. دیروز که به‌خاطر حال بد شیوا خانم مجبور شده بودم تا غروب کنارش بمانم و تا برگشت یزدان صبر کنم، بحثی بین عمو و مامان پیش آمد. عمو در کنار همه‌ی اعتراض‌هایش به بیماری شیوا خانم هم اشاره کرد و می‌گفت که هنوز که چیزی نشده باید مارال مواظب شیوا خانم باشد، ازدواج کنند تمام وظیفه‌ی نگاه‌داری از او بر گردنش می‌افتد. مقابل من این حرف را زده بود، اما من ترجیح دادم خود مامان با عمو سیامک حرف بزنند. هیچ کس مثل مامان از پشش برنمی‌آمد.

من اعتراضی به مواظبت از شیوا خانم و زندگی کردن با هم در یک خانه نداشتم. اگر چه به طور جدی در این مورد با یزدان حرفی نزده بودم، اما قلباً راضی بودم. یزدان چند باری حرف از دنبال خانه رفتن زده بود، ولی من به دلیل همان تمایلم دنباله‌اش را نگرفته بودم. خودخواهی بود که

بعد از این همه سال چشم به راهی، بین یزدان و مادرش قرار بگیرم و نخواهم که در یک خانه زندگی کنیم.

عمو از آینه نگاهی به موهایش کرد و شانه را روی میز گذاشت. بعد به طرف من برگشت و با لبخند گفت:

... خوشگل کردی عمو-

جلو رفتم و یقه‌ی کتش را درست کردم و گفتم:

دیگه چه می‌شه کرد، همه خوشگل کردن، منم گفتم جا نمونم-

با لبخند گفت:

ما مثل تو این همه دیگه آب و تابش ندادیم-

یک دفعه جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید. بارها گفته بود که من را مثل سمیرا دوست دارد، ثابت هم کرده بود. تمام کارهایش را در آمل رها کرده و برای اینکه در شب خواستگاری‌ام باشد خودش را رسانده بود. فقط نگران امشب بودم، رویم نمی‌شد بگویم امشب کمی مراعات کند، اگر فقط کمی هم شبیه مراسم خواستگاری سمیرا رفتار می‌کرد، امشب بین او و یزدان دوئل پیش می‌آمد. تنها راه حل خود یزدان بود، باید از خودش کمک می‌خواستم. تصمیم گرفتم قبل اینکه با یزدان حرف بزنم به اتاق میثم بروم و با او هم کوتاه صحبت کنم. از عمو خجالت می‌کشیدم، اما با میثم راحت بودم. عمو از اتاق بیرون رفت و من هم همراهش شدم. سمیرا داخل آشپزخانه بود و مامان هم کنارش ایستاده و کمکش می‌کرد. تک ضربه‌ای به در اتاق میثم زدم و وارد اتاقش شدم. در حال بستن دکمه‌های پیراهنش بود. دقیقاً مثل عمو نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

چه کردی ! سنگ تموم گذاشتی ! کاش من می‌فهمیدم چی توی این پسره دیدی که تو روی - همه‌ی ما وایستادی

لباس من یک شلوار دمپای آبی تیره بود به همراه یک شومیز شیری رنگ که در قسمت جلوی سینه خامه دوزی شده و نقش و نگار سنتی داشت. در انتها هم به شکل هلالی برش خورده بود. روسری هم که دور گردنم مدلدار بسته بودم، ترکیبی از آبی و شیری بود. نزدیکش شدم و ادکلنش را از روی میز برداشتم

پول میثم جان، پول. یادت نیست بهت می‌گفتم یه شوهر پولدار می‌کنم نگران من نباش؟ هی - گفتی عرضه‌ی این کار رو نداری، حالا دیدی؟

اخم کرد و من هم جوابش را با ادکلنی که به دو طرف گردنش پاشیدم دادم. گردنش را عقب کشید و گفت:

خیلی دلم می‌خواد امشب ببینم مامانش چیا می‌گه. خداییش چطور روشن می‌شه بیان - خواستگاری؟

مظلومانه گفتم:

گیریم که شیوا خانم مقصر، یزدان که توی اون ماجرا تقصیری نداشت. شیوا خانم مخالف بود که - البته خیلی دلیلش بیراه نبود. مثلاً فکر کن تو می رفتی سراغ یه زنی که قبلاً ازدواج کرده بود، مامان ما راضی می شد؟

آره دیگه، واسه اون یکی خوب نبود، اما برای این یکی چون خودش یه بار ازدواج کرده - مناسبی.

قاطع گفتم

باور کن یزدان خیلی خیلی بهتر از یاشاره. جدای از این من به یاشار علاقه ای نداشتم میثم، - اون موقع دیدم شرایطش خوبه، پسر خوبیه، به خاطر مامان و بابا موافقت کردم، اما یزدان رو به خاطر کس دیگه ای انتخاب نکردم، یزدان رو دوست دارم

ادکلنش را به روی میزش برگرداندم و مستقیم نگاهش کردم

میثم من تصمیم رو گرفتم، خودت هم خوب می دونی. پس بهتره که امشب حرفی چیزی نزن - که بعدها من ازش شرمند بشم. یا بخوام حرفت رو راست و ریست کنم

با طعنه گفت

می خوای نیام؟-

مگه من یه دونه داداش بیشتر دارم؟! منتها دوست ندارم احترام بین تون از بین بره-

لبخندی زد. البته که به ناچار این کار را کرد

اونی که من دیدم، خیلی زود باهاش به مشکل برمی خورم-

تکانی به گردنم دادم و گفتم

... بذار حالا باهاش آشنا شدی اگه تموم حرفات رو پس نگرفتی، اونوقت من می دونم و تو-

دیگر مکث نکردم و از اتاقش بیرون زدم. می ترسیدم بمانم و یک کلمه ی دیگه حرف بزنم تا از اتاق بیرونم بیندازد

[28.09.18 17:34]

پارت 313#

به محض پا گذاشتن به اتاقم گوشی ام را برداشتم و به یزدان زنگ زدم. با همان بوق اول جواب داد و گفت:

یک عدد دوماذ اوکازیون هستم بفرمایید-

با این لحن و حالت سرخوش امشب می آمد و حرف می زد، قطعاً عمو برنمی تابید. اگر چه خنده ام گرفته بود، اما وجهه ام را حفظ کردم و گفتم:

یزدان کجایی؟-

شوهر می خوای؟ دوست داری زودتر بیام و قال قضیه رو بکنم؟-

دیگر نتوانستم خوددار باشم و نخندم

نخیر، می خوام یه درخواستی ازت بکنم-

تند گفت:

... جانم بگو-

می شه امشب بذاری خود مامانت حرف بزنه، عموم یه خرده بی اعصابه، زود عصبی می شه و - داغ می کنه. نذار کار برسه به جایی که یکی تو بگی، یکی اون

خب عزیزم اینکه خواهش کردن نداره. من کارم آروم کردن آدمای بی اعصابه، خیالت جمع امشب - برنامه های ویژه ای برای درمونش دارم

کلافه گفتم:

یزدان من جدی می گم-

منم جدی گفتم-

! امشب بخوای این طوری کنی، عموم من رو بهت نمی ده ها-

بی صبرانه منتظر جوابش بودم. چون می دانستم جبهه خواهد گرفت

چی؟ تو رو به من نمی ده؟ مگه من دارم می آم تو رو از اونا بگیرم، تو مال من هستی، من فقط - دارم می آم بهشون یادآوری کنم که مال منی و پاشون رو از تو کفشم بکشن بیرون

یزدان یه بار به حرفم گوش کن-

با لحنی آرام و منعطف تر گفت

چی می خوای؟ می گی چی کار کنم؟-

تور داغ شده بود، فقط باید نان را می چسباندم

بذار شیوا خانم حرف بزنه، اون یه عمر با مرد جماعت گشته و زیون اونا رو بهتر بلده، بذار - ... مامانت با عموم حرف بزنه. ممکنه یه چیزایی بگه که

:با لحنی مشکوک گفت

مثلاً چه چیزایی؟-

گذشته ها دیگه؛ دایم منطقی تره، اما عمو سیامکم کمی از جریانات قبل ناراحته، ممکنه حرف - گذشته رو پیش بکشه

:اطمینان بخش گفت

باشه من حواسم هست، ولی نمی شه که من حرفی نزنم و لال بشینم. با گله و شکایت - عمو ت کاری ندارم، اما هر جا لازم دیدم که باید حرف بزنم نمی تونم سکوت کنم. شماها آماده این؟ من و مامان داریم راه می افیم؟
بله آمادهم-

منم دیگه تکمیلیم، دارم سشوار می کشم به موهام-

هر کاری کردم تا قول دهد که امشب همه چیز را به شیوا خانم واگذار کند زیر بار نرفت و گفت زندگی خودش است و خودش هم باید درباره اش حرف بزند

فقط یزدان و شیوا خانم می آمدند، یزدان گفته بود که بین خودش و بابای سروش شکرآب است و ترجیح داده که آنها را با خودش و مادرش همراه نکند

همه ی وسایل پذیرایی را سمیرا آماده کرده و فقط منتظر آمدن یزدان و شیوا خانم بودیم. دایی و زن دایی هم اندازه ی مامان از معلوم شدن تکلیف من خوش حال بودند. هر بار که پای خواستگاری به خانه باز می شد و به سرانجام نمی رسید هر دو ناراحت می شدند، حتی وقتی هم که من خودم به خواستگارانم جواب رد می دادم اوضاع همین بود. بیشتر از همه هم در جریان خواستگاری یاشار اذیت شده بودند. وقتی شیوا خانم بعد از فهمیدن گذشته ام با پویا پس کشید، دایی تا مدت طولانی از ارتباط با مامان و بابا به سبب شرمندگی اش پرهیز می کرد

با صدای زنگ آیفون دایی بلند شد و بعد از خوشامد زنگ در را زد. سپس به همراه زندایی پایین رفتند تا برای استقبال به حیاط بروند. عمو همین اولین کاری شمشیر گذاشته اش را بیرون کشیده بود. بدون اینکه از جایش تکان بخورد، روی مبل نشسته و منتظر بود یزدان و شیوا خانم به نزدش بیایند. میثم با ابروهایش اشاره ای به عمو کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

! امشب عمو به دوما دی بسازه که هشتا دوما د از بغلش بزنه بیرون-

:با غرور نگاهش کردم و گفتم

عمو که با بچه طرف نیست، یزدان سی و پنج سالشه، بلده تقسیم بر هشت نشه-

دیگر نتوانستم به گفت و گوی مان ادامه دهم. شیوا خانم و یزدان رسیده بودند. دایی پشت سرشان بود و در کمال احترام تعارف می کرد. با یزدان چشم در چشم شدیم. بدون توجه ی به

همه‌ی نگاه‌هایی که رویش بود، لبخندی به رویم زد و طوری نگاهم کرد که گویی آدم دیگری غیر از من و او نیست. خوشبختانه عمو نبود تا این صحنه را ببیند

[01.10.18 19:36]

پارت 314#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

ناخودآگاه برگشتم و به میثم نگاه کردم، می‌خواستم عکس‌العملش را ببینم. با نگاهی جدی به یزدان زل زده بود، در این لحظه تمام صورتش برایم عمو سیامک را تداعی می‌کرد. با اینکه همه چیز برنامه‌ریزی شده بود و من ده‌ها بار با یزدان حرف زده بودم، اما با این حال قلبم راه افتاده بود و تمام بدنم را به تسخیر خود درآورده بود. یزدان بلافاصله بعد از شیوا خانم داخل آمد. جلو رفتم و با شیوا خانم روبوسی کردم. نگاهم برای بار دوم به یزدان افتاد باز هم لبخند روی لبش بود. این بار خریدانه نگاهش کردم. کت تک توسی رنگ روشنی را با شلوار سورمه‌ای ماتنی به تن داشت. پیراهن زیر کتش سفید بود و کراواتش هم‌رنگ شلوارش. بند ساعتش هم هم‌رنگ کت توسی‌اش بود. مدل موهایش کاملاً مردانه به سمت بالا شانه شده و دو طرف موهایش را کمی نسبت به دیروز که در بیمارستان دیده بودم کم‌تر کرده بود. چطور ممکن بود عمو با دیدنش عقل و هوشش سر جای خود باقی بماند؟ من که مست حضورش شده بودم. کنار شیوا خانم ایستاد و قد بلندش را بیش از پیش به رخ کشید. چون شیوا خانم هم قدش بلند بود و یزدان یک سر و گردن از شیوا خانم هم بلندتر بود. سبد گل خاص و قشنگی را به همراه جعبه‌ی شیرینی به طرفم گرفت و گفت:

! خدمت شما عروس خانوم-

دنیا برایم محدود شده بود به فاصله‌ی بین من و یزدان و دستم که دراز شده بود تا گل را از دستش بگیرد. سبد گ با برگ‌های سوزنی شکل در اطراف تزیین شده و بعد از آن دو ردیف گل‌های صورتی رز و سه ردیف رز سفید افقی و در انتها هم رزهای سفیدی به صورت عمودی چیده شده بودند. اسفنجی از پشت تکیه‌گاه این گل‌ها شده بود

خجول تشکر کرده و قدری کنار رفتم تا شیوا خانم و یزدان وارد سالن شوند. یزدان با بقیه سلام و احوال‌پرسی کرد و با میثم دست داد. میثم جوابش را مودبانه داد. به خیر گذشته بود و فقط می‌ماند عمو سیامک. سمیرا به کمک آمد و جعبه‌ی شیرینی را از دستم گرفت. با سمیرا به سمت آشپزخانه رفتیم در حالی که من تمام حواسم به سالن پذیرایی بود. عمو از جایش بلند

شده و ایستاده بود. خیالم جمع شد که اگر قرار است عمو تلافی گذشته‌ها را بکند، حداقل همین اول و بدون مقدمه این کار را نخواهد کرد.

سینی چای را بدست گرفتم و وارد سالن شدم. با ورود من سکوت ملموس و یکباره‌ای فضا را در بر گرفت. سینی چای را اول مقابل شیوا خانم گرفتم و به دنبال آن به یزدان که کنارش نشسته بود. خودش را به جلو کشید و محترمانه استکان چایش را برداشت و با نگاهی محبت‌آمیز به من تشکر کرد. وقتی به همه تعارف کردم کنار مامان نشستیم. جهت نگاهم غیرارادی به سمت یزدان چرخید، روبروی من شیوا خانم نشسته بود و کنار شیوا خانم یزدان

پا روی پا انداخته و استکان چای را در دستش گرفته و به دایی زده بود. دایی با شیوا خانم درباره‌ی بیماری‌اش صحبت می‌کرد. هنوز بحث‌ها مسیر خودش را پیدا نکرده بود. یزدان خیلی با طمانینه به سمت من برگشت و لبخند زد. امشب نگاهش اصلاً شیطنت نداشت. لبخندهایش پرمهر بود و نگاهش توام با عطوفت. دونده‌ای بود که شاید نفس‌نفس‌هایش را زده و به خط پایان رسیده بود. چند قدم بعد از خط پایان نشسته و با خیالی راحت به پشت سرش نگاه می‌کرد. من هم همانند او بودم، دیگر ترسی از بحث و حرف و حدیثی که ممکن بود پیش بیاید نداشتیم. عمو به همه‌ی تردیدها برای شروع بحث پایان داد و یک‌راست به سمت شیوا خانم برگشت و گفت:

خانوم توکلی قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب من به سوال از شما دارم-

شیوا خانم با تکان سرش و لبخندی که محو بود، گفت:

بفرمایید-

عمو جدی گفت:

می‌خوام بدونم شما مطمئنید از اومدنتون و خواستگاری از مارال؟ این طور نشه که فردا پس - فردا دوباره زنگ بزنید بگید ما پشیمون شدیم چون از فلان چیز و فلان کار خبر نداشتیم؟ الان از همه چیز خبر داریم؟

شیوا خانم با آرامش گفت:

بله، کاملاً مطمئنیم. مارال انتخاب اول و آخر یزدانه-

نیم نگاهی به سمت یزدان کردم. به مبل تکیه داده و پا روی پا انداخته و عمو را زیر نظر گرفته بود.

عمو قلدرانه گفت:

خب فقط می‌مونه ما که باید شرایط آقا پسرتون رو بدونیم. ایشون که قصد برگشت به نروژ رو - ندارن؟

اشتباه شیوا خانم این بود که همان لحظه جواب عمو را نداد، کوتاه به یزدان نگاه کرد و همان تعلل کوتاهش باعث شد یزدان بدون اینکه تغییری در ژست نشستنش بوجود بیاورد، جواب عمو را بدهد:

قصء برگشت داشتم، اما به خاطر مارال کنسلش کردم-
 عمو از جواب دست به نقد یزدان خوشش نیامد، نگاهش به یزدان گویای این مسئله بود
 :تمام و کمال به سمت یزدان چرخید و گفت
 تجربه ی یک وضعیت مشابه به ما می گه که نباید به حرف های این چنینی زیاد اهمیت داد. حرف -
 ! باد هواست

[01.10.18 19:36]

:یزدان لبخند جذابی زد
 .پس باید به قراردادهای کتبی فکر کنیم-
 :عمو را عصبانی کرده بود، اما در ادامه مهلت نداد عصبانیت عمو پابرجا بماند
 آقای مشتاق از سن و سال و شرایط من گذشته که پیام روبروتون بنشینم و از وعده وعیدهام -
 حرف بزنم، من هر تضمینی که خود مارال بخواد بهش می دم؛ دلیلی نداره برای چیزی که راه حل
 .داره بحث کنیم
 کاش یکی میان داری می کرد و بحث از بین یزدان و عمو بیرون کشیده می شد. عمو ابرویی بالا
 :انداخت
 منم استقبال می کنم از راه حل و تضمین. به نظر منم بهتره برای هر چیزی که تردید داریم شما -
 .تضمینش رو هم پیش پیش به ما بدید
 :یزدان در کمال آرامش گفت
 .من در خدمتونم-
 :شیوا خانم دخالت کرد و رو به عمو گفت
 شما درباره ی ما پیشینه ی بدی دارید، اما بدونید که اگه اون بار که من برای خواستگاری پا توی -
 این خونه گذاشتم، صرفاً پیشنهاد و درخواست من بود، اما این بار برعکسه، من به درخواست و
 .پیشنهاد پسرمن انجام
 :نیم نگاهی به سمت من کرد و ادامه داد
 یزدان و مارال به هم علاقه دارن، خیلی وقته که هم رو می شناسن و محک زدند. کم سن و -
 سال نیستن که ما براشون تصمیم بگیریم، به نظر من اجازه بدیم خودشون حرف بزنن و ما فقط
 .پشت سرشون باشیم
 :عمو به یکباره مثل کسی که انگار دهانش را با چسب بسته و یکدفعه باز کرده اند سریع گفت

شما خودت اگه دختر داشتی با این حرفا به کسی دختر می دادین؟-

:بالاخره دایی به حرف آمد و رو به عمو گفت

آقا سیامک مارال با تموم دخترای دنیا فرق می کنه، این قدری می فهمه که اگه کسی رو - خودش تایید کنه، منم چشم بسته تاییدش می کنم. مارال عاقله و بهتره که الان خودش بهمون بگه که چه تضمینی می خواد، چی نمی خواد و شرایطش رو بگه

:به طرف شیوا خانم برگشت و این بار بقیه ی حرف هایش را خطاب به شیوا خانم زد

به خاطر گذشته ای که بین مون اتفاق افتاده، از نظر همه ی ما این خواستگاری نباید صورت - می گرفت، همه ی ما مخالف بودیم، اما به خاطر مارال و احترام به خواسته ی اون اینجا جمع شدیم. حالا هم نظراتش و درخواستش، نظر و درخواست همه ی ماست. بدونید که مارال برای همه ی ما تا این حد عزیزه

بهترین حرفی که دایی می توانست بزند، زده بوده. و گر نه معلوم نبود که عمو در ادامه بحث را به کجاها بکشاند

:مامان رو به شیوا خانم در ادامه ی حرف های دایی گفت

برادرم درست می گه، از طرفی نگرانی های عمو ی مارال هم برحقه؛ ما اگر اجازه دادیم برای بار - دوم شما برای پسر بزرگتون بیاید خواستگاری، به درخواست خود ماراله، چون می دونیم که اشتباه نمی کنه

شیوا خانم به من نگاه کرد و لبخند زد، اما یزدان واکنش متفاوتی نشان داد. مستقیم به مامان نگاه کرد و گفت

وقتی شما این همه برای نظر مارال ارزش قائلید و می دونید که اشتباه نمی کنه و قبولش - دارید، پس باید بدونید که من هم یک همچین حسی رو در ابعاد بزرگتر بهش دارم. من چندین ماهه که مارال رو می شناسم و غیر از این چیزی که شما می گید ازش ندیدم. یک دختر همه چی تموم، پس بهم حق بدین دوستش داشته باشم و برای هر شرطی که داره نشنیده بگم قبوله. حالا هم منتظرم درخواستش رو بگه

[01.10.18 19:36]

پارت 315#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

درخواست؟ درخواستی نداشتم. فکر می کردم یزدان نگفته درخواست هایم را بداند. شاید درخواست، صحبت راجع به مهریه بود، یا جدا شدن از شیوا خانم و در خانه ای دیگر ساکن شدن، یا مسئله ی کار؛ که هیچ کدام آن قدر برایم مهم نبودند که به عنوان درخواست در شب خواستگاری ام مطرح کنم.

شاید اگر تجربه ی پویا نبود همه ی این ها برایم موارد مهمی به حساب می آمد، اما به هیچ چیز جز یک زندگی پر از آرامش فکر نمی کردم. شناخت من از یزدان ذره ذره شکل گرفته بود، فراز و فرود داشت و در نهایت اوج گرفته و نتیجه ی آن شناخت به جواب مثبت ختم شده بود.

درخواست خاصی ندارم. برای باقی مسائل هم بهتره مامان و عمو و دایم تصمیم بگیرن-

بعد از گفتن حرفم به سمت عمو برگشتم، مطمئناً منتظر نبود که من یک طومار درخواست ردیف کنم، اما انتظار این را هم نداشتم که هیچ چیز نخواهم. عمو خودش را به جلو کشید تا بهتر من را ببیند:

مارال جان تو راضی هستی که با مادر ایشون توی یه خونه زندگی کنی؟-

با مامان قبلاً راجع به این مسئله صحبت کرده بودیم، مامان هم دوست نداشتم شیوا خانم را تنها بگذاریم و با تصمیم من موافق بود.

بله عمو، این طوری راضی ترم-

نگاهم در نگاه شیوا خانم گره خورد. لبخند تشکر آمیزی روی لبش بود. بخشیدن، فراموش کردن، گاهی بهترین موهبتی است که یک نفر می تواند به دیگری نه، بلکه به خودش هدیه کند. نمی خواستم شروع زندگی با کوله باری از خاطرات تلخ گذشته شروع شود و در نهایت دست به مجازات کسی بزنم، شیوا خانم هم که غریبه نبود، مادر عزیزترین فرد زندگی بود.

درباره ی بقیه ی موارد اجازه دادم عمو تا می تواند بنازد. مهریه را بالا تعیین کرده بود و یزدان هم بی چک و چانه قبول کرد. حتی عمو پا را فراتر گذاشته و خواستار این بود که بخشی از مهریه را بعد از عقد بپردازند. دایی و مامان هم درست مثل من اجازه دادند عمو هر طور که می خواهد عمل کند، گویی آن ها هم حس کرده بودند که باید بگذارند عمو خالی شود. بعد از اتمام حرف های عمو بلند شدم و شیرینی را گرداندم. شیوا خانم انگشتی را که به عنوان نشان آورده بود دستم کرد و بعد صورتم را بوسید. آرامش عجیبی داشتم، دلهره هایی که تا قبل از آمدن یزدان و شیوا خانم داشتم پر کشیده و دور شده بود. به محض اینکه سر جایم نشستم، شیوا خانم رو به عمو و سپس دایی کرد و گفت

اگه اجازه بدین تا زمان عقد یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه تا راحت دنبال یه سری - کارا برن.

عمو اول با حالت متعجب صورتش جواب شیوا خانم را داد و بعد هم به حالت تویخ گرانه ای گفت

مگه قرار نیست تازگیا عقد کنن؟ پس صیغه لازم نیست. ما با صیغه مخالفیم و بهتره دیگه - حرفش زده نشه. یکی دو هفته چیزی نیست که ناراحت باشن

عمو سر میثم و سمیرا هم به همین شدت در مورد صیغه واکنش داده بود. شیوا خانم هم کوتاه آمد و گفت:

باشه، هر طور میلتونه. انشالله چند روز دیگه عروسمون رو عقد می کنیم-

"حس بی نهایت شیرینی بود شنیدن کلمه ی "عروسمون

دایی و زندایی اگر نگویم که هم اندازه ی مامان، کمتر از او هم خوشحال نبودند. بعد از حرف عمو درباره ی مهریه ی زیاد، بلند شدن یک دفعه ای یزدان، دومین موردی بود که باعث شد از تعجب مات بمانم. تمام قد به طرف مامان چرخید و گفت:

خانوم مشتاق اگه اجازه بدین من و مارال ده دقیقه بریم توی حیاط و حرف بزنیم و از همون - طرف هم از خدمتتون مرخص شیم. برخلاف شیوا خانم با دایی و عمو سیامک کاری نداشت. وقتی بلند شده و ایستاده بود چه کاری جز موافقت از مامان برمی آمد؟ مامان سرش را تکان داد و گفت:

بله بفرمایید-

بعد از موافقت مامان با لبخند نیم بندی به من نگاه کرد و منتظر ماند زودتر از او از وسط جمع بگذرم. معطلش نکردم و بلند شدم. من جلوتر و یزدان هم پشت سرم بود. از جا کفشی کفشم را برداشتم و در خانه را باز کردم. کنار در روبروی هم قرار گرفتیم و بی هیچ حرفی به هم زل زدیم. طول دادن نگاه را کوتاه کردیم و آرام آرام از پله ها پایین رفتیم

[01.10.18 19:36]

اواخر اردیبهشت بود و هنوز گرما رخ عیان نکرده بود و شب ها حیاط وضعیت مطلوبی داشت. من زودتر از یزدان وارد حیاط شدم و به طرفش چرخیدم. نگاهی به سرتاپایم کرد و جلو آمد

خیلی قشنگ شدی ! نمی شه تو رو هم با خودمون ببریم؟-

:جوابش را با لبخند دادم. جلوتر آمد، دست دراز کرد و دستانم را گرفت

مارال می دونم تموم سعیت رو کردی که امشب همه چی آروم باشه، اما من واقعاً ازت انتظار - ندارم که بیای توی خونه ی مامانم و با اون زندگی کنی. ما توی یه خونه ی جدا هم می تونیم مواظب مامان باشیم، حتماً لازم نیست با هم یه جا بمونیم و یا فکر کنی مجبوری که این کار رو بکنی.

من از سر اجبار قبول نکردم یزدان، واقعاً دلم نمی خواد که توی یه خونه ی جدا باشیم. مامان - مریضه، کی لایق تر از پسرشه که مراقبش باشه

:دستش را بالا آورد و موهای مقابل پیشانی ام را لمس کرد

یه روزی به هوای اذیت کردنت اسمت رو گذاشتم اِریانه، اما تو واقعاً الهه‌ی آرامشی ! در حالت - عادی با حرف‌های پر از نیش و کنایه عموت ممکن بود هر آن عصبی بشم، اما وقتی دیدم تو آرومی، آرامشت به من هم منتقل شد. چرا بالا از درخواستات حرفی نزدی؟ چرا هیچ شرط و شروطی نداشتی؟

:یک قدم بیشتر نزدیکش شدم، یک قدم هم تا آغوشش مانده بود

برای اینکه لازم نبود بگم، تو می‌دونی ! من چیز زیادی نمی‌خوام. من می‌خوام گذشته‌ت رو - فراموش کنی. بذاریشون کنار. همیشه خوب باشی. همیشه همین جوری دوستم داشته باشی. اینا درخواستای کوچیکی هم نیست یزدان

من از درخواست‌هایم می‌گفتم و او مسیر پیشانی تا لبم را با انگشتانش زیرکانه پیموده و انگشت شستش بنای بازی با خالم را در پیش گرفته بود

هر رفت و برگشت انگشتش از روی خالم باعث می‌شد به سمتش متمایل شوم و در نهایت آن‌قدر نزدیک که دستش از روی خالم پایین بیفتد و کمرم را بگیرد، با لحنی که شیطنت در آن دلبری می‌کرد، گفت

راجع به عموت یه دروغ کوچولو بهم گفتی، گفتی عموت یه خرده بی‌اعصابه، در صورتی که - تشخیص من حداقل سه ماه بستریه، اونم در حالی که با طناب ببندنش به تخت

:با اخم سر برداشته و نگاهش کردم که گفت

حالا چون فامیله از بستری چشم پوشی می‌کنم، اونم به خاطر تو ! اما حتماً باید هر هشت - ساعت تا یه سال قرص آرامبخش قوی مصرف کنه، چرا حرف از صیغه‌ی محرمیت شد یهو کپ کرد؟

:دوز اخم را بیشتر کردم و گفتم

.خیلی مهربونه، منتها هر کی یه مدله‌ایه دیگه-

:خودش را کنترل کرد که نخندد

فقط خدا کنه نخواد از این مهربون‌تر بشه، اون وقت منم باید مهربون بشم. دو تا مهربون حرف - هم رو خیلی خوب می‌فهمن

از پله‌ها صدای گفت‌وگو می‌آمد. مثل اینکه ده دقیقه تمام شده بود. یزدان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

.چه قدر آن تایمن ! دقیقاً ده دقیقه شده. فکر کنم زحمتش رو عموی مهربونت کشیده-

خندیدم و برای عقب رفتن خیز برداشتم که یزدان بازویم را گرفت و لبانش را طولانی روی گونه‌ام گذاشت و بوسید

! اردیبهشت بود، اما من فقط بهشتش را حس می‌کردم

* * *

[01.10.18 19:36]

پارت 316#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

به کوچه زل زده و منتظر بود تا مارال بیاید. بعد از دو روزی که از خواستگاری و رسمی شدن ارتباطشان می‌گذشت بالاخره مارال را راضی کرده بود به دنبالش بیاید تا همراه هم به نساجی بروند.

از صبح که بلند شده بود شور و شوق عجیبی برای این کار داشت. همراه مارال رفتن به نساجی و او را شریک همه‌ی لحظه‌های زندگی‌اش کردن برایش آنقدر لذت بخش بود که بی‌تابش کرده بود تا هر چه زودتر به دنبال مارال بیاید.

مارال کم‌کم به دلش پا گذاشته و همه‌ی آنجا را تصاحب کرده بود و حال هم در دنیای واقعی‌اش برای خودش دنبال سهم بزرگی می‌گشت. دیروز با هم برای انجام آزمایش خون بیرون رفته بودند، اما این با هم رفتن به نساجی طور دیگه‌ای حالش را خوب می‌کرد. مارال قدم زنان و با ! لبخند قشنگش همراه میثم به سمتش می‌آمد. دلیل آمدن میثم را نمی‌فهمید

با مادر مارال صحبت کرده و او را قانع کرده بود که وقتی عمویش ناراضی به خواندن صیغه‌ی محرمیت است پس بهتر است هر چه زودتر عقد کنند. استثنای این کار عموی مارال به نفعتش تمام شده بود. چون مادر مارال هم برای زودتر برگزار کردن عقد با او موافق بود، البته متوجه بود که رعایت حال بیمار مادرش را می‌کنند، از وضعیت مادرش داشت غیرمستقیم سوءاستفاده می‌کرد و ابداً هم کوچک‌ترین حس بدی از این کارش نداشت. از همه‌ی راه‌هایی که ختم می‌شد به هر چه زودتر داشتن مارال، با کمال میل استقبال می‌کرد. مارال را بیشتر و زودتر می‌خواست

در ماشینش را باز کرد و پیاده شد تا هم به استقبال مارال برود و هم با میثم احوال‌پرسی کند. مارال چند قدم مانده را کمی تندتر از میثم قدم برداشت و زودتر به او رسید. دستش را جلو برد و با مارال دست داد و "خوبی" ای گفت. آمدن میثم فرصت حرف دیگری را نداد. میثم هم جلو آمد و دست داد. دیروز فرصتی پیش آمده و زمانی که در حیاط خانه منتظر آمدن مارال بود مفصل با :میثم حرف زده و با او بیشتر آشنا شده بود. رو به میثم گفت

اگه اومدی تو رو هم برسونمت باید بگم متاسفم، من فقط و فقط مارال رو می‌رسونم. مزاحم - هم نمی‌خوام

میثم نگاه متاسفی به سمت مارال انداخت. معنایی که از نگاه میثم دریافت کرد این بود که این تحفه را از کجا پیدا کردی ! در ادامه میثم به سمت او برگشت

خیلی دلت رو خوش نکن؛ عمو سیامک رفته زن عمو رو بیاره، فردا برمی گرده، اون وقت قشنگ -
برات کلمه‌ی مزاحم رو معنی می کنه

:به رویش خندید

عمو جونت نهایت یه هفته بتونه جلوی پای من سنگ بندازه، دل من برای تو می سوزه که تا -
! آخر عمر بیخ ریخته

:مارال نگاه عتاب آمیزی به هر دو کرد، تشری به میثم زد و گفت

:برو سمیرا منتظره-

:سپس ادامه‌ی حرف هایش را خیره در صورت یزدان گفت

... میثم که نمی خواد با ما بیاد، با سمیرا می رن دانشگاه-

زودتر از یزدان سوار ماشینش شد و یزدان هم بعد از خدا حافظی از میثم کنارش جای گرفت.
ماشین را روشن کرد و نیم نگاهی به مارال کرد که تمام رخ به طرفش برگشته و تماشایش
می کرد. شال آبی رنگ زیبایی صورتش را قاب گرفته بود. نمی دانست دقیقاً کدام رنگ آبی، اما
هر چه که بود زیبایی صورت مارال را برایش دو چندان می کرد. بی قرار بود، بی قرار گرفتن مارال در
آغوشش، آن هم وقتی که این قدر نزدیکی بود. سعی کرده بود شتابش را برای عقد و داشتن
مارال پشت ظاهر آرامی که به خود گرفته پنهان کند. در مقابل همه موفق بود، اما در مقابل مارال
نمی توانست این حس را پنهان نگه دارد. مارال زود می فهمید و با لبخند میخ نگاهش می شد و از
این حالتش لذت می برد، اما کاری برایش نمی کرد. مقایسه‌ی آدمها با هم و نتیجه‌ی مثبت و
منفی گرفتن از آن، در علمی که درسش را خوانده بود رد شده بود. اصولاً در روانشناسی باید
می پذیرفت که تفاوتها آدمها طبیعی ست و هیچ وقت نباید تعجب کند که چرا دو نفر می توانند
این همه متفاوت باشد. یا یک نفر باشد که از میان تمام آدمهای دنیا برای قلبش خاص شود.

اینها را می دانست، بارها مشقش کرده بود، اما نمی توانست دست از مقایسه مارال با رویا
بردارد. تمام مدت طولانی‌ای که با رویا بود، در اوج مشکلات هرگز لحظه‌ای نبود که حس کند رویا
بلد است چه کند، همیشه نگران عکس العمل هایش بود و همیشه هم نگرانی هایش به جا بود و
رویا در حساس ترین لحظه‌ها پشتش را خالی می کرد؛ اما مارال فقط یک زن دیگر نبود، بلکه یک
دنیا بود، یکی که فقط باید چشم می بست و با خیال راحت منتظر واکنش هایش می ماند.
شب خواستگاری، زمانی که همه چیز به او سپرده شد، بدون جنجال و ناراحت کردن کسی به
همه چیز پایان داد و مهم تر از همه اینکه قبول کرد که با مادر شوهرش در یک خانه زندگی کند.
هر چند که همه‌ی عزمش را جزم کرده بود تا دنبال خانه‌ای در نزدیکی مادرش باشد، اما مارال
طور دیگری برنامه ریزی کرده بود

:لبخند روی لب مارال بیش از حد طولانی شده بود. ابرویش را بالا برد و گفت

چی شده؟-

:مارال گفت

میثم رو اذیت نکن-

[01.10.18 19:36]

پارت 317#

:کمی به گردنش زاویه داد تا هم حواسش به رانندگی باشد و هم مارال را ببیند

اون وقت گفتن این حرف خنده داره؟-

مارال همراه با تکان شانه‌هایش سرش را هم جنباند. به همه‌ی حرکات مارال حساس شده بود، چه حرکات معمولی‌اش، چه حرکات دلبرانه‌اش. اصلاً دلش می‌خواست تا مارال تکان می‌خورد، همه‌ی حرکاتش را در نطفه خفه کند و او را به خودش بفشارد

! چی‌کار به میثم داری تو؟ از دست شیطنات خنده‌م می‌گیره-

من؟ چی کار می‌تونم بهش داشته باشم؟ اون بدبخت خدا زده خودش گرفتاره، یه پدرزن داره -
! داغون در داغون

وقتی دید مارال خنده‌اش به سمت همان اوجی می‌رود که خودش دوست دارد بیشتر و بیشتر از عمویش گفت

چطور تونستین با میثم این کار رو بکنید؟ یعنی عموتون رو نمی‌شناختین؟-

:این حرفش باعث قطع خنده‌های مارال شد

.بزدان میثم عموم رو خیلی دوست داره-

:دستش را جلو برد و به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن گونه‌ی مارال را فشرد و گفت

باید دوست داشته باشه، مگه جرات داره دوستش نداشته باشه؟! شب خواستگاری هر -
لحظه منتظر بودم ظرف میوه‌ی جلوی دستش رو روی سر خودش خرد کنه

صدای ریز خنده‌ی مارال در گوشش نشست. اصلاً دوست نداشت در این لحظه مثل دیشب که مارال مثل الانش می‌خندید به این فکر کند که وقتی که او را در آغوشش می‌گیرد با شنیدن صدای این خنده‌ها دقیقاً چه کارهایی می‌تواند بکند. آن وقت باید ماشینش را در نزدیک‌ترین جای ! ممکن پارک می‌کرد

وقتی ماشینش وارد حیاط نساجی شد حسی از غرور و اعتماد به نفس وجود او را فرا گرفت. زنی را با خود به همراه داشت که باعث و بانی این حس بود. قطعاً هر کس که او را با مارال می دید نه فقط به سلیقه اش، بلکه به شعورش هم برای چنین انتخابی آفرین می گفت. خاله شیرین اولین نفری بود که آن ها را با هم دید. با دیدن مارال با عجله به سمتشان دوید و بعد از گفتن تبریک، مارال را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. صبر کرد تا خاله شیرین گفت و گویش با مارال تمام شود و با هم به طبقه ی دوم بروند. کمی با فاصله ایستاده بود، اما متوجه ی حرکات و رفتار خاله شیرین و مارال بود. خاله شیرین همان اول چیزی به مارال گفت که با اخم دلنشین مارال روبرو شد و به دنبالش با اعتراض خاله شیرین را صدا زد. منتظر ایستادنش باعث شد خاله شیرین زودتر کارش را با مارال تمام کند. سری برای خاله شیرین تکان داد و به همراه مارال از پله ها بالا رفتند. وقتی وارد طبقه ی دوم شدند سروش هم مقابل شان سبز شد. تیشرت آستین کوتاهی پوشیده بود با شلوار جین سورمه ای رنگ؛ بارها به حالت لباس پوشیدنش اعتراض کرده و در آخر به این نتیجه رسیده بود که سروش درست شدنی نیست

سروش هم با دیدن شان لبخند زد و بعد از دست دادن با او به سمت مارال برگشت و گفت:

تبریک می گم، باید بهتون از این به بعد چی بگم؟ عروس عمه؟-

مارال در جواب این حرف سروش فقط "ممنونم"ی گفت و سوال سروش درباره ی اینکه او را چه صدا بزند را عملاً بی جواب گذاشت. شاید هر کس دیگری بود این برخورد را نمی پسندید، اما این طرز برخورد مارال در برابر سروش را بی نهایت دوست داشت. دوست داشتن مارال خودخواهش کرده بود، دوست نداشت مارال با کس غیر از او بگوید و بخندد، شاید وجود خاطرات مشترک با سروش باعث می شد از برخورد سنگین و بدون انعطاف مارال کیف کند. اگر چه که سروش دست بردار نبود و به شوخی رو به او گفت:

سعی کن بچت به خودت بکشه، و گر نه خانواده تون در ارتباط برقرار کردن با بقیه دچار مشکل می شه.

اخمی کرد و گفت:

برو کارات رو انجام بده-

سروش کاغذ در دستانش را بالا آورد و گفت:

بقیه ش رو کپی گرفتم دادم امیر، هنوز تو قیافه ست. گذاشتم روی میزش، بهش یادآوری کن - ببینه

در ادامه هم سروش با چشمک ریزی که بعید می دانست از چشمان مارال دور مانده باشد گفت:

همین الان برو بهش بگو، شما رو با هم ببینه خیلی خوشحال می شه-

مجبور شد با ضربه ای محکم به شانه ی سروش او را رد کند تا برود. در را باز کرد و نگه داشت تا اول مارال وارد اتاقش شود. تا وارد اتاق شدند کیفش را به دست مارال داد و مشغول درآوردن

کتش شد. وقتی کتش را داخل کمد آویزان کرد و برگشت، متوجهی مارال شد که کیفش را دو دستی در آغوش گرفته و مستقیم تگاهش می‌کرد. سرش را تکان داد و گفت:
چی شده؟-

مارال به همان حالتی که کیف را داشت جلو آمد و گفت:
! چرا سروش و عضدی اون سری دعواشون شده بود؟ یادمه سروش بهت می‌گفت تقصیر توئه-

[05.10.18 11:28]

پارت 318#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم#

نگاهش در پی دستان مارال بود که دور حجم کیف بود، سری بالا انداخت و گفت:
یه بده بستون مردونه بود، زیاد مهم نیست-

مارال با این حرفش قانع نشده بود. کیف را از آغوشش بیرون آورد و روی میز گذاشت:
خب بده بستون این شکلی خیلی به عضدی نمی‌آد، اون خیلی آرومه. چرا دوست نداری من -
بفهمم که به چه دلیلی دعوا کردن؟ آخه لحن عضدی طوری بود که انگار سروش بهش تهمتی
! زده؟ سروش هم از دست تو شاکی بود

گونه‌ی مشکوک مارال را تا حالا ندیده بود. رسماً داشت بازجویی می‌کرد. کم کم باید عادت
می‌کرد گزارش هم بدهد، کاری که اصلاً بلد نبود و به یاد هم نداشت که انجامش داده باشد.
نگاهی به کیفش که روی میز رها شده بود کرد و گفت

! بیا جلوتر منم مثل کیف بغل کن-

اخم شیرین مارال و به دنبالش یک قدم بازگشت به عقبش باعث شد سریع خیز بردارد و بازویش
را بگیرد

کجا می‌پری؟-

حرف رو عوض نکن، بگو چی شده بود؟-

مارال تقلایی کرد و بازویش را از دستانش بیرون کشید، یعنی خودش اجازه داد که تقلا کند و
تقلایش نتیجه هم داشته باشد. مارال هم قلدرانه میز را دور زد و روی صندلی‌اش نشست،

وقتی نشست مغرورانه اشاره‌ای به مبلی که اکثر اوقات که به اتاق می‌آمد همان جا می‌نشست کرد و گفت

چرا وایستادی آقای توکلی؟ بشین-

شیطنت این مدلی مارال را دوست داشت، دل به بازی‌اش داد و روی همان مبل نشست و با لذت نگاهش کرد

مارال لبخندی زد و گفت

چرا همیشه دور موهات کمتر از بقیه‌ی جاهاست؟! کسی بهت گفته این طوری خوشتیپی؟-
ناخودآگاه دستی به موهایش زد و گفت

! نه خانوم خوشگله، کسی جرات نداره از این حرفا به من بزنه، فقط یه عاده-

مارال جلو آمد و آرنج دستش را تکیه‌گاه چانه‌اش کرد. آستین مانتویش عقب رفته و بخشی از دستانش بیرون بود. آرام گفت

! همین رو یه بار دیگه بگو-

دیگر نتوانست روی مبل بنشیند. باید می‌رفت و حساب دختر قشنگ روبرویش را می‌رسید. در حینی که بلند می‌شد گفت

آخه صدای من که بیشتر مناسب جک و جونوره همون بهتر که یه بار شنیده بشه، تو سه بار -
! بگو که چرا امروز این همه خوشگل کردی

مارال دستش را از روی میز برداشت و به صندلی پشت سرش چسبید. ترس صورتش دیدنی بود. نمی‌دانست چه در صورتش دیده که این گونه عقب کشیده و به صندلی چسبیده است. قصد اذیت کردنش را نداشت، اما سربه‌سر گذاشتن جزو اهداف بلند مدتش بود. دستش را دو طرف دسته‌ی صندلی چرخان گذاشت و گفت

بگو دیگه، چرا خوشگل کردی؟-

... یزدان برو کنار. باز داری حرف درمی‌آری برای من-

صورتش در چند سانتی‌متری صورت مارال بود، بوی عطر مارال را کامل حس می‌کرد. انحنای لب‌های مارال به بهترین شکل ممکن در معرض دیدش بود. جمع خوب‌ها جمع بود و فقط خودش کم بود که از همه‌ی این‌ها یکجا بهره‌بردار، اما خواستنش را کم کرد و بر آن‌ها مسلط شد. موقتاً مقاومت کرد تا در وقتش این ترس‌ها را به روش خودش تمام کند

خاله شیرین چی می‌گفت بهت؟-

مارال راهی برای فرار نداشت، اما باز هم تسلیم نمی‌شد

مگه تو گفتی که چرا سروش و عضدی دعواشون شده؟-

دوست نداشت از محسن حرفی بزند و از چیزهایی که سروش به او گفته بود بگوید، اما فکر کرد: گفتنش خیلی هم نمی‌تواند بد باشد. راست ایستاد و دستش را به طرف مارال دراز کرد

بیا بریم روی مبل بشینیم بهت بگم-

مارال حرفش را باور نکرده و با تعجب نگاهش می‌کرد. غنیمت برنداشته اسیر در بند را رها کرده بود. حق داشت تعجب کند. به روی مارال خندید و گفت

... پاشو دیگه-

مارال مردد دست به دستش داد و بلند شد. برای اینکه قدری از تعجبش کم کند و دست خالی این تقابل را ترک نکند تا مارال بلند شد و سینه به سینه‌اش ایستاد سرش را جلو برد و نوک بینی‌اش را به نوک بینی مارال زد و دست او را هم سفت گرفت تا ذره‌ای عقب نشینی نکند. مارال سعی کرد سرش را به عقب بکشد که دستانش را کشید و با خود همراه کرد

مگه نمی‌خوای بدونی چی شده؟-

نشست و مارال را کنار خودش نشانده. تا آمد از دعوای آن روز شروع کند و در نهایت برسد به محسن، قیافه‌ی مارال به خنده‌اش انداخت. هنوز شکل و حالت ترسیده‌ی روی صندلی را داشت و عوض نشده بود. اگر کسی داخل می‌آمد با دیدن قیافه‌ی مارال ذهنش به کجاها که کشیده نمی‌شد. مارال مثل دری بود که تا باز و بسته‌اش می‌کردی سروصدا راه می‌انداخت، باید روغن‌کاری‌اش می‌کرد، و گر نه آبرویش را می‌برد

خب از کجا بگم؟-

مارال راه افتاد و گفت

چرا دعوا کردن؟-

نگاهش را در صورت مارال گرداند

سر داداشش محسن دعواشون شده-

ابروی مارال به‌خاطر کنجکاوی جمع شد و گفت

مگه چی شده بود؟-

مکشی کرد و گفت

سروش یه چیزی از محسن به امیر گفت، امیرم قاطی کرد و با سروش درگیر شد-

چی بهش گفت؟-

گفت داداشت یه وری راه می‌ره، اما تو فکر می‌کنی راست و مستقیمه-

دوباره با حرفش مارال را به فکر فرو برده بود ! مارال خودش را کمی جلو کشید و گفت

یعنی چی؟-

[05.10.18 11:29]

یعنی اینکه دایم از برادرش و خوبی نداشتهش تعریف می کرد، اما سروش حالیش کرد که -
همچین نیست. محسن با یکی از خانومای همکارش خیلی وقته که با هم زندگی می کنن. انگار
! صیغه بودن. یه همچین چیزی

:مارال مات نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت
واقعاً همین طور بود؟-

.آره، سروش همین رو به امیر گفت که اونم قبول نکرد-

:مارال مثل کسی که معمایی را حل کرده باشد گفت

اون روز سروش می گفت تقصیر توئه، چی تقصیر تو بود؟-

خیره ی صورت مارال شد. دوست داشت مارال تمام خواستن و تمنا ی داشتن او را یکجا در در
:صورتش ببیند

چون من گفته بودم بره بهش بگه، چون نمی خواستم امیر هی مدام خواستهش رو تکرار کنه، -
دوست داشتم بدونه برادرش کیه و دورت رو خط بکشه

:صورت مارال کمی در هم رفت، یک در هم رفتگی غمگینانه

تو که اون روز خودت می خواستی همه چی تموم بشه، دیگه چی کار به کار برادر عضدی -
داشتی که دورم رو خط بکشه، منم که جواب رد داده بودم بهش

:دست مارال را گرفت

دوست نداشتم بیاد دوباره طرفت؛ اونم کسی که فکر می کرد چون اومده سراغت سرت منت -
گذاشته. چون ازدواج نکرده یه پله از تو بالاتره، منم می خواستم عضدی بدونه از تو بالاتر نیستن و
هم اینکه دیگه خواستهش رو تکرار نکنه

.باز هم ربطی به تو نداشت-

:این بار مثل مارال اخم کرد

چرا داشت. من نمی خواستم اذیت بشی، این دیگه ربطی به خواستن من نداشت، -
نمی تونستم قبول کنم که یکی بیاد و تو و خانواده ت به صرف اینکه مجرد گولش رو بخورید. من
تو همون روزی که بهت گفتم دیگه من و تو کنار هم نباشیم بیشتر از روز قبل و ساعت قبل و
دقیقه ی قبل دوست داشتم

[05.10.18 11:29]

پارت 319#

با_سنگ‌ها_آوازمی‌خوانم #

صورت مارال با این حرفش طوری خوشایند و دل‌فریب شد که چاره‌ای جز در آغوش گرفتنش نداشت. بی‌دعوت به حریم هم راه یافتند. مارال سر بر شانه‌اش داشت و او بیش از همیشه به شانه‌هایش می‌بالید که این چنین پناهگاه محبوبش شده بودند. مارال هنوز سوال‌هایی داشت، این از نگاه گاه و بی‌گاهی که به بالا و صورتش می‌دوخت معلوم بود. خیلی آرام سرش را از شانه‌اش برداشت و رو به او گفت:

... چطوری فهمیدین؟ عید که با هم رفتین شمال-

:حرف مارال را قطع کرد

اون شب که از مراسم خواستگاری برگشتیم واقعاً دلم می‌خواست بدونم همون طور که نشون - می‌ده، هست. تا اینکه حرف شمال رفتن که شد از سروش خواستم ته توش رو دریاره تا ببینم کیه و چی‌کاره ست. سروش رو هم که می‌شناسی سرش درد می‌کنه واسه این کارا، سه سوت فهمید با کی می‌ره، با کی می‌آد. بعدش هم که ازش خواستم گوشه‌ی رو بده دست عضدی تا دیگه برای داداشش دور و بر دختر من نپلکه

:به دنبال این حرفش کمر مارال را هم فشرد. مارال لب‌خندی زد و گفت

.وقتی می‌گی دخترم من هلاک می‌شم. خیلی حس خوبی دارم، باید یه کاری بکنم همین الان-

:یک تایی ابرویش را بالا برد و با شیطنت گفت

! خب یه کاری بکن، حیفه این حس خوبت نیست تنها تنها حالش رو ببری-

مارال با تکیه‌گاه کردن دستش به پای او یکباره بلند شد و به سمت میزش رفت و نگاهی به روی آن انداخت. این‌قدر عکس‌العمل مارال یک‌دفعه‌ای بود که اصلاً نمی‌دانست کی بلند شده و کی رفته است. مارال وقتی از نگاه کردن به میز خسته شد، به طرفش برگشت

.بزدان من یه مداد و یک برگه می‌خوام-

:با تعجب گفت

برای چی؟-

.چون دلم می‌خواد همین الان، همین جا بشینم پشت میزت و طراحی کنم-

دلش می خواست از دست مارال کله اش را محکم به یک جایی بکوبد، جای طراحی بود؟

الان می خواهی حس خوبی رو که از من گرفتی بدی به کاغذ؟-

آره، دوست دارم بشینم پشت میزت، تو هم همین جا ساکت بشینی و نگاهم کنی. مثل یه -
شاعر شدم که یهو چشمه‌ی شعرش جوشیده

شوق مارال باعث شد که بلند شود و به سمت میزش برود. کشوی میزش را بیرون کشید و مداد
و برگه‌ای که مارال می خواست را بیرون آورد و به دستش داد

بیا بشین شعرت رو بکش-

مارال سریع برگه و مداد را از دستش قاپید و میز را دور زد و منتظر ماند تا او از پشت میزش بیرون
بیاد. معطلش نکرد و از پشت میز بیرون آمد. وقتی مارال پشت میزش نشست، عقب رفت و
همان طور که مارال می خواست نشست و در سکوت همراهی اش کرد. مارال با سری پایین،
مداد را مثل یک موج که روی موج می آید حرکت می داد. بخشی از موهایش به سمت جلو رها
بودند و پیشانی و چشمانش را آزار می دادند، اما مارال سخت مشغول بود. بی توجه به همه‌ی
چیزهایی که در اتاق بود فقط با سری پایین مداد را روی کاغذ حرکت می کرد. نگاه کردن به مارال
و صبر برای تماشا کردنش وجودش را دستخوش یک لذت آنی و بی نظیر کرد. لذتی که شاید با
صد بار هم آغوشی هم به دست نمی آمد. آرامش و حس مارال واگیر بود، سریع او را هم مبتلا
کرد. با تمام احساس اسم "مارال" را صدا زد. مارال سرش را بلند کرد و نگاهش کرد

! موهات رو بکن تو، داره اذیت می کنه-

سروصداها نمی گذاشت که با پدرش حرف بزند. حس می کرد پدرش کم کم از این وضعیت در حال
عصبی شدن است. شمرده برایش پدرش توضیح داد که تا چند دقیقه‌ی دیگر خطبه‌ی عقد
خوانده می شود و همه منتظر او هستند. قول داد بعد از عقد فیلمی از خودش و مارال برایش
بفرستد. گوشی تلفن را داخل جیب شلوارش گذاشت و از سالن خانه با احتیاط رد شد، مارال
سنگ تمام گذاشته بود. تمام دیشب را تا نزدیک صبح به همراه میثم و سمیرا بیدار مانده و به
مارال برای تزئین سفره‌ی عقد و سالن کمک کرده بودند. البته اغلب گوشه‌ای ایستاده و مارال را
تماشا می کردند. مارال اجازه نمی داد خیلی در حیطه‌ی کاری او دخالت کنند، ناچار مجبور می شد
سر شوخی را با میثم باز کند و بفهمد که از آن دست افرادی ست که خیلی زود با همه صمیمی
نمی شود، اما خیلی هم سفت و سخت نمی باشد

وقتی به نزدیکی سفره‌ی عقد رسید و با نگاه منتظر بقیه مواجه شد با لبی خندان توضیح داد

بخشید منتظر موندین، بابام بود، خیلی بی تابه که چرا اینجا نیست. مجبور شدم باهاش -
صحبت کنم کمی آرام شه

دایمی خودش تنها لبانش طرح یک پوزخند گرفت، اما دایمی مارال با خوشرویی گفت

ما که حرفی نزدیم، عروس خانوم چشم به راه بود-

نگاهی به مارال که چادر سفیدی به سر داشت و موهای باز و فر شده اش را با زحمت به داخل چادر هل داده بود انداخت. میثم از سر راهش کنار رفت و توانست خودش را به مارال برساند و با "بخشید"ی کنارش روی مبل دو نفره بنشیند.

[05.10.18 11:29]

پارت 320#

عاقده که در راس مجلس نشسته بود شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. نگاهش به دو حلقه‌ی روی سفره‌ی عقد افتاد. تا چند دقیقه‌ی دیگر حلقه به دست عروسش می‌کرد که با لباس سفید و آرایش ملیحی کنارش نشسته بود. وضعیت حالش با چهارده سال پیش این قدر متفاوت بود که نمی‌توانست دست به مقایسه نزد آن سال‌ها نه سفره‌ی عقدی بود، نه حلقه‌ای، نه عروسی که لباس سفیدی به تن داشته باشد، از همه مهم‌تر این حس و حال را هم نداشت. با عجله بدون خرید حلقه و بدون مراسمی خطبه‌ی عقدی بین شان خوانده شد و تمام

دلش می‌خواست دست ظریف مارال را در دستش بگیرد و بفشارد تا شاید کمی از هیجانات درونی‌اش را کنترل کند. عاقده برای بار اول خطبه را تمام کرد و مارال بله نداد و قصد داشت دومین بار تکرار کند. لحظه‌ای با حس نزدیک‌تر شدن مارال و چسبیدن شانه‌هایشان به هم سرش را دور تا دور عقد گرداند. هیچ کس جز خودش متوجه‌ی این نزدیک شدن مارال نشده بود. همه با نگاه به عاقده منتظر بودند تا کمی تندتر خطبه را بخواند، حتی سروش فصول هم چشم به عاقده داشت. ملاحظه را کنار گذاشت و دست مارال را گرفت و در همین لحظه عاقده هم "وکیلیم"ش را گفته و منتظر جواب "بله"ی مارال بود. مارال دستانش را در دست او جمع کرد تا به او فرصت بدهد بهتر دستانش دستش را در بگیرند. بعد هم با صدای خوش‌آهنگش جوابی که همه بی‌صبرانه منتظرش بودند را داد. صدای کف و دست زدن همه در گوشش پیچید. مارال گوشه‌ی چادر را از صورتش کنار زد و او را به مهمانی نگاه معصومش برد. ابروهایش حالت قشنگ‌تری داشتند، دیگر نمی‌توانست بگوید نافرم و شلخته است، که آن شلختگی‌اش هم قشنگ بود. نگاه‌شان نتوانست خیلی در بند هم بماند. حالا نوبت خودش بود که بله بگوید. بله را گفت و حلقه‌ها را از دست سمیرا گرفت و دستان گرم مارال را بالا آورد و در میان دست زدن بقیه حلقه را به انگشت مارال کرد. وقتی دستش را نگه داشت تا مارال حلقه به انگشتش کند تمام حواسش و نگاهش به حلقه بود تا لحظه‌ی لحظه‌ی آن را حفظ کند و بارها به یاد بیاورد.

روبوسی کردن با بقیه، شنیدن تبریکات و گرفتن هدایا برایش مثل وصله‌ی ناجوری می‌آمد که به این مراسم وصل شده بود. تبریک را که هزار بار شنیده بود، همان لحظه‌ی اول هم که با کت و شلوار دامادی به همراه مارال وارد خانه شده بودند با همه هم روبوسی کرده بود، هدایا را هم

اصلاً نمی خواست و مهم نبود، فقط دلش می خواست کنار همسرش باشد. زنی که دیگر عنوان رسمی و شرعی داشت. بعد از اینکه دفتر عاقد را امضا کردند، مردان حاضر در سالن همراه عاقد پایین رفتند تا در طبقه پایین و خانه دایمی مارال پذیرایی شوند. فقط سروش قبل از رفتن دوباره به طرفش آمد و گفت:

آقا دوماد تسلیت ... ببخشید تبریک می گم. دیگه فکر کنم دیدنت برام جیره بندی بشه، از الان - دلم برات تنگ می شه

سپس به طرف مارال برگشت و گفت:

تبریک مجدد، امیدوارم با هم خوشبخت بشید-

مارال از او تشکر کرد و خودش هم لبخندی به آرزوی قشنگ سروش زد و گفت:

... بسه برو پایین-

سروش ابرویی برایش بالا انداخت و معنا دار نگاهش کرد و دور شد. جایش بود مشیت به صورت سروش می کوفت تا آن طور نگاه کردن برای همیشه از یادش برود.

وقتی جمع زنانه شد سمیرا به همراه زندایی مارال به طرفشان آمد و کمک کردند مارال چادرش را از سرش بردارد و سروسامانی هم به وضعیت هدایا و اطراف مبل دادند. نگاهش را معطوف مارال کرد. پیراهن یک دست سفیدی به تن داشت که آستین سه ربع بود و در قسمت بالا تنه کاملاً پوشیده بود. تا کمر چسبیده به تنش بود و از کمر به بعد با حالت چین داری گشاد شده و بلندی اش تا ساق پای مارال بود. کفش پاشنه بلند سفیدی هم به پا داشت که قدش را بلندتر می کرد و باعث می شد پیراهن در تنش جلوه ی بهتری داشته باشد. ناخودآگاه نگاهی به مادرش انداخت، یک همچین مراسمی را به او بدهکار بود. شیوا خانم با لبخند دقیقاً روبرویش در آن طرف سفره ی عقد نشسته و نگاه پر از عشق و لذتی را که به مارال انداخته بود، شکار کرد.

قبل از آمدن به آتلیه رفته بودند و عکس های زیبایی انداختند. وقتی آنجا مارال را بدون چادر و با پیراهن زیبایش دید هوس کرده بود دستش را گرد کمرش حلقه کرده و او را از جایش بلند کند و دور خودش بچرخاند. پیراهنش هم در تنش تاب بخورد و موهایش هم در صورتش پخش شود و خنده های بلندش هم دل ببرد.

کنار مادر مارال و مادر خودش نشستند تا عکس یادگاری بگیرند. سمیرا اصرار داشت در هر جای سالن و با هر مدلی که دلش می خواهد عکس بگیرند حوصله اش از عکس های تکراری و مدل های تکراری سر رفته بود. رویش هم نمی شد به سمیرا اعتراض کند، تنها دلخوشی اش هم این بود که وقتی که دوربین کاملاً آماده بود و سمیرا یک دو سه می گفت تمام حجم تن گرم مارال به نیم تنه اش می چسبید و لحظه ای دنیایش را دگرگون می کرد.

[05.10.18 11:29]

پارت 321#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

مارال هم متوجهی حالتش شده و هر بار بیشتر شیطنت به خرج می داد. هر بار بیشتر خودش را دریغ می کرد. وقتی بالاخره از چنگال دوربین سمیرا راحت شدند دوباره فرصت کرد به مارال نگاه کند، به موهای زیبایش که فر شده و در پشت کمرش و دو طرف شانه اش رها بودند. با اینکه یقه ی پیراهن گرد تا گرد گردنش را در بر گرفته بود، اما همان بخشی هم که بیرون بود به اندازه ی کافی چشم به راهش نگه می داشت. جمع کامل زنانه شده بود و همه به ظاهر مشغول کاری بودند، اما در واقع او و مارال را زیر نظر گرفته بودند. سمیرا آهنگ لایتنی گذاشته و به همراه زندایی و خاله شیرین مهمانان را مدیریت می کرد. از طرف خودشان فقط مادرش و دایی اش بود. حتی دختر دایی ها حضور نداشتند و فقط سروش به همراه پدر و مادرش آمده بود؛ ولی خانوادگی مارال پرجمعیت تر از خودشان بودند.

مارال دسته گل به دست با مادرش مشغول صحبت بود. دلش در این جمع فقط به مارال خوش بود، دوست داشت زودتر بیاید و کنار هم باشند. وقتی از صحبت با مادرش فارغ شد یکی از عمه هایش مارال را نگه داشت و دوباره مارال را بوسید و دوباره مانع از آمدن مارال به کنارش شد. روی مبل نشسته و با لبخند تمام نگاهش معطوف به مارال بود، دیگر برایش مهم نبود که بقیه ی از این نگاه ممتد او به مارال چه نتیجه ای بگیرند. مارال چرخید و او را دید. با قدمهایی آهسته و دلبرانه به سمتش آمد. نمی دانست صدای ایجاد شده در اثر پاشنه ی کفشش روی سرامیک ها بود که همه ی نگاه ها را به سمت او برگرداند و یا همین آمدن به سمتش باعث کنجکاوی بقیه شد. خسته شده بود، اگر کسی نبود همین الان بلند می شد و نمی گذاشت دیگر قدمی بردارد. به استقبالش می رفت و او را در آغوشش می گرفت و بوسه بارانش می کرد؛ اما وضعیت سالن ایجاب می کرد اتو کشیده سر جایش بنشیند و شاهد دلبری های مارال باشد و دم نزند. او را بدون آن پوشش همیشه اش می دید، بدون مانتو، بدون شال، فقط پیراهنی تنش بود که به خوبی، تمام پیچ و تاب های اندامش را به نمایش می گذاشت. وقتی همه نگاهشان به مارال بود، او چرا باید خجالت می کشید که محوش شود؟ یک چشم آن ها داشتند و یک چشم هم او، پس دلیل لبخندهای شیطنت آمیز دیگران را نمی فهمید، تازه خودش حق بیشتری هم داشت، شوهرش بود! حق داشت نگاهش کند و لذت ببرد.

مارال کنارش نشست، نیم نگاهی به سمتش انداخت و بعد به جمع زنانه ای که اطرافش بودند. وقتی دید اوضاع مساعد شده است سرش را به گوش مارال نزدیک کرد و گفت

! چه عجب شما تشریف آوردی-

مارال سرش را کمی فاصله داد و گفت

.دیگه پیشتم تا آخر مجلس، داشتن تبریک می گفتن-

:تحسین آمیز نگاهش کرد و گفت

من مشکلم همین مجلسه، اصلاً سر در نمی آرم بعد از عقد چرا باید روی این مبل بشینیم و -
اونا ما رو تماشا کنند، ما اونا رو؟ خب باید عروس و دوما رو تنها بذارن پیش هم باشن، اونم تو
اولین لحظات محرم شدنشون

:مارال خندان نگاهش کرد

خب همین طوری رسمه دیگه، به محض عقد که عروس و دوما رو راهی نمی کنن برن تنها -
باشن

.شیطنت در کلام مارال موج می زد، به شدت دنبال تلافی بود

تا دو ساعت بعدی اوضاع همین طور گذشت و او فقط نگاه مارال را داشت، گاهی دستانش را،
گاهی هم قدم رو رفتنش را که هر بار با یکی عکس می گرفت و ژست های قشنگ قشنگ رو
می کرد. وقتی برای چندمین بار پی در پی نگاهش به مارال افتاد، آن قدر نگاهش کرد تا متوجه
شود. کنار سمیرا و یکی از دختران دیگر ایستاده بود و دسته گل را بین دو دستش گرفته بود و
می خندید. آن قدر امروز نگاهش کرده بود که تمام او و اندامش را حفظ شده بود. می دانست که
مارال هم منتظر تنها شدن با اوست و این را پشت لبخندش مخفی می کند. می فهمید کلافه
شده است. وقتی که یکی از کفش هایش را بالا می گرفت و فقط پاشنه ی کفش با زمین تماس
داشت و روی پاشنه کفش را می گردانید، متوجه می شد که مارال فقط با طرف مقابلش حرف
می زند و می خندد تمام حواسش پی اوست که بیاید و کنارش بنشیند. نگاه شیرین مارال در
نگاهش گره خورد. اگر خواب این عقد را می دید، به همین شکل؛ مثلاً می دید که در خواب عقد
کرده و تا دو ساعت بعد از آن هم نتوانسته عروسش را ببوسد و او را در آغوشش بگیرد و
حجاب ها را بردارد، بعد از بیداری ساعت ها به این مدل عقدی که خوابش را دید می خندید، اما
این ها نه در خواب، بلکه در واقعیت اتفاق افتاده و می دید که نه عروسش را بوسیده، نه آن طور
که شایسته ست او را لمس کرده؛ اما با هر نگاه در نگاهی که گره خورده، با هر بار خندیدنش، با
هر بار قدم برداشتنش هزار بار سیراب شده. خواست به خاطر احترام به مارال این وضعیت بغرنج
را تحمل کند تا وقتی که تنها شدند با او خلوت کند

[05.10.18 11:29]

مارال لبخند زد و زود نگاه گرفت. دختری که کنارشان بود رفته و فقط سمیرا مانده بود. مارال
سرش را نزدیک گوش سمیرا برد و چیزی در گوشش گفت که سمیرا با لبخند سری تکان داد و
به طرف جمع زنانه رفت. مارال هم به سمتش آمد و کنارش نشست. طبق عادت دستش را

گرفت و مارال را نزدیک خودش نگه داشت. تا آمد از لباس و اندامش موقع راه رفتن حرفی بزند:
مارال سرش را به سرش نزدیک کرد و گفت

... می‌دونم کلافه شدی، الان می‌ریم توی اتاقم دوتایی-

این حرف مارال، حتی بهتر از بله‌ای بود که سر سفره‌ی عقد داده بود. بله‌ای فرمالیته، چون که قبلاً بله را گرفته بود، فقط دیگران نشنیده بودند. این خبر تنها شدنشان، شیرین‌ترین خبر همه‌ی روزهای اخیرشان بود، بس که برایش صبر کرده بود. منتظر به مارال نگاه کرد و گفت
کی بریم؟-

مارال اشاره‌ای به سمیرا کرد و گفت

خودمون که نمی‌تونیم بلند شیم بریم، صبر کن یه کوچولو-

و بعد به این همه عجله‌اش چشمکی زد. نمی‌دانست مارال چه طرحی ریخته است، موقعی متوجه شد که زندایی به سمت‌شان آمد و با لبخند رو به مارال گفت

مارال جان بلند شین برید اتاق. آقا دوماً اینجا خجالت می‌کشه چیزی نمی‌تونه بخوره. برید -
سمیرا براتون میوه و شیرینی بیاره

! چه قدر هم که برای خوردن خجالت می‌کشید ! چه قدر هم دلش هوس شیرینی کرده بود

فقط می‌خواست هر چه زودتر به اتاق مارال برود، تا زندایی حرفش را زد دست مارال را در دستش گرفت و بلند شد. مارال شرمزده نگاهی به بقیه کرد و همراهش شد، انگار نه انگار خودش مدیر همین برنامه بوده است. سمیرا هم شیرینی و میوه به دست دنبالش رفت

وقتی پا به اتاق گذاشت نفس راحتی کشید. دست مارال را رها کرد و بی‌توجه به سمیرا کتش را از تنش درآورد و روی تخت مارال گذاشت. سمیرا میوه و شیرینی را روی میزی که از سالن به اتاق مارال انتقال داده شده بود گذاشت و با نگاهی خاص به مارال بیرون رفت. مارال نزدیک در ایستاد و خودش با فاصله‌ای چند قدمی روبرویش بود. می‌خواست خودش به مارال نزدیک شود و همان سناریوی شکل گرفته در ذهنش را، همان که در عکاسی ساخته و پرداخته بود به اجرا درآورد، اما مارال بود که به او فرصت نداد، جلو آمد و دستش را به همراه دسته گل بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد. حس تولدی دوباره را داشت، هرگز نمی‌دانست حلقه شدن دستان زنی که دوستش دارد به دور گردنش، این قدر حس خوب دارد. سرش را کمی خم کرد تا مارال کارش راحت‌تر باشد. دستش را دور کمر ظریف مارال حلقه کرد. سرش را در گردنش فرو برد و عطر تنش را وارد رگ و پش کرد. مارال از تماس لب‌های او با گردنش خودش را جمع کرد و دستانش از دور گردن او شل شد. بوسه‌ای که به گردنش زده بود کمی بی‌رحمانه بود، اما چاره‌ای نداشت ! فقط با آن بوسه می‌توانست قدری از حجم خواهشش را کم کند، آبی بر آتش درونش ... یک تلافی عاشقانه هم بود، مارال می‌توانست و نکرده بود. دو ساعت تمام فقط رژه رفته بود و بازی راه انداخته بود

[05.10.18 11:29]

پارت 322#

با_سنگ ها_آواز_می خوانم #

با دستش کمر مارال را سفت نگه داشت. باید خود واقعی اش را نشان مارال می داد. خودی که بی تاب بوسیدنش بود، بی تاب لمس موهایش، بی تاب بوی خوش تنش. دستان مارال شل و شل تر شد، آن قدر که از گردن او پایین افتاد و روی گردن خودش نشست، همان جایی را که به هوای بوسه جلو رفته بود اما سخت میان لب هایش به بازی گرفته بود. عاقبت مارال را وادار به واکنش کرده بود.

توجهی به نگاه و دست مارال نکرد، این مظلومیت ها دیگر رویش تاثیری نداشت، سرش را در همان زاویه نگاه داشت و دوباره گردنش، کنار دست مارال را بوسید. این بار با قساوت بیشتری، پرشتاب تر و گرم تر. کویر تنش با این چکه چکه آب سیراب نمی شد، حریصانه تر مارال را می خواست؛ خودخواهانه تر و آزادانه تر. هر چه قدر بی رحمی به خرج می داد انعطاف مارال بیشتر می شد؛ انگار اهل انتقام نبود، برعکس دستش را دوباره بند گردنش کرد و در جواب بوسه هایی که با حسی تلافی جویانه به او ارزانی داشته بود، صورتش را بوسید. همین بوسه ی مارال دیگر نقطه ی پایان کار بود. مارال را کامل به سینه اش چسباند و صورتش را بوسید. همه ی جای صورتش را، فقط لب هایش بود که در امان ماند. آرایش صورتش را به اندازه ی کافی دست کاری کرده بود، باید فکر آدم های بیرون از این اتاق را هم می کرد. چه قدر زمان گذشت که وسط اتاق در آغوش هم ماندند، نمی دانست، فقط وقتی حس کرد دست هایی که دور کمر مارال حلقه کرده در حال بند آوردن نفس هایش است، با بوسیدن خال زیر لب مارال به خودش سور داد و کمی عقب کشید و دستانش کمی مهربانانه تر مارال را حلقه ی خودش نگه داشت. دستان مارال دو طرف بازویش بود، یک دفعه بالا آمد و روی صورتش گشت و با شستش مشغول پاک کردن صورتش شد. زمزمه کرد

چی شده؟-

مارال در حالی هنوز کمی نفس هایش لنگ لنگان راه می رفت، گفت

... رد رژم روی صورتته-

و خندید

نباید می خندید، وقتی در آغوشش بود نباید می خندید! هیچ چیز دیگر نمی توانست جلودارش باشد، نه رژ مارال، نه آرایشش، نه تمام آدم های بیرون. وقتی لب روی لب های مارال گذاشت فهمید که تصور اینکه بوسیدن خالش یک سور بوده، تنها دروغ شیرینی ست که به خود گفته! سور اصلی جای نزدیک خالش بود؛ لب هایش بود که با ناز بعد بوسه ی اول، آماده ی بعدی می شد. نقطه ی اوج این بوسیدن، خود مارال بود، که کنار نمی کشید، که مانعش نمی شد، شاید هم رژی هم رنگ رژ لبش به همراه داشت و خیالش جمع بود که دلبری و همراهی می کرد. صدای موسیقی بیرون دیگر لایت و آرام نبود. یک ریتمی تند داشت و خواننده با هیجان

می خواند. صدای خنده و دست زدن می آمد، بزم در بزم شده بود. مارال را، در بهترین حالت ممکن می بوسید و آهنگ بیرون هم در خوش ریتم ترین حالت ممکن بود. مارال آرام آرام از آغوشش بیرون آمد و به طرف آینه رفت و خودش را نگاه کرد. پشت مارال ایستاد و از داخل آینه نگاهش کرد. هر دو به خنده افتادند. جلو رفت و مقابل آینه کنار مارال ایستاد، چشمکی به مارال در آینه زد و دستش را هم دور مارال کنارش انداخت و گفت

... خیلی هم بد نشده، جنسش خوب بوده. هنوز لبات قرمز و قشنگه-

مارال نگاهش کرد و این بار دست را روی لبهای او کشید و گفت

! جنسش اون قدر خوب بوده که قرمزیش رو به تو هم داده-

با انگشتش خطی روی لبهایش کشید و رژ روی انگشتش را نشان او داد. همان انگشت مارال را گرفت و بوسید. مارال انگشتش را از دست او نجات داد و خم شد و نشست. کفشش را درآورد و کنار میز آرایش انداخت. بعد از آن ایستاد و نگاه خیره ای به او کرد و بی هوا صورتش را روی سینه اش گذاشت و دستش را هم دور کمرش برد. مثل خسته ای بود که به یک جای گرم و نرم رسیده باشد. جای گرم و نرم مارال شد. این همه آرامش گرفته بود، حالا باید آرامش می داد. سرش را پایین آورد و موهای باز و رهای مارال را بوسید. دستانش را مالکانه دور تن مارال حلقه کرد. بی هیچ حرفی در آغوش هم ماندند. صدای موسیقی تند بیرون هم نتوانست تمرکزشان را به هم بریزد. مارال طوری روی سینه اش آرام گرفته بود که باعث تعجبش شد، اما حرکتی نکرد. شاید سینه اش همان مرهم روی زخمهایش بود. نگاه در آینه کرد. آینه به شکل واضحی تصویرشان را منعکس می کرد. صورت مارال که روی سینه اش بود، از داخل آینه هزار بار قشنگ تر به نظر می آمد. به خودش تکانی داد، خم شد و دستانش را زیر پا و کمر مارال انداخت و او را در آغوشش گرفت. بی شک آغوشش پناهگاه محکم تری برای خستگی های مارال می شد

[05.10.18 11:29]

پارت 323#

با_سنگ ها_آواز می خوانم #

برای عمو وسط سالن جا انداختم. اصرار داشت در سالن بخوابد. زن عمو هم به اتاق مامان رفته و نیم ساعتی بود که خوابش برده بود. میثم و سمیرا هم در آشپزخانه بودند و پیچ پیچ می کردند. هر دو خوشحال بودند که عمو به قلمرو آنها کاری نداشت و این شبها همیشه در سالن می خوابید.

شب بخیری گفتم و وارد اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و شماره‌ی یزدان را گرفتم. این ششمین بار در طول امروز بود که با او تماس می‌گرفتم. صبح زود من را به نساجی رسانده و بعد هم سریع به بیمارستان رفته بوده بود. بعد از عقد فقط یک روز استراحت کردیم، امروز هم من و هم او فعالیت‌مان را از سر گرفته بودیم.

جوابم را پر انرژی داد و با گله گفت:

بهتر نیست به جای اینکه هر دو ساعت یه بار زنگ بزنی بلند شی بیای پیش خودم؟-

تمام مدت امروز بیمارستان مانده بود. نمی‌خواستم خیلی معطل نگهش دارم، اما خودش سر شوخی را باز کرده بود:

رسم نداریم تا قبل از عروسی، دخترمون رو بفرستیم شب خونه‌ی دوما-

من همه‌ی رسم و رسوماتون رو یه جا بچه پیچ می‌کنم می‌دم عمو با خودش ببره ولایتش-

کارهای سخت را به عمو می‌سپرد. خندیدم و گفتم:

امروز همه توی نساجی سراغت رو می‌گرفتن؟ می‌گفتن پس آقای دوما چرا نیومد شیرینی - بده؟

مگه تو شیرینی ندادی؟-

سرم را کج کردم و گوشه‌ی را به گوشم چسباندم:

چرا، اما گفتن شیرینی خوردن از دست آقای توکلی یه حال دیگه‌ای داره-

یک‌دفعه گفت:

کجایی؟-

جواب دادم:

تو تختم، اومدم بخوابم. همه خسته بودن زود خوابیدن-

کی می‌آی اینجا؟-

سریع مطلب را به اصلش می‌رساند:

تا وقتی عمو سیامک هست که روم نمی‌شه، بذار برن می‌آم-

کی می‌رن؟-

احتمالاً فردا، بهش قول دادم که اولین مسافرت دو نفره‌مون آمل باشه، یه استخر ماهی داره - خیلی دوست دارم ببینی

با تعجبی اغراق گونه گفت:

اولین مسافرتمون رو بریم پیش عمو؟ من دیوونه‌م؟! خونه‌تونه من نمی‌تونم پیام اونجا تو هم -
نمی‌توننی بیای اینجا؛ اون وقت من تو رو بردارم اولین مسافرتمون ببرم توی دهن شیر؟

خندیدم

عمو سیامک که حرفی نزده درباره‌ی اومدن به اینجا، تازه امشب می‌گفت چرا شام نیومدی، -
که مامان گفت مامانش مریضه تا بیای و برگردی طول می‌کشه. خیلی مهمون نوازه، حالا بیشتر
باهاش آشنا می‌شی

با خنده گفت

به هر حال ریسک بزرگیه اولین مسافرتمون بریم پیش عمو جانت، ولی قول می‌دم برای دومین -
بار و سومین بار بهش فکر کنم

امروز بیمارستان چطور بود؟-

ناراضی گفت

افتتاح ! به حدی امروز از دست یکی از دکترا عصبی شدم که نزدیک بود روپوشم رو در بیارم -
فرو کنم توی حلقش تا این قدر مزخرف نگه

چرا؟ چی شده بود؟-

هیچی ! مرتب تیکه می‌نذاخت که نیروی بومی بیشتر به درد می‌خوره، انگار من هفت جد و -
آبادم نروژی‌ان. می‌خواستم بگم مرتیکه چهارتا آرام‌بخش تجویز کردن و بیمار به تخت بستن دیگه
همه می‌دونن، بومی و غیر بومی نداره، چیز تازه‌ای بلدی رو کن. سن بابای من رو داشت، و گر
نه امروز چند بار از خجالتش در می‌اومدم

با ناز گفتم

پسر خوبی باش. باهاشون راه بیا-

من فقط می‌تونم برای تو پسر خوبی باشم. تو بیا، قول می‌دم باهات راه بیارم-

از آن حرف‌هایی بود که باعث می‌شد قدر خودت را بیشتر بدانی، من را وادار می‌کرد خودم را
:خیلی دوست داشته باشم. شیوا خانم امروز کمی حالش بد بود. احوالش را گرفتم و گفتم

مامانت چگونه؟ بهتر شد؟-

آره، گرفته خوابیده، فشارش بالا و پایین می‌شه. امروز با بابا صحبت کردی؟ چی می‌گفت؟-

با ذوق جواب دادم

مثل خودته، خیلی شوخه، راستش خیلی مصر بود بریم پیشش، دایم تکرار می‌کرد-

مکثی کرد که مجبور شدم صدایش بزنم. به خودش آمد و گفت

نمی‌دونم چشه؟ هیچ وقت ندیده بودم این قدر اصرار کنه، معمولاً خوددارتر بود-

آنچه که در ذهنم گذشت را بر زبان آوردم
! خب چرا نمی‌آد اینجا؟ اونجا تنه‌است. بیاد اینجا تو هم خیالت جمع‌تره-

[05.10.18 11:29]

:خندید و گفت

لابد بعدش هم بیارم با مامانم دوباره عروسی بگیرن ! بابا عادت کرده به اونجا، نمی‌تونه بیاد -
اینجا.
دنباله‌اش را نگرفتم، نگفتم بالاخره که چی، تا کی می‌شود بخشی از فکر و ذهنت اینجا باشد،
بخشی آنجا.
خسته‌ای، برو بخواب-
نیستم، توی حیاطم، اومدم قدم بزنم. هنوزم شامم نخوردم-
از روی تخت بلند شدم و نشستم
چرا تا الان شام نخوردی؟-
مامان نخورد، منم حوصله نداشتم-
من قطع می‌کنم، تو برو شام بخور و بخواب-
باشه، فقط یه چمدون آماده کن، یه سری وسایل ضرورت رو بریز توش من فردا بیارم اینجا-
قدم زدنش در حیاط مثل اینکه خیلی هم بد نبود، منجر به این شده بود که راه‌ها و نقشه‌های
جدیدی به سرش خطور کند
داری دعوت می‌کنی خونه‌ت؟-
دعوت نیست، دستوره؛ می‌خوام فردا شب که دارم برمی‌گردم خونه، با تو برگردم. به مامانتم -
بگو. می‌خوام یه تجدید نظری درباره‌ی رسم و رسوماتتون بکنم

[08.10.18 17:46]

پارت 324#

:به آرامش دعوتش کردم و گفتم

همه‌ش دو روزه عقد کردیم، نگران چی هستی؟ سندم خورده به نامت. مال توام، اینجا فقط -
مهمونم؛ جسمم اینجاست، تموم فکر و ذکرم پیش توئه. الان هم برو شام بخور، فردا نمی‌رم
نساجی، می‌مونم کارام رو می‌کنم عصر بیای دنبالم پیام خونه‌تون، دوست دارم فردا شب خودم
برات شام درست کنم

خب حالا شد، منم همین رو می‌خواستم. اصلاً دهنم بسته شد. به خدا مارال تو بیشتر از این -
دکتر که امروز دیدمش روان‌شناسی می‌فهمی، خوب بلدی در بدترین موقع بهترین‌ها رو بگی. من
مطمئنم خدا یه تسویه حساب درست و حسابی با من کرده، هر چی خوبی به هر کی کردم، با
تو یکجا جبران کرده

:در حالی از حرفش جانی تازه گرفته بودم گفتم

.تو بیشتر بلدی ! شد همونی که تو می‌خواستی دیگه-

:با شیطنت ادامه دادم

.درباره‌ی تسویه حساب خدا هم باهات صد در صد موافقم-

عصر فردا یزدان از نساجی یک راست به دنبال من آمد. عمو و زن عمو ظهر رفته بودند. مامان هم
سخت‌گیری درباره‌ی رفتن من به خانه‌ی یزدان نداشت. بیشتر حس می‌کردم حتی به خاطر
شرایط خاص شیوا خانم موافق است من به آنجا بروم تا اینکه یزدان به هواي دیدن من اینجا
بیاید.

یزدان آمد و دایی اجازه نداد به طبقه‌ی بالا بیاید، به داخل دعوتش کرد و من هم همراه مامان
پایین رفتیم و یک ساعتی خانه‌ی دایی ماندیم. یزدان کمی معذب بود، شاید به خاطر پویا و یا
اینکه من روزی عروس خانواده‌ی دایی بودم، به هر حال آن یزدان همیشگی نبود. متین و ساکت
نشسته و به حرف‌های بقیه گوش می‌داد و هر از گاهی به من نگاه می‌انداخت. می‌دانستم
تمایل دارد زودتر برویم، به مامان نگاه کردم و مامان هم زبان نگاه من را فهمید. رو به من گفت که
بلند شویم و برویم تا شیوا خانم چشم به راه نماند

یزدان همان طور که فکر می‌کردم استقبال کرد و بلند شد. چون قرار بود من شام درست کنم
قبل از رفتن به خانه با هم به خرید رفتیم. یزدان کاملاً پایه‌ی خرید مواد غذایی بود، از همه چیز
هم سر درمی‌آورد، اولین خریدمان نبود، اما خرید کردن متفاوتی داشتیم. قرار بود برویم در زیر یک
سقف و من در نقش زن خانه شام درست کنم. برای هر دوی ما خاص و متفاوت بود. یزدان در
عین داشتن رویا به مدت چهارده سال گرمای یک زندگی مشترک را هیچ وقت تجربه نکرده بود،

من هم با وجود داشتن پویا و آن دوره‌ی محدود یک زندگی نرمال را تجربه نکرده بودم. دایم نگران چیزهایی بودم که ممکن بود به سرم بیاید و آمده بود. هر دو زخم‌هایی داشتیم که هر چه قدر بیشتر با هم وقت می‌گذارانیدیم سرعت التیامش هم بیشتر می‌شد.

ماشینش را در حیاط پارک کرد و با هم خریده‌ها را از عقب ماشین برداشتیم. قول داده بود کمکم کند تا با هم غذا درست کنیم، سر از پا نمی‌شناخت، با وجود اینکه خسته بود و دیشب را هم خوب خوابید، اما باز هم با حوصله خرید کرده و شوق داشت که قرار بود با هم باشیم.

همین که از پله‌ها بالا رفتیم صدای زنی که با گریه بلند بلند حرف می‌زد توجه‌مان را جلب کرد. یزدان جلوتر از من راه افتاد و در را باز کرد، من هم سرعت قدم‌هایم را افزایش دادم و پشت سرش داخل خانه شدم. تمام خریده‌های داخل دستش را رها کرد و طول سالن را پیمود. من هم مثل او کیسه‌های مواد غذایی را کنار خریده‌هایش رها کردم و پشت سرش رفتم. وسط سالن ایستاده بود و دیگر قدمی برنمی‌داشت. خودم را به او رساندم و کنارش ایستادم. ناخودآگاه با دیدن پریمه که پشت در اتاق ایستاده بود قدمی به عقب برداشتم. گریه می‌کرد و با شیوا خانم که در اتاق را رویش بسته بود حرف می‌زد. شیوا خانم هم مرتب می‌گفت که برو. تا من و یزدان را دید بلند شد و جلوتر آمد. تمام صورتش غرق اشک بود.

یزدان به خدا من اصلاً از کارای بابام هیچی نمی‌دونستم، من اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که - این کار رو با یاشار کرده باشه

:نیم نگاهی به سمت من انداخت و دوباره رو به یزدان ادامه داد

بابای من فکرش رو نمی‌کرد که اگه یاشار قبول نکنه این طوری کنن باهاش، من خبر نداشتم، - از هیچی خبر نداشتم، اگه داشتم پنهون نمی‌کردم

:شیوا خانم از اتاقش بیرون آمد. یزدان دستانش را بالا آورد و در جهت آرام کردن پریمه گفت

.داد زن، برو صورتت رو بشور، مامان حالش خوب نیست، کسی نمی‌گه تو خبر داشتی-

:دوباره پریمه به سمت شیوا خانم برگشت و با اشاره به او گفت

پس چرا مامان شیوا دیگه باهام حرف نمی‌زنه؟ چرا می‌گه من از کارای بابام خبر داشتم و - می‌دونستم با یاشار در مورد چی صحبت کرده. من خودم نزدیک بود توی اون تصادف بمیرم، بچه‌م مرد. چطور می‌شه که بابام خبر داشته که می‌خوان ما رو بکشن و کاری نکرده باشه

وضعیت رقت انگیزی داشت، شوهرش توسط پدرش کشته شده بود، اگر چه مستقیم نبود، اما نقش پررنگی داشت. درک شرایطش سخت نبود. یزدان کمی جلوتر رفت و گفت

.بیا بشین پریمه، ما می‌دونیم تو خبر نداشتی، اذیت نکن خودت رو-

:شیوا خانم آشفته جلو آمد و رو به پریمه گفت

[08.10.18 17:46]

این همه مدت یعنی نفهمیدی؟ به بار هم ندیدی یاشار و پدرت راجع به کار صحبتت کنن؟ من - خاک بر سر هر وقت یزدان گفت بابات ریگی به کفشش گفتم مگه می شه، پای دخترش وسطه، دختر و بچه ی شکمش توی اون ماشین بودن، به همه فکر کردم الا بابای تو. گفتم سی چهل ساله دارم به نساجی رو می گردونم دشمن زیاد جمع کردم، به هیچ کس باج ندادم، لابد اونا اومدن تلافی، اما هیچ کس باهام کار نداشت و بابای تو شد قاتل جون پسر

حال شیوا خانم خوب نبود. جلو رفتم تا کمکش کنم. صدای بلند گریه ی پریمه در سالن پیچیده بود. یزدان لیوان آبی برای مادرش آورد. شیوا خانم به محض گرفتن لیوان آب به یزدان گفت

مارال رو بردار برو-

یزدان با تعجب پرسید

کجا بردارم برم؟-

من اصلاً تحمل این شرایط را نداشتم، اینکه پریمه باشد و گریه کند و من هم باشم. شیوا خانم متوجه ی بغرنج بودن اوضاع شده بود و می خواست من و یزدان برویم

وقتی دید یزدان زیر بار نمی رود توپید

با مارال برو خونه شون، می خوام با پریمه حرف بزنم. بعدش بهت زنگ می زنم بیای-

یزدان هم با مکثی به من نگاه کرد و جواب داد

حالت خوب نیست مامان-

شیوا خانم کلافه گفت

برو حالم خوبه-

یزدان اصرار نکرد و رو به من گفت

بیا بریم-

همین که از در بیرون رفت کلافه دستی به موهایش کشید و با تاسف گفت

ببخشید، نمی دونستم اینجااست. می دونم برات چه قدر ناخوشاینده-

با اینکه از وضع پیش آمده ناراحت بودم، گفتم

اشکالی نداره، بیا بریم. تقصیر تو نیست، تقصیر هیچ کس نیست-

وقتی داخل ماشین نشستیم از یزدان خواستم به خانه ی خودمان برویم تا استراحت کند، اولش قبول نکرد، اما با اصرار من راضی شد. خستگی از سر و رویش می بارید. همین که ماشین را از داخل حیاط بیرون برد رو به من گفت

الان می خوام به مامانت اینا چی بگی؟-

.یه چیزی می‌گم، نگران نباش-

[08.10.18 17:46]

پارت 325#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم#

متفکر به جلو چشم دوخته و رانندگی می‌کرد، حضور پریمه شوکه‌مان کرده بود. کمی از مسیر را که رفتیم یزدان به سمت برگشت و گفت

بریم دور بزیم شامم بیرون بخوریم؟-

نه، می‌ریم خونه؛ خسته‌ای، می‌ریم یه خرده استراحت هم می‌کنی، بیرون جا برای استراحت - نداری، از صبح یه کله تو ماشینی

صبح رفته بود نساجی، بعد از نساجی به دفتر مرکزی رفته بود، نمی‌خواستیم اسیر ترافیک .سنگین دم غروب شود

:لبخندی زد و گفت

.واقعاً خسته‌م ! پریمه هم وقت گیر آورده بود-

:بی‌هوا گفتم

حالا چی می‌شه؟-

:سوالی نگاهم کرد که توضیح دادم

.تکلیف پریمه رو می‌گم. وضعیت خوبی نداره-

منم نمی‌دونم، هر کسی رو هم که ممکن بود یه ذره مواظبش باشه رو از خودش دور کرده، نه - می‌تونه از خواهرش انتظار کمک داشته باشه با اون کارش، نه پیمان بهش اعتماد داره، فقط مونده مادرش که اونم یکی بی‌دست و پا تر از خودش. یک نفر براش مونده، اونم خودش، باید .راهش رو پیدا کنه، کمی به خودش متکی باشه، احتمالاً مامان یه فکرایه براش داره

:به سمت من برگشت و مردد ادامه داد

براش ناراحت، با اینکه خیلی ارزش خاطره‌ی خوبی ندارم، ولی به خاطر یاشار نمی‌تونم بی‌تفاوت - باشم. اونم وقتی که می‌دونم حال درستی نداره

گوش دادم و نگاهش کردم. حرفی نزد، اما باید یاد می‌گرفت که اگر نمی‌تواند نسبت به پدر و مادر و هر کس دیگری بی‌تفاوت بماند، باید نسبت به پریمه و رویا بی‌تفاوت باشد. من تحمل حتی کوچک‌ترین توجهش را به پریمه و رویا نداشتم. حرف نزدنم خودش باعث می‌شد که موضع را در این باره بفهمد. از نگاهی این را حس کرده بودم.

وقتی رسیدیم و من در خانه را باز کردم میثم را سوییچ به دست وسط حیاط دیدیم. با تعجب نگاه‌مان کرد و گفت:

به به! مامان که می‌گفت امشب نیستین، چطور شده؟-

یزدا سر شوخی را باز کرد و گفت:

دل‌مون برات تنگ شده باشه-

میثم لبخندی زد و گفت:

زدی به کاهدون، من نیستم؛ دارم می‌رم-

بعد سوییچش را بالا آورد حین باز کردن در ماشین رو به من گفت:

شام می‌مونید؟-

سری به تایید تکان دادم و گفتم:

آره هستیم-

در ماشینش را باز کرد و با یزدان دست داد و گفت:

دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم. برید بالا-

یزدان دست به دستش داد و گفت:

برو به کارت برس-

میثم اکثر مواقعها دو سه ساعت قبل از شام به آژانس می‌رفت و برای شام برمی‌گشت.

سمیرا وقتی من و یزدان را دید از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناخت. تنهایی با مامان بدون حضور من خیلی دلخواهش نبود. اصلاً هم نپرسید که چرا برگشته‌ایم. با سروصدای سمیرا، مامان هم با پای پی که برای حرکت دادن باید به التماس کردن می‌افتاد از جایش بلند شد و به سمتمان آمد. یزدان به هیاهو برای هیچ سمیرا لبخند می‌زد و به مامان اعتراض کرد که چرا بلند شده و تا مقابل در آمده است. مامان با دیدن ما گفت:

چطور شد برگشتین؟ چیزی شده؟-

با یزدان به سمتش رفتیم و گفتم:

نه مامان جان، شیوا خانوم برایش مهمون اومد ما هم نموندیم، یزدان خسته بود، نمی‌تونست -
بمونه پیش مهمونا

مامان راه برایشان باز کرد و گفت

خوب کردین، عمویت اینا رفتن خونه یهویی خلوت شد، بد بود برامون-

سمیرا به سرعت به آشپزخانه رفت. یزدان هم کنار مامان روی مبل نشست و مشغول صحبت با مامان شد. کت یزدان را گرفتم و به اتاقم بردم. شالم را از سر برداشتم و مانتو را از تنم بیرون کشیدم و با شلوار و تیشرت آستین کوتاه بیرون رفتم. وقت برای تعویض لباس نبود. باید به آشپزخانه می‌رفتم و در تدارک شام به سمیرا کمک می‌کردم. تا بیرون رفتم یزدان به من نگاه کرد. نگاه متفاوتش کشتار از روی من برداشته شد و به سمت مامان برگشت. با پوششی متفاوت مقابلش ظاهر شده بودم و این برایش تازگی داشت. شب عقد بعد از درآوردن لباسم با مانتو مقابل مهمان‌ها بودم و دیگر یزدان من را بدون مانتو ندیده بود

مامان هم بدنبال نگاه یزدان به من نگاه کرد، مچ یزدان را در حال دید زدن من گرفته بود. با لبخندی که جلوی یزدان و مامان کنترلش کرده بودم به آشپزخانه رفتم. نگاهی به اجاق گاز انداختم. سمیرا چیزهایی آماده کرده بود، تا رفتم سرکی بکشم ظرف شیرینی را به دستم داد و گفت:

این رو ببر، منم چایی بیارم-

اشاره‌ای به به اجاق گاز کردم و گفتم

اُپس شام چی؟-

بریم بشینیم پیششون، می‌آیم الان، شوهر جنابعالی بی‌شام نمی‌مونه-

ابرویی بالا داد و ظرف شیرینی به دست به سالن رفتم

[08.10.18 17:46]

پارت 326#

یزدان کنار مامان نشست و به حرف‌هایش لبخند می‌زد و حاضر جوابی هم می‌کرد. این طور نبود که ساکت بنشیند و فقط گوش دهد. چرخید و دوباره با نگاهش من را زیر و رو کرد. سمیرا سینی چایی را مقابلش نگه داشت و من هم خم شدم شیرینی تعارفش کردم. نمی‌توانستم کنارش

بنشینم. خودش کنار مامان روی مبل دو نفره نشسته بود. روبرویش نشستم و استکان چای را برداشتم. یزدان دیگر مثل قبل آمدنم تمام حواسش به مامان نبود، یکی در میان به سمت برمی گشت و من هم از نوع نگاهش غرق لذت می شدم. پیراهن آستین کوتاه جین روشنی به تن داشت و او را کمی پرتر از روز عقد که پیراهنی آبی تیره پوشیده بود نشان می داد. بعد از نوشیدن چای خجالت را کنار گذاشتم و حضور مامان و سمیرا را فراموش کرده و از یزدان خواستم تا آماده شدن شام به اتاقم برود استراحت کند. سمیرا حرفم را به شیطنت تفسیر کرد و نگاهش هم گویای این موضوع بود، اما مامان همراهی کرد و از یزدان خواست برود و تا برگشتن میثم استراحت کند.

قبل اینکه یزدان را تا اتاقم همراهی کنم به طرف سمیرا برگشتم و گفتم:
الان می آم کمکت.

با یزدان وارد اتاقم شدیم. نگاهش را در جای جای اتاقم گردانید. انگار اولین بار است که پا به اتاقم می گذارد. روی تختم بیشتر از همه مکث کرد و با نگاه طولانی به آن برگشت و گفت:
چه جای استراحت خوبی! بیا استراحت کنیم.

جلو رفتم و دستم را بالا بردم تا دکمه های پیراهنش را باز کنم. دستش را دور کمرم انداخت و روند کارم را مختل کرد، اما من دست نکشیدم:

تنها باید استراحت کنی، من باید برم به سمیرا کمک کنم برای شام.

تمام دکمه هایش را باز کرده بودم. زیر پوشی زیر پیراهنش پوشیده بود. با هدایت پیراهن به سمت شانهاش گفتم:

کسی اتاق من نمی آد، دَرش بیار بگیر رو تختم بخواب.

پیراهنش را درآورد و روی دوشم انداخت. عقب عقب رفت و دست من را هم با خودش کشید و تا روی تخت برد. وقتی نشست من را هم روی پایش نشانید. دست به پشت گردنم برد و موهایم را گرفت و بوسه ای به گونه ام زد. صورتش را با دستم نگه داشتم و در صدم ثانیه جوابش را دادم. دل کندن وقتی در آغوشش بودم، تنها یک کار سخت نبود، داشت نشدنی می شد! من را به خودش فشرد. پیراهنش را از روی دوشم برداشتم. از دستم گرفت و بالای تخت گذاشت. سرم را روی شانهای عربانش گذاشتم، صورتم بی هیچ واسطه ای روی شانهاش بود عطر ملایمش تمام شامهام را پر کرد، بوسه ای به شانهاش زدم و زمزمه کردم:

باید برم کمک سمیرا. باید شام درست کنم.

صورتش را به صورتم چسباند و گفت:

شام نمی خوام، تو رو می خوام.

روی تخت دراز کشید و من رو هم در حالی که بین بازوانش داشت کنار خودش خواباند.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و سرم را از روی بازویش برداشتم. داشتم معتاد بوی تنش می شدم، آن هم با یکبار مصرف کردنش. مقابل صورتش لب زدم

من اینجا پیش‌ت بمونم نمی‌تونم بخوابی، من دختر شیطانم-

سرس را بلند کرد محکم لبم را بوسید و گفت

من دختر شیطان دوست دارم-

تسلیم‌وار سرم را روی دستش گذاشتم و اجازه دادم بوسه بارانم کند. همه چیز را خاموش کردم؛ نگرانی برای تنها بودن سمیرا، دقایقی که روی هم انباشته می‌شدند و زمان را طولانی می‌کردند و همه‌ی چیزهای دیگر را. فقط چراغ فکر کردن به یزدان را روشن گذاشتم و با میل تمام اجازه دادم لحظاتی خستگی در کند بدون اینکه چشمانش را ببندد

وقتی چشمانش نشان داد که حقش را گرفته است سرم را کمی دورتر از صورتش بالا آوردم و گفتم:

حالا می‌تونم برم؟-

دستش را پشت کمرم بالا و پایین برد و گفت

برو، فقط کارت تموم شد زود بیا-

مقابل آینه کش موهایم را که شل شده بود باز کردم و دوباره محکم بستم. نگاهی به یزدان که خیره‌ی من بود کردم و بیرون رفتم. مامان نشسته بود و نمازش را می‌خواند. سمیرا هم مشغول بریدن نان‌ها و گذاشتنشان در ظرف بود. تا من را دید با لبخندی گفت

! می‌مونی حالا پیشش-

نگاهی به مرغ‌هایی که در حال سرخ شدن بود کردم و گفتم

داری کم‌کم یاد می‌گیری، اون اولاً فکر می‌کردم مامان سر میثم کلاه گذاشته-

با دسته‌ی کارد در دستش ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت

بیا اول غیبت رو موجه کن بعد از آشپزی من ایراد بگیر-

خندیدم و گفتم

هر وقت تو غیبت‌های یهویی رو وقتی میثم می‌آد خونه موجه کردی، منم برات گواهی می‌آرم-

[08.10.18 17:46]

پارت 326#

دهانش بسته شد و فقط ریز خندید، چون هم حرف من حرف حق بود، هم مامان به آشپزخانه آمده بود. از محدود وقت‌هایی بود که مامان وارد آشپزخانه می‌شد و در کار ما دخالت می‌کرد. برای اولین شبی که یزدان به خانه‌ی ما آمده بود حساسیت داشت و دوست داشت همه چیز مرتب باشد.

مثل من به همه‌ی غذاها ناخنکی زد و در نهایت روی صندلی نشست و در خرد کردن سالاد به سمیرا کمک کرد. من هم مشغول غذاها شدم. بعد از خاموش کردن شعله‌ی اجاق گاز سری به یزدان زدم. در را کمی باز کردم و با نگاه به تخت فهمیدم غرق خواب است. دیگر وارد اتاقم نشدم، ترس آن را داشتم که با رفتن به اتاق خوابش سبک باشد و بیدار شود. فقط کمی نگاهش کردم و از اینکه روی تخت من خوابش برده بود و سرش روی بالش من بود، همه‌ی وجودم آرامش گرفت. بودنش در خانه‌مان، با چند قدم فاصله‌ی کوتاه، من را به روزهای سختی می‌برد که فهمیده بود زن دارد و یک همچین روزی را حتی به خواب هم نمی‌دیدم. در را با احتیاط بسته و به آشپزخانه برگشتم. ظرف‌ها را آماده کردم. سالاد را تزئین کردم، میوه داخل میوه‌خوری چیدم، هر کاری که باید انجام داده می‌شد را انجام دادم و پس از اتمام نگاهی به ساعت انداختم. کم‌کم میثم هم سر می‌رسید. لباسم را هنوز عوض نکرده بودم، همان شلوار جین و تیشرتی بود که زیر مانتو پوشیده بودم.

بقیه‌ی کارهای مانده را به سمیرا سپردم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. یزدان طاقباز روی تخت خوابیده و دستانش هم روی سینه‌اش بود. نفس‌هایش آرام و منظم بود. دلم می‌خواست خم شوم و موهای روی پیشانی‌اش را کنار بزنم، به صدای کوبش قلبش گوش دهم، صورتم را جلو ببرم و بازدمش را ببویم، اما هیچ کدام از این کارها را نکردم. به قدری آرام خوابیده بود که از انجام هر کاری که منجر به بیدار شدنش می‌شد خودداری کردم. با قدم‌هایی آرام به کمد لباسم نزدیک شدم و کشوی لباسم را بیرون آوردم. تیشرت و شلواری که تازه خریده و تن زده بودم را بیرون کشیدم. شلوار سفید راسته‌ای داشت به همراه تیشرت قرمز رنگی که در جلو و روی کمر شلوار دو طرفش به هم بسته می‌شد و دو گوشه‌اش آویزان می‌ماند. مخالف جهت خوابیدن یزدان ایستادم و لباسم را عوض کردم و آرام در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. مامان و سمیرا تا من را دیدند هر دو لبخند زدند. مامان فقط با نگاه تحسین آمیزش دنبالم کرد، اما سمیرا بالاخره متلکش را انداخت:

کاش هر شب ما مهمون داشته باشیم تو هم هر شب اینجوری خوشگل می‌کردی.

مامان تاییدش کرد و گفت:

از وقتی اومده یه دقیقه ننشسته، به ما می‌رسه فقط خسته‌ست و می‌ره می‌شینه توی - اتاقش.

نگاه چپ‌چپی به هر دو انداختم و گفتم:

این قدر کفر نعمت نکنید، من دیگه دارم می‌رما-

صدای بوق ماشین که در حیاط پیچید سمیرا از جایش پرید و من هم به هوای بیدار کردن یزدان به اتاقم رفتم. تا در را باز کردم دیدم که روی تختم نشسته و مشغول بستن ساعت به مچ دستش است. با دیدنم لبخندی به پهنای صورتش زد. دستم برای روبراه کردن موهای به هم ریخته اش بی تاب می کرد. در حالی که پیراهنش را از روی تخت برمی داشت دستش را هم به طرفم گرفت و گفت:

بیا پیشم، چه قدر ناز شدی ! این لباس خیلی بهت می آید. خونه ی مامانت نبود اصلاً -
! نمی داشتم بیرون بری

:جلو رفتم و دست به دستش دادم

.اومده بودم بیدارت کنم، میثم هم از سر کار برگشته. باید شام بخوریم-

کنارش نشستم و در بستن دکمه های پیراهن کمکش کردم. بعد از بستن دکمه ها دستم را بالا بردم و موهایش را مرتب کردم. اشاره ای به بالشم کرد و گفت

.خیلی خوب خوابیدم، تمام رختخوابت بوی تو رو می داد. خیلی چسبید-

:لبخندی زدم و گفتم

.دو بار اومدم دیدم خیلی راحت گرفتی خوابیدی-

برای اینکه خودش را مرتب کند بوسه ای به گونه ام زد و از روی تخت بلند شد و به سمت آینه رفت. دستی به موهایش کشید و وقتی از خوب بودنشان اطمینان حاصل کرد به سمتم که پشتش بودم چرخید و گفت

میثم سر چه کاری می ره این موقع؟-

[08.10.18 17:46]

:نزدیک تر رفتم و گفتم

از دانشگاه که برمی گرده می ره آژانس. اکثر شب ها می ره و برای شام که می آید دیگه نمی ره. -
.جلوش چیزی نگو و نپرس، شاید خوشش نیاد، اگه خواست خودش بهت می گه

:در حالی که دستانش روی بازویم بود و آرام آرام نوازشش می کرد، گفت

من که چیزی نمی گم. اما اون که کار بدی نمی کنه ! کار بد اینه که به هوای درس خوندن پول -
درآوردن تعطیل بشه. خیلی هم خوبه که وقت بیکاریش می ره دنبال کار. بالاخره اون زن داره، باید بتونه خرجش رو دربیاره

دستانم را دور گردنش حلقه کردم، کاری که یکی دو روزی بود فهمیده بودم به انجام آن خیلی علاقه دارم

خیلی خوبه که نظرت اینه، میثم خیلی مغروره، دوست نداره کسی عزت نفسش رو زیر سوال - ببره.

:دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت

.مثل توئه، وقتی می‌خواستم بهت تشویقی بدم دعوا داشتی نمی‌خوام-

:ابرویی بالا دادم و با شیطنت گفتم

! دلم می‌خواد برام فیلم تعریف کنی-

:خندید

.امشب تا صبح برات فیلم تعریف می‌کنم-

:با شیطنت گفتم

.امشب نخود نخود هر کی رَوَد خانه‌ی خوده، وقت فیلم تعریف کردن نداری-

:با اخم گفت

چرا؟ یعنی با من نمی‌آی خونه؟-

نه امشب تو برو، درست نیست نصف شبی پیام باهات، شاید هم مامانت در مورد پریمه چیز - خواست بهت بگه که من نباشم بهتره، از طرفی تو هم باید یه سری چیزا رو به مامانت بگی، اونم اینکه باید دیگه پریمه وسط زندگیمون سبز نشه، هر جور حمایتی ازش می‌خواد بکنه، بیرون از محوطه‌ی زندگی ما باشه. فردا صبح خودم می‌رم پیش مامانت، منتظرت می‌مونم تا شب که برگردی، می‌خوام پیام پیشت

:با رضایتی آشکار گفت

!پس رسم و رسومات تکلیفشون چی می‌شه؟-

:دستم را از دور گردنش باز کردم و گفتم

.اونا رو که بقچه پیچ کردم همراه عمو فرستادم بره-

! بهترین کاری که می‌تونستی بکنی همین بود-

بیرون رفتن مان مصادف شد با آمدن میثم، نگاهی که یزدان به کار کردنش داشت در من هم تاثیر کرده و بلند گفتم

.خسته نباشی عزیزم-

:با تعجب نگاهم کرد و رو به یزدان گفت

فکر کنم باید دعا کنم زود زود دلت برام تنگ شه بیای اینجا، هیچ وقت این جوری تحویل نگرفته - بود.

یزدان لبخند زد و گفت

.حالا بعداً بیشتر متوجه می‌شی فامیل شدن با من چه نقطه‌ی عطفی توی زندگیت بوده-

.سمیرا و مامان به حرفش خندیدند و میثم هم با لبخند رفت که دستش را بشوید و بیاید

با رفتن یزدان به خانه بلافاصله به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم، هنوز حس می‌کردم یزدان کنارم است. جور شیفته‌واری وابسته‌ی حضورش شده بودم. حس می‌کردم دلیلی ندارد از هم دور باشیم، آن هم وقتی که سخت محتاج و نیازمند هم بودیم

* * *

[08.10.18 17:46]

پارت 327#

با_سنگ‌ها_آواز_می‌خوانم #

دسته‌گل را روی خاک پویا گذاشتم و فاتحه خواندم. اگر چه یزدان معتقد بود حتی در خوبی‌هایی که در حق دیگران می‌کنیم نوعی خودخواهی وجود دارد، چون در نهایت حتی در حین انجام خوبی به فکر آرامش خودمان هستیم، پس دلیلی ندارد بعد از آن منتظر بازتاب یک خوشبختی باشیم.

اما من هنوز با یزدان مخالف بودم، من فکر می‌کردم چون با دل پویا راه آمده‌ام، از دایی و زندایی هیچ وقت کینه به دل نگرفتم و حضورم را به پویا ثابت کرده‌ام، امروز این آرامش و خوشبختی دارم.

یزدان هم همین‌گونه بود، او هم روزی اشتباهی کرد که هزار تا راه بود که از آن خلاص شود، طوری که آب از آب تکان نخورد، اما مرد و مردانه پای همه‌ی عواقب آن ایستاد. این‌ها اگر خوبی نبود چه بود؟

اگر آن روز وقتی که در اولین قرار برای من از گذشته‌اش و چطور ازدواج کردنش با رویا گفت ناراحت شدم، اما مسئولیت‌پذیری بعدش یکی از مهم‌ترین دلایلی بود که من را وادار کرد بعد از حرف‌های آن روز توی اتاقش باز عاشقش بمانم و مهم‌تر از همه برای داشتن یک زندگی مشترک به او اعتماد کنم.

روی قبر پویا را تمیز کردم و گل‌ها را پرپر کرده و روی قبرش ریختم. وقتی با صدای زنگ گوشی به خودم آمدم متوجه شدم که کل سنگ قبر را با گل‌های پرپر شده ی رز مزین کردم.

بلند شدم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم. یزدان بود. نگاهی به عکس پویا که زندایی عوضش کرده بود انداختم و تماس یزدان را جواب دادم و گفتم: جانم؟-

خانوم مشتاق شما کجایی؟ دو ساعت پیش راه افتادی، هنوز نرسیدی خونه، شیوا خانومتون - منتظر و نگرانه که دیر کردی.

تا نساجی می‌رفت من را خانم مشتاق صدا می‌زد و شیطنت می‌کرد.

من اومدم بهشت زهرا سر خاک پویا. الان دارم برمی‌گردم-

تنهایی رفتی؟-

آره-

باشه، زود برگرد. منم عصر زود برمی‌گردم-

بدون هیچ دلیلی منتظر بودم به آمدم به بهشت زهرا اعتراض کند؛ اما نه اعتراضی کرد و نه لحنش نشان دهنده ی ناراضیتی‌اش بود.

یزدان می‌دونی خیلی دوست دارم؟-

:خندید

:چون من؟! پس زودتر از عصر برمی‌گردم خونه، تا تنور داغه باید نون رو چسبونند-

:دیشب تا صبح خوابم نبرد-

:با شیطنت پرسید

:چرا؟ خب زنگ می‌زدی، من یه سری توانایی‌های خاص دارم، مثلاً از پشت تلفن هم بldم - بخوابونم.

:من جدی حرف می‌زدم و یزدان آن روی خبیثش امروز بیرون زده بود.

:نمی‌دونم ! رفتی بی‌قرار بودم-

... آخ منم بی‌قرار بودم، همه‌ش تو جلوی چشمم بودی، منم داشتم-

:با اعتراض اسمش را صدا زدم و گفتم

:برو به کارات برس، فکر کنم بعد از چند روز غیبت خیلی کار داشته باشی-

وقتی به خانه رسیدم شیوا خانم به استقبال آمد. سرحالتر از دیروز بود و حتی سرحالتر از روز عقده‌مان. چه اشکالی داشت که من فکر کنم به خاطر حضورم و به خاطر اینکه قبول کرده‌ام با هم در یک خانه زندگی کنیم خوشحال است؟

وقتی وارد سالن شدیم بوی غذا تمام شامه‌ام را پر کرد. به سمتش برگشتم و گفتم

چی درست کردین که بوش این طور پیچیده؟-

به اتاق یزدان اشاره‌ای کرد و گفت

برو چمدون و لباسات رو بذار توی اتاق یزدان بیا ناهار بخوریم. باقلی‌پلو درست کردم فقط به - اندازه‌ی دو تامون، برای شام خودت باید درست کنی، یزدان صبح داشت می‌رفت کلی سفارش کرد بذارم خودت شام درست کنی

خب باید حساب یزدان را می‌رسیدم، که دیگر سد راه کمک کردن کسی به من نشود

سری تکان دادم و به طرف اتاق یزدان رفتم. تا در اتاقش را باز کردم شیوا خانم با صدایی بلند گفت:

پیشب که فهمید قراره بیای تا کی بیدار موند و اتاقش رو تمیز کرد، الانش رو نبین، کاش همون - ! روز می‌دید چی بازار شامی بوده

لبخندی زدم و وارد اتاقش شدم. همه چیز مرتب و سر جای خودش بود. حتی روتختی‌اش هم مرتب و صاف و بدون کوچک‌ترین به هم خوردگی بود. روی میزش هم همه چیز مرتب و در یک ردیف چیده شده بود. چمدان را کنار میزش گذاشتم و به سمت تختش رفتم. عروسک خرس روی بالشش گذاشته و پتویی هم رویش کشیده بود. معلوم بود که از قصد این کار را کرده تا من را بخنداند. خم شدم نگاهی به زیر تختش کردم، بازار شام را به زیر آن انتقال داده بود. هر چه به دستش آمده به زیر آن هل داده و صورت مسئله را پاک کرده بود. باید حالش را می‌گرفتم. گوشه‌ی‌ام را بیرون آوردم. شیوا خانم صدایم زد که بیایم و ناهار بخوریم. با گفتن "الان می‌آم" تند تند پیام "زیر تخت چه خبره؟" را برای یزدان تایپ و ارسال کردم

به دنبال آن سریع مانتو و شالم را درآوردم و به شیوا خانم در آشپزخانه پیوستم

[08.10.18 17:46]

پارت 328#

شیوا خانم موقع خوردن ناهار از پریمه حرف زد، از اینکه قرار است با مادرش به بوشهر برگردند. از تصمیمش گفت، از اینکه مهریه پریمه را به عنوان یک کمک مالی به او بپردازد. از موافقت یزدان هم گفت. از بازپرسی ها گفت که پریمه صادقانه همکاری کرده است، زنی که من او را دیده بودم را پریمه هم نمی شناخت فقط و زنگنه اعتراف کرده بود که یکبار آن زن را دیده و آدرس نساجی را داده تا با من صحبت کند. زنی که از طرف همان هایی که با آنها کار می کرد آمده بود تا تحقیقی راجع به نوع و مدل کفش بکند.

تمام مدت در سکوت همراهی اش کردم. تصمیم داشتم اگر با حرف یا تصمیمی مخالفم روبرویش مستقیم قرار بگیرم و یزدان این کار را به عهده بگیرد. دوست نداشتم وقتی قرار است با هم زندگی کنیم من و شیوا خانم تنش های رو در رویی بین مان پیش بیاید.

جور عجیبی ذوق داشتم از اینکه قرار بود مسئولیت های یک خانه و زندگی را بر عهده بگیرم. بعد از ناهار شیوا خانم را راهی سالن کردم و خودم آشپزخانه را مرتب کردم، حتی خیلی زودتر از وقت معمول برای شام درست کردن پیشقدم شدم. البته تقریباً شیوا خانم را با سوال هایم کلافه کردم. چون جای دقیق وسایل را نمی دانستم. آخرش از دستم فرار کرد. خوابش برد و من هم در سکوت آشپزی کردم. بعد از آن به اتاق یزدان رفتم و تا جایی که راه داشت وسایل زیر تخت را بیرون کشیدم و سر جای خود قرار دادم.

به حمام اتاق یزدان رفتم و دوش گرفتم. وقتی برگشتم یادم آمد که قبل از ناهار برایش پیام فرستادم. با تن پوش حوله ای روی تختش نشستم و گوشی ام را بررسی کردم. جوابی به پیامم نداده بود، اما دوبار تماس گرفته بود که متوجه نشده بودم. بلافاصله تماس گرفتم تا هم بدانم کی راه می افتد و هم بگویم که به زیر تختش سروسامانی داده ام. زود جوابم را داد. وقتی از آشفتگی زیر تختش گفتم و اینکه یک ساعتی مشغول تمیز کردن آنجا بودم خندید و گفت:

! به زیر تختم چی کار داشتی؟ اصل روی تخته-

خیلی به هم ریخته بود، مامانت گفت که به خاطر من تمیز کردی اتاق رو، مثل اینکه قبلش - کاروان سرایی بوده برای خودش. شام هم درست کردم، قورمه سبزی؛ فقط منتظرم بیای

آفرین، اصلاً تو هر خونه ای باید یکی مثل تو باشه-

:معلوم نبود جدی می گوید و یا شوخی می کند، مشکوک پرسیدم:

چرا باید یکی مثل من باشه؟-

:مودپانه گفت

.که روزا قورمه سبزی درست کنه، شباً هم بیاد جایزه اش رو بگیره-

.دود از کله ام بلند شد، خیلی بدجنس بود

.باید می موندم خونه ی مامانم می اومدی التماس، نه اینکه خودم پا شم بیام-

خب چرا می پرسى؟ چرا وقتى من با همهى احساسات مى گم يکى مثل تو باید توى هر خونه -
ای باشه، جدیم نمى گیرى

برای اینکه از صبح داری سر به سرم مى داری، شوخى و جدیت هم معلوم نیست-

حالا نمى خواد ناراحت بشى، مى آم مفصل از دلت درمى آرم. نیم ساعت دیگه راه مى افتم-

منتظرم، زود بیا-

خوشگل کن دارم مى آم-

تاکید کردم

خوشگل هستم-

نم موهایم را گرفتم و بلیز و شلواری پوشیدم بیرون رفتم، شیوا خانم روی مبل نشسته و
مشغول صحبت با برادرش بود. با نگرانی حال سروش را مى پرسید، مى گفت

چطور سه روزه ازش خبر نداری؟-

نمى دانم برادرش چه گفت که شیوا خانم قبل از اینکه تلفنش را قطع کند، جواب داد

الان به یزدان زنگ مى زنم بره سراغش ببینه چگونه-

وقتی تلفن را قطع کرد، پرسیدم

چى شده؟-

در حالى که گوشى به دست مشغول گرفتن شماره بود، گفت

برادرم بود، از سروش خبر نداشت، مى خواست ببینه یزدان ازش خبر داره یا نه-

بعد از با یزدان تماس گرفت و از او خواست سرى به سروش بزند و او را بى خبر نگذارد

با اینکه بى نهایت منتظر آمدن یزدان بودم، اما دلم مى خواست از سروش هم خبر بگیرد.
نگرانی ام از حرف های شیوا خانم نشأت مى گرفت که ادعا مى کرد سروش آدمى نبوده که سه
روز از خودش خبرى به کسى ندهد

یزدان تقریباً دو ساعت بعد زنگ زد و گفت که سروش مریض و بى حال خانه افتاده و باید او را به
دکتر ببرد. مى دانستم سر موقع به خانه نخواهد رسید، اما جلوى شیوا خانم حفظ ظاهر کردم و
ناراحتی ام را نشان ندادم

یزدان سروش را به بیمارستان برد و آنجا برای زدن سرم معطل ماند. شیوا خانم به خاطر مصرف
داروهایش باید سر موقع شام مى خورد، شامش را آماده کردم و خورد. خودم هم منتظر ماندم تا
یزدان بیاید. وقتى مطمئن شد سروش بهتر شده به اتاق کارش که کنار اتاق یزدان بود رفت و
مشغول رسیدگی به حساب و کتاب های نساجى شد

نیم ساعت بعد به یزدان زنگ زدم تا من هم احوال سروش را بپرسم، اما در واقع بی تاب آمدنش بودم؛ همین که صدایم را شنید گفت

حواست هست از صبح چند بار زنگ زدی؟! دختر این قدر شوهری نوبره. دارم می رم سروش رو - برسو نم خونه، بعدش بکوب می آم پیشت. فعلاً برو مامانم رو بخوابون

خدا حافظی کردم و دیگر حرفی نزد. زود قطع کردم. افتاده بود روی دور شیطنت و قصد عقب نشینی هم نداشت

[08.10.18 17:46]

پارت 329#

شیوا خانم از اتاقش بیرون آمد. توضیح دادم که یزدان قرار است سروش را به خانه برساند. من حرف می زدم و شیوا خانم سر تا پایم را نگاه می کرد و لبخند می زد. تازه متوجه شدم که به لباسم لبخند می زند. بعد از اینکه به اتاقش رفته بود من لباسم را با پیراهن آبی نیمه کوتاهی عوض کرده بودم.

... یزدان آبی دوست داره-

این را گفت و از من خواست یک لیوان آب برایش بیاورم. لیوان آب را که به دستش دادم گفت

چند سال پیش رفتم نروژ، سه سالی بود که یاسمینا مرده بود. رفتم یه سری به یزدان و یاشار - بزنم. یاشار پیش باباش بود، منم رفتم خونه ی یزدان. سه ماه اونجا موندم، بگم توی این سه ماه سه بار رویا رو توی خونه ی یزدان ندیدم دروغ نگفتم. من رفته بودم بگم حالا با بد و خوب هم کنار بیاین، دوباره بچه دار بشید، اما رویا اصلاً نمی داشت باهاش حرف بزنم. تو سختی زیاد کشیدی، اما یزدان بیشتر از تو سختی کشید. تو یه بار برات اتفاق افتاد تموم شد و رفت، اما یزدان مجبور بود چهارده سال بجنگه، داغ بچه اش رو هم که دید. حواست خیلی به یزدانم باشه، اون بنده ی محبته؛ تا بخوای کله شقه، کله شق تر از اون نیست، اما تو از پسش برمی آی. چند روز پیش دیدم باباش زنگ زد بهم، یزدان پیش باباش یه خرده پول داشت. باباش گفت تموم پولاش رو گرفته، بین می خواد چی کار کنه، پیگیری کردم که گفت می خواد مهریه ی رویا رو بده، اولش دعواش کردم، مهریه نمی خواست اون، بعدش نشست حرف زد قانعم کرد. بهم گفت ماهیانه می داده تو ناراحت بودی یه دفعه واریز کرده. از ازدواجش هم برای رویا گفت. دیگه ناراحت نباش، همه رو تسویه کرده فرستاده. حرف تو براش ارزش داره، یه بار دیگه گفتم، برات احترام قائله، پس نذار روزی کار به جایی برسه که این احترام رو از دست بدی

نگاهی به ساعت کرد و گفت

دیگه برم بخوابم. یزدان هم الان می رسه. هر شب می آد خیلی سروصدا می کنه، بهش بگو - کمتر شلوغ کنه بگیره بخوابه

دیگر به من نگاه نکرد، منظورش را از کمتر شلوغ کنه دقیق نفهمیدم، اما به یزدان حتماً انتقال می دادم شاید او فهمید

بعد از رفتن شیوا خانم به اتاق یزدان رفتم. موهای را باز و روی شانه رها کردم. مشغول وقت گذرانی در اتاقش شدم. همه جای اتاقش سرک کشیدم و سر آخر وقتی روی تختش نشستم تا عروسک خرس را بردارم با صدای بوق ماشینش سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از سالن رد شدم و در را باز کردم و بیرون رفتم. ماشینش را پارک کرده و خم شده بود و از عقب ماشینش چیزی برمی داشت. روی تراس منتظرش ماندم تا برسد. وقتی از ماشین بیرون آمد دسته گلی به همراه یک ساک کاغذی گلبهی زیبایی دستش بود. نگاهش به من افتاد و لبخند زد. تا نزدیک پله ها رفتم و ماندم تا برسد. دسته گل و ساک را به دستم داد و گفت

من بد عادت می شما، بعد باید هر شب اینجوری بیای استقبالم-

دسته گل و ساک را از دستش گرفتم و گفتم

اینا چیه؟-

سرش را جلو آورد و یک دستش را روی پهلویم گذاشت و من را بوسید

هدیه ست، برای توئه-

جواب بوسه اش را دادم و با هم داخل رفتیم. داخل خانه راهش را سد کردم و با حالتی که می دانستم دوست دارد، گفتم

مامانتم خوابوندم-

خندان صورتش را جلو آورد گفت

! آفرین ! زرنگ کی بودی تو-

اشاره ای به ساک کرد و گفت

بازش کن ببین چیه-

نگاهی به داخل ساک انداختم. جعبه ای چوبی زیبایی داخل ساک بود. آن را بیرون کشیدم. کمک کرد تا در جعبه چوبی را باز کنم. یک دستبند طلای زیبا بود که شبیه زنجیری از دو طرف به هم وصل بود. نگین های براقی هم به فاصله ی کم در دو ردیف پشت هم روی دستبند کار شده بود. مچ دستم را گرفت و گفت

این خیلی به دستت می آد-

بعد با ظرافت دستبند را برایم بست. دستم را دو طرف شانهاش گذاشتم و صورتش را بوسیدم

برو لباست رو عوض کن، دست و صورتت بشور بیا شام بخوریم-

رفت تا لباسش را عوض کند، من هم دسته‌گلش را داخل گلدان گذاشتم و میز را چیدم. وقتی داخل آشپزخانه شد بعد از نگاهی به میز به سمت من که برگ‌های اضافی گل‌ها را جدا می‌کردم آمد و گفت:

! چه میزی چیدی-

:سری برایش تکان دادم

.از ظهر دارم زحمت می‌کشم-

با شیفتگی حرکات اجزای صورتم را از نظر گذرانند و دستش را بند کمرم کرد و من را از جای بلند کرد و روی کانتیر نشانند. چسبیده به من مقابلم ایستاد و گفت:

این تبلیغ رو دیدی که گوساله داره شیر مادرش رو می‌خوره یهو بستنی می‌بینی شیر خوردن رو - ول می‌کنه می‌ره به مامانش می‌گه " مامان جون بستنیش خوشمزه‌تره " ؟

:با خنده و اخم همزمان نگاهش کردم که گفت

! الان تو در مقابل این شام برام حکم همون بستنی رو داری که خوشمزه تره-

:آرام گوشش را گرفتم و گفتم

.می‌کشمت ! من این همه زحمت کشیدم، باید بخوری-

:بغلم کرد و از روی کانتیر پایینم آورد و گفت

.باشه بیا بخوریم، بستنی رو بعداً هم می‌شه می‌خورد-

[08.10.18 17:46]

پارت 330#

کنار هم شام خوردیم. بعد از خوردن شام کمکم کرد و میز را تمیز کردیم و ظرف‌های شام را شستیم. واضح عجله داشت که من را به اتاقش ببرد، هر حرفی می‌زدم تمایلی راجع به آن نداشت و فقط دوست داشت به من زل بزند و کار کردنم را تماشا کند

:وقتی به زور من را از آشپزخانه بیرون برد، گفتم

.برو یه سر به مامانت بزن-

:با چشم‌های شیطان‌ش نگاهم کرد و گفت

می خوای برم تا مطمئن بشی خوابش برده؟ خودت رو اذیت نکن، همیشه این موقع ها - می خوابه

در حالی که از پله ها بالا می رفت تا به مادرش سر بزند، پایین پله ها آرام، فقط طوری که خودش بشنود گفتم:

خیلی دوست دارم توی دهنهت فلفل تند بریزم-

کم نیاورد و گفت:

حالا به امشب رو توی دهن من چیزی نریز، فلفل بریزی خودت اذیت می شی. چشمکی زد و از - تیررس چشمانم دور شد

به اتاقش رفتم و خرس را از روی تخت برداشتم و در آغوشم گرفتم. به میزش تکیه دادم و منتظرش ماندم. خیلی زود سروکله اش پیدا شد. در را پشت سرش بست و جلو آمد. دو قدم مانده به من نگاهی به عروسک کرد و گفت:

بندازش پایین-

سفت تر بغلش کردم و گفتم:

نمی شه، دوست دارم بغلش کنم. در ضمن مامانت هم گفت بهت بگم کمتر شلوغ کنی و - بگیری بخوابی، چرا این حرف رو زد؟

جلو آمد و با قلدری عروسک خرس را از دستم درآورد و گفت:

منظورم به تو بود؛ منتها غیر مستقیم گفتم. می خواست بهت بگم کمتر چموش بازی دربیار که - پسرم مجبور نشه شلوغ کنه، خودت با پای خودت بیا تا هر طور دلش می خواد تو رو بچلونه

خرس را به عقب پرت کرد که دیگر ندیدم کجا افتاد. روی تخت، یا پایین تخت. همه چیز و همه جا تاریک شد. وقتی من را بغل کرد و روی تختش گذاشت تازه دیدم که خرس انتهای تخت افتاده است. من روی تخت دراز کشیدم و خودش کنار دستم نشست. نگاهم کرد و مشغول نوازش موهایم شد. با دست آزادش پیراهنش را از تن درآورد. خیره صورتش بودم، اما وقتی پیراهنش را درآورد دیگر نگاهم را محدود نکردم. دستانم را هم همین طور. سرم را از روی بالش برداشتم و نیم خیز شدم. چون نمی خواست بلند شوم بقیه راه باقی مانده را خودش برداشت و برای بار دوم همه جا تاریک شد. اعتراضی نه با تاریکی داشتم، نه به دستانش که مهربانی یادشان رفته بود.

لحظاتی که با هم تجربه اش کردیم و پشت سر گذاشتیم، اگر چه قبل از این برای هر دوی ما پیش آمده بود، اما هیچ کس و هیچ چیز در دنیا وجود نداشت که خاص شدن و خاص بودن آن لحظه ها را از ما بگیرد. من با هر لمس و با هر بوسه یزدان لذت و تازگی ای را تجربه کردم که حقیقی و واقعی بود و پشتش هیچ ترس و فکر و خیالی نبود. ما در آن لحظات فقط می خواستیم بهترین هم باشیم، به گذشته های هم کاری نداشتیم. فقط و فقط عشق را در قالب یک یکی شدن، تجلی کردیم

لباس خوابم را به تن کردم و کمی به جلو خم شدم و تا به عروسک خرس رسیدم. مواظب هم بودم پتوی رویم تا حدی فراتر نرود. آن را برداشتم و به یزدان که تازه روی تخت دراز کشیده و منتظر بود بروم و کنارش دراز بکشم گفتم

از این به بعد این می‌شه بچه‌مون، بین ما می‌خوابه-

خرس را از دستم چنگ زد و دوباره پرتش کرد. این بار به نزدیک میز. کشدار گفت

غلط کرده، ما بین مین نداریم. بین ما فضای خالی وجود نداره که کسی بیاد و بخوابه-

من را به سمت خودش کشید و به حالت درازکش درآورد و به خودش فشرد و گفت

حالا تو بگو بین ما کجاست؟-

! دارم خفه می‌شم یزدان-

موهایم در صورتم آواره بودند. از رفتار و کارش بلند خندیدم که مجبور شد دست روی دهانم بگذارد. خودش هم می‌خندید

مگه مامانت نگفت شلوغ نکنیم و بخوابیم سه ساعته اومدی توی اتاق و همین طوری یه بند - داری شلوغ می‌کنی

موهایم را از روی صورتم کنار زد. سرش را پایین آورد و این بار برخلاف ساعت‌های قبل آرام لبم را بوسید و گفت

وقتی تو توی تخت باشی، اونم چسبیده به من، می‌شه شلوغ نکرد؟ به سروش گفتم چند - شب بیاد پیش مامان بمونه با هم بریم یه جایی، دوست داری؟

سرم روی بالش بود. یزدان کاملاً بر من تسلط داشت

خیلی هم خوبه، می‌ریم دو تایی یه جای دیگه شلوغ می‌کنیم-

:ابرویی بالا داد

یه جا که قبلش یکی بهمون اخطار نده-

:دستش را به بند نازک زیر لباسم برد و ادامه داد

! حالا چرا پتو کشیدی روی خودت، ناگفته‌ای مونده مگه؟ اگه آره دوباره بگو-

پتو را از رویم برداشت و کنارم دراز کشید. اصرار من هم برای خاموش کردن لامپ اتاقش بی‌نتیجه ماند

* * *

:چپ چپ به من و شیوا خانم نگاه کرد و گفت

!سروش میوه داد بس که توی حیاط منتظر موند، این حرفاتون تمومی نداره؟-
 همه‌ی چمدان‌ها را برده بود. وقتی دید نگاه من به جای خالی چمدان‌هاست گفت
 .بردم گذاشتمش توی حیاط-
 :به سمت شیوا خانم برگشت و گفت
 شیوا جان کمتر این زن من رو گوشه و کنار خفت کن، خب حرفی داری بیا به خود من بزن. فقط -
 بذار خیالت رو راحت کنم، من فعلاً حاضر نیستم مارال رو با کسی قسمت کنم، حتی بچه‌ی
 .خودم
 :شیوا خانم با اخم نگاهش کرد

[08.10.18 17:46]

حرف توی دهن من نذار، من با مارال راجع به اخلاقای قشنگ بابات صحبت می‌کردم، گفتم -
 .بدونه که قراره با چه آدمی روبرو بشه
 :جلو رفت و صورت مادرش را بوسید و گفت
 آخ باز حسودیت شد دارم می‌رم پیش بابام؟ همه‌ش دو ماهه، بعد از اون پیشتیم. این قدر -
 .پشت بابای من حرف نزن
 شیوا خانم اخمی به او کرد و جلوتر از ما راه افتاد و با قدم‌هایی تند بیرون رفت. راه یزدان را سد
 کردم و دست جلو بردم تا قبل از بیرون رفتن هم یقه‌اش را مرتب کنم و هم موهایش را. دستم
 :که روی موهایش نشست، گفتم
 .منم نمی‌خوام تو رو با کسی شریک بشم، حتی با بچه‌ی خودم-
 برای من یزدان فقط یک همسر نبود، آرام آرام دلیل همه‌ی خوشی‌هایم شده بود. نقش و طرحی
 .که یزدان به تار و پودم زده بود، پر از رنگ‌های روشن و گرم بود

*رفتار من عادی است

اما نمی‌دانم چرا این روزها

از دوستان و آشنایان

هرکس مرا می‌بیند

:از دور می‌گوید

این روزها انگار

!حال و هوای دیگری داری

اما

من مثل هر روزم

با آن نشانیهای ساده و با همان امضا،

همان نام و با همان رفتار معمولی

مثل همیشه ساکت و آرام این روزها

تنها

حس می‌کنم گاهی کمی گنگم

گاهی کمی گیجم

حس می‌کنم از روزهای پیش

قدری بیشتر این روزها را دوست دارم

– گاهی- از تو چه پنهان

با سنگها آواز می‌خوانم

و قدر بعضی لحظه‌ها را خوب می‌دانم

این روزها گاهی از روز و ماه و سال،

از تقویم از روزنامه بی‌خبر هستم

حس می‌کنم گاهی کمی کمتر

گاهی شدیداً بیشتر هستم

حتی اگر می‌شد بگویم

این روزها

گاهی خدا را هم یک جور دیگر می‌پرستم

از جمله دیشب هم

:دیگرتر از شب‌های بی‌رحمانه دیگر بود

من کاملاً تعطیل بودم

اول نشستم خوب جوراب‌هایم را اتو کردم
 - تنها - حدود هفت فرسخ
 در اتاقم راه رفتم
 با کفش‌هایم گفتگو کردم
 و بعد از آن هم رفتم
 تمام نامه‌ها را زیر و رو کردم
 و سطر سطر نامه‌ها را دنبال آن افسانه‌ی موهوم
 دنبال آن مجهول گشتم چیزی ندیدم
 تنها یکی از نامه‌هایم بوی غریب و مبهمی می‌داد
 انگار از لابه لای کاغذ تا خورده‌ی نامه
 بوی تمام یاس‌های آسمانی احساس می‌شد
 دیشب دوباره بی تاب در بین درختان تاب خوردم
 از نردبان ابرها تا آسمان رفتم
 در آسمان گشتم
 و جیب‌هایم را از پاره‌های ابر پر کردم
 !جای شما خالی
 یک لقمه از حجم سفید ابرهای تُرد
 یک پاره از مهتاب خوردم
 دیشب پس از سی سال فهمیدم
 که رنگ چشمانم کمی میشی است
 و بر خلاف سال‌ها پیش
 رنگ بنفش و ارغوانی را از رنگ آبی دوست‌تر دارم
 دیشب برای اولین بار دیدم که نام کوچکم
 دیگر چندان بزرگ و هیبت‌آور نیست

این روزها دیگر تعداد موهای سفیدم را نمی‌دانم
گاهی برای یادبود لحظه‌ای کوچک
یک روز کامل جشن می‌گیرم

گاهی صد بار در یک روز می‌میرم
حتی یک شاخه از محبوبه‌های شب یک غنچه مریم
هم برای مردنم کافی است
گاهی نگاهم در تمام روز
با عابران ناشناس شهر
احساس گنگ آشنایی می‌کند
گاهی دل بی دست و پا و سر به زیرم را
آهنگ یک موسیقی غمگین هوایی می‌کند
اما غیر از همین حس‌ها که گفتم
و غیر از این رفتار معمولی
و غیر از این حال و هوای ساده
و عادی حال و هوای دیگری
در دل ندارم
رفتار من عادی است

قیصر امین پور*

پایان ۱۶/۷/۹۷

! ساعت ۰:۳۷

